

# شهر آهو خانم

علی محمد افغانی



## معرفی

مؤسسه انتشارات امیر کبیر خوشوقت است که چاپ پنجم کتاب شوهر آهو خانم را که زیر نظر مصطفی بطبع رسیده است با مزایای بیشتری بخوانندگان تقدیم میدارد. این کتاب چنانکه همه میدانند پس از مدت کوتاهی که از انتشار آن گذشت توانست در ادبیات کشور ما، در میان مردم و محافل ادب - دوست جای بزرگی برای خود باز کند بطوریکه در اندک مدتی نسخه‌های آن نایاب شد و قبل از آنکه یکسال از انتشار آن بگذرد به چاپ دوم رسید و بعد از آن همه ساله تجدید چاپ شد.

گوا اینکه هنوز زود است انتظار داشته باشیم نقد کاملی از کتاب حاضر شده باشد لیکن برای معرفی و اطلاع، مختصری از آنچه را منتقدان صاحب نظر در باره این اثر گفته‌اند از نظر خوانندگان می‌گذاریم:

آقای نجف دریابندری در مجله سخن دوره دوازدهم شماره آذرماه ۱۳۴۰ چنین مینویسد:

نویسنده در این داستان از زندگی مردم عادی اجتماع مایراژدی عیسی پدید آورده و صحنه‌هایی پرداخته است که انسان را بیاد صحنه‌های آثار بالزاک و تولستوی می‌اندازد - و این نخستین بار است که يك کتاب فارسی بهمن جرئت چنین قیاسی را میدهد.

علی محمد افغانی در شوهر آهو خانم، نشان میدهد که نویسنده ایست نیز بین که حرکات زن و مرد و کودک و حتی سگ و گربه را بچوبی می‌بیند. از اختلافات آسیابان و نانوا تا دعوی دو قور و کنگ کاری زن و شوهر، همه را میتواند چنان توصیف کند که خواننده صحنه را پیش چشم خود مجسم ببیند. از اسرار زنان و عوالم کودکان خبر دارد. در هر گوشه از زندگی میتواند زیبایی را ببیند

و آنرا با قدرت تمام ستایش کند . آدمهای او آدمهایی واقعی هستند که در هر کجای داستان پیدا شوند و گوشه‌ای از شخصیت آنها باز نموده شود ، این گوشه با گوشه‌های دیگر که در جاهای دیگر دیده‌ایم چنان جفت میشود که از مجموع آنها آدم کامل و صحیح پدید می‌آید . بعلاوه او آدمها را به دو دسته خوب و بد ، چنانکه شیوه نویسندگان ژمانتیک است ، تقسیم نمیکند ؛ حتی کسی که مرتکب کاری شبیه به جنایت میشود همچنان انسان باقی میماند و نویسنده محبت خود را از او دریغ نمیدارد .

آقای دکتر سروس پرهام در مجله راهنمای کتاب شماره دهم سال چهارم دیماه ۱۳۴۰ :  
 بی‌هیچ گمان ، بزرگترین ژمان زبان فارسی بوجود آمده و (باقید احتیاط) توانا ترین داستان نویس ایرانی ، درست همان لحظه‌ای که انتظارش نمیرفت ، پا به میدان نهاده است . ژمان شوهر آهو خانم ، علی محمد افغانی ، که نخستین اثر این نویسنده تازه رسیده است ، خلاء دیرین رمان فارسی را پر میکند - خلاء صیقی که با وجود چشمهایش ، بزرگه علوی تا کنون پر نشده بود . اگر م.ا. به آذین ژمان خانواده امین زادگان ، رابه پایان میرساند و یاتقی مقدسی سرانجام بر وسواس خود جیره میدهد و رمان «شهر کلاغان» را منتشر میکرد این افتخار نصیب آنان میگشت . اما علی محمد افغانی با اولین ضربه خود کوهی در دل این دره ژرف فرو ریخته و این شکاف کهن را یکباره پر کرده است .

«شوهر آهو خانم» آئینه تمام نمای اجتماع ما و بحقیقت دایرة المعارف عظیمی است از زندگی دورانی که بعتاب سپری میشود . هنر اصلی نویسنده در نحوه نگارش داستان و حتی در تمیزات پیکر و پیشمار و توسیفهای گویای او نیست ؛ هنر بزرگه وی اینست که با آفریدن ده‌ها انسان حقیقی و به جنبش درآوردن صدها حادثه واقعی ، از يك دوران خاص اجتماعی پرده برگرفته و سیر واقعی آنرا با همه زبر و بیه و سایه روشنهایش ، پدیدار کرده است . ماجراهای این کتاب سرگذشت يك یا چند تن و حوادث آن وقایع روزانه يك یا چند شهر نیست ، بلکه تمامی روزگار ما و ماجرای زمانه همچون شطرنج‌نوی در آن جاریست و اهمیت این رمان در همین است ؛ در اینکه همچون آئینه چهار بعدی عظیمی خصوصیات برجسته روزگار ما را منعکس ساخته است .

دردها و رنجهایی که زندگی آدمهای این سرگذشت را گرانبار کرده است غمها و آفرده‌گی‌های انفرادی و خصوصی نیست ، مصائب و اندوه چندین نسل از افراد آدمی و سختی‌ها و دلهره‌ها و ناامیدیهای يك دوران است . . . آدمهای بی‌ شمار این رمان شگرف هیچيك ساخته و پرداخته ذهن نویسنده نیستند ، همگی وجود خارجی دارند و با همه گوشت و خون و پی خود زنده‌اند . این جانهای پر آشوب چنان با ما آشنا و مأنوس‌اند که چه بسا آنان را سرسری میگیریم ، چون هیچ چیز غیر عادی و خصوصیات خارجی‌ال ماده در آن نیست . آهو خانم را

می‌توان در هر خانه این مرزوبوم دید؛ شوهرش سید میران در هر کوچه و بازاری  
 با ما روبرو میشود و همسایه‌هایشان همسایه دیوار بدیوار ما هستند. عظمت کار  
 علی محمد افغانی در همین است که يك سنفونی جاویدان، يك ندای پر شور بشری  
 و يك فریاد عالمگیر را از گلوئی افراد عادی طنین‌انداز کرده است. از همه مهم‌تر  
 اینکه شوهر آهو خانم، آکنده است از نمونه‌های واقعی زن ایرانی. برای نخستین  
 بار در ادبیات فارسی بارگرانی را که قرن‌هاست پردوش زنان نهاده‌اند، همه  
 جور و ستم مرد به زن در طول نسل‌های گذشته، همه مظلومیت و خواری و سرشکستگی  
 این طبقه محروم درد کشیده نمایان گشته و نهفته‌ترین زاویه‌های این تنگه  
 بشری برملا شده است... قدرت بینش و احاطه او بر روحیات آدمی و رخنه‌ای  
 که در جانها کرده است چنانست که گویی نوشته او از درون همان چیزهایی  
 می‌تراود که وی توصیف میکند. مثل اینکه زندگی ثانوی او در اندرون آدمیان  
 و در گنه حوادث است. همچون نسیمی آرام و سبک بر همه چیز و همه کس می‌گذرد  
 و رایحه‌های نهفته و ناشنیده را در خود می‌گنجد و در دور افتاده‌ترین زوایا  
 و اعماق هستی می‌پراکند. او را اشراقی بر خاطر‌هاست که از حد نویسندگان  
 تردست حرفه‌ای بدور است. حالتی آمیخته از کشف و الهام و تله‌پاتی، احساسی  
 که هم شاعرانه و هم صوفیانه است، حجابها را از برابر دیدگان وی برمی‌دارد و  
 آنگاه چیزی که به سیلاب بیشتر شبیه است تا بگردش منجمده و حساب شده  
 قلم، بر صفحات کاغذ جاری میشود. راست است که سبک نویسنده کی‌گفته او،  
 که خواننده را پیاد رمانهای بالزاک و استاندال و دیکنس و تا کری و تولستوی  
 می‌اندازد، نظم و سنگینی خاص و حتی خشکی‌های به‌شر و انشاء وی داده است، اما  
 این نظم و سلاست نه چندانست که سیلاب اندیشه‌اش را در خود نگه دارد و فلیان  
 آنرا مانع شود. همچنین سوء تعبیر نشود و گمان نرود که نویسنده در حال جذب  
 و تخلیه افکار خود را بر روی کاغذ آورده است. ولی بی‌شک همه تسلط و احاطه  
 خود را مدیون مشاهدات عینی خویش است. نیروی او زائیده مشاهده و تجربه  
 و تأمل است. اما دانش عینی و واقع بینانه‌اش، که به مهارت و فراست فرا آمده  
 چنان قوام گرفته و جا افتاده و چنان پخته شده و تلطیف گشته که گویی یکسره  
 تبخیر و تقطیر شده است. و همه این سیلان و روانی، این انبوهی و فراوانی،  
 از این جاست و نیز همینست که نویسنده پیامهای خود را با حوصله و آرامش کم  
 مانندی در لافه حوادث می‌پیچد و هیچگاه نظریات خاص و یا انتقادات خود را  
 صریحاً و مستقیماً بیان نمیکند.

آقا محمد کریم محمد علی اسلامی ندوشن در مجله پنجا شماره پانزدهم سال چهارم بهمن‌ماه ۱۳۴۰:

پس از خواندن کتاب «شوهر آهو خانم» من چون کسی هستم که خواب  
 شکفت‌آور خوشی دیده‌است و نمی‌تواند از تعریف آن برای دیگران چشم‌پوشد.  
 این اثر درست زمانی فرا رسیده که هیچکس انتظارش را نداشته؛ در این دوران



جنگه و ننگه و در محبوبه خود نمائی این همه ذوقهای علیل و قلمهای «بشجل» و آلوده جادارد که ذهن انسان در برابر چنین کتابی از تعجب باز ماند. نام علی محمد افغانی که رمان شوهر آهو خانم را در ۸۶۳ صفحه نوشته و بخرج خود نشر داده تا سه ماه پیش به عنوان نویسنده بگوش هیچکس نخورده بود و اکنون اگر بخواهیم بزرگترین داستان پرداز زبان فارسی را نام ببریم بی گفتگو جزوی کس دیگری نمی تواند بود.

زبان فارسی چون گاو گوساله گمشده ای بود که چند گاهی از شیر دادن باز ایستاده بود و اینک باز چنانکه گویی بچه اش را دمی در برابرش قرار داده اند، پادیه ای لبریز از شیر سفید کف کرده و گوارا عرضه کرده است... از همان صفحه اول کتاب، لحن تازه کلام و سرشاری و طراوت آن عمارا می رباید. فکرها و صحنه های رنگارنگ پشت سر هم می آید بی آنکه بیم آن باشد که ذخیره آنها بپایان رسد. بنظر می آید که نویسنده سالها پیش از آغاز کردن کتاب، توشه ای هنگفت برای سفری دراز اندوخته است و با اطمینان خاطر رو براه می نهد.

اگر صادق هدایت را استثنا کنیم، دیگر هیچکس را نخواهیم یافت که با آنهمه استادی و لطف مثالها و کنایه های فارسی را بکار برده باشد. شوهر آهو خانم، خزانه ای است از تمثیلها و لطیفه ها و اشاره های مذهبی و اساطیری و تاریخی. آنچه مایه تحسین و اعجاب است، نه احاطه او بر این نکات بلکه طرز گنجاندن و بکار بردن آنهاست.

نیروی بینش نویسنده هراس آور است؛ نگاهش چون نگاه عقاب، نفوذ میکند، تا نهانگاههای جسم و روح فرو میرود و طعمه خود را برمی گیرد. ذهن او بیدرنگه آنچه را به چشم دیده است با اجزاء پراکنده یادها و تخیلها و ادراکها پیوند میدهد، سپس نوبت به کلمات میرسد تا محمول ذهن را در قالب خود جای دهد.

خلاصه آنکه «شوهر آهو خانم» بدون گفتگو در زبان فارسی شاهکاری است. انتشار آن نه تنها از نظر ادبی، نوید بخشی و شورانگیز و دلگرم کننده است، بلکه از لحاظ تاریخی و اجتماعی نیز در حد خود دلیلی است بر آنکه از ایرانی نباید امید بر گرفت. پرغم تلخکامیها و فروماندگیها، برغم سمومی که در هوا پراکنده است، هنوز ایران می تواند، درست در لحظه ای که انتظار نمی رود، شگفتی هایی از آستین بیرون آورد.

کتاب برآمده سال (نقلاز روزنامه کیهان شماره ۵۶۰۵ چهارشنبه ۲۳ اسفندماه ۱۳۴۰)

کتابی که اینک بعنوان «داستان برگزیده سال ۱۳۴۰» انتخاب شده است یک رمان بزرگ ایرانی است که چندماه قبل بدون هیچگونه سروصدا و اعلام قبلی توسط نویسنده کتاب انتشار یافت. علی محمد افغانی نویسنده شوهر آهو خانم قبل از انتشار این کتاب گمنام و ناشناخته بود و کتاب او نیز تا مدتی

پس از انتشار ناشناس ماند، تنها یکی دوماه پس از انتشار کتاب بود که منتقدان و کتاب‌شناسان متوجه شدند شاهکاری در ادبیات فارسی بوجود آمده است. «شهر آهوخانم» نخستین رمان ایرانی است که در نزدیک به ۹۰۰ صفحه منتشر شده است و خواننده با خواندن چند صفحه از کتاب احساس میکند که دریچه دنیای تازه‌ای برایش گشوده میشود. قهرمانان این کتاب همه سیمای آشنا و مردم کوچه و بازارند که خواننده بناچار خود را با آنها و شادیهایشان شریک می‌بیند... انجمن کتاب از میان داستانهای نویسندگان ایرانی که در طول سال ۱۳۴۰ منتشر شده بود، «شهر آهوخانم» را که بیش از سه ماه از انتشار آن نمیگذرد، بهترین رمان ایرانی سال شناخت.

انعکاس در خارجه - بزرگداشت دانشیار دانشگاه کیمبریج از ادبیات فارسی.

بولتن هفتگی شماره ۴۰۱ چهارشنبه ۶ تیرماه ۱۳۴۱ سفارت کبرای انگلیس تحت عنوان فوق خبر میدهد:

«پیترا یوری» دانشیار زبان و ادبیات فارسی در کینگز کالج کیمبریج امروز بهنگام سخن گفتن در انجمن ایران در لندن اهمیت تحول تازه‌ای را که در ادبیات آفریننده فارسی پدیدار شده است خاطر نشان حاضران ساخت. یوری که سیر ادبیات فارسی را از قرن نوزدهم تا زمان حال مورد بررسی قرار میداد گفت: با آنکه تاکنون مقدار عظیمی از ادبیات خارجی بزبان فارسی ترجمه شده است و میزان نشر کتاب نیز در ایران به پایه درخور توجهی رسیده است با اینهمه تا انتشار رمان بزرگ «شهر آهوخانم» اثر علی محمد افغانی در سپتامبر ۱۹۶۱ ادبیات فارسی از نظر آثار آفریننده و امیل سخت نادر بود. ولی اکنون با انتشار رمان علی محمد افغانی این دوره پایان رسیده است و تحول تازه‌ای در ادبیات خلافت فارسی پدید آمده است. این کتاب در هر کشور دیگری نیز که منتشر میشد درخور توجه میبود ولیکن نشر آن در ایران نشانه دیگری است بر طراوت اندیشه، ادب، و ذهن آفریننده ایرانی - یوری آنگاه گفت - این رمان نه‌مان نشانی است بر آنکه از نبوغ ایرانی هنوز آثار گرانقدری می‌تراود بلکه دلیلی است بر آنکه ایرانیان میتوانند بزبان خود پاسخی بادیات جهان بدهند... در این جلسه از انجمن ایران که در مدرسه شرق شناسی و مطالعات افریقائی دانشگاه لندن برقرار شده بود شرق شناسان بزرگ انگلیسی، دانشجویان انگلیسی زبان فارسی، دانشجویان ایرانی در دانشگاه لندن، و اعضای انجمن ایران حضور داشتند.

هدیه از آب گذشته‌ای تقدیم به‌مادر  
به‌خاطر درد ها ، دلم‌ها ، مصیبت‌ها و  
بالآخره هجران‌هایش .

مهرماه ۱۳۳۸ خورشیدی  
علی محمد افغانی

www.KetabFarsi.com

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد  
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد  
از راه نظر مرغ دلم گفت هوا مهر  
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

حافظ

## فصل یکم

بعد از ظهر یکی از روزهای زمستان سال ۱۳۱۲ بود. آفتاب گرم و دلچسبی که تمام پیش از ظهر بر شهر زیبای کرمانشاه نور افشانده بود با سماجنتی هرچه افزونتر میکوشید تا آخرین اثر برف شب پیش را از میان بردارد. آسمان صاف و درخشان بود. کبوترهایی که در چوب بست شیروانی‌های خیابان لانه کرده بودند در میان مدبری رنگی که از زیر پا و دور و بر آنها برمیخاست بالذت و مستی پرغروری بجنب و جوش آمده بودند؛ مثل اینکه غریزه بآنها خبر داده بود که روزهای برف و باران سپری شده و موسم شادی و سرمستی فرا رسیده است.

در خیابان همه چیز آرامش معمولی خود را طی میکرد؛ درشکه‌ای که لیک لیک کنان می‌گشت، گذرنده‌ای که دستها را در جیب پالتو کرده، سر را بزییر افکنده بود و پی‌کار و زندگی خود میرفت، فروشنده‌ای که در پس پیشخوان دکان مشتری را راه می‌انداخت، هیچیک در کار خود شتابی نداشتند. سنگرش پیاده رو اندکی خیس بود و ناودانهای دیواری پنهانی زمزمه میکردند.

ردیف دکانهای باز و بسته دوست خیابان، با درهائی که رنگهای سبز و آبی

پشت و روی آنها هنوز بخوبی خشك نشده بود، اگر نه برای گذرندۀ معمولی که گرفتار اندیشه‌های خویش بود، بلکه برای نوآموز خردسالی که فارغ از هر غم و نگرانی از خانه بسوی مدرسه میرفت، منظرۀ خوش و سرگرم کننده‌ای داشت. همه چیز خبر از يك جشن و احياناً تعطیلی اجباری میداد.

بوی رنگ فضا را پر کرده بود و کسانی که با دگانه‌ها و مغازه‌ها سروکار پیدا میکردند بدقت مواظب خود بودند که بدرها مالیده نشوند. رُفنگران، با حوصله و وظیفه شناسی بی‌سر و صدائی که ذاتی آنها بود، صندوقهای آشغال حاشیۀ خیابانرا از محتوی خود خالی می کردند تا با کامیون ببرند و بیرون شهر بریزند. این صندوقهای یکی از ابتکارات مردم پسند شهرداری تازه وارد آنجا بود و رنگهای سبز و سفید و قرمز آنها در آن روشنائی خیره کننده بعد از ظهري زیبائی و شکوه شهر را دوچندان کرده بود.

پاسبانها، با لباسهای آبی سبز، پوتین و زنگار و چوب قانون و اکس زده، کلاههای دولبه را تا روی ابرو پائین کشیده بودند؛ لبخند رضایت آمیز و پلیس مآبانه بر گوشۀ لب روی پاشنه پامیچر خیدند؛ چشم می گرداندند و اینجا و آنجا را از زیر نظر باریك بین می گذرانیدند تا در شهر بزرگ و نسبتاً قابل توجه چیزی برخلاف دلخواه نبوده باشد.

در کمر کش خیابان، زیر کوچه کوتاهی که بمسجد حاجی شهبازخان سر بازمیکرد، دگانی نانوائی با دودزدگی سردر آجری آن که تاروی بام را زشت و سیاه کرده بود از میان سایر دگانه‌های آنحدود بیشتر خود را نشان میداد. زشتی و سیاهی آن برای خود در عین حال زیبائی و لطف مخصوص داشت. از درون دگان، که هنوز خلوت بود، صدای سیخ و پارو، سوختن هیزم در تنور، و گفتگوی بلند بلند کارگران با هم بگوش میرسید. سنگکهای تازه و خوش رنگ روئی که چپ و راست بدر و پیکر دگان زده شده بود حکایت از وفور نعمت و فراوانی میکرد. ماه روزه بود و عطر دلپذیر نان آمیخته بابوی سیاهدانه، که تا فاصله زیادی پخش میشد اشتهای گذرندگان را به حرکت درمیاورد.

پشت دستگاه ترازو، که جعبه دخل هم در کنارش بود، مرد میانه بالا و سپاه چَرده‌ای دیده‌میشد که پالتو خاکستری رنگ از جنس برك خراسان بتن داشت. پیشانی‌ش بلند و هموار، ابروهایش پرپشت، و چشم‌هایش گیرنده و نافذ بود. در چهره اندکی لاغر و کشیده‌اش، با خطوط عمیق و کاملی که داشت، زیرکی نیرومندی خوانده میشد که قبل از آنکه خشك و کاسبکارانه باشد مردانه و مهربان بود. موهای سفید صورت و سرش تا آنجا که از زیر کلاه تازه باب شده شاپو نمایان بود بر سپاه میچربید. دَکمه‌های پالتوش بایقیدی لوطی واری باز بود و از زیر آن کت و شلوار قهوه‌ای راه راه، جلیقه و حتی بند ساعت جیبی‌اش بچشم میخورد. این مرد، میران، یا بهتر بگوئیم، چنانکه از تابلوی دَکانش خوانده میشد، سید میران سرایی صاحب نانوائی حاضر بود.

در شهرستانها بهمان نسبت که جمعیت کم، سلسله وقایع کوتاه، و زندگی روزانه یکنواخت است همبستگی‌های مردم بایکدیگر بیشمار، دوستیها و دشمنی‌ها مشخص، و معرفت باحوال همگان بیزحمت می‌باشد؛ مرد تنومند و نسبتاً پیری که با درشکه از جلوی نانوائی توصیف شده می‌گذشت، همینکه میران سرایی را آنجا پشت دستگاه ترازو ایستاده دید سر از درشکه بیرون آورد و در همان حال عبور با سلام بلند بالا و کاملاً خودمانی که کرد توجهش را بخود جلب نمود. صاحب دَگان پس از جواب سلام در حالی که بتعقیب درشکه تاجلوی در گاهی پیش میرفت بالحن احترام آمیز صدا زد:

— کجا می‌روید آقا شجاع، مسلماً به بنده منزل؟

درشکه ده قدم بالاتر از دَگان، در حاشیه سواره رو خیابان ایستاد. پیرمرد نیم‌خیز شد، دست به کروك آن گرفت و با صدای نازك و نالانی آمیخته به تعجب و تشویش پاسخ داد:

— آری بهمانجا می‌روم و با عجله می‌روم که دیر نکرده باشم؛ اما تعجب است که خود جناب عالی اینجا پشت ترازو ایستاده‌اید. یا نکنند من اشتباه کرده باشم، هان؟ مگر امروز روز سه‌شنبه دوازدهم ماه مبارك رمضان نیست که بنا بود اعضای صنف از روی توجه غیر عمد بعابری که می‌گذشت نگاهی افکند و جمله را ناتمام

گذاارد؛ با هیکل سنگینی که داشت و بکمک عصای خیزران دستش بدقت از درشکه پیاده شد؛ از جیب جلیقه‌ای که با همه بر سرگی و گشادی نتوانسته بود شکم پیه گرفته گنده‌اش را بخوبی بپوشاند سگه‌ای بیرون آورد و بسورچی داد؛ سنگین و بیمار وار به پیاده روی و سپس دم درد گان نزد دوستش رفت. سینه برهنه و پشمالویش از تنگه نفسی که داشت بشدت بالاوپائین می‌رفت و خرخرخ صدا میکرد. میران سرابی از نو سلام کرد؛ تبسم بر لب آورد و برسم شوخی گفت :

- اشتباه را آسیابان میکند قربان ، نه جنابعالی که نانوا هستید! بله، امروز همان روزیست که بنا بود اعضای صفا انجمن بکنند. ولی قرار ما عوض شد و به بعد از ظهر روز پس از عید فطر موکول گردید. آنطور که از وجنات امر خوانده می‌شد پیش بینی میکردم که امروز نخواهیم توانست همه آقایان را زیارت بکنیم ؛ ماه رمضانست و اکثراً روزه‌دار؛ و تا همه اینها در جلسه حاضر نباشند و قبل از هر چیز در حضور جمع وضع خود را روشن سازند، تصدیق می‌کنید که کوششهای مابجائی نخواهد رسید. از قضای بد که نیامد کار است خود مخلص هم که دعوت کننده و باصطلاح مهماندار اصلی جمع هستم، چنانکه ملاحظه میفرمائید پشت این دستگاه میخکوب شده‌ام؛ ترازودارم. حبیب، با قهر بیموقع و خنکی که کرده است دوروز است دستم را در حنا گذاشته است. اما این را بمن بگوئید که حضرتعالی چگونه از تغییر روز جلسه تا بحال بیخبر مانده‌اید؟ میرزا نبی می‌گفت موضوع را با اطلاع کلیه دگانه‌ها رسانده است؛ هان یادم آمد، توضیح داد که موفق بدیدار شما نشده است؛ دگان بسته بوده است. و من اینطور که شنیدم گویا بسته بودن آن بعلت نداشتن آسیابان بوده است.

میران، صندلی خود را جا بجا کرد تا همکار پیر و بیمارش بنشیند. وی بادت تعارفش را رد کرد و نشست و بگفته‌ای که جنبه پرسش داشت پاسخ نداد. با دست به عصای خود تکیه داد. چند لحظه بدشواری بانفسی که تالب بالامی آمد و بر میگشت تلاش نمود و در همان حال بلحنی که آشکارا از آن بوی دلخوری بمشام میرسید گفت:

— ماه رمضان و روزه بودن چه دخلی بمطلب دارد! مگر ما برای این دورهم جمع میشویم که چای و شیرینی بخوریم؟! شما از یکطرف بدر دگانها میروید و روی کاغذ بلند بالا از آقایان امضا می گیرید که در فلان روز و فلان ساعت آب در دست دارند زمین بگذارند نخورند و برای امری مهم سر جلسه حاضر بشوند.

پیر مرد بی آنکه سخنش تمام شده باشد خاموش ماند؛ با چهره ای کبود، حالتی دردناک و نالان، زبان گوشتالویش رادم دهان آورد تا بتواند نفس بکشد. صاحب دگان در حالی که سنگهای ترازو را روی سگوپس و پیش میکرد، نیمه اندوهگین نیمه پشیمان دنباله رشته را بدست گرفت:

— بله آقا شجاع، مخلص، نه تنها همه دگانها رجوع کرده ام، بلکه چنانکه قطعاً بی خبر نیستید، شب و نصف شب بدر خانه های آقایان سر زده ام؛ برای اینکه قول شرف بگیرم جائی ریش گرو گذاشته ام جائی ناز کشی کرده ام؛ دستمال بیرون آورده ام و بمعنی درست کلمه ناز آنها را کشیده ام؛ نشسته ام و نعوذ بالله با حوصله پیغمبری یکی یکی با همه سرو کله زده ام. و البته منظور از این کلمه همه معلوم است چه کسانی است. تا بالاخره توانسته ام آنها را برای جلسه روز دوازدهم ماه رمضان، یعنی همین ساعت علیها السلامی که دارد میگذرد و میرود، پخته کنم. و حالا کار بآن قبیل کسانی که اصلاً نخواستند بمن رو نشان بدهند یا هنوز هم با سها و عنوانهای مختلف دمبدل میزنند داریم؛ بعضی از آقایان، اینطور که من فهمیده ام، مثل اینکه گله ها و عقده هایی در دل پنهان دارند که نمیتوانند بزبان بیاورند؛ بشما عرض خواهم کرد.

عده ای دیگر بر این عقیده اند که صنف نانوا در وضع حاضر از اینگونه نشست و برخاستها جز اِتلاف وقت و آشکار کردن بازهم بیشتر اختلافات نتیجه ای نخواهد گرفت؛ از آنجهت که اجزایش هم رأی و قسم نیستند؛ بگفته های خود عمل نمیکند؛ بهمدیگر دروغ میگویند؛ مردانگی و حمیت در وجودشان مرده است؛ از این طرف می نشینند و سخت و سفت تصمیم می گیرند، از آنطرف که بر میخیزند ضدش را رفتار میکنند؛ پاپشت پای یکدیگر می گذارند و، هر کس سی خودش، برای قدم می نهند



که آخرش ورشکستگی و فتنای جمعی همه صفت است .

چشمهای گرد شده و دهان نیمه باز پیرمرد نشانهٔ بهت کامل او بود. سیدمیران با نان يك مشتری بسوی ترازو رفت و در همان حال ادامه داد :

— شیرعلی و برادرهایش میگویند: ما بکار کسی کاری نداریم؛ نه اهل جلسه و انجمن هستیم که فرداتوی کش واکش و درد سربیفتم، و نه با تصمیمات سایر همکاران هر چه که باشد، مخالفت می کنیم. اما بهانهٔ چچه جاتر کن آب هندوانه است؛ اینها همه عذر است؛ نشانهٔ کور ذهنی، و بلا نسبت شما که می شنوید، حماقت است که کسی تا این درجه نتواند خیر و صلاح خود را تشخیص بدهد. ملاحظه بفرمائید، این صورت کلیهٔ بیست و شش نانوائی موجود در شهر است با نام گردانندگان آنها، چه کسانی که امضا داده و چه کسانی که نداده اند. البته ذرت پزیها را بقلم نیاورده ایم؛ خشکه پزیها هم که اصلاً از روزاؤل وازل حسابشان از ما جدا بوده است؛ در عوض، دوسه نفر از همکاران با سابقه و قدیمی ما هستند که اگر چه در حال حاضر دگانی در دست ندارند جزو این صورت بقلم آمده اند. و متأسفانه باید بعرض برسانم که يك دلیل نارضائی و مخالف خوانی عده ای از همکاران عزیز و بسیار محترم ما بر سر همین موضوع است. این آقایان بلند نظر پیش خود چنین تصوّر کرده اند که گویا کسی خیال دارد دست روی نان آنها بگذارد. اگر حسابهای خصوصی در میان هست اینها فهم و شعورش را ندارند که با حسابهای عمومی آنها قاطی نکنند .

آقا شجاع صورت را که روی يك برگ کاغذ بزرگ بود از دست دوستش گرفت . با امضاها که اغلب اثر انگشت یا مهر بود نظری سرسری انداخت؛ سست و بیمار گونه سر را بچپ و راست موج داد و با نفس تنگی و سرفهٔ خفیف گفت :

— بدلعابی، باز هم بدلعابی، بیحالی و تنگ نظری! کار این صنف مثل قوم یهود

باین زودیا درست شدنی نیست !

نمی گویم از آسیابانها که با اتحاد و یگانگی میان خود، چنانکه می بینیم، هر طور ویرشان بگیرد ما را می رقصانند، این صنف حتی از قهوه چی ها هم عقب تر است.

آنروزها را مگر ما دیگر در خواب ببینیم که آسیابان در دست نانوا از موهم نرم تر بود! اسم خبازباشی را که می‌شنیدند موی به تنشان راست می‌ایستاد. هنوز آنسالی را که با منتهای بیچارگی رفتند و دو هفته تمام در مسجد «آمد مهدی» بست نشستند فراموش نکرده‌ام. بقول خودشان از دست ظلم خبازباشی و زور گوئی‌های نانواخانه میخواستند آسیاب‌های خود را بگذارند و شهرهای دیگر پناه ببرند. موضوع چه بود، اتحاد ما خارجشم آنها شده بود؛ در نانواخانه یگانگی فکر و عمل وجود داشت. ویگانگی یعنی دست خدا، یعنی قدرت و موفقیت. و بدبخت آن قوم و گروهی که مانند هاد و نمود در میان خود چندستگی و ناسازگاری داشته باشند. آقای سرابی، شما وارث وضع آشفته و درهم برهمی شده‌اید که فقط معجزه می‌تواند اصلاحش کند!

از شروع جنگ بین الملل تا کنون، بیست سال است که در این شهر نانوا هستم؛ ریش خود را در این کسب سفید کرده‌ام و هرگز، نه روی دست همکاری رفته‌ام که آسیابانش را قُر بزنم، و نه تا آنجا که بیاددارم باردگانم بزمین مانده است که کسی آنرا نبرد. اما از دولت سر رئیس صنف جدید، کسی که بقول بعضی‌ها خودش را قباله کهنه نانواخانه حساب میکند امروز سروز است که از بیکاری در خانه خوابیده است. و تعجبم در اینست که با این کیفیت دیگر من چکاره‌ام که اسم جزو این صورت باشد. یا شاید از آن همکاران قدیمی که می‌گوئید در حال حاضر دگانی نمی‌گردانند یکی من باشم! اگر چنین است خواهش میکنم بی‌رودر بایستی اسم را از این صورت قلم بگیرید.

آخر آیا سزاوار است! همین آدم نخاله و پدر نیامرزی که نام بردی، شیرعلی، با اینکه خودش عوض یکی دو آسیابان دارد، پیش چراغعلی آسیابان من رفته، شگردی يك تومان بالا کرده و حاضر شده است خرج بار را هم الاغی يك قران و کمبود را خرواری دو من حساب کند. حالا شما بگوئید آقای رئیس صنف، تکلیف من پیرمرد و تن بیمار که هشت سر نانخور دارم در يك چنین وضعی چیست؟ در این سال کم‌آبی که آسیابان زورش می‌آید جواب سلام ما را بدهد، و با این همکاران بی‌حمیت

و آشغالی که معلوم نیست پدر و مادرشان کیست و تا دیروز کجا بوده اند و چه میکرده اند، آدم باید چه خاکی بر سرش بریزد؟! آیا برازنده است که منم خود را همسنگ مردی بکنم که پوست مسک بروی خود کشیده است و روی دست این و آن بروم، یا اینکه سرم را بگذارم و با کوچ و کلفتی از گرسنگی بمیرم؟! روزی که شما بجای قاسمخان رئیس صنف انتخاب شدید يك دلخوشی من و خیلی های دیگر این بود که دست کم آدمی فهمیده، با ابتکار، و از همه مهمتر، بی غرض، پیدا کردیم. قاسمخان آدم حرفزن و بُرنده ای بود، اما همه اش آتش زیر دیک خودش میسوزاند. حالانکه اینک بگوئی از شما نومید شده ام، در میان تمام اعضای ناخواخانه اگر يک نفر پیدا شود که بکارهای جمعی صنف و توندگی هایش، بدون آنکه توقعی داشته باشد، دلسوزی نشان بدهد باز هم غیر از سیدمیران سراپی، یعنی شخص شما، کسی دیگر نیست. هر جا نشسته ام خدا گواه است این و در زبانم بوده و مادامی که خلافتش ثابت نشده جز این نخواهد بود. اما آخر چرا باید هر روز که می گذرد گره کار ما کورت تر از روز پیش شده باشد؟! چرا باید هم رأی و قسم نباشیم و هر يك از ماسی خود براهی برویم؟! تا کی باید معجز آسیا بانرا بگوئیم؟! این رقابتها و من و توئی ها که ضررش صدر صد متوجه خود ماست باید از میانه برخیزد! باید در خصوص مزد آسیا، میزان پخت هر دکان، تقسیم بندی آسیاب ها و هر موضوع دیگر، میان خود هم فکری و موافقت ایجاد کنیم و باین هرج و مرج و هر که هر که گریه آوریکبار برای همیشه پایان بدهیم.

پیر مرد با راحتی نسبی گفته اش را تمام کرد. پرتو ناخوش نگاهش که از چشمانی درشت و روحانی صادر میشد خشم آگین و در عین حال اندرز بار بود. دکان چند لحظه از آمد و رفت مشتریانی خلوت شده بود. میران با پاشنه کش برنجی جیبش آتشهای بخا کستر نهشته منقلی را که روی سگوی پیشخوان جلوی دستش بود بهمزد و با لحن کمی خسته و ملایمی بسخن درآمد:

- پریروز از شهرداری مرا خواسته بودند بفرمائید روی صندلی بنشینید آقا شجاع، اینطور خسته می شوید. وقتی میروم می بینم بسم الله الرحمن الرحیم، باز راجع به نرخ

ناست. شهردار تازه‌وارد، هنوز از گرد راه نرسیده پایش را در کفش ما کرده است.  
از بابم نانوا گویا بامی کوتا‌هتر ندیده‌اند.

يك پا را بصندلی تکیه‌داد و بالحنی تقلیدی صدارا کلفت‌تر کرد :

« نان سنگك، از هیجده صَنّار نباید بیشتر فروخته شود. »

و نرخ نان، در تمام شهر باید یکسان باشد - و مطلب خنده‌دار. نان دم تنور هم  
باید بترازو گذاشته شود. »

آقا شجاع بشنیدن این کلمات و بخصوص جمله آخری آن، در حالتی که  
چشمان دردمند خود را فرو می‌بست، با صدای خفه و از بین گل‌و چنان خنده‌پر زوری  
سرداد که نیمی از خون بدنش بصورتش دوید؛ دندانهای زنگزده و جرم گرفته‌اش که  
آنهم يك اندر میان میانکش شده بود بزشتی آشکار گشت؛ خرخز سینه‌اش به خُریش  
شدیدی تبدیل گردید و در همان حال گفت :

- هر کس می‌آید می‌چسبد به لینگِ منم، یکی نمی‌آید بچسبد به بیل بابام. خوب،  
تو چه گفتی؟ بگو چه دارم که بگویم، وقتی هنوز نمیدانم بچه‌زبان باید با او صحبت  
کنم. می‌گویند خیلی نانجیب و بددهان است. و شنیدم که تو اوّل میرزانی را پیشش  
فرستاده‌ای، بنده خدا را بتوپ بسته و از اطاق بیرون کرده است. هاهاهاها!

آقا شجاع سرفه کنان قاه‌قاه بخنده افتاد و میران سرابی از یاد قضیه‌ای که  
موجب خیط‌شدن یکی از همکاران آنها شده بود تبسم کرد و سرتکان داد. پیر مرد  
جلوی سرفه خود را گرفت و قبل از آنکه حالش کاملاً عادی شده باشد با اشاره تأیید  
کننده انگشت افزود :

- بله دوست عزیز، و این چیزی نیست جز ثمره تلخ بی‌رویی‌گی‌ها و نا هماهنگی‌های  
میان خود ما.

از گوشه چشم و با نظری تند و احتیاط‌آمیز پشت‌سر را نگرست و صدارا  
آهسته‌تر کرد :

- وقتی من و شما که هر دو کاسبکار يك شهر و ولایتیم، بهانه خوبی یا بدی گندم،

تفاوت در مزد آسیا، میل شخصی یا هر علت دیگر، این نان را بدو نرخ می فروشیم، شهردار کالسکه نشین که جای خود را دارد، جانم را سپور هم حق دارد بگوید یعنی چه، چرا باید اینطور باشد؟

آنجا، در بنش دگان، بغل جرز، زنی چادر سفید آمده و ایستاده بود که صورتش در زیر چادر پنهان بود؛ آنقدر نزدیک نبود که حرفهای میان ایندو را بشنود؛ ظاهراً یانان میخواست و خجلت می کشید پیش بیاید، یا منتظر کسی چیزی بود. آقا شجاع بگفته خود ادامه داد:

— من قبول میکنم که نرخ بستن باجناس يك سنت اسلامی نیست، و حضرت امیر علی علیه السلام در زمان حیات و خلافت خود تا بود هر گز چنین چیزی را جائز نشمرده. اما اگر بناست دولت بخواند نرخ روی نان بگذارد چرا خودمان نگذاریم، هان؟ اگر نان شهر فی الحقیقه احتیاج باصلاح دارد چرا خودمان پیشقدم نشویم؟ من مطالبی دارم که در جلسه آینده، اگر خدا خواست و توفیق حاصل شد، همه را روی دایره خواهم ریخت.

رسیدن چند مشتری دیگر گفتگوی بین دو همکار را کوتاه کرد. پیر مرد نانوا از رئیس صنف خود درخواست کرد که موقتاً تا روشن شدن تکلیف کلی صنف، آسیابانی برایش جستجو کند و نگذارد بیش از آن دگانش خوابیده بماند.

با نگاه لرزان چشمانش که حکایت ازرنج جانگاه بیماری می کرد سر بزرگافکند و پس از خدا حافظی، در جهت عکس راهی که اول عازم بود، پیاده روی خیابانرا گرفت و تالان شروع برفتن کرد. هنوز چند قدمی دور نشده بود که برگشت؛ انگشت سبابه اش را بادیستی که از ضعف و بیماری میلرزید بالا برد و گفت:

— يك چیز دیگر، نان بدوره فرستادن هم باید موقوف بشود؛ میفهمی؟ اینهم بدعتی است که.

جمله را ناتمام گذاشت و ناگهان پرسید:

— صبر کن ببینم، خود شما با این پیشنهاد چطور می؟ منکه تا بحال نه دیده و نه شنیده ام که این دگان نان بدوره فرستاده باشد، هان؟

مخاطبش با چشمان نیم بسته و لبخندی آرام سر تکان داد :

- بجان عزیز خودت نباشد آقا شجاع، بمرگ چهار فرزندم که درد نیا بالاترا از آنها چیز دیگری ندارم، اگر هرگز مایل باشم (کلمه) یا بتوانم را که عزیز باش آمده بود خورد.) از آنچه فروش روزانه در دکان است يك مثقال اضافه بخت بکنم. نان بدوره فرستادن کار درستی نیست! در شأن کسانی است که باید بروند لبو بفروشند. ما نباید بگذاریم که بقول شما يك مشمت آشغال آبروی ناخواخته را ببرند. من خودم صد درصد با این پیشنهاد موافقم.

چهره پیر مرد اینبار که برمی گشت راضی تر از بار پیش بود. میران سرایی صندلی را پای دیوار کشید و سر بطرف زن چادر سفید که هنوز در همان نقطه ایستاده بود کرد تا به بیند چه می خواهد. در همان حال با خود گفت :

- این مرد هنوز نمیداند، یا اینکه میداند ولی بصرافتش نیست، که من روزی يك خروار قرارداد تأمین نان قش<sup>(۱)</sup> را نیز برداشته ام که بزور از عهده نصف آن بیرون می آیم. مگر چقدر فشار میتوان وارد آورد؛ طفلکها کار گرانم، برای رساندن این مقدار که اضافه بر ظرفیت دکانست، شبانروز شانزده ساعت کار میکنند. آه! راستی چه خوب شد یادم آمد، امشب هر طوری هست باید بروم و یاور، رئیس امور اداری تیپ را، در منزلش ببینم. اینکار برای من حتی از پیدا کردن ترازودار هم حیاتی تر است. قرارداد ما که تا اول عید است بزودی سر خواهد رسید. باید از همین حالا بفکر بود، باید از همین حالا جنبید، والا حریفان کهنه کار که در کمین گوش خوابانیده اند دست خود را خواهند برد.

پیش خود مشغول سنگین و سبك کردن پیشنهاداتی شد که قصد داشت در قرارداد جدید بطرف زورمند خود بقبولاند. پیش از آن، یکی دوبار در این خصوص با یاور که مردی نرمخو و اخلاقی بود گفتگو بعمل آورده بود. زمینه کار را از هر لحاظ تقریباً آماده کرده بود. تنها نگرانی کوچکی که وجود داشت خطر اعلام مناقصه بود؛ آنهم غیر قابل حل نبود؛ بقول معروف: گریار اهل است کار سهل است. قرارداد قش<sup>(۱)</sup> برای او از لحاظ پولی صرفه ای در بر نداشت، برای هیچکس نداشت، با این وجود خیلی ها برای

آن تقلا میکردند. زیرا کسی که باین وسیله خود را به تبشیر میچسباند شتر بهای بود که در سایه حمایت شیر میچرید؛ کوشش سیدمیران سرایی نیز بر پایه همین موضوع بسیار مهم بنا شده بود.

زن چادر سفید که برای بار دوم طرف پرش صاحب دکان واقع میشد بی آنکه کاملاً جلو بیاید، با حالتی شرما گین که سادگی دلنشین آن از نجابت بزرگزان نشان داشت، دست پیش آورد و سگهای یلثریالی روی سگو گذارد و با صدائی نرم و نیمه شکسته که کوشش داشت ته لهجه کردی آنرا پوشاند چارکی نان خواست. او روی خود را باز نکرد. پول را هم برای آنکه چشم نامحرم بدستش نخورد با گوشه چادر روی سگو گذارد و لحن گفتارش چنین می نمایاند، یازن خود میخواست بنمایاند، که اواز آن قبیل کسان نیست که برای خریدهایی از این قبیل بکوچه و بازار پا بگذارد. سیدمیران، بالحنی خسته که باندازه کافی نزاکت آمیز بود، پرسید که چه نانی باو بدهد، دو آتشه یا کشامن؟ زن، سر بطرف دیگر گرداند، دستی را که با گوشه چادر دم رویش گرفته بود با همان سادگی دلنشین خود عوض کرد و پس از لحظه ای تردید و مکث لبهایش پیاسخ جنبید: پاسخی چنان شرم آلود و آهسته که دوشیزگان نو عروس در هنگام عقد به آخوند میدهند.

خلیفه دکان، مرد کوتاه و پهنی که بینی دراز داشت و کلاه پوست بسرش بود، یکدسته نان تازه و داغ را بروی شانهاش از داخل دکان میرون آورد و یکی یکی روی منبر گسترد. سیدمیران دانه ای که از آن بخار بر میخواست برداشت در ترازو نهاد، تیگهای از سرش شکست و بعد از کشیدن مقدار خواسته شده بمشتری داد. زن نان خود را گرفت و رفت، اما بلافاصله صدای صاحب دکانرا از پشت سر شنید:

خانم، خواهر، باقی پولت را فراموش کردی بگیری!

دستی که نانرا ستاند و زیر چادر گرفت سفید و ظریف بود که انگشتهای کشیده و قلمی داشت. و سیدمیران سرایی کلمه خواهر را برای این اضافه کرد تا از وسوسه شیطان و یا هر نوع اندیشه ناپسند که در این گونه فرصتها همچون بخاردهان آئینه

ایمان مرد را گدیر میکند و دور مانده باشد .

زن ، هنگام گرفتن دهشاهی باقی پول ، مثل اینکه بخواهد چادر را بطرز بهتری نگه دارد و در عین حال بیم آنرا دارد که چشم بیگانه بر چهره اش نیفتد ، پیچ و تاب می خورد و بالطفی دل انگیز روی خود را باز و بسته کرد .

در يك لحظه از زیر چادر رنگ رو رفته ای که مانند پوسته چرکین صدف هرگز بمحتوی خود نمی برآید ، صورتی گرد و مهتاب گون و لبخندی گرم و گیرنده که بطور محسوس دندان طلای او را نشان داد درخشید و در حالی که سایه چشمانش بر زمین بود این جمله را بر زبان آورد :

— بخشید ، گمان نمی کردم باقی داشته باشد؛ ماه روزه برای آدم هوش و حواس نمی گذارد .

سید میران که بنوبه خود از فشار روزه و بی حوصلگی حال و حوصله حرف زدن نداشت ، چهره اش بنا گه آن روشن شد؛ با تبسم بازی که خوش مشربی ذاتیش را نشان میداد گفت :

— حق باشماست ، اما کم مانده بود من بیچاره را مشغول الذمه خود بکنید . اگر بنا باشد روزه دشمن هوش و حواس مسلمان باشد ، پس وای بحال کاسب مادر مرده ای که با سنگ و ترازو سروکار دارد!

مکث کرد؛ بدش گذشت طعنه خود را بالطیفه ای تکمیل کند و بگوید : بخصوص وقتی که طرف حسابش پر چهره دلفریبی چون آنزیا صنم باشد . — اما نه این بود که بنده خدا با تظاهر عمدی یا غیر عمد به روزه دار بودن ، جانماز آب کشیده بود ، خود را زیر سپردین گرفته بود ، تا جای هیچگونه شك و تصور ناروایی در اطراف خود باقی نگذارد؟ سید میران گفته اش را باین ترتیب ادامه داد :

— وای بحال کاسب بیچاره که می آید جنس بفروشد دین و ایمانش را می فروشد!

خنده بیحال چشمان نافذ و گیرنده او بگفتارش معنی بخشید :

— فکرش را بکن خانم ، اگر بنده حقیر سراپا تقصیر که یقیناً مثل شما روزه



دارست، آنقدر حواسش آلبالو گیلای میچید که بصرافت پول نبود و سر کار خانم هم رده رفته بودند چه اتفاقی می افتاد ؟ دهشاهی مبلغ قابل نیست، همانقدر که شاهم اگر در خانه بیاد آن می افتادید فکر بر گشتن و پس گرفتنش را نمی کردید، زیرا کرایه اش نمی کرد؛ اما همین مبلغ ناقابل، همین مبلغ ناقابل، مثل خراش کوچکی که بردانه الماس بیفتد، کافیهست تا ایمان مرد کاسب را از ارزش بیندازد؛ يك روز تمام سگکدهان بسته و عقربی جراره مهماندار شب اول قبر !

زن ساکت بود، و سید میران که گوئی طرف صحبتش نه آدم بزرگ بلکه کودک خرد سالی است، تحت تأثیر حرف خود و با همان خوش مشربی ذاتی خنده کوتاهی کرد، نان مشنری دیگر را ازدستش گرفت در ترازو نهاد و بی آنکه اراده ای در این کار داشته باشد نگاهش به پروپا پوش و پشت سر زن که در حال دفتن بود متوجه گشت؛ یکی از آن نگاهها بود که کاسبان میخواهند با آن مشنری خود را بشناسند. آنچه در يك لحظه از روی و موی و پوشش زیر چادر او دیده بود بطور گنگ و پیچیده احساسی در دلش برانگیخته بود که اکنون با دیدن جوراب های وصله کرده و کفشهای بی ارزشش شکل می گرفت و مثل عکس متغی که در دوی ظهور اندازند روشن میشد. زن چادر سفید، زیباروئی بود در بُرو بُرو حسن و جوانی پیراهن سبکله بی رنگ رو و کت دامن گرد نیمداری بتن داشت. گونه هایش پریده و لاغر بود و هنگامیکه دستهای سفید و بی نهایت ظریفش را، یکبار برای نان و بار دوم برای پول، از زیر چادر بدر آورد سید میران سرابی توجه کرد، آستین کت از توردگی چندین باره سردستهایش از اندازه کوتاه شده بود؛ تمام مچ دست و انگوهای مفنولیش بیرون بود؛ یا شاید کت بچه اش را بتن کرده بود. شکوه حسن و پستی زندگی مادّی، دوجنبه ناهموار از يك واقعیت زنده و غیر قابل تردید بود در وجود زن خو بروئی که آنروز برای خرید چار کی نان پایش را بدر دگان او نهاده بود.

این زن بی شك یکی از آن گلای سفیدی بود که از درون برف میرویند. و کسی که نسب از پیغمبر اکرم می بُرد و بهمان درجه مؤمن و خدا پرست بود که

نیک نفس و خوش گمان، غیر از این چگونه روامیداشت و میتوانست اندیشه‌ای بد را بدهد؟ نگاه او به پشت سروپروپاپوش زن نه تنها غیر ارادی بلکه خالی از هر انگیزه شهوانی و شبهه آلود بود. از طرف دیگر، در پاک چشمی و بی نظری چنین مردی از آنجا نمیتوان شکی داشت که در همان لحظه و سوسه آمیز ناگهان فکرش بخدا گروید؛ یادش آمد که باید برای نماز ظهر و عصر بیدارنگ خود را به مسجد برساند. در قلبی که جایگاه ذات یگانه است شیطان را راهی نیست.

روزهای چندی از ماه رمضان را که گذشته بود، طبق عادت هر ساله، سید میران سرایی بعد از ظهرها اغلب به مسجد میرفت، پشت سر آقا نمازش را میخواند و با فراغت خاطر و طراوت باطن و عظم و مسئله‌ای نیز گوش میکرد؛ حدیثها و تمثیلهای می شنید و چیزها می آموخت. اما اینک پس از رفتن تر از و دارش حبیب، که اتفاقاً مرد در ستکار و قابل اطمینانی بود، همچنانکه به آقا شجاع میگفت، نه تنها دستش در حنا مانده بود که بکارهای انبوه و یک از یک فوتی ترش نمیرسید، بلکه از فیض بزرگ چنان فرصت کم نظیری که فقط سالی یکبار آنهم در ماه مبارک رمضان برایش دست میداد بی نصیب مانده بود. ولی اگر او اینک وقت و حوصله نشستن و وعظ و مسئله شنیدن را نداشت لا اقل میتوانست بایست تر از و نهادن خلیفه دکان، ظرف ده دقیقه یا حداکثر یک ربع ساعت خود را به مسجد برساند، تروحسبان نمازی بجا آورد و با صفای بهشتی وضوی در صورت و ذکر خدای بر لب بسر کار خود باز گردد.

سید میران سرایی که مشهدی میرانش نیز میگفتند، علاوه بر ایمان مذهبی و خوش قلبی ذاتی، اخلاقاً مردی متین و بانزاکت، آرام و ملاحظه کار بود. نسبت بدوست و همکار، مشتری و کارگردکان، با احترامی آمیخته بصمیمیت و یک رنگی رفتار میکرد. پای روابط خانوادگی و جنس زن که بمیان میآمد این رفتار با چاشنی ترش و شیرینی از بذله گوئی‌ها و خوش مشربی‌های پیرانه آمیخته میشد که او را شوخ و نکته سنج، زنده دل و مهربان، جلوه میداد که مردم گریزترین انسانها را به هم نشینی و صحبتش راغب میکرد.

آن زمان زنان، بعبارتی هنوز از زندان چادر، و بعبارت دیگر از قلعه حجاب بیرون نیامده بودند. در میان آشنایان دور و نزدیک که با آنها رفت و آمد خانوادگی داشت، زنان مطلقاً با حجایی که بزحمت چشم نامحرم بر گل رخسارشان میافتاد اگر زیاد نبودند کم هم نبودند. هفت سال بود که با میرزا نبی لواش پز، دوست جان در يك قالب و بالاتر از آن صیغه خوانده بود و هنوز روی زن جوانش هاجر را ندیده بود. برای این گروه زنان، که مسلماً زوجهای مطیعی از بهر شوهران خود بودند، سید میران سرایی ارزش و احترامی پس تقدس آمیز قائل بود که از وجدان پاک مذهبی اش سرچشمه می گرفت. اینها، با همه نقص ظاهری که ممکن بود در ترکیب صورت یا اندام خود داشته باشند همیشه همی نقد که عقید باصل پوشاندن رو بودند از نظر مرد دیندار ما زنانی بودند کامل و برخوردار از يك زیبایی حقیقی؛ زنانی در ردیف فرشتگان آسمانی و برای شوهران خود آیه های رحمت و سعادت از جانب پروردگار توانا. این حقیقت، اگر چه مثل تکیه کلامی همیشگی در هر جا که صحبت پیش می آمد بر سر زبانش بود، بهیچوجه دلالت بر این نمی کرد که اونست بزنان دیگر یعنی آنها که در زندگی ونشست و برخاست آن روزی روش آزادتری داشتند، دارای قضاوتی تند یا محکوم کننده باشد. بعقیده او، در حقیقت این حُجب و حیای باطنی و فطری زن بود که مانند دیواری پولادین و نفوذ ناپذیر از آسیب هر گونه لغزش و خطا در امانش میداشت. قلعه زن، همین حُجب و حیای باطن بود نه چادر و چاقچور و روبنده موی اسبی، که اگر خدای نخواستہ خللی در آن بوجود سی آمد بر روی زمین قدرتی شناخته نمیشد بتواند از سقوط حتمی اش جلوگیری کند. زن در يك کلمه یعنی حجب و حیا، و سید میران سرایی در دختران حوا تا آن درجه شیفته این گوهر اخلاقی بود که اگر بگوئیم عاشق آن بود چیزی بگزارف نگفته ایم؛ همچنانکه نقطه مقابلش از سبکسری و شلختگی، و سایر صفنهائی از این قبیل در زنان تا پای مرگ نفرت داشت. يك خنده جلف یا حرکت سبك و ناشایست زن در مقابل پسر همسایه، وی را چنان از چشمش می انداخت که اگر نفوذ بالله دختر خود پیغمبر بود از آن پس نمیخواست هرگز صدای کفشش را بشنود. همیشه میگفت: زن هیز باشد هیز طور نباشد.

اما قضاوت او نسبت بزنجادر سفید از يك كنجكاوی خاموش نشده و احتیاط .  
 آمیز پا فراتر نمی گذاشت. زیبایی و لطافت رخسار این مشتری پریرو ، با همه  
 سادگی اش، چنان جلوۀ خیره کننده و فوق زمینی داشت که مرد مؤمن از روی بیم  
 و پاکدلی بیاد این روایت مذهبی افتاد؛ و پرهیزید از زنان که اُمت شیطانند .  
 همانطور که پیش از آن از وجود یکچنان زنی روحش خبردار نبود، پس از  
 آنهم اگر یکبار دیگر یا هرگز چشمش بجمال بی مثالوی روشن نمیشد، مسلماً و بطور  
 قطع خاطرۀ يك نگاه، و فقط يك نگاه، با همه نقش و پندار شگفتی که چون ردّ پای  
 شیر در جنگل از او بجای مانده بود، بزودی از لوح ضمیرش زدوده میشد. هنگام نماز  
 در مسجد ، بطور تیره و ناروشنی حافظه اش یاری کرد بخاطر پیآورد که در میان  
 مشتریان روز پیش از آن نیز زنی چادر سفید با همان قدّ و قواره از دکان نان خریده  
 بود . کم کم بیادش میآمد، دهشاهی پول خُر دداد و يك چارك نان گرفت. در آنروز  
 البته صورت پوشیده زنی را ندیده بود؛ به کفش پاشنه تخت و جوراب وصله کرده اش  
 نیز توجهی ننموده بود؛ اما قدر مسلم این بود که غیر از همین زن زیباروی کسی دیگر  
 نمیتوانست بوده باشد . آیا تازه بآن محل آمده بود؟ در این صورت پیش از آن کجا  
 میزیست؟ كنجكاوی مهمل و بی ربطی که بهمان نسبت آزار دهنده و معصیت بار بود  
 کوشش مرد کاسب را که نمیخواست بزنگ بیندیشد عاقل میگذاشت ؛ اندیشه ها و  
 آرزوهای دیگرش را پس میزد . گیسوی نرم و خرمائی رنگ او که با جلوۀ ای  
 بس دلاویز میدرخشید شانه زده و مانند زلف دختر بچگان کوتاه و چتری بود. گردن  
 صاف و بلند و بُنا گوش تقره فامش چون رازی از پرده برون افتاده غوغا میکرد .  
 چهرۀ ظریفش گرد و دخترانه و اسباب صورتش يك يك و همه باهم نمونه بدیع صنع  
 خدا بود . مژگان خاکی رنگ بلند و برگشته اش، اگرچه فرو افتاده تر از حجاب  
 آسیه زن پرهیزکار فرعون بود ، حقیقت ترسناکی را فاش میکرد که در پس آن چه  
 چشمان سحر انگیزی بقصد صید لها ، تیر و کمان بدست، کمین کرده بود . آیا  
 این پری زن بود ؟ و بعبارت دیگر، بمردی از قبیل همان مردان که میآمدند و می-  
 رفتند و جز بدبختی هیچ چیز از قیافه شان نمیبارید تعلق داشت ؟ پس چرا با آن حسن

افسانه‌ای کم نظیرش که خورشیدوار میدرخشید آنچنان ساده و بی آرایش بود ؟ شاید از بس زیبا بود خود را بی نیاز از آرایش میدید. پس چرا لباس و پروپوشی که دست کم بتواند در آن چله سخت زمستان بدن نازکش را گرم نگه دارد بتن نداشت ؟ آیا اینهم از بی نیازی او بود ؟ در کرمانشاهی بودنش شکی نبود ؛ زیرا بر خلاف لفظ و بیان پهاختگی اش که میخواست با نویسه خود را خیلی شهری و یک پله بالاتر تهرانی جلوه دهد، لهجه کردی بطور مشخص گوش میداد. بالاخره، اگر این زن پیش از آن روز نیز برای خرید نان بدر دکان آمده بود از کجا معلوم که پس از آنهم باز نیاید ؛ چیزی که باید اتفاق بیفتد تا داستانی برشته تحریر در آید .

زن چادر سفید، بعد از ظهر روز بعد نیز برای گرفتن نان بدکان سنگکی کمرکش خیابان رجوع کرد. روز آفتابی خوشی بود، ولی سوز ملایمی در هوا بازی می کرد که گوش و بینی را می گزید. تنور دکان را تازه روشن کرده بودند. شاطر مشغول بستن لنگ پیشبند بکمر بود تا بکاری که ساعت چهار از شب رفته پایان مییافت آغاز کند. کمی زودتر از روز پیش بود و سید میران، سرگرم صحبت با کارگران، روی میزهای دسته شده داخل دکان نشسته بود، از پوست و پشم گوسفند برای گته آرد، آرد مال درست می کرد. از بیرون، گوشه چادری سفید که باد موجش داد به چشمش خورد. وقتی بیرون آمد و دید که اوست آشکارا دلش تپید. زن، بچه‌ای بغل داشت. چادرش را بطرز دلچسب و شیرینی روی سر او نیز گرفته بود. هر دو دستش که بند بود گوشه چادر را با دندان نگه داشته بود. نیمی از صورتش پوشیده و نیم دیگر که خواه ناخواه باز بود، بالاله شیرگون گوش و طرح افراشته و خوشنمای کردن، بطور کامل در معرض دید بود. چهره حالت دارویی تکبیرش، با هاله درخشانی از زیبایی و منانت، تصویر دومی بود از مریم مقدس که بچه بغل داشت و مادرانه و مهربان گردنش را کج گرفته بود. در خطوط چهره و سنگناش نشانه دوری از آشنائی و وفای دوستی بود. چتر کیسوی شانه زده و خوش رنگش از خرمائی روشن بکهربائی موج میزد. بچه بغلش را مثل اینکه خسته شده باشد در آستانه در گاهی دکان بر زمین گذاشت ؛ کودک سه ساله چاق و چله‌ای بود که شیل قرمز بتن داشت. جلوی سینه اش

برای حفاظت از چشم بد يك رشته مهره و گنجی سبز، و سر شانه اش دستمال سفید و تمیزی سنجاق شده بود. سیدمیران، پیش از آنکه مشتری تازه چهر و با آزرش لب بسخن تر کرده باشد، از پرده فرو افتاده مژگان وی بوظیفه خودپی برد؛ فوراً بداخل دکان رفت و از اولین نانهائی که بیرون آمده بود دانه برشته و بزرگی سوا کرد. میان درگاهی دکان با لبخند راحت و نیمه آشنائی که برسیماداشت ریگهای داغ چسبیده بآن را کند و بزمین ریخت و با اینکه طبق معمول قاعده نان برشته را نمی کشیدند آن را در ترازو گذارد که ناگهان صدای جیغ و گریه دلخراش بچه از پای منبر چرتش را پاره کرد. زن و مرد، باهول و دستپاچگی وصف ناپذیر در يك آن خود را باورساندند. بچه، مثل اینکه عقرب نیشش زده باشد، از گریه زبان بسقف دهان گرفته بود، ریسه میرفت و دست کوچکش را بشدت تکان میداد. بیچاره مادر از وحشت رنگش پریده و لحنش پریشان شده بود، و درحالی که خم شده بود تا طفل را بگیرد و ساکت کند چنانکه گوئی تقصیر از جانب وی بوده است زیر لب نداداد:

- آخ که خدا مرا بکشد! دیدی چطور ریگ داغ دستش را سوزاند! دیدی چه ب سرم آمده! حالا جواب مادرش را چه بدهم؟!!

پیشامد ناراحت کننده بدی بود. و صاحب دکان که تقصیر را در حقیقت از خود میدید بادل سوزی پدروار دست بچه را در دست گرفت، فوت کرد تا خنک شود. طفلک، از سوز دردهمچنان بی قرار بود، کف دست و انگشتان ظریفش در دوجا تاول زده بود. قطرات درشت اشک مثل چشمه ای نظر کرده و پایان ناپذیر از هر گوشه چشمانش غل میزد و بیرون میریخت. تمام صورت و قسمتی از یقه شنش در چند دقیقه کاملاً خیس شد. سیدمیران در همان حال که پهلوی بچه چنبا تمه زده بود، بی آنکه یارای نگاه کردن بزن را داشته باشد، با اثر آشکاری از پوزش در بیان بحر فدر آمد:

- بی توجهی از من بود خواهر، اما نگران مباش، ریگ چندان داغ نبوده است که بچه صدمه ای برساند. ناراحت شده است ولی همین حالا آرام خواهد گرفت. و بداخل دکان صدا زد:

- آهای عبدل، عبدالمحمد!

پسر کی ده یازده ساله ، ریز نقش ، باموهای وز کرده ، دستهای کیره بسته و لباس پاره پاره و کثیف حاضر شد . دستش را که به پیشانی مالید لگه دیگری از زغال بر لگه های فراوان سیاهی که زینت بخش تمام صورتش بود افزود . ارباب باو دستور داد که خیلی زود برود از قهوه خانه روبروی دکان آن دوات مرگب را بگیرد و بیاورد . سپس بالحن آرام بخش و مهربان بچهارا بزبان گرفت :

« دست سوخت کوچولو ، دست سوخت؟ آه ، آه . این ریگهای پدر سوخته !  
(در حالت نشسته بالگدر روی ریگهای پای منبر زد.)

دوات را که گرفت انگشتش را مرگبی کرد و روی تاولهای کف دست کوچولو که زن نگهش داشته بود مالید .

« الان خوب میشه ، همین الان . هان نگفتم ! بارک الله کوچولوی خودم که دیگه گریه نمی کنه . چه بچه خوبی ، اسمت چیه کوچولو؟

با این حرفها او میخواست توجه بچه را که حیران مانده بود برگرداند . زن که هنوز بردستپاچگی خود غالب نیامده بود از روی نزاکت و ادب زنان هوشمند زیر گوشش گفت که بگوید قرخ . آهنگ نرم صدایش در عین آنکه حق شناسی را منعکس می کرد واپس زده و شرما گین بود . بچه با چشمی اشك آلود که عجز کودکانه و دوست داشتنی اش را نشان میداد بمرد ناشناس ولی دلجو و مهربان نگاه کرد و برای آنکه اطاعت نموده باشد آهسته گفت :

« قرخ !

« به ! به ! چه اسم خوب و قشنگی ! بارک الله کوچولو ، خدا بیخشت !

او را بوسید و تند برخاست . انگشت مرگبی خود را با دستمال پاک کرد و در حالی که به پشت دستگاه ترازو می رفت از روی خیر خواهی واندرز گفت :

« در این سرما بچهارا چرا از خانه بیرون میآورید خانم . هوا آفتابی است ، اما

بین چه سوزی میآید . چله کوچیکه حرامزاده و بی چشم و روست ، از او نمیشود غافل بود . طفلك لپها و نوک بینی اش از سرما مثل لبوی پوست کنده قرمز شده است .

بخانه که رسیدی اسفند و دعارا فراموش مکن . مگر بچه خود شما نیست؟

- نه آقا، بچۀ صاحب خانۀ من، یا بهتر بگویم، نوۀ صاحب خانۀ مست. ولی درحقیقت بابچۀ خودم هیچ توفیر ندارد. در خانه که هستم لحظۀ ای نمیتوانم از اودور بشوم، از بس دوستش دارم. گاه که برای خرید چیزی مجبور به بیرون آمدن می شوم برای آنکه تنها نبوده باشم همراه خود برّش میدارم. چه می شود کرد، عجالۀ خدا برای من چنین خواسته است!

گویندۀ این کلمات آه خود را فرو خورد و سکوت کرد؛ به بچۀ که اینک بغلش گرفته بود مادرانه نگاهی افکند. بادستمال سرشانه او چشم و بینی و گونه های ترّش را پاک کرد و سر بریزانداخت. سیدمیران با ترس و تردیدی مبهم از سوّالی که میکرد و در نظر اوّل، بگمان او، چیزی کمتر از يك فضولی بیجا در کار خلق خدا نبود پرسید:

- مگر سرپرست و نان آور یا در هر صورت بزرگتر از خودی در خانه ندارید؟ فضولی من پسندیده نیست، ولی از گفته شما اینطور بر می آید که تنها بسر میبرید. و یا ... اینکه .. حادثۀ ناگواری را از سر گذرانیده اید.

زن، خواهی نخواهی گفت:

- همینطور است، حدس شما اشتباه نیست؛ از وقتی باشوهرم بهم زده ام تنها بسر میبرم.

از نان خمیر شده ای که روی سگ افتاده بود ذره ای کند، گلوله کرد بطرف دیگرانداخت و ادامه داد:

- و برای يك عترت ضعیف و ناتوان، که نه از خود هنری دارد و نه راه بجائی میرد، چه حادثۀ ای ناگوارتر از این که پناه خود را از دست داده باشد. هر کس قیافۀ مرا ببیند فوراً درك میکند که زندگی ام نباید عادی باشد. از بخت بدی که دارم وسیله ای نیز در دستم نیست تا بکسان خود درده خبر دهم که بیایند و مرا از اینجا ببرند. بیچاره ها کجا میتوانند از کار من خبر داشته باشند وقتی که کسی بآنها اطلاع نداده است؛ پیغمبر نیستند که غیب بدانند؛ خیال میکنند خوش یا ناخوش همچنان بر سر خانمان و بچۀ های خود هستم که بودم؛ غافل از اینکه -



جمله‌اش ناتمام ماند. مژه‌های پائین افتاده و سنگینش را چندبار بهم زد تا با قطره اشکی آتش دل را آرام سازد. قلب سیدمیران بر بیچارگی او فشرده شد. موجود لطیفی که روبروی او ایستاده بود، آنطور که نر می‌آمد، شاید روزگاری با اداها و اصولها که طبیعت ثانوی بیشتر زنان است عرصه بر شوهر تنگ کرده بود، اما اینک خود را بقدری خوار و بیچاره میدید که از گشودن سفره دل پیش هر کس که میشد، ولو يك كاسب بیگانه، خودداری نمی نمود.

— عجب! عجب!

این تنها چیزی بود که سیدمیران توانست بزبان آورد. مراجعه پیاپی چند مشتری رشته کلامش را برید. با این وصف فرصتی بدست آورد تا از او پرسد دلیل آنکه با شوهرش بهم زده است چیست؟ شاید کار عاقلانه‌ای نکرده است، و آیا از او بچه هم دارد؟

زن نگاه شرمزده و پشیمان خود را برشته مهره و گنجی سبز سرسینه بچه بغلش متوجه کرده بود؛ با انگشت با آن بازی میکرد و فقط به پرسش آخری مرد پاسخ داد:

— يك پسر و يك دختر.

— و هیچ صدا و ندا، یا بگو مگوی اینکه بنخواهد دوباره برت گردانند در میان نیست؟ خیلی بدا پس در اینصورت چه خواهی کرد؟ زندگی‌ات در حال حاضر چگونه میگردد؟ بمن بگو چه کمکی از دستم برمی‌آید؟ آیا می‌خواهی بکسانت در هر جا که هستی خبر بدهم تا بیایند و ترا ببرند؟ از جدائی شما چند وقت می‌گذرد؟ آیا پیشنهاد طلاق از جانب شما بوده است، یا از جانب او؟

سپیل پرسش بمغز سیدمیران هجوم آورده بود. زن شانه‌اش را به تیرك چوبی میان در گاهی داد و با نیرو و اطمینان تازه‌ای در بیان سررا بیکسو موج داد:

— ظاهراً از جانب من، و در حقیقت امر از جانب او. زندگی من و این مرد با وجود داشتن دو فرزند بچنان بن‌بستی رسیده بود که نجات از آن جز با قطع پیوند مشترك و جدائی همیشگی ممکن نبود. اختلاف میان زن و شوهر، آقای عزیز،

مانند بیماری، از هر نوع که باشد وقتی بنقطه حساس برسد زندگی را چنان بر انسان غیر قابل تحمل میکند که مرگ برایش عروسی باشد؛ من و او در يك چنین وضعی بسر میبردیم. برای من طلاق در حکم زخم آن ساطوری بود که جایش هرگز خوب نمیشود. دوری از فرزندان که بند دل مادر هستند آسان نیست؛ این، دردیست که باید تا جان در بدن دارم دیگر همدم باشد. نه اینکه بگوئید حالا پی بآن برده‌ام، از اول هم بآن آگاهی داشتم، زیرا مادر بودم؛ اما چکنم، کاردم با استخوان رسیده بود؛ چاره‌ام منحصر شده بود.

با حالت رقت انگیزی بچه بغلش را زمین گذاشت؛ دست او را در دست نگه داشت. چادر نماز سر خود را از روی پیشانی پائین کشید، بقسمی که جز نوک بینی، لبها و نیمی از چانه صاف و ظریفش دیده نمیشد. بگفتن ادامه داد:

— عمر و جوانیم در عذاب و بدبختی میگذشت. از دست خواهر شوهر ستم‌پیشه و بد کرداری که مثل عقرب زیر فرش تا غافل میشدم زهرش را بجانم میریخت آب خوش از گلوی خود و بچه‌هایم پائین نمیرفت. شاید اگر غیر از من دیگری بود تحمل میکرد، اما زك و راست اعتراف میکنم، از قوه من خارج بود. چه میشود کرد، مقاومت همه یکسان نیست؛ هر کس طبیعتی دارد.

نمیخواهم سر شمارا بدرد بیاورم، در زندگی هر کس برای خود گرفتاریهایی دارد که کم و بیش در حدود تحمل و یا توانائی اوست؛ اما شوهر من از آن قبیل آدمهای کمبایی بود که میگفت برای زندگی باید انتحار کرد؛ و این از دست من ساخته نبود. اکنون که اینجا ایستاده‌ام با اینکه در چنان وضع ناگفتنی و دشواری میگذرانم که باید بر حال خود گریه کنم و در حقیقت از هول آتش به سیلاب پناه برده‌ام، اما وقتی خوب فکر میکنم می‌بینم جز طلاق چاره نداشتم. این برادر و خواهر نسناس، و چه بگویم، بی همه چیز، چهار سال آزار خون مرا در شیشه کردند و قطره قطره بگلویم چکاندند. يك لقمه نان خشك و خالی میخوردم و صد جور تهمت و افترا سر کوفت و ناسزا میشنیدم. وصله‌هایی بمن میچسبانده‌اند که اگر بکوه میچسبانده‌اند در يك لحظه متعجزش میکرد.



سالی یکشب بود، دانه شلتوک را دور میانداختم، شام از خوردن محروم میماندم. اینهم باصطلاح يك نوع درس زندگی بود که آنها بمن میدادند. ولی بیشتر برای این چادر برای من نمیخرید که همیشه مجبور باشم در خانه بمانم. منم که اینطور میدیدم لج میکردم و سر برهنه بکوچه میرفتم. رنگ حمام را از این ماه بآن ماه نمیدیدم. هر وقت از او پول حمام میخواستم پوزخند میزد و میگفت، حمام کدامست، خوردنی است یا پوشیدنی؟ و با این لفظ، برای سوزاندن دل من، به خویشانم که ده نشین هستند و زندگی ساده و مخصوصی را میگذرانند طعنه میزد.

آشنیدن این مطلب آخر گوشه لب سید میران اندکی جنبید و در حالی که دستش روی ترازو معطل مانده بود به علامت تمسخر حرکتی کرد و با چشم خندید؛ مثل اینکه بگوید: عجب مرد بی وجودی! - زن، با آن ملایمت تسلیم آمیزی که خاص بیوگان جوان است خم شد تا با بچه که از روی بیقراری برای رفتن پیوسته دستش را میکشید حرف بزند. باو گفت که حالا خواهند رفت و در راه برایش خوردنی خواهد خرید. دوباره بغلش گرفت و چنانکه کوئی طرف صحبتش همان بچه است از سر گرفت:

- حال آنکه خود خاک بر سرش سال بسال از در حمام رد نمیشد. مثل مرغ حمامش خاک بود. شبها با همان لباس گچی و پرلک و پیس سرکار، و تنی که بوی گندو کثافتش زمین و زمان را برمیداشت، بر خنخواب من میآمد. توی گوشها و موهای سرش همیشه یکمن خاک رس و گره پو بود. چون در لحظه شوهر کردن بچه ای بیشتر نبودم این اکبر گرفته و خواهر دقماهاش بخوبی توانسته بودند بر گرده ام سوار شوند. بجزئی ترین بهانه در صندوقخانه اطاق حبسم میکردند؛ نان و آبم را همانجا پیشم می گذاشتند و از خانه بیرون میرفتند. کوئی اسیر گیر آورده بودند. آنقدر از زندگی سیر شده بودم که بارها قصد جانم را کردم. تا اینکه پائیز گذشته پیش آمد. شاید کسان ملامت کنند که چرا باید اینطور نسنجیده یا گستاخانه رفتار کرده باشم! اما چکنم، غیر از این راهی پیش پایم نبود؛ وقتی کسی از زندگی و روزگار خود بستوه آمده باشد توقع عقل سلیم از او نادرست است. پائیز گذشته بدنبال يك مسخره بازی لوس و

بیمعنی که برای من حکم شکنجه را داشت، بالاخره دل بدریا زدم و با همین چادر نمازی که سردارم شبانه از خانه‌اش گریختم، روز بعد بی آنکه از نهانگاه خود باو خبری بدهم، برایش پیغام دادم که خواری و خونبدلی تا همینجا بس، ای نامرد بی‌غیرت، اگر یکی بود که بمن بدمیکرد میتوانستم دندان برجگر بگذارم و بخاطر بچه‌هایم تحمل کنم، اما نه اینست که شما دو نفر دست یکی کرده بودید تا من یکی را جان بسربکنید؟

زن، باینجا که رسید ساکت شد. یک لحظه در اندیشه دور و دراز و تلخ ماجرای گذشته خود فرو رفت و سپس مثل اینکه بخواهد دامن دل از دست غم برهاند، با تظاهر برفتن، کلاه و شل بچه را مرتب کرد، او را در پناه چادر گرفت و بالعنی نرم‌تر از معمول گفت:

— باین ترتیب مهر مرا حلال و جانم را آزاد کردم. از او و قصر زبرجدش چنان جدا شدم که حتی خود خدا هم نتواند میانه ما را دوباره بهم پیوند دهد.

سرگذشت بیوه جوان ظاهراً پایان رسیده بود. مخاطب او بر حسب اقتضای وضع اگرچه گاهی توجّش بر میگشت و بکار مشتریان و سنگو ترازو میگروید، سرایا گوش بود؛ نانی را که برای وی آورده و وزن کرده بود سهواً پاره و پارسنگ مال دیگری کرد. زن که ملتفت بود چیزی نگفت. چادر را حمایل دهان ساخت تا از هُرم نفس خود گرمش شود. از توضیحات دیگرش که در پاسخ مرد بود چنین معلوم میشد که پسر عمویش که خدای ده چغاسفید و مرد نسبتاً ثروتمندی بود؛ برادرهایش هر کدام سهم خود از مال دنیا چیزی داشتند که درزندگی رعیتی محتاج غیر نباشند. سید میران که اطلاع مختصری از موقعیت طبیعی و کوچکی و بزرگی ده داشت حتی فرصت کرد تا از وضع خُرده مالکی آنجا و پاره‌ای مطالب دیگر، از اوسوالاتی بکند. آنچه که از گفته‌های تقریباً فاش و بیربای زن استنباط کرده بود اگر معلومی بر معلومات آنروزش افزوده بود مجهولاتش را نیز دوچندان کرده بود. بدی کار این بود که او مرد بود و اینگونه کنج‌کاو یبای خاله زنانه، آنهم در يك چنان گذرگاه نامناسبی، محققاً نمیتوانست زینده‌اش باشد. طرف صحبت زیارویش، که با زنان

معمولی از هر حبش در کفۀ دیگری قرار داشت از دهی که میگفت زادگاه اوست اطلاعات چندان دقیقی نداشت؛ همینقدر میدانست که در نزدیك دریاچه نیلوفر است و از شهر چهار فرسخ فاصله دارد؛ بیشتر دلش میخواست از زندگی و سرگذشت خود بگوید تا از موضوعات دیگر :

- دختر دوازده ساله‌ای بودم که به همراه دایه و عروسکم مرا بخانه شوهر فرستادند. از آن زمان تا این ساعت که بیست سال از سنم میگذرد همه را در شهر بوده‌ام. آن حارث بیرحم و انصاف حتی نمیگذاشت برای يك تغییر آب و هوای دوسه روزه بکسانم در ده سر بزنم<sup>۱</sup>. نمیدانم بدرگاه خدا چه گناهی کرده بودم که پیش از مردنم گرفتار يك چنین مار هفت سرو بیگرداری شده بودم. زندگی خاموش و یکنواخت ده، آنهم در حالتی که نه پدری برای آدم مانده است نه مادری، و خواهری هم که داشته‌است بیست فرسخ دورتر پرت و پلا شده است، طبیعی است که لطفی ندارد؛ اما این هم چنگی بدل نمیزند که زنی همینقدر که نامش زن شده است تا گزیر باشد تا عمر دارد مثل نعل آستانه در بزندگی پرستوه و مشقت بارخانه يك مرد نامرد میخکوب شده باشد و از لذات شرعی و عرفی آن جز سائیده شدن زیر پاها چیزی سردر نیاورد؛ زندگی ده نشینی را با همه یکنواختی‌ها و بیش و کم هایش من هزار بار باین نوع زندگی، که نه زندگی بلکه اسارت و بدتر از آن زنده بگوری است، ترجیح میدهم. اما افسوس، صد افسوس !

صحبته‌ها و درد دل‌های وی پایانی نداشت. سید میران در عوض او پیش خود آهسته گفت :

- افسوس، صد افسوس که شهر فریبنده دست از دامنم برنمیدارد؛ زیبایی و پول دو چیزند که همیشه انسان را خوشبخت میکنند !

و با جسارت تازه‌ای که از شکسته نفسی رك و راست و آزادمنش زن نیرو گرفته

بود پرسید :

۱- توضیح آنکه اظهارات صادره باره سن خود دقیق نیست. بعلاوه، او در اینجا عمداً مایل است خود را چندان بچه سال نشان دهد.

— اسم شما چیست؟

— هُما .

— خوب، هُما خانم، کسی که بقول خودش از شوهر وزندگی قدیمش چنان بریده و پزگشته است که حتی خود خداوند هم نمیتواند میانجی کارش بشود، و از طرفی عده طلاقش هم - منظورم این نکته است - اگر بسر نیامده بهر حال نزدیک سر آمدن است، دیگر دلیل ندارد که در آه و افسوس باشد .

از روی سر گرمی فکری و همچنین برای کشیدن نان یک پیرزن مکث کرد؛  
اورا که براه انداخت از پشت ترازو بایسو آمد؛ نزدیک زن خود را به زیرورو کردن نانهای گرم روی منبر مشغول نمود و در همان حال ادامه داد :

— این دو روزه عمر، ای برادر، چه ارزش آنرا دارد که انسانی همدا بتدو دریغ بگنداند. تو جوان هستی و جویای زندگی، و از قدیم گفته اند سر با همسر، اگر خداوند ترا بیک نفر حرام کرده است در دنیا را برویت نبسته است. وظیفه و تکلیفت را معین کرده است؛ تو باید شوهر اختیار کنی. هان، غیر از اینست که میگویم؟

زن که رویش تقریباً گشوده بود به نیم نگاهی سر برداشت. بعد از دو ملاقات بی درپی و یک گفتگوی نیمساعتۀ رُخ در رُخ اولین بار بود که نگاه آندو بهم بر-  
میخورد. در چشمانش که میشی روشن بود شك و تردیدی نیم بند موج میزد. مثل اینکه از برداشت سخن که باینجا کشیده شده بود خود را غافلگیر میدید. با حرکت معنی داری سر بر زیر افکند و با حال شماتت باری که در عین حال حجب زیبای زنانه اش را میرساند گفت :

— شوهر ؟!

از روی شرم و ناراحتی که باو دست داده بود خود را با بچه بغلش سر گرم نمود .

— بمیرم الهی، دست بچه ام سوخت؛ دست قرخ عزیزم جیز شد!

— بی آنکه از محبت مادرانه خود خجالتی داشته باشد دست کودک را بلب برد و بوسید و او که از دیدن دوباره انگشتان سیاه خود بیاد دردا افتاده بود و همچنین از دوری

مادر و بی‌حوصلگی، لب‌برچید و گریه پیش‌پیش را از سر گرفت. دست‌پاچگی و بقراری زن در ساکت کردنش امری طبیعی بود. برای آنکه بیش از آن آنجا نایستاده باشد، اگرچه هنوز نانش را نگرفته بود، روی پاشنه پا چرخید که برود. بچه را باز مرزۀ کوتاه و افسرده‌ای در گهواره آغوش تکان داد و در جای خود پا پیا کرد. در آهنگ صدایش از اندوه و نامرادی ابراز نشده نشانه عمیقی بود که مرد کاسب را يك لحظه باندیشه فرو برد. عقل و وجدان اجتماعی خود برای تکان دادن انسانی کافی هستند چه رسد بآنکه با نیروی اصلی تری که احساس باشد هم‌معنا شوند. آیا این زن دردها و تقاضاهای پوشیده‌ای نداشت که نمیتوانست بر زبان آورد؟ و چگونه ممکن بود این را فهمید؟ مسئله مهم اینجا بود. در همان چند دقیقه کوتاهی که آن بنده خداتکیه‌اش را به چوب میان در گاهی داده بود و صحبت میکرد، صاحب‌بزازى بغل‌دست قهوه‌خانه، در آنسوی خیابان، همانطور که زیر کرسی نشسته بود چشمهای بی‌حیایش را يك لحظه از آنها بر نداشته بود؛ معلوم میشد خود جفنگ خیالش نسبت بگروه زنان که مشتریان همیشگی‌اش بودند نظر خاص داشت که بدیگران گعاش را می‌برد؛ و گرنه، او هرگز کار خلافی نکرده بود.

سید میران در حال کشیدن نان بار دیگر عبدل شاگرد دکان را صدا زد. با اشاره‌ای که زن چادر سفید ملتفتش نشد دستور داد که برود و از شیرینی‌پزی سرنش چند نان مرطائی بگیرد و بدهد بدست آن بچه که هنوز گریه میکرد. پولی را که زن در همان ابتدای آمدن روی سگ‌ونهاده بود و هنوز همانجا بود برداشت و به پسرک داد. صدای خسته لحظه پیش خود را که هیچ نوع تهدیدی در پس آن نبود بلندتر کرد:

- بیا که خدا یا ترا بکشد و مرا آسوده کند، یا مرا آسوده کند و ترا بکشد، ای تنبل نان حیف کن! خدا زنبور عسل را آفرید تا شب و روز بیدار و در تقلای کار کردن و فائده رساندن باشد و تو قوشه بی‌مصرف را که بروی روی هیزما دراز بکشی و متصل خواب ذخیره کنی! بدیل من که ارباب تو هستم حسرت ماند یکبار سر خود جارویی بدست‌گیری و جلوی این دکان را تمیز کنی که خرده نان زیر پای مردم



لگد نشود. بین، بین، آخر این ریگها که در پیاده رو با هر قدم عابرین مثل ملخ باینور و آنور جست و خیز میکنند مال این دگانه! آخر اینها پول خورده اند، پول! آخ که دق تو یکتفر مرا کشت!

و روی بزن چادر سفید و مشتری مردی که از روی منبر نان بر میداشت کرد و افزود:

— برای شما خالی از تعجب نیست، من میدانم؛ حق هم دارید تعجب کنید یاد دل بمن بخندید وزیر لب بگوئید: چه چیزها، مگر ریگ بیابان هم پولی شده است! همین دیروز ناشناسی آمده بود برای دوی بخاری خانه اش از اینجاریگ ببرد، همانطور که از چشمه آب میبرند؛ و این عین حرفی است که او بمن زد. بله، متأسفانه باید بگویم که اینروزها ریگ بیابان هم پولی شده است؛ چنانکه خود ما که کاسب هستیم باری دو قران چرخ، آنهم با هزارویک خواهش و منت، پول اینها را میدهم. چرا که اینها را باید از رودخانه بیاورند؛ باری دو قران رایج ایران و سگه اعلیحضرت، برای همین ریگهای بی مصرف!

بصدای اُشْتَلَم او خلیفه دگان جاروب بدست از دگان بیرون آمد تاریکها را جمع کند. زن چادر سفید که نامش هُما بود نان خود را گرفت، زیر چادر گذاشت و در حالی که میرفت برود سر بقلب گرداند. با نگاهی شوخ و دلخیز که بهمان اندازه منین و پرشکوه بود دهان کوچک و بهانه جویش را که بلبانی نازک و هوس انگیز مشخص میشد گشود؛ سرو گردن را بهشوه ای دلنشین موج داد و این لطیفه جانانه را نثار همرا از چند لحظه پیش خود کرد:

— آقا عسپانی نباشید، باری دو قران میخرید و منی دو قران، یعنی بنرخ نان بما مشتری ها میفروشید؛ چه معامله ای از این پرفایده تر!

گوی درشت چشمانی که بسوی سید میران چرخیده بود با خاصیت عجیب فوق زمینی اش صاعقه آسا چنان اثر خُرد کننده و سوزاننده ای بر او گذاشت که مرد با خدا تا چند لحظه حال خود را نفهمید. بیچاره زنك بیوه سار، که از یاد ماجرای تلخ و بد فرجام زندگی اش ناراحت شده بود، به پیروی از اندرز گوی نيك اندیش

خود میخواست باینوسیله بر دردها و اشکهای پنهانش پرده فراموشی بکشد. در حالت بیدار نگاهش غمزهای شیرین ولی شرمزده و گریزان، همراه با ملامتی شوریده و سرکش دیده میشد که بیم و امید، ترس و طلب را از درون دل افشامیکرد. با اینکه دوره حجاب بود نادرست است گفتن این موضوع که سید میران سرایی تا آنزمان زن زیبا روی کم دیده بود. او خود گُرد بود و قسمت اعظم منطقه‌های کرمانشاه و کردستان را که همه گُرد نشین و زنانشان طبق رسم آباء اجدادی بی حجاب بودند زیر پا زده بود؛ اما این زن، یا همان نگاه گویای درخشان‌تر از صبح سردشتش، یا همان تبسم شیرین دلپذیرتر از غروب بانهاش، و رای این چیزها بود. از ترس مذهبی و متانت اخلاقی بود یا اینکه اصولاً تاب مقاومتش را نداشت، هر چه بود بلافاصله سر بر زیر افکند؛ از نیش جانگداز ولی لطیف و شهد آمیز کلام او که نشانه بی گفتگوئی از هوش و کمال سرشارش بود لبخند زد. چه جوابی باو میداد چه نمیداد این لطیفه جلوی مشتریان بخوبی شلاقیش کرده بود. پس بی آنکه حرفی بزند یا مطلب را بخود بگیرد برای آوردن نانی که میخواست تیگه سرترازو بکند بدرون دکان رفت. حُر کاتش و جُد آمیز و کاملاً از روی حواس پرتی بود. پشت سر زن چادر سفید دریک ردیف پیایی و بدون فاصله چند نفر دیگر نان خریدند و رفتند. یکی از آنها پسرک زردانبو و شاگرد وضعی بود پسند عبدل که گت گشاد و بزرگی بتن داشت. دستها را برای آنکه یخ نزنند در آستینها پنهان کرده بود. یقه‌اش را بر گردانده بود و با نان زیر بغلش سرعت دور می‌شد. سید میران شک کرده که از او پول گرفت یا نه؛ در لحظه‌ایکه نان او را سرترازو می‌گذاشت هوش و حواسش بکلی پرت بود. حتی نفهمید چقدر باو نان داد. آیا حق ترازو را درست ادا کرده بود؟ برای کاسب، مغبون شدن بهمان اندازه گناه بار بود که مغبون کردن. پس با عجله به پیاده رو خیابان آمد و آن پسر را پیش از ناپدید شدن به برگشتن فواخواند. در چهره پسرک، هنگامی که پهلوی او آمد، علامت تعجب و سؤال موج میزد. سید میران بالعنی که البته علایم نبود مخاطبش قرارداد :

- چقدر نان گرفتی ؟      بچه رنگش پرید .

— يك من !

— پولش ؟

— پولش را دادم آقا، بخدا همان وقت که آنرا میکشیدی دادم. خودت از دستم گرفتی و توی دخل انداختی !

— قسم نخور بچه، راستش را بگو !

— بخدا اگر دروغ بگویم يك اسکناس پنج قرانی کهنه بود، اینهم سه قرانی است که بمن پس دادی. ای !

چهره اش چنان حالنی بخود گرفته بود که اگر کار طول می کشید بگریه میافتاد. سید میران متحیر ماند باو چه بگوید. در دخل نگاه کرد و بی آنکه دنبال پنج ریالی گفته شده پسر بگردد یا اصلاً آنرا دیده باشد بطرف اوسر تکان داد. در همین موقع عبدل از مأموریت خود بازگشت. پاکت نان شیرینی را که خریده بود در دست داشت جلوی اربابش روی سگ گذاشت و با لحنی کم و بیش تعرض آمیز که اخلاق عادیش بود گفت :

— مگر نگفتی اینرا برای آن بچه بخرم که ریگ دستش را سوزاند و گریه راه انداخته بود؟ هرچه کردم مادرش از من نگرفت. گفتم ارباب دستور داد بشما بدهم، گفت—

آب بینی اش را بالا کشید و عوض آنکه جمله را تمام کند از روی یك وظیفه شناسی که گویا تازه بیادش آمده بود منقل گلی را از جلوی دست ارباب برداشت تا ببرد آتش را تازه کند. سید میران با نگاه نا موافقی صورت و بشن و بار او را بر انداز کرد —

— پس چرا خاموش شدی؟ لابد گفت اربابت غلط کرد، نه؟ بسیار خوب، لایق عزت نبوده است؛ مفت چنگ تو؛ پیر بده به شاطر زمان تا میان همه قسمت کند.

پاکت را از روی سگ برداشت و در حالی که میاندیشید و نگاه دیدورش دورها را جستجو میکرد بشاگرد داد. در پیاده رو مقابل که هنوز آفتاب بود، در میان ازدحام

خاموش و بیرونق مردمی که قوزهای پشت خود را باینور و آنور میکشانند ، بزودی شل قرمز بچه بچشمش خورد. زن انگشت خود را بدست او داده بود که با قدمهای کوچک همراهش تاتی میکرد؛ برای آنکه خسته اش نکند گاهی میایستاد، خم میشد و با او حرف میزد و دوباره بآهستگی آغاز رفتن میکرد. کسانی که از کنارش میگذشتند از اینکه بایستند یا سر بر گردانند و بدقت براندازش کنند ابائی نداشتند. سیدمیران با آنکه صحنه این منظره را از پشت دور بین بعد مسافت میدید و از دلیل نگاهها بدستی آگاهی نداشت، بر بیکارگی و پوچی کار همشریان خود بیش از پیش تأسف خورد. بالاخره هنگامیکه دیگر آندورا از نظر گم میکرد و خلیفه دگان را برای دادن دستوری فرا میخواند یا خود اندیشید :

— هُما، چه زن وحیه و دلربائی! چه دختر باهوش و خود نگه داری! طفلك هنوز جوانتر از آنست که بداند طلاق یعنی چه، که بفهمد برای زن بچه سال و خوش آب و رنگی چون او، در شهر بزرگ و زمانه خراب، پیوه شدن و بی سرپرست ماندن چه معنی ها در بر دارد! هیچ چیز باور کردنی تر از این نیست که زنی با این حسن و ملاحظت، چنانکه میگوید، خانه وزندگی، عشق و علاقه ای، داشته است! فرزندان داشته است که بعلت یا علتهائی از آنان دور مانده است؛ سرش بیالین شوهری بوده است که خوب یابد، سازگار یا ناسازگار، در هر حال و بهر صورت نتوانسته یا قابلیتش را نداشته که همسری چنین زیبا را نگاهداری کند. آیا او پیر بوده است؟ عیب و علت یا ناسازگاری حقیقه از جانب وی بوده است، یا از جانب خود این زن؟

اندیشه های بی زمینه، آنهم در لحظه و وضع نامساعدی که با مزاحمت های محیط، هجوم مشتریان تنگ غروب، آمدورفت و سروصدای خیابان، دائماً رشته اش گسیخته میشود طبعاً نمیتواند بجائی برسد. گفته های این زن، با همه آنکه از شوهر و کرد و کارش عنکبوت زشت و سیاهی میساخت و در برابر چشم شنونده خود می گذاشت، بر بیگناهیش رأی نمیداد. اما کریم آنست که پخشاید؛ چه انسانی هست که خطا کار نباشد. و مرد با احساس و خوش قلبی چون سیدمیران که نیک —

پنداری و صفای باطن را از جدش وارث میبرد چگونگی ممکن بود باو حق ندهد؟ در رفتار ظاهر، طرز نگاه و از همه مهمتر سر و وضع ساده و فقیرانه اش، حقیقتی نهفته بود که از مناعت طبع، خویشتن داری و بالاخره پا کد امنی ذاتیش حکایت میکرد. اگر این زن لگه عیبی بدامن داشت، با آن برورو و وجاهتی که بی گفتگو در تمام شهر یکه بود، خیلی کارها از پیشش رفته و کرده بود که کمترین آن استفاده از لباسها و زینت آلاتی بود پر زرق و برق و فریبنده. عشقهای که مهر بازاری دارند مثل چینی ترك دار صدای دیگری میکنند. بهر حال يك نکته مسلم بود که او، اگر نه از لحاظ دور ماندن از اطفال یا بیوه سار شدن و تنها بودن، بلکه از لحاظ گذران زندگی، یعنی خوراك و پوشاك و جا و مسکن، در وضع مساعدی بسر نمی برد.

این افکار بهتر است گفته شود بشکل يك احساس پیچیده و ناروشن به سید. میران دست داد تا يك سلسله منظم و منطقی. بخليفة دگان که در انتظار دستور او خود را بتراشیدن گلهای میان در گاهی مشغول کرده بود گفت که از آن پس نان خانه بعضی کسان و بخصوص یاور رئیس امور اداری تیپ را او ببرد بدهد، نه عبدل که نکبت از سر و رویش میبارید و دیدارش دل آدم را بهم میزد؛ زن چادر سفید، آن لعبت بی برگ و نوائی که خود چکیده لطف و صفا بود و آنهمه از يك زندگی نکبت بار گذشته بغض و دلبری داشت، بی شك نمیتوانست دست خورده چنین کثافت مجسمی را بگیرد و به بچه اش بدهد. پسر کی در لباس کازرونی مدرسه برای نانی. که از داخل دگان برداشته بود عوض پول بسید میران مهر کاغذ داد و با ادب و احترامی که خود را از قبل برای آن آماده کرده بود گفت:

مادرم بشما دعا و سلام رساند و گفت که بگویم مهر ما تمام شده است، این آخری آنهاست.

او پسر يك خانواده آبرو دار لیکن مستمندی بود که سید میران از روی خدا پرستی و نوع دوستی بآنان كمك میکرد. کسی که برای جارب کردن ریگهای دگان بر سر کار گرش اُشَنَّم میکرد در عمل مرد بخشنده و نیکوکاری بود که از دادن

صدمن مہر نان بیک ہمنوع مستحق ہرگز خم با پرو نمیآورد؛ اینگونه اعمال در نظر او مانند خونی کہ هنگام قصد یا حجامت از بدن میرود نہ تنها باعث سلامت و صفای روح بود بلکه بزودی جایش پر میشد؛ پس بی آنکہ کوچکترین اندیشہای بخود راہ دہد بہ پسر گفت :

- خوب ، خوب ، امشب یا فردا صبح پیست من دیگر بشما خواہم داد . زغال شما کہ تمام نشدہ است ، ہاں ؟ این بار کہ میآئی نان بگیری ظرفی ہمراہ بیاور و بدہ بہ سلیمان ، تا ہر وقت آرد خوب و نرمی از آسیاب آوردند دوسہ من بشما بدہد ، شاید برای رشتہ یا چیزہای دیگر لازم داشتہ باشید .

و باحرکت رضایت آمیز سر او را مرخص کرد . زن چادر سفید نیز اگرچہ از آنجہت کہ جوان بود و میتوانست شوہر کند ، مانند این خانوادہ مستحق نبود ، بنظر میآمد بیشتر از آنہا محتاج کمک باشد . باخود گفت :

- آیا باردیگر او را خواہم دید؟ ایکاش بیشتر از حالش جو یا شدہ بودم؛ از کم و کسر زندگانی و ناراحتیہای کارش پرسیدہ بودم . اگر او مہر و نفقہ اش را بشوہر حلال کردہ و در حال حاضر دور از کس و کار خود بسر میبرد پس گذرانش چگونه و از چہ ممر صورت میگیرد؟ آیا پس انداز و اندوختہ ای دارد؟ کسی نانہش را میدہد؟ یا ...

لبان خود را درہم فشرد . دست را بکوشش اینکہ اندیشہ ناخوش آیندی را از خود براند بہ پیشانی مالید . گوئی فرصت بزرگی را از دست دادہ است؛ یا اینکہ احساس باطن وی را از واقعہای عظیم کہ مربوط باو بود آگاہ میکرد ، اما اندیشہ ، این جام جہان نمای تن ، از کشف و تحقیق راز آن عاجز بود . باخود گفت :

- فی الحقیقہ چرا آدم باید بد بدل راہ بدہد؟ از کجا معلوم کہ ہمہ قوت و گذران آن بندہ خدا منحصر بہمین چارک نان نباشد کہ روزانہ میخرد ؟ چیز غریبی است ، این زن فکر مرا خراب کرد . ایکاش باردیگر او را میدیدم . درزندگی خود ہرچہ است لحظہ باریک و دشواری را میگذراند؛ ہمہ چیز او چنین گواہی میداد . در شکوفان ترین موسمی کہ بہار عمر اوست و از ہزار گل وجودش یکی نشکفتہ ،

حیف است دستخوش بادهای سرد و خشکاننده یاسی و سوزان زمانه بی بند و بار و ناجوانمرد گردد. اوجوان است وزیا و بهمان نسبت نادان و آسیب پذیر. زندگی با همه سادگی و صراحت ظاهریش چیز سرد گرم و پیچیده ایست که فکر نا آزموده جوان سطحی و سرسریش میگیرد؛ خرد جالی است که از هر سرموی بدتش سازی بصداست تا بندگان نا آگاه خدا را از راه راست بگرداند و دنبال خود بکشانند؛ اینها را باید باو گفت. او به پند و راهنمایی احتیاج دارد؛ پند و راهنمایی که حتی پیران و جهان دیدگان آزموده خود را از آن بی نیاز ندیده اند. اگر تا یکی دو روز دیگر که پشت این دستگاه هستم توانستم او را به بینم، نکته هایی را پندانه یادآورش میشوم؛ سراغ منزل یا پاتوق همیشگی شوهرش را میگیرم، آیا غیر از اینست که سه طلاقه اش کرده است؟ و آیا برخلاف آنچه که زن میگفت، در خیاطخانه خدائی هیچ سوزنی برای دوختن این رشته گسسته یافت نمیشود؟ شاید بتوانم با پادرمیانی مستقیم یا هر وسیله ای که دست بدهد در این میانه سبب خیری بشوم. هیچ کاری خدا پسندانه تر و ثوابی پر ارج تر از این نیست که انسان مادی را بفرزندان و شوهری را بجفت جدا شده اش برساند.

دگان بعلت نزدیک شدن شب رو بشلوغی میرفت و او پیای سنگ بنرازو میگذاشت، نان بمشتری میداد و پول در دخل میانداخت. حرکاتش بر حسب عادت و از روی گنجی بود. بعلامت تأیید و تصویب آخرین فکری که بمغزش آمده بود سر جنبانید. اگر ترازودار قهر ویش حبیب بهمان زودی برمیکشت و از آن ادا های لوس و کود گانه که در خور مردی بزرگ و عاقل نبود دست برمیداشت حتی ممکن بود برای وی خواستگاریش کند. او که زندگی و سرو سامان درستی نداشت و مانند همه بی زنان دیو تنهائی عذابش میداد بی گفتگو از مرده يك چنان سعادت جان میفشاند. داستان او که سالها بود از موقع زنش میگذشت و این پر روی ذرین موی داستان لبخشت تشنه بود و آب سرد چشمه. میگفت مزدش کم است، اینهم چیزی علاوه تر! دیگر چه دردی داشت؟ مرگ میخواست میرفت بگیلان. در عرض دو سالی که آنجا پیش او آمده بود این سومین بارش بود که ادا در میآورد؛ سر هیچ

و پوچ و حتی بی آنکه ادعا یا شکایتی داشته باشد دست از کار میکشید، دکان را پامان خدا میگذاشت و میرفت. با همه درستی و پا کدستی بی توقع که صفت مشخصه اش بود این حرکتش را چه میشد نام گذارد؟ و با این اخلاق سگی که داشت آیا فی الحقیقه میتوانست چنان زن دل آزرده ای را که احتیاج بنوازش داشت سعادتمند کند؟ این هم برای خود مسئله ای بود.

پساکش دکان با چند پیت و زقلنبیده و سرخالی آرد در هردو دست و زیر بغلها از کتّه که در همان نزدیکیها بود باینسوی پیدایش شد. او مرد لاغر اندام کوتاه و کوسه ای بود که بعلمت سابقه يك مرض عصبی در حالت عادی دائماً سر جای خود تکان میخورد. بظاهر پخمه و بی مصرف و در حقیقت فوق العاده زحمتکش، پرکار و با احساس مسئولیت بود. طرز لباس پوشیدن، حرف زدن، راه رفتن و هر کار، حتی اندیشیدنش، موضوع شوخی کارگران و بخصوص خود سید میران بود. این مرد کوچک اندام، که دلقك نبود ولی سایرین حتی کسبه اطرافش، برای تفریح خاطر و بی آنکه خودش بداند از او دلقکی ساخته بودند تا خوشنهای کار و زندگی روزانه را فراموش کنند، شش پیت چهارمینی آرد را در وضعی حمل میکرد که شکل چرخ فلک کودکان را پیدا کرده بود. آردها را روی تغار گذاشت و میان در گاهی دکان برگشت. آرد مالی را که اربابش آنروز صبح برایش درست کرده بود در دست داشت. پرزهای پر پشت آنرا دست میکشید امتحان میکرد و بدرشتی و دوامش در کار با نظر تحسین مینگریست. او پیر بود اما از قیافه تقریباً بدون مویش هیچکس نمیتوانست سن حقیقی اش را تشخیص دهد. روی کت زخمخت آرد آلایش کمر بندی پهن، و پاهای باریکش پا پیچ بسته بود. با لهجه شل و لحن کشداری که خاص ولایات شرقی کرمانشاه است بسید میران اطلاع داد که در کتّه آرد نیست. از شنیدن این خبر، ارباب ناگهان دست از کشیدن نان برداشت و با تعجب روپا و کرد:

— چه میگوئی سلیمان، چطور آرد نیست؟ مگر شگردشش باری صبح هنوز از آسیاب برنگشته است؟ (ساعت جیش را نگاه کرد.) باین حساب پر دور نیست



امشب بی‌آرد بمانیم . این مردك ناجنس باز میخواهد بسریما بازی در آورد ؛ باز میخواهد بنای نامازگاری و بدقلیقیش را بگذارد . بگو بینم دست تقد در کته چند خمیر موجود داری ؟ آیا آنقدر هست که پخت فردا صبح را بس باشد ؟

سلیمان با پشت دست بینی‌ریخ زده‌اش را پاك كرد و در جای خود وُل‌خورد ؛  
 - ارباب ، این پیت آخری که آوردم همه‌اش گرد پنی بی ؛ الك كردن لازم نداشت . منظورم اینست که حتی گرد سردیوارها را با آرد مال روخته و گرد کرده‌ام ، بجهد ده تا پسانی شد . این ده تا ، پخت اول دکان را راه می‌اندازد ، اما بعدش را چکنیم ؟ کار اینها اعتباری ندارد ؛ اگر بنخواهیم دست روی دست بگذاریم و بانتظار بنشینیم یقین دارم که باید مثل دفعه پیش ، و باز هم پیشترش ، ظهر فردا را بنخواهیم .  
 - بعلاوه ، آنکه اصل کاری تراست ، سلیمان ، نان قُشن . تو مثل اینکه این یکی را اصلاً فراموش کرده بودی . جواب آنها را چه میتوان داد ؟ اینطور که می‌بینم جاده آسپا پاهای خودت را می‌بوسد . گیومه‌ها را ورکش و تاهواتاریك نشده بسراب برو . تا به‌بینم چه میکنی .

سلیمان در حالیکه کمر بند خود را راست میکرد زیر لب غُر زد و با سیابان دشنام داد :

- در این شب زمستان و سرمائی که سنگ میتر کد آخرش راه آسپا بدا جلوی پای من گذاشتند . انشاء الله روی سر صاحبش خراب بشود . اما مشهدی ، میترسم اینهمه راه را گز کنم ، سرما را بخورم و دست از پا دراز تر بر گردم .  
 سیدمیران به کار گرش دل قرصی داد :

- نه ، بگو بامید خدا و ترس ! هرچه خُرد شده بود بر میداری می‌آوری .  
 از آسپا پهای دیگر مراب هم که شده است یکی دو بار قرض میکنی و دست خالی بر نمی‌گردی . من امشب از تو آرد میخواهم ، همچنانکه ملا احمد اردبیلی از خدا آب خواست . بر گرد قش‌ه‌اش را برایت خواهم گفت .

سلیمان ، از روی زمین ، پای منبر ، يك تیکه نان نیمه سوخته برداشت فوت کرد و بدعان گذاشت :

— ارباب ، همه تعجب من میدانی از چیست ؟ از اینست که تو خودت شکر خدایه کاره صنف و رئیس کل هستی ، آسیابان میدهی و آسیابان میگیری ؛ حکمت مثل شاه رایج است و اینطور سربیکلاه میگردی . پس اینکه میگویند قسمت کن یا مغبون است یا ملعون دروغ نیست .

سید میران بگفته او خنده‌اش گرفت :

— اما ارباب تو ، هم مغبون است هم ملعون . ریاست صنفی عجاله غیر از این برای ما چیزی نیست . اگر رفتنی هستی زودتر تا شب نشده خودت را برسان ، بلکه کاری کردی . روزه هم نیستی که مثل من زانوهایت از گرسنگی بلرزد . ها بابام ، بیخود نیست که کارگرها لقب مهتر نسیمی بتو داده‌اند ؛ به بینم شیر برمیکردی یا روباه . ماه رمضان است ؛ دوبار هم که بیاوری برای پخت اول روز کافی است . این ده تا پستانی هم بماند برای قُشن . پس بهمین پا رفتی که بروی ؟ خیلی خوب ، در گنه را میگویم عبذل ببندد . بین ! گوش کن !  
مرد کارگر که رفته بود برود برگشت .

— اگر دیدی که آسیاب عیبی پیدا کرده و خوابیده است یا مشغول درست کردنش هستند —

— هان ، همانجا میمانم تا راهش بندازند . شبی را هم پای تنور گذراندم پر بی لطف نیست .

— آفرین بر تو و بر آن شیری که ترا خورد ، خودت دُرست را روان هستی ! شاید پیش از سحر آرد را برسانی . ها بابام ، پاهان خدا ، من تا ترا دارم غمی ندارم . از پشت سر ، در مقابل چند مشتری و خلیفه دکان ، به ریخت و رفتار او خندید و گفت :

— اینهم برای خود عالمی دارد . با اینکه سنش از شصت میگذرد آدم با جوان سی ساله اشتباهش میکند . تا بحال کسی ندیده که لخت بشود . همه عقیده دارند که خواجه است ولی من یقین دارم با اینکه پیر است از مردی چیزی کم ندارد . هان خلیفه حمزه ، بالاخره تو نتوانستی این راز را کشف کنی و بما بگوئی ؟ چیز غریبی

است، از کارگرهای این دکان بجز شاطر زمان همه بی‌زن هستند.

حمزه که میخواست، طبق دستور، نان خانه یاور را خودش پیردبار باب گفت :  
- از آنسر که بر میگردد اگر میفرمائی سری بدر خانه حبیب بزنم؛ آنطور که  
خبرش را دارم هنوز کسی بسراغش نرفته است. بعد از سه روز پای کرسی بی‌آتش  
خواهیدن و از گرسنگی دستها را در شکم فشردن باید اینقدر عقل در کلاهش باشد  
که سر کارش بر گردد. نوروز خپل هم بیکار است، روی سگوی قهوه خانه نشسته  
زیر بغلپایش را نگاه میکند؛ لب‌تربکنی معلق زنان اینجا حاضر شده است؛ من  
فکر میکنم که او آدم بدی نباشد.

- نوروز همولایتی شاطر را میگوئی؟ خود کار زمان هم دیروز بمن گفت. آدم  
بدی نیست، اما شنیده‌ام دستش در قمار است؛ مشروب هم میخورد. و شاید بهمین  
علت باشد که اغلب بیکار میگردد. این یکی دو روز را هم هر طور هست خودم پشت  
ترازو میایستم؛ شاید حبیب آمد. گمان نمیکنم او کسی باشد که مرا بدیگری  
بفروشد. مگر اینکه برود کار دیگری غیر از ترازوداری جستجو کند. هان بنو نگفتم؟!  
اینست پیدایش شد.

ارباب و کارگر از تعجب نتوانستند خودداری کنند؛ حرف در دهان سیدمیران  
بود که هیکل دراز و خشکیده ترازودار مثل سایه خزنده‌ای از کنار چرزدگان پدیدار  
شد. با اخمی که در چهره داشت از روی بی‌اعتنائی سلام کرد. سیدمیران بی‌اختیار  
از پشت ترازو بکنار آمد، قدمی باستقبالش شتافت و با نوعی شادی باطنی و  
سبکحالی گفت:

- والله که در حال زاده بودندت کسی شك نکرده است حبیب؛ همین حالا حرف  
تو در میان بود؛ میخواستم حمزه را دنبال تو بفرستم. انشاء الله که در این چند روزه استراحت  
خستگیها را بکلی در کرده‌ای. خوب، حمزه تو بروی کارت؛ حالا که حبیب سر  
کارش آمد امشب میتوانم یاور را به بینم؛ با او کار دارم. آنجا که میروی بین چه موقع  
در خانه هست تا خدمتش برسم؛ یا اینکه نه، کار تو نیست، امشب هر جوری شده او را  
خواهم دید.

حبیب از روی ناراحتی که زائیده پشیمانی درونی و شرمش بود لبه کلاهش را بالا زد؛ از زیر کت دستش را به پر قدش گرفت و بی آنکه در چشم او پاش پنگرد برسم اعتراض گفت:

- آمده بودم کار زمان را به بینم، با او کار دارم.

- اگر از او پول طلبداری گفته‌ام بنویسد. پس است، پس است، بیشتر از این ما را چوبکاری نفرمائید که هیچ حوصله‌اش را ندارم. تادگان را گذاشته‌ای و رفته‌ای کارهایم پاک درهم ریخته و معقوق مانده است. آیا میخواهی از تو ادعای خسارت بکنم؟ هیچ آدم عاقلی چنین کاری میکند که تو کرده‌ای؟ اگر تو میخواهی صبح‌ها سر آفتاب بدگان بیائی و پیش از آن خلیفه یا کسی دیگر را پشت ترازویگذاری من چه حرفی دارم؟ من از تو دخل میخواهم؛ در دگان را بپند و برو اما شب شب دخل مرا تحویل بده؛ یقین داشته باش که صد سال هم بگذرد اعتراضی نخواهم کرد.

سکوت تو دار و اخم آلود حبیب هیچ نوع اثری از سازش نشان نمیداد. با این وصف سید میران که کاهلاً برو حیات ترازودار خود آشنائی داشت با گشاده طبعی آمیخته به بیحوصلگی آستینش را گرفت و پشت سکو کشانید:

- بیا، بیا، که نه توبه از من کسی پیدا میکنی، و نه من به از تو. این روزها گرفتاریهای در پیش دارم که اگر بتوفیق خدا از سرم بر طرف شد تو را هم ناراضی نخواهم گذارد. نمیخواهم با وعد و وعید تو خالی سرت را شیر بهالم، بتو قول میدهم. اگر تو، حبیب، بیوفاهستی و مرا درست در آنجائیکه لازمست دارم مثل سگ شکاری قهر و میگذاری و میروی، من بیوفا نیستم؛ من برای تو خیالها دارم، چطور ممکن است بگذارم باین مفتی از چنگم بگریزی. وقتی که طوق را بگردنت انداختم و مسئولیت زندگی را فهمیدی چیست بعضی عادات فعلیات را ترك خواهی کرد. اما این را هم بگویم، طوقی که من بگردنت میاندازم طوق رحمت خواهد بود نه لعنت؛ در حالا باز از من ناراضی باش؛ باز تا میگویند آرد را خودت تحویل بگیر و باین و آن یا حرف تنهای بارکشها اعتماد مکن، اخمهایت را درهم بکش، خر آسیابان را دو ساعت زیر بار لنگ بکن، تا آنها هم آرد را قبایان نکرده خالی بکنند و بروند.

سیدمیران سرشانه پالتو خود را که بدیوار گرفته و گچی شده بود تکاند و چون دید حبیب چیزی نگفت، و بمیل یا با کراهِ، اولین مشتری خود را راه انداخت، پولهای دخل را بیرون آورد؛ آنچه که اسکناس بود دسته کرد، با حوصله شمرد و در جیب گذاشت؛ آنچه که خُرد بود تحویل ترازودار داد. سری بداخل دُگان زد و برگشت. با اینکه موضوع دیر کردن آسیابان و بی آرد بودن گنه خُلقش را تنگ کرده بود بر گشتن حبیب باری از روی دوشش برداشته بود، دیگر ماندنش در آنجا مورد نداشت. بعد از چندین ساعت متوالی در يك نقطه ایستادن و زبان روزه، آنقدر که خسته بود گرسنه و تشنه نبود. هوس کشنده يك پُك سیگار کلافه اش میکرد. هنگامی که بقصد خانه دُگان را ترك میکرد زیر چشمی نگاه دوستانه ای بترازودار انداخت، چهره اش بازتر شده بود. این مرد چهل و چند ساله که از نهایت تند خوئی و حساسیت مثل پیری شصت ساله موهای سرش پاك سفید شده بود، با کار گران بیش از اندازه گوشت تلخی میکرد. از آن کسانی بود که با زلحاظ اخلاق ظاهری و سلوك، حتی با خود نمیساخت. خود رأی و کله خشك، و بدتر از آن کینه ای و تجوش بود. عصبانیت بیجای او، که غالباً بر سر موضوعات كوچك گریبانگیرش میشد و اسباب ناراحتی همه را فراهم میکرد، چنان بود که روی سایر اخلاق نیکش پرده ضخیمی میکشید. در حالت عادی آدم کم حرف و بی آزاری بود که دلش نمیخواست در کار کسی دخالت نماید. مرد راستگو و بالاتر از آن راست کرداری بود که حساب دخلش هرگز ایراد نداشت. شب به شب، بدون كوچكترین توقُّع، تا آخرین دینار فروش دوزانها در مشقت ارباب خود میریخت، دوازده ریال مزد خود را از سرش برمیداشت و در حالیکه پلکهای کم مزه اش را بسنگینی می بست و میگشود میگفت:

من شماره نکرده ام، خودت بشمر ببین چقدر است.

آنگاه سیدمیران اسکناس ها را از پول خُرد جدا میکرد و با حوصله تمام مشغول شمردن میشد. پس از پنجاه تومان دوّم معمولاً مبلغی کمتر از ده تومان باقی میماند که از دیدن آن چشمش برق میزد؛ لبخندی که نشانه رضایت عمیق او از کاروبار و اوضاع و احوال بود بر لبانش جاری میشد و بی هیچگونه روی وریا، بخاطر

قدردانی از ترازودار درستکارش مثلاً میگفت:

— با فروش دیروزت، حبیب، فقط يك تومان اختلاف داری، اینهم امری است طبیعی. خدایا من ناشکر نیستم، من ناشکر نیستم، فرشته رحمت را از در این دکان مران!

وجود ترازوداری که دستش چسبناك نباشد برای نانوا در حکم کیمیاست، سیدمیران سرابی این نکته را خوب میدانست. بعلاوه عقیده داشت، همچنانکه فرشته بخانه‌ای که در آن سگ باشد پای نمیگذارد، خیر و برکت نیز بکسب و کاری که دست دزدی و علم قلم در آن باشد راه نمییابد. پس اگر ناز حبیب را میکشید یا بشکله‌های مؤثرتری از او دلجوئی میکرد جائی گم نمیشد. ولی حالا این مسئله را پیش بکشیم که اگر، بفرض، زن چادر سفید حاضر بزند گی با چنین مردی میشد و میتوانست یا اخلاق وی بسازد، آیا حبیب با آن مرد اندکی که داشت اصلاً قادر به تشکیل خانواده و چرخاندن یل‌زندگی فراخور حال او یا هر زن دیگر بود؟ آخر این مرد از مال دنیائی هیچ چیز نداشت. اگر جائی داشت که شبها را در آن بصبح میرسانید همان خانه دائیش بود. میباید بیشتر روی این موضوع اندیشید. و اما این زن، با آن حسن یگانه و پریوارش، آیا فرشته یا شیطان نبود که برای امتحان یا فریب بندگان خدا به لباس آدمیان درآمده بود؟ برای سیدمیران با اینکه مرد بود و همه جور وسیله در اختیار داشت تحقیق این مسئله دشوار بود. اما نیش که خیر بود از آن آسانتر مشکلی دیده نمیشد. بهر ترتیب که شده بود میباید او را بیابد و در رفع ناراحتی‌ها و نگرانی‌هایش بکوشد. سیدمیران سرابی با این افکار راه خانه و گوشه راحت خود را در پیش گرفته بود. آفتاب بکلی غروب کرده بود. ساعتش را بیرون آورد، ده دقیقه با فطار مانده بود. وقتی بصرافت افتاد که نماز ظهر و عصر آنروزش را بکلی از یاد برده است با خود گفت:

— بر فراموشی ایرادی نیست، در منزل قضای آنرا بجای خواهم آورد.

## فصل دوم

آنشب، پس از افطار، نماز سیدمیران بیش از شبهای دیگر طول کشید؛ زیرا قضای ظهر و عصر نیز بآن اضافه شده بود. میان اطاقی که اودر گوشه پائینش سجاده گسترده بود، دور کرسی بزرگی که لحاف اطلس و روپوش سفید داشت، يك زن و چهار بچه آرمیده بودند. زن، با يك نوع سرفرازی که بطور محسوس چاقی زیر گلویش را نشان میداد، گردنش را کج گرفته بود. چادر که از سر بروی دوشش لغزیده بود هنوز انبوهی از گیسوان شترنگ و خرمش رامی پوشاند. از چشمان مشکي خوش حالت، پوست تر و تازه و چهره شادابش تندرستی و نشاط زنی کم و بیش سی ساله خوانده میشد. نگاه مهر آمیز و نوازشگرش به بچه ها و شوهر، تبسم شیرین همیشگی اش که نقش دلاویز روحی بودشاد و بیغم، بخوبی نشان دهنده حقیقتی بود که اوزنی است خوشبخت، زنی است که از لذت مست کننده يك زندگی گرم و هستی بخش و بتمام معنی کلمه سعادت آمیز، برخوردار میباشد. این زن، آهو خانم، همسر سید میران سرایی نانوا و مادر بچه ها بود.

طرف دیگر کرسی، مقابل او، کلارا، شمع اول شبستان پدر و مادر نشسته بود؛ دخترکی بود ظریف، خوش خنده و آرام، بسن یازده؛ نامش بکردی یعنی چشم، و چنانکه از پشت جلد کتاب دستش خوانده میشد کلاس چهارم دبستان را طی میکرد. پس از اوسه برادر کوچکترش، بهرام و بیژن و مهدی بودند؛ اولی نه ساله، که در جای همیشگی پدر، طرف بالای اطاق، بر خنخواب تکیه داده بود مشق

مینوشت . دومی شش ساله ، که هنوز مدرسه نمیرفت؛ پائین کرسی دراز کشیده بود ، بازیگوشی تیرهای دود زده سقف را میشمرد و در عالم خود بالک و پیسهای روی آنها که مجسم کننده اشیاء و موجودات خاصی بود حرف میزد . سومی کودکی بود دوساله یا اندکی بیشتر ، که هنوز از شیر گرفته نشده بود؛ پهلوی مادر ایستاده پستانکش را میمکید . چهره زرد و هیکل نحیفی داشت که در لباس زمستانی خود گم شده بود . روی بازوی راستش لوله چرمی دعا و قرآن قاب نقره کوچک ، و حمایل سینه اش چپ و راست ، دو چل بسم الله دیده میشد که کودک ناتوان با آنها میباید بجنگ دردها و گزندهای جور بجور زندگی برود .

اولین نگاه بچهره بچهها بی آنکه چندان دقتی بخواهد معلوم میکرد که پیشانی بلند و هموار ، بینی کوتاه و رنگ سبزه هر چهار آنان پدر ، لب و دهان گوشتالو ، چشم و ابروی مشکی مخمورشان ، بخصوص هنگام خندیدن ، بمادر میبرد . نگاههای بیقرار بچهها و بطور کلی حالت موقتی که در این جمع دور کرسی دیده میشد چنین مینمایاند که همه منتظر پایان نماز پدر و کشیده شدن شام هستند .

مادر بچهها ، مهدی کودک نوپا را برای آنکه هنگام نماز اسباب اذیت پدر را فراهم نکند ، پهلوی خود بازی و حرف سرگرم کرده بود؛ و گرنه ، باپاهائی که نمیشد تمیزش نماید روی سجاده میرفت ، مهر و تسبیح را برمیداشت و بسوی هر چه که پیش میآمد ، چراغ ، شیشه در ، یاسر و چشم آدم پرتاب میکرد؛ بهوای ساعت بغلی یاشب کلاه پدر از بشن و بارش بالا میرفت و نمازش را بهم میزد . او که بتازگی از یک بیماری ناشناخته و موزی که نه سرخک بود نه مخملک ، و چیزی نمانده بود داغش را بدل مادر بگذارد ، جان بدر برده بود ، برای خانواده پیش از اندازه عزیز شده بود؛ نازاری میکرد ، بهانه میگرفت ، لوس میشد ، لج میکرد ، و همه ، حتی همسایه های خانه که بغلش میکردند ، میباید بی چون و چرا بخواستهایش تن در دهند . هنگام بیماری مهدی ، از بد حالی بیرون از تصویری که باودست داده بود یکروز چنان وحشتی مادر را فرا گرفت که با چشمی اشکریز ودلی نومید روی بمشرق ایستاد و دست بنضرح برداشت؛ باخدای خود عهد کرد که در صورت شفای کودکش موی



سر او را تا هفت سالگی نگه دارد و هموزنش نقره خالص نذر ضریح امام رضا بکند .  
 سایه مرگباری که شادی زن نیکبخت را تهدید کرده بود اکنون با بهبود کودک  
 چند روزی بود که بکلی ناپدید شده بود . و آهو که حاجت خود را کاملاً روا  
 شده میدید ، مانند هاجر مادر اسماعیل ، از شادی بازیافته اش لبریز بود . و تکیه میدید  
 نماز شوهر بطول انجامید نگاه خندانش موجود کوچکی را که از کام مرگ گرفته  
 شده بود احاطه کرد ؛ مثل چیزیکه خطر گذشته دوباره بیادش آمده باشد . ناگهان  
 او را در بغل قاپید و غرق در احساس مادری بصدای بلند قربان صدقه اش رفت .  
 با لبخند گرم و مهربان دست کوچک وی و زنش را در دست گرفت ؛ سر را با همه  
 نیروی محبتی که در چشم و دل و ذرات وجود خود داشت بروی او ختم کرد و در حالی  
 که انگشتان ظریف و ملوسش را یکی یکی می بست گفت :

« این میگه بریم دزدی . این میگه چه بدزدیم . این میگه تشت طلا . این میگه  
 جواب خدا را کی بده . این میگه من من کله گنده . »  
 جمله آخر را بلندتر و با آب و تاب هر چه بیشتر ادا کرد و شست او را بست .  
 بچه پادای خوشمزّه و دلانگیز مادرشاد و پیریا خندید و با دغلبازی کودکانه دوباره  
 انگشتان را گشود تا بازی از سر نو تکرار شود .

یکوقت آهو بشوهرش که گوئی آنشب نماز جعفر طیار میخواند نگاه کرد تا  
 ببیند میتواند دست از بچه بردارد و بسراغ شام برود . سیدمیران مغرب و عشا را  
 خوانده بود و اینک در رکعت چهارم قضای ظهر بود ، اما شك کرد که میان سه است  
 یا چهار ؛ سوداهای انجام شده و نشده زندگی ، درهم برهم بودن نقشه ها ، و شاید  
 بیش از همه اینها کلمه تشت طلا سبب پریشانی حواس او شده بود ؛ پس بنا را بر چهار  
 گذاشت و سجده سهو بجای آورد . پشت سرش شتابان قضای عصر را شروع کرد ؛  
 هنوز یکی دور رکعت پیشتر نخوانده بود که باز رشته از دستش در رفت ؛ و چرا تعجب  
 نداشته باشد ، اصلاً ندانست در کجای نماز است . آهو که حواسش باو بود با اعتراضی  
 صمیمانه بکمکش شتافت :

« امشب کجا هستی مرد ؟ رکعت چهارم ، سبحان الله . »

هنگامی که سید میران نمازش را تمام کرد و دستها را بادعا بصورت مالید، زن با نگاهی جوینده چهره او را مطالعه کرد که مبادا حواس پرتی اش از حدود یک گرفتاری معمولی خارج باشد. شوهرش در لحظه ورود بخانه خبر داده بود که ترا زودار آنها، حبیب، بسر کار خود برگشته است؛ بنابراین از فردا دیگر مجبور نبود صبح زود از خانه بیرون برود. در ایام رمضان بعثت سحر خیزی و شب زنده داری، سید میران نیز مانند همه آنهایی که زندگی مرقه داشتند بر این عادت بود که پس از نماز صبح تا ساعت هشت و نه و گاهی تا نیمروز در خانه استراحت کند. وقتی سجاده اش را برچید و پشت کرسی، سر جای خود، قرار گرفت بزین گفت:

— غذا را زودتر بکش، بعد از شام در بیرون کار دارم.

دهان دژه کرد و با خستگی و بیحوصلگی دست روی چشم کشید. آهو پستانش را از دهان بچه بیرون آورد و در حالی که از جا بر میخواست پرسید:

— چه کاری؟ آیا واجب است که همین امشب انجام بشود؟ امروز عصر

نه بی بی و دخترش رعنا اینجا بودند؛ آمده بودند از ما دعوت بکنند که هر جوری هست امشب را ساعتی بخانه آنها برویم. بیچاره پیرزن این بار سوّم است که از ما خواهش میکند. این زمستانی دوبار از راه دور برخاسته اند و اینجا شب نشینی آمده اند و ما حتی یکبار بازدید آنها را پس نداده ایم. اگر باز هم نرویم پیش دامادش خجلت خواهد کشید؛ خواهد گفت: هان، پس مشهدی داماد مرا که سپور شهرداری است داخل آدم حساب نمیکند که بخانه ما نیاید، کسرش می آید.

خوب نیست، اینها از ما انتظار دارند؛ بعلاوه چون از من قول گرفته اند امشب منتظرند. ممکن است شب چره و تنقلاتی هم تهیه دیده باشند. اگر میگوئی ما هم نخواهیم آمد؛ خود تو تنها سری بآنجا بزنی؛ ساعتی بنشین و زود برخیز. دیدن مستحب است اما بازدید واجب. این مادر و دختر بگردن من و بچه هایم خیلی حق دارند.

— با همه این حرفها از امشب باید در گندی؛ یکی را بفرست بگو فردا شب.

میخواهم بخانه یاور رئیس امور اداری تیپ بروم، یک هفته است قصدش را دارم و

فرست نمیکنم. بعلاوه باید سری هم بدگان بزنم؛ شگرد دوم بار امروز پائین نیامده است؛ سلیمان را با سیاب فرستاده‌ام، نمیدانم برخورد گشت یانه.

آهو چون دید شوهرش کاردارد بیش از آن اصرار نکرد. بعلاوه اخلاق او را میدانست، که هر چه میگفت همان بود؛ در خانه یا حتی بیرون بالای حرفش حرفی نمیشد زد. از همه اینها گذشته، آنطور که احساس میشد سیدمیران آنشب مانند شبهای دیگر درست بر سر خلق نبود؛ با مهدی که خود را در بغلش جا کرده بود دل درست بازی و اختلاط نمیکرد؛ خود را در کانون خانواده نمیدید. آهو فکر کرد شاید موضوع از ناحیه شهردار و هارت و پورت‌های اخیرش آب میخورد که گفته بود میخواهد نان شهر را ارزان کند. تا آنجا که او اطلاع داشت سید میران هنوز در این زمینه اقدام مثبتی نکرده بود. در دل زن نگرانی کوچکی راه پیدا کرده بود که نکند شوهرش در کوشش خود برای آرام کردن شهر دار تازه وارد موفق نشود و از لحاظ ریاست صتی اسباب شکستش فراهم گردد. تیر گیهای بیم و امید در فضای کار و اندیشه پاره‌های ابری هستند که در هر آسمانی وجود دارد، در مورد سیدمیران نیز موضوع را اینطور بگیریم. بنابراین از لحاظ آهو، با همه دلواپسی‌ها و علاقمندیهایش نسبت به کار شوهر، موضوع آنقدر قابل اهمیت نبود که سرفارغ بسراغ کارشام کشیدن خود نرود؛ بعلاوه میباید اول درد شکم را درمان کرد، برای سایر دردها همیشه فرصت باقی است.

در زندگی شبانروزی خانواده، این لحظه، یکی از سعادت بارترین لحظه‌ها بود. حتی پیش از آن، از همان موقع که کلاغها دسته‌دسته از روی حیاط پر میزدند و بسوی مغرب میرفتند، هوا مژده شب، بخانه آمدن شوی و آرامش شبانه را میداد، دل آهو غنچ میزد؛ باشادی و شوری پنهانی در حیاط یاروی پله ایوان انتظار میکشید. سنگهای صاف پله گرمائی را که از آفتاب روز کسب کرده بودند، مثل محبت دل او، بطور مطبوعی پس میدادند. ابرهای حاشیه آسمان گلگون و بازی رنگها شروع میشد. تاریکی باروشنائی در می آمیخت و خفاشی که زیر سقف ایوان لانه داشت دور حیاط بگشت میافتاد. بچه‌های او که شادی و گرمای زندگی در زیر پوستشان

میجوشید، قاطی با همسالان خود آفتاب مهتاب بازی میکردند؛ در حیات بزرگی از اینطرف بآنطرف میدویدند؛ یکدیگر را دنبال میکردند و بمادر، که تنها بود یا بازنی از همسایه‌ها صحبت میکرد، پناه می‌بردند؛ پشت او قایم میشدند و پرچادرش را میکشیدند تا از هم فرار کرده باشند؛ جیغ میکشیدند، جست میزدند، جرمیآمدند و مثل نسیم بهاری همه جا را از شادی و نشاط بیفش لبریز میکردند. با صدای سرفه سید میران که اعلام ورودش بخانه بود، زنهای همسایه باطاقهای خود میرفتند؛ آهو چادرش را روی سرمه‌توب میکرد؛ با ادب و احترامی حساب شده، بی آنکه انتظار پاسخی داشته باشد، او را سلام میگفت؛ دستمال دستش را که میوه، تنقلات شب، یا دست کم سبزی خوردن بود میگرفت و بادلی گرم و خیالی آسوده برای تدارك شام، که در شبهای زمستان همیشه پختنی بود، باطاق یا آشپزخانه میرفت. و همه این جریان نوای فرح بخشی بود از يك موسیقی پنهانی که زندگی دم گوش زن‌خاندان و خوشبخت زمزمه میکرد تا در اعماق روحش بنشیند و او را از لذت بی‌نیازی و شادکامی سرمست سازد.

کامیابی و رونق کار مرد در خارج، وظیفه شناسی پر شور، نظم و ترتیب و علاقه زن در داخل خانه، چنان کانون آرامش و آسایشی بوجود آورده بود که پرتو گرم و فروزانی گذشته از آدمها بر اسباب و اشیاء خانه نیز تابیده بود.

هنگام خوردن شام، سید میران از لای در اطاق که گربه نیمه باز گذاشته بود هیکل یکی از زنان همسایه را دید که آمده در تاریکی جلوی ایوان ایستاده بود؛ گویا میخواست باطاق آنها بیاید ولی چون شام میخوردند دویشك مانده بود؛ و بالاخره پیش از آنکه قدم روی پله بگذارد برگشت. سید میران، لقمه در دهان، در حالیکه دقت میکرد از میان تاریکی حیات رنگ چادر نماز زنك را تشخیص دهد گفت:

— گویا نقره زن کلمحمد بود؛ حتماً آمده است پول بگیرد. مگر شوهرش هنوز بخانه نیامده است؟ امروز سه روز است که چیزی برای ما بوجاری نکرده است. اصلاً کجا هست؟ من نمی‌بینمش.

## آهو جواب داد :

— از روزی که هوا آفتابی شده است باشوهر خواهرش دوتائی بمطابق بستان رفته اند. قصد دارند اگر موفق بشوند امسال آنجا بستانکاری بکنند. از اینکه باغ را بآنها اجاره ندادی از تودلگیر شده اند؛ امروز عصر که تنه بی بی و دخترش اینجا بودند خورشید در گله گزاریهایش باز شده بود؛ میگفت از قول من بمشهدی بگو صد تلخك از قبل يك گندم آب مینخورد؛ درست است که بعد از مشهد و کربلا نوبت محکمه میرسد، اما آن دنیا اول از همسایه میپرسند .

— آن دنیا اول از همسایه میپرسند که چه ؟ آخر اینها بادت خالی چگونه میتوانند باغ بزرگی را بگیرند و بگردانند ؟ اجاره کردن باغ وسیله میخواهد، تنها تجربه شرط نیست . میخواستی بگوئی، مشهدی در اجاره دادن باغ بآنها حرفی ندارد، آیا میتوانند فقط يك خرج محضرش راتلک و دو کتند و بدهند ؟ مگر با آرزو و توقع بیجا هم تا بحال بار کسی بار شده است که اینها دوش باشند ؟ این زن هم از کار دنیا فقط لُز گفتن و طعن زدن را یاد گرفته است .

— نه، من چیزی باو نگفتم، چکارش دارم؛ گفتم امسال شوهرم اصلاً خیال ندارد باغ را بکسی اجاره بدهد .

— اتفاقاً همین هم هست ؛ نه امسال بلکه از این پس هیچ سالی باغم را اجاره نخواهم داد. مگر خودم شش انگشتی هستم که نتوانم آنرا بگردانم؛ یا سیب سرخ برای دست چلاق خوبست ؟ آنطور که شنیده ام پارسال تنها دویست و چهل تومان سیب و زرد آلو از آن شهر آورده اند؛ گردو و انگورش را صد تومان کسی دیگر اجاره کرده بود که بعد از برداشت ناراضی بود میگفت فقط پنجاه تومان گیرش آمده است . حالا دیگر از هلو و گلابی اش که از لحاظ محصول در تمام سراب نمره يك است حرفی نمیزنیم . با این وصف، اجاره دارما همیشه معنالد که ضرر میکند . مردك بگمانش هالو گیر آورده است . برایش پیغام دادم که دو سالش پایان رسیده است ، امسال نمیخواهم آنرا بکسی بدهم . از موضوع سود و زیان گذشته، اجاره دادن باغ آنهم بمذتهای کمتر از پنج سال غلط است، غلط محض .

این بی‌انصاف در مدت دو سال گذشته حتی برای نمونه يك قلمه هم نشانده است که یاد گارش باشد! و من اگر شش دانگش مال خودم بود هرگز اینکار را نمی‌کردم.  
 . آهو آب در دهانش بگردش در آمد :

- خوب، شریکت را راضی کن و آن سه‌دانگ را هم تو بخر، آیا نمی‌فروشد؟  
 - ممکن است، اما عَجَالَةً یلکش توی دعواست. این نقره را صدا بزن ببینم برای چه آمده بود. شوهرش طلبی از من ندارد. یا اینکه نه؛ امشب راهم بآنها پول خواهم داد. فقط تو باو بگو اگر گلمحمد کاری دیگر زیر سر گذاشته است بیاید بمن بگوید، تا تکلیف خودم را بدانم چیست.

سید میران این را که گفت بادت چپش که آزاد بود از جیب راست خود سه قران پول خُرد بیرون آورد؛ آهو آنرا گرفت و در ایوان زنك را که باطاق خود رفته بود صدا زد. تا آمدنش، برگشت و مقداری نخود کوبیده با گوشت لُحْم لای تیکه‌ای نان گذاشت. صدای نقره بلافاصله از بیرون اطاق شنیده شد که فقیرانه پرسید :

- آهو خانم، شما مرا صدا زدید؟

آهو دوباره بایوان رفت.

آری نقره جان، این پول را شوهرم داد که بتوبه‌دم. می‌گوید چرا گلمحمد چند روزی است بگتته نمی‌آید؟ تا چند دقیقه دیگر که مشهدی بیرون نرفته، اگر بخانه آمد بفرستش باطاق ما. ضمناً خودم هم با او کاری داشتم؛ خواستم بفرستمش تا خانه ننه بی‌بی. این لقمه را هم بده بدست جلال.

زن از گرفتن لقمه خجلت کشید. بهانه آورد که بچه‌هایش شام خورده و هر دو خوابیده‌اند. اما چه دروغ منصومانه‌ای که بلافاصله ریشش در آمد؛ در همان لحظه پسر هشت ساله‌اش جلال بهوای او میان در گاهی زیر زمینی که مینشستند آمده بود و از روی لج و بهانه جوئی لنگه‌های در را بهم میکوفت. نقره پرسید :

- با ننه بی‌بی چکاری داشتی؛ حتماً نمی‌خواهید امشب آنجا بروید؟ کاروبار کلی (منظور گلمحمد است. ن) اعتبار ندارد؛ يك وقت دیدی اصلاً امشب بخانه

نیامد. اگر میگوئی خودم وظیفه شوهرم را انجام بدهم.

زن همسایه نان و گوشت را گرفت و آهوبا تعجب نگاهش کرد:

«در این تاریکی شب و آن راه طولانی نقره؟ آیا نمیخواهی گلی را با من بدی؟ اگر یک وقت در کوچه ترا دید چه خواهی گفت؟ اگر محله‌اش جای دیگری غیر از چغا سرخ بود باز باری؛ میشد چراغ بادی را برداری و همراه جلال بایک شلنگ بروی و زود برگردی.»

«حالا هم همین کار را خواهم کرد. پس معلومست آهوخانم مرا کمتر از آنچه هستم دیده‌اند. از بابت گلی هم خاطرت آسوده باشد؛ اگر خود او هم در خانه بود مأموریت را بمن واگذار میکرد. من بیوه بیگلم و یتیم خودسر؛ از تاریکی بیرون و روشنائی درون هیچکدام باکی ندارم. از طرفی، کسی که دستش دراز است باید چشمش کور پایش هم دراز باشد. در یک شلنگ میروم و در شلنگ دوم اینجا هستم. عزیزم بگو پیغامت چیست؟»

«میگوئی مشهدی سرش درد میکرد، امشب منتظر ما نباشند؛ انشاءالله فردا

شب، همین.»

نقره چادر نماز زن صاحبخانه‌اش را بهاریت سر کرد و در لحظه بعد همراه پسر هشت ساله‌اش جلال، که با آب بینی لقمه دستش را گاز میزد، چراغ بادی در دست از در حیات بیرون رفت. باین ترتیب خیال آهوخانم آسوده شد که خانواده‌ای را در انتظار نگه نداشته است.

نه‌بی‌بی، پیرزن باوفا و نمک شناسی بود که خود و دخترش رعنا تا دو سال پیش از آن در این خانه و در همان زیر زمینی که نقره مسکن داشت مینشستند؛ ضمناً چون نان در آر مردی روی سر نداشتند با هو در کارهای گوناگون خانه کمک میکردند. از بچه‌داری و رختشوئی گرفته تا انداختن ترشی و فشردن آبغوره، سنگینی عمده کارهای خانه بردوش این مادر و دختر بود. پیرزن در رشته‌بری نیز سر رشته داشت که بخانه‌ها میبردندش؛ اما اینکار تنها نمیتوانست کفاف مخارج آنها را بدهد.

۱- چغا سرخ در آن زمان یکی از محله‌های پست و بدنام شهر بود.

پس از آنکه عذرا را بسر سپور شهر داری شوهر داد در آن خانه نماند . دامادش قربانعلی معروف بسر جوخه قربان، همولایتی خودش، اهل جوکار ملایر بود ؛ شغلش طوری نبود که هداخل اضافی داشته باشد ؛ در عوض مستمری سالانه‌ای معادل دو خروار گندم داشت که از املاک شاملوی بزرگ ملایر باو سهم ارث میرسید. مرد سر بزیر فروتن و شریفی بود که بهتر از او دامادی گیر پیرزن نمی‌آمد . فقط خیلی حرف میزد که البته در خانه از خصوصیات مردی است و نمیتوانست برای او عیبی باشد . وقتی آهو با طاق آمد گفت :

— اما اگر فردا شب هم کار داشته باشی بخاطر داشته باش که پیره زن را برای همیشه از من دلگیر کرده‌ای؟ میخواستم از او خواهش کنم این شب عیدی چند روزی بیاید و اینجا بماند. واه پیشت گربه ، توجه پررو و بی‌معنی هستی ! نشد ما شام و نهار بخوریم و تو در جای دیگر باشی ؛ هفت خانه آنطرف‌تر باشد بوی غذا را که شنید اینجا حاضر است !

زن گریه‌دار از طاق بیرون کرد و در را پشت سرش بست . سیدمیران گفت : — حالا اگر مثل بعضی گربه‌ها توی طاق آرامش میگرفت ، میومید راه نمی‌انداخت و متصل نمیخواست تو بیاید و بیرون بروی حرفی نبود؛ تو می‌آید و در بر گشتن مثل اینکه بارگاه بگرده دارد در طاق را باز میگذارد .

آهو دو باره سر سفره نشست ؛ دستمال پیش سینه مهدی را که روی کرسی نشسته بود غذا میخورد از نو مرتب کرد و با پیشت پیشت کردن گربه او را فریب داد و مقداری از نانهای لترمه جلوش را دزدید . گفت :

— من بتو پیش از شام شیر دادم که شریک ما نشوی؛ میترسم برایت بد باشد. آری گربه بدیست ؛ مودی و زیانکار شده است . باید فکری برایش کرد . امروز دوباره در آشپزخانه قابلمه سفید را از روی آتش بر گردانده و گوشتپاش را پاک خورده است . اینهم کاریست که تازه یاد گرفته است . ظهر از ناچاری با حاضری بر گزار کردند . — بهرام گفت :

— باید مثل سگها باو دوا داد تا بمیرد .





مرد با کم حوصلگی و کج خلقی دوستانه میان حرفش دويد :  
 - ولم کن ترا بخدا! خواهرزاده من اگر خواهرزاده بود چرا مرا ول میکرد؟  
 اگر قابلیت داشت و همه چیزش مثل همه کس بود چرا خود را آواره شهرها میکرد؟  
 حسایی که او در سفر اول خراسان در یکماه تر از وداریش برای من بالا آورد تا بحال  
 هیچ عربی برای عجمی بالا نیاورده است. پدرش را برداشت و بر دبه نوسود تا با هم  
 در ریل سازی خط آهن کار کنند، گور بگورش کرد و بعد از چهار سال يك پا چارق يك پا  
 گیوه بکرمانشاه برگشت. هنوز که هنوز است نمیخواهد، یعنی فهم و شعورش را  
 ندارد، که از زمانه پند بگیرد. او برای همان قاچاقچیگری خوب است که سال  
 بدوازده ماه در حول و ولا باشد؛ صد تا کوه و درّه، جنگل و رودخانه را طی بکند،  
 دوبار گیر مأمورین بیفتد و یکبار سی تادستمال و ده تا صابون کاستور را از خانقین بقصر  
 بیاورد و آب کند؛ اینهم يك راه روزی است که او برای خودش پیدا کرده است.  
 حیف از آن پولهایی که سمسال تمام بمیرزا حسن مکتب دار دادم تا سواد دارش کرد.  
 و آنوقت، مگر همه اینها که باغ بالا و آسیاب پائین دارند، در اداره امور خود از  
 خواهرزاده و برادر زاده کمک می گیرند؟ خواهرزاده و برادرزاده یعنی پول. چه  
 بهتر که آدم دست تنها و بی کس باشد تا بنیرو و پشتکار خودش تکیه داشته باشد و منت  
 خویش و بیگانها نکشد. بتوقول میدهم که بیاری خدا امسال هم باغ را بگردانم  
 و هم از در آمد آن زمین را بسازم.

- انشاء الله گوش شیطان کر!

بهرام و بیژن با شوق و ذوقی درونی شروع کردند از خانه آینده و چگونگی  
 ساختمان احتمالی آن باهم صحبت کردن. مهدی که روی کرسی رفته بود بر لب  
 آن ایستاد و بعد از بازی هر شب، بی خبر خود را با غوش پدر رها کرد. سید میران  
 که گرم صحبت بود فقط در آخرین لحظه متوجهش شد، او را گرفت، بشجاعت  
 کودکانهاش با لنت خندید و موهای نرمش را بوسید. نقشه های باغ و زمین و  
 محیط گرم زن و فرزند او را از اندیشه وقایع روز و آن زن چادر سفید خوب روی  
 تقریباً بیرون کرده بود. زندگی حقیقی با تمام سعادت های آن جلوی رو و دم دستش

بود. مگر فلسفه زندگی غیر از این چیست که انسان برای زن و بچه اش تلاش کند؟ در میان سرو و همسر با برومندی روزگار بگذراند، کم یا زیاد چیزی بخورد، چیزی بدهد، و چیزی هم برای روز پیری و آینده خانواده خود بگذارد؟ اگر معنا و ماحصل زندگی اینست که او میدانست بسیار خوب، از لحاظ يك پدر خوب چه چیز از دیگران کم داشت؟ آیا وظیفه پدر طبق نظریه ارسطو و تعالیم اسلام این نیست که در رأس خانواده قرار بگیرد و این اجتماع كوچك را در راه خیر و صلاح، حق و حقیقت راهبری کند؟ که تخم پرستش را در دل فرزند بپاشد و باشقتهای پدری و عدل و داد آنرا آبیاری کند؟ فرزندی که طعم محبت پدری را نچشیده باشد مشکل است بتواند پرستش خدائی را آنطور که شاید و باید درك کند. پاسکال نیز بر این عقیده بود که محبت اصل و ایجاد کننده ایمان و تنها راه وصول به ذات باری تعالی است. كودك بیست و شش ماهه اش اینك بشانه او آویخته بود تا شب كلاه وی را از سرش بردارد. كَلَّةٌ استخوانیش روی گردنی که مثل باسك گلابی نازك بود يَلُو تَلُو میخورد. سیدمیران مِنبَابِ تَفْرِیحِ آزادش گذارد تا ببیند میتواند خودش كلاه را بردارد. بچه هِنّ و هِنّ میکرد؛ ناگهان خسته شد ایستاد، مثل اینکه خاك در چشمانش پاشیده باشند با مشت چشم و بینی خود را مالید و بسوی مادر برگشت. پدر خنده اش گرفت. آیا برای او برتر و بالاتر از این هم سعادتى ممكن بود وجود داشته باشد؟ این بچه ها غم او و شادی او بودند؛ مایه زندگی و امید او بودند. چهره های معصوم و خندان آنها بود که غبار خستگی روزانه را از پیشانی میزدود. خنده ها و گریه ها، تقاضاها و کنجكاویهای بچگانه آنان بود که بزنگی او روح میبخشید. آیا بخاطر همین بچه ها نبود که همه رنجها و دشواریهای صبح و شب را بخود هموار میکرد؟ آیا همین مهدی گردن گلابیش را (لقبی که خود سیدمیران باو داده بود) که دنباله هستی خود او بود از اینجهت که لاغر و ناتوان بود میتواند دوست نداشته باشد؟ درست برعکس، فرزند از اینجهت مورد لطف و محبت پدر و مادر است که ناتوان است؛ محبت و نوازش برای او در حکم همان پرتو جانبخشی است که بگیاها ن سبزی و طراوت میبخشد. مرد حق شناس وقتی

بعزم دیدن یاورا زجا برخاست و آهو تا دم در حیات مشایعتش کرد، از این اندیشه خالی نبود که علاوه بر بیچها حتی زنش را نیز دوست میداشت. پس از چهارده سال که از ازدواج او با این زن سیاه چشم و پرتکاپو میگذشت، زندگی مشترک آن دو چون آب خنک چشمه ساران همچنان آشامیدنی و گوارا بود. خاطره ناگواری که مانند يك پر خاشاك بتواند جزئی ترین تیرگی در آن پدید آورد در گذشته آنها نبود. این زن که بُردباری و سازگاریش در هر چیز و با هر کس مثل و مانند نداشت درست است که در گذشته یکی دوبار سخت او را از جا در کرده بود، اما بعقیده بعضی ها از کار تعجب گذشته مایه کسالت است که میان زن و شوهری تا این درجه هماهنگی وجود داشته باشد. آهوزن با گذشت، نرمخو و سلیمی بود که تا آن زمان هرگز کسی صدای بلندش را نشنیده بود.

هنگامی که دست تصادف این زن بیکس ولی پیشانی دار را در سر راه او قرار داد هیچکس تصورش را نمیکرد ستاره بخت آنها تا این حد قرین سعد باشد که در مدتی کمتر از پنج سال بتوانند خود را از پائین ترین پله زندگی بچنان ارتفاعی بالا بکشند که خیلی ها حسرتشان را بخورند. این حقیقت، قوی تر از خاطرات دوران کودکی، چیزی نبود که هرگز از یاد سید میران برود. آن روزها او در باغها و آسیابهای حومه شهر، یعنی سراب کار میکرد. تابستانها باغبان و زمستانها کارگر آسیاب میشد. از میوه فروشی سر راهها و طبق کشی هم عار وایا نداشت. اما خودش را نخواهد، سید میران، یا آنطور که سرایبها و دوستانش از روی اسم مادر صدایش میزدند، میران خاوره، با همه اینها خود نیز نمیدانست در دنیا چکاره است و اصولاً برای چه زنده. در آن موقع او سی و پنج سال داشت. موهای سرش تازه شروع به سفید شدن کرده بود. از حاصل عمر جز يك مشت تجربه خشك و خالی چیزی در دست نداشت. يگه و یا القوز و بی هیچ احساس مسئولیت عمر سی و پنج ساله اش را طی کرده بود. از طرف یکی از خوانین سراب برای پس گرفتن اموالی که توسط سالار الدوله زور بر شده بود، در دنبال اردوی وی تا کردستان رفته بود. برشت و صفحات شمال آواره شده بود. بی آنکه مشروطه خواه یا مستبد باشد مدتی در کوهها

و بیابانها متواری و بالاخره بازخمی که گلوله‌اش در پوست مانده بود لغت و دست خالی بکرمانشاه برگشته بود. از قوم و خویش معنا خواهر کوچکتری داشت که پسر شوهر رفته بود و يك خواهرزاده، یعنی همان عیسو که در لحظه آمدن آهوده ساله بود. هنگامی که دست دختر را در دستش نهادند دیگر نخواست در سراب بماند؛ آهنگ شهر کرد تابخت خود را که اینك يك كش سرنوشت و خوب و بدزندگی فرد دیگری نیز شده بود درمکان وسیعتری بیازماید. آهو با اینکه در لحظه عقد سالش شانزده، یعنی کمتر از نصف مال شوهر بود، از هوش و پختگی يك زن جا افتاده بهره داشت؛ کارگشته و پرتکاپو بود؛ نان و پنیر خانه شوهر غذای آسمانی‌اش بود. در و تخته را خدا بهم جور کرده بود؛ او هم دختری کس و کاری بود که زیر سرپرستی خاله و شوهر خاله‌اش از تیغ آفتاب تا دیر باز شب روز گارش برنج و محنت‌گیری می‌شد. شوهر خاله‌اش مرد نیمه‌زبان گمنام و بی‌آزاری بود که در خانه‌اش نان می‌پخت و بدوره‌ها میبرد میفروخت. و از اینجا، مونس دائمی دختر جوان دود کور کننده هیزم و گرمای خفه کننده تنور یا اجاق بود. کسانی که میگویند زندگی و تربیت دوران کودکی تعیین کننده اصلی شخصیت و خصوصیت‌های فرد است قطعاً این نمونه‌ها را پیش چشم داشته‌اند. درس‌شکبیائی و کار را که سرآمد تمام فضیلت‌های انسانی است زن او از همان زمان فرا گرفته بود. اولین سؤالی که در شهر جلوی آنها قد برافراشت این بود که چه بکنند و چه نکنند؟ مسلم بود که مرد نوداماد دیگر در آن شرائطی نبود که بتواند برود در آسیاب یا باغ کار کند. آهو از خاله‌اش تشنی برای خمیر کردن و ساجی برای نان پختن بامانت گرفت و بهرجان کندن بود سر بنش چارسوق دگانی علم کردند. اگر تجربه گذشته آهو بحساب نمی‌آمد در حقیقت آنها از هیچ شروع کرده بودند. هنوز که هنوز بود آهو سر بند و نیم‌تنه گردی آن زمان خود را که رخت عروسی و درعین حال لباس کارش بود محض یادگار در صندوق نگه داشته بود. آخر چگونه کسی میتواند چنین زن پر مایه و فداکاری را فراموش کند؟ در تمام مدت پیش از شام و موقع نماز همین فکر بود که در مغز سیدمیران دور میزد. روزها هنگامیکه اوپی هیزم یا آرد ارزان خر بسراب و سر راهها به‌بُزگیری میرفت، این زن مثلك

مرد در دگان میماند؛ با گوشه‌ای از سربند گردیش جلوی دهان و بینی را میپوشاند؛ آستین‌ها را تا آرنج بالا میزد، نام خدا را بر زبان می‌آورد و مشغول بکار میشد. خودش خمیر میکرد، خودش چونه می‌گرفت و خودش نیز می‌پخت و می‌فروخت. اگر آن دوران سخت و پرمشقت را که خاطره شیرین داشت ممکن بود فراموش کرد زن محبوب و وفادار را نیز به‌مچنین. آهوانائی می‌پخت مثل ورق گل که با لواش اشتباه میشد. دو سال ونیم باین ترتیب گذشت. سید میرانی که در آغاز با کراه و اصرار زن تن‌بکار جدید داده بود اینک تشویق شده بود. زن و شوهر بی آنکه بفهمند خستگی یعنی چه روزها کار میکردند و شبها، تابستان و زمستان، در همان دگان میخوابیدند. زمانی فرا رسید که دیگر ادامه کار برای زن جوان مشکل و بالاخره امکان ناپذیر گردید. و ستای<sup>۱</sup> نوزده ساله گوشه راحت و دور از دغدغه‌ای لازم داشت تا بنشیند و چشم‌براه مسافر کوچکی باشد که از بهشت می‌آمد. نتیجه دو سال ونیم عرق ریزی و تلاش يك دنده آنها که دست کمی از ریاضت نداشت، غیر از کاسه کوزه و وسایل اولیه‌ای که برای همان زندگی سرپائی فراهم کرده بودند، سیصد تومان پول نقد بود که پنجاه تومانش در دست آنها میگشت و باقی را آه‌ودر گوشه دگان چال کرده بود. این پول نه پول بلکه شیره جان دوجفت و بخصوص آهو بود؛ سرمایه گزافی بود که از لای دوانگشت مبارك منظره امید بخش آینده را بآنان نشان میداد؛ همان آینده‌ای که پیش از آن برای سید میران غریب و بی‌معنی مینمود. اگر آن پول نبود اوا کنون چه بود؟ يك كلمه محمّدیا بالاتر از آن، شوهر خواهر وی آقا جان، که هر دو در همان خانه کرایه نشین او بودند و بنان شب خود محتاج.

او و زنش آهو غالباً بر سر این مسئله باهم بحث و گفتگو میکردند. نقش سر نوشت را هیچکدام منکر نبودند. آهو پول را بخمیر تشبیه میکرد که خود بخود ور می‌آمد و زیاد میشد. سید میران برای آن خمیر مایه‌ای لازم میدانست که عبارت بود از کار. در بحث‌های میان آنها مثال زننده همیشه زنند گانی همین دو خانواده کلمه محمّد و آقا جان بود که در دوازده ماه سال مثل اسب عصاره‌ی دور خود میگشتند و همیشه در همان جای

۱- Vesta، آلهه و مظهر کانون خانوادگی در افسانه‌های باستانی یونان است.

اول خود بودند که بودند .

آقا جان، شوهر خورشید ، مرد سفید روی جا افتاده و کم معاشرتی بود که برخلاف ظاهر بلفمی مزاج و آرامش ناکامیها او را بسیار کج خلق، ناسازگار و برای خانواده اش بخصوص، غیر قابل تحمل کرده بود. در خانه و برای زن و فرزندش او يك آغا محمد خان دوم بود بدون تاج و تخت. سید میران مرد بی نزاکت و بددلی میدانستش که با همه ننداری دماغش بالا بود. پیشکاری دگان را دوشان خود میدانست و از رفتن بر فردوی بام خانه عار داشت. خشك و نامهربان بود، هر روز کوس کار دیگری می گرفت و قبل از آنکه نقشش بگیرد آنرا هرامی ساخت. زیرا بقول سید میران، طاقش که و طمعش زیاد بود. اما آقا جان در پی رشتۀ مناسب حال خود و موقعیت می گشت که بدبختانه بعلت خوی ناسالم و بی انعطافی که داشت اگر هم بچنگش می آمد از آن استفاده نمی کرد. حال و روز برادر زنش نیز بهتر از او نبود؛ با این تفاوت که گل محمد مرد برهنه خوشحالی بود که زندگی را هر طور می آمد می گذراند. اگر در روز چهار قران کاسب بود یا چهار تومان تاشب هیچش را نداشت. ابتکارهای عملی که با اصطلاح زور بر میداشت بیش از شوهر خواهر خود دل میداد، سهل است اصولاً مثل اینکه غیر از این در قدرت خود نمیدید. کار اصلیش بوجاری بود، اما عشق عجیبی به بوستانکاری داشت. چون لبهایش بیش از اندازه کلفت و برگشته بود می گفت خداوند عالم گویا از روز ازل مرا برای گلگیری خیار خلق کرده است. در زمستانها حتی از برف روی دورخانه ها عار نداشت. سلامهایش از ته دل بود و سید میران، برعکس آقا جان از او بدش نمی آمد .

غیر از مردهای این دو خانواده خویش، زنها و حتی بچه های آنان نیز کار میکردند. خاله بیگم، مادر خورشید و گل محمد، پیرزن چشم نمشو و ناتوانی بود که دوك میریست. روزها همینکه صبح میشد چادر دولاغ میکرد، روبنده میبست و با قدمهایی سست و احتیاط آمیز راه بازار را پیش میگرفت. آنجا رشته هایش را میداد پنبه می گرفت و از پولی که در این میان بدستش آمده بود چندسیر گوشت گاو برای شام بچه ها می خرید. نزدیک ظهر بخانه بر میگشت و باقی روز را تا دیر وقت شب که خواب و

خاموشی همه جا را فرا میگرفت ، همچنانکه يك دختر گلرخ پشت دستگاه پیانو مینشیند ، در آفتاب گوشه ایوان یا کنج اطاق پشت دستگاه دو کش مینشست و یکبند ناله کسالت آور و غم افزای آنرا بگوش همسایگان میرساند. در این اواخر پیرزن که در حقیقت دوزنه ثابت و پابر جای امیدوار خانواده بود بیمار و زمینگیر شده بود. در گوشه اطاق یاروی آجرهای کف ایوان دراز میکشید و پنهانی ناله میکرد. چون اطاق دخترش دم دهلیز خانه واقع شده بود پیوسته گوش بزنگ در حیات بود؛ تادر حیات را میزدند دلواپس میشد که در آن خانه شلوغ و پرسر و صدا نکند کسی متوجه نشده باشد و اگر شده باشد بامید دیگری بگذارد و در زنده پشت در معطل بماند. اگر صدای نوه پنجساله اش محمد حسین را نمیشنید فوراً گمان میکرد بسرچاه یا حوض آب رفته و برای خودش بی آنکه کسی ملتفت باشد باجل معلق گرفتار آمده است ؛ و اگر میشنید میگفت حتماً کسی از بیچه ها دارد او را میزند. زیرا در آهنگ صدای این موجود بدبخت ، چه در بازی و شادی و چه در کز کوری و غم ، گریه و التماسی همیشگی و جگر خراش حاکم شده بود که آدمرا ناراحت میکرد. طبیعت در حق او جانانه محبت نموده بود و همچنانکه سلیمان دست نوازش بر سر همدک کشید و پرندۀ خوش خبر را به تاج زیبا و پرهای رنگارنگ پاداش داد، اونیز از خالق خود تاج تکره گونی پاداش گرفته بود که شکنجه ابدیش شده بود؛ مصیبت که میآید از در و بام میآید، برای تکمیل بدبختی پدر و مادر این طفل، محمد حسین بطور غیر قابل علاجی کچل بود. در هر صورت، خاله بیگم علاوه بر بیماری که زمینگیر و عاجزش کرده بود، بمرض ترس و نگرانی دائمی نیز مبتلا شده بود. همسایه ها چند وقتی بود از صدای دو کش راحت شده بودند، ولی نگرانیها و داد و فریادهای بیپوده او در باره نوه اش یا هر چیز واهی دیگر، همراستوه آورده بود.

باری، وقتی گردانیدن ساجی پزی نبش چهارسوق با وضعی که پیش آمده بود مشکل شد ، سیدمیران زن باردار را نزد خاله اش بسراب فرستاد و خود با دادن دوست تومان از همان پول دريك سنگك پزی شریك شد. در این موقع خود او هنوز مانند يك كارگر دردگان كار میکرد. با كارگران دگان همکاسه بود اما اسم صاحب کار



برخود داشت . قاتق نانش تغییری نکرده بود ، کامیابی و اُمید چاشنی آن شده بود . در يك فاصله زمانی بسیار کوتاه از میان گروه آسمان جُل و گمنامی که سازشان بقدر و بادشان بلُپ بود و با جامعه جز از طریق همان کار خود هیچگونه وابستگی نداشتند ، بمیان گروهی ارباب و صاحب وسیله جستن کرده بود . رنج و تلاش هنوز در جلوی روی او بود ، لیکن مانند قاتل گریزانی که از مرز کشور خود پا بآنطرف نهاده است احساس راحتی نسبی میکرد . زمان باغبانی خود را بیاد میآورد که هنگام توت تکانی چادر بزرگی را باز میکردند ، هر کس گوشه‌ای از آنرا میگرفت ، او روی درخت میرفت و در میان صلواتهای پر آب و تاب مشغول تکاندن توت در چادر میشد ؛ دکان نانوائی که اینک او جای پائی در آن پیدا کرده بود در حکم همان چادر توت تکانی بود . از موقعیت تازه خود با همه وضع نااستواری که داشت راضی بود ؛ زیرا اطمینان داشت که از کلاف سر در گم زندگی بالاخره سر رشته را بدست آورده است . باینوصف گوش بزنگ موقعیت بهتری بود . اینجا و آنجا در میان همکاران خود که آن زمان ارتباط صنتی محکمتری داشتند سرو گوش آب میداد و همچنانکه عُقاب از اوج آسمان کوچکترین جنبش را در روی زمین میبیند ، با چشمانی نافذ همه چیز را میپایید ، همه جارا بومیکشید ، تا اگر فرصت مناسب‌تری پیدا بشود از دستش ندهد . خیابان بزرگ شهر در دست تأسیس بود . دکان نانوائی کمر کش آن ، همینکه هنوز آنرا داشت ، پی ریزی شده بود . صاحبش در احتیاج پول بود . سید میران زرنگی کرد و پیش از آنکه دَر و پیکرش کار گذارده شود توانست با مبلغی ناچیز اجاره نامه‌اش را تمام کند . وسائل و سرمایه خود را بدکان جدید منتقل کرد و باین ترتیب دیگر شراکتی که پنجسال تمام سربار بود و بجوش نیامده بود زمین گذاشته شد . لذت موفقیت برای سید میران هرگز شیرین تر از این موقع نبود ؛ رشته کار و زندگی در دست او بود بی آنکه شریک و رقیبی داشته باشد ، بی آنکه در افق دیدش تا آنجا که چشم کار میکرد مشکل و مانعی در میان باشد . اوسواد نداشت ، موقع شناس و باهوش بود . چاقول باز و پشت هم انداز نبود ، بُرش و پشتکار داشت . زیر و بالا و ته و توی رشته خود را زودتر از آن شناخت که باید بشناسد .

با نرمش و سهولتی دلپسند که از موزیگری و پست نهادی خالی بود کارها را قبضه میکرد. رفتار صمیمانه و بی‌ریاییش بازیر دست و بالادست و همکار، هر يك بفراخور حال خود، چنان بود که همه را از خود راضی نگه میداشت. این خصوصیت که جزئی از اخلاق او بود بخصوص موقعی اهمیت پیدا کرد که پای وی با دارات دولتی باز میشد. خیابان تازه‌ساز روز بروز آبادتر و پر جمعیت‌تر میشد. دکان کوچکی که در آغاز کار توی سرش میزدند بیشتر از پنجاه من پخت نمیکرد، همچنان که پیش‌بینی میشد، رونق گرفت؛ پنجاه من يك خروار و يك خروار بدوشگردش باری که آخرین گنجایشش بود رسید. در این موقع سید میران سرایی، چوب‌سر چوب، صد تومان دخل تحویل میگرفت که از آن خود نیز نمیدانست چه مقدارش تنخواه ماهیه و چه مقدارش سود بود. چیزی که عیان بود پس‌انداز او پس از سه سال که از گرفتن این دکان گذشت تا آنجا رسید که بتواند بهمت جدش خانه‌ای شش دانگی بخرد و زن و دو کودک عزیزش را از ناراحتیهای کرایه‌نشینی برهاند؛ بعد از آنهم سفری بیابوس امام رضا (ع) بمشهد مقدس برود و باینوسيله زنگ ورود خود را بجرگه چیزداران بنوازد. بهمان نسبت که خرید خانه از نظر آهو مهم بود، بوزن و حیثیت او در میان مردم میافزود، زیارت مشهد از نظر سید میران اهمیت داشت؛ در جامعه برایش وزن و اعتبار کسب میکرد؛ مہری بود که پاي اعتبار نامه کسب و کارش زده میشد. دوستان و آشنایان قدیمش که موقعیت او را نداشتند حسرتش را میخوردند. میران خاوره، طبق کش دیروز، که برای شنیدن غاز خود را از گردن و کمر میانداخت و يك طبق بکُش غوره یا انگور را که دورش لُنگ بسته بود از سراب شهر میرساند، و سال بدواز دوماه نصف شکمش سیر و نصف دیگرش گرسنه بود، مشهدی میران امروز شده بود. زن و بچه و دهمودستگاهی بهم‌زده بود. سرشناس شهر و ده شده بود. خانه‌اش را که پشت کوچه علیخان لُر بود همکاران و دوستانش میشناختند. سورها و میهمانیها میداد. سفره‌علی‌ها میانداخت. درغم و شادی مردم پای ثابت بود. برای او و زنش جهت مجالس عقد و عروسی کارتهای دعوت میفرستادند. خانم سرایی که در دیدنیهای عروس برسم محل اسکناس پشت قرمز در سینی

میانداخت جای خود را داشت ، مردم يك يك بچه‌های او را با سم می‌شناختند .  
 ختنه سورانی که برای بهرام و بیژنش گرفت از لحاظ تشریفات جشن دست کمی از  
 يك عروسی اعیانوار نداشت ؛ در میان میهمانان آنروز او اشخاص محترم و معروفی  
 چون حاج محمود آقا تاجر و آذرنوش کفیل سابق شهرداری دیده میشدند که آمدند  
 چند دقیقه‌ای نشستند، شربت و میوه‌ای خوردند و رفتند . کسانی که دم و دستگاه  
 مجلل آنروز را دیده بودند هر جا مینشستند زبان بتعریف و تحسین میگشودند ؛  
 کف حیاط بزرگ با دیوارهای آن بطرز جالبی فرش کوبی شده بود . یکدستگاه  
 مطرب آبرومند با دو رقصه شنگول و منگول، میهمانان را که گوش بگوش ردیف  
 صندلیهای دور حیاط را پر کرده بودند سرگرم میکرد . میوه و شیرینی و گل  
 پاش بود . کنار باغچه ، تختی آراسته بگلهای طبیعی و مصنوعی دیده میشد که روی  
 آن دُشک اطلس ، نازبالشها و شمد ابریشم انداخته بودند . هنگامیکه کوچولوهای  
 شش ساله و سه ساله را، که در لباسهای گاباردین خوشبوخت و کراوات و پاپیون خود  
 مشدی تر از عروسکهای پشت جعبه آئینه بودند ، میرزا نبی لواش پز بصحن حیاط  
 آورد جمعیت با شادی آمیخته با احساسات کف زدند ؛ موسیقی آهنگ ملی با دایا  
 را شروع کرد و رقصها در میان شور و هلهله میهمانان و تماشاچیان اطراف ، که در  
 و باهرا لبریز کرده بودند ، مستوشیدا دور آنها رقصیدند و از شادی و هیجان عمومی  
 طوفانی پدید آوردند که تا آخرین لحظه سنت ادامه داشت . چون بچه‌ها جفت  
 بودند ، محض شکون ، همان لحظه میان آنها خروسی سر بریدند که دو خون سه  
 نشود . سیدمیران که در گوشه حیاط چشمش بتخت و دست دلاک بود لبخند بلب داشت ،  
 در دل احساس سرفرازی میکرد ، لیکن رنگش پریده بود . آهو که مادر بود و دل  
 کم طاقت تری داشت ، برای آنکه هول نکند بگوشه‌یکی از اطاقها پناه برده پایش  
 را در تشتی از آب سرد نهاده بود ، نقره و صفتیه بانو در کنارش بودند . جشن  
 پر طمطراق و باشکوه بخوبی و خوشی پایان یافت ؛ اما خاطره آن برای همه آنها که  
 آنروز بودند و دیدند تا آخر عمر جاویدان ماند . نانوایا ، که فراموش نشده  
 بود از خرده پاترین آنان نیز دعوت بعمل آید ، پس از يك دوره رکود ده ساله برای

اولین بار بود که چنان عده بزرگی از صف گلو گشاد خود را در یکجا جمع میدیدند. بعضی از آنها اصلاً همدیگر را نمیشناختند. یکی از همکاران سیدمیران در وقت ختم مجلس، هنگامیکه برای عرض تبریک و خدا حافظی پهلوی او می‌آمد، سر دم گوشش برد و با لحنی حکیمانه که بقدر کفایت نیشدار و ملامت آمیز بود گفت:

— يك قاشق آب و شنا؛ همکار عزیز خیلی تند می‌روی!

پیچ پیچ‌ها و بگومگوهای دیگری نیز پشت سر او برآه افتاده بود؛ اما سیدمیران گوشش بدهکار نبود. خدا می‌رساند و او هم سرش از خودش نبود، میریخت و می‌پاشید. البته آنطور که بدگویان و حسودان گمان میکردند کارش آنقدرها هم بی‌حساب نبود؛ دو روز بعد از جشن ختنه سوران، در جلسه ستقی که بدعوت او و هم در منزل خود او تشکیل گردید، با اتفاق آراء بعنوان نماینده صف خباز انتخابش کردند. در این روز همان دلاکی که پیچهای او را ختنه کرده بود و روزانه دوسه بار برای دیدن و دوا زدن زخم آنها با کیف دستش بخانه سر میزد، جواد و جلال پیچهای خورشید و نقره را نیز برید. دوباره شیرینی مختصری که بازمانده پیش بود خورده شد. خروسی نیز میان آنها سر بریدند تا ثوابش تکمیل باشد. جمعیت که این بار در پنج دری بزرگ نشسته بودند، پس از خاتمه رأی و رفتن بعضی ریش سفیدترها، از میزبان خود ساز و ضرب خواستند؛ آنها ساز و ضرب حسین خان با همان رقاصهای شنگول و منگول آنروزی. مرد خراج و بی پروا، که اینک جقه ریاست را هم بکلاه زده بود کسی نبود که روی رفقا را بزمین بگذارد؛ فوراً گل محمد را که حاضر بخدمت بود پی‌دسته خواسته شده فرستاد؛ که در آخر وقت با یکی از رقاصه‌ها رسید و تا دو ساعت از شب رفته در زیر سقف اطاق ولوله‌ای افکند که نظیرش هرگز مشاهده نشده بود. جلسه آنها رنگ و بوی سیاسی نداشت، همه اینرا میدانستند؛ مقامات شهرداری، غله و نان و حتی خود حاکم با اینگونه فعالیت‌های ستقی مخالفتی نداشتند، سهل است از لحاظ پیشرفت کار خود آنرا ضروری میدانستند؛ چه که در غیر آن اجرای تصمیمات واحد مشکل بود. اما موضوع بهینجا ختم

نمیشد! اگر بهانه این جشن‌ها و سورها نبود چگونه ممکن بود سی‌هزار آدم دراز و کوتاه، چاق و لاغر از در خانه‌ای تو بروند و بیرون بیایند و به شهربانی خبر نرسد؟ همان شهربانی که نامش وحشت در دلها میافکند و حتی شاه مملکت بی‌اجازه آن آب نمیخورد.

کار و زندگی سید میران از لحظه‌ای که رئیس صنف شد سکه دیگری پیدا کرد. مسئولیت ریاست صنفی دوندگیهای تازه‌ای برایش بوجود آورد؛ پای او را بجاهائی از قبیل بلدیّه، ارکان حرب، حکومتیه و اداره غله و نان باز کرد. مسئولیت تازه ایجاب میکرد که با اشخاص تازه‌ای، ولو آنکه با آنها دم‌خور نباشد، گرم بگیرد. بخاطر این اشخاص، که غالباً از اداره نشینان بودند، چندی بچندی، در باغهای سراب، سرچمن آسیابها، طاق‌بستان، و یا اگر هوا مساعد نبود در منزل، میهمانیها میداد. آهوزنش چون زن بود در اینگونه میهمانیها فقط شرکت‌پس‌پرده‌ای داشت؛ مگر وقتی که بر حسب تصادف میهمانی رنگ خانوادگی پیدا میکرد؛ مثل روزی که آذر نوش کبیل شهرداری خودش از خودش دعوت کرد که يك روز جمعه با زن و بچه از صبح باغ آنها بروند.

آهو از این میهمانیها که نشانه رونق و اعتبار کار شوهر و مایه سربلندی خود او بود، هر چه بیشتر زحمتش را زیاد میکرد بیشتر استقبال مینمود. خود او نیز با عثه‌ای از دست خواهرچهار و دوستان، میهمانیهای دوره‌ای داشت که گرداننده اصلی آن شیرین جان خانم مادر رضاخان آسیابان بود؛ پیرزن زنده دل و خوشگذرانی که سر ماه و ته ماه با سورها و بهانه‌های مختلف زنها و دخترها را در خانه‌اش، نزدیک کنسولگری انگلیس، دور خود جمع میکرد. در میهمانیهای او مردان را راهی نبود؛ بنا بر این شرکت کنندگان که همه از يك جنس بودند میتوانند بهر شکلی که بخواهند از شادی داغ دل بستانند. علاوه بر این، آهو برای خود خوشی‌های دیگری نیز داشت؛ شبهای جمعه در خانه مجلس روضه خوانی داشتند که اگر چه گاهی آشیخ علی علما، که در حقیقت واعظ بود نه روضه خوان در آن شرکت میکرد، رنگ خصوصی داشت؛ زود شروع میشد و زود پایان مییافت؛ زنهای همسایه‌ای

جمع میشدند، چشمی‌تر میکردند، چای و قنداغی می‌خوردند و برمی‌خواستند؛ گاه نیز مینشستند و صحبت میکردند. برای تمام اهل آن خانه این عزائی بود که بعد شادی می‌ارزید.

رفت و آمدهای سید میران سرابی با همکاران و بعضی افراد اداره نشین، معاشرت‌ها و دید و بازدیدهای زنش با مردم و مسئله چشم و همچشمی ضرورتاً می‌طلبید که داخل خانه آنها تا آنجا که سلیقه کاسبکارانه آنان قنطاریاد مرتب و آبرومند باشد. از حیاط هشت اطاقه بزرگ و درخت‌دشت با چاه آب و حوض و باغچه، که چهار ایوان قرینه و دوطاق‌نمای بلند بر صفا و دلبازی صحن آن می‌افزود، دوطاق، و اگر دستدانها را نیز بحساب آوریم در حقیقت پنج اطاق در دست خودشان بود. از اینها، یکی اطاق دم‌دستی یا نشیمن، دیگری مهمانخانه آنها بود که هر کدام در ایوانی جداگانه واقع شده بودند. سوئی اطاقکی بود بغل‌دست مهمانخانه که همیشه درش باز بود و بچه‌ها در آن بازی میکردند؛ در روزهای مهمانی یا دعوت‌ها و انجمن‌های صفتی از آن بعنوان آبدارخانه استفاده میشد. غیر از اینها، زیر زمین بزرگی نیز داشتند که انبار گندم آنها بود؛ در موسم پائیز که گندم نو بیازار می‌آمد و طبیعتاً ارزان‌تر بود انبار پر میشد تا فصل بهار که نرخ‌ها بالا میرفت و خرید آزاد چنگی بدل نمیزد مهر و موم درش شکسته میشد. سید میران با این فکر پیکر، که از تراوشات مغز توانای پول است و کمتر از عهده هر کس ساخته، توانسته بود در چند سال اخیر کلی خود را پیش بیندازد. اگر صرفه‌اش میکرد حتی با عیال‌ها یا کسان دیگر وارد معامله میشد؛ مرد کاسبی بود و در کسب هیچ چیز حلال‌تر از معامله نیست. دو دست از صندلی‌ها و چند تیگه از بهترین فرش‌هایی را که درخت‌سوران بچه‌ها از فرهادخان سمسار کرایه کرده بودند سید میران همانجا در خانه نگه داشت و پس‌نداد. فرش‌ها کارکاشان و از ابریشم یکدمست بودند که هر چه کرد نتوانست دل از آنها بکند. او در آستانه ترقی و سعادت بود. لذت و شادگامی مثل کرمک‌های شب فروز چمن از چپ و راست دور و برش می‌پریدند و بهوس‌های دل‌غریب خود دعوتش میکردند. این بود که هر وقت از کوچه باز می‌گشت غالباً چیزی از وسائل تجملی زندگی در دست

داشت که برای خانه از بازار خریده بود. در خرید اشیاء طبع هوسبازی داشت و چون آدم دست و دل گشاده‌ای بود هر گز از هیچ خریدی ولو آنکه چشم بازار را کور کرده بود احساس پشیمانی نمیکرد.

رونق و روزی‌کاری این مرد که به نیروی خودش متکی بود، چشم بهال غیر نداشت، خیرش بمردم میرسید و مورد احترام عموم بود، بیش از هر چیز اسباب افتخار و جلوه زنش بود. باین ترتیب آهودیگر از خدا چه میخواست؟ شوهری خوب و کامروا، کودکانی سالم و شاداب، خانه و زندگی از هر حیث مرتب و دلخواه. او دیگر نه آن موجود تیره بخت دوران دختری خانه خاله بود و نه آن زن چرکین و بی روز و شب دکان نش چهار سوق. چقدر کار این دنیا تماشائی است، او و این زندگانی شاهانه، کدام غیبگو میتواند پیش بینی اش را بکند؟ چپ میرفت اسم شوهرش بود، راست میرفت اسم خودش. چنین مینمود که زندگی مردم و همسایه‌ها بدون او و شوهر او رنگ و بویی نمیتوانست داشته باشد. عروسی بود یا عزادارخانه او بسدا درمیآمد؛ دیگ یکمن و نیم و وسایل سفره، قهوه خوری و قلیان، میز و صندلی یا سایر احتیاجات خود را از آنجا فراهم میکردند. حتی پیش میآمد که زنها زیور آلات او را در عروسیها برای خود باهاست بخواهند و مضایقه نکند. يك جفت دستبند سه مناتی و سینه ریز ده مناتی، گوشواره های کنگره‌ای و دو حلقه انگشتر سر فیروزه، اینها بود مجموعه زیور آلات قیمتی آهو، که همه را از راه گیوه بافی و احیاناً پس انداز های سر خرج برای خود خریده بود. در گیوه بافی، او در عین حال استاد کار هم بود که زیر دستش چند تن از دختران خانه‌های دیگر، و از جمله زری و ژباب دختران خورشید و قمره، شاگردی میکردند. در میان آنها ژباب از خود استعداد بیشتری نشان میداد؛ دیگران هنوز دوره يك گردی را یاد نگرفته بودند او رویه را شروع کرده بود؛ کارش تمیز و مورد قبول بی چون و چرای بازار بود. آهو، دوره و رویه جفتی چهار قران مزد بوی میداد. دستکاریهای آخر را با زدن شبکه‌ها و کنگره‌ها خود میکرد و در بازار جفتی هفت قران میگرفت، هر دختری که نخ عصامه بدست میگرفت يك شیرینی میداد و

یکقران هم بمزدش اضافه میشد. با اینترتیب، مگر برای زن ساده و کم توقع، خوشبختی معنی دیگری هم دارد؟ زیرپایش قالیهای کاشی و کرمانی که نقش دلپذیرشان چون چمنی پر گل و ریحان دردل میآویخت و با روح آمیخته میشد. بالای سرش سقّی از آن خود که آسایش شوهر و فرزندان را تأمین میکرد. دوروبرش کودکان دلبندی که بیخیال از هر غم و نگرانی بازی و شادی میکردند و بزرگ میشدند؛ هر روز که میگذشت درنیال وجودشان رمز نوی از طبیعت شگرف جوانه میزد، گل میکرد و میشکفت، که زندگی را رنگ و بو، شیرینی و تازگی، لطف و صفا میبخشید. زندگی آرامو بی دغدغه آنها که بگلهای مخملی سعادت آراسته شده بود، کشتی سبکباری بود که بزمی سینه امواج زمان را میشکافت و خوش خوش پیش رفت. آهو در عرشه بلند این کشتی ملکه وار میخرامید؛ با روحی لبریز از شادی، زلفها را بدست نسیم داده بود؛ با چشمی نیم بسته از تابش پرتوهای درخشان درمنظره طلایی افق، آینده روشن و امید بخش خود و فرزندان و شوهر عزیزش را میدید. او که با تلخیا و ناکامیهای زندگی از کوچکی خو گرفته بود، اکنون که با گامهای فرسنگی پل میان بدبختی و خوشبختی را طی کرده بود، از بازی سرنوشت و نصیب خدائی که بدان معتقد بود بیش از آن راضی بود که تصورش برود. دیگران نانشان بدور پیازشان نمیرسید، او خبکهای روغن و کوزههای پنیرش در صندوقخانه دست نخورده میماند. تازه بدوران رسیده بود لیکن طعم ناگوار تنگی و سختی را زیر زبان داشت. زن زحمتکشی بود که تا از کارخانه و رسیدگی به بچهها دمی فارغ میشد بقیچه وصله پینه یا کار گیوه بافیش را پیش میکشید. بزحمت همانطور عادت کرده بود که مرغ به پایشك زدن. با اینکه بنار و نعمت رسیده بود از راحت طلبی گریزان بود. چون زن پاك طينت و خوش قلبی بود از حسادتها و بد گوئیهای زنانه و بیجا، که نشانه کوچکی روح است و بیش از هر چیز بخود آدم بر میگردد، فاصله می گرفت. در چهره با معنایش لبخندی دیده میشد که با همه چیز موافق بود و هیچ چیز را تأیید نمیکرد. آنچه حقیقه رنجش میداد غم دیگران بود؛ زیرا معنی غم و غمخواری را او بیش از شادی، و با گوشت و پوست خود لمس کرده بود. از زندگی دنیای تجمل و شهرت کم و بیش چیزهایی میدانست.



خانواده‌هایی را می‌شناخت که نوکرو کلفت یا تل و تازی نگه می‌داشتند؛ خانه‌هایی که سردر شاهانه، اندرونی و بیرونی، اطاقهای غلام گردشی داشتند، برق می‌سوزانند و روی درشان پلاک برنجی و رنگ اخبار بود. در همان خانه زیر دست آنها يك خانواده ارمنی سکنی داشت، که اگر چه اجاره نشین بودند، نوکرو کلفتی در کارشان نبود، اما تا آنجا که فعالیت همیشگی زن و مرد خانواده، دود یک‌رَوُند آشپزخانه، حیاط پر گل و سبزه، و اسباب بازیهای رنگ برنگ بچه‌های آنها نشان میداد، در سطح بالاتری از زندگی و گذران معمولی قرار داشتند. این چیزها در دل زن سی‌ساله آرزوهای دوزی را بر میانگیخت، ولی آهوهر گزبکی حسادت نمی‌ورزید، زیرا حسادت نشانه بدخواهی و دلیل ناتوانی و بی‌لیاقتی است. اگر شوهر او در عرصه زمان، مقام و مکتب بر مکی‌ها در دربار هارون را بهم می‌زد، معلوم نبود آنها بتوانند و یا بخواهند همه پیوندهای خود را باروزگار گذشته ببرند و دور بریزند. برای او و همچنین شوهرش، زندگی و آمیزش با خانواده‌های فقیر دلچسب‌تر از دولتمندان بود. طبیعت افتاده و بی‌آزار این زن که همه اهل خانه «خانم» خطابش میکردند، پس از تغییر نسبه بزرگی که در زندگیش رخ داده بود، همچنان ثابت مانده بود؛ کوئی جوجه‌ای بود که هرگز نمی‌خواست از مادر جدا بشود. اگر و سوسه زمان و پیشامدها میکوشید تا گذشته تلخ و گمنام را از یادش ببرد، آنجا، در میان همان همسایه‌های او کسانی بودند که این جمله حکیمانه، یا نظائرش را پیوسته زیر گوشش تکرار بکنند: سلام علیک آهو خانم، باین زودی خود را گم کردی؟! حق داری! - زندگی این کسان تصویر زنده‌ای بود از گذشته خود او، که مانند کپتک پارهایاز، هر لحظه هُشدارش میداد. در بردن زندگی، چنانکه او بچشم میدید، دیگران زیر میرفتند و آنها رو می‌آمدند. زن ساده دل يك نفس غیر از آنکه شاد باشد و شکر گزار در گاه خدا در این زمینه چه اندیشه یا عکس‌العملی میتواند داشته باشد؟ پاره‌ای وقتها که همه بخوبی و خوشی نشسته بودند و صحبت پیش می‌آمد، سر به طرف آسمان بلند میکرد و از ته دل ندا میداد:

- پرورد گارا، آهو دیگر چه مرادی دارد که از تو بخواهد، یکبار قسمتش کن دستش بقتل امام رضا برسد؛ همان امام عزیزی که مهدییم را بهم پس داد!

از او میپرسیدید که آیا مرادش از خداوند همان یکی است؟ بالبحند پوشیده پاسخ میداد :

— خداوند هیچوقت همه آرزوهارا یکجا بر آورده نمیکند. هر چیزی موقعی دارد؛ عجالة غیر از این آرزوئی در دل ندارم .

یکشب که میرزا نبی لواش پز، برادر خوانده و همکار سید میران، با زنی هاجر، بمنزل آنها شب نشینی آمده بودند همین صحبت بمیان آمد؛ سید میران با طمطراق خاصی گفت :

— مادر بچهها بگردن من خیلی حق دارد؛ قول میدهم، انشاءالله گوش شیطان کر در سفر دوّم بمشهد او را باخود ببرم. دیگر چه می گوئی آهو، ازمن راضی خواهی شد ؟

این حرف قلب زن جوان را که در آن موقع بیست و هفت سال داشت از شادی و امید لرزاند. چشمانش از حق شناسی و شوق پرازاشك شد و بی اراده گفت :

— عزیزم، این توهستی که باید ازمن راضی باشی؛ منم برای آنکه سربار تو نباشم و ضمناً ثوابش مال خودم باشد، پول کرایه و خرج راهم را خودم میدهم ؛ جزئی پس اندازی دارم که تا بحال چیزی از آن بتو نگفته بودم . آیاسی تومان کافی است ؟

سیدمیران باخوش خلقی خندید؛ سر بطرف میرزانبی و زنش که سخت و سفت رو گرفته نشسته بود گرداند و گفت :

— مگر خودت از کجا آورده ای! لابد از خرج خانه درز گرفته ای، که در اینصورت آنهم مال منست .

آهو بدستپاچگی و درحالی که اندکی سرخ میشد پاسخ داد :

— نه بجان مشهدی، بمرگ بچهها ؛ حتی یکشاهی این پول از سر خرجی نیست. دسترفعی است مال خودم، که از کار گیوه بافی روزانه جمع کرده ام . بتو دروغ نمیگویم، از گوشه های خرج نیز گاهی زده ام، اما اگر چیزی از این راه پس انداز شده حسابش جدا بوده، بزخم چیزی دیگر خورده است .

هاجر خانم زن رنجور و همیشه نالانی بود که خیلی کم ممکن بود از خانه بیرون بیاید؛ در حالی که از چادر سردیواری در مقابل دید دوست شوهرش درست میکرد بطعنه گفت:

— آهو خانم، آیا تو راست میگوئی که تا بحال فقط سی تومان پس انداز کرده‌ای؟ ذخیره‌های طلای ترا من بصد تومان خریدارم.

— فروختم.

— جای آنرا نشان بده!

— جای آن در همین صندوق حاضر، صد تومان را رو کن تا کلیدش را در دست بگذارم. پول تقداز هر رنگ ورقم، طلا، نقره، مس، کاغذ، هر چه که پیدا کردی مال تست.

— قسم بخور که بیخ صندوقخانه اطاق سگه‌های پنج قرانی احمد شاهی چال نکرده‌ای، ما حرف تو را باور خواهیم کرد. تو در این کار سابقه داری؛ منظورم دگلن ساجی پزی نبش چهارسوق است که خودت برایم تعریف کرده‌ای. چنین کسی یقیناً پولهایش را جائی نمیگذارد که با آسانی بشود دست روی آن گذاشت.

میرزانی که يك روزنامه كوچك محلی را مطالعه میکرد وارد صحبت شد:

— اگر قسم بخورد آنوقت معامله بقوت خودش باقی است یا حرفت را پس خواهی گرفت؟ من بجای تو بودم حتی پیش از قسم گرفتن سر حرف خودم میایستادم، چه بُرد با من بود چه باخت.

— سیدمیران گفت:

— زن کسی است که سر شیطان کلاه گذاشت؛ اگر قسم خورد یقین بدانید که سگه‌های خاک شده پنج قرانی نیست و يك تومانی است؛ یا بجای احمد شاهی، پهلوی است.

آهو با اعتراضی صمیمانه بطوری که گیسوان انبوهش از زیر چادر موج خورد سربیکسو تکلن داد:

هیچ قسمی ندارم بخورم. مگر من جای او را گرفته‌ام که پولهایم را ببرم  
توی هفت سوراخ موش قایم کنم، یا اینکه کارم پنهانی باشد؛ کسی که چنین حرفی  
میزند لابد شکش بخودش رفته است؛ کافر همه را بکیش خود پندارد.  
از گوشه‌ای که در جمله اخیر حرف زن بود سید میران خممش نیامد؛ دور  
از نگاه مهمانان باو چشم غره رفت. آهو از گفته تسنجیده خود پشیمان شد.  
منظور او از کار پنهانی این بود که میگفتند هاجر همیشه در پستوی اطاقش برای  
میرزا نبی جوهر میکوبید؛ جوهری که مال قاچاق بود و هر متقالش یک قران استفاده  
داشت. میرزا نبی گفت:

— گدا هر چه در توبره خودش هست خیال میکند در توبره رفیقش هم هست.  
من بحرفهای آهو خانم اعتماد دارم؛ او هرگز دروغ نمیگوید؛ و چون پولی است  
نتیجه کار و زحمت خودش، با آنکه در خانه شوهر بدست آورده است، شرعاً و عرفاً  
متعلق بخودش میباشد و مشدی را بر آن حقی نیست. خیلیها عقیده دارند که زن  
غیر از پول حمام و آن چیزی که از خانه پدر با خود آورده است حق دیگری در  
خانه شوهر ندارد، حتی اگر برای مردگان خود خیراتی کرده باشد شوهرش باید  
آنها حلال کند، من این عفايد را باطل میدانم.  
میان دو دوست آنگاه، بی آنکه زنان آنها دخالتی بنمایند، در بساط  
حقوق زن از نظر فقه اسلامی بحثی در گرفته بود که تا پایان شب نشینی ادامه  
یافته بود.

میرزا نبی مرد فهمیده و باسوادی بود اهل هرسین. با همه حسابگری و  
محافظه کاریش در زندگی و روابط اجتماعی، نسبت بدوستان و بخصوص سید میران  
سرابی از هیچ گذشته فروگذار نمیکرد. آدم فروتن و بی ادعائی بود که حتی به  
بچه سلام میکرد. زنش که سه بچه داشت نیز هرسینی بود؛ از خوش صحبتی و  
بذله گوئی زنان آن دیار سهمی داشت، لیکن از لحاظ بی بند و باری و آزادمنشی،  
در جائی که مرد حضور داشت، با آنان تفاوت بسیار داشت.

نقل صحبت سید میران در هر مهمانی و مجلس، دیدنیهای سفر خراسان بود؛

آهو نیز بهمین جهت آرزوی یگانه خود را همه جا تکرار میکرد. مسجد گوهرشاد و سقاخانه اسماعیل طلائی در گوش اوزنگ مخصوصی داشت. تا کفشهایش دم در روی هم سوار میشد با خوشحالی ازجا میپرسید :

— هان، سفری درپیش است، زیارت خواهم رفت.

گوئی زیارت برعهده او دینی بود که میباید پردازد. اما وقتی سیدمیران برای بار دوم نیز عازم خراسان شد و او را نبرد بابر دباری بخود تسلیت داد :

— شاید حضرت هنوز مرا نطلبیده است.

در این هنگام او سر مهدی چهار ماهه بود. فکر زیارت هم خیلی آنی و در لحظه ای پیشآمد کرد که چند نفر از دوستان و همکاران شوهرش راهی خراسان بودند. سیدمیران ناگهان بسرش زد که او هم برود. اگر همسفرهایش زنی همراه داشتند با اینکه آهو بار شیشه بود او را نیز میبرد؛ ولی آنها همه زنهای خود را درخانه گذاشته بودند، و گذشته ازاین فرصتی نبود تا آهو دست و پای خود را جمع کند؛ امروز شوهرش بنخانه آمد و خبر داد زیارت میرود، سفارشات لازم را کرد، دکان را به میرزانی سپرد و پس فردایش، بوعده بازگشت پانزده روزه حرکت کرد. خوشمزه اینجا بود که، در آخرین لحظه حرکت در گاراژ، هنگامی که میخواست سوار ماشین بشود، بهرام که در آنموقع بسن کنونی بیژن بود و همراه مادر با لباس گاباردین شنگول و منگول بدرقه آمده بود بگریه افتاد، خود را بزمین کوفت که او هم میخواهد برود. مسافرین، که چند تائی زوار عرب نیز جزو آنان بود، همه سوار شده بودند. شوهر پشت فرمان نشسته بود. موتور صدا میکرد و شیشه ها و بدنه اتوبوس میلرزید؛ درچنین لحظه کوتاهی بود که سیدمیران به پیشنهاد یکی از دوستان همسفر، یعنی مشهدی نوروز علی مرحوم، ناگهان تصمیم گرفت بچه را نیز با خود ببرد. آهو که غافلگیر شده بود قبل از آنکه دل پرتب و تاب خود را راضی باین جدائی کرده باشد تسلیم به پیشآمد شد؛ برلبانش خنده و در چشمانش اشک بود و باین ترتیب بادهستی لرزان بدعای خیر و دلی بیچان از ترس انتظام از دو عزیز کرده خود جدا شد. سه روز بعدش آش پخت پا پخت و بهمسایدها داد. پس از یکماه دوری که برای زن سعادتمند یکسال طول کشید و بدنبال دو تلگراف از

مشهد و تهران و يك مكالمه تلفنی از همدان با میرزانی، سفر کرده کوچولوی او و پدرش صحیح و سالم باز گشتند. مردم کرمانشاه خونگرم، زنده دل و جویای شادیند؛ طرف عصر یکی از روزهای اردیبهشت ماه بود. بقدر پانزده نفر از خانواها و یکی دو آسیابان که همگی از دوستان صمیمی سید بودند، در دوماشین رویار فورد بادنگاه ساز و ضرب تا بیستون به پیشواز زوار رفتند و با طمطراقی هر چه تمامتر آنها را وارد شهر کردند. کفش و کت و کلاه و اسباب بازیهای فراوان برای بچهها، يك قواره مخمل آبی برای آهو، پوستینی خراسانی برای خودش، يك توپ برك که مقداری از آنرا میرزا نبی برداشت، زعفران برای آذرنوش، زیره و عناب و بادبزن، تسبیح و سوهان و صابون قم برای همسایهها و آشنایان، اینها بود بطور خلاصه چند قلم سوغاتیهای که با خود آورده بود و بهر کس چیزی رسید و خوشحال شد. با این وصف، و با همه سفارشات که باو شده بود تربت اصل را فراموش کرده بود. اگر خود آهو نیز که آنهمه در آرزویش میسوخت همراه شوهر رفته بود بي شك از شادی و هیجان خارج از توصیفی که اینك نصیص شده بود محروم مانده بود. هرگز باین نمیاندیشید که چرا او را نبرد؛ بدالش اینطور برات شده بود که بالاخره او نیز روزی باین آرزوی دل خود خواهد رسید. مردم با احترام جد بزرگوار سید میران، قبل از همه بدیدار او رفتند. یکی دو نفر از همسران که جویای شهرتی نبودند و وسیله پذیرائی اش را نداشتند، در همان روزی که سید میران برای جلوس تعیین کرده بود بخانه او رفتند، تا آخر وقت ماندند و به دوستان خود نیز خبر دادند که برای دیدن آنها با نجا بیایند. قصد آنها از این عمل آن بود که مخارج را، هر چه که میشد، هر کدام بسهم خود پردازند، ولی سید میران آن کسی نبود که زیر بار برود. اصلاً نشد که صحبتش را بکنند.

از این مسافرت، او، سوغاتیهای دیگری نیز با خود آورده بود که خاطرات و دیدنیهای تازه اش بود؛ خاطراتی که تا پایان عمر میباید از آن یاد کند و بس غنی تر و جالب تر از سفر پیشین بود. بردن بهرام بخصوص، با همه زحمتهای و دردها، بهانه جوئیها و بعضاً بیقراریهایش که یکی دو بار حقیقه از کوره دَرش کرده

بود، نه تنها بد نشده بود بلکه خود موضوعی شده بود که خارج از لطف نبود؛ در طول راه، برای رفقا يك وسیله تفریح و سرگرمی شده بود. چاوشی خواندنهایش در پیچ گردنه‌ها و لحظات پرشور مسافرت که مسافرین را از چتر بیرون می‌آورد، حساب نگه‌داشتنش از سنگهای کیلومتر شمار کنار جاده‌ها که تا مقصد سیدوسی و شش عدد شده بود؛ قلمدوش سواربهایش بر گردن رفقا هنگامیکه اتوبوس خراب میشد و آنها مبلغی ناگزیر به پیاده روی بودند؛ شیرینکاری خنده‌دارش در میهمانی مجلل خانه حاجی لطیف تهرانی که چون خواب آلود بود پلو را بخیا کشمش مشت کرد و در جیب ریخت؛ و خیلی مطالب جالب دیگر، همیشه ورد زبان پدر بود. در میان این خاطرات فراموش نشدنی، قضیه خانم متشخصی که در بازار کفش دوزهای مشهد به حمایت بچه درآمده بود از لحاظ خود مرد گفتنی‌تر بود؛ خواسته بود بر فقایش که بحرم رفته بودند پیوندد، بهرام که خود سبب جاماندنش شده بود جلوی بازار دست‌از دست او بیرون کشیده بود، پا را بر زمین کوفته بود و نخواسته بود بحرم برود. سید میران که نتوانسته بود با حرف رامش کند، یعنی حوصله‌اش را نکرده بود، از این بهانه گیری بی‌موقع سخت از جا در رفته بود؛ کشیده محکمی باو زده بود که جای پنج انگشت در صورتش مانده بود. در همین بین دو زن که نگو از همان اول مواظب کشمکش میان آندو بودند، از گریه و ناراحتی شدید طفل طاقت نیاورده پیش دویده بودند؛ بچه را چنانکه گوئی مال خودشان است از دستش گرفته بودند. یکی از آنها که بلندبالا، جوان و خوش صورت بود و برق چادر فایدوشین و عطر مطبوع لباسش به تنهایی برای رساندن تشخیص کافی بود، روبنده ابریشمین خود را بالا زده و بالحن شیرینی پر خاش کرده بود:

- چرا این بچه را میزنی، مگر پدرش نیستی؟ آیا مادر او را هم همراه آورده‌ای؟ بمیرم الهی، پس در حالی که حیوانك از مادر دور است نمیدانی این نامهربانی تا چه حد رنجش خواهد داد؟!

زن آنگاه بادل سوزی و نوازش يك مادر مهربان و آزموده بچه را ساکت کرده بود؛ اشکش را با دستمال پاك کرده بود. واقعاً چه موهبت خدائی بزرگی است

این محبت که مثل عطر گل در هر جا و از هر کس باشد دلپذیر است! سید میران فهمیده بود که اشتباه کرده است! بیش از حد تصور تحت تأثیر قرار گرفته بود! بطوریکه همانجا در حضور زنها برای دلجوئی بچه با گشاده دستی تمام و بدون چانه زدن از خرازی فروشی چند قلم اسباب بازی که در میان آنها يك خروس كو كی دانه برچین و تماشائی بود خرید. پس از بازگشت از سفر، اولین بار که داستان را برای زنش تعریف میکرد احساسات مادرانه آهو بجوش آمد و گفت:

— آه، چمن مهربان و نازنینی! اگر من آنجا بودم بخدا دهانش را میبوسیدم! کربلائی عباس، پیرمرد نکته سنج روشندل و نابینائی که همسایه همان خانه بود و در جمع حضور داشت، زیر کانه افزود:

— دل آسوده باش دختر، لابد خودش عوض تو اینکار را کرده است. آهو که تازه سر حساب آمده بود با لحن نرم و کشداری که ملامت از آن میباید پرسید:

— آری مشهدی؟

گوشه لب سید میران مثل اینکه خارش افتاده باشد بلبخند پوشیده و آرامی جنبید و گفت:

— دلم میخواست اما میسر نمشد. بعد از آن یکبار دیگر در صحن حرم دیدمش! جلوی کبوترها دانه میاشید. به نوروز علی مرحوم نشان دادم، گفتم: این باب دندان تست، یکشنبه چهل سال جوانت خواهد کرد. خدا بیامرز قند در دلش آب شد. حتی چند کلمه‌ای با او حرف زدیم! احوال بهرام را پرسید که همراه نبود. آن یکی هم که همیشه همراهش بود آنطوریکه میگفت مادرش بود. لهجه آنها نشان میداد که اهل تهران بودند. آنروز زیارتشان را کرده بودند، میخواستند بزیارتگاه خواجه ربیع بروند که در عین حال تقریبگاه خوب و باصفائی است. ماهم قصد کردیم برویم، بهرام همراه نبود. بعلاوه، رفقا که هر يك جائی پرویش بودند خبر نداشتند.

آهو بی آنکه از گفته‌های شوهر احساس رنجش یا حسادت کرده باشد با



## خوش خلقی بر آشفت :

- خوبه، خوبه، دلم خواست می‌شرم نشدا! پس ما معنی زیارت رفتن آقایان را هم فهمیدیم. و اینجا معلوم میشود، سفری که بار اول سر تاته هفده روز نکشید چرا این بار از یکماه تجاوز کرد. حتی وقتی می‌بینی پولت ته کشیده است تلگرافی از حاجی محمود آقا برات می‌طلبی. ببخود نیست که مرا با خود نمیری. زَنَكِ تهرانی که معلوم نیست از چه قماش بود دل ترا برده. والله بالله دیگر از شماها گذشته است.

سید میران قاه قاه خندید و با تظاهر یافتاده حالی حرف خود را رفع و رجوع کرد :

- شوخی میکنم ضعیفه، می‌خواهم ببینم توجه می‌گویی. بعلاوه تو باید شوهرت را بهتر از کف دست شناخته باشی. من آنوقتها که جوان بودم، دندان در دهانم بود و موهای سرم از سیاهی مثل شبق برق میزد اهل این شیطنتها نبودم؛ حالا که بقول معروف پاتیلیم در رفته است چطور ممکن است باشم؟ درست است که او زنی قشنگ، خوش صحبت، و از همه مهمتر مهربان بود؛ اما امر بنومشبه نشود خودش يك پیا مرد بود؛ زنهای تهرانی همه چنین‌اند. ضمن مسافرت، من یکی دو جای دیگر با زنهای تهرانی برخورد کرده‌ام؛ از آنها چیزهایی دیده‌ام که هر کس بشنود باور نمیکند. با زنهای پخته، توسری خورده و بی‌دفاع خودمان مثقالی هفتصد تار تفاوت دارند. پُر در بند حجاب نیستند، اما کیست که بتواند با آنها چپ نگاه کند.

کربلائی عباس پیرانه سر تکان داد :

- هوم، هوم! آهو خانم من دنیا را خیلی دیده‌ام؛ و دنیا دیده به از دنیا خورده است. باید بروی خدا را شکر کنی که چنین مرد نيك و نازنینی بتو داده است. آدم‌خوب در این دنیا زیاد است ولی شوهر خوب کم. سنگینی و صفای اخلاقی او را در کمتر کسی دیده‌ام. در این مطلب البته جای حرف نیست، که خویبهای او مثل گل قالی و زمینه‌اش فقط با کدبانوی شایسته و نجیبی چون تست که میتواند نمود داشته باشد. همیشه به نازپری زنم گفته‌ام، که این آهو آن ستاره دنباله داری است

که قرنی بقرنی بر زمین ما ظاهر میشود. والله مشهدی میران، تو باید مجسمه این زن را از طلا بریزی و تا زنده است اسم هیچ زن دیگر را، ولو آنکه حورو پری باشد، بر زبان نیاوری.

- پیرمرد آنگاه بدفاع از زنان دیار کرمانشاه، در رد گفتار پیشین سیدمیران، شروع بشرح قضیه دختر گردی کرد که در جنگهای انقلاب مشروطیت، با انتقام خون برادر از مستبدین، پا بحلقه رکاب گذارده با دلبرها و رشادهای خود روزگار را بردشمن تنگ ساخته بود.

کربلائی عباس و زنش نازیری قدیمی ترین همسایه این خانه و در حقیقت از نظر خانواده سزایی بمنزله آئینه و قرآن آن بودند. خود پیرمرد اصلاً اهل قریندن اصفهان بود. در بحبوحه انقلاب مشروطیت بقصد زیارت عازم کربلا شده بود. هنگام برگشتن در کرمانشاه خرجش تمام و همانجا ماندگار شده بود. این زن را که گرد بود، هنوز سر بند سرمیست و یک کلمه فارسی نمیدانست بعدها گرفته بود. از او بچه‌ای بهم نزده بود. پیش از آنکه زمانه غدار میل در چشمانش بکشد مدتی دگانداز سیدمیران بود. و عجب آنکه در روزگار جوانی و کامروائی خود چندسالی بنانوائی اشتغال داشته بود. اما اکنون که کور و خانه نشین شده بود گذران از راه خواندن نماز نافله، گرفتن فطریه و اینگونه صدقه‌های مذهبی میگذاشت. سیدمیران که مرد با استطاعتی بود، عوض خمس و زکوة خود، سالی پنجاه من نان و دو گونی زغال نانوائی که از آتش تنور بود و فقط بدرد کرسی میخورد، باو میداد. کرایه اطاق ازش نمیگرفت و از کمکهای دیگر هم در حقش دریغ نمیکرد. زیرا او برکت آن خانه بود. مرد محترم و بزرگواری بود که هشتاد سال با آبرو زیسته و از بد و خوب زندگی تجربیات گرانبهای کسب کرده بود. لیکن روزگار با پیری و کوری و نیستی دستش رابسته بود. کور بود اما با چشمی بازتر از مردمان معمولی، و از دیدگاهی بلندتر به حقایق امور مینگریست. بهمان ترتیب که آهسته حرف میزد آهسته نیز قضاوت میکرد. جهان را جای شر و ولی بشر را تابع خیر میدانست. تا میتوانست تعریف کند زبانش بد گوئی نمیگشت. غیبت را زشت ترین گناهان

میدانست و این اخلاقش در سید میران نیز مؤثر واقع شده بود. تنها پسر بزرگش را که از زن اولش بود و خود زندگی جداگانه داشت، بعثت بعضی حرف نشنوی‌ها و ناهلی‌ها عاق کرده بود. با آنکه نابینا بود میتوانست انار را چنان پاره کند و بخورد که حتی یکدانه‌اش بر زمین نیفتد؛ میگفت، یکی از دانه‌های انار سال بهشت است، اینکه میافتد و نصیب مَلَك میشود ممکن است همان باشد. سید میران با عقیده و علاقه خاصی احترام او را داشت؛ یکی از سرگرمی‌هایش، هنگامیکه بخانه می‌آمد و کاری نداشت، هم‌صحبتی با او بود. همیشه و حتی پس از مرگش که در تابستان سال بعد اتفاق افتاد یاد او را بمیان می‌آورد. در صحبت‌های خود که اغلب با قصه پردازی، تمثیل و شرح و بسط آمیخته بود از پیرمرد نقل قول میکرد.

## فصل سوم

سید میران سرابی در روشنائی نیمه جان چراغهای برق خیابان با گامهای بدون شتاب از خانه دوستش میرزانی بسوی آلونک خود میرفت. افطارش را همانجا کرده بود. دستهارا چنانکه عادت او هنگام راه رفتن بود از پشت بهم وصل داده، سر را پائین انداخته، در فکر کشمکش جدیدی بود که میبایست میان آنها و صف آسیابان درگیر شود. شهردار تازه وارد که میرزانی را از اطاق بیرون کرده و با توپ و تشرهای خود مارمرده توی دست و پای نانوایان انداخته بود صفرایش بالیموئی شکسته شده بود؛ همانروز در یک گفتگویی دوبدو و کاملاً خودمانی باوقول داده بود که اگر نانوایان خود را کاملاً زیر حمایت شهرداری بکشد، بعنوان تنهامقامذیتقود و صالح، برای آنان میتواند خیلی از مشکلات را حل بکند. و همچنانکه میرزانی نیز تأیید میکرد، هیچ سخنی راست‌تر از این نمیتوانست بوده باشد. اولین اقدام مؤثری که شهرداری میتواند بکند این بود که جلوی بارکردی را که از دهات اطراف و حومه بآسیابهای شهر سرازیر میشد بگیرد. در آن سال کم‌آبی این موضوع اگرچه بضرر مستقیم آسیابانها بود کلاً برفع نانوایان تمام میشد؛ مزد یار بلافاصله اُفت میکرد؛ آسیابانها از ادعاهای خود پائین می‌آمدند. اگر شهرداری میخواست پا پشت پای آسیابانها بگذارد میتواندست چهل و هشت ساعت از یک آسیاب، هر کدام که طرفین موافقت میکردند، ریع بگیرد و ببیند که ادعای این جماعت در اینکه ضرر میکنند و دخل و خرجشان بهم نمیرسد تا چه اندازه درست یا نادرست است. اساس

مطلب در این بود که البته مدعی نیز بیکار نمی نشست ؛ سهل است ، تا آنجا که گذشته دوسه سال اخیر نشان میداد ، آسیا بانها در اینگونه کارها خیلی زرنگ تر از آنها بودند . شهردار باو قول همراهی داده بود ، اما واقعاً تا کجا باین قول پای بند میماند مسئله ای بود که میبایست آینده و عمل جواش را بدهد .

در هر حال سید میران خوشحال بود ؛ ملاقات و آشنائی آنروز او با شهردار پرهیزت و پورت ، خود قدمی بود بسوی موفقیت . وقت عبور از سبزه میدان ، مثل چیزی که بدلش الهام شد ، یا اینکه بوی «اوه» بمشامش رسید ، سر بالا کرد و درده قدمی پیشاپیش خودهما را دید که میرفت ؛ باهمان چادر سفید و وضع و رفتار ؛ باهمان جوراب ساقه بند و پای افزار ، روی خود را سخت و سخت پوشانده بود و با شتاب زنی که بچه شیریش در خانه بی سرپرست مانده است گام برمیداشت . شکی نبود که خود او بود ؛ علاوه بر قد و قواره و وضع لباس ، سید میران راه رفتش را نیز که بطرز مخصوص بود میشناخت . در عین تعجب که در آن وقت شب از کجا میآمد و بکجا میرفت در قلب خود احساس لرزش کرد . از آنروز کذائی که همراه بچه بدر دگان آمده بود تا این ساعت يك هفته تمام گذشته بود . در طی این مدت به تنهایی و بی باعنی او ، به بی سرانجامی و باریکی کارش خیلی اندیشیده بود . و پنهان کردنی نیست که زن جوان و خوب روی از همان بر خورد اول بسختی وی را تکان داده بود . اگر چه برای دیدار مجددش کوششی نموده بود ، خیال او ، هوای او ، و غم او در چند روزی که گذشته بود دقیقه ای مرد کاسب را رها نکرده بود . اینجاممکن است کسی انگشت بلند کند و پرسد پس آن اعتقاد مذهبی و نماز و روزه که این مرد پای بند با آنها بود کجا رفت ؟ آیا این عوامل ، با همه نفوذ زورمندی که بر روح و جسم بشر دارند نتوانسته بودند بهوای نفس او دهنه بزنند ؟ اگر ملاك قضاوت ، چنانکه شرع و عرف هر دو را عقیده بدانست ، حاصل عمل باشد نه فکر خالی ، جواب اینست که چرا توانسته بودند ، و خوب هم توانسته بودند ؛ اما فراموش نمیکنیم که خیال رؤیای بیداری است ؛ نمونه های بسیاری در دست است که حتی پیغمبران خدا نیز از عارضه دودی شکل و ناپایدار خیال پروری در امان نبوده اند ، سید میران سرایی که جای خود را داشت . در

روز حساب هم نامه اعمال ما را میخوانند نه نامه افکار ما را. خیال گناه نه گناه است و نعمادام که پا از دایره دوار خود بیرون نهاده است میتواند دامن تقوی و فضیلت را لگه دار کرده باشد. بیوه زیباروی که طلعت رخسارش رخشانتر از ستاره صبحدم بود، با آن چشمان فتنه گر، با آن حالات پر معنا و لطف آمیز، ممکن نبود بیننده را بخیال وا ندارد. بعضی را عقیده بر آنست که اصولاً سیدها، که اولاد پیغمبر باشند، مانند خود آنحضرت علیه السلام و جانشینانش، میل بیشتری به جماعت زن دارند؛ از اینجهت که جهان باید بر نسل آنها پایدار باشد. در درستی یا نادرستی این نظر همیشه در باید گفت که اگر اسلام بر پایه این گرایش استوار نبود نمیتوانست دین تعدد زوجات باشد. يك مسلمان هر آینه میلش قرار گیرد و استطاعتش را داشته باشد میتواند حرم خود را تا آنجا که گنجایش دارد از زنان عقدی و صیغه‌ای پر کند. اما از همه این بحثها گذشته، اندیشه سید میران در چند شب و روزی که گذشته بود روی قطب دیگری نیز دور زده بود؛ مثل يك تصور مالیخولیائی یا محاکمه درونی همیشه خود را طرف سؤال قرار میداد :

— این زن از درد دل‌هایی که در آن رهگذر نامناسب پیش تو آورد چه منظوری داشت؟ آیا بازبان بی‌زبانی دست حاجت بسوی تو دراز نکرد؟ گرفتاری فعلی او باید جدی تر از آن باشد که قابل گفتن باشد.

باین فقره که میان‌دیشید، تحت تأثیر نيك نهادی مردانه‌ای که در خمیره او بود، تخیلات خود پرستانه را که چیزی جز نشخوار بیهوده روح نبود دور میریخت. بر خود بایزاری لعنت میفرستاد که تسلیم سوداهای پست و ناپسندشده است؛ بجای آنکه زن جوان و بی‌باعث را بچشم خواهر- برادری بنگرد، هوای تملك و تصرفش را در سر پرورانده است. از اینکه میدید فرصت يك نيكو کاری بجا و خداپسندانه را از دست داده است، مثل آنکه گناهی کرده باشد، ناراحت و پشیمان بود. چون وسیله‌ای نیافته بود تا او را بجوید و برادر وار دست لطف و حمایت بر سرش بکشد افسوس میخورد. اينك که دست تصادف گمشته او را جلوی رویش نهاده بود فکری بخاطرش رسید :



بر حالت ضعف و تردید خود که تا مرحله تب آلودی برایش آزار دهنده شد فائق آمد که دید بازو پیازوی او در کوچه خلوت و تاریک مشغول راه رفتن و گفتگو کردن است. در زندگی اولین بار بود که از جسارت و قدرت اراده خود در تصمیم گرفتن لذت میبرد. اما زن، گوئی آن‌های آرام و نرم‌خوی اول نیست که او دیده بود؛ اولین جمله‌ای که بر زبان آورد این بود:

— من دو روز است میخواهم شما را ببینم و نمیتوانم! آیا در حق موجود بدبخت و بی‌پناهی که شرافت و زندگیش بر لب پرتگاه است از دست شما کمکی ساخته هست؟

اینرا که گفت سرعت جلو رفت و چند قدم از او فاصله گرفت. گوئی از مرد بیگانه هم شرم داشت هم می‌ترسید. سیدمیران حیران ماند چه بگوید. حرکات زن مثل سودازدگان و مهجوران عجیب و غیر ارادی بود. بنظر می‌آمد از جسم خود میگریخت. ناگهان ایستاد و باو تندید:

— هان، جواب مرا بده! یا اینکه شما هم مثل همه مردان فقط صورت خود را در آئینه می‌بینید؟ اگر چنین است مرا بحال خود بگذارید و از همینجا پی کار خود بروید.

اگر کوچه روشن بود بخوبی دیده میشد که رنگ پولادی چهره مرد چنان بسفیدی گرائیده بود. با صدای نیم گرفته‌ای که بدون لکنت نبود گفت:

— خانم محترم، از اینکه می‌بینید دنبال شما آمده‌ام اگر بگویم چه نیتی در دل داشته‌ام شاید باور نکنید. نقشه من این نبود که شما مرا ببینید؛ میخواستم بعد از آنکه سیاهی بسیاری‌ات آمدم و دولت‌مرا را فهمیدم که جاست، زنم را آنجا بفرستم تا مثل یک خواهر دلسوز و دردبرس خاری‌دا که در تن دارید بیرون بیاورد.

زن با سرزنشی تند رشته کلام او را برید:

— زنت را کجا بفرستید، بخانه بدنامها؟ بخانه‌ای که فقط رسواشدگان با بله و تیره‌بختی چون من شایسته زندگی در آنند؟ آیا اینقدر ساده دل و خوش گمان هستید که هنوز نفهمیده‌اید با که طرف صحبتید؟ یا اینکه فهمیده‌اید و میخواهید



شما نیز چندی مرا آلت بازی و هوس قرار دهید . اما اشتباه میکنید، من تا باین ساعت هنوز آلت بازی و هوس کسی نشده بودم که شما دوّمیش باشید .  
سیدمیران با کمال علایمت و حوصله گفت :

— از شما، خانم عزیز، خواهش میکنم پیش از آنکه کسی را شناخته باشید در باره اش قضاوت نکنید ! چنانکه منم هنوز در باره شما نکرده‌ام. شما پیش خودتان هر چه باشید در نظر من از یک زن محترم و نجیب که شایسته همه خوبیهای زندگی است چیزی کم ندارید. و میتوانم بهمان آبرو و شرافت تهدید شده‌ای که تا این حدّ دوستش دارید، تا این اندازه دلوّاپسش هستید ، سوگند مردانگی یاد کنم که نه تنها کوچکترین گمان ناروا یا اندیشه‌ای که رنگ هوس داشته باشد از سر من نگذشته است بلکه مردانه عزم دارم که در راه کمک بشما پای پیش گذارم و تا آنجا که از دستم برمیآید از کوشش فرو گذار نکنم . غیر از این چه بگویم؛ جز این که باید خود را سرزنش کنم که چرا در همان اوّلین برخورد با شما آنچه را که اکنون میفهم نفهمیدم؛ هر چند، من آدم کنجکاو نبوده و نیستم، و پیش از آنکه خود شما با صراحت چیزی را عنوان کرده باشید بخود اجازه این فضولها را نمیدهم ! ولی همیشه در بحقیقت حق قسم ، در هفت شب و روزی که گذشته است لحظه‌ای از اندیشه کار شما بیرون نبوده‌ام . اگر شما در آتش میسوزید بدانید که زجرش را من میکشم . آیا اکنون بهمان خانه‌ای که میگوئید میروید ؟ و منم باید همراه شما بیایم ؟

— آری بهمان خانه میروم؛ بهمان خراب شده‌ای که میخواهد قبرستان آبرو و شرف من بشود. یا بهنرش را بگویم، شده است. غیر از آنجا کجا را دارم بروم . میخواهم بروم و با خوردن خرده شیشه جان خود را از دست این زندگی پردردسر و ننگین آسوده سازم . با صد هزار امید و آرزو رفته بودم تا يك نظر جگر گوشه‌های مادر مرده‌ام را ببینم . گمان میکردم امروز که روز احیاست آن عفریته ، خواهر شوهرم، مثل همه مردم برای تماشای دسته‌های عزاداری همراه بچه‌ها از خانه بیرون خواهد آمد و آنطور که بعضی سالها ویرش میگرفت بمسجد یا تکیه خواهد رفت. از دو ساعت بعد از ظهر تا این دقیقه که بر میگردم در دالان یکی از خانه‌های آن

کوچه با انتظار نشسته بودم. اما چه انتظار پوچی! نه اینکه من زن بدبختی خلق شده‌ام؛ حتی در این لحظه که میخواهم با زندگی وداع کنم باید آرزوی آخرین دیدار آنها را بگور ببرم! اگر يك نگاه از چهره عزیز آنها و چند کلمه صحبت به قیمت جانم تمام میشد با کمال میل و رضا این معامله را میپذیرفتم و بی ترس و پروا بدرون خانه میرفتم؛ ولی آن دژخیم بدتر از حارث با پرتاب قرآن سوگند یاد کرده است که اگر پای من بهراسم و بهانه که میخواهد باشد بدرخانه اش بخورد، یا با وسیله انگیزیه‌های زنانه در جایی با بچه‌هایم دیدار کنم، بی هیچ چون و چرا هر دوی آنها را لب پاشویه حوض برده مثل مرغ سر خواهد برید. اینست آن آتش بی‌امانی که دارد جان مرا میسوزاند. یکطرف دوری ابدی از فرزندان دلبندی که امید زندگی‌ام بوده‌اند، که ریشه هستی‌شان از این قلبم آب خورده است، خیال میکنی آنچه را که گفته‌است نمیکند؟ هوم! اگر من باندازه سرسوزنی محبت این بچه‌ها را دردل او حس میکردم چرا دست از زندگیم میشستم. بخاطر سعادت همین بچه‌ها بود که چنین کاری کردم؛ اما از انتقام او غافل بودم. و غافل بودم که خواهر سلیطه اش پشت سرم چه چیزها که نخواهد گفت، چه شهرتها که نخواهد داد. میخواستم همین را بگویم. یکطرف دوری از فرزندان که بدستگیری مادر احتیاج دارند، یکطرف تنگ‌بدنامی و بی‌آبرویی! حتی دست خواهرچه‌های قدیم و ندیمی که چند سال آزارگار با آنان دوستی و آمد و رفت داشته‌ام، وقتی امروز از دور سایه‌ام را در آن کوچه میبینند خود را پشت لنگه‌های در پنهان میکنند؛ گـوئی جذامی از بیمارستان گریخته‌ای هستم که میخواهم با آنها همکاسه شوم.

گوینده این کلمات ایستاد؛ چنانکه گوئی نیروی رفتنش پایان رسیده است، در تازیکی کوچه شانه اش را بدیوار تکیه داد، دستها را جلوی صورت گرفت و بدبختی آغاز گریستن کرد. سیدمیران از این پیش‌آمد در وضع ناراحتی گیر کرده بود؛ نمیدانست چه بگوید و چه بکند که زن آرام بگیرد. بالاخره گفت:

«وضع تو حقیقه برای من اندوه‌آور است، اما اینجا جای ایستادن و گریه کردن نیست. هر دردی، اطمینان داشته باش، درمانی دارد؛ چرا باید ایتقدر بخودت

فشار بیاوری. برویم، برویم، وقتی که من مشکل کار ترا فهمیدم چیست، یقین بدان تا حل قطعی آن آسوده نخواهم نشست. یا تو با من بخانه ما میآئی، یا من با تو بخانه تو و هر جا که میروی. آنجا با هم گفتگو خواهیم کرد. آخر من باید بدانم وظیفه ام چیست؛ آیا غیر از اینست؟ با گریه وزاری تا کنون کدام مشکل حل شده است؟

باشفتنی طبیعی و مطلقاً افلاطونی، از روی چادر بازوی او را گرفت. همانا چار از گریه خودداری کرد. با گامهای ماشین واری که خواری و نومیدی آنرا ست نموده بود با مرد براه افتاد. زن و شوهر پیری همراه یک بچه از کنار آنها گذشتند. بعد از چند دقیقه سکوت، هُما با اثر آرام یافته گریه در صدایش گفت:

— شما باید بدانجا که من هستم بیائید، جز این چاره ای نیست؛ امانه امشب، صبح فردا. در را که میزنید خود را یکی از دوستان شوهرم معرفی میکنید که آمده اید میانه من و او را اصلاح بدهید. درست است که زبان شما روزه است، ولی این دروغی است که خداوند خواهدش بخشود. از این ساعت ببعد من بشما مانند کسی مینگریم که خود او بیاریم فرستاده است؛ خود او که در باریکترین لحظه های این چهار ماه سیاه شرف و عفت يك زن بیدفاع را مثل شیشه در بغل سنگ بی آسیب نگذاشت. میگویم چهار ماه سیاه، از آنجهت که من آمدم از چاله در آیم بچاه افتادم؛ از روی جهالت و ندانم کاری شرافت خود را بنار موئی بستم و بدست جوانکی دادم تا ببرد و همچنانکه هاروت و ماروت در چاه ویل سرنگویند در دوزخی بدتر از آن بیاویزد. تیری که من بناریکی انداختم باید هم ناگزیر بر عزیزترین هایه هستی ام فرود آید؛ زیرا چنین بر میآید که سرنوشت من جز خواری کشیدن چیزی نیست. آری آقای عزیز، شما بازن نگون بخت و خطا کاری روبرو هستید که عمر و زندگیش همیشه در گرو نادانیهایش بوده است؛ که هرگز از زندگی خود خیری ندیده و شاید بعد از این هم نباید ببیند؛ زیرا قابلیتش را ندارد؛ زیرا قوه عاقله او در لحظات باریک زندگی کمتر از يك میمون جنگل بوده است. کسی که بوعده پوچ يك لات آسمان جل برخیزد و با او بر قاضخانه برود بی گفتگو بدرد همان رقاصی میخورد نغزندگی آبرومند خانوادگی؛ باید دمخور رقاصان و مطربان معلوم الحال باشد

نه زنان و مردان خوشنام و شریف! از من می پرس که این جوان که بود ، برخوردش با من چطور پیش آمد ؛ در منتهای بدبختی خوشبختی من در اینست که داستان من و او قبل از آنکه بجائی برسد پایان یافت . همیشه قدر با کمال رؤسیدید و بهمین شب عزیزی که ناپاکیها و دروغ در پیش آن رنگ میبازند و صاحب خود را رسوا میسازند سوگند میخورم که او با همه صورت حق بجانب و محبلی که در عشق خود داشت ، با اینکه ریاکارانه مرا بگوشه دلخواه خود برده بود ، در تمام مدت يك هفته آمد و رفتش به پیش من ، حتی نتوانست برای يك لحظه كوچك هم که شده مرا تنها بیاورد . او یکی از این چاروا داران چرب و چیلی و گرد آلودی بود که ماشین بدنای ما آورده است ؛ از آنها که صبح اینجا هستند ، ظهر نهار خود را در گردنه آوج میخورند و شب روی بارند ماشین در یکی از گاراژهای پست تهران میخوابند ؛ در همه جا هستند و هیچ جا نیستند ؛ درویشانی که هر جا شب آید سرای آنهاست ؛ نه منزل و مأوایی دارند و نه میتوانند به عهد و عیالی پای بند بمانند . اجیر ماشین و اسیر در و دشتند . اگر آرزویی دارند تنها اینست که بمرگ طبیعی بمیرند . آنقدر بمن تهنتهای رنگ برنگ و ناروا زدند ، عاشق و فاسق تاق و جفت برایم تراشیدند که تصمیم گرفتم آن جامعه آلوده ای را که برای من چهار سال تمام یکی میبرید و دیگری میدوخت یکبار برای همیشه بپوشم و خود را از آسیب تهنتهای روئین تن سازم . من دیگر بجان آمده بودم ؛ اما عوض آنکه خود را بکشم و آب بر قلب آنها بپاشم ، با تمهید مقدمه خود را دلباخته مردی که گفتم نشان دادم ؛ کاری کردم تا او کارش را رها سازد و بهوای من روزها از سر صبح تا دیر باز شب سر کوچه ما کشیک بدهد و سیگار بکشد . تنها از همین راه بود که میتوانستم جان خود را از چنگ آنها خلاص سازم . اقرار میکنم ، برای يك زن ، هیچ خطائی بالاتر از دست زدن يك چنین نقشه جسورانه ای که هر لحظه ممکن بود خونی بپا کند نبود ؛ نقشه ای که شاید فقط از عهده همچون من ، زن سرکش و بی بندوباری میتوانست ساخته باشد . اما اینرا هم بگویم ، منی که بخاطر آزادی با آن بی پروائی کولی و ش و نگفتنی خود را رسوای عام کرده بودم ، منی که تا پرتگاه يك جنجال خونین و موحش پیش رفتن بودم ،

چندلیل داشت که اینک پس از رسیدن بمقصود بجوانی که وسیله دستم قرار گرفته بود جواب رد بدهم. او جوانی بود پاموهای بور، چشمانی برنگ دریا، برو بازویی قوی و هیكلی بس مناسب؛ و آنچنانکه من از دور دیده بودم تمام عناصر مردی را در خود جمع داشت. زبانش کمی میگرفت که از نظر من ابدأ درخور اهمیت نبود. برای من غیر ممکن بود که باو بی اعتنا بمانم؛ زیرا مانند طاریق در جنگ اسپانیا همه پلهای عقب را خراب کرده بودم. اگر دست رد بسینه اش میگذاردم رؤسائیم چهار میخه میشد و داغ آن تا ابد بر پیشانیم میباند؛ اگر عشقش را میپذیرفتم حیثیت از دست رفته خود را غسل تعمید میدادم. اما اکنون که او مرا باین خانه آورده بود؟!

او میگفت صاحبخانه را میشناسد؛ با او دوست است و بصرف دوستی واعتماد مرا بآنجا برده است. اما من نمی توانستم باین گفته ها قانع شوم. از خود می پرسیدم برای چه چنین کاری کرد؟ آیا در من ذوق و علاقه یا نقطه ضعفی نسبت برقص احساس کرده بود؟ از کجا و بچه وسیله؟ همبقتدر میدانم که او میدانست من خوب میرقصم؛ شاید درجائی دیده بود؛ شاید در اطراف من تحقیق کرده و فهمیده بود. شاید ارزش ولیاقت مرا که شوهر و کودکان خود را ترك کرده و هوسبازانه دل بمر و وفای اونهاده بودم بیش از این نمیدانست؛ یا که میخواست بمن درسی داده باشد. و شاید هم بهتر از آن در شهر غریب جا و مکانی سراغ نداشت. بهر حال این مطلب آخر در زمینه همه شایدهای قبلی نقش اناسی داشت؛ زیرا او که يك هفته خود را بالای من از کار و زندگی بیکار کرده بود جز عشق و آهی که میتوانست بقوه آن از دیوار خانه ثروتمندان بالا برود یا از روی پل قره سو خود را بریزاندازد، هیچ چیز در بساط نداشت. برای من، با همه خیانتی که در قدم اول از او دیده بودم، مشکل است بگویم خواهانم نبود. شاید اگر سالتش کمی بیشتر بود یا گذشت زمان باو فرصت میداد، بهتر از آن بآرزوی خود رسیده بود که رسید. يك هفته سر زیر آب کرد تا برای من پول و لباس و وسیله زندگی بیاورد و وقتی دوباره پیدایش شد مرا در خانه ای که باهانت سپرده بود ندیده یافت. صاحبخانه، یعنی همان مردی که رقاصخانه را میچرخاند.

زن و دخترش، از راه دلسوزی یا برای پیشرفت کار خود نقشه‌ای طرح میکنند و لحظه‌ای که او بدرخانه می‌آید میگویند :

— کی را میخواهی؟ آن خانمی که باشما باین خانه آمده بود دیشب بنبچه‌اش را زیر بغلش زد و رفت! کجا رفت اینرا دیگر ما نمیدانیم و تعهدی هم نداریم که بدانیم. نه او مال بود که ما ضبطش کرده یا بفروشتش رسانده باشیم، نه ما آدم کش که سرش را بریده و زیر خاک چال کرده باشیم. برای اینکه از گفته‌ما خاطر جمع شوی می‌توانی با هر کس و هر مقامی که دلت می‌خواهد این خانه را زیر و رو کنی.

وقتی که این حرف‌ها زده میشد من پشت پرده در حیات ایستاده گوش میدادم. دلم از ترس ماجرا و جنجال پر آشوب بود. خود نیز نمیدانستم چرا باید موضوع را بسکوت برگزار کنم. بالاخره هم آنچه که باید یا نباید بشود شد. پای پلیس بمیان آمد که از پنهان بودن من نزد صاحبخانه بی‌خبر نماندند؛ لیکن از روی مصلحت چیزی بآن جوان بروز ندادند؛ زیرا شکایت و ادعای او را از اساس بی‌ربط میدیدند.

باین ترتیب دست او از سرم‌ن کوتاه شد، اما —

از ادامه صحبت باز ایستاد. مثل اینکه از گفتن داستانی که جز تنگ و رسوائی چیزی برای او در بر نداشت شرم‌منده بود. سید میران بجای او ادامه داد :

— اما، از چنگ دزد در آمدی گیر رمال افتادی؛ آیا باقی داستان شما در همین يك جمله خلاصه نمیشود؟ کسی که ترا از دست آن مرد دزد و عیار بیرون آورده تنخواه پول‌هایی که در این راه بالای شما داده است برای همیشه نمینخواهد دستت را زیر سنگ نگه دارد؟ من در این کاریك توطئه رزیلانه بچشم می‌بینم.

— شاید تقریباً اینطور باشد که شما میگوئید. ضعفهای انسانی همیشه اولین دشمن جان او هستند. آیا مایل بشنیدن باقی این ماجرا هستید؟

سید میران که عقب‌تر از او گام برمیداشت، باستانی که ادب و علاقه مخصوصش را میرساند پاسخ داد :

... البته صد البته خانم شریز ، حتی توصیه میکنم از گفتن جزئیات پیر  
 ورو گذار نکنید. منکه فردا آنجا میآیم اگر بخوبی در جریان کار شما باشم سر بازی  
 هستم که در زمین شناسائی نشده دست به پیرد زده‌ام . باید دقیقاً بدانم با چند همایش  
 کسانی طرف هستم؟ چه لحن کلامی را باید در برخورد با آنان انتخاب کنم. گفتید  
 بگویم از جواب شوهر شمه و برای برگرداندن بسر خانمان اولت با آنجا آمده‌ام؟  
 از لحاظ شخص من حقیقتاً چه حوشبختی از این بالاتر که بتوانم چنین ثواب بزرگی  
 بکنم. شما با آن جسارت کم نظیری که در ترك شوهر از خود نشان داده‌اید دست روی  
 حساس ترین رگ جان او نهاده‌اید که غرور و غیبت مردانگی اش باشد؛ در این مسئله  
 هیچ شکی نیست . اما آن کسی که تا ابد خشمش فرو نشیند مگر بنده خدا نباشد .  
 او هم هر چه باشد انسان است و اسان محل گذشت و فراموشی. از لحاظ رضایت  
 یا عدم رضایت شما ، یقین بدان که اگر سرت را برگردانی و بعقب بگری سنگ  
 نخواهی شد .

سیدمیران از گوشه چشم به صحبت خود نگاه کرد و پوزخند زد . از این  
 کنایه ، منظور او زوجه لوط پیغمبر بود که هنگام گیر بختن از سدوم بعقب نگاه کرد  
 و به سنون نمک تبدیل شد ، گفته خود را ادامه داد :

... من در شدت عملهای او نسبت به تو عشقی می بینم؛ عشق پرورش نیافته‌ای که  
 بر شکوفه‌های بد رشد کرده آن عوض گل‌های زیبا خار رفته است. و حتی میخواهم  
 بگویم تمام بدرفتاریهای او نسبت بنو از سرچشمه همین عشق آب میخورده است  
 سعادت تو و او باز هم هر چه باشد در زندگی بایکدیگر جوش خورده است .

... نه ، نه ، از کاری که محال خدائی است هرگز صحبتی نکنیم! کوه بکوه  
 خواهد رسید و من و او بهم نه. درست است که من بلافاصله بعد از پس خوانده شدن  
 خطبه عقدم از سر تا پای کرده خود پشیمان شده بودم. اما این یک پدیده کلی است  
 که خاصیت همه زنان میباشد. اگر سه طلاق هم نشده بودم هرگز حاضر بیار گشت  
 بخانه او نبودم! ما در مناسبات گذشته خود هیچ دره‌ای را پاک نگذاشته‌ایم . من  
 هم بقدر تا پایان عمر از شما سپاسگزارم اگر عوض آنکه بخواهی کاره محالی را ممکن

سازی، کوشش و تدبیر خردمندانه خود را در این زمینه بکار اندازی که دو قلوهای عزیز مرا بمن باز گرداند. این اولین تقاضای زن بیچاره و بی پناهی است از مرد نیکوکار و با خدائی که بکمش آمده است. وقتی که دست آنها را در دست خود دیدم، برشان میدارم و بده میروم. آنجا بی آنکه اسمی از شوهر بر زبان آورم پایشان مینشینم و بزرگشان میکنم. حالا که سعادت خودم تباه شد بگذار سعادت کودکانم تباه نشود. اگر زن و شوهر بدند و با هم نمیسازند گناه کودکان آنها چیست. منی که از جانب شوهر سیاه بخت بودم لا اقل بگذار از جانب فرزند نباشم: اینها نگهبانان فخر و شرف من هستند.

هما هنگام گفتن کلمات اخیر، همچون کسانی که در خواب راه میروند، در حالی که چند قدم جلو جلو میروفت، الفاظ نامفهومی را بر زبان آورد؛ مثل چیزی که از تجسم اندیشه اش هراس داشت. ایستاد تا مرد باورسید و با همان لحن مصیبت زده و مالیخولیائی ابتدای برخورد پرسید:

— آیا من باز روی خود خواهم رسید؟ آیا بر استی شما این جوانمردی را خواهید کرد که دست بچه هایم را در دستم بگذارید؟ آه، میترسم قبل از رسیدن چنان روزی طاقتم پایان رسیده باشد!

سید میران با قوت گفت:

— اطمینان داشته باش! اطمینان داشته باش! من در زندگی خود کمتر بکاری دست زده ام که نا امید برگشته باشم؛ زیرا همیشه تو گلم بخدا بوده است. این آرزو فقط بنظر تو که زن بی زور و وسیله ای بیش نیستی بزرگ و ناشدنی آمده است: هجران زدگان همه چنینند. اما بتوقول میدهم، عمیقتر امشب بگذرد و صبح فردا آفتاب بر این شهر طلوع کند، همه چیز به بخت و طالع تو طلوع خواهد کرد. برگ و بار نوسیدی را از تن خود دور کن و عوض گریستن و غصه خوردن لبخند بزن؛ من پیش قدم کارتو هستم.

— اگر نخواهم بیه بروم؟

— دیگر چه بهتر، در همین شهر خواهی نشست. آیا نمیخواهی آنها را بمدرسه



بگذاری که درس بخوانند؟ در ده چه آتیه‌ای برای آنان پیش بینی کرده‌ای، گاو-چرانی یا چغ‌چیله جمع کنی؟! آیا قوم و خویش تو، که اکنون از کارت خبری ندارند یا برای آنها صرف نمیکند که داشته باشند، با همان خوبی و خوشی که تو را بخانه شوهر بدرقه کردند حالا استقبال خواهند کرد؟

- منظورم اینست که اگر در شهر بمانم میتوانم باپیشه کردن کاری که از دستم برآید قوت بخور و نمیری داشته باشم؟ آخر من میدانم، آن مرد اگر بدادن بچه‌ها رضایت بدهد کسی نیست که نفقه آنها را بگردن بگیرد؛ بی‌غیرت‌تر از آنست که گوشش باین حرفها بدهکار باشد. و این برای من، بعد از بیرون آمدن از خانه فعلی يك مشکل حقیقی است که نمیتوانم ندیده‌اش بگیرم.

سیدمیران پس از سکوتی طولانی گفت:

- این کاری که تو میگوئی منظورت چه نوع کاری است؟ در جامعه و محیطی که ما زندگی میکنیم، زن یا باید بیخ خانه بماند، یا اگر بیرون می‌آید مثل حلزون خانه‌اش را نیز بدوش بگیرد و باخود بیاورد؛ هر دوستش را محکم به بند نقاب و چادرش بگیرد که باد پس‌نزد و چشم نامحرم بر روی او بیفتد؛ بخصوص زنی جوان و ... چون شما که برای حفظ خودش باید از صد دست دیگر هم کمک بگیرد. خانم عزیز، آن نور ایمان و اخلاقی که باید بر دلهای ما بتابد و نگاههایمان را تصفیه، دستهایمان را بی‌خطا، و قدمهایمان را بی‌لغزش کند، هنوز از افق ما سر نزده است که شما این آرزو را در سینه پیورانید. آخر از يك زن ضعیف و بی‌دفاع چه کاری میتواند ساخته باشد؟! من در سکوت سنگین خود نظری به مشرق، نظری به مغرب افکندم، هیچ کاری غیر از همان در خانه ماندن و تربیت کودکان برای تو بچشم ندیدم؛ همچنین ندیدم که زنی در ردیف تو، بهر نحوی از انحاء در جامعه مشغول کاری از قبیل کار مردان باشد. این کلام را در کجا، چه موقع و چه کسی بزبان تو گذارده است؟! آینه میخواهی ارکان اجتماع را از هم بپاشی؟ میخواهی ترا ببرند و سرمصلی سنگسار کنند؟ وقتی که از بیکاری ارزش انسان کمتر از چارپا باشد چه جای آنکه آدم از کارزن صحبتی بمیان آورد.

هما با بی جوابی خود از روی موضوع در گذشت؛ گوئی نمیخواست در آن موقع فکر خود را خراب کرده باشد. چنین مینمود که بگفته مرد و آژیر خطر او ابدأ توجهی نداشته است؛ زیرا در وضعی بی مقدمه، با ذوقی کودکانه و کاملاً از روی بی تایی گفت:

اطمینان تو مراد لگرم میکند، خدایا از دهانش بشنو! من که باورم نمیشود بهمین زودی آزادی و سعادت خود را بازیابم.

سید میران با مهربانی تحکم آمیز و مردانه که گوهر ذاتیش بود دوباره باو دلگرمی داد:

از هر لحاظ خاطرت آسوده باشد. این اشکالات کوچکنرا از آنند که قابل صحبت کردن باشند. فقط بگو این خانه کجاست، چیست، و چگونه کسانی در آن زندگی میکنند. برای من همیتقدر که علاقهٔ ژرف و راستی ترا بزنگی پاک و درست احساس کردم کافی است که با همه کس اشتباهت نکنم. تو، زنی هستی با روح آزاد و استقلال جو، پیش افتاده و سرکش؛ وقتی در حیاط را برویت میبندند میخواهی چار دیوار خانه را بشکافی و بیرون بزنی! بدگمانی ها و تنگ نظری های شوهر سابق تو و وجود مونس ناخوشایندی چون خواهر او در خانه، در مدت چند سال زندگسی حساس و زود رنجت کرده است. اما من بتو میگویم گذشته را باید فراموش بکنی اگر گمان میکنی مرتکب خطا یا لغزش کوچکی شده ای، این را هم بدان که اصولاً طبیعت ما فرزندان آدم است که از خطادور نباشیم؛ اما اگر در خطای خود لجاج بورزیم آنوقت است که ابلیس وار مستوجب لعنت ابدی خدا هستیم.

بازوی او را گرفت تا از گیل و شل و برکه کوچکی که از آب باران در کوچه درست شده بود بگذرد. مردی بقیافهٔ بقالان، عرق چین سر، چراغ زنبوری بدست از رو برو فرارسید که با سید میران آشنا بود. هما جلو افتاد و دو مرد با هم سلام و علیک و احوالپرسی کوتاهی کردند. مرد بگمان آنکه دوستش تنهاست بگرمی و اصرار وی را بنخانهٔ خود که ظاهراً در همان حوالی بود، به لقمه ای نان و پنیر درویشانه دعوت کرد. بدیهی بود که سید میران نمیتوانست این تعارف را پذیرد.

پس از خدا حافظی، در لحظه‌ای کداز عم جدا شده بودند مرد صدای بلند گفت :  
 - به شاه بپیرام ، که حالا باید برای خودش نیمچه مردی شده باشد ، بگو  
 آیا پول جمع کرده است تا بتوان کلاه‌های را که پدرمانداخت بدهد ؟ لابد یادش  
 نرفته است ، عطاری خراسان را می‌گوییم ، که ماشین‌ها خراب شدند و فرسخ قلمدوش  
 سوارش کردیم .

سیدمیران با کمال خوش مشربی جواب داد :  
 - خدا رحمت کند مشهدی نوروزعلی را ؛ وقتی این موضوع پیش آمد ابدأ  
 ناراحت نشد ؛ چه آدم نازنینی بود ؛ برای آنکه خود را از تنگ و تا نیندازد گفت ،  
 بسم گشاد بود .

صدای مرد که بداخل کوچه فرعی می پیچید شنیده شد :

- هوم ! هوم ! ما هم خواهیم رفت ؛ همه رفتنی هستیم .

سوقتی سیدمیران به‌هم‌را رسید گفت :

.. این شخص را که دیدی همسر خراسان ما بود .

زن خجولانه لبخند زد :

- پس شما مشهد را هم زیارت کرده‌اید ، چه خوب !

- دو بار ، و همین بهار آینده هم برای بار سوم خیالش را دارم ، اگر  
 قسمت باشد .

همان‌که گاهی جلو و گاهی هم‌دوش سیدمیران راه می‌پسرد و هرگز تا این  
 لحظه نگاهش از بوی کفش خود بالاتر نرفته بود به تبعیت از یک غریزه زنانه ، خود را  
 عقب‌تر گرفت ؛ در همان حال که چادر نمازش را روی سر مرتب می‌کرد ، با چشمانی  
 پراز کنج‌کاو تازه یافته ، بر شانه‌ها و پس کلاه او نگاه کرد ، تا ببیند حامی توانا  
 و با جریزه‌اش حقیقه چگونه مردی است . احساس گرم و دل‌انگیزی که آ‌بشار مانند  
 سر تا پای وجودش را مشروب کرد بی گفتگو نشانی از حق شناسی داشت . اخلاق و عادات  
 این مرد هر چه بود با حاجی‌بنا که تنگ عالم وجودش میدانست قابل مقایسه نبود .  
 آنها برای آنکه از جاوی تکیه معاون نگذرد ، در جهت مخالف مقصد که کوچه

صنعتی بود ، به باریکه راه پشت حمام انداختند که تاریک و کم آمد و شد بود. برای مرد سرشناسی در موقعیت سیدمیران، قدم زدن بایک زن بیگانه در کوچه پس - کوچه های شهر ، البته کاری نبود که بی ترس و تشویش انجام یابد ؛ ولی شب بود و شب پرده بسیاری از اعمال نیک و بد آدمی است. بعلاوه غیر از اینست که دل مرد کاسب با آتش نیکوکاری گرم و مشتعل بود ؟ همان آتش فروزانی که اگر رنگ هوس نداشته باشد انسان کوچک را تا مقام پنهان بالا میبرد. او ، برای اولین بار در عمرش ، با زنی روبرو میشد که اگر نه دامن عفت ، بلکه لوح دلش بهمان اندازه پاک و درخشان بود که چهره مهتابی رنگ و دوشیزه وارش ؛ آنقدر پاک و درخشان که پرتو صاف و آسمانیش همچون اشعای مجبول باندرون قلب راه مییافت ؛ زنی بشکندگی چینی و بسختی شمشیر ، که اخلاق و اطوارش در کمال ناپختگی فرزانه و در نهایت آزادی مبین و مرددیت بود. در حرکاتش چیزی از خلق و خو و عادات بی بند و بار ، بی پروا ، لیکن سرسخت و تسلیم ناپذیر کولیان دیده میشد . همچون دیارویان اسیر شده در وحش بیمناک و در جستجوی آزادی بود. در یک کلمه ، او در سلسله تکامل شباهت بماهیان بالذاری داشت که بقصد پیریدن در سطح دریا قوس میزنند و طعمه مرغان ماهیخوار میشوند . هما گفت :

- میخواهی بدانی آنجا که می آئی با چه کسانی طرف هستی ، در یک کلمه بگویم ، بایک زن و مرد پازدم ساییده و افسونگار که یکدل فکر میکنم همانا جادوی آنها بوده که مرا باین خانه کشانده است. با همه اینکه قول تو مرا دلگرم کرده است میترسم افسون این مرد رأیت را بزند و از بردن من پشیمانت سازد . او ادعا میکند که در قضیه آن یارو ، علاوه بر حق و حسابهاییکه بمأمورین داده است و هنوز هم میدهد ، بخود آن بدبخت هم پول داده است ؛ افعی را بازمژد کور کرده است تا برود و دیگر از این پس هیکل نجش را در آن حوالی ظاهر نکند . این ادعاها من نمیدانم تا چه پایه درست باشد ؛ اما قدر مسلم اینست که خود من در سه ماه و نیم گذشته برای خوراک و پوشاک و هیزم و درغال زمستانم تا کنون بیست و هشت تومان پول دستی از او گرفته ام ؛ باین مبلغ کرایه فرش و اثاث و خود اطاق آنها را هم باید علاوه کرد ، که

رو بهمرفته فکر میکنم بصدتوهان چیزی کمتر یا بیشتر سرخواهد زد . صد تومان البته خیلی پول است؛ شاید خرج يك سفر زیارت مشهد را، رفتن و برگشتن، بخوبی کافی باشد؛ اما برای کسی که مردانه پای پیش نهاده است تا بنده بی باغی را بخرد و دوباره آزاد کند چه اهمیتی دارد؛ این خوبی ها پیش خدا هرگز کم نمیشود. در سه ماه و نیمی که گذشته است، من بدترین زندگی ها را گذرانده ام . با اینکه زن و شوهر مطرب بارها پیشنهاد کرده اند با آنها یگانه و کاسه یکی باشم، صلاح خود را در این دیده ام که قبول نکنم . دو نفر از دو طرف مثل هزار پا در گوشه هایم رفته اند که گویا خداوند متعال از روز ازل مرا برای حرفه شریف رقاصی آفریده است. مرد برای آنکه هندوانه زیر بغلم بگذارد، از خود نگه داری و عاقبت اندیشیم که گول چشمهای زاغ، موهای بور و وعده های پوچ یارو را نخوردم و هر بار که آنجا آمد تا مرا خام کند، برای آنکه تنها نبوده باشم، زن صاحب خانه یا دخترش را پیش خود صدا زدم، و بالاخره از اینکه با تصمیم و اراده يك زن مرد صفت او را از خود راندم، تحسینم میکند؛ میگوید، درست است که امروزه مردم با نظر خوب و ستایش آمیز به نوازندگان و هنرمندان، بخصوص اگر زن باشند، نمینگرند؛ از آنها آنطور که شایسته هنر است قدردانی و تشویق نمیکند؛ تازنده هستند از آمیزش با آنان اگر اه دارند و وقتی مردند زیر تابوتشان نمیروند؛ اینها همه حقایق تلخ و ناگوار است که متأسفانه همیشه با آن روبرو هستیم؛ اگر بادیده موشکاف و واقع بین بررسی کنیم، می بینیم که در این موضوع بیش از آنچه گناه بگردن آنها باشد از خود ماست . حتی در میان خود همکاران ما این گفته رایج است که ساز و دُنْبَك یعنی نان پیشرفی؛ یعنی کسب و کاری که اولش نکبت و آخرش اکبر و افلاس است؛ نه دنیا دارد و نه آخرت. بدست خود خود را به پستی و خواری میکشانیم؛ مقام هنری خود را که رامشگران روح و پیکهای شادی مردم هستیم با اعمال سبک و ناشایست بلجن میکشیم . و با این وصف انتظار داریم حال و روزی به از این داشته باشیم که داریم. از همین رقاصه هایی که اینجا می آیند و میبینی حرف بزنیم؛ اینها، که اغلب میتوانند تیگه های پرمایه و قابلی از آب در آیند بدبختانه قبل از آنکه گل هنر و استعدادشان بشکند و شهر

و دیاری را ببوی دلاویز خود مست و مدهوش سازد در گنداب خود فروشی غلنیده اند؛ به هنر و استعداد خود و حتی میخوام بگویم با انتظارات و امیدهای انسانی مردم و دوستداران خود خیانت ورزیده اند. حالا کاری نداریم که مایه فساد بیشتر در مردم است که هنرپیشه را براه انحراف میکشاند و همینکه او را سقوط دادند دستها را دم بینی میگیرند و از کنار لاشه گندزده اش میگریزند، یا در خود آنها، که در روش و رفتار هرگز زیرپائی را که بر میدارند و می نهند نمی نگرند؛ پیش از آنکه به پله دوم برسند از نردبان شهرت و افتخار هنری سقوط میکنند. چیزی که روشن است، هنرپیشه مرد یا زن، همچنانکه ارزش و مقام حقیقی خود را در جامعه میشناسد، میداند که این ارزش و مقام در وجود او به فلز جوهر دار و فساد ناپذیری بستگی دارد که نامش تقوی است. این تقوی که در زن بر محور عفت و نجابت اخلاقی دور میزند در حکم همان چوبی است که بند باز را روی طنابش نگه میدارد. زن هنرپیشه از محیط فساد پذیری که گرداگردش حلقه زده باید نه تنها يك عنصر خوش نام و نجیب، بلکه نمونه برگزیده ای باشد که اگر شوهر و فرزندی، یا هر نوع علاقه دیگری دارد بیش از همه آنها عاشق هنر و دل بسته کار خویش است.

هما ازدود سیگاری که همه جنبش آتش زد سرفه کرد و سید میران گفت:

— این یکی را که بدن گفته است؛ اما من همینجا با او حرف دارم. آیا دود

سیگار شمارا ناراحت میکند؟

آنها پس از يك گشت و گردش نسبة طولانی، که تمام کوچه پس کوچه های محله سرچشمه را دربر گرفته بود، اینك زیر درخت گردوی کناره آبشوران، نهر سیاه رنگ معروف شهر، نزدیک کوچه صنعتی رسیده بودند. برای آنکه بتوانند مطالب خود را گفته باشند قدمها را کند کردند. بی آنکه اشاره و کلامی در اینخصوص میان آنها رد و بدل شده باشد از روی پل چوبی بکناره دیگر آبشوران برگشتند. آب سیاه و آلوده با زمزمه ای شکوه آلود و آهسته راه میسپرد. هوا بخوبی خاك بود. باد ملایمی میوزید که بوی باران میآورد. سید میران با چند پك پیایی سیگارش را نصفه نیمه کشید، آنها دور انداخت و با بیانی راحت گفت:

— نمونه بر گزیده‌ای که او میگوید، حرف من اینجاست، باید نعوذ بالله دختر پیغمبر یا فرشته آسمانی باشد که بتواند در میان مردم ندیده بدید و چشم و دل گرسنه این زمانه و دیار گل بکند و از راه در نرود. نه اینکه بگویم کار منحصر باین زمانه و دیار است، همیشه و همه جا اینطور بوده است. هنر، از نظر ما که مسلمان هستیم یعنی لهو و لعب، یعنی هوس و فریب؛ و دردنیای هوس و فریب هاروت و ماروت هم که فرشتگان مقرب در گاه خدا بودند از راه هزاران ساله طاعت بیرون رفتند. بیجهت نیست که پیغمبر ما موسیقی و رقص و بطور کلی لهو و لعب را که پایه و مایه فساد است نهی کرده است. چنان موجود خیالی را که در لجن باشد و سیاه نشود مگر از طلا ریخته باشند.

هما که مانند کودکی غم خود را فراموش کرده بود افزود:

— آنهم طلای بیغش هیچده عیار! و این درست همان چیزی است که من باو گفتم؛ باو گفتم اگر من آنچنان کسی بودم که تو میگوئی، مرد حسابی، در این خانه چه میکردم؟ نه اینکه اخلاق یعنی حاصل عمل؟ زن درست و صحیح العمل کجا، طرف صحبت چون تو - بلا نسبت شما که میشنوید - آدم لوطی و دبنگی بودن کجا؟ میگوید، نه، نه، این حرف را مزین! اگر تو درباره خودت اشتباه کرده‌ای من نکرده‌ام. در محیط خانه‌ای که شلختگی و بیدرد و عاری از درد و دیوارش میبارد چنین رفتار معقول و منینی، آنهم از جانب بیوه جوان و بی قید و بندی چون تو، کار هر کس نیست. بعد از سالها دور شهرها گشتن و غم تلف کردن، آن کسی را که در آسمانها هیچسته‌ام در زمین یافته‌ام. پیدا شدن تو مانند نوری که بر تاریکی بتابد بکالبد فرتوت من روح دمیده است.

و من حقیقتش را اعتراف کنم؛ با اینکه میدانم این حرفها را برای چه میزنند، گاهی میبینم که برخلاف میل خودم فریب افسون او را خورده‌ام. این مرد که گویا بروزگار جوانی چند سالی در روسیه بوده است، روزی چهار مثقال تریاک میکشد، حال حرف زدن و حتی چشم باز کردن و دیدن را ندارد، همانطور که گفتم افسونکار غریبی است. همه جا را زیر پا زده، مرزها و مردمان جور-بجور

دیده و از هر کس و هر جا چیزی آموخته است. باده رقصان قفقازی و بایلت بازان آن سامان برای نمایش به بطر زبورك و مسكو رفته است. مانند شهرزاد هزار و یکشب، تعریفها میکند که میتواند ماهها عزرائیل را در آستانه در بگوش نگه دارد و از مأموریت پر مسئولیتش در روی زمین بازدارد. میگوید مرا نبین که غصه روزگار حقه و افور بدستم داده است؛ اگر جنگی پیش نیامده بود و تندباد حوادث مثل يك پر کاه از کانون هستی و هنر خود دورم نکرده بود، در آن سرزمین افکار و اعمال بزرگ، اکنون بر آخرین پله شهرت و افتخاری بودم که لیاقتش را داشتم. بر آنچه پیش آمده است افسوس نمیخورم؛ آرزوها و امیدهای من در زیر تلی از حوادث، گرفتاریهای پوچ و گذشت زمان مدفون شده است. سالهاست میکوشم تا آن روزگار را دریاد خود بفراموشی بسپارم. از دود و تنهایی و آهنگهایی که برای روح خود مینوازم كمك میگیرم و خود را تسلیت میدهم. آخر من طعم افتخار هنری را چشیده بودم و میباید از این شراب بهشتی تا روزی که جان در بدن دارم مست باشم.

— سیدمیران از سر تمسخر میان کلام او رفت و گفت :

— شراب بهشتی را چشیده که اینطور نطقش گویا شده است.

— آری، برای خَر کردن من. گفتههایش از چنان عالم خلسه و اشتیاقی بیرون میآید که براستی گوئی من بخت گریز پای او یا الهام از دست رفته هنریش بوده ام و دوباره پیدایم کرده است. میگوید، من بنو حق میدهم که دلت از کار ما چرکین باشد، حرفهای مرا نشئه دود و پرواز خیال تصوّر کنی؛ زیرا برای تو آن مقام والا و عزیزی که يك هنرمند شایسته و محترم میتواند بدست آورد قابل تجسم نیست. تو بر رفتار جلف و بی بند و بار و سرنوشت تیره و بی افتخار این رقاصه ها مینگری و از آینده خود بیمناك میشوی. این رقاصه ها — بهریشان را میگویم — اگر از لحاظ مایه هنری، رسائی حرکات و حالات، یا فقط همان استعداد اولیه بتوانند پا جای پای تو بگذارند، هرگز دارای آن گوهر فضیلتی که در وجود تو میدرخشد نیستند. اگر هنر گل است تقوی آبی است که بیای آن میریزند.

نمیدانم چه سِرّی است که او همیشه از این در وارد میشود. بر تقوی و فضیلت



نداشته من تکیه میکند . سه ماه تمام است با حوصله عجیبی بیخ گوشم بحرطویل میخواند بلکه مرا وارد دسته خود کند . با اینکه روزها ، هنگامیکه زن و دختر او هم حضور دارند ، بمن تعلیم میدهد و هرگز حرکتی که نشانه ناموافقی در آن باشد پیش او یا زتش از من سر نزده است . بیمیلی و نفرت باطنی ام را بسر تا پای گفته ها و هم کار خود حدس زده است . این مرد بی حال و حرکت که آنقدر کوچک شده است تا از لوله و افور تو برود و در حقه آن بنشیند ، مانند حلزون جهان را جز از سوراخی تنگ نمیتواند دید . اما هر چه بخواهی مُحیل و آب زیر گاه ، نرمه بر و آسیاب خراب کن ، و هر چه بگوئی ریند و پاچه ورمالیده است . از آن قاپهای قمارخانه ایست که شیطان را خاکستر نشین میکند . بخوبی میداند که در پس پیشانی من چه میگردد . ترس دارد پیش از آنکه بتواند مرا بعنوان ستاره دسته خود روی صحنه آورد و چشمها را با اصطلاح خودش خیره کند ، از دستش گریخته باشم . از راههای گوناگون میکوشد تا رضایت خاطر مرا فراهم کند . پای دوتن از شاگردانش را که مواظب رفتار و کردار خود نبودند از آنجا بریده است . بزرگترین نقطه توجهش اینست که از دوستان یا همکاران وی کسی بوجود من در آن خانه پی نبرد . یکروز که یکی از اینها سر زده وارد خانه شد و من مشغول تعلیم گرفتن تیگهای از یک رقص قفقازی بودم ، با اشاره او پشت پرده اطاق پنهان شدم و تا لحظه ای که آن مرد نرفته بود ، یعنی نزدیک نیم ساعت ، همانجا زندانی شدم و از لَجی که داشتم يك کله از گیل را که آنجا گذارده بودند تا دانه آخر خوردم . مثل شریعتمداران و آلحاجها بزن و دختر خود سفارش کرده است نگذارند تنها از خانه بیرون بیایم . گوئی غذای دلخواه خود را پخته و آماده کرده که فقط چاشنی آن مانده است و بعد از آن خوردنش و شکر خدا بجای آوردن ، با لُفت و لعاب تمام نقشه های آینده اش را برای من پیش میکشد و اینطور بگوشم میخواند :

اینجا خاك طرب خیز خسرو و باربد است فرزندان . گرمانشاهیها مردمی خونگرم ، اهل دل و هنر دوست هستند . تنها عیبی که دارند اینست که زخمهای اخلاقی دیگران را هر چند در خود آنان نیز بکمال باشد ، با قساوت نمك پاشی

میکنند. بلذتهای زندگی، زیباییها و هنر، چشمشان خیره میشود؛ با شور و شوق فراوان هنرمند را دوره میکنند؛ ولی از او انتظار خدائی دارند. بیماری را به سخره میگیرند. بکوچکترین عیب اخلاقی یا خطای آدم سر میخورند و ازدورش میپاشند. در زمینه سیاست و مذهب نیز چنین اند؛ مثل پاندول ساعت گاه در این قطب اند و گاه در قطب مخالف. مانند تبریزها پاك پرستند اما برعکس آنان زود می آیند و زود میروند. در يك كلمه، مردمانی هستند خوش پیشباز و بد بدرقه، که خود نیز این گفته را قبول دارند. با وجود اینها، من از میان تمام شهرهای كوچك و بزرگ، قدیم یا جدید ایران، این محال را برای کار خود انتخاب کردم؛ یعنی، اگر صحیحتر بگویم، این محال بود که مثل خار دامنم را چسبید و مانند گارم کرد. با اینکه مردی هستم دودی، پرخرج، و بی عقل در امر معاش، عرض پنجسال اقامت در این شهر، برای خود آلونکی تهیه کرده ام؛ دخترم را با جهاز خوب شوهر داده و خوشبخت ساختم. هنرمندی استادانه و پنجه گرم در تار چنان نیست که احتیاج بتوصیف داشته باشد. در جشنهای آبرومند و بزمهای اعیانی شهر همیشه دوجا دو جا دعوت داشته ام. ولی شما بگویم، هرگز تا کنون آنطور که خود میخواستم کارم بدلخواه نبوده است. هنر اگر با کمال و زیبایی یکدست و حقیقی همراه نباشد هنر نیست، بقول يك دوست کرمانشاهی چتر است که همان چغندر باشد. در تمام این مدت هرگز نتوانستم رقاصه ای بنام معنی زینده، که در عین کمال هنری متین و با تقوی نیز باشد بچنگ بیاورم. پائیز گذشته که در جشن شاهانه عروسی دکتر فرخ، پسر فرنگ دیده مقبل الدوله، دعوت شده بودم، عزا سرتا پایم را گرفته بود که از میان این زنها کداميك را انتخاب کنم که خورند چنان مجلس بزرگی باشد و خدا را خوش آید. هر چند صحیح است که در بیابان کفش کهنه نعمت خداست، ولی من با نهایت تأسف باید بگویم که بالاخره آنروز از بردن زن صرف نظر کردم، تا لااقل آبروی پنجه خود را حفظ کرده باشم. من قبل از آنکه شما را ببینم مانند دُن شاه پیر و مغلوک، بر سر نعل فرزندانش خود که این تار و تنبور شکسته ام باشد، ماتم زده و پریشان بودم؛ تو آن مهوش شیرین رفتاری هستی که سر از خیمه

بیرون آوردی و مرا بانغمه دلنشین خود مست شیدائیهای زمینی کردی<sup>۱</sup>.  
 این عین گفته‌های اوست که برای شما میگویم. او مرا گنج باد آوردی  
 میداند که خداوند عالم حواله درخانه‌اش کرده است. حرفهای دلنشین، دانه‌پاشها  
 وجوش وجالاهای او حتی مرا بشك انداخته است که نکند سرتا پای قضیه آن یارو  
 يك صحنه سازی ماهرانه برای بدام کشیدن من بوده است؛ زیرا خود مردك  
 میگوید در يك مهمانی خصوصی رقص مرا بچشم دیده و سخت شیفته آن شده است. بمن  
 میگوید، اگر در همان عروسی د کتر فرخ با من بودی، میتوانستم بشماره افراد حاضر  
 در جشن، که همه از اعیان و اشراف طراز اول شهر بودند، اسکناس پشت سبز یا  
 سکه طلا بچنگ بیاورم. مردم این محال، اگر جای آن باشد در ریختن پول سرشان  
 از خودشان نیست. فقط کافی است راهش را بآنان نشان داد. ضمناً این را هم بتو  
 گوشزد میکنم فرزندی که پول همسنگ تقوی نیست، همبچنگ آنست. اگر هنرت  
 را دوست داری باید سلاح نجابت و پرهیزکاری را هرگز از وی بازنگیری. همچنانکه  
 محترم ماه شادکامی روضه خوانان و عزاداری حقیقی ما مطربان است، فروتنی توأم  
 با مستی دشمن جان زنان است. نگاه چشمان تو باید آن خدائی باشد که هیچکس  
 ندیده است. از نظرهای پاك و ناپاك هر دو بپیکسان دوری کن. فقط به هنرت لبخند  
 بزن. کمی هم بی اعتنا و سرسنگین باش؛ دوشیزگان و زنانی که در بازار تسخیر دلها  
 این متاع را آورده‌اند از کار خود هرگز زیانی نبرده‌اند. در بازی عشق، مانند شیر  
 بلك شکار قناعت کن. گنج باش اما از غفلت و تقوی ماری بر آن بگمار.  
 و سر شما را بدرد می‌آورم، گفته‌های اینمرد زبان باز گاهی چنان مرا گرفته  
 که در همانحال منظره مهتابی رنگ اینک دارم در صحن فرش شده يك حیاط  
 هنرنمایی میکنم و مردم هلله کنان همراه برگهای گل سبکهای زرد و سفید بر سرم  
 میریزند، جلوی چشم مجسم شده است. او از لباسهای فاخر و رنگ وارنگی که  
 لازمه کار رقاص است با استادی و تردستی شعبده‌بازان باغی را بروی من میگشاید که  
 بوی گلپایش را بمشام جان احساس میکنم. مثل کسانی که از شادی زیاد به‌ذیان

۱- اشاره بپای برای خروس طلایی است که اولین بار در ۱۹۰۹ در پای مسکونمایش داده شد.

دچار شده‌اند، در عالم خیال برایم خلخالهای نقره، پاجین زردوزی شده و نیمتاج الماس نشان میخورد.

سید میران، چپ‌چپ اما خوشدلانه در چشمهای درشت و روشن او که بشفافیت چشمه آفتاب بود نگر است و بسادگی و صراحت بیانش لبخند زد:

— بدنیت، پس در این صورت ترس و تشویش از چیست؟ این بدافیونی باچه مهارتی برای تو زمینه چینی کرده است!

هما باحرکتی دلنشین که از یک نوع بیغمی و تحمل انسان در مقابل سختیها نشان داشت در چشم مرد نگاه کرد و بالفظی شهد آلود گفت:

— اوه، نگو! نگو!

سید میران يك لحظه از رفتن باز ایستاد، چشمهایش دوستانه کوچک شد

و پرسید:

— صبر کن ببینم، از گفته‌های تو اینطور میفهمم که این شخص همان حسین خان

ضربی، تارزن معروف باشد. آدم قد بلند خشکیده و سبیل نازکی است که تودماغی

حرف میزند، ریشهایش را باتیغ میتراشد، کراوات یا پاپیون میبندد و غالباً هم مست

است. مجموعه قیافه‌اش به ماهی دودی میماند. از سنش هر چه نباشد شصت و پنج

را بخوبی میتوان قبول کرد! و شاید دود و الکل شکسته‌اش کرده است. پاتوقش

قهوه‌خانه زیرسگوست. دکانکی هم در حوری آباد دارد که روزها ساعتی درش را باز

میکند و بنوعی آلات موسیقی وقت میگذرانند. من این آدم را میشناسم. سه سال پیش،

در جشن ختنه‌سورانی که برای بچه‌هایم گرفتم دعوتش کردم. هم‌راه او دو رقاصه

خوش افت و جوان بودند که می‌گفتند خواهرند. در خاطر من هست، نام یکی از آنها

بدری بود. هوم! هوم! انصافاً اگر اینها پرورده دست او بودند از هنرمندی و ذوق خود

هر چه بگویدی کم گفته است. همین بدری که می‌گویم، لباسی بتن کرده بود که شکل

گل باوداده بود. براستی وقتی در جای خود بیحرکت میماند یا در نسیمی خیالی

بچپ و راست موج میخورد آدم با گل حقیقی صحرا اشتباهش میکرد. از راه حرکت

و جنبش که مجسم‌کننده شادی و حالت بود این دو خواهر چنان شور و غوغائی در

مجلس افکندند که همه نخورده مست شده بودند. دوروز بعدش باز همین حسین خان را برای ختنه سوران بچه‌های همسایه دعوت کردم. این بار خواهر بدری که نامش تا همین حالا زیر زبانم بود رقص پیچ را کرد که در هجو حجاب بود. و من از همان موقع فهمیدم که این آدم باید در عین حال مرد با کلاه ای باشد.

هما از شنیدن این مطلب، با نوعی پیچ و تاب زنانه که نشانه ناراحتی او بود، از زیر چادر خود را پس کشید و می‌میچ کنان گفت:

— بدری خواهر بزرگتر است که هنوز در دسته اوست. از شوهرش که ده سال پیش مرده است يك بچه دارد که از راه همین رقاصی خرجش را در می‌آورد، و که چه زندگی برای او سخت است! ولی خودش اهمیت نمیدهد. خواهر کوچکترش از قرار معلوم شوهر کرده و با هواز رفته است. بدری بد نمی‌رقصد. اما حسین خان قبولش ندارد! میگوید هنگام بعضی حرکات دست و پایش انگار در پوست گردوست! رقصش با آدم گفتگو نمیکند. البته رقص مرا هم بی‌ایراد نمیداند! میگوید حرکات تو از روی بی‌قراری و شتاب است! مثل اینکه عجله داری زود تمام کنی و بگیری بنشینی! همین عجله که دشمن هنر است زود ترا خسته میکند. ولی در رقص تو جاذبه و حال هست! اطمینان و رؤیاهست! گرمی و شکفتگی هست. در پس حرکات تو چیزی هست که مثل کوکائین هوش و حرکت را از آدم میرباید! و این همان سرود خدائی هنر است که با شهوت و هوس ارتباطی ندارد. دنیای تو دنیای غمها و نگرانیها، دشمنیها و خودخواهیها و حتی می‌خواهم جرأت کرده بگویم، گرسنگیها را پس میزند و مثل ابری بک برفوق همه اینها میایستد! زیرا حرکات تو خالی از خودخواهی است! جوهر تجسم یافته هنر است. در ترکیب حرکات تو بلاغت و آهنگ شعر سعدی هست که عاشق ابدی هنر و آفریننده یکنای زیبایی و لطف بود. اما اگر سعدی ایجاد کننده لطف بود تو خود لطف هستی! وقتی که میرقصی خود نیز در خلصه هنرت فرو میروی، و رمز کار تو نیز در همین يك نکته نهفته است — نوعی راه رفتن عجیب و تا اندازه‌ای خنده دار بمن یاد داده است که پاها را باید چلیپا بگذارم و با موج زانوان بجلوراه بروم. میگوید این رقص را تا کنون هیچ‌شاگردی

نتوانسته است یاد بگیرد! زیرا در آن واحد چندین حرکت را باهم باید انجام داد. هم اکنون رقصی را می‌آموزم که مخلوطی از ترکی و کُردی است؛ برگردانی با آواز دارد که بجای من دخترش آنرا میخواند. رقص‌های او، چنانکه خود شما هم دیده‌اید، همه ابتکاریست! چیزی از ذوق و اندیشه در پس آن هست که بیننده را بشگفت در می‌آورد؛ اگر هم تقلیدی باشد برای ما که ندیده‌ایم تازه و نو ظهور است. با وارد کردن من در دسته خود، او می‌خواهد این نقطه گمنام را مَطْمَحِ نظر و وطن ثانوی هنرشناسان جهان بکند. بله من، همین منی که میبینی و با خواری تمام بار بدبختی‌ام را پیش شما آورده‌ام. این مرد با گفته‌هایی که سر تا پا یک دسته سبزی نمیارزد آنچنان مرا بزرگ کرده که حتی امر بخودم هم مشتبّه شده است.

سیدمیران بانی‌بخند میان کلامش رفت:

— حافظ در جام شرابش عکس رُخ‌یار را دیده است و این مرد در وجود تو سگه‌های طلا را. شاید هم من اشتباه میکنم؛ بنده شناس خداست. در اینکه مایه و قابلیت در تو دیده است و می‌خواهد آنرا پروراند گفتگوئی نیست؛ هر چیزی استعدادی می‌خواهد.

— تا اندازه‌ای اینطور است، اما همانطور که می‌گوئید، او پیش از آنکه بفکر من باشد بفکر کیسه‌های گشادی است که شب و روز دارد برای پول میدوزد. بیشتر اهل رؤیا و خیال است تا کار و عمل. در گفته‌های خود، همچنانکه معمول این گروه کسان است، بیش از حد غلو میکند. گاهی را کوهی میبیند و با گام‌های فرسنگی در يك لحظه زمین و زمان را می‌سپرد. وقتی چرتش پاره میشود میبیند در همان جایی است که بوده است. حرف‌هایی می‌زند براسنی باور نکردنی؛ بآلت بازاری که او در میان آنان بوده است هريك از بچگی، یعنی از سن چهار - پنج سالگی که استخوان نرم و رو پُرشد است، مشغول کار شده‌اند؛ مدت ده تا دوازده سال، بتفاوت استعداد، فقط درسهای نرمش را فرا گرفته‌اند؛ چه بسا از آنان که نتوانسته‌اند دوره را پایان برسانند؛ یا خود خسته شده و کنار رفته‌اند یا آنها را وا زده‌اند. این گفته‌ها برای من قابل درك نیست. کودکان بایك قوطی کبریت بزرگترین کشتی‌ها را، که در مغز

هیچ صنعتگر ننگجیده و نمیکنجد، میسازند و در عالم خیال باقیانوسها رها میکنند؛ او نیز با وجود من؛ يك من تنها، میخواهد بآلت و آبرای نبوده را در ایران زنده کند. از گفتههای من شاید بوی نوعی تعریف از خود بمشام برسد؛ ولی بشما بگویم، که قصد من روشن کردن حقیقت است. و دلیلی هم ندارد که من سراغ شما بیایم تا از خودم تعریف کنم از این گذشته، از این تعریفها که بضرر منست چه نتیجهای میبرم؟ تا آنجا که میفهم زمانه ما هنوز این اطوار را نمیپسندد. و شما هم که با ادب و سکوت کامل همه این و راجیها گوش دادید یقیناً توی دل بمن میخندید؛ یا بهعالم افسوس میخورید که این دیگر چگوته مخلوقی است. با همه اینها باید اقرار کنم، همانطور که حسین خان تشخیص داده است من برآستی شیفته هنرم. شاید اگر این حساسیت را نداشتم میتوانستم تا پایان عمر بازشبهای رفتار شوهر بسازم و در خانه او بمانم. رازی را که پنجسال تمام حاجی از آن آگاه نشد برای شما بگویم؛ این پدر و مادری که از آنان گفتگو کردم پدر و مادر حقیقی من نبودند. آنها مراد در چهار سالگی از کولیا بصد من گندم خریده بودند؛ شیفته رقصهای چوبی ام شده بودند. در ده سالگی شهرتم در رقص با آنچنان نقطه‌ای رسیده بود که هنگام عروسیها از دهات دور دست با عمار میآمدند مرا میبردند؛ همانا کوئی عروس حقیقی من بودم. پیش از آنکه بعداً تکلیف رسیده باشم عروس دلهای صدها گُرد چابک سوار و یکه‌بزن بودم؛ با اینوصف پدر خوانده ام ترجیح داد مرا بیک شهری گمنام که تصادفاً گذارش بآن ده افتاده بود بدهد تا زندگیم را از آشوب و فتنه‌های احتمالی وارهانده باشد. در خانه حاجی نیز که بودم همه کس میدانست خوب میرقصم. هر عقد یا عروسی که میشد اولین کارت سفارشی دعوت باسم من بود، که خود میزبان بدست خود و با هزاران خواهش و منت بدرخانه ما میآورد. من بسادگی این دعوتها را میپذیرفتم، زیرا اولاً برای مجالس زنانه بود و بعد اینکه خودم ذوقش را داشتم؛ اما شوهرم از سگ صفتی بیدلیلی که داشت، و برای اینکه حاکمیت خود را بر من ثابت کند، نه تنها اجازه رفتن نمیداد بلکه از ترس آنکه اطاعتش نکنم در صندوقخانه اطاق محبوبم میکرد. باری، در مجلسهای تعلیم حسین خان که کاملاً پنهان از همکاران او انجام میگرفت، زنش ضرب

میزند دخترش دایره زنگی. نغمه‌های سحرانگیزی که از زیر زخمه‌های خود او بیرون می‌آید سنگ را جان می‌دهد و بحر کت در می‌آورد چه رسد بانسان. وقتی گرم زدن میشود سرش را پائین می‌اندازد، هیچ چیز نگاه نمی‌کند، با اینوصف کوچکترین ریزه کاری حرکات رقصنده را می‌بیند و با آن می‌آید؛ و این، از کشف و کرامات یا سحر آن تنها عالمی است که او در آن راه پیدا کرده و رقص را نیز با خود کشانده است. با تمام این احوال، من شرف و ناموس خود را از هر چیز بیشتر دوست دارم. بقول شما آن موجود خیالی که در لجن باشد و سیاه نشود باید از زرناب ریخته شده باشد، که من مس آن هم نیستم.

سید میران، همچنانکه دوش بدوش هم می‌رفتند، آرنج خود را بازویش آشنا کرد و زیر لفظی گفت:

— شکسته نفسی میکنید، من به تفره بودن قبولت دارم. تفره‌ای که همه طلاهای معادن افریقا و روسیه همسنگش نیست.

از این تحسین بی‌شائبه و حقیقی، زن بی‌اختیار بشوق آمد. برای آنکه خود نیز در سفیدی اندامش شکی نداشته باشد دستش را که از روی الگوها برهنه بود بالا آورد نشان داد و گفت:

— اما چه فایده، زن باید بختش سفید باشد. خدا خیر برآه آن کسی نیاورد که از روز اول وازل، مرا بدام این اگبیر نخرانیده انداخت. آه که چه خوب شد از دستش راحت شدم.

هما سکوت کرد. گفته آخری او معمّای فکر سید را پیچیده تر ساخت. فی الواقع این زن از روی ناچاری یا بایک نقشه حساب شده آن مقدمات را نچیده بود تا خود را بریش او بچسباند؟ باشک و بدگمانی بچهره سفیدش که در تاریکی کوچه مثل بلور فسفر دار می‌درخشید نظر انداخت، حسرت و بلا تکلیفی محض بر سطح آن موج میزد. پس از چند قدمی که با هم در سکوت مطلق و اندیشه برداشتند، بالحن نرم و بخشش-آمیز کشیشان اعتراف نیوش او را مخاطب قرار داد:

— من از این صداقتی که شما در شرح داستان زندگی و ماجرای فعلی خود نشان



دادید حقیقه تحت تأثیر قرار گرفتم. وقتی که انسان آزادانه گناهی را اعتراف میکند دلیل بر آنست که قلباً پشیمان شده است. لیکن يك موضوع را که هنوز بمن ن گفته‌اید خواستم بدانم؛ وقتی که بقول خودت دلت از کار آنان چر کین است چه لازم کرده زیر دست او تعلیم یبینی و دیگر سوداهای خامش را هر لحظه بیشتر بجوش آوری؟ اگر در تودوقی برای تکمیل این هنر وجود دارد این موضوع مجازت نمیدارد که تسلیم میل یا هوس يك لوطی افسونگر بشوی. با اینهمه امید و آرزو، با اینهمه شور و نشاط جوانی، چرا باید از آینده خود غافل باشی؟! چرا نباید زودتر از این فکری برای خود کرده باشی؟ مثلی است معروف: 'زیر دیوار شکسته مخواب و خواب آشفته مبین'.

— تنها آینده من نیست، شما بچه‌های مرا بگوئید. و گیرم من برآستی آن الماس سخت و درخشانی بودم که هیچ فلزی نتواند خط بر آن بپندازد؛ و آن مقام والای فرضی را نیز که او میگوید بچنگ آوردم؛ بیش از يك رقاصه چه نامی دارم؟ و آیا این برای بچه‌های من در میان همسالان آنها یا مردم شهر سرشکست بزرگی نیست؟ حالا از بدبختی بزرگتر صحبتی نمیکنم که برادرها و کسانم وجودم را پس از پیشه کردن این حرفه چگونه تعادل خواهند کرد؛ هر چه هم آنها مرا بیگانه بدانند یا دورم را خط فراموشی کشیده باشند باز اطمینان دارم که رگ گردی خود را از دست نداده‌اند. اگر من برای نجات قطعی خود از دامی که مثل تار عنکبوت به پرو بالم پیچیده است با انتظار لحظه مناسب نبودم و با تدبیر و سیاست اینطور او را امیدوار نگه نمیداشتم، مبیایست از همان روز اول فاتحه خود را خوانده و با استقبال خطر رفته باشم. موقعی میتوانم آب پاکی بردست او بریزم و يك لحظه در آن خانه نمانم که طلبهای حقیقی و ادعائیش را تمام و کمال داده باشم؛ که پشتم مثل حالا بوجود دوستی چون شما گرم بوده و بصورت موجّه و آبرومندی از او جدا شده باشم. بیرون آمدن من از آن خانه بشکل فرار آن موقع عاقلانه است که بدانم فردا جایی در کوچه و بازار با من روبرو نخواهد شد، ابداً بمن دسترسی نخواهد یافت. آخر غیر از اینست که من میخواهم در این شهر زندگی کنم؟ نمیدانم از يوك كه مرض عجیبی است در صفحات جنوب

چیزی شنیده‌اید یا نه ؛ این را خود حسین خان برای من تعریف کرده است؛ نقطه‌ای از بدن شخص بخارش میافتد و زخم می‌شود . سَرِ کِرْمی که در زیر پوست بعمل آمده است بیرون نمودار می‌شود. واه، چندی‌شم می‌شود! مرض کثیف و دردناکی است که اگر آدم بی اطلاع باشد از هول جانش می‌خواهد سر جانور را بگیرد و بیرون بکشد؛ غافل از آنکه در این صورت مسلماً کرم از میان پاره و مرض وخیم خواهد شد. دردی که نصیب مَنِ فلک‌زده شده است، آقای عزیز، بی شباهت به مین پیوک نیست . خوب شد این مثل بیادم آمد و گفتم؛ فردا که آنجا می‌آئید هر چه می‌توانید نرمش و اخلاق بخرج دهید تا کار بخوبی و خوشی تمام بشود. حتی الامکان بکوشید تا راضی اش کنید . همانطور که گفتم و خود شما هم کم و بیش میدانید ، او پیر مردی است افتاده حال و بی هارت و پورت؛ همه آتشها جز حرص مال که مرض پیر است در وجودش خاکستر شده است . عشق به هنر حقیقتی است غیر قابل انکار ، اما وقتی زندگی و شرف آدم را گرو بگیرد باید از آن گریخت . این مرد هر چه هم از ناجنسی و رذالت هم مشربان خود خالی باشد از کینه توزی خالی نیست ، این نکته را من خوب میدانم؛ دوست ندارد کسی او را دست انداخته باشد. بعلاوه زنش را نیز نباید فراموش کرد ، که در دست و روستگی و کدما به بازی ختم روزگار است. هر گونه سرو صدا و جبار و جنجالی که اسم مرا بر سر زبانها بیندازد در حکم همان پاره شدن کرم در مرض پیوک است . اگر من یکبار با آن عشق ساختگی، که همه دوستانم از کیفیت و فلسفه اش اطلاع داشتند، آبروی خود را بر باد دادم دلیل بر این نمی‌شود که مثل خوک خود را به کثافت بیالایم . همسایگان و آشنایان قدیم من اگر مرا زنی میدانند که شایسته هر نوع عاقبت بدهستم هنوز آن داغ‌ننگی را که گفتن تنهایش لرزه باندادم می‌اندازد بر پیشانییم زده‌اند. زبان مردم تازیانه خداست ، آقای عزیز ، چنین سر نوشت غم انگیزی را برایم استغاثه نکنید. این را می‌گفتم، این مرد تا کنون با میداسکنا سهای سبز و قرمزی که فردا باید مردم خوش گذران این ولایت در پیش سینه رقاص تازه کارش بچپانند از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجیده است. مرا با مستی غریزی یکشمرغ جوجه دار زیر بال و پر خود گرفته است. و از هر چیز که بگذرم، از این لحاظ بگذردم

حق پندری پیدا کرده است. دخترم و دختر جان صدایم میزند؛ میگوید توهم جای نرگس را داری، هر وقت از کارت خسته یا زده شدی با بهترین جهاز شوهرت خواهم داد؛ اما دلم میخواهد شوهر نکنی؛ تو باید مثل شمع میسوزد و وجودش را فدای شعله اش میکند زندگی را برای هنر بخواهی نه هنر را برای زندگی؛ همه هنرمندان بزرگ که بجائی رسیده اند چنین بوده اند. منم گوش میدهم و چیزی نمیگویم؛ از همه این بهاره ها که او برای خودش میکارد با سکوتی مصلحتی و حيله گرانه دور خود تاري تنیده ام تا موقتاً از گزند مخاطرات جدی تر در امان بوده باشم. تا کنون نفهمیده ام احساس و تمایل شخصی او نسبت بمن از چه نوع بوده است؛ ولی تا آنجا که عمر کرده و فهمیده ام این جنس دویا موجود غریبی است؛ سرش بعرض آسمان برسد پایش در خاکدان زمین است، خوی زمینی دارد، يك دنده اش از حیوان است؛ ذوالجناحی است که بال فرشتگان و پیکر اسب دارد. بخوبی میدانم، اگر آنچند در دل داشتم بر زبان میآوردم و او را صراحةً نومید میکردم، بی گفتگو آن روی سگش بالا آمده بود؛ از حرصی که داشت دست بکارهای نگفته میزد؛ نقاب فریب یا چرب زبانی را که دیگر بندرش نمیکشید دور میانداخت و با شکلی خشن و غیر انسانی حمله را از جانب دیگر آغاز میکرد، تا آن گویهر شرف و عزتی را که مقاومت من بعزت و هم بخاطر آنست مانند شاه پرمروغ از بالم بکند و با آتش بیندازد. آنگاه برای همیشه یا دست کم دوسه سالی مرا در اختیار خود داشته باشد. بمن میگوید، حتی اگر جسارت آنرا نداری که در این شهر آغاز کار کنیم، یا اینکه از شوهر سابق و کسان خود در بیم و مراسی، با قطع علاقه از این جازندگی والنک دولنگ خود را بار میکنم و کوس دیار دیگر میگویم، هر جا که تو بخواهی؛ و برای من این مهم نیست که دخترم بخاطر شوهر پای بست این سرزمین است، تو بجای اوهستی؛ دوری او را بخاطر تو از جان و دل میپذیرم و هر چه تو بگوئی همان را میکنم. اول تو، دوم این تار عزیزی که یادگار یحیی خان است و سوم زندگی وزن و فرزند؛ آیا باز در دادن جواب تردیدی داری؟ من فقط برای آنکه حرفی زده باشم و در حقیقت بفکر جای پای بعدی، سکوت را شکستم و گفتم، البته خود شما بهتر از من میدانید که شروع

برقص برای دختر باوان<sup>۱</sup> داری چون من در شهری که بزرگی شده آنجا هستم چه اشکالات و خطراتی در بردارد. اما همین يك کلمه بسای جانم شد! روز بعد دیدم کسانی برای دیدن و اجاره کردن خانه او با آنجا آمدند. باین ترتیب دیگر برای من نه راه پس مانده است نه راه پیش. بانهای بن بستی که سه ماه و نیم است در آن افتاده ام رسیده ام. شتاب او بیشتر از این لحاظ است که ماه روزه و فصل زمستان هر دو رو پایان است. بزودی بهار و موسم شادی که رونق کار است فرا خواهد رسید. وقتی من دیدم دارد بعزم حرکت خانه را باجاره وامیگذارد، تدارك سفر میبیند و کارها شوخی شوخی جدی میشود، از بازیهای کجدار و مریز خود و بخصوص این گفته آخریم پشیمان شدم. و حتی این پشیمانی از نظر تیزبین او نیز دور نماند. مرا با طاق خود صدا زد و با تحکمی که قبلاً در او برای من سابقه نداشت پرسید: همینجا یا جای دیگر، چه میگوئی؟ زودتر فکرهایت را بکن و بمن جواب بده!

اکنون سه روز است که در امضای اجاره نامه دست دست میکند؛ منتظر جواب روشن و قطعی من است. تا با فاصله چند روز همراه یکی دیگر از شاگردان انتخاب شده و زنش که اصلاً رشتی است بصفحات شمال یا تبریز برویم.

هما صحبت خود را چنان تمام کرد که گوئی در مقابل عملی انجام شده قرار گرفته است و جز تسلیم چاره ای در پیش پایش نیست. سر خود را بزیر انداخت و لب را بدندان گزید. سیدمیران زیر چشمی بصورت او نگریست؛ زیبایی و سعادت رخسارش مثل آفتاب پس از باران فرح بخش بود! سپس سر را باوقار خاصی تکان داد و بالحنی که ترس بیمورد او را بتمسخر میگرفت و در عین حال مایه اطمینان خاطرش بود گفت:

— جواب روشن و قطعی را فردا از من خواهد شنید؛ ترا همراه خود برد و یادش

نیست. مملکت آنقدرها هم که او خیال کرده است بیصاحب نیست!

هما با لحن فروخورده ای گفت:

— یا این بدبختی که خودم بر سر خودم آوردم، ترسم از اینست که عاقبت کارم

۱- باوان پگودی خویشاوند پدری زن یاشوی را گویند.



خدا حافظ دوست عزیز . بعد از سه ماه ونیم ترس و دلهره امشب را از دولت سر شما آسوده و امیدوار سر بیالین میگذارم . اول خدا بعد شما . از همینجا برگردید .

شناخته و بشوۀ مردان با اودستداد و بی آنکه عقب سر را بنگرد تند داخل کوچه پیچید . سیدمیران چند لحظه درنگ کرد . صدای دق الباب خانه توسط هما ، زنی که ظاهرآ همان همسر پیر حسین خان بود در را بروی او گشود . چراغ بادی در دست داشت که بمقدمه آنرا بالا آورد و چهره بیوه جوان را بدقت نگریست .  
- بینمت ، چشمهایت روشن و قیافه ات باز است . مثل اینکه بی نتیجه برنگشته‌ای .  
ما هم همین را میخواستیم فرزندی . تو باید خیالت از هر جهت راحت باشد . بیا توی خانه و داستان را برایم تعریف کن !

صدای خراشیده زن جوان در پاسخ او شنیده شد :

- بی نتیجه برنگشتم ، اما ایکاش قلم خورده شده ام با آنجا پانهاده بودم . یا اینکه در این صا عب مرده دهانم را بسته بودم و آنقدر حرف نمیزدم ! من و راج و خواهر شوهرم فضول ، نتیجه اختلاط دو ساعته ما دو نفر چه میخواهی باشد ؟ یکوقت سر حساب آمدم که دیدم نشانی اینجارا بی آنکه خود ملنگت باشم باو گفته‌ام . خدا کند یادش نمانده باشد . و تازه یادش هم مانده باشد چه مانعی دارد . منکه بخوابات پناه نیاورده‌ام که تنگی داشته باشم . اینجا خانه هنراست هنر ، نه برگ چغندر و منم که آنها خوب میدانند ، از همان اول شیفته هنر بودم .

سیدمیران با کنجکاوای خارج از تصویری تا کمر کش کوچه رفت و صدای آندو را بهتر شنید . پیرزن گفت :

- آری فرزندی ، چه اهمیتی دارد ، هر کس ستار از تو میخواهد بیاید سه شاهی بگیرد . نه کارناشایستی کرده‌ای و نه از کسی خورده برده داری . از این گذشته ، تو برای این گندم خوردی که از بهشت بیرون بیائی . از قدیم گفته اند سه چیز جوان را میکشد ، ثقل و سرما و رودر بایستی . من از قول تو بشوهرم گفته‌ام که در همینجا خواهیم ماند . شهر خود ما آبدر نیاورده است که بر خیزیم و بی مطالعه و دلیل کوس

غربت بگویم. آری دختر جان، شهرت و موفقیت، همانطور که حسین خان میگوید بنو لبخند میزنند. یقین داشته باش بجائی برسی که همه زنان حسرتت را بخورند! مردان برای اولین بار درد دنیا افسوس بخورند که چرا زن خلق نشده اند تا اینهمه هواخواه و اله و انگشت بلب داشته باشند.

صدای خفه در خانه که آهسته بسته شد و هما را بکام خود کشید شنیده شد. وقتی سید میران بامغز و قلبی گرم و مالامال از اندیشه و احساس کوچه تارک و اسرار آمیز صنعتی را پشت سر می گذاشت با خود گفت:

— برای پول در آوردن بدتیکه ای بتور زده اند! و آن شوهر بدبخت و احمقش چه مرد الدنگ و بی غیرتی باید باشد که چنین آیت حسن و ملاحتی را بگذارد مفت از دستش برود. مثل اینکه این لقمه بآن دهان زیاد بوده است. عجب! عجب! خوشگلی زیاد این زن باعث بدبختی او شده است. بی گمان بدرفتاریهای شوهرش نیز از همین ناحیه آب میخورده است. گوسفندی که علف تلخ میخورد شیرش شیرین میشود! شوهر دوم این زن مرد سعادت مندی خواهد بود.

فردای آن شب چندان دور نبود که دیر برسد. سید میران سرابی هر چند بروشنی نمیدانست که چه پیش خواهد آمد، همچنانکه شیوه نیکوکاران اصرار است کوچکترین ترس و تردیدی در خود احساس نمیکرد که باید دست بلورین و شکننده ای را که بهر کمک بسویش دراز شده بود با ملاحظت، اما محکم و مردانه، بگیرد و از قعر چاه بیرون بکشد. دلش قوی و عزمش راسخ بود زیرا از حق و شرافت دفاع میکرد؛ حق و شرافت عترت بی پناه و آسیب پذیری که مسیح وار بصلیب بسته شده بود تا آماج تیرهای زهر آگین نابکاران گردد. این راه برای او يك آزمایش همت و جوانمردی بود که در زندگی هر کس فقط یکبار ممکن است پیش بیاید. و آیا در گرمای سوزان این زمانه و اتقسا که هر کس نقش خود را در آب میبیند، نیکوکاری آبی نیست که بر چهره خفقان گرفتار و میزنند؟ در این خصوص البته لازم ندانست چیزی بزنش بگوید، زیرا زنان در نیات خیر هیچگاه با مردان خود هم رأی و همراه نبوده اند. فقط سیگارهای پشت سر همی که آنشب در رختخواب دود میکرد،

بیدار خوابی و چهره اندیشنا کش، آهو خانم را بفکر فرو برد که در پیش پای مرد کاهروا و پرمشغله اش باید مشکل تازه ای قد برافراشته باشد. و اگر از هر چیز بگذریم، دیدار هما براسنی مشکل و معنائی برابر سید میران نهاده بود که خود نیز نمیدانست از چه راه و بچه ترتیب باید آنرا بگشاید. ولی او مرد بود، و مردان اگر نتوانند سیر امور را از قبل پیش بینی کنند خود را بدست حوادث میسپارند و در جاده زندگی توقف را جایز نمیدانند. موضوع رو برو شدن او با حسین خان ضربی، با همه هیولای جادوگری که هما از این مرد ساخته بود، چندان قابل اندیشه نبود. او از گنج باد آوردی که دست تصادف، یا يك توطئه شیطانی بسیار استادانه (سید میران وجود يك چنین توطئه ای را بعید نمیدانست.) نصیبتش کرده بود، در عالم خیال عالیه قاپوی بلند و باشکوهی ساخته و پرداخته بود که زن زیبا و خوش آتیه در لباس هنری خود باوقاری شاهانه بر فراز آن میدرخشید. اما بکدام مُسْتَمْسَك، با چه جرأت و بچه بهانه ای میتوانست يك انسان را که از همه حقوق آزادی برخوردار بود در زندان لایبرنت<sup>۱</sup> خود نگه دارد؟ مردك نشسته پاکی که نان شب را از دور و بر بَدْرِیها میخورد اگر چیزی از عقل بهره داشت میباید از راه سر بدادن هما رضایت بدهد تا کارش به پا، یعنی چوب و فلک، نکشد. این افکاری بود که آنشب در مغز سید میران دور میزد. مردك مطرب، اول صبح روز بعد، هنگامیکه دید نافوای سرشناس شهر برای چه کاری چکش زنگ زده در خانه اش را بصدا درآورده است، کاخ آرزوها و افکارش ناگهان فرو ریخت. گوئی قلبش از حرکت باز ایستاد؛ رنگش بطرز مرگباری بزردهی خفه ای گرائید و لرزش نامطبوعی را در طول تیره پشت و دنده های خود احساس کرد. با این وجود کوشید تا خود را نگه دارد. با اینکه هر دو مرد خوب یکدیگر را میشناختند با هم سلام علیک نکردند؛ وضع مخصوص روحی آنها که هر کدام از دیگری بفرنج تر بود چنین اجازه ای نداد. سید میران که رنگ لبهایش پریده بود بخود جرأت داد تا پرسد:

— من با خانم بلندقدی که يك دندان طلا دارد، با هم کار دارم. نشانی شما را

۱. زندان افسانه ای که نگهبان و در و بند نمیخواهد.



داده‌اند که در اینجا مینشیند؛ بله، اولین در دست چپ، منزل حسین خان، گمان نمیکنم اشتباه آمده باشم. از طرف شوهرش آمده‌ام بلکه بتوانم وسیله بر گشتنش را بسر خانمان و زندگی خودش فراهم بکنم.

سیدمیران دور و بر خود را نگاه کرد و لبهایش را با زبان لبسید. حسین خان که همسر قرمز موی پیر و پلاسیده‌اش نیز بوی ملحق شده بود بلکه گفت: خانمی که يك دندان طلا دارد؟ شما از طرف شوهرش آمده‌اید؟ همان شوهری که او را سه طلاقه کرده است؟ زهر را این چه میگوید؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟

راه داد تا سیدمیران بداخل دالان برود. حرکات و لحن کلام این مبشر اول صبحی حکایت از اراده و اختیار مخصوصی میکرد که بر رگ زن و شوهر جانانه نیش میزد و آنها را خواهی نخواهی پس میراند. حسین خان بی اختیار بکنار رفت تا به بیند چه پیش خواهد آمد. در گوشه حیاط به زنش چشم غره رفت و بسا اشاره گفت:

... نگفتم مگذار تنها بیرون برود! این مرغك طلائی خانه مرا خراب کرد. وقتی هما چادر بسر از اطاقش که در کنج حیاط کاهگلی کوچک واقع شده بود بیرون می‌آمد، مرد مطرب با حالتی عصبی و شیرگیر شده و فوق العاده بد گمان سراپا دقت شده بود تا بیند از بر خورد او با مرد بیگانه چه دستگیرش میشود. در همین حال زن او پیوسته تکرار میکرد:

... نه، این غیر ممکن است. شوهرش چهار ماه است از او خبری ندارد. نه، خود او باین امر راضی نیست.

اما زن و شوهر کهنه کار بزودی فهمیدند که باید در این میان نقش ظاهراً بیطرفانه‌ای بازی کنند؛ نقشی پوشیده‌تر که بهتر بتواند آنها را در تأمین مقصود یاری کند. هما که از آمدن سیدمیران یقین حاصل کرده بود بی آنکه شتابی در کار از خود نشان دهد با چهره‌ای برافروخته تادم در دالان پیش آمد؛ اما قبل از آنکه آستین کت مرد را ببیند رویش را برگرداند؛ یکقدم برگشت و در حالی که پشت باو داشت

چادرش را جمع کرد و بایک نوع سادگی ظاهری گفت :

— من اگر میخواستم دوباره بخانه او بر گردم چرا اطلاقم را می گرفتم، مگر دیوانه بودم یا کسی مجبورم کرده بود؟ نه، کسی مرا مجبور نکرده بود. وانگهی، کسی که میداند باین زودی از کرده خود پشیمان میشود، کسی که میداند نمیتواند دوری مرا تحمل کند، چرا باید در زندگی چنان رفتارهای زشتی را در حق همسری آزارش روا داشته باشد؟ مگر مرا از توی کوچه ها یا سر بازارها پیدا کرده بود؟ خوبهایش که یادم نمی آید و بدیهایش که یادم نمی رود، بچه چیزش باید دلخوش کنم و دوباره بخانه اش برگردم؟! راست میگوید؟ از کرده های خودش پشیمان شده است؟ از این بعد با من بد رفتاری نخواهد کرد؟ مراد در خانه بمیل خودم و خواهد گذارد؟ بسیار خوب، حرفی ندارم، آن خواهر سلیطه حراف و اُشتلم گویش را که در آن خانه هووی من شده است بجای دیگر روانه کند آنگاه دنبال من بفرستد. من زیر دیوار شکسته میخوابم و باملوس در یک خانه زندگی نمیکنم. و یک موضوع دیگر، او از گرو نگه داشتن بچه های عزیز من چه نفی میبرد؟ آیا میخواهد مرا شکنجه بدهد یا اینکه آنها را باز هم بیشتر از آنچه هستند در غم دوری مادر زرد و زار بکند، کدامیک؟! اگر خیال میکند اینهم وسیله ای برای پشیمان کردن منست، پُراشتباه رفته است. باید از این حماقت های بیجا دست بردارد. باید بچه های مرا بمن برگرداند. برای من قبل از آنکه بچه های خود را سیر دیده باشم حتی خوردن و آشامیدن مطرح نیست چه رسد باندیشیدن در خصوص شوهر کردن. این حقیقتی است که یک ذره کم و زیاد ندارد. البته نفقه این چهار ماهه را هم که من نباید بگویم، کسی که آدم شده و براه آمده است لابد تکلیف خود را میداند چیست؟

هما از روی شیطنت بدختر زهر را و خود او که کنار حوض ایستاده بودند چشمک زد. پیرزن با حرکاتی که خارج از اختیارش بود پرچادر او را گرفت و کنار کشید تا آهسته بوی بفهماند، یکانه بگوید و یک عمر خود را خلاص کند. دخترش او را عقب زد و صدائی که حتی سید میران نیز شنید پر خاش کرد :

— نه مادر، تو چرا روی دزدگی یک فردی میخواهی سایه بیندازی؟ ما در این

میان تر که پشت دهل که نیستیم. هر کس اختیار زندگی و راه و روش خود را دارد. چرا بنده خدا را ایزگم میکنی؟ اواز اینمرد بیچه دارد!

هما روی خود را بطرف سیدمیران، که تحت تأثیر هیجانات کار نکرده مطلقاً یاد روزه دار بودنش نبود و تازه میخواست برای پیچیدن يك سیگار روی سنگ ایوان نزدیک دالان بنشیند، کرد و بالحنی ملایمتر گفت:

- آری آقای محترم، همان که گفتم، اول بیچه های مرا بدهد بینم در اینمست با آنها چه جور تا کرده است؛ بینم او که ناقد را پی کرد با کتره اش چه رفتار نمود. من مادرم و تا از بیچه هایی که بند جگرم هستند دور نمیتوانم بنشینم و در شرائط آزاد و مساوی با او حرف بزنم. حیوانات هم برای خود احساسات دارند چه رسد بانسان. اول بیچه های مرا بدهد که دلم سر جایش بیاید و بعد از آنهم این آقا نماینده منست. هر صحبت و گفتگوئی دارید با او بکنید، همین.

از اشاره اخیر منظور او حسین خان بود. این را گفت و بگوشه دیگر حیاط برگشت. وقتی سیدمیران از در خانه بیرون میرفت صدای کرکر خنده زنان را پشت سر خود شنید. بفرست دریافت که زن جوان غیر از این نمیتوانست رفتاری کرده باشد. با این وصف شدت توی ذوقش خورده بود. با خود صد جور فکر میکرد. شنیده بود در بالش خاصیتی هست که فکر را عوض میکند، اما تصور نمیکرد باین سرعت و شدت. در میان خلق گرفتگی و حیرت خود یکدل شکر خدا کرد که در آن لحظه فراموشی و هیجان روزه خود را با سیگاری که میخواست به پیچد و بکشد نشکسته بود. روز بعد، طرف صبح، بدردگان مردك بحوری آباد رفت. اینجا کوچه بازار چه مانندی بود بطول کمتر از دو پست متر، که بعلمت وجود زرگریها و خرازی فروشهای متعدد محل رفت و آمد دائمی زنان شهر بخصوص زیبارویان بود، که هر وقت فرصتی میافتندی آنکو واقعاً قصد خریدی داشته باشند آنجا خودی نشان میدادند. بهر حال سیدمیران چنین وانمود کرد که اتفاقاً گذارش به آن محل افتاده و ضمناً خواسته است از او احوالی بگیرد. حسین خان طبق معمول همیشگی اش بیشتر از يك انگه در دکان كوچك خود را باز نکرده بود. سیگاری زیر لب داشت و در میان کومه

درهم برهمی از خیرت و خورت و آلات و ادوات، که شاید بعضی از آنها از دو سال پیش باین طرف بیهوده توی دست و پای او افتاده بودند، به تنبلی مشغول سیم کردن سازی بود. سید میران پشت سر سلامی که کرد یکدقیقه شانه‌اش را به باثوی در تکیه داد و چون زیر چشمی دید که کسی در کوچه متوجه او نیست دزد کی به پستوی دکان خزید. اول باخوش مشربی پیرانه کسی که گوئی با همپالۀ خود گفتگو میکند از کار و بار او پرسید و بعد با آزادی رشته صحبت را بکار همسایۀ جوان وی، یعنی هما، کشاند. حسین خان سیگارش را پک زد و بابی اعتنائی خاص گفت:

— دیروز بعد از رفتن شما بامن صحبت کرد؛ تصمیم او همانست که بشما گفت. و حق هم دارد. بالاخره این چرخ و فلک کجمداری که مارابی هیچگونه نقشه و هدفی در گردونه دوار خود انداخته دور سر میگرداند، برای اینهمه رنجها و دردها و خونبیلیهای عمر چه پاداشی بمان میدهد، همین بچه‌ها، که پس از مرگ ما زنده بمانند و یاد گارها در روی زمین باشند. و شما میدانید که برای یک زن، فرزند معنی بس عمیق تری دارد تا برای یک مرد. پیشنهاد او کاملاً منطقی و متین است، ولی من موضوعی را خصوصی بشما میگویم که وقت خود را در این میانه خراب نکنید؛ او میخواهد بچه‌ها را بگیرد و دبه در آورد. آیا شما با حاجی بنا نسبتی دارید؟

سید میران گفت:

— چه نسبتی بالاتر از دوستی چندین ساله ۱۴ بعلاوه محرک من در این وساطت چیزی بالاتر از دوستی است! آدم باید نانی را که میخورد رضایت خاطر خدا را فراموش نکند؛ دل من بحال بچه‌های بی سرپرست این زن میسوزد که دارند از دوری مادر تلف میشوند. امروز تمام کارهای شخصی خودم را کنار گذارده‌ام تا بتوانم بدر این زن برسم. با شوهرش، اگر موفق بدیدنش بشوم، میخواهم گفتگوهای لازم را کرده و هرچه زودتر وضع کارش را روشن سازم. موضوع گرفتن بچه‌ها، وقتی که خود مسئله عقد دوباره در پیش باشد دیگر بیمعنی است. موضوع اساسی تری در این میان هست که زن و شوهر چون کرده خودشان است باید چشمشان کسور جیکشان در نیاید و با هم روی آن توافق حاصل کنند. استاد حاجی که جز قبول

چاره ندارد، اما من نمیدانم فکر زنانه‌ها چگونه بآن خواهد نگرست .  
حسین خان در حالی که گرو پرده تار دستش را با دندان باز می کرد  
گفت :

— قطعاً موضوع محلل رامی گوئید . شما که خود ناخواهستید بهتر میدانید  
که اگر نان در تنور خوب پخته نشود وقت خوردن دل درد می آورد ! باید زمینه را  
در او آماده کرد .

سیدمیران، که نه از گوشه موزیانه این کلمات چیز بخصوصی فهمیده بود و  
نه از نگاه بیحال و پرمکر گوینده آن، بصحبت ادامه داد :

— آری، خوشبختانه من کار گر پیری دارم که اصلاً از روز اول مرد دنیا  
نیامده است ! برای یکشب او را بعقد اسمی وی در می آوریم بی آنکه حتی لازم  
باشد رویش را ببیند .

— بد فکری نیست، تا مدعی چه بگوید. اما از لحاظ شما، این چه اصراری  
است که میخواهید بکنید ؟ مگر در دنیا مرد قحط آمده، یا اینکه از آسمان آیه نازل  
شده است که همان حاجی باید شوهر این زن باشد ؟ مگر آنکه بگوئیم شما با سعادت  
او دشمنی دارید. آقای محترم، حجاب شرم و رودربایستی میان این دو، مثل سینه  
عشاق این کوی که حوری آبادش می نامند، از بالا تا پائین چاک است . اگر شما  
راست می گوئید و میخواهید در این میانه وسیله خیری بشوید بهتر است که همان  
بچه های او را بوی برسانید ! این خود کار بزرگی است، یازدو اجش کاری نداشته  
باشید. شاید او خواسته باشد مدتی آزاد زندگی کند . او از شوهر معنازده شده است !  
آن تشت زرّینی است که سریش سهل است با فولاد هم پیوند نمیگیرد. از طرف دیگر،  
من از شما سؤالی دارم : آیا بین ما و خدا، حیف نیست زنی باین رعنائی و زیبایی که  
شاید از حیث شکل و شمایل و برو بالا در تمام شهر نظیری نداشته باشد عمری را در  
چار دیوار تنگ و محدود مردی بگذراند و بزرگترین وظیفه و هم افتخار و مشغولیتش  
زیر دیزی فوت کردن یا کهنه بچه شستن باشد ؟ حیف نیست آدم جوجه بلبل را از  
آشیانش بگیرد تا ببرد در لانه مرغ بزرگ کند ؟ این زن را من بهتر از کف دستم

می‌شناسم! اگر حوصله یا عشق زندگی زناشوئی را داشت چرا خانه شوهر را ترك می‌کرد؟ چه مرض داشت که بخواهد با خوردن تریاك یا توسل باعمال نكفنی دیگر که برای او در حکم یکنوع خود کشی اخلاقی بود چپه‌هایش را بگذارد و برود؟ اکنون او در منزل من جای راحتی دارد! مثل طوطی که از تنگنای قفس جسته و بمرزوبوم رؤیائی خود پرواز کرده هوای دیگری استنشاق می‌کند. کمال مطلوب و منتهای آمالش آنجاست. برای شما روشن تر صحبت کنم تا بدانی! هیچ دروغ و تقلبی بهتر از راستی نیست! پنج سال پیش، اولین روزی که من در همین محل حاضر جلوی خرازی فروشی که الآن تبدیل به شیرینی پزی شده است چشمم باو خورد، با يك نگاه در حرکات و رفتارش آنچیزی را دیدم که آریتا بر دست و پای بودا ندید! نمیدانم چگونه شروع کنم، آخر درد نیاغیر از خوردن و خوابیدن و جوجه پس انداختن که کارهای عمومی قلمرو حیوانی است چیزهای دیگری نیز هست که ما مردم بدبختانه کمتر از آن خبر داریم! از دماغهایی که بیوی گندآ بشوران عادت کرده‌اند بیش از این چه توقع می‌توان داشت. من از نالیدن و شکوه سر کردن بی‌هوده خوشم نمی‌آید. گتوسوس می‌گوید عوض آنکه بر تاریکی لعنت بفرستید شمی روشن کنید.

سید میران گفت:

— من خود پرورده در ودشت و هوای آزاد! در نور سحر انگیز ماهتاب بنالهای نی‌چوپانان گوش داده‌ام. رقص دل‌انگیز و بازو بازوی دختران و پسران بی‌آلایش ده را تماشا کرده‌ام، می‌فهمم چه می‌گوئی! هنرمند برای خود عالمی دارد که خارج از آن هر حقیقت و مفهومی پوچ و رنگ باخته است. آیا شما از همان موقع در پی این زن بودید؟

مرد مطرب در میان خرد و ریز جلوی دستش دنبال چیزی گشت که شاید مضراش بود. چون آنرا نیافت با انگشت ساز دستش را بصدادر آورد و سپس گفت:

— اگر من نبودم دیگران بودند! دیگرانی که من بمناسبت شغلم آنان را

میشاختم و از تب و تابها و سور و گدازشان در آرزوی وصال او بی خبر نبودم .  
 - آیا نقشه آن عشق کذائی ساخته و پرداخته دست همین کسان بود ؟  
 - فکر آن تراوش مغز خود زن ، یا بهتر بگویم نقشه یکی از دست خواهر چدها  
 و ندیمه های او بود که هنوز گاه گاهی پنهانی بسراغش می آید . این سیلابی دوام  
 باو گفته بود ، وقتی که همه وسائل شرعی و عرفی برای طلاق از دست تو بریده است ،  
 مانند آن زندانی محکوم بابدی که خود را بمردن زد و باین حيله از زندان گریخت ،  
 تو نیز عشق خود را نسبت باین مرد چنان بمردن بزن و برو که بعد از رفتنت هرگز  
 نخواهد نام زن را بزبان بیاورد . شاید این فکر حیرت انگیز در ابتدا فقط سقزی  
 بود که بدعان دو دوست خوشمزه می نمود ؛ اما آرزو پرتوی است که راه عمل را  
 روشن می کند ، و اعمالی که نفس شیطانی دارند خیلی زودتر خود را بر وجود انسانی  
 تحمیل میکنند . آنها پس از آنکه مدت ها باین موضوع اندیشیده و زیر و بالای آنرا  
 خوب سنجیده بودند بالاخره معطل مانده بودند که عنصر اصل کاری را چگونه  
 و از چه قماش آدمی انتخاب کنند . اینجا بود که دزدان عشق یعنی آنها که پیوسته  
 در کمینش بودند از روزن شنیدند و از شادی و شوق موفقیت بشکن زنان با آسمان  
 جهیدند . اما از بخت بد آنها ، آن کسی که در نقش عاشق دروغین مأمور این وظیفه  
 شده بود کوپید ابله از آب در آمد که خالی تر از مغز او همانا جیش بود . آنها که خود  
 از عیاشان بنام شهرند مخصوصاً چنین شخص مفلس و لغت و برهنه ای را انتخاب کردند  
 که خار عشق دامنش را نتواند بگیرد .

سیدمیران با کم حوصلگی کسی که گوئی در درك يك مسئله علاقه بخصوصی  
 ندارد کلام او را قطع کرد :

- از این عشاق سینه چاك و عیش طلبی كه تو می گوئی خود زَنَك هم  
 خبر دارد ؟

- تا آنجا كه من حدس زده ام نه ، خبر ندارد . اما خطرات هولناکی را كه  
 دور سرش میچرخد حس کرده است . بهر حال شاید من اشتباه میکنم ! او هر چقدر

۱- سیلیا ، قهرمان شکسپیر ، دوست داناتی روزالیند در کتاب «آفلور» كه میخواهد .

مانند يك نرم تن دریائی از فکر و اندیشه خالی باشد آنقدر شعور دارد که دوست و دشمن خود را بشناسد. اگر ترس از همین دشمنان نبود چه دلیلی داشت که وقت بیرون آمدن از خانه هرگز نخواهد لباس نو بپوشد؟ شاید اگر از دستش برمیآمد شکبه گاو بسرو صورت میکشید تا مردم او را زشت ترین موجود روی زمین بشناسند. او اگر صلاح خود را بداند و اندرز مرا بپذیرد، بهترین لباسی که میتواند بپوشد و همه کس را بعجب و اکرام تقدیس آمیز وادارد همان جامه تقوای هنری است که بارها بوی گوشزد کرده ام.

سیدمیران بطور خلاصه افزود:

– و اگر نشد، زندگی پاك و نجیبانه خانه شوهری متین و قابل اعتماد که بتواند امنیت واقعی را تقدیمش کند.

– بله، يك شوهر متین و قابل اعتماد، اما نه آن سگ نگهبان دوزخ! شما اگر قبلاً بزندگی این زن و شوهر وارد بوده اید خوب میدانید، همانقدر که این پر ادا و اصول، جور طلب و آزادوار بوده و هست، آن یکی کج خلق، ستمگر، جو، ایراد گیر و نجس بوده است. از جمع دوباره این اضداد متفرق چه انتظاری جز جنجال و تلخ گامی همیشگی میتوان داشت؟ تعجب میکنم، چگونه ممکن است شما این چیزها را بدانید و در کاری که از هر دو جانب مهر نشدنی بر آن خورده است پا در میانی کنید؟! چرا، يك چیز دیگر هم هست. اما نه، من باید از چنین اندیشه ای در باره شما که در این شهر مورد احترام همه هستید خود را سرزنش کنم. – محال است کسی در شأن خباز باشی بخواهد خود را تا پایه يك محلل حرفه ای تنزل بدهد؛ آیا میتوانم يك سؤال بکنم؟

حسین خان نگاه دوستانه و معنی داری که تا ته دل مخاطب خود را کاوید به وی افکند و چنانکه گوئی همه چیز برایش روشن و علی السویه است بگفتن ادامه داد:

– تو که خودت خوب میدانی، من مانند مرده ای که بر عصا تکیه زده ایستاده باشد در چنان وضعی نیستم که بتوانم در خانه خود نظری شهوانی باین زن داشته



باشم. اگر آدم‌شناس باشی با يك نگاه سطحی از چهره استخوانی و چشمان بی‌فروغم می‌فهمی که همه آثار و علائم جوانی را جز خاطرات شیرین آن از دست داده‌ام؛ آن زنبور صلی هستم که زیادی‌من رنگم را گردانیده است؛ در این سفر پرتب و تاب‌ی که به پیش دارم، می‌روم تا آخرین نیک‌تار خود را بپیمایم و بکنم و پی‌آورم و پس از آن افتان و خیزان بیرون غلتیده در خاموشی خلسه‌آمیز خود جان بسپارم و لاشه بی‌مقدارم را همراه بر گهای خزان بدست باد بسپارم. هنوز نگفته‌ام و نمی‌توانم بگویم که هرگز دست از دامن این زن بر نخواهم داشت؛ زیرا هر چند تعهدات او بمن سنگین باشد میدانم که ابدی نیست. و آن کسی که تصمیم گرفته است تاج زیر پاله شده یونن را بردارد و بر سر او بگذارد تکیه‌اش بقانون و پشتیبانی اجتماع است. اما من؟ حتی اگر پدرش هم بودم او را نمی‌توانستم پیش خودم نگهدارم. لیکن ناگزیر اینرا هم بگویم، مانند اعراب دور و هجوم بایران، آن لُر دوغ‌ننده‌ای نیستم که مطلاهای غارتی خود را با نقره عوض کنم.

سید میران تسبیحش را از جیب در آورد در دست گردانید و مرد مطرب ادامه داد:

— اگر شما می‌توانید نگهدارنده این زن باشید، من با کمال حسن نیت حاضر از تمام ادعاهای خودم نسبت باو در گذرم؛ همین حالا برخیزم درد گن‌را بپندم و در خانه مثل پدری که دخترش را شوهر میدهد دستش را در دست شما بگذارم. اما با همان اطمینانی که اکنون روز است و شب نیست یقین میدانم، که اگر شما قادر باشید مجلل‌ترین زندگی شرعی یا... غیر شرعی را در این شهر برای او فراهم کنید، از عشق خود برای او درختی بنهانید که بر هر شکوفه‌اش میوه‌ای و در هر میوه‌اش طعمی باشد، روح او را می‌توانید به تصرف در آورید؛ توجه کنید، جان مطلب در يك عشق حقیقی مانند هنر در کمال آنست؛ روح این زن آن مرغ شیدا و مدحوشی است که شیفته هوالم اثیری دیگر شده است؛ عوالمی که فقط من با سرار آن آگاه هستم و می‌توانم به وی تعویض کنم. اگر شما خانه مرا برای او

جهنم حساب کنید شکی نداشته باشید آوردیس<sup>۱</sup> آنرا به بهشت‌های زندگی معمولی ترجیح میدهند و همانجا میماند، یا اگر برود، قبل از آنکه دیری بگذرد باز می‌گردد. این صحبتها را از آنجهت میکنم تا بدانید با چگونه و چطور زنی طرف هستید. بعلاوه از دردسرهای جدی‌تری که در حکم جهاز او هستند و باخود بخانه شوهر خواهد برد نباید غافل بود؛ عشاق از همه قماش او هنوز حادثه‌ای اتفاق نیفتاده است که دست از سرش برداشته باشند؛ چیزی که هست ردش را گم کرده‌اند. اینها، هر شب در میخانه‌ها و گوشه و کنار شهر؛ خون خود را با می قاطی میکنند و بیاد وصل او بالا میاندازند. آیا میتوان این موضوع را کوچک گرفت؟ آیا داستان فاجعه آمیز سلطانعلی خان زند و محبوبه زیبایش، شاخ نبات، که در اصل سوغلی کریمخان بود و پس از مرگ او به وی رسیده بود باید یکبار دیگر در تاریخ تکرار بشود؟ از همه اینها گذشته او يك اسفنگس<sup>۲</sup> بشمام معناست؛ سرانسان و تن ماده شیر دارد؛ حرکات و خلق و خویش غیر قابل تعبیر، مبهم و معما آمیز است. من میتوانم بجزرات بگویم که حتی از عشق چیزی نمیفهمد؛ با این وجود محض آزمون عشق مردی که هدف اوست مانند هندیان در شکار فیل، بر سر راهش چاله‌های موحشی میکند که نجات از آن هرگز میسر نیست. در مسئله عشق او خود کامة جلادی است که بار دوستیش را بدوش کشیدن جز محکومیت و درد سر دائمی نتیجه‌ای ندارد. چون آب مثلون و چون آتش یکرو است. عشقش پستانکی است که گول میزند، سیراب نمیکند. چار دیواری خانه شوهر سهل است، این شهر برای او کوچک و تنگ میباشد.

۱ - آوردیس همسر ارفه، هنگامی که با ستفاته شوهرش عمر دوباره مییافت و از جهنم بیرون میآمد به عقب سرنگریست و دوباره بجای اول خود بازگشت.

۲ - سلطانعلی خان زند پس از مرگ کریمخان، محبوبه او شاخ نبات را که در زیبائی سرآمد دوران بود برداشت و از غوغای سیاست و جاد و مال کناره گرفت و بکرمانشاه رفت، لیکن چون از محمد شاه و سایر اراذل حکومت در امان نبود اول شاخ نبات و سپس خود را هلاک کرد.

۳ - اسفنگس، فول افسانه‌ای یونان باستان، معنای باخود داشت که از هر کس میپرسید و از جواب عاجزش میدید تا خودش میکرد.

از خانه من به بیرون ، او ساغری است که خواهی نخواهی باید در جمع رندان دست بدست بگردد . پندؤد آدمکی از قماش همان البرز عاشق قلاپیش میخورد که نه میداند کجا بدنیا آمده ، پدر و مادرش کیست ، و نه میفهمد آبرو خوردنی است یا بوئیدنی ؛ رستم یلی که یک روز عمر دوباره یافته تا قبل از فرو نشستن آفتاب ، جهان را اگر بتواند ، زیر و رو بکند ؛ اما تا آخرین لحظه فرصت ، وقتش در جستجوی اسبش رخش از دست رفته است . بدرد چنان آدمی میخورد که مثل گربه چشم باز نکرده میتواند در یک شب هفت بار او را جا عوض کند ، نه شخص متدین و محترم ، متین و معرفت آموخته ای چون شما . با اینوصف این من و این شما و اینهم دختر ؛ همانطور که عرض کردم ، همین حالا بر میخیزیم و با هم قدم زنان از اینجا به خانه میرویم . آنجا پس از گرم شدن کنار آتش و صرف پیاله ای چای ، اگر روزه نباشید ، او را صدا میزنم که در حضور تو بگویم سرش آزاد و تنش سلامت ؛ همین لحظه یا لحظه ای دیگر ، با هر کس و بهر جا که میل مبارکش قرار بگیرد میتواند برود . انگار نه انگار من اصلاً روزی این کلامار گوی ایرانی الاصل را دیده ام . آنگاه فقط يك کلام آخرین هم دارم که دم گوش شما بگویم : رفیق ، این زن را میبری ولی اگر چنانکه باید درکش نکرده باشی بلای جان تو خواهد شد ، زندگیا را قباء خواهد کرد . امروز چه روزیست ، هان ؟ اگر عمر ما دنیا بود و پیش آمدها یاری کرد ، باز همدیگر را خواهیم دید .

سید میران مثل آنکه از نشستن خسته شده یا از هوای دگلن پست و در هم ریخته به تنگ آمده باشد از روی چارپایه برخاست ، تا دم در رفت و دوباره برگشت ؛ بی آنکه بنشیند گفت :

— چه اشتباه بزرگی است که شما کرده اید . آیا من از خطاهای خرد و بزرگ ، شوخ چشمتها و بی بند و باریهای این زن در خانه شوهر بی خبرم ، یا اینکه آبروی خود را در این شهر مفت بدست آورده ام که با هوسی پوچ و ابلهانه از این قبیل سر سودا داشته باشم . او هر چه قدر زیبا و رعنا باشد ، نه از حیثیت شخصی و اجتماعی من زیباتر

است، نه از سعادت زن و فرزندم برتر. منی که از قبلی اعتبار و آبرویم نان میخورم خوب میدانم که بمردم بیشتر احتیاج دارم تا مردم بمن. بعلاوه شما مرد باسواد و چیز فہمی هستید، اگر من قصد گرفتن این زن را داشتم چه لازم بود لقمه را از پشت سر بدهان بگذارم و با این مقدمه چینی های زائد وارد میدان شوم؟ مگر راه هموار و فرش شده محضر را نمیدانستم یا بچہ پیدا شدہ دیروز بودم؟ شما اگر پدر قانونی او هم بودید باز میتوانستم اصلاً زحمت گفتگو و چک و چانه زدن را از سرتان کم کنم و با خود علیاً مخدرہ پیشنهاد را در میان بگذارم؛ آیا اینطور نیست؟

— چرا فرمایش شما را میپذیرم؛ همین يك جمله مراقبت کرد تا دیگر لب مطلب را تو بگذارم. اگر خود شما در اینکار نفع بخصوصی نداشته باشید حل قضیہ چندان دشوار نیست. آیا امروز حتماً می باید با استاد حاجی بنا شوهر او ملاقات کنید؟ منظورم از سؤال اینست که بهتر است قبلاً چند دقیقه ای با خود زن در خانہ ما بنشینید و گفتگو کنید؛ حرف حقیقی دل او را بفہمید چیست؛ بقول معروف، اول چاہ را بکنید بعد منار را بدزدید. در موضوعاتی از این قبیل که با زندگی اشخاص بستگی دارد عجلہ موجب پشیمانی است؛ من باشما از زبان تجربه سخن میگویم؛ هر وقت دیدید در کاری دستخوش دودلی یا اندیشه های مبہم و نامعلوم هستید هر چه هم آغاز آن نیکو بنماید صبر کنید. مشکلات حل نشده را بدست زمان بسپارید راه طبیعی خود را باز خواهند یافت. شکر خدا که شما مانند من هنوز آنقدر پیر نیستید که شتابکار باشید.

لبہای تیرہ رنگ حسین خان پوزخندی شیطانی گشوده شد. چشمهای از حال رفته اش رویهم خوابید و با چہرہ حقیقی بدون صورتک و لحن فرو افتادہ و نرم پرسید:

آیا امروز بعد از ظهر میتوانم شما را در منزل خودم ببینم؟

سید میران که رفته بود از در بیرون برود پیش خود گفت:

اگر مردہ منی میدانم چه گور بگوری هستی! - آری، منتظرم باش!

— چه ساعتی؟ پس بگو تا اشخاص دیگر را راه ندهم.

— ساعت پنج، یا در همین حدود.

آنچه که سیدمیران از صحبت‌های خود با مطرب پیرو کهنه‌کار فهمید این بود که مردك در این قضیه، یا اشتیهای خیلی زیادی داشت، یا اینکه میخواست دفع وقت کند و ناگهان با برداشتن و بردن هما بشهر دیگر، چنانکه قصد وی بود، آندورا در مقابل عمل انجام شده قرار بدهد. بعد از ظهر آفروز، پنج دقیقه زودتر از ساعت مقرر در خانه كوچه صنعتی را بصدا در آورد. پسر کی با استقبالش آمد تقریباً همسال همان عبدل پادو دگان! قد و قواره و حرکات و سکناتش کاملاً گواهی میداد که از همان موقع‌ها کرم رقاصخانه بود. در حالی که مهمان را بسمت یکی از اطاقهای حیاط كوچك هدایت میکرد گفت:

— حسین خان حالا چند دقیقه‌ای کار دارد. مشغول تعلیم دادن و تمرین است. بزودی خدمت خواهد رسید.

سیدمیران از ادب پیش رس، نگاه آزموده و زبان‌داری او تعجب کرد. در این خانه گوئی همه چیز از نظم و قانون و آزمودگی بنحوصی پیروی میکرد که در زندگی مردمان معمولی دیده نمیشد. شاید گنجشکانی هم که بر سر شاخه‌های درخت مور میان حیاط جابجا میشدند تا از تاریکی زودرس غروب برای خود بستر امن و آرامی بجویند از نوع گنجشکان دیگری بودند. پسر ك دروغ نمیگفت، از همان ابتدای ورود او بكوچه صدای زمزمه شیرین و ملایم سازی، که هر چه بود از خانواده تار بودولی خود آن نبود، پرده حساس گوشش را نوازش داده بود. ذوقهای سلیم و ارواح حساسی که در همه‌های گوش خراش محیط خسته و زده شده‌اند، در گرمای تلاشی که هدفش خواه و ناخواه با رضای پستیهای نفس منتهی شده‌است سرخورده و نومید گشته‌اند، در جستجوی مأوائی هستند که موسیقی میتواند مانند مذهب سایبان آن باشد. اما آن مرغ خوش‌العانی که بر شاخسار نشسته است از وزش نسیم صبحگاهی چشم می‌گشاید، بر شاخه بالاتر می‌نشیند و نغمه مستانه سر میدهد. ناله دل‌نشین گیتار که از زیر پنجه‌ای هنرریز برمیخاست چنان استادانه و شورانگیز، چنان گرم و پر زیر و بم بود. یا در هر حال بنظر مردی از نوع سیدمیران

چنین می‌آمد. که قهرمان این داستان با همه طبع سنگین و خویشتن‌دارش نتوانست از لبخند رضایتی که بر لبان و تمام صورتش نقش بسته بود و ممکن بود بر بی‌ارادگی و ضعف نفس تعبیرش کنند جلوگیری نماید. در اطاقی که او وارد شده با انتظار صاحبخانه در کناری روی صندلی نشسته بود همه چیز يك زندگي كهنه و بی‌نور به چشم می‌خورد؛ فرشها قدیمی و ناجور، صندلیها پوشالی و فرسوده، و زلفا بدون ظروف بودند. تنها شيء تجملی قابل دقتی که جلب توجه میکرد، در روی پیش‌بخاری مجسمه عتیقه‌مرمری مردی بود در حال ایستاده، با اندام قوی و متناسب، جامه پرچین و آویخته و چهره‌ای آسمانی، که با نگاهی بدور دستش روی سیمهای يك چنگ می‌گشت. در دیوار شرقی اطاق دری دیده میشد که آنرا از اطاق مجاور جدا میکرد؛ پرده‌ای از ملل گل‌رنک جلوش آویخته بود و چون بازش گذاشته بودند هر آن انتظار میرفت برای پذیرائی مهمان یا لااقل روشن کردن چراغ (زیرا با اینکه خانه از برق استفاده میکرد معلوم نبود آنشب نوبت روشنائی آن محل باشد.) کسی از همان در باین اطاق وارد شود. احتیاج بدقت نداشت، مردی که از چنگ رود کی الهام میگرفت و با روح بلند پایه راقصین در تماس بود در همین اطاق پهلویی ساز میزد. بناله خوش‌گیتار، نرم نرم، خیش خیش ظریف و پنهانی دایره یا آلات دیگر هم افزوده میشد. با اینکه وزش ملایم نسیم لطف آنرا داشت که گاهگاه پرده نازك و سبك را اندکی بالا بزند سیدمیران از اشخاص حاضر در اطاق مجاور هیچ يك را نمیدید، در اندیشه آخرین صحبت‌های آنروز خود با مرد مطرب بود که با همه رندی و پاچه‌دریدی بنظر می‌آمد آدم كج تاب و نیروی نباشد؛ حالا با چه مبلغی میشد صفرایش را شکست مسئله‌ای بود که می‌باید صبر کرد و دید. و چه خوب شد که او یادش بود و هنگام آمدن، با اندازه کافی تا حدود دو یست و پنجاه تومان پول از خانه برداشت. اما مسلم بود، قبل از آنکه مسئله جا و مکان زندوشن نمیشد بیرون بردنش از آن خانه دست نمیداد. او از بازار برای هما خرید کوچکی هم کرده بود، يك صندوقچه چوبی مخمل پوش جای لباس، که همان ساعت همراه خود بوسیله شاگردش عبدالله آنرا بدرخانه برده بود. منظور از این خرید بیشتر

آن بود که بطور ضمنی بحسین خان بفهماند اصل موضوع از چه قرار است؛ علاوه بر آنکه او در گفتن دروغ خود را آدم ضعیفی میدید این رویه را برای رسیدن بمقصد مناسب تر تشخیص داد. از تصور اینکه با هنگ و خپروری که اینک سرخوش و سبک حال و پرجوش و خروش شده بود و از لحاظ زیرویم، ملودی، وزن و اسلوب، غنی تر و اعجاب انگیز تر از بازی رنگها در باغی پر گل و لاله بود چه کسی میرقصید قلب سید بحر کت آمد. در حقیقت او از این لحاظ جای خود را روی صندلی نزدیک پدر و رودی انتخاب کرده بود که بتواند برای دیدن هما در حیاط بیرون را نگاه کند. اما زن اینک در همان اطاق پهلوی نزدیک وی بود. حسین خان ساز میزد و او میرقصید؛ و این حقیقت با کمی تغییر مکان از یک صندلی بصندلی دیگر کاملاً قابل دیدن بود. زن جوان پیراهن اطلس کهربائی رنگی که بالاتنه اش تنگ و ظریف و بی آستین، و دامنش بلند و با وقار مثل همان مجسمه روی پیش بخاری بود بتن داشت. زلفهای کوتاه و بلوطی رنگش که در نوعی شیدائی و شور آشفته و پریشان مینمود آفت عقل و ایمان بود. دستمال آبی بزرگ و شرابه داری روی دوش انداخته بود که یکسرش را بدنندگان داشت؛ هنگام چرخ زدن موج میخورد و بگردنش می پیچید تا زیبایی شکوهمند سرشانه ها و سینه عاج مانندش را که لطیف تر از رحمت الهی بود آشکار سازد. بی حیائی خطوط موزون و منحنی های دل انگیز بدنش در سایه روشن افسون کننده آهنگها مثل سگهای که در جلوی نور نوسان کند محو میشد و دوباره درخشندگی مییافت. آیا مردم طرب از این ملاقات چیزی باو گفته بود؟ آیا همین حرکت از ناحیه زن نسبت باو يك نقص عهد و خیانت آشکار نبود؟ مردك عیار بی گفتگو این سحنه را عمداً ترتیب داده بود تا در دوستگامی لوطیان باده عشق تعارفش کند و همت بطلبد. زیرا اگر در زن چناندن عشق مبنای زندگی اسند در مرد منتهی است. چنین اندیشه زشتی از چنان عنصر لایبالی و بی قید و بندی که چکیده لهو و لعب بود هرگز بعید نمی نمود. در غیر این صورت بطور مسلم حسین خان میخواست باو نشان بدهد که کار این زن از کار گذشته است. وقتی که میسرار آمیز شامگاهی با روشن شدن برق اطاق ناگهان از میان رفت، میهمان مؤدبی که در

تاریکی نشسته با دقت تمام صفحه‌روشن پس پرده را مینگریست خود را جمع و جور کرد. سکوت سنگین دیر، آرامش مطبوع مسجد و این همه موزون نواها و نغمه‌ها هر يك بر روح آدمی نوعی تأثیر میکنند. با اینوصف چنین مینمود که سیدمیران از دیدن آن منظره اکراه دارد، یا اینکه آنرا بشخصیت و وجود پیرانه خود ناسزائی می‌شمارد. اکنون دیگر کوچکترین ریزه کاریهای حرکت زن از نظر تیزبین او دور نبود. سروزلفی آراسته و دلربا، چهره و لبخندی سعادت‌مند، گردنی افراشته با حالت شکوهمند و پرنخوت تصاویر اسکنند، برودوشی ظریفی آنکه لاغر باشد، عاج گون و شهوت‌انگیز که در بیباکترین مردان جسارت را فلج میکرد؛ کمری باریک، انعطاف‌پذیر و شاعرپسند بی آنکه لغزان باشد؛ گفلی متین و مرد کش که اگر قآنی زنده بود بی شک در نظریات زیبایی‌شناسی و هم اساس شعرای خود تجدید نظر میکرد؛ و اما آنچه که بیش از هر جای دیگر رقصنده جلوی چشم سید میران قرار میگرفت دامان چاک خورده پیراهن و ساقهای بلورینی بود که بطور قطع دست نابغه‌ترین مجسمه ساز عرصه تاریخ قادر نبود مثلی برای آن بوجود آورد. فقط هیکل رعنای بس دلکش این ماهی دلفین بود که با رقص شیوای خود میتواند چنان آتش سرایت کننده‌ای از شور و غوغا در مرد مطرب بیفکند. پیرمرد در جایی نشسته بود که درست روبروی او بود. کلمه گیتار را چنان پهلوی خود چسبانیده بود که گوئی میخواست جزئی از ذرات آن بشود. مثل زالویی که جلوی آفتاب افتاده باشد لحظه بلحظه هیکل دراز و تاشده‌اش کوچکتر میشد. چشمان درشت و تیره‌اش که در حالت معمولی پیوسته بست و خمار آلود بود، از فرط دقت و رهبانیتی که شوق و التهاب هنر در او ایجاد کرده بود بطور وحشت‌انگیزی گرد و بزرگ گشته بود؛ چنانکه گوئی نیروی مجهولی از دو جهت مخالف بر دو گوی این چشمان فشار می‌آورد تا هر يك را بسمتی بکشاند، نقطه دیدمرد را از حجاب زمان و مکان بگذراند و در فاصله بینهایت قرار بدهد. آن آفریدگاری که در کپسول بی‌نهایت کوچک دنیائی جا داده بود، از جسم نیرو، از نیرو حرکت، و از حرکت میلیونها میلیون پدیده و اثر آفریده بود، راز آفرینش خود را در دست مردی نهاده بود که



اینگ مثل بُتِ بعل آنجا نشسته بود و برای سیر کردن عطش خود خون میطلبید . اگر قدرت خداوندی در آنست که از جسم حرکت بیافریند او از حرکت جسم میآفرید . با هر زخمه سازش گوئی بندی میگست و شیطانی آزاد میگشت ، که با سر و روی ژولیده ، چشمان جنایت بار و نیشهای پلید در و دیوار اطاق کوچک را پرمیکردند . زیر و بم شگرف نالهائی که آشار ماندهمه ارکان وجود را دربر میگرفت چنان هيجان انگیز ، چنان آشوبگر بود که میز و صندلی را نیز دعوت به جنبش و شادی میکرد . بی گفتگو همین سحر دوزخی انگشتان بود که جنون رقص رادر زن جوان بیدار کرده بود . اینجا آن ریاضت جسمی و اخلاقی جریان داشت که مذهب طبیعت پرست میترا محض آزمون به پیرو وفادار خود توصیه میکرد تا آخرین آب پاکی را بر سرش بریزد و راهش را بجانب پلیدیها سد سازد . هرگز سالومه ، این زنی که تاریخ نامش را به زشتی یاد میکند ، از بهر انجام خواهش پلیدش ، با چنین شوری جلوی پای سلطان جبار نرقصیده بود که این گُرد زاده جوان در محضر يك افیونی پیر و خاکستر نشین ، کمری که در هر تاب سحر آمیزش هزار عشوه ، و در هر عشوه هزار رمز عشق و ظرافت نهفته بود از ارادهای فرمان میرد که مرکز نه در نخاع رقصنده بلکه در زیر پنجه مطرب بود . روح شیطانی هنر و آهنگ در جسم او فرو رفته بود . این زن دیگر با آن همائی که او دیده و دوست شده بود دنیائی فاصله داشت . اصلاً نوزن ، بلکه مخلوق دیگری غیر از جنس آدمیان بود . بیشك اگر از پهلو خنجرش میزدند و خونس میریخت ملتفت نمیشد . براستی آنهمه جنبش و پیچ و تاب از يك انسان قابل باور نبود ؛ مگر آنکه بگوئیم خمیره این زن را از کف امواج خروشان و بیقرار دریا سرشته و با اولین پرتوهای طلایی آفتاب صبحدم آغشته بودند . راهی که او میرفت راه پاگان نبود ، با این وجود عجبا که تحسینش انسان را بی اختیار بسجده میآورد . این گنجینه های خیره کننده لطف و زیبایی و آن هنر شگرفی که هوش و حرکت را از پینده میر بود . همانطور که حسین خان میگفت بی گمان يك هدیه خدائی بود بمخلوقات زمین . با اینهمه ، همائی که او میدید همانقدر زندگی معمولی را بدود گفته بود که زندگی

معمولی او را. کامار گوی ایرانی الاصل حتی دوستی و مصاحبت ساده اش فوق تصور بود، چهره سد باز و اوج و آمیزشش با کاسبکاران بی درك و ذوقی از قبیل حاجی بنا و امثال و اقران او ؛ ساخارینی بود که از فرط شیرینی هیچ زنبور غسل عاقلی جرأت نشستن بر آنرا نمیکرد. اما درباره هنری که بی گفتگو صد هزار عیب را میپوشانید چه قضاوت میشد کرد ؟ فقط دریای بزرگی چون اجتماع بود که میتوانست بی آنکه او را از خود بداند و جودش را با آغوش باز پذیرد. او هر چه هم تردامن میبود مانند قرینه در جامه ای که بدست بر گزیدگان خود قصد محکوم کردنش را داشت رأی بیگناهی را صدرصد میگرفت. تنها چیزی که در این موقع از ذهن مرد کاسب ما میگذشت این اندیشه بود که با خود پیوسته زیر لب تکرار میکرد :

نه، او باید در همین خانه بماند. این قدم خیر پیشکش آن مبارك !

قبل از آن هرگز در تصور سید نمیگنجید که هنر تا این درجه مراتب داشته باشد. در و تخته خوب بهم جور در آمده بودند. اما آنچه مسلم بود نقطه جادو در زیر كلك مردی میلقزید که ظاهرش بیش از يك نعلبکی بست خورده ارزش نداشت و با اینوصف خلاق هنر و معنی، حرکت و مضمون بود. شیفتگی و شور بیغل و غش او بیننده را بیاد روزی میانداخت که باز بدبزرگ، آن رامشگر بیهمتای روح، در غم سقوط پرویز آخرین مقام خود را كوك میکرد تا پس از آن با قطع انگشتان هنر ریز رود و در آتش اندازد و تا پایان عمر از عالم موسیقی کناره بگیرد. اگر او جای دولت بود، یا این مرد را به نیکوترین پادشاه خلعت میداد، یا سینه آزار از روی قصر بلندی که ساخته و پرداخته دست و پنجه زرین خود وی بود سرنگونش میکرد. رؤیای مهبائی شعر حافظ با راهی که مطرب میرداینگ پر جوش و خروش تر از هر لحظه همه جا برقص در آمده بود. مردك مطرب که با کیمیاى آهنگ جسمی را بروح مطلق تبدیل کرده بود معلوم نبود دیگر چه نبشی در سر داشت. اگر دستی

۱- قرینه زن زیبایی که در ساختن و نوس مدل پرا گزینل قرار گرفت. داد گاه یونان بجرم روسی گری این زن را به حاکمه کشید. قرینه در پیش چشم ضامن لغت شد. داد گاه تحت تأثیر زیبایی خارق العاده اندام او قرار گرفت و رأی بر ایش صادر کرد.

که روی آن سیمها میلفزید سر سوزنی بیشتر خم میشد بی گفتگو همه درهای استوار جهنم شکسته میشد و هنر و هنردوست و الهه هنر، هرچه بود و نبود طعمه شرارتها و شهوتهای سیل آسا میگشت.

سیدمیران که در خلسه‌ای عارفانه يك لحظه خود را در موقعیت موسی بر کوه سینا دیده بود ناگهان از خواب سنگین و کفر آمیزی که معلوم نبود چند ساعت یا دقیقه طول کشیده بود بیدار گشت. لحن آهنگ، نرم نرم برنگه دلپذیری که فقط گوش هنر شناس ملایمات شیرینش را درك میکرد قَلْتُ میخورد. اینجا آن پرنگه باریکی بود که خدای هنر سلطه اهریمنی خود را بر قربانی آشکار میکرد. گوئی آن اسیری که محکوم بر رگه شکنجه آمیز شده بود میباید لغت آب نشین در آتش برود. اگر لبان استغفار گوی او و لرزه‌ای که از تسوَرِيك پشرمی نگفتنی بر جانش نشسته بود نبود بی گمان مثل خیری که از پرده بیرون جهیده باشد با گام گذاشتن با طاق دیگر کاسه کوزه آن مرد لعنتی را بر سرش شکسته و درخونش آلوده بود. برای آنکه چشمانش در يك چنان شب قدری که بیست و یکم ماه مبارك رمضان بود بیش از آن يك نمایش بی پرده اندام نبفتد سراسیمه از اطاق بیرون شتافت. شراب اصوات و ولودیا که در روح بی آلاش و دست نخورده او نفوذ کرده بود تا نکته‌ها ببیند و باز شناسد، دريك تب حالاریائی که هنوز از کابوس شومش رهائی نیافته بود، سبك تر از حباب و سیالتر از سیمابش گردانیده بود. وقتی که دستهای شتابزده و متشنجش کلون در بید خورده حیا را میگشود ناله خمار آلود و خسته مطرب را که لرزش آخرین رَمَقهای او را در برداشت و در عین حال نشانه پایان کارش بود باین کلمات چنیش آور بگوش شنید:

— بلور، بلور، جانمی، يك پارچه نور، حالا بیا. یاشا!!

سیدمیران بارنگه روئی بر افروخته و آزر مگین، و سرهنی حیرت انگیز کوچه صنعتی را پشت سر نهاد. فی الحقیقه این رقاصه حرفه‌ای و مسخ شده از خانه حسین خان پندر در زیر آسمان کبود کجا جایش بود؟ و چه خوب بود که او بیخود

برای دیدن حاجی بناو گفتگوی با وی خود را سنگ روی یخ نکرده بود. زیاروی جوان با کمال تأسف بیش از آن آب از سرش گذشته و در غلتیده بود که امید نجاتش برود. در عرصه رقص و آهنگ، او اسیر دائم الخمر و زبونی بود که هر چه گریان تر دست بنوبه و تضرع بر میداشت زود تر بسوی آن بازمیگشت. و باز هم از آن مردك دوزخی که همه این مطالب را همان صبح پوست کنده باو یاد آور شده بود.

## فصل چهارم

سیدمیران سرایی جلوی در گاهی دکان بایعوصلگی پا بپا میکرد؛ غیر از یکروز تمامی که در خانه منتظر شده بود سدروز ییابی بود که صبحها و حتی بعد از ظهرها آنجا وقتش بیهوده میگذشت. محض خالی نبودن عریضه در داخل دکان برای خودکاری مینراشید. بکار گران، بی موضوع یا باموضوع، دستورهای صادر میکرد. به گته آرد سرمیکشید. عبذل شاگرد دکان رایی نخود سیاه میفرستاد و خود بهوای آنکه منتظر باز گشت اوست وقت تلف نمیکرد. یا، مینشست تسبیحش را بیرون میآورد و با حبیب سرمحبتی را که بوی انتظار از آن میآمد میگشود و اگر در میان گذرندگان همه گروه خیابان از دور زن چادر سفیدی را میدید که باین سمت میآمد بی اختیار قلبش به تپش میافتاد. وقتی که زن نزدیک میشد و میدید «او» نیست از درد گشندۀ انتظار و دلخوری تلخ بدقولی و بی وفائی، بی آنکه چیزی ظاهر کند پیچ و تاب میخورد. با خود میگفت:

یعنی چه؟ چرا نیامد؟ این زن چرا اینطور میکند؟ آیا نميخواهد مرد کاسبکاری چون مرا بپازی بگیرد، یا اینکه کسی رایش را زد؟

جریان برخورد خود را با او، گریهها و التماس و درخواستهای او را در آن شبی که نیمی از کوچههای تنگ و تاریک سرچشمه را باهم زیر پا زده بودند، آن دقش بی تعاشانه و این حرکت آخریش را که برای او بدتر از يك شکنجه حقیقی بود از زیر نظر میگذرانید و از تناقض و غرابنی که سر تا پای کار وی را فرا گرفته بود

در حیرت میماند .

شرح داستان ، پس از آنروز کذائی که سیدمیران با خشم و رنجش از خانه حسین خان بیرون زد ، چنین بود که تا سه روز بعدش اصلاً نخواست بهما و کار او بپندیشد ؛ اما این کوشش کار بیفایده و دشواری بود . هرچه زمان میگذشت این احساس که ممکن است از فرط تعصب یا غیرت مردی دستخوش انگیزه های نابجا شده باشد بیشتر بر او چیره میگردد . خیلی دلش میخواست یکبار دیگر و برای آخرین بار ، در جائی زن جوان و بوالهوس را ببیند و باو بگوید که از وی گله نداشته باشد ؛ آنچه که او وظیفه خود میدانست و در قدم اول از دستش برمیآمد انجام داد ، منتهی کوتاهی از جانب خود زن بود که با دست پس میزد و پا پیش میکشید . رفتار متناقض ، هر کس را که باشد سرگردان میکند ؛ کاسه از آتش داغتر نمیتوان بود ؛ کسی که در آتش افتاده است با آتش نمیتواند خود را خاموش کند . و بالاخره برای آنکه دل خود را از آخرین ابهام این داستان خالی کند رندانه یادآورش شود ، که اگر او آن پری افسانه ایست که در دریاها ملاحان را گمراه میکرد این یکی را جان خودش با اربابش کور خوانده اند ، سید میران آن آدم چشم و گوش بسته یسا خوش باوری نیست که يك اشاره ابرو بتواند بسادگی وسوسه اش کند .

زمینه گمان اخیری که بکار زن برده بود در ذهن سید قوت نداشت ، ولی با توجه به کولی زاده بودن هما و این تجربه که چنین شیوه های عیارانه ای غالباً از کولیان سرمیزد ، مطلب از نظر او چندان هم دور از امکان نبود .

بهر حال ، سه روز بعد از آن روز کذائی که بدون رو برو شدن بایکدیگر خانه حسین خان را ترک گفت فرصت يك ملاقات و گفتگوی نسبتاً طولانی و بدون مزاحم باهما برای وی دست داده بود . تنگ غروب در ساعتی که باجیبهای برآمده از دکان بخانه میرفت در گذرچه جلوی حمام سرتیب ، مردك مطرب را دیده بود که خود را سخت در پالتو پیچیده با هیکل مُچاله شده مثل جلد سازی که زیر بار مانده باشد ، و قدمهای لغت و بیمارگون ، در حالی که زنش زیر بغلش را گرفته بود بسمت خیابان

میرفت. بطور مسلم مریض بود و قصد محکمه دکتر داشت. ابتدا بنظر سید آمده بود با آنها هم صحبت شود، ولی بزودی تصمیم دیگری گرفته بود؛ بهترین فرصت برای دیدن هما، اگر در خانه میبود، غیر از این موقع در وقت دیگری بچنگش نمیآمد. خوشبختانه تاجکش در را بصدا در آورده بود خود زن از حیاط بدخلیز آمده بود و بفهمیدن اینکه در زنده چه کسی است دوان دوان باطاق شتافته، چادرش را روی سر انداخته بود و در برگشتن بالیخند مهربان و عشوہ آلود معشوقه‌ای که به پیروزی خود اطمینان ندارد در برویش گشوده و گفته بود :

— همین لحظه در حیاط با خودم فکر میکردم که سراغ تو بیایم؛ میدانی، من خفاشی هستم که جز تنگ غروب وقت دیگری نمیتوانم از لانه بیرون بیایم؛ آنهم اگر مثل حالا فرصتی گیرم بیاید و در خانه کسی نباشد؛ میخواستم ببانه خریدنان بدر دگان بیایم.

— مگر تو خیال کرده‌ای که من همیشه دردگان هستم! برای چه میخواستی آنجا بیائی؟

سیدمیران تکیه‌اش را به‌لنگه در حیاط داده و با نگاه شماتت باری که نوعی قهر دوستانه را میرساند سر تا پای او را کاویده بود. زن لبهای ظریف خود را جمع کرده و کاملاً معصومانه جواب داده بود:

— واضح است برای چه، برای اینکه ببینم چرا آنروز آمدی و بی آنکه از این آمدن نتیجه‌ای بگیری یا حتی دو کلمه با او وارد گفتگو بشوی برخاستی و رفتی؟ اگر از من رفتاری دیدی که برایت قابل تعبیر نبود باید بدانی که دست خودم نبود. بعلاوه، آیا نميخواستی با هنری که اینقدر دیوانه‌ان هستم آخرین وداع را بکنم؟ من همان روز پیش از آمدن شما در استنطاقی که میشدم رُک و راست باین مرد گفتم، هر خاکی دارد میتواند سرش بریزد، که من بکار رقاصی ذره‌ای علاقه ندارم؛ دور مرا با قلم قرمز خط بکشد که بزودی رفتنی هستم؛ زیرا مثل همه مخلوقات خدا میخواهم زندگی آبرومند خانوادگی داشته باشم. او را قسم داده‌ام که بگذارد راحت باشم. ضمناً گفته‌ام که اگر بخواهد باز هم در دنبال نقشه خود بیشتر بمن اصرار

بورزد ازدستش شکایت خواهم کرد. در این اظهارات بدیهی است پشت من فقط بشما گرم بوده است. باید همین امشب، همین حالا مرا با خود ببرید. ضمناً حسین خان هم از وقتی من این حرف را توی درویش زده‌ام مریض شده است. زنش میگوید سده جگر کرده است و خونش بگردن تست.

از این پیشنهاد غیرمنتظره سیدمیران دستپاچه شده ندانسته بود چه بگوید. - هان، شمارا با خودم ببرم؟! عجب، چرا زودتر اینرا بمن نگفتی؟! آخر من هنوز جایی برای شما در نظر نگرفته‌ام. صبر کن بینم چه فکری میتوانم بکنم. آیا میتوانی بخانه خودما بیائی؟ فقط بدیش این است که شب پیش آمده، والا فکری بخاطر من رسیده که تصادفاً زمینه‌اش را هم از قبل در خانه فراهم کرده‌ام. در منزل ما اطاقکی هست برای شما بسیار مناسب؛ عجله در دست خودمانست ولی ابدأ بآن احتیاج نداریم؛ بزنم گفته‌ام، برای آنکه مهمانخانه پرت افتاده ما شبها از خطرات احتمالی دزد در امان باشد بد نیست این اطاق را که پهلوی دست‌آنست بخانواده کم جمعیت یا آدم مجرّدی باجاره دهیم.

از شنیدن این پیشنهاد، هما دهان کوچك و بهانه‌جوییش را بنعجب گشوده و گفته بود:

- بخانه شما، پیش زن و بیچه خودتو، آنهم برای دربارنی؟! بدفکری نیست! يك بلا تکلیفی پشت سر بلا تکلیفی دیگر! يك در بدری و سرگردانی پشت سر در بدری و سرگردانی دیگر. با اینوصف من قبولش دارم. فقط يك شرط که بهمین زودبها بچه‌های مرا بمن برسانی. و بعدش هم دستم را بکاری که رضای خدا و روزی بنده در آن باشد بند کنی. فراموش نکرده‌ای که در اینخصوص بمن قول داده‌ای. با این شرایط من مطیع اراده شما هستم، هر کجا که بگوئی بیا ولو بجهنم سیاه باشد با سر خواهم دوید. اما حال که چنین است، همچنانکه بنظرم شما هم صلاح میدانید، بهتر نیست بگذاریم تا فردا؟ وقتی فکرش را میکنم می بینم این خانواده با همه احوال بمن خوبی کرده‌اند که بدی نکرده‌اند. و هرگز سزاوار نیست که آدم خوبی را با بدی پاسخ بدهد؛ اخلاقی نیست که در این لحظه آخر با آنها پشتپا



بزنم . باخوبی و خوشی تر کیشان بکنم بهتر است تا اینطور دزدانه . بعلاوه ممکن است آنها باین زودبیا برنگردند و در این تاریکی شب و کوچه خلوت کسی خانه‌شان را اذدار و ندار لغت بکند . هنرمندان مردم فقیری هستند که در قلب خود از مهمان پذیرائی میکنند، اما با همه احوال آنها نیز ممکن است «مهمانخانه‌ای» داشته باشند که باید از خطر دزدان در امان باشد . بیچاره از وقتی مریض شده است دلم برایش میسوزد، فکر نمیکنم جان سالم بدربرد .

آنها باز هم دوباره در تاریکی و خلوت جلوی در خانه با هم به صحبت ادامه داده بودند . با اینکه زن در ظاهر خود را تسلیم اراده و اختیار او نشان میداد در معنا میخواست تمام شرط و قرارهای خود را طی کرده باشد . بخصوص وقت مطرح شدن مسئله نحوه آمدنش بخانه او، احتیاط وی بیشتر شده بود . چیزی که بنظر رسید . میران آمده و بعنوان بهترین راه مناسب ابراز داشته بود این بود که هما در ساعتی از روز که خود او طبق قرار در منزل میبود با چادر نماز سرش بدنبال اطاق خالی در خانه آنها را بصدا درمی آوژد؛ میگفت دو بچه هم دارد که بعداً بموی ملحق خواهند شد . زنهای خانه بطور یقین از شوهرش جو یا میشدند؛ و چون میدیدند طلاق گرفته است از راه همدردی برحالش غصه میخوردند . در چنین احوالی خود او نیز بجمع اضافه میشد و بی آنکه نشانه‌ای از آشنائی آشکار سازد موافقت میکرد که فوراً آن اطاق کوچک را برایش خالی کنند . معلوم نبود که هما از کجای این فکر بکر و نقشه ظاهر الصلاح ، که بهتر از آن فعلاً چیزی بنظر نمیرسید ، خوشش نیامده بود که بلافاصله در اندیشه فرو رفته بود؛ سایه چشم‌ها را پائین انداخته ، با ناخن روی درز در حیات خط کشیده و گفته بود :

— امشب وقت کمی نیست تا بتوانم تصمیم خودم را بگیرم . با مریض شدن حسین خان عجله آن خطری که مرا تهدید میکرد در میان نیست؛ بهتر است در این کار شتاب نکنم . فردا را منتظر من خواهی بود، اگر پدر خانه شما نیامد بدان که لابد جای دیگری جستجو کرده‌ام . و در هر حال هر تصمیمی که بگیرم تو را از نتیجه بی‌خبر نمیگذارم . من هنوز بیاریهای کسی مانند شما احتیاج دارم .

این ، خلاصه ملاقات و گفتگوی آنروز تنگ غروب او در جلوی در خانه حسین خان بود بازن چادر سفیدهما نام ، نشانی دقیق منزل خود را باوداده و پامید دیدار فردا ، در لحظه ای که مطرب بیمار و زنش در پیچ کوچه اصلی ظاهر شده بودند تر کش کرده بود . روز بعد ، از ابتدا تا انتها ، همه را او به بهانه زیر و زو کردن باغچه و پاشیدن تخم گل در خانه منتظر مانده بود . اما چه انتظار بی حاصلی راست گفته اند که خوبان وفا ندارند ؛ هما نه تنها آنروز ، بلکه چنانکه سه روز انتظار بعدی نیز نشان داد ، چنین مینمود که اصلاً او را از یاد برده بود . تأخیر معشوقه از نظر عاشق معمولاً نه گناه است نه عقوبت ، چاشنی عشق است ؛ کششی است که لطف دلبری را افزون میسازد . ولی مگر این زن در مقابل او قصد دلبری داشت ؟ آیا همانطور که قلب گرم و گدازان او شور و شوقهای ایام جوانی را از سرنو در خود زنده میدید ، چشمهای مست و معصوم نمای این زن بچه سال در ظاهر او با آن موهای سفیدش ، با آن دندانهای مصنوعی و صورت پر چین و چروکش ، نشانه هایی از لطف مردانه نمیدید ؟ بنظر سید میران چنین میرسید که زن جوان و زیباروی ، با آنهمه عشاق دور و نزدیک ، با آنهمه لطف و دلبری ، در آن شهر بزرگ نمیاید تم کرده ای زیر سر نداشته باشد ؛ منتهی چیزی که بود نمیخواست عاشقش از راز کارش در این خانه باخبر شود . با این افکار ، مرد کاسب دست کرد سیگاری در آورد بکشد یادش آمد که روزه است ، بیش از پیش بیقرار شد . روشن شدن برق خیابان که شیپور فرا رسیدن هیمنه شب بود ، مثل چیزی که شکست قطعی امید و انتظار او را اعلام داشت . با نومییدی خسته ای ساعت بقلی خود را بیرون آورد ، بیست دقیقه با افطار مانده بود . کمی دیگر منتظر ماند و همینکه گلبانگ خوش محمدی با طنین پر شکوه خود گوشها را نوازش داد ، با یک تنگ نان ، و خرما ی تازه ای که حبیب برای افطار خود از بقالی گرفته بود روزه اش را باز کرد . با اخمی که در ابرو داشت سیگاری آتش زد ، کبریت را در هوا تکان داد دور انداخت و پس از سه روز انتظار پر پیچ و تاب و بی حاصل میعاد گاه را ترك کرد . محبتی شور انگیز که از دو هفته پیش در خانه آب و جاروشده دلش جا گرفته بود با کینه ای بی دلیل آمیخته شده بود . دل سودا زده خود را که از دیدار یک زن هر جائی

— از يك زن محدود و بی وسیله چه توقع میتوان داشت . و در حقیقت او قول قطعی نداد که حتماً بخانه ما خواهد آمد . عیب کار در اینست که من تا کنون هرگز نتوانسته‌ام چند دقیقه با خیال راحت در گوشه خالی از غیری با او بنشینم و گفتگو کنم ؛ آرزوها و افکارش را بخوانم . آنچه که مسلم است این زن در هیچ کار جز بیرون آمدن از آن خانه تصمیم و اراده قطعی ندارد . باید همین حالا باز بدر آن خانه بروم و حتی اگر يك لحظه کوتاه هم شده است او را ببینم . وقایع را نباید هرگز همانگونه که پیش می‌آیند استقبال کرد . حرکت و جنبش اگر همه جا همدم موفقیت نیست ، سکون و تسلیم در عوض همسر مادام العمر ناکامی است ؛ آئین زندگی را باید فهمید و بکار بست ؛ این زن با آن همه تب و تاب که در فرار از آن خانه از خود نشان میداد چگونه ممکن است ناگهان پشیمان شده باشد ؛ او هنوز آنجاست و بی گمان اتفاق بدی برایش پیش آمده است .

مرد مؤمن در قلمرو پرهیجان دنیائی که از دو هفته پیش با آن آشنا شده بود احساس میکرد نیروئی مقاومت ناپذیر ، مانند کرم کوچکی که ماهیگیر بنوك قلابش میزند ، او را که در حکم يك ماهی گرسنه بود بسوی خود وسوسه میکند . اندیشه پیرانه اش که با جوانه های تازه جوانی و هوس بارور شده بود از هر طرف که می پیچید مثل گربه مرتضی علی چهار دست و پا بر زمین می‌آمد . لیکن مرد جا افتاده و روز گاردیده ای چون او در وجود ذیجود خود غیر از جوانه های هرزه رو و بیدوام هوس نیروی ریشه دارتری سراغ داشت ، پرهیز ، این سگ پاسبان روح ، که خیلی بیشتر و بیشتر از عشق باوی آشنائی داشت . و آیا وجود همین گوهر اخلاقی پر ارزش ، همچنانکه میتواند زیبای جوان و بیدفاعی را در لغزان ترین نقطه يك پرتگاه خطرناك نگام دارد ، در صدف سینۀ مردی پنجاه ساله کافی نیست تا او را از بسکسریها و رسوائیهای جوانان باز دارد ؟ اگر چنین نبود چه دلیلی داشت در همین ملاقات اخیر که تاریکی و تنهایی و تب عشق مانند خورشید و ماه و زمین هنگام کسوفهای بزرگ در يك خط قرار گرفته بودند عنان اختیارش را از دست ندهد ؟ اگر آن شب او میخواست پا بدرون خانه خلوت بگذارد آیا زن مانعش شده بود ؟ آیا در همان تاریکی آشفته در حیات صدمبار هوس

نکرده بود غفلتاً سرپیش برزد و بوسه‌ای از چانه پادهان شهدآمیز او بر باید؟ لیکن آن زمان که در قلمرو پرهیز قدم میزنیم فکر هرزه روی بی‌بالو پر کج‌اعمال واقعی کجا؟ ایندو همتا قدر از یکدیگر دورند که شیطان و خدا از هم . وقتی که بسر کوچه صنعتی رسید در دل گفت :

«اکنون شب است و دور نیست مانند آنروز حسین خان و زنش بدکتر رفته باشند! کارست و شد، اگر مرا بداخل خانه خواند البته شرط ادب نیست که دعوتش را رد بکنم. اما هر وضعی پیش بیاید عاقل تر از آنم که تسلیم و سوسه‌های شیطانی کردم؛ باید ببینم داستان من و این کولی زاده خوشگل کجا خواهد انجامید .

تصوّرات جدید گوشه‌هایش را داغ کرده بود . لیکن قلبش می‌تپید . با همه احوال از رسوائی بیم داشت . برای آنکه اگر کسی در کوچه بدنام‌آورا ببیند نشناسد ، یقه پالتورا بالا زده و لبه کلاه را تا آنجا که ممکن میشد پائین کشیده بود . دستها را در جیب کرده بود . آتش سیگار کنج لبش چهره‌اش را اندکی روشن می‌کرد . حرکاتش اندیشه آلود و قدم‌هایش رویهم‌رفته حاکی از بی‌تصمیمی و تردید بود . در دهانه کوچه پسر بچه خردسالی که از سر گذر نفث خریده بود از ترس تاریکی اشباح آمیز کوچه خود را باو چسباند . در مقابل یکی از خانه‌های کوچه که سید میران میدانست قمارخانه بود دو نفر باهم گفتگو میکردند؛ ظاهراً کشمکشی داشتند . جلوی بن‌بستی که مقصد او بود سید مردّد و متفکّر ایستاد تا آخرین قوای خود را برای کاری که آنهمه در نظرش مشکل مینمود جمع آوری کند . خانه با سرّ درِ گلی پست و کوتاهش در سایه روشن شب خاموش و بی‌اعتنا باو دهن کجی میکرد ، و او در کار نکرده خود حیران مانده بود ؛ خدا خدا میکرد در خانه باز بشود و کسی که مقصود و منظور او بود بیرون ظاهر گردد . از نیروی درونی خود که گوئی منزلتی روحانی داشت کمک طلبید تا این‌ها را متقابل در دل واو نیز بیفکند . اما هیات ، که این انتظار بس بی‌حاصل بود . برای آدم خوشنام و آبروداری در موقعیت او ایستادن در کوچه ناباب ، آنهم در چنان موقعی که پرده سیاه شب بکلی فرو افتاده بود شایسته نبود . میخواست قدم پیش بگذارد و چکش در را بصدا در آورد از گمان

بد میترسید، از خود هما شرم داشت، از موهای سپید خود خجلت می کشید، بیموقع بود و بهانه‌ای در دست نداشت، در وجودش دو نیروی جنگنده در مقابل هم صف - بندی کرده بودند، عشق، که او را بسوی ماجرا پیش میراند، پرهیز، که بدوی نهیب میزد:

- حوصله، سیدمیران، حوصله! این زن از تو تصویری دارد، در این وقت شب کجا میروی؟!

اندیشه‌های شناورده مغزی که دستخوش خوابهای جوانی شده بود چنان ولولهای از هیجانات و احساسات گوناگون در وجودش افکنده بود که گمان میکرد بمحض برخورد با هما، مثل دسته کاغذی که باد ببرد، همه اسرار درونش برملا خواهد شد. همچون سر بازی که گوش فرمان یورش است صدای زدن قلب خود را می شنید. مانند شبی که در دهانه سبز میدان او را دید و قصد تعقیبش کرد میان رفتن و برگشتن دودل مانده بود. نمیدانست چه باید بکند، برای چه آنجا آمده است و اکنون که آمده تکلیفش چیست. بعد از تردیدی که طول آن از دو دقیقه نگذشت با آشفته دلی اشخاص مالیخولیائی بسوی انتهای در رودار کوچه که بخیا بان منتهی می شد راه خود را ادامه داد. گوئی برای فکر کردن احتیاج براه رفتن داشت:

- نه، شتاب من او را بد گمان خواهد کرد. هر گونه عملی که او را پرماند دیوانگی محض است. چند روز دیگر صبر خواهم کرد. بالاخره این نیست که بسراغم نیاید.

نا گهان بر سرعت قدم خود افزود. چنانکه گوئی گریخت؛ از میان تاریکی عمیق کوچه اسرار آمیز، پشت سر او، صدای قدمهای دو نفر که صحبت میکردند و بشتاب میآمدند شنیده میشد؛ یکی از آنان کار گرمبل سازی زیر سگوبود که بخوبی وی را میشناخت. سرشناس بودن همچنانکه فوایدی دارد و در میان مردم سگه اعتبار آدمی میگردد، برای خود عوارضی نیز دارد که کمتر از مالیاتهای غیر مستقیم دولت تحمیلی نیست. شهرت و آبرویکی از آن کالاهائی است که اگر يك بار زیان ببیند برای

همیشه بازارش تخته میگرد. روی همین اصل سید میران سرایی در فرار از آن کوچه تالعه‌ای که روشنائی ملایم خیابان جلوی چشمش گسترده شد درنگ جاذب نشمرد. چهره‌های نیم گرفته و بی آزار کسانی که از فعالیت روزانه بسوی کانونهای سعادت و سلامت خود روان بودند، *إلك لك خسته* اسبهای درشکه و بطور کلی همه آرام و اطمینان بخش خیابان که حکایت از نظم زندگی و آئین بقای اجتماعی میکرد، اندیشه تازه‌ای را که بمغزش آمده بود قوت داد: آیا بهتر نبود اصلاً این زن را ندیده بگیرد و بی کار و زندگی خود برود؟ مگر فی الحقیقه دل در گرو عشق وی نهاده بود؟ چهل و پنج تومانی که در همان چند روز کوتاه در راه او از کیسه‌اش بیرون آمده بود مساوی اجاره یکماه و نیم دکان بود. لازم بگفتن نیست که او در دو ملاقات گذشته هر بار باصرار فراوان بیست تومان برای خرجی بهما داده بود. ولی چه اهمیت داشت، برای مرد همه جور خرج یا ضرر پیش می‌آید، اینهم یکی از آنها؛ بعلاوه غیر از این بود که او وظیفه انسانی و مذهبی‌اش را انجام داده بود؟ شاعر میگوید:

تو نیکی میکنی و درد جله انداز      که ایزد در بیابانت دهد باز

از یاد این بیت که در داستانهای هزار و یکشب تمثیلی داشت بیاد تمثیلی دیگر افتاد که درست آئینه‌ای بود از داستان خود او با این زن زیباروی. دستی بریشهای زبر و جو گندمی خود کشید و مثل چیزی که تازه از عواقب شوم یک ماجرا بهوش آمده باشد سر تکان داد:

— اصلاً ترا بگو مرد، که بعد از باد پنجاه تازه بید چل چلیت گل کرده. یکی نیست از تو پرسد آخر آدم عاقل مگر دهای سرت را گم کرده‌ای؛ ترا که اگر زودتر زن گرفته بودی الآن نوه‌هایت دور و هرت جمع بودند چه باین غلطها! آدم وقتی تنش گرم عشق است حال خود را نمی‌فهمد؛ در بند آبرو نیست؛ مانند مستها خود را بآب و آتش میزند؛ خطر را با طیب خاطر بجان می‌خورد. اگر همان شبی که مثل این غرتی قشقم‌های خیابانی دنبال او افتادی دست خدا یقعات را گرفته و پنهان را بآب داده بود چه خاکی بسر میکردی؟ آیا فرا رسیدن غلامعلی سقط فروش، همسر خراسانت، درست در لحظه‌ای که بازوی لطیفش را گرفته بودی تا از گِل و شل

کوچه بگذرد هشداری نبود از جانب خداوند؟! يك لحظه بیائیم و تصور کنیم که آن مرد ترا با او دیده بود. مسلماً همانوقت چیزی بروی خود نمی آورد؛ اما فردا جایی نمی نشست بگوید فلانی را فلان شب در فلان کوچه با فلان زن که چنین است و چنان، در حال گردش و صفا دیده ام؟! حالامی گوئیم دین و ایمان هیچ، سید بزرگواری که ادعای فهم و فراست میشود، چشم عقلت کجا رفته است؟! و آیا این همان شهر خراب شده ای نیست که بحق درباره اش گفته اند: بغداد به آو کرمانشاه به چو؟ از کجا معلوم همین حالا تشت رسوائی تو از بام نیفتاده باشد؟! ۱

غیر از آن صندوق چوبی که برای اواز بازار صندوق سازها خریده و خود پدرخانه برده بود در اولین روز انتظار جلوی دکان نیز از يك مغازه چند تیکه جنس خرازی انتخاب کرده بود که پولشان را داده لیکن خود جنسها را نگرفته بود. منظور اواز این خریدها آن بود که در صورتیکه زنك رأیش قرار گرفت و بمنزل او آمد اقلأ از ظاهر ناجور و برهنه خود پیش همسایه ها خجلت نکشد. شاید هم علت اصلی آنکه برخلاف قولی که داده بود پدرخانه نیامد یکی همین مسئله خجلت کشیدنش بود. بهر حال در این لحظه که تقریباً از تعقیب ماجرا منصرف شده بود بهتر دانست برود پول خود را از خرازی فروشی پس بگیرد. او درباره مسائل كوچك بخصوص اگر پای پول در میان بود، چندان آدم سخت گیری نبود. با اینکه خود کاسب بود هرگز در معاملات شخصی چانه نمیزد. هنگامیکه پا با ستانه در مغازه که پائین تر از پل بود نهاد و صاحب دکان باتبسم گرم و آشناسته را برداشت و بسویش دراز کرد، با خود گفت: خوب، کاریست گذشته، اگر اولایق عزت نبود آنرا برای آهو زنم میبرم. نزدیک عید است خوشحال خواهد شد. از قدیم گفته اند، چراغی که بخانه رواست بمسجد حرام است. کفشهایش را که پاشنه بلند است و خورند او نیست برای بعدهای دخترش بر میدارد، یا اینکه باتك پوش لاستیکی عوضش میکند. بسته بمیل اوست، اگر اندازه پایش بود حتی میتواند خودش آنرا بپوشد.

بسته خود را که در کاغذ تمیز زرورقی پیچیده شده بود گرفته بود؛ فکر کانون گرم ولنت بخش خانواده، چهره های شاد و معصوم کودکانی که اکنون با شور

و شوق فراوان چشم پراه او بودند در اندیشه اش میدان پیدا کرده بود. در حقیقت هشمشاد خانه پرور او، از که کمتر بود؟ از يك زن بی عزت شده ای که آب بی لگام خورده بود؟ و چه راست گفته اند که تا حرس و آزر بشری در جان آدم لانه میکند مرغ همسایه غاز مینماید. نور دعوت کننده و پرمروصدای چراغهای زنبوری يك دگلن شیرینی پزی که در حاشیه دیگر خیابان بود پیاد او انداخت که بچمهایش از ابتدای رمضان تا آن موقع که ماه نزدیک پایان بود زولوپیا پشمک نخورده بودند. بخصوص در چنان وقت خوشی که چیز تازه ای از بازار خریده بود شیرین کردن دهان بچه ها کسم لطف آمیز نبود. میخواست باین قصد از يك سمت بسمت دیگر خیابان برود که در میان بهت و حیرت بی اندازه خود و در لحظه ای که نه انتظارش را داشت و نه هرگز فکرش راه میداد، در پنج قدمی روبروی خود او را دید. خود هما بود با بچه سه ساله شل پوش آنروزی. زن جوان و کوتاه قدی نیز عقب تر از او گام برمیداشت که همان مادر بچه یعنی دختر حسین خان بود. ضربان قلب سید ناگهان بالا رفت. شادی باطنی اش از این تصادف نیکو. اگر چه در شهرستانهای درجه دوم که بر خوردها مکرر است اینگونه پیش آمدها را تصادف نمی توان نامید. آنقدر زیاد بود که بی اراده ایستاد و بی آنکه اهمیتی به بود و نبود زن همراه وی بدهد، درست مثل آنکه با يك دوست چندین ساله هم صحبت است، بلحن کاملاً خودمانی ندا داد:

— پها! هما خانم، این توهستی؟ گلی بگوشه جمالت با این قولی که دادی و وفا کردی! فکر میکردم خدای نکرده پیش آمدی برایت کرده است. میدانی، چهار روز تمام است انتظارت را میکشم. خیلی دلوایس بودم.

رنگ هما بسرعت گلگون شد. لب خود را پنهانی گزید و در حالی که عقب سر را مینگریست تازن جوان با و ملحق شود گفت:

— همین چند دقیقه پیش بانر گس خانم حرف شمارا میزدیم. از من می پرسد کارم با حاجی یکجا رسیده؟ میگویم هنوز نتیجه اقدام آقای سرایی دستگیرم نشده است! منتظر او یا پیغامش هستم که مرا از این سرگردانی و بلا تکلیفی بیرون



بیاورد. دلم برای بچه‌هایم ازدل گنجشک کوچ‌تر شده است. آه که خدا نکند هیچ بنده خدائی سروکارش با این دواخانه چپها بیفتد. آمده بودیم نسخه حسین خان را بیچیم. بیچاره روز بروز حالش بدتر میشود. بیماری او معلوم نیست چیست که پول همین يك نسخه‌اش دوازه تومان ونیم شده است. آنهم تازه يك قلم درشت‌دوایش را نگرفته‌ایم! در این دواخانه پیدا نمیشد؛ گویا فقط در دواخانه سلامت، در دهانه سبز میدان است که این قلم را میشود پیدا کرد؛ اینطور بما گفتند، اما کیست که بتواند در این شبی تا آنجا برود؟ بعلاوه -

جمله‌اش را تمام نکرد. از روی شیطنتی مصلحتی بدختر حسین خان که داروها را زیر چادر گرفته بود نظری انداخت و قبل از آنکه او بتواند مانع کلامش شود با خنده مجازی طنزانه ادامه داد :

- بعلاوه پولمان ته کشیده است. این بسته چیست آقای سرایی که خرید کرده‌ای؟

سید میران بدستپاچگی اشتباه خود را تصحیح کرد :

- این بسته... این بسته... بنوبگویم، هدیه‌ایست که شوهرت برایت فرستاده است تا کینه‌ها را فراموش کنی. ومن البته نمیدانم و نباید هم بدانم چیست. همین حالا قصد خانه‌شمارا داشتم، تا آن خبر خوشی را که منتظرش هستی بنوبدهم. باو گفته‌ام که هما در خانه خودم سکونت دارد. تا بحال خبر از جانب او بود، از این لحظه به بعد از جانب شما. بهمین زودی‌هاست که انشاءالله شما را بسر خانمان و نوش و نیش زندگی اولت خواهم دید. عجب، پس بیماری حسین خان اینطور شدت پیدا کرده است؟ نسخه را ببینم! شما میتوانید بروید بخانه؛ من در چند دقیقه با درشکه میروم آنرا میگیرم و برمیگردم.

دختر حسین خان چادر کِرپ سیاه بسر داشت. با بی‌اعتنائی و سادگی زنان روستائی روی خود را باز گذاشته بود. چشمان مهره‌ای جذّاب، گونه‌های پرآمدم و چانه باریک داشت. در دادن نسخه به‌هما علی‌الظاهر ناراحت و شرمگین مینمود. بالبخت نازک و کمروپانه‌ای که پوی زد در حالی که سرش را تا نزدیک سین‌ژن پیش

میبرد زیر زبانی باو چشم روشنی گفت و بچه را از بغلش گرفت :

— پس من هم در این میان بی‌مژده نخواهم ماند، شکر خدا را که بزودی دلت آسوده خواهد شد. تازیانه شوهر هر چه دردناکتر باشد بهتر است از تمجید بیگانه. اگر آقای سرایی همراه تو می‌آید من پیشاپیش بخانه می‌روم. نه، ما با هم می‌رویم. او بزودی بما ملحق خواهد شد.

هما این جمله را در حالی می‌گفت که سید میران بیک درشکه خالی اشاره کرده بود. مرد با حرکت رضایتمندانه سر کلام گوینده را تأیید کرد و بانسجه و بسته دستش بطرف درشکه گام برداشت.

عشق پیری و هوسهای کودکی با خواب صبح همان اندازه شیرین و مغرورچاند که رؤیا انگیز و پرورنده خیالات خوش. سید میران سرایی وقتی که بداروخانه گفته شده رسید و دواي مورد نظر را خرید، برای آنکه بتواند با همان درشکه‌ای که رفته بود برگردد، از پس گرفتن باقی پولی که داده بود خودداری کرد. کسی که دوا را برای او پیچید روپوش سفید بسیار تمیز بتن و عینک پُرس بروی چشم داشت؛ مردی چهل‌ساله سفید موی و مظلومی بود که ظاهراً تازه با آنشروارد شده بود. با نظری اجمالی که رَشحات دقت در آن نمایان بود و با خودنمایی دانشمندان تازه رسیده پشت و روی نسخه بالابلند را برانداز کرد و گفت :

— این مریض باشما چه نسبتی دارد؟ هر که هست باید خیلی پیر باشد که در آن واحد يك قطار درد و بیماری سر بجانش کرده باشد. شاید پدرشماست؟ — پدر من چهل سال پیش مرد. يك اسكلت فرتوت و پوسیده‌ایست که ناسلامت جانش روزی چهارمقال هم تریاك میکشد.

— پس در اینصورت بهتر است دنبال تابوت بروید؛ این نسخه را هر کس که نوشته است آدم سالم هم بخورد جابجا به پیشواز گرگ می‌رود، چهره بیک پیرافیونی که دود تریاك جگرش را حقه و افور کرده است. باوصف این شفا در دست خداست؛ مردم اهل دود مانند جو کی‌ها اعجوبه‌هایی هستند که گوئی از قوانین طب و دانش زیست‌شناسی ما پیروی نمی‌کنند.

وقتی که سیدمیران بسر کوچهٔ صنعتی رسید تازه دوزن در انحنای کوچه گام برمیداشتند. شاید آنها کارها یا خریدهای دیگری نیز انجام داده بودند، یا اینکه بعَلَّت خستگی و همراه داشتن بچه یا علل دیگر آهسته طیّ راه کرده بودند که هنوز بمنزل نرسیده بودند. بهر حال مرد حوصله کرد تا آنها بخوبی جلو افتادند. سر کوچهٔ فرعی خود را بآنان رساند. هما که بعَلَّت رنگ سفید چادرش در تاریکی بهتر دیده میشد با هر آسانی نگفتی سر بعقب گردانید و از ترس ندا داد:

— آه، این توهستی که دنبال مامیائی؟! از ترس نزدیک بود سکنه کنم. آخر این کوچهٔ لعنتی يك چراغ هم ندارد.

وقتی که این جمع سه نفری بحیاط خانه وارد شدند دختر حسین خان بلافاصله با دواها و وسایل پیش مریض رفت. همادوست خود را به اطاق کوچکی که بغل دست دهلین بوده هدایت کرد و در حالی که چراغ لامپارامیگیراند گفت:

— از تصادف بد امشب نوبت خاموشی این محله است. این تر گس زن بسیار خوبی است. شوهرش آشپز استاندار است؛ شمارامیشناسد. یادم می آید قبلاً یکبار اسم شمارا از دهان او شنیده‌ام؛ با پدرزنش خونس در يك دیک نمی جوشد؛ میگوید کار و کسبی که این مرد دارد آبروی او را برده است. از خدا میخواهد روزی از در وارد شود و خبر مرگ او را بشنود. خود تر گس هم با او هم عقیده است؛ میگوید پدرم عمر خودش را کرده حالا نوبت ماست. بعلاوه يك موضوع هم هست، اگر حسین خان بمیرد این خانه مال دخترش خواهد شد.

سیدمیران قبل از آنکه بنشیند گفت:

— دلم میخواست میرفتم سَری باو میزد، تا اگر در این میان بر او آزمابدی رفته است حلال کند.

— هیچ حرفش رامزن؛ ممکن است تر گس از ورود تو نخواهد چیزی بآنها بروز بدهد؛ تازه اگر هم بدهد اهمیت ندارد؛ بالاخره غیر از اینست که باید تکلیف را یکسره کرد؟

حرف هنوز در دهان او بود که کسی بازدن ضربه به پشت در اطاق صدایش کرد:

نر گس بود. از درد ناعلاجی. یا از مسخره تکمیل شدن این گمبیدی، آهسته خنده‌ای کرد و باو خبر داد:

— مادر م هم افتاده است. حالا کی را بجوئیم که باد کش بلد باشد، آیا تو میدانی؟ البته بعد از رفتن آقای سرابی. آیا نمیخواهی برای او سماور آتش بیندازی؟ پرس بین، بنده خدا شاید هنوز روزه است.

هما همراه زن باطاق دیگر رفت. در حیات نر گس باو التماس کرد:

— ترا بخدا هر شبی میروی يك امشب را باش. من خیلی بكمك تو احتیاج دارم.

— ای وای، تو چه ساده هستی خواهر! مگر من سگ حاجی آباد هستم که با يك موج کشیدن خشك و خالی، یا حتی بدون آن، چهار فرسخ دنبال قافله‌ای بدم و از آنجا گشته و تشنه با قافله دیگر بشهر برگردم. اطمینان داشته باش حالاها در خدمت هستم.

— پس امشب با او قرار هایت را بگذار، شرط هایت را تمام کن، این فرصت کمتر بچنگت می آید. بخت بیدار شده تو بود که پیر و پشماره را رویهم کله پا کرد. نر گس ظاهراً فهمیده بود که موضوع حاجی بنا و رجوع مجدد هما دروغی مصلحتی بیش نیست! ولی از این دو پهلو حرف زدش معلوم بود که در عین حال نمیخواهد رك و راست بروی دوست خود بیاورد.

اما از طرف دیگر، در اطاق كوچك، وقتی سید میران در حاشیه‌ای روی گلیم نشست، اول صورت و گردن خود را که خیس عرق شده بود با دستمال پاك کرد. بعد قوطی سیگارش را بیرون آورد تا برای فراموش کردن خستگی روزانه، ناراحتی‌ها و همچنین تجدید نفس، دودی راه بیندازد. قوطی سیگار او از چوب کیکو و کار هنرمندان کردستان بود. در پشت آن عکس شیری که پنجه بر گوی بزرگی نهاده بود بطرزی بسیار استادانه و ظریف کنده کاری شده بود؛ چیز زیبایی بود که بنظر صاحبش جاداشت اگر دولت آنرا از دستش می‌گرفت و بموزه می‌سپرد. بی آنکه از مضمون و منظور کنده کاری پشتش که در حقیقت نشان دهنده سلطه جهانی انگلستان

بود چیزی بدانند این قوطی سیگار را یکی از وسائل مُشَدِّیگری میدانست که لایق هر آدمی نبود. اشخاص دوست و غیر دوست که آنرا میگرفتند و تماشا میکردند بالاخره بدشان نمیآمد سیگاری هم از داخلش بردارند و بکشند. سیدمیران غیر از این قوطی سیگار قبله نمای کوچکی نیز داشت که جایش مثل مهر نماز در جیب حلیقه‌اش بود و همیشه همراهش بود. بهر خانه که اولین بار بود وارد میشد بخصوص اگر مانند آنشب میزبان او را چند لحظه تنها و بی‌همدم میگذاشت، از جیب بیرونش میآورد و در جای صاف و ثابتی روی زمین امتحان میکرد ببیند قبله آنجا از کدام طرف است. اما اینجا که آنرا بیرون آورد منظورش دانستن قبله نبود، زیرا خانه‌ای که مانند غار اسماعیل قلی<sup>۱</sup> پناهگاه و مرکز تجمع شیطان‌ها بود کجا، نماز و قبله گاه نماز کجا. بلکه منظور او این بود که قبل از آمدن زن از فرصت استفاده کند و صورت خود را که بنظر نمیآمد حالت عادی داشته باشد در آئینه پشت آن ببیند. در فرصتی که هما نبود سیدمیران با نظری باریک بین و کنجکاو پائین و بالا و در و دیوار اطاقی را که کمتر بیک محل منسکونی شباهت داشت بررسی کرد. صندوقچه‌ای که خود او برای زن خریده بود تنها شیء تجملی اطاق را تشکیل میداد. سقف آن کوتاه و دود زده، دیوار هایش پُر لُک و پس بود. در یکی از طاقچه هایش چند عکس تازه و قشنگ پشت توپهای پارچه چسبانیده شده بود که بعضی از آنها، مانند عکسها و اعلانهای تبلیغاتی حُب دَکتر رُس، مربوط بهمان روزهای اخیر بود. آیا براستی هما در چنین اطاق لخت و بی‌جل و یلاسی زندگی میکرد و آنطور که میگفت زندگی مستقلی میگذرانید. باور کردن حرف این زن همانقدر مشکل بود که قضاوت در باره کارش، که خواندن افکار حقیقی‌اش. يك چنین خرابات مُغانی و بی‌آسیب ماندن پیکر ناز و نیازی چون آن لعبت، مسئله‌ای بود که نه بطور جدی بلکه از روی هوس و بازیگوشی، گاهگاه از پس پرده پندار مرد ماسر میکشید و باو شُکُلُک در میآورد. اما سیدمیران دریافتن پاسخ راه شتاب نمی‌پیمود؛ شاید باین دلیل که اطمینان داشت گوشه‌های تاریک و ناگفته این

داستان بالاخره برای اوروشن میشد؛ شاید از آن جهت که در این کنجکای نفی برای خود بچشم نمیدید. چه این زن طلبه زهد و تقوی بود و چه مجسمه مکر و نادرستی، در هر حال، برای او و از نظر اغماضکار اوچندان فرق نمیکرد؛ نه اینکه فرق نمیکرد بلکه اهمیتی نداشت؛ زیرا عشق آن چراغ پای صحنه ایست که زیباییها را بعداً کامل آن شکوه میبخشد. آنچه که مسلم بود، این زن از شوهر گذشته خود فرزندان داشت که از دوری آنان میسوخت؛ عکس آنها را باو نشان داده بود. سیدمیران خود حاجی را بر ویت میشناخت؛ مرد بلند قد و کمی خمیده ای بود که صورت کشیده و اسب مانند داشت؛ وسائل بنائی بدست صبحها و غروبها اغلب از جلوی دکان او رد میشد؛ عادت داشت که کت یا پالتوش را همیشه روی دوش بیندازد؛ هنگام راه رفتن یک چشم خود را میبست تا در دیدن صرغه جوئی کرده باشد. مثل آنکه از دیدار مردم و سلام علیک با آنان بیزار بود. بعضی از حاشیه نشینان قهوه خانه ها عقیده داشتند، و برای اثبات عقیده خود حتی قسم میخوردند، مردی که جز نازک کاری ساختمان هیچ کار دیگری قبول نمیکرد یک معمار بتمام معنی قابل و شایسته بود. باری، هما همچنین طلاقنامه خود را باو نشان داده بود که هنوز مرگب آن خشک نشده بود. اینها نشانه های بسنده ای بودند که راه بدبینی را بر مرد نیک پندار ما میبستند. حاصل قضاوت او تا این لحظه که در اطاقش نشسته بود چنین بود:

— این زن اگر گناهی داشته باشد جز همان ندانم کاری و شتاب خودسرانه اش در امر طلاق چیز دیگری نیست؛ آنهم تا آدم نداند بد رفتارهای خانه شوهر از چه نوع و بچه کیفیتی بوده قضاوتی دور از حقیقت کرده است. او هر چه بوده و هست جویای نجات خانواده کی و سعادت است؛ از گذشته خود پشیمان است؛ درهای امید را نباید برویش بست.

هما پس از انتظاری که نسبتاً بطول انجامید با تبسم فرو خورده ای بر لب و سمار آب و آتش شده تمیز در دست، پرده قلمکار را آهسته پس زد و وارد اطاق شد. با حجب و حیای معمولی و آشنای زنان خانهدار از افطار مهمان پرسید.

سیدمیران پاسخ داد که فقط چای خواهد نوشید ولی اگر زحمتی نباشد قبل از آن کمی آب برای او بیاورد. هماغام و برنجی پایه کوتاه را پائین اطاق در سینی روی زمین گذاشت و دوباره بیرون رفت؛ از کوزه‌ای که در همان ایوان بود لیوانی آب ریخت و برای مهمان آورد. این بار هنگام ورود باطاق بچه شل پوش نیز همراهش بود. دودکش سماور را گذاشت و خود در فاصله دورتری کنار دیوار نشست و چادرش را بدقت روی ساقهای صاف و شکلی که در جوراب نخی قهوه‌ای پوشیده شده بود کشید. سیدمیران پس از نوشیدن آب، بلحن و لبخندی کاملاً دوستانه با فرخ اظهار آشنائی و محبت کرد. بچه نسبت به روز اولی که او دیده بودش ماه بزرگتر و دانا تر می نمود؛ با کنجکاوئی مخصوص پیوسته وی را مینگریست و از بودنش در آن اطاق تعجب میکرد. سیدمیران قوطی سیگارش را در حال تبسم روی نقش گلیم جابجا کرد و با صدائی پست و اضطرابی در سینه مانده بسخن درآمد:

- خوب، هماغام جواب ندادند که چرا بقولی که میدهند وفا نمیکند؟ از او چنین انتظاری نداشتم. خیال نمیکتم در رفتار من نسبت بخود تا کنون چیزی توهین آمیز، زننده یا برخلاف انتظار دیده باشند؟ اگر چنین باشد با نهایت شرمندگی از جسارتی که ندانسته مرتکب شده‌ام عذر میطلبم و اگر خواسته باشید از همین لحظه با قطعیتی هر چه افزون تر قول میدهم که با شما همانطور که خودم میل هستید بیک دوستی ساده که گرمای درونی آن هرگز سرد شدنی نیست اکتفا کنم. هر چند یقین دارم که این گرمای درونی مانند چناری سالخورده عاقبت روزی آتش از پیکر من برخواهد کشید با اینوصف عاشق ابدی آن هستم. روز اول من با این نیت بدنبال شما آمدم و تا آخر هم میتوانم بآن وفادار باشم. پیمانی که انسان باخود میکند همیشه محکم تر از آنست که با دیگران. اکنون که بخت یاری کرد و توانستم چند لحظه‌ای در یک کنج خلوت با تو صحبت کنم میل دارم آنچه در دل دارید بی هیچ رودربایستی یا ملاحظه بمن بگوئید. در چهارشب و روز گذشته قطعاً به آن پیشنهاد خوب فکر کرده‌اید؟

زن در جای خود و ول خورد جمع و جور تر نشست و با حالت شرمنده و لحن

ناراحتی که بوی پشیمانی از آن می آمد چنین گفت :

... والله آقای سرابی چه بگویم. من يك زن بیشتر نیستم. بخانه شما آمدمم  
آنها با وضع و شکلی که مسلماً حرف از آن درمیآید کار درستی بنظر نمیآید. مردم  
از روی احساسی که در هر کس هست همه چیز را درك میکنند. یا باید همه حقیقت  
را بی کم و زیاد بآنها گفت ورك و راست زندگی کرد. یا موضوعات درمیه و تیرگی  
نگه داشت و به بد گمانیها و بگومگوها، کنجکاویدا و فضولیهای بجا و بیجا فرصت  
ابراز وجود داد. ازین گذشته درپیشنهاد شما حتی ظاهر کار هم نمیتواند حق بجانب  
و بی گفتگو باشد. دوستی مرد و زن هر چه هم برپایه روابط برادر-خواهری یا يك  
عشق پاک افلاطونی استوار باشد وقتی که صحبت از اجتماعی عقب مانده در میانست  
چه بهتر که دورا دور باشد. بعلاوه، شما میدانید دیوار زن بیوه در هر کجا که باشد  
کوتاه است. اکنون که من زندگی در جامعه را انتخاب کردم دیگر شتر سواری  
و دولادولا رفتن معنی ندارد.

با این جمله موهای طفل را که پهلوش ایستاده بود نوازش کرد. سید میران

گفت :

... دل نخواسته و عذر بسیار، اگر حرفی هست غیر از این چیزی نیست. اگر  
همچنانکه نود درصد مردم این ولایت که در زیر سقف دیگران روزگار را بکرایه  
نشینی و مخانه بدوشی میگذرانند شما نیز بطور ساده و معمولی بیائید در آنجا اطاقی  
بگیرید و بنشینید چه حادثه ای اتفاق خواهد افتاد؟ کسی چه دارد و چه میتواند  
بگوید؟ من و تو اصلاً انگار نه انگار یکدیگر را دیده و شناخته ایم. بعد از آن هم  
کاری بکار هم نداریم. فقط اصل مطلب اینست که نمیخواهم تو در جای دیگری دور  
از چشم من باشی. میخواهم در همان خانه خودم زندگی راحت و بیدغدغه ای داشته  
باشی. بعلاوه من در حیرت مانده ام که منظور شما از این مردم یا مردمانی که  
اشاره میکنی کیست؟ اگر همسایه های درون یا بیرون خانه ما را میگوئی  
بیچاره ها آنقدر سر بگریبان کار خود هستند که وقت کنجکاویدا و فضولی در کار و  
زندگی دیگران را نداشته باشند. آنها نه علم امامت دارند نه سرمه جادو بچشم



کشیده‌اند که از پیشانی صاف تو پی با سرار زندگیت ببرند. اصلاً اینرا بمن بگو که اسرار کدام است؟ توهم فردی هستی مثل همه افراد بشر؛ از يك نفر چیزی کم داری از هزار نفر چیزها افزون؛ و بشما بگویم، در میان همسایه‌های دور و بر ما، تا آنجا که زنی وجود دارد و من بچشم دیده‌ام، يكه سرو گردن از همه بالاتری. چیزی که هست نخواستهای با مرد ناسازگاری که دوستش نداشته‌ای زنگی خود را تباہ کنی. آیا اختیار جان خود را نداشته‌ای؟ یا تا بحال هرگز زنی چنین کاری نکرده است؟ این حرفها کدام است جان من. شما چه بخواهید تن بزنگی زناشوئی بدهید و چه نخواهید در هر صورت چند صباحی تنها و بی باعث هستید؛ احتیاج بسقعی دارید که از باد و باران ناروائیها و چشم زخمها در امان باشید. آیا میتوانید دیده بروید، که فعلاً نه، در چنان وضعی نیستید. آیا میتوانید در خانه کسی گفت بشوید، که اگر بنوانید و بشوید مسلماً اشتباه بزرگی کرده‌اید. من بخوبی عمق اندیشه شما را در خصوص یافتن کاری که مناسب حالت باشد درك میکنم. آن نهالی که با زحمت خود انسان بزمین نشانده شود، با آب عشق یا محبت آبیاری گردد و در گرمای متعادل امید پرورد هرگز نخواهد خشکید. سعادت جز در این سه عنصر در چیزی نیست، کار و محبت و امید. بعلاوه از کار کردن اندیشه و قدرت میزاید، از بیکاری نادانی و ضعف. اما مگر با خیال محال هم میشود دل خود را خوش کرد؟ و از همه اینها گذشته من از شما يك سؤال دارم: آیا ترنمات دلنشین يك آهنگ، زیباییهای پنهان و آشکار يك گل که در گلدان روی میز یا طاقچه اطاق شماست، هنگامی که از کار فراغت می‌یابید نمی‌تواند خستگی جسمی و روحی شما را بر طرف سازد؟ بی شك چرا. هنر اختراعی است زائیده کار و بمنظور مقابله با خستگیهای حاصل از آن. پس اگر چنین است من درباره شما حکم دیگری دارم. البته اشتباه نشود، منظورم رقص نیست!

هما در سخنش دوید:

— بله میدانم. اما فراموش نمیکنید که، از کار کردن اندیشه میزاید. پس،

زیبائیهای سیرت که شامل روح و اخلاق و تجربه میگردد برتر از زیباییهای صورت

خواهد بود. آیا میتوانی باین زودی گفته يك لحظه پیش خود را زیرپا بگذاری ؟  
اگر جهنم این محیط بآن گرمی است که شما میگوئید من ترجیح میدهم که  
بمسجد بروم .

سید میران قاه قاه خندید و گفت :

— قطعاً این فکر اکنون بنظرت رسیده است، نه پیش از این؟ ولی اگر بامن  
مصلحت میکنید، میگویم، با همین حسین خان و دار و دسته اش به تبریز یا هر جای  
دیگر بروید باز بهتر است تا بمسجد. زیرا در آن صورت لااقل پیش خودت درو سفید هستی  
که بارشنة معنوی هنرواز راه احساسات ذوقی مردم را بهم پیوند میدهی؛ حال آنکه  
در مسجد عمل عکسش را انجام خواهی داد. بعلاوه، آنجا باید آب توبه بر سر بریزی،  
از آتش سیاوش بگذری، برای کفر نگفته کفاره بدهی و باین وسائل چخچه ای شرافت  
گدائی کنی. من در این مدتی که باشما و اخلاق مخصوصت آشنا شده ام چنین فهمیده ام  
که عزت و شرافت زندگی يك چیز حقیقی است که میتواند در هر محیط با رنگهای  
مختلف جوهر اساسی خود را حفظ کند.

— اما آقای عزیز، این موضوع بانسان، بخصوص اگر زن باشد، اجازه نمیدهد  
که قبل از آنکه بال در آورده باشد از روی بام در هوا قیچی بزند. کسی که یکبار در  
زندگی سیگندری خورد باید این مطلب آویزه گوشش باشد که پس از آن هرگز  
بشباب راه نرود؛ حتی از يك کلوخ احتیاط کند. زندگی آبرومند انسان حدفاصلی  
است بین آنچه که خودش میخواهد و آنچه که مردم میخواهند؛ اگر من ازدامی که  
هنوز در آن گرفتارم رستم، این پند را تا آنجا که بتوانم سرمشق زندگیم قرار خواهم  
داد. با این وصف به خود و اراده خود ابدأ اطمینان ندارم، زیرا می بینم که باید  
ناگزیر وجودم مانند گل سنگ و ایستة وجود دیگری باشد. اگر بچه هایم بزرگ  
بودند با کی نداشتم. من باید سعادت خود را در سفره مردی بجویم که نمیدانم  
کیست، چطور آدمی است، کی بسراغم خواهد آمد و چگونه با من خواهد  
گذراند. تازه این سعادت فرضی هم از هم اکنون با این بچه ها که من از شوهر  
قبلیم دارم مثل سنگ سیاه مگه چهل پاره شده است. اینکه من در یافتن يك کار

کوچک اینقدر بشما التماس میکنم از همین مسئله آب میخورد. و اگر دیدم از این راه کوششم بی اثر ماند و تیرم بسنگ خورد، همچنانکه گفتم راه دیگر را انتخاب خواهم کرد.

— راه دیگر کدام است، مسجد؟ من پیشنهاد میکنم عوض مسجد لا اقل بکلیسا بروید، آنهم برای اینکه ارمی بشوید؛ در اینصورت من میتوانم دردیرهای آنان برای توجائی بیابم.

هما بالحنی که گوئی میداند منظور همکلامش شوخی است گفت:

— نه، من دین خود را دوست دارم.

— پس اگر اینطور است باید بدانی که دردین تو گفته اند و سواس حرام است و آدم و سواسی از سگ نجس تر؛ بهمینطور است پناه بردن بزندگی بی جفت، که اسلام ابداً با آن میانه ای ندارد. خانم عزیز، شما هر چه در بند آبرو و عزت خود در میان مردم باشید من ده برابر آن هستم. دوران دیشی خوبست، اما مته بخشخاش گذاشتن و عرصه زندگی را بخود تنگ کردن بد. یکی لب بام ایستاده بود، گفتند پیش نیا میافتی، آنقدر پس رفت که از پشت بکوچه سرنگون شد. و سواسها و حسابگریهای بیهوده را کنار بگذار. در انتخاب شوهر البته من بشما تکلیفی نمیکنم، ولی تاروژی که زیر حمایت این حقیر هستی جای دخترم را داری. آیا منم همسنگ این مردی که خشت پایه خرابات است هستم یا تفع بخصوصی دارم که بخوام افسون سیمرغ را بر تو بخوانم؟ (طبع مردانه و با گذشت سیدمبران در لحظه ای که این کلمات را بزبان میرانده اند اولین روز بر خورد با هما برای این پاشنه میگشت که باوی رابطه ای پدروار داشته باشد؛ برای اولدت و سعادت معنوی و پیرانه این رفتار یکدست و جاودانی بود.) شرم و شکوه، فلسفه بافی و محال تراشی را همه کنار بگذار! آن سبب زرّینی که تو از من خواسته ای هنوز در این دیار فصلش نرسیده است. البته کار کردن تو در بیرون يك امر محال نیست، اما خمیرش کمتر از همان رقاصی آب بر نمیدارد. رُک و راست بمن بگواز لوازم و اثاث يك اطاق، آنچه که برای يك زندگی موقتی در درجه اول اهمیت است، عجله چه لازم داری؟ پیش از هر چیز يك قالیچه، بعدش آئینه، سمور،

هر چه، هر چه، من میدانم رختخواب و وسائل نداری. کسی که با يك چادر خانه شوهر را پشت سر بگذارد و غیر از خدای بالای سر و شرافت زیر پا افتاده‌اش بهیچکس و هیچ چیز نظر نداشته باشد غیر از این وضع دیگری نمیتواند داشته باشد. اگر چه من هر گز از لذت این سعادت سیر نخواهم شد که بتوانم برای تو چیزی بخرم، اما خوشحالی حقیقی‌ام آن لحظه‌ای است که لباس اصل کاری را برایت جستجو کرده باشم؛ زیرا میدانی که بزرگترین پوشش يك زن که او را از گرما و سرمای محیط حفظ میکند شوهر است. زن و شوهر در حکم آسترو رویه يك لباس هر دو لازم و ملزوم هم‌اند. تو هر فکر و نقشه‌ای در سر داشته باشی و از برای زندگی خود هر طرح و رنگی بریزی، من قبول نمیکم بتوانی مستقل از مرد روزگار بگذرانی. فاطمه زهرا میفرماید، زن گلی است که خداوند متعال برای بوئیدن خلق کرده است. نمیدانم حرفهای مرا میشنوی یا نه، و اگر میشنوی چگونه آنرا تعبیر میکنی؛ در هر حال آنچه که من در عمر خود بآن اعتقاد یافته‌ام، زن آن مر و ارید اصلی است که اگر در گردنش نیاویزند خاصیت زنده بودن و شفافیتش را زود از دست خواهد داد.

هما، برای آنکه لبخندش دیده نشود، سر خود را پشت بچه پنهان کرد، چادر را حمایل صورت گرفت و بی‌شرم و دلبری گفت:

— اگر هوس است همان یکی که کردم بس است. عاقل کسی است که هر چیزی را بیش از یکبار آزمایش نکند. و شما دوست محترم، من میدانم جز نیکی و بزرگواری چیزی در خمیره ندارید؛ اما اگر میدانستید لباس ندارم پس این صندوقچه جای لباس را برای چه خریدید و آنروز با خود آوردید؟ حقیقتش را بگویم آقای سرایی، من بهمین خاطر بود که نخواستم بدر دگلن بیایم؛ شما با این کارها مرا در وضعی قرار میدید که نمیدانم چه بایدم کرد. مرا شرمندۀ احسانی میکنید که نه قادر به رد آن هستم و نه پاداشی برایش دارم. در این چهار ماهه بیوه‌ساری چرا من با همان لباسهای کهنه و پاره عهد گذشته‌ام، که اگر به يك کنیزك مطبخی بدهند از پوشیدنش عار خواهد داشت، سر کرده‌ام؟ باین دلیل که میدانم خریدن لباس تازه برای کسی چون من بیش از اندازه گران تمام خواهد شد.

گویهای بازیگرچشمان سحرانگیز زن يك لحظه بسیدمیران متوجه شد تا ببیند منظور او را میفهمد یا نه، سپس مثل چیزی که نخواهد بر ضعف پیشنهاد وی بیشتر بتازد گفت :

- البته شما جز نیکی و مردانگی قصد و نیتی نسبت بمن ندارید و نخواهید داشت؛ منم در اصل آن پیشنهاد با حفظ همه شرائطی که بیان کردم حرفی ندارم؛ اما فقط این را میخواستم بدانم که اگر خانم شما با آمدن من بآن خانه روی خوش نشان نداد چه میتوانید بکنید؟ کسیکه نقشه ای رامیکشد لابد تا آخرش رامیخواند. فرض کنیم مخالفت او را در این مسئله نادیده گرفتید، کمکهای شما در روزهای بعدی، با همه شکل برادرانه ای که ممکن است داشته باشد، بدگمانی او را بسر تا پای اینکار بر نخواهد انگیخت؟ ما در این میان آمده ایم چه کسی را گول زده ایم، خودمان را. و بنظر من يك زن از روی لبه برنده شمشیر بگذرد بهتر است تا چنان زندگی دزدکی و پر بیم و اضطرابی را بگذراند؛ بیم و اضطرابی که شعله اش از حلق و دهان مردم بیکاره بر میخیزد. و آیا همین مردم نبودند که بمریم مقدس تهمت بستند و با خواری و سرافکندگی يك روسپی از شهر بیرونش کردند؟

سیدمیران پاسخ داد :

- زن من مثل يك بزه مطیع و بهمان اندازه سلیم النفس و سازگار است. هر چه من بگویم غیر از آن را قبول نخواهد کرد.

هما که در اینموقع، برای کمک به بچه در بیرون آوردن يك سوتك گلی از زیر صندوق، از جا برخاسته بود ظاهر آگفته اخیر مرد را نشنید. زنك زیبا روی، که هر حرکت کوچکش پرده دلگشائی بود از جهانی لطف و صفا، با فرخ، برای آنکه عمداً پیش خود نگهش دارد بیش از هر موقع دیگر نرمخوئی میکرد؛ زیرا بخوبی میدانست جائیکه بچه هست شیطان را راهی نیست. بعلاوه، ماندن بچه در اطاق مانع گمانهای بد از جانب صاحبخانه یا حتی خود میهمان میشد. هنگام بیرون آوردن اسباب بازی، و در همان حال که نگاه زیر چشمی و سودا زده مرد سالمند از او و بهترین حالات دلانگیزش تصویر میگرفت هما با همه هوشمندی و مهارت خود در فن دلبری در چنان

بیچارگی و بی تصمیمی غیر قابل توصیفی دست و پامیزد که نمیدانست چگونه مطلب خود را باین مرد حالی کند. وقتی که برگشت و سر جای خود نشست درد نبال همان صحبت اول بالاخره گفت:

— اگر بگفته شما مسجد جای من نباشد قبرستان هست. آیا آنجا هم میتوانند راهم ندهند؟

سیدمیران بانگاه نافذ خود مُلُتَمَسَّانِه او را از بزبان آوردن این مطالب ملامت کرد:

— نه، شما هنوز جوانتر از آنید که بفکر مرگ باشید. نور زندگی میتواند در دل کوران کوزپشتی که افلیج نیز شده‌اند با تمام نوسانات امیدوار کننده خود تابندگی حذا کثر داشته باشد، چه رسد بانسان جوانی که همه تنعمات و لذائذ زندگی مثل صیدی از یا در آمده زیر پنجه‌های شیر آسای او افتاده است.

هنگام گفتن این کلمات سیدمیران بتصویر پشت قوطی سیگارش مینگریست. ادامه داد:

— اگر شما نخواهید همان راهی را بروید که همه زنان و دختران جوان رفته‌اند و باز هم تادنیا بپا و انسانی بجاست میروند، باید بدانید که بیش از هر موقع در معرض بگومگوهای این مردم واقع هستید. بمن نگفید که چرا باید این تصمیم را داشته باشید. بالاخره آخرش چه؟ آیا فی الحقیقه میخواهید تارك الدنيا بشوید؟ یا آنکه از مرد جماعت و سواس دارید؟ اگر چنین است خود شما بگوئید پس چاره چیست؟

— همین، همین، آقای سرابی! نه وسواس، بلکه ترس؛ نه ترس، بلکه وحشت. من اگر بخوام شوهر اختیار بکنم باید برای همیشه از کودکان دلبندم چشم ببوشم. آن مردی که مرا ازدامان خانواده‌ام گرفت و بخانه خودبرد و بچمه‌های از نطفه خودش بودند رفتارش چنان بود که باینجا کشید! مرد دیگری که مرا از میان خاشاک کوچه یا این زباله‌دانی نگفتنی بر میدارد و با دو زنگوله بخانه خود میبرد چه خواهد بود؟ بعلاوه تا بحال کدام دوئی آمد که بهتر از يك باشد؟ آنکه یکش بود

دوّمیش چهره خواهد آمد؟! بدلم الهاّم شده است که بخت من از جانب شوهر ممانند یکشب بی ستاره سیاه است، سیاه. و در این صورت بهتر نیست آنرا طور دیگر آزمایش کنم؟ می گفتم بچّهما، فی الواقع اگر مشکل همین بچّهما نبود اکنون چه دلیل داشت که در این شهر مانده باشم؟ همانروز اوّل بده رفته بودم؛ با عاشق لات و مفلسی که ساخته و پرداخته دست خودم بود بهمدان رفته بودم؛ با همه احوال او هرچه بود خواستار من بود. بشما شاید اینرا نگفته بودم که او با همه جوانی در همدان یکدزن دیگر نیز داشت. چهمانمی داشت، و حتی میتوانست زمانی که از من سیر میشد یکی دیگر هم بگیرد. اگر چندزنی بد بود پیغمبر حلالش نمیدانست. اما او عرض و لیاقت اداره کردن یکی را هم نداشت.

هما از دروغی که اینجا ناگهان زیر زبانش آمده بود لب خود را گاز گرفت و با گوی سفید چشمان دوبار بتاریکی پشت شیشه در و تصویر چراغ نظر افکند و باز ادامه داد:

— اگر فکر همین بچّهما نبود تاکنون هزار باره بمسلک هنری حسین خان در آمده یا بگنداب سقوط و رسوائی کشانده شده بودم. و در هر حال تکلیف و سرنوشت، گو اینکه هنوز معلوم نیست چه باشد، غیر از این بود که هست. من نه اینکه ندانم، بخوبی میدانم، وقتی که زن قادر نیست، یعنی فرصت بدستش نمی آید که قادر باشد مانند مرد از کار بازو، عرق پیشانی یا حاصل اندیشه خود نان بخورد، یا باید در این سال و زمانه مال و منال، مستغلات و پول نپرس از کجا آمدهای داشته باشد که دل آسوده و بی غم بر آن تکیه زند، یا اینکه خود را ب زیر سایه مردی بکشد و با تحمل هر نوع خواری از صدقه سر او نانی در دهان بگذارد. ممکن است شما با خوبی و بزرگواری طینت خودتان بسنجید و اعتراض کنید که من عینک بدبینی بچشم زده ام، مار گزیده ای هستم که از ریسمان سیاه و سفید میترسم، و بالاخره همه مردان را نمیشود بایک چوب دراند. قبول می کنم که تا حدّی حق باشماست. ولی حرف دل و خصلت باطن خود را نیز نمیتوانم پنهان دارم که تا چه اندازه از زمختی و زور بیزارم. این رشته ابریشمی که از یک کلمه «قَبِلْتُ» بگردن دختران

حقاً می‌اندازند و هیچ شمشیری جز اراده خود کاملاً شوهر قادر بگسستنش نیست  
 میتواند زنی را بیای خود بهر کجا که مرد میخواهد ببرد اما جایز نیست لاشه‌اش را  
 روی زمین بکشانند. از انصاف و مروّت دور است، از انصاف و مروّت دور است  
 که زنی تا آنجا کارد باسنخوانش رسیده باشد که برای نجات خود از شرف و آبرویش  
 مایه بگذارد. اگر زور گوئی‌ها و بدرفتاری‌های او نبود، من، یکزن نجیب و  
 ساده دل، در این خانه چه میکردم. نادانی، نادانی، آه، ایکاش همان روز خود  
 را کشته بودم!

هما با بغضی که مانع گفتارش شد سکوت کرد. روی خود را بعلت هجوم  
 يك شرمساری بسیار شدید و نساگهانی برگرداند. با سر خمیده در پناه چادر  
 حقوق کنان دانه‌های اشکی فرو ریخت و سپس باز بسخن درآمد:

— اگر من از شما خواهش کردم که برایم درصدد یافتن کاری باشید بجهت  
 همین ترسی است که از تکرار حادثه دارم؛ و گر نه در دنیا چیزی است که جوان باشد  
 و بخواهد تارك الدنيا بشود؟ باینکه هنوز در اصرار خود پابر جا هستم از شما می‌پرسم  
 غیر از این چه می‌توانستم بگویم؟

سیدمیران بدقت و باهیجان وافر گوش میداد. لحن افتاده کلام زن نشانه  
 آشکاری بر بی‌تصمیمی او بود. چشم‌هایش را با گوشه چادر پاک کرد و بی‌آنکه بسمت  
 مخاطب خود بنگرد بادودلی نیمه آشکار گفت:

— از من می‌پرسی چاره چیست، اگر من چاره شناس بودم چرا بشما متوسّل  
 میشدم. فکر و چاره در دست آنکسی است که وسیله دردست اوست.

از ایوان اطاق صدای دختر حسین خان شنیده شد که بدنبال طفلش آمده بود.  
 با کمروئی گوشه‌ای از پرده را کنار زد و بدوستش گفت:

— این بچه اینجا شما را اذیت میکند. فرّخ بیا برویم، موقع خواب تست. در  
 این وقت شب باز این سوت را از کجا پیدا کردی؟

و در همان حال با اشاره‌ای که سیدمیران متوجّهش نبود از دوستش پرسید که  
 مهمان تا چه موقع آنجا خواهد ماند. منظورش از این سؤال آن بود که هما زودتر



صحبت‌ها را با مرد تمام کند و پیش او بآن اطاق برود . بچه سوت زنان در اطاق  
شیطنت میکرد و برای آنکه نخواهد نمیخواست با مادرش برود و بالاخره نرفت.  
نرگس تنها با اطاق خود بر گشت و هما بگفتار ادامه داد :

— آنچه که من در این سن کم خود همیشه دانسته و باز هم میدانم و تا عمر دارم  
بآن رفتار می‌کنم اینست که ، در زندگی طبل زیر گلیم زدن کار عاقلان نیست .  
آقای سرایی —

بیوه جوان از بیان مطلبی که در دل داشت فوق‌العاده ناراحت بنظر میرسید.  
گوشه‌های لب خود را که از فرط هیجان خشک شده و مانع حرف زدنش بود با  
نوک زبان تر کرد :

— آقای سرایی ، اکنون که دارم این مطلب را بشما ابراز می‌کنم در حقیقت  
مرگ خود را از خدا میخواهم . با این وصف خود را شرمسار نمیدانم ؛ زیرا من  
مادر هستم و خواهان سعادت کودکانم . برای آنهاست که در این بیابان بایر دنبال  
سایبانی می‌گردم . غیر از این ، مشوق من لحن کلام و اشارات گویای کسی است که  
گمان می‌برم مرد پا کدل و نیک‌پنداری باشد . اگر من در قلب شما که جایگاه مهر و  
عطوفت دیگر است آقای سرایی ، گوشه‌ای را گرفته‌ام ، از این غصبی که کرده‌ام خود را  
بتلخی سرزنش می‌کنم . حالا که هر دوی ما به انتهای بن‌بست رسیده‌ایم بهتر نیست  
استخوان‌ها از لای زخم در آوریم ؟ آدم وقتی میتواند از در وارد شود چرا باید از  
دیوار بپرد که پای خود صدمه برساند و هزار و یکجور بگو مگو و بدنامی پشت  
سربگذارد . شما که خود عمری پیراهن در نیکنامی دریده‌اید روا نداشته باشید  
شرف و عزت زن جوانی که از زندگی امیدها دارد سنگ دم پای مرد این شهر بشود .  
قوم و خویش من تا این لحظه با خوش نامی و سربلندی زیسته‌اند ، راضی نباشید  
بر دامان آنان لگه‌نگی بشوم که هیچ آب مقدسی نتواند بشویدم . همیشه میشود کاری  
کرد که نه سیخ بسوزد نه کباب . يك عقد موقتی که تعهدات سنگینی برای شما  
در بر نداشته باشد همه مشکلات فعلی را حل خواهد کرد .

نگاه چشمان معصومش به نقش پی‌رنگ و روی گلیم دوخته شد و درسکوتی

که میان آندو بوجود آمد منتظر عکس العمل مرد ماند . با فرخ که خسته شده بود و بهانه میگرفت بیرون برود آهسته حرف زد . چنین مینمود که از بار سنگین غم خود را خلاص کرده است . بچشمم بایوان میرفت ، چشمش که بتاریکی می افتاد می ترسید و برمی گشت . بالاخره مادرش آمد و او را با خود برد . گفتگوی میان زن و مرد از این لحظه بعد شکل دیگری می یافت که روشن ، خدا پسندانه ، و بی روی و ریا بود . پرده نیمه کدری که قبل از آن میان آندو آویخته شده بود بدست خود زن یکباره کنار رفته بود تا چهره آفتاب گونش را با جلوه نوینی از شایستگی و معصومیت نمایان سازد . با همه صراحت لهجه ای که از قلبی بی پروا و آتشین بر میخواست سید میران پیش از آن فقط بیان این زن را میشنید ، چهره پاکی را که در پس این پرده نیمه کدر میدرخشید بچشم نمیدید . در چنان وضع مشکوک و تحقیر شده ای که خود را احساس میکرد این هم یکی از تجلیات انسانی دفاع از خود بود که از زن ناتوان و در دام افتاده ای چون او بظهور میرسد . سید میران از اظهار ضعف بی منظور و متواضعانه او در خود احساس غروری خیر خواهانه کرد . باین ترتیب در نظر او که اکنون زیباروی ترین زن موجود در شهر قدرت مردانگی اش را تصدیق کرده بود هما دیگر در مرز درستی و نادرستی نایستاده بود . با آنکه از برداشتها و مقدمه چینی های وی از همان ابتدا يك چنین پیشنهادی را پیش بینی کرده بود ، و از آن بالاتر ، شبها و روزهای متوالی بآن اندیشیده بود ، اکنون جواب آماده ای در دست نداشت که متقابلاً عرضه بدارد . واقعاً آنطور که هما می گفت میشد کاری کرد که نه سیخ بسوزد نه کباب ؛ و اگر بخاطر همین مصلحت بینی ها نبود دلیل نداشت پیغمبر اکرم یا پیشوایان دین مبین اسلام عقد موقت را اختراع بکنند . بین علمای شیعه و سنی از این لحاظ البته اختلاف نظر بود ، ولی مگر او در مملکتی نمی زیست که مذهب رسمی اش شیعه دوازده امامی بود ؟ مگر خود او گذشته از سید بودن از ته دل و باتعصب فراوان يك پیرو وفادار آل علی (ع) نبود ؟ درست های دین مانند اصول و فروع آن هرگز نمیتوان شك کرد ؛ اما اگر بر فرض او میخواست دست بیک چنین کاری بزنند در آن صورت جواب آهو را چه میداد ؟ زن ساده دل و سلیم النفس او البته

از قوم و خویش معنا کسی را نداشت که با اعتراض آنان روبرو شود یا از ایشان در شرم ورود در بایست بماند؛ اما سایر مردم، دوستان و بعضی آشنایان را چطور؟ بدیش این بود که او و همچنین زنش بعثت يك صفای اخلاقی مشترك که خاص مردمان افتاده حال شهرستانهاست، با هر کس آشنا میشدند چنان صمیمانه و زود بساوی گرم میگرفتند، چنان وی را در سلك خانوادگی خود میپذیرفتند که گوئی برادر گمشده‌ای را یافته‌اند؛ يك احساس زندگی مشترك آنها را با همه کسانی که دوست نزدیکشان بودند مربوط میکرد. اگر جواب موافق میداد دل آه و را شکسته بود، شماتت پنهان و آشکار دوستان را بجان میخريد؛ اگر جواب رد میداد زن جوان را از خود رنجانیده بود. فکر قاصرش در آن لحظه که هما منتظر پاسخ بود تاریکترین بن بست‌ها را طی میکرد. سر را پائین انداخته بود و با نخهای در رفته حاشیه گلیم بازی میکرد.

عقد موقت با هر مدت زمانی که میشد، از نظرهما حکم رسمی اعاده حیثیتش بود. ولی اگر ته دلش را میپرسیدند در حقیقت جواب متقی مرد بیشتر خوشحالش میکرد. او تا آن زمان هرگز همسر مردی را که اکنون در اطاقش نشسته بود نهدیده و شناخته بود، و نمیدانست اصلاً چگونه زنی است، سیرت و صورت و سالش چیست؛ حتی اسمش را نیز نمیدانست. آیا وجدانی بود و خدا را خوش میآمد که سعادت و آرامش زندگی همجنسی را مثل دیوی که در بزم پریان فرود آید بهم بزند؟ آدم گوشت تنش را بکند و بخورد بهتر است تا نان مردی را که زن دیگر نیز در خانه دارد، هر چند برای مدت یکماه یا یکساعت باشد. از سکوت اندیشناك سیدمیران‌هما حدس زد که ناگزیر جوابش چه خواهد بود. مرد بالاخره بی آنکه سرش را بلند کند نیمه صدا بزبان در آمد:

— هیچ باین موضوع فکر کرده‌ای که من يك زن و چهار بچه دارم؟

هجوم احساسات و هیجاناتی غریب هما را گیج کرده بود. آنچه که زبانش میگفت دیکنه مغزی بود که زیر تأثیر داروها یا تلقیناتی شوم قدرت اندیشه را از دست داده است.

— بله، من میدانم شما زن و بچه دارید، میدانم؛ اما این فکری است که شما باید بکنید. من آن غریق از دست رفته‌ای هستم که برای نجات شرف خود و حفظ فرزندانم بهر خاشاکی دست میزنم، چگونه میتوانم فکر مستغنی از خود داشته باشم.

جمله‌اش را ناتمام گذارد و بهوای فرخ که نمیدانست با مادرش رفته است بایوان شناخت؛ با شنیدن صدای طفل از اطاق دیگر خاطرش جمع شد و برگشت. هنگام ورود باطاق دود کش سمار را که چند لحظه پیش از آن بجوش آمده بود برداشت؛ چایش را دم کرد و در همان حال ادامه داد:

سوانگهی چه مانعی دارد؟ مگر من گفته‌ام شما بخاطر کسی که هنوز دو روز نیست با او آشنا شده‌اید، بخاطر يك بدبخت توی کوچه مانده، از همسر قدیم و ندیم خود دست بشوئید؟ من کی هستم و از کجا آمده‌ام که چنین توقع ابلهانه‌ای داشته باشم؟ گوشت و ناخن، آقای سرایی، از هم جدائی نابر دارند؛ منی که مرز طلاق و دوری از عزیزان را از بیخ دندانم چشیده‌ام چطور ممکن است راضی باشم که در کانون مهر و محبت خانواده‌ای سنگ تفرقه بیندازم. زمانی که چنین فکری بسرو آرزوئی بدلم راه بیابد می‌خواهم روی این زمین زنده نباشم. کسی که این نیت را دارد چرا می‌آید میگوید عقد موقت که همان صیغه باشد، میگوید عقد دائم. آیا همین لفظ كوچك صیغه که در معنا نشانه خواری و خفت زن است برای من در میان این و آن کم مایه سرشکست میباشد؟! می‌گویم، اگر شما از لحاظ انسانیت و شرف زندگی کمترین ارزشی برای من قائل هستید و نیز صلاح کار خود میدانید، وقتی که در آن خانه یا هر جای دیگر، بسته همیل شما، اطاقکی گرفتم و نشستم برای آنکه حرفی بشت سرم نباشد، اسمی رویم بگذارید. آقای سرایی، من در زندگی خود چنانکه بخوبی شاهد هستید احتیاج بسایه مردی دارم که روی سرم باشد، هر چند زنی دیگر در خانه داشته باشد، هر چند برای مدت کوتاهی باشد. بین، کلام خودت را قاضی کن اگر میدانی که داوه وجود مرا نه با اسم يك زن رسمی و هم حقوق با خود، بلکه بهر لفظ و عنوانی که می‌خواهد باشد، تحمل خواهد کرد کمن از همین حالا مانند يك کنیز دست شما

را میبوسم. میگویم کنیز، زیرا تو جان مرا خریده‌ای؛ درباریکترین لحظه‌ها بدادم رسیده‌ای. تصمیم شما، اگر بخواهی مرا بهمان‌خانه ببری، بستگی بخلق و خو و میزان سازگاری «او» دارد. و آنچه که مربوط بمن است، هر چند همسر موقت شما هستم، آنقدر خواری کشیده‌ام، آنقدر سرم بسنگ خورده است که قدریک زندگی آرام و بی‌زخم زبان را بدانم. منی که برای سعادت کودکانم قصد کُلفتی دارم چرا کُلفت کسی نشوم که در خوبی و بزرگواری میراث از جدش دارد. زنی هستم خاکشی مزاج که بهرطبعی میتوانم بسازم. نه کاری بکار شما دارم و نه چیزی می‌خواهم، جز اینکه اسمی رویم بگذارید و از این سرگردانی و بلا تکلیفی خلاصم سازید. همین والسلام. این مردم را شما خوب میشناسید، و همچنین تصدیق میکنید که برای يك زن توی خانه نشسته زخم زبان از عذاب جهنم بدتر است؛ آنها چه آبی بخورند چه با پیچ‌های مفت و بی‌اساس خود بیگناهی را وارونه بر خر بنشانند و دور شهر بگردانند. راضی نباشید چنین داغ تنگی بر پیشانی من بخورد.

سیدمیران از روی کم‌طاقتی تقریباً باو برآشفته:

— من راضی نیستم، من راضی نیستم، هماخانم. این را بدانید که من بیشتر از شما نگران وضع باریك‌کار تو هستم. بجده‌ام زهرا و بهمان امامی که قفلش را گرفته‌ام قسم، از همان روزیکه سرگذشت ترا شنیدم تا کنون شبها خواب بچشم حرام شده است؛ هم‌اش در فکر، هم‌اش در تشویش و گناه یا ثواب، پسندیده یا ناپسند، باصراحت اقرار میکنم، هر روز که گذشته محبت شما بیشتر از روز پیش در قلبم ریشه دوانیده است؛ آن نوع محبتی که میتواند چشمه سعادت فرزندان چون خود شما زیبا رخ و برومند باشد. خواهید گفت، پس دیگر نور علی نور. اما خانم عزیز، مسئله از نظر من که يك پیراهن بیش از شما پاره کرده‌ام تنها در این نیست. کسی که کسی را دوست دارد باید خیر او را بخواهد نه شرش را، باید راه را بساو نشان بدهد نه چاه را. شما زن جوان و سالم، شایسته و قابل احترامی هستید که در اثر زخمی‌ها و نااملایمات خانه شوهر، یا بالاخره ناسازگاری و ندانم‌کاری خودتان، بی آنکه از گذار بپرسید، یا بابرگتر از خودی مشورت کنید ساقها را برهنه کرده

و بآب زده‌اید . ناگهان خود را در جای نامناسب و وضع ناجوری دیده‌اید که برای نجات از آن، چنانکه گفتید، به رخس و خاشا کی دست میزنید . مسلم اینست که هیچ چیز جز یك زندگی روشن و سعادت آمیز نمیتواند قانع و دل آسوده ات کند و نه حقیقت میباشد . شما امروز را می بینید، من فردا را . بر آورده کردن حاجت شما برای من همانقدر آسانست که روشن کردن يك سیگار با این کبریت؛ چه افتخاری بالاتر از این، و در این صورت شما نه کنیز بلکه تاج سر سرابی خواهید بود. اما گفتم، از آن میترسم که بیایم ثواب کنم کباب شوم؛ منظورم از این جمله صلاح شخص شماست نه خودم . تنها عیبی که من از لحاظ خودم در کار میبینم اینست که روزی بیايد و بگویند سید میران سرابی با يك خروار ادعای بزرگی واسم و رسم آمد زنی دیگر بگیرد نقش محلل را با وی کرد. خانم عزیز، اگر شما پس از پایان مدت عقد موقت و آزاد گردیدن و یرت گرفت که بخانه شوهر سابق بر گردی آنگاه تصدیق میکنی که من مستوجب القابی بدتر از این میباشم؟ تو میگوئی که قصد شوهر کردن نداری؛ در مورد استاد حاجی نیز بخصوص اگر چادر نماز سرت را باد بخانه او ببرد برای آوردنش با آنجا قدم نخواهی گذارد. اما اینها را بکسی بگو که جنس زن را شناخته باشد. این موجود لطیفی که خدا از دنده چپ آدم آفرید حرفش مانند قول و وفایش هرگز سند نبوده و نیست . هر چه هم آزموده و دانا باشد باز يك دنده اش کم است، يك پای تجربه اش میلنگد؛ سطحی و اول بین است؛ کارهایش از روی غریزه است نه اندیشه و عقل؛ شتاب میکند و پشیمان می شود؛ جوش میزند و کف میکند و سر میرود. اما خانم هم که از همه زنهای یکپا زتر است مسلماً از این قاعده بیرون نیست . همچنانکه گرفتاری فعلی او غیر از این زائیده چیزی نیست؛ حرف دل خود را نمیزند؛ دمدمی مزاج و بچه خوست؛ همچنانکه در صحبتهای پر پرورش قبول کرد و قول داد که بخانه ما بیايد و نیامد.

— بله، اما قول قطعی ندادم. گفتم فکر میکنم .

— قول قطعی ندادید، اما چهار روز تمام من سوخته زار را در انتظار خود

گذاشتید تا امروز در اینجا حرف دیگری بزنید . یقین میدانم که فردا این را هم

عوض خواهید کرد تا چیز دیگری بگوئید . و منهم بهمین علت در دادن جواب حوصله میکنم .

لبخند روشن هما در همان حال که سرش را در پناه چادر بر زیر انداخته بود از نظر مرد عاقل دور نماند . سیدمیران بخوبی میدانست که نباید تسلیم پیشهاد زن بشود . شوخی را چاشنی صحبت میکرد تا بهتر بتواند از جواب صریح طفره برود . از پشت ابروان سنگین و موثر ، نگاه نافذ خود را که حامل گرمترین بارهای عشق و دوستی بود با ودوخت و متقابلاً لبخند زد . زن با سایه چادر بر روی چهره ، سمت نگاهش بلافاصله برگشت تا از برخورد با چشمهای گیرنده مرد پرهیز کرده باشد . با اینکه تا این زمان هرگز بخود اجازه نداده یا شاید فرصت آنرا نیافته بود که با نگاهی خریدار یک نظر در چهره فولادی حامی و هواخواه خود بنگرد ، در همان حال با چشمانی که بی نگاه میبیند خطوط کامل این چهره و بخصوص سیاهی سایه مانند لبهای خوش طرحی را که بیشک بوی تند سیگار از آن می آمد میدید . بالاخره در حالی که پشت دست را برای دیده نشدن لبخندش جلوی دهان گرفته بود با کمروئی عشوّه آمیز خود گفت :

— هر چه هم دمدمی باشیم در کار و کردار خود از مردها پابرجا تریم .  
با همه بار غم و نابسامانی که بردل داشت از گونه هایش شادی میجست . دهان ظریف و نیمه بازش بهانه جو ، چانه اش گرد و هوس انگیز و خط موزونی که گلو و گردن استوانه اش را از منحنی خوش تر کیب فک ها جدا میکرد بیننده را مینگشت و باز زننده میکرد . او ضعیف و قابل دستگیری بود ، اما از نظر سیدمیران زیباییش نیز در همین بود . کلمات اخیرش گلی بود که پر پر شد و بر سر ودوش وی فرو ریخت . ولی افسوس که این مرغ خوش بال و پر زیر کتر از صیاد انتظار کشیده خود بود ؛ سر را چنان پائین انداخته بود که چادر نماز حتی سفیدی نقره گون گردنش را پنهان میداشت . سیدمیران ، بیرون از چادر جز دستهای ظریف و زیبای او را نمیتوانست ببیند . زن در همین حال بساط جای را که در طاقچه بالای سرش بود نزدیک آورد . استکانهایش را سرد و گرم کرد . سماور برنجی زیر لب آهنگ شادی زمزمه میکرد . بخار آن آمیخته





بستانند. وقتی بسته باز شده را که عبارت از جفتی کفش ورنی پاشنه بلند و جوراب، يك پیراهن کش بهاری و چند گیر طلافی زلف بود از او گرفت، اگر چه صورتش شکفته تر از همیشه بود لیکن چین گوشه ابرو و افتادگی ناز آلود پلکها که در غبار نیمه روشن آن کلبه محقر حتی از دیدگان باریك بین پوشیده میماند حکایت از ناخرسندی باطن و تردید وی در قبول احسان میکرد. با این وصف هنگام زیرو رو کردن پیراهن کش که چیز هوسانه و جوان پسندی بود لبخند حق شناسی اش کاملاً غیر ارادی بود. با ظرافت خاصی که زیبائیش ایجاب میکرد و از لطف دلبری سرشار بود شانه های پیراهن را گرفت و همعرض سینه و شانه خود نگه داشت. ظاهراً بنظر می آمد بیش از اندازه كوچك باشد. برای آنكه از دوست خود تشكر کرده باشد گفت:

— بكوچكى ظاهرش نباید نگاه كرد. كشفاف است خود بخود باز میشود. با این وصف باید بگویم كه اولین بار است من صاحب يك چنین چیزی میشوم. سیدمیران باذوقی پرتپش و حبس شده كه از خرسندی عمیق باطن و همچنین هیجان زائد الوصفش سرچشمه میگرفت پاسخ داد:

— دلم میخواست آنرا بن تو میدیدم. بخصوص كفشها را كه حتماً باید امتحان كنى تا اگر كوچك یا بزرگ بود عوضش كنم. من كه اندازه پای ترا نمیدانستم، همینطوری از روی حدس اینها را برداشتم.

هما با خستى هر چه تمامتر حتى نوك پنجه خود را در زیر چادر از نظر مرد پنهان کرده بود. سیدمیران بكفشهای پاشنه تخت او كه پائین در جلوی در گاهی افتاده بود نظر انداخت؛ بى آنكه لازم بداند از جا برخیزد دراز شد و يك لنگه آنرا برداشت و تخت به تخت با كفشهای تازه خریده مقایسه كرد. چون چیزی دستگیرش نشد دوباره آنرا سر جایش انداخت و گفت:

— من از روی قرینه حدس زدم كه پای شما باید كوچك باشد. میدانى، سر بزرگ در مردو پای كوچك در زن علامت اقبال است. پیراهن كش، اگر دور گردنش تنگ یا آستینهایش کوتاه نباشد عیب دیگری نخواهد داشت. در هر صورت امتحان

پول نمیخواهد، اگر میدانی مانعی در میان نیست آنها را بپوش .

هما از زیر چشم باو نگاه کرد :

— مانعش اینست که اگر یکبار پوشیده شود - منظورم پیراهن است - پس

دادنش مشکل خواهد شد .

— اهمیت ندارد، تو غصه این را نخور. آنرا برای دخترم بر میدارم و یکی بهترش

را برای تو میخرم. هر چند در میان صد پیراهن که زیر و رو کردم از این یکی خوشم آمد؛ رنگ سبز را من بیشتر از هر رنگی دوست میدارم .

هما چون و چرا را جایز ندانست . با حجب ناز آلود دختر سنگینی که پس

از اصرار زیاد میخواست در جمع بر قصد کتش را کند و پیراهن را بتن کرد. کفشها

بزحمت و با فشار پایش میرفت . هنگام پوشیدن آنها چادرش را روی پاها انداخته

بود و برای غلبه بر شرمی زنانه که وی را رنگ برنگ کرده بود لبها را زبردندان

میگزید . بقصد اینکه با راه رفتن امتحان کند از جا برخاست . چادرش را برای

دوباره سر کردن در دست نگه داشت ، ولی از روی فراموشکاری روی صندوقش

گذاشت. در حالی که طول اطاق را طی میکرد و بکفشهای شکیل و براق مینگریست

دامن پیراهنش را کشید تا بهتر بایستد ؛ چینهای سینه و کمر کشاف را صاف کرد.

رنگ سبز روشن آن که اندکی متمایل به آبی بود، در نور نارنجی اطاق بطور ملایم

و مطبوعی میدرخشید و در زمینه خوش رنگ پیراهن شیکلمه نقش دلفریب قوس قزح

را بخاطر میآورد . با کفشهایی که پاهایش را سخت میفشرد هنوز میباید بیشتر

راه برود تا ببیند باید آنها را عوض کند یا نه ؛ و همچنانکه خرامان خرامان در

حاشیه اطاق کوچک قدم میزد چشمان بیمارگون اما مشتاقی مرد ، با فروغی که

از عمق آن برمیخواست ، همه جا دنبال وی بود . آنجا در مقابل او مجسمه جاننداری

از زیبایی با همه ریزه کاریهای شور انگیزش در حال خرامیدن بود. قد و بالای خوش

و دلجویش که اینک با کفشهای پاشنه بلند خود را با لای کشیده بود ، با آن

زلفهای چتری دختران و گردن بلورین، صنوبر وار رعنا بود. ظرافت اندام، برجستگی

سینه، فرو رفتگی کمر از یکطرف ، لطافت رخسار ، ملاحظت رفتار از طرف دیگر ،

اکنون با کتار رفتن چادر هرچه دلفریب‌تر خود را بجلوه در آورده بود ، وجود مرد بیگانه و شرم و شور جوانی ، یا شاید يك نوع اطلاع از زیبایی خود در نظر کسی که با چشمان گرسنه کوچکترین حرکات او را می‌پلید ، بر گونه‌های مهتابیش آن رنگ هوس‌انگیز و ملوسی را زده بود که سهیل بر سیبهای تازه رسیده می‌زند . اگر در سالهای پس از آن ، یعنی در ایامی بود که رنگ ناگهانی کشف حجاب نواخته شد و قهرمان این داستان در مقابل چنان منظره‌ی رؤیائی قرار میگرفت شاید آنقدرها خود را نمی‌باخت . لیکن این زمان احساس کرد که چیزی پنهانی از زیر پوستش گریخت . اعصاب تحریک شده‌اش چنانکه گفتی در سرمای سخت زمستان دوش آب گرم گرفته است در جریان خوش و لذت بخشی حالی بحالی شد . دل پیرانه‌اش میخواست بازوبگشاید و همانطور که آمیب‌غذای خود را در میان می‌گیرد و در طول يك شبانه روز هم رنگ و هم شکل بدن می‌سازد آن گلبن خرامان را بر سینه بفشارد و بخورد . این زن ، که خداوند عالم بیجهت از چنان حسن و اندامی بهره‌مندش نکرده بود ، غیر از يك نادانی و ندانم‌کاری که طبیعی سالتش بود فی‌الحقیقه چه عیبی داشت ؟ خطاهای او را هرچه هم بزرگ بود باسانی میشد بزیبائیش بخشید . آمدن او باین خانه و رقصیدنش پیش چشم حسین خان همانقدر بردامش لگهای بشمار میرفت که شبنم بر گلهای تازۀ بهاری . شادی و شغفی که از سرخی پریده رنگ و مطبوع گونه‌های مخملیش برمیخواست سید بیچاره را بلرزه درمیآورد ؛ يك آرزوهای خفته‌اش بود . زن چادر پیچهای متشخصی که در بازار کفاشهای مشهد دیده بود اگرچه در آسمان رؤیاهایش ستاره‌ای بود که هرگز غروب نمیکرد ، لیکن در مقابل این آفتاب حسن بهیچ بود . چنین بود آتشی که لطف رفتار و زیبایی اندام و رخسار بیوه جوان در دل مرد کاسب روشن کرده بود . با این وصف برای او بیرون آمدن از سنگر تقوی و هوشیاری مذهبی بهمان اندازه شاق و طاقت‌فرسا بود که صورت عمل دادن بخواهش زن ، یعنی صیغه کردن و بردنش بخانه خود . پای‌ها که پوشیدن کفش تازه عادت نکرده بود پیچی خورد ، زن خوش ادا از سر نازو عشوہ جیغ کوچکی کشید ، قلب سید مانند شعله بیقراری که در وسط اطاق

میسوخت پرواز در آمد. دیومهبیب نفس در درون او با انعکاسی صاعقه آسا زنجیرهای گرانی را که از دیر باز بردست و پایش سنگینی میکرد بصدا در آورد. فرشته نگهبان دوش چپ قلمش را در مرگب فرو میبرد تا رقم درشت و سیاهی بر نامه اعمال او بیفزاید. ولی با اینهمه میران سرایی از اندیشه گناه همانقدر بدور بود که کره زمین از تنها قمر سرد و غیر مسکونش ماه. کسانی که پای بند بقوانین اخلاقی، نزا کتیا و محدودیتهای حاکم بر افراد و جامعه هستند اگر این مسئله را پیش نکشند که انگیزه مرد کاسب این داستان قبل از آنکه نیکو کاری باشد نفس بهیمی بود زیرا ثابت کردن این موضوع برای آنان کم مشکل نیست. بی شک بر او خرده خواهند گرفت که در آن وقت شب و لحظه ای که باید در کنار زن و فرزند خود آرمیده باشد با زنی بیگانه در یکچنان کنج خلوتی چه میکرد؟ مسئله عشق در قاموس انسانی چندانکه غریزی است اختیاری نیست. کورش کبیر علی رغم وسوسه هائی که از هرسو محاصره اش کرده بود به پان ته آ زن زیبای شوشی ننگریست تا مبادا عنان عقل و اختیار از کف بدهد و دل بمر وی بندد. و داوود نبی با همه شوکت پیغمبریش از چنین وسوسه ای در امان نماند؛ نود و نه زن در سراپرده حرمش بود و با این وجود بصرف عشق و هوسرانی بخود حق داد تا زیاروی حرم مرد ناتوانی را بادیسه از دستش بستاند. در لاؤک آفرینش گیل آدمی چنان سرشته شده است که در مقابل جلوه ها و مظاهر زیبای هستی احساسات و انعکاسات خوش آیندی از خود نشان بدهد. این جلوه چیزی نیست جز شکلی از خود زنندگی نه آنچنانکه هست، بلکه آنچنانکه میباید باشد. خنده سالم و شاداب کودک بردلپای ما مینشیند، زیرا تجلی روشن و شیرینی است از صفای روح بشری، از پاک و سادگی و معصومیت، و بالاخره از اینکه ادامه ابدی خود زندگی است. سایه بید، زمزمه جویبار و نسیم خنک برای ما خوش و جان پرور است، زیرا بجای قهر و تهدید خشن و ناگواری که خوی دیرینه طبیعت است لبخند صلح و صفاست که بزندگی آرامش، رونق و امیدواری می بخشد. عقرب زشت و نفرت انگیز، و زنبور عسل و پروانه زیباست (هر چند بعضی ها ممکن است زنبور عسل را زیبا ندانند زیرا هرچه باشد از جنس همه زنبورها و نیش داران است).

همانطور که فداکاری در راه غیر و گذشت، تجسم عالی و تغییر شکل یافته حفظ نفس و خودخواهی است، زیبایی نیز شکل غائی و تبلور یافته مفید بودن و قانون مسلم جهان زیستن است؛ که اگرچه قواعد و قوانینش با سلیقه‌ها و دیدهای متفاوت رنگهای متفاوت بر میدارد، با اوضاع و احوال و شرائط زمانی و مکانی تغییر می‌پذیرد، لیکن دایره نفوذش مثل دیگر قوانین حیات همه گیر است؛ طبیعت از نمونه‌های ساخته شده‌اش بدست زندگی آئینه میدهد تا چهره خود را آنچنان که بساید باشد در آن ببیند. اگر بزنگی گذشته میران سرابی نظر بیفکنیم که نیمی از عمر پنجاه ساله خود را در باغها گذرانیده بود، چشمش برنگ اعجاب انگیز گل، گوشش بنغمه دلنشین بلبل، مشامش بهطر جان‌پرور هوای باغ، و پوستش بنوازش بهشتی نسیم عادت کرده بود، باسانی این نتیجه را می‌پذیریم که ذوقش پرورده و روحش لطیف گردیده بود. باوجود تکاپوهای بی‌روح کسب و کار که بیشتر اوقات روزش را میبلعید، هنوز یکسر گرمی جدیش در خانه گلکاری بود. از میان گلها شمعدانی را بیشتر دوست میداشت که سبزی و قرمزی را باهم داشت، همیشه گل میداد و در تمام ایام سال قابل نگه داشتن بود. در میهمانیها و دعوت‌های صقی، اگر محض شوخی با بعضی دوستان خشکه مقدس نیز شده بود گاهی با بشکاراوسرو کله گرامافون یا با اصطلاح خودش «جعبه آواز» در جمع نمایان می‌گردید که از قهوه خانه کرایه میکرد. فکر او اگرچه در چارچوب وظایف و احکام مذهبی مقید و محدود بود این گذشت یا غرضش را نیز داشت که نخواهد همه بهشت را انحصاراً به تصرف در آورد. پیش می‌آمد که برای سرگرمی و تفریح بچه‌ها و اهل خانه، که آنان نیز دل داشتند، چند شبی جعبه آواز را در خانه نگه دارد. باین اوصاف آن قلعه استواری که کلمه اراده را بر سردرش نبشته‌اند در اندرون وی محکمتر از آن بود که نگهبان خیانت‌پیشه دل از پشت بتواند تملیکش را بردارد. گردش یکدقیقه‌ای زن خوش قد و بالا همچون رؤیائی خلسه آمیز از نظر مرد مؤمن ساعتها گذشته بود. وقتی که آمد نشست در حالیکه میکوشید کفشها را از پا بیرون آورد گفت:

— مگر آنچه که شما پسندید و انتخاب کنید ممکن است عیب و ایرادی داشته

باشد ؟ هدیه شوهر مرا از جان و دل می‌پذیرم .

روی کلمه کنایه آمیز « شوهرم » با لبخندی طنز آلود ، هوسبار و پر معنی تکیه کرد . سر و گردن را با نازی شیرین و دل‌انگیز موج داد و گوی درشت چشمان را که دنیائی از روح و روشنی و لطف یکجا جمع داشت از مخاطب خود برگرداند . اولین بار بود که آشکارا و بعمد در کار وی عشو می نمود . اما لنگه چپ کفش مثل بچه‌ای که از پستان مادر دل نکند بیای او چسبیده بود ؛ هما دندان بر لب فشرده با آن کشتی می‌گرفت . در تقلائی که هر لحظه بیشتر عجزش را آشکار می‌کرد یکدقیقه غافل ماند که دامن سیکلمه چه خطای بزرگی نسبت به صاحب خود مرتکب شده بود ؛ رانهای خوش تر کیب و صندل گون او با لطافتی که جاذبه پریوار داشت بیچاره سید را چنان سحر زده و از خود بیخود کرد که ملنفت افتادن آتش سیگارش نگردید . عشق و شهوت همچنانکه رنگ و بوی گل از خود گل جدا نیست با هم رابطه ناگسستی دارند . هیجان سید میران در این لحظه همچنان نقطه اوجی رسیده بود که سراپای وجودش یک آرزو تبدیل شده بود . شرری از یک هوس سوزان خرمن هستی‌اش را شعلهور می‌کرد . او عاقل و دوران دیده بود لیکن تا خود را شناخته و بآن سن رسیده بود هرگز واقعیت وجود و لطف زن را باین درجه احساس نکرده بود . و شدنی باید بشود ، دل و روح و سر تا پای وجودش در آتش تمنا و طلب می‌سوخت . هنگامیکه هما کفشها را در کاغذش می‌پیچید و بکنار می‌گذاشت با بینی بو کشید و حیرت زده اطراف را جستجو کرد ، بوی سوختگی کهنه می‌آمد . این توجه میران را از خواب نشئه آمیز خود بیدار ساخت . آتشی که از سیگارش افتاده بود بقدر یک جادوگر که کوچک شلوار راه راه نو او را سوراخ کرده بود . زن با دستپاچگی و دلسوزی یک همسر حقیقی بسوی میهمان خود شناخت و در حالی که یکمک مرد با دست آنرا خاموش می‌کرد ندا داد :

— آخ ، آه ! چه حیف شد ! پس بگو این توهستی که می‌سوزی .

مرد شرمند گردید . با لبهای پریده رنگی که تشنج تشنگان و دردمندی

حسرت زدگان بر شیارهای خشك آن ته نشین شده بود تبسم کرد :

... مانعی ندارد، رفو کردنش يك تومان خرج دارد .

... اگر نخ همرنگش پیدا بشود خودم آنرا برایت درست خواهم کرد. و حتی دنبال نخ همرنگ گشتن هم لازم نیست، از بر گردان داخل شلوار بآسانی میشود چند رشته بیرون آورد .

سید میران بگفته تملق آمیزوی از نوبل بخندزد و بقصد رفتن از جابر خاست . هنگامی که زن و مرد میخواستند از دم در اطاق باهم خدا حافظی کنند هماچادر بسر نداشت. پیراهن کشفاف او را خوشگلتر و کم سالت تر نموده بود. مرد با حالت آرزومندی که گوئی دل از دیدار او نمیکند يك بازویش را در دست گرفت؛ بیش از این در خود جسارت ابراز عشق ندید. ساکت و درمانده در چشمان جادو گرش نگریست و با نرمی پرسوز و گداز و لرزان وصیت کنندگان دم مرگ گفت :

... نمی توانم تحمل کنم که تو حتی يك ثانیه در این خانه بمانی. اینجا جای تو نیست. نمیتوانم ترا تنها بگذارم و بروم. اما فعلاً غیر از این چاره ای نیست... هماچان، یکی دو روز دیگر صبر کن، فکری برای تو خواهم کرد .

در همین اثنا برق اطاق روشن شد . مرد چند لحظه دیگر ایستاد تا در روشنائی خیره کننده جدید یاری همثائی را که بزبان شرع عشق خود را بوی اظهار کرده بود دقیق تر بنگرد؛ لیکن نگاه ناکام او از حاشیه زلفان دلاویز او که بطور موڑب نیمی از لاله عاج گون، گوشش را پنهان می داشت تجاوز نکرد و با این آخرین تصویر عشق در صفحه ذهنش از در اطاق و خانه بیرون رفت .

باین ترتیب ماجرای سومین دیدار و گفتگوی او با زن چادر سفید، باهمای زیبا و افسون گر که اینك چون قلاب در جسم و روح او چنگ در انداخته بود و بسوی خود میکشید پایان یافت . پایانی که نقطه آغاز بود . مانند کسی که از گذرگاه طراوت خیز کوهستان عبور می کند در خود احساس مستی و نشاط میکند . خون با سرعت بی مانندی در رگهایش دور میرزد. بدش چنان گرم و ملتهب بود که گوشهایش میسوخت. نسیم سردی که در هوا بازی میکرد برای وی لذت بخش و لطیف بود. پشت به باد سیگاری آتش زد و کوچه باریك صنعتی را با قدمهای بلند و مطمئن طی

کرد. مثل چیزی که پیوست سال جوانتر شده بود. اظهار عشق زن او را بزندگی و برگشت جوانی امیدوار کرده بود. هر چه که بخانه خود نزدیکتر میشد هجوم افکار و انگیزه‌های ضد و نقیض و ناموافق مغزودش را بیشتر در معرض تاخت و تاز قرار میداد. اکنون دیگر بخوبی می‌فهمید که حسین خان ضریبی، آن مرد محتضری که با آب خرابات خود را مومیائی کرده بود، تا چه اندازه نظرش کیمیا بود، تا چه اندازه حق داشت در سرانه پیری و سقوط، کاخ امیدها و آرزوهای خود را بر وجود این زن بنا کند؛ زنی که تنها یکدم هم صحبتش بیست سال آدم را جوان میکرد؛ تنها اندیشه وصلش آن بال و پری را بآدم می‌بخشید که جالینوس حکیم برای گذشتن از زمین و زمان عمری در طلبش کوشید و آرزویش را بگور برد. حسین خان بیچاره اگر مرغ روحش همانشب بشاخسار جنت پرواز میکرد باری حق داشت؛ زیرا وقتی که از او جواب ناموافق شنیده بود دیگر در این دنیا چه جای ماندنش بود. اکنون دیگر در ذهن ساده سید میران، تصویر حاک شده‌ها با جامه براننده رقص و حرکات دلنشین نه نفرت آور بلکه نقشی پرستش آمیز بود. آیا براستی چنان لحظه‌ای نیز در زندگی او ممکن بود پیش بیاید که در بزم خصوصی خلوتگاه خود، هارون‌وار تماشاچی منحصر بفرد این ملکه دوران باشد؟ این رؤیا که پس از پیشنهاد صاف و صریح و خاضعانه زَنك اکنون دیگر چندان با حقیقت فاصله نداشت برای او همانقدر وحشت‌آور بود که کسی هنگام تماشای قرص ماه ناگهان خود را بر روی آن ایستاده ببیند. اندیشه پیرانه او قادر بدرك و تجسم سعادت‌ی که از تملك آن گنج شایگان ممکن بود نصیبش گردد نبود. ناگزیر گذشته خود را از نظر می‌گذرانید؛ گوئی تاجری بود که ترازنامه فعالیتها و حساب سود و زیان خود را بررسی میکرد. بنظر می‌آمد که زندگی گذشته‌اش از آن زمان که نان خود را در جیب می‌گذاشت و می‌خورد، پیراهنش را بر سنگ میزد و میشست، تا این زمان که محور آسایش و ناز و نعمت عائله‌ای شده بود، کوچ و کلفت و کارگر، گروهی از قبیلش نان می‌خوردند، وجودش در میان همکاران و جامعه منشاء اثر گردیده بود، با همه کامیابی‌ها و زیر و بالاها، با همه حرص و جوشها یا شکستها، چیزی خشك و خالی و بی‌معنی بود. راست است که آدم وقتی نان گندم



در دستریش هست از خوردن نان جو خودداری میکند، اما آیا هر گونه بی وفائی او نسبت بزن خانه دار و نجیبش آهو، که تنها عیبی که میشد برایش تراشید سادگی اش بود، خطای بزرگی نبود؟ بعد از چهارده سال زندگی پرمهر و وفا و چهار بیچۀ کوچک و بزرگ، آیا سزاوار بود زنی از همه جا بیخبر را که آنهمه دلبسته شوهر و خانه و بزرگی خود بود دلشکسته کند؟

بسر کوچه خودشان که رسید يك لحظه ایستاد تا از دکان بقالی کبریت بخرد. آنجا جوانك نورسته و خودسازی که لباس مدرسه نظام بن داشت دريك طول ده متری پرسمیزد؛ سرشانه ها و سینه کت فورمی اش پنبه کاری شده، دکمه ها و گل کمر بندش در تاریکی براق بود. پنهانی سیگاری لای انگشتان گرفته بود که گاهگاه با حالت مخصوص تازه کاران بآن پك میزد. سیدمیران پیش از آنهم وقت و بی وقت چندین بار هیکل آراسته این نظامی کوچک را در همان حوالی دیده بود. بهوای ایران دختر جوان و نسیه خوشگل صاحب خانه که همسایه دیوار بدیوار خانه آنها بودند می آمد و ظاهر آخود دختر نیز از قضیه بیخبر نبود. سید میران با آنکه از عشق دیشلمۀ این جوان هیجده ساله نفع و ضرری متوجه خود نمیدید شاید بعلمت اینکه خود در خانه دختر داشت از او بدش می آمد، هر بار که آنجا دیده بودش از روی خشم و عصبانیت دلدل کرده بود که برگردد و باو بنویسد :

— پسرک غرتی سرخاب مال، تو مگر در این کوچه سر مرده چال داری؟! تو مگر خواهر و مادر نداری؟!

اما فقط باین بس کرده بود که بانگاه چپ چپ و نفرت باری بر اندازش کند و بگذرد. محصل مدرسه نظام این بار همینکه مدعی خود را از دور بچشم دید سر را پائین انداخت و آهسته شروع بر رفتن و دور شدن از آن محل کرد. ساعت دوشب بود و معشوق پانزده ساله وی اگر در بستر دوشیزگی خود هفت پادشاه را بخواب ندیده بود مسلماً آن مرغ لذیذ گوشتی بود که هر گز در تاریکی از کنج لانه بیرون نمیخزید. سیدمیران بر انتظار بی حاصل و عشق نا آزموده جوان لبخندزد. بدش گذشت که عمل گذشته اش نسبت باو چندان پسندیده یا حتی انسانی نبوده است. افسوس که در

سر کوچه نماند تا از قوطی سیگار خود دوستانه سیگاری تعارفش کند. با احساس پشیمانی از عملی که شاید بارها فرصت مناسب را از عاشق جوان دور کرده بود بروی دلش سوخت. لیکن بر جوانی و شادایی اش که زندگی و جوش و خروش هوس را در پیش رو داشت نه در پشت سر غبطه خورد. دنیا بزرگتر از آن بود که او قبل از آن دیده بود.

در لحظه ای که چکش در خانه را بصدای آورده و با انتظار آمدن کسی به خستگی دستش را بر سردر کوتاه تکیه داده بود از روی یکناندیشه هوایی نظرش متوجه فانوس دیواری کمر کوچه شد. شعله اش آنقدر پائین و کم سو بود که بزور خود را نشان میداد؛ میکوشید خود را اندکی بالا بکشد و نمی توانست. رفتگر محل، نفت یکشنبه را در سبب می سوزانید. با این وصف بودن چراغ به نبودنش می ارزید. این فانوس را در اثر اقدام خود سید میران تازه چند روزی بود که در آن کوچه زده بودند. وقتی که در حیاط بوسیله پسر خورشید بروی او گشوده شد و پابد هلیز دراز و پیچ و خم دار خانه نهاد با خود اندیشید:

— امسال وارد پنجاهمین سال تولد خودم میشوم. این موضوع دروغ نیست که من دیگر پیر شده ام. موهای سرم پالک سفید شده است. برای نمونه حتی یکدندان که مال خودم باشد در دهانم نیست. آتش جوانی و سوداها و هوسها در وجودم خاکستر گردیده است، اما جرقه هایی از آن هنوز باقی است. مثل آن شعله بزور خودم را بالا می کشم. ولی هنوز هر چه باشد از من نگذشته است. بهر اسم و بهانه ای که میخواهد باشد و مردم هر چه دلشان میخواهد بگویند، من این زن را بخانه خود خواهم آورد.

عشق همکار خود را کرده بود.

## فصل پنجم

دو روز از عید فطر میگذشت. ابرسرتاسری یکنواخت و سفیدی که سه شبانه روز تمام با بارانهای ریز و پیاپی عرصه را بر مردم تنگ کرده بود مثل آنکه باقیچی از وسط دوتیکه شده باشد ناگهان از جلوی آسمان بکنار رفت. طرف عصر بود و بچه‌ها که از مدرسه و مکتب بازگشته بودند در صحن بزرگ حیاط بازی میکردند. اینها، بهرام و بیژن بچه‌های آهو، جواد و جلال بچه‌های خورشید و نقره، مصطفی پسر حاجیه خانم - یکی دیگر از همسایه‌های خانه - و چند بچه کوچکتر بودند که بعضی از آنان در خود بازی شرکت نداشتند اما همراه سایرین می‌دویدند و جیغ و داد برآه می‌انداختند.

نقره مادر جلال که در زیر زمین نشیمن داشت، از قطع شدن شرشر ناودانها و آغاز بازی و شادی بچه‌ها فهمید که باران بند آمده است. در حالیکه يك سینی کنگره دار حلبی بدست داشت و دستمال رویش انداخته بود، با ترس و احتیاط از پله‌های گلی و خیس زیر زمین بحیاط آمد. او چادر نماز بر سر نداشت؛ زن لاغر اندام میان سال و سبزه روئی بود که چارقد سفید بر سر و شلوار دبیت سیاه پیادداشت. کت نیمه دار شوهرش را بتن کرده بود که او را کوتاه و بدقواره نشان میداد. جلال که یکی از بازیکنان اصلی و پر حرارت جمع بود از دیدن مادر که با خوشروئی و مهربانی مصلحتی بسویش می‌آمد آهسته خود را عقب کشید تا بمنتهایله حیاط رسید و آنجا بحالت فرار پشتش را بچیز زنبشی دهلیز تکیه داد. سینی که مادرش در دست داشت آب نباتهای

فروشی بچه هشت ساله بود که بعثت باران سه روز بود روی دستش مانده بود . از دو قران هایه فقط شش پولش را در آورده بود ؛ آنهم از فروش به بچه های آهو خانم زن صاحب خانه که پولدارتر از همه و از مشتری های پرو پا قرص او بودند .

نقره ازدست بچه سر بهوا و بازیگوش که هیچ حرف و نصیحتی بگوشش فرو نمیرفت فوق العاده كوك بود ، که در لحظه مرخص شدن و بیرون آمدن بچه ها از مدرسه یا مکتب ، نمیرفت بر سر راه آنان در گوشه ای بایستد و زودتر جنسی را که از بازار آورده بود بفروش برساند . او از صبح سحر گل و گوش و پشت و سینه بچه را با مفرشی - که اینک خود بازش کرده بود - چنان محکم و مادرانه بسته بود که اگر بسفر قطب هم میرفت هرگز ممکن نبود سرما بخورد . با این وجود جلال از سینی آب نبات آنچنان میگریخت که مریض بد دوا از کاسه فلوس . و حرف دلش نیز که بمادر ابراز نمیکرد این بود که آب نباتها همان روز اول در اثر باران خوردن تر شده بودند ؛ بچه ها دور و برش جمع میشدند اما بگمان اینکه آنها را لبس زده است از او نمیخریدند . باری ، نقره ازدیدن لب و لُنج فشرده و حالت فرار پسر فهمید که اصرارش بیهوده است . در حقیقت خود زن نیز نمیدانست با این آب نباتها که اغلب بهم چسبیده و ضایع شده بود چه میشد کرد .

با این وجود سینی را لب ایوان نزدیک دالان گذاشت بلکه خود پسر از خیر سیاه لجاجت و چشم سفیدی پیاده شده بیاید و آنرا بردارد . جلال در خم دالان خود را ناپدید کرد و مادرش تا چند لحظه بعد هنوز لبخند مصلحتی را از لب دور نکرده بود . لیکن چون دید کوشش او بی اثر و امیدش باطل است زیر لب غرزد ، باو و پس اندازنده اش لعنت گفت و بدر آشپزخانه که در ضلع شرقی حیاط ، بغل دست چاه بود و دود خفیفی از آن بیرون می آمد رفت . آنجا باهو خانم زن صاحبخانه اش که مشغول تهیه شام بود برسم درد دل و بالحنی که در حقیقت گوشه اش بروز گار ناسازگار بود شکایت کرد :

- میبینی خانم ، این یك وجبی پُر سُخ چه مرا عذاب میدهد ؟! مانده ام معطل

که تکلیفم با او چیست. مکتب میگذارم و در روز میرود و سر روز سوم فرار. شاگردش فقط يك نصف روز است. نه عار دارد که کتک سرش بشود نه شعور که نصیحت. این هم از کار آب نبات فروشیش که خودش پیشقدم شد.

آهو خانم با چشم های دود رفته و ناراحت هیزم تری را که خوب نمیسوخت و باعث زحمت شده بود از زیر دیگ بیرون کشید، لب حوض برد و در آب فرو کرد تا خاموش گردید. هنگامیکه با شیر خانه بر میگشت گفت:

— میخواهی چیزی بنویسم نقره؟ بدت نیاید، بد عادتش کرده ای، رمز کار غیر از این در هیچ چیز نیست. عوض اینکه او از تو حساب ببرد تو از او حساب میبری. بعلاوه، آن حوصله و مراقبت مادرانهای که لازمه تربیت طفل است در تو نیست. غیبت نبوده باشد، امروز پیش از ظهری من و حاجیه همین را می گفتیم؛ همان موقعی که باز سر و صدای تو بدعوا و داد و بیداد بلند شده بود. راه اصلاح بچه اینها نیست. باید ملایمت به خرج بدهی نه خشونت. باید بیشتر از اینها بگوش و بخوانی.

تکیه کلام همسایه فقیر و عزیز کم بود. میان در آشپزخانه نشست و از روی یکنوع پریشانی گفت:

— عزیز کم آخر من دیگر چکنم؟! وقتی کفر مرادرمی آورد غیر از کتک بگو چه چاره دارم؟ در هر جای دیگر غیر از این خانه بدم با این بال و پر گرفته ای که خدا نصیب من بیچاره کرده روزی صد بار جُل و پلاسم را بگردم میدادند. امروز بحمد الله خود تو شاهد بودی که چه آلم شنگه ای راه انداخت؛ داشتم جلوی زیر زمین را خاک میریختم که آب باران داخل نشود. آمد آرم نان خواست. نان، نان، نان، اینست بیست و چهار ساعته ورد زبان او، از لحظه ای که چشمش را بنور صبح باز میکند تا دقیقه ای که گپه مرگش را میگذارد. والله من که دیگر از دست شکم کار خورده این يك وجبی، که گوئی گرگی در آن روی دوبا نشسته است و هر چه پائین میرود هنوز بجای خود نرسیده می بلعد، ذله شده ام. گفتم نیم ساعت، یک ساعت صبر کن تا آن بابای آلدنگ و بیکار و بیعارت که سه ماه آزار است توی خانه خوابیده است پیدایش بشود، از روی لج بالگرد زد همه خاکهایی را که ریخته بودم تا آب باران

داخل زیر زمین نشود درهم پاشید. آبی که پشتش منهر کرده بود مثل جوی روان توی اطاق سرازیر شد. تا آمدم بخودم بجنبم گلیم ویشور لحاف کرسی پاك خیس شده بود. از هولم لحاف کرسی را بالا زدم، آب خودش را توی کرسی گذاشت و چنانکه گوئی در این سه روزه بشن و باران فقط بهمین نیت خود را آماده کرده بود، آتشیای چاله را یکسره خاموش و خاکسترش را بهوا پاشید که همه زند گیم را بهم زد. اینهم از کار و کردار امروز این کوله مرجان که کاش آن شب باباش خوابش برده بود و پیش نمیانداخت، و من، که ناسلامت جانم آمدم بهترش کنم بدترش کردم. و حالا تازه سربزرگه زیر لحاف است. دعواها و بزن و بکشا امشب است. کیست که جواب پدرش را بگوید؟ يك فصل که من با آتش بیز و مقاش از زیر کار درش آوردم پیش کتکی که باید از او نوش جان کند هیچ است. مردك که از خودش اوقاتش تلخ است این موضوع بهانه خوبی برای جار و جنجال بدستش خواهد داد. بر سر همین آب نباتها دیشب میخواست او را بزند، من بیست و چهار ساعت ضامنش شدم. اما تو بگو عزیز کم امشب را چکنم؟ آیا میتوانم بدروغ بگویم آنها را فروخته است؟ میگوید پولش کجاست؟ نفع و ضررش چه بوده است؟ برخیز برو صئارقند و یکشاهی چای بگیر بیاور. نمیدانم چه خاکی سرم بریزم. این فصل زمستان هم برای مامصیت بزرگی شده است. ناسلامت جاننش تمام نمی شود پرود گورش را گم کند که مردم بفهمند تکلیفشان چیست.

آهو خانم در حالیکه از همسایه خود در کار صاف کردن برنج کمک می گرفت گفت:

— تقصیر کیست خانم؟ شوهر تو هم توی همه امامزاده هاجر جیس را گیر آورده است. آخر بوجاری هم برای شما شد کار و کاسبی؟ تا گندم نو بیازار نیامده همین آتش است و همین کاسه. کار طاق بستان و بوستانکاری را هم که میگفتی درست نشده است. اگر بعلت چاله کرسی نبود اطاق آبدار خانها زود تربیت داده بودم. از این اطاق، ما سال و ماهی یکروز بیشتر استفاده نمیکنیم؛ مشهدی هم حرفی ندارد. در حقیقت نظر خود اوست که آنرا بکسی بدهیم. چه کسی مستحق ترازشما. کرسی را

که برداشتید بآنجا اسباب کشی کنید .

— خدایم ای بتو و مشهدی بدهد عزیزم . ما هم که آنجا باشیم باز هر وقت مهمانی داشتید میتوانید از آن استفاده کنید . آب چلؤ را دور نریز، الآن نزدیک آمدن خرهای آسیابان است، بده بآنها بخورند، چون شورمه است خیلی دوست دارند. راستی میگفتی امروز بناست نانواها بخانهٔ شما بیایند، پس چطور شد، الآن نزدیک غروب است و هنوز خبری نیست؟

— اینطور قرار بود اما شوهرم گفت که بچند روز دیگر موکول شده است.  
— مشهدی اینطور که من احساس کردم دیروز و امروز خیلی گرفته و پتک بود .

— در بیرون گرفتاری دارد. مقامات شهرداری گویا برای آنها گریه رقصانی میکنند . بچه‌ات آب نبات را از لب ایوان برداشت و برد . با همهٔ حرف نشویش از من خجالت میکشد. اگر امشب خیلی دلواپش هستی بفرستش باطاق ما . آنجا که باشد گلی حرفی نخواهد زد . گفتم ، این نیست مگر از کوتاهی خود تو . یادت میآید آنروزها که تازه باین خانه آمده بودید؟ همچنین که بچه سر از خواب برمیداشت برای آنکه از سر بازی کرده باشی، دست و رو نشسته تیگه‌ای نان بدستش میدادی و میگفتی «نه چون بدو برو توی خرابه بازی» .

آهو خانم بتقلید صدای نازک و زنگدار نقره جمله را با لحن کشدار و تیز ادا کرد و ادامه داد :

— انگاری خرابه باغ دلبخواه کودکان است . بچه‌ها کوچهای، بی بند و بار و ولگرد بار آوردی و حالا باید یکشی . اگر این بچه‌ها روز دیگر مثل پسر مرشد ، تره لات چاقو کش و بخوبریده‌ای از آب درآمد، بنویسیم، مسئولش غیر از پدر و مادر کسی نیست . البته مسلم است که نقش پدر در این میان اساسی است. جذبهٔ اوست که باید مثل سایه همه جا روی سر طفل باشد. و اشتباه مکن، این جذبه هرگز از راه فحش و کتک بدست نخواهد آمد . بلکه درست برعکس. فحش و کتک ترش بچه را خواهد ریخت ، پردهٔ شرم و حیای او را خواهد درید . امروز صبح به حاجیه

همین را میگفتم. یکروز این بیژن ما بهانه کرد و از من چیزی خواست. ذره بین پدرش را که میترسیدم آنرا بشکند. عذر آوردم که در جعبه مخصوص پدرش است که کلیدش در دست من نیست، باید صبر کند تا خودش بیاید. لج کرد و میدانی بمن چه درآمد گفت؟ گفت: اگر ذره بین را بمن ندهی پا برهنه بایوان خواهم رفت! من باو تشر زدم: چی، چه گفتی؟ پا برهنه بایوان خواهی رفت؟ بسیار خوب، میتوانی این کار را بکنی، اما اگر کلاغ دید و خبرش را پیدرت رساند نگوئی تقصیر از من بود. تا این حرفها زدم فوراً ساکت شد و دقیقه‌ای بعد دیدم بی آنکه اصلاً در یاد ذره بین باشد با اسباب بازیهای دیگر خود را سرگرم کرده است. این را میگویند جذب. اما کار جلال تو، خانم عزیز، از این حرفها گذشته است. من از روز اول گفته‌ام و باز هم میگویم، شما باید اینرا جائی بشاگردی بگذارید که چیزی یاد بگیرد؛ چیزی که بدرد دو روز دیگرش بخورد و بتواند نانی در دامن طغلت بگذارد. آخر او که همیشه باین سال نخواهد ماند. استاد کار او باید آشنا و از همه مهمتر جدی و مهربان باشد تا بچه در عین آنکه چیز یاد میگیرد دل بکار بدهد و رم نکند.

— عزیز کم از شوهر تو آشناتر و مهربانتر من چه کسی را در این شهر میتوانم پیدا کنم؟ شما باین نکبنی عبدالله که نان بدرخانه می آورد روزی چقدر میدهد؟ بنظر من بد نیست جلال مرا بجای او بپرید. و اگر یادش باشد یکبار دیگر این خواهش را از تو کرده‌ام. دردگان شما که باشد دوام خواهد آورد.

— عبدالله گویا روزی سی شاهی مزد میگیرد. البته نان سه وعده‌اش هم مفت است. اما چیزی که هست از جلال بزرگتر است. یا اگر بزرگتر نباشد لااقل قبیحاقت‌تر است. او بدش می آید کسی بچه حسابش کند. گاه که اینجامی آید و من فرمانی بش میدهم میبینی که باچه حرارتی دنبالش میدود. با سرعت و جلدی يك آدم بزرگ از چاه آب میکشد و بی آنکه يك ذره اش را بریزد در کوزه میکند. در دگان جلوی دست خمیر گیر کار میکند و برای او از مسجد آب میآورد در تفرار میریزد؛ نمک میکوبد، نان بدرخانه‌ها میرود، هیزم جا بجا میکند، زیر بار آسیابان را میگیرد، آرد خالی میکند و خلاصه هزار کار سیاه و سفید میکند که بگمانم فقط



یکیش از دست جلال ساخته باشد، لمباندن .

آهو خندید. از این گفته قصدش فقط و فقط شوخی بود. ادامه داد:

— با اینوصف شوهرم و کلیه کارگران دکان از دست او ناراضی هستند. میگویند چند وقتی است از زیر کار در رو و ناآشوده است؛ یاد گرفته است هرچه باو بگویند پشت گوش بیندازد. آخر شبها به لاتها و ولگردهای شهر راه میدهد تا دزدکی بیایند و روی تنور گرم دکان بخوابند. در هر صورت من موضوع را بشوهرم خواهم گفت. شاید بی آنکه لازم بجواب کردن طفلك باشد اینرا هم بدگان ببرد. روزها برای خودش در همان حدود بپلکد باز بهتر از توی کوچه ها گشتن یا در خانه ترا اذیت کردن است. عصر که بخانه بر میگردد لااقل شکمش سیر است. آری نقره خانم، حالا که نگذاشتی این بچه بمکتب برود لااقل از توی کوچه ها جمش کن.

— میدانم، میدانم. این چند روزه زمستان هم بگذرد شاید جای مناسبی برایش زیر سر گذاردم. خدا طول عمری—

زن همسایه حرفش را تمام نکرد. سر را گرداند تا ببیند بچه دلیل یکدفعه سر و صدای بازی و شیطنت بچه ها در حیاط بریده شد؟ آهو خانم نیز با کفگیر دستش از در آشپزخانه سرک کشید. آنجا سید میران شوهرش با چتر بسته دستش و در دو قدمی پشت سر او زنی چادر سفید که کفش پاشنه بلند نو و جوراب ابریشم قهوه ای پوشیده بود در صحن حیاط ظاهر و جفت هم بطرف ایوان بزرگ پیش میرفتند. زن سخت وسفت رویش را گرفته بود. چادرش از آب باران اندکی خیس بود. سر را چنان بزیر انداخته بود که گفنی فقط بنوك كفشهای خود توجه داشت. نقره بعلت آنکه چادر بسر نداشت از دیدن سید میران، بزرگ خانه، فوراً خود را در پس در آشپزخانه پنهان کرد. اما قیافه مرد کاملاً بیگانه مینمود. نه بطرف آشپزخانه و زنهای نگاه کرد و نه به بچه ها که از ترس او یا بیاس احترامش موقتاً دست از بازی کشیده هریک در جای خود ایستاده بودند. چنانکه کوئی هزاران جفت چشم نا آشنا مراقب رفتار اوست سر بزیر و دست پاچه صحن حیاط را میان بر کرد

و غریب وار از پله های ایوان بزرگ بالا رفت . آهو ابتدا شك كرد كه زَنك نیز همراه شوهرش باشد، زیرا هیچ چنین چیزی سابقه نداشت . اما وقتی او هم درد نبال مرد از پله ها بالا رفت از تعجب نتوانست خودداری بکند . مثل اینکه چائیده باشد لرزش خفیفی بر جانش نشست . از روی استفهام و با چشمانی اندك گرد شده به تفره نگاه کرد . مثل آنکه پرسد :

— این زن کیست همراه او؟ خیر است انشاء الله !

اما نگاه زن همسایه نیز کمتر از او تعجب آمیز نبود .

يك حس باطنی بطور ضعیف و ناخود آگاه خانم خانه را از ماجرائی ناخوشایند یا لحظه ای شوم با خبر کرد . سرعت پرنجش را دم و کارها را گرد آوری کرد . دستها را با حوله پاك كرد تا نزد شوهرش برود ببیند آن زن کیست ؟ غریبه است یا آشنا؟ مسافر است یا مهمان؟ چکاره و چه پیشه است و در هر حال وظیفه مهماننداری خود را که کدبانوی خانه بود آنطور که باید انجام دهد . تفره در پناه دیوار دزدانه خود را بزیر زمین رسانید . خود سید میران پیش از آنکه زنش از در آشپزخانه خارج شود آنجا ظاهر شد :

— این آبدارخانه کلیدش کجاست ؟

او رنگش تغییر کرده بود . از چشمهای آهو پرهیز مینمود و هنگام گفتن این کلمات دوسه بار ابرویش پرید .

آهو با عجله باطاق نشیمن رفت، دسته کلید کوچکی را از گُل میخ برداشت آورد و مطیعانه باو داد :

— با اطاق آبدارخانه چکار داری؟ این زن همراه تو کی بود ؟

مرد در حالی که پایش را برای پاك كردن گِلِ کفش بچوب در آشپزخانه میمالید، بی آنکه یارای نگاه در چشم زنش را داشته باشد گفت :

— یکی از بندگان فراوان خدا! يك عترت ویلان مانده و بی پناه که از شوهرش طلاق گرفته و چون جا و مکانی زیر سر ندارد دوسه شبی اینجا مهمان تست، تا بعد چه پیش آید . شوهر او یا کسانش برای بُردنش خواهند آمد .

زن ساده دل از روی غمخواری نداداد :

- آه، واه، بنده خدا ! اسمش چیست ؟ زن کیست ؟ آیا من خود او یا شوهرش را قبلاً دیده‌ام ؟ نکند زن حاجی ملایری خمیر گیر دکان است که میگفتی دائماً با هم در کشمکش طلاقند و بعثت آنکه شوهرش باو خرجی نمیداد از تو خواهش کرده بود چیزی از مردش راهمیشه پیش خودت نگه داری و هفته بهفته باو بدهی ؟

سیدمیران لبخند کوتاهی زد و پاسخ داد :

- نه، زن يك حاجی دیگری است که تونديده‌ای و نمیشناسی ! استاد حاجی بنا که گویا خانه‌اش در محله فیض آباد است. آهو با خوشدلی گفت :

- خوب، حالا هر کس میخواهد باشد، من چکار دارم . میهمان عزیز خداست . و اتفاقاً شب جمعه هم هست که آمدن مهمان مبارك است . اما چرا نمیخواهی بهمین اطاق پهلوی خودمان بیاید ؟ هیچ معنی دارد که آدم خودش در يك اطاق باشد و مهمانش در اطاق دیگر، آنهم آبدارخانه ؟ آنهم يك زن ؟

- چون اثاث و وسائل مختصری هم دارد که ممکن است امشب یا فردا صبح برود بیاورد از این لحاظ دیدم اطاق کوچکی لازم دارد . اینجا که بیاید شاید خجلت بکشد . و در هر صورت این چیزها بمن ربطی ندارد . شما زنید حال هم را بهتر میفهمید . این تو و این مهمان تو، برو با او آشنا شو .

در کفشکن اطاق بزرگ، آهو خانم و زن چادر سفید با شرم حضور و نزاکت دوناشناس تازه بهم رسیده باهم سلام عليك و احوالپرسی کردند. هر دو از یکدیگر میترسیدند. چهره پریده رنگ زن که درد و جا خشکه روی آن افتاده بود از شدت شرم و دستپاچگی چنان دستخوش ناراحتی شده بود که چیزی نمانده بود بگریه بیفتند . آهو در آن لحظه نفهمید که خط گریه بر دور دهان ظریف و کوچک این زن اصولاً طبیعی وی بود و در لحظات سرخوشی و نشاط لبخند او را چنان دلنشین مینمود که بیننده را هر کس که میبود بر و یا فرو میبرد . زن در زیر چادر پیوسته پیچ و تاب میخورد و با آنکه سیدمیران پائین پله در حیاط ایستاده منظره خوش

آفتاب پس از باران رامینگریست از باز کردن دروی خود دریغ میکرد آهو از دیدار او که نجیب‌نما و محبت‌انگیز بود بلافاصله غصه‌اش شد. بیوه شدن بهر ترتیب که پیش بیاید و برای هر کس که میخواهد باشد دردناک است. و این زن که خود را بی‌پناه و سرگردان میدید خواه ناخواه نزد دیگران نمیتوانست احساس شرمساری نکند، آهو خانم چنین میاندیشید و نسبت بوی حس همدردی داشت. با اینحال خود او هم بی‌آنکه دلیلش را بداند کمتر از مهمان ناراحت نبود. هنگام گفتگو بدشواری نفس میکشید.

آهو مهمان از راه رسیده را با طاق نشیمن هدایت کرد. چادر خود را بوی داد تا موقتاً بجای چادر خودش که تر شده بود روی سر بیندازد. زن، شرمزده و غریب‌وار در گوشه‌ای زیر کرسی گرم نشست و چون شب نزدیک بود آهو برایش سماور آتش نینداخت. پس از بیرون رفتن مشهدی، فرصت کرد تا دوباره چند دقیقه‌ای با طاق نزد او برود. پهلویش بنشیند و با صمیمیتی بیشتر از پیش از حال و بال و کیفیت کارش، که چه موقع طلاق گرفته است و بچه‌جهت، سؤالاتی بکند. همینکه فهمید از شوهرش يك جفت دو قلوی پسر و دختر نیز دارد بر حال او بیشتر رحم آورد. و از آنجا که خود نیز گاه گاه هوس میکرد، محض تسلی خاطر مهمان و تازه کردن نفس، از حاجیه خانم همسایه بسیار مهربانش خواهش کرد تا قلبانی چاق کند بیاورد. آنگاه همین زن را پیش مهمان گذاشت و خود بسر کار آشپزیش از اطاق بیرون رفت. بیرون، هوا صاف و بدون ابر بود. باد ملایم و خنکی میوزید که بوی بهار را میآورد. زمین از خواب سنگین زمستانیش بیدار میشد و همچون آدم ابوالبشر در لحظه‌ای که جان بکالبدش دمیده میشد بسنگینی نفس میکشید، تقلا میکرد و صیحه میزد. آهو دم گنی روی دیگش را از نو با زرسی کرد. آتش زیر کماجدان را که خورش آن بروغن نشسته بود خفه کرد. شبهای جمعه همیشه آنها برای شام پلو میپختند. ظاهراً دیگر کاری نداشت انجام بدهد. نگاهی بدور و بر آشپزخانه انداخت، حتی سبزی خوردنش پاك شده و آماده بود. آب چلوش را که نصیب مالهای آسیابان نبود با آنکه سرد بود با گفتن بسم الله آرام در پاشویه حوض خالی کرد. ظاهر بهم خورده آشپزخانه را

مرتب کرد و هر چیز را باز سر جای خود نهاد و ضمن این خرده کاریها در همه حال بمهمان تازه رسیده خود که حتی هنوز اسمش را نمیدانست میاندیشید. ترکیب صورت و خط و خال موزونش که در کمال زیبایی از تازگی و طراوت غیر قابل توصیفی بهره ور بود اورانگران میکرد. از گیسوان کوتاه او که در منتهای گستاخی کردن بلند و بلورینی را برملا میکرد چشم آهو آب نخورد. چشمان درشت و پرمژگانش که به نسبت گیرائی و روشنی آزموده و باتربیت بود معصوم مینمود اما از افسون زنانه وزیر کی حکایتها داشت. پیراهن کشفاف سبز رنگ کاملاً نئی بتن داشت که قالب تنش بود و برجستگی سینه و باریکی میانش را بخوبی آشکار میکرد. آهو در حیرت مانده بود شوهر او این زن را از کجا آورده بود؟ و آیا صورت او را هم از زیر چادر بچشم دیده بود؟ با اینکه نمیخواست در بازه سیدمیران، مردی که آنهمه باو اعتماد داشت، فکر بد بخود راه بدهد و سوسه چون طوفانی در نهاد او پیوسته زور میگرفت و نهال وجودش را باهتزاز در می آورد. چیزی که از ظاهر قضیه بر می آمد آن بود که هر چه بود برخورد سیدمیران با این زن در همان بعد از ظهری اتفاق افتاده بود. زیرا اگر غیر از این بود شوهرش حتماً با او صحبتی بمیان آورده بود. اما آیا فی الحقیقه چنین بود؟ آیا ذهن مشغولی و حواس پرتی غیر عادی چند روزه اخیر سید با کار این زن ارتباط نداشت؟ این تصورات هراس انگیز با همه ناراحتیهای خیالی که برای زن خانه دار بوجود آورد همینقدر که از چارچوب گمان بیرون نبود از شدتش کاسته میشد. شوهر او مرد راست کرداری بود، بنظر نمی آمد کاسه ای زیر نیم کاسه اش باشد. آهو اطمینان داشت که همان ساعت یا حداکثر شبش سرو ته مطلب آشکار میشد. باربران آسیاب برای بردن گندم بخانه آمدند و حیاط تا لحظه ای که تاریکی همه جا را فرا گرفت و بارها گرفته و برده شد در شلوغی و بی ترتیبی غیر عادی فرو رفت.

زن چادر سفید که غیر از هما کسی دیگر نبود آنشب را در همان اطاق نشیمن پهلوی آهو خانم و بچه ها خوابید. سیدمیران با طاق مهمانخانه رفت و صبح فردایش، سر صبحانه، در لحظه ای که مهمان از اطاق بیرون رفته بود آهو باینترتیب با وی سر صحبت گشود:

— حیوانکی جوان هم هست. میگوید از شوهرش دو بچه چهار ساله و قلو دارد؛  
نهمیدی علت طلاقش چه بوده است ؟

سیدمیران بامهدی که پای کرسی روی لحاف ایستاده و نان را در چای شیرین  
لنژمه میکرد و میخورد حرف میزد. مثل اینکه کاملاً توجهش به بچه بود. پس از  
سکوتی که نشانه آشکاری بر بی میلی او پاسخ دادن بود گفت :

— چه میخواهی باشد؟ مگر همه این طلاقهایی که میشود و میبینیم علتی دارند ؟  
لابد با هم نمیساخته اند. خودش بنوچه گفت ؟

— همین که تو میگوئی. میگوید بد رفتاری خواهر شوهرش با او اندازه نداشته  
است. برای اینکه بچه اش را از بارش پر دباحب گوش فیل خواسته است قاتل جانش  
بشود. از حیوان صفتی و پست طینتی شوهرش حکایت میکند که شب در رختخواب  
بالگد توی پهلویش زده که جابجا حالش بهم خورده و چهار ماهه ساقط شده است. بطوریکه  
میگوید، مرد او آنقدر سالی هم نداشته است که بتوان پیرش نامید. زندگیش در  
خنس و فیس میگذشته لیکن رویهم عیبی نداشته است. خانه ای داشته که دست خالی  
و با جان کندن ظرف دو سال به تنهایی آنرا بالا آورده است. این چیز هائست که بطور  
سربسته برای من تعریف کرده است .

— خوب، تو که خودت همه چیز را، از سیر تادم پیازا آیش پرسیده ای و میدانی  
پس دیگر سؤال چیست ؟

— نه من هیچ چیز را از او پرسیده ام . این از ادب و نزاکت دور است که  
کسی در همان شب اول یا هر موقع دیگر بخواهد از مهمان سؤالاتی بکند که ممکن  
است خوشایندش نباشد . اینها را خود او برایم تعریف کرده است. اما آخر مردی  
که از زنش بچه دارد ، آنهم چنین زنی که خوب هر چه باشد از حیث برو رو  
و رنگ و رخسار بَدک نیست، کمتر ممکن است حاضر بطلاق بشود. مارا بجائی نمیرند  
که بخواهیم از کار کسی سردر بیاوریم، و قضاوت هوائی هم البته کار درستی نیست ،  
ولی يك وقت می بینی که قضیه از چیز های دیگری آب میخورد . صبر کن ببینم ،  
تو که نه شوهر او را میشناسی و نه خودش را پس از کجا و چطور او را دیدی که

بخانه‌اش آوردی ؟

لجن زن معمولی بود، قصد استنطاق نداشت. اما همین سیدمیران را غافل گیر کرد. با تأمل خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری ریخت و در جستجوی پاسخ مغز خود را کاوش کرد. و بالاخره با کمی لکنت گفت :

من او را در مسجد حاجی محمد تقی دیدم. جریان قضیه از این قرار بود که گرفته بودم نماز بخوانم. بین دو نماز آقا مرا طلبید. بحضورش رفتم، گفت بنشین با تو کاری دارم! زن ضعیفه و مُطَلَّقه ایست که از بی باعنی بمسجد پناه آورده است. کسان او که در دهات دور دست زندگی میکنند هنوز از کارش خبر نشده‌اند که بیایند او را ببرند. شوهرش نیز ممکن است هر آن بخواهد دوباره او را رجوع کند. بهر جهت و در هر حال این زن فعلاً بی سرپرست و ویلان است. مسجد خانه خدا وزیر حفاظت خود اوست. اما من مانند چنین زنی را در اینجا صلاح نمیدانم. در میان مؤمنین چشم گرداندم و از شما بهتر کسی را ندیدم. آیا میتوانی ثوابی بنمائی و محض رضای خدا چند شبی از او در خانه خودت نگهداری بکنی ؟

آمدن هما با طاق رشته صحبت را قطع کرد. گفته شوهر را آهو باور کرد اما قانع نشد. پس ظاهراً این موضوع شب پیش از آن اتفاق افتاده بود نه همان بعد از ظهری. سیدمیران در راه پر پیچ و خمی که دست اتفاق پیش پایش نهاده بود میدانست منزل اول توقفش همین مسئله بر خورد او بود باهما که دیگران و بخصوص زنش باز میپرسیدند. روی این اصل از قبل خود را آماده کرده بود بطور مختصر و سر بسته بگوید که با شوهرش حاجی بنا آشنائی دارد و اکنون میخواهد محض دوستی و رفاقت میانه آنها را باهم آشنی دهد. این جواب بهمان درجه که خلاصه و بی حشو و زوائد بود و حرفها و حدسهای دیگری را بمیان نمی آورد کمتر باعث نگرانی خاطر آهو میگردد. زیرا سیدمیران با اینکه هما را بخانه آورده بود در باره اش هیچگونه تصمیم جدی نداشت. زن خوب صورت و نیکواندام با خصلتها و رفتار گیرنده و جالبی که از خود نشان میداد در کانون وجودش شرر افکنده بود، در این حقیقت هیچ تردیدی نبود، اما آیا او میتواند صرف یک خواهش که از جانب زن رنگ اضطرار

وازشوی او بوی هوس داشت دست بکار نکرده‌ای بزند که نه خیر دنیایش در آن بود و نه صلاح آخرتیش؟ چرا عاقل کندکاری که باز آرد پشیمانی؟ فکر پیرانه اما سودا زده مرد کاسب پیش از اینکه هما را بخانه خود بیاورد و پس از آنکه هزاران بار سر آب هوس پر زده و لب تشنه باز گشته بود آخر الامر باین نتیجه رسیده بود که حصول مطلوب بی عطف توجه به تقاضای حقه زن میسر نیست. و اکنون که زن در خانه او بود مطلوب لا اقل باینتر تیب حاصل می شد که چشمان آزمند و پیرش هم روز به جمال زیبا و قد و بالای رعنائی وی روشن بشود. برای کسی که بقول معروف آردش را پیخته و آرد بیرش را آویخته است آیا تنها همین فقره نمی تواند مایه تسلی خاطرری باشد؟ اما چنین می نمود که آهواز نا آشنائی او با شوهر هما یقین کامل داشت. طرز صحبت زن اینطور می رساند. و با این کیفیت جواب آماده سید میران اگر از اصل ساختگی و بی اعتبار جلوه نمی کرد کُشدار و متناقض در می آمد؛ بد گمانی آهو و از آنجا بگو مگوها و پیچ پچهارا باعث می شد که نتیجه اش چیزی نبود جز بهم خوردن محیط گرم و شیرین خانه، اوقات تلخیا و ناراحتیهای شدید و با احتمال قریب یقین رنجیده شدن و رفتن هما. حالا چگونه بود که فکر سید میران ناگهان متوجه مسجد گردید؟ چون همان روز پیش از ظهر با هما به مسجد رفته بودند. و او از این لحاظ نه تنها حرفش دروغ نبود بلکه می توانست روی گفته خود قسم نیز بخورد. زیرا در حقیقت از مسجد بود که هما را یکسر بمنزل آورده بود. دیگر آنکه پیش نماز نیز او را بحضور خود طلبیده بود، منتهی خواسته بود بگوید که اگر در استطاعتش هست با يك گونی زغال نانوائی و چند من مهر نان بمستحق بی نوائی که یکی از حجره های مسجد پناه آورده بود و روی سؤال نداشت کمکی بنماید. و این قضیه هم البته پیش از چله زمستان اتفاق افتاده بود نه روزی که او صحبتش را می کرد.

آنروز صبح پس از صرف صبحانه سید میران برخلاف همه روزه دیر از خانه بیرون رفت. آنقدر لنگ کرد تا توانست فرصت کوتاهی بدست بیاورد و برای احترام از ازدو گوئی هما را در جریان صحبتهای خود با آهو بگذارد. بخصوص با و تذکر داد که



نگوید از شوهرش سه طلاقه است .

اگرهما بعلت غریب بودن یا ناراحتی های روحی دیگر چنانکه باید و شاید هنوز نتوانسته بود باخانم میزبانش گرم بگیرد دلیل نبود که آهو نسبت بوی سردی نشان بدهد. او به تبعیت از خصلت نیک شوهرش اصولاً زنی نبود که از مهمان رویگردان باشد؛ بخصوص مهمان افتاده حال و خواری کشیده ای چون هما که همان روز پس از بیرون رفتن سیدمیران جاروب را از دست میزبان گرفت و نه تنها اطاق و ایوان بلکه نصف حیاط بزرگ را تا آنجا که زمین خشک بود روفت . قصه او تا آنحدود که شب خودش تعریف کرده بود بر سر زبان اهل خانه افتاده بود. با اینوصف خورشیدخانم و نقره گمان کردند سیدمیران برای زنش کلفت آورده است. زیرا زن بنام معنی خانمی که چه از لحاظ زندگی مادی و چه از لحاظ خلق و خو و سلوک با دیگران همه چیزش تمام بود، با آن کار زیادی که ازهر سو محاصره اش کرده بود حقا کلفتی لازم داشت. از مرد بلند نظر و با گذشتی چون شوهر او عملی کردن چنین تصمیمی هرگز غریب نمی نمود. این مرد تا آنجا که همسایگان خانه باحوالش آشنائی داشتند آدم ملاحظه کار و شریفی بود؛ از تنگ نظریهای بعضی صاحبخانه ها که با بهانه جوئیها، ایراد گیریها و ایجاد محدودیت دست و پای مستأجر بیچاره را در پوست گردو میگذارند فرسنگها بدور بود. همسایه را نه بخاطر کرایه ای که میداد بلکه از این لحاظ که انسان بود و بمکانی احتیاج داشت می پذیرفت. چه در روزهای معمولی و چه در لحظات استثنائی که بهمنی از کار و زحمت بر سر زنش آه و فرود می آمد هرگز دیده نشده بود که خود او من باب مثال فوتی درسماور بکند. باین نوع کارهای خانه، اگر از یک شکستن قند و هیزم بگذریم، ابدأ عادت نکرده بود، سهل است آنرا برای خود عار میدانست. دلیل این مسئله را شاید می باید در غرور مردی یا بزرگمنشی او جستجو کرد، و شاید هم در این که میدید همیشه بودند زنان حاضر بخدمت و فداکاری که با طیب خاطر و حتی قبول منت دست زیر بار زنش بگیرند. و در هر صورت قدمسلم این بود که سید میران از آن نوع مردان خودخواهی نبود که در منتهای ناز و نعمت و فراخی روزی از روی تعهد و طینت باطن آسایش را بخود و رنج و محنت

را بزنی اختصاص بدهد.

باری، آهو خانم بلبه سنگ خارای ایوان تکیه داده از شرم خیس آب و عرق شده بود. دوسه بار پیش رفت تاجاروب را از دست مهمان بگیرد؛ این کار کار خوبی نبود. اما چه میتوانست بکند، زن هر بار بیشتر پیله می کرد و از صاحبخانه التماس داشت که برود و برای خودش در اطاق راحت بگیرد بنشیند. آیا باین وسیله میخواست خود را از زیر بار منت و شرم خلاص کند؟ آهو که در یک شب برای او کاری نکرده واسب و شتری نکشته بود که شرمنده مهمانداریش شده باشد. آیا میخواست خود را در دل او جا بکند؟ کوچکی میکرد تا بزرگ شود؟ یا اینکه با پرداختن بکارخانه وسیله ای میجست تا خود را از غم بی تکلیفی و سرگردانی برهاند؟ آن زمان هنوز جنسهای نایلونی در زندگی مردم رخنه نکرده بود؛ مهمان بی تکلف آهو دُشکجه بیژن را که هر شب اسباب زحمت مادر را فراهم میکرد بی توجه به نگاههای کنجکاو همسایه ها، که هنوز هیچیک را بدرستی نمی شناخت، آب کشید و بکمک صاحبخانه آفتاب انداخت. در آتش کردن کرسی و ضبط و ربط خانه و سایر کارهای خرد و درشت، چنان سبک پائی و رغبتی از خود بظهور رساند که آهو خواه ناخواه نسبت بوی احساس علاقه کرد. احساس حقیقی و لذت بخش خانم بودن یکبار دیگر باو سلام داد. زیرا او نیز همین فکر را کرد که شاید فی الواقع شوهرش در خصوص کار خانه بهما اشاره ای کرده است. در جنب و جوش و نشست و برخاست بیوه جوان برای کار نوعی نکرده کاری دختران تازه عروس دیده میشد که فقط و فقط از نا آشنائی او بمحیط خانه سرچشمه می گرفت. زنی که می گفت خانه شوهر سابق برای او زندان با اعمال شاقه بوده است طبعاً میبایدهم از هر لحاظ حاضر بخدمت و کار کشته باشد. بطوریکه بعدها آهو از زبان خواهر شوهرش شنید هما از نظر اداره خانه و کارهای سبک و سنگین بهیچ روی قابل ایراد نبود. باری، یگانگی و جوشش بیوه جوان در کمک بآهو در میان همسایه ها نوعی ناراحتی که بیشتر رنگ دلواپسی داشت بوجود آورد. اینها کسانی بودند که در کارهای همیشگی یا اتفاقی بزنی صاحبخانه یاری میکردند و از این راه خود را مورد لطف و عنایت وی قرار میدادند. در کویدن

گوشت یا نمک درهاون سنگی میان حیاط، دَستاس کردن گندم برای بُلغور زمستان، بریدن رشته یا گرفتن آبغوره که در فصل پائیز انجام میشد؛ پخت و پز روزانه و بچه‌داری، دستیاران ثابت و مؤثری بودند که آهو هرگز خود را از آنان بی‌نیاز نمیدانست. دِل‌واپسی این کسان نه بجهت آن بود که زن صاحبخانه از آن پس با داشتن يك كلفت زبر و زرنگ دیگر احتیاجی بدست غیر نداشت؛ گدارا چه يك نان بدهی چه يك نان بگیری توفیر نمیکند؛ تجربه زنده‌گی همان دِلهره غریزی را که در دل آهو جوجه خوابانده بود بطرز روشن‌تر و گویاتری بآنان سرایت میداد. در حق شناسی و محبت متقابل سیدمیران نسبت بآهو خانم البته هیچگونه شکلی نمیشد کرد، اما مهمان لطیف جنس و سَمبیری که اواز کوچه برای زنش پیدا کرده و بخانه آورده بود اگر بعنوان کُلفت در آنجا پا گیر میشد برای آهو همان خطری را داشت که وجود آتش در کنار خرمن خشك گندم یا کشتزار پنبه. افسانه زن در مسجدی بزودی پا در آورد و از خانه بیرون رفت. همسایه‌های کوچه به‌بهانه بردن آب، پرسیدن عدس و نخود آش و یا بقول زنجانیها اینکه ببینند گربه نردبان آنها را باین خانه نیاورده است، بنوبت آنجا سرو گوشه‌ی آب میدادند و همجنس بی‌پناه خود را تماشا میکردند. بیشتر میخواستند ببینند او را میشناسند یا نه. البته او آدم آبی یا موجود زن - ماهی نبود که بجای دویا بالکها و دُم داشته باشد؛ همینقدر که غیر از خانه خدا در شهر بزرگ پناهی نداشت برای آنان موضوعی قابل توجه بود. هما پیراهن کشفاف و کفشهای گیلاسی را کنار گذاشته بود. چارقد سفیدی را که آهو خانم باوداده بود بسر بسته و از زیر گلو سنجاق زده بود تا در خانه همسایه‌داری و پر رفت و آمد رعایت بعضی چیزها را کرده باشد. هنگامیکه کاری نداشت میرفت در پائین کرسی مینشست و خود را با بیژن سر گرم میکرد. میگفت دو قلوهای چهار ساله او، همایون و گتایون، شباهت نزدیکی باین بچه‌دارند. همسایه‌های داخلی خانه همانروز که ویش با او آشنا شدند؛ اما چون احساس کردند که زن جوان از سؤال و جواب در باره زنده‌گی باشوهر گذشته‌اش ناراحت میشود از این حیث دست بدش نمیگذارند. با این وجود پشت سر او هر چه میخواستند میگفتند. اولین صفحه را در غیبت او

خورشید خانم زن آقا جان گذاشت که گفت :

« لابد پیش نماز مسجد چشمش بگیسوان بریده و گردن برهنه او افتاده بوده که گفته است ماندنش را در مسجد صلاح نمیداند .

صفیه بانو مادر حاجیه خانم که پیرزن سفید موی شوخ و شنگ و سرخوشی بود جابجا افزود .

« منکه این پیشه از را ندیده و نمیدانم کیست ، هر که هست بدون شك از ریشهای بلندی برخوردار نبوده است تا بتواند مرواریدوار گردن برهنه این فرشته خدا فرستاده را بپوشاند . دخترش حاجیه گفت :

« بر آهو خانم لازم است این موضوع را برود به شیرین جان خانم مادر جواهر بگوید تا از آن يك تئار حسابی برای تفریح مهمانانش در روز موعود بیرون بیاورد . فکرش را بکن ، فرشته ای از هول شیطان خودش را پشت منبر انداخته است و آقا لاحول گویان میخواهد او را از مسجد بیرون کند .

هنگامیکه عصر فرا رسید هما از خانه بیرون رفت و پس از ساعتی با يك حمال اثاث مختصر خود را آورد . خورشید خانم برای کمک باو باطاق کوچک رفت . اثاث او عبارت بود از همان صندوق کوچک چوبی که سید میران برایش خریده بود باضافه مقداری خیرت و پیرت بی اهمیت زنانه و اسباب حمام . طولی نکشید که خود سید نیز به خانه آمد و طبق دستور او آهو دو تیگه از قالیه های دم پائی اطاق نشیمن را که بود و نبودشان در وضع اطاق بی تفاوت بود جمع و در آبدارخانه پهن کرد . هنگام گستردن قالیه ها شوهرش نیز حضور داشت که تنکيه بچهار چوب در داده بود و تماشا میکرد . آنروز بعد از ظهر نیز سید میران مانند روزی که گذشته بود بدگن نرفته بود تا بلکه بتواند در لحظه ای که با خود زن برای آوردن اثاثش به خانه حسین خان میروند آخرین موضوعات حل نشده ما بین را مورد گفتگو قرار بدهد . در این گفتگو يك خوش اقبالی ، یا شاید از جهتی بد اقبالی سید میران در این بود که مرد مطرب همچنان بیمار و بیحال و حرکت افتاده بود ، زنش از کینه ای که داشت

اصلاً نمیخواست در روی هما نگاه کند. علاوه بر آنکه قبلاً تمام طلبهای شوهرش بر عهده هما را از سید میران وصول کرده بود ادعای تازه دیگری را پیش کشید و چنین گفت :

— آیا وقتی که تو در خانه من مریض شدی من اینطور آیت پذیرانی کردم که تو از شوهرم کردی؟ لا اقل میخواستی بگذاری وقتی بروی که او حالش بهتر شده باشد. حسین خان بنوچه بدی کرده بود که سزایش این باشد؟! آقای سرابی بیست تومان دیگر هم باید بدهی که برای این خانم زعفران خریدم دم کردم خورد.

سید میران در چهره بزرگوار افکنده زن جوان نگاه کرد. سخاوتمندیش اجازه نداد از وی تصدیق بخواهد؛ اما نتوانست تعجب نکند؛ زعفران دم کرده را برای سیقط جنین میخوردند.

باری، روز سوم پس از آمدن هما بآن خانه، دو ساعت بظهر مانده سید میران از کوچه بازگشت. روز آفتابی مطبوعی بود که هوای خوش از هر سوی آهنگ نشاط و جنب و جوش میپراکند. چون روزهای پیش آن باران زیادی باریده بود، مرد کت و پالتو خود را بیرون آورد و به پشت بام رفت. آنجا ساعتی بکندن علفهای خودرو و غلنگ زدن بام خود را مشغول کرد. ضمن کار خوشحلقانه با بیژن که همراهش رفته بود حرف میزد و هر بار که بلب بام نزدیک میشد نظری بطرف آشپزخانه میافکند. آنجا هما دم دست آهوس گرم گفتگو و در عین حال کار پخت و پز بود. ظاهراً چنین می نمود که حواس زن جوان و زیرک جز بکار خود بهیچ چیز نیست. سید میران مدتها بود که به پشت بام نرفته بود. دوری زد و با نظری باریک بین کنگره دیوارها و آبریزهای حیاط را نگاه کرد. خانه برای سال دیگر احتیاج بیک تعمیر اساسی و بام اندود داشت. از سوی دیگر چشم انداز شهر از آن نقطه بلند بس دیدنی بود. خانههای بزرگ و کوچک یا پشت بامهای کوتاه و سرسبز که اینطرف و آنطرف سرتاسر دره وسیع و پست و بلند را پر کرده بودند مثل منظره جنگل بیننده را سرگرم میداشت.

از يك نقطه دور دست ناله چوبدست زنانی که لب جوی پشم میشتند بگوش



و او را راه میبرد پشت سر زن داخل اطاق شد. بیژن در ایوان ماند، و برای بازی با برادر کوچکش و در حقیقت نشان دادن هنر خود پدر، لب و بینی اش را همیشه در چسباند که از آن طرف لبه شده و سفید بنظر آمد. پدرش با لبخند او را تشویق کرد اما توجهش همه بهما بود. چشمهای پهن و درشت زن ظاهر آ در اثر پوست کندن پیاز اشک آلود بود. سید میران دلش می‌شنگید. با اطمینان رام کننده آزموده‌ای که پس از آموزشهای فراوان و یک سلسله آزمایش برای اولین بار می‌خواهد بندها گردن شیر باغ وحش بردارد او را طرف صحبت قرار داد :

... خوب، پس نهاده امروز قرمه سبزی است، و اینطور که بر می‌آید دستپخت خانم

هما خانم. راستی بمن نگفتی نام خانوادگی شما چیست ؟

هما با سرفرازی معجوب و گریزان زنانه پاسخ داد :

... هما زندی، پشت چهارم من بکریمخان زند میرسد.

... کریمخان زند! پس دیگر نور علی نور، امروز دستپخت خانمی را

خواهیم چشید که از اولاد بزرگان است. از همین حالا دهان من آب افتاده است.

کیست که این غذا از گلویش پائین برود ؟ کیست که بدلت بچسبد؟

... چرا آقای سرابی ؟ مگر من خارجی مذهب یا کافر هستم که دستم نجس

باشد و شما نتوانید از دستپختم بچشید ؟

... نه من چنین جسارتی نکردم. دست تو دست فرشته و غذای تو غذای

بهشتی است. میدانی، آخر تو میهمان من هستی، این رسم کدام شهر و مملکت بوده

است که مهمان برخیزد و برای صاحبخانه کار کند ؟ ببین، چشمهای ... تو ( کلمه

عزیز را که بزبانش آمد نگفت. ) چگونه آشکی شده است. از قدیم گفته‌اند مهمان

تا سه روز عزیز است.

... و بعد از سه روز ؟

... بعد از سه روز گوشتش لذیذ است.

از این شوخی قرص صورت زن که کاملاً بطرف مرد برگشته بود شکفته شد.

لبهایش را بشکل غنچه گل سرخ جمع کرد و گفت :

— او هو ! گوشتش لذیذ است ، اما میان گوشت لذیذ استخوانهای تیزی هم هست که گلو را میگیرد ( از روی احتیاط نیم نگاه می به بیژن که در در گاهی ایستاده بود کرد و سپس افزود : ) باید تکلیف مرا زودتر روشن کنی !  
— آری ، آری ، منم همین را میگویم . سرشکار را باید زود برید و گوشتش را حلال کرد و گرنه حرام خواهد شد . هه هه هه هه .

هما با غمزهای کشنده و شیرین لنگه ابرو را بالا انداخت و لبخندی نثار او کرد . از سر گنجه ، طبقه آخر آن ، با حواسی نیمه پریشان و پس از مقداری جستجو که چیزی نمانده بود خود مرد بگمگش برود ، قوطی سبزی خشک و زعفران را برداشت . چادر سرش را که از آن آهو بود در رو گرفت و با کش و فش نرم و موزون از اطاق بیرون رفت . هنگامیکه از کنار کاملاً نزدیک بمرد رد میشد دل سیدمیران همچون گونه های شاداب او پرمیزد ، تا هم چنانکه انسان هوای سبک و عطر آگین يك صبح بهاری را میبلعد زن جوان و خوش آدا را در کام خود فرو برد . در حقیقت هم سینه اش برای فرو کشیدن این هوای لطیف و نسیم بهاری بالا آمده اما این موقعی بود که او گذشته و باشپزخانه رفته بود . تا چند دقیقه پس از بیرون رفتن هما سیدمیران ساکت و بی حرکت در همان گوشه اطاق که بود ماند . تپش هولناك يك هوس درونی او را بر زمین میخکوب کرده بود . برآستی قصد و نیت باطنی او نسبت باین زن چه بود ؟ با این عشق ناگفتنی و شرم آور که در عرض مدتی کمتر از دو هفته مانند نطفه ای نامشروع در دلش پیدا شده و روز بروز بزرگتر میشد عاقبت تکلیفش چه بود ؟ خود نیز در کارش حیران مانده بود . بالاخره بی آنکه فکرش بجائی قد بدهد زیر لب نداداد :

— این زن وه که چه دوست داشتنی است ! وه که چه رفتار و اطوار نمکینی دارد ! مثل كباك میخرامد . مثل گل میخندد . گفتارش ، هوش و فراستش ، زیبائی اش . باو با تمام تار و پود هستی ام احساس دل بستگی میکنم . خدایا در کارم فرو مانده ام ، تکلیفم چیست ؟

نفس حبس شده خود را با ناراحتی رها کرد . دست از مهدی که تا این زمان



پهلوی او ایستاده بود برداشت تا برود با برادرش بازی کند. بحیاط و دور و بر باغچه رفت. بیقرار بود. در دلش آتشی میسوخت که لَهِیب آن سر تا پای وجودش را متقلب کرده بود. جسم و روحش که همچون شاه جهان و ملکه محبوبش نیم قرن تمام با آرامش و صفای مطلق باطن باهم زیسته بودند اکنون وضع بحرانی را طی میکرد. در خطه وجودش شیور آشوب زده میشد. در چنان کیفیت حساس و نگفتنی میگذرانند که اگر زن زیبا و دلفریب بقیامت يك بوسه جانش را میطلبید مانند هدیه‌ای که بخدایان میدهند دو دستی در طبق اخلاص تقدیمش میکرد. اگر سروش غیبی در گوش او میگفت که پیرویش مانند تصرف دروازه تروا بدست آشیل با هر گش یکی است بی شك لبخند میزد و این گفته شاعر را که برای او حقیقه با معنی بود تکرار میکرد:

سر که نه در راه عزیزان بود      بار گرانی است کشیدن بدوش

از چند بیت اشعار معدودی که او میدانست یکی همین بود. و حتی قبل از دیدن هما گاه که بیادش میآمد با چنان حالتی از شور و اخلاص آنرا میخواند که گوئی از بدیهه‌های خود وی است. اگر این مرد که خارج از محیط خانه در قول و وفا و رفیق دوستی معروف همگان بود نمیخواست بخاطر يك هوش دل آهو را بشکند باز در اثر همین نرم‌دلی اخلاقی وی بود. بهمان نسبتی که عمق و شدت عشق خود را بزنی که اکنون در خانه‌اش جا داشت احساس میکرد از وحشت پیمان شکنی بر خود می‌لرزید! از کار نکرده هراس داشت. در این عشق چیزی نفرت آور، چیزی اگر نه برخلاف عرف و عادت بلکه خلاف مردانگی و وجدان میدید. پشیمان بود که چرا اصلاً او را دیده و در پی‌اش رفته است. و بعد از همه این حرفها، هما قارچی بود که نمیدانست سَمی است یا سالم. با همه ظاهری اشتها انگیزش که آب در دهان می‌انداخت آیا قرینه‌ها بعقل، عقلی که هر چه بود از کاسبکاری و حسابگری بازاری بی‌نشان نبود، نهیب نمیزد که دنبال دل غافل بکجا میرود؟ يك جنبه دیگر از تلاطم روحی سید در همین نکته پنهان بود؛ شیئی برآقی که او در کوچه پیدا کرده و بخانه آورده بود چه بسا احتمال داشت يك گلوله در نرفته خمپاره باشد.

آیا او بچه بود که ندانسته با سعادت خود و جمعی از عزیزترین نزدیکان خود بازی کند؟

باری، با این افکار کت و پالتو خود را که در ایوان روی سنگ خارا نهاده بود برداشت. پالتو را بمیخ آویخت و کت را روی دوش انداخت. بی آنکه قصد معینی داشته باشد باطاق مهمانخانه رفت. هنوز تا آمدن بچه‌ها از مدرسه و کشیده شدن نهار مدتی وقت مانده بود. بخاطرش آمد از این فرصت برای بدیوار زدن شمائلی که در روز عید فطر از بازار خریده بود استفاده کند، و در ضمن اگر دست بدهد و با او دیدن آن و همچنین سایر شمایلها و تجمّلات اطاق پذیرائی پیش خود بخواند؛ باو توصیه کند در مهمانی عصر که دست کم سی نفر از اعضای صنف آنجا می‌آمدند وظایفش چیست و از لحاظ صلاح هر دوی آنها رفتارش چگونه باید باشد. گذشته از مسئله شرم و شکوه زنانه، او میباید متوجه باشد که نباید خود را باین و آن نشان بدهد. هنوز ربع ساعت نگذشته بود که صدای پای زن را در کفشکن شنید. پرده را کنار زد و بالحنی افتاده‌تر از معمول و تا اندازه‌ای غیر عادی او را که باطاق خود رفته بود صدا زد. هما باحالت تردید و تعجب دم در برگشت. لبخندش رنگ پریده و نگاهش پرسش‌آمیز بود. مثل اینکه با او اصلاً بیگانه است.

— بیا باین اطاق با تو کار دارم. می‌خواهم قاب عکسی است بدیوار بزنم. از دور نگاه کن کج نباشد.

این را گفت، پرده را رها کرد و برگشت؛ از هیجان بی‌سابقه‌ای که او را کلافه کرده بود پیش‌زن شرم داشت. تعجب میکرد که چرا باید آنقدر خونسردی خود را از دست داده باشد. هما، دودلو و کمرو، پرده زری را بالانگه داشت. داخل اطاق نیمه‌روشن را که همه پرده‌هایش بجز یکی آویخته بود سرسری نگاه کرد. در مدت سه‌روزی که باین خانه آمده بود اولین بار بود که از اطاق پذیرائی مرتّب آنها دیدن می‌کرد. چیزی که در نظر اوّل چشم بیننده را می‌گرفت قالیچه‌های خوش‌نقش و نگار و مجلّل، پرده‌ها و پشت‌دریهای اعلی و اعیانی بود. در گوشه بالای اطاق میز مستطیل شکل بزرگی دیده میشد که رویش وسائل چای چیده شده بود.

دور تادور اطاق را سه یا چهار دست صندلی لاک والکل زده نو با ترکیبهای مختلف اما زیبا پُر میکرد که فاصله بفاصله در جلوی آنها میزها یا عسلی‌های کوچک نهاده شده بود. در عین حال اطاق برای آنها که عادت به نشستن روی صندلی نداشتند از مخداه‌ها و بالشهای نرم و ابریشم دوز خالی نبود. لاله‌ها و چراغهای حباب دار فیروزه‌ای، آئینه طاقچه‌ای بزرگ با روپوش گلابتون، يك شمعدان سه شاخه دانه‌نشان، سماور ورشو غیر از آنکه روی میز بود؛ بشقابها، قدحها و قوریهای کوچک و بزرگ چینی و تنگهای تراش دار بلور که با سلیقه و دقت خاصی در طاقچه‌ها چیده شده بود، زیبایی هوس انگیز پیش بخاری که با پارچه توری خوش رنگ و پولکدار و گلدانهای نقره و گلاب پاشهای مرصع آراسته شده بود، توصیف ناپذیر بود. روی قرنیزهای گچ بُری شده دیوار که فاصله بفاصله با اطلس دوزیهای الوان تزیین شده بود چند قاب عکس بزرگ و شمایل مقدس خود نمائی میکرد که اگر چه بر شلوغی منظره اطاق افزوده بود رونق و شکوه مذهبی خاصی بآن داده بود. بعلاوه بسته بودن در و پنجره اطاق، رایحه تازگی اسبابها مخلوط با بوی لاک والکل بر فضای آن تسلط داشت. برای يك شخص تازه رسیده دیدن و سبك سنگین کردن تجمل يك خانواده چیزی نیست که بایك نگاه سطحی بتواند میسر باشد، اما اگر بهانه شمایلهای مقدس نبود در چنان موقع نامناسبی هما هرگز نمیتوانست پا بدرون اطاق بگذارد. اولی آنها که نظرش را جلب کرد عکس زیبای فرشته نیکو صورتی بود با بالهای افراشته و هیکل مردانه که نیزه بدست ابلیس را زیر پی افکنده بود. پس از آن شمایلهایی باشمهای یا روغنی بود از پنج تن و پیغمبران و ائمه اطهار که بعضی از آنها نقاب بر چهره داشتند. زن که با ظاهری شیفته‌وار سر بالا کرده عکسها را مینگریست چادر از سرش لفزید و روی دوشش افتاد. سیدمیران در کنار او آهسته زمزمه کرد:

- از کی تا بحال چارقدهی شده‌ای؟

هما گفت:

- این همه شمایل را برای چه در اطاق زده‌اید، مگر اینجا تکیه حسینه یا

موزه آثار مقدس است؟ آیا بنظر شما چارقد بستن عیب است؟

برگشت و با نیم نگاهی او را نگرید و باز خود را بشما مشغول نمود.  
سیدمیران گفت:

— عیب؟! در حقیقت هیچ چیز بنظر من مقبولتر از این نیست که زن چارقد  
بسرش ببندد. موهای زن از همه جای بدن او بمرد نامحرم تر است. مذهب ما  
آنقدر که درباره پوشاندن مو تأکید کرده در باره پوشانیدن رو نکرده است. زن  
در حالی که میتواند باصورت باز بنماز بایستد اگر يك تار مویش بیرون باشد نمازش  
باطل است.

هما چادرش را روی سر مرتب کرد:

— این روزها بین مردم هوپ پیچیده است که حجاب از میان خواهد رفت؛ آیا  
این حرف اساسی دارد؟

— شاید پر بی اساس هم نباشد. همچنانکه عبا و شال قدغن شد، بستن دستمال  
بدور سر قدغن شد، عمامه و کلاه پهلوی برداشته شد. امروزه سقّ مردم سیاه شده  
است، هر چه بگویند همان خواهد شد. چادر قلعه زن است، و این نقشه فرنگیهاست  
که ما را به بی ناموسی بکشانند؛ که قرآن را از دست ما بگیرند و اسلام را  
ضعیف کنند.

هما برای بار دوم توجهش بسوی پیش بخاری و آرایش عروس وار آن  
گرویده شد. از میان آنهمه تجمل و چین و چین، این قسمت اطاق بیشتر از هرجا  
جالب توجه بود؛ لیکن برای او نقش آرزوی مرده ای را داشت که اکنون خود را  
بر مزارش ایستاده می دید. پنهانی آهی کشید و با نوعی پریشان فکری یا گنجی  
حواس گفت:

— میگویند آنوقت باید زنهای نیز مانند مردها کلاه بسر بگذارند و با آنها  
حشر و نشر کنند؟ واه خاك عالم! چه بد بختی بزرگی! در این صورت چطور  
خواهد شد؟

معلوم است چطور خواهد شد. همه اینها علامت دوره آخر الزمان است

و باید بشود. باید زنها و مردها از حیث وضع ظاهر و همچنین اخلاق باطن مثل هم بشوند. باید حُجَب و حیا از چشمها و برکت از کار و زندگی برود. باید شهرها چنانکه امروز میبینی با آهن بهم وصل بشود، کلمه لا اله الا الله از میان برود و بجای تابوت دلیجان توی کار بیاید! بدبینی و فسق و فجور و از همه بالاتر کفر و ظلم روی زمین را بگیرد تا آن حضرت پا بخلقه رکاب بگذارد. فرمایش امام است و هیچ برو-بر گرد ندارد که باید بشود و دیر یا زود خواهد شد.

هماتحت تأثیر گفته‌های مذهبی مرد واقع گردید. انگشت بلب در اندیشه حیرت آور روزی ماند که نظم کنونی بهم میخورد و بی حجابی بر مردم تحمیل میشد. آنگاه باحرکتی ندامت آلود چادر را از نو روی سر مرتب کرد تا از اطاق بیرون برود؛ چشمش بقاب بزرگ روپوش‌داری که روی صندلی کنار میز نهاده شده بود افتاد؛ یادش آمد که مرد برای چه او را باطاق صدا زده بود. برای آنکه حرفی زده باشد پرسید:

— اینست آن قاب عکسی که میخواستی بدیوار بزنی؟

روپوشش را کنار زد و در همانحال از تعجبی که یار دست داده بود نتوانست خودداری بنماید:

— واه، خاك بگورم! این لُختیها کیها هستند؟ اینها را هم میخواستی درهمین

اطاق بزنی؟

— لُختیها؟ تعجب است که تو اجداد گرام خود با با آدم و ننه حوّا را نمیشناسی.

آنروز که مثل امروز لباسهای رنگ وارنگ و جور و اجور در میان نبود. زن و مرد بی آنکه زشت بدانند همینطور که میبینی لخت و ایلخی درهم می‌لولیدند. همه پوشش آنان منحصر به برگ درختی میشد که با آن عِترت خود را می‌پوشانیدند. و این وضع قرن‌ها و نسلاً ادامه داشت، تا اینکه جمشید آمد و لباس را اختراع کرد. اینها لخت هستند ولی خود نمیدانند لخت بودن چیست.

سیدمیران بدشواری حرف میزد. بزنی که پهلوی عکس ایستاده بود و این

توضیحات را نمیدانست بچه باید تعبیر کند بیشتر نزدیک شد تا لازم نباشد صدای

بلند گفتگو کند. بهمان آهنگی که یکی نزدیکتر می آمد دیگری بی آنکه خود را بدانستن بزند از وی فاصله می گرفت. این طفره روی زیرکانه بیش از هر چیزی برای مرد بیقرار تحمل ناپذیر بود. بالاخره مانند کسی که آخرین صبر و طاقت خود را از دست داده است شرم و متانت را کنار گذاشت. خود را تندو با اراده باورساند و از روی چادر گل بنه ای نازک بازویش را گرفت.

زن از این حرکت تعجبی نکرد. چهره اش همچنان شکفته و لبهای تازه و خندان بود. سیدمیران با حرص و تمنا در حلقه پیاله مانند چشمانش نگریست و لبهایش بالتماس لرزید:

— همای من!

مکث کرد. از هیجان تب آلود آن احساسی که سراپای وجودش رامیلرزاند یارای گفتش نبود. زن در چشمان گیرنده و بیمارش که با پرتوی از التماس و التهاب عاجزانه می درخشید نگریست. این پرتو را او پیشتر از آن هم می شناخت. همه رفتار و گفتار این مرد نشانه آتش سوزانی بود که در کوره دلش می سوخت و به بیرون زبانه میکشید؛ نشانه آن بود که او را با رنگ و پوست خود خواهانست. رسماً و با لفظ خود با و قول داده بود که فکری برایش خواهد کرد. بهمین نیت او را بخانه خود آورده بود. و او در سه شبانروزی که گذشته بود با بیصبری هر چه تمامتر انتظار چنین فرصت و جای خالی از غیری را کشیده بود تا ببیند برایش چه نقشه یا خیالی در سر دارد؟ تا کی می خواهد يك موضوع جدی را از امروز فردا بیفکند و منظورش از این عمل چیست؟ در این لحظه که چشمهای هوسبار و پرتمناي مرد در چشم او دوخته شده بود بی شك حرفی داشت که بزبان بیاورد. هما که بنوبه خود از بیم و اضطراب بدور نبود از این میل انتظار آلود نیز خالی نبود که بداند بالاخره پیام روشن عاشق او چیست؟

— همای من، همای من، توجان مرا بلب رساندی!

سیدمیران دست خود را دور کمرش حلقه زده بود. عضلات صورتش متقبض شده و رنگ لبهایش پریده بود. کوشید تا لب بر لبش نهد، هما پشت دست را جلو

صورت و دهان گرفت. نیمی از بدن نرم و نازکش چنانکه گوئی در تله افتاده باشد در حلقه نیرومند بازوی مرد بیحرکت، و نیم دیگرش در کشمکش و تقلا بود. سر خود را بعقب و چپ و راست میبرد. با دو دست مانع میشد. دهان شوخش با لبهائی که چون برگ گل نازک بود حالتی بخود گرفته بود که نشانه اعتراض خشم آمیزش بود. در جنگ خاموشی که برای رهائی خود کرد چادر از سرش لغزید چارقدش باز شد و افتاد تا گیسوان زرین و بنا گوش سفید و دلانگیزش را بنمایاند. با همه این جسارت، سید میران بمقصد خود نرسید. دست از او برداشت و بانومیدی جوانان خسته دل نگاهش کرد. هما عصبانی بود لیکن کاری نمیتوانست بکند. با آدائی زنانه و بس شیرین که از هر نوید و وعده آشکاری برای عاشق سرمست کننده تر بود دو کشیده نرم و لطف آمیز بر گونه او زد. چارقد خود را برداشت و چون غزال رمیده ای که میدود و می ایستد و واپس مینگرد از عاشق خود گریخت. در اطاق کوچک قلبش بشدت مینپید. گوئی گنجشکی بود که از چنگ باز گریخته است. احساس میکرد که رنگ رخسارش بکلی پرواز کرده است. بیمناک و دستخوش تشویش بود. در گوشه اطاق آرمید و چارقد مثلثی را روی سر انداخت. اما آنرا نبست. در حالی که شتاب داشت هر چه زودتر نفس بشماره افتاده و حال عادی خود را بازیابد در دل خود را سرزنش کرد:

— زن، این چه کار ناشایستی بود که کردی؟! رفتن تو پیش او بآن اطاق کار درستی نبود. اگر در آن لحظه باریک همسریا یکی از بچه هایش که از مدرسه باز گشته اند و هم اکنون از حیاط خانه صدایشان می آید سر میرسیدند چه خاکی بگورت میریختی؟! آیا رسوائی از اینهم بالاتر بود؟!

اما از خوش اقبالی او گوئی این گوشه حیاط اصلاً جزئی از آن خانه نبود؛ حتی کسی از جلوی ایوان بزرگ و دو اطاق آبدارخانه و پذیرائی رد نمیشد، چه رسد بآنکه بالا بیاید و ببیند او در چه حالی است و چه میکند. بتدریج که حالش بجامی آمد تشویش و رنگ پریدگی جای خود را به هیجان و برافروختگی میداد. با گوشه چادر صورت خود را بآورد تا خنکش شود. ماجرای نگفتنی که همان چند

لحظه پیش از سرش گذشته بود با همه رسوائی و حشت انگیزی که ممکن بود برای او ذخیره داشته باشد از بعضی لحاظ صحنه‌ای بس جالب و حتی خنده دار بود. با خود اندیشید:

چیز عجیبی است، این مرد با آنکه موهای سرش پاك سفید شده است دل جوان دارد. معنی زن و احساس عاشقانه را میفهمد چیست. از يك بچه که تازه سرو گوشش میجنبند در کار عشق بی تاب ترست. دسها و صورت و تمام بدنش یکپارچه آتش بود. حال خود را نمیفهمید. چنان مرا به بغل فشرده بود که گوئی در عمرش زن بخود ندیده است. (پنهانی لبخند زد.) بیچاره از روزی که مرا باینجا آورده بقول یارو هم از شوربای قم مانده و هم از حلیم کاشان! بمن که دستش نرسیده هیچ، از زن خود هم دور مانده است. اما پس چرا نمیخواهد تکلیفم را یکسره کند؟ چرا نمیخواهد بگوید نقشه اش چیست؟ اگر مرا میخواهد تردیدش در چیست؟ شترسواری دولادولا ندارد. نه، من باید از این پس مادام که در این خانه هستم مراقب رفتار خود باشم. باید بیش از اینها سنگین باشم که تا کنون بوده‌ام. بگذار اگر آتشی هست باز هم تیزتر شود. بالاخره گذار ما بمحضر خواهد افتاد.

نگاه پریشان يك لحظه بتقطه ثابتی خیره ماند. چهره معصوم و مهماندوست آهو با تبسم مهربان همیشگی اش در زمینه دورنمای محو و تیره سرنوشتی نا معلوم و پر کین و ستیز جلوی چشمش نوسان کرد. گوئی قاتل خفته‌ای بود که رؤیای جنایت بیدارش می کرد. اندیشه اینکه میخواهد بعنوان يك رقیب موقت یا دائم لقمه دهان زنی را، زنی که از شوهر خود چهار بچه داشت، پُر باید اندامش را بلرزه در آورد. شنیدن نام هوو از همان هنگام که کودک نو سالی بیش نبود در دل او چنان احساس انزجاری بوجود می آورد که شنیدن الفاظ کوفت و خوره و این قبیل کلمات ناخوش آیند. «الهی کوفت بگیری، الهی هوو بسرت بیاده اینها نفرینهای مترادفی بود که معمولاً زنها بدختران فرمان ناپردار و پررو میکردند تا منتهای نفرت خود را از اعمال آنها نشان داده باشند. از همان زمانها که هنوز خیلی مانده بود تا او بداند شوهر چیست و چه مره ای میدهد از این کلمه چنیشش میشد.



اما اکنون ؟ !

— راستی چطور خواهد شد ؟ گیرم او مرا گرفت و زن ساده و از همه جا بی خبرش نیز که اکنون کلید قصری را با همه سعادت‌های شیرین آن در دست دارد وجود رقیب و شریک نحس و بدشگونی چون مرا بخود هموار کرد ، آیا گِل آلود کردن سرچشمه زندگی و نوش و نیش مادری که با هزاران امید و دلگرمی در بستان عشق نهال آرزو و علاقه نشانده است درست در هنگامی که شکوفه‌های تازه دمیده این نهال برای خندیدن بروی سعادت، برای ثمر دادن، پیش از هر لحظه دیگر احتیاج بمحیط صفا بخش و بی دغدغه دارند کارشایسته‌ای است ؟ خدا را خوش می‌آید ؟ ! اما شکایت از که کنم، اینهم راهی است که خود او یعنی خدا و بخت و روزگار پیش پای من نهاده است ؛ بخت و روزگاری که نتخواست منهم مانند هزاران زن خدا لایق دیده دیگر از لذت و گرمی یک زندگی آرام و خوش برخوردار باشم . چکنم ، شاید از ازل بر پیشانیم اینطور نوشته شده که من حتی از محبت یک پدر و مادر حقیقی نیز محروم باشم . شاید مصلحت خودش اقتضا کرده که از محبت بچه‌هایم و بطور کلی عشق ورزیدن و مورد عشق و علاقه کسی واقع شدن بی نصیب باشم . آه که دو جگر گوشه عزیز و مادر مرده‌ام حالا در کنج آن خراب شده و زیر دست خواهر شوهر غریبه چپها که نخواهند کشید ! آن پدر سنگدل و زمختی که قسم یاد میکند اگر پای من برای دیدن آنان بدر خانه‌اش بخورد مثل جوجه مرغ هر دوی آنها را سر خواهد برید، از محبت پدری سهل است حتی از عاطفه انسانی بوئی نبرده است که نگذارد به بچه‌های عزیز من بد بگذرد . آه که هیچ کس از حال دل من خبر ندارد !

خواست برخیزد عکس کودکش را که در مجری میان طاقچه بود بردارد و نگاه کند، از بیچارگی که داشت در خود نیرو ندید، سینه‌اش سوخت، دماغش تیر کشید و همانطور که دستها را قلاب زانوان کرده نشسته بود اشک روی گونه‌های گل مانند‌اش فروغلتید . بی آنکه چیزی را ببیند یا حتی متوجه جاری شدن اشک تلخ خود باشد نگاهش را بهمان نقطه ثابت دوخته بود. سایه ابرمانندی نور اطلاق را تغییر داد. هما در اندوه خود سر برداشت، آهو میان دولنگه در ایستاده بود او

را مینگریست -

- هما خانم ، چیه عزیزم ؟ !

هما بلافاصله رویش را از او بر گرداند . شرمش آمد در چشم زنی که تا آن حد خوشخلق و مهربان و از همه مهمتر ساده و پا کدل بود نگاه کند . خود را ناگهان بدست احساس سپرد . اشك پل پل از مژگانش سوا میشد و روی دامن پیراهنش فرو می ریخت . آهو با يك نوع دلشوره و دستپاچگی که از حس همدردی زنانه اش سرچشمه میگرفت پهلوی نشست . دست بردوش نهاد و از سر دلداری پرسید :

- چرا گریه میکنی ؟ دلتنگی ات از چیست عزیزم ؟ بمن بگو !

برای من ناگوار است که چشم مهمانم را اشك آلود ببینم . من دوست واز آن بالاتر خواهر بزرگ تو هستم ، بمن بگو ! تو که تا همین چند دقیقه پیش میگفتی و میخندیدی اکنون چه شد که ناگهان بغض کردی ، بمن بگو ! آیا دلت گرفت ؟

هما از ناچاری بحرف در آمد :

- چیزی نیست مادر یکلارا خانم ، به بخت بدخودم گریه میکنم . این شوهر پست و نا کس ، این مرد نامرد ، بوسه خواهر بدخواه و بی همه چیزش بچه هایم را درست در موقعی که بیش از هر وقت دیگر به پرستاری و ناز و نوازش مادر احتیاج داشتند از دستم گرفت . آنها را کز و کور و خودم را در بدر کرد ؛ در بدر ! چنانکه میبینی مثل سنگی که از دهان قلما سنگ رها شده باشد روی هوا دارم پرواز میکنم ؛ بدر یا بیافتم یا بخشکی هیچ معلوم نیست . هیچ معلوم نیست عاقبت کلام چیست ؟ آیا سر نوشت من گریه ندارد ؟ !

- حق داری خواهر ، حق داری . اما چرا باید غصه بخودت راه بدهی ؟ جوان نیستی که هستی . خوشگل و خوش صحبت نیستی که هستی . از يك زن شایسته و بتمام معنی قابل چه چیزی کم داری ؟ الحمدلله هیچ . همه کس منت جفت کردن کفش پایت را دارد . چرا باید غصه بخودت راه بدهی ؟ (یکدسته از موهای پریشان او

را که روی شقیقه‌اش آمده بود با نوازش مادروار پس زد . دلنگ میباش عزیزم . صبر و حوصله کن، خدا بزرگ است . اینجا که هستی نه‌همان بلکه صاحب این خانه هستی . سیدمیران شوهرم جای برادرتر ا دارد، خودم خواهرت . تا وقتی مسلمانی پیدا نشده که دستروی دستت بگذارد روی چشم ما جا داری .

فشار احساسات و گریه به‌هما اجازه صحبت نداد اما چهره درهم پیچیده و اشک آلودش التماس کرد :

— نگو، نگو، نگو خواهر !

— آخر چرا نه ؟ پیش خودت چه فکر میکنی ؟! آیا در خانه من احساس غریبی میکنی یا اینکه گمان برده‌ای سربار دیگران هستی ؟ پس چه ؟ فکر دوری از بچه‌ها و بیخانمانیت را میکنی ؟ از کجا معلوم همان شوهر سنگین دلت که اینچنین خون بدلت هستی بخاطر خوشبختی بچه‌هایش ، بخاطر آسایش و آسودگی خیال خودش از کرده‌اش پشیمان نشود و نالان و التماس کنان دوباره سراغت نیاید ؟

هما با چشمان اشک آلود آه‌ورا نگریست . قبل از آن برای اینکه میزبان مهربان خود را دلواپس نکرده باشد يك نکته را مخصوصاً از او پنهان داشته بود . سر را روی زانو گذارد و در حق حق خاموش خود گفت :

— مرا . . . . طلاقه . . . . کرده است . توی آن خانه دیگر جای من نیست . از این گذشته ، خون من و خواهر سلیطه او در يك دیگ نمی‌جوشد ، تا عمر دارم از روی آنها بیزارم . اما هرگز نخواسته و نمی‌خواهم که این بیزاری بقیمت دوری ابدی از بچه‌هایم تمام شود . روز اول این فکر را نکرده بودم . اگر این بچه‌ها را نداشتم مرگی نداشتم که بیجهت در شهر ویلان باشم . همان روز اول بایای پیاده بده رفته بودم . اما چکنم ، دلبسته آنها هستم . برای آنها و بامید دیدار آنهاست که زنده هستم . حاضرم کلفتی بکنم ، بصدجور خواری و خونبدلی تن بدهم ، اما فقط از آنها دور نباشم . آه اگر فقط یکبار میتوانستم روی آنها را ببینم !

هر دودست را با تشنج روی قلبش فشرد . گریه راه نفسش را گرفت . مانند کسی که بخواهد عطسه کند و نتواند حالت بیچاره‌ای پیدا کرد . آه‌و از دانستن

اینکه بیوه جوان از شوهرش سه طلاقه بوده و تا آن موقع موضوع را از وی نیم پوشیده نگاه داشته است چندان تعجب نکرد. بلکه برعکس، برسیاه روزی و تیره بختی او دلش بیشتر سوخت. او که خود مادر بود و یک صبح تا ظهر دوری دو کودک مدرسه بُرُوش، کلارا و بهرام را، بسختی تحمل میکرد، حال دل زن بیوه سار را بخوبی میفهمید. این بود که گفت:

— درد ترا میفهمم چیست هما جان. دوری آنها برای تو طاقت فرسات. نگرانی، نگرانی، آخ چه تلخ و دشوار است تحمل آن لحظهای که انسان باین درد مبتلا شده است! اما اطمینان داشته باش که این لحظات در زندگی تو طولانی نخواهند بود. هیچ کس نمیتواند مادر را از بچه و بچه را از مادر ببرد. مردم چنین آدمی را اگر پیدا بشود تف و لعنت خواهند کرد هما جان! حالا کمی آرام باش. نشانی خانه شوهرت را بمن بده، بنو قول میدهم همین امروز. نه، امروز بعلت مهمانی عصر نمیتوانم، صبح فردا پس از راه انداختن بچه ها با آنجا بروم و از کوچولوهای عزیزت خبر بگیرم. اصلاً خودم هم میخواهم آنها را ببینم. شاید هم با خواهش و تمنا یا تمهید حيله توانستم آنها را بردارم و ساعتی اینجا پیش تو بیاورم. حالا برخیز اشک چشمت را پاک کن. بچه ها از مدرسه آمده اند میخواهند نهارشان را بخورند و بروند. سفره را انداخته ایم. همه چیز آماده است. بچه ها و شوهرم منتظر تو هستند. از یکماه تا یکسال، مادام که در این خانه مهمان من هستی هرگز نمیخواهم که گریه کنی. گریه چیست! تا آدم میتواند بگوید و بخندد، بزند و برقصد، چرا باید گریه کند؟ بین، این درخت بید توی حیاط را نگاه کن که چه شکوفه کرده است. فصل سرما و غم و کسالت سپری شده است. بادیبار که به پوست آدم میخورد خود بخود بلبخندش می آورد. یکی از همین روزها برای اینکه دلت باز بشود باهم به بقعه سید فاطمه میرویم. آنجا ریگی میچسبانی و مرادی میطلبی. بعد هم ما جلسات زنانه ای داریم که جای تو در آن خالی است. بگو ببینم از هنرهای بزمی زنانه چه چیز میدانی، رقص بلد هستی؟ من ترا با زنان پیر و جوانی آشنا خواهم کرد که از دوستی و هم صحبتیشان هرگز خسته نشوی. بالاخره دلی که در پی دلدار

میگردد نمیتواند و نباید مانند تیگهای آهن در يك گوشه فراموش شده بیفتد و خُرد خُرد پیوسد و ازین برود .

هما سر بر گرداند! درمتهای بدبختی خودباین کنایه او لبخند زد . اگر فی الواقع میتواند شوهر مستقلی برای خود پیدا بکند که در عین حال دوستش داشته باشد چه سعادت بود. آهو خودمانی تربغل گوشش گفت:

— مگر نمیگوئی سه طلاقات کرده است، بیک‌تور زلفهای بورت که کمند عاشقان است . از کجا معلوم که سعادت تو در همین نبوده است. آدم باید بر آنچه گذشته هیچ وقت افسوس نخورد. بتو قول میدهم يك آقای كمر باریك و متشخصی گیت بیاید که شوهر سابق از حسادت و غصه این شهر را بگذارد و برود. در جلسه‌ای که گفتم ترا میبرم و معرفی میکنم همی‌قدر با همه و بخصوص آنها که اشاره میکنم گرم بگیر و کاری نداشته باش . برای شوهر پیدا کردن ، زن اگر حُسن پری هم داشته باشد بی‌دست و پا باشد کلاهش پسِ معر که است. اما بتو سفارش میکنم، آنجا جای نشستن و مثل بوتیمار توی فکر فرو رفتن نیست! آنجا جای زدن و رقصیدن، خواندن و شادی کردن است .

هما از راه بینی اشک خود را قورت داد و گفت :

— خدا از خواهری کمت نکند آهو خانم! نمیدانم از خوبیهای تو بچه زبانی تشکر کنم. (باز خواست گریه بیفتد خود را نگه داشت .) شما بروید منم می‌آیم. پس از رفتن آهو، هما غمزده و بیمیل از جا برخاست . در آئینه كوچك میان طاقچه خود را برانداز کرد ! اشکهایش را با دستمالی که از پیش سینه‌اش در آورد پاک کرد. در مجریش را گشود و با حسرت و ناامردی بعکس بچه‌هایش نظری انداخت. آهی کشید و آنرا سر جایش گذاشت. پودر و سرخاب ملایمی زد. مژه‌هایش را که درهم ریخته شده بود سرسری فرزد. از سر نوبا دقت صورت خود را بررسی کرد ! زیر گلویش بعلت هجوم ناگهانی غصه اندکی ورم کرده بود که او را خوشگلتر و با نازتر نشان میداد. اثر گریه و غم هنوز در چشمهایش بود، و همابش نیامد که سیدمیران در همان حالت او را ببیند و بفهمد که گریه کرده است . چه زنی است که

هنوز جوان باشد، برپای خودش نایستاده باشد، و نخواهد که لا اقل يك نفر دست  
 مهر و ملاطفت بسر و رویش بکشد ؟ با همه جنگ افکار درونی و اندوه شدیدی که  
 چند دقیقه پیش او را دستخوش ناگوارترین تأثرات روحی کرده بود و با تمام امیدهای  
 دوری که بگفته‌های آهو یافته بود از فکر سید میران و رمز عشقی که در میان  
 آندو پدید آمده بود در خود احساس دلگرمی میکرد . اطمینان قطعی داشت که  
 چشمهای مشتاق و سودا زدهٔ مرد که گرسنهٔ جمال او بود در همانموقع با بقراری  
 هر چه تمامتر بدر دوخته شده بود تا از محبوب خود مانند يك پرتو خدائی و نور  
 معجز اثری که به روزن کوران مینابد و آنان را بنعمت بینائی شفا میدهد استقبال  
 کند. و این واقعیت برای او نمیتوانست آرام بخش نباشد. خشک روی گونه‌هایش  
 هنوز نرفته بود و این اهدا اهمیت نداشت. قبل از بیرون آمدن از اطاق کوچک  
 یکبار دیگر با نیمرخ پوشیده در زیر چادر، صورت مهتابی خود را در آئینه نگریست.  
 لبخند دلفریب و لطف آمیزی را روی لبان نیمه ترش آزمود ؛ همان لبخندی که در  
 اولین فرصت مناسب سر سفره دل شوریدهٔ مردك عاشق را شوریده تر کرد.

## فصل ششم

دو سه شبی که بگفته سید میران هما بنا بود مهمان آنها باشد يك هفته و يك هفته پانزده روز کشید. از برادرها و کسانی خبری نشد. در خود زن هم حالت انتظاری که میل رفتش را برساند دیده نمیشد. آسوده دل و بیخیال در خانه راه میرفت و کار میکرد. گوئی بآن وضع عادت کرده بود. از روزی که آمده بود کمی چاق تر و طناز تر شده بود. صبحها زودتر از همه از خواب برمیخاست. از چاه آب میکشید. سمور را آب و آتش میکرد. بچه‌ها را یکی یکی از خواب برمیخیزاند. دست بیژن را میگرفت و خند خندان بلب حوض میرد و صورتش را میشت! سرش را که بسفارش خود او زلف گذاشته بود آب میزد و پیکوری شانه میکرد. از میان بچه‌های آهو باوازا آنجهت که مدرسه نمیرفت، همیشه پیشش بود و بهم انس گرفته بودند. علاقه و محبت بیشتری پیدا کرده بود. شبها هنگام خواب، و حتی در ساعات مختلف روز در پای کرسی برایش قصه میگفت. هر بار که از ده صحبت بمیان آمده بود با اینکه خود با هزاران دگوریشه آب زندگی ده نشینی را میخورد، از فلاکتهای آن چنان بمسخرگی و تئاتر یاد کرده بود که گفتی قرعه ملکگی روم بنامش خورده است. صحبتهایی که اغلب در ساعات بین دو تا چهار میان زنها در گیر میشد، از آتش گرم کرسی و دلای آسوده‌ای نیرو میگرفت که طبعاً رنگه شوخی و تفریح آن بیش از هر چیز مشخص بود؛ مهمان جوان آهو قصه‌ها و سرگذشتهای کوچک و خوشمزهای میدانست که شنونده را از خنده روده‌بر میکرد. باری، آنطور که زن صاحبخانه

دستگیرش شده بود، هماغیر از مسئلهٔ بچه‌هایش، از آنجهت که پس از چهار پنج سال استنشاق هوای شهر باخوبیها و بدیهای آن خو گرفته بود، دیگر حاضر بزندگی درده نبود. یکبار بطور جدی از زبان او شنیده بود: فکرش را بکن خانم، زندگی دریه برای من چقدر دشوار خواهد بود؛ منی که اگر سر هفته یکروز حمام دیر بشود کلافه هستم، چطور میتوانم در جائی زندگی بسر کنم که مردمانش از حمام همان تصویری را دارند که ما از شهر پریان داریم. حالا اگر در شهر زندگی نکرده بودم باز باری. نه یک همدم خوب، نه یک دلخوشی، نه یک گردشگاه، هیچ چیز و هیچ چیز! چرا، خدا روا داشته باشد، آنجا بقعه‌ای هست باسم بابای ویس که مردم از زور پسی گاهی وقتها بزیارتش میروند. اما خانم، این خدا بیمارز هم بقول یکتفر خوشمزه، که یکبار بزیارتش رفته و توبه کرده بود دیگر نرود، همهٔ دشت وسیع خدا را ول کرده و رفته روی یک کوه بلند کرده که نه از آب اثر هست و نه از آبادانی خبر. خود بالارفتن از کوه یک صبح ناظر طول میکشد. این، یکی از تفریحگاههای مردم سفیدچغا است. اگر باغی هست مال مالک است و پای رعیت بیچاره فقط برای کار میتواند آنجا بخورد. و اما خدا بدهد برکت، آدم نفس میکشد پشه کوره توی دماغش فرو میرود. پشه مالاریا دارد که بفیل بزند جایجا تب میکند. بدبختی ستوه آورندهٔ این پشه‌ها در شب، زندگی پر درد و رنج و بی حاصل در میان تپالهٔ گاو و دود و کثافت، حالا دیگر از آب آنجا حرفی نمیزنم که هر کس میخورد شکمش مثل خیک پر باد بالا می‌آید. نه، من حتی حاضر نیستم روزی که مُردَم جنازه‌ام را در سفیدچغا خاک کنند؛ با این وصف فکرش را بکن، اگر روزی پسر عمویم پیدایش شود و بخواهد بزور مرا با خود بدهد ببرد تکلیفم چیست، چه حالی خواهم داشت؟

جوانی و زیبائی و جلوهٔ فروشی چیزی نیست که با زندگی خاموش و بیرونق ده سازگار باشد. و اگر از زندگی سادهٔ ده نشینی و کم و کاستهای آن نیز بگذریم، این سه صفت که بنام معنی کلمه در وجود مهمان آهو ممتاز بود کفایت میکرد تا

۱- برآمدگی شکم اهالی سفیدچغا در حقیقت از بزرگ شدن سُروز و مارضهٔ بیماری مالاریا

بود ولی همه آنرا از سنگینی آب محل میدانستند.



اورا دلبسته فدائی شهر و علاقہهای شهری سازد. همچنانکه ماهی از بهر آب و مرغ از بهر هوا ساخته شده اند هما نیز از بهر شهر ساخته شده بود؛ شهری که بقول حسین خان ضربی مردمانش از ذوق ستودن و ستوده شدن مایه‌های تمام نشدنی داشتند. اگر خود هما نیز اقرار نمی‌کرد بر هر کس بخوبی روشن بود که این زن آن کسی نبود که بسادگی شهر و مزایای مسلم و غیر قابل انکارش را رها کند و ده‌سوت و کور را بگیرد. این استنباط که روز بروز حقیقتش آشکارتر می‌گردید البته برای آهو نمی‌توانست بی تفاوت باشد؛ بخصوص از آن جهت که می‌دانست مسئله بر گشت مجدد زنگ بخانه شوهر سابق و بر سر خانمان اول خود اگرچه محال خدائی نبود لیکن ابداً جائی مطرح نبود. زن از همه جا بیخبر با همه خوش قلبی و ساده‌دلی که داشت هر روز که می‌گذشت اندیشنا کتر می‌گردید.

پانزده روز گذشته بود و شوهرش شبها را همچنان دور از بچه‌ها، در اطاق مهمانخانه می‌خوابید. در خانه وضعی غیر عادی بوجود آمده بود که آهو با درک باطنی خود احساسش میکرد لیکن بروی خود نمی‌آورد. هر روز که می‌گذشت وجود زن بیگانہ در کانون زندگی خود، بر سر سفره و رو بروی مرد خود، بی‌موضوع‌تر میدید. خیلی آرزو، و در حقیقت بمعنی درست کلمه، دعا میکرد که هر چه زودتر برادرها یا پسر عموی زن که همیشه با نوعی بالیدن از آنان یاد میکرد پیدایشان شود. در اینصورت هر وضعی پیش می‌آمد و تصمیمی گرفته میشد او تکلیف خود را می‌فهمید چیست. اگر رفتنی میشد که چه بهتر از آن، و اگر ماندنی میشد لااقل کاسه‌اش را جدا میکرد؛ رختخواب و وسایل بیشتری باو میداد تا در همان اطاق آبدارخانه برای خودش باشد. انگار میکرد او هم همسایه دیگر است مثل سایرین. آهو چکارش داشت. مادام که سایه بالاسری نیافته بود همانجا میماند. خرج خوراک و گذران يك آدم که از زور ناچاری بخانه او پناه آورده بود و در هر حال زن بدی هم نبود کی را کشته بود و بکجا برمیخورد؟ آهو میتوانست از همان غذائی که خودشان می‌خوردند برای او نیز بفرستد که دیگر لازم نباشد همیشه باین اطاق بیاید. او حتی ترجیح میداد از کمکهای متفرقه هما در کار روزانه خانه و پخت و پز خود را معاف

کند . و خلاصه کلام تازمانی که آنجا بود وضع و ترتیبی پیش بیاورد که برای خودش زندگی نیمه مستقل و جدا گانه‌ای داشته باشد .

زن ساده دل در باره این مطالب اغلب با خود در اندیشه بود . اما ضرورت مسئله آنقدر شدید نبود که او را ناراحت یا وادار بعملی کند که ممکن بود در نظر مهمان صورت زنده‌ای داشته باشد و از جانب شوهرش بدگمانی و عدم اعتماد تعبیر گردد. آهو تا این زمان حتی با همسایگان نیز از نگرانی کوچک خود صحبتی بمیان نیاورده بود.

یکی از همین روزها ، هنگام صبح ، طبق معمول باطاق پنج دری رفته بود تا رختخواب شوهرش را جمع کند (توضیح آنکه اطاق مهمانخانه را با اینکه سه پنجره و يك در بیش نداشت پنجدری نیز میگفتند) چون از موعد جارو کردن اطاق گذشته بود باین قصد پنجره‌ها را گشود. پرده‌های لطیف و زیبارا کنار زد. نور و هوای مطبوع مثل آبی که سدش شکسته شده باشد بدرون اطاق ریخت. در حیاط، زنهای همسایه ضمن کار و بیکاری بصفیه بانو گوش میدادند که لب حوض نشسته ظرف می‌شست و بمصدای بلند و جیغ مانند‌ی حرف میزد. هما هم لب حوض بود. آهو پس از بستن رختخواب ، هنگامیکه کناره یکی از قالیها را برای اینکه ببیند خدای نخواستہ بید نزده باشد بالا میزد در ریشه‌های حاشیه آن چشمش بچیزی خورد ، يك گیره كوچك و طلائی زلف . ابتدا گمان کرد مال خود اوست . اما وقتی برش داشت فکری مرگبارتر از جریان برق مرتا پایش را لرزاند ، اوچنان گیره‌ای نداشت . گیره‌های او همرنگ موی سرش یعنی مشکی بودند . کلارادخترش نیز کیسویش را بدستور مدرسه رشنه رشنه میبافت و با روبان سفید میبست . این گیره طلائی قشنگ و کنگره‌دار از نوع همانهایی بود که مهمان عزیز اوها خانم بسرش میزد . چند دقیقه آنرا در دست گرفته بود و با حیرت و بهت مطلق نظاره اش میکرد . جارو که در دستش بود بزمین رها شد . در حقیقت خود زن هم دو سه روز پیش از آن گفته بود که یکی از گیره‌هایش در جایی افتاده و گم شده است. اما چشم صاحبخانه خوش گمان او روشن ، این جا کجا بود ؟ در اطاق خواب و خلوت شوهرش

سیدمیران! يك موضوع دیگر این بود که هما از يك هفته پیشترش اصلاً چارقدرا باز کرده و کنار گذاشته بود. میگفت به بستن آن عادت ندارد، زیر گلویش رامیخورد. آیا برآستی این زن باطاق پنجدری آمده بود؟ کی و چگونه و برای چه که شست او ابدأ خبردار نبود؟! فکر اینکه میان او و شوهرش سر و سری بوده باشد برایش بهمان اندازه تحمل نکردنی و دشوار بود که غیر قابل تصور. مسئله در عین حال با اندازه کافی پیچیده و بفرنج بود که او را گیج بکند. زیرا هما شبها پهلوی خود او در يك اطاق میخوابید؛ آنهم در حالتی که هنگام خواب چفتهای بالا و پائین در را از داخل میانداختند. آهواصولاً زن مراقب و گوش بزنگی بود. شبها با آن احساس باطنی که در او بود تا خیالش از هر حیث مطمئن نمیشد که در خانه هر چیزی بجای خود میباشد، در و پنجره اطاقها، آشپزخانه و انبار، و حتی در راه پلکانی که به پشت بام میرفت محکم بسته شده است خوابش نمیرد. او زن خانهداری بود که وظایف خود را با عشق و علاقه انجام میداد. در خانه شلوغ و پر رفت و آمد که دست کمی از يك کاروانسرا نداشت اگر چنین مراقبتی از طرف صاحبخانه بعمل نمیآمد چه بسا ممکن بود که در حیاط تا صبح باز بماند و یکی از آن مخلوقات که در تصور کودکان چیزی با آدمهای معمولی فرق دارند مخفیانه خود را تو بگذارد و در گوشه‌ای با انتظار فرصت پنهان شود. از هنگامیکه شوهرش جدا میخوابید این گوش بزنگی با نگرانی کوچکی همراه شده بود که تا اندازه‌ای آسایش او را بهم زده بود. شبها به جزئی‌ترین صدا از جا میجست. همیشه خواب و بیدار بود. از اطاق مهمانخانه خیالش راحت بود لیکن میترسید کسی باطاق خود آنها بیاید؛ چفت در را که میانداخت قفل هم از میان آن رد میکرد تا اگر از پشت بلندش کنند نیفتد. با این وصف آیا ممکن بود؟! ممکن بود!

جائی که او در بودن مهمان، آنهم مهمانی که جوان و بی شوهر بود، بخودش اجازه نمیداد هنگام خاموشی و خواب در يك فرصت کوچک ساعتی پیش شوهر برود، و از این بالاتر، اگر برای کاری مثل آتش کردن منقل برنجی یا انداختن رخت خواب در لحظه‌ای که خود مرد نیز بود باطاق بزرگ میرفت درنگ جایز نمیشد،

چگونه ممکن بود چنان جسارت و بیشرمی را از جانب مهمان زن باور کرد؟ از طرف دیگر سید میران شوهر او، آیا ممکن بود در آن سن و سال و بعد از آنهمه ادعای دینداری و نماز و روزه بفکریك چنین هوس رسوا کننده و زشتی افتاده باشد؟ نه، نه، این بطور مسلم غیر ممکن بود.

آهونا گهان یا آن تیغ از غلاف بیرون آمده تصمیمی که همه پرده‌ها را می‌درد و اسرار را بیرون میریزد بطرف پنجره شافت تا هما را صدا بزند و از او بپرسد: این آن گیره زلفی نیست که گم شده بود و عقبش میگشتی؟ و آنوقت ببیند زن چه جوابی دارد بدهد. اما هما در آن موقع باطاق رفته بود. آهو يك لحظه با اندرون شعله‌ور لب در گاهی منتظر ماند. از تصمیم شتابزده خود پشیمان گردید. گیره زلف را در جیب گذاشت و بسر کار خود برگشت. جای چنان سؤالی آن موقع نبود. از طرف دیگر، اصلاً یکوقت ممکن بود این اسباب كوچك زنا نه مال هما نباشد. در چند روزی که این زن بخانه آنها آمده بود تا آنجا که آهو میدانست فقط یکبار پیش آمده بود که پایش باطاق بزرگ بخورد. و آنهم روزی بود که هنوز چارقد بسر می‌بست. قبل از آن در ایام پیش از ماه روزه خانواده آذر نوش، رئیس کمیسیون نرخ غله، در يك بعد از ظهر دوساعنی آنجا بمهمانی آمده بودند؛ بنظر خیلی بعید می‌آمد که گیره زلف مال زن یا یکی از دودختر او بوده باشد. بعداً نیز در اواسط ماه مبارك، دوست معتبر و بسیار محترم شوهرش حاج لطیف تهرانی که بامادر و نوکر خود عازم کربلا بودند در توقف کرمانشاه پیاس خاطر سید میران دوشب آنجا آمدند که در اطاق بزرگ خوابیدند. اما زن گیس سفید چادر دولانی که وضویش را در اطاق می‌گرفت و حتی از پرسش رومیوشاند کجا، گیره طلائی زلف کجا؟ بعلاوه، از آن تاریخ تا کنون این دهمین بار بود که او اطاق را جارو میزد. نه، گیره پیدا شده غیر از هما مال کسی دیگر نمیتوانست بوده باشد. در این حقیقت جای هیچگونه شکي نبود.

وقتی که آهو درو پنجره اطاق را بست و بحیاط آمد هما نیز بحیاط آمده بود. مهدی را بغل گرفته کنار دیوار در آفتاب خوش رنگ و چسبنده روز ایستاده بادختر صغیه بانو و راجی میکرد. آهو هم پهلوی آنها رفت. زن جوان و هوس انگیز را که

چادر تا برآمدگی پائین تنه‌اش پائین افتاده بود و باحرکتی جلف و شهوت انگیز روی پاشنه پا نوسان میکرد با دقتی خاص و پرکینه از پشت سر برانداز کرد. میخواست بداند آیا فی الحقیقه چنان بیشرمی و جسارت کم نظیری از عهده آن هیکل که در این لحظه بطرز عجیب و چندیش آوری در نظرش مرموز و مکار میآمد ساخته بود. گیره دیگری که زن بدسته‌ای از موهای روی گوشش زده بود و در نور آفتاب میدرخشید عین همان بود که او پیدا کرده بود. با اینکه دل آهو از این مشاهده بهم برآمد سعی کرد خون سرد بماند و ببیند که چه پیش میآید؛ اگر او میخواست خشتک این گیسو بریده را آنطور که دلش میخواست بسرچوب کند همیشه برای این کار وقت داشت.

این قضیه سبب شد که بعد از آن خواه ناخواه با بدگمانی بیشتری مراقب رفتار و کردار هما و همچنین حرکات و سکنات شوهر در خانه باشد. بسر تا پای داستان زن و نحوه آشنائیش باسید، آنچنان که خود مرد برای او تعریف کرده بود، مشکوک شده بود. آرامش و سنگینی محجوبانه‌ای را که در حضور شوهر از همامیدید ظاهری میدانست و حمل به توداری و مکروفریش میکرد. زیرا در همان حال با کمال تأسف و تلخکامی حرکات و هیجانات آشکارا قابل دقتی که از سید میران بچشمش میخورد نمیتوانست برایش ناراحت کننده نباشد.

مرد مؤمن او که روزها همیشه صبح از خانه بیرون میرفت و ظهر یا بعضاً عصر تنگ غروب باز میگشت، اینک از هنگامیکه هما آمده بود روزانه دوسه بار بیجهت بخانه سر میزد غلٹک زدن پشت بام در حالی که بارانی هم نیامده بود و فقط باین بهانه که رگه‌ای روی هوا سرگردان بود و احتمال بارش میرفت، بیل زدن باغچه و هرس درخت بید میان حیاط یا حتی پاک کردن و نڈیک<sup>۱</sup>، اینها شمه‌ای از کارهایی بود که مرد خدا برای خود میتراشید تا عذری برای در خانه ماندنش باشد. در اطاق، وقتی همه نشسته بودند، شب یا روز، و از جمع خانوادگی فقط یکی، یعنی هما، کم بود سید میران فوراً یکی از بچه‌ها را دنبالش میفرستاد و مثلاً اینطور بهانه میکرد:

خوب نیست تنها باشد. ممکن است احساس غریبی کند. ممکن است توی فکر فرو برود یا اینکه گمان برد از او خسته شده ایم.

بهمان نسبت که از نبودن زن در اطاق ناراحت و بیدل و دماغ مینمود از بودنش عالم آشکار سر حال می‌آمد؛ میگفت و میخندید و شوخی میکرد. ساعتها پای کرسی لم میداد و دل نمیکند بر خیزد و پی کار و بار خود از خانه بیرون برود. انگاری اصل کاری نداشت. این بی‌ارادگی او آهو را نیز از کار و زندگی باز میکرد. چه بسا که دست‌نماز گرفته بود نمازش می‌ماند؛ بعزم رفتن لباسش را پوشیده بود لنگ میکرد، پشیمان میشد و میگرفت می‌نشست؛ قوطی سیگارش را دو باره از جیب بیرون می‌آورد و روی کرسی میگذاشت؛ صحبتی را آغاز میکرد و آنقدر طولش میداد که آهو بسرحد کلافه شدن حوصله‌اش سر میرفت اما ابداً بزوی خود نمی‌آورد. برخلاف همیشه که هر گز در بارهٔ شام و نهار دستوری نمیداد، چیزی نمی‌پرسید و خوب یا بد هر چه جلوی‌اش میگذاشتند می‌خورد، این روزها صبح بصبح که میخواست از خانه بیرون برود پول بیشتری جا میگذاشت و توصیه میکرد که غذای بهتری پخته شود. غذای حاضری تقریباً موقوف شده بود. همیشه پُرافت بود که سفره تا آنجا که ممکن است رنگین باشد. میگفت سبزی خوردن زینت سفره است، ترشی‌اشنها می‌آورد، مرباهای که در خانه هست و پول نمیخواهد. بچه‌ها نیز که فرصت را غنیمت شمرده بودند ماشاءالله مهلت نمیدادند؛ ظرف مربائی که لب لب سفره می‌آمد چه بسا که میباید دوباره برگردد و پربشود. اگر آهو گاهی در اینگونه موارد بعلت کار زیاد، بی‌توجهی یا از روی عمد دستوری را مهمل میگذاشت اوقات مرد تلخ میگردد. یکروز با اینکه صبح وقت بیرون رفتن از خانه خودش دستور پختنی داده بود هنگام ظهر که بر میگشت پشت سرش شاگرد کبابی عین‌علی با سینی کباب و نعناع روی دستش وارد حیاط شد. آهو نمیدانست این اسرافها و خاصه خرجها برای چیست؟ از عصبانیت و لجی که داشت نصف کباب را میان بچه‌های خودشید و نقره قسمت کرد، که یکی همه را خودش خورد و دیگری بُرد و سهمی هم بخواهرش داد. هنگامیکه سفره را چیدند تصادفاً مهمان محترمی بر آنها وارد شد که در آن

خانه جایش همیشه بر سر چشم بود. و این، رضاخان آسیابان، جوانمرد آزاده و در خانه بازی بود که بنازگی بار دکان آنها را میبرد. هما فوراً با طاق خود رفت و سید میران در حالیکه تا ایوان باستقبال مهمان میرفت با حفظ و سرور حقیقی گفت:

— بیا، آهو، میگوئی چرا کباب گرفتم. آخر بدیل من برات شده بود که امروز مهمان خواهم داشت.

از کباب خریده شده فقط دوسیخ سالم مانده بود که البته نمیشد آنرا جلوی مهمان بگذارند و خودشان و بچه‌ها تماشا کنند یا برعکس. آهو بجلال پسر نقره پول داد تا هر چه زودتر برود و یک سینی دیگر کباب از بازار بیاورد. رضاخان آسیابان پسر همان پیرزن زنده دل و سخاوتمندی بود که برای شادی دل دوستان تقویم را ورق میزد تا عیدی بجوید و عیشی برپا کند. خود شیرین جان خانم هر وقت از این راستا میگذشت و برای احوالپرسی سری بخانه آنها میزد کسی بود که همه اهل خانه در پذیرائیش بجنب و جوش میافتادند. اگر توانگری در بخشایش مال و شاد کردن بی‌مزد دیگران است او و پسر چهل داله بلند بالا وزن مرده‌اش از آن کسانی بشمار میرفتند که سر توانگرترین مردان روزگار را پیش خود خم میکردند.

باری، زن خانه‌دار در طسّ چندین سال زندگی شوهرداری از این نکته نا آگاه نبود که چهره مردش هر موقع مهمانی از در خانه وارد میشد اصولاً بازتر از معمول بود. سید میران ذاتاً مردی خوش معاشرت و مهماندوست بود. روزها در قهوه‌خانه‌ها در برخورد های جمعی که خرجی پیش می‌آمد اولین کسی بود که دستش بجیبش می‌رفت. اما از این مهمان دندان طلای خوش گل و گوش و مرموز چنانکه پیدا بود شادی دیگری در خود احساس میکرد. برنامه زندگی خانواده برای خاطر يك نفر که هیچ‌کس نمیدانست اصل و نسبش چیست، از کدام سوراخ در آمده و چه نقشه‌ای در سر دارد، مکتور رنگ دیگری یافته بود. صبح‌ها اگر صدای شیر فروش از در خانه بگوش میرسید قطعی بود که شیر خریده میشد. اگر خریده نمیشد کفر خدا بود. در طسّ مدت دو هفته چهار بار مسجانه حلیم و دهن خورده بودند. شبها

بمحضی که میرسیدو لباسش را درمی آورد با عشق و شور جوانان نوخانمان و ندیده بدید چراغ زنبوری را که همان تازگیها خریده بود میآورد روشن میکرد. اطاق و حتی قسمتی از حیاط بزرگه غرق در نور و سایه روشنها میگردد. بچهها بوجد می آمدند. قهقه گوئی و شب چره بر نامه شبانه ای شده بود که هرگز فوت نمیشد. و با این وسائل حتی المقدور کاری میکرد که لحظات بیداری طول بکشد. خراج بود خراج تر شده بود. بچهها بیپانه کاغذ و قلم چپ و راست از او پول میگرفتند و تلف میکردند. نه حسابی در کار بودند نه توجه داشت که در روز چقدر بآنها داده است. بی آنکه کسی چیزی باو گفته باشد یکشب سر سفره عنوان کرد که برای بهرام دو چرخه ای خواهد خرید تا بازی و سواری کند و بعد هم که بزرگتر شد يك موتورسیکلت. خوشبختانه کار او در این روزها بیش از هر زمان دیگر سگه نبود. پیمان نامه قشَن را بدلخواه خود حَك و اصلاح کرده بود. روابط صنف با شهرداری عالی بود. در همان شبی که صحبت خرید دو چرخه برای بهرام بمیان آمده هما پیشنهاد کرد که برای بچهها در صندوق پس انداز ملی حساب باز کنند. این فکر برای خانواده صد در صد نو و پسندیده بود. باز هم به پیشنهاد هما نباشد بچهها از آن پس بجای «بابا» که لفظی قدیمی بود پدرشان «آقا» بگویند؛ اینهم فکر بدی نبود. زیرا همچنانکه در باطن امر بین بابای جلال و جواد و بابای بهرام فرق بود در ظاهر نیز میباید فرق باشد. دیگر از پیشنهادات پسندیده ای که او کردو آهو بدش نیامد این بود که چرا باید بگذارد بچههایش در خانه گردی حرف بزنند که پیش دو نفر فارس زبان نتوانند بلهجه درست مطلبی را ادا کنند. همچنین بهتر بود بچهها و حتی خود مشهدی بجای زیر شلواری جافی گردی، مثل خانواده های اعیانی در خانه پیژامه راحت یا لااقل زیر شلواری مچی بپوشند. او به بچهها هريك لقب خوشایندی داده بود که فقط خود صدایشان میکرد؛ بهرام را شاه بهرام و بیژن را بیژن خان میگفت. و نه تنها اعضای این خانواده بلکه بطور کلی يکيك افراد موجود در خانه را سعی داشت با رفتار محبت آمیز و مؤدب بسوی خود جلب کند. در این روزها رفتار سیدمیران با آهو اگرچه معترمانه و حتی بیشتر از معمول نزاکت آمیز بود، اما



زن حساس در زیر این پوشش سردی و سرسنگینی خاصی را احساس میکرد که پیشتر از آن در مرد او بیسابقه بود. شوهرش بگوئی و نگوئی عوض شده بود و زن خانه دار همه اینها را جز از چشم مهمان ناخوانده‌ای که مثل پودنه در لانه مار پیش روی او سبز شده بود از چشم دیگری نمیدید. بقول صغیه بانو، این نادختری تازه پیدا شده سیدمیران آب زیر گاه‌تر از آن بود که کسی بتواند دستش را بخواند. نه اینکه بگوید همه تقصیرها زیر سر او بود؛ رفتارهما در ساعاتی که سیدمیران در خانه بود، تا آنجا که آهو میدید و سایر همسایه‌ها هم تصدیق داشتند، سنگین و رنگین و کاملاً عاقلانه بود. از یلث سیدمیران که بگذریم، او برای سایر مردهای خانه، گل محمد و آقا جان، و حتی پسر صغیه بانو که جوان آراسته امروزی و بی‌زنی بود، اهمیت قائل نمیشد. جلوی باربران آسیاب که عصر بصر برای بردن گندم بخانه می‌آمدند سر برهنه و آزاد میگشت. اما صدای پای سیدمیران را کمی شنید بهشتاب دنبال چادر میدوید و اگر دستش نمیرسید یا دستپاچگی سگداهش می‌شد چادر اولین زنی را که بنحود نزدیکتر میدید می‌قایید و بر می‌انداخت؛ یا اینکه با او شریک میشد؛ اینهم نمیشد سر خود را با شیطننت پشت آدمی، چیزی پنهان میکرد و بهر حال اگر با گرفتن سبدهائی و سینی برنجی بدم رویش نیز بود نمی‌گذاشت چشم نامحرم صاحبخانه بصورتش بیفتد. یکی دوبار پیش آمده بود که مرد هنگام رفتن با طاق بزرگ برای گزاردن نماز یا کارهای دیگر دم در آبدارخانه ایستاده و با او سر صحبتی باز کرده بود. اما زن زیرک هر بار پنهانهای یکی از بچه‌ها، کلارا یا اگر او نبود بیژن را پیش خود صدازده بود. ایوان اطاق بزرگ که در منتهاالیه ضلع شرقی خانه واقع شده بود چنان از تمام حیاط دور افتاده و بر کنار بود که گوئی جزو آن نبود. با اینوصف در یکی از توقفهای بیمورد سیدمیران جلوی اطاق هما، آهو توانست بهوای برداشتن خاک از باغچه برای ساییدن ظرف چرب، زاغ سیاه آنها را چوب بزند. مرد برای ذلك کردن بیژن پولی باو داد تا برود از یقالی برایش کبریت بخرد. هما تقریباً با دستپاچگی بچه را نگه داشت و در حالیکه از اطاق بیرون می‌آمد گفت: لازم نیست بچه را بیرون بفرستی، من برای تو کبریت می‌آورم. آهو برای اینکه سوءظنی را بنحود جلب نکرده

باشد فوراً آشپزخانه رفت. وقتی هما کبریت را از او گرفت و بمرد داد و باز بحیاط برگشت چهره‌اش، مثل آنکه از چند جا ویشگونش گرفته باشند، گل‌گل وارغوانی بود. برای آنکه حرفی زده باشد گفت:

— از يك دروغن و آرد و بعضی مخلفات دیگر که بگذریم شما باقی احتیاجات خود را خُرد خُرد از بازار می‌خرید، و این بنظر من، وقتی که آدم وسیله‌اش را دارد، با اصول خانهداری که بر پایه صرفه‌جوئی بنا شده است جور در نمی‌آید. نفقت، برنج، فلفل زرد چوبه، و حتی کبریت را باید یکجا خرید کرد. من لاف نمی‌زنم، تا وقتی که شوهر داشتم يك ملکه زندانی بودم و هرگز نتوانستم، یعنی در زندگی جایی بحساب نمی‌آمدم که بتوانم چنین برنامه‌ای را اجرا کنم، اما بقول معروف، اگر نخورده‌ایم نان گندم دیده‌ایم دست مردم؛ به آقای بیژن خان گفته‌ام امروز بعد از ظهر پول جا بگذارد تا من و تو با هم برویم و هرچه لازم است یکجا از بازار خرید کنیم.

آهو با اینکه در اندیشه فرو رفته بود مانند سایر پیشنهادات پُکر هما از این فکر هم بدش نیامد. صفیّه بانو که در همین موقع پهلوی در آشپزخانه ایستاده بود اخم‌هایش را درهم کرد. سیدمیران که می‌خواست از خانه بیرون برود خود را بجمع زنانه آنان افزود و ضمن تکرار پرسر و صدای پیشنهاد هما با خوش‌خلقی زاید الوصفی رویش را بطرف زن جوان کرد و گفت:

— پس گفتمی در آن صورت برای همیشه کبریت و کاغذ سیگار من مفت خواهد بود؟ چه بهتر از این. بفرمائید، اینهم ده تومان پانزده تومان بیست تومان، یا هم بروید و هرچه که لازم دارید بخرید. اما ضمناً این را هم بدانید که بعد از این يك دشمن هم زیاد کرده‌ایم. اگر گفتید کی؟

صفیّه بانو جواب داد:

— گل کمر بقال.

هما افزود:

— و او دوست پولهای ما بود نه خود ما. کسی که دوستش ضرر آدم باشد

چه بهتر که دشمن باشد .

هیجانان سیدمیران با این حرکاتی که از خود نشان میداد دیگر کاملاً آشکار بود از چه قبیل بود . و باین ترتیب آهو چگونه مینوانست از وجود زن بیگانه در خانه وزیر دماغ خود ناراحت نباشد . بخصوص هشدارهایی که صفیه بانو باو میداد بیشتر اسباب خیالش را فراهم میکرد . این پیرزن دانا دل و تجربهمدیده با دخترش حاجیه با آهو از خواهر نزدیکتر بودند . با این وجود زن خویشن دار و شوهر دوست هرگز بنخود اجازه نمیداد که با گشودن سفره دل و بیان مطالبی که بدیگران ربط نداشت شوهر عزیزش را کینت بکند . اما آخر تا کی؟ از قضیه گیره زلف نیز که میگذشت حرکات شوهرش که خبر از عشقی میداد در زمینه جوانی و فریبندگی هما در دل او عقده‌ای پدید آورده بود که روز بروز بزرگتر میشد . همه کس قبول داشت که هما خوشگل بود ، اما نه آنقدر که بی عیب باشد . لب بالایش کوتاه و پس گردنش زشت بود . بینی اش کمی پهن و کوچک و صورتش بقول حاجیه مثل گردستانها از جلو پهن و از نیم رخ کم عرض بود . لیکن از شادابی و لطافت خارج از توصیفی برخوردار بود که بیننده را خواه ناخواه به تحسین میآورد . خود حاجیه که این حرف‌ها میزد اغلب میرفت پهلویش مینشست و چشم از چشمانش نمیرید . تقریباً تمام همسایه‌های بزرگ و کوچک خانه بی آنکه خود بدانند بهمین درد مبتلای شده بودند .

یکروز سیدمیران سر جای همیشگی خود ، طرف بالا ، و هما مقابل او ، طرف پائین کرسی نشسته بودند . نهار و چای را خورده بودند . بچه‌ها بمدرسه رفته بودند . آهو در حالی که برای کاری میرفت از در اطاق خارج شود بر گشت تاسعاور سر در آنیز که روی کرسی مانده بود با خود ببرد . او این وظیفه را بعهده هما گذارده بود که انجام دهد؛ اما زن همچنان آسوده و بیخیال پای کرسی نشسته بحرفهای سیدمیران گوش میداد . گوئی خلاف ادب میدانست پیش از پایان صحبت وی از جای خود برخیزد . بر گشتن آهو از دم در تاحدی ناگهانی و بهتاب بود و مثل آنکه چشم تیزبینش اشتباه نکرد ، شوهرش از طرف چپ کرسی از روی لحاف دستش را دراز



کرده بود احساس پشیمانی کرد؛ همائی که آنقدر با او خوب و مهربان بود؛ همائی که شبها او را تنگ دل خود میخواست و بانید و قصه‌های پیشانی و حیدر بیگ را برایش میگفت؛ سرش را شانه میزد و جورابش را با دستهای سفید و دوست داشتنی برایش میکرد؛ دستش را میگرفت و روی بام بزرگ خانه بتماشا میرد و میگردداند. او مادرش را دوست داشت، در این حقیقت حرفی نبود، اما زن خوب روی و خوش خلق تازه آمده بزودی در دل او نیز جایی باز کرده بود. از وقتی او آمده بود خانه آنها صفا و جلای دیگری یافته بود. پدرش اغلب در خانه میماند؛ یا میرفت و زود باز میگشت و وقتش را بشوخی و صحبت یا احیاناً بازی با آنها میگذراند. وجود هما سعادت را از آنها سلب نکرده بود. کسی که محبت و دوستی از نگاه و خنده و نشستن و برخاستنش میباید چگونه ممکن بود حامل بدی باشد؟ و آیا همین خوبیهای او نبود که وی را مورد بغض و حسادت مادرش میکرد؟ بیژن که در قلمرو بازی و ارزشهای بیچگانه سرعت انتقالی نسبتاً تیز داشت در مورد مسائل بین بزرگترها و زندگی خارج از عالم کودکی اصولاً اندیشه‌ای نداشت. با این وصف از قبل این را میدانست که پدرش از هما بدش نمی‌آید. بعلاوه، بطور دور و نازوشنی وجود يك رابطه غیرعادی را میان آنها حدس زده بود.

و اما مادرش آهو حقیقه در وضع دشواری گیر کرده بود. اقرار ساده کودک که هیچ منظوری نداشت و غیر از راست چیزی نگفته بود او را گیج کرده بود. فکر تکان خورده‌اش مثل مرغی که تازه گرفتار قفس شده است دائماً از قطبی به قطب دیگر میپرید. در کار خود فرومانده بود که با این مهمان دور و دو زبان چه بایدش کرد. یکدل میگفت آشکارا باوسردی نشان دهد تا بفهمد که بهر ترتیب هست باید زحمت را کم بکند. آخر نان و نمک چشم هر چه زن بی‌ملاحظه است بگیرد، او نمیدانست که عشوه و دلفریبی را جایی باید بکند که فایده‌ای برایش داشته باشد؟ از يك مرد زن و بچه‌دار که جای پدرش را داشت و محض رضای خدا پرورش داشته بخانه‌اش آورده بود برای او چه در می‌آید؟!

ناراحتی آنروز آهو حتی بیش از روزی بود که در اطاق بزرگ گیره زلف

را پیدا کرد. هر چند گاهی بخود تلفین میکرد که خیالات برش داشته و میکوشید تا باین وسیله بدگمانی را از خاطر دور سازد، دلش آسوده نمیشد. نمیتوانست وجود هما را در زیر سقف خانه خود تحمل کند. این زن همینطور ساده بآنجا نیامده بود که ساده برود. او که در ابتدا بعنوان يك مهمان سه روزه بآنجا قدم نهاده بود بیست روز میگذشت و تازه جا خوش کرده بود. کفشپایش را هم نمیپوشید تا آهو بردارد قدری نمک در آن بریزد و در حیاط را پشت سرش کلون کند. سیدمیران حقه باز هم که معلوم نبود و نمیگفت که برای این زن چه نقشه‌ای در سر داشت. آهو همان روز گفتگوی با بیژن، برای آنکه فکر شوهرش را بخواند و همچنین برسم اعتراض باو گفت:

— پس چرا کسان این زن نمیآیند از او احوالی بگیرند؟ مهمانی يك روز دو روز سه روز گفته‌اند. ما که ضامن کار و سر نوشت مردم نیستیم.

سیدمیران شانه‌ها را بالا انداخت:

— من چه میدانم. شاید اصلاً ترک او را کرده باشند. شاید اصلاً کس و کاری که از آنان صحبت میکند افسانه‌ای بیش نباشد.

— منظورش از دروغ چیست؟ بالاخره آخرش چه؟

سیدمیران ساکت ماند. او ظاهراً خود را نسبت بر رفتن یا نرفتن هما خونسرد و بی تفاوت نشان میداد. اما همین سکوتش از نظر آهو موضوعی قابل اندیشه بود. روزی که آهو برای آوردن بچه‌های هما بخانه شوهر سابقش رفت انگیزه‌اش دیگر نه غمخواری خواهرانه — چیزیکه اول نسبت بهما داشت — و نه ایغای قولی بود که باو داده بود؛ نیت و تصمیم اصلی‌اش این بود که از کسان او سراغی بگیرد و بر آنها بهر وسیله که شده پیغامی روانه کند. غیر از این، موضوع دیگری که فکرش را بخود مشغول داشته بود معمای طلاق زن و برخوردش با سیدمیران بود که میخواست با این سر و گوش آب دادن از آن پرده بردارد، چیز کی دستگیرش شود، و در هر صورت وسیله‌ای بجوید و شرش را از سر خود باز کند. پیش از آن یکبار نشانی که از هما گرفته بود تا محله فیض آباد رفته بود. اما نه تنها خانه را نیافته

بلکه در حالی که باران نیز بشدت می آمد در کوچه پس کوچه های محله ناشناس و دور مدتی سرگردان شده بود . بالاخره بی آنکه از جستجوی خود نتیجه ای گرفته باشد خسته و خیس آب بخانه بازگشته بود . آنطور که از قیافه هما خوانده میشد دلش چندان راضی باین کار نبود . میگفت خواهر شوهرش بچه ها را نخواهد داد ؛ بعلاوه قبل از آنکه شوهر بکند مایل نیست کسی بداند که او کجا زندگی میکند . اینهم از آن حرفها بود! با اینکه همیشه عکس بچه هایش را در چاک سینه روی قلبش نهاده بود و گاه بیگانه پنهانی بآن نگاه میکرد ، اشک میریخت و آه میکشید ، همان روز اول نشانی را پیاکراه بساو داد و آنهم طوری نداد که سر راست باشد و زن آبرودار در محله ناشناس دو ساعت زیر باران سرگردان نشود ؛ این موضوع بیشتر آهو را بر میانگیخت . تا یکروز که مهدی رابعلت يك سرما خوردگی توأم با اسهال بمحکمه حکیم نصیر برده بود . در راه برگشتن که عبورش از فیض آباد بود حوصله کرد و دوباره سراغ خانه را گرفت . اتفاقاً این بار بقدری زود به نتیجه رسید و آنرا یافت که بشك افتاد نکند باو دروغ گفته باشند . در کمر کش یکی از کوچه های پیچ و خم داری بود که دفعه پیش تا سر آن آمده بود اما بگمان آنکه اشتباه کرده است یا بعلت رگبار شدید حوصله نکرده بود بیشتر پیش برود و وجو یا شود .

در خانه را که زد خواهر شوهر هما پشت در آمد . آهو از روی نشانی که در دست داشت فوراً او را شناخت . زن جا افتاده چاق و گنده ای بود که صورتش مثل خمیر ور آمده پُف کرده و پرچین و چروك بود . ظاهرش کج خلق ، شكاك و نا آرام بود! درست مثل اینکه همان لحظه یا پیش از آن با کسی دعوا کرده باشد . وقتی فهمید زن بچه بیغلی که چکش در خانه آنها را بصدا در آورده است از پیش هما می آید بی آنکه یگه ای بخورد یا کوچکترین تعجبی بنماید با لبخندی شوم چند لحظه ای بالا و پائین او را بر انداز کرد و سپس در حالی که بایک اندیشه یا کینه درونی آه فرو خورده خود را رها میکرد دستها را بهم سود . آهواز نگاه خالی از عاطفه و حرکات عجیبش آنقدر وحشت کرد که از همانجا میخواست برگردد . در حقیقت

قدمی نیز بعقب برداشت اما راه برگشت نبود. زن مَسین با همان حرکات سُبُعانه پیوسته لب خود را زیر دندان میگزید، آه میکشید و دستهایش را بهم میمالید. آیا ممکن بود حاجی بناً آنطور که تهدید کرده بود سر بچه‌هایش را بریده باشد؟ آیا او با آمدن خود بدر این خانه شوم ندانسته با زندگی دو جوجه بیگناه بازی نکرده بود؟ کسی چه میدانست اینها چه مردمانی بودند. آهو با اینکه نه نمایش ماگِیث را دیده و نه نمایشنامه آنرا خوانده بود آنجا پیش روی خود لیدی ماگِیث خون آشام و فتنه گر را در حالی که پشیمانی از گناهان بیخ حلقش را گرفته بود مشاهده کرد. اولین جمله‌ای که بالاخره لیدی ماگِیث بزبان آورد این بود:

— دستش درد نکند با این انتقامی که از برادرم کشید و باز هم میکشد. اما فی الحقیقه مگر ما چه باو کرده بودیم؟ جز این که همیشه خیر و صلاح خود او و بچه‌هایش را میخواستیم؟  
آهو با ترس و وارفتگی گفت:

— مقصود شما را نمیفهم. من از طرف هما آمده‌ام تا احوالی از بچه‌های او بگیرم. اگر چنین اجازه‌ای ندارم از همین نقطه که هستم برمیگردم. من هیچ‌جوجه در خوب و بد زندگی و اختلافات گذشته او با شوهرش وارد نبوده و مایل هم نیستم که باشم.

— مسئله زندگی گذشته در میان نیست! بیائید توی خانه مقصود مرا درك خواهید کرد! بیائید، ماهر چقدر از رفتار این زن دلپُری داشته باشیم تلافیش را سر قاصدش باز نمیکنیم.

آهو نمیخواست تو برود، پُراصرار زن تا هشتی مدخل درونی حیاط رفت و همانجا گرفت نشست. يك جفت پسر و دختر همقد و همشکل که معلوم بود دو قلوهای هما هستند با هم آمده و دزدانه از دهلیز خانه سر کشیده بودند بییند کیست که چکش در را بصدا در آورده است. بمحض برگشتن عمه سرعت گریختند و بزیر زمین کوچکی چپیده در را بروی خود بستند. خواهر شوهر هما که اسهش ملوس



بود از روی طعنه گفت :

— مثل اینکه شما خیلی غصه بچه‌هایش را می‌خورید ، از اعمال و رفتار سنجیده او بعد از ترك برادرم پیدا است. و لابد این عروسکها را هم او برای بچه‌هایش خریده و بشما داده است بیاورید ؟

— آهو با تعجب بدست خود نگاه کرد و تازه متوجه شد که منظور زن تمسخر است. ملوس با همان لحن تلخ و زننده بگفتار خود ادامه داد :

— اگر او بچه‌هایش را دوست داشت چرا بخاطر چشم و ابرو و موهای بور يك جوان توی کوچه دست از آنها می‌شست و میرفت ؟ حالا می‌گوئیم از زندگی با برادرم خسته و بیزار شده بود ، چرا لااقل نخواست شرافت زندگی خود را حفظ کند . چرخ مردش را با رسوائی درمذتی کمتر از یک هفته چنبر کرد و طلاق گرفت تا برود و سر از محله‌های بدنام در آورد ؟! از وقتی این خبر را برادرم داده‌اند از شدت خشم و ناراحتی نزدیک است دیوانه بشود. در حقیقت باید بگویم همین حالا کارش با يك دیوانه تفاوتی ندارد . تا در خانه است بهیچکس نزدیک نمیشود و اگر بشود مطمئناً بدانید که میخواهد يك حساب تازه بیاد آمده را با او تصفیه کند . گاهی بچه‌ها را بقصد کشت می‌زند بی آنکه حتی بهانه‌ای در دست داشته باشد . و گاه جفت آنها را روی دو زانو می‌نشاند و بانوازشی مائز و مورد دلجویشان قرار میدهد . من هنوز نمیدانم افکاری که در مغز او دور می‌زند چیست ؟ اما همینقدر از عاقبت این مالیخولیا هراسانم که نکند روزی دستش بخون یا خون‌هایی آغشته گردد. چیزی که مرا بیشتر نگران حال او کرده اینست که سرکار هم نمیرود تا لااقل سرگرم بشود و هر دردی دارد کم کم فراموشش گردد. آیا آمدن امروز شما بدرخانه ما بر در برادرم درمانی میشود یا لااقل بر آن مرهمی خواهد گذارد ؟ این مطلبی است که من انتظار دارم گفتار شما همین حالا بآن پاسخ خواهد داد. بگوئید ببینم میتوانم مرا با خوردن يك پیاله چای سرافراز کنید ؟

آهو نفس راحتی کشید، بچه همراهش را از يك بغل بغل دیگر داد و گفت :  
— نه، متشکرم. از نوشیدن چای معتورم بدار. زیرا دیر کرده‌ام و باید هر چه

زودتر زحمت کم بکنم . علاوه باید بدانی این بار دوم است که من بفصد خانه شما باین محله می آیم . این دفعه بچه‌ها مرا بحکیم آورده بودم . لازم بود من اول خودم را بشما معرفی کنم تا بدانی زن کیستم و تا کجا در این شهر میان مردم سرشناس . اما اکنون بملاحظه بعضی چیزها که از گفته خودت فهمیدم این معرفی را بوقت دیگری وامیگذارم . فقط همینقدر می‌خواستم بشما بگویم که هما از همان شبی که از برادرت جدا شده تا این لحظه همه را در خانه من بوده است . و میتوانم باین روز روشن قسم بخورم که - آیافی الواقع آدم باید اینقدر خوش باور باشد که هر خبری از دهان کسی میشود بسادگی بپذیرد؟ کو ، کجا هستند این بچه‌ها که مادر بیچاره برای آنها شب و روز ندارد .

ملوس از همانجا که نشسته بود همایون و گنایون را صدا زد که خاموش و مطیع مثل بچه‌مکتبی‌های قدیم هر دو با هم جلوی در ریز زمین ظاهر شدند . آهو بادلسوزی و شفق مادرانه ندا داد :

- واه جوجه‌های بیگناه! آخر ایها چه گناهی کرده‌اند که از حالا باید درج دوری از مادر را بکشند؟ پدر و مادر با هم نمیسازند کفاره‌اش را اینها باید بدهند؟ این والله ظلم است ، ظلم .

آنگاه با بچه بغلش برخاست آندو را نزد خود آورد . دست سر و رویشان کشید و بجای مادر آنها را بوسید . ملوس نیز باخشی که گذشت زمان یا ملاحظات پشیمانی از تیزیش کاسه بود در بچه دریدلها و شکایت‌های بی‌پایانش از زنی که ولنگاریها و سبکسریهایش ضرب‌المثل شده بود گشوده شد . در پس گفته‌هایش ظاهراً مطلب مهمی بود که از بیانش دریغ مینمود . از رفتار خوش و اخلاق نیک خود دفاع میکرد که خلاف حقیقت بودن آن هم در آن جلسه از روی حس برای آهو مسلم بود . میگفت بچه‌ها را از آنجهت گفته است همیشه بروند در زیر زمین بازی کنند که نمیخواهد با بچه‌های بی‌تربیت و نا اصل کوچه بیامیزند . وقتی که با سبب و خشمی مضحك از بی‌تربیتی بچه‌های کوچه یاد میکرد برق تیغ مانند نگاهش بآهو میگفت : من از آن مادرانی هستم که حتی کودکان نیز نمیخواهند با بچه‌هایم

گرم بگیرند. آهو در جای خود بناراحتی و ول خورد و دست از بچه‌های هم‌پر داشت تا آزاد باشند. ترس او همه از این بود که ناگهان حاجی بنا از در خانه وارد بشود؛ خواهر او که این بود خودش چه بود! از زمینه صحبت‌های ملوس چنین هویدا بود که اگر آهو پیشنهاد بردن بچه‌ها را نزد هما میکرد مخالفتی نمی نمود. اما زن دور اندیش بعثت يك فكر ساده که پیش خود کرد طرح چنان پیشنهادی را فعلاً صلاح ندانست. افشا نکردن نام خود و شوهر و نشانی منزل نیز از همین فکر آب می‌خورد! اگر او در خانه خود را باین مردمانی که راه و رسم زندگی و همچنین تعادل عصبی خود را گم کرده بودند نشان میداد، بطور مسلم می‌آمدند آنجا جنجالی بپا می‌کردند که پای او و شوهرش نیز خواه ناخواه بمیان کشیده می‌شد. برای آنکه با تغییر رشته صحبت بتواند بهانه‌ای بدست آورد و خدا حافظی کند سوالاتی از وضع زندگی فعلی آنها و بخصوص اینکه چرا در خانه همسایه‌ای برای خود نیاورده بودند کرد. همین موضوع اخیر گوئی هیزم تازه‌ای بود که زیر دیک خشم و نفرت زن چهل و پنج ساله نهادند. با هزار دلیلی و شاهد تجربی که می‌آورد می‌خواست ثابت کند که آدم با خرس در قفس زندگی کند بهتر است تا با همسایه در خانه؛ حالا این همسایه هر کس که می‌خواهد باشد، زن، مرد، پیر، جوان، همینقدر که اسمش همسایه شد باید صد فرسنگ از او گریخت.

لحن شکایتها و صفحه گذاریهای این ماما خمیره مردم گرین اگر چه لبریز از خودخواهی و ناسازگاری جیلی بود بخوبی نشان میداد که راه برگشت‌ها، اگر درست وارد آن میشدند، بکلی بسته نبود. وقتی آهو از کوچه پس کوچه‌های محله ناشناس بسوی خانه خود باز میگشت در دل از کوشش خود که اولین قدم در راه آشتی دادن زن و شوهر و وصل پیوند گسسته بود احساس رضایت میکرد. در عین حال برای زن هجران کشیده حامل مرده‌ای بود که بر خلاف تصور او دیدار فرزندانش آرزوی محال نبود. برای او از سلامت این بچه‌ها خبر میبرد. آهو بخوبی میدانست که نارضایتی‌ها و اینکه میگفت بهیچ قیمتی حاضر نیست بخانه آن مرد باز گردد اساسی تا آنجا محکم داشت که با نصیحت و دلالتی مختصر سست و رخنه دار گردد.

اگر در خانه پدری یا پیش خویشان خود بود که سکنی داشت باز شاید غیر از این امکان داشت، اما اکنون که سر باز خرج و زندگی بیگانه بود و عاَلِم و آشکار احساس میکرد که وجودش را با سر سنگینی و تشویش خاطر تحمل میکنند بیشک در هیچ گفته‌ای نمیتوانست اراده ثابت و محکمی داشته باشد. عمده مطلب این بود که آن برادر و خواهر کینه‌های گذشته را فراموش میکردند؛ دل خود را از سرنو با آب محبت شستشو میدادند و صراحتاً راضی به برگشتن او میشدند. مسئله دیگری که در این میان دیواری شده بود موضوع سه طلاقه بودن هما بود؛ اینهم بطوری که میگفتند مشکل غیر قابل حلی نبود. با اینکه بگفته حکیم طوس خداوند بقفل‌هایی که میسازد کلیدش را نمی‌آویزد تا آدمی با کوشش و تلاش خود آنرا بیابد، اینجا کلید قفل به بند آن آویزان بود؛ در حول و حوش محضرها همیشه بودند کسانی که باسم محلّ پُرسه میزدند. بالاخره اینها هم در پیش خدا روزی داشتند؛ آیا گیر آوردن یکی از آنها که برای دو تومان آنکه میانداختند مشکل بود؟ یا اینکه زن توی کوچه مانده و دربدر آن را توهینی بمقام خود میدانست؟ ! هوم، زنی که برآستی معلوم نبود از کدام گوری برخاسته و بخانه او آمده بود؛ محله‌های بدنامی که ملوس اشاره میکرد خبرش را برادرش داده‌اند بی گفتگو تنها يك شایعه نبود. او میباید مخصوصاً این مطلب را بگوش شوهرش برساند.

شب، در خانه، آهو بتفصیل همه جریان را بشوهر گفت. با وی روی موضوع صحبت کرد که اگر میتواند و به حاجی بنا دسترسی دارد وسیله مؤثری برانگیزد بلکه مردك را راضی به برگرداندن عثرت بدبختی که دربدر خانه‌ها بود بکند. این صحبت‌ها را او موقعی پیش آورد که هما در اطاق خودش بود. سید میران در اندیشه و سکوت گرد سر آستینش را تکاند و با بی میلی، بی آنکه نشانه تصمیمی در وی آشکار باشد گفت:

— تا ببینیم.

آهو باو بورشد و بتندی گفت:

— تا ببینیم هم شد حرف؟! باید زودتر تکلیف این را روشن کرد. زَنكش را بیخود

برای چه اینجا نگه داشته‌ای، مگر تو عمو یا پدر بزرگش هستی؟ تا بحال منتظر برادرها و کسانش بودیم که بسرافش بیایند و نیامدند، حالا دیگر چه؟ آنها، بطوریکه خواهر شوهرش میگفت، همان روزهای اول و دوم از کار طلاقش خبردار شده‌اند. معلوم نیست در کار این زن چه سری هست که او را بحال خود رها کرده‌اند. اصلاً اینکار نه اینکار خواهری دارند که پنج ماه تمام است تنها و بی سرپرست در شهر بزرگ ول است. مشهدی، من این حرف را از گفته‌های خواهر شوهر خود او میگیرم، خرتا گرنشود در دشت رهایش نمیکند. زودتر تا یارو آتش‌پشیمانیش گرم است، تا بفکر زن دیگری نیفتاده است، برو و زنش را بدستش برسان. اگر آسمان بزمین بیاید و زمین بآسمان برود من همانطور که بخود هما گفتم جای او را در آنخانه خالی میبینم.

آهو چنان صحبت میکرد که گویا برای برگشتن هما بخانه شوهر سابقش همه چیز حل شده فقط رضایت مرد او مانده است. سیدمیران باخونسردی ظاهری جوابداد:

... اگر برادرها و کسان او تا بحال بسرافش نیامده‌اند از بیرگی آنهاست. گرد ها بطور کلی در باره سرنوشت دختری که بخانه شوهر میفرستند مثل چوبی که از دست در رودخانه میافتد و معلوم نیست بکجا میرود و چه بر سرش میآید بی‌قیدند.

او نخواست رازها را باین زودی فاش سازد و بگوید که برادرها و کسان ادعائی وی خانواده حقیقی‌اش نیستند. آهو دوباره به لحن سرزنش تأکید کرد: - میری جان، میری جان! شما مرد خیلی خوش بینی هستید، خدا کند من و تو هر دو همدیگر را در بهشت ببینیم. همانطور که گفتم از کجا معلوم برادرها و کسان او بملاحظه آبرو و از روی تعصب گردی قیدش را نزده باشند؟ من نمیخواهم دین و گناه کسی را بشویم! امروز هم که بغیض آباد رفته بودم غیر از يك اشاره کوتاه و مبلفی آه و ناله از دهان خواهر شوهرش چیزی که چیزی باشد نشنیدم! و تازه همینرا هم از آنجا که قلم در دست دشمن بدهن و بدخواه بوده‌است قابل بازگو کردن

نمیدانم. ولی اینرا هم بگویم که نظرم از این زن کاملاً برگشته است. خدا را کسی ندیده اما همه بدلیل عقل شناخته‌اند. همینقدر حدس می‌زنم از او حرکت یا خطائی بالاتر از حد اختلافات معمولی سر زده، یا بهر حال دارای عادات و اخلاق ناشایستی بوده که عاقبت طلاقسارش کرده است. که کسانش اینطور قیدش را زده‌اند. حالا من از آن چهار ماهی که معلوم نیست کجا، چگونه و با چه کسی زانسدگی کرده است صحبتی نمی‌کنم. حتی هنوز بازبان قاصر و روی شرمنده کوشش دارد خبری از او و جای کنونیش بهیچیک از کسانش نرسد. همین امروز صبح که من مهدی را بقصد حکیم برداشته و از خانه بیرون رفته‌ام او هم نیمچه برّکی کرده و از در خانه بیرون رفته است؛ رفتنی که تنها نیم ساعت پیش پای من برگشته است!

از گفته آهو مثل اینکه این تیگه آخر در گوش سیدمیران انعکاس دیگری داشت. زن اضافه کرد:

— این بعد از ظهری هم که رخت می‌شستم ابدأ جلو نیامد بپرسد چکار می‌کنی؟! رفتارش دارد رفته رفته عوض می‌شود.

سیدمیران سر برداشت و با اخم و علاقه مخصوص پرسید:

— بنو نگفت کجا رفته بوده؟! از او نپرسیدی؟!!

آهو بطعنه و تمسخر - هوم! چرا پرسیدم! مگر چند روز پیش، وقت غروب، که مهدی را بغل کرد و بهوای در کوچه از خانه بیرون رفت و فقط موقعی برگشت که دو ساعت از شب گذشته بود گفت که کجا رفته است؟! کیست که بداند این زن چه کوك و گلکی در کارش هست؟ کیست که سر از کارش در آورد؟ وانگهی، از همین امروز من تصمیم گرفته‌ام نسبت باو کم محلی نشان بدهم.

سیدمیران مثل اینکه جوابی نداشته باشد بدهد سر پائین انداخت و آخمهایش بهم رفت. در باره آنشی که آهو می‌گفت، خود او بطوری جدی و بالحن يك اختيار دار کامل از هما بازخواست کرده بود که در آنوقت شب کجا رفته و چرا دیر آمده است. زن جواب داده بود: رفته بودم پی اطاف خالی. نوك انگشتان خود را نگاه کرده و با آخم ملایمی افزوده بود: بیش از این چرا باید در خانه غیر بمانم. بنظر می‌رسد که

بالاخره باید فکری برای خود بکنم.

وقتی که آهو شوهر خود را در اندیشه دید با اطمینان تازه‌ای دنبال گفته‌های خود را گرفت:

— به بچه‌سالی و معصومیت ظاهریش نگاه مکن. چشم‌های او زیباست اما چشم بسیار دیده است. پوست پلنگ اگر خوب بود پشت صاحب خودش بود. این زن هم اگر ددّری نبود بر سر خانمان خودش بود، در خانه ماچه میکرد.

سید میران با تصمیمی کودکوار گفت:

— همین حالا صدایش میزنم اینجا بیینم امروز صبح کجارفته است؟

— بیینی کجارفته است، اینهم از آن حرف‌هاست. مگر او سند کتبی سپرده که هر چه میکند بیاید راست و درست بتو بگوید. این از آن کهنه‌آپار دیهاست. و چه قدر ساده هستی تو که خیال کرده‌ای بایک بچه‌طرفی. وانگهی بماچه ربط دارد که بنخواهیم در کار او دخالت کنیم. ترا چه حق اینکه باو تکلیف کنی از خانه بیرون برود یا نرود، پایی او آری و نه بگذاری که این کار را بکند و آنرا نه، اینجا برود آنجا نه. نه دختر تست که صاحب اختیارش باشی، و نه کُلفت من که مَتْرَبِک پایش بگذاری. بابائی است بیگانه و افسار سر خود. خاك كوچه هم بقول صمیه بانو برای باد سودا خوبست. دلش میخواد برود بگردد. از طرفی اگر كوك و كلكی در کارش نباشد در بیرون رفتن از خانه چندان قابل ایراد نیست. مرغ نیست که پایش را بندد تا بخانه همسایه نرود. سرپی همسر میگردد. بخصوص او که تازه اول زندگی و جوانیش است و با اینوصفانیوه سار شده حق دارد دستپاچه و بیقرار باشد. دو روز دیگر که سال از سرش گذشت و پوستش چروکید دیگر کسی نیست که خریدارش باشد. اما گفتم، من در چشم‌هایش، در حرکات و حالاتش نمیبینم که هوای کار خود را داشته باشد. در این سه هفته‌ای که بخانه ما آمده است روزی نیست که دست کم یکبار، و قنهایی که تو نیستی، پایش روی این بام نخورد. من در حیرت مانده‌ام که آنجا چه چیز جالبی دیده است. و نمیخواستم اینرا بتو بگویم، همینقدر میدانم که مدّتی است پسر قَرَحْخان مالک، صبح و ظهر و عصر، سر كوچه ما كشيك میدهد. همسایه‌های

بیرون خانه از وقتی این زن اینجا آمده است ناراحت شده اند؛ میگویند در محله گاه و بیگاه اشخاص ناباب و مشکوکی سر میکشند که در او باشی و لوطی آجلافی هر کدام شهری را بَسند. گوئی زنبورانی هستند که بوی گوشت شنیده اند؛ اینها يك موضوعاتی است که مجبور بودم بتو بگویم، زیرا باعث پهریج و بگو مگوی میان مردم شده است. و ترس من میدانی از چیست؟

سیدمیران در همان حال که سر بر زیر انداخته بود گوش میداد باو نگاه کرد و زن بالحن خصوصی تری ادامه داد:

— ترس من از اینست که یکروز توی این خانه شکمش بالا بیاید و آنوقت دیگر خر بیاور و رسوائی بار کن. آیا تو از زنی مثل او دور میدانی؟ مخصوصاً برای آنکه خودش را بریش تو ببندد فکر نمیکنی برود چنین تنگی را برای ما بالا بیاورد؟

آهو که رشته ازدستش در رفته بود آنچه نمیخواست بگوید گفت. يك لحظه بحالت مشكوك و با کنجکاوی بیسابقه در چهره شوهرش نگریست تا ببیند عکس العمل او چیست. اینجا همه فکر و توجهش روی موضوع گیره زلف متمرکز شده بود. عبارت دیگر میخواست باو بفهماند که: اگر تو مطلوب خود را از وی حاصل کرده‌ای بیشتر از این نگه داشتنش صلاح نیست، باید تا دیر نشده است از سر بازش کرد.

سیدمیران که از گوشه صحبت زن ابدأ بخود شکش نمیرفت در حالی که خیره خیره او را مینگریست یکی دو بار بسنگینی پلکهایش را باز و بسته کرد؛ یعنی که از شنیدن اینگونه حرفها خوشش نمی‌آید؛ یعنی که از وقار زنانه آهو این توقع را نداشته است. آنشب میان آن دو بیش از این صحبتی نشد. شام که کشیده شد و هما با طاق آمد سیدمیران هنوز تا مدتی ساکت، تودار، و بظاهر تنگ خلق بود. با قهری عاریتی نمیخواست ابدأ بزنی نگاه کند. اما مدت زیادی در اینحال نماند و هنگامی که سَنُونی سوار بر کرسی آغاز ترنم کرد بی آنکه یادش رفته باشد قادر فرصت مناسب و دوبدو از زن راجع به بیرون رفتن آنروز صبحش سؤال کند،



دوباره پیشانی گرم خورده‌اش باز و چشمهایش درخشان شد. با بچه‌ها شوخی و اختلاط میکرد. دوباره حالت سرخوش و شنگول هر شبی خود را باز یافته بود اما چشمش جزا و کسی را نمیدید. هر چه عنوان میکرد من باب خاطر او بود که طرف پائین کرسی رو بروی وی بطرز خاصی نشسته مهدی را در دامان نگه داشته بود. ظاهرهای جوان مانندی که این مرد بخود میگرفت، تبسمهای باز و خود بخودی که دمبدم چهره‌اش را روشن میکرد و همه گفته‌ها و کرده‌های وی از نظر همسرش که برای آنان چای میریخت پوشیده نبود. دستش را از یکطرف کرسی بزرگ تا آنطرف دراز میکرد و زیر گلوی مهدی را غلفلك میداد. با او بازی میکرد. انگشتش را در دهانش میگذاشت تا گاز بگیرد. بالاخره آهو طاقت نیاورد و بدون هیچگونه عذر و علت تراشی بطرز تقریباً زننده‌ای بچهره از بغل زَنك گرفت و در همان حال که سایرین سر گرم صحبت بودند در بغل خود تکان داد تا خوابش برد. بعد از آن در تمام مدتی که همه نشسته بودند همه هر چند یکبار با عور و اطوار تمکینی که برای زن صاحبخانه جز نفرت چیزی در بر نداشت صورت نیمه آراسته خود را باز و بسته میکرد. نگاههای حساب شده‌اش بروی مرد هنوز از روی خویشتن داری بود، لیکن از يك فهم متقابل حکایت میکرد. گفتگویش با همه خود نگهداری و شرم ظاهری پر عشوه و ناز، و سکوتش رمز آمیز بود. آهو آنشب بیش از مجموع سه هفته‌ای که گذشته بود مطلب فهمید. حقایق تلخ با صدای رسا بیخ گوشش فریاد میزد که گلوی مرد مؤمن او پیش مهمان از دَر دَر آمده گیر کرده است. با این ترتیب فی الواقع تکلیف او چه بود ۱۹ در کانون عشق و سعادتش هما همچون توده دینامینی خود نمائی میکرد که فتیله کوتاهش را آتش زده باشند. از وقتی که او در چار دیوارخانه ظاهر شده بود شوهرش حقیقه عوض شده بود. آشکارا ناراحت و بیقرار مینمود. همه چیزش گواهی میداد که فریفته يك زن پر فن و فعل و قری شمال شده است. و اینهم نوعی بدبختی بود که پیش نماز مسجد در میان پانصد نفر آدم دست روی مرد او بگذارد. اینهم از فائده‌های مسجد رفتن و نماز خواندن مردها. اما برای زن ساده دل اکنون بطور مسلم جای شك باقی بود که این گفته

راست باشد .

آنشب تا دیر وقت همه بجز بچه‌ها که یکی یکی بخواب رفتند نشسته بودند . خواب همارا نیز در گرفته بود . چشمهایش آلبالو گیلاس میچید ، اما بزور خود را نگه میداشت و چنین وا مینمود که بگفته‌های مرد که داستانی را از عهد جوانی تعریف میکرد گوش میداد . بالاخره سیدمیران بقصد خواب برخاست و بسا پوسنین خود بیرون رفت . آهو بیژن را که پائین کرسی با لباس خوابش برده بود سر جای خود برد لباسش را بیرون آورد . در عین حال زیر چشمی بانگاه نفرت بار ، تحقیر آمیز و خصمانه ، همارا که مشغول در آوردن پیراهن و آماده شدن برای خواب بود میپائید . فکر او با کفشهای چوبینی که بپا داشت لنگان لنگان در این مسیر میرفت که با طرح چه نقشه عاقلانه‌ای میتوانست آب زیر جای آن مهمان نامبارک بکند . زنی که اکنون مانند يك آئینه دق رو بروی او نشسته بود از حق که نمیکشست در حسن و وجاهت آفت دوران بود . بازوهای لغت و سفیدش خوش نما و سینه صاف و مرمرگونش بطور دل انگیزی زیبا بود . از اندیشه اینکه اندام دلغریب وی تاجه اندازه میتوانست مردان سست اراده‌ای از قبیل شوهر او را بزانو در آورد در دل احساس ترس و حسادت و حشناك کرد . با اینکه پیراهن پشش بود بی اختیار ببر جستگی سینه خود نظر انداخت اما نتوانست مقایسه‌ای بکند ، زیرا در همان حال در اطاق که پیش بود صدا کرد و شوهرش با پوسنین روی دوش و سیگار دم دهان بی آنکه داخل بشود از میان دولنگه نیمه باز در بصدای بلند پرسید :

— این لباسهای روی طناب مال شما نیست ؟ ابرها دارند جمع میشوند ، آسمان سیاه سیاه است ، حتمی است که امشب خواهد بارید . آهان ، راستی هیچ یادام نبود بگویم ، میرزایی و زنش هاجر که پنهان رفتن بودند چند روزی است برگشته‌اند . بد نیست فردا سری بخانه آنها بزنی و احوالی بگیری ؛ گویا یکی از بچه‌هایش بیمار است .

از باز شدن در اطاق و ظاهر شدن ناگهانی و مجتدمرد ، همارا که در پیراهن رکابی نیمه لغت مشغول کیشاله رفتن بود دستپاچه شد . چون فرصت پوشیدن

پیراهن خود را که با چادر نماز تا کرده و زیر بالش نهاده بود نداشت ، چادر سر آهو را که درد سترش بود از روی زمین قاپید و بطور ناجور خود را پوشاند . در تمام این مدت کوتاه که کمتر از يك ثانیه طول کشید آهو با کمال تأسف مواظب بود که چشمهای گرسنه و ندیده بدیدم مردش مثل زبان مار که روی سنگ و گیاه میگردد روی سینه و بازوهای لخت زن گشت . روی سخنش با او بود نگاهش بهما . با اینکه خبر داده شده بعلت خستگی شب و وضع روحی خاصی که در آن لحظه آهو داشت علاقه‌ای در وی بر نیانگیخته بود و دلش میخواست حرفی نزند پرسید :

کداميك از بچه‌هایش ؟ مگر تو بخانه آنها رفته بودی ؟

نه . من خود میرزانی را در علافخانه دیدم . چون هر دو در حال عبور

بودیم و فرصت نبود نتوانستم سر حوصله از او جویا شوم .

مرد برای آنکه سرما داخل نشود در اطاق راپشت سر خود پیش کرد و بدرون رفت . بی آنکه کفشش را بکند در طرف پائین کرسی روی لحاف نشست ، خاکستر سیگارش را در سینی بزرگ روی کرسی تکاند و ادامه داد :

من دیگر نفهمیدم کداميك از بچه‌هایش است . میگفت خود هاجر هم

حالش چندان خوب نیست . و بهمین علت آنجا زیاد نمانده‌اند ؛ پیش از آنکه ایام عید برسد بشهر برگشته‌اند . فردا بروو احوالی از آنها بگیر ؛ بین کداميك از بچه‌های آنهاست که مریض است . شاید خودم هم آمدم . لابد سوقاتی ما را هم فراموش نکرده‌اند . گره هرسین دست کمی از پشیر سُتُور ندارد . این لباسها را بروید از روی طناب جمع کنید . امشب خیال بارش دارد . بهار گردي فرارسیده است . ابرهای بهاری مثل هوسهای جوانی ناگهانی می‌آیند ، با سر و صدایزش میکنند و بزمین و طبیعت زندگی تازه میبخشند . بعلیه ، زمین همین روزهاست که نفس بکشد .

سیدمیران دستخوش هیجان شده بود . گونه‌های تیر عاش رنگ پریده ، فرو-

رفته ، و صدایش ناصاف می‌نمود . هنگامیکه نشست و آتش سیگارش را در سینی خالی کرد آهو آشکارا دید که دستش میلرزید . مثل مشت زنی که روی صحنه تفهیم

ضربه بکجایش فرود آمده است سرش تِلْؤُتِلْؤُ می خورد . مخش در اختیارش نبود . چشم‌های چپشده‌اش آلا بولا می دید .

چه کشف نامطلوب و بدبختی بزرگی ! شوهرش تا این اندازه تسلیم محض و چشم بسته شهوت و جمال پرستی بود که ابداً ملاحظه وجود زنش را در اطاق نمی کرد ! پیش خود نمی گفت که او هم شعور دارد و همه چیز را می فهمد . اما آهو در این نکته کاملاً ذیحق نبود . شوهرش البته خیلی ملاحظه وجود او را کرده بود و باز هم می کرد . قسمت زیادی از دستپاچگی و ناراحتی ابتدای ورود او در همان لحظه از همین ملاحظه سرچشمه می گرفت . او البته از این تب و درد بی‌امانی که بر جان‌ش نشسته بود باطن‌آدرپیش خدا و ظاهر‌آدر برابر زنش شرمسار بود . اگر آهو یا ملاحظه او نبود آیا در شبهای طولانی پر درد و انتظاری که گذشته بود بی‌محابا بر گلهای اندام نرم و لطیف این گنجینه حسن حمله نمی برد تا از آن برای خود بستر آسایشی بسازد ؟ آیا در همان چند لحظه‌ای که برای کشیدن سیگارش آنجا نشسته بود جلوی زانوی بندگی بزمین نمی زد تا پرده از روی ماهش برگردد و همچون بت کعبه پرستش بر و دوشش را غرق بوسه‌های آتشین خود کند ؟

سیدمیران پس از آنکه سیگارش کاملاً بنده رسید هنوز تا یکی دو دقیقه دیگر آنجا نشسته بود . چون بهانه‌ای نبود و خود نیز نمی‌توانست باب صحبتی بگشاید ناچار برخاست . آنجا در اطاق بزرگ همدم و هم‌بالین دیگری انتظارش را می کشید که شب‌نخواهی ، فکر و هیجان و بدتر از همه ، تشویش خیال بود . وقتی از در بیرون می‌رفت آهو با حالتی که نشانه عصبانیتش از کرد و کار شوهر بود چفت در را انداخت و دوستانه بهما پر خاش کرد :

— إواه خواهر خودت را پو شان !

هما که خواب از سرش پریده بود با این جمله یکبار دیگر متوجه ناشایست بودن سر تا پای اعمال خود شد . میزبان خوش استقبالش که از چند روز باینطرف بشدت در کار او بدگمان شده بود اولین بار بود که اعتراض خود را ب زبان می‌آورد . او البته از قولها و قرارهای زیر پرده و جریانات دیگری که میان آن دو گذشته بود ابداً

اطلاعی نداشت. اما این گفته ساده یاندای دوستانه‌اش درست‌تیری بود که بر کانون شرف و عزت نفس زنانگی‌ها وارد آمد. بی آنکه خوددلیلش را بداندافسردگی و خواری‌گشنده‌ای که درون دلش موج‌زد و همه احساساتش را مشروب کرد او را از پای در آورد. آه‌دو باره در اطاق‌را گشود و رفت رخت‌های روی‌طناب‌را جمع‌آوری کرد وقتی دو زن بر خنخواب می‌رفتند همه در دنبال صحبت‌های روز که میان آنان معوق مانده بود گفت:

- این بی‌شوهری هم برای ما زنها واقعاً مشکل بزرگی است که برای حل آن معلوم نیست باید رفت کجی را دید. حال آنکه بی‌زنی برای مردها اگر از بعضی چیزها بگذریم چندان دشوار نیست. من با اینکه در اینجا بهتر از خانه پدری خودم احساس راحتی و آسودگی خیال می‌کنم تصمیم گرفته‌ام اولین مردی که برایم پیدا شد، هر کس و هر طور آدمی می‌خواهد باشد، دست رد بسینه‌اش نگذارم. تسلیم پیش‌آمد و بخت‌خود هستم هر چه بادا باد.

آهو گفت:

- بدی‌کار زن اینست که رویش پوشیده است. و یکی هم اینکه تو در این محله‌ها ناشناس هستی، با جائی رفت و آمد نداری. مرد زن خواه که ترا ببیند و همینجا جلوی در خانه‌ما چاتمه و چادر نزنند کم نیست. اما آنها سرمه جادو بچشم نکشیده‌اند تا ببینند زنی برای شوهر پشت این دیوارها چشمش پدَر دوخته شده است.

- آری، حرف ترا تصدیق می‌کنم. من باید حوصله داشته باشم. مهره سوراخ‌دار بر زمین نمی‌ماند. و در باره حاجی هم باید بگویم که اگر چنانکه شما گفتید او از پشیمانی بجای اشک خون گریه می‌کند منم حاضرم در تصمیم خود تجدید نظر بکنم؛ فقط باین شرط که خواهر سلیطه‌اش را از آنجا ببرد، یا لااقل از دخالت در زندگی من برکنارش دارد. اما این موضوع محلل دیگر چه سیفه‌ایست؟ واه آهو خانم واه، خدا نصیب نکند!

میان دو زن آنگاه تا لحظه‌ای که خواب آنان را در ربود صحبت‌های دیگری

پیش آمد که بیشتر جنبه قصه گوئی و شوخی داشت. آهو باو نصیحت کرد که بخت بخت اول است و او باید خیر خودش را فدای صلاح کودکان دستگیرش بکند که تشنه محبت مادر و محیط خانوادگی بودند.

بعد از ظهر روز بعد دو زن طبق صحبتی که شب با هم کرده و نقشه‌هایی که کشیده بودند خیال داشتند بآن خانه نزد ملوس بروند. اما برف میبارید و باینحال احتمال زیاد میرفت خود حاجی هم در خانه خوابیده باشد؛ هما مثل اینکه ترسی در دل داشت که نمیخواست با او روبرو گردد. بعلاوه چون آهو هم در خود نمیدید که در آن برف و سرما از خانه خارج شود با انگشت فال گرفتند و اتفاقاً بد آمد. او شلوار نیمداری را که مال شوهرش بود و دیگر نمیپوشید دست گرفته بود. کو کهایش را میشکافت تا از آن برای عید بچه وسطی اش بیژن گتی سرهم بندی کند. هما برای دمیختنی که شام شب خانواده بود در سینی برنج پاک میکرد. پیراهن کشفاف هدیه سیدمیران را بتن داشت و چون مردی در خانه نبود سرش برهنه بود. برای آهو تعریف پر طول و تفصیلی را شروع کرده بود که زن گاهی دست از کار خود برمیداشت، انگشت سبابه اش را روی لب میگذاشت و باو گوش میداد. نیمی از مغزش باین میاندیشید که خونسردی یا کوتاهی در باب کار هما ممکن بود فقط و فقط بضرر خودش تمام بشود؛ از همسایه‌های خانه هیچکس نبود که این مطلب را تأیید نکرده باشد. او میباید هر چه زودتر دست زنی را که اکنون سه هفته میشد آسایش خیال و راحت زندگی اش را بهمزده بود در کاسه مردی بگذارد که حلال همسر خود وی باشد. این، نه کاری بود که خودهما در آن وضع بتواند برای خودش بکند و نه چنانکه تجربه تلخ آن چند روزه نشان داده بود میشد بهوای سیدمیران گذاشته شود. آهو که چندان میلی بشنیدن قصه طولانی هم صحبتش نداشت مثل چیزی که ناگهان حوصله اش سر رفته باشد با اشاره به پیراهن کشفاف هما گفت:

— این پیراهنها که تازه میان مردم باب شده است برای فصل زمستان جان میدهد. گرم و چسب تن است. آدم پیوشد و مثل بچه‌ها توی برفها جست و خیز کند. بشوهرم گفته‌ام یکی هم برای من بخرد. اما نه از این رنگ، من آیش را دوست

دارم. سیدمیران هرچه را که من بخواهم تا لب تر کنم برآیم حاضر میکند. همیشه دعا میکنم که هرچه پیش خدا عمر دارم نصفش را باین مرد بدهد. آدم وقتی رفتار پاره‌ای شوهرها را میبیند یا میشنود میفهمد که مرد خودش چه جواهر کمیابست. من اَشْهَدُ بِاللَّهِ تا بحال که چهارده سال از زندگیم با این مرد میگذرد از چشم خودم بدی ندیده‌ام و از او ندیده‌ام. درست است که در بعضی خصوصیت‌های اخلاقی با او اختلاف سلیقه دارم و گشاده‌دستیها و ولخرجیهایش را در خانه که گاهی کاملاً از روی هوس و بیفکری است تصویب نمیکنم، ولی باز وقتی فکر میکنم میبینم همین اعمال نشانه روح سخاوتمند و بزرگ‌هاوست. چنانکه خودشما هم در این مدت شاهد بوده‌اید او حتی در خارج از خانه هم مردی بخشنده، مهربان و باگذشت بوده است. و بالاتر از همه اینکه در بذل و بخشش‌های خود هیچوقت نظر بخصوصی ندارد؛ مثلاً يك بار که سر معامله گندم نفع برده بود برای همین حاجیه که میبینی يك چادر نماز خرید. این اخلاق اوست و گاه وقتی هم که سر دماغ باشد جلوی مادر و حتی برادرش با او شوخی میکند؛ میگوید بالاخره روزی داماد مادرش خواهد شد، یعنی او را خواهد گرفت. روی همین اصل صفت بانو نیز اگر دیده باشی او را آیزنه صدا میزنند. خوب، من هرگز بدم نمی‌آید. زیرا میدانم منظور همه شوخی است. يك عده‌ای که در جائی با هم زندگی میکنند اگر بخواهند نسبت بهم آنقدر خشك و راستا حسینی باشند بار بار نمیشود. شوخی و اختلاط نمك زندگی است. اما بشرطی که آدم از حد خودش پافرا تر نهد. و من از این لحاظ با یقین صد در صد بشوهرم اطمینان دارم.

از صُغری و کبرای برداشت فوق معلوم نبود چه فکر روشن یا ناروشنی، غیر از همان که فهمیده میشد، در ذهن آهو دوز میزد. بهر حال شاید منظورش تذکری بود که بهما داده باشد. در حالی که ته سوزن را لای دندانهایش میگردانید بیرون را نگرست تا ببیند برف بند آمده است یا نه. یکدسته گنجشك که بعلت پوشیده شدن زمین بایوان پناه آورده بودند آنجا با شتاب و بیقراری جيك جيك میکردند و پی‌دانه میگشتند. دو تا از آنها در همان زمان با جسارت شیرینی تا میان در گاهی

اطلاق پیش آمده توی کفش‌های دم در میرفتند و بیرون می‌جستند. آهو با خود فکر کرد اگر بهرام در خانه بود یا حتی خود او حوصله داشت غربال می‌گذاشت و چند تائی می‌گرفت. در بیرون برف بند آمده بود. از طناب ضخیم شده میان حیاط تگه تگه کنده میشد و بیصدا بر زمین می‌افتاد. حتی دیوارها گله گله سفید شده بود. کلاغ‌شادی می‌کردند و صدای پاها خفه گردیده بود. شوهر نقره که بقصد روفتن برف‌ها به پشت بام میرفت سبب شد که گنجشک‌ها ترسیدند و همه با هم پریدند. هما گفت:

— اگر این پیراهن دلت را زیاد گرفته است حاضرم آنرا تقدیم کنم. منم از قضا آبیش را دوست دارم، و اگر آبی بود بسیکلمه زیرش که همه لوطیگری من بآنست بهتر می‌آمد.

برای زن جوان از روی يك قرينه خیالی چنین توهمی حاصل شد که سیدمیران در خصوص خرید پیراهن کشفاف بزنش چیزی گفته است. زیرا در حقیقت کسی که محض رضای خدا و خاطر بنده زن بی‌پناهی را از مسجد بر میدارد و بخانه‌اش می‌آورد اگر سخاوتش گل بکند و لباسی هم برایش بخرد کار ناصوابی نکرده است. با همه طبع مسالمت‌جوی آهو بنظر بعید می‌آید که هما در گفته بعدی خود از روی عمد قصد آزمایش تازه‌ای را داشت. بهر حال رنگ‌آواندکی سرخ شد و برای آنکه شرم خود را پوشیده نگاه دارد یا بر آن غالب گردد حاشیه خوش بُرش کشفاف‌دا که در اثر نوسان پستانهای برجسته دائماً خود را بالا میکشید پائین آورد و با سرفرازی ساختگی گفت:

— اما خوب، اسب پیشکشی را که بدن‌دان نگاه نمی‌کنند. قربان جدش برم، او که خودش سبداست سلیقه‌اش بر رنگ سبز گرفته است.

از این حرف ناگهان مثل آنکه آب سردی روی سر آهو ریختند. يك لحظه دست از کاری که میکرد کشید و با حیرت توی صورت گوینده این کلمات نگریست. لب خود را بسختی زیر دندان گزید و باز خود را نگه داشت. از روی قرینه فوراً بیاد کفشهای نو هما افتاد. زیرا میدانست مدت زیادی نمی‌گذشت که زن آنها را



خریده یا برایش خریده بودند. اولین شبی که بخانه او قدم گذاشت برق تازگی آن کفشها کاملاً چشم را بخود جلب میکرد. و آهوا کنون بخاطرش میآمد که در همان موقع کفشها و پیراهن کشفامثل اشیائی که زبان دارند و سخن میگویند چیزی باو الهام کرد که حواس باطنش آنرا دریافت منتهی قوه فهم و فراستش آنقدر تیز نبود تا با يك قیاس ساده تشخیص دهد وجود چیز نو در میان اشیائی کهنه حتماً بیدلیل نمیتواند باشد. پس در همان حال که سرش روی کار خودش بود بالحنی بظاهر عادی اما کاملاً محیلانه گفت :

— میخواهم منم از این ببعد بجای تك پوش لاسنیکي كفش پاشنه بلند بپوشم. از آن نوع که شما دارید. آیا آنها را نیز شوهرم برای تو خریده است ؟ هنگامیکه سر بلند کرد نگاه چشماش غیرعادی بود و ابرویش پرید. هما شش خبردار شد که قافیه را مفت باخته است. در همان حال که رنگ میگذاشت و رنگ بر میداشت با يك نوع عدم اطمینان و حالت زنانه جواب داد :

— آنها را هم او خریده است اما اینرا هم بگویم که پولش را خودم دادم؛ پول پیراهن و کفش هر دو را با هم. کفشهایش از حیث شکل و جنس خوب است، مناسبانه باندازه پایم نیست. بگذار بروم آنها را بیاورم امتحان کنید. اگر باندازه پای شما بود آنها را بردارید.

هما بی آنکه منتظر باشد ببیند جواب آهو چیست سینی برنج را بطوری که قسمت پاك شده و نشده اش قاطی گشت روی کرسی نهاد و از جا برخاست تا از اطاق خود کفشهای پاشنه بلندش را بیاورد. در راه که میرفت احساس کرد سرش کمی داغ شده است. با خود اندیشید خوب شد لااقل گفت که خودش پول آنها را داده است. هنگامیکه باز گشت و کفشها را روی کرسی نهاد آهو با لبخند ناهمواری که بلب داشت بطور ضمنی پرسید:

— برای کفش شوهرم چقدر پول داده است :

— بنو گفتم پول هر دو ی آنها را خودم دادم. جدا جدا نمیدانم قیمت هر کدام چند شده است.

— با هم توجقدر باودادی ؟

— هفت تومان .

— هفت تومان ؟! میران میگفت ده تومان !

هما با نوعی کج خلقی و رنجش که در او همیشه بصورت دو رنگ شدن زیبای صورت ، رگه دار شدن صدا و پیدا شدن خط گریه بدور دهان نمودار میشد گفت :

— باقیش را بعداً باو دادم.

آهو از کشف این موضوع برق از سرش پرید ، شقیقه هایش از خشم و التهاب دل میزد. خود نیز تهمید چطور شد که یکدستی اش گرفت . سکوت غیر عادی که مانند درّه ژرفی ناگهان میان آنها ایجاد شد آشکارا خصمانه بود و هر دو بخوبی این را احساس کردند. آهو برای پوشاندن آشفتگی فوق العاده خود و از بین بردن آن سکوت تیره و همچنین ایزگم کردن کوشید حرف دیگری بمیان بیاورد ، نتوانست. بقدری ناراحت شده بود که بزحمت میتوانست فکر آشفته خود را جمع کند . سرش را کاملاً روی کارش خم کرده بود و با حرکاتی عصبی و بی اراده بنخیه های شلوار را بادندان پاره میکرد. اگر ریگی بکفش این زن و مرد نبود چه حاجت بدروغ یا پرده پوشی داشتند ؟! در دل میگفت :

— آری پند سوخته سوزمانی! خودت که مثل کبک سرت را زیر برف کرده ای

و کسی را نمی بینی بخیالت رسیده هیچکس ترا نمی بیند . اما ارواح دُمت بخیال نشئه ای ؛ مدرک زنده تری هم از تو دارم . اگر آن شوهر دروغ زن و دغلبازم که تازه بعد از باد پنجاه بید چل چلش گل کرده است در این خانه پیدایش شد چیزی بتو نشان خواهم داد؛ همچنین پته ات را بآب بدهم که گریه کنان ندانی در حیاطی که از آن تو آمدی کدام و راست . توی همین خانه کاری بسرت بیاورم که مثل مرغ کر اگر تا عمر داری و تنگ بزنی و بگوئی بد بد است .

با این وجود آهو برای بیرون کردن رقیب خطرناک خود راه حوصله و مسالمت را هموارتر از آشتل و آبروریزی تشخیص داد. این زن با آن سیرت و صورت چنین و چنانی

ماری بود که در خواب پایش پیچیده بود . کوچکترین عمل حساب نکرده و شتاب آلود وی ممکن بود بقیمت جانش تمام شود . در وجود او بروشنی تمام برای خود گرگی میدید . و این دیگر ماده دلی بیش از حد یا عبارت بهتر حماقت محض بود اگر او فکر میکرد هما در آن خانه برای زندگی و سعادت بظاهر مستحکمش خطری ایجاد نکرده است .

چون بزودی شب فرا رسید آهو فرصت نکرد با همسایه‌ها ، یعنی صفیه بانو و دخترش ، ضمن گفتن قضیه پیراهن کشفاف و کفش مشورتی بعمل بیاورد . با عجله برخاست و بکار تدارك شام که دیر شده بود پرداخت . سید میران که بخانه آمد پیش از آنکه صحبتی از هیچ قبیل بین آنها بمیان آید ، هنگام کشیدن شام ، بلافاصله حالت تیر خورده و بُغ کرده همسرش را دریافت . سفره که روی کرسی انداخته شد از کلارا پرسید :

— هما را خبر کرده‌اید یا نه ؟

دختر بمادر خود نگاه کرد تا ببیند او چه جواب میدهد . و آهو در حالی که چمچه چوبی را برای حل کردن قند شربت در قدح چینی میگرداند با گوشت تلخی گفت :

— میخواستم شامش را با طاق خودش بفرستم . يك امشب بگذار شاممان را دل درست بخوریم . شاید خود او هم باینطور راضی تر باشد . بیا کلارا ، این بشقاب را برای او کشیده‌ام ، با نان و نمک در سینی بگذار و ببر بهمانجا . مواظب پلنگها باش برف است لیز نخوری . میران ، من باتو حرفهائی دارم .

رنگ آهو بسفیدی گرائیده بود . صدایش چنان غیر طبیعی و زننده بود که خود نیز متوجه آن شد . سیدمیران آخمه‌ایش درهم رفت و پس از لحظه‌ای گفت :

— چه حرفهائی ؟ اگر از آمدن او باین طاق خوشت نمی‌آید دیگر این بابا ننه‌ها را ندارد . (با پوزخند بطرف کلارا که معطل ایستاده بود سر گرداند . مثل اینکه تصدیق حرفش را از او بخواهد .) خدا رحم کرده بنده خدا از وقتی اینجا آمده از يك کلفت بیشتر خودش را حاضر بخدمت نشان داده است . تا آنجا که من میبینم

اسپند روی آتش قرار میگیرد و اوروی زمین قرار نمیگیرد. غیر از اینکه کمک حال تو باشد چه ضررش به کسی رسیده است؟

... واه ترا بخدا! مثلاً میخواهی بگوئی تا اونیا آمده بود آهو دست و پایش را روی قبله دراز کرده بود؟ نه، من از تو توقع این حرف را نداشتم.

لحن کلام مرد با همه اعتراض و دفاعی که در آن به چشم میخورد احتیاط آمیز و از آن زن زخمی ورنجیده بود. آهو کمی شربت با قاشق بدهان مهدی که پائین اطاق دور و بر قدح می پلکید داد که بچه با مضامضه خورد، چشمها را بطرز شیرینی تنگ نمود، با حرکات بیچگانه ملوچ ملوچ کرد، سر تکان داد و گفت: به به به!

مادرش او را برداشت و روی کرسی نشاند. بشقاب دمپخت را که گوشت لایش گذاشته بود با نان و نمک در سینی گذاشت و بدست دختر داد تا برای هما ببرد. زنك از عصر بید، پس از آن برونز ساده لوحانه ای که کرده بود و احساس خشم و سرسنگینی آشکار آهو، با طاق کوچک خزیده و دیگر بیرون نیامده بود. سید میران گفت:

حالا يك دقيقه صبر كن كلارا، سینی را بگذار روی کرسی دستت خسته نشود! (دختر برخلاف میل خودش اطاعت کرد.) به بینم آهو، مگر میان تو و او حرفی شده است؟ مگر باز از خانه بیرون رفته یا کسی درباره اش چیزی گفته است؟ آخر چه شده که اوقات تلخ است؟ تو که امروز ظهیر با او میگفتی و میخندیدی.

آهو چیزی نمانده بود مقدمه دل خود را بگشاید و هر چه بود و نبود یکباره روی دایره بریزد! باز در اثر يك تأمل یا هشدار باطنی حوصله کرد! وقت اینکار نبود. شوهرش در زیر ظاهر آرام و کتمان شده خود عصبانی بود! آهو با شناسائی که بروخیه مردش داشت این نکته را بخوبی احساس میکرد. اگر کمترین حرف یا اشاره ای از پیراهن کشفاف، یا بدتر از آن کفشهای گیلاسی پاشنه بلند زن بمیان میآورد، مثل گربه ای که لب ناودان گیرش آورده باشند بسر و چشم حمله میبرد. بعلاوه، خود او بیش از هر وقت دیگر دستخوش قلق و التهاب بود. هر چه میکوشید خونسرد بماند تا بتواند حرفش را بزند میسرش نمیشد. از شدت ناراحتی روحی

دست لرزانش بقدر پرازشربت خورد و نیمی از آن روی فرش ریخت. در همان حال که بکَمَك کلارا مشغول جمع کردن آن میشد بانوعی عدم اطمینان وضعی که از قوت حق طلبی سرچشمه میگرفت پاسخ داد :

— نه، میان ما حرفی نشده است. اما بگویم، از آمدن او باین اطاق خوشم نمیآید. بگذار در همان اطاقی که برایش تعیین کرده‌ای باشد. همیشه آنجا باشد. منم احتیاج بکَمَك ندارم. تا وقتی يك مسلمان پیدا نشده که دستش را بگیرد و بخانه خودش برود یا خویشتانش دنبالش نیامده‌اند عذرش با خودش است، در این خانه خواهد ماند و منم حرفی ندارم. حتی خودم بعضی کارهایم را کنار میگذارم و بطور جدی‌تر برای اودست و پا میکنم بلکه سرش را بهمین زودیها بیالینی برسانم. اما رُك و راست بگویم، او زن ساده‌ای نیست، نمیتوانم وجودش را در این اطاق و روبروی تو تحمل کنم، نمیتوانم. مردم فردا چه بمن خواهند گفت؟ از همین حالا همسایه‌ها چپ و راست بمن نیشخندها و طعنه‌هایی میرنند که هر چه بخودم فشار میآورم نمیتوانم بآن بی‌اعتنا باشم. اینهاست که مرا ناراحت میکند. میدانی میران، میگویند هما باشوهرت سرویسر دارد.

سیدمیران درحالی که مشغول سَق زدن تیگهای نان سنگك بود بایك گوش بزنش توجه داشت. شام و نهار هر چه بود اوعادت داشت از لحظه‌ای که سفره میافتاد مشغول خوردن نان خالی بشود، و چه بسا موقعی که غذا را میآوردند تقریباً سیر شده بود. او در حقیقت با پیشنهاد زنش که میخواست همادراطاق خودش بماند و شام و نهارش راتنها همانجا بخورد مخالفتی نداشت، سهل است این مطلب از بعضی لحاظ برایش نور علی کجور بود. اما جمله آخر گفته‌های آهو که حیثیت او را خراش داده بود ترققوار ازجا درش کرد :

— همسایه‌ها ! همسایه‌ها ! همسایه‌ها توی هر چه نابدترشان خندیدند که چنین حرفی زدند ! چه غلطهای بیجا ! مگر آنها کف دستشان را بو کرده‌اند که هما با شوهر تو سرویسر دارد؟ عجب حکایتی است هان ! من نمیدانم مردم چرا اینقدر مهمل و بیمصرف شده‌اند که دائم می‌خواهند سرازکار دیگران درآورند. نشسته‌اند

کاری ندارند برای این و آن دستك و دُنْبَك در میآوردند. اینهم شده است نقل این یارو جُنْبَری بیکار و بیعار، شوهر خورشید، که رفته توی قهوه‌خانه صفحه مرا گذاشته است: که موضوع مسجد از بیخ ساختگی و دروغ است و فلانی، یعنی من، از پیش، شاید قبل از آنکه بدنیا آمده باشد، با این زن راه داشته‌ام؛ با اغوا و زیرپاشینی، و برای آنکه خودم ضبطش کنم از راه دَرَش کرده‌ام تا از شوهرش طلاق بگیرد. - بله، من از بگو مگوهای این همسایه‌های تویی خبر نیستم. میخواهم امشب همین آدم را صدا بزنم اینجا دوتف پدردار بیندازم توی رویش و بگویم مَرْدَكِ وِلِ گوتو دو سال کار گرم بودی، نان و نمك چشم هر چه آدم حرف مُفت زنت بگیرد، هیچ میفهمی چه داری میگوئی؟! و آنوقت دستش را بگذارم توی دست آژدان رحیم تا بفهمد یکمن ماست چقدر کره دارد.

این خیلی است هان! مردم نان خودشان را میخورند پشت سر این و آن چرت و پرت میگویند. پس آدم توی این ولایت کار صواب هم نمیتواند بکند. اگر زن جوانی را شوهر بی‌غیرت و اَلْدَنگَش وِلِ کرد برآه رضای خدا مردم میگویند باید مثل سگ زخمی يك تپا هم باو زد تا برود و بگندابها پناه ببرد، تا برود و از معروفه‌خانه‌ها سردر بیاورد. جامعه کور و بی تشخیص با مردی که زنش را بکوچه میراند حرفی ندارد بزند، مردی را که در خانه‌اش زن بی‌پناهی راه داده است بناد ملامت می‌گیرد. اما چارپارا چهار روز میآزمایند دوپارا دوزخ، تا من صدای وجدان خودم را میشنوم گوشم باین یاوه گوئیمها بدهکار نیست.

همما باشوهر تو سِر و سِر داردا، کی این حرف را بتو زد؟ لابد خورشید زن همان یغیوز یا نقره زن برادرش، و آلا من از صفیه بانو و دخترش که مردمان سنگین و فهمیده‌ای هستند این ولگوئیهای زنانه را دور میدانم. نازپری زن کر بلائی عباس هم که اصلاً اهل این بگو مگوها نیست. من میدانم، اگر این زن آب و رنگی برخ نداشت، اگر مثل زری دهانش کج و مثل رباب چشمهایش چپ بود این حرفها هیچکدام پشت سرش نبود. بدبختی او هر چه هست در همین است. اما هماغانه حور و پری، اگر من از غیر حمایت نظر دیگری باو داشتم مگر برایم کاری داشت که

همان روز اول او را بردارم پیش شیخ لطف‌الله یرم و اسمی رویش بگذارم؟ برای من يك تومان خرج داشت، خیلی خوب میتوانستم چنین کاری را بکنم اما - نکردم. سید میران با اخمی پیروزمندانۀ خود را پس کشید. يك پارا جمع کرد و پشتش را بر ختخواب عقب کرسی تکیه داد. آهو قاب پلورا که مدتی بود کشیده شده بود از پای دیگ برداشت و بایحوصلگی وسط سفره نهاد. بالحن فروخورده‌ای گفت:

- میران، تو دختر داری، این حرفها رامن!

کج خلقی و حساسیت تند شوهرش نسبت بموضوع خود دلیل تأیید کننده دیگری بود بر توجه مخصوص او نسبت بآن زن. با همه انکار و کتمان که میکرد آهو آنقدر نادان نبود که از درك این مطلب عاجز باشد. وقتی که می‌نشست، بیخودی یا برای آنکه مزۀ دهان شوهرش را بفهمد چیست در جواب جمله آخر او گفت:

- چرا نکردی، میخواستی بکنی!

سید میران لامپا را از وسط سینی برداشت و سیگارش را که خاموش شده بود دوباره روشن کرد. گونه‌هایش هنگام پك زدن گود افتاد. تو تونی را که زیر زبانش آمده بود تف کرد و با همان اخمی که با پرو داشت گفت:

- آنروز من نمیدانستم پیچ دهان مردم تا این درجه هرزاست که دانسته و ندانسته با آبروی اشخاص بازی کنند؛ که در قهوه‌خانه‌ها بنشینند و بزم مرا بچینند؛ که همسایه‌های خودم توی کوکم بروند و بگویند با او سرویس دارد. اما حالا که ناچارم میکنند این کار را خواهم کرد.

زنك خطر در دل آهو بعدا در آمد. میخواست برای بیژن در شقاوش برنج بکشد دست نکه داشت. بلحنی آرام و با احتیاط و در عین حال باندازه کافی سرزنش آمیز پرسید:

- چه کاری بکنی میران، اسمی رویش بگذاری؟

— آری، اسمی رویش بگذارم! صیغه، متعه، کوفت، زهر مار! تا از نیش زبان مردم راحت شده باشم. حالا میفهمم که زندگی آدم مثل لباسی که می پوشد آنقدر که باید برای خاطر دیگران باشد برای خودش نیست. مگر من پیش از این با این زن، یا حتی شوهرش رابطه ای داشته ام؟ آنها را دیده بوده ام؟ همین حالا مگر فی الواقع عاشق چشم و ابروی او هستم که اینجا نگهش داشته ام؟ برای من که روزگارم گذشته است و هرگز اهل این حرفها نبوده ام در حقیقت آسان تر و از لحاظ شخصی بصرفه تر است که او را از خانه ام برانم تا اینکه دست بکار دیگری بزنم.

آهو میان حرفش دوید:

— مگر حتماً باید او را از خانه ات برانی، کی چنین حرفی زده است؟ عترت بی باغی است که بماروی آورده و مثل يك همسایه اطاقی باوداده ایم برای خودش زندگی میکند. تا روزی که سرش بسرانجامی برسد.

— اما مدعی یاوه گورا چه باید کرد؟

سیدمیران قاب پلورا که دور از دسترسش بود جلو کشید. در حالتش بی پردگی و لجاج خوانده میشد. برای آنکه صحبت را خاتمه داده باشد رویش را بطرف کلارا که همچنان بلا تکلیف و معطل و حیران ایستاده و چهره اش مانند سایر بچه ها از کدورت میان پدر و مادر مشوش بود کرد و گفت:

— حالا برو صدایش بزن، يك امشب هم بالای همه شبها. فردا بالاخره فکری خواهم کرد. یا همینکه گفتم، بایک کلاه شرعی دهان یاوه گویان این خانه را خواهم بست، یا آنکه عذرش را خواهم خواست. آبروی خودم از هر چیز بالاتر است.

آهو کوتاه آمد. زیر لب غرزد:

— بستان بی سر خر نمیشود، کلارا برو صدایش بزن!

آنشب هم مانند شبهای دیگر گذشت. پس از شام، همسایه پیر و نابینای آنها کر بلائی عباس، ساعتی پیش صاحبخانه خود به شب نشینی آمد. سیدمیران با اینکه خلقتش تنگ بود بخاطر مهمان خود را خوش مشرب نشان داد. اما بعد از رفتن او دوباره آخمهایش را در هم کرد. وسائل سیگارش را برداشت و بی آنکه در اطاق راپشت سر



خود پیش کند بحالت قهر باطاق پنجدری رفت .

شب ، آهو از هجوم افکار و خیالات تازه خواب بچشمش راه نیافت . در حقیقت لحظه ای خوابید اما ناگهان از جاجست . مثل کسی که در گور زنده شده باشد و حشت محاصره اش کرده بود . نمیدانست چه مدت خوابیده است . ساعت روی پیش بخاری را که یادشان رفته بود آنشب کوه کنند خوابیده بود . سکوت تب آلودی بر اعصاب او سنگینی میکرد . در تصورش بطور غلط چنین میآمد که شوهرش در همان لحظه رفته است تا هما را صیغه کند . صدای نفس رقیب را که آنطرف کرسی خوابیده بود میشنید . کلمات سیدمیران جلوی چشمش بزرگ میشد . او میدانست که شوهرش بهما علاقه پیدا کرده است . در این موضوع دیگر جای هیچگونه شکی نبود . و با این کیفیت ، فی الواقع از کجا معلوم بود بگفته خود عمل نکند !

تاریک و روشن صبح آهسته از جابر خاست و بی آنکه کوچکترین صدائی بکند چفت در را باز کرد و بانوک پا آهسته پشت در اطاق پنجدری رفت . شوهرش از صدای ضربه ای که بند خورد سر اسیمه از خواب بیدار شد . با اینکه بدنش خیس عرق بود یکنای پیراهن بر خاست ، در اطاق را باز کرد و برای آنکه سرما نخورد فوراً بر خن خواب برگشت . در جای خود نشست ، پوستینش را روی دوش انداخت و در تاریکی سیگاری آتش زد . آهو چادر نمازش را انداخت و باشتابی بازیگوشانه بر خن خواب شوهر خزید . لحاف را روی سر کشید و باز آنرا پس زد :

— واخ! واخ! این اطاق چه هوای سردی دارد . اگر میدانستم هرگز نمیگذاشتم تو با این پای علیت شبهارا اینجا تنها بخوابی . (سیدمیران درد مفاصل و روماتیسم داشت که گاهگاه عود میکرد .)

موج کوچکی از پشیمانی خیالات هما را در ذهن عاشق او پس زد :

— این چند شب همه اش مثل امشب سرد نبود؛ برفی که باریده هوا را خراب کرد .

دمتش را به پیشانی مالید و زیر لب بندا گفت :

— عجب! عجب! الا اله الا الله! این چه خواب وحشتناکی بود که میدیدم . چه بود ،



آهوالبتّه نگفت که خود او هم تا آن لحظه نخوابیده است. بانالّه نازمانندی که در نظر مرد چندان لطف آمیز نبود گردن کشید و لبش را بصورت زبر او چسباند. دستش روی سینه پشمالوی شوهر که در اینموقع لحاف اطلسی را روی خود کشیده و کنار همسر خوابیده بود گشت و دور گردنش ثابت ماند. سیدمیران گفت :

—مرحوم پدرم بود که بخوابم آمده بود. باهم به حج رفته بودیم. بله، خانه بدون حرف و گور بدون عذاب نمیشود.

او در مغز خود دوباره کوشید تا سروته خواب آشفته و عجیبی را که دیده بود بیاد آورد. بالاخره بی اعتنا بحرفهائی که آهوزده بود روی شانه غلتید و جای خود را عوض کرد. بدن همسرش که در لحظه ورود برخت خواب سرد و چنّیش آور بود اینک گرم و مطبوع شده بود. بعد از یکماه دوری از زن و سیر و سیاحت خشک و خالی در باغی که حتی دست زدن بمیوه هایش قدغن بود چنه رسد بکندن و دهان شیرین کردن، اکنون که زبری دستهای زُمختش نرمی را نپا و بدن او را لمس میکرد در هر جای آن صافی و لطافتی میدید که سینّباد بحری در بازار کشمیر ندید. او در چشمهای سیاه زنش که در ابدیت غوطه ور شده بود نمینگریست، زیرا چنین مبانَدیشید که بار و یاها و آرزوهای سرانّه پیری میخواست آئینه عشقش را خدشه دار سازد. پس از آن گفتگوی کذائی که سر شب میان آن دو پیش آمده بود و بقول خودش شش ساعت این دنده بآن دنده شدن و پیچ و تاب در رخت خواب بالاخره چنین تصمیم گرفته بود که شک و تردید یا هر نوع ملاحظه کاری را یکباره کنار بگذارد و از همان راه که قانون شرع نشان میدهد تا بنده تراز عکسهای تبلیغاتی دروازه شهرهاست که مسافر خانه ها و مهمانخانه ها را بتازه وارد معرفی میکند بمطلوب دل برسد. در اینخصوص عزمش جزم و فکرش قطعی بود؛ با این وجود آخرین حسابش مانده بود. لحظه اُجرار را تعیین نکرده بود. دستخوش شرم و نگرانی بود؛ شرم از روی آهویار قدیم و ندیم و بچه های خودش و بعد از آنها بعضی دوستان و آشنایان. (در میان این کسان سیدمیران بیش از همه از رضا آسیابان و مادرش که اشخاص حقیقت طلب و رُک و راستی بودند حساب میکرد. آهو باجوهر خانم خواهر رضا خان

صیغه خواهری خوانده بود.) نگرانی از هما، از زیبایی و جوانی او، از درد سرها و مشکلاتی که از این مجرا ممکن بود برای او وزندگی آرام و خوش خانواده اش بیار آید. یکطرفش رؤیای شیرین و آسان یاب و صل زنی بود که اگر چادر از سر بر میگرفت شهری را در آتش آشوب میساخت. یکطرفش اندیشه مجهول ماجراها، کشمکشها و رسوائیها. دوزنی بشهرتش لطمه نمیزد اما شهوت پرستی اش را زبانه زد خاص و عام میکرد. بعلاوه، همچنانکه يك درباری عاقل از عزت زود یافته اش نزد سلطان بر جان بیمناك می گردد اواز كشف این گنج پر درد سر بر عاقبت خود بیمناك بود. همانطور که عقیده داشت پیوند گل و چنار آمد و نیامد دارد این وصلت را نیز در خورد تأمل میدانست. احساسات و افکار ضد و نقیض مدت یکماه بود کهوی را چون گوی گردونه در داخل خود میغلطانند. رؤیای شیرین بیدارش از آنجا که در باطلاق بی سروتی از هوس نشا شده بود در خواب کابوس انگیز میگردید. اگر این شك و ملاحظه کاری از صحنه وجدانش رخت بر می بست پیوند باهما مانند عطسه سلامتی برایش مفرح بود و از بار اندیشه خلاصش میکرد. با همه احوال او در بند وجدان نبود؛ یا اگر بود بنحوی بود که جامعه و محیط زندگی حدش را بدستش داده بود. در جامعه ای که پایه آن بر اصل تجاوز بفر و هوس نهاده شده و هر چاك سواری که نیزه بلندتری در دست دارد حصه بزرگتری از گور بر آتش را میر باید بدیهی است که مقیاسها، ملاحظات یا همبستگیهای اخلاقی افراد نیز در شکل معمولی خود چیزی لرزان و رنگ پریده و بی ثبات میباشد. هنگامیکه سید میران سرابی در رخت خواب سر بر سینه زنش نهاده بود بی آنکه چشم بگشاید با سستی خواب آلود گانی که تازه بیدار شده اند گفت.

— تو فکر میکنی اگر من او را چند وقتی صیغه کنم چطور خواهد شد؟ آیا سی

گوسپندهای تو ضرر دارد؟ بنو یقین میدهم که ندارد.

او با خود درست کرده بود که بگوید بخاطر از میان رفتن مانع سه طلاق زن

میخواهد موقتاً رشته عقدی بر گردنش ببندازد و پس از مدتی دوباره آزادش کند. اما

چنین مطلبی را که علاوه بر دروغ بودن بحیثیت او نیز لطمه وارد میآورد در آنحال غیر

لازم تشخیص داد. آهوازشنیدن گفتاری که ابدأ انتظارش را نداشت با قوت خود را پس کشید و چپ چپ بصورت وی خیره شد :

— پس معلوم میشود که ذره‌ای مهر من در قلب تو نیست، هرگز نبوده است. بقدر سرسوزنی برای من احترام و موجودیت قائل نیستی که میخواهی تا عمر دارم در میان دوست و دشمن سرشکسته‌ام کنی! من هرگز نمیتوانم بنوچنین حقی بدهم.

— البته اگر صلاح کار در این باشد خواهی داد. روزی که من او را از مسجد آوردم آقا بمن پیشنهاد کرد که بدنیت چند مدتی که در خانه منست اسمی رویش بگذارم. اما من بخاطر تو نکردم. حالا هم بوجدانم قسم میخورم که از این حد، چه اسم آورسم و چه عملاً، تجاوز نکنم. اینهم فقط برای آنست که حرفها از میان بر خیزد؛ و گرنه تو گمان مکن بعد از این سن و سال که موهای سیاه سر شوهرت دانه‌شمار شده تازه هوس زن جوان بسرش زده باشد. برعکس آنچه تو فکر کرده‌ای، من ذره‌ای هم نسبت بتو بی‌علاقه نشده‌ام، یعنی اتفاق مهمی پیش نیامده است که بشوم. بعد از عید خیال دارم انشاء الله برت دارم و پیرمت خراسان. میدانم، کاروزندگی یکخواخت و دخت را خسته کرده است. تغییر آب و هوا و گردش برای هر کس که باشد هر چند گاه یکبار لازم است. همه آن جاهای خوبی را که خودم گشته و دیده‌ام با حوصله نشانت خواهم داد. از قضا بهار هم هست و مسافرت شهرها بدل آدم می‌چسبد. فقط بشرط آنکه کم عقلی نکنی و حرف مرا گوش دهی. بعد از آنکه اسم صیغه یا چیزی رویش گذاشتیم او را ته‌خانه می‌گذاریم، بوعده چند تیکه سوقات دلش را خوش میکنیم تا وقت برگشتن ما از بیچما مواظبت خواهد کرد. وقتی که برگشتیم تو همان خانم صاحب اختیار خانه وزندگی خودت و منهم همان میری جان همیشگی تو. و وقتی که من دستی‌باو نزدماً طبعاً هیچ حادثه‌ای اتفاق نخواهد افتاد که ما را پای بست نگه داریش در خانه بکند. هر لحظه که بخواهیم نه از ما و نه از او، خیلی هم باید ممنون باشد. آنوقت میتواند برود به حاجی‌بنا یا هر خرد دیگری که دلش میخواهد شوهر کند.

آهو حرفهای او را نمیشنید. با صدای نالانی که از شدت بیچارگی و نومیدی

ضعیف بود گفت .

— توهوس زن جوان بسرت نزده است؟ آیا اینقدر مرا خام تصور کرده‌ای که معنی حرفهایت را نفهم چیست؟ میری عزیز، تو برای او جانت در میرود. شَف شَف میکنی اما نمیخواهی بگوئی شفتالو. پیش از آنکه باینخانه بیاید باهم بوده‌اید. از همان وقتها او را میخواسته‌ای. برایش پول جیرنگه میریخته‌ای؛ پیراهن کشاف و کفش گیلاسی پاشنه سناری میخریده‌ای .

سیدمیران باخوش خلقی ظاهری و احتیاط جویانه جواب داد :

— پیراهن کشاف و کفش؟ مگر هر کس برای زنی چیزی از این قبیل اجناس بخرد دلیل بر آنست که او را دوست دارد؟ با این عقل و استدلال خوب بود تو را قاضی دادگاه میکردند. صَدَقَ یارسول الله، ببخود نیست که پیغمبر اکرم زنان را از شغل قضاوت محروم کرد؛ لابد این چیزها را دیده بود. از کجا معلوم که .

زن به تنندی میان کلامش دوید :

— از کجا معلوم که چه؟ از کجا معلوم که چه؟ داستان ملا نصرالدین است و خیال دزدیش که در وسط جالیز میج دستش را گرفتند گفت باد او را آنجا انداخته است؟! اینکه نصف شب از آن اطاق برمیخیزد و کُشروپیش تومی آید؟ خیال کرده‌اید من نمیفهم؟! هوم! «دست باونمیزنم»، شما دوتا از حالا که بهم حرامید اینطورید وای بروزی که حلال شوید!

سیدمیران حاج واج مانده بود که زنش چه میگوید .

— هذیان میگوئی آهو . هما شب از آن اطاق برخاسته و کُشروپیش من آمده است؟ منکه سیدمیران سرابی شوهر چندین ساله تو هستم بچندام زهرا و بهمان امامی که قفلش را گرفته‌ام قسم میخورم که روحم از یک چنین چیزی خبر ندارد. و تو آنطور که من میفهم یا خواب دیده‌ای و خیال برت داشته است، یا حالا که داری این حرف را میزنی عقلت را از دست داده‌ای . چرا یک چیز دیگر هم هست، ممکن است یکدستی میزنی که دودستی بگیری. اما اشتباهت در همین جاست. بعد از پانزده سال

زندگی و چهار تا کتره هنوز شوهرت را خوب نشناخته‌ای. و این البته نمیتواند برای من مایه تأسف نباشد!

زن از خودش رفت. حقیقهٔ ممکن بود در اینخصوص اشتباه میکرد. پس از لحظه‌ای فکر گفت:

— خیلی خوب میری جان، قبول میکنم که در این چند وقت هوش و حواس من درست سر جای خودش نیست. شبها بیخود از خواب پرت میشوم. خوابهای بد بد میبینم. ترسو و بد گمان، ضعیف و زود رنج شده‌ام. اما ترا بهمان امامی که قفلش را گرفته‌ای و باین شمایل مقدس پنج تن قسم میدهم اگر راستش را بمن نگوئی، تو این زن را دوست نداری؟ اگر صیغه‌اش کنی دستش نمیزنی؟

سید میران در چشمهای او که از اشک شفاف شده بود خیره شد. با بیصبری سرزنش آمیز و ملالت بار پلکهایش را بهمزدوریش را بطرف دیگر برگرداند. شیشهٔ در اطاق کاملاً سفید شده بود. آوای صبح در خاموشی بگوش میرسید و او در همان حال که زنش را منتظر جواب گذاشته بود نیم خیز گردید. حلیقه و کتش را پوشید، پوششش را سردوش انداخت و بایی اعتنائی از اطاق بیرون رفت. لحظه‌ای بعد صدای باز و بسته شدن در حیات بگوش رسید. آهودانست که شوهرش بخاطر احتیاجی که بآب پیدا کرده بود از خانه خارج میشد. همچنانکه به پشت دراز کشیده و خرمن گیسوان انبوهش نیمی از بالش را در آغوش گرفته بود در یک اندیشهٔ خالی و مبهم به تیرهای رنگ و روغن زده سقف مینگریست که در پرتو نقره‌ای شفق لحظه بلحظه روشن تر میگردد. بالاخره از جا برخاست و بی آنکه رختخواب را جمع کند در حالی که از این رفتن و برگشتن گریه و کارش پیچیده تر شده بود، شوریده و خسته دل مثل مرغی که هدف تیر بالا واقع شده است بایپکانی از ترس و دلواپسی در سینه بلانۀ خود باز گشت.

آنجا بچه‌هایش همه در خواب بودند. هما هم آرام خوابیده بود. مثل اینکه در عالم خواب خواسته باشد دستش را بگردن کسی بیندازد بازوی لختش از زیر لحاف

بیرون آمده و روی بالش افتاده بود. آهو با کین و نفرتی که تا آن زمان هرگز نسبت به کسی در خود احساس نکرده بود چند دقیقه بالای سرش ایستاد. زن جوان بازویش را حرکتداد و زیر لحاف برد، در خواب مزه دهان خود را چشید و گونه راستش را خاراند. آهو با حالتی گریه مانند با خود گفت:

— این آفت قبل از آنکه اینجا بیاید کجا بود؟! چرا حالا هم بهمانجا نمیرود؟!

از جان من بیچاره چه میخواهد؟!

حیران و پریشان مانده بود چه بایدش کرد. شوهرش بی پرده باو گفته بود که میخواهد رنگ را صیغه کند و این برای او که چهارده سال عشق پاک و مقدسی را مثل یک دانه گوهر در صدف سینه پرمهر پرورانده بود نهایت ناسوار بود. شدت بغض و کینه ای که در دلش موج میزد مانع این میشد که بتواند راه حل عاقلانه ای برای مشکل خود بیابد. تنها چیزی که در آن لحظه بوی آرامش و تسلیتی میداد این بود که ممکن بود شوهرش با اینکه در آتش هوس میسوخت راضی بسوزاندن دل او نباشد. پس از صرف صبحانه که در محیط بغض و سکوت بعمل آمد و بیرون رفتن سیدمیران، آهو نیز به عجله دست و پای خود را جمع کرد و برای گلی پاکی به حمام رفت. با اینکه یک هفته بود که از موعد آتش میگذشت خود را گریه شوی کرد و زود برگشت تا با هوا که منتظر وی بود پیش ملوس بروند، اما زن در خانه نبود. همسایه ها با چهره های پرسان پیش او آمدند و خبر دادند:

— شوهرت که بخانه آمده بود بعد از ساعتی گفتگوی دوید و در اطاق کوچک او را

برداشت و بیرون برد.

هما در اطاقها را باز گذاشته بود. با این خبر انگاری زمین را از زیر پای آهو کشیدند. همچنانکه رنگ از رخسارش پرید حس و حرکت اندامش را ترك گفت. برای او جای تردید نبود که شوهرش هما را به مسجد برده بود. برای آنکه از خود عکس العملی نشان داده باشد گفت:

— بسیار خوب، اگر او را صیغه کرده بود در این خانه جایش نیست، او را ببرد

بخانه دیگر. رباب برو در اطاق کوچک را قفل کن و دسته کلید را هم بده بمن تا



بگذارم در جیبم .

دختر نقره که مشغول باز کردن وسائل حمام زن صاحبخانه اش بود امرش را اطاعت کرد. نیم ساعت بعد وقتی که در حیاط بازو سر کله جفت آنها در آستانه دهلیز پیدا شد درستی گمان آهو بثبوت رسید. همسرش را پائین انداخته رویش را در پس چادر پنهان کرده بود و در چنین حالی گوئی تازه اولین روزیست که وارد این خانه شده است یکسر بایوان خود لول شد. چون در اطاق را قفل کرده دید همانجا در کفشکن در پناه دیوار ایستاد. سید میران مثل اینکه شراب قوی خورده باشد رویش بر افروخته بود؛ از همان دم دهلیز خانه که پا بدرون نهاد بادیدن آهو که یکی دو تا از زنهای همسایه بحالت مغموم و منتظر در ایوان کوچک پهلویش نشسته بودند بسوی اطاق او آمد. نیروئی نامرئی او را باینسو کشاند، و آن شرمساری و پوزش گناهی بود که نسبت بشریک زندگی مرتکب شده بود. روی سنگ خارای ایوان که سرد و نیمه تر بود نشست و مثل اینکه بخواهد عرق صورتش را پاک کند بادست حر کنی کرد که نشانه ناراحتی او بود. در حیاط آفتاب وسط روز که گاه زیر ابر فرو میرفت و گاه بیرون میآمد بطور خیره کننده ای سطح برف را درخشان کرده بود. گوئی همه جا خُرده الماس پاشیده بودند. ناودانها نرم نرم بزمزمه در آمده بودند و از کتیبه دیوارها آب میچکید. زنهای همسایه که کسی غیر از صفیه بانو و دخترش و نقره نبودند قبل از آنکه مرد باینسو رام کج کند از پیش خانم خانه با طاقهای خود در فته بودند. آهو بانگاهی بگوری و تحقیر آمیز شوهر را بر انداز کرد و در حالی که میکوشید خون سردیش را نگه دارد باوقاری زنانه پرسید :

— با هم بکجا رفته بودید، پیش شیخ لطف الله؟

سید میران نیم نگاهی باو کرد و فوراً سرش را پائین انداخت :

— مهم نیست آهو. این زن تا بحال مهمان تو بوده بعد از این هم همینطور. دیگر

حرفش را نزیم .

آهو لب خود را گاز گرفت. بدنش از شدت خشم و احساسی شوم میلرزید.

و مرد بی آنکه در چشم او نگاه کند، مثل اینکه با یقه کت خود حرف میزند،

گناه آلود و نامطمئن ادامه داد:

— پای آبروی من در میان بود. نمیخواستم حرفم مثل سقز در دهان این و آن باشد. از این گذشته، زنی در طراز او که نه پناهی دارد و نه وسیله دفاعی، خیلی زود از زخم افتراها بزانو درمیآید. او جوان است و جویای زندگی.

آهو منتظر شنیدن باقی حرفهای او نشد و حتی نخواست پرسد بچه مدتی صیغه اش کرده است، در آن لحظه باین فکر نبود:

— خیلی خوب، خدا توفیقت بدهد. بالاخره کار خودت را کردی.

خشمی که در درون زن زبانه میکشد با خاموشی و سلامت ظاهریش هیچ تناسبی نداشت. با اینوصف بسادگی خوانده میشد که چه لحظه بحرانی را از سر میگذراند. از شدت نفرت و بغضی که سر بجانش کرده بود و برای آنکه با درد خود تنها بماند با طاقش رفت و آنجا در گوشه نزدیک در نشسته بدیوار تکیه داد، شقیقه اش را در دست گرفت و بفکر فرو رفت. در اینحالت دیری نپائید؛ نیروی اندیشه از او گرفته شده بود. دوباره جلوی در طاق ظاهر شد. شوهرش هنوز آنجا نشسته بود سیگار میپچید. بالحن ضعیف و تسلیم آمیزی گفت:

— حالا اینجا نشسته ای که چه؟ از من خجالت میکشی؟ پا شو برو بمراد دلت برس. این زن مدتی است ترا متلاطم کرده است. برو ببین چه تحفه نظری است. و بی آنکه دیگر حرفی بزند دسته کلید را توی ایوان انداخت. در این موقع کلارا و پشت سرش بهرام از مدرسه باز گشتند. در ایوان با کمروئی پیدر سلام کردند و با طاق رفتند. آهو با چهره جرمان زده و حال بی حوصله سفره نهار را از پشت پرده آورد و روی کرسی گسترده. غذا را که حاضری بود چید. بچه ها سر سفره نشستند. آنها نیز از قیافه های تغییر کرده پدر و مادر دریافتند که باید در آن میان موضوعی اتفاق افتاده باشد. سید میران سرانجام برخاست، دسته کلید را بمیخ میان ایوان آویخت، کفشهایش را با سرو صدا از گیل تکاند و با تظاهر کسی که طالب صلح و پوزش است سر سفره به بچه هایش ملحق شد. مهدی را پهلوی خود نشاند و لقمه بدعانش گذاشت. با بهرام و کلارا مثل اینکه اصلاً اتفاق مهمی پیش نیامده از درس و بحث

مدرسه و لباس عیدشان گفتگو بمیان آورد. میان زنهای همسایه در پنجره اطاقها از روی تمسخر چشمکهای رد و بدل میشد که گوشه اش بهما بود؛ زن دیرمسجیدی دیروز و خانم صیغه ای امروز در حالتی که میباید برود تدارك زفاف ببیند در ایوان بزرگ همچنان سفیل و سرگردان مانده بود. بالاخره خود آهورفت و او را با خود باطاق آورد. هر چند خیال خامی بود، ولی فی الحقیقه از کجا معلوم بود شوهرش چنانکه میگفت از کاری که کرده بود قصد وصال هما را داشت؟ اما از آنطرف از لحاظ هما، تا موقعی که او عاشق بیدل را باخود بمحضر نکشاند، بود دلش در بیم و هراس آن لحظه حساسی بود که خواه ناخواه چشمش در چشم آهو میافتاد. اکنون که دیگر همه چیز پایان رسیده بود این بیم و هراس جای خود را یکباره بشهامت و جسارتی بیمحابا داده بود که از نیروی غریزی دفاع از خود سرچشمه میگرفت. او بخوبی میدانست که یونان انتقامجوی ساکت و بیکار نمیشست و تازه آغاز مبارزه بود. هیچ زن شوهرداری از آن برد بارتر و زبون تر نیست که وجود هوو را دست کم بی گفتگو و بغض و حسد بخود هموار کند. این بود که هما خواه ناخواه خود را برای هر نوع پیشآمد و مشاجره ای آماده کرده بود. در حقیقت او که تا این لحظه حیثیت و شرافت زنانگی خود را جلوی همسایه های درون و بیرون خانه آلوده و ناروشن میدید عقد شرعی سیدمیران با همه جنبه های ناگوار یا ناروائی که داشت برایش در حکم یک اعتبارنامه زندگی تازه بود؛ چیزی طبیعی و حتی تا اندازه ای قابل سرفرازی بود. هر چه بود او اکنون نام مردی بر سرش بود که با قدرت و قوت تمام از عهده همه وظایف شوهری برمی آمد؛ شوهری متمکن و آبرودار که سرش به تنش میارزید. و این موضوع بخصوص از لحاظ برادران و کسان او که در چنان موقع باریکی با کمال بی لطفی تر کش کرده بودند قابل اهمیت بود. در سفره اگر چه او صورتش ساده بود، مثل دختری که از اولین بزرگ خود پیش پدر و مادر خجلست میکشد سرش را پائین انداخته بود. آهوبا اینکه میدید جوانی و لطافت رخسار این زن یار عزیزش را از راه چند و چندین ساله عهد و وفا پندر برده است و بهمین دلیل

نقرتش نسبت بوی حدّ و حصری نمیشناخت اما وضع موقت و خوار و زار وی او را بخنده میانداخت. وقتی که پی‌کاری بایوان رفته بود صدای نیمه بلند پیش خود غُرزد:

— صیغه، هوم! خواری دختران حوّا را ببین. زن تاچه اندازه باید در مانده و ناچار باشد که تن بیک چنین خفنی بدهد. صیغه، ای بدبخت خوار و زار بُرو فکر نان کن که خربزه آبست!

شب، هنگام خواب، که زن و شوهر جدید هر يك با بازی مخصوصی باطاق کوچک رفتند با اینکه ساعت از دوازده میگذشت صغیه بانو و دخترش پهلوی آهو آمدند. این مادر و دختر، زنان دلجو و مهربانی بودند که آهو همیشه کمکهای بی‌منت و غمگساریهایشان را از جان و دل میپذیرفت. صغیه بانو با آن موهای سفید سرش که همیشه زیر چارقد پنهان بود و حنا هم نمیپشت البته پیر بود، داغ جوان سی‌ساله‌اش سه‌سال پیش از آن در همان خانه او را شکسته کرده بود. با این وجود شوخ و بی‌عار و بذله گو بود. پیری بود که جوانها با او می‌جو شیدند. با پسر دیگرش و دختری که تنها یکسال پس از عروسی بیوه شده بود، یعنی شوهرش او را گذاشته و سر زیر آب کرده پی‌کار خود رفته بود، در آنخانه میزیست. حرکات و رفتار حاجیه که اکنون پنج‌سال از فرار شوهرش میگذشت، بر عکس مادر، معروف يك داغ‌دیده حقیقی و از روی متانت خاص بود.

باری، این دوزن تا نزدیکیهای خروس خوان صبح در اطاق آهو ماندند. زن شوریده‌حال البته مادری نبود که دختر تازه عروسش را بحجله برده باشند، زنی بود که شوهرش را بایك هوج کشیدن ساده بدام افکنده بودند. در آن لحظات دشواری که میگذراند سهمگین‌ترین ضربه‌ها را بر پیکر روح خود احساس میکرد. اگر او مرد بود و کسی دیگر زانش را ضبط کرده بود بی‌شك معلوم بود که قضیه بی‌فاجعه و خونریزی پایان نمی‌پذیرفت. اما افسوس که زن بود و کاری از دستش ساخته نمیشد. بهتر ترتیب، صغیه بانو که عمیقاً حال دل‌زن بی‌تجربهٔ بلا ندیده را میدانست دلداری و تسلی‌اش میداد که این پیش آمد در شوهر او هوس ناپایدار و زود گذریست که

بزودی خاموش خواهد شد و باین جهت او نباید خودش را بیش از اندازه ناراحت بکند.  
و گفته‌هایی که صرفاً بخاطر دلداری بزبان آید از چه نوع می‌تواند باشد ؟

• اگر میبینی شوهر تو برای او بیقرار است دلواپس باش، تب تند زود بمرق  
مینشیند. مشهدی میران حالا مثل اسب درشکه ایست که باد بدماغش افتاده و هوایی  
شده باشد. هیچ چیز نمیتواند جلوش را بگیرد جز خستگی و زدیگی خودش. گریه  
و زاری یا پر خاش بدترش میکند که بهترش نمیکند. تو باید مخصوصاً خونسرد و  
آرام باشی. لحظه بلحظه باین ضعف اخلاقی او نپری که از خود رمیده و بیزارش  
کنی. زبانت خوش و رفتارت بی کینه باشد، چنانکه گوئی اصلاً این اتفاق در زندگی  
شما پیش نیامده است. اگر بتو قول بردن زیارت را داده است با نرمی و  
نوازش وادارش کنی تا بقولش عمل نماید. مردها وقتی که با زن درو برو هستند یک پا  
اخلاق بچه را دارند. این موضوع مهم را نباید فراموش کنی که با بَارکَ اللَّهُ و ماشاء الله  
بتر میشود آنها را رام کرد تا با آخر و تخم و حتی خواهش و التماس. از من بتو  
امانت، چه یکروز چه یکسال، هرگز باو التماس مکن که از این زن دست بردارد  
یا ترا دوست داشته باشد! اگر کردی یقین بدان که نتیجه بر عکس گرفته‌ای.  
باز بتو توصیه میکنم دختر، نرمی و نوازش، نرمی و نوازش. اما نرمی و نوازشی که بجا  
و از راهش باشد. موی گریه را اگر از راه برعکس نوازش کنند بر میگردد چنگ  
میزند. حوصله بخرج بده، سرت را بینداز پائین بکار خود مشغول باش و یقین بدان  
قبل از آنکه مدت صیغه‌اش پایان برسد از او زده خواهد شد. من اطمینان  
دارم مشهدی میران هر چه هم هوس باز و عاشق پیشه باشد بیشتر از یکماه دلبسته  
او نخواهد ماند.

این راهنمایی‌های گانندی مآبانه بنظر آهو که اصولاً زن سلیم النفس و بی آزاری  
بود عاقلانه آمد. برای آنکه کاملاً خود را از تنگ و تانینداخته باشد لبخند زد.  
حاجیه باتشویش تازه‌ای پرسید :

— مادر، بچه را چه میگوئی ؟ اگر فردا شکمش بالا آمده ؟

صغیه بانو با قطعیت مصلحتی که در آن وقت شب فقط محض ناراحت نکردن

زن پریشان دل بود و خود بآن اطمینانی نداشت گفت :

— بشما قول میدهم که خودش راضی نباشد در این خانه صاحب بچه بشود .  
کسی که بگفته خودش یکبار سابقه بچه انداختن دارد اینقدر عقل در کلاهش هست  
که بداند باردار شدن برایش آمد و نیامد دارد . از همه اینها گذشته ، او میخواهد  
ناسلامت جانش دوباره بخانه حاجی برگردد ، حالا بیاید و يك توله فندقی هم از  
اینجا دنبال خودش بپندازد ؟ !

وقتی که دو همسایه از پیش آه ورفتند ، بی آنکه وی موضوع اخیر ، یعنی امکان  
باردار شدن هما را کاملاً از نظر دور داشته باشد بخود دلخوشی داد :

— راستی بقول صغیه بانو چرا باید خودم را ناراحت بکنم . زن صغیه ای پایش  
روی پوست خربزه بند است . وقتی از او سیر شد نرم نرم بگوشش خواهم خواند تا  
صغیه اش را پس بخواند .

نگاه مادرانه و نوازش آمیزش با آهی کوتاه چهره یكيك بچه ها را که آسوده  
و پینخیال در خواب ناز خود فرو رفته بودند لمس کرد . در حالی که آهسته پهلوی  
طفل کوچکش مهدی زیر لحاف میخزید خود را تسلیم افکار نوظهور کرد . مونس  
تنهایی او در آن شب شوم فراموش ناشدنی جز بچه های عزیزش که بیخبر از  
همه چیز و همه جا خواب اسباب بازیهای خود را میدیدند چراغ میان طاقچه بود با  
شعله جاندار پائین کشیده اش که بطور ملایمی اطاق و نیمی از سقف تیره را روشن  
نموده بود و بعد از آن ، ساعت روی پیش بخاری ، که با صدای لنگرداری پیوسته  
سکوت را میشکست و این آهنگ ناموافق را که بر قلب زن سی ساله زخمه میزد  
بگوش میرساند :

هما ! هما ! صغیه ! صغیه !

و شب تیره و طولانی که بر غم او و بدعای رقیب دریچه صبحش گوئی تا ابد  
بسته شده بود چون بهمنی سهمگین بر اعصاب کوفته و بیقرارش سنگینی میکرد .  
او تا این لحظه چنین میپنداشت که شوهرش طبق آنچه که گفته بود هما را  
صغیه کرده است . و در حقیقت نقشه اولیه سید میران نیز جز این نبود . اما زن زیرك

با آنکه پیشنهاد روز اولش بمرد يك عقد موقت بود، در لحظه قطعی آنرا شکستی برای خود دانست و زیر بار نرفت. مرد عاشق اصرار نکرد. مگر نه اینکه آتش او تیز تر بود؟ مگر نه اینکه باو گفته بود که بیقید و شرط دوستش دارد؟ پس دیگر صیغه چه معنی داشت؟ کوسه وریش پهن در کجاده شده است؟ میان زن و مرد در مسجد تیرگی و خلق تنگی کوچکی نیز بوجود آمده بود و البته علت آن نه موضوع عقد یا صیغه بلکه این بود که سیدمیران میخواست بتوصیه آقا آب توبه بر سر زن بریزد و هما اینرا بشرف و حیثیت خود اهانته میدانست. و اگر توضیحات قانع کننده آقا نبود هرگز ممکن نبود تن بچنین کاری بدهد. پس از انجام تشریفات مذهبی که بیش از بیست دقیقه طول نکشید بالاخره همچنانکه دلخواه زن بود راه مسجد را کج کردند و باهم بمحضر رفتند. آنجا باین شرط که در خانه هرگز و بهیچ عنوان سروصدای مطلب را بالا نیاورد عقدش کرد. بملاحظه تکان نخوردن آهو بود که سیدمیران چنین شرطی را باهما کرد، اما آیا این ظاهر سازی مصلحتی چیزی بود که مدت مدیدی بتواند در خانه از نظر زن غمزده پوشیده بماند؟ همان روز پس از عقد، هنگام صبح، خودهما وقتی که لب حوض مشغول شستن استکان و نعلبکی بود علی رغم توصیه های سخت و سفت سیدمیران و قول و قرار خودش، بحاجیه خانم حرفی زد که زن تیزهوش تا ته آنرا خواند. برای اطمینان بیشتر، صغیه بانو پسر خود داریوش را هنگام ظهر که بخانه بلزمیگشت بمحضر سر خیابان فرستاد و آهوی بینوا یکساعت بعد دریافت که شوهرش عاقبت کار خود را کرده بود.

## فصل هفتم

خبر عقدی بودن هما مانند چکش بر مغز آهوفرودا آمد. بدین ترتیب، هما زن رسمی شوهرش یا بگفته دیگر هوی او بود. هر حقی که او در این خانه داشت هوی او نیز داشت. جز اینکه هما جوان و تودل برو و طناز بود. همان چیزی که باعث وسوسه و فریب شوهرش شده بود. و او جا افتاده، ساده دل و بی شیله پبله. هما برای سیدمیران از هر جهت نو بود و میگویند: نو که آمد بازار کهنه شود دلازار. باری آهو تا چهل و هشت ساعت حال خود را نمیفهمید. ضربه‌ای که بر روح او وارد آمده بود فوق طاقتش بود. نه نیروی شاخ و شانه کشیدن و جنجال پیا کردن داشت نه توان گریه و زاری. بی آنکه در بیرون اطاق دیده شود ماشین وار تنه خود را از اینور اطاق بآنور میکشاند و مانند بیماران برای آوردن سفره نان و کوزه آب مینشست و بر میخواست. غیر از این کاری از دستش بر نمیآمد. دو روز بود که نه او و نه بچه‌هایش میفهمیدند چه میخورند و چه میکنند.

در زندگی لحظاتی پیش می‌آید که انسان نه کسی را دوست دارد نه دلش میخواهد کسی او را دوست داشته باشد؛ از همه چیز و همه کس حتی از وجود خود بیزار است؛ مثل اینکه تمام نیروها و رشته‌های زندگی را از او بریده‌اند؛ نه میل کار کردن دارد و نه اشتیای خوردن؛ دلش میخواهد خاموش و تنها در گوشه‌ای بنشیند و بنقطه‌ای ثابتی خبره شود؛ یا اینکه صورت اشك آلود خود را در مُتکا فرو برد و بهیچ چیز نیندیشد؛ آهو نیز چنین حالاتی را میگذرانید. زنده بود اما مرگ خود را به چشم میدید. بی‌زاری



ویاس از زندگی کوچکترین جای خالی دردش باقی نگذاشته بود. پیشنهاد خورشید خانم را که میگفت دنبال تنه‌بی‌بی، خدمتکار سابق آنها، برود تا چند روزی آنجا پهلوی او بپاید رد کرد. دلشکسته و پریشان بود. نمیدانست که دیگر بچه دلخوشی زنده است و زندگی بچه دردش میخورد. مثل اشخاص مالیخولیائی در تنهایی با خود حرف میزد:

— خودم را خواهم کشت. با خواهم گفت که خودم را توی چاه خانه میاندازم. سید میران که از بزرگداشتن موضوع عقد خبر داشت در این مدت اصلاً از دم پیر آهوردن نشد. شباهما در اطاق کوچک و او در اطاق بزرگ میخوابیدند. ظاهر قضیه تا آنجا که همه میدانستند و هنوز خلافتش ثابت نگردیده بود چنین بود. مرد بخوبی میفهمید که همسر بزرگش تا چه اندازه از او دلشکسته ورنجیده خاطر شده است. با لبخندی درونی و نیمه شرم آلود که اثری از یک دقت فلسفی پس خردمندانه در آن نهفته بود منتظر بود تا خشم و ناراحتی زن فرو کش کند و آنگاه با زبان پوزش خواه بسروقتش برود. برای او در ابتدای امر معلوم نبود که شایعه عقد از چه راه و چگونه بر سر زبانها افتاده بود. بخود هما قسم میخورد که در این خصوص لام تا کام بکسی حرفی نزده است. بنابراین سید میران تصمیم داشت که همچنان بر سر گفته قبلی خود بایستد و بگوید که هما صیغه است. و بعد هم که معلومش شد کار تحقیق از جانب صفیه بانو بوده است باز از تصمیم خود برنگشت. آهو زن ساده و زودباوری بود و اگر بفرض قبول نمی‌کرد میتوانست او را بردارد و همراه خود بمحضر ببرد تا از سر دفتر محضر بشخصه موضوع را جویا شود. از نظر مرد این فکر عجاله بدنبود.

صبح شب سوم، پس از صرف ناشتائی که بوسیله خورشید خانم از اطاق بچه‌ها برایش برده شد (روزهای قبل را او بدون صبحانه از خانه خارج میشد)، هنگامیکه آهنگ بیرون رفتن داشت پیش آهو رفت. بچه‌ها هنوز بمدرسه نرفته بودند. در اطاق نیم باز بود وزن همینکه صدای سرفه او را که باین سمت میآمد شنید صورت خود را در متکافرو برد! نومیدتر از آن بود که حوصله رو برو شدن با شوهر دغلبازش را

داشته باشد. روز آفتابی خوشی بود که از برف چند روز پیش جز در باغچه حیاط اثری نمانده بود. کوچه‌ها آنقدر خشک بود که آدم بتواند با جرأت لباسهای نَوش را بپوشد. بهمین دلیل سیدمیران از اطاق بزرگ کُت و شلواری را که عید سال پیش دوخته بود و از فاسونی سورمه‌ای راه راه بود برداشته و بدون پالتو بنن کرده بود. کفش‌ها و گالی‌هایش نیز نو و براق بود و سر و رویش مانند تازه دامادهای حقیقی در روز پاگشا کاملاً آراسته و تمیز مینمود. باطاق که داخل شد همانطور باشلوار درجای همیشگی خود طرف بالا زیر کرسی نشست. مهدی بلافاصله پیش او دوید و خود را در بغلش جا کرد. از نگاه‌های پُرسنده و ناشادش بنظر می‌آمد که او نیز می‌فهمید مادرش غصه‌دار است. پس با مهربانی بینی‌بچه را با دستمال سرشانه‌اش گرفت. به کلارا که برای احتراز از هم‌کلامی یا پرس و سؤال پدر خود را در پائین اطاق بکاری مشغول نموده بود نگریست. گوشه‌های لب دختر پائین افتاده، چشم‌هایش غمزده و گشادتر از معمول بود.

— کلارا، مگر امروز خیال مدرسه رفتن نداری؟ آفتاب وسط حیاط است. ساعت چیست؟

لحن کلام مرد نیمه شفقت آمیز نیمه آمرانه بود. سرش را برگرداند و بساعت روی پیش بخاری نظر انداخت:

— چطور! این ساعت خوابیده است؟

دختر سایه چشمش را بلند کرد و آهسته جواب داد:

— کو کش نکرده‌ایم.

— چرا کو کش نکرده‌اید، برخیز آنرا بیاور تا کو کش کنم.

در میان اشیاء و وسائل زندگی خانواده این ساعت که روزگاری بیش از چهار تومان پولش را نداده بودند مثل يك سنگ وفادار برای خود جا و محل مخصوصی باز کرده بود. گوئی آنهم عضوی بود از اعضای خانواده. باسْتور جالب و دلکشی که میزد شبهای رمضان هنگام سحر آنان را از خواب بیدار میکرد. در آهنگ متین و بی‌شتاب آن وقاری نهفته بود که آئینه زندگی خود خانواده یا لااقل آهو بود. بهمین

علت همه دوستش داشتند و از جهت مواظبت بیشتر کوك كردنش را فقط بعهده پدر گذارده بودند . وقتی سيد ساعت را كوك و ميزان كرد و بدختر داد تا سر جایش بگذارد بهرام را كه در كنار طاقچه ايستاده با كتابهای خود ور ميرفت مخاطب قرار داد :

- تو كه لباس را هم پوشيدهای معطل چه هستی ؟ میخواهی قرآش مدرسه بدنبالت بيايد؟ باز هم كه با بچه های كوچه گل و كشتی گرفته ای، در جيبت تا پائين جرخورده است. چرا ندادی مادرت آنرا بدوزد؟ خوب عیبی ندارد، عجله سنجاقی بآن بزن، ظهركه برگشتی درستش خواهد كرد . برو آقا جون، برو بمدرسه ات، دير ميشود. عصر هم كه شد اگر توانستی کمی زودتر بيا ميخواهم ترا ببرم برايت لباس عيد بخرم. بيا اينهم پول روزانه تان .

دست در جيب كرد و مشني پول خُرد بيرون آورد . چون فقط يكي از سكه ها پنج شاهی بود آنرا به كالارا داد . و اينهم يكي از بدبهای دختر بودن و خوببهای پسر بودن است ؛ زيرا نصيب بهرام در همانحال يك سكه دهشاهی نو و براق گرديد .

بچه ها كه پولشان را گرفتند يكي مثل خاله سوسكه ها با چادر سياه و ديگری با كيف حمایل گردن درحالی كه مشغول سنجاق زدن در جيب خود بود، خاموش و مطيع از خانه بسوی مدرسه های خود روان شدند. سيدميران بزن كه چادر بروی سر كشيده و همچنان سردربالش فروبرده بود رو كرد :

- آهو، چيه ! (دست روی دوشش گذاشت) :

چيه، چرا جواب مرا نميدهی ؟ گريه ميكنی، هان ؟

زن با چشمهای بيخوابی كشيده و ورم كرده، پلكهای قرمز و ضخيم شده ، رنگ پریده و گونه تر ، بآرامی برخاست نشست . باحالتی غمزده و تسليم بدرد بی آنكه در صورت شوهر بنگرد با گوشه چادر نماز اشك خود را پاك كرد. طرف ديگر كرسی مقابل او پيژن دلبر و كلفش نشسته بود، بطوری كه از تمام هيكل كوچكش فقط سری ديده ميشد . بينی اش را پزده كرسی فشار داده بود . چشمهای سياه

و شیطنت بارش در این لحظه با تأثر و تشویش فراوان بمادر دوخته شده بود. سیدمیران بالحنی آرام مطلب خود را شروع کرد :

— من ترا آهو عاقلتر از آن تصوّر میکردم که برای يك موضوع كوچك و بی اهمیت گوشت خودت را تلخ بکنی. من با این عمل آب روی زن بیچاره و سرگردان را خریدم. تا بعداً سر فرصت فکری برای او بکنم. آخر شاید چیزهائی باشد که گفتش را بتوصلاح ندانم. و بعد از آنهمه حرفها و دلالتها انتظارم از زن فهمیده و جا افتاده ای چون تو این بود که کاری نکنی تا همسایه ها و مردم فکر کنند شوهر تو سرانه پیری هوس جوانیش گُل کرده است. اما این رفتار تو برعکس —

آهو با حلقه چشمانی که خشم و نفرت چون صاعقه از آن میجست رو بطرف مرد برگردانید :

— میران! میران! در روز روشن داری توی چشم من دروغ میگوئی؟! مرا پتیه گیر آورده ای؟! بگو بآن قرآن روی سماور که عقدش نمکرده ای؟!

گفته اش ناتمام ماند. لب بالایش بطرز نازیبائی مولید و خیز برداشت. بغضی که در تمام ساعت های خفقان آور و بحرانی دوسه روز گذشته بین گلوش را میفشرد ناگهان ترکید و بیرون ریخت. گریه و آنهم چه گریه ای! که بند دل همه همسایه ها در اطاقهایشان و حتی خود سیدمیران را بلرزه در آورد. گریه زنش را او اغلب هنگام روضه خوانیهای هفتگی یاسو گواریها دیده بود اما احساس شوم و رَعشه آوری که این یکی در دلش برمی انگیزد چیز دیگری بود. چنان میگریست و اشك میریخت که گوئی برای او همه جهان و امیدهایش نیست گردیده است. سیدمیران بمعنی حقیقی کلمه دستپاچه شد. از کلماتی که زنش در حال گریه میکوشید بر زبان آورد دانست که خود او بمحض رفته و از جریان عقد جو یا شده است. برخلاف آنکه میل داشت برمی و چرب زبانی از او دلجوئی کند با تغیر گفت :

— خوب، حالا مگر آسمان بزمین آمده است؟ مگر کار خلاف از من

سر زده است؟

صدای گریه زن که نومیدی غم انگیزش را هرچه بیشتر آشکار می کرد  
پر زورتر گردید :

— ترا نشناخته بودم میران! ترا نشناخته بودم!

— حالا بشناس! حالا بشناس! این خیلی است هان! مگر خلاف شرع کرده ام؟  
سیگارش را که پیچیده بودند نکشید. آنرا در قوطی چوب کیکو گذاشت و با غیظ  
از جا برخاست. دم در کفشهایش را که با گالش بود بدون کمک پاشنه کش پیا  
کرد و بی اعتنا بصفیه بانو و خورشید خانم که بصدای گریه آهو دم ایوان آمده بودند  
از حیاط بیرون رفت.

جلوی در خانه چشمش به عبدل شاگرد دکان افتاد که بتازگی دستور اخراجش  
را داده بود. پسرک چون بیکار بود از صبح زود آمده بود برای خودش در آن حدود  
می پلکید. تا ارباب را دید در زاویه يك درپنهان شد. سیدمیران صدایش زد. يك  
اسکناس پنجریالی در آورد جلویش انداخت و باوتوپ بست :

— برو که رفتی! یکبار دیگر در این حدود ترا بینم صاف تحویل پاسبانت  
میدهم.

و پیش خود گفت :

— این طفلک هم بیخودی از من رنجید. با همه پر خوابی و سر بهوائیش پسر نقره  
انگشت کوچکش نمیتواند بحساب بیاید. اما خوب، تنها کسی که میداند هما قبلاً  
کجا زندگی می کرد اوست. بعد از این صلاح نبود بدر این خانه بیاید. تقصیر از  
من بود که آن روز بوسیله حمال صندوق را بخانه حسین خان نبردم.

در خانه، زنها بلافاصله دور آهورا که بتلخی و بصدای بلند می گریست احاطه  
کردند. صفیه بانو که میدانست سیدمیران دیگر حتی از سرپیچ کوچه نیز رد شده  
است بی اعتنا باینکه هما از اطاق خودش خواهد شنید یا نه، با صدای زیر دخترانه  
پشت سرش بانگ زد :

— دسته گل را بآب داده ای و اینهم جوابی است که با میدهی: تو بزنی زار می

خود، من می کنم کار خود. بخدا شما مردها، خوبتان را باید باطلای سفید خرید

و با نعت سیاه آتش زد. آخر زن باین خوبی و نازنینی چه عیبی داشت که رفتی هُوو  
بسرش آوردی ! آخر شما مردها چرا اینقدر حق شناس و بی صفت هستید ! واه  
خدا بدورا ! خدا بدورا !

باید گفت که دلپری این زن البته از کار داماد سر به نیست شده خودش که  
بدترین بدبختی هارا بر دخترش آورده بود نیز بود. بهر حال آهوسر را بر زانو نهاده  
بود و بی توجه بدلداری همسایه ها مثل ابر بهار می گریست. کوشش زن ها بالاخره  
فایده کرد و آهوسا کت گردید. قلیانی چاق و پدشش داده شد. همسایه ها در حالی که  
کاری از دستشان ساخته نبود به بخت او و بازی روزگار می اندیشیدند. همه ماتم زده  
سکوت کرده بودند. بالاخره خورشید خانم بزبان در آمد و پرسید :

- چطور فهمیدید که عقدش کرده است ؟ حاجیه جواب داد :

- من همان ساعتی که همالب حوض صحبت از محضر کرد یقینم شد که عقدش  
کرده است نه صیغه. چه که در محضر صیغه کردن قانونی نیست، جرم است. بعدش  
هم داداش را فرستادم و معلوم شد حدسم دروغ نبوده است.  
خورشید خانم از روی طعنه و تمسخر -

- حتی نکردند یکچارک نُقل یا دست کم کشمش ناقابل بخرند و قسمت  
کنند تا لااقل دهانی شیرین کرده باشیم. اگر نُقل کردی اُهم خریده بودند باز  
حرفی نداشتیم.

حاجیه گفت :

- این زن لیاقت نُقل کردی را هم ندارد. با حلوائش دهان شیرین خواهیم  
کرد، انشاء الله خودم حلوائش را بپزم. او در این خانه نمیتواند پا بگیرد.  
آهو خانم که هنوز بغض در گلویش بود گفت :

- مرا بگو که دلم برای این زن سوخت. او را بدبخت و فلک زده تصور  
میکردم. بمن میگفت مثل سنگی که از دهانه قُلما سنگ پرتاب شده باشد روی هوا  
پی مقصد میروم، هیچ معلوم نیست کجا بیفتم. حالا بروید باو بگوئید چرا توی

همه جاها باشیانه آهو افتادی که چهارتابچه دارد ؟ !

با قیافه بیچاره‌ای دوباره خواست گریه بیفتد، حاجیه با دستپاچگی بکمکش دوید. دختر تقره از شدت تأثر تقریباً مجاله شده بود. این موجود حساس و غم‌خوار با آنکه گوشه‌هایش سنگین بود از حالات چهره و اشارات زنها همه چیز را میفهمید. دختر خورشید با اثری از يك خنده بیمعنی و کج معوج در دور دهان و تمام صورت با کمروئی و بطور نامفهوم گفت:

– وقتی صدای گریه خانم بلند شده مال ب حوض بود، از ترس و خجالت سوخت شد و چپید بیخ اطاق و در را هم بروی خودش بست. حاجیه بگفته او اعتراض کرد :

– نه، خاطر مبارك آسوده باشد. این زن نه ترس سرش میشود و نه خجالت. و اگر میبینی یکساعت است از اطاقش بیرون نمی‌آید، نشسته است تا برای فریب باز هم بیشتر این مرد خودش را آرایش کند. بیست روز با عزت و احترام هر چه تمامتر خانم در خانه‌اش از او پذیرائی کرد، اینهم مـزد دستش ؛ دست در کاسه مـشت بر پـیشانی !

خورشید خانم – او اگر خجالت سرش میشد هیچوقت رضایت بیک چنین عمل زشت و ناروایی نمیداد. یکی نیست آرش پرسد مگر شوهر برای تو قحط بود که آمدی خاک توی کاسه کندالازی ریختی که تا بحال مورچه‌ای را از خودش نرنجاند است. الهی مرد ریش‌بشو دپنبه، این چه کاری بود که کردی. تو دختر، وقتی بزرگ شدی و موقع شوهرت شد هرگز از اینکارها نکنی هان! از همین حالا که زنده هستم بتو وصیت میکنم، اگر بخواهی سر هـو و بروی شیرم را حلالیت نمیکم. در باره پسر من همینطور، او هم اگر بخواهد سرزنش هـو و بیاورد حلالش نمیکم. آنوقت میدانید چه خواهد شد؟ تا جان در بدن دارید از عمر و زندگی خود خیری نخواهید دید.

دختر بی آنکه سرخ شود با همان کمروئی تبسم ابلهانه‌ای کرد و کجی دهانش بیشتر آشکار گردید. زری، اگر چه دختر سرخ و سفید، درشت چشم و رویه‌مرفته

زیبائی بود به ملت پائین افتادن از بام در بچگی عصب بنا گوشش پاره شده و طرف چپ صورتش اندکی لمس مانده بود.

پس از این غمخوارها و اظهار نظرها، زنهایکی یکی برخاستند و بسر کار و زندگی خود رفتند. آهو با اینکه دلش شکسته بود و دستش بکار نمیرفت باصرار و خواهش صغیه بانو برخاست تا برای نهار بچهها فکری بکند. خود او بیش از هر کس دیگر میدانست که بخاطر همین بچهها نمیبایست خود را ناراحت نشان بدهد. اشکی که از مژگان مادر میچکد، قطره مذابی است که قلب کودک را سوراخ میکند.

اولین موج غم و زاری باینترتیب از سر گذشت، کاری بود بظاهر گذشته اما در حقیقت چاره پذیر. همانطور که ارواح خبیثه بکالبد آدم میخزند و دعائیش میکنند شیطان زیر پوست مرد اورفته و وی را از جاده سلامت و وفا بیرون برده بود. سیدمیران برخلاف آنچه که میگفت و وانمود میکرد زن فریب کار را نه برای مصلحت روزگار یا حفظ و حمایت او و هر گونه مطلبی از اینقبیل، بلکه فقط بخاطر ارضای هوس کور و زود گذر بنکاح خود در آورده بود. همه میدانستند و بر این عقیده بودند که این هوس از آنجا که بر پایه حساب زندگی بنا نشده بود مانند همه هوسهای رنگ پذیر آدمی نمی توانست دیری بپاید. او با همه احوال مرد متین، رفیق دوست و عاقلی بود که حرف حساب سرش میشد. اگر کسی را میفرستادند که بطور شایسته ای بزشتی کارش متوجهش میکرد چه بسا قبل از آنکه طولی بکشد براه می آمد و زَنك را طلاق میگفت. در گفتن همیشه اثری هست که در نگفتن نیست. و طبق تحقیقی که خود آهو کرده بود خویش در این بود که شوهرش مهر آن سلیطه را چندان سنگین نگرفته بود. صد تومان. و این مبلغ اگر چه کم پولی نبود اما هر آینه امر دائر میشد آهویی آنکه حتی لازم بفروختن یا گرو گذاردن طلا آلاتش باشد خیلی زود میتوانست آن را فراهم کند. يك نكنه دیگر این بود که خود هما با همه دوروئیا و خیانت پیشگیهایش که از همان روز ورود بخانه خنجر برهنه ای در زیر چادر پنهان داشت، هیچ دور نبود خیلی راحت تر از سیدمیران باین جدائی تن



در دهد؛ چرا که او امیدوار بود دوباره بسر خانمان اوّلش باز گردد. مهریه‌اش را می‌گرفت، مانع سه طلاقش نیز از میان رفته بود.

همسایه‌ها همه بر این عقیده بودند که اگر آهو زودتر، یعنی قبل از بچه‌دار شدن هما، بخود می‌جنبید و دست و پائی میکرد می‌توانست وسیله‌ای بی‌انگیزد و شرّ مهمان ناخوانده را از در خانه خود بکند. از میان زنها، خاله بیگم مادر خورشید که چند پیراهن از همه بیشتر پاره کرده بود و بقول خودش رگ خواب هر کس را زود بدست می‌آورد داوطلب شد برود باهما وارد صحبت بشود؛ مرّه دهان او را بفهمد چیست و اگر زمینه را در وی مساعد دید با کلماتی که خودش مناسب میدانند بگوشش بنخواند که آنجا جای او نیست. یک خوبی که داشت این خاله بیگم با همه بیماری و بی چشم و چاری پیرزن نکته‌دان و باریک بینی بود؛ حرفهای پخته‌ای میزد که معنی‌اش بعدها آشکار می‌گردید. سالهای پیشتر از آن که چشم دیدن و پای رفتن از کار نیفتاده بود علاوه بر دوکریسی، دلّالی اسباب‌خانه نیز میکرد. بخانه تاجر بزرگی که فوت شده و زنش بیوه مانده بود رفت و آمد داشت که از آنجا اسباب و وسائل بجا‌های دیگر میبرد و برای ورثه او تبدیل پول میکرد. در این معامله‌ها مشتری دست بنقدش قبل از هر کس سیدمیران بود. پیرزن با آنکه دیگر بر خانواده خود سر باری بیش نبود پسرش گل محمد همیشه پشت سرش میگفت:

— مادرم پولهایش را برده توی سوراخ ثقبه‌ها قایم کرده است تا موشها ببرند و بما ندهد.

برای گفتگو با سیدمیران، ریش سفیدتر از کر بلائی عباس شوهر نازپری همسایه آنها کسی دیده نمیشد. پیر مرد نابینا و کوچک اندام از موقعی که شال و عبا قدغن شده بود بکلی خانه نشین گردیده بود. بازنش که در بی سروصدائی دست کمی از خودش نداشت تا بستان و زمستان کنج اطاق می‌نشستند؛ حتی در بی شیشه آنها می‌یستند. نازپری در سکوت خالی از اندیشه خود خامه میریشت و پیر مرد با عبای روی دوشش در حال نشسته نماز می‌خواند یا باتسبیح ذکر میگفت. خود او میگفت در بحبوحه گرانی هشتاد و هشت بدنیا آمده است. داستانهای تلخ و شیرین و پر حکمتی که

در شب نشینی های زمستان از دیدنیمای فراوان خود تعریف کرده بود و میکرد از نظر آهو فراموش نشدنی بود. زیرا خود آن شب ها فراموش نشدنی بود. همه اهل خانه کربلائی را مرد دانائی میدانستند.

باری، همان بعد از ظهر هنگامیکه آهو نزد او بشفاعت جوئی رفت پیر مرد را از پیش آمد خیلی متأثر و متعجب یافت. تعجبش در این بود که چرا سید میران این يك كارش را نرفت با او مشورت کند تا بادلایل و برهان رأیش را بزند. چنانکه نازیری میگفت او حاجی بنا شوهر سابق هما را نیز دیده بود و میشناخت! از وی داستانهای میدانست که در شهرهای كوچك معمولاً مردم از يكديگر میدانند. با اینکه قبلاً جریان را از زبان زنش نازیری شنیده بود پنداری اصلاً چیزی در اینخصوص نمیدانست، دوباره از علت طلاق گرفتن هما و آمدنش بآن خانه پرسید. وقتی از سر نو همه چیز را شنید هموم هموم کنان سرش را تکان داد. در چهره روحانی اما بی فروغش حالتی دیده میشد که گوئی این قضیه را از قبل پیش بینی نمیکرده است. پیش از آنکه آهو اصل مطلب را عنوان کند خودش پیشقدم شد تا همان شب با سید میران وارد صحبت شود. آهو که شکیبائی خود را پاك از دست داده بود باو گفت که اگر زیر زبان شوهرش سست باشد حاضر است مهریه زك را هم خودش رو براه کند و پردازد. و چون در همه حال اشك از چشمانش جاری بود پیر مرد پدرانانه بوی اطمینان داد:

— برو دخترم غصه مخور! من میدانم چطور باو گفتگو بکنم. برو چشمه پایت را خراب مکن. گریه را او باید بکند که یکتفر است، نه تو که ماشاءالله پنج تقری. کسی که از شوهرش چهارتا بچه دارد چهار پایه اش تا باید قرص است! قرص مثل این کرسی که ما زیرش نشسته ایم. برو خاطرت آسوده باشد.

همانروز پیش از آنکه شب فرا برسد و پیر مرد فرصتی بیابد تا با سید میران گفتگو کند، خاله بیگم از مأموریت خود خوشحال برگشت. در صحبت هائیکه با زن جوان در همان اطاق كوچك کرده بود، نه از روی بدخواهی بلکه کاملاً از روی مصلحت شناسی و خیر اندیشی، باو حالی کرده بود که در زندگی چه اشتباه بزرگی

کرده است. باو گفته بود، اگر خیر و صلاح خود را میخواهد، با آن زیبایی و جوانی که داراست، تا زود است و گوشتش خریدار دارد، تا صاحب بچه‌ای نشده است که پای بستش نماید فکر خود را بکند. هماغواب داده بود که والله باله از روی آهو شرمسار است؛ او بخاطر آنکه بتواند بشوهر اولش حلال گردد ناگزیر بوده است که موقتاً بعقدشخص دیگری درآید و حالا هم اختیار با مرد است، اگر امروز طلاقش بدهد بهتر از فرداست.

این مطلب را هم آهو بلافاصله بکر بلائی عباس رساند تا بی خبر نبوده باشد پیر مرد گفت:

— در حقیقت چندان بعید نیست که مشهدی محض گشایش کار زنك دست بچنین کاری زده باشد. شاید هم با يك تیر دو نشان را در نظر گرفته است. حالا بگوئید ببینم این همائی که شما میگوئید آتش دهان خوزی هست؟ آهو بسادگی جواب داد:

— بد کی نیست کر بلائی، اما آیا مردها فقط باید بظاهر کسان توجه داشته باشند؟ یا اگر در بیرون خانه چشمشان بزن خوش بروروی افتاد این موضوع آنها را مجاز میدارد مثل بچه‌ها که از يك اسباب بازی سیر میشوند فوراً زن خود را طلاق بدهند یا بدتر از آن بر سر او هوو بیاورند؟

— از نظر زن‌ها البته نه، اما حقوق اسلامی حکیمانانه تر از آنست که من و تو بتوانیم در آن بحث بکنیم. شوهر شما استطاعت دارد و میتواند باز هم اگر اراده‌اش تعلق بگیرد زنان دیگری بنکاح خود درآورد. اما از گفته‌های من اینطور نتیجه مگیر که پشتیبان او هستم، نه، من با همه ارادتی که به مشهدی داشته و دارم این يك عملش را تصویب نمیکم.

— دختر صفیه بانو که تازه با طاق وارد شده و در کنار دیوار ایستاده بود افزود:

— اگر خود این زن با خوبی و خوشی راضی بر رفتن نباشد ما کاری خواهیم کرد که مجبور بشود. جان خودش همانطور که در این سه روز نتوانست از طاق بیرون بیاید و با کسی حرف بزند مادام که بعنوان هووی آهو خانم در این خانه هست باید

مثل بایقوش تنها زندگی کند . ما اورا بایقوش خواهیم کرد.

باری، همان شب پس از اینکه سید میران بخانه آمد و شامش را در اطاق بزرگ تنها خورد، پیرمرد به وسیله نازبری برایش پیغام داد که اگر کاری ندارد و خسته نیست میتواند ساعتی بعنوان شب نشینی و اختلاط باطاق آنها تشریف بیاورد . سید میران با آنکه خسته بود و میخواست بخوابد با ظاهر صمیمانه دعوت را پذیرفت . همینکه نازبری از پله ها پائین رفت هما مانند موشهائی که هنگام بیرون آمدن از سوراخ ترس دارند ارتباط با آنرا از دست بدهند با شتاب باطاق بزرگ چپید ، آهسته مطلبی را بگوش شوهر رساند و زود برگشت . مرد که خود حدس زده بود کربلائی در آنوقت شب برای چه اورا دعوت کرده است ظاهر آبگفته زن توجّهی نمود ؛ با اخم تصنعی که با پرو داشت برخاست و پوستین بردوش و سیگار بلب باطاق همسایه پیرش رفت . جلوی در ورودی اطاق آنها که رو بحیاط باز میشد و بدون وجود ایوان پله میخورد بعنوان خبر شرفه ای کرد . صدای نازک و بیجان پیرمرد از ته اطاق باستقبالش دوید :

- بفرمائید مشهدی میران، بفرمائید کلبه بی نور ما را روشن کنید. من که از اطاق بیرون نمی آیم و عذرم با خودم است ، شما هم که ماشاء الله تا نوك بینی در کار و مشغله غرقید، پس بگوئید کم لطفی از کیست که ما سرتاسر این زمستان بیشتر از یکبار همدیگر را ندیده ایم ؟ نمیدانم من تمثیل آن شخص بقال و پیغمبر اکرم را برای تو گفته ام یا نه؟ آدم وقتی مشغله اش زیاد شد دوستان قدیم را فراموش میکند. خوب، حالا بنشینید و اول شما صحبت کنید! بگوئید بیرونها چه خبر؟ ضعیفه سماور را آتش کرده ای یا نه؟ مشهدی جای زیاد میخورد .

سید میران میدانست که آنها در بیست و چهار ساعت روز هرگز جای نمیخوردند ؛ بهمین جهت تعارف پیرمرد را رد کرد که زن و شوهر بسادگی پذیرفتند و اصرار نکردند. اطاقی که این دو موجود ساکت و بی آزار در آن میزیستند بغل دست اطاق خود آهو بود ؛ و حتی یکدش با ایوان او باز میشد که همیشه از داخل چفت بود و از آنطرف پشتش کوزه و حلب و وسائل دیگری از این قبیل گذاشته بودند. از روزهای

احیا یبعد، بیژن آنجا کاغذ و اشیاء گونا گونی بدرودیوار چسبانیده یا آویخته بود و در تصور خودش تکیه درست کرده بود.

دل آهو در مدت یکساعتی که شوهرش آنجا نشسته بود میدان جنگ و جدال و نیروی بیم و امید شده بود. از بی قراری تب آلودی که داشت و کاملاً برخلاف متانت زنانگی و خانم واری که در آن خانه برای خود بدست آورده بود، پشت در بسته رفت و ساکت بگوش ایستاد تا ببیند شوهرش چه میگوید. با اینکه شب بود و تاریکی رقم محوی روی همه خطوط روشن اشیاء کشیده بود ناگزیر بود تمام مدت را راست و بیحرکت مثل يك تیگه چوب خشك خود را بدیوار چسباند تا هما که گام و پیگام بحیاط میآمد او را نبیند. بچه‌ها، که اکنون دیگر درد مادر را فهمیده بودند، دست از بازی و سرو صدا برداشته بودند تا او بتواند بهتر گوش فرادهد. ساکت و تشویش زده دور کرسی نشسته بودند. البته حاجیه خانم هم پهلوی آنان بود. او نیز چیزی نمیگفت و در عالم تصور گوش بزنگ شروشی بود که تا چند لحظه دیگر بر آنها نازل میشد. مهدی كوچك را پهلوی خودش نگه داشته بود، کتابی را بیسواد وار ورق میزد و عکسهایش را باو نشان میداد. در همین حال يك چشمش بایوان بود که مبادا هما بقصد کشیدن آب از چاه یا کاری دیگر غفلتاً باینطرف بیاید و از مطلب آگاه شود. از میان بچه‌ها بهرام ناگهان فکری بخاطرش رسید. بی آنکه نیت خود را آشکار کند آهسته لحاف کرسی را روی سر کشید و در تاریکی آن زیر با قطره اشکی در چشمان از خدای بزرگ، خدائی که در ایام روزه همیشه مغربها برایش اذان میگفت، با عجز و التماس و خلوص نیت طلب کرد که پدرش تادو روز دیگرهما را اطلاق بدهد. برای آنکه در پاکی ایمان و عقیده‌اش بخدا و امام حرفی نبوده باشد با خود عهد کرد که از آن پس هرگز سر یا نشا شد و صناد پولی را که همان هفته از بقالی نقت خریده بود و صاحب دکان یادش رفته بود از وی بگیرد بگدا بدهد.

واما در پشت در، آهو با همه کوشش و دقتی که بخرج میداد هیچ چیز نمیشنید و نمیفهمید. آنها نزدیک بدر نبودند که صدایشان بآسانی شنیده شود. او از دژ در که در خط باریکی از بالاتا پائین روشن بود شوهرش را که طرف چپ کرسی نشسته بود

بخوبی میدید. هیکلش، شاید در اثر اعجاز شب، کوچکتر از معمول، خطوط چهره اش موقر و پراگنده و نگاه چشمانش در همه حال پائین بود. بی آنکه ابداً معلوم شود در پس پرده مغزش چه میگذرد گاه در روی کرسی با قوطی سیگارش بازی میکرد و گاه به علامت تصدیق سری تکان میداد. نازپری بیرون از کرسی، پشت به مرد نشسته بود و در سکوت و آرامش همیشگی خود خامه میریشت. پیرمرد که در طرف راست کرسی جای داشت مثل نیمکره نامرئی ماه اصلاً دیده نمیشد. حرکات و سکنات سیدمیران بخوبی گواه بر این بود که از نشستن آنجا حوصله اش سر رفته است. و بالاخره همینکه برخاست خدا حافظی کرد و از در اطاق بیرون آمد و عوض آنکه راه خود را بایستد، یعنی باطاق بچه ها، کج کند آخم آلود باطاق بزرگ رفت، زن بینوا احساس کرد که ریش سفیدی کربلائی عباس کاری از پیش نبرده است. از نومیدی که داشت حوصله نکرد برود نتیجه را از نازپری جویا شود. اینرا هم علاوه کنیم که زن و مردی بچه که دو ساعت از موقع خواب هر شبیشان گذشته بود بلافاصله پس از رفتن مهمان چراغشان را خاموش کرده خوابیدند. اگر در آن گفتگوی یکساعته، سیدمیران کلمه امیدبخشی بزبان آورده بود آیا ممکن بود نازپری خبر خوشش را فوراً بصاحبخانه خود نرساند؟

آنشب اگر سگهای کوچه خوابیدند آهو هم خوابید. اندیشه های تلخ و درهم و برهم مثل خار سر بجانش کرده بود. بیوفائی ناگهانی شوهر دل او را بدرد میآورد در عین حال نسبت به همه مالا مال از خشم و نفرت بود. آیا این يك دزدی آشکار نبود که کسی از حق مسلم کسی بکند؟ آیا مردم همه باو حق نمیدادند و بادل سوزی جانبش را نمیگرفتند؟ از او دفاع نمیکردند؟ اگر چنین بود پس چرا او باید بخواهش و التماس متوسل شود؟ بقول کربلائی عباس، همه یکنفر و او پنج نفر بود. همه دو دست و او ده دست بود. همه از راه رسیده بود و او در زمین وطن داشت، مثل کرسی که چهاربند مرتضی علی است چهار پایه اش قرص بود؛ این افکار بیشتر او را بهیجان میآورد. در جسمی که از فشارهای ناگهانی و طاقت فرسا است و کرخت شده بود روح جان میگرفت و پرپر میزد تا از موانع بگذرد؛ دایره خیال با ابعاد

بی نهایت گسترش مییافت. بهمان درجه که تحمل كوچك میشد دردها بزرگ و اندیشه مطلق میگردید. تصمیمات جدیدی که از راه پی و پوست بمغزش راه یافته بود قلبش را از جا میکند. با خود میاندیشید که اول صبح فردا در سرزدن آفتاب که هنوز مردها از خانه‌ها بیرون نرفته‌اند، نزدیکیك همسایگان، همسایگان درون و بیرون خانه و دوستان، خواهد رفت و بی‌سلام و احوالپرسی و مقدمه‌چینی از آنها فقط يك سؤال خواهد کرد:

— شما که داستان مرا شنیده‌اید، آیا کار این زن را يك دزدی آشکار از حق من نمیدانید؟ آیا او حق مرا غصب نکرده است؟! با ادب و احترام خاص جواب میدادند:

— چرا، آهو خانم، البته حق بجانب تست.

— پس حالا که اینطور است میخواهم با رسوائی او را از خانه‌ام برانم. همچنانکه شما يك دزد سرش را از خانه خود بیرون میکنید.

— آفرین شیر زن! و این کاریست که همان روز اول میبایست میکردی، تادری میشد برای هم‌فرزهای بی حقوق و همچنین مردهای پیمان شکن. حالا هم دیر نشده است! در اینکار يکيک ما همچنانکه دوست و غم‌خوار تو بوده‌ایم یار و یاورت هستیم! از تو بطور در بست پشتیبانی خواهیم کرد تا او را مثل يك سگ از در خانه‌ات برانی. اگر او يك نفر است تو هزار نفری. هیچ درنگی جایز نیست. دشمن را مگذار پا بگیرد.

آهو همچنانکه از این دنده بآن دنده می‌فگتید، این فکر جسورانه را هزاران بار در مغز چرخ داد و زیر و رو کرد و هر بار مصمم‌تر از پیش بیرون آمد. فی الواقع وقتی که او میتوانست بخوبی همدردی و پشتیبانی مردم را نسبت بستم آشکاری که در باره‌اش شده بود جلب کند چرا باید دست روی دست بنشیند و غم کلافه کند؟ در گشت رأی جمع کنی خود او چادرش را بکمر می‌پیچید. یانه، اصلاً آنرا لازم نداشت. — با سربند و لباس گردی میرفت تا تصور نکنند زن است و پادر زنجیر. اگر او باین ترتیب هما را از خانه‌اش بیرون میراند یقین داشت که سیدمیران جز اینکمه

و در این حال با خوشحالی ساده و بی غلّ و غشی که از ایمان وی سرچشمه میگرفت افزود :

— من همین حالا داشتم برای تو دعای آمَن یُجیب میخواندم . دیشب مثل اینکه باز گریه میکردی ؟  
نازیری گفت :

— او نبود، مگر بتونگفتم. خورشیدخانم بود. توهنوز بعد از چند سال صدای زلفای خانه را نمیشناسی ؟

— هان، هان، پس او نبود. آری دخترم، برو و برکت دعای من آسوده دل و مطمئن باش. شوهرت از خر شیطان پیاده خواهد شد. برو چشمهایت را خراب مکن قدر این دو گوهر عزیز و نازنین را بدان !

آهو با طاق خود آمد. بتدریج که نومیدی باو زور آور میشد عمق بدبختی و غم خود را حس میکرد. آنروز در اثر بیخوابی و ناراحتی شبی که گذشته بود حالش خوب نبود. رنگ رویش پریده و چشمانش خشك بود که بشدت میسوخت. عصب گونه اش میپريد و تمام بدنش سست و بیحس بود. آرزو میکرد شوهرش با آن کیفیت او را نبیند که بیشتر از وی بدش بیاید. بعد از ظهر در آفتاب گرم و چسبنده جلوی اطاق ساعتی خوابید و حالش تا حدی سرجا آمد.

بعد از کربلائی عباس مسلم بود که آهو به میرزانی دوست و همکار صمیمی شوهرش رومی آورد که روابطشان باهم یگانه و برادر وار بود. زن جفا دیده این مرد آهسته رو، ملایم طبع و بی لاف و گزاف را نیز بشفاعت برانگیخت. اما تقریباً پیش از کلّ دلش به بیع حاصل بودن تلاش خود گواهی میداد. اینجا هم سیدمیران در مقابل دلیل و برهان دوست خود که وی را با شتابش توجه داده بود سکوت نموده بود. نه حجت بسته بود که شما شکر میخورید و چطور وفلان، و نه گفته هایش را تصدیق کرده بود. و این گویا ترین جوابی است که کسی ممکن است بکسی بدهد ! یعنی بتو مربوط نیست که در زندگی خصوصی من دخالت کنی ! یعنی دوستی



و برادری ها بجا اما من صلاح کار خود را بهتر میدانم . آهو اینجا هم تیرش بسنگ خورد .

روزی که برای گرفتن خبر چادر نمازش را بسر کرد، مهدی را بغل گرفت و همراه بیژن بخانه میرزانی بمحله چنانی رفت. زنش هاجر باصرار زیاد او را برای نهار نگه داشت. حقیقت این بود که خود آهو در ماندن بیمیل نبود. از روزی که این مصیبت بسرش آمده بود احتیاج بدرد دل کردن در دلش میجوشید . خود هاجر حالش بد نبود. کسالت اخیرش تقریباً برطرف شده بود و وقتی شوهرش میرزانی بخانه آمد او را فرستاد تا بچه های دیگر آهو را که از مدرسه باز میگشتند، و در صورت امکان با مهدی میران، بردارد و با خود بیاورد .

در میهمانی بی مقدمه آنروز که صورت آشتی کنان سید میران و آهو را بخود گرفت هما نیز که باصرار میرزانی آمده بود حضور داشت . آهو بمیانجی گری میزبانان و برای گل روی آنان با شوهر و همچنین هویش آشتی کرد. در هر حال او زن نرمدل و با گذشتی بود و بخصوص از این لحاظ که میدید در چند شب و روزی که گذشته بود بعزت همین قهر و غیظها در زندگی و خورد و خوراک شوهرش بی ترتیبی بوجود آمده است، دلش نمیخواست این رویه ادامه پیدا کند. سید میران از آنجا که لحاف و دشتك خود را از شب با اصطلاح زفاف بپس داده بود که در اطاق كوچك میخواید، خود بی وسیله مانده بود. شبها را با همان پوسن در اطاق بزرگ و سرد بصبح میرسانید و از دنده پنی که داشت بروی مبارك نمیآورد. اینها صحبتهایی بود که آنروز بعد از نهار بمیان آمد و تا چند دقیقه اسباب خنده و مَتَلَك گوئی جمع گردید. میرزانی و حتی خود سید میران، بلحن های مختلف و در لُفّاف شاهد و تمثیل، دو هوو را به قبول زندگی مشترك، بمصمیمیت و سازگاری همیشگی با هم می خواندند . و روزگار را بین بچه فن بود، حتی میرزانی هم از روی مجامله کاری یا میانداری، در دهانهای که بمآمد چنین میرساند که گویا این قضیه میباید بشود و در اصل نه تنها چیز مهمی نیست بلکه حالا که قسمت شده است باید بخوبی و خوشی آنرا قبول کرد. رشتۀ صحبت بعد از آن بکارهای جاری صفت کشیده شد. از استانداری سید میران را خواسته

بودند ، صبح همان روز رفته و با اینکه دو ساعت جلوی در منتظر شده بود نتوانسته بود استاندار را ببیند و بداند با او چکاری دارد. حدس میزد هر چه بود بی ارتباط با مسئله انتخابات نبود که بتازگی اعلانش را بدیوار زده بودند؛ او رئیس صنف بود و اگر خودش يك رأی با اسم کسی در صندوق می انداخت معنی اش سیصد رأی بود. این استاندار یکی از شاهزاده های بنام و اصیل قاجار و شخصیت سیاسی معروفی بود که چند سال سفیر کبیر کشور شاهنشاهی در لندن بود . قبل از آنهم در هفت هشت سال پیش مدتی حکومت کرمانشاه را داشت و شاید این از علاقه شخصی اش سرچشمه میگرفت که بار دوم نیز در سه سال پیش مأموریت گرفته و باین صوب اعزام شده بود. با همه اوصاف از نظر سید میران و خبلیهای دیگر آدم خوبی بود. در انتخابات قبلی که رؤسای صنوف را بحضور طلبیده بود، هنگام معرفی ، نوبت هر کس که رسیده بود چیز خوشایندی فی البداهه فراخور حالش اظهار داشته بود. به سید میران که رسیده بود با گرمی و توجه خاصی گفته بود:

« به ! خیاباز باشی خودمان ! ایشان را که من از قدیم میشناسم ، احتیاج بمعرفی ندارند . خوب، خیاباز باشی، بگوئید ببینم دکان در همان جای سابق کمر کش خیابان است ؟ »

يك چنان آدم پر مشغله ای و این یاد و هوش، البته نمیتوانست برای سید میران یا هر کس که میشنید باعث تعجب نباشد .

باری ، دو دوست چون هريك کارهائی در بیرون داشتند که میبایست بآن برسند ، پیش از آنکه کاملاً عصر فرا برسد، زنها را در خانه گذاشتند و باهم خارج گردیدند . هنگام صحبتها و گله گزاریهای از سر نوی که پشت سر آنان در حضور هاجر بوسیله آه و شروع شد هما ناگهان بگریه افتاد و خود را روی دست و پای خانم بزرگ انداخت. رویش را بوسید و با اشك و زاری گفت :

– هر چه تو بگوئی اطاعت میکنم . بگوئی برو میروم، بگوئی بمان میمانم . حتی بگوئی بمیر میمیرم . زیرا با این بلائی که من بدست خودم بسر خودم آوردم مردن برایم فرض است . اما فقط التماس از تو اینست که نفرینم نکنی . من زن

خوشبختی نیستم؛ اگر بودم خانه وزندگی و بچه‌های عزیز خود را رها نمی‌کردم. مرا ببخش، مرا ببخش، من بچه‌دارم!

این بار دیگر آهو از گریه‌اش احساس نفرت کرد. پر دور نبود که خود سیدمیران بزن گفته بود بنحوی از او پوزش بخواهد. و بهر حال برای زن غمدیده مسلم شد که هوویش در گفته‌های خود و آن قولهایی که بخاله بیگم داده بود صداقت نداشت؛ یا اگر داشت این آهو و هاجر یا هر زن دیگری از قماش آنها نبود که بتواند وی را راضی برقتن کند.

هنگام عصر که دوزن بخانه خود برمیگشتند، با اینکه سیدمیران پول داده بود درشکه بگیرند، آهو ترجیح داد پیاده بروند تا پول را که در دست او بود پس انداز کرده باشد. بیژن و مهدی البته همراه آنها بودند که این یکی را هما بغل گرفت. آندوی دیگر از بچه‌های آهو با پسر بزرگتر هاجر بعد از خوردن نهار از همانجا بمدرسه رفته بودند. هنگامی از روز بود که در خیابان نور مایل خورشید روی شیشه‌های در و پنجره اشکوبهای دوّم بطرز دلپذیری باز می‌تابت. آمدورفت مردم و جوش و خروش خیابان سرگرم کننده بود. جلوی دکانهای بقالی و سقط فروشی شمعیهای مومی برنگهای گوناگون و تخم مرغهای رنگ کرده بیشتر و جالب‌تر از هر چیز به چشم می‌خورد. بچه‌ها چپ و راست ترقه در می‌کردند. بوی جانپور نوروز از هر سو به‌شام میرسید. فرد پُر کار و مشغله‌ای مانند آهو که فقط سال و ماهی یکبار از خانه بیرون می‌آمد و اتفاقی گذارش بخوابان می‌افتاد از دیدن منظره‌هایی که از هر لحاظ با کوچه و درون خانه فرق داشت طبیعتاً نمیتوانست سرگرم نشود؛ بخصوص اینکه زن خسته‌دل از فرمانبرداری مصلحتی یا حقیقی هوویش استفاده کرده بچه را بغل او داده بود که گلفت‌وار از دنبال می‌آمد و او خانم‌وار از جلو میرفت. اما چه خانمی که دردش در دل خودش بود. با اینکه چهره‌اش گشاده بود حالت مریضی را داشت که حکیم جوابش کرده باشد. چنین مینمود که عَجَالَةً جز قبول زندگی جدید چاره ندارد. يك حکیم دیگر هم بود که آهو هنوز با و رجوع نکرده بود. خدا. و او حکیم حکیمان بود. جای امیدواری بود که شوهرش بعد از عید جدّاً خیال زیارت رفتن

را داشت. و چنانکه همانروز هنگام نهار صحبتش پیش آمده بود میرزانی هم تصمیم داشت با زنش هاجر همسفر آنها باشد. واقعاً چه سعادتى! سیدمیران با قطعیت یلانگیزی باو دستور داده بود که رفتنرفته دست و پای خودش را جمع بکند. آهو که زنکه خوش صدای طلب را بیخ گوش خود می شنید در دل نیت کرد آنجا بنخود امام که اینهمه باو عقیده داشت حاجت ببرد؛ بنشیند و مثل آن عرب پا برهنه و بی نزا کتی که شوهرش تعریفش را کرده بود با عجز و الحاحی هرچه خوارتر ضریح مقدس را در آغوش بگیرد، اشک بریزد و سرش را بآن بکوبد تا بیهوش بیفتد. تمام آرزوهای او در اینموقع جز يك خواهش كوچك و از لحاظ او بسیار مهم چیز دیگری نبود. طلاق هما پیش از آنکه در آنخانه از سیدمیران بچه دار شود. اگر بچه دار میشد و میخس را بزمین میکوفت دیگر هیچ وسیله و دعا یا نذر و نیازی قادر بکندش نبود.

بخانه که رسیدند آهو بلافاصله همسایه اش نقره را پیش خود صدا زد. برای او - البته اگر شوهرش گلمحمد قبول میکرد - خبر خوشی آورده بود. این زن از وقتی که گسادی کار بُو جاری شروع شده بود، از آنجا که زندگیش در عُشرت میگذشت در خانه هر جا که مینشست اظهار دلنگی میکرد و چه در لُغافه و چه بطور رُك همیشه هم گوشه صحبتش بشوهر او بود:

— صاحبخانه من رئیس صنف، همه کاره و همه شناس باشد و همسایه اش سرتاسر زمستان را بیکار و بیمار بیخ خانه خوابیده باشد؟! باشد، آهو خانم، باشد، دنیا اینطور نمیاند!

از روزیکه بنا بخواش خود آهو و موافقت سیدمیران جلال بجای عبدالله گان رفته بود، توقع نقره عوض اینکه کمتر بشود بیشتر شده بود. هر روز پيله میکرد و میگفت، مشهدی باید دست شوهرم را نیز دردگان بکاری بند کند. آهو قبل از آنکه موضوع عقد هما پیش بیاید یکی دوبار درخواست زن را بگوش سید رسانده بود، اما او مثل چیزی که خوشش نیامده بود؛ یکبار جواب داده بود:

— بکسی چه که سرتاسر زمستان را بیخ خانه خوابیده است؟ آیا من مسئول

زندگی او هم هستم؟ از این گذشته. مگر نرفتم بعلاقیاشی معرفش کردم تا روزی چهار خروار گندم برای او بوجاری کند؟ و مگر چند روز هم با حرارت و علاقه بی کار نرفت؟ پس خوبست حالا که بیخ خانه خوابیده است بنده بروم با باد بزن بادش را بزنم. میگوید آنجا در علاقیخانه سگ صاحب خودش را نمیشناسد، کسی باو محل نگذاشته است، در یک انبار را دولت مهر و موم کرده است، و چه وجه اینهم از آن حرفهاست. پس من باید از علاقیاشی تمهید بگیرم که صبح بصبح بادرشکه دنبال آقا بیاید و او را سر کارش ببرد، تا معلوم شود که از دادن کار باین مرد پشیمان نشده است. برای صاحبکار چه فرق میکند که تقی کارش را میکند یا تقی. کارگر باید خودش زرنگ و دستوپا دار باشد؛ کار را در هوا بپاید. و توصیه را هم که نمیشود هر روز کرد. قبول میکنم که علاقیخانه از جنگل هم بدتر است. اما چه میشود کرد، همه جای جامعه اینطور است. باز قبول میکنم که گلمحمد آدم کارکن و کم توقعی است. پخته و تنبل هم نیست. ولی بی تکاپوست. یکی را میخواهد که سر کلای را بدستش بدهد.

— خیلی خوب، این سر کلای را اگر میتوانی تو بدستش بده.

— آخر تو یک حرفی میزنی! چه کاری میتوانم باو بدهم که خدا را خوش بپاید؟ خمیرگیری و شاطری که سر رشته میخواهد. ترازوداری که کار همه کسی نیست، آدم خودش را میخواهد. تازه اگر کار هر کس باشد من حبیب را نمیدهم برادر مرا بگیرم. گلمحمد را خدا خلق کرده است برای بیل زدن و اِسپار کردن. دهانش را هم که دُلقج کرده است تا بهتر بتواند گل خیار بگیرد. با این وجود من تعجب میکنم که چرا امسال کسی او را برای بستانکاری نگرفت. فکر مصاحب تا شدم از شوهر خود وا شدم؛ این مرد امسال فریب نقشه های آقا جان شوهر خواهرش را خورد. دنبال او رفت تا اجاره داری کند از قعلگی همیشگی خود هم بازماند.

آهو البته جواب متقی شوهرش را بهمان صراحت تحویل نقره نداده بود که زن بینوا را از خود دلگیر کند. تصادفاً همان روز در مهمانی خانه هاجر حرف این زن و شوهر بمیان آمده بود. میرزا نبی گفته بود:

— بیاید برود پهرسین، حالا موسم بهار است، من آنجا برای باغم احتیاج

بآدمی دارم که اسپارو آبیاری کند . زنش را هم میتواند باخودش ببرد . من آدم بی‌انصافی نیستم، تا آخر گردو کار کند پنبه‌آه تومان پول و دو خروار گندم باو خواهم داد. این، خبر خوشی بود که آهو برای نقره داشت و تقریباً مطمئن بود که مرد گرسنه و بیکار از شنیدن آن کلاهش را به‌وا می‌انداخت . دور نبود میرزا نبی باز هم چیزی بمزدی که گفته بود علاوه میکرد. در اینصورت نقره دو بیچه‌اش را هم باخود میبرد . بمعنی دیگر، جلال از دکان بیرون می‌آمد و عبدل سر جای اول خود باز میگشت . حقیقت از اینقرار بود که آهو پس از بیکار شدن این بیچه ، مثل کسی که لانه چلچله را خراب کرده و ندانسته عمر خود را کوتاه نموده باشد در دل احساس بیم و نگرانی میکرد. وجدانش در عذاب بود. هر وقت یادش می‌آمد که چطور بیجهت نان آن طفلک را از دامانش برید ناراحت میشد و خود را سرزنش میکرد. یکدل پیش خود میاندیشید که این آه یتیم بوده که بآن ترتیب گریبانش را گرفته است! خدای بر حق عبدل بوده که او را بکیفر هوودار شدن رسانیده است . زیرا عبدل پدر و مادر نداشت و تا آنجا که یکروز از زبان خودش شنیده بود خواهر اقلیجی داشت که روزی رسانش همان او بود. و آه‌ورا بگو که ابتدا این موضوع را بکلی فراموش کرده بود . آیا دور بود که همان خواهر او را نفرین کرده باشد؟ آیا نفرین دروغ بود؟ در همان روزهای پر اضطراب پس از عقد، او بی‌خبر نمانده بود که پسرک یکی دوبار بدر خانه آمده بود. روز اول بیژن او را بدهلین آورده و پاو نان داده بود . آهو باخود میاندیشید که اگر ، قدم نامبار کش ، این زن نیامده بود میتواندست برای خانه شاگردی و مخصوصاً نگه داشتن مهدی عبدل را پیش خود بیاورد. بیچه‌های دیگرش بخصوص بهرام و بیژن هیچکدام بی‌الله و نوکر بزرگ نشده بودند. اما با بودن هما و اینکه سلیطه همه جور خود را حاضر بخدمت نشان میداد ، و اینکه با کمال تأتف دیگر یک عضو ثابت خانواده شده بود، آیا آوردن خانه‌شاگرد ناخودزیاد کردن نبود ؟

بهر حال، همسایه فقیر برای او ناراحتی بدی درست کرده بود. اگر قبول میکردند و بهر مین میرفتند آهو تصمیم داشت از آن پس جای آنها کسی نیاورد . چه مانعی داشت

که زیر زمین اصلاً خالی میماند؛ در آن گندم یا اثاث میریختند. اما البته اگر قبول نمیکردند که بهر سبب بروند با آنها کاری نداشت، همچنان نشسته بودند. خود نقره که از لحاظ خلق و خو و انسانیت با خواهر شوهرش خورشید خانم ابداً مناسبت نداشت. زن لاغر اندام و پر حرکتی بود که از بردن هیچ فرمانی برای او دریغ نمیکرد. تا او را با طاق خود صدا میزد، بر عکس خورشید که خیال میکرد میخواهند چیزی باو بدهند بخورد یا وقتی وارد طاق میشد اول بطاقچهها سلام میکرد، این زن بامهربانی حقیقی و بی منظور زود حاضر میشد و میرسید :

— هان عزیز کم چکارم داری ؟

کمی بر زبان حرف میزد و تکیه کلامش همچنانکه گفته شده است «عزیز کم» بود. چه نقره و چه گلمحمد شوهرش هر دو در خوبی بی نظیر بودند. تنها عیب بزرگی که داشتند همان بیکاری و بی چیزیشان بود.

باری، زن فقیر با اینکه جدائی از همسایگان آن خانه و بخصوص صاحبخانه دوست داشتنی اش را برای خود مشکل میدید راضی بود همان شب فوراً شوهرش را بفرستد تا بامیرزانی گفتگو کند. گلمحمد از اول صبح که بیرون رفته بود تا آن لحظه که يك ساعت از شب میگذشت هنوز بازنگشته بود.

چون آهو با شوهرش آشتی کرده بود سیدمیران هنگامیکه بخانه آمد یکسر باطاق او رفت. پیش از آنکه پیهما بفرستد با عباراتی فوق العاده نرم و دلنشین چند کلمه باوی صحبت کرد :

— درست است که هما الان زن عقدی من است، اما سگ کیست که روزی بخواهد پایش را جای پای تو بگذارد. هر کسی که ذره ای عقل در کله دارد بسادگی میتواند بفهمد که داستان هما در این خانه داستان خیره است که بعروسی بردندش. او را من گرفته ام که باری از روی دوش تو بردارم. آخر با این همه بردار و بگذار و بریز و پاشی که تو داری تا کی میتوانی چشم بکمک همسایه ها دوخته باشی ؟ حالا که از دست تنهایی بیرون آمده ای باید یک دنیا خوشحال باشی. او هم باید خیلی منت داشته باشد، چشمش کور شود و کلفتی بچه های ترا بکند. سگ کیست که روزی روزگاری

قصد برابری و همسری با تو را داشته باشد. اما تو هم بشرط اینکه بزرگی خودت را همیشه حفظ کنی. دلم می‌خواهد باهم رفتاری داشته باشید که هیچ‌یک از همسایه‌های بیرون خانه نفهمند اینجا دو هوو باهم زندگی میکنند، خیال کنند شما دو تا باهم خواهر هستید.

آهو میدانست که شوهرش می‌خواست سیاست رفتار کند. با این وجود اگر باین حرفها دلخوش نمی‌کرد چه می‌کرد؟ اگر می‌خواست همیشه روزگار باین مسئله بیندیشد از کار و زندگی باز می‌ماند، بقول هاجر بخودش صدمه می‌زد، بچه‌هایش را ناراحت می‌کرد. چه می‌توانست بکند جز تسلیم به پیشامد عجالة چاره‌ای نداشت.

زندگی خانواده در شرایط جدید شروع شد. شوهر مشترك میان زن‌ها نوبت گذاشت که یک‌شب در میان پهلوی آنها باشد؛ باینقرار که شبهای زوج پیش خانم كوچك و شبهای فرد پیش خانم بزرگه. شبه را زوج حساب کردند و شب جمعه را همانطور که مرده‌ها آزادند او نیز آزاد بود هر جا و پیش هر کس که دلش می‌خواست بگذراند. قبول يك چنین رسمی دزاوّل برای آهو دشوار بود. دوسه بار با خود فکر کرد از سیدمیران خواهش کند شبها دورهما را خط بکشد اما بی آنکه دلیلش را بداند از این لحاظ خود را عاجز میدید. انسان تا نصیصش نشود نمیتواند بفهمد که چه اندازه تحمل نکردنی و دشوار است؛ زن بیگانه‌ای از راه برسد، نه بردارد نه بگذارد شوهر چند و چندین ساله دیگری را تصاحب کند و هیچکس نتواند باو بگوید بالای چشمش ابروست! هما چه شبهایی که تنها می‌خواید و چه شبهایی که سیدمیران پهلویش بود صبحها زودتر از همه برمی‌خواست. سماور را در آشپزخانه آب و آتش می‌کرد. کفش بچه‌ها را که می‌خواستند بمدرسه بروند، اگر گیلی بود می‌شت و خشك می‌کرد و پس از آن تا دیر باز شب که بر خن خواب میرفت کمتر روی زمین آرام می‌گرفت. سیدمیران او را فقط از خریدهای سر گذر و بطور کلی تنها بیرون رفتن از خانه منع کرده بود. شور و شوق او در کار نشانه‌ای از يك دل‌بستگی باطنی بزندگی تازه‌ای بود که یافته بود. و این برای آهو نمیتوانست اسباب تعجب نباشد. بطور



نامرتب گاهی نیز دیده میشد که لب حوض میآمد وضوئی میگرفت و در اطاق کوچک که کسی نبود بنماز میایستاد. اما آهو بی آنکه این مطلب را بکسی ابراز کند یقین داشت و میتوانست قسم بخورد که هوویش نماز نمیدانست. تصادفاً در چنان موقعی از سال که بیش از یک هفته به عید بزرگ نمانده بود گرفتاری آهو با روزهای معمولی قابل مقایسه نبود. کار مثل خرمنی انبوه بر سرش کومه شده بود که از همه مهمتر دوختن لباس زیر بچه‌ها و کت بیژن بود. او چرخ خیاطی نداشت و کار کردن با آنرا نیز نمیدانست. اما بزرگوار و ورزیدگی خودش کوکهای ریزی میزد که چرخ خیاطی با شرمساری پیشش لنگ میانداخت.

زنها روزی را برای خانه تکانی، یا با اصطلاح محل دوده گیری، تعیین کردند. در آنروز از سر صبح چادرها را بکمر بستند، موها را در دستمال پیچیدند، تمام اسباب و اثاث دو اطاق را بیرون ریختند. قالیها را که همه تیگه تیگه بود بکمک نقره و خورشید خانم تکاندند. شیشه‌ها را تمیز پاک کردند. پشت دریا و چینی آلات را شستند. در و دیوار اطاقها را گرد گیری کردند. چاله کرسی اطاق نشیمن را که کار دو کار گیر مرد بود پر کردند. اسم نقره که آمد بی مناسبت نیست گفته شود که شوهرش با همه جهد وجدی که کرده بود نتوانسته بود با میرزانی کنار بیاید. بطوریکه بعداً خود مرد بسید میران ابراز داشت از گفته آنروزش پشیمان گشته بود؛ بدینمعنی که در آن موقع هیچ بصرافت بچه‌های گل محمد نبود که البته در باغ زیان میرساندند. بعلاوه، اینکار برای کسی خوب بود که اصلاً اهل محل باشد؛ گل محمد کسی نبود که بشود باغی را بدستش سپرد.

تنگ غروب که سید میران بخانه آمد اطاقها چیده و مرتب و کارها بجز اُطو- کردن پشت دریا تقریباً تمام شده بود. آهو از قالب سبکی و زرنگی هما در کار و همچنین سلیقه شهری مآبش در چین و اچین اطاق تعریف کرد و به وی خبر داد که یکی از درهای اطاق بزرگ که باد کرده است بعد از باز شدن هر چه میکنند بسته نمیشود. سید میران بمنظور بستن آن در و نیز دیدن نتیجه زحمت یکروزه‌ها همراه آهو با آنجا رفت. هما در اطاق کوچک چادر نماز را روی سر کشیده سر بردست

نهاده و از فرط خستگی برای خود خوابیده بود. مرد وزن يك دقیقه در درگاهی کشيك کشیدند ببینند حقیقه خوابست یا بیدار. در جای خود تکان خورد و لبش بحرفی جنبید. سید میران با هو که عقب تر ایستاده بود با دست هشدار داد و بی صدا گفت :

— هیس، در خواب حرف میزند !

زن جوان دستمال سرش را باز کرده بود. در تاریکی تنگ غروب صورت گرد و پس زیبایش مثل بلور قشقر دار یا سفیدی دل انگیزی تاهان بود. یکدسته از موهای کوتاه و نرم روی شقیقه اش که در تاریکی رنگ قهوه ای داشت از زیر چادر نمایان بود. و همانطور که مژگان بلند و درشتش با آرامی و ناز دوشیزگان فروخته بود خنده کوتاه و سستی کرد و پس از يك فاصله زمانی ثانیه ای صدای آهسته اش در خواب شنیده شد :

— آهو خانم را میگوئی؟ هه، هه، . . . البته که . . . هه، هه .

آهوها ترس غریزی از نیروهای اسرار آمیز و مجهول بشوهرش نگریست و آهسته نزدیکتر شد تا بهتر بشنود. بنظر می آمد که دیگر سخن گفتنش تمام شده باشد. اما بطور بریده و واضح تر از پیش دوباره شروع کرد :

— واه چه حرفها! . . . من دوستش دارم. . . بیژن او جای پسر من را دارد. . . هنوز نه .

ناله آه مانند و پیچیده ای که حکایت از يك درد روحی میکرد جمله آخرش را نامفهوم ساخت. او با که سخن میگفت، فرشته، آدمیزاد، یا شیطان؟ حتی سید میران که مرد بود و دنیا دیده تحت تأثیر قرار گرفت، چه رسد بآهو. زن ساده دل اگر چه بعدها هر موقع که بیاد می آورد شك میکرد که هماد آن لحظه حقیقه خواب بود یا اینکه خود را بخواب زده بود، لیکن تا وقتی آنجا ایستاده بود با تبسم غمخوارانه ای بر لب منتظر بود هر چه بیشتر و بهتر بمکنونات قلب زنی که اینك هووی او شده بود پی ببرد. در حقیقت دور نبود که او در عالم نا آگاهی و خواب که مرگ صغیرش نام نهاده اند چیزهایی از اسرار کار خود را افشا میکرد. اما هما بی آنکه سرو صدائی شده

باشد ناگهان چشم گشود و مثل بچه‌ای که پس از بیداری خود را در محاصره تاریکی و تنهایی ببیند نیمه هراسان برخاست و نشست و با حیرت بآندو نگریست. سیدمیران از حالت اوقاه قاه بخنده افتاد. آهو بی اختیار بسویش دوید، هر دو دست را حمایل گردنش کرد و گونه‌هایش را بوسید :

— اوه عزیزا اوه عزیزا! پس تو مرا دوست داری!

هما حاج واج مانده بود که او چه میگوید. سیدمیران در حالی که بسنگینی و باحرکاتی کودکانه جای خود را میان دوزن باز میگرد دست بگردن هردو انداخت. ... اقولنت بوسید و از روی دلسوزی گفت :

— در تاریکی چرا خوابیده بودی؟ توی خواب حرف میزدی.

آهو بحال اندیشه پرسید :

— خودت نمیفهمیدی؟

هما در سکوت به علامت منفی سر تکان داد. بچه‌وار خمیازه کشید و مثل آنکه دوباره بخوابد بخوابد سر بروی شانه مرد نهاد. سیدمیران گفت :

— ایوه، ایوه، باز میخواست بخوابد. درست مثل يك بچه، بپاه، ویش کنم میافند.

خیلی خوب حالا بتو چیزی حالی خواهم کرد.

آنگاه زن خواب آلود را که هیچگونه اختیاری از خود نداشت روی کف فرش کرده اطاق دراز کرد و برای آنکه خواب از سرش برود و در حقیقت من باب شوخی و بازی شروع کرد اورا غلغلک دادن و در تاریکی فاصله بفاصله گونه‌ها و زیر گلویش را بوسیدن. لحظه‌ای بعد هر سه نفر با طاق بزرگ که چراغش روشن بود رفته بودند. سیدمیران همارا با خنده و بازی سردست بلند کرد. زن ساقهایش را برمی دور گردن او انداخت. آهو نیز که تا این لحظه بیکار مانده بود برای آنکه عقب نمانده باشد خودش را بشانه چپ مرد که آزاد بود آویخت و لاش کرد. سیدمیران مثل دولنگه آرد هردوزن را وزن کرد؛ هما با اینکه بلندتر بود سبکتر مینمود. در دل مرد سالمند و بآرزو رسیده قند آب میگردند. در وسط اطاق بزرگی که با بهترین سلیقه‌های زنانه آراسته شده بود دودلبر نازنین را روی زانوان نشانده بود؛ یکی را

میوسید دیگریرانشگون میگرفت. یکی می بود و دیگری مرزاش! آن می و مرزای که خدا حلال کرده و پیغمبر روا داشته بود. در میان رنگها، از آن پس، اینهم رنگی بود از عشق و زندگی. خوایی را که چندشب پیش از آن دیده بود و بعدها که جزئیات فراموش شده آنرا بیاد آورد بصورت يك خاطره یا حتی حادثه بزرگ در ذهنش حك شد پیش چشم مجسم میکرد. واقعاً خود زندگی نیز رؤیائی بیش نبود، منتهی رؤیائی که هیچکس نمیخواست تعبیرش کند. بامر حوم پدرش و جمعی دیگر که آنانرا نمیشاخت در صحن حرم اما مرضا لی لی میکرد و پارچه‌ایکه برنگهای پرچم ایران بود بجای إخراجی سفید بردوش انداخته بود. البته این آرزوی هر آدم مسلمانی است که روزی خانه خدا را زیارت کند. ولی آیا تعبیر درست آن خواب اینك حتی و حاضر در نیامده بود؟ یکطرفش جوانی و طراوت و زیبایی بود، یعنی همان رنگ قرمز احرامی؛ یکطرفش خرمی و صفا و آرامش زندگی، یعنی همان رنگ سبز احرامی. رخسارهما، بیاض دل انگیز کردن و بنا گوش لطیفش، با قوت و قدرت سیحر آسا اودا بر میانگیخت، در کالبد فرسوده اش اکسیر جوانی تزریق میکرد. چشمان مخمور، حالت مطیع و مهربان آهو که هستی بخش کودکان عزیزش بود، باو آرامش دل و تسلی خاطر میداد. و خود با آن موهای برف گون سر و صورت چون رنگ سفید پرچم ایران میان سبز و قرمز محاصره شده بود. با آنکه هنوز هنگام آمدن بنخانه مانند تازه دامادها از همسایگان بودگانداران سر گذر خجلت میکشید، با گرمی شور انگیزی دلش غنج میزد. همانور چشمان و قوت زانویش بود وی آنکه کوچکترین شبیمانی از کار خود احساس کرده باشد اودا جلو نوینی میدید که در زندگیش ظاهر شده بود. حتی در عبادات و روزانه خود شادی قلبی و سپاس بیشتری نسبت بخالق احساس میکرد. ساتورن، آن زال جاودانی یونانی که چاووش زمان بود، با قامت درشت، سر برهنه و ریش بلند و سفید، ساعت شنی بدست از کوی او گذر کرده بود. از دست داس خود علم ساخته و بر تارک آن روی لوجه بزرگی این شعر شیخ اجل را نوشته بود و همه جا میگردداند:

مگر این پنجروزه دریایی

ایکه پنجاه رفت و در خوایی

فردای روز خانه تکانی هر دو زن بنا بود با هم به حمام بروند؛ حمامی که وداع با سال کهنه و استقبال از سال نو بود. اسباب و وسائل خود را یکجا جمع کردند. آهو که چادر سیاهش را بسر کرده بود در باره مهدی و بیژن و همچنین بچه‌های دیگرش که از مدرسه باز می‌گشتند برای بار دوم و سوم به مسایه‌ها سفارشهای لازم را کرد و در حالی که اسباب و وسائل را در ایوان بهوای هما گذاشته بود بطرف دالان رفت. لیکن هویش برخلاف انتظار او بیش از اندازه معطل میکرد. آفتاب هر لحظه در حیاط پهن‌تر میشد و دل آهو هول بود که نکند دیر بشود. بالاخره حوصله‌اش سر رفت و باتلاطم درونی صدا زد:

— بیا هما خانم! من باید سرمه بچشم جوجه مرغایم بکشم تو معطل میکنی! می‌ترسم وقتی به حمام برسیم که شیپور قرق را زده باشند؛ دو ساعت است که میخواهیم برویم و هنوز در خانه هستیم!

با این وجود هما همچنان دست دست میکرد و بالاخره وقتی هم به حیاط آمد برای این بود که بگوید آروز از آمدن به حمام معذور است. و اسباب و وسائل خود را جدا کرد.

از اوّل صبح، او، با اسم اینکه حمام سرتیپ لجن دارد، پیشنهاد کرده بود که به حمام دیگری بروند. آهو گفته بود که مشتری همیشگی سرتیپ است، دلاکهای آنجا او را میشناسند و از اینها گذشته، این حمام بخانه آنها نزدیک است. زن جواب نداده بود و اکنون که اینکار را کرده بود آهو بادلخوری بیحد و حصر حیران مانده بود اسم این بازی را چه بگذارد و چه باو بگوید. هما، آنطور که از رفتارش احساس می‌شد گمکی هم رنجیده خاطر مینمود. آهو گمان کرد از این جهت که اسباب و وسائل را برای او گذاشته بود که بردارد بگوشه زلفش برخورد کرده بود. اما پیش از آنهم در يك ماهی که گذشته بود هما هر بار که به حمام رفته بود تنها رفته بود. شاید این بار نیز میخواست تنها برود. آیا فی الحقیقه شیوه‌ای در کار او نبود؟ اگر چنین بود با تعقیب او در روزی که به حمام میرفت ممکن بود سراز رازش بیرون آورد. آهو با این فکر بی آنکه اصرار بیشتری بنماید گفت:

— بسیار خوب، و اصلاً چه بهتر که تو بعد از ظهر یا فردا بروی. من دلو پس‌نهار و چای ظهر بچه‌ها بدم که ممکن بود حاجیه نتواند آنها را برای بیندازد. حالا که در خانه میمانی، خواهر، نزدیک ساعت ده، بیژن و مهدی را که با تو بیشتر از خورشید خانم سازگاری دارند، البته نه با اسم حمام بلکه با اسم مهمانی بر میداری و با خود بسربینه میآوری؛ لختشان میکنی و بمن میدهی تا بفاصله چند دقیقه که آنجا نشسته‌ای سروتنشان را شسته و بتو برگردانم.

این، کاری بود که سابق بر آن همیشه یکی از همسایه‌ها برای آهو میکرد. اما تعجب بود، هما درحالی که فوق‌العاده ناراحت بنظر میرسید بهانه آورد و از قبول این وظیفه نیز شانه خالی کرد:

— نه، من امروز اصلاً از خانه بیرون نمی‌آیم. حال خوب نیست می‌خواهم استراحت کنم.

آهو بیش از پیش فکری ماند. او را نگاه کرد و باخود گفت:

— یعنی چه؟ چه سرتی در کار هست که این زن امروز نمی‌خواهد از خانه جنب بخورد؟ نیامدن او بی‌چیزی نیست. باید به همسایه‌ها بپارم در خانه مواظب حرکاتش باشند. خدایا خودم و بچه‌هایم را بنومیسپارم.

آهورفت و فقط موقعی برگشت که سایه بعد از ظهری پای دیوار را گرفته بود. بچه‌ها نهار و چایشان را خورده و رفته بودند. سیدمیران ظهر بخانه نیامده بود. هما برخلاف اخلاق زشت صبحش با تبسم باود ساعت باشد، گفت. بیژن و مهدی که بوسیله خورشید خانم بسر حمام برده و برگردانده شده بودند اینک شنگول و منگول مثل دودسته گل‌بالهای سرخ و سفید در آفتاب چسبنده‌ای که از ایوان باطاق میتابید نشسته بودند. هنوز قدم بایوان نگذاشته، مادر بسوی طفل کوچکش پر درآورد که بنوبه خود دوید و خود را با غوش او انداخت. آهو بچه را غرق بوسه‌های پیایی کرد و با اینکه از خستگی و گرمگی تقریباً بی‌حال بود شقه شادی کشید و بسدای بلند ترانه‌ای خواند:

دخترم پنازدختریه . بار کنید جهاز دختریه . مادر، بکس کسانت نمیدم .  
براه دورت نمیدم . بمرد پیرت نمیدم . مرد پیر عیاره . نخودای دیزی  
رو میشاره . بکس میدم که کس باشه . آستر قباش اطلس باشه .

چنانکه پیداست این ترانه در حقیقت وصف الحال دختر یا « دُخمر » بود تا  
پسر. آهو آنرا بادهها و صدها ترانه مادرانه دیگر که میدانست برای بچه اولش  
کلارا خوانده بود، برای یکیک آنها ی دیگر نیز خوانده بود و باز هم میخواند. هما  
از آب حمام، شلوغی یا خلوتی آن و قدغن بودن یا نبودن خزینه سؤال کرد. آهو چشمش  
از اثر زیادهماندن در حمام قرمز شده بود. موهای سرش را هنوز باز نکرده بود و در  
حالی که بآهستگی لقمه در دهان میگذاشت به هویش جواب میداد . با هم گفتگو  
میکردند و موضوع صبح اَهَمِّیت خود را از دست داده بود. او چایش را نیز خورد  
و هما استکانها را همراه ظرفهای ظهر که در ایوان نهاده بود یکجا لب حوض برد  
تا فوراً بشوید و پس از آن بحمام برود. آنجا صغیه بانو نیز نشسته بود چیز میشت  
و بصدای بلند با خورشید خانم که در اطاق خود بود صحبت میکرد . در این میان  
اسباب حمام آهو را آوردند. و آورنده آن، ننه اصغر، زن ریز استخوان و فرسوده ای  
بود با چشم-ای شکسته و پوست صورتی که از رطوبت مداوم حمام ترنجیده  
شده بود. هر کس از دور این زن کارگر را میدید با دختر ده ساله اشتباهش میکرد.  
در چهره و دور لبانش خنده غلط اندازی دیده میشد که باو قیافه ساده لسو جان  
حقیقی را میداد و حکایت از تحمل شکیب آمیز محنت در طول سالیان دراز میکرد.  
اگر این زن که آهو همانروز پیک خیرش لقب داد نیامده یا اینکه هما را در آن  
خانه ندیده بود، شاید سابقه مهم و قابل گفتگوی او تا مدتی دیگر همچنان در پرده  
اسرار مانده بود . آهو خانم پستانش را در دهان مهدی از شیر گرفته شده نهاده  
و با سودگی و لذت در آفتاب میان اطاق لم داده بود. صدازد :

— ننه اصغر توهستی ؟

زن کارگر که برای انعام خود جلوی ایوان پایا میکرد با صدای مهجوران  
یا کسانی که چیزی در خلقت خود کسر دارند جواب داد :

— آری خانم، کاری نداری ؟

— چرا ، بیابالا لا اقل زودتر نیامدی تا يك پیااله چای بدهم بخوری. هر چند میدانم وقت ایستادن نداری و باید زودتر گردی . بیا باتو کار کوچکی دارم . پس از آنکه پادو حمام دم در اطاق ظاهر گردید آهو برخواست و از پشت پرده ای که بالای اطاق بود مقداری قند و چای، و از زیر فرش دو سنار پول برداشت :

— بیا نه اصغر ، من ممکن است تا سال دیگر (منظور سال نواست . ن. ) نتوانم ترا ببینم . ضمناً خواستم بتو بگویم که روشوهای این بارت بهفت نمیارزید . انگار کردی با خاک رس خالی درست شده است . تمام پوست تنم دارد گزگز میکند .

— خانم این فرمایش را نکنید . پوست بدن شما اگر میسوزد از لطافت آنست و زبری کیسه . تا بحال هر کس از این روشوها برده است تعریف کرده است .

— مگر اینها را خود تو درست میکنی ؟

— نه خانم ، آنها را زن اوستا درست میکند و بما میدهد تا به مشتریها بفروشیم . پولش هم بجیب خود او میرود .

آهو باز از پادو که در عین حال دلاک هم بود سؤالاتی کرد. حمام به ملت شب عید بودن بعد از ظهر نیز زنانه بود. از پشت پرده چند حبه دیگر قند برداشت و باولیا که زنک در پر چادر خود ریخته و هم اکنون مشغول گره زدن آن بود اضافه کرد و باو گفت :

— مقداری برنج هم برای شب عید بچه هایت میدهم، حالا که به حمام میروی، هر وقت دستت بیکار شد بیا آنرا ببر .

زن کارگر از این خانم که همیشه باو توجه داشت با فروتنی تشکر کرد. برای او از خداوند خوشبختی بیشتری طلبید. آهو برای جلب همدردیش میخواست بهوی خبر دهد که عاقبت او نیز بسرش آمد؛ اما گفت :

— نه اصغر، این حمام میگویند آبش لجن دارد، هوایش دم میکند ، و شاید بهمین علت باشد که پوست تن آدم بعد از بیرون آمدن تا مدتی میسوزد . میبینی که



چشمهای من هنوز قرمز است . از سال نو میخواهم حمام فیروزه بروم که آبش تمیزتر است . و قصدم این بود که ترا هم باخودم ببرم که آشنا باشم. آیا حاضر هستی ؟

نه اصغر رفته بود که برود ، در درگاهی ایستاد . با چشمهای بی‌مژگان و واسوخته‌اش نگاه پر دقتی به‌هما که پشت باینطرف لب حوض نشسته بود افکند و دوباره برگشت :

- شوخی میکنی خانم . حمام سرتیپ امروز در شهر نمره يك است. اعیان و اشراف همه آنجا می‌آیند. حمام فیروزه چن دارد. بعلاوه تابعال‌سالی یکبار خون کرده است .

زن کارگر داخل اطاق شد و با اشاره به‌هما بعلافت پرسش سرش را تکان داد، یعنی زنی که دارد ظرف میشوید کیست؟ آهو بی آنکه بخود زحمت آهسته خرفزدن را بدهد بکنایه گفت :

- يك همسایه تازه ! نه اصغر سنگ بدر بسته می‌آید .

پادشاه ملتفت جمله اخیر گفته نشد . با قیافه مضحکی دماغش را بالا گرفت و درحالی که به آهو نزدیکتر میشد گفت :

- آه خانم، این همسایه را کی برای شما آورده است؟ قطعاً از سابقه‌اش خبر ندارید ؟ خانم این زنیکه بدنام است !

آهونا گه‌ان از جا جست و درحالی که برمیخواست و تا وسط اطاق پیش میرفت با چهره‌ای شکفته از تعجب پرسید :

- چه گفتی هان ، چی نه اصغر؟ تو از کجا او را میشناسی ؟

- مگر زنی سفیدرو و خوش لب و دهان نیست که موهایش را کوتاه می‌زند ؟

تا همین چندی پیش در کوچه صنعتی که روپروی حمام ماست می‌نشست . بهمان نشانی که يك دندان‌ش نیز طلاست . مردی آنجا او را نشانده بود . صاحب‌خانه او در اصل پیرزنی بود با سم‌زهره ، اهل رشت ، که باشوهر مطرب خود کارش پتور زدن اینگونه زنان و زندگی کردن از دور و بر آنان است و هنوز در همان محل سکنی دارند.

آهو چند لحظه در فکر فرو رفت؛ یکی از همان روزهایی که تازه هما آمده بود، کسی باو خبر داده بود که شوهرش را با پیرزن مشکوک الحالی در کوچه باریکه پشت اتومبیل خانه دیده است؛ سید میران مشغول شمردن پول و دادن بزن بوده است. در این خصوص وقتی او از مرد خود سؤال کرده بود جواب شنیده بود:

— راضیه خانم گفتش را برای اجاره دکان بدر خانه فرستاده بود؛ در کوچه باو برخورد و پولش را دادم.

باری، آهو زن کارگر را که در رفتن عجله داشت بزور نگه داشت. در اطاق را پوشید و او را در گوشه‌ای نشاند و پیاد سؤالات گرفت. اطلاع او از سابقه هما چندان زیاد نبود اما همان که بود برای آهو کافی بود. عاشقی که هما را نشانده بود مرد بلندقد چارشانه و چشم زاغی بود که نیمتنه چرمی و شلوار درپاسته میپوشید. دستهای کوتاه و لنگهایش دراز بود که در نیمتنه و شلوار مخصوص شکل عجیب و غریبی پیدا میکرد.

— خوب نه اصغر همین؟ باز فکر کن بین از او چه میدانی؟ من میخواهم بدانم این همسایه ما دیگر چه داستانی دارد؟ همچنین کفگیر را بتو دیک بزن!

— آری، مردك گویا روی ماشین کار میکرد. یکبار در همان خانه بالای او چاقو کشیده بود؛ ظاهراً کسان دیگری میخواستند او را از دستش بگیرند یا گرفته بودند. و من اغلب خود اینرا که همیشه همراه زهرا رشتی یا دخترش بیرون میآمدم در خیابان میدیدم. یکدفعه بهحمام ما آمد که همان بار آخرش شد. گفتم، اوزن بدنامی بود و بیشتر کار کنان حمام باحوالش آشنائی داشتند. من خودم پادو حمام هستم و شوهرم سلمانی، اما بشما بگویم، دو صنف مردم هست که پیش از هر کس از این و آن چیز میداند. یکی سلمانی دیگری حمامی. اینرا میگفتم، تن و بدن خوش-قواره و مرد پسندی دارد. ولی چه فایده، يك منقال آبرو بهتر است از لطف و لذتهای همه عالم. بدبخت پیش از آنکه بنشیند و تنش خیس بخورد رسوای عام شده بود. زنها با اشاره چشم و ابرو او را بهم نشان میدادند. بر میگشتند و با تعجب نگاهش

میکردند؛ انگاری گاودزدیده است. وقتی برمیخواست و می نشست از پشت سر پوکش<sup>۱</sup> می گذاشتند. سربینه، هنگام لباس پوشیدن، زن اوستا یواشکی باو رساند که لطف کرده دیگر بآن حمام نیاید.

درستی گفتار ننه اصغر برای آهو مثل روز روشن بود. گذشته از اشاره ای که خواهر شوهر او ملوس باین مطلب کرده بود خود او از همان لحظه اول دیدن هما با يك حس باطنی چیزی غیر عادی و تنگ آلود در کارش حدس زده بود. جای کشفی که اکنون بطور تصادفی بموقع ظهور پیوسته بود همچون ستاره بود از مدت ها قبل خالی بود. شادی دل او بقدری آشکارا در حرکات و سکناتش منعکس بود که وقتی خورشید خانم را با طاق خود صدا زد و عین خبر را، آنچنان که شنیده بود، برایش بیان کرد زن همسایه محض تملق و در عین حال از روی تحقیر دوستانه دوباطبی بر سر وی کوفت:

— اوم! چشمت روشن با این هووئی که شوهرت تنگ دلت گذاشت.

پادو حمام در این موقع بی کار خود رفته بود. برنج خود را نیز گرفته بود و آهو علاوه بر آن در خیک روغن را باز کرده با سخاوتمندی هر چه تمامتر بقدر چهار سیر روغن باو که پیک خوش خبرش بود بخشیده بود. بعد از آن حرکت زن همسایه، آهو با حالتی احمقانه و خاموش سر تکان داد، مثل اینکه بگوید:

— چه بگویم خورشید خانم!

در این موقع هما که کار ظرفشوییش پایان رسیده بود وسایل خود را برداشت که بحمام برود. خورشید صبر کرد تا زن کاملاً رد شد و آنگاه هم صحبت بیقرار خود را نشان داد و آهسته گفت:

— بی شك خال برنده در دست تست، ببینم چطور از آن استفاده خواهی کرد. تا آنجا که من میدانم کوچه رو بروی حمام سرتیپ و خانه های آن از یکی دو تا که بگذریم همگی بدنامند. حتی اگر توجه کرده باشی مردم جز عده بخصوصی از آنجا رفت و آمد نمیکند.

۱- حرکتی است در زنان که هنگام ابراز نفرت بکسی بوسیله دست انجام میدهند.

## آهو گفت :

... هان، حالا دستگیرم شد ؛ پس بگو این نجیب خانم چرا امروزها من به‌تمام نیامد . حتی حاضر نشد بچهارا بیاورد بشویم . تو نگو کیس بریده کلش از جای دیگر خراب بوده است . هوم اهوم ! مردم تله میگذارند بلبل میگیرند ، شوهر من تله گذاشته دُلُل گرفته است . بیچاره تاروباه شده بود توی همچین راه آبی گیر نکرده بود که زن عقد کرده اش معروفه رسمی از آبدر آید . ای خدای آهو ، بنازم آن ید و قدرتت را که چهزود پَته اشخاص را روی آب میدهی !

برای آهو خانم که در طول چند سال زندگی مشترک بروحیه و اخلاق شوهرش آشنائی داشت تصوّر کردنی نبود که با علم به بی‌آبرو بودن هما او را برداشته و بخانه خود آورده باشد . نه تنها او بلکه هیچ مردی که بحیثیت خود و خانواده اش کمترین علاقه را داشت حاضر بیک چنین عمل بی‌تعاشانه و ناپسندی نمیشد . حتی خورشید خانم که امور را از يك زاویه بدبینی مینگریست ، هیچ چیز برایش صورت جدی نداشت و همه چیز را بمسخره میگرفت ، نمیتوانست قبول کند که آدمی مثل سیدمیران بخانه زهرا رشتی معروف بزهره ده تیری آمد و رفت داشته است . پذیرفتن چنین چیزی یعنی نفی خدا پرستی ، نفی مذهب و اخلاق ، و یعنی اینکه بگویند گنج دیوار سیاه است . سید میرانی که زورش می‌آمد دختر یازده ساله اش بمدرسه برود و برای زن جماعت سواد را عیب میدانست ، سیدمیرانی که پای زنهای همسایه نسق گذاشته و از آنها با هیبت باور نکردنی خدایان جَدَبه گرفته بود که در خانه مواظب اعمال و رفتار خود باشند ، و اگر هر آینه یکی از آنانرا - زشت یا زیبا - سر برهنه جلوی در حیاط یا دهلیز خانه میدید روز بعد جل و پلاس خانواده اش را محترمانه بگرفته اش داده بود ، چگونه میتوانست وجود يك چنین زن بدنامی را در کانون عشق و زندگی خود تحمل کند ؟ ممکن نبود . تنها اگر بخاطر حرف مردم نیز شده بود سید حاضر به ننگ داشتن چنان کسی نبود . موضوع پناهنده شدن هما بمسجد و استدعای پیشنماز در بین دو نماز از شوهرش ،

چنانکه خود وی گفته بود ، با این فرض که سیدمیران از سابقه زن کاملاً بی خبر بوده است بنظر نمیآمد دروغ باشد .

آهو فکر کرد که بی شک اسلحه خوبی بچنگش افتاده است . پیدا شدن ننه اصغر در چنان موقع مناسبی او را بیاد افسانه سیمرغ و افتادن چوب گز بدست رستم میانداخت که با آن بزاری زار حریف پر خاشجوی و روئین تنش را از پای در آورد . بی شک خدا با او همراه بود تا قبل از بچه دار شدن زنك وسیله ذك کردنش را فراهم کند . و گر نه چه دلیل داشت که ننه اصغر را همان موقع بفرستد و نه موقع دیگری . او در حضور خورشید خانم و نقره که تازه سر رسیده و مشغول بافتن کیسوی وی بود يك گوسفند و يك سفره بی بی سه شنبه نذر کرد که شوهرش با طلاق هما هر چه زودتر پشیمان و عذرخواهان بسوی وی باز گردد . مهدی دو عطسه پیایی کرد و زنها اینرا نشانه بر آورده شدن حاجت و گشایش کار حاجت خواه در آینده نزدیک دانستند . نقره گفت :

— خانم حتماً در خزینه حمام کیس خود را بافته است که هوو بسرش آمده است . آهو پاسخ داد :

— نه نقره ، میدانم که از دو سال پیش باینطرف کیسهایم را نبافته ام . اما از این پس میخواهم آنها بیافم و بگذارم تا آنجا که میرسد بلند شود . بخت زن میگویند به بلندی کیسوانش بستگی دارد .

صبحنها و پیچ پیچهای زنانه تا هر گشتن هم از حمام طول کشید . از جمع اطاق آهو خورشید خانم کم شده و دو کله پرمغز دیگر ، یعنی مادر و دختر همدانی که قبلاً در خانه نبودند ، جایش را گرفته بودند . آخرین تصمیم گرفته شده این بود که بوسیله بزرگتری مثل شیرین جان خانم مادر رضا خان آسیابان که اهل آنخانه نبود و سیدمیران پیش او رود بایستی داشت مطلب را بگوشش برسانند . لازم بود او را که از قضا آدم دهان بینی بود خوب كوك کرده برایش بادلیل و برهان روشن سازند که خط و خال ظاهر شرط نیست ، زن باید زیبایی حقیقی یعنی نجابت داشته باشد . هیچ ارزانی در بازار بی علت نیست و هر چیز که برق میزند خیال

نباید کرد که طلاست. دیگر آنکه لازم بود خود آهو همراه حاجیه یا مادرش باز سری پخانه حاجی بنا بزنند و در زمینه اطلاعاتی که تا آن زمان از کار هما داشتند گند و کلو بیشتری بکنند، شاید آن حلقه مفقوده و مجهولی که علت اساسی طلاق وی و تصمیمات خشن بعدی شوهرش شده بود بدست می‌آمد.

با شنیده شدن صدای سرفه سیدمیران که اعلان ورودش بحیاط، و آمدن باین اطاق بود زنها چادرشانرا دم رو گرفته با کمروئی و بطور تکت تکت در ایوان باو سلام گفته پی کار خود رفتند. همسایه‌های درون و بیرون خانه از روزی که فهمیدند سیدمیران زن دیگر گرفت بطور کلی از او بیشتر از سابق رومیپوشاندند. جوانترها از سر راهش میگریختند و از زیر چادر یا پشت درو بنده گمرو یا نه و بادقتی غیرعادی قیافه‌اش را بر انداز میکردند. دوزنی و سهزنی از نظر آنان در حق زن پست‌ترین حقارتها و بدترین ستمها بود. و بنابر این مردی که چنان جفائی نسبت بزنش روا میداشت میباید از کوچکترین عاطفه انسانی بو نبرده باشد.

باری، هنگامیکه سیدمیران وارد اطاق گردید آهو مشغول روشن کردن چراغ بود. بچه‌ها ابتدا بشاه چراغ و بعد پیدر سلام کردند. مرد باروی گشاده و دل راضی بآنها نجواب داد. آهو که پس یا پیش از حمام نیمچه بندی انداخته و بزکی هم کرده بود لبخند بلب و قدم باستقبالش شتافت. ماهوت پاک کن برداشت و سرشانه پالتوش را که در کتۀ دگان یا جای دیگر آرپی شده بود پاک کرد. بطور خاموش و زیر لب قربان صدقه‌اش رفت و بنرمی خودش را باو مالید. بطوریکه هوس مرد گل کرد و دور از چشم بچه‌ها گوشه دهان او را (نمانند همیشه روی لبش را) بوسید؛ بوسه‌ای که بوی آمیزش با غیر بخوبی از آن احساس میشد. طبق توصیه و دستور سیدمیران و قراری که گذاشته بودند رفتار دو زن نسبت بهمدیگر و شوهر مشترك همیشه میباید چنان بوده باشد که انگاری هر کدام در خانه‌ای جدا گانه و دور از هم زندگی میکنند. اگرچه خرج خانه یکی بود و زن‌ها شام و نهار خود را، از نظر صرفه جوئی در کار و خرج، یکجا تهیه میدیدند و یکجا و دور یک سفره میخوردند، شبها از همان لحظه که مرد در آستانه در پیدا میشد، زنی که

نوبتش نبود برمیخواست باطاق خود میرفت و تا صبح روز بعدکاری بکار آن یکی نداشت. خوردن شام را که همیشه در اطاق آهو بود مستثنا میکنیم، و این قانونی بود که خود سیدمیران برای حفظ عدالت و جلوگیری از هر نوع اختلاف میان دوزن گذاشته بود و آنشب نوبت آهو بود.

بعد از شام، مثل شبهای پیش از دو زنی سیدمیران با بچهها شوخی و بازی، یا بلفظ کودکانه مهدی باز دی، کرد. بهما که بر قابت با آهو و با اینکشب نوبتش نبود غلیظترین بزکها را کرده بود چندان التفاتی ننمود. صورت آهو نیز بد نبود! سرخاب گونهها و وشمه ابرویش با دیدن آب حمام و استراحت بعد از ظهری کنار آفتاب رنگ باز کرده بود. رشنه‌های گیسوان بافته‌اش، که کوشش داشت همیشه دو دسته آن روی سینه‌اش افتاده باشد، جوا نترش نموده بود. با اینوصف معجزه حقیقی در نزد هما بود. زن زیبا گاه بگاه که لب به تبسم شیرین میکرد، بزبان حال باو میگفت: برای توشت که خود را آراسته‌ام، آیا میخواهی يك نظر هم بمن نگاه نکنی؟ گونه‌های سرخ و سفیدم را بین! (مخفیانه دگمه‌های ازیقه پیراهنش را گشود تا چاک پستانش را برخ شوهر بکشد.) شبده باز نیستم اما در اول بهار نوبت هلو آورده‌ام. طي الارض نیستم اما از خنا مشك، از یمن دیبا و از هندوستان صندل آورده‌ام. نوبت - آب بستان آهوست اما گلپای اندام منست که تشنه وجود تست. - وقتی هما برخواست باطاق خود رفت آهو راحت‌تر شد. بچهها لباس‌های عید خود را من باب امتحان پوشیدند و جلوی پدر رژه رفتند. مهدی با کفشهای قرمزش روی فرشها پا کوبید و سر بازواریك و دو کرد. یکبار هم افتاد که صدای خنده همرا بلند کرد. بهرام موضوع دو چرخه‌ای را که پدرش با و قول داده بود یاد آور شد. سیدمیران دست پسرش کشید و گفت که انشاء الله بعد از عید، در بازگشت از سفر خراسان، از تهران برایش خواهد خرید، و در حالی که چشم بدختر خود دوخته بود با آهو گفت:

- کلارا حالا دیگر بخوبی میتواند بخواند و بنویسد. اگر پسر بود او را با خود میبردیم تا بزیارت نامه خوان احتیاج نداشته باشیم. اما خوب، میرزایی هست،

از این لحاظ خیالمان آسوده است. اگر از تصمیم خود برنگردد یا نخواهد ما را معطل بکند.

آهو باتبسمی که بی اختیار لبانش را گشود گفت :

— هاجر خیال دارد بچه‌های کوچکش را هردو بیاورد.

از این اشاره مقصودش آن بود که اوهم علاوه بر مهدی بیژن راهم راه ببرد.

سیدمیران پاسخ داد :

— هاجر بسیار کار نادرستی میکند. اونمیداند که این بچه‌ها آنجا پرو پاپیج

خودش خواهند شد، بنحوی که حتی نتواند يك زیارت دل درست بکند. یکی آنهم زحمت و درد سر است چه رسد بدوتا !

بچه‌ها هنوز بقرار تازۀ خود عادت نکرده بودند، گاهی پدر را آقا، و گاه بابا

صدا میکردند و آهو میدید که شوهرش نه تنها نسبت بآنها تغییری در رفتارش داده

نشده است بلکه سعی دارد عمل خلاف خود را بالباب محبت که مومبای شکستگیهاست

جرح و بست دهد. بچه‌ها که بخواب رفتند آهو هریک را در جای خود خواباند. این

وظیفه تقریباً کار هر شبی او بود. شوهرش آنشب مال او بود. هر لحظه که این فکر

بخاطرش میآمد لرزه‌ای که از کانون دلش بر میخاست بسرتاسر وجودش راه مییافت

و همین خود کافی بود که نگذارد بقول شاعر شب صحبت غنیمت داند و داد خوشدلی

بستاند. قضیه درست شبیه این بود که بکسی گفته باشند تا کی عمر خواهد کرد و

آنگاه بچه مرضی خواهد مرد. هر چه میکوشید لبخندی که حامل یکی از هزاران

اشارات گویای عشق و دوستی باشد بر لب آورد مثل کسی که قدرت تکلم را ازدست

داده باشد با منتهای تعجب خود را عاجز میدید. ترس مبهمی او را گرفته بود

که نمیدانست از چیست. در عین حال بر دوران گذشته و آنهمه شبها و روزهای مفت

و بی رقیب افسوس میخورد که چرا چنانکه باید و شاید قدر زندگی و شوهر، و عشقی

که مانند چینی شکستنی و قابل محافظت بودند دانسته است. احساس میکرد که اکنون

بیش از هر موقع دیگر احتیاج بدوست داشتن و دوست داشته شدن دارد. آرزو داشت

که بتواند بهمان زودیها رقیب نحس و نامبارك را از سر راه خود بردارد.



بالاخره ساعت خواب فرارسید. چون کرسی آنهادستی بود آهو رختخوابش را پائین اطاق انداخته بود. پیش از آنکه هما بپاید، در ایامی که زیر کرسی نمیخواست بیدند، آهو رختخوابها را همیشه طوری میانداخت که خود و شوهرش در دو طرف و بچه‌ها در میان میخواست بیدند. اما زن پریشان فکر اینک ترتیب قدیم را از یاد برده بود. اگر هم مادرشهای نوبتش دور از این مردم میخواست بید او نیز مانعی نداشت که بخوابد. هنگامیکه دو نفر با هم بر رختخواب می‌رفتند آهو با حالت سست و خماری آلودی که نتیجه خستگی فراوان آن روزش بود گفت:

— امروز حمام سر تیب یک غلغله‌ای بود که نگوی! شلوغ، شلوغ، شلوغ، که سوزن میانداختی بزمین نمی‌آمد. از صبح که رفتم صلات ظهر نوبت دلاک یم رسید. تا عمر کرده بودم و حمام رفته بودم یک چنین ازدحامی را بیاد ندارم. سید میران دستش را جلوی دهان گرفت خمیازه کشید و در همان حال با کسالت گفت:

— پس میخواستی حمام شب عید خلوت هم باشد؟ هما خواست یا بیدار؟  
— چند دقیقه پیش که بیژن را لب بالوعه بردم چراغش را پائین کشیده و خوابیده بود. غیر از ما همه همسایه‌ها خوابیده‌اند. میدانی که امروز بامن به حمام نیامد. بعد از ظهر خودش تنها رفت.

— چرا؟ مگر من نگفته بودم با هم بروید. مگر من بتون نگفته بودم هر کار که میکند باید با اجازه تو و هر جا می‌رود همراه تو باشد؟

از صدای تند او مهدی بیدار شد، برخاست در جای خودش نشست و چون مادرش را ندید آغاز گریستن نهاد. آهو او را پهلوی خود آورد، با گفتن لالائی دست روی پشتش زد و در همان حال پاسخ داد:

— تو گفتی، اما آنکسی که باید گوش کند کیست؟ امروز این زن حتی هر چه کردم از آوردن بچه‌ها نیز به حمام خودداری نمود. نمیدانم بین او و حمام سر تیب چه سبزی در کار هست که — خوب حالا من چه کار دارم پشت سر او حرف بزنم، شاید دردی داشته است که نمیخواست به من بگوید. شاید از بیرون آمدن بامن عارش می‌آید،

یا اینکه اصلاً تگ روی را بهتر دوست دارد .

سیدمیران از نیش گزنده‌ای که در صحبت هم‌خوابه‌اش بود ناراحت شد ولی بروی خود نیاورد. گنش را کند، تا کرد و بالای سرش گذاشت و سر بر بالش نهاد. مهدی همانجا پهلوی مادر خوابش برده بود. آهو بالحن نوینی از محبت و دلجوئی التماس کرد :

- میری جان! از تو خواهش میکنم هروقت پهلوی من هستی اسم این زن را نیاوری، اصلاً او را فراموش کنی. هروقت بیاد می‌آورم که در این خانه او هووی من است عالم آشکار یک پرده از گوشت تنم میریزد . با بودن او فکر خوشبختی دیگر برای من محال است . بجان این بچه‌ای که میان ما دو تا خوابیده است اگر راستش را بمن نگوئی، تو او را دوست داری ؟

مرد نیم خیز گردید ، با آرنج بالش تکیه داد و با ملایمترین لحنی که برنده‌ترین اشاره‌ها را در خود پنهان داشت باو پر خاش کرد :

- آهو تو اینقدر بددل نبودی؟! منکه گفتم، تودر نظر من چیزی هستی که او صد سال دیگر هم نمیتواند باشد؟ و غیر از اینکه کلفتی تو و بچه‌هایت را بکند چه کم وزیادی بحالت دارد؟ نه رزق تو را خورده و نه جای ترا تنگ کرده است. در این خانه برای خودش نانی می‌خورد و زاهی می‌رود .

- آخر گوش کن عزیزم ، تو که این خیال را داشتی چرا نیامدی بخودم بگوئی تا چادرم را روی سرم بیندازم و بروم یک دختر پدر و مادر دار و با آبروئی را که سرش به تنش بیرزد و لگه‌ای بدامانش نباشد برایت خواستگاری کنم، نه این زن بی‌صورت را که بقال سر گذر هم میداند چه پیشه بوده است . همه ناراحتی من در این يك نکته است میری جان !

سیدمیران باتمام صلابت مردی خود باو بور شد :

- چه پیشه بوده آهو؟ بگو ببینم حالا تو و این همسایه‌های جی جی باجیت نمی‌خواهید برای این بدبخت که هنوز اسم‌ش را درست یاد نگرفته است دس‌تک و دُنبکی در آورید؟!

برخواست در رختخواب نشست و آهو جواب داد :

— دَسَنَك و دُنَبَك؟ پس اگر نمیدانی برو پیرس! برو بین مردم چه‌ها می‌گویند! کسی که نمیداند زیر جُل این زن چیست خواجه حافظ شیرازی است. دلم می‌خواست امروز بعد از ظهر اینجا می‌بودی و بگوش خود میشنیدی که يَك پادو حَمَام، نه‌اصغر که اسباب مرا آورده بود، از اوچه چیزها که نمی‌گفت؛ چیزهایی که از شنیدن آن سردماغ آدم درخت اسفناج سبز میشود. و تقصیر من بود که نتوانستم خودم را نگه دارم. ایکاش تو بیخبر می‌ماندی تا آنکه از بیرون کسی بگوشت میرساند. این زن آنقدر بدنام و بی‌آبروست که از حَمَام سرتیپ هرّیش کرده‌اند. آیا پادو حَمَام هم با او غرضی دارد؟ نانش را خورده‌است، مالش را برده‌است؟ بیچاره حتی ندانست و هنوز هم نمیداند که او هَووی منست. بله، بعَلّت همین بدنام‌بودنش بوده که از حَمَام سرتیپ هرّیش کرده‌اند. بیجهت نبود که بمن اصرار میکرد آنجا نرویم و به حَمَام فیروزه یا حَمَام دیگری برویم. تو حوصله نکردی تا من باقی داستان را بزیان آورم تا بدانی زنی که از روی مکر و تظاهر یا شاید برای آنکه بازوهای سفیدش را به پسر جوان صفتی نشان بدهد وضو می‌گیرد و نماز بکمرش می‌زند چکاره بوده، کجا مینشسته و چه نحو زندگی می‌کرده‌است. و همه تعجب من، شوهر عزیز، در این مسئله است که تو چطور يَك کاره بی‌هیچ آسی و پاسی زن بدکاره و رسوائی را که حتی خویشان خودش قیدش را زده‌اند برداشته‌ای و باین خانه آورده‌ای؟! از آنهم بالاتر بعنوان يَك مدّعی و رقیب هم حقوق رو بروی من نشانده‌ای؟! آیا سزای من بعد از چهارده سال زندگی با تو و چهار تا بچه این بود که همپالکی يَك چنین نجیب خانمی بشوم؟! سیدمیران عوض آنکه با تعجب و بیقراری منتظر شنیدن همه مطلب باشد — چیزی که تصوّر آهو بود — مثل اینکه سخن یاوه‌ای را از دهان آدم یاوه‌ای می‌شنود با نفرت از گوینده رویش را برگرداند. اوّل خوابید و بعد بفاصله چند ثانیه راست گردید. يَك لحظه بایبحوصلگی و بلا تکلیفی در رختخواب نشست و سپس برخاست. آهو گمان کرد می‌خواهد آب بخورد یا قتیله چراغ را که پیوسته خود را بالا میکشید و مانع خواب می‌شد خوب پائین بیاورد. می‌خواست یاو بگوید اصلاً چه بهتر که

خاموشش کند. با آنکه اعصابش ناراحت و افکارش پریشان بود بخاطر داشت که نباید شب خویش را ضایع بکند؛ شبی که برای اولین بار پس از چندین سال بیاد آئینه و آرایش افتاده بود تا از شوهرش دلبری کند؛ تا از او آنچنان که دیگر بیادها نیفتد پذیرائی کند. زیرا چنانکه عاقلان نیز تأیید کرده‌اند، در یاران قدیم که عشق از مبنای هوس بگذشته نقش محبت بر محبت افزاید. اما علی‌رغم این پندار، سیدمیران کنش را زیر بغل زد، دست کلید را که بمیخ آویزان بود برداشت و از در اطاق بیرون زد.

آهو حرف در دهانش ماسید. پُشت زده و بی حرکت سر جای خود نشست. شوهرش چرا چنان کرد؟ آنوقت شب در اطاق بزرگ چکار داشت که دست کلید را برداشت؟ این خبر چه تأثیر نیک و بدی در وی بجای گذاشت؟ آیا خود همه چیز را میدانست؟ یا اینکه از جانب او آنرا بهتان ناحق و افترا می‌پنداشت؟ آهو بدرجه گیجی حیران مانده بود. فقط وقتی صدای مخصوص در اطاق بزرگ که در آن سکوت نیمه شب بشدت بازو بسته شد بگوشش رسید از روی یقین دریافت که شوهرش رنجید و قهر کرد و آنشب دیگر بر گشتنی نیست.

از نظر سیدمیران اینگونه یگومگوها پشت سرهما، با همه حقیقتی که ممکن بود داشته باشد، مفت تر و غرض آلود تر از آن بود که ارزش گوش کردن داشته باشد. هر يك از آن زنان پرمدعائی که او میدید، زنانی که اذن بودن فقط حجاب ظاهریش را داشتند و وقتی در کوچه راه میرفتند گوشه چادرشان از زمین خاك بهوا بلند میکرد، اگر اینگونه زنان بجای هما قرار میگرفتند، با همان وجاهت و در همان وضع نگفتنی که برای او پیش آمده بود، آیا صدمه خود را نباخته بودند؟ از نظر سیدمیران لغزش هما که از جوانی و بی بزرگتری سرچشمه گرفته بود مهم نبود. مهم این بود که زن جوان با تمام گرمای وجودش خواهان یك زنندگی پاك و سالم بود. از این گذشته، مقصود آهو و همپالکیهایش، که دست بدُنك هر کدام میزدند بیش از دیگری بصدادر میآمد (در آن صبا نینی که مرد بود چنین فکر میکرد). از جویدن سقز و از حرفهما چه بود؟ چنانچه این زنها می‌فهمیدند که او پیش از عقد این زن



آداب دانیش همیتقدر که فهمید عسکر نیز در مجلس حضور دارد و موضوع بر سر عفو و آشنی اوست برخواست با طاقش رفت و بعداً نیز از وی گله کرد ؟

باری، فکر رسیدمیران هر چه بود آهویك چیز را فهمید، شوهرش همارا حقیقه دوست داشت . او البته از غیبت پشت سر اشخاص فوق العاده روی میگرداند و بدش میآمد . عقیده داشت که غیبت نوعی تعریف از خود و تملق از شنونده است . خود نیز هرگز پشت سر کسی حرف نمیزد . اینها همه بجای خود درست ، اما بیائیم دست بالا را بگیریم و بگوئیم اصلاً آهو میخواست بازدن حرفهائی که خیلی آب بر میداشت هوش را پیش شوهر بده بکند، باو تهمت ناروا بزند، آیا مرد نمیبایست آنقدر تعصب و غیرت در وجودش باشد که راست و دروغ آن را در آورده اسلحه ای که آهودل خود را با آن خوش کرده بود مثل ترقه ای که زرنیخش نم کشیده باشد بیصدا در گوشه ای افتاد . آیا میباید یکبار دیگر آنرا بیازماید؟ از کجا معلوم پی جوئیها و عکس العملهای مرد در عقب نبوده؟ فی الواقع دور نبود چنین باشد اما در هر صورت او از شتاب خود و اینکه برخلاف مصلحت بیبی همسایه ها خودش موضوع را بسیدمیران گفته بود پشیمان بود . حالا نمی دانست چه باید بکند . بنظرش می رسید برود و شوهرش را هر طور هست برگرداند . با نرمی و مهربانی دلیل قهرش را بپرسد . آیا حرفهائی که او زده بود و چیزی جز بیان حقیقت نبود بزل ف کج دلدارش بر خورده بود . آهو در همان حال که در رختخواب دراز کشیده بود مثل آدم غرق شده ای در گرداب این افکار بی سروته دست و پا میزد، بفهمی و نفهمی دوباره صدای در اطاق بزرگ بگوشش رسید ، بقدری آهسته که بشك افتاد نکند اشتباه کرده است . با این وصف مثل اسفندی که داغی آتش را احساس کرده باشد از جا جست، گوش بسکوت عمیق شب فراداد و تشویش زده با خود گفت :

— اگر اشتباه نکرده باشم این سلیطه با طاق او چپید .

برای آنکه مهدی را بیدار نکند خیلی با احتیاط از رختخواب بیرون آمد . نگاهی بخواب بچه ها انداخت . لحاف روی بیژن را که بد خواب تر از همه بود درست کرد، چادر نمازش را در دست گرفت و پاؤزچین پاؤزچین بهیاط و از آنجا

بایوان بزرگ رفت. هوا صاف و اندکی سرد بود، اما او با اینکه پیش از يك پیراهن بتن نداشت سرما را نمی‌فهمید. صدای پت‌پت حرف شوهرش با هما نه از اطاق بزرگ بلکه از آبدارخانه بگوش میرسید. پس این سیدمیران بود که بسراغ هما رفته بود. شاید در آن وقت شب، از فرط عصبانیتی که داشت، می‌خواست او را زیر مهمیز محاکمه بکشد. آهو نفس خود را در سینه حبس کرد و با احتیاط کامل گوشش را بدر چسباند. صدای نازک و مست زن بخوبی شنیده میشد:

- توهستی عزیز جان! چرا آمدی، امشب نوبت اوست.

- نوبت سرش را خورد. طاقت‌دوری ترا ندارم. آیا از خواب پریدی؟

- خوابی نبودم که از آن بپریم. درین اطاق سرد و تنها و گوشه پرت حیاط

چگونه میتوانم شبها بدون تو بخواب بروم. صدای پایت را که شنیدم نصف عمرم تمام شد. با خود گفتم آه، دیدی چطور در این نیمه شب که هیچکس بهیچکس نیست بلائی ب سرم آمده! اما وقتی فهمیدم توهستی دلم راحت شد. دست را بده بمن، بین چطور قلبم هنوز میزند، آخ! چه دست یخ کرده‌ای داری!... خوب. بمن نگفتی چرا پهلوی او نماندی. این کار تو میانه‌ای او را با من بهم میزند. من راضی نیستم قانون را زیر پا کنی. با هم صلح و صفا زندگی کنیم بهتر است.

- تو مرا باینجا کشاندی همه کس. آیا سرشب ندیدمت که چه زیبا شده

بودی؟! برای من در عالم قانونی جزدوستی تو وجود ندارد، گلی عزیزم حالا حرف دیگری بزنیم.

- واه، که تو اینقدر مرا میخواهی؟ منکه باورم نمیشود.

- بشود یا نشود برای من یکسانست. همیشه بدان، من تا آن اندازه ترا

میخواهم که اگر همین امشب در آغوش بمیرم غمی ندارم. تو برای من غذائی هستی

که خدا از بهشت فرستاده است. تو همه کس منی. هر چه ترا می‌پرسم و میخواهم

بهمان نسبت از او بدم می‌آید و بیزارم. از دیدنش چنیشم میشود. نمیخواهم صدای

نفسش را بشنوم. وقتی با او هستم روحم زندانی است.

صدای بزمردا گرچه بزحمت شنیده میشد غیر قابل فهم نبود. آهو باتشنج دست روی قلب خود فشرد و بناراحتی آب دهان را قورت داد. صدای همدوباره شنیده شد:

— آخر چطور شد که برخاستی آمدی؟ باهم حرفتان شد، یا او را در خواب گذاشتی؟ از طرز آمدنت که در اطاق بزرگ را با سرو صدا باز و بسته کردی حدس اول بنظر درست تر میآید. هان عزیز جان؟

— آری اینطور است. باهم حرفمان شد. متأسفانه نمیخواهند بگذارند باهم بخوشی بگذرانیم. این زن از وقتی فهمید ترا عقد کرده ام انگاری سرریگ داغ نشسته بچلر ویز افتاده است. یکروز کربلائی عباس را واسطه میکند، روز دیگر دست بدامان میرزانی میشود و حالا که از هر دری نو مید بر گشته آنروی صفحه را گذاشته است.

سیدمیران سکوت کرد و هما با بیقراری زنانه پرسید:

— چه گفته است؟ چه میگوید؟ من از بگومگوهای توی اینخانه پاک بیخبرم. امروز بعد از ظهر از وقتی بحمام رفتم تا این دم غروبی که برگشتم در اطاقش با زنها انجمن کرده بود. مطمئن بودم که مثل مرده تشریح حرف مرا در میان نهاده بودند.

— گوشت پندکار نباشد گل عزیزم. برای خودشان پارس بکنند تا به تنگه بیایند. بگذار خوش باشیم.

— نه، باید بگوئی! حتماً باید بگوئی!

— خیلی خوب. خلاصه اش اینست که گویا کسی موضوع خانه حسین خان را بآنها خبر داده است. زنگ بیشعور هنوز نتوانسته است بفهمد که من ترا از میان گرد و خاکهای کوچه برنداشته ام بیاورم. هنوز سرم را روی بالش نهاده ام که شروع کرده است بمضمون کوك کردن و پرت و پلا گفتن. غافل از اینکه با این حرفها حتی سنگ خاله قورباغه را هم بگرو برنداشته است. برخاستم و با تغییر زدم بیرون. او باید از حالا درس عبرتش بشود.



هما با حالت ناز گفت :

— هر چه دده گوید از داغ گده<sup>۱</sup> گوید. پس حالا که اینطور شد فردا شب هم پیش اونخواهی رفت. بگذار برای او درس عبرتی بشود.  
— نه فردا شب بلکه هیچ شبی دیگر پهلوی او نخواهم رفت. بگذار برای خودش بنالد.

هما با خنده بیحال جمله مرد را تکمیل کرد :

— برای خودش بنالد و بزمین بمالد ! این بدترین دردهاست ! بدترین درسهاست.

آهو دلش بهم برآمد. دیگر طاقش تمام شده بود. یاسی هولناک درونش را خالی کرده بود ! گوئی جلوی پای خود پرتگاهی میدید. آیا این همان شوهر چندین ساله و جانی جانی او بود که آن حرفها را میزد؟ اگر هر کس دیگر بجای او بود در این دل تیره شب که پرده خاموشی و خواب جنبندگان زمین و آسمان را فرو پوشانده بود مسلماً کاری کرده بود کارستان. باز هم ایستاد و گوش فراداد شاید چیزهای دیگری بشنود. میان آن دو چند لحظه سکوت شد و پس از آن پت پت زیر گوشی مرد، خنده غلغلکی زن و صدای دوماچ اسوزش تیری جائگاه از زیر پستان آهو شروع شد که سراسر سینه را طی کرد و باستخوان جناغ و چال گلویش ختم گردید. درد توی دلش پیچید، دردی جائگاه و درمان ناپذیر. پنجههای حریف افسونگر و غاصب بر روی حق خدائی و انسانی او قویتر از آن بود که تصور کرده بود. با طاق خود که بر میگشت همچون شبنمی سر گردان يك لحظه در حیات خانه مردد ایستاد. همه جا سکوت، همه جا تاریکی حکمفرما بود. همسایهها با چراغهای پائین کشیده کم سو یا خاموش همه در خواب راحت خویش فرو رفته بودند. زن نگون بخت حال خود را نمیفهمید. مثل اینکه عوض پاها روی سر ایستاده بود ! ردیف در و پنجره اطاقها و دالان با هنجاری غیر عادی و ترسناک بنظرش کج معوج و لرزان میآمد. در آن دنیای شوم و بی خبری هیچ چشمی که ناظر بدبختی و نومیدی او باشد بیدار

۱- گده دگوده در بعضی لهجهها بمعنی شکم است.

نبود ، جز دریای سنارگان بالای سر که باشکوهی غم انگیز موج میزد و میدرخشید . آه ، سر بآسمان کرد و در میان غم بی پایان خود هفت برادران را تشخیص داد . یکی از ستاره های این مجموعه با روشنی دلپذیر يك گل آتش هنگام بادزدن بنور سرخ و زرد روشن و خاموش میگردید . زن سر گشته بی آنکه خود بداند بطور مرگباری می لرزید . دست متشنجش با اراده مردگان روی یقه پیراهنش گشت ؛ دگمه اش را گشود و در همان حال که دست دیگرش بسوی آن ستاره بلند میشد زیر لب چیزی گفت ، هو حق کشید و بشدت بسینه اش کوفت . چه میتوانست بکند ، جز تفرین همه چاره ها از دستش گرفته شده بود . اگر بتوان تفرین را چاره دانست .

## فصل هشتم

بامداد روز بعد در خانه سیدمیران غوغا گردید. شاخ دو هوو بهم بند شد و تا همسایه‌ها آمدند با خبر شوند و بخود بجنبند کار بجای باریک کشید. آفتاب کله درخت بید میان باغچه را که تازه شکوفه کرده بود طلایی نموده بود. گنجشکها با ترس نا آشکاری که از برگشت زمستان و سرما داشتند روی شاخه‌ها جیک جیک کنان خود را آفتاب میدادند. ساعت شش بود و آهو برای چای صبح خانواده جلوی در آشپزخانه آتش میگرداند. این وظیفه‌ای بود معمولاً بعهده هما، اما او برخلاف همه روز هنوز از خواب بیدار نشده بود، یا شاید شده بود و مخصوصاً نمیخواست درود از رختخواب بیرون آید. صدای سرفه آرام و صبح زودی سیدمیران که نمازش را خوانده بود از پشت درهای بسته اطاق بزرگ بحیاط میآمد. آهو از پریشانی که داشت دستش لرزید، ته آتش گردان بر زمین گرفت و زغال و آتش روی سنگمرش حیاط پخش گردید. زن بی آنکه شتابی داشته باشد برای جمع کردن آن خم شد و چون دلش از بغض و کینه لبریز بود زیر لب غرزد:

— حالا آقا خیال میکند من نمیدانم دیشب کجا خوابیده است. خیال کرده است وقتی از من قهر میکند و دزد کی باطاق او میسرود تا صبح پشت چشمهایم باز میماند. کُلفت! کُلفت! بگوش من میخواند که برایم کلفت آورده است. قربان آن خدا پرّم که بعضی‌ها راهم چنین زود عزیز بی جهت میکند! کلفت دو روزه آمده که از حالا این باشد سرمایه و سال چه خواهد شد؟ لابد من باید کلید در و بام را برای او

بگذارم و بروم. بعد از چهارده سال زحمت، بعد از چهارده سال امید، این بود عاقبت مُزد دستم. دریغ، دریغ از آنهمه رنجها و جانفشانی‌ها که آخرش پوچ درآمد! تُف، تُف باین خاك خسرو و روزگار قدرشناس که تخم وفایش سربه ته حاصل میدهد!

دوباره مشغول گرداندن آتش شد. در این میان هم‌برای شستن دست و صورت از اطاق خود بیرون آمد. نیمه خواب آلود و سبک‌حال بود. بی‌اعتنا به آه و لب حوض رفت و در حالی که با آب بازی بازی می‌کرد بچرفهای او که گزنده و نیش‌دار شده بود گوش داد. بالاخره پیش از آنکه آب بصورتش بزند سرش را بسوی او کرد؛ بالحن نیمه‌تند و پر اعتراضی که بملاحظه همسایه‌ها و آبروی آهو کوتاه بود گفت:

— چی داری میگی تو؟! این گوشه کنایه‌ها را بکی داری میزنی؟!!

— هیچی خانم، بشما ربطی ندارد.

هُما با حواس پرتی صورتش را داشت و در حالی که از لب حوض برمیخواست بلعنی که بیشتر جنبه شکایت داشت تا قصد دعوا گفت:

— پس به‌ننه خانم شله‌پز ربط دارد؟ حالا یک‌روز من نتوانستم صبح‌زود از خواب برخیزم، آیا آسمان بزمین آمده است؟ آیا راستی راستی خیال کرده‌ای کنیز کمر بسته‌ات هستم؟

آهو نخواست جواب او را بگوید. از ترس دعوا تنش می‌لرزید. آتش را در سماور خالی کرد. دود کش را روی آن گذاشت و برای بیدار کردن بچه‌ها بشتاب باطاق خود رفت. اما قبل از آنکه کاملاً بدرون اطاق برود دم در ظاهر شد و گفت:

— نه خانم، من کلفت کمر بسته شما هستم. از این ببعد شما خانم و من کلفت! فاطمه زهرا برای شلخته‌ها و سلیطه‌ها که همچنین زود عزیز بی‌جهت و همه کسی شوهر میشوند دو رکعت نماز حاجت خوانده است.

هما که از پل‌ها بالا رفته بود مکث کرد تا خوب بشنود چه می‌گوید. با خون‌سردی

صورت خود را در اطاق خشك كرد و لب كفشكن بر گشت . در حالیکه با دست بجزر آجری ایوان تکیه میکرد سر را توی حیاط و بسوی اطاق هُوویش کرد. يك لحظه در چشمهای زن که هنوز در ایوان بود خیره شد و سپس مثل آنکه رازمگوئی را فاش میسازد با اشاره دست گفت :

— میدانم کجایت میسوزد، از حسادت میخواهی بتر کی !

این اولین حمله مستقیم و پوست کنده هما که کاملاً مبارزه جویانه بود البته برای خانم بزرگ نمیتوانست نا گوار نباشد. دختر خود کلارا و همچنین بهرام را که صدای دعوا از خواب بیدار شده و بایوان آمده بودند با خشوتی مادرانه بدرون اطاق راند و دوباره برگشت :

— من از حسادت میخواهم بتر کم زنی که بیشراف که حیا را خورده ای آبرو راقی کرده ای؟! مگر من بنوچیزی گفته بودم؟ خورشید خانم ترا بخدا می بینی این کیسوبریده چه بمن میگوید !؟

رنگ آهو مثل گچ دیوار سفید شده بود. زن همسایه که آمده بود از آشپزخانه آتش برد کاملاً حیران مانده بود. اکنون دیگر سنگین ترین زن خانه که شرمش میآمد بحیاط بیاید و آشکارا شاهد دعوا باشد پشت در اطاق خود بگوش ایستاده بود. هما دوباره لب كفشكن برگشت و با دریدگی زنان کولی که در ملاحظه کوچکی گیر کرده اند بطور نیمه خاموش گفت :

— بیشراف نیستم بیشراف شناسم، میان بیشرافها ترا میشناسم، برو حرف دهنت را بفهم. اگر میدانی من زن بیحیائی هستم پس کاری نکن که پاشنه دهانم را بکشم و هر فحشی از آن بدتر نیست نثارت بکنم. اگر من احترام ترا داشتم خیال نکنی از ترسم بوده است، میخواستم توهم در عوض بمن احترام بگذاری .

هما هم با اینکه کمتر از هُوویش آتشی نشده بود این کلمات را بخونسردی و با تکیه ادا میکرد. سر و گردن را با حالت مخصوصی که ملاحظت رفتار او را از میان نمیرد بطرف آهو تکان میداد. چادر نماز که در خانه اصولاً برای او چیزی زیادی و بی معنی بود از سر بروی دوشش افتاد و گردن و قسمتی از سینه سفیدش

آشکار گردید. ریشه اصلی این دعوا که حسادت و کینه باشد بر هر کس روشن بود اما بهانه آن معلوم نبود. آنچه که از ظاهر قضیه بر می‌آمد این بود که هر دو هَوو توپهای پُری داشتند.

آهو او را بی جواب نگذاشت :

- تو بمن فحش بدهی زنی که دریده ۱۹ هر کی می‌گه هُروش، تو خواهش میکنم سرش را بپوش! و این دُورها را هم جایی بیا که نشناسند. دفترچه زندگی توزیر بغل منست و همه هم میدانند چکاره بوده‌ای.

داریوش برادر حاجیه برای کشیدن آب سرچاه میرفت. او جوان بیست و سه ساله میانه بالا، باریک اندام و با ادبی بود که قبل از پیدا شدن همادر آنخانه رفتاری کاملاً آزاد و خودمانی داشت. تنها نان آور مادر و خواهر و یک خواهرزاده اش بود و در اداره راه استان کار میکرد. در ظاهر اخلاق بیچگانه داشت. از سن خود ده سال کوچکتر و از آن کسان بود که اگر پیر هم میشد باز بچه بحساب می‌آمد. در هر صورت کارمند جوان اداره راه که با عجله از خواب برخاسته بود از دیدن دعوای زنها نخواست در حیاط لنگ کند؛ بی آنکه آبی کشیده و صورتی شسته باشد آفتابه را لب چاه گذاشت و برگشت. هما با وقار دلنشین زنی که در سخت‌ترین لحظات نا گوار زندگی دلبری خود را فراموش نمیکند چادرش را روی سرش کشید. با حالتی زخم خورده که در عین حال عقب نشینی اش را نشان میداد به هَوویش گفت :

- آخر یکی نیست از تو پرسد که به چی چی ات مینازی. گفتم در دهان مرا

باز نکن.

آهو با حرص هر چه تمامتر سرش جیغ کشید :

- مگر باز بکنم شب میشه یا روز؟! مگر باز بکنم شب میشه یا روز؟!

پنجره‌های اطاق بزرگ همه بسته بود؛ اما سید میران بخوابی صدای زنهایش را می‌شنید که در آن سکوت اول صبحی تا محله‌های دیگر نیز میرسید. او در خشم و خود خوری شدید مثل شاه شهید قاجار پیوسته سبیل خود را می‌جوید و حوصله نمیکرد. این شاخ و شانه کشیدن‌ها که از یک مشاجره و یکی بدوی ساده و معمولی خیلی پافرا تر

نهاده بود، آنهم در چنان موقعی از روز که همه همسایه‌های مرد حیاط در خانه بودند از نظر او که برای خود حیثیت و وقاری قائل بود نه موضوعی زننده بلکه افتضاحی بزرگ به حساب می‌آمد. این زنهای بی فکر و ملاحظه که قبل از گذشتن يك هفته چنان وقیحانه بهم پریده بودند آیا از آن پس نمیخواستند کار همیشگی‌شان باشد و تا بگوئی کش، کشمکش؟ آیا نمیخواستند هر روز اول صبح در لحظه‌ای که او میخواست با خُلق خوش يك لقمه نان و چای بخورد و بابریدن نام خدا بدنبال کار و کسب از خانه بیرون برود یکی ایوان را سنگر خود بکند و دیگری کفشکن را و بدون ملاحظه آبرو و احترام او در میان مردم رگبار بدو بپرازد و حرفهای نامناسب را از دو طرف بسوی یکدیگر بگشایند؟ بنظر او تقصیر از آهو بود که از اول صبح در حیاط بنای غُر غُر کردن و نامربوط گفتن را گذاشته بود. این او بود که میگفت حقش زیر پا شده است، از هما کینه داشت و بی هیچ بهانه و علت پی دعوا میگشت. هم او بود که جنگ را شروع کرده بود و مثل کلاغ با کولیگری و قار قار میخواست همسایه‌ها را خبر کند. سیدمیران از او که زن عاقل و جا افتاده‌ای بود بیش از هما انتظار داشت. صدای جیغ رسوا کننده آخریش را که شنید دیگر حوصله‌اش پایان رسید. پوستین خراسانی را از روی دوش خود بیکسو افکند و با ابروان فرو افتاده و فکهای برهم فشرده از پله‌ها سرازیر شد. هما در ایوان تا او را دید با طاق خود رفت و در را بست. آهو در جلوی آشپزخانه سناور برنجی را که میجوشید و مانند دل‌او آب از سرو رویش میریخت برای دم کردن چای برداشته دودستی با طاق میبرد. وقتی شوهرش با آرامش ببری که بسوی شکارش میرود بدون شتاب و خشونت ظاهری باو نزدیک شد و مچ دستش را گرفت آنرا بزمین گذاشت. باراده خود باوی بایوان و از آنجا با طاق رفت تا ببیند میخواهد چکارش بکند؟ بداخل طاق که رسیدند بدون هر گونه مقتضه یا ملاحظه و پروا و با غضب هر چه تمامتر باران مشت و لگد وسیلی بر سر زن بیچاره باریدن گرفت :

— پند سوخته فلان فلان شده، چشمت را بسته و دهانت را گشوده‌ای تا آبروی مرا بریزی؟ هان پند سوخته بیجیا، با کولیگری و نانجیب بازی هنوز هیچ نشده میخواهی رسم آخر برنی؟

آه‌ودر زیر ضربات مشت و سیلی اودستش را سپر سر کرد و ساکت روی زمین نشست. بالاخره بصدا درآمد و آرام گفت:

— بزن، بزن، دستت درد نکند سیدمیران، مرا می‌زنی، بزن!

همسایه‌های خانه، زن و مرد، بادقتی آمیخته به دلشوره و تعجب گوش‌بصدای کتک‌کاری داشتند. هر ضربه که بر سر زن فرود می‌آمد خط عمیقی از حیرت و تأثر بر چهره‌های آنان رسم میکرد. حیرت اینان نه از آن لحاظ بود که محیط صلح و صفا را در خانه بهم خورده میدیدند، بلکه از این لحاظ بود که بعد از سالیان دراز میدیدند آهو خانم، یعنی زنی که تا آن زمان مِلِکَةُ بلا منازع خانه بود و کمترین شکایتی از زندگی نداشت، هدف بزرگترین حقارت‌ها واقع میگردد. آنجا در همان خانه هر ماه دست کم یکبار زن و شوهری که در اطاق بغل دالان میشستند، یعنی خورشید خانم و آقا جان، با هم جنجالی داشتند که آرامش خانه را تا حدودی بهم میزد! باین ترتیب که مردك كج خلق دست زن و همچنین بچه‌های خود را می‌گرفت و بیصدا با طاق میبرد؛ در را از داخل می‌بست. کمر بندش را باز می‌کرد و از دم یکی یکی همه را بیاد کتک می‌گرفت. صدای گریه مخلوط و دستجمعی آنها از درون، داد و بیداد و جَزَع قَزَع خاله بیگم و عروس و نوه‌هایش از بیرون، صحنه غم‌انگیزی بوجود می‌آورد که برای همسایه‌ها در عین حال خالی از خنده نبود. بعد از آن، آقا جان بیدرنک از خانه بیرون میزد و دیگر خود را نشان نمیداد مگر آنکه توانسته بود در بیرون کاری یا پولی پیدا کند و با يك من نان و مقداری گوشت و بُشَن دوباره بخانه بیاید. زن و شوهر آنگاه صرف نظر از آنچه میان آنها گذشته بود آشتی میکردند، تا کجا که باز روزی موضوعی پیش آید و کتک‌کاری از سر نو آغاز شود. البته خورشید خانم که زن کم طاقتی بود در عصبانی کردن شوهرش بی‌تقصیر نبود. دائماً یق میزد و جگر او را می‌خورد. پیش رو یا پشت سرش حرف‌هایی از این قبیل میزد:

— شوهر من اگر مرد بود چرا رنگ رُخَم زرد بود!

اما در هر حال داستان این زن و شوهر داستان گرسنگی و بی‌چیزی بود که چاره



آن از نظر بیچارگان فقط مرگ است ؛ حال آنکه قضیه سیدمیران قضیه سیری و ندیده بدیدی بود و این دو با هم خیلی فرق داشتند. سیدمیران سرابی اگر چه از روی عصبانیت و تا اندازه ای بی اراده این خشونت را نسبت به آهوا از خود نشان داد اما در حقیقت منظور باطنیش این بود که از زنها زهر چشمی گرفته باشد. نه تنها از زن بزرگش که تقصیر کار اصلی بود بلکه همچنین از زن کوچکش ، هر چند که در این قضیه کاملاً بی تقصیر بود. چون آهو با صبر و تسلیم محض و بی آنکه داد و فریاد راه بیانند از دیاحتی ناله کند ضربات او را تحمل کرد خیلی زود دست از وی برداشت. خشمناک و عبوس بر لبه کرسی که سینی زیبای سبزه عید روی آن بود نشست. رنگش از سیاهی دور گه ای به تیرگی مرده مانندی گرائیده بود. نفسش بدشواری بالا می آمد و هنگامیکه می خواست سیگار به پیچد چیزی نمانده بود قوطی سیگار چوب کینکو از دستش بیفتد. برخاست و شلوارش را که از شب بمیخ زده بود برداشت و پوشید. می خواست از اطاق بیرون برود مشاهده گریه آرام و سکسکه ناراحت کلارا و بهرام که در گوشه بالای اطاق مثل دو جوجه کز کرده و با چشمهای وحشت زده مادر را می پائیدند او را نگه داشت. دوباره روی کرسی نشست تا سیگار خود را بکشد. بدش گذشت پس از آن درشتی و خشونت که نشان داده بود بنحوی از در نرمی و نصیحت در آید و بر زخمی که در هر حال خود باعث شده بود مرهمی بنهد. آهو مظلوم و بدبخت در سکنج دیوار سر بر زانو نهاده بود و چنانکه بزور حق هقش شنیده میشد گریه میکرد. مهدی بیخبر از همه چیز با چفت و بست صندوق بازی میکرد و بیژن با وجود همه این سروصداها هنوز در خواب بود. سیدمیران مثل فواره ای که بنقطه اوج خود رسیده است و می خواهد برگردد ، بخاطر اینکه عمل خود را توجیه کرده باشد با کلماتی بریده و لحنی نیمه آرام گفت :

— هر چه ملاحظه اش را میکنم ، هر چه ملاحظه اش را میکنم ، بلکه این سر صبحی کوتاه بیاد ، بلکه این سر صبحی از جلد شیطان بیرون بیاد ، مگر بخرچش میره ، مگر بخرچش میره! تقصیر از من گردن شکسته است که با تو بعزت و حرمت رفتار کرده ام ! که دمت را بیشتر از آنچه لایقش هستی در بشقاب گذاشته ام . تو

مستوجب مشقت و لگد هستی نه لایق عزت!

با چشمان جوشان از خشم بهیكل مچاله شده، موهای درهم و چهره مشوش و گریان زن نگریست و آخرین شگش تبدیل به یقین گردید که از او بدش می‌آید، که هرگز او را دوست نداشته است. از کسی که سالان سال در مسیر پریچ و خم زندگی رفیق راهش بود و هستی و مرگ آنها با هزاران رگه و ریشه وابسته یکدیگر، بی آنکه دلیلش را بداند یا در پی دانستن آن باشد نفرت کرد. چهره بیضی شکل او با آن چشمهای مخمور و گرمی بخشش از هنگامیکه قیافه دیگری در چهار چوب در خانه ظاهر شده بود مانند شبی که در آب فرو کنند شکسته و ناهنجار بنظر میرسد. رفتار و گفتارش خنک و پیش پا افتاده شده بود. تعجب می کرد که در چند سال گذشته چگونه با چنان زن زشت و بدباری سر کرده است. او و هما البته هر دو از يك جنس بودند، اما این مطلب در آن موقع از نظر سیدمیران مثل این بود که بگوئیم کزبن و الماس نیز از يك جنسند. مرد عصبانی دوباره با شتم خود ادامه داد:

— اول صبحی با کولیگری و سروصدا میخواهد محله را روی سرم بریزد. آبرویی را که بقیمت از دست رفتن عمری برایم حاصل شده است در يك ساعت و بنظر هیچ و پوچ بباد دهد! تو برای من والله از دشمن بدتری! دوباره باو دندان قروچه رفت و زن بتندی سر برداشت:

— من میخواهم آبروی چند ساله ترا بیاد دهم یا تو خودت سید میران، با این زن هفت خطی که بخانهات آورده‌ای ۱۹ برو کلاهی را بگذار بالاتر. همه نیروی دفاع زن بکشمش آمده بود. با جسارتی که بیشتر از خود حرف برای مرد برخورنده و غیر قابل تحمل بود بشوهر خیره شد. حالت شیرانه‌ای که پیش از آن هرگز در وی دیده نشده بود بچهره و چشمهایش نازیبائی خاصی بخشیده بود. رگهای گردنش ایستاده و چال گلویش ناهنجار بود. سیدمیران چون دیوانه‌ها چشمش بگردش افتاد. ردیف دندانهای عاریه‌اش یلیق یلیق در دهانش بصدادر آمد. سرش در جستجوی چیزی بچپ و راست گشت. در پشت شیشه در چشمش چیزی خورد و آن

پاروی دسته شکسته و بدرد نخوری بود که از دگان آورده بودند و از چندی پیش همچنان در ایوان گذاشته شده بود. گویا مطلوب خود را یافته بود. رفتن او بایوان، خواباندن پارو که دسته اش تازیر سقف میرفت، دو نیم کردن آن از جای شکستگی و برگشتنش بیش از چند ثانیه طول نکشید. آنچه در دستش مانده بود بقدر چوبدستی بود که زنان کرد بر لب جویها با آن پشم میکوفتند و میشستند همسایه ها در این میان حاج و واج مانده بودند که مرد خشمگین چه خیالی در سر دارد. مانند همه تصادفات و اتفاقات ناگهانی، آنها که تماماً تماشاگر معرکه بودند هنوز نمیدانستند که آیا وظیفه ای دارند یا نه و یا چه باید بکنند؟ سنگ بزرگی علامت نزدن است، اما سید میران چنان خون جلوی چشمانش را گرفته بود که بکلی حال خود را نمیفهمید و نمیدانست چه میکند. روی سر زن که رسید چوب دست سنگین را به هوا برد و مثل آنکه بر پشم بکوبد بیمحابا بر فرقش فرود آورد. اگر در جنگ علی و عمرو فرشتگان میج دست امام خشمگین را گرفتند تا از اثر زوال فقرارش بکاهند، اینجا شیاطین بازوی سید را بالا بردند و در پائین آوردن بقوتش افزودند تا ضربه هر چه بیشتر کاری گردد. خود را که پس میکشید يك شیشه در را با آرنج شکست که صدای وحشتناکش در سرتاسر حیاط پیچید. آهو ناله دردناکی کرد و در غلغله، خون چون مشکی که سوراخ شده باشد از زیر موهای بافته اش راه گرفت. همسایه ها بی حجاب و با حجاب جلوریز توی اطاق ریختند. دور آهورا که از حال رفته بود دیوار گوستینی از زن و بچه فرا گرفت که سراسیمه داد و قال و جیغ و ویغ میکردند:

— بلندش کنید، کهنه سور بیارید، روغن عقرب بیارید.

سید میران پیش از آنکه مورد سرزنش های تلخ و عتاب و خطاب همسایه ها واقع شود جا خالی کرد. سه گره هایش درهم و موهای ابرویش توی چشمهایش ریخته بود. یقه راستای پیرهنش باز بود. سرزانی شلوارش - همان شلوازی که یکبار در خانه کوچه صنعتی بآتش سیگار سوخته بود - بی آنکه هیچ متوجه شده باشد در اطاق بجائی گرفته و پاره شده بود. او بطور یقین هرگز داش نمیخواست کار باین جور جاها بکشد و حالا که کشیده بود کشیده بود. خشم و دلخوری وی چنان بود که هیچ

احساس موافقی نسبت بمظلومیت زن در خود سراغ نداشت. نه از کرده‌اش پشیمان بود، نه دلش برای او میسوخت. بی آنکه صبحانه‌ای خورده باشد پیکر خون‌آلود زن را که البته میدانست فقط سرش شکسته‌است برای همسایه‌ها گذاشت و از در خانه بیرون زد. سرش از شدت عصبانیت و اثر سیگارهای پیاپی که صبح ناشتا کشیده بود درد آمده بود. برای آنکه در کوچه و بازار چشمش به چشم‌آشنائی نیفتد یکی از قهوه‌خانه‌های پست و ناشناس شهر پناه برد.

از اینطرف حاجیه خانم با هول و شتاب کهنه‌ای را که روی طناب میان حیاط افتاده بود زیر شعله کبریت گرفت، خاکسترش را جمع کرد و با طاق آمد. بیوه جوان برای اولین بار در در خانه بدون چادر نماز دیده میشد. پیراهن بتقش بتن و چارقد خال‌مخالی بسر داشت. در چهره گرم و گیرنده‌اش دلسوزی و تأثیری عمیق که در آن لحظه منعکس کنند همه جور و جفا‌های خود خواهانه مردان نسبت بزنان در طول نسل‌های گذشته بشری بود خوانده میشد. همسایه‌ها هنوز در فکر فرستادن کسی بدنبال دوغن عقرب بودند که زن ارمنی، همسایه دیوار بدیوار خانه آنها، که مسلمانان کوچه همینطوری باسم «مادام» صدایش میزدند به حیاط وارد شد. از جیغ و ویغ و جوش و جلائی زنها احساس کرد که برای همسایه بی‌آزارش میباید تصادف یا حادثه ناخوش آیندی رخ داده باشد. این زن ساده و بی‌تکلف که موهایش را از پشت دزدستمال میبست و همیشه در لباس آشپزی بین خانه و سر گذر در آمد و شد بود، بعلت کراهی که در بر خورده‌ها از مسلمانان میدید. اگر چه این اکراه چندان پیگیر نبود. با آنها آمیزش نداشت. سه سال بود باین کوچه آمده بود. همسایگی دیوار بدیوار خواه ناخواه میان او و آهویک نوع آشنائی دورادور که برای خود در عین حال محبت آمیز بود بوجود آورده بود. شوهرش یا کب، کار گرفتنی شرکت نفت ایران و انگلیس، مرد کوتاه قد چاق و چله و پشمالوئی بود که مانند همه مردهای ارمنی خوب مانده بود. مادام ارمنی در این موقع که برای کاری بآنجا رفته بود دختر هفت ساله‌اش ساتیک را نیز همراه خود داشت. دختری بود مانند عروسک‌های پشت جعبه آئینه سفید و زیبا، ظریف و بالاسپائی آنقدر تمیز و قشنگ که گوئی مادرش باشکفته شدن اولین گل‌های بهاری

همان روز صبح از میان باغچه پیدایش کرده است. گردنی چون شاخ گل، دهانی کوچک و دندانهای ریز و مرواریدگون داشت. مجموعهٔ هیكل ظریفش چون حبّ نبات تُرد و شکننده و دوست داشتنی بود. مادام ارمنی پسری نیز داشت بنام شورا که در همان مدرسهٔ بهرام و يك کلاس بالاتر از او درس می‌خواند. تا چشمش بآهو افتاد که خون از سرش جاری بود و زنها برای یافتن روغن عقرب دست و پای خود را گم کرده بودند در رنگ نمود. بازبان شکستهٔ فارسی و لهجهٔ ارمنی این جمله را گفت و یکسره برگشت:

— شما حالا صبر، روغن عقرب لازم نه.

باشتاب و بی آنکه برای دخترش به پشت سر بنگرد بخانه‌اش رفت و ظرف سه دقیقه شیشهٔ کوچکی را که محتوی دوی قرمزی بود با مقداری پنبه برداشت آورد. زنها باو کوچه دادند پیش آمد و با اطمینان و مراقبت يك پرستار آزموده پنبهٔ تمیز را آغشته بدوا کرد، موهای سر زن را بدقت پس زد و بهمه جای شکستگی مالید. پارچهٔ تمیز خواست و آنرا چپ و راست محکم بست. وقتی کارش تمام میشد و کنار میکشید با مختصری احساس شرم از بیان ناقص خود گفت:

— من آمدی از مشهد میران خواهش کرد يك آسیاب خوب بما گوشت؛ دو خاروار آرد هاشترخان لازم.

آنگاه با اشارهٔ بآهو بعلامت تعجب سرودستش را تکان داد. حاجیه در همان حال که كمك میکرد تا آهو کت خون آلودش را بیرون آورد باز با اشاره گفت:

— این خانم با این چوب شوهر بزن بزن.

ابروهای ارمنی بالا رفت:

— په! خایلی بد، خایلی بد!

آهو بكمك زنها زیر کرسی بر خنخواب تکیه داد. ارمنی روی قالی کنار دیوار نشست. دخترش در ایوان بود که در این موقع بدون شرم حضور باطاق آمد و بهمهٔ زنها نگاه کرد. وجود زیبا و ترو تمیزش در آن خانه از بس بیگانه بود که هیچيك

از حاضرین جرأت نکردند با و ابراز محبتی بکنند. حاجیه گفت :  
 - مادام مسلمان خیلی بد، خیلی بد. شوهر این خانم دوزن گرفت (دوانگشت  
 خود را نشان داد). تعجب ارمنی بیشتر شد :

- پها شما راست گفت ؟ من حالا ندانست. پس آند گر کجا رفت ؟  
 حاجیه که ظاهراً دیلماج جمع شده بود بسمت مقابل حیاط اشاره کرد :  
 - آند گر آنجا در اطاق خودش. مادام، مامیگوئیم ثنایان مرد که دو تا شد بفکر  
 زن نومیافتند.

مادام ارمنی با علاقمندی کردن کشید تا بلکه زن گفته شده را که گویا موجود  
 عجیبی بود در آن سر حیاط ببیند؛ چیزی ندید. يك لحظه با حیرتی تمام بمرتأ پای  
 این ماجرا اندیشید ولی نتوانست ابراز همدردی کند. آهو از سر شکستگی و غم تبسم  
 وارفته‌ای نمود. صغیه بانو که در ایوان با سماور از حال رفته و ریزش جلوی در اطاق  
 ظاهر شد و اضافه کرد :

- این خانم پانزده سال آزا کار در خانه شوهرش جانتشانی کرد. وقتی او را  
 گرفت همچنین بود (انگشت سبابه خود را در دهان لیسید و به ارمنی نشان داد). بعد  
 از چهار شکم بچه و رنجها و خونبلیها حالا که از سنگلاخ گذشته و بزمین هموار  
 رسیده‌اند، حالا که دوران سختی را پشت سر گذارده‌اند، بچه‌هایی دور و برشان را  
 گرفته و تازه آمده‌اند بفهمند زندگی یعنی چه، این مرد بی‌وفا رفته شريك ناجنس  
 دیگری آورده و مثل آئینه دق و بروی او گذاشته است. کار او درست مثل این سگ  
 کوچولوی شماست که هر چه بیشتر سیرش میکنی باز گاهی می‌بینی از بیرون که  
 بخانه می‌آید استخوان کثیفی را بدعانش گرفته و دزدکی بگوشه‌ای می‌برد. ایکاش  
 اینها بقدر همان سگ وفا و حیا داشتند که جانتشانیهای يك انسان را اینطور پاداش  
 نمیدادند. بعد از آنکه کارش را کرده است تازه با رفتاری که می‌بینی دو قوت  
 و نیمش هم باقی است. خانه خمیر هیچ فکر نمی‌کند آدمیزاد نفسی بیشتر نیست،  
 بالا آمد نیامد !

صغیه بانو که در اصل روی سخنش با مادام بود بی‌توجه باینکه او می‌فهمد یا نه

تند تند و تا اندازه‌ای از روی عصبانیت حرف میزد. ارمنی مقصود کلام پیرزن را درک کرد اما چون نتوانست جوابی بدهد خاموش ماند. از بیزبانی خود و اینکه در جمع زنهای بیگانه‌ای بود که همه باو توجه داشتند خجلت کشید. با تبسمی نازآلود به کلارا و بهرام نگاه کرد؛ ایندو با آنکه روزگاملاً بالا آمده بود هنوز بمدرسه نرفته بودند. در پناه کرسی نزدیک مادر کز کرده و چشم باو دوخته بودند. در جمع زنهای سکوت کوتاهی شد و در همین موقع بیژن چشم از خواب گشود؛ وقتی که برخاست و نشست از دیدن زنهای و بچه‌ها و اطاق پر جمعیت ولی ساکت و مادرش با آن سرو روی بسته و شکل غریبی که بخود گرفته بود بیاد روزه خوانیهای هفتگی خانه افتاد، بخواهرش رو کرد و این جمله از دهانش بیرون آمد:

- می‌می آشبخ شده است. پس چرا روزه نمیخواند؟

از اینحرف خوشمزه شلیک خنده سکوت را شکست. بخنده زنهای ارمنی نیز خندید. لبهای خشک آهو بنشانه تبسمی از هم جدا شد و با بیحالی سردندان سفید کرد. اما رگ گردنش تیر کشید و نالید. دستش را باستی بیماران تیماردار پیش آورد و سرو گوش بیژنش را نوازش کرد. در این گرداب نومیدی و شکسته حالی که شوهرش او را انداخته بود تنها مایه امید و دلگرمیش همین بچه‌ها بودند. با غم دل گفت:

- آری فرزندانم، می‌می عمامه بسرش گذاشته و آشبخ شده است، اما روزه‌اش را بابا جان خواند. اینهم عیدی امسال ماست که دشت کردیم. دستش درد نکند. ولی من باین زنیکه نشان خواهم داد که حق بزشاخدار پیش گرگ نمیماند؛ تا شما را دارم از هیچ چیز باک ندارم.

بیژن از اینحرف و همچنین از نگاههای مهر آمیزی که جمع حاضر در اطاق باو متوجه کرده بود شرمزده گردید؛ یسمت ساتیک زیبا برگشت و بیمقدمه برخاست و خروس کوکی خود را که سؤقات مشهید پدرش بود از پشت پرده آورد و بوی نشان داد. بهرام برادرش که از مدرسه رفتن بعلت دیر شدن طفره میرفت آنرا کوک

کرد و روی زمین گذاشت؛ عیناً مثل يك خروس حقیقی که بمرغش دانه نشان میدهد لك بزمین میزد. بزودی چای نیز حاضر شد. اما مادام ارمنی با همه اصرار هانا استاد تا پیاله‌ای بنوشد. گفتند چای نمك ندارد که او را نمك گیر بکند. سرخ شد و چیزی نگفت. هنگامی که میرفت برود تا کید کرد در وقتی که خود مرد در خانه هست برای موضوع آسیابان به آنجا خواهد آمد و همچنین به او خواهد گفت که این دو زن گرفتن مگر اسلام خیلی بد رسمی است، و از آن بدتر كك زدن زن. از زبان ساتيك بیژن و خروس کو کیش را که خیلی مورد توجه و سرگرمی دختر ك واقع شده بود برای بازی ساعتی بخانه خود دعوت کرد.

سیدمیران آنروز تا تنگ غروب که هوا کاملاً تیره شده بود بخانه نیامد. در این مدت آهو همانطور غمزده و بیحال ته اطاق دراز کشیده بود و به بخت ناموافق خود و بیمبری روزگار میاندیشید که بتازگی با اوسر ناسازگاری داشت. از لای در نیمه باز اطاق آمد و رفت بیرون را می‌پایید تا ببیند شوهرش بالاخره چه وقت بخانه می‌آمد. با همه احوال خود را سبکتر از دوسه روز پیش احساس میکرد. وجودش دولت غم را که با ضربه ناگهانی و شدید بر قلمرو دل مستقر شده بود هنوز نمیخواست برسمیت بشناسد. عاقبت مرد با پیشانی صاف و روی گشاده و دستمال پری که بنظر می‌آمد انار باشد در دست باد و نا شناس گُرد وارد خانه گردید. پیشتر از آن، موقعی که پسر نقره نان خانه را می‌آورد خبر داده بود که مشهدی همراه دو نفر گُرد که پدر دگلن آمده بودند بقهوه خانه رفتند. بجای يك من نان که خوداك روزانه خانواده بود بفشارش خود او دو من آورده بود. و این نشان میداد که مهمانان اولاً قبل شام آنجا خواهند بود. آهو برای دیدن و شناختن اشخاص تازه با کنجکوی خاصی برخاست و نشست و از در بیرون را نگاه کرد. یکی از آندو مرد چارشانه و بلند قدی بود با کت چهار جیبه زرد و شلوار جافی. دیگری قَرَجی بتن شنیذ پَنید و نخراشیده‌ای که با قدمهای بیهوا و درهم گام برمیداشت، گوئی از در و بام آجری ساختمان. و حیاط بزرگ که تیر گیهای دلاویز تنگ غروب بآن شکوه اسرار آمیز برجهای باهل را داده بود میترسید. صدای نازك هما که با آهنگی غیر معمول پس از يك



سکوت ده ساعته دوباره شنیده شد، جنب و جوش او که با چهره‌ای تازه و سرفراز جهت کشیدن آب بر چاه آمد، و بطور کلی وضع مهمانان نشان میداد که غیر از خویشان هما نباید کسان دیگری بوده باشند و حقیقت هم چنین بود. از این دو، یکی خالو کرم پسر عموی زن بود که میگفت کدخدای چغا سفید است. قیافه‌اش نیز بکدخدائی می‌خورد. دیگری برادر بزرگش بر اخاس کسه بعلت وضع شرنسبه و ناجوری که داشت هما ابتدا عارش آمد بهمسایه‌ها معرفش کند. با اینحال از شادی دست و پای خود را گم کرده بود. در حیاط بوسیلهٔ بچه‌ها بهمه خبر داد که خویشان او ازده آمده‌اند. او که بقول خود چندین سال بود پسر عمورا ندیده بود در چنان موقعی که بسر انجامی رسیده بود طبعاً خوشحال بود. و از او خوشحالتی شوهرش سید میران که از آنسر حیاط بهرام راصدامیزد تا پولش بدهد برود از بقالی هاست بگیرد. خوشحالی مرد بیشتر از این جهت بود که پیش از آن در میان در و همسایه حدس و گفتگوئی بوجود آمده بود که هما را کسانش از جمع خود طرد کرده‌اند. موضوع خانهٔ زهرا رشتی و قضیهٔ ساختگی ضبطی بودنش که سرزبانها افتاده بود بر این افسانه شاخ و برگ میگذاشت و پیچ و پیچ و بگومگوی پشت سرزن را اجتناب ناپذیر می‌نمود. علاوه بر این، همسایه‌ها با او نمی‌جوشیدند. گوئی این زاغ بود و آنها طوطی. بخصوص از یک هفته پیش باینطرف رفتارشان نسبت باو طوری غریب بود که زن پاک و نجیب همچنانکه روزهای اوّل گمان کرده بود تصور میکرد فی الحقیقه از سایر زنان چیزی کم دارد؛ دائماً لب خود را می‌گزید و فکر میکرد و با اینکه بروی خود نمی‌آورد غصه می‌خورد. و آیا شامهٔ مرد عاشق هوای زننده و دلازاری را که همه جا دور و بر او وزن دوست داشتنی‌اش را پُر کرده بود میتواندست احساس نکند؟ هما هر چه بود در آن خانه غریب و تنها بود و اگر تنها باین علت نیز بود میباید از او حمایت بشود. خوشحالی مرد مهمان دوست و مردم آمیز از دیدار قاینان خود در هر حال تعجب آور نبود، زیرا از همه چیز گذشته بار اولی بود که آنها را میدید.

هما از شادی سرپایش بند نبود. همان شب دوبار در آشپزخانه با آهو روبرو

شد. کوشید با او سر صحبت باز کند، آهو محلّ سگ به‌وی نگذاشت. از نیمروئی که درست کرده و دورش را خرما چیده بود لقمه‌ای گرفت و بدست بیژن داد؛ آهو بالج آنرا گرفت و میان حیاط انداخت که جابجا نصیب گربه شد. خلاصه اینکه هُویش بموس موس آمده بود تا با وی آشتی کند، اما او رنجیده‌تر از آن بود که باین زودیا عقد از دل بگشاید و با يك چنان زنی که بهیچ چیزش نمیشد اعتماد کرد طرف صحبت شود. آهو فکری مانده بود که خویشان زن بعد از پنج ماه بیخبری از حال و بال او اکنون چه شده و کی بآنها خبر داده بود که ناگهان بیادش افتاده بودند. بطوریکه بعد اطلاع یافت خود سید میران در همان روز عقد برای آنان پیغام فرستاده بود که بدر دگان بیایند و اینک امروز آمده بودند. خنده‌دار بود، براخاص در همان لحظه ورود بنخانه با کندن کفشهای جلوی پله‌های ایوان دسنة گلی بآب داده بود که بعدها وسیله تفریح زن‌ها و مخصوصاً خود هما شد.

با اینکه پیش از سه‌روز بعید بزرگ نمانده بود و مهمانان در ده کارهای زیادی داشتند که مراجعت فوری آنها را ضروری مینمود، با احترام داماد محترم و معتبر خود سید میران، چهار روز در شهر اُطراق کردند. در این مدت، روزیاشب، آنها ساعات خود را همه دورهم در اطاق بزرگ میگذرانیدند. شام و نهار و صبحانه را آنجامی خوردند و فقط وقت خواب از همدیگر جدا میشدند؛ هما و سید میران در مهمانخانه میماندند، پسر عمو و برادر بآبدار خانه میرفتند. با آنکه هوا کمی سرد بود و در اطاق بزرگ منقل برنجی را آتش می‌کردند هما گاهی هر سه در روبحیاط را باز میکرد؛ پرده‌های عزیزی را که باعشق و امید سرشار او بزندگی و سعادت خانوادگی دوخته و زینت بخش اطاق پذیرائی شده بود کنار میزد. سماور ورشو را آتش میانداخت؛ می‌نشست و برمیخواست، میگفت و میخندید و با سر برهنه روی فرشهای کاشی از اینور بآنور جولان میداد. پس از آن خوشونت ناهنجار و بیسابقه، آهو پیش خود فکر می‌کرد که شوهرش از روی خوی مردی و عصبانیت کاری کرده است و بزودی در سددلجوئیش برخواهد آمد؛ بخصوص که ایام عیدو

شادمانی عمومی نیز در پیش بود و مرداگر خودش نمیخواست ضرورت و احتیاج ناگزیرش می کرد که بیاید و لااقل پیکانرا از زخم بیرون بیاورد. اما برخلاف انتظار زن رنجیده خاطر، در حالتی که هودیش میکوشید دل او را بدست آورد، سیدمیران همچنان نسبت بوی کم التفات و بی اعتنا بود. وقتی از دالان قدم باندرون حیاط میگذارد اصلاً بسمتی که اطاق او واقع شده بود نگاه نمی کرد ببیند آنها چه می کنند! درست مثل يك بیگانه تازه وارد راهش را میگرفت و یکسر باطاق بزرگ میرفت. آهو از روی ناحق کتک را نوش جان کرده بود، نوبت قانونیش پایمال شده بود، اکنون گویا چیزی هم بدهکار بود. مردی که خود مرتکب جور و جفا در حق زنش شده و جلوی چشم همه او را خونین و مالین کرده بود انتظار داشت این یکی برود و از او پوزش بخواهد. آئین خود کامگان همیشه چنین بوده است، آهو بخوبی اینرا می دانست. دلش میخواست میزد و دو سه روزی مریض بستری می گردید و میدید که آیا او بر بالینش حاضر میشد احوالش را پرسد یا نه. بهمین منظور یکروز صبح برفهای میان باغچه را کنارزد، چنگی از آن برداشت خورد و مقداری نیز در يك کاسه باطاق آورد تا روی سینه خود بگذارد و سینه پهلو کند. اما هرچه کرد جرأت اینکار را در خود ندید. این چه آزمایش ابلهانه و خطرناکی بود که او میخواست بکند و اولین لطمه اش جز بخود و فرزندانیش بکی میرسید؟ بدیهی بود بهیچکس. او، مده Medee همسر ژازن نبود که چون شوهرش قصد گرفتن دختر شاه کورنت را داشت مانند او بچه های عزیز خود را سر پُرّد و باینوسیله از هوو و شوهر انتقام وارونه بگیرد. روز آخری که بفردایش خالو کرم و براخاس خدا حافظی می کردند، بمصلحت دید و رای همسایه ها و همچنین بملاحظه آداب انسانیت و برای آنکه فردا جای حرف و گله ای باقی نمانده باشد، آهو زخم سرش را گشود، چارقد بسرش بست و باطاق بزرگ رفت و با اقوام هما که هرچه بود بالاخره مهمان بودند احوالپرسی و خوش و پیش کرد. موقمی از روز بود که آنها تازه نهارشانرا خورده بودند. هما پشت سماور ورشو نشسته بود و باروی گشاده و لب خندان برایش چای ریخت. سید میران شوهرش بر سر خلق بود و

با خویشهای تازه یافته خود طوری اختلاط می کرد که گفتی صدسال دوری آنها را کشیده است. از کشمکشها و اختلافات میان صف نانا و آسیابان که مثل جنگهای ایران و تور پایانی نداشت گرفته تا دیدنیهای سفر خراسان، ماشین دودی شاه عبدالعظیم، صفای عطاری و لطف جماران، و بالاخره موضوع کشیده‌ای که در بازار کفاشها به بهرام زده بود، گفتگو آغاز و به بدرفتاری قبطی‌ها نسبت بقوم بنی اسرائیل، ظهور موسی و معجزه نابودی فرعون پایان مییافت. سیدمیران، موقعی که همصحبت چیزفهم و بامعرفتی بنورش میخورد بیش از هر زمان دیگر خصوصیات نیک خود را منعکس می کرد. همچون خوانین ثروتمند و اهل دلیله کلاهش را جلوی سر می گذاشت، آسین‌ها را بالا می زد، برق خشنودی از چشمهایش می جست و ردیف دندانهای سفیدش با صمیمیت و گرمی مطبوعی که خالی از لطف نبود به تبسمی شیرین و دعوت کننده دیده میشد. گاه چهره اش خود بخود میشکفت، گاه ابروانش بنشانه تصمیم و اراده سنگین می گردید. با دست گفته‌های خود را همراهی می کرد. در حرکاتش نشانی از پهلوانی از دست رفته و نجابت ذاتی دیده می شد. مخاطب خود را هر کس که بود، دوست یا دشمن، بچه یا بزرگ، با صمیمیتی بیش از حد دوست می داشت. وجودش از کینه خالی و از گشت لبریز می گشت. از این نقطه نظر آهو با خلاق شوهرش خوب آشنائی داشت. زیور مرد دیدنیها و شنیدنیها و کرده‌های افتخار آمیز اوست بشرط آنکه بتواند بنحو مطلوبی آنها را به بیان آورد. و این خصوصیت در کمال زیبایی خود نزد سیدمیران درخندگی داشت. خلاصه اینکه مرد او آنروز بعد از ظهر حقیقی تر از هر زمان دیگر آنجا نشسته گرم گفتگو بود. از دیدن او اول کمی اخم کرد ولی خیلی زود فراموشش گشت و رشته کلام قطع شده را دوباره بدست گرفت. آهو در میان نفرت و خشم سوزان خود از او خوشش آمد. اگر کسی در اطاق نبود بی شک میدوید روی زانویش میافتاد، بر بازوهای ورزیده و پریشم او بوسه می زد، آنها را از اشک گرم خود تر میکرد و از گناه نکرده‌اش پوزش میخواست. اتفاقاً خالو کرم نیز چنانکه بر میآمد آدم خوش صحبت و معاشرت کرده‌ای بود. با چشم و گوش و لب بگفتار

مرد گوش میداد ، و سخنانش را با جمله های تشویق کننده ای از قبیل ، میفرمائید ، فرمایش میکنید ، آفرین ، و دیگر اصوات خوشایند تصدیق و تأیید می کرد . گردن فرو افتاده ، چشمان پرهیزکار و دستهای همیشه رویهم این مرد چهل و پنجساله بخوبی گواه بر این مدعا بود که او باید اصولاً آدم متین و مؤدبی بوده باشد و غیر از این نبود . خالو کَرَم با هر کس طرف صحبت میشد ، بچه یا بزرگ ، زن یا مرد ، با چنان ادب و احترامی گوش فرا میداد یا آغاز سخن میکرد که گوئی در حضور ارباب ده خود میباشد . اگر میگفتند ماست سیاه و قیر سفید است هر گز مخالفتی از خود نشان نمی داد ، فقط باندیشه فرومی رفت که نکند آنها راست می گویند و او تا آن زمان اشتباه میکرد است . اما این ظاهر امر بود و آنچه بنظر بیننده میرسید ؛ خالو کَرَم در عین حال مرد صاحب رأی پخته و با تدبیری بود که فروتنی اش از بزرگمنشی اش چیزی کم نمیکرد . صورت گیرد و آفتاب خورده ای داشت که با چشمنهای درشت سالم ، پیشانی گریه دار و بینی گوشنالو مشخص میشد و ترکیب آن مجموعاً از پرکاری صاحبش حکایت میکرد . مانند اغلب دهاتیان اصیل بلند بلند حرف می زد . صدایش زمخت و از بیخ گلو بود که هنگام گفتگو گوئی میفرُنیید . وقتی موضوعی را بیان میکرد قیافه اندیشناکی بخود می گرفت که آدم دلش میخواست گفته اش را باور کند . اما خودش یکبار بدوستانش گفته بود : هر وقت من روی مطلبی قسم خوردم بدانید که حقیقت طوری دیگر است . یکی از خصوصیات برجسته این مرد که در نظر سیدمیران او را دوست داشتنی و قابل معاشرت میکرد آن بود که هر گز بمیل خود از مسائل کوچک و کم اهمیتیت زندگی صحبت نمیکرد . آن امتیازات ظاهری یا باطنی که وجود خالو کَرَم را بعنوان يك مرد قابل و باوجود مشخص میکرد هیچیک در برابر اخاص برادرها دیده نمیشد . آدم کم حرف و بی آزادی بود که حتی با گوش فرا دادن تنها نیز نمیتوانست داخل در صحبت های جمعی بشود . موهای سرش را از دو طرف گذاشته و از وسط یکپارچه با تیغ تراشیده بود . با سبیل ازبکی آویزان قیافه نخرانیده و غلط اندازی داشت که با ماهیت پخته و آرامش جور در نمی آمد . اگر یک ساعت یا یکسال در گوشه ای نشسته بود و کسی او را طرف

صحبت نمی‌کرد هرگز لب از لب نمی‌گشود. و وقتی بر حسب ضرورت کلمه‌ای بر زبان میراند از کوتاهی چنان بود که راه هر گونه ادامه کلام را بر همه صحبت‌خود می‌بست. با اینهمه، بنظر می‌آمد که او در میدان اندیشه پهلوان زبردست‌تری بود. تصادفاً در همان روز که بشهر آمده بود در وسط خیابان رئیس‌دژبان کلاه نم‌دیش را برداشته بود تا سر بدشکلش را بمعرض نمایش بگذارد، و اگر همراه سیدمیران نبود بطور حتم قَرَجی تنش را نیز از دست داده بود. در گرمای گرم روز گلرانی بود که دولت با سخت‌گیری هر چه تمامتر نقشه وسیع متحدالشکل کردن لباسها را دنبال میکرد. تابلوی مغازه‌ها نیز از کلمات یا حروف بیگانه پاک میشد. خزینه حمامها تبدیل بدوش شده و ملت در آستانه ترقی بود. مغزهای متفکر جامعه و رهبر بزرگ با فخر تمام بر این عقیده بودند که اگر دانه را قبل از کشت بچوشانند يك بصد حاصل میدهد و بانظار يك كشف عالمگیر بر سر پاتیل هیاهو میکردند.

آنطور که از صحبت‌های آنروز در اطاق بزرگ بر می‌آمد، کدخدا به سیدمیران قول داده بود که در فرصت مناسب چند خرواری گندم از چغا سفید یا آبادیهای حول و حوش آنجا برایش سبز خَر کند. در دو آنها که بطور خرده مالکی اداره میشد بر عیت تقاوی نمیدادند. روی این اصل، سیدمیران که علاوه بر نانوائی خود يك پا معامله گر بود اگر هنگام بندرافشانی صد من گندم بکسی میداد میتوانست در فصل خرمن برداری بجای آن دو خروار بگیرد. احساس نوینی دل آهوی بی‌کس را درهم فشرد؛ اقوام‌ها با صحبت‌هایی که میکردند منظره درخشانتری از يك آتیه سعادت بخش را جلوی روی شوهر کاسبش میگسترده بودند. با این خویشان تازه یافته‌ای که همه جور حاضر بخدمتش بودند از اینقرار او در ده پایگاه محکمی یافته بود. این بخودی خود بد نبود، اما افسوس که میخ هم محکم‌تر میشد.

هنگامیکه خالو کرم بقصد ده میخواست خانه را ترك کند، فراموش نکرد تا برود از آهو اجازه بخواهد و با وی خدا حافظی بکند. آنجا در جلوی ایوان باو گفت:

— آهو خانم، هما برادر زاده منست، اما در اینخانه من او را برسمیت نمیشناسم، کدبانوی اصل کاری و صاحبخانه حقیقی شمائید. همالایق جفت کردن کفش های توهم نیست.

بعد از رفتن او، سید میران براخاص، یا آنطوریکه کردها او را مینامیدند «براکه» را پیش خود نگه داشت و چون ایام دید و بازدید عید بود یکدست از لباس های نیمه دار خود را باو داد پوشید. قَرَجی و لباس شُندِرش را در بقچه پیچید و کنار گذاشت. ظاهراً حمامی هم رفت. با اینکه کلاه پهلوی و رافتاده بود سید میران آخرین کلاه پهلوی ماهوتی خود را که یکماه پیشتر آنرا سر نگذاشته بود باو داد تا در خانه سرش باشد. سید میران در ایام عید، برخلاف بعضی کسان، روز معینی را برای جلوس تعیین نمی کرد و از این رسم که رنگ اشرافی داشت و بدید و بازدید شکلی خشک و ماشینی میداد خوشش نمی آمد. دو روز از نوروز گذشت. برادر دیگرهما، خانباا، نیز سرو کله اش نمایان شد، تارسم ادب را خدمت داماد بزرگ خود بجای آورده باشد. جوانک تروتازه، سر پائین و خجولی بود که اگر دست تصادف از نعمت يك چشم محرومش نکرده بود میشد گفت عیبی نداشت. هما میگفت در بچگی قلمتراش به چشمش خورده است. در خانه بزودی با بچه های آهو گرم گرفت و در کفشکن اطاق بزرگ برای آنها تیر-کمان و قلماسنگ درست میکرد. با اینکه میگفتند در ده زیر دست برادرش کار میکند در خانه آنطور که دیده میشد برجسته تر از او بود. خیلی زود راه بازار و خرید و فروش دکان رایاد گرفت و تا آنجا بود فرمانهای خواهرش را اجرا میکرد.

باری، ایام خوش عید باخوندلی آهوسپری گردید. پس از چهارده سال شوهرداری و نوش و نیش اولین عیدی بود که بمذاقش تلخ و نا گوار می آمد. بیحوصله و خودخور شده بود. دلش نمیخواست جز برای و رسم زندگی جدیدی که باو تحمیل شده بود، جز بمصیبتی که شوهر بر سرش آورده بود بیندیشد. دوستان و دُشت خواهرهائی که بدیدنش میآمدند از این بدبختی نگفتنی که مثل بالای نا گهانی بر سرش نازل شده بود اظهار تأسف میکردند. بدتر از همه، با اینکه موضوع دعوا بکلی فراموش شده

بود و او و هما با هم حرف میزدند و نمک دیزی یکدیگر را میچشیدند، سید میران هنوز دلش با و نرم نشده بود و شبها راهمچنان در اطاق بزرگ پیش هما میگذرانید. نوبت که بهم خورده بود بکنار، پنداری اصلاً فراموش کرده بود که غیر از هماد در آن خانه زن دیگری نیز داشته است یا دارد. آهو هر چه بیشتر فکر میکرد کمتر بنتیج میرسید. موضوع تغییر اخلاق شوهر و سردی ناگهانی او روز بروز بیشتر شکل معما بخود میگرفت. آیا باو لَج کرده بود؟ میخواست بوی درسی داده باشد، یافى الواقع از همشینی و صحبتش بیزار شده بود؟ حالا با او قهر بود، از او خوشش نمیآمد، بچهها چه گناهی کرده بودند؟! اگر کسی برای دید و بازدید عید آنجا آمده بود، مهمان آشنائی در خانه حضور داشت، پیش میآمد که بهرام یا بیژن را با طاق بزرگ صدا بزنند، یا چنانچه خود بچهها نطلبیده آنجا رفته بودند با آنها فرمانهای پدرانهای از قبیل گذاشتن زیرسیگاری، برداشتن استکانهای خالی و غیره بدهد. در غیر این با آنها نیز چندان التفاتی نداشت. در چشمانش گاهی همه فروغ پدری رخت برمیست و فرو میرد، و این همان چشمانی بود که از دیدار هما نور میگرفت و بوجد میآمد. نگاههای عاشقانه او به زن خدا لایق دیده - آهو او را چنین مینامید - چون موم و مرهم و برای آهو سندان بود. با این ترتیب آیا زن ستم دیده میتواند ست خون سرد بماند و غصه نخورد؟ وضع او با سابقه تلخ و شیرین و جاتفشانیهایش در خانه شوهر شبیه آدم صالحی بود که پس از مرگ از جلوی میزان عدل الهی سرفراز و رؤسید رَد شده باشد اما دژ خیمان دوزخ بی آنکه گوششان بهیچگونه فریادی بدهکار باشد چهار دست و پایش را گرفته باشند سنگین و سبک بکنند تا عوض بهشت بقعر جهنم پرتاب کنند. آن فرشته مغضوبی که در قصص و روایات میگفتند همان او بود. هر جامینشست با اندوهی تلخ که بیخ گلویش را میفشرد در ددل میکرد:

- آخر چه خطائی کرده بودم که مستوجب این بیمری باشم؟! پانزده سال از کار مثل یکروز در خانه اش رحمت نکشیدم؟ یگه شناس نبودم؟ يك دختر حبّ نبات و سه پسر کا کل زری برایش نیاوردم؟ احاقم کور بود، قدمم بد بود، شل بودم، کور بودم، آخر چه عیبی داشتم که این زن را پسر م گرفت؟ چه رفتار سبک یا بی اطاعتی



نموده بودم ؟ کدام رازش را فاش کرده بودم ؟ کدام قانونش را زیر پا نهاده بودم ؟ آخر چه خلافی از من سرزده بود که بخواهد اینطور جایم را بدیگری بدهد و دماغم را بسوزاند !!

باو تسلیم میدادند :

- نه آهو خانم، مطمئن باش که اوترا فراموش نکرده است.. او هم غیر از تو کسی را نمیشناسد. اواز تو چهار بچه دارد. يك زن دو روزه آمده با آن نامه اعمالی كه مثل طوق ابلیس بگردنش آویخته است هرگز نمیتواند جای خانمی چون ترا بگیرد.

- نه، نه، نگوئید، نگوئید، دست بدلم نگذارید! او را بسم شيرك نکرد، كه كرد. راز پانزده ساله مرا در گوش اونگفت، كه گفت. بخاطر او مرا در خون خودم نفلتاند، كه غلتاند. پیش خودی و بیگانه سرشكسته و خوارم نکرد، كه كرد. (بغضش میگرفت.) چه بگویم، چه بگویم. يك هرجائی دو روزه آمده بی آبرو محرم دل و همه كس آقا شد، من و بچه هایم پشت دری و بیگانه. او هو، او هو، او هو، او هو، او هو!

زنها خیلی دلشان میخواست بتوانند کاری برای او بکنند، اما چیزی از دستشان بر نمیآمد. باینجا كه میرسید قلیانی چاق میکردند و بدستش میدادند تا با نویسه غم خود را فراموش كند. آهواز آن بعد رسماً قلیانكش شده بود.

ایام عید در اثر موقعیتهائی كه پیش آمد شوهرش دوسه بار با او حرف زد، اما بالحنی زور کی و تا اندازه ای از روی بیزاری. این روزها هر وقت او بخانه می آمد پاكتی تخم گل یا نشا در دستش بود كه فوراً لخت می شد و در باغچه حیاط یا میان گلدانها میکاشت. گلكار شهرداری نیز كه راه عبورش از كوچه آنها بود گاه در خانه رامیزد و پاكتی پُری تحویل میداد. سیدمیران ظاهراً خیال داشت كه آنسال خانه را غرق در گل و چمن كند. از صحبت های اتفاقی كه بگذریم، زن و شوهر، بی آنكه هما همراه آنها باشد، حتی یکی دوبار پیازدید اشخاص رفتند، باز از روی اجبار و بضرورت نزاكتنهائی كه شوهرش نمیتوانست از آن بگریزد. میرزانی كه در

حرکت بخراسان عجله داشت چند بار موضوع را بدوستش یادآور شده و چون دیده بود امروز و فردا میکند و وقت مناسب از دست میرود زنش را برداشته و پیخبر عازم گردیده بود. این مرد اصولاً در هر کارش بیسر و صدا بود. سیدمیران قولی را که بآهو داده بود البته از یاد نبرده بود، ولی بهتر میدانست بروی خود نیاورد. او روی هم رفته نسبت به همیشه سر خلق تر و بشاش تر بود. اما سردی و سرسنگینی اش در مورد آهو همان بود که بود. هنگام صحبت با وی پلکهایش را میبست و رویش را بر میگرداند. نگاههای مهر آمیز و نوازش کننده اش را با خونسردی مردی که قلبش را از سرب ریخته باشند بی جواب میگذاشت. آیا از جنفائی که با او نموده بود شرم داشت در چشمش نگاه کند؟ یا اینکه مهر هما چنان در رگه و پیکر جانش چنگ در انداخته بود که هرگز نمیخواست و نمی توانست بدیگری بنگرد و بیندیشد؟ یک چنین چیز غریبی تا آن زمان نه کسی دیده و نه شنیده بود. شوهرش شب خوابیده و صبح که برخاسته بود تغییر ماهیت داده بود. با پیدا شدن زنی جوانتر حق صحبت چند و چندین ساله و جان من و جان توها را فراموش کرده بود. مهر و محبت، وفا و دوستی، و حتی انصاف را یکباره زیر پا نهاده بود. کلماتی که شب پیش از دعوا از پشت در اطاق شنیده بود مثل زنگی شوم همیشه بغل گوشش صدا میکرد:

— نمیخواهم صدای نفسش را بشنوم، از دیدنش چندی شرم میشود. وقتی که با او هستم روحم زندانی است.

این کلمات خاری در جانش شکسته بود که هیچ سوزنی حتی اگر دست طبیبانه خود سیدمیران بود نمیتوانست بیرونش آورد. اندیشه خالی آن قلبش را چاک چاک میکرد. آیا دروغ بود؟ خواب و خیال بود؟ و او با پای برهنه خود در تیرگی شب تا پشت در اطاق آنها نرفته بود؟ با گوش خود این کلمات را نشنیده بود؟ کلماتی که هویش را شیر کرد تا صبح همان روز با جسارت و بی آزر می هر چه تمامتر باو حمله کند. هر لحظه که زیر چشمی در خطوط سیمای مردیکه آنهمه بمر دانگی اش ایمان داشت دقت میکرد، مثل آنکه کسی با ضربه نامرئی میان



دوستی و محبتی از آن آید نسبت با آهو دریغ ورزیده بود. وابستگی ریشه دار خود را با وی نمی توانست کوچک بگیرد؛ و شاید اگر بیشتر مسئله را بشکافیم همین وابستگی ریشه دار سبب آن رفتار او شده بود. از نظر پانغان سابق، زندگی زناشویی او و آهو اگر چه سرعت و قبل از آنکه بفهمد لذت و شور عشق یعنی چه سپری شده بود، اما در هر حال مانند پیوند آلبالو گیلان رضایت بخش بود. بچه های او، ماحصل عمر گذشته، عصای پیری و یادگار پس از مرگش، رشتۀ زندگی و سرنوشت او و این زن را چنان بهم پیوند داده بودند که همچون گره گردیوس هیچ دستی قادر بگسستنش نبود؛ سید میران و آهو هر دو از ته دل باین حقیقت واقف بودند. آخر چگونه ممکن است پدری بخاطر يك هوس زود گذر مهر فرزندان را که بطور غریزی با خویش آمیخته شده است از یاد ببرد؟ با همه کم التفاتی بسابقه او که زلزله در ارکان وجود آهو افکنده بود در آنچه که گاهی بشکل يك التماس ترحم انگیز از نگاه سرد و تیره اش جرقه میزد جرّاین خواننده نمیشد:

- تو و بچه های تو آهو همیشه برای من بوده و هستید. اما هما دمی پیش نیست. چرا نمیگذارید این دم را خوش باشم؟ چرا در راهم سنگ می اندازید؟ و آهو که بتدریج زبان حال او را میفهمید خونسرد تر میشد. ظاهر امور همیشه نمیتواند بیان کننده باطن آنها باشد؛ سید میران سرایی هما را برای این نیاورده بود که یار دیرین خود آهو را پدیز فراموشی روانه کند؛ چنین چیزی را نه خدا می پسندید نه خلق خدا؛ نه خودش خواهان بود و نه بهیچ روی امکانش وجود داشت. آهو و بچه های او پایه های ثابت و اول و آخر زندگی وی بودند، حال آنکه هما وجود ناپایدار و گذرائی بود که مانند شرابی گیرامست و سرخوشش میکرد، او را از خود بیخود می کرد. و او در اوج عالم مستی با هشیاری کامل میدید که از همای زیبا و هوس انگیز جز این خواستار چیزی نیست.

یکروز در اطاق بزرگ نشسته بود. پنجره ها باز بود و نسیم جانپرو را در بیشت پرده ها را بملایمت تکان میداد. هما در خانه نبود، و او همچنانکه به پشنی ابریشمی

تکیه داده و ازدود سیگارش لذت میبرد در عالم فکر و بینفکری بیرون را مینگریست. آنجا در زیر توفال ایوان مقابل گنجشکها لابه نهاده و هم اکنون يك جفت نر و ماده آنها با بالهای آویخته، جيك جيك مست و شادان، در فضای آزاد حیاط و شاخ و برگ درخت همه جایكدیگر را دنبال میکردند. سیدمیران از این رمز شگفت طبیعت که با همه جلوه های رنگ و بوی رنگ و اسرار آمیزش جزيك معنی در بر نداشت با لذتی باطنی در حیرت مانده بود که ناگهان طفل خردسالش مهدی رشته افکارش را گست. بچه بكمك دست و پا از پله های ایوان بالا می آمد. در پله آخر از شور و شوقی که در رفتن نزد پدر داشت چهل بسم الله گردنش زیر زانوش گیر کرد. چیزی نمانده بود سرنگون شود. سیدمیران از وحشت دلش فرو ریخت و از جای تکان خورد. اما بیرکت همان چهل بسم الله بچه با بی اعتنائی کودکانه روی پا بلند شد و دوان دوان باطاق داخل گردید. سه ماه بود که از عقد هما میگذشت. در این مدت از میان بچه ها تنها همان او بود که تغییرات جدید را بر سمیت نشناخته بود. او دیگر بخوبی قادر بر راه رفتن بود چنانکه لازم نبود همیشه کسی همراهش باشد. درست لحظاتی از سن خود را طی میکرد که وجود طفل بیش از هر زمان دیگر برای پدر و مادر شیرین و گرامی میشود. وقتی که پدرش بخانه میآمد، سر خود یا با اشاره مادر، اغلب میدوید و باطاق بزرگ نزد او میرفت. برای آهو اینهم يك دلخوشی بود که در جای خود کم اهمیت نداشت؛ در میان نو میدیها دریچه امید بود. مادر مهربان در آن لحظه زلفهای بچه را آب زده و با فرقی قشنگ از وسط شانه کرده بود. کفش و جوراب نوش را نیز با و پوشانده بود. در ابروهای ظریفش گره كوچك و زیبایی دیده میشد که در وی حاکی از وجود يك اندیشه یا تصمیم کودکانه بود. و در حقیقت این جمله را نیز زیر لب تکرار میکرد:

— پرَم پهلوی آقا جون. آقا جون خودمه.

سیدمیران با چشم و لب خندان و سرور باطن او را گرفت و روی زانو نشاند. موهایش را نوازش و لبش را مچ کرد. مهدی او را نگاه کرد و با لفظ بچگانه خود که فهمش برای پدر کمی دقت لازم داشت پرسید:



## فصل نهم

آهوخواه ناخواه میبایست بزند گی هووداری که شوهرش باو تحمیل کرده بود تن دردهد، بسوزد و هرطور هست باوضع جدید بسازد. اگر سیدمیران مردی بود که شاهین عدل و انصاف را میان دو همسر راست نگه میداشت و اگرهما بحق خود قانع بود او چندان غمی نداشت؛ اما نه شوهرش چنان مردی بود و نه هویش چنین زنی. از وقتی که دوباره نوبت برقرار شده بود شوهرش البته یکشب در میان پهلوی او بود، ولی چه بودنی، دلش که همه حرفها بر سر آن بود همراهش نبود. گوئی این حقه رازنها را همان لحظه که از شوگلش جدا میشد بدست ظریف و امانت دار وی میسپرد تا از دستبرد غیر محفوظ بماند. یا همچنانکه گاهی وقتها هنگام خوابیدن دندانهای عاریه اش را در میآورد و در طاقچه روی سرش میگذاشت، شبهایی که پیش او می آمد دلش را نیز چنانکه گوئی پیچ و مهره داشت باز میکرد و در جای محفوظی مینهاد. و این نمیتوانست برای آهو مایه تعجب نباشد. شبهای اول آنرا امری تصادفی میگرفت و اهمیت نمیداد؛ اما بعد که ادامه پیدا کرد مسئله تازه ای جلوی رویش گذاشت که خواه ناخواه میبایست در صدد حلش برآید. در طول زندگی زناشوئی پانزده ساله خود او و شوهر همه جور یکدیگر را آزموده بودند، و علم و عشق از آن داستانهای هستند که هرگز نه کهنه میشوند و نه پایان میپذیرند. با اینوصف، و با آنکه هنوز زود بود که بگوئیم زن سی ساله هوسهایش را کشته است موضوع را قابل فراموش شدن میدانست. شبهای جمعه که نوبت

مشخص نشده بود سید میران بهر بهانه‌ای که بود پیش زن تازه‌اش میماند. در بهشتِ وصلِ آن زیبا صنم این مرد معلوم نبود چه صفائی دیده بود که هر موقع از سیاحتش بر میگشت ادریس وار نعلینش را جا می‌گذاشت تا بتواند دوباره با آنجا باز گردد. یکشب هنگام خواب، پس از آنکه مدت دو ساعت بدون هیچ کاری در اطاق هم‌اطولش داده بود در بازگشت بيمقّمه با آهو گفت :

— هما میگوید از تنهایی شبها را تا صبح نمیخوابد، می‌ترسد ، باید فکری بحالش کرد .

آهو با نگاه اعتراض آمیز باو خیره شد :

— می‌ترسد؟ چه چیزها! پس خوب است دعای ترسش را همراهش کند. تنهاست با رعنا بخوابد. چطور آن چهار ماهی که میگوید تك و تنها در يك خانه کرایه نشین بوده نمیترسیده که حالا می‌ترسد! یا شاید آن چهار ماه — لا اله الا الله — آدم بیاید حرف بزند می‌گویند چطور و فلان. مبری جان، او برای تو خودش را لوس میکند، و گر نه از هیچ چیز نمی‌ترسد .

سید میران حرفی نزد و موضوع عجالةً بهمینجا خاتمه یافت .

با اینکه تابستان خرامان خرامان فرا رسیده و هوا بخوبی گرم شده بود هما در شبهای غیر نوبت همه پنجره‌های اطاق بزرگ را میبست ، حتی پرده‌ها را میکشید . و چون باینترتیب گرمای هوا کلافه‌کننده میگردید تمام لباسهای زیر و روی خود را بیرون می‌آورد و لخت میخوابید . آهو و سید میران هر دو این موضوع را میدانستند. مرد آنها حمل بر ترس و احتیاطش میکرد و زن بر مکرو شیوه و پیرفن و فعلی‌اش. یکی از روزها که شبش را سید میران پیش زن بزرگش گذرانیده بود ، در تاریك و روشن صبح برای گرفتن وضو بحیاط آمده بود . از همسایه‌ها هنوز کسی بر نخاسته بود . بمحض آنکه صدای دلو آهنی و چرخ چاه بلند شد هما دانست که شوهرش مشغول کشیدن آبست . یکی از پنجره‌های اطاقش

۱ — ادریس پینمبر بر شاهپور عزرائیل به سیاحت بهجت و جهنم رفت. وقتی که از بهشت باز میگشت گفت که نعلینش جا مانده است. باین بهانه برگشت و برای خود همانجا ماند .



را که نزدیک بچاه بود گشود و با صدای لرزان و اشاره مانند او را پیش خود فراخواند.  
وقتی سیدمیران از پلنگها بالا رفت در ایوان از وی پرسید :  
- عزیز جان، دیشب وقتی همه خواب بودند تو بودی که پشت در اطاق من  
آمده بودی ؟

با حلقه گرد شده چشمان او را نگریست و پلنگها را بهم مالید. چهره گلگونش  
بنظر شوهر رنگ باخته و متعجب میآمد. سید میران سر را تکان داد و گفت :  
- من ؟ نه، چطور مگر ؟  
زن زیبا خود را در آغوش او انداخت :

- واه، خدایا بدور ! پس این کی بود که پشت در اطاق من آمده بود ؟ !  
آشکارا کسی بد اطاق من آمده بود. واه، خدایا بدور ! خدایا بدور ! آیا چنین چیزی  
ممکن است ؟ من در اطاق در چفت کرده چراغ را پائین کشیده در رختخواب خوابیده  
بودم. تازه میرفت که پشت چشم گرم بشود که از خواب پریدم. دیدم صدای  
خس خش در ست از پشت در اطاق بگوش میرسد. گفتم کیه، جواب نداد. بخیال اینکه  
گربه است پشت کردم صدا ساکت شد. اما چند دقیقه بعد دوباره شروع گردید.  
واه، خدایا بدور ! خدایا بدور !

سیدمیران با مهربانی و عشق خارج از توصیفی در چشمهای درشت و سحر کننده اش  
که گویا هنوز هم از یاد واقعه میترسید نگریست و پوزخند زد :  
- چیزی نیست، مترس، خیالات برت داشته است.

- چه خیالاتی عزیز جان ؟ ! عالم آشکار صدای تق تق بگوشم میرسید. بنظر  
میآمد، یعنی نه اینکه بنظر بیاید، کاملاً مسلم بود که کسی با در اطاق ور میرفت تا  
بازش کند. از وحشت نزدیک بود جیغ بکشم و ترا بکمک بخواهم. چون لخت  
بودم اولین فکری که بخاطرم رسید این بود که برخیزم و لااقل پیراهنم را بپوشم.  
میبینی، از دستپاچگی که داشتم آنرا جلو عقب پوشیده ام ! آنهم با چه  
هول و هراس و مکفاتی که گویی ده مرد قوی بازوهایم را چسبیده و مانع لباس  
پوشیدنم بودند. تمامی شب را تا الآن که ترامییم بیدار مانده ام. نصف گوشتهای

تنم ریخته است. نمیدانم چن بود، دزد بود، یا - یا - واء، خدایا بدور؛ از تصوّرش بخودم میلرزم که در شبهای تنهایی کسی بالای سرم بیاید.

سیدمیران که وضو گرفته بود همانجا در اطاق بزرگ بنماز ایستاد. زنش ترسیده بود، در این مسئله شکی نبود؛ اما او اطمینان داشت جز وهم و خیال که همزادهای تنهایی هستند چیز دیگری نبود. هما بیست و یکسالش بود، و این سن برای زن هنوز آنقدر زیاد نیست که پاودل و جرأت و خویشن داری یکمرد رسیده را بدهد؛ بخصوص اینکه سید میران همیشه از روی یک خطای حتی که بیانی از میل و آرزوی بسیار باطنی او بود دلدار جوان خود را هفده ساله تصوّر می کرد. زن زیبا روی که با همه تیز هوشی و ظرافت زنانه بنظرش بچه ای بیش جلوه نمینمود در قضیه ای که بیان میکرد مسلماً دچار وهم و خیال شده بود. سید بارها توجه کرده بود که او حتی در شبهایی که میدانست تنها نیست اغلب از خواب میجست؛ در خواب کلماتی که حاکی از ترس وی بود بزبان میآورد. شاید این پدیده نتیجه همان چهارماه تنهایی او در خانه حسین خان ضربی بود؛ ضعفی طبیعی بود که بیشتر او را در پناه محبت مردمیکشید، و بهر حال در شبهای غیر نوبت مشکل پیش بینی نشده ای بود که میبایستی بترتیبی حل بشود.

براین قرار شد که از آن پس در شبهایی که سیدمیران باین اطاق میآمد یکی از بچه ها، یعنی کلارا را نزد او بفرستند که پهلویش بخوابد. هما این فکر را پسندید. با اینوصف در شبهای غیر نوبت همچنان پنجره ها را میبست و پرده ها را میکشید. فقط يك لنگه از پنجره آخر را باز میگذاشت که آنهم با کلارا کنارش میخوابیدند. دوشب نیز باین ترتیب سپری شد. شب سوم که در اوائل تیرماه بود، نزدیکهای ساعت دوازده که دیر خواب ترین همسایه های خانه بخواب فرو رفته بودند، همای بیدار و هوشیار هم خوابه دوازده ساله و همجنس خود را آهسته در بستر تکانداد. کلارا بخواب عمیقی فرو رفته بود و شاید در عالم رؤیا با همسالان خود آکر دو کر یا گر گم بهوا بازی میکرد. پیش از آنکه کاملاً چشم بگشاید و بفهمد چه موقع است و در کجاست دید که در ورودی اطاق مثل گهواره بعقب و جلو میرود

و بشدت خیز می‌کند. چشمهای دختر ك يك لحظه از وحشت ایستاد. چیزی نمانده بود قلبش نیز بایستد. در بهت کامل هما را نگریست و بطور غریزی و مطلقاً بدون هیچ اراده و اختیاری از رختخواب بیرون جست و بطرف پنجره بالای سرش هجوم برد. هما از ترس آنکه مبادا از پنجره خودش را پائین بیندازد بازویش را محکم گرفت و نگهش داشت. کلارا در همانجا بامنتهای قدیمی که در حنجره اش بود توی حیاط نیمه تاریك و خاموش جیغ کشید:

— آق! آق! آق! دوا! دوا!

ظاهراً او میخواست بگوید: آقا، آقا، دزد، دزد. — از ترس زبانش بند آمده بود. اینرا گفت و بیهوش در درگاهی افتاد. سید میران و آهو تقریباً تمام همسایه های بزرگ و كوچك خانه سراسیمه از خواب بیدار شدند و بحیاط ریختند. حتی بزرگسالان نیز کم وحشت زده نبودند. زیرا اصولاً کلمه دزد در شب وحشت آور است. سید میران بگمان آنکه مرد شبر و هنوز در اطاق است همانطور که پایش برهنه بود بی محابا دست به پنجره بلند گرفت و بالا رفت. در اطاق نیمه تاریك هما که مشغول پوشیدن پیراهنش بود خود را با آغوش وی انداخت و دست روی قلب گذاشت. مرد او را رها کرد، فتیله چراغ را بالا کشید و در يك گشت سریع و تهور آمیز پشت پرده ها، زیر صندلیها و خلاصه همه جای اطاق را نظر انداخت، کسی در اطاق نبود. آهو و حاجیه نیز که از همان پنجره بالا رفته بودند کلارا را بغل کردند و باو آب سرد خورانیدند. دختر ك با اینکه اطراف خود را شلوغ میدید هنوز می ترسید و موهایش همچنان سیخ ایستاده بود. زبانش یسارای گفتن آنچه که چشمانش دیده بود نداشت. با توضیحی که هما داد معلوم شد که کسی پشت در اطاق بزرگ آمده بوده است. مطلبی نبود که بتوان آنرا سرسری گرفت. چون احتمال میرفت که دزد هنوز از خانه خارج نشده باشد گل محمد و نقره، چراغ بدست، مطبخ و زیر زمین بزرگ و یکيك سوراخ و ثقبه های حیاط را گشتند و بازرسی کردند. براه پلکان سر کشیدند، در آن باز بود، و این میرساند که اگر مرد شبر و از آنجا بدون خانه راه پیدا نکرده بود لااقل از آنجا گریخته بود. زیرا دزد خانه

بزرگ و پرهمسایه، که هرهمسایه چندبچه خردداشت، اگر در بستن همیشگی در ورودی حیاط سختگیری درمیان نبود برعکس در راه پلکان همیشه میبایست محکم بسته باشد بود. اکنونکه معلوم شد دزد از خانه بیرون رفته است هر خانواده بدقت واری کرد تا مبادا چیزی از او برده شده باشد؛ زیرا بعثت گرمی هوا و تابستان، آنها هنگام خواب درو پنجره‌های خود را باز می‌گذاشتند. لیکن تا آنجا که در دل آن شب و عالم دستپاچگی میدیدند همه چیز بر سر جای خود بود. برای تکمیل ماجرا شست پای نقره را عقب زد و وقتی خواهر شوهر او خورشید در رف اطاق خود دنبال زهر کش میگشت تنها قدح سالم چینی را که داشتند انداخت و شکست. با اینوصف نه نقره ناراحت شد و نه خورشید. زنها بایذله‌هایی که صفیه بانو میانداخت مبلغی گفتند و خندیدند ولی هیچکدام پنهان نمیکردند که ترسیده بودند. در باره دزد مرموز حرفها و حدسها زده میشد. نقره که مشغول مالیدن چوب زهر کش پای خود بود میگفت که سرشب سایه خزنده‌ای را روی بام دیده است. دختر خورشید میگفت که در همانموقع صدای قریح قریح تیرهای سقف را شنیده است. بهر حال آنشب نیز شبی بود و چون خواب از چشمها پریده بود تا نزدیکهای صبح همه بیدار ماندند. سید میران نیز همانجا در اطاق بزرگ پهلوی هما خوابید. روز دیگر باز قضیه شب ورد زبان همه اهل خانه بود. چون وهم و خیال از میان رفته بود حدسها و تصورات حقیقی فرصت خود نمائی یافته بود. وقتی که مردها از خانه بیرون رفتند و زنها کارهای اول صبحی خود را انجام دادند دوباره دور کلارا را حلقه کردند تا برای دهمین بار، منتهی با دقتی بیشتر، آنچه را که دیده بود بآنها باز گوید. البته هما که با آنها جوششی نداشت در اطاق خودش بود. بالاخره حاجیه خانم بدخترک نزدیکتر نشست، دست روی دوشش گذاشت و رازدارانه باو فهماند:

— گوش کن مادر، این زنی که پدرت گرفته از این ناقلها و عیارهای روزگار است — زندگی هووداری بالاتر از این ماجراها بخود دیده است — آیا فکر نمیکنی هما برای ترساندن تو نخی بدر بسته بوده که با دست یا انگشت یا آنرا میکشیده است ؟

چون دختر ابلهانه خاموش ماند و نتوانست باین سؤال جواب بدهد و زنها را از انتظار بیرون آورد، برادرش بهرام که در جمع حضور داشت در حالی که حوصله اش سر آمده بود گفت :

— شما با کی دارید حرف میزنید؟! این فقط برای آن خوبست که تا بگویند یخ يك قالب صابون بمادر بیچاره ام ضرر بزند .

این حرف همه را از خنده روده بر کرد ، ترس و وحشت در آن لحظه نه تنها شعور بلکه اراده دختر را نیز گرفته بود ، و اگر غیر از این بود چه دلیل داشت که برادرش در حضور جمع تا زدن چنان حرفی آبروی او را پرد ؟ کلارا حتی چگونگی بیدار شدن خود را نمیدانست و در اینخصوص چه تقصیری میتوانست داشته باشد . هر کس بجای او بود ، هر چند آدم بزرگ ، شاید بیشتر از آن خود را باخته و بدنامی بیار آورده بود . صحبت آدم بزرگ که بمیان آمد این موضوع نیز شایان گفتن است که در هیاهوی شبی که گذشته بود ، همان موقع که همه وحشت زده از اطاقها بیرون ریخته بودند ، خورشید خانم با حالت مخصوصی جلوی صغیه بانو دویده و التماس کنان و بلکنت گفته بود .

— بانو ، بانو ، ترا بخدا ننه منو نبردند!

معلوم نبود پیرزن پوسیده و نیمه جان را کسی میخواست چه کار کند که دخترش از هول و دستپاچگی چنین حرفی زده بود؛ والا غیر ممکن است که زنی با روحیات خورشید بخواهد خودش را دست بیندازد و در میان عده ای اسباب مضحکه سازد . هر وقت صغیه بانو یادای او پنجه هایش را از هم میگشود و لرز لرزان تکان میداد و آن گفترا تکرار میکرد از خنده دل در دل شنونده باقی نمی ماند . میباید در زندگی این وقایع پیش بیاید تا ضمن آنکه ارزش حقیقی اشخاص آشکار میگردد موضوع بدست بذله گویان و نکته بینان بیفتد .

باری ، آنطور که همسایه ها و همچنین خود آهو فکر میکردند ، برای نگه داشتن هر شب مرد در پیش خود ، چنان عملی از هما دور نبود که با تمهید قبلی نخى را بدر بسته بوده و آنرا از سر جای خود می کشیده است . همچنانکه در شبهای بعدی

نوبت دوباره بهم خورد و سید میران بی توجه بقانونی که خود وضع کرده بود و دستور خدائیش نیز غیر از آن نبود چند شب متوالی جز بقصد خوردن شام، آنهم برای چند دقیقه کوتاه، اصلاً پا با طاق زن بزرگش نگذاشت. آهو پرورش او که بازیهای زن حيله گر را راست مینداشت و بخواهشهای خیلی زود تن درمیداد اعتراض کرد. سید میران با لحنی که اصل مطلب را آنقدر قابل بحث و گفتگو نمیشمرد پاسخ داد:

— راست بگوید یا دروغ در هر صورت امشب یا فردا شب بحیاط خواهیم رفت. چرا یادم میاندازی تا تختخواب چوبی را بزنم؟ آیا منتظریم تا تابستان بگذرد؟ و موضوع اینست که امسال تخت دیگری نیز لازم داریم. اگر زیر بار پرود بنظم بدنیت هما از نیمکتها استفاده کند؛ وقتی آنها راجفت هم کنیم برای خودش يك تختخواب حسابی خواهد شد. همین کار را هم خواهم کرد.

فردایش، سید میران همچنانکه گفته بود تختخواب کلفت باری بزرگ و سالخورده ای را که شبهای تابستان رویش میخوابیدند از انبار گندم بیرون کشید و بایک دستکاری جزئی میان حیاط زد. چوب پرده های آنرا نیز کوید و آهو که پرده دور تختش آماده بود همان شب که اتفاقاً روز فردایش جفت و ساعت يك بود درختخواب بچه ها را بیرون برد و خود را راحت کرد. زیر ستاره ها خوابیدن هم برای خود لذتی دارد. خواب نیز مانند خوردن تنقلاتی دارد که میل و اشتها را افزون میسازد. و اگر خنکای شب و هوای آزاد در تابستان، گرمای کرسی و لم دادنهای پای آن در زمستان نیز نباشد پس زندگی دیگر چه درد میخورد؟ و اما هووی آهو، با اینکه از همان نیمکتها صاحب تختی شده بود که بخوبی دو نفر راجا میداد و در گوشه بانچه زده شده بود، در اطاق مانند تاشوهرش از بازار چلو آب خورد، پرده اش را بدوزد و آنگاه بیرون بیاید. صبح روز بعد هنگامیکه سید میران در اطاق زن کوچکش مشغول صرف صبحانه بود صغیه بانودر ایوان آهسته همارا صدا زد و در حالی که پاکت سربسنه ای را از زیر چادر باو میداد گفت:

— اینرا نوه ام مصطفی وقتی که میخواست پرودنان بگیرد در دالان خانه پیدا

کرد. گویا آخر شب یاد مصبح آنرا از درز درتوانداخته اند. باسم شوهر شماست. هما پاکت را که تمبری روی آن دیده نمیشد گرفت. زیر و زبیرش را با دقتی بدون معنی و ارسی کرد و در اطاق بدست شوهر داد. سیدمیران با اینکه سواد نداشت و بجای امضا همیشه دریای نامه ها و اسناد مهر میگذاشت وقتی نوشته پشت پاکت را دید، همچنانکه بیجک های جو و گندمی را که بنام خود او بود میتوانست از مال سایرین جدا کند اینجا نیز دانست که نامه بنام خود اوست. ابروهایش مختصر گره ای خورد و سرش را گشود. محنوی پاکت نامه کوتاه و بی امضائی بود که با مرکب سیاه روی یک تیگه کاغذ قطع وزیری نوشته شده بود. موضوع چه میتوانست باشد؟ چه کسی و بچه منظور آنرا نوشته بود آن صبح زودی بدالان خانه انداخته بود؟ يك حس باطنی باو خبر داد که هر چه بود با کار هما بی ارتباط نبود. يك هفته بود که حاجی بنا شوهر سابق زن، من غیر مستقیم اسباب ناراحتی خیال او را فراهم میساخت. پیغام و پیغام میفرستاد که چرا در طلاق هما تأخیر نموده است و زوتر دست از وی برنمیدارد. مثل اینکه پیش از عقیدن میان او و این مرد بطور خصوصی قول و قرارى رد و بدل شده بوده باشد که حالا چنین انتظاری داشت. سیدمیران ابدأ اعتنائی نکرده و قضیه را هم کوچکتر و بیربطتر از آن دانسته بود که پیش هما باز گویش کند. نامه را همان طوز که بود تا کرد و در پاکت گذاشت تا در بیرون بدهد یکی آنرا برایش بخواند. اگر یکبار در عمرش به ارزش سواد پی برده بود این بار دوش بود. هما که کنجکاویش تحریک شده بود پاکت را از دستش گرفت و بیهوا گفت:

— نکند مال حاجی باشد، و گر نه چه دلیل دارد که دزدانه آنرا بخانه بیندازند. بگذار کلارا را صدا بزنم ببینیم چه نوشته است. اگر سوادش آنقدر نیست که آنرا بخواند لااقل میتواند بگوید که مال کیست.

سیدمیران حرفی نزد. کلارا که با طاق آمد و نامه را گرفت اولین بار بود که از سواد چهار کلاسه خود در کاری جدی و بتفع پند استفاده میکرد. رنگ خود را باخت و با حالت دستپاچه و صدای ناماف من من کنان شروع بخواندن کرد:

و سیدمیران سرایی نانوا، ای خشکه مقدس دریائی ناجنسی که از آب شبها نده

پرهیز میکنی ولی حبّ مقام ، دوستی دنیا و شهوت کورت کرده است ، سه ماه و نیم از تاریخی کههما را بعقد خود در آورده‌ای میگذرد و اینطور معلوم میشود که یارو زیر دندانهای نداشته‌ات خوب مزه کرده است که باین زودیاها نمیخواهی دل ازدیدارش بکنی و ازچمن وصلش بیرون آئی . چه تصوّر کرده‌ای سیدنا سید، زنی که بشوهر چندین ساله خود بایک جفت کودکی که از او داشت وفانکرد بتو پیرمردزن و بچه‌داری که قارّت رفتہ قورّت مانده چه وفا خواهد کرد ۱۹

«کسی که این روزها جایش در صف اول نماز مسجد خالی است تعجب آور است که برود دلباخته بیقرارزنی بشود که چهارماه تمام شاگرد حسین خان ضربی و زهرا ده تیری بوده است؛ در خانه آنها برای تاجر بچه‌ها و جوجهمشدهای پولدار شهر خصوصی میرقصیده است . معروفه معلوم الحالی که اوصاف مبارکش در تصنیفهای کردی بهمه شهرها رسیده است قبل از آنکه بتواند شمع در شبستان تو مؤمن مسجد ندیده گردد چهار دیوار خانه‌ات را بتاراج رسوائی داده است. رقص مال دیگران خواهد بود ، عرقچینش مال تو .

« بشما بگویم که غرض نویسنده این نامه را بهرچه تعبیر میکنید بکنید، اما فقط اطمینان کامل داشته باشید که اگر این زن در خود آب کوثر غسل کند و بعد از آن پیراهن از آیه‌های عزیز قرآن بپوشد من آن چشمی را که هوس دیدنش را داشته باشد باسیخ گداخته کور خواهم کرد. و تو که آب توبه بر سرش ریخته‌ای و بگمان خود دامانش را از لوث گناه پاک کرده‌ای بدان و آگاه باش، فرزند پیغمبر که سهل است، نعوذ بالله خود آن حضرت هم باشی نمیتوانی پوست نجس و آلوده این عایشه دوران و ملعون خطاکار را از آتش جهنم برهانی. تو که عمری در نیکنامی جامه دریده بودی نمیدانستی آن شهرت نیکی که یکبار از دست برود دیگر هرگز بدست آمدنی نیست. عاقل را يك اشاره کافی است، همین و بس دیگر خوددانی.»

کلارا نامه را چنان میخواند که خود نیز نمیفهمید چه نوشته است تا چه رسد بآنها که چشم بدعانش دوخته و گوش به بیانش فروخته بودند. اما این سخن درست نیست ؛ شنوندگان او ، یعنی سید میران و هما از من منهای نامفهومش رویهمرفته



چیزهایی که باید بفهمند فهمیدند. هما پیوسته رنگ می گذاشت و رنگ بر میداشت. دستش را بگونه اش گرفته بود و در سکوتی خشم آلود گوش میداد. وقتی که نامه پایان رسید بانا راحتى و دندان قروچه گفت:

— معروفه آن خواهری همه چیز اوست!

سید میران خنده ساختگی کرد و برای آنکه زنگ را از نا راحتى در آورد گفت:

— هما تو بسر این بنده خدا چه بلایی آورده ای که اینقدر دلش پر خونست؟ گویا هنوز دیگ غضبش از جوش نیفتاده است. می خواهد از تو انتقام بکشد.

— انتقام بکشد؟ برود ارواح دُمش سرش را بکوبد بدیوار! برود از حسرت و حسادت رِق بکند! آن روزی که من از او و اینگونه توپ و تلاشهایش میترسیدم و از خانه بیرون نمی آمدم تو شوهرم نبودی. اما حالا اگر روزی روزگاری در جایی او را دیدم چیزی با همین لنگه کفش در بغل گوشش خواهم گفت. مردیکه پست!

— او باید خیلی هم ابله باشد، اینطور بنظر من رسیده است. همه چیز را دیده بودیم جز حسادت مردها را، آنهم باین شکل شیرانه. کسی که رگ مردی دارد از در نامردی وارد نمیشود.

هما نامه را قاپید، ریز ریز کرد و در آتشیان سماور ریخت که فوراً شعله آن بالا زد. در همین موقع از باغ برای آنها دو طبق توت آوردند. آورندگان، باغبانان شريك الملك آنها در باغ سراب بودند. سید میران دستور داد که یکی از آنها را که توتش تمیزتر بود و دور طبقش برگ چیده بودند زمین نگذاشته بدر منزل یاور رئیس امور اداری تیپ ببرند. دیگری را نیز میان همسایه های خانه قسمت کرد. ضمناً، يك نکته خوشمزه که بعدها جزو قصه های گفتنی خانواده شد این بود که همان روز صبح، بیژن، وقتی که پدرش در ایوان مشغول قسمت کردن توتها بود، آمد و سنار خرجی روزانه اش را از وی گرفت و طبق عادت، بی معطلی بیرون دوید تا بمصرفش برساند. طولی نکشید که بحیاط برگشت. گوشه دامنش را بالا گرفته بود و در قیافه اش آثار ناخشنودی خوانده میشد. مادرش صدایش زد و در دامنش نگاه کرد. بچه پولش را داده چه خریده بود، توت اول باو تفرزد و بعد خندان لب دستش را

گرفت و دور حیاط گرداند تاهوش و بُوغ پسرش را که شایان اسفند دود کردن بود بهمه نشان بدهد. بیژن نتوانست بگوید که تقصیر او در این شاهکاری که زده بود جز این نبود که بی اراده در چشم توت فروش دوره گرد نگاه کرده و همین باعث شده بود که مردك طبق روی سرش را زمین بگذارد، صَّار او را از دستش بگیرد، چنگی توت در دامنش بریزد و برود.

باری، هنوز دو روز از این میان نگذشته بود که دو باره بهمان شکل اول نامه‌ای بخانه انداختند. این یکی را خود سید میران که صبحها خیلی زود بیدار میشد در دالان پیدا کرد. از این بی ادبی و مزاحمت گستاخانه ناراحت گردید ولی پوزخند زد. او طبیعت مردان را داشت و در برخورد با حوادث هرگز براههای تسلیم یا چاره‌های منفی تن در نمیداد. هنگامیکه باطاق آمد و بنماز ایستاد، باهمه ظاهر خونسردانه‌ای که بخود گرفته بود زن زیرك احساس کرد که باز هم باید موضوع نامه‌ای در میان باشد. در همان حال دست در جیب جلیقه‌اش کرد و پاکت را بیرون آورد:

— میدانم جز فحش و ناسزا که لایق کس و کار خود اوست نه چیزی دارد که بگوید و نه عقل و ادبش اجازه میدهد. او دارد میسوزد، همین دل مرا خنك میکند. آنگاه بی آنکه منتظر دستور شوهر باشد از پنجرهٔ رو به حیاط کلارا را که تازه از خواب برخاسته از تخت بزیر می‌آمد صدا زد. سید میران میخواست مانعش شود، در پنجهٔ پر صلابت نماز گیر کرده بود. هماغه برخلاف آنچه که وانمود میکرد، البته از این نامه پرانیهای خصمانه خوشش نمی‌آمد؛ اما اگر چنانکه تجربه نشان داده بود در شوهرش اثر معکوس می‌بخشید و او را نزد وی عزیز تر و شیرین تر میکرد، چه ضرر داشت، آنقدر مینوشتند و در دالان می‌انداختند که خودشان خسته میشدند. تصادفاً این نامه را قبل از سید میران آقا جان نیز دیده بود، منتهی بملاحظهٔ بعضی چیزها خود را به ندیدن زده بود. او وزنش خورشید از وقایعی که در دور و بر خانه میگذشت چیزهای بیشتری میدانستند که هنوز بگوش خود سید میران نرسیده بود؛ در همان روز، نامه‌ای نیز بخط درشت تری روی یکی از چرخهای سر گذر چسبانیده

بودند که سر تا پا در هجو این مرد، وزن زیباروی نجیب نمایش بود. بهر حال، نامه این باری نیز، همانطور که همان حدس زد، از لحاظ فحش و ناسزا دست کمی از اولی نداشت. منتهی چیزی که بود، عوض زن، این بار خود سید میران را هدف قرار داده بود. او را با اصطلاح اهل محل صوفی صحنه و دزد کنگاور نامیده بود که بخاطر مصلحت دزد گار و فریب مردم جای مُهر به پیشانی می گذاشت، بزیارت کربلا و مشهد میرفت، اما در خانه اش انبار انبار گندم احتکار میکرد؛ با آتکاه به تیپ شهر و مقامات شهرداری آب دریاچه سراب را برای باغ خود میدزدید؛ و چه و چه.

سید میران این یاره گوئیها را نیز با پوزخند رد کرد. قسمت آخر نامه که گفت تادخترش دوباره بخواند چنین بود:

«عشق پیری چنان پرده ضخیمی روی چشمانت کشیده است که آن گودال عمیقی را که از ننگ و بدنامی پیش پایت کنده شده است نمیبینی؛ یا شاید میبینی اما بکلی قید شرف و آبرو را زده ای. اگر حدس من در این قسمت بخطا نباشد یقین دارم که قید جان را زده ای؛ زیرا آن کسی که بخاطر ارضای دیو شهوت آبروی چندین ساله را زیر پا میگذارد گفتگو ندارد که بیش از هر چیز دوستدار جان خویش است. لازم نیست بنویسم من کی هستم و غرضم از نوشتن این کلمات چیست. شاید شوهر او یا مرد منعصبی از کسانش هستم و نمیخواهم پس از این ننگی بزشتی این زن را در روی زمین بچشم ببینم، شاید یکی از خاطر خواهان و همعشرتان سابق او هستم که مدتی ترکش کرده و باز بیادش افتاده ام. هر که هستم و هر چه میگویم در هر حال بدان و آگاه باش که میان من و تو کاردی هست که یکی از ما دو نفر باید آنرا بردارد. ظرف یک هفته و نه بیشتر از آن، از تاریخ این نامه، خواه آن قعبه راضی باشد خواه نه، طلاقنامه اش را بدستش دادی دادی، ندادی آنچه که دیدی از چشم خودت دیده ای. همین و بس دیگر خود دانی.»

سید میران با خونسردی ظاهری نامه را از دست دختر گرفت و گفت:

— آنوقتها که با این گستاخیها و او باش با زیها مردم را میترساندند روی بازارها کُتر بود. این آدم معلوم میشود که هنوز بر زمین سفت نشاشیده است تا بروی خودش

بر گردد. من امروز چیزی دستگیرش خواهم کرد.

هما افزود:

— عزیز جان برو شکایت بکن. اما این راهم بدان که نامه را کسی دیگر برای او نوشته است، چون خودش اصلاً سواد ندارد.

سیدمیران در حالی که از جا برمیخاست و نامه را در جیب کت روی صندلی افتاده‌اش می‌گذاشت باتأکید تصمیم آمیز جوابداد:

— شکایت میکنم پس چه، پدرش را در می‌آورم. حتی نویسنده‌اش را هم بزرگوار می‌دانم. استنطاق خواهند کشید. پس منم بردارم برای فلان آقا که زنی خوشگل در خانه دارد بنویسم که اگر بفاصله سه روز او را طلاق نداد در خیابان کاردیش خواهم کرد و باینترتیب امیدوار باشم که تهدیدم به نتیجه خواهد رسید.

هما — آری منم موافقم. این مردك نمیداند چه بایدش کرد. مثل سنگ به دعوی افتاده است.

سیدمیران — همچنین چخش میکنم که دُمش را بگیرد لای پایش و د پند روا مگر اینجا شهر هُرت است. همین حالا میروم و نامه را میگذارم روی میز رئیس نظمیّه. چطور بگذرد روی گزارش يك مأمور ریقماسی که مگس در دهانش میمیرد و بخاطر يك کلمه حرف هوائی، که آنهم فی الواقع معلوم نیست حقیقت داشته است، برای یارو کنا بفروش بدبخت پاپوشی بدوزند و بفروشدش آنجائی که قائم مقام رفت و برنگشت! اما بلد نیستند توی دهان همچنین لا ت الدُم گوئی بزنند؟! با اینکه خودشان میدانند که صنف ما کاری سیاست ندارد بعد از چهار ماه که از آن جلسه نانواخانه میگذرد هنوز که هنوز است نمیخواهند دست از گریبان ما بردارند. حرف زور را بین، رئیس تأمینات بمن میگوید: به! در عهد سلطنت اعلیحضرت قدر قدرت پهلوی واجتماعات ۱۴ — همین حالا که از خانه بیرون میروم یکر است بنظمیّه خواهم رفت و این نامه پران بیشرم را که غیر از همان مردك دَبَنگ کسی دیگر نیست بسزای بی ادبیش میرسانم. اما تو ببین خود کردی آن یکی را توی آتش انداختی. هر چند خود این کافی است که برای او مایه هفت دیگ شیر باشد. همین حالا، همین

حالا. عجب آدم رذل و بدپيله ايست هان! حالاست كه مي فهمم تودر خانه يك چنين ناكسي چهميكشيده اي.

با اينوجود سيدميران ازدرخانه كه بيرون رفت در تصميم خود سست گشت. حوصله بنظمه رفتن و شكایت كردن و توي كيش وا كيش افتادن را در خود ندید. تصادفاً در آن هفته گرفتاريهاي او نيز اندك نبود. و ازطرفي، در حقيقت وقتي خوب فكرش را ميكرد موضوع چندان مهمي نبود كه قابل شكایت كردن باشد. فقط پيش خود گفت كه اگر آزدان رحيم سرپاسبان را كه باهم سلام و عليك و سابقه ارادتي داشتند در خيابان دید در گوشه قهوه خانه يا جای ديگر موضوع را بطور خصوصي باوي درميان بگذارد و هر كار كه او صلاح دانست آنرا بکند. بگرفتاريهاي او مرگ كز بلائي عباس را نيز بايد افزود، كه بطور خاموش و بي سرو صدا و بي آنكه حالت بيماري داشته باشد روز بعد با همان نرمي كه كسي را خواب درمير بايد فوت كرد. پيرمرد مانند سلمان پارسي، گوئي از مرگ خودش خبر يافته بود. عصر همانروز باشتاب و دلهره تاثير انگيز و عجيبی سيدميران را با طاق خود طلبيد و از وي خواست كه هر چه زودتر برود و پسر عاق كرده اش عسكرا پيالينش بياورد. لازم بگفتن نيست كه سيد ميران در اجراي خواهش كز بلائي كه ميخواست پسرش را حلال كند لحظه اي درنگ و ذره اي كوتاهي نمينمود، اما افسوس و تأسف كه عسكرا پيدایش نبود. در همان موقع كه پيرمرد هفتاد ساله از شدت پشيماني و غم فراق در تاريكي اطاق ميگرست نه تنها سيدميران و اغلب همسايگان مرد وزن خانه بلكه ميرزاني و پاشا خان آسيابان و حممي ديگر از دوستان و آشنايان دور و نزديك باشتابي غير قابل توصيف تمام شهر و حومه را در پي مرد سر به نيست شده گشتند و زيور و كردند، هيچ نشاني نه از او و نه از زنيش نتوانستند بدست آورند. بهر حال پيرمرد پسرش را بخشود و مرد. از مدت ها قبل اندوخته كوچكي داشت كه بدست صاحبخانه اش سپرده بود و با اينكه همان موقعها بطور واضح باو گفته بود كه آنرا براي روز مباداي خود بوي ميسپرد چون آنشب در اينخصوص اشاره اي نكرد سيدميران مخارج كفن و دفنش را تا دينار آخر از جيب خود داد و سپرده را در همان

کیسه چرمینی که بود بی آنکه درش را گشوده یا دانسته باشد که چندانست و چون، در حضور همه همسایه‌ها بنازیری گریان و بریان باز گرداند.

شب جمعه همان هفته بود. عصرش، سیدمیران و هر دوزن و عده‌ای دیگر از اهل خانه، برسم معمول محل، بعنوان اول شب جمعه مرده بسرخاک وی رفته بودند. در طول راه، چه وقت رفتن و چه برگشتن، هما هیکل دراز حاجی بنا را دیده بود که با حالت تیر خورده در شلوغی جمعیت همه جا دنبال آنها بود؛ گاه ظاهر میشد و دوباره مدتی ناپدید میگردید. او را که بشوهر نشان داده بود سیدمیران آهسته زیر گوشش گفته بود:

— بگذار هر چه می‌تواند جای پای ترا لگد کند، غیر از این هیچ غلطی نخواهد کرد.

همان شب پس از باز گشت آنها از سرخاک، هما شانزده متر پارچه پرده‌ای از چیت آب نکشیده را که شوهرش خریده بود باز کرد تا موقتاً دور تخت بزند و از آن شب در حیات بخوابند. دو ساعت از شب می‌گشت. از بیرون خانه آوای تابستان در صدای یخ فروش سر گذر که مردم را بخیرید کالای خود دعوت میکرد بگوش می‌رسید. سیدمیران شامش را خورده بود و در میان یکی از پنجره‌های اطاق بزرگ نشسته با سیگار لای انگشتش صحنه کاروانسرا مانند حیات را تماشا میکرد؛ ظاهراً اینطور مینمود، اما در حقیقت بهمان مردك جاهل و بیمعی و منطق میاندیشید که ممکن بود فی الواقع روزی زحمتی برایش فراهم بکند. در همان لحظه خورشید خانم در ایوان اطاق خود و نقره جلوی زیر زمین جل و پلاس گسترده آماده خوابیدن بودند. آهو که تازه از خستگی سرخاک بیرون آمده بود روی تخت خواب بزرگ مشغول بستن پرده بود. ناگهان صدای ضربه هولناکی که از شکستن و فرو ریختن یکی از شیشه‌های اطاق پنج دری بلند شد حیات خواب آلود را بلرزده در آورد. همسایه‌ها همه سراسیمه گردیدند. خود سیدمیران که چرتش پاره شده بود برخاست و سنگی را که در درگاهی افتاده بود برداشت. هنوز از پنج و شش این نکته غریب که آنرا کی و از کجا و بچه جهت پرتاب کرد بیرون

نیامده بود که دو پاره آجر دیگر پشت سر هم وارد حیاط شد؛ اوّلی به تختخواب کوچک خورد دو نیمه شد و دومی در حوض افتاد. آهو با حالتی و اچرتیده و هراسان پرده را رها کرد. مهدی را که روی لحاف خوابش برده بود شتابان بغل زد. دست بیژن را گرفت و مثل چیزی که سیل یا حریق بی‌امانی در پشت سر دارد بایوان دوید. همسایه‌هایی که در حیاط بودند هر يك درجائی پناه گرفتند؛ خانه را داشتند سنگ باران میکردند. در فاصله‌ای کمتر از یک دقیقه شاید بیش از بیست سنگ بزرگ و کوچک و پاره آجر به حیاط پرتاب گردید که غالب آنها بضلع شرقی حیاط. یعنی طرف اطاق پنج دری میخورد. و از اینجا معلوم می‌شد که پرتاب کننده در کوچه یا روی یکی از بامهای مقابل مقرر گرفته بود. خورشید خانم باضافه خود سید میران با پای برهنه بیرون دویدند تا قبل آنکه مجرم تجاوزکار بگریزد دستگیرش سازند، اما در کوچه تا خود سر گذر مطلقاً کسی دیده نمیشد.

آنشب در بخت و وحشت همگانی سپری شد. صبح روز بعد یکی از دکانداران سر گذر در خانه را زد، خود سید میران را خواست و آهسته کاغذی را بوی نشان داد که میگفت برایش بچرز نبش دگان او چسبانده‌اند، باردوم بوده است که اینکار را کرده‌اند و او هر دو بار قبل از آنکه کسی متوجه نوشته‌اش شده باشد آنرا کنده‌است. همچنانکه در کوچه ایستاده مشغول حرف زدن بودند سید میران چرخید و عین همانی را که مرد آورده بود یکی روی چرز در حیاط خودشان مشاهده کرد. خشم و کینه مثل زهری قاتل در يك لحظه وجودش را خورد و برید و سوزاند. داستان عجیبی بود. و با این ترتیب او دیگر نمیتوانست موضوع را جدی نگیرد. خونسردی و بی‌اعتنائیش که ممکن بود به ترس تعبیر شود هر لحظه مردك بی‌پروا و ناراحت را جری‌تر می‌کرد. آن نامه را نیز کند و در جیب گذارد و پیش از آنکه صبحانه‌اش را بخورد بقصد شکایت راه کلاتری ناحیه را در پیش گرفت.

در این شکایت اگر او مدرک محکمه پسند یا دلیل روشنی بر مجرمیت حاجی بنا که همان روز بیازجوئی احضار شده بود در دست داشت شاید میتوانست برایش

مایه‌ای آب بگیرد و روانه زندانش کند. اما چون چنین نبود غیر از چند روزی آمد و رفت و صرف وقت و پول که طبیعتاً لازمه کار بود چیزی عایدش نگردید. خود او در دو سه برخوردی که در کلانتری با حاجی پیدا کرد و همچنین از قیافه‌های تهدید آمیزی که مردك دور از چشم پلیس برایش گرفته بود، با وجود انکارهایش یقین حاصل کرد که طرف غیر از همان خود او کسی دیگر نیست. با اینوصف در خانه هر کس حرفی می‌زد و احتمالی میداد که آدم نمیدانست کداميك را باور کند. آهو از اینکه جان و مال و آبروی شوهرش در معرض خطر جدی قرار گرفته بود البته نمی‌توانست خوشحال باشد. و روی همین اصل هر وقت که مرد عازم بیرون رفتن از خانه بود باو سفارش جانانه می‌کرد که مواظب اطراف خود باشد، شب زودتر بخانه برگردد و هیچوقت از کوچه‌های تنگ و تاریک یا خلوت گذر نکند. ولی يك شادی باطنی او در این بود که شوهرش خواه ناخواه از کاری که با آوردن هما بدست خود داده بود پشیمان گردیده بود. در همین حیص و بیص ها یکروز مادر رضاخان آسیابان با او در مقابل مریضخانه آمریکائی برخورد کرده و باتبسم همیشگی خود زبان به نصیحتش گشوده بود. سیدمیران در جوابش گفته بود:

— پس موضوع سنگباران خانه بگوش شما هم رسیده است. با این قضا یا خیال شماها همگی آسوده باشد که من هرگز او را نگه نخواهم داشت. ردش خواهم کرد، ولی طوری که مردم نگویند از آن مردك ترسید. هما حتی پیش از اینهم پایش در هوا بود.

این خبر دهان بدهان گشت و معلوم نشد از کجا نشت کرد که عاقبت بگوش هما رسید. اما قبل از آنکه هیچگونه اقدامی از ناحیه سیدمیران برای طلاق زن بشود ماحصل کار این بود که سرتاسر تابستان آنسال نه تنها او و هما بلکه آهو و بچه‌هایش نیز از بیرون خوابیدن چشم پوشیدند. سیدمیران همیشه با بیم مبهمی که در دلش لانه کرده بود پیش خود می‌اندیشید:

— نکند کسی که آنشب پشت در اطاق بزرگ آمده بود همین حاجی نا کس

بوده باشد.



این فکر بدتر او را سردرگم میکرد. از نگرانی که داشت روزها مطلقاً مانع بیرون رفتن هما از خانه میشد. خود زن هم کم دستخوش و اهمه نبود. اولین بار پس از قضیه سنگباران که احتیاج بآب پیدا کرد خود سیدمیران مجبور شد تا دم حمام همراهیش کند. نزدیک ظهر نیز بدنبالش رفت و نیمساعتی در آنحدود خود را بقدمزدن و سیگار کشیدن و فکر کردن مشغول کرد تا زن از حمام بیرون آمد و او را بخانه آورد. از همسایگان محله فیض آباد یکبار نیز زنی پیش هما آمد که باشیوه‌ای اسنادانه و پنهانی حامل پیغام حاجی بنا بود. مرد بزن مانده از بیوفائی و سنگدلی مادر بچمه‌هایش که کودکان دستگیرش را ول کرده و رفته بود شکایتها داشت؛ او را بزندگی مجتد باخود پس خوانده بود. اما هما سفیر حسن نیت وی را با قطعی‌ترین جوابها رد کرد.

نگرانی سیدمیران تنها از بیرون خانه نبود، از اندرون هم خاطرش آسوده نبود. در میان همسایه‌های مردخانه داریوش برادر حاجیه با آن صورت صاف و بیمو، چشمهای براق و سرو زلف آراسته‌ای که داشت اسباب خیالش را فراهم کرده بود. این پسرک فکل کراواتی که پیش از آن هر چه بخواهی بنظر سیدمیران جوان مؤدب و سنگینی می‌آمد اینک از وقتی هما در چار دیوار حیاط خانه پیدا شده بود از خود ناراحتی‌هایی آشکار میکرد که خواه ناخواه انسان را بفکر فرو میبرد. البته این فقط پندار سیدمیران بود نه کسی دیگری. زیرا مرد سالمند علاوه بر آنکه شوهری کرمانشاهی بود، از یکطرف در اثر مهر و علاقه‌ایی پیاپی بزن جوان، و از طرف دیگر بعلة تفاوت فاحش سن و عدم تناسبی که از هر لحاظ میان آن دو وجود داشت و بالاخره اینکه هنوز آن اطمینان و اعتماد لازم را باو پیدا نکرده بود، خواه ناخواه نمیتوانست از بدگمانی دور باشد. برای او، با همه خوشقلبی ذاتیش بعید مینمود که جوانی خوش صورت و خوش پوش که مسلمان بود اما نه نماز میخواند نه روزه میگرفت، عرق نمیکشید و لی سرپا میشاشید، بزن جوان و خوشگلی مثل هما نظر نداشته باشد. اگر چنین نبود چه دلیل داشت که هر روز در خنکای دم غروب صورتش را اصلاح کند، موهایش را شانه بزند، میان درگاهی اطاق لم بدهد و بهانه خواندن کتاب، حیاط و

بخصوص اطاق پنج‌دري را از گوشه چشم‌زیر نظر داشته باشد؟ یا زیر لب آواز بخواند و سوت بزند؟ در این مورد تخم بد گمانی چنان در درون وی ریشه گرفته بود که یکدل فکر میکرد کسی که نیمشب دو سه بار بقصد هما پشت در اطاق او رفته بود نه دزد و نه حاجی‌بنا بلکه همین داریوش سر بزیر و بظاهر بیچه اما در اصل رند و تودار و فریبکار بوده است.

یکروز بعد از ظهر، در اوج گرمای روز، هما برای کشیدن آب بسرچاه آمده بود. در حیاط از زور گرمای ناله زنجرها و وز وز زنبورهای درشت و ترس‌آور که عصبانی شده بودند نه صدائی بود و نه آمد و رفتی. همسایه‌ها همه در اطاقهای خود خزیده بودند و هر يك در حدود وسائل خویش بنحوی با حرارت طاقت‌فرسا گلنجار میرفتند. سیدمیران از پشت حصیری که تازه خریده و برای جلوگیری از آفتاب جلوی پنجره‌های اطاق زده بود نظاره میکرد. بمحض اینکه صدای چرخ‌چاه بلند شد داریوش بازیر پیراهن رگایی و شلوار خانه سفید مچی در حالی که يك حلقه از زلف مشکی تابدارش را روی پیشانی انداخته بود کوزه بدست بسرچاه آمد. قبل از آن او هرگز سابقه نداشت که از چاه خانه آب بکشد یا در کارهای جاری بمادرش کمک بکند. هما همان‌طور که مشغول کشیدن آب بود سر بر گرداند و بایرقدندان طلای خود از روی پستان تبسم بازی نثار وی کرد، از آن تبسم‌ها که حتی در دوران شهود شگری پیش از عقد نسبت بخود او دریغ کرده بود. و در همان حال چون بصرافت کار نبود و بگرداندن چرخ ادامه میداد دَلُو که تا آخرین نقطه خود بالا آمده بود از روی چرخ برگشت و بی‌رود در بایستی و تعارف همه آب داخل خود را روی سراو خالی کرد. هما جیغ کوچکی کشید، چرخ‌چاه را رها کرد و با حالتی زنانه و اطوار آمیز خود را پس کشید. دَلُو با سر و صدای تند و رسوا کننده دوباره بچاه برگشت. عده‌ای از همسایه‌ها از اطاقهای خود بیرون سر کشیدند. آهوبمیان ایوان آمد تا ببیند کیست که بآن ترتیب از چاه خانه آب میکشد. اینگونه بی‌بند و باریها که گاهی از طرف همسایه‌ها بمرحله ظهور میرسد سبب شکسته شدن چرخ چاه، پاره شدن طناب و یا افتادن دَلُو بچاه میشد که بیرون آوردنش البته خالی از زحمت فوق‌العاده و دردسر

نبود. زن چون دید کسی جز هووی خود او نیست که داریوش را لب چاه گذاشته و دست خالی و خنده کنان باطاقش میرفت به علامت نفرت با دست پوکش گذاشت، غری زد و برگشت. حالا این سر و صدا یکطرف، بازی مسخره آمیز خاله بیگم یکطرف؛ پیرزن از فوت کربلائی عباس بیحد بقول دخترش بوی حلوای خود را شنیده بود، چنان روی جُل پاره گوشه ایوان افتاده بود که گوئی فقط منتظر عزرائیل بود. در این لحظه معلوم نبود در اثر چه معجزه ای ناگهان جان گرفته و باچشمهای بسته از میان ایوان تا وسط حیاط نزدیک حوض پیش آمده بود. یکدستش را لَرز لَرزان بشلیته و تُبانش گرفته بود که نیفتد و دست دیگرش را بدم دهان، و پواهمه بیهوده اینکه گویا نوّه پنجساله اش در چاه افتاده است يك بند فریاد میزد:

محمد حسین! محمد حسین!

بالاخره دخترش خورشید آمد و باخشمی تسلیم آمیز آستینش را گرفت و مثل يك كودك با خود بایوان برد. وقتی هما با سروروی تر، چادر و پیراهن خیس باطاق برگشت سیدمیران باخشمی پوشیده باو پر خاش کرد:

— شوخی میکردی، یا حواست پرت شد؟

زن جوان سر بر گرداند، خیره و سرزنش آمیز در چشمان او نگریست. مثل چیزی که انتظار يك چنان بدگمانی را نسبت بخود از جانب شوهر نداشت. با لحنی کهرنجش و وقار زنانه را يك میزان منعکس میکرد پاسخ داد:

— هردو! هم حواسم پرت شد، هم میخواستم با او شوخی کنم.

لحظه ای مکث کرد و سپس افزود:

— کسی که تا این حد حساسیت مردی دارد یا بزنش بدگمان است همسایه

نا باب در خانه اش نگه نمیدارد.

سیدمیران باز پادیر باوری و عدم اعتماد پرسید:

— چطور، مگر این پسر بتو حرفی زده است؟

هما بی آنکه بیش از آن جوابی لازم بداند بدهد با تظاهر برنجیدگی و با

غمزه‌ای قهر آلود از وی روی گرداند. چادرش را که در دست گرفته بود روی صندلی ولو کرد تا خشک بشود و بی اعتنا بوجود شوهر و آتش بی‌امانی که از بغض و حسد در دلش برافروخته بود، در گوشه‌ی اطاق مشغول عیوض کردن پیراهن تر خود شد. سیدمیران بابتقراری هرچه تمامتر بالای سرش ایستاده منتظر جواب بود. زن جوان بی آنکه بنظر آید می‌خواهد اندام زیبا و هوس انگیز خود را در معرض دید شوهر بگذارد، پیراهن چیت گلداری را که تازه دوخته و زیب و زینت تن کرده بود بیرون آورد. سینه‌مرمرین خود را با گوشه‌ای از آن پوشاند. از حالت غیر قابل توصیف او در لحظه‌ی لخت شدن صحبتی نمی‌کنیم. بازوان سفیدی که لطافت و نرمی فوق‌العاده‌اش را چشم لمس میکرد، رانهای خوش‌برش و گلزده و تمام‌هیكل قلمی، متناسب و رؤیا انگیزش، حتی برای شوهر، نه آنچنان بود که چشم از تماشا، دست از نوازش، و لب از بوسیدن سیر بشود. پوست پلاتینی بدنش چنان شفاف و نازک بود که نور از آن می‌گذشت و سرخی گلگون و شاداب حیات را از زیر آن آشکار میکرد. از آن اجناس عتیقه و نایابی بود که دست تصادف در مقابل يك گز چیت ناقابل بچنگ یهودی دوره‌گردی می‌اندازد. روح سبك شده‌ی مردم مؤمن يك لحظه از عالم واقع بآسمان رؤیا پرواز کرد؛ از آن رؤیاها که فقط شاعران و صاحبان ذوق لطیف قادر پند کش هستند. و در چنین احوالی از اندیشه و احساس، اولین بیت غزلی که از نظر او فشرده‌ی آرزوها، عوالم، و فلسفه‌ی هستی بود بدلت الهام گشت:

« تو و این نور مجسم پسر سید نصرالله ؟ ! پس بدان که بهشت در روی همین کره‌خاکی خواهد بود. »

با اینکه عصبی و آخم آلود بود تحسین زیبایی آن تابلوی جاندار گیج و از خود بیخودش کرده بود. بیشك اگر پُر اگزیتل در آخرین لحظه‌ای که از کار ساختن مجسمه و نوس می‌پرداخت اندام این پری را میدید تیشه بر میداشت و بیدارنگ مخلوق زشت خود را محو و نابود می‌کرد تا چشم کسی بآن نیفتد. زیباییهای نگفتنی این پادشاهِ حُسن مثل سَم روی اراده‌اثر می‌کرد. مثل چیزی که فرصت تماشای اندام زن اول و آخر در همان لحظه بچنگش آمده بود. بر باریکه‌های

نور آفتاب که از لای درز حصیر بدنش را میل میل و راه راه کرده بود با سوءظن و ناخشنودی مینگریست. فکر اینکه در همان خانه، زیر دماغ او، پسرک جَعَلَق و جسوری باشد که بگنجینه عزیزش چشم طمع دوخته باشد دیوانه‌اش میکرد. وقتی که زن پیراهنش را عوض کرد، سید میران با قدرت و تحکم یک شوهر با صلابت از وی پرسید:

— می‌گم مگر بتو حرفی زده است؟ چرا رُک و راست نمی‌خواهی آنچه هست به من ابراز کنی؟

هما همچنانکه نشسته بود گیسوان را بیکسوا فکند و گفت:

— من می‌گویم فی تو باید بفهمی قر خُزاد، دیگر از من چه می‌پرسی! من از این پسرک لوس و بیمزه که خودش را آدمی حساب کرده است خوشم نمی‌آید. از آن خواهر افاده‌ای و مادر قُلْبَه گویش مثل سگ از گدا بدم می‌آید. از این می‌ترسم که روزی نتوانم جلوی خودم را بگیرم و در خانه‌ای که دست کمی از یک کاروانسرا ندارد با آنها در گیر شوم. اینجا کجاست مرا آورده‌ای؟ اینجا کیستند بخانه‌ات راه داده‌ای؟

مرد با اراده‌ای خشم آلود سر تکان داد و از لای دندانهای فشرده گفت:

— بسیار خوب، همین امروز بآهو خواهم گفت که عذرشان را بخواهد. سگ گاز گیرنده و همسایه بی‌حیا ضررشان بیشتر از نفعی است که می‌رسانند. سید میران بخوبی میدانست که هما با حاجیه و مادرش میانه خوبی ندارد. اینها کسانی بودند همدل و همراه آهو؛ آنقدر که با او صمیمی و یگانه بودند و احترامش را داشتند نقطه مقابلش عمداً بهما بی‌اعتنائی مینمودند؛ از صحبت و هم‌نشینی با وی دوری می‌جستند؛ در اطاق‌های خود یا زیر سایه درخت می‌نشستند گاهو می‌خوردند و حرف او را می‌زدند. در روز دعوا و بیشتر از آن، وقتی که آهو از موضوع عقد خبردار شده و بقول هما گریه در مسجدی راه انداخته بود، صفیه بانو پشت سر او حرفهای درشتی زده بود که زن جوان عیناً همه را شب کف دستش نهاده بود.

تصمیم ناگهانی وبدون مقدمه سیدمیران برای آهو که همانشب از موضوع باخبر گردید نتوانست مایه تعجب نشود. او در حقیقت بهنش زده بود که گوشهایش چه میشوند. این خانواده همدانی چهار سال بود که با صفا و صمیمیت هر چه زبیده تر در خانه آنها اجاره نشین بودند. در این مدت همیشه کرایه خود را پیش پیش میدادند. مردمانی بودند مرتب، تمیز، وظیفه شناس و گذشته از آن دردبرس، بی توقع، بی تکبر. درست است که در زندگی اجتماعی نیکوترین مردمان کسانی هستند که بکار دیگران کاری ندارند، اما فراموش نمیکنیم که غریزه اجتماع فقط و فقط بر پایه همکاری های متقابل استوار است. وقتی که برای آهو یا هر يك از همسایه های دیگر خانه گرفتاری فوق العاده ای پیش می آمد، ناخوشی، زایمان و غیره، این مادر و دختر مهربان چنان دلسوزی بی شائبه ای از خود نشان میدادند که آدم بی اراده میخواست دستشان را ببوسد. خود صفیه در دوا درمانهای زنانه يك پاحکیم بود. سق بچه یا ناف افتاده حتی مردان را برمیداشت. قولنج میگرفت، گوش و گلو جاسازی انداخت. گوش تیغ می زد، که این یکی را باضافه چند جور درمان چشم باهونیز یاد داده بود. اگر این زن کارساز و دوا درمانهای ثمر بخش نبود معلوم نبود کچلی بی پیر چه بروزگار طفل پنجساله خورشید، محمد حسین، آورده بود. و تعجب اینجا بود که علاقه سید میران باین زن موخا کستری شوخ و ظاهراً بیغم که محیط خانه از وجودش رنگ شادی بخود میگرفت بیش از هر کس دیگر بود؛ با او شوخی زبانی داشت. پسرش داریوش را نیز جای فرزند خود میدانست. با این کیفیات يك چنان تصمیم بی مطالعه ای از ناحیه مرد او نمیتوانست بی علت باشد. آهو در این مورد شوهر را سؤال پیچ کرد اما اصرارش بیهوده بود؛ سید میران با همان لجاجت و سماجتی که برای بیرون کردن این خانواده دوپا را در يك کفش کرده بود از دادن جواب روشن یا هر گونه توضیح اضافی خودداری کرد. موضوع از نظر مرد خاتمه یافته بود، با این وجود آهو در اجرای دستور او شتاب ننمود. هر دور نبوديك یا دو روز دیگر از تصمیم خود برمیگشت یا اینکه اصلاً فراموشش می شد. برای آنکه مطلب بگوش همسایه اش نرسد و باعث دلخوری

و ناراحتی آنها نشود آهو در اینخصوص پیش هیچکس لب از لب نگشود. او بهتر از هر کس دیگر در خانه کینه هووی خود را نسبت باین مادر و دختر احساس کرده بود و اینجا هم بخوبی میدانست که مایه را غیر از همان او کسی آب نگرفته بود. آیا این زن عیار و آشوبگر برای عزیز کردن بازم بیشتر خود، بمرد زود باور و بی اراده برگزیده بود که داریوش عاشقش شده است؟ زنان حيله گر بمردانی که حلقه ساده لوحی در گوش دارند از این نعلهای وارونه کم نمیزنند. بخصوص اینکه هما ظهر همانروز لب چاه با يك حرکت ناپسند تقریباً مع خود را باز کرده بود. آهو بی آنکه این موضوع را خلاف واقعاً بزرگی بداند یا بخواهد از آن پیراهن عثمانی برای وی درست کند، در همان هفته اول آمدن هما بآن خانه، بوجود آمدن يك كشش دو جانبه عشقی را میان او و داریوش كشف کرده بود. حتی يك صبح جمعه که او و هما در آفتاب مطبوع جلوی اطاق بانو ایستاده بودند و پسردردر گاهی کتاب میخواند، آهو بخاطر يك وسوسه خوب یا بد درونی و یا تأیید حدسی که زده بود خود را کنار کشید و بکاری مشغول نمود. در اینموقع اول داریوش بود که زیر لب زمزمه کرد:

— چه موهای قشنگی! اینها را از کجا آورده‌ای؟

هما مهدی را در بغل داشت. زیر چشمی نگاه ظریفی به وی کرد و بالفظی

ملایم و مطبوع پاسخ داد:

— موهای من قشنگ نیست، چشمهایی که آنرا می بیند قشنگ است.

آنگاه پسر چیز دیگری گفت که آهو نشنید. زن جوان وزیرك بخاطر آنکه

توجه دیگران را بخود جلب نکرده باشد پاچه بغلش باینسو آمد. لحظه‌ای بعد

برگشت و با اعتراض آشکار باو گفت:

— تا مادرت چه بگوید! بگمانم توهنوزبوی شیر از دهانت می‌آید.

برای آهو معلوم نشد که جوان چه حرف نسنجیده‌ای باو زد که این جواب

ناموافق را شنید. بهر حال هما از دانائی که داشت، در آنموقع خوب میدانست

که با داریوش تناسب ندارد. با این وصف در همان ایام که شاید کم و بیش

یکماه بعید مانده بود و هنوز به قدسید میران در نیامده بود ، یکروز که مادر و خواهر پسر در اطاق آهو زیر کرسی نشسته بودند ، ضمن صحبت ، هما دفعهٔ با لحنی شوخی مانند اشاره و اظهاری کرد که صفیه بانو با بی پردگی خاص خود فوراً توی شاخش گذاشت :

— من اگر بخوام برای پسر مزن بگیرم چرا یک دختر چهارده سالهٔ سوراخ نشده را بگذارم و بیایم ترا بگیرم که چهار دفعه سرخشت رفته‌ای ؟! هر چه هم این گیس‌ها را توی آسیاب سفید کرده باشم آنقدر هست که بدانم خیار را باید از سر جالیزش خورد . از همهٔ اینها گذشته ، داریوش عوض یکزن حالا سه زن دارد که باید آنها را زانان بدهد.

این کشش و کوشش پنهانی میان دو جوان که چیزی کاملاً طبیعی بود بعد از عقد هما تقریباً رو بسردی و خاموشی گذاشت. تا آنجا که نکته بین‌ترین زن خانه نیز نمیتوانست حرفی دربارهٔ آنان بزند . با اینحال اگر خود زن بمنظور تحریک شوهر در پیشش فتنه انگیزی نکرده بود چه دلیل داشت که سید میران بخواهد بی آنکه کوچکترین بهانه‌ای در دست داشته باشد این خانواده را جواب کند ؟ آهو که این موضوع را درست درک کرده بود عجلهٔ بهترین چاره را در این دید که بوسائلی میان هما و همسایهٔ قدیمی و خوب خود رابطهٔ صمیمانه‌ای برقرار سازد و همچنانکه سفیده تخم مرغ شربت قند را از خاک و خاشاک آن تمیز میکند او نیز قلب آنان را از کینه‌ها و بدفهمی‌ها که بی‌جهت یا با جهت آنجا ریشه گرفته بود پاک سازد . به پیروی از این نیت خیر خواهانه که بنظرش جز خوبی و خدمت هیچ بدی نداشت روز بعد نیمه شوخی نیمه جدی خود و هوویش را بگاو . سکنجین عصر در اطاق همدانیا دعوت کرد .

در گفتگوی با آهو ، هما خود را از علت و همچنین اصل تصمیم سید میران در جواب کردن این همسایه کاملاً بی اطلاع نشان داد ؛ ضمناً دانست که از آن بابت هنوز چیزی بصفیه بانو گفته نشده است . آهو باو گفت که نه مایل بچنان چیزیست و نه اینکه روی گفتش را دارد .





جمع بی خبر زنان میشد و بسوی یکی از آنها که تر گل و گل تر از سایرین بود حمله میکرد و باین حرکت ولوله‌ای در جمع میافکند که بیا و تماشا کن . آهو دماغش سوخته بود ولی آیا شادی يك احتیاج طبیعی انسان نیست که در هر وضع و کیفیت، حتی در منتهای غم و نابسامانی از طلبش دست نمیشود کشید؟ از حسن تصادف که باید وسائل کار جور در بیاید در چنان موقعی که فکر داریه بمغز هیچیک از زنهای نیامده بود صدای زلم زیمبوی نوازندگان دوره گرد از کوچه بگوش رسید . آنها در این خانه مشتری داشتند. آهو گوش داد و گفت :

— بانو، دسته نامزدت عمونوروز است، آیا نمیخواهی اورا صدا بزنی؟

— صد در صد ، اما فقط بیک شرط که خرجش از کیسه مهمان باشد .

— به ! به ! لابد رسم همدان شما چنین است ؟ من و هما که مهمان هستیم ، اما اگر غیرت و کرم صاحبخانه بر میدارد حتی حاضریم پول کاهو و سکنجبین را هم بدهیم . خرج که از کیسه مهمان بود ، حاتم طائی شدن آسان بود . بسیار خوب ، تو آنها را صدا بزنی ما پولش را خواهیم داد . (بهما چشمک زد.)

دو کورعینکی با پسر بچه تر و تمیزی که عصاکش آنان بود سلام کنان و سرفه زنان و عصاکشان وارد خانه شده بطرف اطاق صفیه بانو هدایت گردیدند . سر دسته این جمع سه نفری مردی بود نسبتاً جوان و خوش بنیه ، باموهای تری نا کرده مشکلی، گردن افراشته و صورت درشت و مردانه، اما از هر دو چشم کور که دلسوزی زنان را بخود جلب میکرد، عینک دودی دور چرمینی زده بود که پشت آن مثل چهره نقاب پوش خراسان هرگز دیده نشده بود. او داریه زن و در عین حال خواننده بود. رفیق کمانچه کش وی نیز که معلوم نبود چگونه یکدیگر را یافته بودند نابینا بود . و اگر از نئی زن چشم دار آنها که همان پسر بچه باشد بگذریم، این جمع کوزان دسته هما هنگی را تشکیل میداد که زنان بدون هیچگونه ترس و پروا از ایراد گیری شوهران آزادانه و بی شرم و شگوه آنها را باندر و نهایی خود راه میدادند. صدای نوروز چندان دلنشین و جالب نبود، سهل است يك نواخت و کسل کننده بود، اما در لحن دریده و مردانه اش، هنگامیکه گرم خواندن میشد، نوعی شیدائی و عشق شکست خورده

روزگار بینائی به چشم میخورد که زنان حساس و اهل دل آنرا درك میگردند. او غریب زار و بینوائی بود که همراه خیل بیکاران در دوسه سال اخیر از ولایات بشهر آمده بود. اینکار را برای روزی در دست گرفته بود، ولی مشتریان پرده نشین او همه حدس میزدند که آن حالت‌های شوریده، اشارات و اشک‌های پنهانی باید حاصل يك زندگی غیر معمولی یا سرگذشتی غم‌انگیز باشد. چیز جالب در کار وی این بود که تصنیف‌هایش را همه خود میساخت و میخواند. گوئی از چشمه وجود او بود که شهد روانبخش ترانه‌های ملی غل میزد و بیرون میریخت. بهمه کس میگفت از شکم مادر ناپینا متولد شده است، اما چه کسی بودند آنکه او از دانش بینائی و جهان پناور نور توشه‌های بی‌پایانی داشت. در ابیات ترانه‌هایش عبارات و کنایاتی از قبیل دختر عمو جان، ماه گلپایگان، و چیزهای دیگری شنیده میشد که مثل کلمات يكسند پاره پاره شاید اگر بهم وصل میشد پرده از روی سرگذشت غم‌انگیز او برمیداشت یا بداستان پرداز پیر و مکتب شکسپیر مایه میداد تا اثر از دی بزرگ‌دیگری در ردیف روئو و ژولیت برشته تحریر در آورد. بهر حال، عمو نوروز پیش از آن چندین بار باین خانه دعوت شده بود، گاه تنها، گاه با يك یاد و نفر دیگر که همیشه عوض میشدند و غالباً نیز بچه بودند. باحافظه عجیبی که داشت از روی صدا آهو خانم صاحبخانه را میشناخت. زنها محض شوخی و تفریح صغیه بانو را که صدای نازك جوان مانندی داشت يك دختر هجده ساله و رعنا جا زده و نامزد او کرده بودند. این بار نیز مانند همیشه تار سید و نشست احوال نامزد خود را پرسید. صغیه بانا ز وادا پهلوش آمد. حالت قهر و رنجش بنخود گرفت و ادعای خرجی کرد. گوش‌های تیز مرد در میان جمع زنان صدای تازه‌ای میشنید که گرم و باروح، گیرنده و دلکش بود. در گرما گرم ساز و آواز و هنگامیکه او رگ‌های گردنش ایستاده و با شور و شیدائی خستگی ناپذیر تصنیف تازه در آمده و گلم ای یار گلم را میخواند صاحب آن صدا دست میزد و باز مزه زیر لب همراهیش میکرد. اطاق بزرگ و رو بقبلة صغیه بانو از زن و دختر تماشاچی پر شده بود. هما با ناشکیبائی زنی که گمشده‌اش را یافته است چندان از بچه‌ها را بوسط مجلس کشید، دستشان را بهم داد، خود نیز دستمال

بدست گرفت و بیپایانه تعلیم و سرمدمداری آنان رقص چوپی را علم کرد. حرکات نرم و دلنشینش که نظم و سکوت را بر همگان تحمیل میکرد بزودی توجه جمع را بخود مشغول داشت. مجلس پیریا بود و او با آهنگ موسیقی و دستزدنهای ابتدا نرم نرم و بعد بیدریغ و با تمام اندام میآمد. چنان میرقصید که گوئی میخواست داغ دل چندین ساله را از هنری که الفبای زندگی کود کیش بود بستاند. آیا فیلس یاد هندوسان کرده بود، یا میخواست با راه و رسم فراموش شده تجدید پیمان کند؟ آیا او در محضر آخوند و باصرار شوهر توبه نکرده بود که دیگر هرگز در جمعی یاد رقصیدن نکند؟ این معنی در لفظ يك استعاره پوشیده و کلی بود، اما بهر حال آیادر دوره نقاهت فعلی او رقصیدن يك ناپرهیزی خطرناك نبود؟ هنرنمایی شورانگیز زن جوان موقعی باوج شدت رسید که در میان جمع تماشاچی دو چشم شعله افکن وزیا، غیرهمجنس و رازگو اضافه شده بود، تا آنچرا که زنان و کودکان در روی نمیدیدند و نمیشناختند ببیند و باز شناسد و از نگاه تحسین بار خود دسته های گل جلوی پای رقصنده زیبا بیند. زنهای در یکساعتی که بنا بود دسته نوازندگان را پیش خود نگه دارند برای آنکه نازیری عزادار یا مهمتر از او، سیدمیران، غفلتاً از در وارد نشوند و بزم آنانرا از هم پاشند، در حیاط رامحکم بسته و علاوه بر گُلون، چفتش را نیز انداخته بودند. سفارشهای لازم را به يكيك بچه ها کرده بودند که اگر کسی در زد آنها کاری نداشته باشند و هر کس که بود فوراً بسفیه بانو خبر بدهند. با این وصف معلوم نبود داریوش پسر خود پیرزن کی در زده و کدام چشم سفید بی انضباطی رفته آنرا برویش باز کرده بود. مرد بزرگ و فهمیده از ناقلای یاسادگی زیادی که داشت آهسته و بی خبر آمده برای خودش میان درگاهی اطاق، پشت سر خاله بیگم روی زمین نشسته بود؛ دستها را مثل پاك باختگان خاکستر نشین قلاب زانو گرفته سرش را خم کرده و بالبخندش میگفت که حکایت از يك جذبه صر فی درونی میکرد زیر چشمی مبهوت رقص جادوی هما بود. زنهای با اینکه ملتفت آمدنش گردیدند پایی نشدند. زیرا از حق نمیگذشتند حیف بود او را از فیض چنان لذتی بی نصیب سازند. اگر در آن لحظه پر شور و شر سیدمیران نیز سر میرسید بی شك در سکوت

و حالی بمراتب عمیق تر از داریوش جوان مینشست و هرنگ تماشاچیان میگردید. کمال هنری مثل هاله مقدسین برای خود بارقه مهتابی رنگی دارد که هوس را باحساس و وسوسه را بتفکر عالی تصفیه میسازد. هیچیک از زنها حتی نکوشید که روی خود را از آن پسر بگیرد. فقط آهو همچنانکه مشغول دستزدن بود دوسری بتفش رنگ حاجیه را از سرش گرفت و برای هما انداخت تا سرو گردن برهنه خود را بپوشاند. زن جوان بالبخندی پوشیده و حرکاتی ملیح دستمال کوچک دستش را بنوبت و بافاصله معین روی زمین گذاشت، چارقد را روی سر انداخت و از زیر گلو گره زد، خم شد و یکی یکی دستمالها را برداشت. حرکاتش در همه احوال با رقص و حالت و کاملاً هماهنگ موسیقی بود. اطاق لبریز از حظ و سرور شده بود. سینه برآمده اش ضمن شانه شکیهای دل انگیز چوبی موج میزد. باچنان نرمش استادانه ای بچپ و راست و پشت خم میشد که گفتی استخوان در بدنش نیست. در ریزترین جنبشهای اندام او بلاغت و مضمون بنحو مسحور کننده ای جلب توجه میکرد. وقتی که دست بر میگشت یا پای چپ را با چرخش خوشی کمر سبک بزمین می گذاشت موجی شگرف از تحسین و لذت قلبها را میبشت. هوای اطاق از زیادی جمعیت گرم شده بود. پیراهن چیتها خیس عرق شده و از چند جا به تنش چسبیده بود. وقتی که رفت نشست و صدای دستزدنها و لحن موسیقی قطع شد رنگش پریده بود. قلبش بتندی میزد، سینه اش بالا و پائین میرفت. از خستگی و برای جا آمدن حالش سر بردوش آهو نهاد و با ادائی زبانه که نشانه کوچکی از شرم و انفعال وی بود او را هل داد. گوئی تقصیر وی بوده که او ناگزیر برقص شده است. آهو بالبخندی حاکی از حیرت و تحسین هویش را نگریست و با پیر چادر بادش زد تا خنکش شود. دوزن در چنان حالت متقابلی از احساس میگذراندند که گفتی نه هوو بلکه خواهر یکدیگرند. یکساعتی که صفیه بانو با عمو نوروز طی کرده بود بیابان رسیده بود، اما چه کسی نمیخواست از آن غذای آسمانی که فقط بویش را شنیده و سرمست شده بود اگر میتواند روح گرمه خود را اشباع نکند؟ در فاصله ای که نوازندگان به پیاله ای چای ودانه ای شیرینی رفع خستگی میکردند دو هوو بقصد کاری خصوصی آهسته

خود را از جمع کنار کشیدند و باطاق آه ورفتند. وقتی که برگشتند رنگ چوبی دوباره آغاز گشته بود. همسایه‌ها بعد از آنکه به پرو پای حاجیه پیچیده بودند تا چند دوری برایشان بر قصد و او خودداری کرده بود، از ناچاری مادر گیس سفیدش را بوسط انداخته بودند که با حرکات مسخره و درعین حال جالب مشغول گرم نگه داشتن مجلس و خندانیدن زن‌ها بود. هم اکنون چند زن دیگر از همسایه‌های بیرونی خانه منجمله صاحب خانم و ایران دخترش که برای کاری آنجا آمده بودند بجمع تماشاچیان اضافه شده بودند. صفیه بانو که اصلاً بزرگ شده همدان بود چیزی از رقص چوبی نمیدانست. زن‌ها لطیفه بارش میکردند و بجای چوبی از او رقص کاسه بشقاب میخواستند. بچه‌ها پردامنش را میکشیدند و با شِکَلک و آدا و آطواز دستش میانداختند. این اعمال رگ‌غیرت داریوش را که خوی زنانه داشت و اکنون دیگر جزوی از زنان شده بود جنباند و باعث شد تا پسر جوان بی‌رودر بایستی کتش را بیکسو انداخته بکمک مادر بوسط صحنه بشتابد. در همان لحظه که او میرسید و بازوی مادرش را میگرفت همانیز که پشت درایستاده منتظر فرصت بود چادر سرش را رها کرد و رقص کنان باطاق داخل شد. دوری زد و زوج پیر و جوان را مثل زمانهای کودکی که نگین رقصندگان صحرا میشد تکمیل کرد. او لباس تازه‌ای بتن کرده بود که باز شناختنش در نظر اول برای خلیها مایه تعجب بود. نیمتنه گلابتون، سربند شَرابه‌دار با کلاه مخملی زرددوری شده، شلوار پاچه تنگ مخصوص و خلخالهای زیبای نقره، اینها بود آنچیزهائی که او پوشیده بود و همه میدانستند یادگار دوران عروسی آهو بود چون بنش کمی کوچک شده بود آنرا کنار گذاشته بود. جمعیت بر فکر دوهو و جانانه آخست گفتند و برای رقاصان جای پیشتری باز کردند. آنها گاهی حلقه‌وار دست یکدیگر را میگرفتند و باز از هم می‌بریدند. هما از یکطرف و داریوش از طرف دیگر زیر بازوی زن گیس سفید را نگه میداشتند و بسا هنگ چوبی اندام خود را بجنبش در می‌آوردند. عمو نوروز در عالم شور و شیدائی خود پیوسته از تصنیف و ترانه‌ای به تصنیف و ترانه دیگر میرفت. کمانچه کش آژنه سازش پاره شده مشغول درست کردن آن بود و قُلوت زن آلت خود را بیکار روی زانو نهاده

خود بسلك تماشاچیان در آمده بود. تا آن زمان در خاطر هیچیک از همسایه‌ها تقریبی چنان زنده و دل‌انگیز ثبت نشده بود. حتی خاله بینگم پیر و زمینگیر که بقول خودش با خوردن گرمک از مرگ نجات یافته بود، با اینکه چشم و چار درستی نداشت که زن را از مرد تشخیص دهد، از حیرت دهانش باز مانده بود. خورشید خانم دخترش، شرمزده میخندید، نرمی دستش را گاز می‌گرفت و پیوسته می‌گفت:

— خدا دیوانت را نکندهما! توجه‌بلائی هستی‌هما!

در سلسله روزهای کج معوج و یکنواخت اهل خانه آنروز بد نگذشت. از نظر زنها رقص‌هما با داریوش (آنها دو بدو نیز چند دقیقه‌ای باهم رقصیدند) بخودی خود جای هیچگونه حرفی نبود، زیرا چنین پیش آمده بود و بر پیش‌آمدی اادی نیست. فقط نگرانی کوچکی در میان بود که شوهر زن بوئی از جریان میبزد. همه نیک میدانستند که از این موضوع اگر باد چیزی بگوش سید میران میرساند در خانه گن‌قیگون میکرد. و آهوباهمه دشمنی آشتی ناپذیرش باهما طالب چنین چیزی نبود. زیرا روشن بود که قبل از هر چیز کاسه و کوزه بر سر صغیه بانوی بیچاره شکسته میشد که پسرش سرزده خود را قاطی جمع بیمرد زنها کرده بود. شب، هنگام شام که همه خانواده وهما در اطاق بزرگ دور هم گرد آمده بودند فضولی بچه‌ها کار خود را کرد. بیژن باشادی خلانه پند خبر داد:

— امروز در خانه‌ما عروسی بود.

— عروسی؟

— آری، عروسی و زلم زیمبو. هما و داریوش هم رقصیدند.

— چی؟ هما و داریوش رقصیدند؟!؟

آهو دور از چشم مرد باخشی پنهان کرده به بچه لب‌گیزه و چشم‌غره رفت و باخونسردی ظاهری بمیان صحبت آمد:

— هما و مادر داریوش. امروز بعد از شش ماه هوس کردیم نیم ساعت عمو نوروز

را بخانه صدا بزنیم. اما با این بچه‌های فضول و بی‌چال‌دهانی که ما داریم مگر کسی

میتواند پنهانی کار بکند. اگر چیزی از این خبر بگوش ناز پری برسد تا قیام قیامت دلش با ماساف نخواهد شد. پسر خُل، میخواهم همین حالا شکایت را با قبا بکنم. چه میگوئی، بکنم؟ هان؟

موضوع از این قرار بود که در همان هنگام عصر بیژن با شیطنتهای خود دوسه بار مادرش را از جا در کرده بود. موی اسبی گیر آورده و هر کس را سر گرم صحبت با دیگری میدید پنهانی میرفت و از پشت آنرا در گوشش میکرد. در آن گیروداری که کمانچه کش کور عجله داشت آژنه گسیخته شده تارش را درست کند بچه شرور و بی ادب همین بازی لوس را بر سرش در آورده بود. بیچاره تا مدتی خیال میکرد مگس است که دور سرش پرواز در آمده.

هما و ثباب مصلحت از بچه پشیمانی کرد:

— نه، او بچه عاقلی است، دیگر از آن کارها نمیکند.

این گفته ها که برای ایزگم کردن پیش آورده شده بود سیدمیران را در اصل موضوع قانع نکرد، اما چیزی نگفت. شام را در سکوت خورد و وقتی باهما تنها ماند آهواز پنجره باز رو بحیاط صدای یکی بدوی آنها را شنید. از پای چرخ کنار چاه آهسته بگوش ایستاد؛ هما باو دوستانه اعتراض میکرد:

— مگر برای زن تعریع و شادی هم قدغن است؟ من در اطاقی که همه از جنس

خودم بوده اند دلم خواسته است یک دقیقه چادرم را کنار بگذارم و دست و پائی تکان بدهم. آیا عیب است؟ گناه است؟ حالا اگر ناگهان سر بالا میکنم و میبینم اونیز در درگاهی اطاق نشسته تماشا میکند من چه تقصیر دارم؟ دختر خورشید از گنجی و سر بهوائی که دارد سفارشهای مارا فراموش کرده و رفته در حیاط را بروی او باز کرده است. این اوست که ناسلامت جانش مرد است و باید بعد و حدودش آشنا باشد. بنو گفتم، مردی که اینقدر تعصب و خانه گمانی دارد و با ایرادهائی از این قبیل متهم بخشخاش میگذارد، همسایه عَرَب در خانه اش قبول نمیکند. آدم میخواهد در چاردیواری کوچکی که عمر دو روزه اش را سرمیکند و خبر از جای دیگر ندارد لا اقل آزاد باشد، آزاد بیوشد، آزاد بگردد.



– من با آهو گفته بودم با آنها بگویند که برای خود در فکر جا باشند، تا بحال چه کرده‌اند ؟

– آهو هنوز چیزی با آنها نگفته است ؟

سیدمیران باو بر آشت :

– نگفته است! چرا نگفته است؟ با آنها چه سروسری دارد که نمیخواهد از کنار او بروند؟ بسیار خوب، لازم نیست او بگوید، همین حالا –

مرد خشمگین حرف دیگری نداشت بزند جز اینکه برخیزد و از همان پنجره صغیه بانو را صدا بزند و باو امر دهد که تا سرماه اطاق را خالی بکند . بیچاره پیرزن از این تصمیم که نشانه غضب شدیدی از جانب صاحبخانه اش بود در حیاط انگشت بدهان مانده بود . سیدمیران میگفت که اطاق را خودشان لازم دارند. اما بخوبی روشن بود که این موضوع بهانه‌ای بیش نبود. تعجب او وقتی بدرجه آخر رسید که فهمید کج تایی و بیماری مرد صرفاً نه به علت موضوع رقص بلکه از چیزهای ظاهراً نامعلوم دیگری بود و اینرا آهو باو گفت. اول صبح روز بعد ، هنگامیکه سیدمیران میخواست از خانه بیرون برود، آهو او را با طاق خود صدا زد . آنجا با اعتراضی پوشیده که رنجش و غم عمیقی را آشکار میکرد از او پرسید :

– میخواستیم ببینم آخر دلیل آنکه اینها را جواب نمیکنی چیست ؟

نباید بدانم ؟

– یعنی تو نمیدانی آهو که چرا اینها را جواب میکنم ؟

سیدمیران اخم آلود کنار دیوار چُندك زد نشست و بی آنکه زن را نگاه کند مشغول پیچیدن سیگارش شد. آهو گفت :

– نه، من از کجا بدانم، مگر کف دستها بو کرده‌ام؟ یکدل پیش خودم میگویم

شاید بداریوش گمان بد برده‌ای ، که می بینم عرض این چند سال من از چشمم بدی دیده‌ام و از این جوان ندیده‌ام. آدم برای خدا بگوید، از خودش سنگین تر و درنگین تر همان خود اوست .

– بگو بود نگو هست . گربه وقتی زمین گِل است همچین باریك رد میشود

که کف پایش هم تر نمیشود، اما وقتی میخواهد ماهی بگیرد تا نصف تنه دستش را توی آب حوض می کند. از روزی که هما در این خانه ظاهر شده است من مراقب جلف گریهای این جوان سنگین و رنگین هستم؛ خوب می فهمم چش می شود.

— آیا مراقب ناچلف گریهای زنت هم هستی، یا فقط میخواهی در این گرمای تابستان مردم را آلاخون والاخون کنی؟! مگر خدا را خوش میباید مردم را! اینها نه، کسانی دیگر، کسانی دیگر. زن اگر خودش سنگین و نجیب باشد میان فوجی سرباز هم که بیفتند سالم بیرون می آید. عوض آنکه بی جهت به پروپای مردم پیچی خوبست او را کمی دلالت کنی. بیا! بیا نگاهش کن! نه اینکه کرم درخت از خود درخت است! در این اول صبحی و با اینکه میداند تو هنوز از خانه بیرون نرفته ای و مردهای دیگر هم هستند بین چکار میکند. در خانه همسایه داری و این حرکات! من در حیرتم که منظورش چیست؟ اگر منمش نکنی برو دربایستی لخت میشود و توی حوض می افتد.

سیدمیران از شیشه اطاق بیرون را نگرست؛ هما بی آنکه چادر بخوابی سرش را پوشانده باشد، آستینها را بپیریا تا زیر بغل بالا زده، لب حوضی که نیمه خالی بود تا کمر خم شده بود و بازوهایش را آب میکشید. با این عمل میخواست باو بفهماند که در خانه طالب آزادی است. آخم های سید میران بیش از پیش درهم رفت. آهو ادامه داد:

— اگر من بودم که اینکارها را میکردم تو دنیا را بسم آخر نمیگردی؟ اجازه میدادی يك لحظه روی این زمین زنده بمانم؟ چشمهای مادر این خانه دارد چیزهای تازه ای می بیند.

مرد خاموش ماند. چند دقیقه ای بی آنکه چیزی بفکرش برسد دودل ایستاد و بعد در حالی که میرفت برود گفت:

— بسیار خوب، اگر تو با این کهنه همدانی و دخترش گیسک ریسک داری و نمیتوانی دوری آنها بینی من حرفم را پس میگیرم، بگولازم نیست فکر جا باشند.

آهو از این مود دیگری در لحن شوهر که نشانه دلپری و خشم پنهان وی بود چندان ناراحت نشد. همینقدر که عجله توانسته بود از مرکب لجاجت پیاده‌اش کند و نقشه‌های هویش را نقش بر آب سازد کافی بود که دیگر لازم نباشد مطلب را کش بدهد. سیدمیران تا لب ایوان رفت و مثل چیزی که پشیمان شده باشد دو باره برگشت. زن بزرگش پیشتر از آن نیز از خود نمائیها و عشوه‌فروشیهای هما پیش مردهای خانه و بخصوص داریوش نزد او اشاره‌ای کرده بود که میباید کیفیت آن برایش روشن بشود. او با این قصد بود که باطابق بر میگشت. با وجود این وقتی که دوباره گرفت نشست از برداشت هر نوع سؤالی در اینخصوص خود را عاجز میدید؛ یکی از اینجهت که کسر شانش می‌آمد و دیگر آنکه می‌ترسید توقع آهو زیاد بشود. تصادفاً در همین موقع صدای افتادن چیز بزرگی در حوض همراه با جیغ وحشت زده زنهای همسایه هر فکر و مسئله‌ای را از ذهنش بیرون برد. حوض بزرگ و گود این خانه قبل از آن در چهار سال پیش يك خون کرده بود، بچه سه ساله خورشید خانم؛ و درست بهمین جهت بود که همسایه‌های بچه‌دار بخصوص خاله بیگم مار گزیده از آن وحشت میکردند. از شنیده شدن صدا سیدمیران و آهو سراسیمه از اطاق بیرون جستند. تصور آنها بیجا نبود، اما کسی که در حوض افتاده و در حال غرق شدن بود نه بچه بلکه يك آدم بزرگ، یعنی هما بود. این بی‌مبالائی که زن جوان و نیرومندی نتواند بر لب حوض تعادل خود را حفظ کند از نظر سیدمیران با همه شتابی که در نجاتش داشت قابل بخشایش نبود. و شاید همچنانکه پوزخند بعضی از همسایه‌ها و نگاه آهو میرساند پیمد اینکار را کرده بود. در مدت چند دقیقه کوتاهی که او در اطاق آهو نشسته بود زن جوان پیش از آنکه لب حوض بیاید دوبار بوسیله دختر خورشید برایش پیغام داده بود که بیاید با او کاری دارد. اینطور که بر می‌آمد بر گشتن مجدد او باطابق آهو آتش حسد را در دل زن کم‌طاقت بمنت‌های درجه‌تیز کرده بود. با این فکر، سیدمیران از مغزش گذشت که همان ساعت در اطاق پنج‌دلی درس خوبی باو بدهد که این نوع بازیهای خنك برای بار آخرش باشد. اما وقتی خود را باشلوار بآب انداخت و بكمك آهو و تفره او را بیرون آورد و روی

دوش نهاد و باطاق برد معلوم شد که هیچکدام از اینها نبوده است؛ هما غش کرده بود.

زنهای خانه‌ضمن بیرون آوردن لباسهای خیس او برای بهوش آوردنش بدست و پا افتادند. سید میران فوق‌العاده دستپاچه شد. از فکر خطای خود در دل استغفار طلبید و شکر خدا را بجای آورد که خود او هنوز از خانه بیرون نرفته بود و این اتفاق پیش آمد. بلافاصله گلمحمد را پی‌نعمت آقا حکیم فرستاد و تا لحظه رسیدن او و بهوش آمدن هما از هیچ کوششی فروگذار نکرد. بعد از آنهم تا نزدیک عصر از خانه بیرون نرفت؛ در کنار بستر او نشسته و دستش را در دست گرفته بود.

از بخت بد آهو، صفیه بانو که انگیزه صاحبخانه‌اش را در جواب کردن آنها بخوبی درک کرده بود وقتی انصراف مرد را شنید گفت:

— خواهر، محبت‌های تو در حق من بزرگتر از آنست که بگفت در آید. اما با این ترتیب دیگر بهشت بسر زنش نمی‌ارزد. این زن فتنه‌گر می‌خواهد برای پاک نشان دادن خود بچه مرا لکه‌دار کند. من از او نمی‌ترسم از آبروی خودم می‌ترسم.

و آن‌گاه صبح روز بعد، مادر از سمنی و دختر از سمنی دیگر پی اطاق خالی چرخ کوچه‌ها افتادند. هنوز ظهر نشده بود که پیرزن با چهره‌ای خسته اما سرفراز که جنگ دلهره با انتظار و امید در نشیب و فراز چینهای آن پایان رسیده بود بخانه باز گشت. معلوم شد که در گشت چهارساعته خود پی اطاق بنتیجه رسیده است. جایی را که پیدا کرده بود در ساختمانهای نوساز زیر پی سیم، یعنی درست رو بروی اداره راه محل کار پسرش بود. آهو یکبار دیگر کوشید آنها را منصرف سازد؛ از آنها خواست که در چنان موقعی راضی نباشند او تنها بماند، فایده نکرد. این پیرزن همانقدر که عاقل و پرتدبیر بود در کارها ده برابرش پی‌گیر و قاطع بود. اگر میدید فکر خودش درست است بدهان هیچکس دیگر نگاه نمی‌کرد. او و دخترش هر دو با بودن هم‌ماندن خود را در آن‌خانه صلاح نمیدانستند. عصر همانروز ساعت خوش کرده آئینه‌و قرآن بردند و صبح فردایش، اول آفتاب، شروع باسباب کشی نمودند.

از رفتن آنها طبعاً تمام اهل خانه بجز هما که خود انگشت در شیر زده بود دلی اندوهگین داشتند. در راه آخری آنها که به بعد از ظهر افتاده بود و اثاثیه باقیمانده خانواده فقط عبارت می شد از چراغ نسبتاً قیمتی و چند تیگه ظروف شکستی، مادر و دختر برخلاف داهای پیش چندان شتابی نداشتند نشان بدهند. برای رفع خستگی یا از روی تعمّد دست دست میکردند. غلّیان احساسات آهو در يك لحظه همچنان درجهای رسید که نتوانست جلوی اشکهای خود را بگیرد. گریه اش بقدری تلخ و از روی خواری بود که شرمش آمد در آن حالت کسی او را ببیند یا صدایش را بشنود. از بچه ها بزرگترها را، که بعلمت تابستان و تعطیل بودن مدارس در خانه بودند، از حیاط بیرون کرد تا بروند و در کوچه برای خود بازی کنند. مهدی را پهلوی خود نگذاشت. در اطاق دراپیش کرد، چادر داروی سر کشید و در یچه احساسات را پدیدریغ بروی خود باز گذاشت.

چند نفر از همسایه ها و از جمله حاجیه خانم که محض دلداری نزد او آمده بودند خبر دادند که شوهرش بخانه آمده است و هم اکنون صغیه بانو برای حلال بود طلبیدن او را با طاق صدا کرده است و آنجا است. آهو بی اعتنا باین خبر همچنان میگریست و بیوه جوان که سعی مینمود در لحظه خدا حافظی قیافه خوش و خندانی داشته باشد، تحت تأثیر این گریه که حکایت از انس و الفتی بی پایان می کرد، اراده اش را از دست داد و مثل کاغذی که در آب بیفتند ناگهان چهره اش درهم ریخت، کنار دوست خود نشست و در حالی که بشدت هق هق میکرد و اشک از چشمانش جاری بود سرش را بر او تکیه داد. مداخله و اعتراض غمخوارانه نقره و ناز پری نگذاشت این وضع دیری بپاید. هر دو زن چشمها و صورت خود را پاک کردند. از قلبانی که بدستشان داده شد دودی در آوردند. زنگی شیرین گذشته و خاطرات خود را بیاد آوردند. آنچه در این دوری مایه تسلیت بود این بود که آنها بمحله دوری نرفته بودند. بالاخره حاجیه عنبرخواهی کرد و برخاست:

— مادرم حتماً با مهدی کاری داشته که او را پیش خود صدا زده است. منم باید باشم. میخواهم از او گله کنم. ما باز همدیگر را خواهیم دید. اینقدر بی وفا

نیستیم که یکباره ترك دوستان بکنیم.

آنها هنوز صحبتها و درد دل‌های فراوانی داشتند که میباید با هم بکنند. سفارشهای دوجانبه، دستورالعملها و از همه بالاتر خدا حافظی آخری و روبوسی‌های اشك‌آلود در عقب بود. اما بیوه شوهردار عجله دوستش را ترك كرد. در بیرون، آفتاب هنوز از سردیوارهای آجری حیاط نپریده بود. گربه خاکستری وزیرك خانه روبروی مطبخ نزدیک پاشویه حوض قوز کرده نشسته بود. با چشم حاجیه را تا دم در اطاقش دنبال كرد. گوئی او نیز با اینکه حیوان بود میفهمید که دیگر آنها را نخواهد دید. دختر حقشناس که از كوچك و بزرگ اهل خانه غیر از هما حلال بود طلبیده بود دلش گرفت برود دسني به پشت حیوان بکشد و از او نیز با همه زیانهای که بآنها رسانده بود حلالیت بخواهد؛ موقع باریك و فرصت اندك بود. در اطاق خودشان که اکنون پس از چهار سال و اندی از آن وداع می‌کردند سیدمیران چهار زانو میان درگاهی پنجره وسط نشسته بود، بحرهای مادر او گوش میداد. پیرزن میگفت:

— من که از دست شما و آهو خانم راضی هستم خدا راضی باشد. در این چهار سال از حق نگذرم نه شما صاحبخانه بودید و نه ما کرایه نشین. خداوند عالم همیشه صاحب ملکی را بشما روا داشته باشد. اما این زن دو روزه آمده، مهدی میران اسباب پراکندگی میان ما شد. بعد از چند سال زندگی و خوب و بد که ما با اخلاق نيك شما آشنا شده بودیم، انس و الفتی بهم زده بودیم، من خیال داشتم در این خانه زیر سایه شما پسر را داماد کنم. و اگر شماراستی راستی اطا قرا برای خودتان لازم داشتید مگر نه اینست که نازیبری پیش پسر خوانده‌اش خواهد رفت، صبر می‌کردید تا اطاقی او خالی می‌شد و ما با آنجا نقل مکان می‌کردیم.

حاجیه در دنبال صحبت مادر گفت:

— اگر موضوع باین سادگیها بود ما چه حرف داشتیم، اطاق مال خود شماست، می‌خواهید بگذارید خالی بماند یا اینکه بقول معروف در آن خر بیندید؛ از همسایه داری و شلوغی خانه خسته شده‌اید یا اینکه می‌خواهید کسانی بهتر از ما

را بیاورید؛ اما دل آدم از اینجامبوسوزد که این زن برای شیرین کردن خودش پیش شما برادر مرا هدف تهمت قرار بدهد. و حالا که دیگر همه چیز برای مایکسان است، بخاطر آنکه امر بشما مشتبّه نشده باشد، من خودم را ناگزیر می بینم پرده از روی کلش بردارم، تا بعد از این غلط بکند جهت ایزگم کردن از این نعلهای وارونه بکس نزنند.

حاجیه از سرپیش بخاری قاب عکسی را که بعد از چراغ و ظرفها تنها شیئی موجود در اطاق بود برداشت و گفت:

— من اینرا مخصوصاً جا گذاشتم تا بشما نشان بدهم.

صفیه بانو نیمه جدی باو بر آشفت:

— نه مادر، چکار داری. آیا نمیخواهی در این وداع آخر غوغائی بپا کنی و دلخوری دیگری بر آنچه هست بیفزائی؟! وانگهی از کجا معلوم حتماً کار او باشد، یا اگر هست قصد و نیت آلوده ای داشته است. چرا دین و گناه مردم را می شوئی؟! دختر با کم حوصلگی و شتاب میان حرف او دوید:

— چرا مادر؟ آیا این چشمها هم بمن دروغ میگویند؟ خودم ندیدم که باسنجاق

قفلی از درز بالای قاب بیرونش کشید و درپیش سینه پیراهنش پنهانش کرد؟ اگر خودش آنرا از ما خواسته بود که آشکارا در طاقچه اطاقش بگذارد عیبی نداشت، چیزی معمولی بود. اما حالا، فردا یا یکروز دیگر شوهرش آنرا در صندوقش میبندد و بد نامی برای داداش معصوم میماند که هنوز روحش از اصل قضیه خبر دار نیست. این مرد در آنصورت پیش خودش حتم خواهد کرد که پیشکش عکس زنش نیز در بغل داریوش است. آری آقای سرایی، ما رفتیم و گذشت، اما بشما عرض میکنم، با این زن عاشق پیشه و شروری که بچنگ افتاده است دیگر روی آسایش نخواهی دید.

ابروهای سنگین سید میران بهلایمت و شکوه پرده تئاتر بالا رفت و چشمان

نافذ او با کنجکوی نا آشکاری بزن خیره شد:

— منظور شما را نمیفهمم، موضوع چیست؟

از چهره زن که نیمه گرد آلودنیمی اشکی بود، همچنین از لحن ز گه دار بیانش پیدا بود که گریه کرده است. گوشه خالی مانده قاب عکس را با و نشان داد و گفت :  
- موضوع این است که اینجا از برادرم عکسی بود که حالا پیش خانم شماها خانم است ، آنرا دزدیده است .

صفیه بانو بطعنه گفت :

- ندزدیده، یواشکی برداشته است.

مرد دیر باورانه پرسید :

- کی و بچه منظور اینکار را کرده است؟

- شاید الان یکماهی باشد . و من اول خیال کردم قصدش شوخی است، گفتم دیدم، گفت چی را دیدی؟ گفتم همان که از قاب عکس برداشتی و جایش خالی است. رنگ گذاشت و رنگ برداشت و خند خندان زد بدقسم و حاشا که او بر نداشته است. البته من نخواستم دست در پیش سینه اش بکنم و آنرا بیرون بیاورم ، زیرا هنوز فکر نمی کردم در کار او چیزی زشت و ناشایست وجود داشته باشد ؛ بخوبی امروز او را نمی شناختم . و حالا هم که مطلب را افشا کردم فقط محض دانستن شما بود، نه اینکه گمان کنی قصد ما انتقام جوئی است یا اینکه در این دم رفتن می خواهیم فتنه ای بپا کنیم .

صفیه بانو گفت:

- چه فتنه ای مادر، ما پیش هیچکس حتی آهو که بقول خود مشهدی با هم گیسک ریسک داریم هنوز این مطلب را بازگو نکرده ایم و هیچوقت نخواهیم کرد. آدم باید تا میتواند سرپوش باشد نسر گو. و باز تکرار میکنم، اصل قضیه چیز مهمی نیست، از عکسی خوشش آمده و آنرا برداشته است. کردها آنطور که من دیده ام از این اخلاق کولیانه که رنگ شیطنت دارد فراوان دارند. بعلاوه، زندگی هم با همه حقیقتی که دارد مثل خوابی است که آدم میبند، خوب باید یا بد نیکیو تعبیرش کرد. اما کسانی که آنرا قمار میبندارند یا اینطور عادت کرده اند که پایه کار خود را بر واقعینهای ناروشن بنا سازند باختیشان حتمی است . اگر غیر از این بود منهم میبایست مثل



مشهدی گول تازگی و رنگ رخسار یا ادب ظاهری این زن را خورده و همان روزی که پیشنهاد کرد برای داریوش بگیرمش بخواهشش تن در داده باشم. هر چند اطمینان دارم که مشهدی هم کسی نیست که او را نگه دارد و بهمان آسانی که او را آورد دیر یازود روانه اش خواهد کرد.

سید میران مشتبا را درهم نهاده آرنجها را در حال چهارزانو بپاها تکیه داده سر را پائین انداخته با دقت بگفته های غرض آلود پیرزن گوش میداد؛ مطلب تازه ای میشنید؛ پس بنا بر این هما يك چنان پیشنهادی را به پیر زن هم کرده بود. این موضوع که هیچ چیز بر دروغ بودنش گواهی نمیداد از ناحیه محبوبه برای او بدرجه يك خیانت مسلم و آشکار غیر قابل انتظار و ناگوار بود. او که ابتدا مسئله برداشتن عکس را سرسری گرفته بود اينك بخوبی علیه هما پر شده بود. با این وجود در مقابل این حرفها تا وقتی آنجا نشسته بود جز سکوت عکس العملی از خود ظاهر نکرد. کینه اش نسبت به مادر و دختر بالاتر رفت که پائین تر نیامد. بالاخره بی آنکه از آنها خدا حافظی کند برخاست و از در اطاق پائین آمد. آنروز او در اصل باین منظور زودتر بخانه آمده بود تا با هما برای خرید چند تیگه اجناس زنانه بازار بروند. از بس دلش میجوشید که خود را بسر دزد و روی تخت بدون رختخواب میان حیاط دراز کشید. گفته های مادر و دختر مسئله تازه ای پیش روی او نهاده بود؛ این زن در عشق خود نسبت باو یکدل و یکزبان نبود؛ بوالهوس و دزد و عاشق پیشه بود؛ از وجود او فقط نامش را میخواست تا بتواند بادل آسودگی و آزادی بیشتر دنبال جوانان برود. در اندیشه او چیزی از متهم غایب طرفداری میکرد. اگر چنین بود بچه جهت از او خواسته بود تا آنها را جواب بکند؟

دو روز بعد هما به تمام رفت. سید میران در خانه ماند. میدانست که تا نزدیکیهای ظهر باز نخواهد گشت. بهترین موقع برای یافتن عکس و اثبات گناهکاری او بود. پیش از آن در دو روزی که گذشته بود چند بار فرصتهای کوتاهی بدستش آمده بود تا بعضی جاها را جستجو کند؛ جیبهای کت زن که همیشه بمیخ آویزان

بود؛ داخل جعبه آرایش او، پشت اشیاء طاقچه‌ها و اینجا و آنجا زیر فرشها را خوب گشته و نگاه کرده بود. یکجا مانده بود که از همان اول بیش از هر جا قابل سوء ظن بود و آن صندوقچه لباس وی بود. گشتن صندوقچه بنحوی که معلوم نشود دست خورده است در چنان موقعی که زن تا چند ساعت دیگر بخانه باز نمیگشت البته کار مشکلی بود و نبود. پنجره‌ها را خود هما هنگام رفتن بسته بود و سید میران محض محکمی کار که کسی غفلتاً سر نرسد و ببیند او چه میکند و در نظر کوچک بشود در اطاق را چفت کرد. صندوق مورد نظر را بادقت و حوصله زیر و رو کرد، چیزی نیافت. همه آن جاهائی را که روزهای قبل گشته و از زیر نظر گذرانیده بود از سر نو و بادقتی بیشتر جستجو کرد؛ چنین بنظر میرسید که آن کهنه همدانی و دخترش در لحظه رفتن از لجی که داشتند خواسته بودند او را دست بیندازند.

کسی از پله‌های ایوان بزرگی بالا آمد و در اطاق را آهسته تکان داد. آهو بود. سید میران دور میدانست که همدانها مطلب را بزن بزرگش نگفته باشند. برخلاف تصمیمی که اول گرفته بود و نمیخواست هیچکس، بخصوص آهو، از راز کارش سر در کند و بفهمد در اطاق مشغول چه کاریست، با خود فکر کرد که شاید دستهای زنانه او بهتر بتواند آن گره پیچیده را بگشاید. اما آهو از دانستن موضوع عکس حقیقه دچار تعجب گردید. چون شوهرش را از پیشنهادی که روزی هما بصفیه کرده بود فوق العاده كوك میدید او هم دریغ نمود و آنچه را که بچشم خود دیده و بگوش شنیده بود، بخصوص قضیه مکالمه دو نفری آنروز آنها در آفتاب را، بتفصیل بیان کرد.

زن و شوهر آنگاه بانبر و ودقت تازه‌ای بجستجو ادامه دادند. انگیزه‌ایکی حسد و از دیگری انتقام بود. هر جا که شك برده میشد از زیر نظر گذشت. اما چیزی که نیست نیست؛ هر چه بیشتر میگشتند کمتر می‌یافتند. و اگر تصادفی عجیب پیش نیامده بود، تصادفی که از لحاظ آهو باید يك دست غیب یا كمك خدائیش نامید، چیزیکه این همه دنبالش میگشتند شاید اصلاً پیدا نمیشد. آهو که دیگر خسته و نومید شده بود برای بار آخر بسراغ جعبه آرایش هما رفت تا ببیند رقیب

سرسخت و پرفتن و فعلش در درست کردن خود از چه چیزها و لوازمی استفاده میکرد. این پهلوان حسنی که در يك زور آزمائی قطعی مانند پهلوان کبر خراسانی<sup>۱</sup> بازو بند قهرمانی را یادندان از بازوی او بریده و صاحب شده بود چنانکه تجربه نشان میداد نیرنگ باز خود آرائی بود که بیش از هر چیز بر جعبه آرایش خود تکیه داشت. قسمتی از این وسائل را حتی در مهمانیها یا خریدهای بیرون از خانه از خود متفک نمیکرد. در لحظه‌ای که او در مخملی جعبه را باز کرده بود مهدی از میان آن آئینه گرد کوچکی را برداشت و برای بازی بگوشه دیگر اطاق برد. مادرش کوشید آنرا از دستش بگیرد و سر جایش بگذارد، بچه لج کرد و با جیغ و گریه نخواست پش بدهد. بالاخره زور مادر چربید، آئینه را گرفت قابش را که لبغ شده بود امتحان کرد تا ضایع نشده باشد. برای آنکه بچه را سر جای خود بنشانند گفت:

– بین، بین، خرابش کردی. اگر هما بیايد جوابش را چه بدهيم؟ تاوانش را از تو خواهد گرفت.

شیشه‌اش را چرخاند تا بهتر در جای خود قرار بگیرد. ناگهان مثل اینکه ماری در پشش خوابیده باشد آنرا از دست رها کرد؛ عکس کذائی آنجا بود. شادی بهت آلود آهو از کشفی که تصادف نصیبش کرده بود از شادی دیوانه آسای آزشمیدس هنگامیکه در حمام پر از اجسام شناور پی برد و لخت و یافتن یافتن گویرون زد اگر بیشتر نبود کمتر نبود. شوهرش با تبسم تلخی که روی لبانش خشکیده بود بی آنکه حرفی بزند عکس را گرفت. کاردش میزدند خونس در نمی آمد. آهو شیشه آئینه را که از دستش بزمین، میان درگاهی، افتاده بود برداشت، گوشه‌اش باندازه پشت ناخن بریده بود. سیدمیران با تأکیدی خاموش گفت:

– خود این طرز مخفی کردن عکس در پشت آئینه دلیل بی‌چرایی بر

۱ – مردی که در عهد ناصرالدین شاه قاجار یزدی بزرگ را بزمین زد و لقب پهلوانی پایتخت گرفت.

نادرستی و گناه این قجه است .

آهو فیلسوفانه سر تکانداد :

— هوم، هوم، کُرد هیز نشود اگر بشود به یکی دوتا وانمیا یسند !

سیدمیران — مایل بودم اینرا همانطور که بود سر جایش می گذاشتم و گربه را سرماست خوردن می گرفتم . اما با این ترتیب که لبش پرید در اولین نظرششش از جریان کار باخبر خواهد شد .

آهو — او عیارتر از آنست که بگفت در آید؛ آنوقت چه بسا بگوید: این را خود شما از روی دشمنی و برای بدنام کردن من اینجا گذاشته اید .

سیدمیران بشتاب شلوارش را پوشید؛ فکر خوبی بمغزش رسیده بود —

— من تا بیرون میروم و فوراً بر میگردم . این آئینه را با چند فقره چیزهای دیگر تازه خودم برای او خریده ام . باز هم نظیر آن در همان مغازه فروشنده پیدا میشود . یعنی چه، فی الواقع این زن صورت پرست و عاشق پیشه است؟ مرض اذیت کردن دارد؟ از این دیوانگیا منظورش چیست ؟

وقتی مرد از خانه بیرون رفت امید مبهمی مثل پاندول ساعت در دل آهو نوسان میکرد؛ چه بسا ممکن بود همین عمل بظاهر کوچک و کودکانه که در معنی بزرگ و قابل اهمیت بود راه کوچه را به هووی چهار ماهه رسیده اش نشان میداد . در عین حال او هم مانند سیدمیران از کار این زن سردر نمیآورد . از یکطرف عکس پسر جوان و ساده رو را بخاطر علاقه یا سابقه علاقه ای که بوی داشت میر بود و در جایی که عقل جن هم بآن نمیرسید پنهان میکرد تا همیشه همراهش باشد و وقت و بیوقت باتماشای آن آبی بر آتش دل باشد . از طرف دیگر برای آنها با شیطانی ترین نیرنگها مایه می گرفت تا جل و پلاشان را بگرفته شان بدهد . آیا این بدانجهت نبود که میخواست در چشم این مرد خاك پاشد ؟

از رفتن سیدمیران ده دقیقه گذشته و نگذشته بود که هما از حمام باز گشت . هنوز ظهر نشده بود . آهو با طاق خود رفته بود . دود و بوی سیگاری که در فضای اطاق بزرگ معلق بود بزن زیرك نشان میداد که شوهرش تا آن ساعت در خانه بوده

و تازه چیزی نیست که بیرون رفته است. با احساس تعجبی که باو دست داده بود دو تا از پنجره ها را باز کرد. پیش از آنکه برود حوله و قطیفه اش را روی طناب بگستراند بسراغ جعبه آرایش خود رفت. آئینه بزرگ را از طاقچه روی میز نهاد. دستمال سرش را گشود و در حال اندیشه مشغول آراستن صورت خود شد. خواست لب خود را قرمز کند، دنبال آئینه کوچک گشت. فکر کرد آنرا جای دیگر گذاشته است و یادش نیست. سر صندوقچه خود رفت و بیش از پیش فکری ماند؛ مثل اینکه لباسهای او دست خورده بود. سنجاق یکی از بقچه ها باز بود و باد بزننی را که در آخرین لحظه بیرون رفتن از خانه در صندوق گذاشته بود بیرون افتاده بود. یعنی چه؟ آیا همراه شوهرش مهمانی بخانه آمده بود که دنبال باد بزن گشته بود، یا آنطور که عقیده عموم بود جن و پری لباسهای او دست زده بودند تا در جشنهای خود از آن استفاده کنند؟ نه، اینها هیچکدام نبود؛ بنظر می آمد که کسی در پی چیزی صندوقش را زیر و رو کرده بود. و در هر صورت آئینه کوچک چکه آبی شده بزمین فرورفته بود. همه جای اطاق را درد دنبال آن گشت و نیافت. احساس ناخوشایندی دلش را زیر و رو کرد. آهو را دید که از حیاط بیخانه بهم زدن سبزیهایی که بمنظور خشک کردن روی تخت بزرگ ولو کرده بود زیر چشمی او را میپایید. درنگاهش چیزی بود که شبهه او را قوی تر کرد. ولی شانه های خود را با بی اعتنائی بالا انداخت و با آخم کوچکی که خواه ناخواه نقشبند چهره اش گشته بود بآرایش خود ادامه داد. ناگهان کار خود را رها کرد و به حیاط رفت. آنجا ضمن پهن کردن حوله و قطیفه خود بروی طناب دختر خورشید را که در سایه نشسته بود گیوه میافت بیخانه کمک پیش خود صدا کرد و آهسته چیزهایی از او پرسید. وقتی سیدمیران وارد خانه شد، قبل از آنکه پا بدرون اطاق بگذارد، هما دست پیش را گرفت:

— تو و آهو وقتی که من به حمام رفته بودم سر صندوقم رفته اید، مگر آنجا گم کرده ای داشته اید؟ هان بچه علت اینکار را کرده اید؟

مرد در دادن پاسخ راه عجله نیمود. با کفش داخل اطاق شد و نشست. سه گره اش کاملاً درهم و چهره اش تیره تر از هر موقع بود. بالحنی زهر آلود پاسخ داد:

– باین علت که خواستم بدانم خانم این عکس را بچه منظور از قاب عکس مردم برداشته اند، یعنی برنداشته اند، دزدیده اند و اینجا پنهان کرده اند ؟  
آئینه تازه خریده را که با آئینه اصلی هم شکل و هم رنگ بود از جیب جلیقه خود در آورد و عکس را از پشت آن بیرون کشید :

– بیا خوب نگاهش کن بین اصلاً بچشم آشنا می آید یا نه ؟ !

هما اول وا رفت و سپس اخم کرد . خواست بدروغ و انکار متوسل شود که مسلماً بتقهش نبود . جرأت بیاریش دوید . پس بی آنکه بشوهر غضبناک که در قسمت بالای اطاق نشسته بود نزدیک گردد با خونسردی ظاهری جوابداد :

– بله ، کاملاً بچشم آشناست ؛ عکس پسر صغیه است و همانطور که پریروز در دم رفتن ترا با طاق خود صدا زدند و خوب پُرت کردند من آنرا از میان قاب عکس آنها دزدیده و پشت این آئینه پنهان کرده ام . حالا چه میگوئی ؟

– هیچی ! میگویم باریک الله ، هزار آفرین ، دستت درد نکند ، ناز آن شست ! لابد اگر اطاقت صندوقخانه یا پستوی کوچکی داشت خود او را هم می آوردی و آنجا پنهان میکردی . پس در حالی که هنوز پنج ماه از شوهر داریت نگذشته با این عمل ننگین نمیخواهی وفاداری خود را بآن زندگی پست و رسوا ثابت کنی ؟ !  
نشان نمیدهی که توبه گرگ فقط در مرگ اوست ؟ ! پس در روز روشن و توی چشم من اقرار بخیانیت نمیکنی ؟ ! و خواهش میکنم بگو ، زود هم بگو تکلیف من با زنی مثل تو چیست ؟ !

هما مثل توپ توی دهانش پرید :

– چه خیانتی مرد حسابی ؟ ! میخواهی حرف بدهان من بگذاری ؟ ! عکس کسی را برداشتن کجایش خیانت است ؟ !

سیدمیران نگاهش کرد و بانومیدی پرسید :

– خیانت نیست ؟ این نشان نمیدهد که بصاحب عکس ، یعنی آن پسرک یغرتی و رقاص دلبستگی مخصوص داری ؟ نشان نمیدهد که تو بر عکس آنکه باید سرت

بکار و زندگی خودت گرم باشد شیوه‌ای در کارت هست ؟ که تو دلت يك چیز میگوید و زبانت چیز دیگر! آیا از من پنهان میکنی که از همان ابتدای ورودت باین خانه با او میانه‌ای داشته‌ای ؟ همین دزدیدن عکس و پنهان کردنش در جایی که عقل جن هم بآن نمیرسد - با چه زبانی میتوانی روی کردار زشت سرپوش بگذاری !؟

مرد خشمگین با زبان لب خود را که خشك و پریده رنگ بود لیسید . تمام چهره‌اش مثل مرده مومیائی شده بیخون لیکن عصبی و متشنج بود . هماغسش شکستگی و ترس از آبروریزی چنین گفت :

- پس اگر منم عکس زنی را در بغل تو پیدا کنم میتوانم بگویم بمن خیانت میکنی؟ مثلاً همین عکس روی قوطی کبریت که بارها جلوی روی خودم از حسن آن تعریف کرده‌ای؟ با این اخلاق تند و عصبی که توداری کجا بمن اجازه میدهی دو کلمه حرف بزنم . بتوافقار میکنم در همان روزهایی که تازه باین خانه آمده بودم با صاحب این عکس ، یعنی داریوش پسر صغیه بانو کارمند اداره راه گفتگو کرده بودم . باو پیشنهاد کرده بودم که مرا بگیرد . نه اینکه بگوئی من در بند شکل او بودم . زیرا شما میدانید که او زیبا نبود ؛ جوان و بدون زن بود و همین برای بیوه خواری کشیده‌ای چون من کمال آرزوها بود . خود او هم مرا میخواست . چیزی که بود مادر عفریته‌اش سنگ می انداخت . پیوندمان دو نفر از همان ابتدا بنظر من امری مشکل می آمد و بعد از آنکه بعقد تو در آمدم مشکل محال گردید . ولی هیچکدام ما آرزوی خود را فراموش نکردیم . او که مرد بود نقشه‌ها و سوداهای عملی تری داشت که بزبان نمی آورد اما من دور و نزدیک بروشنی تمام آنها را در چشمانش میخواندم . و من که زن بودم و در قفس دیگری محبوس فقط در آسمان خیال بال ببالش میدادم و پرواز می کردم . زیرا او بمن گفته بود که همیشه و در هر وضع بیقید و شرط خواهانم است . بعلاوه يك موضوع مهمتر در این میان آن بود که من در خانه تو پایم در هوا بود . آیا خود شما بکسی چنین حرفی نزده بودید ؟ در چنین حالتی عکس او برایم تسکینی بود که بر رویای های پوچ و بی حاصلم جان می داد . انسانی طبیعتاً چنان

بار آمده است که هرگز نمیتواند بی امید زنده بماند، هر چند این امید پوچ و غیر واقعی باشد. سیره‌ای هم که در قفس میکشد آئینه‌ای پهلوش میزنند تا از دیدن تصویر خود فکر کند جفت خود اوست و با این خیال دلخوش باشد. همانطور که شما روز اول گفتید و من حالا اقرار میکنم، نتوانستم و نمیتوانم بزنگی این شکلی وفادار بمانم. نه حس پیش بینی آنرا داشتم و نه طبیعت خود را شناخته بودم. در گذشته شوهر داشتم بدون عشق، و اکنون، خیلی دلم میخواست بگویم برعکس، اما متأسفم، نه عشق دارم و نه شوهر.

زن پس از يك مكث کوتاه و شرمبار دوباره بگفته خود ادامه داد:  
 - هر وقت یادم می‌آید که آنشب با آن نادانی که کردم چگونه چیزی نمانده بود قاتل جان دختر آهو شوم بر خودم لعنت می‌فرستم. در حقیقت من زن دیوانه، نارس، یا فوق‌العاده حسودی باید باشم که بنشینم و يك چنین نقشه‌های بی‌تحاشانه‌ای بکشم. اما اگر خیانت پیشه بودم یا میخواستم باشم آن نخعی را که بجفت پائین در بستم و کشیدم بانگشت پایم می‌بستم تا - خودتو باید بهتر بدانی که اگر من قصد خیانتی در سر داشتم تو را وسوسه نمی‌کردم که آنرا جواب کنی. با این سابقه کوچکی که میان ما دو نفر بود و حالا شما گفتم ماندن او در این خانه صلاح نبود. او راست یا دروغ بمن گفته بود که شبها در خواب راه میرود. معنی این جمله در تصور من که یکشب در میان تنها بودم وحشتناک بود.

سیدمیران با کینه و حقارت او را بر انداز کرد:

- نمیفهمم! اگر تو با آن شیوه‌ای که بکار بستی قصدت این بود که نوبت هوویت را از دستش بگیری و بخودت اختصاص دهی، و اگر بمن اصرار نمودی که آنها را بیرون کنم هیچکدام جواب معما را نمیدهد که عکس این پسر در پیش تو چه می‌کند و بچه درد تو می‌خورد؟

مرد سیگاری آتش زد. دانستن اینکه موضوع دزد آشنی و ترسها و منرسهای زن از بیخ ساختگی بوده است برای او مطبوع بود. هما که تا این لحظه با حفظ فاصله و بحالتی که از بیم و تشویش دور نبود کنار دیوار پائین اطاق ایستاده بود



نیمه سرفراز نیمه شرمسار همانجا نشست . سفیدی دل انگیز رانش از زیر دامن پیراهن مانند زیر شکم ماهی که در آب غلت بزند يك لحظه بچشم خورد . زانوهای را بهم چسباند و دامن را با دلچسب‌ترین شرمها روی پا مرتب کرد . آستین پیراهن را که تا گردی ساعد بالا زده بود پائین آورد . گوئی از آن پس آنها دیگر زن و شوهر نیستند . و مثل آنکه بخواهد گفته‌های خود را به عباراتی دیگر بیان کند یا بر همه آنها خط بطلان بکشد گفت :

— با همه احوال باید بگویم که این کار ، یعنی برداشتن عکس او ، از ناحیه من جز يك لجاج بچه‌گانه یا کوتاه‌فکری زنانه چیز دیگری نبوده است . یکماه پیش که تو برخلاف قول خود دوباره با طاق اورفتی من در این اطاق بقدری احساس تنهایی می کردم ، بقدری در عذاب بودم که دلم میخواست خود را خفه کنم . نه اینکه بگویم آنطور که میگفتم میترسیدم آل جگر مرا ببرد یا دزد و گرگ بسراغم بیاید ، اینها هیچکدام نبود . و باز نه اینکه بگویم تو را پیش خود نمیدیدم ، جسم و تنّت را با جسم و تن خود احساس نمی کردم ! نمی دانم چطور بگویم ، هیچکدام اینها نبود . میتوانستم خود را باین فرض قانع کنم که از من قهر کرده‌ای ؛ خوب یا خدای نا کرده بد ، حادثه‌ای مازاموقتاً از هم جدا کرده است ؛ این چیزها همیشه در زندگی زن و شوهر پیش آمده است و باز هم خواهد آمد . جان مطلب اینجاست که نمی توانستم بخود پیسم که شوهر قانونیم در فاصله دومترا آنطرف تر با يك زن دیگر هم آغوش باشد . آنشبها ، راستش را بگویم ، تو چنان از من دور بودی که خیالت نیز از من بیگانه بود . این توده گوشتینی که نامش را دل گذارده‌اند از تپیدن برای آن کسی که در همانحال راز خود را در گوش دیگری زمزمه می کرد سر کشی مینمود . من برای آنکه سقه نکنم دست بدامن خیالات و باز خیالات واهی میشدم . حتی در شبهای نوبت وضع بهتری نداشتم . آتش و آب را میتوان یکجا جمع کرد عشق و نفرت را نمیتوان . دلبریهای که از ته قلب بر نمیخواست مثل پستانکی که بدهان کودکان میدهند ترامی فریفت اما خودم را نه . حسادت در هر حال بختکی شده بود که شب تا سحر بر سینه‌ام سنگینی می کرد . همچنانکه برایم مشکل بود پذیرم و در مغزم فرو نمیرفت که

تو از روی ناچاری باطاق او میروی ، برای تو نیز مشکل است خود را جای من بگذاری و بفهمی که در آن موقع دستخوش چه کیفیتی بودم .  
سید میران از روی تنگ حوصلگی و بیزاری سرش را بچپ و راست تکانداد :

— باز نمیفهم! مگر يك عكس بیجان ترشی است که ویاری را بنشانند؟ مقصودت اینست که در نبود من مونس تنهایی تو بوده است؟ میخواستی در عالم خیال از من انتقام بکشی؟ یا اینکه دل خود را راضی کرده باشی؟ کداميك؟ و شاید شبها برای اینکه آسوده بخوابی اینرا روی قلبت میگذاشته‌ای .  
هما در جای خود دُول خورد ، دامنش را دوباره مرتب کرد و بالبخندی حاکی از درماندگی جوابداد :

— مونس تنهایی، راضی کردن دل، انتقام، نمیدانم کداميك. شاید همه آنها و هیچيك یا همانطور که گفتم يك عمل بچگانه محض .  
سید میران با همان لحن گزنده - من بیست شب است که دیگر پیش او نرفته‌ام، جواب مرا بده که در این مدت عکس را برای چه پیش خود نگه داشته‌ای ، باز هم مونس تنهایی تو بوده است؟

— نمیخواستم پیش بدهم، زیرا باحاجیه گفته بودم که من نبرده‌ام. نمیتوانستم پاره‌اش کنم و دور بیندازم، زیرا قصدم این بود که فرصتی بدست آورم و آنرا پنهانی در گوشه‌ای از اطاق آنها بگذارم تا شکی را که بمن برده بودند از میان برود . این خطای من بوده است حالا میخواهی بکش میخواهی ببخش . من با تمام برگ و دریشهام میخواهم که عشق تو، قلب تو، جسم تو، جان تو فقط و فقط از آن خودم باشد .  
خود خواه هستم، انحصار طلب و حسود هستم، دل بهانه جوئی دارم، حرف ناحسابی میزنم، دیوانه هستم، بچه هستم، هر چه بگوئی و بگویند هستم، اما-اما-

مثل دخترانی که دیگر نمیخواهند زیر قیمومت پدر باشند سر را پائین انداخت و روی قالی يك کلمه را که در ذهن تاريك او هیچ معنی معینی نداشت چندین بار

نوشت . سیدمیران جمله نا گفته او را تکمیل کرد :

- اما بیماردمیتوانم زندگی کنم؟ چرا خجلت میکشی بگوئی. اگر هم زنان يك دنده کم دارند تو بیش از يك دنده نداری ، آنهم فقط برای مرد. درحالی که غیر از مرد در زندگی خیلی چیزهای دیگرهم هست .

هما در همان حال که سر بزیر انداخته بود بطرف دیگر نگاه کرد :

- آری عزیزم، درست است، سرم را بر من بیماردمیتوانم زندگی کنم. مرد، مرد، دلم حتی برای يك لحظه نمیتواند خالی از عشق باشد؛ عشقی که مثل نان نازه از تنور بیرون آمده داغ و حقیقی است . توقعم بیجاست اما چکنم دست خودم نیست . تو که از وجود يك عکس بیجان درپیش من تا این درجه ناراحت شدی بمن نیز حق بده که همه وجودت را از آن خود بدانم نه نصف را. عشق پول نیست که تقسیم پذیر باشد .

سیدمیران که آنهمه صفت آمده بود سست بر گشت. از لبخند خود نتوانست جلوگیری نماید. اکنون میفهمید که منظور هما از برداشتن عکس تحريك حسادت او بوده است، تاروی از روی سهو یا اهمال عمدی پنه خود را بآب داده و چنین وانمود کند که عاشق پسر همسایه است. معمای تفتن او در جواب کردن آنها نیز باین شکل حل میشد که میخواست دشمنی مادر و دختر را نسبت بخود برانگیزد تا بیایند و بعنوان مقابله بمثل پیش شوهرش ازوی بدگوئی کنند ، چنانکه کردند. این زن چه افکار بچگانه ای داشت !

دل سیدمیران از تیر گیهای خیال صاف شده بود اما بدست نیامده بود. بهمین منظور هما کوشید تا باو نزدیک تر بنشیند ، نتوانست برخیزد . مثل اینکه بدنش کوفت رفته باشد دردی در پهلوها و کمرش پیچید. دست به پهلوش گرفت و نالید. خطوط زیبای چهره اش دلواپسی عمیقی را حاکی بود . سید میران نگران شد اما چیزی بروی خود نیاورد . بی آنکه نگاهش کند پرسید : - چت میشود ، کمرت درد میکند ؟

زن بزحمت چند قدم برداشت و پهلوی مردش خود را بزمین انداخت

دست خود را بختگی روی دست او نهاد . چند لحظه‌ای در همان حال ماند و سپس گفت :

— نمیدانم، عزیز جان، در کارم بی‌ترتیبی‌هایی دیده میشود. گویا خدام میخواهد نانخورت را زیاد کند .

— چطور ، فی الواقع، آیا یقین داری؟ شاید امروز در حمام‌ها خورده باشی . یا اثر همان روزی باشد که در حوض افتادی؟ اگر میخواهی بعد از نهار یا در خُنکای عصر سری بمحکمة نعمت آقا بنیم . سه چیز است که باید زود جلوشان را گرفت، درد و قرص و آتش. عَجالةً بگیر استراحت کن . اگر کاری داری بگو خورشید برایت خواهد کرد . از خودت مواظبت کن تا ببینیم دگر چه میگوید . کمی هم عاقلتر باش ، بچه که نیستی. تو که میدانی این همه من دوست دارم چرا باید با این کارهای بیمعنی اسباب ناراحتی خیالم را فراهم کنی؟ تو که میبینی بقدر سرسوزنی محبت او در دل من نیست و اگر گاه گذاری بآن اطاق رفته‌ام فقط و فقط از روی ناچاری بوده است نه میل و رضای شخصی، چرا باید خودت را از چشم بیندازی؟ پرواز آ نهائی که در زندگی يك پیراهن از تو بیشتر پاره کرده‌اند بپرس ، بهترین صیقل محبت اخلاص است ؛ کسی که میخواهد بشوهرش نشان دهد که او را دوست دارد هرگز دور و برِ این قبیل نقشه‌ها نمیگردد.

هما با ناراحتی برخاست و نشست. مثل اینکه جز پدرد خود بهیچ چیز تمباندیشید. دست‌مرد را گرفت و بیماروار بر موضع درد روی باریکی کمرش نهاد و در همان حال با نیمی از تنه شهوت‌انگیزترین عشوه را آمد. شور عشق و جوانی پس آمده همچون نسیمی بهشتی از سر مرد پنجاه ساله گذشت . برای آنکه خاطر زن جوان را بدست آورد گفت :

— از این بیهودگئی وسط روز هم پا بآن اطاق نخواهم گذاشت. آیا میخواهی خرجت را از آنها سوا کنم ؟

ظاهرأ بنظر آمد که هما این جمله را نشنید. سیدمیران در حالی که سروی را بر سینه خود تکیه میداد با بوسه ملایمی بر گیسوان در زینش گفت :

— مگر آنکه تو در تهیهٔ شام و نهار، از لحاظ اینکه دستت تنه‌است،

ناراحت باشی؟

— ناراحتی من در اینست که غذای دستپخت دشمنم را بخورم، تهیهٔ شام و نهار دو نفر آدم چه ناراحتی دارد. شاید آهو آنقدر زن بدخواه و کینه‌ای نباشد که من تصور کرده‌ام. اما آیا من بسر او نیامده‌ام؟ مادوتا الآن هووی هم نیستیم؟ اگر دیروز ظهر سر سفره، من و تو هم‌کاسه نبودیم هر گز لب بآن غذا نمی‌زدیم؛ چیزی بمن الهام کرده بود که از آن نخورم. هنوز نمی‌خواهم از روی یقین بگویم که آهو اهل اینگونه کارهاست، اما آدمیزاد هر چه باشد شیر خام خورده است. و نگرانی من بیشتر از آنکه برای خودم باشد برای تست که مبادا خدای نکرده روزی چیزی بخوردت بدهند. حسادت کرمی است که عاقبت ازدها میشود و از دهانش آتش می‌جهد؛ این موضوع را قبح‌حال نشنیده‌ای؟

— سیدمیران بگفته‌های خاله زنانهٔ او پوزخند زد:

— جان مطلب در ابگو، آیا راضی هستی شام و نهار را در اطاق خودمان بخوریم؟

— چه بهتر از این؟!

— از کی؟

— از همین امروز، از همین حالا!

— فکر نهار نکردیم.

— خواهیم کرد. زنده باد نیم‌روی لذیذ و خرماهای ملوس دورش!

— بسیار خوب، و ميوه شیرین پشت سرش یعنی —

— یعنی عشق.

سیدمیران چانه گرد و هوس انگیز او را بالا گرفت. باشادی و شیف‌نگی سعادتمندان حقیقی در چشمان میشی روشنش نگر است. خود را از جامهٔ افکار و اوام زائد هر چه بود و ممکن بود باشد لخت کرد تا غواص وار در آن دریای بیکران سحر و افسون غوطه زند. آنجا در ژرف‌ترین نقطهٔ این دریا قصر سحر آمیزی بود که در پیچه‌های جادو شده‌اش فقط بروی او گشوده میشد. پس از آنکه يك يك غرفه‌های باشکوه

این قصر را آزادانه تفرّج کرد و از سیاحت شاهانه خود خوشدل باز گشت باعجز و فروتنی يك بنده خطاكار التماس کرد :

— هما جان ... مرا ببخش !

ولبهای آنان در رازی نگفتنی بر روی هم قرار گرفت .

بایترتیب دعوا و انفجاری که انتظار میرفت میان زن و شوهر پدید آید قبل از آغاز پایان رسید . پنج دقیقه بعد آهو که در ظاهر برای اعلام نهار و در حقیقت محض کنجکاو ی بد اطاق بزرگ رفته بود از حیرت چیزی ندیده نزدیک بود قلبش بایستد . پس از خشمی که نیم ساعت بیشتر شوهرش را در دیک جوشان فرو کرده و بیرون آورده بود آنچه که اینک میدید دیوانه کننده بود . سید میران سرزنش را روی پانهاده نرم نرم و با شفقتی نگفتنی کمرش را مالش میداد . هما با عور و عشوه تازه عروسان خوشبختی که نازشان خریدار دارد ناله ، یا بهتر بگوئیم ناز میبرد و آئینه و عکس نیز همانجا روی زمین پهلوی آندو بچشم میخورد . آهو بهمان سرعت و شدتی که این صحنه ناهنجار دگرگونش کرده بود از پله ها سر ازیر شد و بر گشت . تا داخل اطاق خود توقف نمود . رنگِ رُخشِ بوقلمون و آراز سرخی بکبودی و از کبودی سرخی میگرائید . در حالی که زیر گلو و دور بُنا گوشش بالا می آمد از احساس ناگواری که باو دست داده بود بصدائی که بچه هایش نیز در پای سفره شنیدند با خود غرید :

— این دیگر عشق نیست ، حماقت است . مردیکه عقلش را پاك از دست

داده است !



سیدمیران گفت :

— از او نباید گرفت. این مرد قاضی چند سال پیش شاگرد دواپیچی بیشتر نبود. ناگهان عصائی بدست گرفت، عینکی بچشم زد و دگر شد. با من دوست است، اگر طبابتش خوب نیست اخلاقش خوبست.

وضع پیچیده‌ای بود. آبجی صغری، مامای بچه‌های آهو، که گاهگاه محض احوالپرسی در آنخانه پیدایش میشد و همچنین خیلی زن‌های دیگر عقیده داشتند که هما آبستن است. حالتهای جسمی و وضع عمومی زن چنین حکایت میکرد و او با اینکه بخود میپیچید و عرق سرد میریخت از این مژده نمیتوانست لبخندشادی بر لب بیاورد؛ بچه‌دار شدن در خانه سیدمیران آرزوی بزرگ او بود. اما دوروز بعد وقتی که از پله‌ها بالا میرفت در ایوان نشست، خورشید خانم را صدا کرد و بانومیدی باو خبر داد که بطور قطع و یقین آبستن نیست. صحبتها و اظهار نظرهای شکل دیگری بخود گرفت. پیچ‌پچهای خاله زنانه شروع شد؛ آبستن نشدن او معلوم نبود از چه بود.

خود زن جوان از همان شب پس از عقد باینطرف با امید و انتظار فراوان مراقب احوال جسمی خویش بود. هر گز از فکر بچه دور نبود. درد کمری که بسراغش آمده بود اگر چه بآن شدت نبود که پیش شوهر و انمود میکرد ولی با علائم حسی بخصوصی همراه بود که او را نگران و اندیشناک کرده بود. بابیم و تشویش خود را طرف صحبت قرار میداد :

— آیا ممکن است دواهای سقط جنین مرا برای همیشه نازا کرده باشد ؟!

نمیخواست بخود تلقین بد کرده باشد —

— واه، خدا چنان روزی را نیاورد که من نازا باشم! نه، هر طور که هست باید

آبستن شوم. خدایا هما از تو بچه میخواهد!

درد کمرش از شدت افتاد اما کاملاً او را رها نکرد. يك ماه و ماهی دیگر نیز

گذشت. پائیز با بادهای غم افزایش که سرود آلود اع میپرا کنند سید و باز خبری نشد.

اگر آبستن شدنش تابع ساعت و برج یا فصل معینی بود باز میباید تا آن موقع شده



باشد. زیرا از زندگی مشترکش با آن مرد اینک تقریباً چهار فصل میگذشت. پس از اینقرار دریکی از دوزوج عیب و علتی وجود داشت، و این بی گفتگو همان خود او بود نه سیدمیران. زیرا هر کس بخوبی میدانست آهو که هر سه سال یکبار آبستن میشد و چهارشکم بچه اش را با همین فاصله بدنیا آورده بود اگر دانگش می گرفت و دستش بدست شوهر میرسید پنجمی را نیز فوراً علم میکرد.

تنها آرزوی بچه دار شدن نبود که زن جوان را بحول و ولایا میافکند؛ همین که فکر می کرد با همه دل بستگی عمیقش بزندگی و عشق از لحاظ شخصیت زنانگی نقص بزرگی در وجودش پدید آمده است ناراحت میشد. بزرندانم کاریها و جهالت های خود که او را باینروز کشانده بود در دل لعنت میفرستاد. آنطور که سیدمیران اقرار کرده بود سال پیش از آن در لحظه ای که شوهر سابقش را ترك میکرد از او دوماه حامله بود که در خانه مطربها خود را ناگزیر بسقط دید. سیدمیران از نحوه اقرار زن احساس کرده بود که نباید در اینخصوص آنقدر پایی مسئله بشود؛ اصولاً این مسئله ای بود که نمیشد، یعنی صلاح نبود که کیش داد.

اکنون دیگر همه میدانستند که همای برای بچه دار شدن با تکاپوی فراوان در پی دوا درمان است. هر کس بر حسب تجربیات و دانش زندگی که در چینه داشت يك جور باوراهنمائی میکرد و با اینکه هر روز يك دكتر عوض میکرد و انواع و اقسام آمپولها، کپسولها و شربت ها را روی خود میآزمود از دوا درمان های خاله زنانه، نذر و نیازها و حتی دعا های بندرتبانی نیز رویگردان نبود. در حقیقت باین جور چیزها که جزئی از زندگانی جاری مردم بود بیشتر عقیده داشت. اغلب شنیده بود و میشنید که فلان زن و شوهر پس از سالها اُجاق کوری با این دعا یا آن نذر و نیاز گیره از کارشان گشوده شده است. يك حکیم بلوگ گرد خانگی که سیدمیران نشانیش را گرفت و بخانه آورد جهت رفع کمر درد و اختناق رجم و آماده کردن آن برای آبستنی بوئیدن مواد خوشبو از قبیل کافور و لادبُن، مشک و عنبر را تجویز کرد. بنابستور همین حکیم چوب صندل را اگر در عرق بیدمشک و گلاب میخیساندند و مریض را با آن بخور میدادند فوق العاده بحالش نافع بود. بیمار

آرزومند چند روزی هم باین طبابت دل بست و بالاخره نومید و پشیمان از همهٔ کوششهاییکه کرده و درهائیکه زده بود تصمیم گرفت بمریضخانه برود.

آنروزها در شهر هشتاد هزار نفری بیش از یک مریضخانه وجود نداشت که آنهم متعلق بخارجیان، یعنی امریکائیها بود. و با اینکه اهالی از همه چیز جز درد و بلا محروم بودند، بعزت ناتوانی مطلق مادی یا صرف عادت بمریضخانه رجوع نمیکردند مگر آنزمان که دیگر از همه جا نومید گشته بودند و معالجه دیر شده بود. با این کیفیت لازم بتوضیح و توجیه نیست که مریضخانه پیش از آنکه عیسی باشد عزرائیل بود. نصف جماعتی که باین ترتیب گذارشان بآندر میافتاد گوئی از دنیای دیگر حقایقی میدیدند و میفهمیدند که دلشان نمیخواست بار دیگر بمیان زندگان باز گردند. و این گناه که بنام مریضخانه ثبت میشد خواه ناخواه بر بدبینی و وحشت مردم بیوسيله میافزود، همچنانکه هما نیز هر بار از شنیدن نام مریضخانه موی بر بدنش راست میگردید. با اینهمه علاقهٔ او به بچه دار شدن بعدی بود که پیه هر نوع اتفاقی را بر تن مالید و ورقهٔ عمل را بارضا و رغبت کامل امضا کرد. این عمل جراحی بنظر دکتري منحصص مریضخانه لازم بود روی رحم او بشود. آنطور که در خانه شایع بود زن بچه دانش کج شده بود، و این درست همان حرفی بود که دوزاؤل آبجی صغری زد. در هر صورت همابعد از جوش خوردن بنخیه‌هایش تقریباً نومید بخانه باز گشت. آن طور که تعریف می کرد آنجا دکتري قد بلند خوشرو و خوش اخلاق آمریکائی با حرکت پدانه‌ای انگشت زیر چانه‌اش زده و بلهجهٔ شکسته بسنه‌ای گفته بود :

— شما هنوز بچه، وقت برای شما زیاد. حالا خوردن، خوابیدن، خوش بودن دو سال سه سال بعد بچه آمد اینشالا.

هما هم برای اینکه خود را از تنگ و تا نیندازد هر جا مینشست این جمله را تکرار میکرد :

— بچه میخواهم چکار کنم، من خودم هنوز بچه هستم.  
از آن پس نصیحت دکتري همیشه آویزهٔ گوشش بود که باید خوب بخورد،

خوب بخوابد ، خوب بپوشد و خوب بگردد و این قانون چهار خوب را اصل تغییر ناپذیرزندگیش قرار دهد؛ دور دوا درمانهای بیمعنی برای بچه دار شدن را بکلی قلم بکشد و غم هیچ چیز را نخورد . واقعاً چرا نه ؟ چرا او باید بی توجه سلامت و آسایش خویش با سم دوا درمان هر بلایی را بجان خود بخرد ؟ آن ماده سیاه رنگی که با سم زهره گرگ از کولیها گرفت و کوبید و خورد معلوم نبود چه کوفتی بود که تا دو روز حالش را بهمزد . هر وقت یادش میآمد که چگونه تخم لاک پشت را خاکینه کرد و بلعید دلش بالامیآمد . خود همان آمپولهای کوچک و بزرگد کترها مگر کم آزارش میداد و گوشت تنش را میریخت ؟ حالا از ترس و تکانهای پیش از عمل جراحی ، بیهوشی ، خونریزی ، ضعف و تهوع ، و گرفتگیهای قلبی پس از آن صحبتی نمیکنیم ! نتیجه اینها همه جز این چه میتوانست باشد که بعد از بیست روز بستری بودن وقتی مرخصش کردند ، با همه صد وسی و پنج تومانی که جهت بیهوشی ، اطاق عمل و تختخواب از دستگاه شوهرش بیرون آمده بود ، با همه توجهات و مواظبتهای مخصوصی که از او شده بود ، مثل گل آفتاب خورده چای بیرنگ رو و پژمرده مینمود ؛ وارفته و بیحال بود ؛ چشمهای حلقه افتاده اش مانند زنی که سه قلو زائیده است دو دو میزد ؛ وقتی چهار پله ایوان را طی میکرد و با طاقش میرفت بنفس نفس مبادتاد ، قلبش بشدت میزد و رنگ رخسارش پرواز میکرد ؛ ناگزیر میباید یکساعت بنشیند تا حالش جا بیاید . تا در مریضخانه بود حالش باین بدی نبود . مثل اینکه در در و دیوار و تختخواب ، تبسم دلگرم کننده پرستاران و دکتر ، یا حتی آن جامه سفید و بلندی که پوشانده بودندش خاصیت مخصوصی بود که باو نیرو میبخشید . سیدمیران شوهر عزیز و مهربانش که صبح و عصر و شب با دستمال پر از سیب و گلابی یا دسته های گل بدیدنش میرفت تا در مریضخانه بود هر گز از حالش نگرانی نداشت . اما اولین روزی که با درشکه او را بخانه آورد در اطاق مثل يك بچه بگریه افتاد . آیا وضع او آنچنان وخیم بود که حقیقه خطر از دست رفتنش در میان بود ؟ ( توضیح آنکه یکبار نیز ناشناسی توسط يك پسر بچه برای او دسته گل زیبایی از ميخك سرخ فرستاده بود که هما هر چه فکر میکرد نمی توانست بفهمد از

کیست.) اکنون بود که میفهمید تصادف روزگار بعد از يك دوره بدبختی و بی سرانجامی چه شوهر نازنینی نصیب او کرده بود. مردمهربان و دلسوز دهنهای سفید و ظریف او را ساعتها در دست میگرفت، به رگهای آبی آن که از زیر پوست پیدا بود مینگریست و بایوسه ها و کلمات پدرانه دلداریش میداد؛ در زندگی بیست و چهار ساعته آنها لحظاتی وجود داشت که او را بچشم دختر خود میدید؛ بلفظ محلی «روله» خطابش میکرد که بمعنی فرزند است. پیش از آن ها همیشه بفکر شادایی و سلامت خود بود و این زمان میدید که پیش از هر موقع دیگر باین نعمت طبیعی احتیاج دارد. در مدت سه هفته بستری بودنش از پرستاران مریضخانه که بیشتر دختران ارمنی بودند و همچنین بعضی بیماران طبقه بالا چیزهایی فرا گرفته بود که برایش مبنای زندگانی تازه ای شده بود. هنوز بخانه نیامده بود که بشوهرش گفت تا برایش مسواک و خمیر دندان بخرد. برای همیشه مخلوط نرم زغال و نمک را که باعث خرابی دندان و جراحت لثه میشد از یاد برد. از این رفتن و برگشتن اگر از نوک نیشتر داغ پنج بخیه ای بزرگی زیر شکمش مانده بود که مثل خراشید گیهای آثار باستانی طاق بستان زیبائیش را خدشه دار کرده بود، لااقل این فائده هم بدست آمده بود که چگونه باید در پرورش بدنی خود بکوشد. دکتر قد بلند و خوش اخلاق غیر از توصیه های بهداشتی و پرهیز غذایی مخصوص باو دستورهای عملی دیگری نیز داده بود که اگر طبق برنامه مرتب خود را بآن عادت میداد در بهبود حال و سلامتش تأثیر کلی داشت؛ بیماری غش، تپش قلب، تنگ نفس و کم خونی، بی اشتها و هر نوع ناراحتی جسمی و روحی او برای همیشه از میان میرفت. این برنامه مرتب عبارت بود از، در درجه اول گرفتن حمام آفتاب، انجام بعضی حرکتهای سبک ورزشی و گردش در هوای آزاد. از رفتن به حمامهای عمومی که شلوغ و خفه کننده بود و زیاده ماندن در حمام بطور کلی بر خنودش داشته بود. این دستورات در چنان زمینه و با چنان تأکیدی باو داده شده بود که گویا اگر در اجرای آنها اهمال میشد خطری جدی سلامت را تهدید میکرد. دکتر باو گفته بود اگر بچه اش نشد غصه نخورد، در عوض زیبائی اندامش محفوظ خواهد ماند. بعد از حسین خان ضریبی

این دومین شخصی بود که بدون قصد و منظور خاص با الفاظ حقیقی زیبایی همه جانبه او رامیستود. باینترتیب هما بیش از بیش بخود متوجه میگردید. شوهر اولش آن مرد دراز بنا نه تنها قدر او را نمیدانست و حرمتش را نداشت بلکه اصولاً با بغض و کینه بزبانش مینگریست، دلش میخواست پایش شل و چشمش کور بود تا نتواند از خانه بیرون برود و جائی و کسی را ببیند. شوهر دومش این مرد سیئه چرده نانو، فی الواقع هیچ فکرش را نمیتوان کرد که چقدر آدم با آدم فرق دارد. یکی مثل ابو الهول مجسمه‌ای بود از کج خلقی و سنگدلی و سنگ صفتی، دیگری قلبی یکپارچه احساس و گرمی. آنجا در خانه حاجی او گنده‌ای بود که رویش همزمیشکنند و اینجا در نزد این مرد بت جواهر نشانی که بازنجیر طلا بگردن آویزند. سید میران تا آنجا که دژ یدر امکانش بود چیزی از او دریغ نمیکرد. در دوران نقاهت صبح بصبح که از خواب برمیخواست شیرش بالای سرش بود. شوهرش حتی چای را حاضر کرده بود. با اینکه خودشان نانوا بودند و عصر به عصر پادو دکان بهترین سنگ دو آتشه را بدرخانه میآورد، او صبحها نان دو آله روغنی و ظهرها گرده شیرمال میخورد که هضمش آسان تر بود. سید میران بیک راننده کرمانشاهی که دوستش بود سفارش کرد برایش از لنگرود مربای شقاقیل و از رشت ماهی آزون برون و خاویار آورد تا زن رنجورش بخورد و نیرو بگیرد. همامربای شقاقیل را با خامه تازه میخورد، با انگشت بدهان شوهر نیز میگذاشت و میگفت بخور که معجون کمر است. گوشت بره که طبخش گرم است باو میساخت و روغن ماهی چاقش میکرد. خوردن مرغ و جوجه که پیشتر از آن درخانه چیزی تشریفاتی و کم اتفاق بود اینک غذای معمولی گشته بود. و این یکی، دیگر روغن ماهی یا شربت چاقی نبود که سید میران بتواند فقط برای هما بگیرد و پنهانی بخانه بیاورد؛ تازه اگر هم میتوانست طبع کریم خودش چنین اجازه نمیداد. اگر برای زن کوچکش جوجه دو قرانی میخرید نصیب آهو و بچه‌هایش مرغ دانه‌ای چهار قران میشد. خرج خانه یک بچهار بالا رفته بود.

در خانه همسایه داری و پر رفت و آمد گرفتن حمام آفتاب و حرکتهای

ورزشی که دکتر دستور داده بود میسر نبود. اینگونه اعمال از نظر همسایه‌ها یا هر کس که میدید و میشنیدند تنها بیمعی و سبک بلکه زشت و نشک آمیز بود. زن جوان یکشب از سرناز بشوهرشکایت کرد:

- اینهم شد کار و زندگی. آدم نتواند در خانه‌ای که هست نفس بکشد، نتواند از آفتاب گرم خدا استفاده کند. من میترسم آخرش در این خانه تب لازم بگیرم!

سیدمیران او را نوازش داد:

- حق یا تست عزیزم اما تلقین بد بخودت مکن. حالا زمستان در پیش است فقط چندماه بمن مهلت بده، بزودی برای ساختن زمینی که داریم دست بالا خواهم زد. بتوقول مردانه میدهم که انشاءالله پیش از آنکه بهار حقیقی آغاز بشود یک خانه خنج و دنج و موافق دلخواه تو با حیاط عالی و حوضخانه خوب تحویلت بدهم. تا در آنجا خودت باشی و خودت، جیم ناستیک کنی، لُخت بشوی و در حوض جست بزنی، برای شوهرت برقصی. آیا من قابل دیدن هنرهای تو نیستم؟ اگر جای گل در سبزه است جای همای عزیز نیز باید در چنان خانه‌ای باشد. نقشه من همان روزی که ترا گرفتم این بود که زندگیت را از اینها سوا کنم. از هر چه بگذریم وجود دو هوو در یک خانه بیمعی است.

هما با نیمخند ساده دلانه‌ای که دور دهانش موج میزد گفت:

- حوضش باید کاشی و حیاطش آجر فرش باشد. اما رقص بدون موسیقی و تماشاچی چگونه ممکن است باشد.

- آری، حوضخانه کاشی کریمخانی با مجسمه‌های مرمر که آب از سرودش آنها بریزد و مسلماً حیاط آجر فرش، و بطور خلاصه هر طور تو دلت بخواهد. این خانه را هم اگر من آجر فرش نکردم از آن جهت است که الاغ آسیابان درش رفت و آمد دارد. و در باره موسیقی، خیالت از هر جهت راحت باشد. مسئله با یک کُلفت و نوکر جوان و ساده، از آنها که در داستانهای الف لیل نامشان را میشنویم و هم اکنون نیز کم پیدا نمیشوند حل خواهد شد. از اینرا به مقصود نرسیدیم زنده باد صفحات پر شده

گرمافون! و اما در خصوص تماشاجی، از هر ذره وجودم برای تویك تماشاجی درست خواهم کرد تا در مقابل هیكل خرامانت مثل شمع ذوب شود و از شعله خود شور و شیدائی و گرما، نور و زندگی و پروا بتو بدهد. تالاری خواهم ساخت که وقتی تو برقص بر میخیزی و پابر میداری از دیوارهایش الحان موسیقی شنیده شود. آه، ای جوانی از دست رفته حیف که دیگر بر نمیگردی!

- چرا، ما آن را باز خواهیم گرداند. زندگی را هر لحظه میتوان از سر گرفت، بشرط آنکه سعادت موجود باشد. دانستن اینکه در دنیا چگونه، با کی و بچه منوال باید رکست خود یکنوع سعادت است. من از فلسفه و حکمت چیزی نمیدانم اما همیشه دستگیرم شده است که گذشته و آینده زندگی را مانند ختام باید در حال خلاصه کرد. از همه اینها گذشته، تو چنانکه گمان کرده ای نه تنها سنی نداری بلکه بنظر من و برای من خیلی هم جوان هستی. فقط موهای سرت سفید شده است که آنهم بقول خودت از باد تزلزل است. آن رنجه و مصیبتها که تو در دیار غربت و کش کوههای بی نام و نشان دیده و زبردندان چشیده ای بر سر سنگ بیجان میآمد آتش میکرد. هیچ میدانی که سر گذشت آن شبی خود را که شروع کردی هنوز بیایان نرسانده ای؟ او، خدا نصیب گرگ بیابان نکند، یکماه گرسنه و تشنه و بی توتون در محاصره تفنگداران زیر برف و بزم ماندن، در کولاک راه را گم کردن و آنگاه تیر خوردن و از همراهان جاماندن! بینم، یکبار دیگر جای گلوله را بمن نشان بده، آیا خیلی خون از بدنت رفت؟ بالاخره در آن بیابان چه کسی بکمت تو آمد؟ اینها را هیچکدام تو هنوز بمن نگفته ای. شاید دوستانی که ترا جا گذاشتند و رفتند گمان کرده بودند مرده ای؟

- شاید. بله، شاید اینطور گمان کرده بودند، آنهم روزی بود و روزگاری. تاشش سال بعد از آن ماجرا من هنوز آدم حسایی نشده بودم. نصف تنهام از اثر سرما و برف بی حس بود که با عصا راه میرفتم. گوشهایم دائماً صدا میکرد. موهای سرم پاك سفید شد. تزلزل و زکام دیمار از روزگارم بر آورد. دندانهایم چنان درد میکرد و عذابم میداد که در یکروز سیزده تای آنرا کشیدم. اینهم جای گلوله ایست که از

پشت خوردم و اینهم خود آن . از زیر کتف راست خورده ، سرتاسر شانه را از زیر پوست شکافته و پیش رفته ، تا بر شانه چپ روی استخوان جناقی نزدیک گلو ایست کرده است .

— اوه، نگو، نگو، من طاقت شنیدن این چیزها را ندارم! آنچه مسلم است عمر تو دنیا بوده است . میباید بمانی و روزی چنانکه میبینی دستهای ظریف مرا در دست بگیری . میخواهم یکروز مرا بدرشکه بنشانی و با خود به سرزمینی که داریم ببری ؛ پشت اجلالیه ، نزدیک رفعتیه ، پس در اینصورت ما با طبقه پادشاه نشین شهر واعیان و اشراف هم نشین خواهیم بود . اما با آن رؤیایها و طرح شاعرانه صوفی وادی که تو برای زندگی ماداری میدانم که دوره معاشرتها و مجالستها را خط خواهی کشید و منم همین را میخواهم .

این نوع صحبتها که تجلی یک سعادت تازه شکفته بود طبعاً هر دوی آنها را باهتزاز در میآورد . نیمساعت بعد هما که جلوی یکی از طاقچهها مشغول درست کردن چنگال<sup>۱</sup> بود پهلوی او آمد تا برای اینکه چرب نشود آستین پیراهنش را بالا بزند . در همان حال با شیطنتی هوس انگیز خود را باو مالید و قریزان این ترانه را توی چشمش خواند :

ملوچ کشمشی، لب بام مانیشی . بارون میاد ترمیشی، برف  
میاد گندوله میشی . میافتی تو حوض نقاشی، دادمیزنی فرّاش باشی .  
— نه، نه دادمیزنی خیابان باشی . خیابان باشی یازمنه، خدا نگهدار منه .

بنحو دلپذیری روی پاشنه پا چرخید، رو بروی شوهر ایستاد و حالت غیر قابل توصیفی بنخود گرفت که آتش بوسیدن و عشق ورزیدن را سوزان تر از هر وقت و لحظه دیگر در دل مرد آرزومند بر فروزاند .

این زمان اولین آرزوی تبنّاك سید میران جز این نبود که خدای تعالی وسائل کار را فراهم کند تا هر چه رود تر زمینش را بسازد . قراردادی که برای پخت نان با قُشن بسته بود بزودی پایان میرسید و با پس گرفتن هزار و هشتصد تومان سپردهای  
۱- يك غذای محلی که با نان داغ و شکر و روغن درست کنند .



که در صندوق آماد گاه تیپ داشت دستش پر پول میشد . همیشه با خود میگفت و میاندیشید :

— طاووس زیبارا باید در باغ رها کنند تا با آزادی از شاخی بشاخساری پرواز کند و جولان دهد، نه اینکه در قفسش کنند تا از غصه بیمار شود و بمیرد . اگر برای او نمیتوانم مانند ابراهیم در ضیافت هارون از زبان ماهی خوراك بریان درست کنم، مثل بخت النصر در مقدم سیمپرامپس باغهای معلق بسازم، یا ملك ری را پشت قبالتاش ببندازم، همینقدر در قوه ام هست که با يك خانه خنج و دنج و پر گل و ریحان تقاضای کوچکش را بر آورده سازم .

این افکار در نزد او يك مشت تخیلات بی پایه نبود ؛ علاوه بر اینکه میدید جای عزیز کرده شیرینش در خانه فعلی نیست خود نیز بدترین وجه ناراحت بود . زندگی در آن خانه بآن ترتیب که میگذشت مثل شهدی که در کاسه خون آلود نوشیده شود با همه شیرینی که ممکن بود داشته باشد گوارای وجودش نبود . همابد نمیگفت، آنها در اطاق خود حتی در دیر وقت ترین ساعات شب نیز آزادی کامل نداشتند . زیرا بچه ها ، که البته چیزی نمیفهمیدند و تقصیری نداشتند، بعلت کاری که با پدر داشتند . گرفتن پول، انجام تقاضاها، بردن فرمان و غیره . اغلب وقت و بی وقت دم در سایه میانداختند و اسباب ناراحتی میشدند . او البته آنها را دوست داشت و نمیتوانست نداشته باشد ، اما ورودشان باطاق پنججندی در پاره ای وقتها بقصدی سرزده و بیموقع بود که بقول هما مثل چکتهای سرد سقف حمام بر تن لخت چندش میآورد . غزل فنا ناپذیری که روح جوان و سرمست این مرد بسرودن آغاز کرده بود گوشه آرام و بی سرو صدائی لازم داشت تا بتواند با توفیق شاعرانه پایان برسد .

هما از وقتی فکر بچه را از سر برد کرده بود بیشتر بظاهر خود میپرداخت . جعبه آرایش و آئینه در ساعاتی که شوهرش در خانه نبود مونس دائمی اش شده بود . بی آنکه بگوید برای چه میخواهد بخالو گرم گفت تا از ده چند مار دیم بگشود و بیاورد . پسر عمو سفارشش را جدی نمی گرفت ؛ هر بار که بشهر میآمد عذری

میتراشید و موضوع را بشوخی و مسخرگی بر گزار میکرد. تا اینکه خود سیدمیران بی‌اعبانهای سراب پول داد چهارمار کشتند و برایش بدرخانه آوردند. هم‌با خوشحالی کیمیاگری که پس از سالیان دراز جستجو و عمر تلف کردن علف مطلوب خود را یافته است آنها را گرفت، از سروته هر يك بقدر يك وجب زد، در ديك گذاشت و بیست و چهار ساعت جوشاند روغنشان را گرفت و در حمام بسرمالید تا موهایش مثل مار نرم و بلند بشود. گل سرشوی او همیشه آرد نخود چی مخلوط با زرده تخم مرغ بود. برای تقویت گیسوی خود کارهای دیگری نیز کرد؛ روغن گل سرخ را پایه سوخته خرگوش که از مشهدی شهباز مرهم فروش خرید مخلوط و چهل و هشت ساعت بسرش ضماد کرد. سیدمیران نیز سفارش کرد تا برای جلوگیری از سفید شدن موهای خود بسرش بمالد، گوش نداد. بطوریکه بعداً آهوفهمید، سیدمیران برای او کوهان شتر آورده بود که میگفتند هر کس بشش بمالد مثل شتر چاق و گنده میشود. خود زن از کولیهایی غربال فروش در خانه، برای جلوگیری از چین و چروك صورت، پیه خرس خریده بود. از پوست خیار و شیرماده الاغ هم باین منظور استفاده میکرد. شوهرش از شیر مرغ تا جان آدمیزاد هر چه میخواست برایش فوراً آماده میکرد.

از میان همسایه‌های خانه، که پس از رفتن صفیه بانو و نازیری چهره‌های جدید دیگری نیز بآنها اضافه شده بود، خورشید خانم بیشتر از سایرین باو نزدیک گردیده بود. او را خانم كوچك صدا میزد. در کارهای پخت و پز و شست و شو كمكش میکرد. از آنجا که رئیس خانواده خرج دوزن را از هم جدا کرده بودهما خود را ناچار بقبول این كمك میدید. دختر خورشید، زری، که بحکم قانون طبیعت آنروزنه فردایش بخانه شوهر میرفت بعنوان یاد گرفتن کارخانه اطاق خامم كوچك را جارو میزد، آتش اجاقش را میگیراند و بدستور مادر همیشه گوش بفرمانش داشت. همکارها طبیعتاً همدردیها را بوجود می‌آورد؛ پس تعجبی نبود اگر خورشید خانم همدم و همراز هما شده بود. و چون سیدمیران بدش می‌آمد زن جوان تنها بکوچه برود هر وقت هما در بیرون کاری داشت زنك همسایه با آنکه از درد سپرز

دائماً نالان بود، با آن شکم پرآمده و حالت سست و زهیریش، برای همراهی با او چادر نمازش را روی سرمیانداخت و از ساعتها پیش جلوی ایوان خودش، دم دردالان، بانتظار میایستاد. اینجا برای گرفتن دعای آبستنی که دوباره بفکرش افتاده بود، آنجا برای خرید فلان پارچه پیراهنی یا بتهان جنس خرازی، یحوری آباد و جاهای دیگر میرفتند. پولهایی را که سیدمیران مثل ریگ درمشتش میریخت از ریگ هم روان تر مثل آب خرج میکرد. هر وقت بازار میرفت برای شوهر هم چیزهایی از قبیل دکه فیروزه، بند جوراب سگکی، دستمال ابریشمی یا عطر گل سرخ میخرید و میآورد تا با و درس محبت و راه و رسم زندگی آموخته باشد. بخورشیده هم بذل و بخشش مینمود؛ برای او از غذاهایی که میپخت کاسه همسایگی میفرستاد و در تنهایی همیشه او را با طاق خود صدا میزد. در داخل خانه نیز همیشه با لباس و آرایش خوب میگشت. با این وجود گاه که ویرش میگرفت در کردن بعضی کارها از قبیل نظافت پاشویه یا حتی خالی کردن حوض پیشقدم میشد. بعد از صفیه بانو تنها کسی که زفت سر محمدحسین را برمیداشت او بود. زیرا مادر بیچاره اش دل اینکار را نداشت و هرگز نمیتوانست داشته باشد. همسایه های دیگر حتی طاقت ماندن و دیدنش را نداشتند. در روزهای تیره زفت برداری، یا با اصطلاح همسایه ها سلاخی، وقتی آن لحظه شوم فرا میرسید، اغلب خانه را میگذاشتند و میرفتند؛ هر جا که میشد، خانه اقوام و آشنایان، در کوچه. همیشه در میگریختند تا ناظر یک صحنه جگر خراش نبوده باشند. آنگاه بچه را لب بالوعه میآوردند. نقره دست و پایش را میگرفت و هما در زیر پوش سفید پرستاران، بی توجه بضعه ها و التماسهای رنگ برنگ و رقم بر رقم طفل که دل سنگ را آب میکرد مشغول بکار میشد. تا میآمد کارش تمام بشود بچه در دولای کفن میرفت و باز می گشت. گاه بکلی بیهوش می گشت. بیجهت نبود که همسایه ها برای این مداوای طبّی فقط لفظ سلاخی را انتخاب کرده بودند. زیرا پس از آنکه کار پایان میرسید کمتر از خون گوسفندی آنجا ریخته نشده بود. آنگاه هما روپوشش را میکند، دستها را تمیز با صابون میشت و از اطاق خودش برای بچه یکدانه نان شیرینی میآورد و این تنها خوشبختی طفلک بود از بدبختی و ستم موحشی

که نمیدانست چه کسی نصیبش کرده است. هر بار باو نوید میدادند که بار آخر اوست اما قبل از آنکه ماه پایان برسد تازیانه خونریز زندگی باز در انتظارش بود. گوئی این اوست که باید کفاره گناهان آدم را بدهد.

خورشید در عین حال از ابراز دوستی و همدردی نسبت به صاحبخانه اصل کاری خود، یعنی خانم بزرگ دست نشسته بود. دوستی او با همامانند دوستی عقیل با معاویه روی مقتضیات شخصی بود که خود نیز از گفتن و باز نمودنش در پیش زن خودداری نمیکرد. با اینوجود نظر آهو از او بر گشته بود. این قدیمی‌ترین همسایه خانه‌اش که همیشه دم از وفاداری و حق شناسی میزد نمیفهمید یا غمش نبود که اگرها بچه‌دار میشد روزگار او شب سیاه بود.

در زمینه لباس و آرایش‌ها معلوم نبود از چه کسی سرمشق میگرفت. فقط در همین کار بود که خورشید نمیتوانست مشاورش باشد. چیزی که مسلم بود او در این مسئله نه بهویش نگاه میکرد و نه قصدش رقابت با وی بود. زیرا آهو زنی بود ساده، فروتن و کاملاً بی‌تکلف و تظاهر. لباسهای نَوش در صندوق رویهم رویهم بود، در پوشیدن امساک مینمود. بجز در روزهای مخصوص، عروسی یا مهمانی، مثل آنکه اصولاً صحیح نمیدانست از لباسها و زیورآلات خود استفاده کند. حال آنکه هما چنین نبود. میگفت که لباس را میدوزد برای پوشیدن نه برای در صندوق نهادن و پوشیدن. و اما در زمینه زیورآلات زنانه، او کاملاً چشمش بهویش رفته بود. آهو دستبند سه‌مناقی داشت، اوهم خواست. سینه‌ریزده‌مناقی داشت، اوهم خواست. جوان بود و زیبا و طلای بی‌پیراگر برای دست و گردن بلورین او خوب نبود پس برای چه خوب بود؟ بزودی بدن تقره فام‌ها با آن سفیدی ملایم و مطبوعش بزره‌یجده‌عیار آراسته گشت. زن زیبا و پرهوس که بهمان نسبت خوش سلیقه و همه چیز لایق بود رفته رفته آن شخصیت و ارزش زنانه‌ای را که باید داشته باشد باز می‌یافت. لباس بتن اومی خندید. زیورآلات باو جلوه‌ای میداد که عابدترین صومعه نشینان خدا را از کوه باز میخواند. وقتی برای انجام کاری از هر قبیل که بود آهنگ کوچه رفتن میکرد، چنانکه گوئی میخواهد بعروسی برود، از ساعتها قبل مینشست و بخود

مشغول میشد و بی توجه با انتظار کس یا کسانی که همراهش می آمدند آنقدر طولش میداد که کاسه سبر همه را البریز میکرد؛ و بالاخره وقتی از کار پر زحمت خود فارغ و روی پله ایوان ظاهر میشد منتظرین و همراهان او جا میخوردند؛ از بیرون رفتن باچنان زن تیتیش مامانی و پرتطراقی که همه نظرها را بسوی خود جلب میکرد پشیمان میگشتند. چادر کرپدوشین گلداز که روی بهترین لباس ابریشمی برنگهای جالب میلفزید و مانند موج دریا بقراری میکرد، کفشهای بُت باجوراب گوشتی فیل د کوز، دستبندوسینهریز، گوشواره، و شش دانگ غرق بزکی که چهره بامعنای او را برنگ لاله های هلندی در آورده بود، در یک دید این فقره ای بود از ظاهر آراسته او هنگامی که میخواست از در خانه بیرون برود.

با همه این احوال، احساس خوشبختی هماد در خانه سیدمیران کامل نبود. وقتی که از پله های ایوان بالا میرفت دامن پیراهنش را بالامی گرفت. در اطاق طاقچه بطاقچه می گشت و کوتاه یا بلند کردی گورانی زمزمه میکرد. اما دلش غیر از این میگفت. سیدمیران دوستش داشت لیکن سعادت را باو نداده بود. گاهی که بفکر نازائی خود می افتاد غم مبهمی یکباره دلش را خالی می کرد. اگر يك ریه کم داشت بهتر از این بود تا نازا باشد. اوزیبا و دلارا بود، اما اگر این موهبت طبیعی، همچنانکه رنگ و بوی گل وسیله جلب پروانه و زنبور عسل و تسریع عمل باروری گیاهی است قانون مسلم بقای نسل میباشد، وجودش در او بیچه کار میخورد؟ هما از روی غریزه نمیتوانست خالی از این اندیشه اساسی باشد. در میدان مبارزه با او، هتویش مثل خروسی شکست خورده پر ریخته و بکنج لانه خود پناه برده بود؛ اما وقتی از کنار او رد میشد برتری و فخرش را آشکارا احساس می کرد. اگر چه پیروزی موقت از آن او شده بود باروشنی تمام بچشم میدید که در آخرین نبرد شکست با اوست؛ شکستی که هر چه عقب تر میافتاد فرجامش شوهر و تاریکتر بود. در این میدان اویک نیرو و آهوپنج نیرو بود. در جهان غیر از زیبایی و جوانی تکیه گاهی نداشت که آنهم دولتی زود گذر و ناپایدار بود. با همه کوششهای زنانه و خش و فش دلفریزش که مرد ساده دل و نازك طبع را مثنی خود کرده بود بخوبی بر بی اعتباری کارش آگاهی داشت. مثل تك درختی در

وسط يك بیابان برهوت میدید که با اولین وزش باد حوادث از جا کنده میشد و میافتاد. حال آنکه آهوها با بچه‌ها و زاق و زبیک دور و برش درخت جنگلی تناوری بود که روز بروز ریشه‌اش محکم‌تر میشد و هرگز آسیبی نمیدید. خودش چیزی نبود اما از دولت سراین بچه‌ها با رگ و ریشه بسیدمیران وصل شده بود. زندگی مشترک آن‌ها در وجود بچه‌هایشان حتی پس از مرگ هم ادامه می‌یافت. هما خصلتاً زن بی‌عاطفه‌ای نبود اما هر چه بخودش فشار می‌آورد نمیتوانست چشم دید بچه‌های هویش را داشته باشد، دست خودش نبود. وقتی در حیات بازی میکردند، میدویدند، میپرسیدند، جیغ میکشیدند، حال خود را نمیفهمید. گاهی اوقات چنان کلافه میشد که نزدیک بود خفه بشود. میخواست خود را به بیعاری بزند ممکن نمیشد؛ لااقل تا در آن‌خانه بود ممکن نمیشد. پشت سر هر خنده بلندی که از اطاق آهوشنیده میشد بی‌آنکه دلیلش را بداند افسرده میشد؛ مثل اینکه باو بود که داشتند میخندیدند. چهار دیوار خانه در لحظات تنهایی چون قبر تیره و تاری او را در درون خود میفشرد. در اطاق همسایه‌ها هم قرارش نمیگرفت. هوای بیرون سرش میزد تا برود بگردد و دل گرفته‌اش باز بشود. از اینکه خیلی زود بسیدمیران انس پیدا کرده بود خود را شامت میکرد. نصیحت‌های خاله بیگم که چند روز پس از عقد در اطاق باو کرده بود بیادش می‌آمد:

«هر چند میانه حلال و همسر را بهمزدن کار پسندیده‌ای نیست اما اینرا از من داشته باش دختر جان، جای تو در این‌خانه نیست. زندگی هوو داری اولش دردسر و سطرش تلخ‌گامی و آخرش جدائی است.»

آن مرحوم، (توضیح آنکه پیر زن همان تاز گیها بی‌سر و صدا جان سپرده بود.) سپس با ظرافت پیرانه افزوده بود:

«امروزها میگویند شوهر پیر شکر پیر است و الله، اما عزیزم، تو اگر شوهر پیر دلت میخواست میرفتی بیکی می‌کردی که از این بیشترهایش را میداشت، و بعدش هم چهار پنج تا توله قالیس پشت سرش نبود. جوانی هرگز بر نمیگردد.»

و تو دختر اگر نصیحت این پیر نادان را میشنوی امروز فکر اساسی خودت را بکنی به از فرداست .

روزگاری بود که اگر طلاق میگرفت دور نبود بتواند بسر خانمان اول خود برگردد. اما برای تکمیل نومیدی او حاجی زن گرفت و این دریچه نیز بروی او بسته شد. اغلب با خود میانیدشید :

— آيا پس از آن طلاق افتضاح آمیز و نگفتنی این ازدواج دومین اشتباهی نبود که من در زندگی کردم. چرا اینقدر ندانم کار و نادان هستم !

دلهره ناشناس و شومی در دلش موج میزد . آینده او که دو سوم فعالیت انسانی متوجه و حتی وابسته بدان است تاریک بود. بچه های شوهر اولش دیر زمانی بود که دیگر مال او نبودند. و با آن وضع و ترتیب که او راه کاملاً جدا و مستقلاً در زندگی خود پیش گرفته بود مسلماً این بچه ها در آینده نه تنها باو وصال نمیدادند بلکه اصلاً دور بود که بهادری بشناسندش و احوالش را بگیرند . سید میرانی که او را میخواست با تمام تار و پود وجودش بموجودات دیگری گره خورده بود . اگر نه چنین بود چه دلیل داشت به شیرین جان خانم مادر رضا خان آسیابان خاطر جمعی بدهد که : هما پایش در هواست . حکایت این مرد با همه عشق عجیبی که باو پیدا کرده بود داستان آن کسی بود که برای گرفتن پوستی که آب میآورد خود را برودخانه انداخت و پوست او را گرفت ! بفرض محال اگر او دست از بچه ها برمیداشت بچه ها دست از او بر نمیداشتند. این افکار و احساسات هما بود در اوج لحظه ای که عشق مرد را یکسره بخود اختصاص داده بود. با همه غرور ظاهریش که بنظر همسایه ها یکه تاز میدان شده بود و با اینکه از بخت مساعد هویش زن صالح و سلیمی بود پیک دل در گوش او میگفت که با بالهای مومین بچنگ آفتاب رفته است. احساس تنهایی و نومیدی بعد از سید میران و اسباب آرایشش مونس جدائی ناپذیر او شده بود . زمزمه پائیزی درخت بید میان حیاط که بر گهای زرد خود را آهسته بزمین میریخت، صدای هاوونی که از اطاق همسایه میآمد، خرخر راه آب حوض یازر زر دوك خاله بیگم (اگرچه این یکی بامرگ خاموش پیرزن برای همیشه از صدا افتاد .) برای

او غم و کسالتی گشوده در برداشت. اگر جلوی آئینه و بساط آرایش خود نشسته بود ناگهان حوصله‌اش سر میرفت :

- منم دارم خودم را فریب میدهم ، برای کسی ، برای چی ؟ گیرم از خوشگلی دست خُسنای پری را از پشت بستم آنوقت چه ؟ این زندگی بیرونق و پر ملال بچه درد من میخورد ؟ همتو در این خانه ول معطلی ، زندگی تباه و عاقبت هیچ است !

اگر مشغول گرد گیری یا چین و چین اطاق بودند ناگهان کارش را نیمه تمام میگذاشت . مثل چیزی که ضعف و خستگی ، یا یکی از حالتهای بیماران خیالی باو دست داده باشد گپ میکرد و سر بر گودی دو دست مینهاد . مدتی در اینحال میماند تا آنکه خورشید ، یادخترش میآمدند و باقی کارش را پایان میرساندند. حمله غش یکبار دیگر سراغش آمد و خوشبختانه باز در موقعی بود که مردش در خانه بود. برای آهو و بعضی همسایه‌ها که در کیفیت غشهای زن جوان دقت کرده بودند جای شك بود که اینهم بازی تازه‌ای نباشد. و گرنه چه دلیل داشت هر دو غش او در موقعی اتفاق بیفتد که سید میران باطاق آهو رفته بود ؛ درست بود که دکتر نعمت آقا بالای سر زن میآمد و نسخه‌های یکوجیبی برایش مینوشت، اما اگر خانم زن خوش آب و رنگ و شیطنت پیشه خانجانب چرخساز که اطاق صفیه بانو را گرفته بود میگفت : در لحظه شلوغی که دورش را گرفته بودید و آب بصورتش میزدید و او چشمهایش بسته و بدنش شل بود من از آن زیر بانوک سنجاق بکف پایش زدم فوراً آنرا پس کشید .

در اینکه هما یکی از بیماریهای قلبی و ضعف اعصاب مبتلی شده بود هیچ حرفی نبود . منتهی چون پیش شوهر نازش خریدار داشت برای عزیز کردن بازهم بیشتر خود در در و خیم تر از آنچه بودنشان میداد. باسوا شدن خرج دو اطاق، زن قبول کرده بود که شام و نهار شوهرش را آماده کند. سید میران صبح بصبح که از خانه بیرون میرفت خرجی لازم را برای او جابجی میگذاشت. اما ظهر که بنهار میآمد چه بسا میدید پول صبح همانطور دست نخورده لب‌طاقچه مانده و نهار هم چیزی تهیه نشده



است . فوراً میفهمید که باز زنش بیحوصله و غصه دار شده است . در خانه سیدمیران سربابی هما پرندۀ خوش خط و خالی بود که گرفتار قفس شده باشد . هر کس بزند گی ، نشست و برخاست و بخصوص آدا و اطوار او توجه میکرد فوراً و وضع موقت و ناپایداریش را تشخیص میداد . بیشتر از هر کس خود او چنین کیفیتی را درک کرده بود . بعد از چندین ماهی که گذشته بود اشیاء و اثاث اطاقی که در آن میزیست آن احساس گرم و خانگی را که شاید و باید در درون دلش برنمیانگیخت ؛ آن لبخند آشنا و دلنشینی که تجملات يك خانه بروی صاحب خوشبختش میزند در چهرۀ بی نور هیچيك آنها دیده نمیشد . مثل اینکه همه پنهانی دست بیکی کرده بودند تا نسبت باو جاویدانه خونسرد و بی اعتنا بمانند . نه تنها باو رازدلی نمیگفتند بلکه برعکس مثل شاگردان يك معلم نامهربان و عبوس هر وقت روی برمیگرداند بنظر میآمد باشکلهکهای عجیب و غریب ادای او را در میآوردند . در اطاق بوی آشنائی و الفت بمشامش نمیرسید . مانند همه غاصبینی که بزور یا حیلۀ جائی را فتح کرده اند در بُجوحۀ پیروزی ، برق برقِ پراقتها ، چکاچاك جامها و خنده های مستانه ، احساس شوهرترین خوارپا را میکرد . ازدیدن بعضی چیزها حساسیت غریبی پیدا کرده بود . هر وقت چشمش بآفتاب لگن برنجی که جایش در طاقچه پائینی اطاق بود میخورد معلوم نبود چرا پیاد مقبره میافتاد . در مریضخانه امریکائی يك پای چوبی دیده بود که هرگز یادش نمیرفت . ناله چرخ چاه ارتعاشاتی را با طاقش سرایت میداد که پیوند جانش را میگسست . از قالبچه های خوش نقش و نگار و پرده های زربافتی که همیشه دست و پا و بدنش با آنها تماس داشت گرفته تا شمعدان سه شاخۀ بلوری و میوه خوریها هیچيك را دوست نمیداشت . و چرا داشته باشد ، مگر مال او بود ؟ یکروز که هنگام گرد گیری يك لنگه از جفت چراغهای قارپژدار از دستش افتاد و شکست ابدأ برای آن دلش نسوخت . شیشه خُرده ها را با غُر و لُند جمع کرد و برد در سطل خاکروبه ریخت . طاقچه های پر از تجمل را که شکل دکان سمساری باطاق داده بود تا آنجا که توانسته بود خالی کرده بود . میز و صندلی و حتی چند قباب از شمایل های مقدس را برداشته بكمك خورشید و دخترش در اطاق آبدارخانه

جا داده بود . با این تغییرات هماهنگی اطاق بیشتر شده بود اما روح آن از لحاظ او همان بود که بود .

طولی نکشد که او خوشبختانه موفق بدیدار فرزنداناش شد . حاجی بنا که زن گرفته بود دیگر از سخت گیری بيموضوع خود دست برداشته بود . هما بوسیله خورشید خانم هفته ای یا حداکثر ده روز یکبار بچه ها را پیش خود بخانه می آورد . آنها را بی سروصدا با طاق میبرد . اسباب بازیهای را که خریده بود بینشان قسمت میکرد . بآنها خوردنی میداد . در وقت روانه کردن آنها نیز جیبهایشان را از نقل و جوز قند پر میکرد . اما جای تعجب بود ، در مدتی چنان کوتاه که چیزی از یکسال بیشتر نشده بود دوری کار خود را کرده بود . بچه ها آن انس و علاقه گرم و سوزانی را که انتظار مادر بود از خود نشان نمیدادند . با همه عشق بی پرده و پرسوز و گدازش وقتی به همایونش میگفت بیامان را ببوس ، بچه از او خجلت میکشید و دودل سر جای خود میایستاد . در اطاق و در حضور او با آزادی و ابتکار شخصی که در کودکان بی پایان است بازی و شیطنت نمیکردند . مثل یتیمان توسی خورده ای که مورد لطف و عنایت کسی واقع شده اند آرام و مطیع بودند . با اسباب بازیهای خود چنان بازی میکردند که گوئی موقتاً بدست آنها سپرده شده اند . نگاههای آنها بمادر سرشار از هوش و ادراک اما محجوبانه ، خاموش و گریزان بود . چگونه بود که چنین دانا شده بودند؟ گوئی از عشقها ، تمایلات ، اسرار زنانه ، و همه ضعفهای انسانی او خبر داشتند که چنانش مینگریستند . آنجا در همان اطاق بی آنکه بخواهند بحیاط بروند دو ساعتی میماندند و معمولاً پیش از آنکه سرو کله سپیدمیران پیدا بشود همراه خورشید بخانه خود برمیکشتند . این فرصتهای شیرین برای مادری که یکسال جانگداز در هجران بسر برده بود البته نمیتوانست غنیمت نباشد . دیدار فرزندان در چنان احوال اگر برای هما سیراب کننده نبود اینقدر بود که آرامش خاطری بوی بدهد . از آن پس دیگر زندگی در آن خانه چندان برایش دشوار نبود . روزهایی که میخواست بی آنان بفرستد ، چنانکه گوئی آماده پذیرائی از مهمانان بزرگ و صاحب جاهی است که بانزول اجلال خود بر میزبان منت میگذارند ، اطاق بزرگ را میآراست و

مرتب میکرد. سماور و سینی و انگاره‌های نقره را می‌شست و برق میانداخت. در  
 رکش و فش و آمد و رفت او شور و شوق و شتابزدگی دخترانی دیده میشد که منتظر  
 قدوم نامزد شاهزاده مآبی هستند. در حالی که هنوز نیامده بودند در اطاق با آنها  
 گفتگو میکرد. شیرینی خوری می‌چید، میز و صندلی جابجا میکرد و خود این اعمال  
 برایش لذت خاصی در برداشت. یکروز هم با تدارك قبلی و در لباسهای تازه و قشنگی  
 که خودش برای آنها بخیاطی داده و دوخته بود برشان داشت و همراه خورشیدخانم  
 به گسخانه برد و با عکس تمیز و خوشگلی که از جفت آنها گرفت مونس معتبری  
 برای ساعات تنهایی خود بدست آورد. بچه‌ها می‌گفتند که رفتار زن پدر تازه آمده  
 با آنها بد نبود. پدر آنها هرگز از حال مادرشان جويا نمیشد و اصلاً خود را باین  
 راه نمیزد که از آمدنشان به پیش او اطلاع دارد. لباسی که‌ها برای بچه‌ها دوخته  
 بود پسرانه‌اش بلوزی بود بایقه باز و سفید و شلوار کوتاه شبیه اونفرم ملوانان، و  
 دخترانه‌اش پیراهن دو تیکه رو بان دوزی شده‌ای از ابریشم و مخمل که هر کس  
 میدید از تماشا سیر نمیشد. همایون و کتایون سفیدوزیا، یکتو یک شکل، در روزهای  
 ملاقات مادر تی تیل می تیل هائی بودند که بجستجوی پرندۀ آبی میرفتند. سیده میران  
 با آنکه هرگز پیش نیامده بود این بچه‌ها را ببیند از آمدنشان بآنجا و جيك جيك  
 بیقرارانه زن بدور آنها خبر داشت. از این موضوع نه بدش می‌آمد نه خوشش. هرگز  
 از حال آنها نمی‌پرسید. هما هم پهلوی او اسمی از آنان بر زبان نمی‌آورد و این  
 در حقیقت، بطور خود بخود و ضمنی، میان آنها قرار داده بود که در حضور یکدیگر  
 هیچکدام بیاد بچه‌های خود نباشند. همانطور که هما از روی غریزه و خصلت  
 طبیعی میخواست و میکوشید تا مالک بی شريك و رقیب قلب مرد خود باشد، سید میران  
 که عشقش دو آتشه تر بود و بطریق اولی در هر چیز تندتر میدوید دلش میخواست که  
 هما هرگز در غم کودکان شوهر گذشته خود نباشد. اگر چه محسوساً آرزو نمیکرد  
 که هما از وی آبتن شود غبار غمی را که پس از نومیدی از بچه‌دار شدن بر چهره  
 بی‌همتایش نشسته بود بآستین نوازش می‌شرد. شبها که بخانه می‌آمد او را بغل  
 میکرد، می‌وسید و می‌بوئید، زمینش می‌گذاشت و دورش میگشت، قربان صدقه‌اش

میرفت و همه جور نازش را میکشید. همهم در عوض این محبتها با همه ریزه کاریهای هنر عشق ورزیدن او را از باده سعادت سرمست میکرد. چون میدید نازش خریدار دارد هر روز هوس چیز تازه ای میکرد. همواره یکپایش در خانه و پای دیگرش در بازار بود. چشمش میدید و دلش میخواست. هوس او که از دلی زیبا پسند سر چشمه میگرفت در خریدن لباس، اجناس خرازی و زینت آلات حد و حصری نمیشناخت. بعضی وقتها این هوس بهانه کود کانه ای پیش نبود، سیدمیران در بن بست قرار میگرفت اما در هر صورت و بهر وسیله ای که بود آنچه عزیز کرده زیبایش خواسته بود برایش فراهم میکرد. هنگام بیرون رفتن از خانه اغلب نخی بانگشتش بسته شده بود تا یادش نرود که باید از بازار چیزی بخرد و بیاورد. هما به تجمل خانه و بیش و کم آن از اینجهت که غیر از اقوام گرد خود آمد و رفتی با مردم نداشت بی اعتنا بود. و از طبع ظریف و هوس آلودش نیز که بگذریم با آن خریدهای بقول کرمانشاهیا چارچپ و راست میخواست بفهمد شوهرش تاجه حد در بنداوست، چه میزان دوستش دارد. این بهانه ها و هوس خوارها مطمئن ترین سنگ محکی بود که عیار دوستی و علاقه مرد او را تعیین میکرد. در جهان جز این دوستی پناهی نداشت و هر لحظه که میدید سیدمیران بر عکس آنچه که بشیرین جان خانم گفته بود نه تنها از وی دلسرد نگشته بلکه با شعله نوینی از محبت و اخلاص عاشقانه آتشش تیزتر شده است دلگرمی و امیدش بزندگی افزوتر میشد؛ آن هیولای ترسناکی که از آینده ناروشن برای خود ساخته بود مثل شیر روی پرده یا اشکال و اشباح تاریکی در پرتو این تابش از هیبت میافتاد.

عروسی برادر میرزا نبی بود و سیدمیران با هر دوزنش دعوت داشتند. دو هوو در مجلس زنانه عقد کنانی که یکماه پیش از آن بخرج داماد و در خانه عروس بر گزار شده بود شرکت کرده بودند و از روی قیاس حدس میزدند که دم و دستگاه عروسی باید خیلی مفصل و باشکوه باشد. البته این موضوع یک پای شك هم در میان داشت، زیرا بطوری که کاشف بعمل آمده بود میرزا نبی قصد داشته بود مجلس عقد و عروسی را در یکشب بر گزار کند، خانواده عروس راضی نشده بودند. برادر میرزا نبی،

رستم ، جوان ورزشکار و دانش مسلکی بود بسنّ سی تاسی و دو ردیف دندانهای طلا و قد بلند ، بی توجهی بکسب و کار و اتکاء برادر ، آمدورفتهای شبانه به پاتوقها و قهوه خانه های شهر و سراب ، از مشخصات وی بشمار میرفت. رستم در عین حال تنها کسی بود که در کارهای نانوائی ، علفی و رعیتی برادر مباشرت مؤثر داشت . اگر سید میران نیز مانند او برادری داشت بدون گفتگو تا اینموقع خیلی از میرزا نبی پیشتر بود. قسمت زیادی از معاملات گندم و جو سید میران از طریق میرزا نبی و بوسیله همین رستم انجام میگرفت. میرزا نبی با اینکه سواد داشت چون فراموشکار بود حساب و کتابش چندان قابل اعتماد نبود. اغلب اشتباهاتی میکرد که بتوقع دوستش تمام نمیشد. اما گذشت دور فیک صیغه خوانده بیش از اینها بود که بگذارند اختلافی میان آنان بوجود آید. باری ، عصر روز مقرر سید زودتر بخانه آمد تا زن ها را بردارد و باهم بعروسی بروند. آفتاب پائیزی کاملاً چرخیده بود. هوا شبها سرد میشد. باوجود این هنوز زود بود که بگویند زمستان فرا رسیده است. هما در خانه با اینکه آرایش از هر لحاظ تکمیل و لبش خندان بود تا شوهرش را دید خود را بسر درد زد و گفت که نمیتواند بعروسی بیاید. سید میران فهمید که بهانه آورده است. آهورا بابچه ها از جلو فرستاد و خود بهوای آنکه بالاخره راهیش خواهد کرد پهلوش ماند. بعد از قربان صدقه ها و ناز و نوازش های بسیار که اگر تونیائی منهم مجبور میشوم نروم و آنوقت اسباب رنجش و گله گزاری دوستم خواهد شد و خواهش و تمنا ، زن خوش ادا با آخمی زیبا در ابرو و دو قطره اشک در گوشه چشمان بزبان آمد :

- دختر دارا بن خان هر سینی هم در عروسی دعوت دارد ، من نمیتوانم بیایم .
- چي؟ دختر دارا بن خان هر سینی ؟ دعوت داشتن یا نداشتن او چه ربطی بتو دارد ؟ او دختر دارا بن خان هر سینی است تو هم زن سید میران خباز باشی . خیال کرده ای از او کمتر هستی ؟!

هما لبها را بهم فشرد و با حالت ناز آلود خاص گفت :

- نه ، کمتر نیستم ، اما مردم بظاهر نگاه میکنند. کسی که زن خباز باشی اش

میدانند باید همه چیز ظاهرش خورند او باشد .

... همه چیز ظاهرت درست و غیر قابل ایراد است . در آرایش هم که سنگ تمام پترازو گذارده‌ای . مطمئنم امشب بمحض آنکه دختر داراب خان هرسینی ترا با این شکل و شمایل در میان جمع ببیند از فرط غصه و حسادت فوراً مجلس را ترک کرده بخانه‌اش خواهد رفت . منکه تا کنون نه عروس میرزا نبی را دیده‌ام و نه میدانم از حیث برو رو چگونه دختری است، اما خانم عزیز اینبار که گذشت برای آینده‌ات از من بتو نصیحت در جشنهای عروسی هرگز بهتر از عروس خودت را آرایش مکن . حالا زودتر عجله کن که دیر خواهد شد .

– بتو گفتم که نمی‌آیم . مگر آنکه مطمئن شوم که دختر داراب خان امشب آنجا نیست .

– هوم، لا اله الا الله! آخر بگو تو از او چه کمتر داری. تو تا بحال چه خواهسته‌ای که من فوراً برایت نخریده‌ام؟ چگونه ممکن است دختر داراب خان که خاله‌زاده عروس است آنجا نباشد؟!

هما در سکوت سر را پائین انداخت و مرد با مهربانی گوش بدهان او نزدیک برد تا ببیند زن بهانه جو با اینکه برای همان يك دعوت تا آن لحظه سی و پنج تومان روی دستش نهاده بود باز دل پرهوشش چه میخواهد؟ ولبهای هما جنبید:

– ساعت مچی !

در آن هیرو ویراین بود آنچه دل زیبا پسند زن جوان طلبیده و برای آن خود را بسر درد زده بود. سیدمیران در عین حال که از کار وی عصبانی شده بود از خنده خود نتوانست جلو گیری کند، اداهای او که چیزی کم از سر کشیهای کود کان نداشت یا همه احوال شیرین بود . حکم حا کم و مرگه مفاجات بود و مرد دست و دل باز با اینکه بقدر کافی پول در جیب نداشت و بعلاوه میدانست که دخل شبانه دگان حواله طلبکار است قول داد که در راه، جلوی بازار که رسیدند، ساعت دلخواهش را برایش بخرد . هما گفت که میخواسته است برود از خانه ارهنی‌ها يك ساعت مچی یکشبه بامانت بگیرد ، سیدمیران ضمن اینکه بیش از پیش بکوچکی

روح و کوتاهی فکرش پی میبرد باوتندگردداد :

– تا وقتی شوهر تو سر سالم دارد و با هم زندگی میکنید توصیه میکنم هرگز از کسی چیزی بامانت یا عاریت مخواه . من در عمر چهل پنجاه ساله‌ای که کرده‌ام فقط یکبار امانت گرفته‌ام ، آنهم این فرشهای ابریشمی کار نائین بوده است که برای جشن ختنه سوران بچه‌ها از فرهادخان سمسار گرفتم و بعد از خاتمه جشن خجالت کشیدم ببرم پس بدهم، پولشان را دادم .

زن زیاروی زرین‌موی بانگاه و لبخندی سرفرازانه و شرم‌آلود این اخلاق بزرگمنشانه شوهر را ستود و خود را باراده او وا گذاشت تاروی زانوان جمعش کرد و در آغوشش گرفت و روی چشمان سرمه کرده درشتش را بوسید. پشت چشم لطیف و گلرنگ او که بابر وهای نازک و هلالی ختم میشد نیمی از ایهامت و شکوه عالم زیبائی را در خود جمع داشت . موهایش را با فرلوله‌ای حلقه حلقه شکن شکن کرده بود. چانه گرد و خوش طرح، دهان ظریف و گونه‌های مخملی‌اش چشمان گرسنه مرد پنجاه ساله را چنان لبریز از حظ و سرور میکرد که گوئی غیر از زیبائی و زن حقیقت دیگری در عالم هستی وجود نداشت . هما که رفته رفته در خانه این مرد شخصیت خود را بعنوان يك آلت تمتع و کامروائی باز شناخته بود آن نقشی را بازی میکرد که از وی طلبیده میشد. بی توجه بآرایش تازه صورتش که مانند بال پروانه در هر تماس جزئی از خود رنگ می‌گذاشت رخوشنود و آرام خود را تسلیم بوسه‌های او کرده بود. سیدمیران علی رغم شتابی که در اوّل داشت و با اینکه چیزی بفرو نشستن آفتاب نمانده بود مثل اینکه اصلاً فراموش کرده بود که قصد بیرون رفتن دارند . روی قالی در وسط اطاقی که درهایش بسته و پرده‌هایش کیپ‌کیپ افتاده بود فارغ از گردش ماه و خورشید یا هرغم و شادی دیگر سر بر سینه دلدار نهاده ، با نگاه سوزانی که غبار عشقی پرافت و خیز و بیم‌آلود آنرا گیرد و کم‌عمق نموده بود، در چشمان پهن و درشت و سعادت‌آمیزش مینگریست. هما با لبخند مهربان و ترخم انگیز موهای سیاه و سفید سر دلداره را نوازش میکرد . سرانجام باو یاد آورد که از وقت رفتن خواهد گذشت و بعلاوه با تار يك شدن هوا بعلت بسته شدن

بازار ممکن است بتواند ساعت بخرند.

هنگام بیرون آمدن از خانه، عوض آنکه راه سر راست تر را که همان خیابان اصلی شهر بود در پیش بگیرند، از راه دیگری یعنی «برزه دماغ» رفتند که دور تر و پیچ و خم دار تر بود. قصد سید میران از این تغییر راه آن بود که از ناوائی روبروی مسجد نواب که در دست قلیخان بود و معمولاً خود صاحب دکان پشت ترازو میایستاد و جیبی دستی بگیرد، وقتی که بآن محل رسیدند کسی دیگر را پشت ترازو دید. دل قرصی اش را از دست نداد، با اینوصف از آنجا بعد تا دم بازار بی اراده قدم برمیداشت. چشمش مثل پاندول ساعت این ور و آن ور در گردش بود تا شاید یکی از همکاران یا دوستان نزدیک را ببیند و از او پول بگیرد. نمیخواست در چنان شبسور هادمانی، یا هرگز، دل یار نازنین را شکسته باشد.

در دهانه سبز میدان، جلوی يك مغازه ساعت فروشی هما آستین او را گرفت. هر دو ایستادند. از پشت شیشه دکان انواع و اقسام ساعت های مردانه و زنانه در جعبه آئینه برق میزد و آتش هوس را در دل مشتری شعله ور تر میکرد. يك خوبی یا بدی زندگی شهرستان در اینست که مردم کم و بیش همه همدیگر را میشناسند و احترام یکدیگر را دارند؛ و چون سیر اجتماع مثل نهري که از منگ آب میگذرد کند است همه چیز عمق بیشتری دارد. مغازه دار، مردمبانه سال و خوش برخوردی بود که پیشترها کار و بارش چندان رونقی نداشت. یکبار برای سید میران ساعت تعمیر کرده بود و از همانجا با هم آشنا شده بودند. در اینموقع با دیدن آنها از پشت پیشخوان جلوی در ظاهر گشت، دستها را از هم گشود و با لبخندی دعوت کننده گفت:

— چه فرمایشی داشتید مهدی میران، ساعت های بهتری هم داریم که فقط بدوستان و مشتریان خوب خودمان عرضه میکنیم. تشریف بیاورید بداخل دکان، اگر هم نمیخرید بدیدنش می ارزد. قطعاً از این موضوع خبر دارید که مشکل پسندترین زنان و مردان تجمل دوست شهر ساعت های خود را از همین دکان انتخاب میکنند.



— حقیقتش را بخواهید می خواستم يك ساعت زنانه خوب بردارم (سیدمیران و پشت سرش هما داخل مغازه شدند.) اما از آنجا که وقت آمدن در شتاب بودم یادم نبود از دکان پول بگیرم .

صاحب دکان در حرف او دوید :

— به، مشهدی چه فرمایشها! مغازه مال خود شماست ، بفرمائید ، بفرمائید . سیدمیران از این ادب کاسبکارانه که ارزش و اعتبار حقیقی او را چنانکه بود پیش هما روشن میکرد خوش آمد . مرد با خراکاتی تند که حاضر بخدمتی مطلق او را می رساند پشت جعبه آئینه ستون مانند وسط دکان پیچید و در همان حال که از درون يك صندوق نسوز آهنی ساعت مورد نظر را بیرون می آورد زیر چشمی نظری بخانم مرد مشتری افکند . شاید بدان وسیله میخواست بفهمد قوت معامله تا چه اندازه است . هما با متانت دل انگیزی که خاص خود او بود چادر سیاه کرپدشین را باز و بسته کرد و بمرد بیگانه فرصت داد تا چهره گلگون و دلپذیر و گل و گوش سفید و زیبایش را که به سینه ریز و گوشواره های سنگین آراسته شده بود ببیند . چون شك کرد که پیراهن ابریشمی آبی و برجستگی سینه اش را دیده باشد همان حرکت را با گشاده طبعی بیشتر از سر نو تکرار کرد .

— مشهدی میران، ساعتی بشما میدهم که حتی در تهران نظیر آن یافت نمیشود . شبنمای کار سویس و هفده سنگ که در عین ظرافت و زیبایی دقیق و قابل اطمینان است . کارخانه تا ده سال کارش را تضمین کرده است . قیمتش نیز بسیار مناسب است .

سیدمیران با تائی قوطی را از دست فروشنده گرفت و ساعت لوزی شکل ظریفی را که در آن بود با دقت برداشت . بالبخند مشکوکی پرسید :

— مثلاً چند ؟

— شما آنرا روی دست علیا مخدّره ببندید و پولش را ندهید .

— اینکه تعارف است ، قیمتش چند ؟

— بشما سی و پنج تومان !

— سی و پنج تومان ۱۹ نمیشود ارزان تر حساب کنید؟

— قابل نیست، پولش را ندهید. بردارید با هم کمتر حساب خواهیم کرد.

— آیا حتماً شب نماست؟

— مطمئناً، بشما دروغ نمیگویم. حالا هنوز هوا روشن است، در تاریکی

بخوبی معلوم است که شب نماست. قطعاً میخواهید بندش هم طلا باشد.

صاحب مغازه دو باره بر روی مشتریان خود لبخند زد. سیدمیران با تردیدی

بی اعتنایانه بههما نگاه کرد. در حقیقت ترجیح داد که خود زن بزبان آید و بگوید:

نه، طلا هم نباشد مانعی ندارد. اما هما که طرف صحبتش من غیر مستقیم صاحب

مغازه بود آستین پالتو شوهر را گرفت و در حالی که از شادی و شغف زنانه دل کوچکش

پرپر میزد پرسید:

— مگر توفیر معامله چند است؟ بند طلا قیمتش چیست؟

صاحب دکان بلافاصله از همان صندوق آهنی بندی را بیرون آورد، با سر آستین

برقش انداخت و روی شیشه جعبه آئینه گذاشت:

— توفیر معامله خانم هیجده تومان است و در حقیقت باید بدانید که تعجب کلی

در اینست که بند ساعت، آنهم چنین ساعتی که من بشما دادم، فقط از طلا باشد.

چرا که دیگر یکروز در میان مجبور نیستید عوضش کنید. طلا، نه چرك میشود نه

از عرق دست میپوسد، همیشه طلاست. انگلیسی ها مثلی دارند که میگویند: من

آقدر دارانستم که چیز ارزان بخرم... اگر میخواهید پول خود را دور نریخته

باشید من بند ساعت طلا را توصیه میکنم.

وقتی هما ساعت کوچک بند طلایی را روی مچ بست و همراه شوهر از مغازه

خارج شد سیدمیران با خود گفت:

— این خرجهاست که پدر آدم را درمیاورد.

نگاهی بزین انداخت، چهره اش چون گل شکفته شده بود. بهکوشی آنکه

دلش میخواهد مرد دست و دل باز و توانای خود را بیوسد در سایه چادر لبها را غنچه

نمود. موجی شگرف از سعادت و خوشی روح مرد عاشق را دربر گرفت. از این بهتر

چه پاداشی میتوانست وجود داشته باشد؟ دل محبوبه خود را بدست آورده بود همین خود کافی بود. خرجهای تازه‌ای که برای او پیدا شده بود بر بودجه محدود زندگی اش سنگینی میکرد. اما چاره چه بود. گل بی‌خار و نوش بی‌نیش تا کنون کجا بوده و کی دیده است؟ میبایست تحمل کرد و از دل و جان هم تحمل کرد. خسرو پرویز خراج هفت ساله ایران آنروزی را خرج يك گلوبند معشوقه خود کرد، يك ساعت بند طلا که چیزی معمولی بود و اغلب زنها داشتند. یکی از امپراطوران روم برای زنان حرمش استخری درست کرده بود که بجای آب شیر در آن روان بود، تا در آن شنا کنند و پوست تنشان لطافت بهشتی خود را از دست ندهد؛ در مسافرتها و لشکر کشیها جزو موكب عظیم او هزاران ماده الاغ در حرکت بود تا هر لحظه که خواسته شود شیر تازه در دسترس باشد. مردان قدرت و جلال از بهر زیبایان حرم خود چنین بودند. عشق زمینی که سهل است حتی عشقهای آسمانی و پرستش خدا و پیغمبر نیز پول میخواهد که خود را بنمایاند. از اینها گذشته او اگر برای چنان لعبت نازی که شرر دائمی در کانون وجودش افکنده بود پول خرج نمیکرد پس برای چه کسی خرج میکرد؟ آیا بدست آوردن آن اسکناسهای كوچك و بزرگي که گوئی از دم قیچی بریده میشدند برای او زحمتی داشت؟ خدا برکت میداد بدگان و بازوی کارگران و لیاقت شخصی خود او که روزی هفت تومان پول کلان کرده و بی‌خون دل عایدش میکرد. تا داشت و در میآورد چه باکی از ریختن و پاشیدنش بود. سعادت او بعد از بچه‌ها که يك حقیقت از دست نرفتنی بودند اینك در وجود هما خلاصه میگردد. این مسئله دیگر مثل آفتاب وسط آسمان برای او غیر قابل انکار بود. و از آنجا که دل بهرشته مهر آن یار بسته بود هر کاری که از وی میدید، بهانه‌های چپ و راستی که میگرفت، نقشه‌های کودکانه‌ای که برای تصاحب او میکشید، بنظرش دوست داشتنی و شیرین میآمد. قهرهای او سر تا بی‌الطف بود. حتی کشیده‌هایش، بله کشیده‌هایش، عوض درد لذت خاصی در برداشت. همان شب عروسی برادر میرزا نبی، پس از بازگشت بخانه، برای اولین بار در عمرش سیدمیران از دست زن سیلی بصورتش خورد. او خشم دل انگیزهما را از همان لحظه پایان جشن که

خانواده بقصد مراجعت بهم ملحق میشدند احساس کرده بود. اما فقط اکنون در اطاق بزرگ آنهم پس از نوش جان کردن دو کشیده جافانه بود که می فهمید موضوع چیست.

در مجلس جشن گویا او بی آنکه خود ملتفت باشد بر قاصه ای که بازی و هنر نمائی می کرد، بحركات و حالات دلچسب یا اندام نیمه لختش بیش از سایر مهمانان نظر دوخته بود. هما و همچنین آهو از اطاق محلّ زنّها که عروس هم آنجا بود بازیر کی موزیانه ای در نقشش رفته بودند ببینند چه کشف می کنند. وقتی که در اطاق دویدو می شدند هما بارنجشی کاملاً جدی گفت:

چتمی شد؟ وقتی زَنك لَنَك و پاچه اش را به او میانداخت نگاهت تا همه جای بدنش میرفت. وقتی عربی میرقصید روح یکسره با آسمان پرواز میکرد. خیال میکردی امشب آسمان تر کیده و اِلَه یَک یَکانه هنر بزمین افتاده. یا اینکه چشم مرا دور دیده بودی؟ وقتی با آن رقص مجسمه کوفتی اش که عُمّ گرفت سر بر زانویت گذاشت چیزی نمانده بود جلوی هزار جفت چشم زن و مرد، پیر و جوان، بغلش بزنی و صورتش را غرق بوسه کنی. همه يك تومان و پنجقران میان داریه زنگیش می اندازند، داراب خان هر سینی با آنهمه دارائی و اِهِن و تُلُپ که اسم اَمَلَاک خود را بلد نیست اصلاً سرش را بالا نمیکند نگاهش کند چدرسد باینکه سنگی بدنده اش بزند، و آنوقت تو آهسته بر میخیزی از میرزانی پول میگیری تا دو تومانی پشت قرمز در پیش سینه پیراهنش بچپانی! تقصیر خودت نیست، چشم و دولت گرسنه است. رقص ندیده ای، چهار تاپیچ و تاب کمر و قِر و غَرّ بیلَه يك زن هر جائی از خود بیخودت می کند. پس امشب هم برو پهلوی همان او بخواب، مرا میخواهی چکار؟ اگر حسین خان ضربه ای یا کسی دیگر که لا اقل میفهمید تارزدن یعنی چه آنجا بود منهم در عوض چیزی بتو و بهمه آن مؤمنین حاضر در مجلس میفهماندم.

سید میران کوشید تا موضوع را بشوخی بر گزار کند. پیش از آن هرگز ندانسته بود که زنش تا این درجه حسود و خودخواه است. بعدها هر موقع چنین حسادت هایی از او میدید قند در دلش آب می شد. مثل اینکه نقطه ضعیفی از او بدست آورده باشد

کور میکرد تا بر چشم مپاره دیگری نیفتد.

وقتی که بگومگوی کشف حجاب بمرحله حقیقت در آمد و نوبت ازدوشیزگان مدرسه پرده نشینان حرم رسید دلوآپسی و ترس مبهمی سید را فرا گرفت. او از لحاظ تعصب مذهبی شدید و خود خواهانه‌ای که بخصوص در مسئله حجاب داشت، از این پیش آمد که بگفته بعضی از همفکرانش هجوم قلدرانه‌ای بود بسنگر دین، البته نمیتوانست خوشدل باشد. لیکن ریشه دلوآپسی و نگرانی‌اش را باید در جایی دیگر جستجو کرد. زمانه خراب و مردم رند بودند. زن عزیز کرده او اگر هر آینه چهره زیبای خود را در آئینه چشم جوانان میدید و بارزش جمال خود پی میبرد بی هیچ گفتگو دل از گروعه او بیرون میبرد. در این خصوص هر چه او بیمناک بود همان غمی نداشت و بلکه بطور محسوس دلش میشنگید. در میان طبقات پائین اجتماع و لوله‌های پنهان و آشکاری موج میزد که بیشتر ناشی از جهالت بود تا هر گونه منطق یا مذهب. دسته‌ای میگفتند این دیگر کلاه پهلوی یا شاپو نیست که بایک تهدید ساده بسر آنها برود، خواهند مرد و زنان خود را بی چادر و روبنده در کوچه‌ها نخواهند دید. دسته‌ای دیگر بعمد یا یا کراه برسم جدید تن در میدادند. پیش از همه، زنان صاحب منصبان لشکری و کشوری از جلد هزار و سیصد ساله خود که یاد کار صحرای سوزان عربستان و عهد جاهلیت بود بیرون آمدند. پس از آنها نوبت بقشرها و طبقات دیگر رسید. در باغ بزرگ استانداری و سالون شهرداری مجالس جشن و معارفه‌ای تشکیل میشد که رؤسا و نمایندگان صنوف مختلف شهر همراه با زنان بدون حجاب خود در آن شرکت میکردند. سید میران سرابی رئیس صنف اصلی و معتبر نانوا از ساعتی که دانست باید برای روز و ساعت معین خود را آماده حضور در سالن شهرداری سازد، صرف نظر از همه آبروریزی‌هایی که فکر میکرد در انتظارش است، همینکه میدید میبایست کار نکرده‌ای بکند دستخوش سخت‌ترین هیجانات گشت. یکی از ناوایهای امروزی مآب که در قبول رسم و راه نو آمادگی و هم شجاعت بیشتری داشت پیش او آمد و بمیل و رضای شخصی داوطلب شد که جور رئیس صنف محبوب خود را بکشد و در روز معین بازنش بجای او در مراسم شرکت جوید، سید میران قبول نکرد و با

همان بیمیلی و اضطراری که شاء افشار برادر یکه سلطنت ایران نشست و سکه و الخیر فی ما وقع زد او هم دل بدریا افکند و خود را برای جشنی که در پیش بود آماده کرد. و چرا نکند؟ با همه احوال مگر آن مرغی که انجیر میخورد نوکش کج بود؟ اینهم برای خود عالمی داشت. مرگ عمومی عروسی است. و از اینها گذشته، آیا او نمیاید بخاطر پیشرفت کار صنف و همچنین شخص خویش در نزد مقامات بالا و پائین دولتی خود را فردی شایسته و قابل ترقی نشان بدهد؟

از میان دوزن از همان ابتدا پیدا بود که قرعه کار بنام کدامیک زده شده بود. آن یکی که جواناتر و زیباتر بود و بعلاوه ماده مستعدتری نیز داشت، یعنی هما. با این وجود يك روز هنگام نهار که خالو کرم و میرزانی هم حاضر بودند سید میران ضمن چشمک بهممانان رو بزن بزرگش کرد و گفت:

— خودت را حاضر کن، بالاخره رأیم قرار گرفت که ترا ببرم.

آهو فوراً جواب داد:

— بشیطان گفتند عاقبت بخیر گفت امریست مشکل. اگر میخواهی مرا ببری

پس چرا برای اولباس میدوزی؟

با آزرده گی رویش را از جمع برگردانید و سپس گفت:

— تو این حرف را میزنی که من فردا نگویم چرا و اِرا، و گرنه تا او هست

تو مرا نخواهی برد.

— پس تو آرزو داری؟

— چرا نداشته باشم، اگر عیب است برای هر دوی ما عیب است.

در فاصله سه روزی که بروزموعود مانده بود خیاطی سلوک واقع در کمرکش

خیابان اصلی شهر باستانی هر چه تمامتر کوشید تا توانست لباس پائیزی هما را که

اولین تن پوش بدون حجابش بحساب میآمد حاضر بنماید. لباسهای فاسونی خود

سید میران چندان عیبی نداشت. پالتوی جنس برکش از شکل افتاده و شل و ول

شده بود که به پیشنهاد هما پالتوی تازه ای از ماهوت سرمدی اعلا و همچنین شاپوئی

ایتالیائی خریداری کرد.

عصر روزی که زن جوان وزیبا با شرم و دستپاچگی خارج از توصیف بآهنگ سالن شهرداری همراه شوهر از در حیات بیرون میآمد همسایه‌ها و مردم کوچه و محله مثل چیزی که **عُولَکْ پِنما** راه افتاده باشد اینجا و آنجا بر سر کوی و برزن و جلوی در خانه‌های خود گرد آمده بودند. نگاه‌های کنج‌کاو و ندیده بدید خُرد و بزرگ آن‌ها زن و مرد را که گوئی از کُره مَرّیخ بزمین آمده بودند ذوب میکرد. **هما بَزَکْ** مختصری کرده بود. دستمال پیچازی سیاه و سفیدی را موقتاً بر سر انداخته بود تا بعد بردارد؛ رویش را با آن گرفته بود. بلوز و دامن تافته و جوراب‌های نخ‌اش بیش از آنچه زیبا و احساس‌انگیز باشد عجیب مینمود. سیدمیران موهای سرش را رنگ کرده صورتش را برای اولین بار در عمرش با تیغ تراشیده بود. پالتو و کسلاه گران قیمت پا و آب‌ت و جاذبه‌ای آعیانوار داده بود. ناراحتی‌اش چنان بود که در تمام طول کوچه تا رسیدن بر خیابان و درشکه نشستن مثل اینکه زنا کرده باشد و در حال بامعشوقه گناه‌کارش او را بخارج شهر می‌برد تا سنگسار کنند، صدبار مُرد و باز زنده شد. حتی برای خود هم مثل کسانی که تغییر جنسیت داده‌اند، مُردند زن، یا زنده‌مرد شده‌اند، بیرون آمدن از خانه با آن ریخت و ترکیب ناهنجار بطرز وحشتناکی غریب بود. با همه بی‌پروائی و قابلیتش در استقبال از چیزهای نو، رنگ رخسارش از حالت عادی‌وی گفتگو نمیکرد. فکرش را بکن، یک‌ثزن در مقابل چشم هزاران نامحرم سر برهنه بکوچه بیاید! در انجمنی شرکت کند که صد جور مرد، پیرو جوان، آشنا و غریب در آن حاضر باشد! او از پیران بیشتر شرم داشت تا جوانان. این‌ها همه یکطرف، اینکه می‌باید روسریش را بردارد و آن کلاه کبیر فرنگی را که از زور شرم در دستمال پیچیده بدست شوهر داده بود بر سر بگذارد یکطرف. همائی که **اینک** آن شخصیت را یافته بود تا دوش بدوش شوهر برود و در انجمن مردان شرکت جوید با همه احوال دور افکندن آن پوسته سیاه رنگ آرزوی دیرینش بود. اگر فقط یکسال پیشتر از آن این رسم در کشور جاری شده بود مسلماً اکنون او بجای سیدمیران پیرو زن و بیچه‌دار دست در دست مردی داشت که خورند خودش

بود. با این تغییری که در وضع زنان کشور پیدا شده بود و میشد بی شك روزگار بهتری در انتظار آنان بود. زیرا فی المثل وقتی اسب رازین و یراق میکنند و از اصطبل بیرون میکشند مسلم است که مسافرتی در پیش است. هما با فکر عقب مانده ای که داشت نه احساس میکرد و نه میتوانست بفهمد که این مسافرت بکجا، چگونه و از چه راهی خواهد بود. در لحظه ای که پیشاپیش شوهر قدم بسالن شهرداری نهاد و میزبانان جشن یعنی شهردار و خانم بلند قدش با استقبال گرم و خوش آمد گویان آنها را بسر جای مربوطه هدایت کردند هیجان شکوهمندی سرتاسر وجود همارا فرا گرفت؛ راه آینده بنظر او راه قطعی شخصیت زنان، راه تساوی کامل حقوق آنها با مردان بود. مجلس جشن ساده تر از آنچه در تشویشش بودند بر گزار شد. سالن بزرگ شهرداری مثل کشتی نوح از مخلوقات جفت جفت و رنگ برنگ خدا پر شده بود. لباس و آرایش زنها عموماً و حتی زن خود شهردار ساده و اغلب خنده آور بود. از مدعوین کسی به خوشگلی و بدگلی دیگران توجهی نداشت و در مقام چنین ارزیابی نبود؛ لااقل ظاهر امر اینطور نشان میداد. بجز عده معدودی که گوئی ماده مستعدتری داشتند مابقی در درون لباسهای خود هیجان زده و ناراحت مینمودند. و اگر بدانیم که این اجتماع، گروه ناگهان تشکیل یافته ای بود از نمایندگان صنفهای مختلف و از همه رنگ شهر آنگاه به لامتنجاس بودن آن از هر نقطه نظر پی خواهیم برد. در پایان مجلس و متفرق شدن میهمانان، میدانچه شهرداری و چهارسمت خیابان از مردم تماشاگر چنان غل میزد که بزحمت ممکن بود رد شد و بدرشکه نشست. وقتی زن و شوهر بخانه باز گشتند هوا کاملاً تاریک شده بود. تصادفاً مهدی که همراه مادر شوریده بخت و آشفته دلش بحوالی میدان شهرداری بتماشا رفته بود از همان سه بعد از ظهر گم شده بود. همسایه های خانه، كوچك و بزرگ، هريك از گوشه ای در تلاش جستجوی او بودند که ممکن بود در آن ازدحام بی سابقه خدای نا کرده زیر اتومبیل رفته یا بلایی بسرش آمده باشد. در خانه بیقراری واضطرابی و حشت انگیز حکمفرما بود. آهو حال خود را نمی فهمید. سیدمیران که تقصیر را از جانب او میدید با حرص و غضب بسویش گام برداشت تا کُتکش بزند.



خورشید خانم خود را بوسط انداخت و نگذاشت . در این میان صدای حلقه در خانه بگوش رسید و سرو کله بچه همراه يك پاسبان که بداخل آمد ظاهر گردید . نگرانیه‌ها جای خود را بشادی داد و سید میران با انعام پاسبان را مرخص کرد . بچه با اینکه نام و نام خانوادگی و حتی شغل پدرش را میدانست و بخوبی تلفظ میکرد وقتی در کلانتری از او پرسیده بودند پسر کی هستی سکوت نموده بود . تا اینکه درویش ، کارگر قدیمی دکان آنها ، اورادیده و از روی یک سابقه حدس زده بود که بچه کیست .

سید میران پس از آنروز پرشورو شر مثل کسی که کار ننگینی کرده باشد تا چند روز روی بیرون آمدن از خانه را نداشت . اصلاً اعصابش چنان کوفته شده بود که تا چندی احتیاج باستراحت داشت . بعضی از ولگویان یا ولگردان محل فردای همانروز در سر گذر پشت سراو و زنش حرفهای نا مربوطی زده بودند که بگوشش رسید . دو روز بعدش در انبار ارزاق یکی از نانواها که آدم زمخت و ناسازگاری بود از آنجا که از طرز تقسیم بندی آسیابها ناراضائی داشت ، گوا اینکه طرف دعوایش در اصل کسی دیگر بود ، حرف قلبه‌ای پراند که مستقیماً هدفش او بود :

- بیدینی و اجحاف بودی ناموسی هم بر آن اضافه شد . یا برو زن خوشگل بگیر ، یا سرت را بزن بر زمین و بمیر !-

این گفته اگر چه از غرض شخصی و کینه گوینده آن مایه میگرفت ، با بدبینی عمومی مردم نسبت با اصلاحات و اقدامات دولت بطور کلی بی ارتباط نبود . تحولاتی که از بالا انجام میشد و بوسیله پشت میز نشینها یا چکمه پوشان ارتش اشاعه مییافت از نظر مردم مثل رزق صیاد برای ماهی در خور پرهیز بود . نقشه خلق الساعه تجدید نظر در قرار داد نفت ، چراغانی‌ها و جشن‌های فرمایشی تو خالی ، و حتی کارهای بزرگ و اساسی از قبیل ساختمان راه آهن سرتاسری که در همه آنها شبح دستی باموهای حنائی بچشم میآمد نمیتوانست مایه خوشبینی و تشویق یا دلخوشگنک عموم باشد . مردم میگفتند دولت اگر آب میخورد با اجازه یا حتی دستور انگلستان

مینخورد؛ هر قدمی که برمیدارد در جهت منافع او و بضد مصالح ایران است. و در این میان اگر حقاً اصلاحات مفیدی بچشم مینخورد با همین چوب مبالغه آمیز بدبینی رانده میشد. قضیه تعویض کلاه و قتل عام مسجد گوهر شاد که کربلای خونین دیگری بر وقایع تاریخ افزوده بود هنوز سالها وقت لازم داشت تا از خاطره ها بسرود. کشف حجاب را هم باید بر همین منوال گرفت. هر گز کسی دلش نمیخواهد با تازیانه نقل و نبات بخورد.

بعد از قضیه شهرداری، زنهای دور و بر، همسایه ها و آشنایان خانواده سرابی بانظری که بیش از پیش کنجکاوانه بود بهما رفتار اومینگریستند. مثل اینکه در او قابلیت دیگری بود که در دیگران نبود. پشت سرش میگفتند:

— از خدا خواسته و مراد حاصل، تا دیروز که چادر روی سرش بود یک دقیقه بیخ خانه بند نمیشد، وای بحالا که چادر هم از بین رفت.

اما برخلاف این تصورات هما از آن پس سنگین تر شد. کمتر از خانه بیرون میرفت؛ آن زمان هم که میرفت مانند سابق خود را نمیآراست. از زیور آلاش پرورش آهوجز در مواقع مخصوص استفاده نمیکرد و شاید برای او دیگر آن لطف سابق را نداشت. در همان محله دوستی پیدا کرده بود که کارش خیاطی بود. پیراهنهای خود را برای دوختن یا دو باره دوزی و دستکاری یا و میداد و روزها ساعتی که شوهرش در خانه نبود اغلب وقتش را پیش او میگذراند. در خارج از محیط خانه مبارزه با چادر و روسری و شال و هر چه که نامی از پارچه بر آن بود و میتوانست قسمتی از موی سر یا صورت زن را بپوشاند بشدت و خشونت و بطرز اهانت باری آغاز شده بود. پاسبانها که خود را بشکل دژخیمان مردم معرفی کرده بودند در خیابان و کوچه پس کوچه ها همه جا چشم بودند تا زن دستمال بوسی را ببینند و بملاحظه از موی سیاه یا سفید و هر چیز او صاعقه آسا بر سرش فرود آیند. شهربانی برای از بین بردن قریب حجاب بزنان روسپی دستور داده بود با چادر سیاه بخیبانها بیایند. دولت که نمیخواست یا نمیتوانست از راه اقناع وارد میدان شود ناچار بروشهای خشونت بار و نادرست متوسل میشد که اگر از یکسو نتیجه ای عاید میکرد از سوی دیگر آثار

نامطلوبی بجای میگذاشت که بمراتب زیان بارتر بود. با این وجود بدبینی و ترس مردم بفاصله یکی دو ماه کاهش یافت. آنهاییکه گمان میکردند چادر برای زن حکم وزن را دارد برای جسم که اگر آنرا بگیرند نظم و قانون هستی بهم میخورد رفته رفته باشتباه خود پی میبردند.

پس از چادر برداری برای زنان شهر نشین احتیاجات نوظهوری پیدا شده بود. زیرا بیشتر از سابق ناگزیر بحفظ ظاهر بودند. کاروبار خیاطهای زنانه دوز بالا گرفته بود. بر شماره تابلوهای آنان در کوچه ها و خیابان ها روز بروز افزوده میشد. هر نوع سفارشی را نمیپذیرفتند و یکشب که هما پیراهن تازه و بهاری خود را که از پیکه گلداز بود بخانه آورد همین صحبت تکرار شد. سید میران گفت:

- این روزها موسی کلیم برای خیاطها رفته است بمناجات. دیگر آن زمان گذشت که زن در زیر چادری که داشت هر چه میخواست میپوشید؛ ابریشم یا جُل خرا، نوخوشدوخت یا کهنه پروصله پینه؛ حالا اگر لباسش رو براه نبود باید جانش در آید و از بیخ خانه اش جنب نخورد. هما گفته او را تأیید کرد:

- امروز که پهلوی مرضیه خیاط رفته بودم برای این پیراهن که بریدن و دوختنش بیشتر از دو ساعت طول نکشید از من که دوستش هستم پانزده قران پول گرفت. مزد پیراهنهای معمولی را دو قران بالا کرده است. هر چه هم دست گم بگیریم باز روزی سه تومان عایدی خالص دستش را مینوسد. و این همان پولی است که تفره و دخترش در یک هفته هم نمی توانند از کار گیوه بافی بچنگ آورند. عزیز جان! بمن اجازه میدهی بروم خیاطی یاد بگیرم؟

سید میران که حرف اخیر زن را جدی نگرفته بود جوابی نداد و چون هما دوباره سؤال خود را تکرار کرد گفت:

- حالا همینت مانده بود که بروی خیاطی یادگیری؟ برخیز شامت را بکش که از گرسنگی روده هایم دارند همدیگر را میخورند. وضوئاً کلارا را هم صدا بزن

بیاید اینجا دوسه قلم سیاهه است بدهم در دفتر بنویسد.

کیف بغلی جلد چرمیش را از جیب بیرون آورد و با ذهن مشغول سرگرم و ارسی و زیر و رو کردن بیجکهای گندم، حوالهها و کاغذهایش شد. حسابهای را که در نظر داشت وارد دفتر کند پیش خود یادآور شد:

— رجب آسیابان بابت یومیۀ روز جمعه، پنج تومان، کمبود شگرد، سه من. حواله بر حمن بارکش، پانزده قران، طلب از نقد علی علاف بابت دو خروار گندم دولتی، پنجاه تومان.

ضمناً یادش آمد که تاریخ سرکار آمدن یکی از کارگران جدید دکان را که چهار روز پیش از آن بود هنوز نداده بود در دفتر یادداشت کنند. در ثبت و سیاهه حسابهای خود او منشی معینی نداشت؛ غالباً میز زانی در اینکار باو کمک میکرد. و اگر او را دیر میدید بوسیله دخترش یا هر کس که نیمه سواد داشت و با او همدم بود احتیاج خود را بر طرف مینمود. اما هما اصلاً مثل اینکه متوجه دستوری که مردش داده بود نشد یا نخواست بشود؛ در دنبال همان برداشتی که خود کرده بود گفت:

— مرضیه میگوید خیاطی را پیش زنی باسم شاهزنان که در کوچه خانقاه خیاطخانه دارد یاد گرفته است؛ در دوران دختریش سه سال آنجا شاگردی کرده است. حالا با اینکه شوهر روی سرش نیست هیچگونه غمی ندارد. خرج خود و بچہ و مادرش را از اینراه درمیآورد. خودش شوهر خودش است، منت هیچ مردی را نمیکشد و بخوبی و خوشی هم زندگی میکند. آرزو داشتم که انگشت کوچک او بودم؛ مثل او میتوانستم روی پایهای خودم بند باشم. من نمیدانم خداوندگار عالم روی چه حسابی بعضیها را زن و بعضی دیگر را مرد خلق میکند. مثلاً من چه گناهی کرده‌ام که باید باسم اینکه زنم همیشه روزگار چشم بدست تو که مَرَدَم هستی دوخته باشد؟ اجازه‌ام، اختیارم، سرنوشتم در دست تو باشد؟ مگر تو برای خدا چه کرده‌ای که من نکرده‌ام؟ شما مردها اگر بخواهید میتوانید مستقل از وجود زن زندگی کنید اما ما زنها نمیتوانیم. زندگی ما مثل گلشنک طفیل

وجود شماهاست .

سیدمیران از این برداشت خوشش آمد. با آب و تاب مخصوص گفت :  
 - باین جهت که زن يك موجود کامل نیست . مصلحت خود اوست که باید  
 اینطور باشد . و ما در کتاب آسمانی آیداریم که زن باید مطیع اوامر مرد و وسیله  
 تمتع او باشد . مرد خدای کسوچک زن است . پروردگار عالم هیچ مخلوقی را  
 بی مصلحتی نیافریده است . این خفّاشی که میبینی در حیاط میگردد برای آنست  
 که حشرات هوارا بخورد . بمحض اینکه تیشک سرما شکستو مگسها آمدند جان  
 بگیرند اوهم از خواب زمستانی بیدار شد تا بوظیفه مقرر خود عمل کند . هر چند  
 خفّاش و شب پره میگویند مخلوق دست عیسی هستند و در این دنیا رزقی ندارند .  
 امان این روایت را صحیح نمیدانم . در روی زمین هیچ حیوانی نیست که بدون  
 خوردن قادر بزندگی باشد . هیچ مخلوق جاندار یا بیجان نیست که وظیفه‌ای  
 برایش معین نشده باشد . و باید این نکته را بدانیم که کسی نمیتواند بکار خانه خدا  
 عیب بگیرد . من بارها بتو گفته‌ام ، زن اگر نماز و روزه اش درست نباشد شوهر از  
 او راضی باشد بهشت خواهد رفت . زنی که بی رضای شوهر پا از خانه بیرون  
 بگذارد بجای هر قدمی که بر میدارد دری از جهنم برویش باز میشود ، و این  
 فرمایش خود پیغمبر صلوات الله علیه السلام است .

- اهووه ، تو که باز برای من رفتی روی منبر! آیا امشب هم میخواهی بمن  
 درس منجّب بدهی؟ خرترا من مریدی پیدا نکردی! مگر این جهنم چند دارد؟  
 و گیرم چنین باشد که میگوئی ، جواب حرف مرا بده ، میخواهم بروم خطاطی  
 یاد بگیرم ، آیا رضایت میدهی؟ یا اینکه مایلی صدها در دیگر جهنم را بروی من  
 باز کنی؟ اینجا در خانه من روزها از تنهایی حوصله‌ام سر میرود . دلم میخواهد  
 کاری یاد بگیرم که بدردم بخورد . اگر منهم توانستم مثل این مرضیه خطاطکی از  
 آب درآیم آنوقت بتو خواهم گفت که زن هیچش از مرد کمتر نیست . مرد و زن  
 مثل دست راست و چپ هستند ، هر کدام را که بیشتر بکار انداختی ورزیده تر خواهد  
 شد . دورانیش مادر حسین گلزار بود ، طفلش را از کودکی عادت داد با هر

دو دست یکسان کار کند، در بزرگی هیچ پهلوانی قادر نبود پشتش را بخاک بیاورد.

— تو اهل خیاطی یاد گرفتن نیستی هما، در این مدت من دیگر باید خوب ترا شناخته باشم. هوسی است که در این لحظه بدلت راه پیدا کرده و ساعتی بعد جای خود را به هوسی دیگر خواهد داد. و گرنه من چه بدم میآید که تو خیاط بشوی.

— نه شوهرم، معلوم میشود تو نمیخواهی رضایت بدهی. میخواهی خواهش مرا بزمین بگذاری. حال آنکه من در این موضوع خیلی خیلی هم جدی هستم. برای توجه فرق میکند، منم تنخواه کلارا، فرض کن میخواهم بمدرسه بروم. تو در این کار چه بدی میبینی که زنت هنری یاد بگیرد. مگر مرضیه یا آنهای دیگر که روزانه کلی درآمد دارند از شکم مادر استاد بیرون آمده‌اند؟ آیا از پول بدست میآید؟ آیا ما قابل زندگی بهتری نیستیم؟ اگر من بروم خیاطی یاد بگیرم دست کمش اینست که ازدادن لباسهای خود و بچه‌ها به بیرون بی نیاز خواهیم بود. همین مرضیه که من حسرتش را میخورم و روزانه بکمتر از سه تومان راضی نیست برای آنکه از کار مفت دیگران بهره کشی کند قصدش اینست که مثل شاهزنان شاگرد قبول کند. بدفکری نیست، هم فال است و هم تماشا. از یکطرف از شاگردها ماهانه میگیرد که چیز یادشان میدهد و از طرف دیگر آنانرا بزرگتر از بچه‌ها کار میکشد. پس دوزی، زیگزاک کردن، جای دکه دوختن و خیلی خرده کاریهای دیگر را بدست آنها ولی بنفع کیسه گشاد خودش تمام میکند. و چرا انکند؟ غیر از اینست که همه منتش را دارند؟ بلی شوهر عزیزم، مردم سوراخ دوزی خود را اینطور پیدا میکنند. او گفته است اگر من اولین شاگردش باشم از دادن ماهانه معاف خواهد کرد. اما من اگر رفتنی شدم چرا استاد را ول کنم و شاگرد را بچسبم! یکسره پیش شاه زقان خواهم رفت که سابقه اینکار را دارد.

— صبر کن ببینم، این مرضیه‌ای که تو میگوئی سواد هم دارد یا نه؟

— گویا یکی دو کلاس درس خوانده است. اما منظورت از این سؤال چیست؟

آیا فکر میکنی برای خیاط شدن حتماً سواد لازم است؟ ابداً مهم نیست. خواندن مترو اندازه گیری با آنرا من از همین حالا میدانم. کار ساده ایست، فقط یادداشت کردنش احتیاج بسواد دارد، آنهم يك سواد جزئی. همینقدر که آدم بتواند عددها را تصد بنویسد کافی است. عزیز جان، تو بمن میگوئی این هوسی است که سرم زده است و ساعتی دیگر فراموش خواهد شد. اما من یکمفته است در این تصمیم مطالعه می کنم. با کلارا و بهرام قرار گذاشته ام عددنویسی را یادم بدهند و تا بحال خواندن و نوشتن چند عدد را یاد گرفته ام. بین، عدد يك این شکلی است (انگشت سبابه اش را نشان داد). اگر نقطه پهلویش باشد، یعنی طرف راستش نه چپش، میشود ده. عدد پنج گرد است. هفت اینطور و هشت برعکسش. من ذهنم کور نیست، هر چیزی را خیلی زود یاد میگیرم.

— لابد در بچگی مویز شاهینی زیاد خورده ای. خوب خدا کند اینطور باشد و تو بتوانی يك چیزی بشوی، ما که حسود و بدخواهت نیستیم. اما از آن میترسم که فردا بیائی و بگوئی میخواهی بمدرسه بروی! یا چرخم را چنبر کنی که ماشین خیاطی میخواهی.

سیدمیران نرم شده بود. وهما که مطلوب خود را حاصل میدید سعادتمندتر از هر لحظه، مانند يك كودك عزیز کرده، جشن کرد و روی زانوی او نشست. دستها را به گردنش انداخت و از روی ذوق و حق شناسی صورتش را غرق بوسه ساخت:

— نه شوهر جان از این بابت خیالت آسوده باشد. زن تو دیگر از وقت مدرسه رفتنش گذشته است و تازه اگر هم بخواد برود راهش نمیدهند. زیرا شوهر دار است. تو فقط اجازه رفتن بکلاس خیاطی را بمن مرحمت کن دیگر چیزی نمیخواهم. عوضش وقتی خیاط قابلی شدم تلافی اینهمه خوبی و مهربانی تو را باز خواهم کرد.

سیدمیران لبخند زد:

— چه جور بازخواهی کرد؟ بید یا خوب؟

— واه، چرا بید؟! به خوب، کار میکنم پول درمیآورم و درمشتت میریزم. آیا ازمن بزنی آید؟

با این گفتار انگشتر فیروزه را بحال اندیشه در انگشت كوچك دست چپ شوهر گرداند و با قطعیتی سست و زنانه ادامه داد :

— امشب چه شبی است ، بتوقول می‌دهم کاری کنم که توی پول غلت بزنی . قول میدهم ترا واجب الحج کنم .

از این گفته سیدمیران قاه قاه بخنده افتاد :

— داستان آن شتر است که از توی خاك و گل بلند شده بود می‌گفت از حتم می‌آیم. نه، تو خرجهای اضافی برای من تراش واجب الحج کردن پیشکشت. هوم، هوم، واجب الحج !

— چیه، هوم هوم میکنی؟ سرت را تکان میدهی؟ آیا دور میدانی کهزندگی‌ما در آینده بهتر از این باشد که هست؟ یا گفته مرا بهیچ میگیری؟

— نه، نه، ابدأ. گفته تو کاملاً نشانه يك قلب پاك و آرزومند ولی فکر بیچگانه و ناراست. بعلاوه بتوبگویم، برای من گذشته پوچ و آینده بیمعنی است؛ همانطور که خود تویك روزا اشاره‌ای کردی هرچه هست حال است . تا تو بامن و من با تو هستی و هستم جز این عقیده‌ام نیست . یعنی حقیقتش را اعتراف کنم ، برای من در این سن پیری دیگر چه آینده‌ای وجود دارد؟ زندگی خوب یا بد بالاخره هرطور که هست خواهد گذشت. باید غم فردا را نخورد و خیاموار زیست؛ اما ختایی که آن دنیا و بهشت و جهنمش را منکر نیست ؛ زندگی جهان دیگر را اصل و عبادت خدا را حق میداند . یادم می‌آید يك وقت خوابی دیدم . همین حالا داشتم بآن می‌اندیشیدم . یکی از شبهایی بود که تازه تو را آورده بودم . نه، تازه درگیرا گیر آوردن تو بودم ؛ آه ببخشید اشتباه میکنم؛ ترا آورده بودم اما هنوز با هم بمحض نرفته بودیم. خواب عجیبی بود که جزئیاتش هرگز از خاطرم نخواهد رفت. درست مثل واقعهای که در بیداری دیده باشم این خواب در من تأثیر کرده است. بحکم بحرف توست که گفتم مرا واجب الحج خواهی کرد. رفتم پیش آقامحمد پیشماز،



برایم تعبیرش کرد که حاجی خواهم شد، که غرق در ثروت و مکنّت خواهم شد. حالا چه وقت و چطور اینش معلوم نیست. شاید بعد از خودم.

هما گفت: واه چه حرفها، خدا نکند! منهم با گفته تو موافقم، اگر هدف زندگی عشق است پس پول چه معنی دارد!

سیدمیران برای آنکه سیگاری آتش بزند دست از زن که هنوز همچنان روی زانویش نشسته بود برداشت. دلش میخواست حرفی میان حرف آمده باشد تا موضوع خیاطی رفتن از ذهن پیشنهاد کننده بیرون برود. هما در کنار او روی قالی نشست. چنانکه گوئی اندکی سردش است خود را باو چسباند و شاد و سرگرم آماده شنیدن موضوع خواب یا هر صحبتی که شوهرش آغاز میکرد شد. وقتی مرد اولین پُک را بسیگارش زد، مثل چیزی که یکی از خاطرات دور و دراز و حقیقی خود را مرور میکند، بامکشی کم و بیش طولانی اینطور آغاز سخن کرد:

— در جائی بودیم شبیه صحن حرم امام رضا، گنبد و بارگاه و باغ و باغات، که پرندگان بهشتی بر درختان می پریدند و از هر سو گلبلانک شادی سر میدادند. درست یادم نیست چه کسانی بودیم، همیتقدر مرحوم پدرم هم بود، بی آنکه صحبتی از پدری و پسر و پسر و پسر ما باشد، و خواب مرده دیدن میگویند بد نیست. احرامی هائی از پارچه های رنگ برنگ روی دوش انداخته بودیم و مثل حُجاج در مِنی لیلی میگردیم.

سیدمیران با برق خاموش شده ای در چشمان بزن نگریست و هما در حالیکه میلرزید و خود را بیشتر باو میچسباند گفت:

— واه، من میترسم! کجا، در همان صحن حرم لیلی میگردید؟ پارچه رنگ برنگ بدوش انداخته بودید؟ احرامی که رنگش سفید است.

— آری در همان صحن که مناره ها و گلدسته های بلندش نیز پیدا بود. و من این عقیده را از هر کس که میخواهد باشد قبول دارم که خواب آدم تر کبی از دیدنیا و محسوسات لحظات بیداری است؛ تر کب پریده و بی سر و تهی که فقط در اولیاء و انبیاء میتواند درست در آید. روز پیش از آن بر سر کو بیدن پرچم بدر دگان با پاسبان

پست کسه مرا نمیشناخت دَم بَحْثَم شد و چیزی نمانده بود که کار بجا های باریک بکشد. حرف حرف را پیش می آورد؛ پدر نیامرز بهانه دستش آمده به پرو پای من پیچیده بود که چرا کلمه سید را که لقب است هنوز از جلوی اسمت روی تابلوی دکان پاک نکرده ای. آنهم بچه شکل زنده ای که گوئی من نه یک مرد محترم شهری بلکه گُرد از پشت کوه آمده ای هستم که جز زبان چماق هیچ چیز نمیفهمم. حالا کاری نداریم، برگردیم سر مطلب. من یکوقت نگاه کردم دیدم نه از صحن اثری هست و نه از گنبد و بارگاه و گلدسته؛ یگه و تنها در بیابان برهوتی سرگردانم و تا چشم کار میکند ریگ است و ریگزار. نه چرنده ای پیداست و نه پرنده ای در همان رؤیا بنظر آمد که آنچه می بینم در خواب است نه بیداری و عالم واقعیت. با این وجود چنان وحشت و هراسی بمن دست داده بود که گفתי در احتضار مرگ هستم. در اثر یک احساس درونی اینطور یقینم شده بود که تا ابد از آن بیابان نجات نخواهم یافت. در آن عالم خواب با خود میگفتم: اینجا صحرای محشر است زیرا هر ثانیه اش هزار سال نمود میکند، و این ریگهای داغ نتیجه اعمال بد تو، یعنی خودم. - حال آنکه تا آن لحظه من حتی موری را نیاز زده بودم. بهر حال، ناگهان دیدم پیر مرد نورانی و محاسن سفیدی در جامه سفید و شال سبز از دور بطرفم پیش می آید. بنظر آمد دستش را بلند کرد و با اشاره گفت:

- سید میران پسر سید نصرالله، اینجا اعراف است، بگیر دامن جدت را و بگو یا خضر زنده!

بین چه سعادت می خواهد که در آن عالم پر هول و اضطراب این کلام بزبان من جاری گردد:

- این جمعه چهلمین است که سید میران پسر سید نصرالله صبحهای زود بمسجد می آید تا خضر را ببیند.

بمن رو کرد و با لفظ صریحی گفت:

- کور باطن، مطلوب خود را جلوی چشمت نمیشناسی؟

من بادستپا چگی دویدم تا دامنش را بگیرم و حاجت بخواهم، در حالی که

از جلویم سرعت دور میشد و در پی ناروشنی فرو میرفت گفتم :

— خضر زنده نگهبان خشکی‌هاست، این را میباید تو از پیش میدانستی. به‌الیاس رو کن که نگهبان دریاهاست .

از این حرف چنان یگه خوردم که موی بر بدنم راست شد. دور و برم را نگاه کردم دیدم همه جا تا چشم کار میکند موج است و آب دریا که روی هم می‌غلطد و شلاق کش بسوی من مینازد. نه خضری پیدا نه‌الیاسی معلوم که دست بدامان آنها بشوم . عجیب و هراسناک وضعی بود . بدشواری نفس میکشیدم . ناراحتیم بقدری شدید بود که وحشت زده و خیس عرق از خواب پریدم. در همان حال دیدم کسی آهسته پشت در اطاق رامیزند؛ آه بود که آمده بود بدو کاریش را تصفیه کند و مقاصح حساب بگیرد .

هما گفتم :

— امواج ترسناک پس همان او بوده که بسوی تو آمده است . عجب خواب پرپیچ و خم و معنی‌داری، من هیچگاه عادت ندارم خوابی را تکمیل بینم. و تو چرا پیشتر این را بمن نگفته بودی؟ شاید از تعبیر آن می‌ترسیدی ؟

— بله ، فردایش رفتم پیش آقا محمد . البته در اصل قصدم این بود که در خصوص کارتو با او مشورت بکنم . آنجا یادم آمد و خوابی را که دیده بودم هر چند قسمتی از آن فراموشم شده بود تعریف کردم و از او تعبیرش را خواستم. بمن گفت ، این خواب با کار خیری که در پیش داری ارتباط حتمی دارد، یعنی همان کارتو. گفت که تعبیر آن بسیار بسیار نیکوست. این زن قدمش برای تو خوب خواهد بود . انشاء الله خانه خدا را زیارت خواهی کرد؛ آب هم روشنی است . من با تشویش خاطر گفتم :

— ای آقا، در دریا داشتم غرق میشدم. گفت در ثروت غرق خواهی شد. اما. شاید در زندگی گناهی کرده‌ای که خودت یادت نیست. باید بکوشی تا چال آنرا نزد خدا صاف کنی .

— در اینکه قدم من خوب است حرفی نیست . و از کجا معلوم تعبیر او فی الواقع روزی صورت حقیقت بخودش نگیرد ؟ که گفتمی آقا محمد بنو سفارش کرد

حنماً مرا بگیري ؟

- آری ، حتی نگذاشت با قرآن خدا مشورت کنم . از امام جعفر صادق علیه السلام روایت آورد که تعجیل بداست اما در کار خیر نیکوست . آنقدر مرا تشویق کرد و کرد که دو دلیها و مال اندیشیها را پاك کنار گذاشتم و از همان راه که رفته بودم یکسر بخانه برگشتم تا ترا بمحضیر ببرم . بالاخره شد آنچه که نباید بشود .

جمله آخر را سیدمیران محض شوخی و سر بر سر گذاشتن زن ادا کرد . هما با تمسخر و نیشخند گفت :

- مثلاً میخواهی بگوئی اگر بتو تأکید نمیکرد یا استخاره میکردی و بد میآمد از من در میگذشتی ؟ با آن شور و التهابی که مثل گندم روی تابه قرار و آرام برای تو نگذاشته بود آیا میتوانستی از عشق من صرف نظر کنی ؟ خیلی مایل بودم جواب این سؤال را بدانم . اما بشرط آنکه حرف دلت را بزنی و راستش را بگوئی .

- راستش اینست که با همه احوال شك و تردید بیشتر از عشق تو کلافهام کرده بود . در زندگی آدمهای قاطع که در هر کار زود تصمیم خود را میگیرند خیلی کم پیدا میشوند . و از آن کمتر کاری که يك جانب بیشتر نداشته باشد و خود را بصورت ضرورتی حتمی نشان بدهد . از يك طرف فکر آهو ورنجش او را میکردم و از طرف دیگر میدیدم مسئله يك زن ضعیف و بی پناه در میان است که خون سردی و بی اعتنائی نسبت بوضع او موجب رضای خدا نیست .

- او هو ، بی پناه ، بیلاخ ! ( هماشست دست خود را عمودی بمرد نشان داد . ) چرا آقا خجالت میکشد بگوید تا این زن « بی پناه » را دید مثل آبستنی که بوی ترشی بدماغش برسد دست و پایش سست شد ، دلش مالش رفت و آب از چك و چانه اش راه گرفت . خیال میکنی من آن روزها را فراموش کرده ام ؟ کسی غیر از مادر و نقر اینجا نیست ، خجالت مکش و آنچه حقیقت است بگو . شاید این خود پسندی زنانه ای بیش نباشد که من از خود آشکار میکنم ، هنوز که هنوز است تو دیوانه پا بزنجیر عشق

من هستی . هاجان برای تو هنوز ارزش شب اولش را از دست نداده است. آیا اینطور نیست ؟

سیدمیران زیر سبیلی لبخند زد :

- نه ، انکار میکنم؛ امر بتومشبه شده است؛ هیچ چنین چیزی نیست .  
- چرا ، اطمینان میدهم که هست. اگر شکار دیر نشده است، میتوانم بتو ثابت کنم که زندگی بدون من برای تو آسان نیست . این را خود تو بارها بمن اقرار کرده‌ای .

- اقراری که در شرائط عادی نباشد ارزش ندارد. وبعد از همه این حرفها، فرض کن که چنین است، چه میگوئی، حلال و همسر هستیم، برهم متنی نداریم . همچنانکه زن باید مطیع و محل آسایش شوهر باشد، امر خداست، شوهر هم باید او را دوست بدارد . حالا برخیز کلارا را صدا بزن باید اینجا چند قلم سیاه است در دفتر بنویسد، ممکن است یادم برود.

- ترس یادت نمی‌رود. بگذار برای فردا صبح . اگر حالا او اینجا بیاید ممکن است بگیرد بنشیند و آنهای دیگر هم سلام سلام سر باز کنند و تا آخر شب سر خر بشوند . من امشب میخواهم دوا بخورم؛ و عشقم گل کرده است که بتو هم بدهم . تنها خواری کار شیطان است . بعلاوه اینطوری بمن کیف بیشتری خواهد داد .

گوینده، خنده آزمایشی کرد و برخاست از طاقچه کناری اطاق که پرده در نیمی از آنرا پوشیده نگاهداشته بود سینی و سائلی را که آماده کرده بود پیش آورد. سیدمیران در طول برخاستن و نشستن وی همه جا با چشم کنجکاوش مراقب او بود. هنوز معنی حرف اخیرش را بدرستی درک نکرده بود. وقتی چشمش بشیشه سیاه رنگ براق، يك جفت استکان و کاسه هاست خوری با انار دانه کرده درونش افتاد از زیر ابروهای ضخیم خود بهوی خیره شد :

- چه گفتی ، بمن هم بدهی؟! من و شراب ؟ غلطهای بیجا! فقط همین يك کارم مانده بود که دهانم بشراب آلوده شود . وانگهی ، من معنی این تفصیلات را

نمیفهمم چیست. مگر دکتر بخاطر کیف و لذت بود که بتو اجازه خوردن این دوا را داد؟ مگر نگفت فقط روزی يك استکان و نه بیشتر! آیا میخواهی خودت را مبنالابکنی؟

جواب زن فقط نگاهی شوخ و شیطنت بار بود که بزبان حال میگفت: دم غنیمت است، غصه این چیزها را مخور! در حالیکه گونه‌هایش از شرم گلگون گشته بود ابروهای هالایش با او سخن میگفت. برخاست و یکی از پنجره‌های رو به حیاط را که باز بود بست. چفت در ورودی را انداخت. چند لحظه از شیشه حیاط نیمه روشن را از زیر نظر گذرانید. وقتی آمد سر جایش نشست سیدمیران ادامه داد: - بتو بگویم، این بطری باید تا دو هفته طول بکشد. و من از همین حالا هول برآم داشته‌ام که دوّمیش را با چه حقه و قایم‌موشك بازی از مشروب فروشی بگیرم که کسی نبیند. اگر تو بخوای حالا وقت و بیوقت هوس این زهرمار را بکنی هیچ‌باهم معامله‌مان نمیشود. آنرا میگیرم و در جعبه اسناد خودم میگذارم و روز بروز همان جیره‌ای را که دکتر برای‌ت مقرر کرده است بتو میدهم.

هماخنده گناهکارانه‌ای کرد و خود را پستر کشید:

- دیروز که براخاص اینجا بود با و پول دادم رفت از همان دکان نش میدانچه که نشانش را داده بودی يك شیشه دیگر خرید. بعد از اینهم خوبست این وظیفه مشکل را بعهده همان او واگذار کنیم. تو چشمت به پخمگی ظاهریش نرود. برا که از آن آب زیر کاهها و ناقلاهای دهر است! آب نمی‌بیند و گرنه شناگر قابل‌است. بکار او باید اطمینان داشته باشی که با همین سرو وضع جُلُبری و ظاهر جُلُمن بر شیطان هم ایزگم می‌کند. عزیز جان این مداوا را من باید چند وقتی ادامه بدهم شربت چاقی حقیقی همین است که برایم خریدی. بمزاجم خوب میسازد. بین النگوها بگوشت دسّم چسبیده است! آستین پیراهن از زیر آرنج بالاتر نمی‌آید. در این مدت مطابق دستور دکتر از نصف استکان بیشتر نخورده‌ام. پس بیخود نیست که شعرا در وصف این ماده سیاهرنگ و تلخ مزه اینهمه داد سخن داده‌اند. سیدمیران دست و ساعد سفید و نرم او را در دست گرفت، نوازش کرد و با غرور

سرشار از ذوقی که زائیده تملک آن گنج یگانه لطف و سعادت بود گفت :

- خوب، حالا موسم بهار است، باید هم چاق بشوی، پس میخواهی چه ؟ اما در هر حال توجه داشته باش که اگر اسراف بکنی ممکن است نتیجه برعکس بگیری . هر چیزی کمش خوبست.

- جز دوستی و عشق، که یا باید اصلاً نباشد یا اگر هست مثل آب اقیانوسها پایان ناپذیر باشد . و من بتو اطمینان میدهم که در این خصوص هرگز اندازه را از دست ندهم . اما امشب، فقط یک شامشب را خوش کرده ام بتفریح بگذارم . و اینکه گفتم تو هم باید هم پیاله ام باشی خواستم سر بسرت بگذارم . ولی ضمناً اینرا هم بدان که عشق و محافظه کاری هرگز با هم مناسبتی نداشته اند .

او بادقنی مسکانه تا نصفه استکان را پر کرد و سید میران گفت :

- مگر اینکه بگوئیم حساب پس انداز جدید را نزد خدا تو باین قصد باز کرده ای که گوشه ای از زمین جهنم را بخری . در اینصورت البته منم شریک هستم و ترا تنها نمی گذارم . اما تصور نمیکم چنین باشد، زیرا فراموش نمیکنی که همین حالا بمن غیر از این قول دادی . روی این اصل باز هم بنو گوشزد میکنم که نیت از خوردن این دوا باید همان چاقی باشد بخصوص هرگز نباید کسی از همسایه ها بوئی از این موضوع برد که طبل رسوائی ما را بر سر بازار ها خواهند زد . با همه زرنگی و مولمول کاری که تودر برادرت سراغ داری من ایداً موافق نبودم که پای او را وارد اینکار بکنی . بین خودم و خودت میماند بهتر بود.

همادر حالی که چند قطره ای دیگر از شیشه بر استکان میافزود با تمسخری دوستانه گفت :

- حق باتست عزیزم . زیرا اشخاص را باید فقط در عمل و از روی عمل شناخت . اما من از این لحاظ برادرم اطمینان دارم .

این کلمات با چنان لحن اقرار آمیز و حقیقت باری بزبان زن آمده بود که سید میران با همه بی توجهی عمومی خود در امور بلافاصله راز درونش را خواند . پرسید :

– در خانه حاجی بنام میخوردی ؟

– مخفیانه و بقدری که برایم عادت نشود. از وقتی که پای برادرم را از آن خانه برید بکلی ترکش کردم .

– و شاید بهمین علت بود که پای برادرت را از آنجا برید ؟

– تا حدودی. یکبار هم دادم پسر همسایه یک شیشه برایم خرید. حاجی ناچس فهمید و آنرا از صندوقم پیدا کرد. از آنوقت بعد تا بحال لب نزده ام.

– هیچوقت ؟

– هرگز .

هما استکان را بلب نزدیک کرد و در دو جرعه نوشید. رویش را در هم کشید . سیدمیران نیز چنانکه گوئی خورده باشد بتقلید او روی خود را در هم کشید . زن قاشقی انار بدهان گذاشت و با اطمینانی بیشتر استکان دوم را ریخت . بشوهر نزدیکتر نشست و آنرا زیر بینی وی گرفت . سیدمیران رویش را برگرداند. هما اصرار کرد :

– باید اینرا بخوری، سلامتی من. اگر نخوری از تو خواهم رنجید.

مرد دستش را کنار زد و از همین حرکت استکان لب پرزد . چیزی از محتوی آن بر سر شانه و روی دامن پیراهن او ریخت. سریعاً خود را عقب کشید و بارنجشی کاملاً جدی باو تند شد :

– آه، دیدی چکار کردی! پاک آلوده شدم. تو اصلاً روح شیطان در بدن داری.

لعنت بر تو !

زن بی اعتنا برنجش و اعتراض شوهر و بخصوص برای اذیت کردن بیشتر او با استکان دستش باز هم باو تنگ تر نشست . یکدست حمایل شانه او کرد و بالتماس گفت :

– عزیز جان !

سیدمیران روی خود را کاملاً از وی برگرداند ؛ در پیراهن شراب آلود و نجس خود فوق العاده ناراحت و خشمگین مینمود ، لیکن نمیتوانست بروی خود



بیاورد . هما باز تکرار کرد :

– میران عزیزی !

سید میران دلش نیامد جواب ندهد :

– همه کس !

– بتواصرار نمیکنم حتماً بخوری، میخواهم این يك استکان را از دست شوهرم بگیرم و بنوشم. این بمن جان تازه ای خواهد داد. آه، چه سعادت می کنم! برای من که مدت چهار سال در زندان يك سگ نانجیب بودم تصور کردنی نیست ببینم که شوهری تا این پایه نسبت بزنش با آزادی و مهربانی رفتار نماید. من در زندگی امروزی خود باتو کاملاً خود را خوشبخت میدانم. اما اقرار میکنم روحم دنبال چیزی میگردد که نمیدانم چیست. اینکه میگویند شراب عقل را زائل میکند پس در چیست که من حالا خود را هوشیارتر میبینم؟ دلم میخواهد حرفهای گنده گنده بزخم گوئی پیری هستم که جوان شده ام.

سید میران با تبسمی افسرده و سرشار از محبت استکان را از دستش گرفت و بلب وی نزدیک برد تا آنرا خالی کرد. بعد قاشقی از انار که دانه های آن بدشنی یا قوت بود پر کرد تا در پی شراب بدهان زن بگذارد؛ اما هما لبهای گلگون خود را که شراب آلود بود غنچه کرد، سید میران روی آنرا بوسید؛ طعم گس شراب را فوراً در دهان خود احساس کرد. پیش از آن در مدت عمرش فقط یکبار، آنهم نه بدخواه خود بلکه بر حسب اتفاق و بزور و اصرار بعضی دوستان ناباب، دهانش باین ماده شیطانی آلوده شده بود. آن زمان که در باغهای سراب کار میکرد در روزی جمعی از جوانان بیخیال و خوشگذران شهر با ساز و ضرب و بساط مشروب بپاغ او آمده بودند. آنجا بخواش و اصرار گیلاسی عرق باو خوراندند که گلویش را آتش زد و از بینی و چشمش آب در آورد. همان يك گیلاس برای او کافی شد تا بفهمد این ساخته دست بشر چه چیز بی معنی و زحمت افزائی است. با اینکه در میان دوستان اداره نشین و حتی همکاران صنفی او با اصطلاح از طرفداران جمعیت مبارزه با الکل اشخاص پروپا قرصی پیدا میشدند، بعضی وقتها که روماتیسم کهنه اش عود میکرد از

مالیدن عرق پیا که میگفتند تأثیر نیکو دارد خودداری میکرد. میگفت آن دردی که بقرق شفا یابد میخواهم تن را سیاه کند پیوساند و هرگز احتیاجش باین ماده نیفتد. اگر عرق شفا میداد چرا اسمش عرق بود ؟

هما استکانی دیگر نیز نوشید و مزه‌اش را انار کرد که سید میران بدعانش گذاشت. سرش را که رفته رفته گرم شده بود بر سینه شوهر نهاد و در عالم رؤیا زیر لب مشغول زمزمه کردن يك آهنگ گردی شد. خسته و خمار آلود بود. حالت تسلیم آمیز دوستانه و بی‌ریب و دریائی داشت که سید میران از آن خوشش می‌آمد. و این مایه تعجبش بود که الكل با همه آنکه بحق مادر فسادها لقب گرفته بود انسان را موقتاً از جلدها و صورتکهای ساختگی در می‌آورد. پلکهای زن لحظه بلحظه سنگین‌تر میشد. سرخوش و نیمه لمس چنان بر زانوی شوهر نشسته بود که اگر دست از وی برمیداشت میافتاد. سید میران لبها را خاموش بر گیسوان کوتاه ابریشمین او که بطور ملایمی بوی مطبوع صابون کاستور میداد نهاده بود و مثل مادری که دست در کار خواباندن طفل نازپرورده خود میباشد آرام آرام روی پشتش میزد تا اینکه زمزمه‌اش بکلی قطع گشت. در چهره زیبایش نگریست؛ گونه‌هایش بطرز دلنشینی گل انداخته بود. پلکهایش رویهم افتاده بود. مژگان خاکی رنگ بلندش بآرامی و با نازی هرچه تمامتر جفت جفت رویهم خوابیده بود. مرد بآرزو رسیده مدتی در همان حال بیحرکت نشست. خسته شده بود ولی دلش نمی‌آمد او را از خود سوا کند. احساس میکرد که پایش بخواب رفته است، می‌رسید اگر از جای خود تکان بخورد آسیایش یا کیف جسمانی او را بهم بزند. نفس خنک و آرام او که لطیف‌تر از زمزمه جویبار و سبکتر از عطر صبحگاهی بستان روح را بنوازش درمی‌آورد، با موهای سینه‌اش بازی میکرد. ضربان قلب او را میشنید و سنگینی و گرمای مطبوع بدنش رانه‌ها پوست بدن بلکه با گردش خون خود احساس می‌کرد. با شور و اشتیاق هر چه تمامتر میخواست که آنوضع تا آنجا که میل زن بود ادامه یابد. بازوها و بدن نرم و نازنین او را در چنان عالمی از شیفتگی و رضا نوازش میکرد که مانند کوران گوئی میکوشید از راه لمس، زیبایی جسمانی و ترکیب ظاهری اندام او را باز شناسد. موج

سحر انگیزی که از صافیهای پوست بدن آن سوسنبر بر میخواست پرتو گرما بخشی بود که تا درون دل نفوذ میکرد .

باری ، سید میران با چنان کیفیتی که قلم از توصیف و توجیهش عاجز میماند خوش بود بخوشی هما . او را چنان دوست میداشت که هرگز در روی کره خاکی مردی زنی را دوست نداشته است . از نظر او گوئی فلسفه ایجاد موجودات زنده و اینهمه جنب و جوش پایان ناپذیر در دایره روابط آنان فقط بر یک پایه قرار داشت: رسیدن به جنس مخالف و تشکیل يك كلّ تکمیل شده و واحد بمنظور مبارزه با مرگ ، یا تسلیم منطقی براه چاره ناپذیر آن . و هما که خود موضوع و در عین حال شاهد این عشق فیلسوفانه و عجیب بود با همه غریزه تیز زنانه ای که داشت کمتر از آن درك کرده بود که حقیقت دل مرد پنجاه و یکساله بود . از هفت خم خسروی که بخت بلند در خرابه نصیب او گردانیده بود فقط یکی را کشف کرده و مورد استفاده قرار داده بود . برای سید میران ، آنچنان که هما میگفت ، زندگی بدون این عشق حقیقه مشکلی و بلکه محال مینمود . زیرا در سرانه پیری و در چنان وضعی که سراسیمه تند نیستی در پیش پایش بود تصور اینکه پس از هما بتواند در زلف زیبا صنم دیگری نظیر او چنگ در آویزد درست بهمان اندازه غیر ممکن بود که جلوگیری از مرگ آری ، او هما را دوست داشت ؛ و اکنون که با فرصت و دقت کامل در قرص صورت وی ، با آن حالت از خود رفته و عاری از غمز و طنزی که در آن لحظه داشت ، مینگریست ، با همه تارهای احساس و اندیشه وجودش اعتراف میکرد که هما نه يك همسر معمولی بلکه روح و روان او بود . و آما از آن ابروهای موئین و زیر ابروی صاف و برآمده اش که دژ خیم تر از دهان شیرین و هوس زایش هر لحظه قاتل جان و هم قتلگاه او بود ؛ این زن با همه بوالهوسی های كوچك و بزرگی که در وجودش میجوشید و راه گریز به بیرون نمی یافت بازیر و بمهای عشق یگانه خود ارغونی برای او ساز کرده بود که گوئی ناله جاودان آن پس از مرگ هم ادامه می یافت و در قبر بگوش او میرسید . از وقتی او را گرفته بود چهره زندگی را در آئینه جمال وی بشکل دیگری میدید . پیر بسود اما بخوبی احساس میکرد که عشق هما چون

اِکسیری خدائی او را جوان کرده است. بی شک زیبایی و یاعشق پرتوی بود از نور آسمانی که پروردگار عالم در وقت خلقت بر جسم پاره‌ای از بندگان خاص خود میافزود؛ همان پرتو نورانی که اگر بر روح بتابد مردان پاک یا پیغمبران بزرگی بجهانیان می‌دهد. پس بخوبی قابل قبول بود که جسم‌ها نیز جلوه‌ای آسمانی باشد. و با این کیفیت آیا برای او روزی ممکن بود همچنانکه جسم این زن را با روح خود لمس میکرد روح او را با جسم خود لمس و درک کند؟ یک موضوع اساسی در عشق عجیب او بهما عبارت از همین مسئله پیچیده روانی بود که مانند اسرار آزلی طبیعت احتیاج بتأمل و اندیشه فراوان داشت. قهرمان پا کدل ما در این زمینه، همچنانکه شعر و غزل دلدادگی خود را میسرود و کتیه‌وار بر صحیفه دل می‌نوشت، مشغول تعمق و تفکر بود تا فلسفه عارفانه نوینی را که پیش از آن هرگز بذهن کسی مگر عاشقان حقیقی نرسیده بود تکمیل نماید.

در وضع جسمی‌ها نسبت بسابق تغییر کلی رخ داده بود. حتی لگه‌های کوچک و نامحسوسی که پیش از بیماری در چهره‌اش دیده میشد و پزشکان آنرا از اختلالات کبدی میدانند ناپدید شده بود. چاق‌تر و زیباتر گشته بود. از درد کمر و ناراحتیهای دیگرش اثری بجا نمانده بود. سلامت جسمانی که سر آمد همه زیباییهاست در گونه‌ها و چشمان، در خنده‌ها و اداهايش غل میزد. زیر تأثیر همین سلامت او دیگر بوضع موقت فعلی یا آینده مبهم و نامطمئنی که برای خود تصور کرده بود نمی‌اندیشید. شادی و نشاطی که در وجودش می‌جوشید بنوبه خود سیدمیران را نیز لبریز از سعادت میکرد.

باری، زن خوشبخت در همان عالم خلصه و نازی که بود احساس کرد که در رختخوابش خوابانده میشود. يك لحظه چشمان را گشود و بلافاصله خوابش برد. سیدمیران روی او را پوشاند. ساعت خود نگاه کرد، پنج دقیقه پیازده مانده بود. بطری و استکان و دیگر وسایل را برداشت و موقتاً زیر صندوق گذارد تا بعداً بوسیله خود زن شسته و تمیز گردد. لای یکی از پنجره‌ها را گشود تا بوی الكل از اطاق بیرون برود. پیراهن شراب آلوده‌اش تقریباً خشك شده بود. از صندوق زنش پیراهن

تمیزی برداشت و بالای سر خود گذاشت تا صبح فردا پیش از نماز به حمام برود .  
پیش از آنکه چراغ را خاموش کند یکبار دیگر چهرهٔ سعادت بخش همسری همتای  
خود را برانداز کرد؛ روی گونه‌های مخملی‌اش پریدگی تقره فام آسمان در سپیده دم  
صبح با سرخی شفق انگیز افق در غروب یکروز تابستانی بطرز دلکشی با هم  
مخلوط شده بود . اینجا جلوه گاه اعجاب انگیزی بود از معجزهٔ مسلم طبیعت، از  
ترکیب رنگها و تغییر شکل ماده و خاک. اما چه اشتباه بزرگی، بنحدا این گوشت  
و پوست را گمراه بود که زمینی نامید! این اَدَالِیْسْک خفته که خدا فرشتگان کائنات را  
امر به سجودش داده بود تا بلوی بحر آمیزی بود که از زیر پردهٔ شفاف رنگها در  
خاموشی با صاحب خود سخن میگفت . آخرین لبخند لحظهٔ بیداری که غم بفراموشی  
سپرده‌ای را مجسم میکرد هنوز از گوشهٔ لبانش محو نشده بود. این غم چه بود؟ آیا  
برای او ممکن بود که روزی راز آنرا از درون سینهٔ زن بیرون بکشد؟ آیا خود  
وی بر آن آگاهی داشت؟ شاید او نیز بی آنکه کسی یا چیز معینی را در مد نظر داشته  
باشد ذاتاً عاشق بود . اما اگر چنین بود هرگز نمیتوانست نقش معشوقی خود را  
بآن صافی و خوبی بازی کند. این لبخند غبار آلودی که مانند خود زندگی دو جلوه  
درد و لذت را با هم منعکس میکرد بزبان حال چنین میگفت: مافرزندان آدم و حوا  
که محصول دمی لذتیم بخاطر لذات است که هر دردی را تحمل میکنیم ؛ لذات  
جسم و برتر از آن لذات جان. ای دلدادۀ عزیزی که اکنون بجای آنکه بخواهی بر بالین  
دلدارت نشسته‌ای و بازی رویا انگیز پرتوهای موژب ماه در گیسوان افشان و  
زرینش مینگری ! ای خسرو بی تاج و تختی که اگر در حیطهٔ امکان بود بی شک  
هفت سال از کنار شیرینت تکان نمیخوردی! تو را در دوستی خود خوب شناختم .  
با اینوصف آیا تو مرا زن ضعیف و بی اراده‌ای نمیشناسی که ندانسته و نمیدانم بچه  
منظور زنده هستم؟ دوستی تو برای من عزیز و گرانبهاست، اما اگر دست مرا نگرفته  
و از آن خانه کوچه صنعتی بیرون نکشیده بودی، با همهٔ احوال، آیا نمیتوانستم در  
عالم مهتابی رنگ و دلفریب هنر همان اَلِههٔ جاویدان و خلاق باشم که غزل برای  
بزرگ ایران، سعدی، در دائرة سخن بود؟ آری، میتوانستم. پاداش خوبی‌ها و

مهر با نهایت دستی بر اندام نازنینم بکش و گواهی ده که در آن صورت عشاق هوا خواهم  
 نمم محدود بیک شوهر شرعی بلکه در هر کوی و محله بالغ بهزار پیرو جوان میشد  
 که تنها آرزوی وصال همایه سعادت آنان بود. اگر من میدانستم که خاکستر آتشهای  
 عشق اینچنین کودکانم را فرا خواهد پوشید آن جامه زینده‌ای را که از شکم مادر  
 چسب تنم دوخته شده بود نمیکندم و دور بیندازم. با این وجود از سر نوشت خود افسوس  
 نمیخورم. اینهم رنگی از سعادت زندگی است که برای خود مزایائی دارد. خیالات  
 از هر حیث آسوده باشد و راحت در کنار من بخصب که هر گز دست از دامان تو نخواهم  
 شست. تو مال من هستی همانگونه که من مال توام -

در آخرین لحظات آن شب بهاری این بود شمه‌ای از اندیشه و احساس سیدمیران  
 سرایی نانوا. لیکن گوئی هنوز باید با خود بیشتر بیندیشد و بیخوابی بکشد. آه سوزان  
 و حسرت باری از سینه سرداد و آهسته پهلوی دلدارش برخفت خواب خزید.

## فصل یازدهم

خیاطخانه‌ای که هما میرفت از خانه خود آنها چندان دور نبود. در هفته سه روز صبحها و سه روز بعد از ظهرها، در همان موقع و همچنان که بچه‌ها کیف و کتاب را زیر بغل میزدند و به مدرسه روان میشدند، او نیز بقیچه و سائل خود را با خط کش و آلگو بر میداشت و با چادر نماز از در خانه بیرون میرفت. اگر صبح بود ظهر و اگر بعد از ظهر بود دم عصر شاد و سر حال از کار بر میگشت. این برنامه روزهای اول اندکی مسخره و حتی عجیب مینمود، تا آنجا که خود او نیز خنده‌اش میگرفت، اما رفته رفته عادی شد. سید میران شوهرش که اطمینان داشت این روش دیری ادامه نخواهد یافت و هما بزودی از کارش خسته خواهد گشت، او را «خیاط بعد از این» لقب داده بود. تا از در وارد میشد و اسباب و وسائش را در طاقچه میگذاشت از روی شوخی زیر چانه‌اش میزد و میگفت:

- دختر کوچولو، خانم خانمها، خسته نباشی. خوب، تعریف کن ببینیم مدرسه چه خبر بود. آه ببخشید، اشتباه کردم، خیاطخانه چه خبر بود؟

سید میران با اینکه خود اجازه‌اش داده بود ته دلش راضی باینکار نبود. اما چه میشد کرد، بقول خودش وقتی فکری بمغز کوچک هما راه پیدا میکرد مثل چوب پنبه‌ای که توی بطری بیفتد فقط با شکستن بطری ممکن بود بیرونش آورد. مرد پاک دل این زمان هنگام آمدن بخانه یا بیرون رفتن، بطور خود بخود یا با تصمیم قبلی، همیشه راهی را در پیش میگرفت که از جلوی خیاطخانه شاه زنان،

در کوچه نظیف و اعیان نشین خانقاه، رد بشود. این شاهزنان یکی از آن زنان پیشرو و قابل بود که بمحض اعلام کشف حجاب در تهران، چادرش را کنار گذاشت و سر برهنه بخیا بانهای شهر آمد. با اینکه از سنش گذشته بود هرگز در بیرون بدون آرایش کامل دیده نشده بود. صورتی گرد و موقر و زیبا، و موهای مشکی و کوتاه داشت. اهل شهر همه او را بدرستی و پاکی میشناختند و با اینکه در کوچه و خیابان اگر وضعی پیش میآمد و ضرورتی در کار بود هرگز از هم صحبت شدن با مردان بیگانه ابائی نداشت، هیچوقت دیده نشده بود که کسی پشت سر او چیزی بگوید. با اخلاق ساده و مردواری که داشت او باین ترتیب در شهر بزرگ برای خودش شخصیت یا حق زنانه غیر قابل تجاوزی کسب کرده بود. باری، با خیاطی رفتن هما در کار خورد و خوراک و سایر امور جزئی آنها بی نظمیهای بوجود آمده بود. یکروز ظهر که خالو گرم هم آنجا بود سید میران برسم اعتراض گفت:

— اگر من اختیار در دستم بود امر میکردم در هر چه خیاطی زنانه دوزی را که در این شهر باز شده است تخته کنند؛ همچنانکه امر کردم دگانههای آزاد پزی را تخته کردند. ما نتوانستیم این خانم را شیر فهم کنیم که زن بکار خانه اش بچسبد بهتر است.

صحبت ابتدا بر سر این بود که چرا دولت تقالی در قهوه خانه ها را که يك سنت قدیمی و بسیار رایج و وسیله سرگرمی مردم بود ممنوع کرده بود. خالو گرم که مانند غالب کردها و بخصوص اهالی دهات خالصه که سفیدچفا نیز جزئی از آن بود از يك روشن بینی سیاسی کلی بهره داشت ضمن اینکه با طعن و لطیفه عمل دختر عمو را تقبیح میکرد گفت:

— سیاست دولت بطور کلی بر این محور دور میزند که مردم را تا آنجا که میتوانند از دور هم بپاشد. با وحدت فکری یا همبستگیهای اجتماعی بهر رنگ که میخواهد باشد، سیاسی، مذهبی، صنفی، تعاونی، مخالف است. در قهوه خانه های شهر من شنیده ام که بازی شاه — وزیر نیز غدغن شده است. آیا اینهم روضه خوانی یا کنفرانس حزبی است که در آن بشود سیاست دولت گوشه زد؟ عاقبت خود کامگی حتی در يك



خانواده كوچك همیشه باتشنگات تلخوشدید همراه بوده است چهره سد بیک مملکت بزرگ و کهنسال. من که یک کدخدای با سابقه هستم خوب قبول دارم که رعیت تابع ظلم است، با جبر و زور بهتر کار میکند تا با اختیار؛ بقول معروف، باید همیشه مثل فیل توی سرش کوفت؛ هرگز نباید باو اجازه ابراز وجودی داد یا اگر حتی در کار خود شق القمر بکند باو بارک الله گفت؛ اما این در وقتی است که رعیت صاحب کار خودش نیست؛ ثمره تلاشش عاید دیگری میگردد. حال آنکه در چار دیواری مرزهای یک مملکت نه چنین وضع کلی میتواند حکمفرما باشد و نه ملت صغیر است که نفع و ضرر خود را نتواند از هم فرق بگذارد.

هما که مشغول سوهان زدن ناخنهای دست خود بود گفت :

... از دولت حرف نزنید که بسیار هم آدم خوبی است. لا اقل برای آقای خباز... باشی که بد نیست، تا بجای چوب تعلیمی حکمرانان سابق کلاه شاپویش را در دست بگیرند و بادو نفر مأمور دولتی بروند یکی یکی دگانه های آزادی را تخته کنند. اما ایشان هر چند هم در بیرون صاحب اختیار و اقتدار باشند باید بدانند که در خانه تابع اراده دیگری هستند؛ دیگری که نامش هاست و فامیلش زندگی.

سروسینه را برافراشت و با پشت ابروی نازک او را برانداز کرد تا تأثیر این گفته رادر وی بجوید. سید میران گفت :

... بارک الله! خوب، دیگر چه ؟

... دیگر آنکه نغمه های خیاطی نرفتن و از ای تقبیل مطالب راهم برای من كوك مکن که هیچ خوشم نمی آید، ابداً گوشم بدهکار نیست.

... خوب، پس حالا که کار باینجا کشیدمن از این بیعد در دهانها با سوزن و نخ میدوزم تا بتوانم از تو ایرادی بگیرم. لابد اینهم یکی از درسهای کلاس خیاطی است که بتو میدهند. بین زمانه چه زمانه ای شده است که یک زن بمرتش اینطور جواب میدهد. خداوند این دو سال شاگردی خانم کی بسر خواهد آمد که ما بفهمیم تصدیقش را گرفته و دیگر زن خانه دوزندگی خودش شده است. آیا آن ساعتی که خیاط قابلی شدی مرا خبر خواهی کرد ؟



بخورد؛ آیا این نوع اندیشه‌ها ناسپاسی آشکاری بنعمت پروردگار نبود؟ افسوس که نمی‌توانست برای دلدار نازنیش مانند صدها زن خدا لایق دیده‌آن شهر کنیز و نوکر طاق و جفت بگیرد.

وقتی که چنین افکاری بمغز سید میران راه پیدا میکرد طبعاً نمیتوانست سهل انگاریهای زن را دربردار و بگذار و پخت و پز یا سایر امور خانه نادیده نگیرد. در این میان فقط آه بود که بابدبینی و نفرت بیحساب جریانات رازیر نظر داشت و اینجا و آنجا همیشه ندا میداد:

— خدا عاقبت مارا با این زن بخیر کند!

برای آه و موضوع از بغض و حسادت گذشته جای تعجب بود که با همه اوصاف علاقه سید میران روز بروز بآن زن افزوده میشد که کم نمیشد. با اینکه از سیاهکاریهای پیشین بهر آزر کس دیگر خبر داشت، با دست خودش عکس جوان اجنبی را از او گرفته بود، باز او را میخواست. هر روز رنگی میریخت و هر ساعت ادائی در میآورد، عزت و احترامش بالا میرفت که پائین نمی‌آمد. برای او جواهر آلات و لباسهای جوربجور میخرید. در راه او واقوام کرد او چپ و راست پول میریخت. بهمه سازش می‌رقصید و اگر امر دائر میشد مثل يك بچه دوساله تر و خشکش میکرد. وقتی جزئی‌ترین کسالتی پیدا میکرد بسرحد مرگ متلاطم میشد. ماشین فکر آهواز درك و حل این رابطه عشقی عجیب بکلی عاجز مانده بود. جز غرزدن‌های بی‌اثر و خودخوری کاری از دستش ساخته نبود:

— معلوم میشود زن هر چه هیزتر پیش شوهرش عزیزتر! قحجگی و لوندی هم مایه می‌خواهد که خدا بهر کس نداده است. پروردگار را خودت بسرشاهدی که آهو بدرگاه تو گناهی نکرده بود!

يك دلخوشی كوچك آه و در این موقع که هوویش بخیاطی می‌رفت این بود که پاره‌ای وقتها شام و نهار درست میکرد که برای آنها نیز می‌فرستاد؛ چه که همابکار خانهاش نمیرسید و چون فصل بعد از خرمین بود اغلب اوقات یکی دو نفر از خویشان وی نیز آنجا پلاس بودند. پیش از آنهم زن خاندان و آداب‌دان هر وقت غذای تفصل‌دار

یا تنستی میبخت شوهر و هویش را فراموش نمیکرد. آش رشته، کشک و بادامجان، کله‌پاچه یا کوفته‌سماق، از غذاهائی بود که چه هما در کارباو کمک کرده چه نکرده بود با سخاوتمندی و گذشت يك کدبانوی حقیقی سهم آندو را با طاقشان میفرستاد. اگر غذای نذری میبخت حتی يك خویشان هما را از نظر نمیرد؛ برایشان نگه میداشت تا بیايند قسمت خود را ببرند یا همانجا بخورند و دینشان بگردن او نماند. اگر هما باو بد کرده بود اقوام او چه گناهی داشتند. او که از خود قوم و خویش نداشت بکسان هما بچشم قوم و خویش خودش مینگریست. هما از اینکه آهو بعضی وقتها زحمت شام و نهار را قبول میکرد ناراضی نبود، سهل است مفت خود میدانست. پیش می‌آمد که آهو و بچه‌ها هم بدنبال غذا با طاق بزرگ بروند و همه بر سر يك سفره بنشینند. و این موضوع در چنان حالتی که گویا سیدمیران قسم خورده بود پا بدرون طاق زن بزرگش نگذارد البته برای آهو نمیتوانست غنیمتی نباشد. با این وجود خونسردی و بی‌اعتنائی مرد نسبت باوسر سوزنی توفیر نکرده بود. دلی که در سینه او میتپید گوئی یکبار برای همیشه بهما تسلیم شده بود. از صحبت یا حتی رد و بدل کردن يك نگاه باوی طفره می‌رفت. بدل زن خونگرم و حساس حسرت‌مانده بود که برای نمونه یکبار او را با سم صدا بزند. اگر کاری یا دستوری داشت از طریق بچه‌ها بود که باو ابلاغ میشد. خرجی خانه را که نسبت یکی دو سال پیشتر دو قران اضافه شده بود صبح بصبح بوسیله بچه‌ها که می‌رفتند پول روزانه خود را بگیرند برای او میفرستاد. کارش بجائی رسیده بود که از اینها هم فاصله میگرفت. گاه دیده می‌شد که مهدی چهار ساله را از کوچه بغل کرده بدرون خانه می‌آورد. و این بیشتر در مواقعی بود که بچه از دکان بقالی سر گذر چیزی خریده بود و روی پا های نی‌قلیانی و نا استوار خود قل می‌خورد و اتفاقاً پدرش سر می‌رسید که میگفت:

— باه. میتی، این توهستی؟! در این گیل و شل آمده‌ای چه بخری؟ ببینم، باز هم کشمش؟! من می‌ترسم آخرش يك درخت کشمش تو شکمت سبز بشود. از دهنش بوی کشمش می‌آید.

او را بامحبتی ابراز نشده بغل میکرد، تا میان حیاط میآورد و آنجا بر زمین میگذاشت. سر تا پا این همه محبت او نسبت بچهار بچه بزرگ و کوچک خود بود. فرصتی پیش نیامده بود و نمیآمد که بآنها ابراز محبتی بکند، و خود نیز بصرافت این مطلب که در روابط پدر فرزندی اهمیت بزرگی دارد نبود. بچه‌ها البته باو علاقمند بودند. اما این علاقه را پوسته نازکی از نگرانی و عدم اعتماد فرا گرفته بود که روز بروز چوبی‌تر و ضخیم‌تر میگردد. نتیجه اینکه مثل يك ناپدری خشك و بی‌تظاهر نمیدانستند باید اورا دوست داشته باشند یا چه. اگر خود را پیش پدر زیادی یا بیمصرف احساس نمیکردند دست کم اینرا نیز نمیدانستند که پدر در باره آنان چه فکر میکند. با همه احوال، کلارا که دختر بود و قلب نرمتری داشت تبسم شاد و بیرای خود را هر گز از روی او دریغ نمیکرد. بیژن که کله خشك و بی‌اعتنا بود و در دنیای بازیگوشیهای خود سیر و سیاحت می کرد اغلب در گوشه و کنار خیابان، جلوی قهوه‌خانه یا دم دکان، مقابل اوسبز میشد و در حالیکه يك دستش را پی چیزی موهوم در جیب خالیش فرو برده و دست دیگرش در چاک دهانش بود خجولانه میگفت :

- آقا، سناریده !

بهرام نیز با همه حُجب و خویشن‌داری ذاتیش گاهی سلامی مایه میگذاشت و پنجشاهی یا چه بسا دهشاهی میگرفت تا قلم و دفتر بخرد. اینها علاوه بر پول روزانه آنان بود. پدر مرد خسیسی نبود، بی آنکه حرفی از هیچ قبیل بزند یا سؤالی بکند مضایقه نمینمود. همین و بس، و آن صفا و محبتی که بفرزند جرأت و حق میدهد تا با عشق و علاقه هر چه آزادتر از مهر بیدریغ و سرشار پدری بر خوردار شود در این مرد وجود نداشت، یا اگر داشت دیر زمانی بود که میدان خودنمایی نمیافت؛ چشمدای بود که بر گهای مرده پائیزی آنرا پر کرده و از جوشش و جریان طبیعی خود باز داشته بود. بچه‌ها که سر بکار بازی یا درس خود گرم داشتند چندان نمیفهمیدند و وقتی میدیدند پدر از روی ندانستگی اسم آنها را عوضی صدا میزند یا اگر در محله‌های دورتر تصادفاً یکی از آنان را میبینند نمیشناسد

در میان خود او را دست می‌انداختند و این حواس پرتی را از زیادی مشغله یا خصوصیات بزرگسالی میدانستند. اما مادر در جواب آنها میگفت :

- آری بچه‌های من، پدر جان شش دانگ حواسش در جای دیگر است .

با همه این کم لطفیها که برای زن بلا دیده رنجی دائمی شده بود در شب تیر عاش امید چون ستاره فروزانی سوسو میزد؛ آن امیدی که هووی افسونگرش با همه کبکبه و دبدبه ناز و زیبائی فاقد آن بود؛ هما بچه‌اش نمیشد و این مسئله دیگر يك حقیقت یائبات رسیده و مسلم بود . با همه عزت و حرمت و کیا بیایش ، با همه سوز و گداز سید میران در دوروبرش ، طلاق او مسئله روز بود؛ همه کس چنین حدس میزد و میگفت . وضع موقت و نا پایدارش را حتی بچه‌ها نیز حس میکردند و خود هما، اگر چه برسم دلخوشکنك بود، گاهی بی آنکه نشانه افسوسی در روی باشد پیش او ندا میداد :

- آهو خانم، شما ریگ تهجوی هستید و من آب گذرا .

با اینوصف یکبار که لَجَش گرفته بود بوسیله خورشید برایش این پیغام ناهنجار و کنایه آمیز را داده بود :

- هنوز تا سن یائسگی اش چند سال وقت دارد ، باو از قول من بگوئید که هنوز پای هما روی هواست ، و البته پشتش بر زمین . چرا اینقدر از من بد میگوئید ؟

یکروز ظهر هما دیر تر از روزهای دیگر بخانه آمد . آهو که نهار مشترک پیش بینی کرده بود پس از يك انتظار نیمساعته ، برای آنکه مدرسه بچه‌ها دیر نشود بالاخره در اطاق خود سفره را گسترده و سید میران نیز سر خلق و با روی گشاده آنجا رفت . در گیر و دار کشیدن غذا بود که هما سر رسید . بچه و سائل خود را در اطاق بزرگ گذاشت و برگشت ، و بی آنکه از تغییر جدید چیزی بروی خود بیاورد سلام کرد نشست و با خوشحالی کودکان ساده و صمیمی خبر داد :

- امروز برش را یاد گرفتیم .

آهو با نشانه ضعیفی از بدجنسی در لحن کلامش گفت :

– لابد دیر آمدنت هم بهمین علت بوده است. خوب، مبارک است انشاءالله!  
سیدمیران برای آبگوشت نان خورد میکرد. با انبساط خاطر گفت :

– حالا که بالاخره بعد از پنج ماه و نیم بشما بُرش را یاد دادند لابد ادعای شیرینی هم دارند. سابق بر این بچه مکتبی ها بعد از شش ماه که بسوره عمه میرسیدند ملادر کتاب را مییست و میگفت تاشیرینی نیاورید بشما درس نمیدهم. یادممیا یدمن بمکتب شیخ جعفر که سوک چهارسوق بود میرفتم. باینجا که رسیدم، خدا بیامرزد جمیع رفتگان را، پدرم نگذاشت بروم. گفت آنها که سواد دارند چه گلی چیده اند که تو بچینی. خوب، خدا بیامرز یا زمان خودش میسنجید، چه میدانست که چه خواهد شد.

کلارا که بارها دیده بود پدرش بر یسوادی خود افسوس خورده است میان صحبت دوید :

– آقا جون، مگر سواد دار شدن چه کاری دارد؟ در مدرسه ما برای اکابر کلاس شبانه باز کرده اند، تو هم میتوانی بیائی.

سید میران مثل اینکه حرف نسنجیده ای از دهان دخترک شنیده باشد باو بور شد و گفت :

– هر وقت جوانها که از ما ذهن روشتری دارند در این کلاس ها چیزی یاد گرفتند آنوقت نوبت ما هم فرا خواهد رسید. راستش، من یکی را میخواهم که همت اینکار را در وجودم بنهد، دولت اگر آن فشاری را که برای یک شکل کردن لباسها و وضع ظاهر مردم بملت وارد آورد متوجه باسواد کردن عموم یا سایر قوای معنوی ملت میکرد نتیجه خیلی حسایی تری میگرفت. آری دختر جان، اینها ماستمالی و محض خالی نبودن عریضه است. وانگهی پدر تو در این سرانه پیری دیگر سواد بچه دردش میخورد. کسی که در چهل سالگی تنبور بیاموزد در گور استاد خواهد شد.

کلارا سر مزده سر بزی را افکند و هماد در حالی که بسفره نزدیکتر میشست گفت:

— من اگر بخوام شیرینی بدمم با آهو خانم میدهم که در این مدت از هر لحاظ جورم را کشیده است. آهو خانم، والله من از روی توشرمنده هستم. انشاءالله نمیرم و در عروسی کلارا و شاه بهرام تلافیها را باز بکنم. با خود عهد کرده‌ام اولین پیراهن زنانه‌ای که بدوزم مال تو باشد.

آهو که برای آوردن تنگ آب پایوان می‌رفت دم در اطاق ایستاد، نگاه یکوری کاونده‌ای بگوینده این کلمات افکند که سیدمیران معنی آنرا با بیان خود تکمیل کرد:

— چه بود، نان اول تنور مال سگ است؟ آهو دستکار اول ترا می‌خواهد چکار کند. بچه گول می‌زنی؟! آروز هم که تو بریدن و دوختن یا وادوزی کردن را خوب یاد گرفته باشی تازه باید یک چند مشغول گردی دوزی بشوی و آنهم ده تا را خراب کنی تا بتوانی یکی را موافق دلخواه از زیر کار درآوری.

— هرگز! هرگز! بشما اطمینان میدهم چیزی که از زیر دست و پنجه من بیرون بیاید لااقل ارزش آنرا دارد که آهو منتش را داشته باشد.

خانم بزرگ که باطابق بر میگشت تفهید که هوویش باو لغز گفت. جوابداد:

— چیزی که از زیر دست تو بیرون بیاید تافته جدا بافته است، ببینم و تعریف کنیم.

— مگر منکرش هستی؟ پر واضح است کسی که خودش تافته جدا بافته است کارش نیز غیر از این نیست، همه چیزش تافته جدا بافته است. میگوئی نه از شوهرت پرس.

— لازم بایتقد منم زدن نیست هما، و حرفت را هم برنگردان. این مطلب را قبل از آنکه تو بگوئی از خیلی وقت پیش خود او بمن گفته است. تو اگر بادل خوشگنت نمیخواهی مرا خام کنی، عوض وعده سرخرمن آن قواره پارچه سلك پیراهنی را که خویش جافر از قصر شیرین برای تو سوقات آورد بمن بده. دوختش هم بیای خودم. رنگ این پارچه خیلی دل مرا گرفته است. ببینم اهل عمل هستی. ببینم



راستی راستی آدم حقشناسی هستی .

– واه، چه چیزها! تا بحال کی دیده است که آدم هدیه کسی را بدیگری ببخشد؟ پس توهم آن مخمل آبی را که میگوئی سوقات خراسان مشهدی است بمن بده . میخواهی چکار ته صندوق انداخته‌ای پیوسد . گرچه لباس مخمل اینروزها ور افتاده است ومن هم لازم ندارم، اما میخواستم بدانم خواهی داد. و توهم ایستقد منت بصرمن نگذار. همچنین کار فوق‌العاده‌ای برایم نکرده‌ای که ببینی حق شناس هستم یا نه. غذائی برای بچه‌ها و شوهرت پخته‌ای که منم لقمه‌ای از آن خورده‌ام . آدم باید نظر تنگ نباشد. فرض کن منم یکی هستم مثل کلارا .

او از خوشه انگوری که شاید اولین محصول سرچین گندوله بود چلازه‌ای کند و باظرافت بدعان گذاشت . آهو گفت :

– واه، قیقه! قیقه! بعد از هفت گز و ادعای بکارت؟ ماشاءالله و انشاءالله آلبالو گیلاس سال نورا که بخوری چهارده سالت تمام خواهدشد . خودش راهمپای کلارا بحساب می‌آورد. منم یکی مثل کلارا! وانگهی اینرا میخواستم بدانم، چطور شد اینجور جاها شوهر مال من شد و جاها دیگر مال تو؟! هان، جواب بده، چرا ساکت ماندی؟!

لحن اعتراض او علی‌رغم خلق خوش و بذله گوی هما و سید میران و حتی برخلاف میل خودش بطرز آشکاری زخمی بود . دل بچه‌ها میزد که دعوا در نگیرد. سید میران ضمن رد و بدل کردن چشمکی باهما، قاه قاه خنده را سرداد . زن جوان هم بیصدا خندید و چیزی نگفت . عطر لیمو عمانی آبگوشت اطاق را فرا گرفته بود . گربه که پیوی غذا در اطاق حاضر شده بود گوئی کسی رقم دعوت برایش نوشته بود پیوسته میو میو میکرد . هنوز کسی بخوردن مشغول نشده بود . هما با کلارا يك گفتگوی خودمانی را شروع کرده آهسته پیچ می‌کردند. در ظاهر طرف سخن زن او و در حقیقت خود سید میران بود. میگفت :

– امروز یکی از همشاگردانم که اسمش سوسن است از من می‌پرسد تو دختر آقای سرایی نانوا هستی؟ میگویم آری، میگوید پس شوهرت کیست و چکاره است؟

میگویم هنوز شوهر نکرده‌ام؛ میگوید در اینصورت چرا بزرگ میکنی؟ - حالا میخواهم از فردا بی بزرگ سر کلاس حاضر شوم، زیر ابروهایم رانیز از این بعد بر نخواهم داشت. این لا کها را هم از روی ناخن پاک خواهم کرد. درست مثل یک دختر مدرسه ساده، منتهی بدون اُرمک، از خانه بیرون خواهم رفت.

کلارا دست او را گرفت نگاه کرد. انگشتان خضاب کرده اش قلمی کشیده، و بمن زیبا بود. بلاک عنابی یکی از ناخنهایش اشاره کرد و گفت:  
- این یکی خودش پاک شده است.

- این یکی را انگشتانه پاک کرده است. آنهای دیگر را هم که تراشیدم دستم مثل دست تو میشود.

با این گفته دست دختر را کنار دست خود نگاه داشت و در حالی که با چشمهای شوخ و غماز پنهانی شوهر را مینگریست آهسته تر افزود:

- ببینم دست من قشنگ تر است یا دست تو؟

آهو که در پائین اطاق مشغول کوبیدن گوشت و نخود بود شنید. این اداهای لوس و خودپسندانه کار تازه هویش نبود. همانطور که زنبور عسل با حس اذائقه‌ای که طبیعت آفریننده در پاهایش تعبیه کرده است شیر گیاهی را مزه میکند، آهو نیز با آنکه پشت بجمع وسط اطاق داشت چنانکه گفتی با چشم دیگری غیر از دو چشم معمولی مواظب آنان است، بخوبی دید که سید میران دست زن عشوه گر را گرفت و با حالت شوریده‌ای از شوق و تمنا آنقدر در دست نگه داشت تا بچه‌ها از شرم سایه چشمها را بیائین انداختند، آنگاه عاجزانه آنرا بلب برد، بوسید و بگونه خود مالید. گوئی آنها فراموش کرده بودند که در حضور جمعی نشسته‌اند. یا غبار شهوت و خود بینی آنچنان جلوی دید گانشان را گرفته بود که جز خود و عشق نفرت انگیز خود چیز دیگری را نمیدیدند. هما با نازی بچگانه و مثلاً پنهانی دستش را کشید و با و آخم کرد:

- اوه، صورتت تیغ دارد!

بفض و حسادت که نهایت نداشت صندوقچه سینه آهو را در هم شکست. اما

ایکاش حسادت، این جامی خُرده الماس بود که اندرونش را میتراشید. دیدن این منظره‌ها برای زن بینوا ناگوارتر از آن بود که در تصوّر بگنجد. اگر اینهارا نمیدید شاید میتوانست آن تیگه الماس درشت یا گوهر شجر اخی را که از خاطرات عشق پیشین خود با این مرد خود کامه در گنجینه دل پنهان داشت و همه دلخوشی فعلی اش بسته بدان بود بدلی نداند. ترجیح میداد خود و بچه‌هایش برای همیشه از سید میران دور بوند و شاهد مظلومه‌های قانونی او نباشند. طوفانی از کین و نفرت نسبت بستم آشکاری که شوهرش و این زن لوند در حق او روا داشته بودند در اندرونش سر کشیده بود. چه چیز میتوانست باین ماجر اها پایان دهد؟ اگر بخاطر بچه‌های دستگیرش نبود تا کنون صد باره خود را از غم زندگی راحت کرده بود. آری، باد و قران تریاک که بدست آوردنش آب خوردن بود خود را راحت کرده بود. فقط در این صورت بود که شوهرش بدرجه بدبختی و عذاب او پی میبرد. فقط در این صورت بود که ممکن بود دل سنگ این مرد جفا پیشه با پشیمانی و اندوه چاره ناپذیر نسبت باو، اوئی که دیگر وجود نداشت، اندکی نرمتر گردد.

آهو گیج و پریشان از افکار یأس آمیزی که در حلقه محاصره اش گرفته بود نهار را سر سفره آورد. نه سید میران و هما و نه هیچیک از بچه‌ها قادر بدرک این احساس بودند که او چه میکشید. سید میران نانه‌های سنگکی را که خُرده کرده بود در آبگوشت ریخت و با دست بهم زد. همه بجز آهو که از گلویش پائین نمیرفت دست بکار خوردن شدند. او غمزده‌تر از آن بود که میل و اشتیائی بغذا داشته باشد. بعلاوه این دیگر غذا نبود خونابه بود، زقوم بود. دلش میخواست برخیزد و مثل گربه ناخوش بگوشه خلوت کنج آشپزخانه یا انبار پناه ببرد و با افکار و آرمانهای تومری خورده خود تنها بماند. با وجود اینکه هنوز بهار جوانیش خزان نشده بود و از ملاحت و لطف زنانه بقدر کفایت بهره داشت شوهرش بکلی از او رمیده شده بود. از حدس و گمان گذشته برایش یقین حاصل گشته بود که در میدان رقیب شکست نصیبش شده است. دلهره و ترس ناگواری بر اعضا و وجودش رخنه کرده بود. مانند کسی که در عالم خواب و بیداری با آنکه صدای نفس و ضربان قلب خود را

میشنود فکر میکند مرده است ، کابوس شومی سینه‌اش را میفشرد . بدستهای خود نگاه میکرد استخوانی و مثل پوست لیمو عمانی که در آن گوشه اطاق ریخته شده بود خشك و قهوه‌ای رنگ و بدون هر گونه لطف و ظرافت بود . دستهای او دست کار بود . کاریك بند عنقوان جوانی آنرا از زیبایی انداخته بود . در خمیر ترنجیده شده بود . آب نمك خشك و چروك چروكش کرده بود . جلوی ساج سوخته و برشته گردیده بود . در یخبندان زمستان کبود و شیارشیار شده بود . این دستها زیبا نبود اما زیبایی را بوجود آورده بود . چهار بچه عزیز و يك از يك بهتر را تحویل داده بود که شکوفه‌های سبز و خرم سعادت و زندگي بودند . این دستها که بخاطر احساس مسئولیت در مقابل آینده بچه‌ها حتی يك دم آسودگي نداشت ، همین دستهای نازنینی که از هر انگشتش هنری میریخت با همه احوال اکنون در مقابل حریف غدار چیزی جز وسیله شکست او نبود . آیا کسی بود که روزگاری شرح این ستم آشکار و ماجرای تلخی را که بر سر او آمده بود برشته تحریر در آورده؟ بی شك هر کس آنرا میخواند از شدت تأثر اشك میریخت . «صورت تیغ داردا» - پس بیجهت نبود که سیدمیران یکروز در میان صورتش را از ته میراشید؛ همان سیدمیران مؤمن و مقدسی که میگفت تیغ بصورت مرد حرام است . بیجهت نبود که موهای سر خود را هفته به هفته رنگ میگذاشت . پس برای ایشان بود که زلفش پریشان بود . چرا پیش ازهما اینکارها را نمیکرد؟ آیا اولیاقت نداشت ، یادش نمیخواست؟ تف بتو ، تف بتو ای مرد بی عاطفه و انصاف که هر گزمه رو و قاراشناخته بودی !

صفا و صمیمیت که لازمه زندگيست در خانه باینترتیب که میبینیم جای خود را به بغض و حسد داده بود . حتی همسایه‌ها میباید در رفتار و گفتار خود کمال دقت را بنمایند ؛ احتیاط کار و سنگین باشند تا پائی را که بلند میکنند بدانند کجا میگذارند . زیرا در خانه از دشمنیهای پنهان و آشکار دو هوو همه جا خُرده شیشه پاشیده بودند . آهو میدانست - و چون زن ساده دلی بود حتی جلوی شوهر اقرار میکرد - که هوویش از خوشگلی و کشش زنانه فوق العاده‌ای برخوردار است . زیبایی هما حسد او را بر میانگیخت لیکن مایه بغض و نفرتش نمیشد . چه که

اینها چیزی خداداد بودند و از آن گذشته خود او نیز زشت نبود، نقصی در بدنش وجود نداشت که بدیگران زشک ببرد. يك روز که بعد از قهری طولانی و کسالت آور میان آندو آشتی و صمیمیتی موقتی پیش آمده بود آهو بی هیچ منظور گفت:

— هما توهم خیلی ظالم بلاو شیطان صفت هستی هان. با این لپ‌های هلوئی و گردن بلند بلورینت مردها را که سهل است زنها را نیز کشته‌ای.

مشکل بود تصور کرد که زن بزرگ با این گفته قصد تملق یا برداشت موضوع پوشیده‌تری را داشت. هماچپ چپ او را نگریست و خوشدلانه گفت:

— نکند آهو توهم عاشق من شده باشی. در اینصورت سعادت من تکمیل خواهد شد. زیرا شنیده‌ام که عشق زن بمن شوم و نامبارک است.

— آری، خوب فهمیدی، من عاشق تو شده‌ام.

— راستی آهو؟

— تو نمیری بجان بازه؟ من عاشق آن زلفهای آلاگارسون و مخصوصاً چراغ قوه همیشه‌گی شده‌ام که در مغازه‌ات میسوزد (کنایه او بدندان طلای‌هما بود).

— دلت بخواهد مثل من باشی! باید مادر دهر بنشیند و جفت مرا بزاید.

— در عیاری و عشوه گری، رندی و دغلبازی.

— خداهش هم بداند. از دستت برمی‌آید توهم باش! مثل خردچال هر موی بدنم

سازی میزند. بامکرو افسون بچشم ما سر مه می‌کنم، غیر از اینست؟

هما ابرویش را نازک کرد و از روی دوش او را نگریست تا ببیند چه

می‌گوید این حرف خود آهو بود که پشت سر هویش پیش خورشید زده بود.

جواب داد:

— بله، جلوی روی خودت تکرار می‌کنم، تو بمن بد می‌کنی. تو بحق خودت قانع

نیستی و با فن و فعل و ناز و عشو و مرد ساده دل مرا پاك بسوی خودت کشیده‌ای. اگر چه

این مرد شوهر تو نیز هست و در حقیقت من بر تو تقصیری نباید بگیرم! عزیزم،

۱- بازه بلفظ کردی مکه سفید را گویند.

توزن هستی و روی خاصیت زنانگی خودت باید هم برای جلب شوهرت هر کار از دست برمیآید بکنی. گله من از تو نیست. این اوست که خطاکار است، این اوست که بمن و بچه‌هایش بد میکند.

آهو سکوت کرد. فکرش همه متوجه خورشید خانم بود. بطور مسلم این زن حرفهای او را پیش هویش و! گومیکرد. زنك سخن چین و نمك شناس با اینوصف باز شرم نمیکرد و با اودم ازدوستی میزد. همان چند دقیقه پیش بود که برای گرفتن چند گل ترخینه نزد او آمده بود. چقدر پشیمان بود آهو که هیچ نگفت و باوداد. هما با خنده‌ای بیدل گفت:

فقط بتو بدمیکند، بچه‌هایش چه غمی دارند. آنهم قول میدهم وقتی من از اینجا رفتم همه آبهای رفته بجوی باز گردد. تو خیال کرده‌ای من تا ابد خود را پای بند این مرد کرده‌ام؟ آیا اینقدر ابله‌م که نفهمم او نگهدارنده من نیست و یکروز باشد یا صدسال بالاخر مرا می‌آورد؟ بیخود نیست که من با این شور و شوق شبانروزی میکوشم تا خیاطی یاد بگیرم. اطمینان قطعی داشته باش روزی که بدانم میتوانم سنار سه‌شاهی از این راه بدست بیاورم يك لحظه در این خانه بند نخواهم شد. آن گنجشك رامی بینی بر سر درخت نشسته است، وضع من هم در این خانه مثل اوست. هان، بین، پرواز کرد و رفت.

آهو سر از دامان تفکر برداشت. هاله‌ای از شرافت و حقیقت چهره هویش را فرا گرفته بود. در چشمها و دور دهانش ندامت موج میزد. آیا فی الواقع راست میگفت یا میخواست او را خام کند؟ فقط خود خدا از دل این زن آگاهی داشت.

باری، بهر حال، خیاطی رفتن هما از يك لحاظ دیگر برای آهو بد نبود، در نصف روزی که چشمش او را نمیدید قلبش راحت تر بود. هویش همچنانکه گفته بود در اینروزها کمتر بخودش میپرداخت. و این مسئله علاوه بر آنکه نشانه عشقش بفراتر رفتن خیاطی بود هم گواه بر آن بود که اداهای او پیش از آن زائیده بیکاری

۱- غذای فقیرانه‌ایست از بلفور و دوغ که خشك کنند و بتوان آذوقه نگاهدارند.

واقعۀ مهمل بود که اکنون از شرش راحت گشته بود. با اینوجود طبیعت ثانوی او مثل فیللی که یاد هندوستان بکند گاه بسراغش میآمد. میخواست در آئینه میان طاقچه گوشۀ چشم خود را نگاه کند میگرفت خود را میان اسباب آرایشش همچنان محاصره میکرد که عثمان در میان مجلّات قرآن. و باین ترتیب می نشست که دیگر بر نخیزد تا غروب آفتاب و پیدا شدن سر و کله سید میران. در این صورت او از خیاطی رفتن آنروز صرف نظر کرده بود. در چنین مواقع معمولاً آهو بعد از آنکه برای بار دوم و سوم از در یا پنجره سَرک میکشید و میدید هنوز مشغول و در رفتن بخود است از پشت سر پو کش می گذاشت و پیش خود یا چنانکه همسایه ها نیز می شنیدند میگفت :

— خوره توی آن صورتت بیفتد تحفه نظرا کاش که خدا این چشم و ابرو را هم بتو نداده بود! دیگر بلند نمیشود گورش را گم کند!

اگر بیژن در خانه بود صدای بلند دم میگرفت :

— صد تفر آئینه بدست، سکینه کچل سر شومی بست.

آهو با علامت دست او را میترساند :

— هیس! بلا گرفته پررو، حوصله دعوا ندارم.

غافل از آنکه هوویش در اطاق خوب میشنید. منتهی سکوت میکرد و لبخند میزد.

طرز آرایش هما، اگر ویرش میگرفت و میکرد، همیشه استادانه بود. ابروها را

عوض آنکه باوسم پهن و سیاه کند باریک و هلالی میکرد! در فردادن موی مژگان،

گلگون کردن پلکها و گونه همان ظرافت و حوصله ای را بخرج میداد که یک هنرمند

بزرگ در ایجاد اولین شاهکار قلمی خود. و این مهارت را او در خانه سید میران بود که

بدست آورده بود. این مرد ستایشگر و هنر شناس همیشه باو میگفت :

— زن برای شوهر خود حق دارد هر طور که میخواهد غنج کند.

باو توصیه میکرد که در بیرون از خانه رفتارش باید ساده و بی هر گونه آرایش

باشد. برای آنکه در تهیه مایحتاج زنانه خود با فروشندگان مغازه ها روبرو نشود،

خودش پنهان از آهو برای او از بازار سرخاب و سفیداب میخرید و میآورد. اولین روزی

که آهوازيك چنین چیزی باخبر گردید مثل آهکی که آب به بیند و ارفت. فکری مانده بود که شوهر سخت گیرش در جلوی يك زن «آنچنانی» تا چقدر باید خود را كوچك نموده باشد که برایش از این نوع خریدها بکند. این چیزها بود که نفرت او را بر میانگیخت و آتش بجانش میزد نه زیبائی خدادادها. خود آهو پیش از زندگی هووداری در فاصله بین بند اندازها که گاه سر به ماه میزد کمتر دیده شده بود دستی بصورت آورده باشد. آن آئینه كوچك قاب چوبی که هدیه خاله جان و یادگار دوران عروسی اش بود با او سابقه انس و الفتی داشت، اما دیر زمانی بود بعنوان يك وسیله بازی در دست بچه ها میگشت و از اینجا با آنجا میافتاد. پس از آن در طول چند سال خانهداری آئینه های قد و نیم قد دیگری نیز به وسائل خانه اضافه شده بود، لیکن هیچکدام از لحاظ این زن و غنچ و بز کهای خانگیش مصرف حقیقی پیدا نکرده بودند. او از ابتدای زندگی شوهر داریش هرگز توجه مخصوصی بخود آرائی ننموده بود؛ نه از آن جهت که کار و گرفتاریش فراوان بود و فرصتی بدست نمیآورد، یا اینکه محیط خانه همسایهداری چنین اجازه ای نمیداد، بلکه از این لحاظ که فکر میکرد شوهرش در این اندیشه ها نبود. سیدمیران سرایی اصولاً بزرگ و قیر و قیر را برای زن بچه دار و کدبانوئی در طراز اوسبك و ناشایست میدانست. این چیزی بود که گذشته چندین ساله بشدت رسانده بود. اما آنچه را که اينك آهو میدید غیر از این بود. چیزها میدید که بدو چشم خود ظنین می شد که نکند عوضی می بیند. هما، اگر بخیاطی نمی رفت صبحها اغلب دیر وقت، یعنی هنگامی از خواب برمیخاست که آفتاب کاملاً پهن حیاط شده بود. بی اعتنا باینکه در خانه مردی هست یا نه سر برهنه بخیاط میآمد. نزد يك نیم ساعت در کنار حوض یا لب چاه معطل میکرد؛ دندانهای خود را مسواک میزد، دست و صورت را با صابون عطری که برای پوست لطیفش ضرری نداشت بلکه موجب تازگی و طراوت آن میشد، صفت و ساب میداد. و در يك چنین کیفیتی سیدمیران نیز که بخاطر برخاستن و پائین آمدن او از تخت خواب میان حیاط هنوز از خانه بیرون نرفته بود در تمام مدت از پنجره رو بخیاط چشم منتظرش را از وی بر نمی گرفت. او که بعبادت قدیم همیشه در تاريك و روشن صبح از خواب برمیخاست



و از همان موقع سوار را آتش انداخته بود که بیخودی میجوشید، چایش را نیز درست کرده و در کیف مخصوص خود بانتظار نشسته بود. آهو و همسایه‌ها هنگامی که هما از کار نیم‌ساعت شستشو و نظافت فارغ و تنبلانه باطاق وارد شده بود بارها شنیده بودند که سید باخوشروئی و صفای يك عیسوی تمام‌عیار باوسلام کرده بود :

— صبح شما بخیر !

یا اینکه جواب سلام او را داده بود :

— عليك السلام خانم تمام. حال امروز شما چطور است؟

آنگاه با گرمی و بشاشتی هرچه تمام‌تر برایش درفغان چای یا شیر ریخته بود. ایامی که شبها را در اطاق میخوابیدند او حتی ابائی نداشت که رختخواب وی را نیز جمع کند. هما از هر چیز او خوشش آمده بود از این يك کار او بی‌آنکه دلیلش را بداند باطناً نفرت داشت. برای او احساس حقارت می‌کرد. اما سید میران بی‌توجه باین احساس یا اعتراض زن از موقعی که او از مریضخانه برگشته بود مانند نوکری که پنهانی کشته عشق خانم است در این کار برای خود لذتی یافته بود.

برادرهای هما که در اصل آدمهای خاموش و کم‌تخصصی بودند، از آنجا که خانه خواهر برایشان پناهگاه بدی نشده بود راضی‌تر از آن بودند که در کار او، بجا یا نابجا، دخالتی بنمایند یا از وی ایرادی بگیرند. از این گذشته اصولاً چگونه چنین حقی داشتند، وقتی که زَنك دیگری تعلق داشت؟ در این میان فقط خالو کرم بود که بعَلت اخلاق مخصوص خود با او بی‌پرده‌تر حرف میزد. او را بکنایه ارمنی خطاب می‌کرد و بی‌آنکه قصد و غرضش چندان جدی باشد پیاد مسخره‌اش میگرفت :

— ارمنی بین چه کلکی در آورده‌ای. حالا اگر یکروز این دندانها را تسایی

قرآن خدا غلط میشود؟

سید میران نیز در ظاهر با خالو کرم موافق بود لیکن بطور ضمنی از عمل زن

حمایت و تشویق میکرد :

— مسوالك زدن در شریعت ما مستحب است؛ پیغمبر اسلام همیشه آنرا بصحابه توصیه میفرمود . نطافت جزئی از ایمان است . خداوند گار عالم از فرعون که خطا کارترین بندگانش بود خوشش می آمد باین علت که ریشهایش را خار میکرد، و من از این هما، که هر چه برایش صابون میخرم باز میبینم احتیاج دارد .  
وقتی آهو این چیزها را میدید با همه طبع ساده پسند و بی تکلفی که داشت نمی توانست نسبت بوضع ظاهر خود خونسرد و بیقید بماند . اینکار بدان معنی بود که میدان رقابت را هر چه بیشتر برای حریف رند و مفت خود دان خالی بگذارد. روش آرایش او بر عکس هما بطرز قدیم بود. ابروهایش را مثل پر کلاغ با وسه مشکی میکرد و بهم می پیوست. چشمانش را سرمه میکشید و خال کنج لبش را که بقول بعضی همسایه ها همه زیبایی هما سر بود پررنگ میکرد. بگوئی و نگوئی سرخابکی هم میمالید. و چرا نمالد؟ چرا نکند؟ مگر او زن نبود؟ مگر او دل نداشت؟ شوهر او که چشم باطن بینش کور شده بود صورت زیبا میخواست نه سیرت زیبا . اتفاقاً اگر کسی خوب در بحرش فرو میرفت آهو از يك زیبایی عمیق و جا افتاده تری برخوردار بود که خط کوفی نسبت به نستعلیق دارد . اگر کمی استخوان بندیش درشت بود این برای زن که می باید فرزندان سالم و درشت بزاید عیبی بشمار نمیرود . پیشترها بخاطر صرفه جوئی در هر چیز تا آنجا که میتوانست ازدادن لباسهای زیر خود بخیاط بیرون خود داری مینمود . اما این زمان، از وقتی که هوودار شده بود و بخصوص پس از کشف حجاب سلیقه اش تغییر پیدا کرده بود. عقیده سید میران که همیشه در خلال تمثیلهای و گفتههای بیان میداشت این بود که زن نباید پشت پاشنه اش را آفتاب ببیند ، آهو هم که زن مطیع و با شرمی بود به پیروی از پندار شوهر شلوار دبیت حاج علی اکبری میپوشید که تا قوزک پایش می آمد. دامن پیراهنش همیشه از بلندی روی زمین را جارو میکرد و این در میان زنان شهر بخصوص کردها رسم بود. اما چگونه ممکن بود او همیشه بدانحال بماند؟ هوویش پوشیدن شلوار های بلند را در افتاده و قدیمی میدانست. در عوض از پوشیدن شلوار مردانه ابائی نداشت. تنگ

چهار انگشتی او که وظیفه‌اش خیلی خلاصه شده بود با تور دوزیهای خوشباف حاشیه‌اش به تنهایی دفتری از رموز عشق بود. اصراری نداشت که برای پیراهنهای خود پارچه زیادی مصرف کند. زمانه نیز مثل اینکه با این صرفه جوئی در امر کوتاه کردن پیراهن خانمها موافق بود. آهو نیز خواه ناخواه از زمانه و هوویش که نقش و نمونه برجسته آن بود پیروی کرد؛ منتهی پیروی که با منانت و احتیاط يك زن عاقل همراه بود. زیرا او مادر چهار فرزند كوچك و بزرگ بود و اگر نه از هر کس دیگر بلکه از آنها میباید شرم داشته باشد. بچه‌های او همه چیز را می‌فهمیدند جز يك احتیاج انسانی مادر را. وقتی که با پنهان‌نگه داشتن درد درونی و خون‌سردی ظاهری بآنها میگفت بپدرشان بگویند که بیاید برای آنها قند بشکند بهرام جواب میداد:

— چه لازم کرده است که او بیاید، خودمان آنرا خواهیم شکست، آیا کاری دارد؟

— کاری ندارد، اما میخواستم او بیاید. آخر شما هم حقی دارید مادر جان. مثل کیسه آبگرم همه‌اش روی شکم این سلیقه چسبیده است و می‌ترسد اگر از پهلوی‌ش جنب بخورد باد او را ببرد. بعلاوه او قند را بهتر میشکند، ما خُردش خواهیم کرد.

بجای تك پوشهای لاستیکی سابق کفش پاشنه بلند را انتخاب کرد. البته زمانه که در این چیزها کلی تغییر پیدا کرده بود روی او نیز تأثیر می‌گذاشت. ولی آهو در همه کار يك چشمش بهما بود. تا آنجا که یکبار بتقلید او قصد کرد موهای خود را کوتاه کند، همسایه‌ها دستش را گرفتند و نگذاشتند. نقره‌النماس کنان گفت:

— حیف نیست ترا بخدا عزیز گم که موهای باین نسا زنبی را بدست جلاد قیچی بسیاری؟! مردم آرزو میکنند چنین موهای خرمنی داشته باشند و ندارند. خواهر شوهر او افزود:

— او را که میبینی سرش را آلاگارسون میکند کارش از جای دیگر خراب

است ، موخوره دارد مجبور است بکند .

– آری خورشید این يك حرف را بدن گفتی . وحسرت بدل ما مانده است که غذائی درست بکند و تاری ازمویش در آن نباشد . این مطلب را من اغلب از دهان سید میران شنیده ام . با همه بامبولهائی که میزنند نمیتواند از ریزش جلوگیری کند . میبینم روزی را که کچل شده و کلاه گیس بسر گذاشته است .

نقره بانوعی بیطرفی گفت :

– نقرس ، آنروز عزّتش بیشتر خواهد شد . کچل شانس دارد . او کور هم باشد سفید بخت است .

– چه خوب گفتی نقره ، این مرد دل کور نمیدانم از او چه دیده است که از ما ندیده بود . گوئی هما آن مرغی است که تخم دو زرده میکند ، یا بزی که شیردانش برای پنیر هایه خوب است . آخ از این بیوفائی روزگار ! حوصله ام از کار و کردار اینها رفته رفته دارد سر میرود .

قصداً هو بکوتاه کردن موهای خود از چشم و همچشمی گذشته بیشتر بعلت انبوهی زیاده از حدّ آن بود . در حتمّ تنها يك دلاک لازم داشت که سرش را بشوید . شانه کردن و حتی خشکاندن آن پس از آب مکافاتی بود . هر کس را میدید که از حتمّ برگشته و باری از روی دوش خود برداشته است میگفت :

– خوشا بحالت ، ایکاش سر مرا هم داده بودم با خودت برده بودی !

اگرچه حاجیه خانم که بقول سید میران با او گیسکریسک داشت رفته بود ، کسان دیگری از همسایه ها بودند که در بافتن گیسوانش باو کمک کنند ؛ گیسوانی که دسته های بافته اش در حالت نشسته تاروی زمین می آمد و مورد تحسین همگان بود . خورشید خانم میگفت گیس آب دل را می خورد و شادی و سعادت حقیقی هر کس را میتوان از روی بلندی گیسوانش فهمید . و با این حساب هما که موهایش کم رشد و کوتاه بود از يك سعادت حقیقی برخوردار نبود ؛ سعادت او يك تابلوی بدلی بود که دیر یا زود از پنجره به بیرون افکنده میشد . از نقطه نظر يك مرد آهواز زیبائیهای مشخص دیگری نیز که منجمله لبان قلوهای او بود بهره داشت . هر کس

یکبار چشمش باو میخورد آنقدر بود که بازبر گردد و بادقت بیشتری او را بنگرد . وقتی جلوی آئینه میایستاد از خودش نمیتوانست ایراد بگیرد ؛ حتی گاهی خودش میآمد . چشمهای مشکی بادامیش با آن حالت خوش تسلیم نجیبانه ای که داشت روشنی و گیرندگی دوران قبل از پچهدار شدن را هنوز درخودنگه داشته بود . با همه سکوت غم انگیزی که با اصطلاح خودش نصیب و قسمت باو تحمیل کرده بود ، خوش بینی و امیدی توأم باغرور و بی نیازی مثل سگهای که در چشمه افتاده باشد از عمق این چشمها تابش داشت . صورت بیضی شکل ، پوست لطیف و شاداب ، لبهای گوشنی و بخصوص تبسم نمکین او حتی در حالت معمولی گرم و گیرنده بود ؛ گیرندگی ساده و بیجلوه ای که تپشهای يك قلب حساس ، خونفشان و شوهر دوست را عیان میساخت . از رفتار و حالات او بهمان نسبت که از هویش عشوه و ناز مییادید سادگی و فروتنی خوانده میشد ؛ سادگی و فروتنی که به بیننده نجابت و محبت را القا میکرد نه هوس یا حسدرا . فاطمه دو رنگه ، مشاطه مخصوص او که در این اواخر بطور مرتب هر بیستروز یکبار سراغش میآمد و دو قرانی نقره را زنده میکرد چه بسا در حین کار یا موقعی که بقصد رفتن سر حوصله بساط خود را برمبچید و در کیف میگذاشت ، نگاه دلگرم کننده ای باو میانداخت و بلبخند میگفت :

- خانم بخدانمیدانی چه شده ای ! میان مشتریهایی که تا کنون داشته ام هر گر ندیده ام کسی مثل تو خوش بزرگ باشد . منکه زن هستم هوس میکنم اگر بگذاری کنج لب ترا ماچ بکنم . حالا نمیدانم خودت میپسندی یا نه .

آهو آئینه را از دست او میگرفت و با نگاهی بیشتر آمیخته بتحسین تا عیجوتی صورت از زیر کار درآمده خود را برانداز میکرد ، لبهای خود را دوسه بار بهم میمالید تا قرمزی تندش کمی محو گردد و آنگاه مثلاً چنین میگفت :

- دیست درد نکند فاطمه خانم ، ابروهایم را ایسن بار بد در نیاریدی . خوب شد از دست این و سمه راحتم کردی . موهای جلوی سرم بدنشد . اما چه فائده ، بقول یارو گفتنی ، هزار به به فروشنده بیک نه خریدار نمی آردد .

چون دوسه بار صحبت کوتاه کردن موهای خود را با مشاطه بمیان آورده بود فاطمه با اینکه خودش نظر مخالف داشت یکروز بالاخره با جرأت و جسارت کسی که در کارش خبره است قیچی را برداشت و از نزدیک کردن گیسوی او را دو تیکه کرد. آهو تا آمد بفهمد چه میکند کار تمام شده بود. در آئینه نگاه کرد و از روی خجلت دستش را دمهانش گرفت و لبخند زد:

— مثل اینکه خوب نشد فاطمه خانم.

— تویک دژه حوصله کن خانم، من هنوز با آن کارها دارم. در هر جعد و شکنش دامی بگذارم که بزنگاه صد دل دیوانه باشد. من اگر تابحال دست نگه میداشتم و نمیخواستم آنرا کوتاه کنم از اینجهت بود که حیقم میآمد. منتهی تقصیر بامن بود که زود آئینه را بدست تودادم.

اطاق از وجود بچهها بجز کلارا که دختر بود و حق داشت تویاید قرق شده بود و این بآنها امکان میداد تا در کار خود شتاب نکنند. مشاطه بادقت فراوان و در چنان وضعی که عرق از سر و رویش میریخت آنچه گفته بود کرد؛ آخرین فوت و فن و جادوی هنر خود را در موقع فرزدن روی دایره ریخت و تا وقتی که با شرم و در بایستی خاص مزدش را گرفت و خدا حافظ گفت آهو چندبار به آئینه نظر انداخت؛ علامت نارضائی در چهره اش موج میزد؛ موی کوتاه بصورت بیضی شکل او نمیآمد. با اینوجود مشکوک بود. معلوم نبود شوهرش در همین حال او را بهتر پسندد. چه بسا که زن در آرایش موی و روی و لباس خود چیزی را میپسندد که مرد چیزی دیگر را. مشاطه اش باو اطمینان داد:

— اگر فکر میکنی خوب نشده است کاملاً اشتهاء میکنی و این اشتباه از آنجهت است که هنوز بآرایش تازهات انس نگرفتهای.

اتفاقاً شب که سید میران بنخانه آمد بلافاصله پی او فرستاد. آهو هولکی چادر نمازش را روی سر انداخت و بآن اطاق رفت. معلوم شد که شوهرش بهمان زودبها، یعنی روز جمعه که پس فردای آن شب بود در باغ نی مهمانی دارد که باید بهترین شکل ممکن از آنان پذیرائی بعمل آید. این مهمانی از قرار معلوم بافتخار

ورود شهردار جدیدی بود که تازه از تهران انتخاب و با پست سفارشی دو قبضه بصوب دیار غرب اعزام گشته بود. شازده محسن میرزا و نایب حسین خان معین‌الممالک و یکی دوفتر دیگر از معتمدین سرشناس شهر جزو مدعوین اصلی بودند. البته بعضی از ناخواها هم بودند که هنوز بهیچکدام چیزی گفته نشده بود. عده مهمانان رسمی بهر حال رویهم از هفت نفر تجاوز نمی‌کرد اما برای رعایت اطمینان میباید پیش‌بینی چهل نفر را بکنند. سیدمیران اوقاتش خوش بود. تبسمش يك لحظه قطع نمیشد. مثل چیزی که موقیتهای جدیدتری در امر کار و کسب انتظارش را میکشید. گرم و یگانه در باره تدارکات پس‌فردا با او مذاکره و مشورت کرد و در خصوص هر چیز رأیش را پرسید. بکالارا گفت تا کاغذ و قلم بردارد و مخارج تقریبی مهمانی را آنطور که حساب میکردند بنویسد. به خانبا با برادر هما و جعفر یکی از اهالی سفید چغا که آنشب آنجا بودند و قصد داشتند صبح روز بعد پدیه حرکت کنند سفارش کرد که حرکت خود را دو روز بعقب بیندازند؛ در روز مهمانی بكمك هر دوی آنان احتیاج داشت. نظر زن‌ها و بخصوص هما بر این بود که وسائل تکمیل شده را بباغ ببرند و بوسیله آشپز نهار را در همانجا تدارک ببینند. اما سیدمیران میگفت که نهار را در خانه تهیه کنند و نزدیک ظهر بوسیله يك یا دو درشکه بباغ بیاورند. این پیشنهاد علاوه بر آنکه درد سرش از هر لحاظ کمتر بود بیشتر سبب غافلگیری و تعجب مهمانان میگشت. هما و آهو قبول کردند. و چون خواهی نخواهی وجود زن برای کشیدن غذا، زعفران ریختن روی پلو و خیلی کارها و دستورهای خرد و درشت دیگر لازم میشد، قرار بر این شد با همان درشکه‌ای که غذا را میبرد آهو نیز بباغ برود. سیدمیران بهیچ‌ها که همه در اطاق حاضر بودند سفارش کرد که آنروز حق ندارند بهیچ‌عنوان مزاحم مادرشان بشوند؛ اگر میخواهند بباغ بیایند باید این موضوع را بعد از نهار و طرفهای عصر موکول کنند. البته بهرام که با اشاره مادر بطور پنهانی موفق بکسب اجازه پدر شده بود از قاعده مستثنی بود و میتوانست از همان صبح‌زود همراه وی بباغ برود.

در تمام مدت صحبت، آهو چادر نمازش را دم صورت گرفته بود نه فقط از این

لحاظ که دومرد بیگانه در اطاق حضور داشتند بلکه بعلت شرمی که از همه مخصوصاً سیدمیران احساس میکرد حتی یکبار نکوشید سر و زلفی بنمایاند. این مرد شوهرش بود، اما هر چه که زمان میگذشت بیشتر نسبت باو بیگانه میگشت. تابستان سال سوم نیز طی شده بود و او مانند کفش کهنه بیکاره‌ای در میان گرد و غبار يك گوشه تاريك و فراموش شده بی استفاده افتاده بود. عمر و جوانیش همچنان در انتظار بیهوده میگذشت و اقلای این امید را هم نداشت که روزی بدرد صاحب بیوفای خود بخورد. وقتی خانبا با وجافر بهوای سرکشی بمالهای خود بکاروانسرا رفتند آهو مثل عروسهای قلابی زمانهای پیشتر هنوز از باز کردن صورتش خودداری مینمود. همای زیرك که گوشی بدستش بود لبخند آب زیر گاه و شیطننت بارش قطع نمیشد. از روی شوخی که ماهیت موزیانه داشت چادر نماز او را گرفت و ناگهان بیکسو انداخت تا سید میران خوب تماشا کند. با همه حسادت گدازانی که این زن نسبت بهویش در دل احساس میکرد و چشمهای آژگوس<sup>۱</sup> را برای پائیدن شوهر قرض گرفته بود و اغلب او را بزیر آخیه سؤال و جواب میکشید که با همه احوال نکند دینی از پا خطا کرده باشد، از همه قلب راضی بمحرومیت مطلق آهو نبود. چندییش میشد لیکن دلش بحال وی میسوخت. عمل خود را يك ظلم آشکار نسبت بزین سلیم النفس میدانست. اینطور فکر میکرد که سید میران با همه تظاهر یکه بمعصومیت میکرد و قسمهای ابراز نشده‌ای که میخورد بالاخره غیر ممکن بود مطلقاً زن قدیم و ندیم خود را فراموش کرده باشد. در ایامی که او بعلت خیاطی رفتن همیشه نصف اوقات روز را در خانه نبود چگونه ممکن بود آهو بکام دلی نرسیده باشد. آیا در همین روزها نبود که زك دوباره آبی پیوستش دویده بود؟ خودی درست نمیکرد و جرأت مییافت تا مرد را برای نهار و چای باطاقش دعوت کند؟ از هر چیز که میگذشت چه میشد کرد، اگر او این چیزها را نمیخواست ببیند میباید چشمش کور از خیاطی رفتن و عشق اینکار صرف نظر کند و در خانه اش بتمر کند!

۱- Argos غول افسانه‌ای مدچشمی که یونن همسر خدای خدایان مأمور مراقبت رقیب خود آپو کرد و از چشمهای او همیشه نمی بیدار بود.



باری، هنگامیکه سرزن عریان شد، سید میران خوب یابد اول از آرایش جدید او تعریف کرد. اما بعد خنده اش گرفت. و این خنده بسایرین هم جسارت داد. بچه ها که اصولاً بزرگ مادر توی ذوقشان میزد و آنرا عملی بی ربط میدانستند او را دست انداختند. مهدی از روی شیطنت کودکانه چادر نمازش را، قبل از آنکه بتواند دوباره بسر بیندازد و صورتش را بپوشاند، ربود، گندوله کرد و بگوشه دیگر اطاق برد. بیژن گفت: مامان گردش مثل مرغ لاری شده است. از این حرف سید میران و هما و همچنین بهرام و کلارا که ساکت و آرام سر گرم نوشتن مشق خط بودند زدند زیر خنده. بچه برای خوشمزگی باز هم بیشتر از پشت سر آهسته بمادر نزدیک شد، دست بگل و گوش عریان او که قبل از آن همیشه در زیر موهای انبوه پنهان و اکنون بطرز عجیبی آشکار و در معرض دید بود کشید و بتقلید مرغ فروشهای گندرجال حسنخان صدای خود را کلفت کرد:

– پول یک دانه مرغ لاری.

آهول بخند بلب داشت اما دلش پر کینه بود. بر گشت و با غیظی نیمه آشکار به بچه چشم غر گرفت.

– پول یک دانه مرغ لاری چاق و دم کل.

مادر خواست او را کنار بزند بیژن پله کرد. میخواست با این خوشمزگی بی منظور هر چه بیشتر پدر و زن پدر را بخنداند. آهو که از جا در رفته بود نتوانست جلوی خود را بگیرد؛ کشیده جانانه ای تار گونه او کرد که جای چهار انگشتش بلافاصله ورم کرد و کبود شد. سید میران که از این حرکت زن خوش نیامده بود بانفرت باو نیش باز کرد:

– واه، چه بیمعنی!

بچه گریه نکرد اما دمغ شد. و چون دید محیط خنده و شوخی بکلی عوض گشت کینه توز و پشیمان دمش را لول کرد و آهسته از در اطاق بزرگ خود را بیرون گذاشت. و قتیکه آهو با ایل و تبار دنبالش از اطاق بیرون میآمد با خود گفت:

— من باب میل او نیستم، زور که نیست، مردیکه نمیخواهد بهش زنی خیانت بکند، زور که نیست.

آنقدر که از عمل بی نتیجه خود احساس خفت می کرد ده برابرش برای گیسهای از دست رفته اش افسوس میخورد. اما این یکی غم کشنده ای نبود. یکماه یا حد اکثر دو ماه بعد باز باندازه ای که گوش و گردنش بآن طرز نازیا پیدا نباشد رشد میکرد و پائین می آمد از آن روزی بعد تا دوسه هفته بسرش چارقد بست و مشاطه اش را نیز عوض کرد.

زمان همچنان پیش میرفت و آهو بتدریج قانع میشد که هیچیک از این دست و پاها او را محبوب شوهر نمیکند. هر نقشی میزد نمیگرفت، هر طرحی میریخت بشکست خودش میانجامید. سید میران بخاک کوچه و مرغ خانه توجه داشت و باور نداشت. ستاره بخت زن یکسره غروب کرده بود تا کی و از کدام گوشه آسمان دوباره طلوع کند.

طبیعت انسانی در زندگی چنانست که در مقابل بزرگترین دردها، داغها و محرومیتها مقاومت دارد جز در مقابل شکنجه های روحی دائم، وزندگی آهویک شکنجه روحی دائم بود. با آنکه دور و برش شلوغ بود، تربیت بچه ها، مهرورزی بدن و پرستاری از آنها سرگرمش کرده بود، از یک چیز بطور کشنده ای احساس رنج و خواری میکرد. و این همان بیماری یگروی و زوند شوهر بود. گاهی وقتها و بخصوص هنگامیکه بچه ها یا نافرمانیها و شیطنتها یا چشم سفیدیهای خود بستوهش می آوردند از روی حرص بسدا در می آمد:

— بگیرید بتمر گید ذلیل مرده ها! بخدا دیوانه ام کردید! از زندگی بیزارم کردید! بخدا اگر شما نبودید تا بحال هفت باره از این خانه رفته بودم! مگر خدا بجانم گذاشته است. برای کی، برای چی. این زندگی پر درد و عذاب روح مرا خورد!

و در چنین لحظات، اغلب بیژن که رفته رفته بچه شرور، ناراحت و لغز گوئی از میان درمی آمد باو پر خاش میکرد:

- برو، برو، یا الله، همین حالا برو! پس معطل چه هستی؟! هوم، انکار کرده وقتی او از پیش ما برود دنیا با آخر میرسد!  
آهو رو باو میکرد و میگفت:

- که گفتی برم بیژن، هان؟ خیلی خوب پس از این بعد من مادر شماها نیستم. از همین حالا که من میروم بروید مادر دیگری برای خود سراغ کنید. بروید پهلوی هما جان تا یک چیزی بشما بفهماند. تا همچنین در روغن خودتان سرختان کند که حظ بکنید. ای بلبلهای سرگشته که شما نیز بمن بدمیکنید، میترسم عاقبت هم بهمین سر نوشت مبتلا بشوید.

آنگاه آهو چادرش را روی سرمیانداخت و با تظاهر باینکه قصد رفتن از آن خانه و ترک بچه‌ها را دارد پنهانی باطاق خورشید یا نقره میخزید. این صحنه که اولش همیشه با اوقات تلخی و چه‌بسا اشک و اندوه تلخ مادر شروع میشد آخرش بشوخی و بازی میانجامید. نیمساعت یا چیزی بیشتر نمیکشید که بچه‌ها میفهمیدند مادر در کجا پنهان گشته است. دستجمعی می‌رفتند و با اظهار پشیمانی و ندامت از کرده‌های خود روی دست و پایش می‌افتادند و او را باطاق بر میگرداندند. وقتی همسایه‌ها به آنها اندرز میدادند که برای مادر بچه‌های مؤدب و معقولی باشند، قدر او را بدانند و بکوشند تا در آینده خوبیهای او را پاداش دهند، آهو رویش را از آنان بر میگرداند و میگفت:

- ای، از او چه گلی چیدم که از اینها گلابش را بگیرم؟!!

چیزی که بیشتر از هر چیز او را عذاب میداد این بود که بچه‌ها با هم نمی‌باختند. گوئی دشمن یکدیگر بودند. بیژن قلدر و خل وضع مهدی کوچولو نیمه‌جان را میزد، بهرام کلارا را. بروی مادر نیز دست بلند میکردند. سبچها، بر سر چای قهر مهدی ترک نمیگشت و تا جیره روزانه خود را که عبارت از یکی دو شتلاق و ویشگون جانانه مادر بود نمیگرفت و حالش بجا نمی‌آمد آدم نمیشد. سیدمیران که صدای بزن بزن و گریه وزاری و داد و بیداد آنها را میشنید ظاهراً خون سرد میماند اما در باطن ناراحت میشد. آهو چون از عهده آرام کردن آنها بر نمی‌آمد اغلب

جیغش بلند بود، بخود و بخت نامساعدی که روزگار نصیبش کرده بود بدمیگفت. مخصوصاً برای آنکه بگوش او برساند صدایش را بلند میکرد. سیدمیران با رفتار غیرمنصفانه خود نسبت بزن بزرگش، با خونسردی و بی اعتنائی در امر تربیت و اخلاق بچه‌ها، برای آهو زندانی ساخته و پرداخته بود که میله‌هایش همان بچه‌ها بودند. و آهوباهمه احوال ازروزن همین بچه‌ها بود که آسمان روشن و امیدبخش فردا را بچشم می‌دید؛ بچه‌های عزیزی که يك لحظه از زندگیش بدون آنها هیچ وپوچ بود؛ بچه‌هایی که چشمان جوهری زیبا، لبان گوشت آلو و موهای پر پشت مشکی داشتند. آیا او حاضر بود يك موی همان بیژن شروریرا که هرگز درغم مادر نبود، یا مهدی لیجوج و حشاس را که همیشه بچادر مادر چسبیده بود بدهد و نصف ثروت دنیا را با لذائذ رنگ و وارنگش بگیرد؟ مسلماً هیچ تردیدی نبود که نمی‌داد. پس چرا باید ناسپاسی کند و دائم جگر خود را بخورد؟ روی این زمینه اغلب و بخصوص شبها که بچه‌ها خوابیده بودند و او بیدار با خود میاندیشید:

—اگر براستی این بچه‌ها را نمی‌داشتم تکلیفم چه بود؟ خدا را شکر که چشمانم بوجود اینان روشن است. زندگی من اینهاست، آینده من آینده اینهاست. ناراحتیم برای چیست؟ ازبس غصه خوردم غصه‌دانم در آمد.

ازمیان بچه‌ها مهدی را که بمدرسه نمیرفت و مونس دائمی وجدائی ناپذیرش بود بیش از سایرین دوست میداشت. با اینکه دیگرچندان كوچك نبود مثل يك بچه دوساله او را میگرفت بهوا میانداخت، باز میگرفت و از گونه‌هایش مایچه‌ای آبدار حرص آلود که صدایش بگوش همسایه‌ها میرسید بر میداشت. او را با محبتی بی‌کران بسینه میفشرد و میگفت:

—سَرَّ جُوی من، دلجوی من، شوهر من، همه کس من؟ تاتر ادارم هیچ غمی ندارم؛ هیچ آرزویی هم ندارم.

و این نوع گفته‌ها و تظاهرات که تجلیات چاره ناپذیر يك قلب شکست خورده بود با همه حقیقت بی‌شك و شبهه‌ای که در برداشتند از اینجهت نیز بودند که آهو

نمیخواست جلوی همسایه‌ها و مردم خود را از تشنگ و تابندازد. برای آنکه کمتر بفکر فروبرود شبها در اطاق بچه‌ها را بیازی و تئاتر و امیداشت. بهرام چادر مادر را عمامه میکرد بسر میگذاشت، عبا ی زری قدیمی پدر را روی دوش میانداخت، روضه خوان میشد و بمنبر میرفت. و چون از صدای گیرنده صاف و رسائی نیز بهره‌مند بود کاری میکرد که تمام همسایگان خانه آنجا بنماشا گرد میآمدند. بچه‌ها با اداهای مسخره پا منبری میکردند؛ دروغی میگریستند، راستی میخندیدند؛ میزدند و میرقصیدند؛ میخواندند و هورا میکشیدند و از این بزن و بکوب و سرو صدا که هیچ‌امرونی و بندوباری نمیشناخت اطاق را روی سر میگرفتند. آیا آن دو جغد نر و ماده شوم هم در اطاق سوت و کور خود باین اندازه خوش بودند؟ مسلم بود که تنبلی و سکوت و همیشه در یکجا لم دادن، چیزی جز کسالت و رخوت درد نبال نداشت. حال آنکه آهو همیشه زنده و در جنب و جوش زندگی بود و هر گز از کار و کوشش در راه بچه‌هایش آرام نمیگرفت. آری، این بچه‌ها در زندگی او نقش بزرگی بازی میکردند. لحظاتی که تا غافل میشد و پی کاری یا کشیدن قلبانی با اطاق همسایه‌ها میرفت و وقتی پر میگشت میدید اطاق تمیز و مرتب را پیش بسته‌اند؛ موافقی که خسته و بی‌هوش تسلیم خواب خوش شده بودند؛ مدرسه آنها، حتی بیماری آنها، برای او مشغول کننده بود. فکر آنها، کار آنها او را خسته میکرد و خستگی فراموشی میآورد. با این اوصاف شادی و شگفتگی حقیقی و پایدار همانقدر در زندگی آهو وجود داشت که گل و گیاه در کویر لوت، غم بر گفته‌ها و کرده‌ها و همه حرکات و سکناتش سایه افکنده بود؛ بردوش او قوزی شده بود که هر جا میرفت از دستش خلاصی نداشت، و حق هم داشت. این يك داغ جگر نبود که غبار ایام بر آن پرده فراموشی بکشد؛ شکنجه تلخ و طاقت فرسائی بود که مثل يك حیره طبی پیوسته بر شدتش افزوده میشد. اشکها و آه‌های پنهان و آشکار روز بروز روحش را میخورد و تنش را میکاهید. بزرگترین شادیش در این بود که لحظه مناسب و گوشه خلوتی بیابد و برای پاره کردن عقده دل گریه کند؛ یا همرازی بجوید و ساعتی با او درد دل نماید. از میان همسایه‌های خانه نقره و دخترش بیش از دیگران نسبت باو همدردی نشان میدادند. نه بی‌بی پیر و قوز کرده که گاهگاه با بقیه خامی ریزی

دستی‌یادی از او میکرد و دوسه شب پیشش سیمان‌دبرایش غصه میخورد و دعا میکرد. با اینکه هنوز آنقدر گوشت بنش بود که بگوید ازهما چاق‌تراست، اما از زنی که هنگام تولد مهدی تلنگرش میزدند پوستش میترکید اکنون همان پوستش مانده بود. نزدیک بسه‌سال بود که سیدمیران شوهر عزیز و جان‌جان بی‌مثل و مانندش مثل کبوتری که صبح‌لانه و جفت‌راترک کند و دیگر برای همیشه بازنگردد از کنار او دور شده رفته‌بود. این او را میدید اما او این را نمیدید. مثل این بود که آهومرده باشد و روح او با تمام حساسیت فوق‌زمینی خود شاهد زندگی آلوده شوهر، عیش و نوشهای خیانتکارانه و بیوفائی‌وی نسبت بآن یار وفادار بوده‌باشد. ظهیر یاشب هر بار که صدای سرفه کوتاه و خموده‌اش شنیده میشد که پابندون حیاط میگذاشت، زن هجران‌زده و بینوا با خود فکر میکرد:

— ممکن است بسرش بزند و باطاق من بیاید. ممکن است بخواهد احوال بچه‌ها را پرسد.

اما هیبت! سیدمیران همان سیدمیران بود و راه همان راه. از موقعی که هما را گرفته بود جز در پاره‌ای موارد مخصوص مثل سرکشی بگلها، که آنهم اکنون مدتی بود فراموشش شده بود، در صحن حیاط دیده نشده بود که بیاید مثل يك صاحبخانه بگردد و بنشیند یا با همسایه‌ها اختلاط کند و وقت بگذراند. همچون مرده که تاجش فرومی‌بندد باید بسوی گور بشتابد، از دالان که ظاهر میشد سر بزر و بیگانه‌وار قطر طولانی حیاط را، از کنار حوض و نه از جای دیگر، طی میکرد و از پله‌های ایوان بزرگ بالا میرفت. گوئی همسایه‌ها آشنا و کمروئی بود که اولین شب خود را در آنجا می‌گذراند. حتی وضوی خود را در همان ایوان میگرفت تا مجبور نباشد در حیاط معطل کند. وقتی مهمانی با غنی پیش آمد با آن قراری که در میان بود آهوبخود دلخوشی داد که آنجا در باغ دور از چشم‌ها فرصتی بدست خواهد آورد و حرفهائی را باو خواهد زد. اما هنوز خوب هویش را نشناخته بود، آنروز هما در خانه تمنا. پشت سراو که بوسیله درشکه و همراه جافیر و خانبا با دیگرها و وسائل‌نهار را میبردند زَنك عیار با بَرَك کامل و در بهترین لباسی که گفنی بهروسی

میرود بیژن را برداشت بدرشکه نشست و زودتر از او بمحل رسید. و این عمل او درست مخالف آن چیزی بود که سیدمیران می خواست. یعنی مایل نبود مهمانان وی زن کوچکش را ببینند.

بعد از آن، یک هفته بود هر صبح که مرد از در خانه قصد بیرون رفتن داشت آه و بخود جرأت میداد تا برای چند دقیقه با طاق خود صدایش بزند و باو بگوید: آخر تکلیف من چیست؟! - چرا با من اینطور رفتار میکنی؟! چرا حق مرا زیر پا میگذاری؟! چرا؟! چرا؟! - از او دلیل بیمهری و کم لطفی اش را پرسد که همارا بیک چشم میدید و او را بچشمی دیگر. اما هر بار کوشش ناکام میماند. تا لب ایوان میرفت، مثل اینکه زبانش یارای صدا زدن او را نداشت. با همه طوفانی که در دل داشت شرمش می آمد ناراحتی خود را بروی مرد بیاورد. خونسردی سیدمیران هنگام رد شدن و اینکه بنظر میآمد اصلاً او را نمی بیند بیشتر دودش میکرد. بالاخره یکروز او را صدا زد:

— مشهدی! ..... بیزحمت یک دقیقه.....!

سیدمیران بطرف او که لب ایوان ایستاده بود و لبخند خفیف و نامطمئنی بر لب داشت آمد. ابروهایش لنگه بلند و نگاه چشمان پراپتهش ناخوش بود؛ مثل آنکه با اعتراض بگوید:

— چه میگوئی، از من چه میخواهی؟

آه و لبهایش را بگوئی و نگوئی قرمز و زلفهایش را از یکطرف روی شقیقه افشان کرده بود. از قیافه ناموافق شوهر لبخندش مثل موئی که دم چراغ بگیرند پیچید. گوئی از مردی اجنبی تقاضای غیر اخلاقی و زشتی کرده و با بدترین جوابها روبرو شده است. رنگش از شدت شرم و دستپاچگی تغییر کرد. برای آنکه ناراحتی و هیجان را از خود براند بسر خود حرکتی داد و موها را بیکسو افکند. با لکنت گفت:

— خواستم ساعتان را بدهم بیری درست کنند. مدتی است خوب کار نمیکند.

در روز یکی دوبار باید کوچکش کرد. بچهها را در مدرسه رفتن با شتاب میاندازد.





قالی رفت ، تکیه‌اش را بلب طاقچه‌داد و ایستاد:

— خوب ، آهو ، این من ، چکارم‌داری ؟

زن باپوزخندی شرم‌آلود، زنانه و سازش‌آمیز گفت :

— چکارت دارم؟ تو نمیدانی چکارت دارم؟ می‌خواستم تو را ببینم ، آیا حق ندارم؟

چشمهای خمار‌آلود و آرزومندش بلافاصله پراشک شد . لب خود را برای جلوگیری از هیجان گاز گرفت . سرش را بزرافکند و دست‌ها را درهم فشرد . سیدمیران بطرف طاقچه‌دیگر که مخصوص وسائل بهرام بود رفت . کمی خود را به تماشای قاب‌عکسها و کاردستیهای پسر که با سلیقه خاصی آنجا چیده شده بود سرگرم وانمود کرد و در همان حال بالحنی بظاهر شوخی خود را بکوچه‌علی چیزد :

— مگر هر روز مرا نمی‌بینی ؟ آیا برای تو کافی نیست ؟ آمدن و نیامدن من

باین اطاق چه توفیر میکند؟

آهو گفت :

— چه توفیر میکند؟ گیرم تو دیگر شوهر من نیستی یا اصلاً از مردی استعفا

داده‌ای ، آیا از پدری هم در حق بی‌جهت‌بیت استعفا داده‌ای؟

— کی میگوید از پدری استعفا داده‌ام ، مگر آنها درزندگی چه کم و کسری

دارند؟

— هیچی ، آنها هیچ کم و کسری ندارند ، ابداً ابداً !

لحن صحبت و هم‌حرکت زن نا آرام بود . چیزی بسختی گلویش را می‌فشرد و مانع حرف‌زدنش میشد . برسم اعتراضی خاموش و با غروری خاص روی از مرد یرتافت . برگشت و دم‌در اطاق‌شانه‌اش را بچهارچوب رنگ و رو رفت در تکیه‌داد . بی آنکه از منظره گنگ و بی‌احساس مقابلش چیزی جز درد درونی خود و رنگ‌لرزان و تیره آنرا ببیند چند لحظه‌ای حاشیه روشن بام و آسمان لاجوردی را نگریست و ناگهان بسوی مرد برگشت . و با اراده‌ای که هرگز در وی سابقه نداشت و پر خاشی که از شلاق سیمی کوبنده تر بود بوی برآشت :

— چرا بامن اینطور میکنی میران! امروز اینجا و فردا بازار قیامت، جواب

خدا را چه خواهی داد ؟

سیدمیران سرش را بزیر انداخت. در ظاهر نخواست مطلب را بخود بگیرد. آهو با چادر نماز تک سر و بدن متمایل بجلو، همچنان جلوی او ایستاده بود. دست دادخواهی که با بغض و طغیان تحقیر آمیز او را مخاطب قرار داده بود هنوز در هوا مانده بود. زن با همان لحن دوباره بزبان آمد:

— این بازی که تو بر من در آورده ای تا کی باید پیش برود؟ و من نباید بدانم در این خانه چکاره هستم و تکلیفم چیست؟

مرد با تردید و شرم باطنی بوی نظر انداخت:

— حق باتست آهو، اما راستش را بخواهی خود من هم در کارم فرو مانده ام،

نمیدانم تکلیفم چیست؟

آهو با غرور و از سر تحقیر — عجب! خود تو هم در کارت فرو مانده ای و نمیدانی تکلیفت چیست! پس تا بحال فقط تو بوده ای که دوزن داشته ای؟! گشتم صد و سی دره، ندیدم آدم دوسره! چرا فقط تو باید در کارت فرو بمانی؟ چرا فقط تو نباید خدائیش را رفتار کنی؟ هوم! اینرا بگو که تا بحال هیچکس مثل تو گیر يك همچین سلیطه ای نیفتاده بود که سیم از دماغش گذرانده باشد. کسی که در مقابل يك زن نوند و... (کلمه هرجائی را که بزبانش آمده بود گفت.) تا این حد خود را وابدهد باید هم در کارش فرو بماند. اما مسئله خیلی مشکلی نیست. تکلیف تو اینست که اگر نمیتوانی میان من و او عدالت را برقرار سازی یکی از ما را روانه کنی. و اگر تو حاضر بدوری از بچه های خود هستی قبول دارم که آن یکی من باشم.

— پرت و پلامیگوئی آهو!

سیدمیران قبل از آنکه وارد اطاق شود میدانست زنش با او چکار دارد و چه میخواهد بگوید. با همه این بی اعتنائیها که از جانب شوهر میدید او هنوز نخواست بود و شاید هرگز نمیخواست عشق میان آنها را بر سمیت بشناسد. از اینهم بالاتر، با خود بینی و گستاخی بخود اجازه میداد تا بآن ناسزا بگوید. سیدمیران از میان طاقچه کنایی را برداشت، بازو بسته کرد و باز سر جایش گذاشت. از روی يك نوع

بیحوصلگی یا ترس از فوت شدن وقتی قیمتی بطرف در اطاق و فضای باز ایوان قدم زد. آهو بگمان آنکه می‌خواهد برود بدستپاچگی خود را بر سر راهش حائل کرد. با حالتی بیچگانه که از نظر میران، بعلت تحقیری که در آن لحظه برای وی احساس میکرد، لوس بود و باو نمی‌آمد یقه پالتو و بازویش را گرفت، نیمه سازش طلبانه نیمه قهر آلود گفت:

— کجا می‌خواهی از دستم بگریزی، من نمی‌گذارم. من.....من..... باید همین امروز تکلیف مرا روشن کنی. بی‌اعتنائی هم اندازه دارد. خفت و خواری، تحقیر و ملامت هم اندازه دارد. طاقت من دیگر پایان رسیده است. باید همین امروز تکلیفم را روشن کنی!

سیدمیران اجازه داد تا پس‌پسکی همراه زن بکنج اطاق طرف در که از دید بیرون در امان بود کشانده شود. شوخی‌طوری گفت:

— تکلیف ترا خدا روشن کرده است. برای یک زن چه وظیفه و تکلیفی مهم‌تر و مقدس‌تر از این که مشغول بزرگ کردن بچه‌هایش باشد؟ مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند بهشت زیر پای مادران است. و از زن جا افتاده و سنگینی در مقام تو که صاحب چهار بچه قد و نیم قد هستی چنین حرف‌ها بهمان اندازه برخلاف انتظار و بعید است که زشت و قابل تأسف.

— چه حرفی؟ اینکه می‌گویم تکلیفم را روشن کنی؟

— هر چه، هر چه، بحث به حرف روزگار می‌گویم. زن باید صبور و بردبار باشد. من دیگر نباید این نصیحت را بتو بکنم. زمانهای قدیم، شب‌اول عروسی که دختر عقد کرده شوهرش را میدید میرفت تا سالها بعد که دست تصادف یا حوادث روزگار وصلت میداد و او یکشب میتواند دوباره مردش را ببیند! پسرش جوان رشید و بالغی میشد و هنوز روی پدر را ندیده بود.

آهو در حالی که خود را واپس میکشید از سر تحقیر ناله کرد:

— هه! و در زمانهای حالا مردهائی هستند که بعد از گذشت دو سال و نیم هنوز شب زفافشان بصبح نرسیده است. با افسانه می‌خواهی مرا خواب کنی میران، یا بچه

گول میزنی ۱۹ اینرا چه میگوئی که خودت تا در اطاق او هستی سه شب سه شب دلت نمیآید بیرون بیائی ! انگار آنجا بست نشسته‌ای. تو اگر برای من که مادر بچه‌هایت هستم و از رگه‌هایم با آنها زندگی بخشیده‌ام همانقدر که مردم برای يك دایه ارزش و احترام روا میدارند روا میداشتی چه حرفی داشتم. حالا علاقه‌های مشترک و دو طرفه میان ما که آنهمه من دلبسته آن بودم هیچ، خاطرات و سابقه‌های زندگی گذشته و زحمتهای پیدریفی که براه زندگی با تو و بخاطر تو کشیدم بغنا، همیتقدر ... آدم ... آدم يك مرغی را که در قفس میکند لااقل روزی یکبار پاو سر میزند آب و دانه‌ای جلوش بریزد، اما تو سال و ماه میگذرد و يك نظر در این اطاق در انگاه نمیکنی ببینی که ما مرده‌ایم یا زنده. معض دلخوشی یا رعایت ظاهر هم که شده يك کلمه چشم توی چشم که نشانه محبتی در آن باشد بامن و بچه‌هایت حرف نمیزنی. برای او و خویشهای از همه رنگش هر جور که بخواهد و بخواهی هستی، اما بما که میرسی و امیرسی. اگر من مادر هستم تو هم پدري. آیا یاد می‌رود روزی که بافتح و پیروزی از شهرداری برگشتی و دیدی مهدی گم شده است ابداً خم با برو نیاوردی. یا وقتی که یک هفته تمام مریض میشود و بیخ اطاق بی‌هوش و بی‌گوش میافتد اصلاً عادت میشود بیائی و احوالی از او بگیری. مگر این همان کودک شیرین تو نیست که بغلش میکردی لب طاقچه میردی تا استکانهای پارسی را پائین بیندازد بشکند و تو از سر لذت بخندی ؟ آیا زندگی ما اولاد آدم ایتقدر پوچ و میان تهی بود ؟ نکن میران، بیشتر از این بامن نکن ! صبر و تحمل هم اندازه دارد. سه سال آزگار است بمن خون جگر میدهی، سه سال است حوصله کردم و حرف نزد، اما دیگر طاقتم پایان رسیده است ؟ همین امروز، همین حالا بنشین و بمن بگو که تکلیف من و این بچه‌ها با تو چیست ؟

- بسیار خوب، مهلت بشرع جایز است. تو که بقول خودت سه سال صبر کرده‌ای یکی دو روز دیگر هم صبر کن کاری، فکری خواهم کرد.

آهو دستروی شانهاش گذاشت و با ملایمت و التماس لبخند زد :

- چرا حالان ؟

- برای اینکه حالا کار فوری دارم و باید بروم. میرزانی و جمعی دیگر از خانواها در قهوه خانه بازار منتظر منند که با هم بانبار غله برویم. آنجا بانمایندگان آسیابانها بحث و مذاکره ای داریم. بین شهرداری و اقتصاد بر سر اداره کردن ارزاق شهر اختلاف افتاده است. فعلاً کشمکش است تا به بینیم کدامیک پیروز میشوند. آسیابانها میل دارند کار همچنان در دست شهرداری باشد. فکر میکنند بتفع آنهاست اما در اشتباهند. غیر از این موضوع، مطالب دیگری هم هست که بین ما باید حل و فصل بشود.

سید میران آنگاه از جیب پالتوش دستمال گره بسته ای داد و آورد و بز ن نشان داد که در آن دو پاکت آرد از دو نمونه نرم و زیر مربوط بدو آسیاب خوب و بد بود که میبایست بر مبنای نمونه نرم تعهدی از صنف مخالف خود بگیرند که از آن پس کلیه آردها آنطور باشد. چون در حیاط نزدیک ایوان آن اطاق صدای پائی شنیده شد مرد پشت دری را کنار زد و نیمه پنهانی از شیشه بیرون را نگرست. آهو گفت:

- ترس، همتا نزدیک ظهر بخانه نخواهد آمد. سر من سیخر مانده است این زن بتوجه کرده که اینقدر از او حساب میبری! هان، میری جان، نمیخواهی این راز را بمن بگوئی؟ هوم، میدانم!

- دیر کرده ام باید بروم.

- دیر نکرده ای، همانکه گفتم، میخواهی از دست من بگریزی. همه واهمه ات از اینست که او نفهمد با طاق من آمده ای. تو آبرو و شرف زندگی خود را بتار موئی بسته و آنرا بدست زنی داده ای که خود نیز باو اطمینان نداری. و با این کیفیت حق داری که بررسی. علاوه بر این، هوای اطاق من برای تنگین شده است. موجوداتی را که از رگ و ریشه و خون خود تو هستند مثل چیزهای زیادی که وجودشان بار خاطر است از خود بریده و پشت سر انداخته ای. و من باین ترتیب که روزگار را میبینم نمیدانم آخر و عاقبت کار تو و این زن با ما بکجا خواهد انجامید!

لحن شکایت آهو که ابتدا بادلپری بغض آلود شروع شده بود و در ضمن صحبت

برای آنکه بتواند مطلب خود را بگوید کوشیده بود از اشك خود جلو گیری کند در اینموقع نرمتر گردیده بود. با همه پافشاریهای اوسید میران باز هم نمیخواست، یعنی هر چه میکوشید زبانش نمیگشت، که جواب نیمه موافقت آمیزی باو بدهد، یا بهتر ترتیب که شده است با دلخوشکنکی از پیشش برود. او اهل تظاهر و ریا نبود و بهمین علت نمیتوانست زنش را فریب بدهد. یا شاید میدید در چنان وضعی که او بود هرگونه دروغ و دلخوشكك بزودی ماهیت پوچ خود را افشا میکرد. باری، هنگامیکه آهو قصد مصممانه مرد را در رفتن مشاهده کرد به پیروی از يك فكر زنانه که از تلقینات قلب شکست خورده اش بود ناگهان دنبال او دوید، جلوی او را گرفت و هر دو دست را حمایل گردنش کرد. چون از حیث قد کوتاه تر از او بود روی پنجه پا بلند شد، گردن کشید و کوشید تا صورتش را ببوسد. این حرکات بیهوده که همه در يك شماره و آن انجام گرفته بود بنظر سید میران بهمان اندازه که بیهوشی و مضحك جلوه نمود زننده و غریب آمد. با اینکه اندکی جا خورد قیافه مردانه خود را از دست نداد. با نگاهی گریزان بحالت شوریده و لبخند پریدمرنگ و پر تمنای زن نگریست و سر خود را دور گرفت. لبهای گوشمالوی آهو که بصورت نرسیده بود روی گردن مرد آمد. برای آنکه آنرا نیز از دست نداده باشد بدستپاچگی قصلی زد گانی که نانی ر بوده و در زیر مشت و لگدمردم مشغول بلعیدنش هستند دو بوسه پیایی از آنجا ربود. سید میران مثل اینکه وزغ بگردنش چسبانده باشند احساس ناراحتی کرد. دست کشید و جای آنرا که کمی تر شده بود پاک کرد. این حرکت زن دیگر بیش از آنچه ترخم انگیز باشد نفرت آور بود. همه چیز را میشود با خواهش و تمنا، یا زور و پول قبول کرد جز عشق را. کار دل بود نه خشت و گل. میل سید میران باین زن کشته شده بود و تلاش آهوا گرا از نقس عیسی نشان مییافت نه تنها قادر بزنده کردن این مرده صد ساله نبود بلکه بیش از بیش بر مزار آن خاك میریخت. هر چه بیشتر در جلوی شوهر خود را خوار و زیون مینمود نفرت مرد نسبت باو بیشتر برانگیخته میشد. مهدی با يك گاری بچگانه در دستش در ایوان می پلکید و خشم میران بیشتر از این جهت بود که چگونه زن عاقل از چپه خود خجلت

نمیکشید . گفت :

- ول کن بگذار بروم ، ول کن زن حسابی ، گفتم کار دارم . تو هم وقت گیر آورده‌ای؟! مثل درخت مُراد بمن آویخته‌ای که چه؟! يك هفته یا حداکثر پانزده روز بمن مهلت بده فکری برای هر دوی شما خواهم کرد .

سید میران خواست خود را از چنگ او خلاص کند ، زن دست بردار نبود . چادر از سرش افتاده بود و هنگامیکه می‌نشست و پای سرد را در بغل می‌گرفت لنگه‌های بافته کیسوانش مثل زمانهای سابق روی زمین میریخت .

- ترا بشمایل جنت پیغمبر ، ترا بهر چه که در دنیا دوست داری و برایت عزیز است میران ، بیشتر از این بامن بدفکن ، بیشتر از این بمن سرسنگین نباش! ( زانوها و کفشش را بوسید )

مرد که وقتش دیر شده بود و عرصه را بر خود تنگ میدید ناگهان هر چه ملاحظه داشت از دست داد؛ باتکانی شدیدپاها را از بغل او آزاد کرد و بر آشفت:

- چه میگوئی آهو؟ از جان من چه میخواهی؟! نمیخواهمت ، از تو بیزارم . اگر زور است یا حسین! اگر زور است بیا مرا بکش! عشق و محبت حقنه کردنی نیست . هر چه بخودم فشار می‌آورم بلکه قلبم را با تو صاف کنم نشده است ، نمیشود!

- از من چه خطائی سر زده است ، هیزی یا دزدی ، که قلب تو را ناصاف کرده‌ام؟ از من چه ناخدمتی دیده‌ای؟!

- نه هیزی کرده‌ای نه دزدی ، از تو بدم می‌آید ، همین . مجبورم میکنی آنچه در دل دارم رُک و راست بگویم . آهو ، تنها بر سر بد آمدن نیست ، از تو خوف جانی دارم ، از تو وحشت میکنم . مثل اینکه موی گرگ بتن داری هر وقت چشم بچشم میخورد مور مورم میشود . از بچه‌هایم نه بریده‌ام و نه میتوانم ببرم ، اما از آنها هم نمیتوانم که خون‌تورادر بدن دارند بیزارم . این حقیقت آن چیزی است که من احساس میکنم؛ دلم از تو سیاه شده است .

آهو از او دست برداشت . همانجا که نشسته بود بهحرکت ماند . مفلوک‌تر

از آن بود که بتواند چیزی بگوید یا عکس العملی نشان بدهد. رفتار شوهرش اگرچه در گذشته بخودی خود گواه گویای این حقیقت ناگوار بود، لیکن سخنانی که اکنون بی اختیار از دهانش بیرون آمده بود غیر از هر چیز بود. با آنکه زخمه دردناک این کلمات تا روپوشش را میگسست آنچه که می شنید نمی فهمید. اطاق بشکل غربی دور سرش چرخ میخورد. تلخی زهر مانند این اقرار و حشتناک تر از آن بود که بتواند در همان حال آنرا باور کند. این، يك لغز و حرف سرد یا کنایه نبود که فقط دل او را بیازارد! ضربت موحشی بود که صاعقه آسمانه هستی اش را درهم میکوبید، جسم و روح او را فلج میکرد. زن بینوا شاهد عشق عزیزی بود که زنده زنده بگور میرفت. ایکاش این کلمات را نشنیده بود!

از طرف دیگر سید میران که دل خود را خالی کرده بود چنباتمه کنار دیوار اطاق نشست. قوطی سیگارش را در آورد سیگاری آتش زد و چوب کبریت را از در به بیرون انداخت. اگرچه اعصابش زیر فشار هیجان بود از بار وجدان خود را سبکتر میدید. چهره اش خفگی گرفته بود و در میان ناراحتی تسکین یافته خود مایل بود بداند بعد از شنیدن اقرار او که عین حقیقت بود منتهی بشکل پوست کنده ای بیان شده بود حرف آخر زنش چیست؟ اما آهو غیر از اندوهی خاموش و ننگینی که بر سینه پهلوهایی او از اندرون پنهان میکوبید و اشکی آرام که حاکی از بیچارگی محضش بود چیزی نداشت که بگوید. آنجا که راهوار تلاش انسانی به بن بستی میرسد یکی همینجا بود. روح يك زن خانه دار، با همه لطافت و ظرافت و ضعفهایش، زیر بار هر نوع سختی و خشونت طاقت میآورد، هر نامالایمی را با کمال شکیبائی تحمل میکند جز شکست در عشق را، آنهم باین شکل ناهنجار و بی انصافانه. بعد از هفده سال تلخ و شیرین و نوش و نیش، و پس از آنکه سر گل جوانی و مایه زنندگی خود را بخاطر تعهدی کاغذی، تعهدی که اکنون با چهار پیوند جانی بگوشت او چسبیده بود، در طبق اخلاص نهاده و باو تقدیم کرده بود، این بود عاقبت کارش. شوهر بیوفایش با این حرف دانسته یا ندانسته، شیشه عمر او را بر سنگ میزد. بگو که جوامینوانست شکایت ببرد؟ حرف این مرد حق نبود اما قانونی بود؛ تو را نمیخواهم.



والسلام نامه تمام. حتی در بازار هم جنسی را که از این دست فروخته بودند از آن دست پس نمیگرفتند. اما شوهر بيمرّوت او پس از هفده سال زندگی مشترک حالا میخواست مانندشی فرسوده‌ای که خدمت خود را کرده و دیگر بکاری نميخورد او را از دریچه به بیرون بیندازد. مهرهما در قلب يك حفره‌ای او چنان حکومت مطلقه‌ی بی چون و چرائی برپا کرده بود که خارج از قلمرو آن هیچ چیز نمی‌اندیشید، عاطفه، احساس، حق‌شناسی و حتی رحم، تا آنجا که آهو میدید، اگر در وجودش نمرده بود بدون شك مانند تینان‌های سرکش پند کشیده شده بود. فکرهما همچون زناری از طلا همیشه با او بود. در هر چیز و هر کار از زن طناز و دلربا که مثل گنجی شایگان بدار بودن انحصاریش دلشاد بود تصویری مشاهده میکرد جز در آهو و بچه‌هایش که اگر می‌ترس میشد مانند علفهای هرزه از سر راه خود و جنبش‌شان میکرد و دور میریخت. تصوّر آهو از اینکه هما بر گنجینه‌ی خدائی قلب شوهرش چون مار حلقه زده بود اشتباه نبود، اما چیزی که بود با حساسیتی که داشت گفته‌های سیدمیران را که در وضعی غیر عادی بزبان می‌آمدیش از اندازه بزرگ میکرد و بخود میگرفت. اگر او نمیخواست و نمیکوشید تا وجود خود و بچه‌هایش را میان عاشق و معشوق حائل سازد و هر ساعت و هر روز وجدان شوهرش را بچوب بیند، مسلماً دلیلی نداشت که سیدمیران از او بدش بیاید. اگر او مردی بود که در امر اداره‌ی دو زن از يك سیاست اعتدالی ظاهری یا نرمش اخلاقی تهی‌پروی می‌کرد در عین آنکه بفرمان دل شیفته شده گوش میداد، همچون همه‌ی آنان که يك دلند و دودلبر، شاید میتواندست یار دیرینه را نیز بنوازش دلشاد کند، یا لا اقل بآن طرز غیر انسانی دل شکسته‌اش نسازد. او در شهر مینشست، با اصطلاح رئیس و اداره کننده‌ی يك صنف فعال و با اهمیت بشمار میرفت؛ در برخوردهای عمومی و حلّ و فصل مسائل از پختگی و هوش ممتازی برخوردار بود؛ با این وصف در کار عشق خوی کاملاً وحشی داشت؛ با همه‌ی بی‌عدالتیها و رفتار خشونت آمیزش با زن بزرگ خود مرد ساده‌دل و یکروئی بود. در شبستان دل او مانند همه‌ی عشاق حقیقی جز يك محراب با يك قبله دیده نمیشد. منطق و عدالت و حق که همچون کلام الله مجید در دست آهو وسیله‌ی شفاعتی شده بود ریشه بر اندام او میافکند اما بر دلش داروی مهر و محبت

نمیشد . بخود نیز در روشی که پیش گرفته بود حق میداد ، زیرا شدیداً در دام عشق بود . وقتی با آن کلمات درشت آب پاکی روی دست زن ریخت و از اطاق بیرون آمد نیمه پشیمان و نیمه راضی بود . کوتاه و بلند با خود می‌فرید و از دهلیز خانه خارج میشد :

— اگر دزدی هم کرده‌ام یا باغ را فروخته‌ام باید خانه را بسازم و خودم را از این خراب شده نجات بدهم . در این خانه اینها زندگی مرا چرکین کرده‌اند؛ برای من بومی شده‌اند که دائماً بیخ گوشم نفقه ماتم سرمی‌دهند . وقتی که دیدما دیگر پهلوی آنها نیستیم حساب کار خود را خواهد کرد . ارث پدرش را از من نمیخواهد . خرج خود و بچه‌هایش را خواهم داد و بایک برنامه معین گاهگاه با آنها سرخواهم زد . خیلی هم دعا گو باشد . فقط باین ترتیب است که میتوانم تکلیف او را روشن کنم ، والسلام نامه تمام .

اما از لحاظ آهو ، برخلاف آنچه که سید میران می‌اندیشید ، مسئله تنها بر سر يك خواهش جسمی نبود که او از شوهرش بطلبید . احتیاج طبیعی او که مانند هوا بی آن زندگیش محال مینمود محبت بود . سه سال بود که او دیگر با گوشت و پوست شوهر وداع کرده بود و در این مدت طولانی غم و اندوه و بالاتر از آن حسد همچنانکه شیر را از پستان مادر خشك میکند ، عصاره حیاتیش را گرفته بود . در این خانه ، در پیش همه کس و حتی بچه‌های خودش ، احساس خفت میکرد . روحش دردمند و ضربت خورده بود ، رنج از دلش بر میخواست ، جسمش احتیاجی نداشت . اگر بطور کلی از طبیعت خاکش صحبتی نکنیم هوسهای او پاک مرده بود . یا بهتر بگوئیم ، مثل علفهای هرزه عمداً آنها را کشته بود تا بتواند نهال امید را از خشك گردیدن نگاهدارد . حتی پیش از آن ، در زمانهایی که میان دو هوو نوبنی برقرار بود سید میران هرگز دست از پا خطا نکرده بود ؛ چنانکه گوئی از ما بهتران قفلش کرده باشند نتوانسته بود بکند . این راز دل آهو ، با همه اهمیت اسرار آمیزیکه داشت ، همچنان سر به مهر مانده بود . زیرا هرگز مشکل زن خانه دار این نبود ، او برای این مرد کدبانوی اصلی خانه و آورنده چهار بچه بود . در گوشه و کنار خانه و درو

دیوار آن ، برفرش و اثاث و هر چیز خُرد و درشت ، همانطور که همه جا اثر دست او هویدا بود ، غرور و دل‌بستگی و امید حقّه‌اش نیز به چشم می‌خورد . اما اینک بایدا شدن يك هیکل ظریف دیگر از جنس لطیف در آستانه در خانه ، شوهرش می‌خواست همه دل‌بستگی‌های عزیز او را در هر چیز و هر جا که بود برای همیشه کن کند و دور بریزد . روحش را که زندانی کرده بود می‌خواست قلبش را نیز مثل يك تیکه گوشت بقناری بزند . سناره سهمگین و عظیمی که بمنظومه شمس او نزدیک شده بود همه قوانین مهر و وفا ، قید و بندها ، حرکات و حتی معتقداتش را دگرگون کرده و خود قوانین و حالات و ترتیبات دیگری پدید آورده بود . می‌گویند بچه مهر محبت است ، حال آنکه در مورد او و هما قضیه درست برعکس این بود . معلوم نبود چه‌سری در کار بود که ضرب‌الامثال نیز که چکیده تجربیات درست گذشتگان است در پیش رفتار ایندو رنگ می‌باخت و معنی‌اش وارونه درمی‌آمد . این زن ! این زن ! مرداب گاوخونی شب و روز ، ماه و سال ، زاینده‌رود را می‌بلعید و این زن همه عواطف و علاقه‌های انسانی مرد او را که جز تیر گیها و زشتیها چیزی برای وی بجای نمی‌گذارد ، زنده‌گی با این کیفیت و در شرائط زهر آگینی که جریان داشت برای او تحمّل ناپذیر می‌نمود . و اگر راست باشد که مردم هر زمان بر آئین پادشاهان خودند ، برج‌دئی بودن سخن سیدمیران دیگر جای تردید نبود ؛ زمانه ستم‌پرور بود . خشونت‌های اخلاقی از بالاپائین ، از پائین بی‌الا مثل جریان هوای گرم و سرده‌مه جا جاری و ساری بود ؛ برو خودت در ابکش ، همین و دیگر جای درنگ نبود . از رفتار و کردار سیدمیران چنین خوانده می‌شد که اگر او و همای جان‌جان و همه گشش آقا و خانم و وی کلفت بود بی‌شک برخوردشان غیر از این بود که بود ؛ آهو تا این حد هم راضی بود خود را پائین بیاورد ، فقط بيك شرط که اگر اینمرد او را همپایه و هم‌حقوق با هما نمی‌داند هم‌بقدر بحساب آینده بهرام و بیژن بیش از آن دلشکسته و پیرش نکند ؛ از او بدش نیاید ؛ با او بمدار او ملایمت رفتار کند ؛ بچه‌هایش را دوست بدارد و این دوستی را عملاً با بوسه‌های پدانه بر روی و موی آنان بزبان بیاورد . آخر این رفتار مرد زنده‌گی بچه‌ها را هم

تلخ کرده بود. وقتی بحال خود می‌اندیشید تیره‌تر از آن بود که هما خانم حتی یک کلفنی قبولش کند. داستان زندگی او پس از چهارده سال گذران بی‌غل و غش و سه سال اندوه و ناکامی با این اقرار دردناکی که از میان دلب مرد بیرون آمده بود بنظر می‌آمد که دیگر پایان پذیرفته بود. یا اگر نه، لااقل وارد مرحله دیگری به مراتب مرگبارتر از گذشته شده بود. سیدمیران با نفرت و بی‌حوصلگی هر چه تمام‌تر باو گفته بود مثل اینکه موی گرگ بتن دارد، از او نه تنها بدش می‌آید بلکه وحشت می‌کند. عجب! عجب! آیا این خود سید بود که چنین حرفی می‌زد، یا مسخ شده و برگردان او؟! چه کسی جواب این مشکل را می‌داد؟ خوف جانی این کلمات دیگر چه معنی داشت؟ آیا او می‌خواست در بعضی فرصتها پنهانی در غذای شوهرش سم یا زهر بریزد و او را بکشد؟ بچه منظور؟ لابد برای آنکه با سم بچه‌هایش دستروی مال و منال او بکشد، هما را از آنخانه براند و خود پس از آنهادورانی از سر بگیرد! هووی فتنه‌گر و مکار او یکبار جلوی همه و البته بلعن شوخی، چنین مطلبی را بمیان آورده بود. عنوان کردن خود این موضوع هر چند از روی شوخی بوده باشد، بر طبق این مثل که می‌گویند گدا هر چه در تو بر او دارد خیال می‌کند در تو بر او رفیقش هم هست، آیا نشانه بارزی بر نیت‌های آلوده و اعمال پشت پرده گوینده آن نبود؟ آیا مشاطه جدید او که روی قرآن می‌زد و می‌گفت همادرنهان با مالیدن پیه گرگ توی کفش یا بیدنش او را در چشم شوهر سیاه و چون گرگ متغور کرده است درست حدس نزده بود؟ آیا از چنان زن پرفتن و فعل و همه سرحرینی که با خورشید خانم پنخانه سید هندی میرفت، از گولیا پیه خرس و کوفت و زهر مارهای بی‌اسم دیگر می‌گرفت چنین کارها دور بود؟ هما زیبا بود، اما فی الواقع آبا چشم و ابروی او بهتر بود یا مال دختر آقا بزرگ که هر روز دوسه بار بآن خانه می‌آمد؟ مسلماً هر کس بایک نگاه می‌گفت که مال دختر آقا بزرگ. بسیار خوب، شوهر همین زن هر شب کنکش می‌زد! با اینکه تازه عروس بود و در خانه پدر هم می‌نشست مثل یک کلفت کار از کرده‌اش میکشید. از آن خانه باینخانه می‌آمد و با کوزه سنگین دستش از چاه آنها آب می‌برد. پس در رابطه میان این زن و سیدمیران تنها مسئله چشم و ابرو یا قد و بالا نبود، کار از جای دیگر آب می‌خورد. پرندۀ

سینه قرمز صحرایم با همه اطلاع زیر کانه‌ای که از زیبایی پر خویش دارد هنگام جلب جفت و معاشقه از روش نیرنگ و تهدید استفاده میکند. ماه طلا خانم، یکی از دوستان قدیم و صمیمی آهو که بزرگ‌گشته سراب و همبازی دوران کودکی بود و سه چهار سال اخیر را با شوهر زارعش بُنه کن بکنگاور سفر کرده و اکنون دوباره برگشته بود، با تا کید و اطمینان هزار در صد روی همین نکته انگشت می‌گذارد. یک هفته پیش از آن که آهو بدیدن او رفته بود، پس از یک در ددل چهار ساعت زانو بزانو و تازه کردن چندین باره قلیان، بعنوان نتیجه این دیدار از وی دو عدد طلسم برنجی و یک پاره آهن نعلی شکل که روی شان دعا نوشته شده بود گرفت و بخانه آورد؛ تا نعل را در آتش بگذارد و از برکت تأثیر آن شوهرش را بسوی خود بکشانند؛ طلسم را در سماور بیندازد و آب آنرا در چای باو بدهد و اثر جادو هائی را که تا آن زمان هوویش در حق وی کرده و چیز هائی که بخورد مرد داده بود باطل سازد. پس از گذشتن یک هفته پرتبوتاب، آنروز کذائی که بخود جرأت داد و سید میران را با طاق صدارد در حقیقت از شب پیشش نعل را در آتش گذارده بود. شوهرش بسوی او آمد؛ اما چه آمدنی که ایکاش نیامده بود! دیگران از زنندگی خیلی چیزها میدانستند که او از همه آنها غافل بود. با اینکه از اولین تلاش خود در زمینه کوشش تازه نتیجه برعکس گرفته بود دلش میخواست باز بیشتر امتحان کند؛ زیرا مسلم بود که هیچ مخترعی در همان آزمایش اول شاهد موفقیت را در آغوش نگرفته است. با آنها که در زندگی پیراهنی از او بیشتر پاره کرده بودند مشورت و چاره جوئی میکرد. هر کس داستان او را میشنید دست روی دست میزد و میگفت:

— واه، خواهر، حرفی نیست که این پنیاره شوهرت را چیز خور کرده است. و عجب از تو که تا کنون بیکار نشسته بودی، چه زن ساده دل و بی دست و پائی! زبان بسته مادر مرده! و با این ترتیب انتظار داشتی که شوهرت بتو توجه داشته باشد؟! حتی ما که هوو نداریم برای آنکه شوهر را در دست داشته باشیم گاه ناچار بعضی کارها هستیم. کیست که مردش را بخواهد و بی اینگونه امور معنوی کارش بگذرد؟!

آنجا در محله سینه گل زرد، کنار آبشوران، زیر درخت گردو، مرد دعا نویسی دکان داشت که با همه گمنامی و آهسته کاریش میگفتند ماریش عقرب را با فسون میبست و جورا از دیوار راست بالا میبرد. منظره در و دیوار دکانچه این مرد چهل ساله ریش دراز که در شب کلاه یزدی و عینک و آرخالق عجیب شکل مؤذنین مساجد را داشت آن اطمینانی را بمشتری القامی کرد که مریض در محکمه دندان پزشک احساس میکند و دردش تسکین می یابد. تعجب بود، همچنانکه این مرد نیز تا کید می کرد، امور چنان زن پرفتن و فعلی بی جادو جنبل نمی گذشت. هما بی هیچ گفتگو، که خیالش راحت باشد، در گوشه اطاقش به نیت او سوسک سیاه چال کرده بود؛ دو سوسک سیاه را با موی سر او از پشت بهم بسته و همراه با چرك بدنش در گنداب انداخته بود. با این وصف آتش عشق او در سینه شوهر هنوز آنطور خاموش نشده بود که نتوان روشنش کرد؛ منتهی می باید تازود بود و کار از کار نگذشته چاره ای اندیشید.

آهو که اصولاً قدر پول را با اندازه خود زندگی و یا شاید بیشتر از آن درک کرده بود خیلی زود دریافت که از این راه هم تلاشی بیفایده است. در راه جلب شوهرش نذر و نیاز مذهبی و سفره های بی بی سه شبه خود او یا دوستانش چه کرده بود که جادو جنبل که کار شیطان بود بکند؟ اگر زدن تشت و سینی و گرداندن آتش بر بام در باز شدن خسوف ماه یا کسوف خورشید اثر داشت، دوز و کلک های يك مرد دعا نویس نیز در رد کردن شرهما بهمچنین. بنای محبتی که پیر مرد او از عشق نامیمون دیگری ساخته و در آن سکونت گرفته بود، مانند حصاری پولادین و خلل ناپذیر چنان مستحکم بود که توپ هم در آن کارگر نمیشد. عشق هوس آمیز و نامتناسبی که سال و نیم پیش از آن شروع گشته بود اینك چنان شکل نگفتنی بخود گرفته بود که مثل کتیه ها و آثار باستانی ایران و روم با همه پیش یا افتادگی و سادگی ظاهر بنظر هر کس کمی شنید افسانه آمیز و اعجاب آور مینمود. در آن شبهای اول پائیز زن و مرد از لحظه ای که شامشان را می خوردند در و پنجره اطاق را بروی غیر می بستند و ظاهراً زندگی دیگری شروع میکردند که فهم و فراست آهو را بدان راهی نبود. اگر داستان آن شهری

که مردمانش شبها سگ میشدند و برای آنکه بغریبه‌ها آسیبی نرسانند از همان غروب، یعنی در لحظه‌هایی که هنوز آدم بودند، به پشت بامها میرفتند راست میبود پس چنین احتمالی با همه غرابتش دور نبود که عاشق و معشوق در آن لحظات از جلد انسانی خود بیرون میرفتند و عوالم دیگری طی میکردند، زندگی و حالی میگذاشتند که فقط خود از آن آگاه بودند؛ صبر میکردند که همه ساکنین خانه بخواب عمیق خویش فرو روند تا آنگاه جفت هم از اطاق بیرون بیایند و در حیاط خاموش و نیمه تاریک بی سرو صدا به پشت پرده تخت خواب بخزند. روزها چه بسا آهو یا بعضی زنهای فضول همسایه از پنجره‌های میان حیاط در بحر مطالعه آنها رفته بودند؛ زن و شوهر در خاموشی بظاهر سوت و کور و بیرونق خود با هم حرفها داشتند؛ قهر بودند لیکن در سکوتی لطف آمیز بازی میکردند. مرد از قوطی سیگار، کبریت و مشتوک، برج درست میکرد و همینکه کارش تمام میشد زن با ادائی شیرین و بچه‌وار آنرا خراب میکرد، در چشمش میخندید و مثل اینکه ناگهان بخاطرش آمده باشد دوباره حالت قهر بخود میگرفت. در میان همسایه‌ها، اکرم که اکنون بیش از دو سال بود در آن خانه مینشست و یکی دوبار اطاقش را عوض کرده بود بیشتر از سایرین در کار هما کنجکاو میگرد. او یکی از آن پرندگان كوچك یا حیوانات راسومانند هوشیاری بود که وسوسه دانستن آسوده‌اش نمیگذاشت و عاقبت نیز همین حس بلای جانش میشد. زن کوتاه قد ذی‌رک و بهمان نسبت عرقوبی و شیطان صفت، حسود و آب‌زیرکاهی بود که هرگز حتی مواقعی که رنجی در دل داشت خنده از گوشه لبانش معو نمیشد. باشوهرش که شاگرد چرخ ساز بود پنهانی اختلاف داشت؛ شاید بدانجهت که مرد او پای بند زندگی خانوادگی، رفتار و گفتار شایسته در محیط درون و بیرون خانه نبود و چنان مینمود که تا ابد میخواست در همان شغل شاگردی خود ثابت بماند؛ با يك زیلو کهنه و حصیر و چند تیگه اثاث بی ارزش در خانه کاروانسرا مانند اطاقکی نمناک بگیرد، نوك کفش خودش با آرنج پیراهن زنش سال بدوازده ماه سوراخ باشد و اگر اچار اطاقش سه‌ماه به سه‌ماه پس افتاد عین خیالش نباشد. با اینکه آهو اکرم را زنی سر بهوا و رند میدانست که دوستیها و دلسوزیهایش ظاهری بود، از معاشرت

و همصحبتی اش لذت میبرد. چون شوهرش شبها غالباً دیر بخانه میآمد، برای آنکه حوصله اش سر نرود یا خوابش نبرد با چنگی تخمه که خود بوداده بود و بساط گیوه بافیش برمیخواست و باین اطاق میآمد. آنجا اغلب ساوری نیز دم میکردند که سروصدایش بخصوص برای بچه‌ها که مشغول تکلیف نویسی بودند مانند یک موسیقی حقیقی شادی بخش بود. از آنجا که اطاق کرم‌رو بروی اطاق هما بود از کارهای او هر چه میدید میآمد با آب و تاب و شاخ و برگ برای آهو تعریف میکرد. با این وجود رابطه اش باهما نیز بد نبود؛ اما بیش از خود او با جعبه آرایش و پودر و ماتیکش دوستی قلبی داشت. از آب و رنگ خدائی نیز بخشی نسبتاً کامل داشت. ازهما کم‌سال‌تر بود ولی در خانه از لحاظ طراوت جوانی پس از او قرار می‌گرفت. خود او نیز باین حقیقت اعتراف داشت؛ هما از کمال حسن بهره‌ور بود حال آنکه او فقط قشنگ و خندان بود و مانند او بچه‌اش هم نمیشد. باری، مهرماه خنک کرمانشاه با باد شرقی غربی لطف آمیزش فرارسیده بود. آهو از دو هفته پیشتر از آن رختخواب بچه‌ها را از حیاط باطاق برده بود و با این وجود آندوهنوز روی تخت میخوابیدند و تعجب بود که سرما نمیخوردند. یک شب دیر وقت، سید میران که ظاهراً به منزل میرزانی اما در حقیقت آنطور که بعدها کاشف بعمل آمد، بدیدن نمایش رفته بود خیلی دیرتر از موقع معمول بخانه بازگشت. صدای چکش در کرم بگمان آنکه شوهر خود اوست غرغر کنان بدالان رفت. آهو بیدار بود و دانست که همسایه اش اشتباه کرده است، اما قبل از آنکه خود را برساند زن جوان در حیاط را باز کرده بود. سید میران زیر لب و خاموش سلامش علیک گفته و روی رختخواب که بالای باغچه زده شده بود قدم گذارده بود. با آمدن او شب بخیر آنشب گفته شده بود. اما مثل اینکه کوکب بخت او آنشب نیز مانند صدها شب دیگر برایش قصد تو طئه‌ای در سر داشت که تا طلوع صبح خواب شیرین را از چشمانش دور سازد. آهو از نیمه راه ایوان بر میگشت که همسایه جوان با صدای هیس هیس و اشاره بخت هما او را بطرف خود فرا خواند. تعجب میکرد اگر چه چیز ندیده‌ای دیده بود که آنطور بهیجان آمده بود. زیرا پرده تخت هویش جز قسمت رو بدیوار از هر طرف کیپ افتاده بود. پس بی آنکه کفشهایش را بپوشد با



عجله عرض حیاط را طی کرد و در حاشیه مقابل، نزدیک درخت بید، به مسایه ملحق شد. آنجا درپیش چشم او روی پرده سفید تخت منظره تماشائی عجیبی جریان داشت. مردوزن مثل آدم و حوا که بعد از دو صد سال دوری و سرگردانی و اشک های سیل آسای فراق در بیابان بهم رسیده باشند یکدیگر را تنگ در آغوش گرفته بودند و سایه ایستاده هر دو برابر قرص بالا آمده ماه از پهلوی پرده افتاده بود. خطوط و منحنی های دلانگیز بدن نیمه لخت زن در آغوش مرد تا آنجا که از تقاطع و تماس خارج بود و همچنین حالت خواب آلود شهوانی او بخوبی روی پرده نمایان بود. عاشق و معشوق چنان مست شیدائی خود بودند که بناله اعتراض یکی از تخته های زیر پای خود که مانند دنده آزاد انسان تورفته بود، ابدأ توجه نداشتند. پس از جدا شدن از هم دیگر، همایی آنکه لازم بداند پیراهنش را بپوشد، یا حتی بخواهد آنرا از سر چوب پرده بردارد و همراه ببرد چادر نمازش را روی سر انداخت، مرد باو کمک کرد از طرف بازتخت که در پناه دیوار بود و دیده نمیشد بزیر آمد، کورمال کورمال دم پائی هایش را بپا کرد و با هیکلی نیمه خمیده و لغزان، او از جلو و سیدمیران از عقب، با هم باطاق رفتند.

دو زن تماشایی در حیرت و بهت کامل بهم نگریستند. بالاخره اکرم بسخن درآمد و بانیشخند سر تکانداد:

— رفتند شب خوش خود را شروع کنند. عینم و گریه نوروزی. بنام بخت و اقبال را! پنداری از روز ازل آیندو بهر هم ناف بُر شده اند! اگر مانند آن حکیم یونانی بحلول روح عقیده داشتم میگفتم اینها پیش از تولد، شاید در یکی از قرنهای ماقبل تاریخ با هم زندگی کرده اند و بعد از مرگ نیز در جسمهای عالیهتری بزندگی مشترک خود ادامه خواهند داد. منکه دیگر از کار و کردار اینها خسته شده ام، خدا بداد تو برسد آهو!

آهو هنوز قادر بتکلم نبود. قلبش بشدت میزد. نفسش بند آمده بود. خود بخود راه افتاد تا باطاق دوستش برود. آنجا چشمان و صورت خود را بادودست پوشاند و از روی ناراحتی و عذاب درونی آه کشید:

– وایش خدا، دارم دیوانه میشوم! اکرم گفت:

– راستی که چنین آفتی را خدا هرگز نیافریده است. آتشك گرفته! و این شوهر تو، و این شوهر تو! که هم از آن عاشق پیشه‌ها و عشرت طلبهای دهر است. سرانه پیری و معر که گیری! من که عظم پاک در کار او حیران مانده است. این مردك گویا خرف شده است، اینطور نیست آهو؟ (اکرم صدای خود را محرمانه تر کرد.) از تو می‌خواستم پرسم، اینها شبهارا تا دیر وقت در اطاق چه میکنند که در آنرا هم بروی خود می‌بندند و هیچ سروصدائی از خود به بیرون نمیدهند؟ فکر نمی‌کنی با هم خوش خوش باده می‌زنند؟ منکه اینطور کشف شده است. همین حالا که در راپروی او باز می‌کردم دستم ندانسته بجیب کنش خورد که چیزی مانند يك بطری آنرا سنگین کرده بود. بحیاط که آمد دقت کردم شیشه سیاهی بود که سرش بر چسب داشت. من بارها دقت کرده‌ام، زن و شوهر صبح که از خواب بر می‌خیزند اول بطرف کوزه آب بالای سرشان پورش می‌برند. شوهرم می‌گوید شگی نیست که اینها مشروب می‌خورند.

آهو که مات بدهان گوینده نظر دوخته بود حرف وی را تصدیق نکرد، اما بفکر فرو رفت. این موضوع دیگر سیدمیران را در دوزخی که برای خود ساخته بود بیائین ترین طبقه سقوط میداد.

– ایوا نه! اکرم جان، آن شیشه حتماً شربت چاقی بوده است که همیشه برای این سلیطه می‌خورد. یا اگر عرق بوده برای آنست که پایش بمالد. اکرم برای آنکه مطلب بیشتری دستگیرش شود با عرقگی بظاهر ساده که یکی از حالات و خصوصیات همیشگی او بود گفت:

– شوهرم میگفت شبها سیدمیران در اطاق اجناس قاچاق‌زیر و رو میکند و فلسفه بنیاطی فرستادن هما هم از همین چشمه آب می‌خورد که اجناس را بوسیله او قواره دوز کند و بفروش رساند. زیرا پارچه وقتی بشکل دوخته در آمد گرفت و گیر ندارد. من باو گفتم مرد حسابی، اگر چنین چیزی باشد بما چه ربطی دارد، تو هم زرنگی و از دستت می‌آید برو بکن، ولی بخصوص یادت باشد که این حرف را جای دیگر تکرار نکنی.

آهو پارانگه پریده ندا داد :

- جنس قاچاق؟ نه خواهر، این چه حرفی است که میزنی . بازا گرمشروب بگوئی باری. من خودم بارها از سوراخ جای کلید کمین آنها را گرفته‌ام، همینطور که حالا دیدی باهم خوشند ! عیش و نوش میکنند . خوب، هوس بر جوانان عیب نیست . شوهرم تازه چل چلیش گل کرده است . اگر شک تو بآن يك قواره اطلسی میرود کههما در جندوقش دارد باید بدانی که آیه و مایه همان یکی است. من هرچه کشتیارش شدم بلکه بتوانم آنها را از او بگیرم و پولش را بدهم قبول نکرد. میگوید، من عادت ندارم سوقات کسی را بدیگری، ولو اینکه خواهرم باشد، بیخشم، یا از آن بدتر بفروشم .

- آری، این قواره را قوم او جاف برایش آورده است. حرف تو را نیز تصدیق میکنم که اینها شبها باهم جاهل بازی دارند . بد نیست، اینهم برای خودش يك نوع زندگی است. هر کس میکوشد روزگار را بنحوی از سر بگذراند. بقول خود او، ما که مسافران دیار عدم هستیم چرا باید بیخود زندگی دو روزه را بر خود سخت بگیریم. اگر خوش هم نیستیم باید خود را بخوشی بزنینم . تو که هووی این زن هستی من نمیدانم درباره اش چه فکر میکنی؟ آیا فی الواقع عشق آن مکتبی است که لوح آن را بدست هر طفل ابجد خوانی سپرده اند؟ آیا این حرکات و هیجانات ساختگی اما مرد فریب، زنگوله منگوله های فیل رنگ کن یا نعل زرینی نیست که بشوهر ساده دلت می آویزد و میزند تا عقلش را بدزدد؟ آن عشقی که پیوسته خود را پرُخ بکشد و از فراموشکاریها و سهل انگاریهای چاق و لاغر در امر زندگی وضبط و ربط شوهر شاخ و برگ داشته باشد کجا، يك محبت و یکرنگی خاموش و بی شائبه، آرام و بی تظاهر که مثل شیشه ای شفاف پر توهای گرم و روشن مهر و عطوفت خانوادگی را بیرون بدهد و خود را نمایاند کجا؟ امروز که بخرج او باهم بحمام سرتیپ، دوش خصوصی، رفته بودیم، بتوا قرار میکنم، بعد از مدتها بالاخره توانستم سقاورا از دهانش بدزدم. و تو میدانی که ما از دو هفته پیش باینطرف باهم خیلی گرم و صمیمی هستیم . روزها که پی کار خیاطی از خانه بیرون میرود غذای ظهر یا شبش را بمن میسپارد مواظبت کنم .

بخصوص سفارش کرده است در نبودن او حواسم جمع باشد که کسی در غذایش چیزی نریزد .  
 آهوبا چشمان بیحالی که خواب از آن پریده بود سرش را بیکسو گرداند و گفت :

— سلیطه شگش بخودش رفته است. دوستی تو و او بخصوص از موقعی شیرین شد که موضوع عاشق سابق او بمیان آمد. سیدمیران هنوز از این مطلب چیزی نمیداند . بمن گفته بودی که جوان چشم کبود چهارشانه‌ای بنام البرز از آنجا که فهمیده است شوهر شما در این خانه سکونت دارد باوی طرح دوستی ریخته است. روزها غالباً بدر دگانش میرود. شبها او را بکافه دعوت میکند و بیپانه‌های گوناگون رشته صحبت را بزند گی و وقایع داخلی این خانه و وضع هما میکشاند. بی گفتگو این جوان، با مشخصاتی که میگوئی، همان کسی است که پیش از سیدمیران چند صباحی او را در خانه زهرا رشتی نشانده بود. گمان نمیکم مطلب را بخود هما نگفته باشی؟ اگر گفته باشی یقین بدان هر حسابی کرده‌ای کورخوانده‌ای؛ او داستان را برای سید تعریف خواهد کرد و وزر و وبالش بگردن شوهر تو خواهد ماند. مگر آنکه در بعضی ملاحظه‌ها و منجمله محبتی که ممکن است بآن جوان داشته باشد گیر بکند و سکوت نماید .

— برعکس، تا آنجا که من میفهم نسبت باو ابداً علاقه‌ای نداشته است و ندارد حتی از وی بدش می‌آید. تنها چیزی که از این داستان برایش جالب و شنیدنی بود اینست که فهمید هنگام بستری بودنش در مریضخانه امریکائی آن ناشناسی که دسته گل برایش فرستاده بوده غیر از همین شخص کس دیگری نبوده است. مسئله گرمی او با من بیشتر از این لحاظ است که گمان میکند این مطلب را بتو نگفتم و نخواهم گفت . باری، بهر حال، باو گفتم، هما، میخواهم چیزی از تو بپرسم که تا کنون صد بار پرسیده‌ام و یکبار جواب درست نشیده‌ام. بالاخره این دوستی و دست خواهری را برای چه روزی گفته‌اند؟ همدلی و همفکری اشخاص را بچه منظوری وضع کرده‌اند؟ منم زن هستم و می‌خواهم مانند تو پیش شوهرم عزیز باشم . شاید نتوانم

با افسونهای محبت و نسخه‌ای که تو بدستم میدهی این مرد سر بهوا و هُر هُری مذهب را براه‌زندگی بکشانم. آیا در جامعه جایی هم هست که درس مهرورزیدن را یادم بپا موزند؟ فوراً بمن گفت:

— دامان مادر. اما بنویسیم که من تقریباً خودرو بارآمده‌ام.

گفتم، پس راز کار تو باید در چیز دیگری باشد. قلب شوهر در دست تو آنطور که میبینم از موم نیز نرمتر است. من بخیل‌زندگی و بخت‌تو نیستم اما این مرد تا در خانه آرمیده است مثل مرغ عشق هرگز نمیخواهد نوکش را از نوک تو بیرون بیاورد. تصدیق نمیکنی که این حال را رازی باید در میان باشد؟ اگر مهره‌های مادگی کفتار است بگو. اثر دعا یا افسون جادو است بگو. قبول دارم که ناز و کرشمه زن در ناز کثرین شیوه ماهرانه خود، تملّقی است که روح عاشق را تشنه‌تر میکند؛ آن عطر جانپروریست که پروانه شیدا را بسوی گل میکشاند؛ در این زمینه، من دوست همدل و همراز خود را باستادی طنّازترین زنی که در حرم پادشاهان عثمانی وجود داشته است قبول دارم. زیرا اعتراف میکنم که اصولاً شیوه حسابشده رفتار تو از آهنگ مخصوصی پیروی میکند که روح ناآزموده من و امثال من هرگز قادر بدرك یا تقلید جزئی‌ترین ادای آن نیست. با این وجود راز علاقه سید را بتو در چیز یا چیزهای دیگری میبینم. میان تو و او قبل از هر چیز باید يك درك متقابلۀ بس عمیق وجود داشته باشد که همه مسائل و مشکلات زندگی را در خود حل کرده است. مشکل میدانم بخواهی این نکته را باز هم از دوست یگانه خود پوشیده بداری. مگر آنکه خود تو هم در این باره همانقدر مطلع باشی که من، و این از محالات است.

صحبت ما در موقعی شروع شد که بمن گفته بود برخیزم و تنش را بشیوه مردان در حمام مشتعل کنم. بلافاصله گفت:

— اما این درك در حقیقت پل ورسکی است که ما بر روی درّه ژرف میان خود زده‌ایم و با همه احوال من گمان نمیکنم عاقبت بتوانیم با تنهای آن برسیم. آیا علاقه ما ابناء بشر بزندگی و خوشیهای دنیا از اینجهت نیست که یقین داریم دیر یا زود باید با آن وداع بکنیم؟ رازیگانگی و پیوستگی من و سرایی را نیز در همین

مسئله جستجو کن - برای او من آن چشمه خنك و گوارائی هستم که کاروان خسته هنگام عبور از صحرا دمی درپایش میآساید و تنفسی تازه میکند . از نظر کسانی که ظاهر کار را میبینند البته این من هستم که مردی را در دام فریب یا جادوی خود افسون کرده‌ام . اما از تو می‌پرسم ، در این میانه جوانی و عمر چه کسی است که رایگان و بی نتیجه تلف میشود ؟ آینده کیست که مثل دوران آخر سلطنت و روزگار یزید تیره و شوم است ؟ او و آهو در منتهای پیری و کوری یا فرضاً مصیبت و بدبختی جمشیدهایی هستند که بقدرت فریدون تکیه دارند . من که هستم ؟ شاید يك ضحك طرد شدنی و خونخوار ! او مرا دوست دارد ، در این حقیقت هیچ شکی نیست ، اما آن بنای طلائی که در کویر بسازند بچه درد میخورد ؟ حتی جغد نیز در آن لانه نخواهد گرفت ؛ ویرانی و نیستی را مثل دیو در نفس خود پنهان دارد . از نظر شما که با نفس خود مقایسه میکنید من آن مار کبرائی هستم که بفصل معین در راه اطفاء غریزه جنسی خود بی آنکه از هیچ مانعی بترسد کوهها و بیابانها را طی میکند و بمقصد میرسد . و از نظر خودم ، آن مارشناس تجربه آموخته‌ای که عاقبت از نیش يك مار که گمان نمیکرد زهری باشد مُرد و فدای غرور علمی خودش . عجیب است که شما در چار چوب آزادیهای ظاهری که این مرد بمن داده است روح زندانی‌ام را که مثل يك تخته پوست پلنگ بر مسند شہوات او چار میخ شده است نمی‌بینید . اگر هووی من بصرف جنای شوهر دوستانی دارد که میتواند پیش آنان در درد دل بگشاید و غم خود را خالی کند من اینرا نیز ندارم و نمیتوانم داشته باشم . هر وقت آهورا می‌بینم که بانهایت علاقه سرگرم وظائف معادری خویش است و عارش میآید هرگز سر بردارد و به پنجره اطاق من بنگرد از بغض و وحشتی نامعلوم دلم میخواهد بدو نیم شود . وظائف نیز خود یکنوع مهر و محبت است که جامعه بعنوان مزد زنده بودن بما ابراز می‌دارد و من از آن محروم . بسیار کوشیده‌ام تا در اینخانه بخاطر دفع وقت یا سرگرمی برای خود از کارهای كوچك كه معنى بزرگ دارد وظیفه‌ای بتراشم ، اما این کوششها نیز با کمال تأسف مردم مانندشهای کف دریا از زیر پایم گریخته و مرا بیش از پیش از ساحل دور کرده است . شوهر من جز عشق و

دلبری یا بهتر بگویم، بازی عشق و دلبری، چیزی از من نمی‌طلبد. و این همان ماده خواب آور است که بی‌درد انسان را میکشد؛ یک نوع خود کشی ژاپنی است که در آن عاشق و معشوق هر دو تلف می‌شوند. برای او من آن بازیگری هستم که فقط بدرد یک نقش می‌خورد. با اینوصفا اگر شما بجای من بودید چه میکردید؟ از مرغی که وسط حیاط خانه راه می‌رود آیا صدای خروس شنیدن شوم و بدشگون نیست؟ اما من آن سگ تیز فم و وظیفه‌شناسی هستم که اگر صاحبم بخواند برای او حتی صدای پرندگان را نیز خواهم کرد. زیرا با همه احوال باید بگویم که دوستش دارم. من در اینمرد ذخایر بی‌پایانی از شخصیت، بزرگواری و جوانمردی حقیقی دیده‌ام که دزد مونا در اُتِلُلو ندیده بود. او يك اُتِلُلو واقعی است با این فرق که قادر به بروز احساسات عشقی خود میباشد. این نمایش را خود او که یکشب رفته و دیده است برایم تعریف کرده است. بین مردم چه مردیست، با اینکه اقوام همد رنگ و گروه من مثل قبیله‌های حشیلی و حمیلی عرب در زیارت همیشگی خود از شهر اینجا را مهمانخانه حضرتی خویش کرده‌اند و با اینکه من بارها خواسته‌ام آنانرا از خود برانم، او هرگز لبخند مهمان نوازش از گوشه لب و دست گشاده‌اش از کیسه کوتاه نشده است. پاکدلی، خوش خلقی، وارستگی، بی‌نیازی، اینهاست آن زیورهای اخلاقی بزرگی که خدا بهر کسی نداده است، اما در او مثل يك معدن دست نخورده بی‌پایان است. همان زیبائیهای شگفتی را که حقیقی یا تصویری او در اندام و احوال من می‌بینم در روح اقبانوس آسای او مشاهده میکنم. برای زن، عشق حقیقی يك چشمه زاینده یا شمع خدائی است که باو روح و توان و قوه سحر آمیز ایجاد دوباره و صد باره زندگی را میدهد و من حتی اگر اینمرد گدای راه نشینی بیش نبود و بهمین قدرت وشکوه، یا بهتر بگویم، عجز و فروتنی، شور پرستیدن داشت، باز از صمیم قلب دوستش داشتم. اینست آن صلیب زنجیرداری که من و او از دوستی یکدیگر بگردن آویخته‌ایم تا اگر باتش مرگ سوختیم و فنا شدیم نشان ما باقی باشد. آخر سرایی مرا با مردان معمولی مقایسه مکن. از من نیز نخواه که بتو در باره رفتار با شوهرت دستور بدهم. خانجان تو مانند شوهر سابق من نه آن سگه قلبی است که دورش اندازی

نه چك وعده داری كه نگهش داری. ومن نمیدانم حدّ وسط ایندو چه می شود ؛ شاید یکمرد نیمه مرد هیچ مسلک و بی شخصیت . او نه کبر بيشرمانه و گستاخ پلنگ را دارد نه صولت تسلط طلب یا خوی نجیبانه شیر را ؛ خرس سیاه غدار و پنهان کاریست كه وقتی بچنگ آدمیان افتاد از لای میله های باغ وحش از تماشاچیان غذا گسداى میکند. با اینوصف شاید من بتوانم راه رام کردن او را بتو بیاموزم . حالا تن مرا خوب مالش بده، این روغن را درست بهم جای آن بمال، بعدهم سرم را بشوی خواهم گفت چكار بكنی. اما قبل از هر چیز از تویك سؤال دارم . آیا اگر تورا آنطور كه دلت بخواهد دوست بدارد قدر این دوستی را آنطور كه او می خواهد خواهی دانست ؟ -  
من گفتم :

- البته، چرا ندانم.

- پس در اینصورت بكوشید تا اول این مطلب را باو بفهمانید . درما بچه دار نشدن تقصیر من است و در شما تقصیر او، دلیل ندارد كه فطرتاً از تو بیزار باشد . بهر حال اینرا میگفتم، وقتی كه شوهری خوب و مهربان است، وقتی كه در عجز و رنابه های او سوز و گداز یا شور و افتادگی بنده وار مناجاتچیان شبهای رمضان بگوش میرسد، انسان دلش می خواهد تا هر جا كه میل و رضای وی تعلق میگیرد بار سنگین عشقش را با وفاداری تمام بدوش كشد . زیرا پاسخ محبت بی ریب و ریا جز محبت و وفاداری چیزی نیست. تنها فضیلت زنانه ای كه بجای همه عواطف پاك و سرشار مادری اکنون در دل من بجای مانده است در همین يك موضوع خلاصه شده است مواظبتی كه من از نهال تازه عشقم كردم بعد از اینهم تا هستم و هست با شدت و دقت ادامه خواهد یافت . رفتن او با طاق آهو ، ولو برای يك ساعت یا يك دقیقه باشد ، همان آزمایشی است كه دُن كیشوت بخاطر اطمینان از درستی معشوقه اش كرد، او را بدست دوستش سپرد و نتیجه چنانكه نمی خواست دید. این هیجانات و حرکات یا بقول شما ناز و كرمه های دلفریب با آن آهنگهای محرمانه ای كه در خلوت عشق او از اندام آتشین من بر می جهد مانند چاشنی های تند و اشتها آوری كه هندیان غذاهای خود را با آن آكنده میکنند اکنون دیگر برای او عادت شده است. برای او من غذای لذیذی



هستم که اگر چه ماده اصلیش همیشه یکی است هر روز بطعمی و عطری و شکلی پخته و در سفره چیده میشود. و عشق در زندگی انسانی بعقیده حکما دل انگیزترین ودیعه است که مانند کلام یا نوائی خدائی هر گز قوت تأثیر خود را از دست نمیدهد. این رفتار خالصانه او نسبت بمن که در مقابل عظمت عشق و عاطفه اش خود را حقیر میدانم شاید پاداش رنجی باشد که می بیند پنهانی میکشم، یا تسلی روزگارانی که باید دست بردست بگویم و بر همه این دوران از دست رفته جوانی اشک ندامت ریزم. برای من مانند تو که زنی هست پیمان و شیطان صفت هستی شوهر کردن پیوند بایک امید و گسستن از هزار نیست. عقل و حساب درست زندگی بمن میآموزد که هر چه زودتر، تا گوشتم خریدار دارد، از چار دیوار حریم این مرد بیرون بزنم و بروم با کسی رویم بریزم که هر چند در طراز البرز مردی ضعیف اراده، شغال صفت، و جیون باشد لااقل زندگی همیشگی با مرا تضمین کند. اما من پندای قلبم گوش می دهم که برای سرایی می تپد، والسلام! همان قلبی که در شکم مادر ماها پیش از مغز بجنبش درمی آید.

آهو در دنبال افکاری که در مغز خودش جریان داشت صحبت اکرم را قطع کرد و با نوعی گنجی زائیده از خستگی گفت:

— اگر موضوع البرزو دوستی او باشوهرت برپایه دست یافتن بهما بگوش سیدمیران برسد زره از فولاد بپوشید شکم هر دوی شما را پاره خواهد کرد. خانی کار بدی است که میکند.

— ارزش شوهر من تنها در اینست که اینگونه عناصر از وجودش استفاده کنند، یا بهتر بگویم از وجود اینگونه عناصر استفاده کند. اگر از بدلی و نا اهلان و آبی در میآمد باز من دلخوش بودم که لااقل ما از گرسنگی نخواهیم مرد. من اگر شده است حتی برای آنکه در این خانه طلسم طلاق را شکسته باشم، از این مرد طلاقم را خواهم گرفت! او آدم نیست.

آهو گوش بسکوت شب داد تا مبادا بچه هایش در اطاق از خواب بیدار شده باشند. به پرتو بالا آمده ماه که حیات را در سایه روشن زیبا و اسرار آمیزی فرو برده

بود نظر افکند و سپس گفت :

— با این آزادیهای از همه قسمی که هما دارد و بیپایانه خیاطی هر ساعت هر جا که بخواهد میتواند برود، با همه تظاهرش بپاکی و وفاداری، مشکل میدانم يك سر گرمی فکری دیگری نداشته باشد. شوهر توهم امشب دیرتر از شبهای دیگر بخانه آمد. خوب، بگو ببینم دیگر چه گفت ؟

— آری، صحبتهای عجیبی میکرد. میگفت، ما دو نفر برای آنکه غم هیچ چیز را نخوریم در عالم یگانگی با خود پیمان بسته ایم که گردا گرد خویش دنیای دیوانگی بسازیم و تا با هم هستیم و در از اغیار بروی خود بسته مانند کودکان یا دوشیزگان نو رسیده جز از بازیها و قصه ها یارو یاها و پندارهای شیرین و خیالی سخنی بر زبان نرانیم. وقتی که با هم تنها هستیم نه در زمین تیره بلکه بر ابرها و آسمانها جای داریم. مانند پرندگان، بر روی بحر، کوه و صحرا، باغ و راغ، از کرانه ای تا بکرانه دیگر دنیا کابین پیوند ماست که گوئی همان لحظه انجام گرفته است و هرگز کهنه نخواهد شد. وقتی که این فرض را بعنوان يك اصل مسلم به تصورات خود قبولانیدیم آنگاه از تخیلات بوالهوسانه جوانی قالبیچه حضرت سلیمان میسازیم و در آسمان اندیشه ها و خاطرات که بیکران ترازهر عنصر لایتنای است و همه آنها را در بر میگیرد مجنون آسا و مست جولان میدهیم و شیدائیه می کنیم. و چرا ندهیم، چرا نکنیم؟ آیا اصل پایه گذاری هستی و خلقت موجودات بر اساس يك هوس پوچ که زائیده تنهایی و بیکاری خدا بوده است بنا نشده است؟ آیا غرض خداوند از ایجاد این تماشاخانه بزرگ فقط سر گرمی خاطر خودش نبوده است؟ اما سر گرمی ما از خود ما شروع و بخود ما ختم می گردد. اگر کسی را دست انداخته و آلت مسخره کرده ایم همان خود ما هستیم. با این وسیله فنیله عمر را هر چه بیشتر بالا کشیده ایم تا زودتر اما گرمتر و با شعله ای دلفروزتر بسوزد و پایان یابد. آتش تندی که باین ترتیب ما از جنونهای جوانی و سوداهای زود گذر عشق بر افروخته ایم و شادی کتان دورش میرقسیم اگر روزی هردوی ما را طعمه بوالهوسیهای طبیعت خود سازد با کی نداریم. زیرا غرض ما از این ریاضت معکوس پیوستن آگاهانه بکل واحدی است که ذات

بشر شب و روز دنبالش که له میزند و مثل سراب هرگز در دسترسش قرار نمیگیرد. سعادت از نظر ما آن دمی است که وجود دارد و باقی همه هیچ. تا وقتی که شوهر من دارد و من و او با هم هستیم و نفس ما از جای گرمی برمیخیزد، این فلسفه یا مسلك عارفانه که خود او واضح و من طرفدارش هستم بقوت خود باقی خواهد بود؛ و بعد از آن رانیز که نمیتوانیم پیش بینی بکنیم. راز دیگر کار ما اینست که مطلق عشق یکدیگر را خواهیم. برای آنکه عشق خود را تیره نکنیم از حشو و زوائد زندگی پیش پا افتاده معمولی و حتی گفتگوی در اطراف آن روی بر تافته ایم. در این زمینه قواعد و قرارهایی تنظیم کرده ایم که هر کدام ملزم بر رعایت آن هستیم. من باب مثال: آن روز که یکی از مایاها در دو نفر در معرض تلخکامیهای زندگی روز گذر واقع گردیدیم باید بتوانیم خود را بیغم تر و سرخوش تر از ساعات دیگر نشان بدهیم. آن داروی فراموشی را که عرفای ده قرن گذشته تاریخ مادر گوشه میخانه ها و خرابات میجستند و نمی یافتند مادر عشق متقابل یکدیگر یافته ایم. فی الواقع این فاصله بین تولد و مرگ را که زندگیش مینامند وقتی انسان میتواند قو باشد چرا بو تیمار باشد؟ مسئولیت و وظیفه کنونی من در برابر زندگی باشوهر بی نظیرم جز این نیست! اگر بودا کنون صد باره از دست رفته یا اصلاً سر نوشت دیگری یافته بودم. اینست معنی هماهنگی کامل دو روح یا بقول تویک درك متقابلۀ عمیق بین من و او. روح ما دريك خواب صبحگاهی عمیق که از نوازشهای نسیم و رؤیاهای شیرین کودکی دوم عمر بر خوردار است، بیک گهواره، دريك ماده لطیف یا اثیری بهشتی، دست و پامیزند و مانند غزلهای آسمانی حافظ بزندگی محقر روی زمین توجه ندارد. با این وجود ما از زندگی کوچک مردمان معمولی دل نبریده ایم و نمیتوانیم ببریم. من خود تا آنجا که لازمه فن دلبری و ایجاد عشق است باید بخودم پردازم. سرایی که از دولت سرپروردگار کار و بارش کوچک تر از هر وقت است هر چه بخواهم نگفته برایم حاضر کرده است. مدتی است باین فکر افتاده ایم که پرده های اطاق، میز و صندلیها، نقش و نگار و حتی فرشهای اطاق را که رنگ و شکلشان چشم ما را خسته کرده است تغییر دهیم. اصولاً شاید از این خانه بجای دیگری نقل مکان کنیم. شوهرم میگوید، دوست.

داشتن نیز اگر بفرض محال از قلمرو زمان بدور باشد از قلمرو مکان بیرون نیست. مانند هر چیز جائی میخواهد که بتواند خود را نشان بدهد. مانند آب است شکل ظرف را بخود میگیرد.

منکه از صحبت‌های سر بسته او چیزی نمیفهمیدم گفتم :

— فهم داستان شما بدون دانستن این درك متقابل‌های که گفتی و من نیز تا حدودی میدانستم میسر نیست. اما براسنی آن قوه سحر انگیزی که تا این حد بتواند روی قلب مردی اثر بگذارد از چه منبع افسانه‌ای سرچشمه میگیرد ؟ کدام شمع جادوست که زیر این دیگ میسوزد و آنرا جاویدانه گرم نگه میدارد ؟ من همین يك كلمه را میخواستم بدانم اگر تو آن زن افسانه‌ای نباشی که شب‌های جمعه با کره بود پس بدون شك جادوگری هستی که رگ خواب شوهرت را خوب بدست آورده‌ای . میگویند راز کار تو در آن شانه زرد خالص خالی پشت سری است که کولیها برایت از لاک لاک پشت ساخته‌اند و گاهگاه در بعضی روزهای معین بسر میزنند .

بالبخت غرور آمیزی بمن بورشد و پرسید :

— کی این موضوع را گفته‌است، آهو؟ حاضر محض دوستی میان ما این شانها را بتو بدهم، اما بشرطی که آنرا از دست ندهی. بعلاوه، راز کار من در يك چیز دیگر هم هست که بد نیست بروی بهو ویم بگوئی. و آن اینست که من شوهرم را سربازی صدا میزنم و آهو مشهدی . از جادوگری و طلسم بازی هم تا آنجا که از پیشم برود رویگردان نیستم. اما جادوی من اینجاست ، اینهاست - دست زیر پستانهایش گرفت و ساقهایش را لمس کرد - من میدانم این نوع حرفها از توی ضرابخانه چه کسانی بیرون میآید؛ همان کسانی که خودشان بیخ صندوقخانه همیشه يك نعل زیر آتش دارند؛ همانهایی که دختر ماه طلاخانم يك صبح تا ظهر زیر ناودان برایشان باطل السحر در هاون کوبید. بمن میگویند سیدمیران را چیز خور کرده‌ام. آری از دستم برمیآید . کرده‌ام و میکنم و خواهم کرد . اما این چیز نه آب دعا یا جادو جنبل بلکه شراب سرخ شاهینی است که شبها تا بدست خود در خلقة نقره‌ای فام نافو چاك مست کنند؛ همین

پستانهای بلورینم نریزد و باشورو و لعل دریا نوردان زن ندیده بالا نکشد آرام نمیگیرد. کسی که خود دیوانه عشق است چه احتیاجی بدعا و جادو دارد؟ آنچه درباره خودم است، نه شبهای جمعه بلکه همه شب با کرم هستم؛ بتو خواهم گفتم چطور با کرم‌های در عین با کرم‌گی طفلی در شکم دارم که روزگاری دیده بجهان خواهد گشود و مانند کترو بیان از هنر بال و پر دارد. اکرم از تو توقع این حرف‌ها را نداشتم. اما با این وجود پاداش اینکه سرم را شستی، هر چند بدردت نخورد، یک کلام آخری هم دارم که بتو بگویم. برای مردان بازیگوش یا آنها که روح شاعرانه دارند اگر نمیتوانید یک پیانو یا سازشش سیمه باشید لا اقل آن اسباب بازی کوچکی باشید که با هم‌سازدگی طفل دارنده‌اش نمیداند در شکمش چیست.

آهو که مثل خواب‌بزدگان خاموش بود از روی درماندگی حرکتی کرد که یعنی از همه این جریانات که مثل رؤیای نامطبوعی از سرش می‌گذشت چیزی نمی‌فهمد. این زن کنج‌کاو و ویراج از زیر و بالای زندگی آنها خیلی چیزها فهمیده بود. زن خانه‌دار در کوپری از افکار بی‌انتها سردرگم مانده بود. چهره حیرت زده و افسرده‌اش در آن دیر باز شب بیش از معمول کشیده بنظر می‌رسید. صدای چکش در حیاط باز بگوش رسید. این بار شوهر اکرم بود. آهو با اندوه خسته گفت:

— حالا برو در را باز کن. او با این پرتو پلاها خواسته ست مرا فقه بدهد. و بهر حال هر چه از این دو بندینه بگوئی بر می‌آید. شاید در چاک فلان جایش هم مشروب میریزد و می‌خورد. این یکنوع بیماری است.

هر دوزن از اطاق بیرون آمدند و آهو ادامه داد:

— پیرمرد من نوشش باده‌ای عشق و جوانی باز پس آمده، خوب آخرش را آورد! دارد خانه آخرت را روشن میکند.

— تلافی جوانی‌ها را باز میکند.

— اما خیلی دیر باین فکر افتاده است. کاسه لیس! نزدیک دالان اکرم برگشت:



نفرت بار روی پرده تختخواب در زمینه همه افکار زن محنت زده نوسان میکرد .  
درمیان خطوط تیره و لرزان پشت پلکش گفته‌های اکرم بشکل اشباح عجیب و  
غریب میرقصید و مثل دهل در مغزش صدا میکرد:

- جادوی من اینجاست، اینهاست، - شاید، خدا باو روا داشته باشد!  
سنایشگر خشک و خالی جمال زن - بحق چیزهای نشنیده اکرم، مگر چنین  
چیزی هم دیده شده است؟!

- چرا دیده نشده است؟ چه بسیار! عشق پیری است.  
- شاید، شاید . مرا بگو که چهار سال است از او دورم ؛ از کجا معلوم که  
چنین نباشد؟!

اما نه، اگر چنین بود هما باو نمی‌ایستاد ، يك لحظه هم بپای او نمی‌ایستاد .  
سیدمیران هنوز آنقدرها پیر نیست، پنجاه سال ، شاید هم کمتر . بیخود میگوئی  
اکرم . این يك حرفت را نمیتوانم بپذیرم . اگر چنین باشد پس شکی نیست که  
چیز خور شده است! شکی نیست که این زن کار خود را کرده است . سلیطه، لو تده، دزد  
مرد، شوهر نازنینم را بکجا کشاندی! ...

خواب کوتاهی او را در بر بود و بلافاصله پلکهایش را از هم گشود؛ آسمان روشن  
شده بود .

## فصل دوازدهم

خیاطخانه شاهزنان از دو لحاظ اسباب ناراحتی خیال سیدمیران را فراهم کرده بود. یکی آنکه روبروی سینمای فروهر واقع شده بود که اگرچه سینمایی کوچک و بیسرو صدا بود ولی بهر حال بعد از بازبند دومین سینما و تفریحگاه عمومی شهر بشمار میرفت. دیگر آنکه هما از میان همشاگردان خود با دختری آشنائی و آمد و رفت پیدا کرده بود. دختر پیشکار مالیه که از هیچ نقطه نظر خورندش نبود. از وقتی با این دختر نوزده بیست ساله چاق و ترشیده گرم گرفته بود روزی نبود که هنگام بخانه آمدن حرفی از وی بمیان نیاورد. یکروز میگفت :

— خواهر سوسن که در بیروت درس قابلیت میخواند برای پدرش کاغذ نوشته که یا بایران نخواهد آمد یا اگر بیاید فقط در پایتخت خواهد ماند. میخواست آنجا مطلب زنانه باز کند.

و روز دیگر با آب و تاب خاصی که نشانه‌ای از آرزوهای پنهانی او بود :  
— پدر سوسن که هفته پیش بنهران رفته بود دیروز برگشته است. برای او يك بارانی آبی آسمانی و جفتی چکمه دخترانه آورده است. قربان خدا برم، پول و وسیله را بچه کسانی میدهد! امروز عصر هم بلیط گرفته است که همه خانواده را بسینما ببرد. سوسن قول داده است که هر چه دید فردا سر کلاس بی کم و کاست برای ما تعریف کند، چنانکه گوئی خود ما هم آنجا بوده ایم. سینما فروهر هم که بعلمت نداشتن سالن تابستانی سهامه تابستان را بسته بود چند روز است باز شده است. راستی



سرایبی چرا تو یکبار مرا بسینما یا جائی نمیری؟ هیچ‌پیش خودت نمی‌گوئی این زن من در خانه دلش پوسید. آخر منکه مثل سایر زنها سرم بهزاران کار جور بجور گرم نیست که حوصله‌ام سر نرود. نه کسی را دارم که بمهمانی‌ام بیاید نه جائی را که ساعتی بمهمانی بروم. نه گردشی نه تفریحی. باز اگر بچه‌ای داشتم که به آن مشغول میشدم باری. پس سرایی، من در خانه تو بچه دلخوش باشم. یکشب باید مرا بسینما ببری.

سیدمیران از سر نصیحت گفت:

- سینما مصیبت دارد؛ اختراع شیطان است؛ گناه است گناه. و گذشته از آن، یکبار دیگر هم بنو گفته‌ام، این نوع تفریحات بمردم کاسبکاری از قبیل ما نیامده است.

- پس بفهمائید گناه من چه بوده است که بآدم کاسبکار شوهر کرده‌ام؟ بطور آنسالی آنکه کسی از تو خواهش کرده باشد خودت جلو افتادی و همه ما - آهو و من و بچه‌ها را - برداشتی و بردی. آنروز گناه نبود؟

- فیلم مسافرت شاه بتر کی‌ترا می‌گوئی؟ اولاً اینکه در آن فیلم ساز و آواز یا رقص و از این قبیل کارهای مصیبت‌بار نبود و ثانیاً، اصلاً بلیطش اجباری بود. مثل همه صنوف بمنهم که رئیس‌ناخواخانه بودم تعدادی بلیط داده بودند که بین اعضاء صنف خود قسمت کنم. بعضی‌ها پول بلیط را میدادند خودش را نمی‌گرفتند، یا اگر می‌گرفتند بدیگری میدادند تا جای آنها برود. دیدی که تعداد زیادی بلیط اضافی در دست من مانده بود که چندتای آن را بشوهر خورشید دادم که با کوچ و کلفت بتماشافت. خود من هم اگر رئیس صنف نبودم هرگز نمی‌رفتم.

- ولی آخر چه‌بدی داشت؟ دخترهای خوشگل و خوشپوش مدرسه را دیدی که بصف مرتب جلوی شاه‌رژه می‌رفتند؛ تو که بدت نمی‌آید. آن دختر لنگی را که تعصم‌میلنگید و میرفت یادت هست؟

- بله، و شاه‌همین‌رژه را دیدی که بوزیر فرهنگ تلگرافی دستور داد: برود از دختران مدرسه بی‌حجاب و آبی ریخته‌شد که هرگز جمع‌شدنی نیست.

هما با بیزاری دماغش را از وی برگرداند :

- چه آبی ریخته شد؟ کجای آسمان بزمین آمد؟ چطور شد؟ من نمیدانم شما مردها چرا اینقدر خشکه مقدس و ریائی هستید. اگرهازنها از آن جلدسوسکهایمان بیرون آمده ایم بکجای مذهب یا ناموس برخوردده است؟ مگر تابوده و هست مادران و خواهران ما در دهات با روی بدون پوشش نگشته اند؟ با مردها همه جور همکاری و آمیزش خواهر برادروار نداشته اند؟ مگر من و تواز رگه وریشه کرد نیستیم؟ پس چرا حالا وقتی من سر برهنه بحیاط میروم در حالی که مردی هم در خانه نیست اخمهایت همچنین توی هم می رود؟ زنهای کرد اسب سواری میکنند ، دست در دست با مردان چویی میرقصند اما تو - یادم می رود که بمن ایراد گرفتی چرا با پسر صفیه بانو رقصیده ام؟!

سیدمیران با خوش خلقی برای او سردندان سفید کرد:

- همه این حرفها بخاطر سینماست ؟ ( از روی مو سر کوچک او را گرفت و تکانداد.) آیا با این حرفها میخواهی خودت را از نظر من بیندازی؟ حرف دیگری بزنگل من! بگو تا چیزی برایت بخرم ، آنگاه خاطرت شکفته خواهد شد .  
هما زیر دست اوزد:

- نمایش اخلاقی چطور؟ و اینرا چه میگوئی ، خودت آنشب که دیر بخانه آمدی بی آنکه اصلاً بروزش را بدهی با میرزانی بلیط لژ میگیری و میروی؟ خیال کردی من نخواهم فهمید؟ نمایش مشدی عباد ، پیش پرده مرد دوزنه. هان! پس بگو میخواهی بسزمن شیر بهمالی . پس بگو مرا قابل اینگونه چیزها نمیدانی  
سیدمیران خندید :

- اینرا کی بتو گفت ؟

- خودمیرزانی ، بله ، او برایم تعریف کرد. اگر بخواهی میتوانم جزء بجزء نمایش را همانطور که آنجا دیده ای برایت بگویم. اما نه، دروغ میگویم. خواستم سربست بگذارم. زن میرزانی ، هاجر ، برایم تعریف کرد . و باز هم صد رحمت بمیرزانی که اگر زنش را نمیرد لااقل از او پنهان نمیکند.

— موضوع مهمی نبوده است که از تو پنهان کنم. مرد خیلی کارها میکند که که لازم نمی‌بیند بزنش بگوید؛ خیلی تلاشها، زدوبندها و چاره‌یابیها که بکار و کسب او مربوط است.

— لابد نمایش رفتن نیز یکی از این تلاشها بوده است؟

— از کجا معلوم که نبوده است؟ آیا تو مهمانی باغ‌نی را که صد و بیست تومان از دستگاه من در آمد چه حساب میکنی؟ من يك كاسب يقه چرکین بارئیس شهرداری و کفیل ثبت اسناد چه مناسبتی میتوانم داشته باشم؟ دست ما زیر سنگ آنهاست چکنیم. و وقتی یار و خودش از خودش دعوت میکند و چهار تا شکم بر آب زن طفیلی و قفیلی را هم بدنبال میاندازد من نمیتوانم دست‌زد بسینه آنها بگذارم. رئیس صنف بودن این چیزها را هم دارد. حالا تو خودت انصاف بده، اگر یک وقت پایش افتاد و من بر حسب ضرورتی دوسه نفر را بدیدن بعضی نمایشها دعوت کردم میتوانم ترانیز بدنبالم بپردازم و ببرم؟ اگر تو بجای من بودی اینکار را میکردی؟

— اگر من بجای تو بودم اولاً زنه را بی خبر نمیگذاشتم و بعد هم بفرداشش او را میبردم.

— بتو گفتم تو زنی و نمیتوانی هر جا که دلت میخواهد بروی. مردم شایسته نمیدانند. از این گذشته، من تا بحال عادت نداشتم هر جسا میروم زنم را نیز دنبالم بپردازم.

— پس همین را بگو و مرا راحت کن. راست میگوئی، تو اصلاً عارت میآید با زنت در بیرون خانه دیده شوی. از وقتی چادرها برداشته شده حسرت بدلم مانده است یکباردم عصر بخانه بیائی و بگوئی هما برخیز تا چند دقیقه‌ای برای هوا خوری ترا بگردش ببرم. هر وقت از تو چیزی خواسته‌ام گفته‌ای برو با خورشید بخر. اگر یکبار دری بنخته‌ای خورده و بعزم مهمانی یا جائی با هم از خانه بیرون رفته‌ایم همیشه يك ميدان جلوتر از من چنان شلنگ انداز قدم برداشته‌ای که تار سیدن بمقصد مرا از مجرای انداخته‌ای. عوض اینکه من عار داشته باشم با تو بیرون بیایم تو عار داری. تعریح و سرگرمی را برای خودت میخواهی و اگر منعت نکنند یا قدرتش را داشته

باشی باز مراد رچادر و چاقچور میکنی. خیلی خوب، حال که چنین است منم میفهمم تکلیفم چیست. خودم هر جادلم خواست بی آنکه لازم بدانم از تو اجازه بگیرم خواهم رفت. آیا آزادی اعطائی بزنان برای این نبود که بتوانند در مجامع مردان شرکت جویند و از این مزایای ظاهری که رنگ آمیزی جامعه را دل انگیزتر میسازد استفاده برند؟ وقتی که تو مرا بسینما نمیری دستم چلاق نیست خودم بلیط میخرم و بنمایشا میروم.

زن نیمتنه اش را برافراشت، سرو کردن را بحالت خاصی موج داد، لنگه ابرو را بغمزه بالا انداخت. سیدمیران با تغییر گفت:

- خراب شد سینما! و تو هم غلط میکنی چنین کاری نکنی! تو معلوم میشود دربند آبروی خودت نیستی. تو این مرد مرا هنوز نشناخته ای.

- چرا، دربند آبروی خودم هستم، مردم را هم میشناسم. شاید بهتر از تو مردم شناس باشم. اما عسل نیستم که کسی انگشتم بزند. مردم! مردم! اینهم برای تو بهانه ای شده است. وقتی که کردم خواهی فهمید. تارزان در جنگلهای سیاه افریقا. من باید ببینم آیا راست است که مردی یکنه باشی و بیر گلایز میشود و معشوقه اش را از چنگال آنان نجات میدهد.

- همه اینها دروغ است! ساختگی است! برای گمراه کردن مردم و ترویج بیدینی است.

- دروغ است یا راست یا هر چه، در هر صورت تماشا شای است! مردم باشوق و ذوق میروند و میبینند. آیا من از کلفت پیشکار مالیه هم کمترم که از دیدن این چیزهای خوب محروم باشم؟ آرزوی رقص هم که روی دلم ماند. این زمین تو میترسم روزی ساخته شود که دست و پای من برای آره کردن خوب باشد. چند وقتی است که احساس میکنم دارم چاق میشوم. بدینجهت روزها سر کلاس خیاطی برای شاگردها گاهی پیچ و تاب میخورم میدهم. کلاس درس مادر عین حال بمجلس تعلیم رقص شباهت پیدا کرده است. بد نیست، ضمن آنکه باینوسیله مانع چاقی خودم میشوم برای روزهای آینده که نقشه اش را در سر داریم آماده میگردم. اما من هنوز از حل این معما عاجز

مانده‌ام که بدون موسیقی و آهنگ چگونه میتوانم برای تو برقصم؟ مگر اینکه بگویم شوهر عزیزم این روزها بی آنکه بمن بروزش را بدهد نزد کسی مشغول فرا گرفتن یکی از سازهاست تا در وقت خودش مرا غافلگیر کند. آری سرائی؟ سکوت اسرار آمیز و توداریهای تو در گذشته بخوبی گواه بر یک چنین موضوعی است که من حدس زده‌ام. و اصراری هم ندارم که همین حالا هر چه هست برایم بگوئی؛ آرزو مندان تشنه‌اند.

آنگاه زن جوان با غلّت کوچکی که بلحن کلام خود داد بطارزی که گوئی دختر تازه رسیده و نادانی بیش نیست بیکی از خطاهای خود که همان روز از وی سر زده بود اقرار کرد و از شوهرش پوزش طلبید. چنانکه میگفت، برای گرفتن یک‌الگو و دیدن بعضی نمونه‌های کاردستی هنگام غروب و پایان کلاس همراه دوستش سوسن بخانه وی رفته و از آنجا با پدر دختر که در باغ قدم می‌زده برخورد کرده بود. پیشکار شصت ساله کله طاس مالیه که چشمان درشت گود افتاده و موّاج، گونه‌های فرورفته و هیکل دراز استخوانی اش آدم را بیاد تابوت و مرگ و زندگی آن دنیا می‌انداخت و بعد از مرگیش هفت سال بود با کلفت و نوکر و یک دخترش در آن خانه پارک مانند گوشه باصفای اجلائیّه می‌زیست، شاید در آن موقع تنگ غروب باین می‌اندیشید که تا کی باید در آن عالم تلخ تنهایی بسربرد و زن نگیرد. و چون با دختر و کلفتش در همان موقع عازم سینما بود، هنگام خدا حافظی‌ها، با ادب و احترام خاص فرنگیان از وی تقاضا کرده بود که اگر ممکن است او هم بآنان افتخار همراهی بدهد. سوسن که همارا مانند خود یک دختر خانه مانده میدانست با آن ساده دلی بی غلّ و غشی که اولین گل کم دوام سعادت مندی است گفته بود:

- پاپا، این چه پیشنهاد محالی است که تو بکسی که اگر ده دقیقه دیرتر از موعد بخانه برسد قلب پدر و مادرش پرواز میکند میکنی؟ آیا فراموش کرده‌ای که با یک دختر دوشیزه صحبت میکنی نه یک مرد! همارا خانم حتی فرصت نکرد برودری دوزیهای مرا که برای همان باینجا آمده بود ببیند.

- اوه دخترم، امیدوارم که دوست تو این گنجی مرا ببخشد. ما مالیه چپها

خارج از حساب اعداد و ارقام عقل و تمیز درستی نداریم، یا لا اقل در مورد پدر تو چنین است که هفت سال است پدر این خانه بی زن زندگی میکند. بگذار در این خصوص من توضیح بیشتری ندهم دختر جان. زندگیم آشفته و فکرم پریشان است. خوب، که گفتی هما خانم حتی برودری دوزیهای قشنگ تر اندید؟ چه مانعی دارد، روز دیگر دعوتش کن. آیا اینقدر در تو قابلیت نیست دخترم که یک روز از دوست پذیرائی کنی؟ باعث شادی و افتخار من است که تو با چنین دختران فهمیده و قابل معاشرت داشته باشی. آیا او صفحات جدید رقص ترا که خواهرت از بیروت فرستاده دیده است؟

سوسن با متانتی رازدارانه و از روی حجب بهمانگریسته و فاش کرده بود:  
- او پدر، او خود یک رقص مجسم است!

این اعتراف که مانند صداهای ناموافق موتوریك هواپیما در اوج فضا برای سیدمیران بمنزله خلبان آن اعلام خطری بشمار میرفت غرائز باطن او را شدیداً تکان داد. جمله دیگری که هما اضافه کرد و دست بر هم زنان کودکانه خندید این بود که پیرمرد بزن درباره اصل و نسب این دختر بدون شوهر گل اندام چه سؤالات عجیب و غریبی از صبیته اش نخواهد کرد و بیاد وصل يك پری که مهتاب وار از روزنش تابیده و آنآ جیم شده بود آنشب چه خوابها که نخواهد دید. سیدمیران اگر خشمی داشت بطور کلی از اشتباه خود بود که چرا میباید اصلاً اجازه خیاطی رفتن رابزن جوان داده باشد. با لحن پدرانهای که زنگ شکایت ورنجش از آن نمودار بود او را اندرز داد که در بیرون خانه از آن پس بیشتر مواظب اعمال و رفتار خود باشد، بخصوص با آن دختر که بعلمت تعلق بطبقه بالاتر، نداشتن مادر و آمیزشهای اشرافی، دارای خلق و خو و عادات و عقاید مخصوص بود مراوده نکند. آنچه هما میگفت البته دلیل بر این نبود که عملی خواهد کرد؛ سید میران اینرا میدانست. اما اینرا نیز میدانست که گفته های وی نشانه میل عطشانی بود بگردش و سرگرمی، تغییر و تنوع. از آن پس با بدگمانی هرچه بیشتر مراقب احوالش بود. از او با صلابت خواست که عصرها بعد از ساعت چهار که وقت پایان کارش بود

حدّا کثر بیش از یکربیع اجازه ندارد در آمدن بخانه تأخیر نماید . توسط بهرام باهو پیغام فرستاد که هر روزی دیرتر از ساعت معین بخانه آمد فوراً او را با خبر کند . اما زن خانه دار شانه‌ها را بالا انداخت و گفت :

— چرا من در این میانه خود را بده بکنم؟ من که میدانم اگر او ساعت سه از شب رفته بخانه بیاید از گل ناز کتر چیزی نخواهد شنید، چکار دارم دخالت بکنم. اصلاً من دیگر کاری بکار آنها ندارم . خوب و بدشان هر چه هست برای هم. این مأموریت را هم خوب است بدهد بخورشید خانم.

بالاخره یکشب که خود سید میران هم در خانه بود، هماتصافاً نزدیک غروب از کارش باز گشت. گفت که دختر شاهزنان عقد کنانش بوده است و بخواهش و اصرار زیاد او و یک تن دیگر از شاگردان را نگه داشته‌اند. از موهای آشفته، چهره گرم و نیمه ملتهب، نفس خسته، و از اینها همه گذشته، دسته گلی که بعنوان جایزه باو داده بودند معلوم بود که هم در مجلس عقد قصیده است. با اینوصف مرد او را سخت سؤال پیچ کرد و بعد از یک مشاجره و یکی بدوی کوتاه اما پر آب عصبانی شد، الگوهایش را پاره پاره کرد، خط کش مدّجش را شکست و قسم خورد که از آن پس دیگر نخواهد گذاشت بخیاطی برود. تصادفاً گریه‌های خانه که تعدادشان معلوم نبود در تاریکی گوشه و کنار حیاط و بام با یکدیگر مشغول معوکشیدن و دعوا کردن بودند. همسایه‌ها این موضوع را برای هما بغال نیک نمیگرفتند. اکرم از روی کنجکاوی آزار دهنده ذاتی، و هم برای آنکه خدمتی باهو کرده باشد، بیپانه باز کردن سوراخ حوضچه پای‌چاه. گوا اینکه گرفته نبود. نزدیک اطاق زن و شوهر خود را مشغول نموده بود و گوش میداد و در همانحال گاه بطوریکه دیگر همسایگان نیز توجه داشتند ناخنهای شست دستش را از پشت بهم میمالید تا جنگ بالا بگیرد. هما بر سر اصل مسئله حرف داشت که شوهرش حق ندارد جلوی‌شرا بگیرد و او از دستوراتش اطاعت نخواهد کرد. سید میران با منطقی قوی و لحنی کاملاً مردانه باو توپزد آن زمان که اراده کند حتی می‌تواند نگذارد از اطاق پسا بدرون حیاط نهد چه رسد باینکه از خانه بیرون برود. زن و شوهر با الفاظ شدید مؤذبانهای که

بخوبی میتوانست مقدمه يك كتك كاری بیسابقه‌ای بین آنان بشود توی برویهم ایستادند و اگرهما کوتاه نیامده و با دهن کجی شیرین و آشتی آمیز خود سر مطلب رادرز نگرفته بود پردور نبود کار بجای باریك بکشد، زیرا سید میران حقیقهٔ عصبانی شده بود. شب، زن و شوهر باهم آشتی کردند. سید قول داد که برای او چرخ خیاطی سینگر ما کو گردی بخرد تا همانجا در خانه برای خود کار کند و استاد شود. هما هم قول داد که از آن پس نه تنها خیاطی رفتن را ترك کند بلکه معقول بگیرد ته خانه اش بنشیند و بکار و زندگیش برسد. فصل سرما، برف و باران و گل و شل کوچه‌ها که مرض غیر قابل علاج زمستان بود سرعت فرا میرسید و با این ترتیب بیرون رفتن از خانه چندان جنگی بدل نمیزد.

از آن طرف، آهو، همانطور که گفته بود بمعنی واقعی کلمه کاری بکار آندو نداشت. سید میران ابتدا تصوّر کرد زن بزرگش بعد از آن ملاقات کذائی و صحبت‌های نامطلوبی که بی شك نمیتوانست قلبش را جریحه دار نکند، بحساب خود قهر کرده است و اینهم یکی از آن شیوه‌ها و اداهاى معمول میان زنان است برای جلب شوهر. اما مدت زیادی در این اشتباه نماند. بتدریج که دقت میکرد پی میبرد که در کار آهو هیچ نقشه یا نیتی پنهان نیست. روزها و ماهها یکی پشت دیگری بسرعت برق سپری میشد. گاه سید میران متوجه میشد که سه یا چهار روز بود اصلاً او را ندیده بود؛ گمان میکرد که ناخوش شده و خوابیده است. از هما حالش را میگرفت و وقتی میفهمید مانند همیشه صحیح و سالم، سر و مرو گنده در خانه مشغول انجام وظایف خویش است تعجب میکرد. زنی که در گذشته، هنگام آمدن او بخانه، بیرون رفتن یا آمد و رفت‌های ضروری در حیاط، قاصدای پایش را میشنید بایوان میآمد، مثل بعضی پرنده‌های جنگلی خود را نشان میداد و با نگاه‌های انتظار آلود و پرتما، که برای او بیمعنی و خنک بود، دنبالش میکرد، اینك هر بار که تصادفاً او را میدید سایهٔ چشمش را پائین میانداخت. بطور ساده و طبیعی اما با احترام خاص چادرش را روی سر مرتّب میکرد و راه اطاق خود را پیش میگرفت. هرگز دست بصورتش نمیزد تا با بزکی ناشبانه و قدیمی مثل غولك بنماها خود را بر یخنه‌های



مضحك در آورد . مانند يك همسایه فهمیده و با نزاکت نه صدای خنده اش شنیده میشد نه ناله گریه و داد و بیدادش با بچه ها . کوئی بسر نوشت بیوگی خود تسلیم شده یا اینطور بدلش نشسته بود که نباید موی دماغ شوهرش گردد . نه از جور یاز شکایت داشت نه از جفای رقیب . از حسادت که گشوده جسم و فاسد کننده روح آدمی است خود را راحت کرده بود . زبان حال سید میران همیشه با او این بود که میخواهی عزیز شوی یا دور شو یا کور ؛ و او که البته نمی توانست دور شود کور شده بود . وقتی که بر حسب ضرورت یا تصادف سید میران با او روبرو میشد ، مخاطبش قرار میداد یا در چشمش مینگریست ، مثل چیزی که در او صولت پادشاهان باشد رنگ رخسار زن تغییر میکرد ، دستپاچه میگردد و بلکنت می افتاد . رفتار او نسبت بهما نیز شایان دقت بود . برای وی بادلسوزی يك خواهر بزرگتر گل گاو زبان دم میکرد . بدنش را مالش میداد . از سر چاهی که هیجده ذرع طناب می خورد آب میکشید و در کوزه اش میریخت . روزهایی که رخنشویی داشت لباسهای او را که مال سید میران نیز بحساب آن بود می گرفت . یعنی میرفت آنرا از پشت صندوق هما یا اطاق کوچک بر میداشت و بی آنکه کوچکترین اثری از گوشه و کنایه یا منت و بدنهادی در نحوه کار یا گفتارش باشد میگفت :

– من که باید يك کومه رخت را بشویم و آب بکشم و آفتاب بیندازم ، دو تیکه اضافی کی را کشته است .

و قبل از آنکه هما بتواند آری یا نه بگوید آنرا در تشت انداخته و خیس کرده بود . آنگاه دیده میشد که هویش با يك نیمه مال صابون و کِر کِر دم پائیهایش پیش میدوید ، زبان چرب و نرمش را بکار میانداخت ، دو سه بار با طاق میرفت و بر میگشت و هر بار تیکه ای لباس یا جوراب و دستمال و از این قبیل چیزها با خود می آورد :

– خوب ، خیرش را کردی خواهر ، ثوابش را هم بکن ؛ اینرا هم بشوی ، اینرا هم بشوی .

چهره زن خانه دار چه در کار و چه در فراغت نه شاد و نه غمین بلکه وارسته

بود. در آن آرامش مطبوعی نهفته بود که بهردوی آنان سرایت میکرد. خوشدلی بزرگوارانه‌ای از عمق آن برون مینابید که به‌پیننده دلگرمی و صفای باطن میبخشید. لبخند همیشگی‌اش که اینک با نقشی از بردباری و بخشایش مقدسین یازنان تارک دنیا آمیخته گشته بود آن زیبایی و جاذبه معنوی را بوی میبخشید که تُو لُستُو عاشق آن بود. سکوت رازدارانه‌اش همچون کسی که گنجی جُسته یا بریکی از اسرار الهی دست یافته است معنی‌دار بود. در اصل زنِ پرهیزکار، زحمت کش، پاک طینت و قانمی بود و سیدمیران حتی پیش از آوردن زن دیگر بخانه روی بردباری او بعنوان يك صفت مشخصه کم نظیر و قابل پرستش انگشت میگذارد؛ اما اینک چیزهایی از وی میدید که بسادگی برایش قابل توضیح نبود خوش قلبی بی‌ریبوری‌ای و انسانرا بیاد تعلیمات مسیح میانداخت که قلب جایگاه مهر و عطوفت است نه بغض و کین. باین نیکبها و بزرگواربها که با همه احوال گاه عمدی بودن آن بچشم میخورد نیت باطنی زن معلوم نبود چه بود. آیا بدینوسیله میخواست آن پرتگاه سهمگینی را که گردش روزگار یادست حوادث میان او و شوهر قدیم و ندیمش بوجود آورده بود از میان ببرد؟ یا اینکه طبق عقیده برخی حکما که نیکی را نیز نوعی هدی می‌شمارند وجدان آنان را بچوب میبست؟ با اینکه خرج دو خانه سوا بود از هر غذا که درست میکرد بخصوص آنکه میدانست مورد علاقه سید است، اولین بشقاب مخصوص را برای آنها میفرستاد. هما که در اینموقع کاملاً باوی در صلح و صفای سر میبرد چه بسا پیشاپیش در غذائی که هنوز بسر بار نرفته بود پای خوردن را جامی گذاشت. بعضی روزها در تاریک و روشن غروب سیدمیران بخانه میآمد وزن جوان را که در بهترین لباس و آرایش خود از ساعتها قبل آماده شده بود با فخرو شکوه خیره کننده‌ای که ناز بر زمین و کبر بر آسمان می فروخت بر میداشت و با خود بیرون میبرد. و فقط موقعی باز می‌گشتند که شب از نیمه گذشته و عالم و آدم در خواب و خاموشی فرو رفته بود. آهو که بیدار میماند و در حیات را بروی آنان می‌گشود هرگز نمی‌رسید در آن هوای سرد زمستان که سوز سرما گرگ را در لانه‌اش زندانی میکرد و تا آن وقت شب که چیزی بسحر نمانده بود کجا بوده و چه می‌کرده‌اند؟ سینما رفته بودند

یاشب نشینی منزل اشراف؟ گردش در هوای آزاد درختستانهای رفعتیو باغ لیجان،  
 یاشب زنده‌داری در یکی از کافه‌های دنج و خصوصی شهر که فقط این دواز وجود  
 اسرار آمیزش آگاهی داشتند؟ آهو هیچکدام از اینها را نمیدانست و نمیخواست که  
 بداند. زیرا از این دانستن جز درد و اندوه جانگزا چیزی عاید او نمیشد. چیزی  
 که مسلم بود و زن حلیم النفس آنرا نیز بروی خود نمیآورد اینکه دو دل داده  
 پیرو جوان که هشیار رفته بودند اینک مست و مخمور بر میگشتند. زن دگمه‌های  
 شاخی پالتومشکی رنگش را که بطرزی خوش و متناسب قواره اندامش بود از بالا  
 تاپائین میانداخت؛ در حالتی که کیفش حمایل بازو بود دستهای بدستکش پوشیده‌اش  
 را در جیب میکرد که باریکی کمر و برآمدگی خاصره‌اش هر چه بیشتر و بهتر آشکار  
 میشد. سر کوچک و زیبایش را با موهای افشانی که هیچگونه دستمال یارو سری  
 زینت بخش آن نبود با هوشیاری شاد و سرفراز و گیج از افتخار گانیمد Ganimède  
 ساقی بزم خدایان، در آن هنگام که حلقه مستان مدهوش را پشت سر می‌نهاد و از  
 کوه‌الکپ‌بزیز میآمد، در ریه بر گشته پالتوش فرو می‌برد تا از نفس خود گرمش  
 بشود. مرد با حالت زرد و زار، تخم چشمان کوچک شده، سفیدی آن رنگ  
 پریده، گونه‌هایی که آتش شور و شادی در آن بنجا کستر نشسته بود، بی آنکه بهیچ چیز  
 و بهیچ جا، بخصوص چهره زنی که در برابر وی آنان میگشود، نگاه کند یا حرفی بزند، راه  
 پست و بلند دالان درازو تاریک رامیگرفت و لله‌وارد در دنبال محبوب خود میرفت.  
 نزدیک پله‌های ایوان شتابان باو میرسید تا در بالا رفتن کمکش نماید. و باین  
 ترتیب دو دل داده خسته و خراب بکنج آلونک سرد و خاموش خود میخزیدند  
 تا در عالم بیخبری و فراموشی باقی شب را بروز آورند. چقدر آهو در مقابل عزت  
 و شوکت، یا بعبارت دیگر، افسون اسرار آمیز و شیطانی این زن و همچنین متانت  
 و وقار جلی او خود را کوچک احساس میکرد. با اینحال از نظر بازیک بین آنانکه دور  
 و نزدیک همه چیز رامیبائیدند و هیچ اثری را گم نمی‌کردند کوئی ندائی غیبی همیشه  
 زیر گوش زن خانه‌دار میگفت:

صبر کن، صبر کن، فواره چون بلند شود سرنگون شود.

اما آهو هرگز امیدوار نبود. آه خود را فرو می خورد و با لبخندی غل و غش آن کنیزکان جانبازی که باید تاریخ قرون وسطی را پاک در نوردید و از نو بنام آنان نوشت چهره اش را می گشود تا نکند حالت قهر و اعتراض یا بغض و حسادت در رفتارش دیده شود. زن و شوهر چه شام خود را در بیرون خورده و چه نخورده بودند کاری بکارشان نداشت. اصلاً چنین می نمود که آنها را نمی بیند و ملتفت وضع شوریده و حال خراب آنان نیست. عجباً که زن تلخی دیده و مصیبت کشیده بالجاج خاصی که بیشتر بر ریاضت شباهت داشت میکوشید تا همه وسوسه ها و انگیزه های حرص و کین را از خود براند! راه کنجکاوها و بگومگوهای زنانه را بر خویش ببندد و خود را در برجی از وظایف و امور مربوط بزندگی کودکانش زندانی سازد که حتی گردش ماه و خورشید و آمدن شب و روز را نداند چیست. با اکرم، همسایه جوان و پر حرارت خانه قهر کرده بود تا لا اقل خود را در گناه فضولیهای بیجای او شریک نسازد. با اینوصف اگر گوشش صدای پیچ پیچها و بگومگوهای این و آن را نمی شنید چشمش حرکات دهان، اشارات و علامات گویا و آمد و رفت های معنی دار آنان را میدید. هنوز سه ماه از داستان گردش شبانه عشقی و شاعرانه سید میران نگذشته بود که فضولان بیکار که خود را نخود هر آشی میدانند یا آنها که غرضهای خاصی را دنبال میکنند در دقیق آن دورا گرفتند و تا آنجا رسیدند که زن و شوهر در شبهای گردش طبق يك برنامه ثابت باز و در باز و چسبیده بهم، قدم زنان و در سکوت عاشقانه مطلق چنانکه کوئی فرشته عشق و عاشقی چیزی نامرئی بر سر آنان گرفته است، طول خیابان خلوت و با صفای پهلوی را طی میکردند و از يك باریک راه سبز و خرم میان زمینهای ساختمان نشده بطور میان بُر بروی پل شیر و خورشید می انداختند و در کوچه پس کوچه های خانه های نوساز رو بروی استانداری گم میشدند. تصادفاً تعقیب آنان در این نقطه که بعلمت مجاورت بانهر آبشوران کوئی نسبت بنعم شهر شبه جزیره پرتی را تشکیل میداد فقط کاری بود که از عهده پلیسهای ورزیده مختاری بر می آمد. البرز با بیکار شدن خانجان در لاک خود فرو رفته بود، اما دیگران و دیگرها که از عشق محال این شکار خانگی که چشمش هیچ چیز و هیچ جارا نمیدید و مطلقاً تسلیم یا شروئیای درونی

بود دلی بر آتش داشتند، آن دریچه پنهانی را که هفته‌ای دوشب، در ساعتی معین، بروی این دوجفت جدانشدنی گشوده میشد، آن اسب بالداري که آنان را بر پشت خود مینشانند و بسیاحت آسمانها میبرد باز شناختند. تحقیق این مسئله دیگر کار دشواری نبود که حسینخان ضربی، مطرب معروف شهر، که اکنون نوازنده خصوصی یکی از اعیان صاحبذوق و ثروتمند آن دیار شده بود از مدت‌ها قبل خانه سابقش را، واقع در کوچه بدنام صنعتی، فروخته و به محله جدید، روبروی استانداری نقل مکان کرده بود. اولین کسی که در حضور آهو رابطه جدید این پیر را با گردش شبانه زن و مرد مطرح کرد اکرم بود؛ هما در خانه حسینخان، در يك بزم کاملاً محرمانه و خالی از اغیار، با آهنگ تار مطرب پیر، برای شوهرش میرقصید. قبول نکردن این موضوع یا پیش کشیدن هر فرض دیگری غیر از آن بوسیله آهو، درست مثل این بود که کسی ادعا کند حقیقت هستی و همه پدیده‌های کون و مکان زائیده خیال یا نتیجه اشتباه حواس ماست. با اینوصف و با اینکه تازه با همسایه‌اش آشتی کرده بود، بخاطر نجات آبروی بر باد رفته شوهرش، با قوت و قدرت هر چه تمامتر گفته زَنَكَ را يك دروغ پست و شاخدار نامید که بهمین علت میتواند در میان مردم زود باور شهر سرچشمه هزاران گونه شایعه نامربوط و حرف مفت گردد. اکرم سکوت کرد، سکوتی که گوئی مثل يك چاه سر پوشیده زیر پای آهودهان گشود. زیرا زن رند و تودار باین فکر میاندیشید که رسوائی تازه سید میران را با مدرك بی بُرو بر گرد ثابت نماید. و برای او موقع این کار نیز بزودی فرا رسید.

یکی از شبهای خنك بهاری، هنگامیکه بمشاهده خوابمردگان خاموش زمینی حتی آخرین فرشته بیدار آسمانی نیز میل بخواب میکند، آهو همچنانکه سر بر بالش نهاده بود بی آنکه کاملاً تسلیم نیستی شده باشد، احساس کرد که نزدیک ده دقیقه بود مرتب و با شدت هر چه تمامتر در حیاط را میکوفتند؛ ناگهان از جا جست و نشست، لیکن غیر از سکوت مطلق که تك تك ساعت را عمیق و سنگین کرده بود چیزی از درون پرده شب بگوش نمیرسید. با چشمانی که از سراسیمگی خواب قرمز شده بود در تاریکی بساعت روی پیش بخاری نظر انداخت، عقربك

کوچک از دو گذشته بود. با اینکه صدای کوپنده اش را در گوش خود احساس میکرد آنرا برداشت و بدقت نگاه کرد و در گوش گذارد، ساعت درست کار میکرد. زن پا کدل با دستپاچگی کسی که گوئی وظیفه بزرگی را بعهده اعمال گذارده است بایوان شتافت؛ حیاط خاموش ولی چراغ اطاق هوویش روشن بود. قبل از آنکه بتواند ببیندیشد که چه شده است از طرف دالان صدای پاهائی شنید و بدنبال آن اکرم و شوهرش از بیرون بحیاط آمدند. آهو که هنوز گیج و حشت و آشفنگی خواب خود بود بی اختیار بسوی آندو کشیده شد. احساس باطن او بوی میگفت که باید وقایع غیرعادی نامطلوبی در خانه گذشته باشد. زن همسایه آهسته باو نزدیک شد و گفت:

— خورشید و حتی بچه هایش هم بیدار شدند و تو هنوز در خوابی؟ چه بهتر. نیم ساعتی میشود که اینها بخانه آمده اند، اما چه آمدنی. من ناگهان دیدم کسی بشدت و سرعت در راه صدا در آورد. رفتم دیدم هماست با بسته بزرگی در دستش، بدون سرایی. بی آنکه تو بیاید بسته را در دالان زمین گذارد و التماس کنان و نیمه لوزان بمن گفت:

— اکرم، کمک کن، ترا بخدا؛ شوهرم در سراشیب حمام مرتیب بی حال و بی هوش روی زمین افتاده است. دستم بدامنست، کمک کن او را بیاوریم. توبه، خدایا توبه که آخرین بارم باشد. — آنگاه من و خانی که یکنای پیراهن دنبالم بدالان آمده بود ببیند چه خبر است، بی آنکه سؤالی لازم بدانیم بکنیم، با او رفتیم و مردک بیچاره را آوردیم. در راه با سنگینی نیمی از هیکل بازوی خود را حمایل کردن شوهرم کرده بود. تلوتلو خوران می آمد و چون گمان میکرد همراه او غیر ازهما کسی دیگر نیست زیر لب میفریاد و پیوسته تکرار میکرد:

— رقص بیجامگی، ای فرشته شیطان خو، تواز کجا دانستی که اگر بزخمه آن دیو دوزخی پاسخ دهی در خونت آغشته خواهی شد، هان؟ با اینوصف بتوبه گویم که این رقص آرزوی ناکام شده. عمر پنجاه و چند ساله من بود. هان، امشب داد هنرنمایی و جنبش را بفلك رساندی. بنازم شست آن خالقی را که اینهمه جوهر در

اندام تو صم ریخت. اگر سیمهای تار او نبریده بود بی گفتگو تا گشوده شدن صبح  
میرقصیدی. آه که شراب چشمان تو هرگز سیرابم نمیکند!  
آهو که تا اندازه‌ای حال عادی خود را بدست آورده بود مطلب را در خور  
اهمیت ندانست. برای آنکه رشته صحبت را کوتاه کند پرسید:

— دوفر شما حالا از کجا می‌آئید؟ مگر شوهرم را با طاقش نبردید؟

— شوهرت را بردیم و خوابانیدیم. در موقع زمین خوردن کلاه از سرش افتاده  
است که ما اول از فرط دستپاچگی بصرافتش نبودیم. اینک رفته بودیم آنرا بجوئیم.  
که هرچه بیشتر گشتیم کمتر یافتیم. شاید بعد از ما کسی دیده و برش داشته است.  
شاید قل خورده یا باد آنرا بگوشه نامعلومی برده است. بهر حال بهتر که تو بیدار  
نبودی. آهان، يك چیز دیگر که اصلاً از یاد من رفته بود: هان خسانی، فراموش  
کردیم بستن زنك را باو بدهیم. اینست، من آنرا روی پله ایوان گذارده‌ام. خوبست  
هنگام آمدن و رفتن ما پائی بآن نخورده است که بیفتد و بشکند. بگذار بازش کنم  
ببینم چیست. بنظر می‌آید يك گلدان سنگی باشد. بله، نه، عجب، يك مجسمه  
مرمری. به! به! قطعاً اینهم جایزه‌ای بوده است که مهمانان یا صاحبخانه امشب  
بر قاص هنرمند مجلس خود پاداش داده‌اند تا شب دیگر بیریا تر برای آنها  
جلوه گری کند.

مجسمه مرمری که اکرم بازش کرده بود هیکل براننده مردی را نشان  
میداد با بر و بازوی ستبر، جامه چین دار بلند، چشمان درشت، پیشانی گشاده  
و چهره آسمانی بس زیبا، که یکدستش آزاد و دست دیگرش روی سیمهای چنگی ایرانی  
میگشت. از دوزن و یکمردی که در تاریکی آنشب بهاری مشغول تماشای اندام آن  
و ارزیابی لطفهای ناشناخته اش بودند هیچيك مسلماً نامی از آپولون خدای هنر ننشیده  
بودند، اما در سایه تصوراتی که از هماداشتند باین شیء عنیقه ارزشی بس بیشتر از آنچه  
که در وهم بگنجد میدادند. بالاخره خانجوان دست زنش را گرفت، کشان کشان  
و بزور با خود با طاق بردو گفت:

— بگذار این بنده خدا برود بخوابد ما نگاههای پرتمنائی که باین عروسك

گلی میاندازی گمان نمیکنم خیال ضبطش را نداشته باشی. تلافی بیخوابی امشب را من فردا بسرتودر خواهم آورد.

باری، بزم پنهانی و شبانه زن و شوهر را گرچه پس از آن یکباره قطع گردید، روش آهو همان بود که بود. شبهای جمعه مثل دینی که بر عهده دارد و باید پردازد سرخاک رفتنش ترك نمیشد. وقتی بر میگشت حلوا میپخت و قسمت میکرد. نماز میخواند، بروضه یا پرسه کسان میرفت. بگدایانی که بدرخانه میآمدند نان و پول میداد. گفتار و کردار خود را به گلهای سفیدی از صفا و بی نیازی حقیقی آراسته بود که رایحه جان پرورش محیط دورادور او را سرتاسر معطر کرده بود آیا او با این روش نمیخواست خدا را بر سر خشم آورد؟ آیا او پرچم سفید نیا فرشته بود تا اعتماد از دست رفته سید میران را بخود جلب سازد؟ از موقعی که عشق از زندگانی وی حذف شده بود امید نیز از دلش رخت بر بسته بود. بر او دردی از صبر و بردباری گشوده شده بود. لیکن با اینحال قلب شکست خورده اش در یاسی جانگزا مثل زخمی آب کشیده آماس کرده بود. زنده بودن خود را فقط بخاطر موجودات دیگری میدانست که پیوند جگرش بودند. بمرض ترس از زندگی مبتلا گشته بود. از همان ابتدای هوودار شدن احساسی بر وجودش رخنه کرده بود که اینک کاملاً روح او را شیار زده بود؛ احساس غریبی که همه چیز دنیا، اشیاء، زمان، مکان، عشق و حتی فرزندان بنظرش مجازی میآمدند. نوعی دلمردگی بر جاننش نشسته بود که بوی مرگ میداد و با همه ظاهری اعتنا و وارسته اش نسبت بامور، این دلمردگی بر همه حرکات و سکنات و آرزوهایش سایه افکنده بود. آیا او قبل از آن چندین بار تصمیم نگرفته بود با خوردن تریاک خود کشی کند؟ آیا اغلب شبها خواب نمیدید که خود را در چاه انداخته است یا میخواهد بیندازد؟ و یکشب ندید که مرده است و خودش همراه تشییع کنندگان جنازه بسرخاک رفته است؟ او اکنون قصد یا آرزوی خود کشی نداشت، زیرا در حقیقت خود را مرده میانگاشت، همچنانکه در خواب دیده بود وضع دو گانه ای داشت. میکوشید تا با کشتن نفس پرده میان خود و ابدیت را کنار بزند و تاریکی ها را از جسم و جان براند. کلمه سعادت که در گذشته های پیش از هما مثل آویزی که جلوی آفتاب بگیرند برای او پرتوهای رنگ برنگ داشت



اکنون درزندگیش پوچ و بیمعنی جلو میبرد. و اگر هنوز میان زندگی روزانه و هستی خود رشته‌هایی را پابرجا میدید همان پرستاریها و مراقبت‌هایش بود از سلامت کودکانش که اگر خدامیخواست و میماندند میتوانستند انتقام او را از پدر جفاکار، اززندگی و شادکامیهایش بازستانند. وقتی که گلمحمد مرد اما ما فراموش کردیم از مرگ زنش نقره که ششماه پیش از آن اتفاق افتاده بود صحبتی نداریم. زیرا از هر چه بگذریم نمیتوانیم تأثیر شگرفی را که مرگ کم‌فاصله این زن و شوهر فقیر و یتیم شدن کودک آن‌ها روی قهرمان کتاب حاضر گذاشت نادیده بگیریم. در روح انسان زنجیری هست که دست حوادث یا مشاهدات زندگی گاه آنرا بتکان می‌آورد و رتکانی که مبدأ تغییرات و تحولات تازه در طرز اندیشه و عمل و بطور کلی در زندگی می‌گردد. در اواسط پائیز گذشته‌ای که هما بخیاطی میرفت روزی در حیاط باز شد و گلمحمد و بچه‌هایش بدون نقره وارد خانه گردیدند. آنها پنج ماه بود بقصد بوستانکاری بماهیدشت رفته بودند. طرف عصر بود و زن‌ها از جمله خورشید خواهر مرد، در ایوان اطاق آهو که بر آفتاب بودن نشسته منتظر فرا رسیدن شب بودند. هما که پسر عمو و زنش طاووس را مهمان داشت سرهاون سنگی بکمک زری گوشت میکوبید و زنی که اهل آن خانه نبود از چاه آب میکشید. گلمحمد با کیسه‌ای جل‌اسبی روی دوش، همان‌های زیر بغل، بیل گردکش بزرگ و طناب‌دارش در دست، خسته و کوبیده وارد حیاط شد. چهره آفتاب خورده و رنج کشیده، سر و لباس درهم برهم و عجیبش چنان وحشت‌آور بود که ابتدا هیچکس او را نشناخت. زن‌ها همه جا خوردند که این بیگانه ژنده و بدبخت کیست که بار شکایات و عصیانهایش را بدرخانه آنها آورده است. بعدها خواهرش بهمسایه‌های خانه گفته بود، همان وقتی که برادرم را در آستانه حیاط دیدم مثل چیزی که بمن وحی شد لرزه بر جانم نشست. باری، گلمحمد چنانکه گوئی از سرو وضع خسته و خاک‌آلود، ژنده و نیمه لخت خود خجلت کشید، بی‌توجه بزنها یکسر بطرف زیر زمین رفت. وسائل و بار و بنه‌اش را کنار پله گذارد و پای دیوار چُنْدَك زد. همسایه‌ها هنوز با حیرت او را مینگریستند. فقط در این موقع بود که زری بتائی مردگانی که از قبر

بر میخیزند اما با بهت و وحشت زندگانی که مرده آنها از مقبره بخانه برگشته است زیر لب گفت :

— واه خدایا، دائی !

خورشید پیراهن تنش را که کنده بود آفتاب بدهد پوشید و بدون شتاب برخاست پیش برادر آمد . جلال و پشت سرش رباب ، اولی گیوه های تخت لاستیکیش را ، نه برای آنکه پاره نشود ، بلکه چون رویه اش بکلی ورآمده بود زیر بغل زده ، سرندی در دست ، ودومی که بچه های روی سر داشت سر رسیدند . زنها و بچه ها آنان را محاصره کردند :

— پس نقره !

گله حمد به هما گفت :

— نقره مرد !

با چشمی خشکیده از اندوه و حالتی دور از درد و چاره دور تا دور حیاط بزرگ را که کوئی در و دیوارش برایش تازگی داشت نگریست و سپس با صدای نیم گرفته ای افزود :

— از اینجا که حرکت کردیم میدانید که حالش خوب نبود ، در راه بدتر شد .

به کاروانسرای ماهیدشت که رسیدیم اراده اش از دست رفته بود . با اینکه برایش خر کرا کردم قادر بآمدن نبود . دوزخ آنجا منتر کردیم و صبح روز سوم —

— باقی جملها با حرکت دست تمام کرد و چشمهایش که مانند شمع آب شده

له و مات بود از اشک پر شد که زود خشک و ناپدید گردید . از اثر گرسنگی بود یا خستگی و غم یا همه آنها ، هر چه بود نای حرف زدن نداشت . این خبر تأسف آور برای اهل خانه چنان ناگهانی و برخلاف انتظار بود که هیچکس گریه نکرد . همه گیج بودند . خورشید هنوز باورش نمیشد که برادرش راست میگوید . بالحن اعتراضی که کوئی مقصر اوست پی در پی روی سرش فریاد میزد :

— نقره مرد ! نقره مرد ! بچه های اوینم شدند !

آهوبادست و پای سست و حالت بهت زده بدیوار تکیه داد نشست . چهره لاغر

واستخوانی زن مهربان و پرتکاپو که بزحمت سی سال داشت با لبخند حسرت‌بار و خطوط آشنایش جلوی چشمش رقصید و مثل بازتاب آئینه بر دیوار سرعت‌دور شد و رفت. حق‌حق رباب بغض‌آلودتر گاند. خود دختر که خسته و کوفته چهار روز پیاده روی بود گریه نکرد. شیون کوتاهی میان‌زنها در گرفت که بزودی پائین آمد و خاموش گشت. کار دنیا را بین، نقره پنج ماه بود که زیر خاک خفته بود و آنها هیچ‌یک خبر نداشتند! همسایه‌ها محض اطلاع بیشتر از کیفیت ماجرا مرد بینوا را دوره کردند که باقی‌افه‌صبور به چپش پلک میزد و گاه با آسین کت بینی‌اش را پاک می‌کرد. با اینکه عصر بود بروشنی پیدا بود که از راه رسیدگان گرسنه هستند. آهو و هما و هر یک از همسایه‌ها برای آنها چیزی آوردند. جای درست کردند. گلمحمد بالحنی که برغم پیش آمده پرده فراموشی میکشید جلال را پیش طلبید تا سوقاتیه‌ای را که برای همبازیهای خود آورده بود از کیسه در آورده میان آنها قسمت کند. این سوقاتیه‌ای فقیرانه عبارت بود از چند عدد شامه بزرگ و کوچک قشنگ و خوشبو که آب میرک خورده بود و مقداری گوش ماهی. گلمحمد محتوی دیگر کیسه و همان‌ها که عبارت بود از مقدار زیادی تخم هندوانه و تخمه خربزه و گل آفتابگردان، بقدر چهار تا پنج من چغندر قند، بیرون ریخت و سخاوتمندانه میان همه تقسیم کرد. برای خواهرش در گره بسنه کوچکی بقدر پنج سیر بادام تلخ آورده بود که میگفتند مخلوط با غسلش برای سبرز و سده جگر خوبست و خورشید همیشه از هردوی این بیماریها بخصوص اولی آن نالان بود. گلمحمد با شرمندگی فرو خورده‌ای گفت که البته او فراموش نکرده بود برای همسایه‌ها چند خربوزه خوب و شیرین همراه بیاورد ولی بعلت بارسنگینی و بیشتر از آن جهت که بچه‌ها در راه تشنه میشدند خودشان آنرا پاره کرده و خورده‌اند. جلال همچنان بیغم و بازیگوش بود. در محیط بچه‌های خانه، دوستان دیرینش، احساس شادی و دلگرمی میکرد. یک چوبدست صاف و صیقلی از ده با خود آورده بود که فوراً آنرا به بهرام بخشید. اگر چه روز بعد پیش گرفت میگفت با آن روزی گرگی کشته‌است. و علامتش هم این بود که دستش زخم شده است. سنگ سیاه گردی داشت که آنرا بین دوناخن شست دست میگذاشت چرخ میخورد. میگفت هر کس صاحب آن باشد نه از تاریکی، نه از جن و پری و دیو،

از هیچ چیز حتی از غول هم نمیترسد. با چه چیزی حاضر بود جلال این سنگ گردد؟ عوض کند؟ با هیچ چیز حتی با تمام آن خانه. بیژن چون با برادرش بهرام دشمن بود از لچوی هر چه جلال میگفت بلافاصله تصدیق میکرد. جلال دروغگو و ناروزن و مکار بود، بر این صفات بی عاطفگی و خشونت کودکان نیز افزوده شده بود. چیزی که بیادش نبود اصلاً مرگ مادر بود. شب، سیدمیران که بخانه آمد گلمحمد را پیش خود صدا زد؛ از مرگ نقره افسوس خورد. از کارش جو یا شد. صاحب ملک بوستان را از همان ابتدای گل کردن خیار با جاره دیگری داده بود. واو و شرکایش ناگزیر تا آخر کار پهلوی اجاره دار که کسی غیر از مباشر خود موجد نبود بطور روز مزد کار کرده بودند. بوستانچی نا کام ماهیدشت برای صاحبخانه خود مقداری توتون کشت گهواره آورده بود که مورد علاقه سیدمیران بود. هنوز یکماه از این میان نگذشته بود که گلمحمد دل درد گرفت. خورشید بگمان آنکه سردیش شده است - زیرا از دهانش آب می آمد - نبات داغ باو داد بدتر شد. دم کرده گل با بونهور از یانهو حتی جوش شیرین نیز آفاقه بحال وی نکرد. آهو عقیده داشت که نافش افتاده است. زیرا همان روز در معدن سنگ بارسنگین برداشته بود. شانه ها و کمر و شکمش را مالش دادند یک دقیقه بهتر شد بعد بمراتب بدتر. مشهدی شهباز عطار که در عین حال دلاک و مرهم ساز نیز بود و در چال درویشها دکان داشت برایش جوشانده مُقْلُ اَزْزَق داد تا صبح فردایش بخورد و مزاجش پاک شود اما بیماری بغدا نکشید. بیماری معلوم نبود چه درد مرموز یا بلای ناگهانی بود که بیش از چند ساعت مهلت نداد. نه پیچ بود و نه فشار. نه دریک نقطه بود و نه در همه جا. بیچاره تا نزدیک سحر در اطاق خواهرش روی گلیم پاره ای که بزمین چسبیده بود نعره کشید، تقلا کرد، متکرا گاز گرفت، لحاف رویش را چنگ زد و مچاله کرد و بزمین فشرد و در لحظه ای که همه همسایه ها در اطاقهای خود یاروی سرش خیال میکردند دردش واهشته است. اگر کسی میدانست که مرد چهل و پنج ساله با دوزخ قد و شانه های عریض بآن آسانی با گرم و سرد حیات خود اع خواهد کرد بدون هیچ گفتگو دست و پا های بیشتری کرده بودند؛ او را بدوش حمال داده بمحکمه دکنر میبردند. حتی ممکن نبود دکنر را هر چقدر

حق الزحمتش میشد بالای سرش بیاورند. و بالاخره تا آنجا که میشد تلاش نموده بودند بلکه نتیجه میگرفتند. اما اینک جز افسوس و شیون هیچکاری از هیچکس بر نمیآمد. مردك بیچاره ثقل سرد کرده بود. و بدینمنوال قبل از آنکه آب کفن نقره بخشکد شوهر بلا کشیده اش وفاداری خود را بوی ثابت کرد و باو پیوست تا در آن دنیا تنها نباشد.

باری، وقتی گلمحمد مرد آهو آخرین پوسته زشت و ناهنجار خودپرسی را از لوح وجود تراشید و دور ریخت و در دیر خاموشی که برای خود ساخته و پرداخته بود بیش از پیش منزوی شد. در چهره اش حالتی دیده میشد که میگفت: این دنیا وفاندارد، هیچ چیز آن وفاندارد... تبسم در غم، خط حکیمانه ای که نقاش طبیعت بر سیمای او رسم کرد و تا دهمرگ باوی بود از همین تاریخ شروع میشد. چون در فاصله کمی دو نفر از اهل خانه مرده بودند با خود میگفت: همیشه من خواهم بود. و بر اساس این تلقین مانند فرشته ای که با آسمان پرواز میکند هر لحظه پایش بیشتر از زمین و شهوات زمینی بریده میشد. سید میران باز اندکی پایش درد گرفته بود و چون جورابهای پشمی ساقه بلندش از مدتی پیش در خانه ناپدید گشته بود برای او جفتی بهتر و ضخیم ترش را بافت تا اگر که مُرد پیش شوهر آخرین یادگارش باشد. اگر پشیمانی و آهو افسوسی داشت این بود که چرا در گذشته با گریه ها و ناله های بیجهت زندگی را بر خود و بچه هایش تلخ کرده است. بخورشید خانم که قبل از آنکه سر سال برادرش برسد غم وی را فراموش کرده بود گفته بود:

— از شوهرم کوچکترین دلنگی و کدورتی ندارم. اگر درد دنیا یکمرد هست باز غیر از او کسی نیست. مرد خدای كوچك زن است، هر چه بکند بر او ایرادی نیست. ابراهیم نبی هم بر سر هاجر زن آورد. همسران رسول هم تقریباً همه هوودار بودند. آیامن از این مقتسین بالاترم؟ من هر وقت میبینم برادرزاده های عزیز تو از حالا که هنوز دست چپ و راست خود را نمیشناسند مجبورند در سرما و گرما شب و روز دنبال نان بدون بدنم بلرزه در میآید. همینقدر که پیرمرد من زنده است و سایه اش روی سر کود کانم هست شکر گزار درگاه خدا هستم. لابد سر نوشت منم

این بوده است . هر کار میکند سرش سالم باشد .

این گفته‌ها بگوش سیدمیران رسید . فوراً بهما گفت :

- بین و یاد بگیر ، اسلام یعنی این . اگر عاشقی ، بگفته شاعر ، دل نشانه تیر  
بلا کن . اگر عارفی جان سپر محنت قضا کن . اگر بنده‌ای بهره‌ای او کند رضا کن .  
و در همه حال اعتماد بخدا کن . بلی ، خوب و بد جهان همه از مشیت الهی و تقدیر  
است . زمانی که خداوند شکیبائی ابراهیم را آزمایش کرد وی با صدق و صفای  
کامل تسلیم گردید . پس را بقربانگاه برد و کارد برنده بر حلقش نهاد و در قرآن  
این جمله بنام اسلام آمده است . پیغمبر اکرم دین خود را از همین گرفت ،  
یعنی انسان بمشیت الهی تسلیم محض است . بندگان باید بداده ها و همچنین  
نداده‌های خدا هر دو بیکسان شکر کنند . از حضرت رسول روایت است ، هر زنیکه  
بشوهر بگوید از تو یا در خانه تو نیکی ندیدم بهشت بروی حرام خواهد شد .  
هما گفت :

- مردان خود خواه همیشه دلشان میخواهد رفتارشان هر چه قدر هم ناپسند باشد  
خوب قلمداد شود ، اما عشق و خودخواهی دو چیز نامتناهینند .

سیدمیران پکی بسیگارش زد و بی آنکه چیزی بگوید با خود اندیشید :

- عشق حقیقی یعنی فداکاری بی توقع ، یعنی همین که او دارد . آه وزن بردبار  
و نیک نفسی است ؛ روزی باید از او دلجوئی کنم .

از آن بیعده همیشه باین فکر بود که زن بزرگش را بنحوی از خود خوشنود  
سازد . خاطره جانشانیهای صمیمانه او در طول چندین سال زندگی مشترک آنی از  
مد نظرش دور نمیشد . با این وجود رفتارش عملاً تغییری نکرد . فقط چون زمستان  
در پیش بود و برای هما مانتوی کمردار ، جفتی کفش بُت و دوسه قلم وسائل زنانه  
دیگر خریده بود برای بهرام کلاهی کاسکت و برای خود آهوژا کتی ابریشمی خرید  
که نظیر آنرا منتهی دو هفته بعد برای هما هم گرفت .

زمستان بخیر و خوبی گذشت ؛ زمستانی که بیش از هر بهار یا فصل دیگر  
سید میران خوش گذشت . در خانه تفاهم و در نتیجه آرامش پیدا شده بود . گردنفاق

و فتنه جوئی و رقابت که پیشترها فضای زندگی آنان را زهر آلود کرده بود فرونشسته بود. آهوبدست هما آئینه میداد و این یکی اختلاط کتان گیسوی او را مییافت. رفتار دو زن باهم خواهر و ار بود و بخصوص هما که میدید آهو عملاً بچشم رقیب در او نمینگرد، بمقام خدائیش نزد سیدمیران رشک نمیورزد، قصد جلب کردن مرد و دوزو کلك چیدن ندارد، و دريك كلمه، از حق شرعی خود مطلقاً در گذشته است، خواه ناخواه او نیز در رفتار خود تجدید نظر کرده بود. به بچه‌ها محبت نشان میداد. دو قلوی‌های خودش دیگر مدتها بود که بآن خانه نمیآمدند، نمیتوانستند بیایند. حاجی که این اواخر چند بار او را در قرو و پرو و پوش کاملاً دلفریب در بیرون دیده بود، از روی بغل و حسادت یا بغضی که داشت انتقامش باز بجوش آمده و امر کرده بود بچه‌ها پهلوی مادرشان نروند. بآنها فهمانده بود که برای همیشه مهر مادر خطاکار و بی‌وفا را از دل برانند. آخرین بار که خورشید برای گرفتن احوال آنها بفیض آباد رفته بود او را بطرز زننده‌ای از در خانه رانده بودند. هما طبق غریزه مادری که در وی نمرده بود باعلاقه نسبتاً آشکاری بچه‌های آهو مهر میورزید. شبها، بخصوص مواقعی که خالو کرم آنجا بود، بهرام، یا بگفته هما، شاه بهرام را صدا میزد. شاهنامه‌ای را که در اصل مال میرزانی بود از جلد بیرون می‌آوردند. هما جای پسرک چهارده ساله را با منگا و ناز بالشهایی که رویهم میگذاشت زیر کرسی پهلوی خود درست میکرد. بهرام با انتخاب پدر جای شیرینی از کتاب بزرگ را می‌گشود و با صدای گرم و دلنواز با آواز مشغول خواندن میشد. سیدمیران سرایی عاشق حقیقی شاهنامه بود. این رابطه صفا بخش و بی غل و غش بیش از هر کس مایه خوشوقتی خالو کرم شده بود. بعد از چند سال اولین بار بود که میدید میانه دو هوو گرم و لطف آمیز است. صمیمیت و یگانگی در محیط خانه با ویا هر مهمان دیگر که از در داخل میشد امکان میداد که از ورود خود احساس ناراحتی نکند؛ غذائی را که جلویش میگذاشتند از گلویش پائین برود. همین مرد یکشب بهاری، در لحظه‌ای که هما برای آماده کردن وسائل خواب وی باطاق کوچك رفته بود در حالی که سیدمیران نیز نشسته بود گفت:

— یارو رفته رفته دارد برآه میآید. مثل اینکه حرفهای من درش کارگر شده است.

آهو نگاهی بگوینده این کلمات و نگاهی بشوهر افکند و بی آنکه خود را چندان علاقمند بموضوع نشان بدهد پرسید:

— چطور، مگر تو باو حرفی زده‌ای؟

— او، پس تو خبر نداری؛ من همیشه با او دعوا دارم. دفعه پیش باقهر و غیظ برایش خط و نشان کشیدم که اگر بنخواهد این رویه را ادامه دهد دیگر روی مرا در این خانه نخواهد دید؛ با او همان معامله را میکنم که در خانه حاجی کردم؛ برای همیشه قیدش را میزنم. باو گفتم، زنك خودخواه، آهو خانم از تو بزرگتر است؛ در این خانه قبل از آنکه تو بیائی چهار بچه بوجود آورده است؛ بزرگگی و شوهر و آینده اش امیدها بسته است؛ حالا تو زن نفهم دوروزه آمده با منتهای رندی و بی چشم و روئی دست روی همه چیز کشیده‌ای و فریاد میزنی: عمن و من، همه اش از من؟! اما امر مُشْتَبَهات شده است؛ سرت باوج آسمان برسد لایق جفت کردن کفشهای او هم نیستی؛ خاك زیر پای او هم نمیشوی؛ از احترام خودت پیش شوهر بد استفاده مکن؛ بی انصافی در هر چیز و هر جا مایه تفاق و نفرت است.

بزرگگی خدا و بمرگ این مشهدی اگر حرف مرا گوش نمیکرد دیگر تا عمر داشت روی مرا به چشم نمیدید.

سیدمیران گفت:

— نادان است، احتیاج به نصیحت دارد.

خالو کرم که برخاسته بود برای کاری از اطاق بیرون برود دم در ایستاد، با صدای زمخت خود و بی آنکه توجه داشته باشد که ممکن است دختر عمو از ایوان بشنود گفت:

— نادان است؟ برعکس، خیلی هم رند و مکار است. مثل سنگ تخم دزد

خودش را به فقیری میزند. باین نگاههای معصومانه یا خنده‌های کودکانه اش نگاه نکنید. اینرا اگر به حال خودش و ابگذارند به تنهایی شهری را بس است. فقط



بخت خوشی که آورده است هوویش زن نازنینی است. بخدا اگر من بجای شما بودم، مشهدی، مثل بت این زن را سجده میکردم. جلوی رویش نمیگویم، آهو خانم زن نیست، فرشته است.

آهو که سرخ شده بود صورت را در سایه چادر پنهان کرد. خالو کرم که بحیاط رفت سید میران تسبیحش را در دست گرداند و بعد از يك سكوت اندیشناك كه آهو وحشت كرد چه میخواهد بگوید، در حالیکه زیر چشمی نگاهش بدر اطاق بود برداشت مطلب کرد:

— آهو، میخواستم در خصوص این زن از تو سؤالی بکنم. (آهو با حیرت و ترس وی را نگریست و مرد ادامه داد.) با همه حالی که میگویند خون دو هوو در يك دیگ نميجوشد باز هم در سؤالی که عنوان میکنم از تو صالحتر کسی نمیابم. با اینکه نزدیک به پنجاه سال است که من و اوزن و شوهریم و حتی یکساعت هم از حالش غافل نبوده‌ام باز از توجه پنهان جای این سؤال در ذهنم خالی است؛ قضاوتم در باره او ناقص و ناروشن است. چطور بگویم، در زندگی زناشوئی مسائلی هست که باید جریانات و حوادث دست بدست هم بدهد تا مرد نتیجه درستی برسد. حال آنکه زن‌ها با کنجکاوی و درك مخصوص بخودشان و هم از این لحاظ که زن هستند خیلی زودتر سراز کار همجنسان خود در می‌آورند.

سید میران درنگ کرد و بعد بالحنی پرتردید پرسید:

— اینرا خواستم از تو بیرسم که آیا وضع اخلاقی هم‌اثابت است؟ یا واضحتر بگویم، آیا او زن قابل اعتمادی است؟

— قابل اعتماد؟ تو بهتر باید او را شناخته باشی. هما زن خودپسند و پرافاده‌ای است که خیال میکند از دماغ فیل افتاده است؛ خودش را بالاتر و عزیزتر از همه میداند.

— اینکه روشن است و چیزی نیست. اما آیا در این چندساله تو از او چیزی یا چیزهای دیگری دیده یا شنیده‌ای؟

آهو منوجه منظور شوهرش. قبلاً نیز همیشه این سؤال را بی آنکه یارای

پرسیدنش باشد با خطّ برجسته در سیمای خاموش وی خواننده بود. اینک مثل چیزی که دست روی زخم کهنه‌اش نهاده باشند ناگهان از جا جست، رنگ رخس تغییر کرد، سر را با ناراحتی و هیجان حرکت داد و بلکنت گفت:

— من ..... من ..... آخر نمی‌توانم دروغ بگویم ..... خیلی گوش بزنگه بوده‌ام بلکه بتوانم چیزی از او ببینم یا بشنوم، اما برای خاطر خدا بگویم، هرگز، هرگز، این آن چیزی است که من میدانم. خدایا بنده شناس تو هستی. اما بسر شاهی که با همه بدیها و نارواییهایی که این زن در حق من کرد و باز هم میکند غیر از این چیزی پشت سرش نگفتم، یا اگر گفته‌ام و یادم نیست توبه میکنم. هان هان، (او در حالتی که گوئی با تیرهای سقف گفتگو میکرد دوبار زبانش را علامت توبه گاز گرفت.)

فردا می‌میرم و توی یکو جب زمین خاکم میکنند، چرا باید دروغ بگویم؛ با سابق برایش کاری ندارم، همائی که من میبینم هر چیزش نادرست باشد این یکی اش درست است. او هوسی و سرکش است. نسبت بامور جاری زندگی پیقید است. خود نماست، در هر جا و انجمنی که هست اگر مردی نباشد تا او را ببیند و پسندد یا حتی لبخندی نثارش کند ناراحت و بیقرار است. اما آیا اینها را میتوان دلیلی بر نادرستی زن دانست؟ شاید کسی که تازه با او برخورد کرده است چنین حکمی درباره‌اش بدهد، اما من نمیتوانم بدهم. او دارای آن استعدادی هست که خطا کار باشد و نیست و عفاش نیز در همین است.

هما بی‌خبر از این صحبتها لنگه در اطاق را باز کرد، در روشنائی چراغ دم‌پائیهایش را پوشید و بخیاط رفت. سیده‌یران بالبخند رضایت ادامه داد:

— من که نمی‌گویم تو پشت سر او حرفی زده‌ای؟ آیا از صحبت من اینطور فهمیدی؟ فقط خواستم بدانم که او برخلاف آنچه که من انتظارش را دارم آیا شیوه‌ای هم در کارش هست، یانه. یالا اقل بفهمم مردم در و همسایه در باره‌اش چه قضاوتی دارند. میدانی، دیروز سر خود رفته بازار پارچه‌ای خریده است و بی آنکه بمن بگوید و حتی پیش از آنکه پارچه را دیده باشم، آنرا برده بدوزندگی پروانه،

سرنفش میدانچه ، داده است که برایش پیراهن بدوزند. میگویم زن حسایی مگر از خیاطیهای زنانه خسته شدی یا عشقت دبه کرد که ناگهان بیاد خیاطی پروانه افتادی؟! میگوید پارچه‌اش مریم‌رشته عیسی بافته بود، حیغم آمد آنرا بخياط زن بدهم! آنها هرچقدر هم خوب بدوزند پاي خیاطیهای مردانه دوز نمیرسند. جورنال ندارند. سلیقه روز رانمی‌شناسند و چه و چه.

— همراه کی رفته‌است، خورشید یا خودش تنها؟

— همراه خورشید.

— قطعاً صاحب دکان نیز مرد است.

— اگر زن بود که من حرفی نداشتم. اینطور که میگوید یکی از شاگردهای دکان دختر یازنی است که پیشتر شاگرد خیاطخانه شاهزنان بوده است و همدیگر را میشناسند. اما من از کار این زن سردر نمی‌آورم.

— بدیدل خودت داه مده. امروزه خیلی از زنهای شهر باین جور جاها رفت و آمد دارند. آرایشگاه مردانه میروند، در سالنها با مردانه نشست و برخاست میکنند، سینما و تئاتر میروند. آثار چادز برداری همیناست. تو که با آزادی زن بمعنای همه جانبه آن مخالف بودی آیا باین حداقل راضی نیستی؟ نه، اینها بنظر من اهمیت ندارد. زن هر کار میکند پیمانش درست باشد، همین برای او کافی است. اما تو بگو، مگر این زن از پیراهن بالامی‌دود؟ چندتا پیراهن می‌خواهد داشته باشد؟!

مرد بادلیری نیمه آشکار سر تکانداد :

— می‌خواهد دکان پیراهن فروشی باز کند. دلی داره زیبا هرچه می‌بیند می‌خواه.

کافی است در کوچه پیراهنی را بتن کسی ببیند و هوش سرب جان من بکشد. خدا خیر بر ایش نیاورد آنکسی که این آب راریخت. گردو را شکست مغزش را خودش خورد و پوستش را در مشت ماریخت. پیشترها که زنها توی چادر بودند هیچکدام این حرفها در میان نبود. اگر با هم چشم و همچشمی داشتند از حلقه و حدود آنها که دوست و دمنخور بودند تجاوز نمی‌کرد. اما امروز اگر دختر پیشکار مالیّه از فلان گور برخیزد و باین دیار بیاید و برای خاطر مسخره لنگه کفشی روی سرش بگذارد زن



بر خاست با طاق خود رفت. جائی که عشق هست حسد و بد گمانی نیز هست. سیدمیران سرابی که زن زیبایش را بسرحدّ پرستش دوست میداشت و از عشق او با آن حوصله انتظار آلودی که مادری از بچه بی پدر خود نگهداری میکند مراقبت میکرد، نمیتوانست نسبت بوی بد گمان نباشد. او پیر بود و هما جوان و از آن گذشته بوالهوس، بهانه جو و بیقرار. و اینهمه مانند ورزش طناب کشی رشته زندقی او را با نیروهای مختلف الجہت ازدو سو بقدرت میکشیدند تا آنرا از هم بگسلند. با روش آزادوار و بیقید و بندی که همادر خانه او اختیار کرده بود زمینه پرورش تخم بد گمانی طبیعی بود که در دل او فراهم میآمد. ضمن آنکه حسادت و بیمی مبهم مثل لگه‌ای که بر خورشید میافتد گوشه قلبش را تاریک کرده بود. بخود حق نمیداد آشکارا چیزی ابراز کند. زیرا از وی تا آن زمان چیزی ندیده بود. پس از قضیه عکس داریوش، که با توجه باخلاق و روحیات مخصوص زن و علل و انگیزه‌های دیگر کار، نمیتوانست برای او دلیلی بریک لغزش یا خطای جدی باشد سیدمیران با گوشه چشمی که همیشه بر رفتار وی داشت این فکر را در خود میپروراند که اگر زن شیوه‌ای در کارش میبود با همه آنکه میگویند استاد شیطان است در شهری مانند کرمانشاه از تبر زهر ناک قضاوتها هرگز نمیتوانست رهایی داشته باشد. مردم کنجکاو و پرده‌در که گوئی امورشان بدون اینکارها نمیگذشت گوشه‌ای از رسوائی را میدیدند و طفلی را که در مشیمة مادر بود با هیاهوی لینچ کنندگان آمریکا از راز گاه‌نہان بیرون میکشیدند. قضاوت مردمان با همه هُو هُو و دُو دُوهای بیش و کمی که همیشه همراه دارد غالباً بهمان نسبت درست و منصفانه از آب در میآید که بر نده و بیر حمانه. سیدمیران سرابی با تجربه‌های زندگی سه بیست ساله خود خوب باین حقیقت واقف بود. منتهی چیزی که بود در وضعی که او در بروی غیر بسته و دل در خلوت بمهریار پیوسته بود این قضاوت امکان داشت دیر بگوشش برسد یا اینکه اصلاً نرسد. ولی آیا او میتواند گفتن آه‌ورا قضاوت مردم بدانند؟ آیا فی الحقیقه این زن با همه حسن دلفریب و یگانه‌اش، با همه طبع سرکش و خصوصیات منحصر بفردش، و در چنان کیفیتی که اغلب نیمی از روز را در بیرون از چهار دیوار خانه و دور از چشم همسایگان میگذرانید ممکن بود سالم و سر بلند مانده

باشد؟ آیا همچنانکه خالو کرم اشاره کرد معصومیت ظاهری او را میشد دلیل بر نجات ذاتیش دانست؟ هر چند منظور کد خدا از این گفته رندی و تجاوز طلبی و حق ناشناسی او بود نه پاکی یا ناپاکی اخلاقی. آیا او یکی از آن مکر پیشگانی نبود که از هفت آب میگذشت و قوزک پایش تر نمیشد؟

گفته آهو البته نمیتوانست چشمه قلب سید میران را برای همیشه از تیر گیهای بدگمانی برهاند، هرگز بچنین کاری قادر نبود؛ اما باو آرامش خاطر میداد؛ تیر گیهای را فرو مینشاند و بصورت درد در میآورد. بهین دلیل بود که پس از بیان زن بی اختیار چهره اش شکفته شد. دو روز بعد هنگامیکه سید میران برای دادن مزد پیراهن و گرفتن آن همراه هما بخیاطی نبش میداند چه رفت تصدیق کرد که زنش در انتخاب پارچه انصافاً سلیقه بخرج داده است. وقتی فهمید که پیراهن دوخته شده بشکل آستین کوتاه است لبش را جوید و زیر خشمی باو چشم غره رفت. هما خنده بیصدائی کرد و با پیچ و تاب زبانه و تحریک آمیز خودش را باو مالید. سید میران با اینکه طبعاً از تأثیر لباس و آرایش زن بیرون نبود از خشم خود را میخورد، ولی جای ابراز آن نبود. همیشه بهما میگفت اگر گونی هم بتن بکند برای او تفاوت نمیکند، همچنان دوستش دارد. گفته بود که او بزور اخلاقی و خمیره باطن وی که عفت و نجابتش باشد نگاه میکند نه قروفر و آنجوق و منجوق ظاهرش. پیراهن بعد از دو آزمایشی که پیش از آن از آن شده بود اینک آماده تحویل به مشتری بود و هنگامیکه سید میران اجرت دوختش را داد و از در مغازه بیرون رفت چهره اش اخم آلود بود. صبح یکی از روزهای فروردین ماه بود. خیابان آب پاشی شده و تمیز و آمد و رفتها سبک بود. هما مانند کمر داری که زمستان پیش از آن خریده بود بتن داشت و دستمالی آبی پسر بسته بود که قرص لطیف صورت و قسمتی از سفیدی دل انگیز کردن و گلایش را بیرون میگذاشت. بعد از سه سالی که از چادر برداری میگذشت پگی و بگش های سخت و سفتی که بالای جان بعضی خانواده های سنگین قدم یا متعصب شده بود اندکی فرو کش کرده بود. گذاشتن کلاه زنانه عملاً در پرده فراموشی افتاده و انداختن روسری منداول گشته بود. میان زن و مرد در طول پیاده روی خیابان تا مدتی سکوت برقرار بود.

بالاخره هما گفت :

- تو مگر نمیخواهی جلوی بارهیزم بروی؟ آیا از اینکه آستین پیراهن کوتاه است دلخور شدی؟ تو خودت میدانی که تابستانها زیر بغل من عرق میکند. از این پارچه حیقم آمد که زود خراب شود. بتو قول میدهم جز در عروسیها و مهمانیهای زنانه آنرا بتن نکنم.

با این حرف سیدمیران تا اندازه ای راضی شد. او را تاسر کوچۀ خانقاه همراهی کرد و از آنجا بدنبال کار خود بخیا بان برگشت. از اول قصدش این بود که تا میدان فردوسی که محل نواقل و دروازه جنوبی شهر بود جلوی بارهیزم برود. اما نزدیک ظهر بود زورش آمد زحمت رفتن و انتظار کشیدن را بر خود هموار کند. ترجیح داد برود در قهوه خانه بنشیند شاید با دیدن همکاران که همیشه خاطر رئیس صف خود را میخواستند یکی حاضر شود این مأموریت را برایش انجام دهد. برای این قبیل کارها او همیشه در خود سنگینی مخصوصی احساس میکرد. هنوز یک هفته از این میان نگذشته بود. هما با اکرم قراری گذاشته بود که دو نفری برای خرید کوچکی بخیا بان بروند. آنطور که اکرم میگفت خرید جفتی دستکش سفید تابستانی که پیش از آن با هم مظنه اش را از بازار پرسیده بودند. آن سال ظاهر آنها خیال داشت باشکوه و اجلال تمامتری با استقبال موکب تابستان برود. چتر تابستانی سبک و ظریفی خریده بود که خوشگلی اش موقعی تکمیل میشد که دستکش پوشیده باشد. زنها و دختران همسایه و از جمله خود اکرم که منتظر تکمیل آرایش هما بود در ایوان اطاق آهو نشسته بودند. از پیراهن تی تیش مامانی تازه هما همه خبر داشتند لیکن هنوز کسی آنرا بتنش ندیده بود. روزی که آنرا از خیاطی آورده بود بعنوان شیرینی پاکتی نیز نقل پیدمشکی خریده بود و بهر کس دانه ای داده بود. بچه ها هنوز از مدرسه نیامده بودند. حیاط بی سرو صدا و خلوت بود. باد ملایم بهاری از روی بامها بوی علف و خاک تازه میآورد. زنگ ساعت چهار از داخل اطاق آهو شنیده شد و هما پیراهن تازه اش بتن، کفش پوست ماری کوچک و پاشنه ستاری با جوراب نازک پشت نما پیا، کیف چرمی و چتر دسته صدف بدست، روی پله ایوان ظاهر گشت. بازوی سفید و زیبای او با ساعت

بند پلائی روی هیچ ازدور خیره کننده بود. صحبتها همه قطع و گردنها بطرف او کج شد. مثل هنر پیشه محبوبی که در میان انتظار شگفت آمیز تماشاچیان قدم روی صحنه گذاشته است يك لحظه درنگ کرد و آنگاه شمرده و بناز از پلله ها بزیر آمد. احتیاط فوق العاده و باهنگ او در هنگام پائین آمدن از پلله ها ناشی از بلندی پاشنه کفش و تنگی دامن پیراهن بود. چشمهای ندیده بدید زنها از فرط حیرت گرد و دهانهایشان باز مانده بود. اگر او زن بود پس اینها چه بودند؟ اگر اینها زن بودند پس او چه بود؟ وقتی که آمد و نزدیک آنها ایستاد مثل يك سکه جلاداده طلا میدرخشید. گونه هایش از شرمی شهوانی مخمل گون شده بود. عطرش بینی ها را آزرده. روی پاشنه پا چرخید تا از نشان دادن هیچ جای بدن خود دریغ نکرده باشد و این حرکت برای پوشاندن شرمی بود که در مقابل همجنسان خود احساس میکرد. آیا میخواست با آن سر و وضع بخیا بان برود؟ چه روح گستاخ و بی پروائی! این مسئله بیش از خود پیراهن برای زنها معما بود. جنس پارچه از ابریشم صورتی رنگ بود با گل های قرنقلی شبیه بیال پروانه. در سایه روشن و زاویه های مختلف نور رنگش از صورتی باز ببلوطی موج میرزد. و این خاصیت از نخ های تار و پود آن بر میخواست که دو جور بافته شده بود. قشنگی سحر آمیز و کم نظیر پارچه و نقش دلفریب گل های آن یکطرف، هنر استادانه برش و دوختش که بزین زیبا اندام جلو و پریان راداده بود طرف دیگر. بی گفتگویکی از آن مواردی بود که خیاطانه بخاطر پول بلکه بشوق نمایانیدن ذوق و هنر خود سوزن بدست گرفته بود. یقه پیراهن بادوبر گردان کوچک و خوشنما از زیر گلو د کمه میخورد؛ د کمه های صدفی گرد و خوشگلی که تا زیر برآمدگی پستانها پائین میآمد. آستینها با برشی ساده از سر انحنای دل انگیز شانه کوتاه شده بود. بدون شك سید میران سرایی که هنوز پیراهن را بزن زن ندیده بود اگر در خیابان سینه بسینه اش می آمد مدتی وقت میخواست تا بفهمد که این هیکل رعنا پرده نشین حرم خود اوست. با آن قولی که هما باو داده بود هیچکس نمیتوانست پیش بینی کند در آن صورت شوهر باوی چگونه رفتار میکرد؟ باو چه میگفت؟ سرشانه ها و بازوانش که مثل میخک سفید با ته رنگ گلی میدرخشید بیستنده را در طوفانی از هوسها و تخیلات



سرکش محاصره میکرد. باریکی کار تنها در لخت بودن بازوانش نبود! پیراهن مکش مَرگِ مای ابریشمی چنان چسب تن پوشنده آن بود که گفنی پوست بدن او شده است. طرح کمر، برجستگی سینه، کوچکی شکم، پیش آمد گیها و پس رفتگیهای دو روی بدن او با خفیف ترین ریزه کاریها و لطافت دلنشین آن بطرز حیرت انگیزی نمایان بود. ساقهای کشیده اش شهوانی و خوش خرام، گفلس منین، قد و بالایش رعنا و همه وجودش از فرق سر تا نوک پا شگفت انگیز بود. جایی فراز جایی فرود مجسمه ای بود از لطف و کشش زنانه، از ناز و دلبری! جایی سایه جایی روشن شاهکاری بود از هنر نقاشی و طرح بدیع رنگها، که هیچ دسني، حتی دست خود خدا قادر بایجاد دوباره آن نبود. در عرض چند سالی که از چادربرداری میگذشت هما همه جور لباس پوشیده بود، با هر آرایشی بیرون رفته بود، اما آنروز و راي همه وقت بود. شخصیت يك مسئله روحانی است، لیکن خیاطی پروانه آنطور که دلتان بخواهد شخصیت جسمانی مشتری گلرخ خود را آشکار کرده بود. زیبایی خارق العاده لباس و جلوه خیره کننده و گستاخانه زن هنگامیکه بحیاط میآمد چنان غیر قابل توصیف بود که هیچکس نتوانست از آن تهجیدی کند! گوئی زبان همه بند آمده بود. اکرم با حواس پرتی و پریشان خاطری هنرپیشه ای که در وسط صحنه نقشش را فراموش کرده است از روی سنگ خارای ایوان برخاست. نتوانست اعتراض کند که چرا آنقدر معطلش کرده است. کفش و جوراب و ساقهای لاغر خود را که در مقایسه با ساقهای توپر و بلورین هما به هیچ مینمود از روی چادر برانداز کرد و مثل چیزی که طرف سخنش بکندر مرد است شرما گین گفت:

— برویم، من حاضرم.

تردید اکرم بخودهما نیز سرایت کرد:

— بیا، درشکه خواهیم نشست.

دامن پیراهن او اندکی پائین تر از زیر زانو، تا روی نرمه ساقها میآمد. آنقدر تنگ بود که زانوهای او بالاچار رویهم قرار میگرفت و همین معنی خواء ناخواء

سبب آن میشد که هنگام خرامیدن چرخش دلیذیری بکمر و بعضی دیگر از اندامش بدهد که اگرچه حالتی نامحسوس بود لیکن بی آن لطف حرکاتش تکمیل نمیبود. وقتی قدم برمیداشت خطوط بیحیای رانهایش بنحو دلانگیزی نمایان میگشت. کفل خوشنمایش در حرکتی موقرانه و بس هوش ربا از چپ بر راست و فقط از همین یک جهت نوسان میکرد. کمرش بی آنکه لغ باشد باشکوه تحسین انگیز مینباتورهای رضا عباسی لاغر بود. طبیعت گوئی به تبعیت از یک ادراک غریزی یا فرمان خدائی حیفش آمده بود با بچه دار کردن این زن آفریده خود را ناقص سازد. تادریحیاط بودند آهو از پشت سر خوب در بحر مطالعه هووی خود، نقش و نگار اندام و طمطراق ظاهر او فرو رفت. اطمینان داشت همه همسایه هانیز همین فکر را میکردند. الحق شوهرش حق داشت با چنان عظمتی دل بمر آن بت بیند. برآستی که هما زن نبود، یک نگار حقیقی بود که نغمه های افسون کننده عشق و مستی را چنانکه همه شاهد بودند تا اعماق روح عاشق خود رسوخ داده بود. لباس تازه در زیبائی او همان اثری را داشت که شب و نور فانوس در الماس تراشدار. وقتی که دو دوست بیرون رونده پا پبله های کوتاه دالان نهادند خورشید صدا زد:

— وقت درشکه سوار شدن مواظب خودت باش نیفتی هما خانم. این پیراهن میترسم بالای جانت بشود. اگر بستنی یا چیزی خوردید ماراهم فراموش نکنید، دست خالی بخانه نیائید. این زن چه جسارتی دارد. اگر پیراهن پشت نما میپوشید بهتر از این میبود. نمیدانم شوهرش او را در این لباس دیده است یا نه؟ کاش باوی شل سر از قبر بیرون میآورد و ناز و کبریای دخترش را بچشم میدید. قربان یک جو بخت!

کلمات اخیر را خورشید آهسته تر و بطور خودمانی گفت:

بی بی، خواهر او، که آنروز آنجا بمهمانی آمده بود اضافه کرد:

— آدم خودش بمیرد هوادارش نمیرد.

هما برای آنکه موهای جلوی سرش را روی پیشانی افشان کند سرش را

بشندی بر گرداند و گفت :

— نه ، نه ، خاطرت آسوده باشد خورشید ، اگر خریدی کردیم شیرینی اش را خواهیم آورد .

گونه‌های زن جوان هنگام گفتن این کلمات هنوز داغ بود. زنها و دخترهای خانه پشت سر آندو تا نزدیک در حیاط رفتند . میخواستند ببینند زنِ مُدِروز ، یا بعبارت درست‌تر، زنی که از روح زحمان الهام می‌گرفت و هر ساعت طرحی خلق میکرد و در پیرون اشاعه میداد چگونه پابندون کوچه میگذارد ؟ زری دختر خورشید که خواهر شیرخوارش را بیغل داشت با چشمهایی که از يك شادی بیدلیل برق می‌زد پیراهن تن زن را با پیراهن زرشکی بولك و منجوق داری که گاهگاه برتن آهو دیده بود مقایسه کرد. رباب حتی گیج‌تر از آن بود که بتواند این مقایسه را هم بکند . دختر دم‌بخت هیجده‌ساله با اینکه هنوز یکسال از مرگ زودرس پدرش نگذشته بود در کش و قوس بخانه شوهر رفتن بود . عمه‌جان پیروی از يك عقل خود بینانه نخواست دست رد بسینه اولین خواستار او بگذارد . این حرفها در میان نبود که حسین قُمَشْکن سر و وضع درستی نداشت ، یا محض قسم یکدانه موبسرش نبود ، عوضش پول شانهاش بچیب برمی گشت . او چاه کن بود و همیشه در که نانی از قوت بازوان خود بدامن داشت می باید دست بردیدگان گذارد و دم بر نیاورد . بقول معروف ، درویش هر چه نداشته باشد کَشْکولی دارد . بهتر از او ممکن بود شوهری گیر دختر بی‌مادر بیاید ، اما انتظارات بی‌اساس همیشه برای دختران دم‌بخت آمد نداشته است . بعلاوه ، خورشید عجله داشت که پس از رباب هر چه زودتر دختر خود را نیز دست بسر کند . رباب که دختر حساسی بود با اینکه گوشش سنگین بود و غُرْغُرهای همیشگی عمه نامهربان را نمیشنید چشمش ریزترین نکته‌ها را میدید . با اینکه سوزن گپوه بافی آنی از دستش نمیافتاد و برادر خُرْد سالش نیز غالباً بر سر کار بود خود را سر بار عمه میدید . آرزو در دلش گردهادی برانگیخته بود که هر چه زودتر مأمنی بجوید و با برادرش زندگی نیمه راحتی در پیش گیرد . بی شك شوهرش هر که و هر چه بود از آن برج زهرمار که آقا جان شوهر عمه اش باشد مهربان تر بود . داماد پیدا شده فعلی را

اونمىخواست اما هر بار كه از حياط باطاق ميرفت و بر مى گشت كفش و جوراب و سه متر شلوار خي كه در طاقچه بالائي آنجا گذاشته شده بود متوقفش ميكرد. دلش شور ميزد و كلمات مثل دسته چلچله‌اي كه سرود خوانان بگرمسير ميروند در ذهنش بهم ميپيوست :

« اگر خسته هستي بگير بخواب برادر، در گوشه اطاق اينهم جاي تست . فردا پيش از طلوع آفتاب بيدارت خواهم كرد. آيا از كار جديدت راضي هستي ؟ »  
باري هنوز پنج دقيقه از رفتن دوزن نگذشته بود و شايعين آنها كه از حيرت چيزهاي ندیده و نشنیده بيرون نيامده بودند مى خواستند بحياط برگردند تا باهم سرفست روي موضوع صحبت كنند ؛ اكرم و پشت سرش هما كه بنخانه باز ميگشتند از خم كوچه ظاهر گشتند. اكرم مثل چيزي كه كسي دنبالش كرده باشد تقريباً ميدويد. باد چادرش را كه فقط بنوك سرش بند بود روي هوا بلند كرده بود . باخنده گناه آلودى گفت :

... خدايا توبه، مردم كوچه و محل انگاري آدم آبي ديده اند ، ميخواهند با چشمها را بخورند !  
خورشيد گفت :

... البته اورا، نه تورا آتنيكه. چطور شد كه برگشتيد؟ گردش شما همين بود ؟  
پس هما خوبست توهم چادر نمازي روي سرت بيندازي .

زن جوان از شرم و شكست باز هم گلگون تر شد. در ترديد بود كه آن روز بكلي قيد گردش رفتن را بزند . اما فكري كه پرتو مستقيم امنيت در سرتاسر قلمرو ارضي و اجتماعي كشور بودند نا گهان با و جرأت داد. بند كيفش را روي دوش انداخت، چترش را باز كرد و بي اعتنا به اكرم راه خود را در پيش گرفت :

... مگر هيزي كرده ام يادزدى؟ اهر كس بدميداند چشمش را ببندد. آن زماني كه زن ها رو بنده دم اسبي و چادر دولاغ بيرون ميرفتند يا وقت حرف زدن با مردها پشت پرده مي ايستادند و ريگ زير زبان مي گذاشتند مُرد و مرده اش هم باد كرد .  
حتي در شكه نيز نخواهم نشست! بينم چه اتفاقي خواهد افتاد.

خورشید با صدای بلند باوش جاعت داد:

« برو جانم ، بکوچه رفتن ترس و لرز ندارد . اگر من هم نیامد بجهنم سیاه که نیامد ، این زن اگر خیر داشت اسمش را می گذاشتند قدم خیر ، چرا می گذاشتند اگر من .  
اگر من گفتم :

« تو که سنگ او را بسینه می زنی چرا خودت همراهش نمیروی ؟  
« میروم و خیلی هم منت دارم . مگر تا بحال صد بار نرفته ام ؟ من مثل تو  
افاده ندارم .

با این کلمات چادرش را روی شکمش آورد تا پارگی پیراهنش پیدا نباشد .  
زیرا در همین موقع ایران دختر تازه عروس صاحب خانم ، همسایه پهلوانی ، که  
صدای گفتگوی زنهای همراه مادرش بدر حیات آمده بود بازاری مشغول صحبت بود .  
زری دست خود را باز گیاهای کوچکی که سطح آن را پر کرده بود بزن تازه عروس  
نشان داد و گفت :

« آب روی گربه ریخته ام بالوک در آورده ام . نمیدانم چطور باید آن را از  
بین برد ؟

زنك ، دستمال پنه جقه ای خوش رنگی بسرش بسته و بشکل زیبایی از زیر گلو  
گروه زده بود . بالباسهای نوی که همیشه بتن داشت چنین می نمود که پس از عروس شدن  
نازش پیش مادر پیش از حد تصور خریدار داشت و در خانه هرگز دست بسياه و سفید  
نمی زد . در حالی که رو بجمع زنان میان کوچه داشت گفت :

« باید بانخ قرقره از بیخ آن ها را بستم تا خشك شوند و یکی یکی بیفتند .  
صحبت از چیست خورشید خانم ؟ اصلاً خودش تنها بگردش می رود چه احتیاجی  
به همراهی کس دارد ؟ گرگ آدمخوار که نیامده است تا او ترسی داشته باشد .  
مردم هم اینقدر نگاهش کنند تا چشمشان از حدقه بیرون بیاید . این حرفها  
کدام است .

مادر او برای آنکه تازه پسند بودن دختر خود را برخ مادام ارمنی که  
از در حیات خود دورا دور گوش باین صحبتها داشت بکشد و همچنین دختر

بزرگ کرده و نو تووار خود را از هر حیث امروزی و شایسته این قبیله چیزها جلوه بدهد افزود :

ـ البته که نباید ترس داشته باشد. آیا آن تصنیف کردی معروف را نشنیده‌اید؟ دور دوری آزادی است، کسی غلط می‌کند بنعل کفشش چپ نظر اندازد، دختر من دیشب در روزنامه خواند که زن ایرانی با دور انداختن چادر مقام شایسته خود را در اجتماع بازیافته است. هان، ایران، برای مادام بگو که چه نوشته بود.

مادام ارمنی با ساده دلی و خوش قلبی مخصوص خود لبخند زد اما داخل صحبت نشد. بی بی خواهر کوچکتر خورشید که زن دیر آشنا، نجوش، خشک و گریه خوئی بود به ریاب کمک می‌کرد تا کلاف نخ‌ری را بگشاید. در همان حال که هر دو دستش بند کار بود بخواهر گفت :

ـ من تعجب می‌کنم که تو چرا باید اینقدر خودت را بدم این زن بپندی؟ اگر می‌خواهد بخیا بان برود و قد و بالا و سر و لباس خودش را باین و آن بنمایاند من و تو را کجا می‌برند؟ اگر شوهرش راضی نیست او تنها از خانه بیرون برود چشمش کور برایش کلفت بگیرد. آیا کم دارد؟ دستش بهمه کار باز نیست؟ چطور می‌تواند مثل آب روان پول بپایش بریزد، روزی یک تومان فقط خرج درشکه نشستنهایش را بدهد، اما نمیتواند دختر بچه‌ای را پهلویش بخانه بیاورد. اینهم خرجی بالای همه خرجها. کلفت هم نمی‌خواهد بگیرد می‌تواند دستور بدهد هر وقت جائی می‌رود با هوویش آهو برود. بتوجه ربطی دارد که خودت را داخل زندگی اینها میکنی؟!

بی بی که پشتش بدر حیا ط بود توجه نداشت که آهو خانم چه وقت آمده و بلند در تکیه داده و بی سرو صدا به صحبت‌های جمع گوش می‌داد. مطلب که باینجا رسید او گفت :

ـ می‌سال! مگر من خودم کار و زندگی ندارم یا اینکه جیره خورد دست خانم هستم که صبح و ظهر برای آنکه چشم زخمی باو نرسد مثل علی‌قلیه شر بر خیزم و بدنبالش با حوالی پرسی کوچه و خیابان یا مغازه‌ها و مردمان فراوان بروم؟ اگر چه

خوبشرا بنخواهید در حقیقت من در نظر اینمرد کلفتی بیشتر نیستم ؟ منتهی کلفت  
بی‌جیره و مواجیبی که باید زجر هم بکشد.  
بی‌بی گفته‌ او را تکمیل کرد :

- زجر بکشد و خواری ببیند. بعد از هیجده سال جانشانی و زحمت یکی دیگر  
بیاید و دست روی خانمانت بگذارد ؛ غذاهای مقوی جور بجور بخورد ، لباسهای  
رنگ برنگ بپوشد و کمرش را با ناز و ادات او بدهد- نه بیل زدم نه پایه، انگور  
میخورم بسایه- آیا اینست رسم روزگار ؟

رباب که از روی قرینه میفهمید صحبت در حواشی چیست بیچه شیرخوار  
عمه‌اش را که ونگ می‌زد از بغل زری گرفت و در همانحال با تَقْلًا و هیجان گفت:  
- یکی نیست باین خانم بگوید آبجی چه دشمنی در حق تو کرده بود که  
نرسیده نشناخته آمدی این زهر را در کاسه‌اش ریختی ؟!

رباب آهو خانم را آبجی مینامید. زن با ناراحتی و حساسیت فوق‌العاده شدید  
اما خفه شده و ساکت بدختر اعتراض کرد:

- چرا نه باین آقا که حق مرا زیر پا گذارد ؟! که دل مرا سوزاند ؟! برویم توی  
خانه برویم . بخدا که اگر دیگر حتی حوصله شکایت و ناله را هم داشته باشم ؛  
با این آفتی که نصیب بخت من شد ؛ با این شتری که بدرخانه من خوابید . بگذارید  
دردم در دل خودم بماند.

در سکوت غم‌انگیزی که بعد از این گفتار بر جمع مسئولی شد زنهادنبال آهو  
یکی یکی برخاستند و بدرون خانه رفتند . صاحب خانم و ایران و مادام ارمنی نیز  
کوچه بن بست را بدست خلوت سپردند و درها را پشت سر خود بستند . بیش از  
نیم ساعت طول نکشیده بود که هما با خریدی که کرده بود از بازار برگشت. خوش  
و خندان و سرفراز بود. اما مثل اینکه پیراهن آستین کوتاه برای او نیامد داشت.  
صبح روز بعد در حالی که هنوز سید میران از گردش رفتنش با آن پیراهن چیزی  
نمیدانست از ده خبر آوردند که عزیز پسر خالو کرم مرده است. دردهات بجز یکی  
دو بیماری مشخص مالاریا ، دل درد - که این یکی رانیز از هر نوعش باشد همی‌تقدیر

که جای درد معلوم است باید جزو شناخته شده‌ها حساب کرد - مابقی تحت نام کلی ناخوشی شناخته گردیده‌اند. پسر بزرگ و رشید خالو کرم نیز ناخوش شده و بعد مرده بود. بوصول خبرهما والبتہ سیدمیران برق آسا حرکت کردند. چیزی که درد این فاجعه را جانگدازتر میکرد این بود که کدخدا قصد داشت بهمان زودیاها پسرش را داماد کند. وقتی که هما سفید چغا را ترك کرده بود عزیز هفت ساله بود. از آن زمان تا این تاریخ یازده سال می‌گذشت و در این فاصله طولانی جز یکبار آنهم همین اواخر که با پدرش بشهر آمده بود او را ندیده بود. با اینکه هنوز مرد کامل عیاری نشده بود مانند پدرش هیکلی درشت و یگه داشت! ساده و صمیمی و بهمان نسبت پرکار و مفید بود؛ از همان هفتسالگی مثل يك مرد بزرگ برای پدرش کار میکرد. خالو کرم غیراز اودو پسر کوچکتر نیز داشت. با اینوصف معلوم نبود که این ضربت دردناک را چگونه تحمل خواهد کرد. عصر روزی که سیدمیران و هما با درشکه حرکت کردند براخاص و خانبا با سوار بر مادیان خالو کرم و حامل پیغامی که خباز باشی از ده برای دوستش میرزانی فرستاده بود شتابان خود را بشهر رساندند. طبق این پیغام میرزانی بدون هیچگونه معطلی از دم کاروانسرای عالم شکن چرخ کرایه کرد؛ از دکان خود سیدمیران و سهدگان دیگر دو خروار و پنجاه من نان سنگک تهیه کرد و با هفتاد تومان پول نقد بدو برادر عزادار تحویل داد. آنها از این پول قند و چای و قهوه و بعضی لوازم دیگر گرفتند. وسائلی نیز از خانه برداشتند و همراه چرخچی با همان شتابی که آمده بودند راه ده را درپیش گرفتند. بعد از چهار روز که زن و شوهر ختم را برچیدند و بشهر برگشتند هما اندکی لاغر شده بود. برای اولین بار صورتش بزرگ نداشت. زیرا وسائیل آرایش خود را همراه نبرده بود. روی لپهای پریده رنگش بگوئی و نگوئی اثری از خراش ناخن دیده میشد که باو لطف نجیبانه تازه‌ای بخشیده بود. صدایش بکلی گرفته و حالات و حرکاتش بیمارگونه بود. همسایه‌ها با طاقش رفتند و باوسر سلامت گفتند. ساکت و اندوهگین مینمود اما بیش از هر موقع دیگر حرکاتش بناز بود. چارقد سیاهی را که هنگام رفتن از خانه علاقه‌بندها بهاریت گرفته و بسر بسته بود پس داد و



بفاصله دو روز یکدست سیاهپوش گشت . معلوم شد که نوه عمو برای او بیش از اینها عزیز و گرامی بوده و کسی نمیدانسته است. در لباس عزا نیز او سلیقه زیباپسند خود را از دست نداد ؛ دستمال سیاه ابریشمی را طوری بسر میبست که قرص آفتابگون صورتش با زیبایی مهر آمیز و پر شکوه می درخشید . در هر وضع و شکل و آرایش که بود او خوب و دوست داشتنی بود . سید میران که بعلمت نانها و لوازم برای عزاداری شب سوم مرده عجاله کم از جیبش بیرون نرفته بود ، هر چند میدانست خالو کرم کسی نبود که مالش را بخورد، تا اندازه ای در فکر فرو رفته بود . شاید هم بطور کلی از بعضی خاصه خرجیها و بی بند و باریهای خود در امر معاش عصبانی بود . با اینوصف یکدل شکر میکرد که پس از مرگ عزیز هما خواه ناخواه تا مدتی سنگین و رنگین سر جایش مینشست ؛ با ایرادها و بهانههای ریز و درشت وقت و بیوقت او را در مشکل قرار نمیداد . از مراجعت آنان از ده هنوز سه روز نگذشته بود که دل زن جوان هوای خیابان کرد . بشوهر گفت که دلش گرفته است و میخواهد کمی باهم بگرددش در درختستانهای حوالی رفعتیه یا هر جا که پیش بیاید بروند. و بعد هم برخلاف همه رسمها و عادات جاری، ویی آنکه خواهش یا اصرار کسی در میان بوده باشد خود بخود لباس سیاه را کند و کنار گذاشت تا پروانه وار هر چه زودتر باستقبال عطر گلهای مست کننده اردیبهشت و زیباییها و شیدائیهای همیشگی خود برود. روزی از روزهای اواخر خردادماه همان سال سید میران عوض ظهر چهار بعد از ظهر به خانه آمد. نهار را در بیرون خورده بود. طبق عادت یکسره باطاق بزرگ رفت که همه درهای آن گشوده بود. هما در خانه نبود و چرخ خیاطیش با پارچه دبیت مانندی که نصفه کاره دوخته شده و زیر سوزن مانده بود و مقداری آل و آشغال و دم قیچی و خرت و خورت خیاطی بطور نامرتب وسط اطاق رها شده بود . شاید خیاط خانه از خستگی و تنهایی یا شدت گرما حوصله اش ناگهان بسر رفته و از حیاط بیرون زده بود. زیرا درجه حرارت هوای آنروز بطور ناراحت کننده ای بالا رفته بود. از آسمان آتش میبارید. اطاق پنجدری که بعد از ظهرهای تابستان سرتاسر آفتابگیر بود بمعنی واقعی کلمه جهنم شده

بود. آهو که از فرط گرما خوابش نبرده و یکنای پیراهن باطاق اکریم رفته بود از پشت حصیر میدید؛ شوهرش باولع کسی که از تشنگی در دم مرگ است بکوزه سفالی میان ایوان حمله برد. آن را ربود و مثل يك قوطی حلبی خالی تکان داد، آب نداشت. زن خانهدار که درست پنج دقیقه پیشتر از آن چشم راستش پریده و این مطلب را با کرم نیز گفته بود موقعی که دید سیدمیران بدون درنگ از پله‌ها بزیر آمد و بسوی اطاق او رواز شد، از شادی ناگهانی و یا هول دلش فرو ریخت. چادر نماز دوستش را روی سر انداخت و با دستپاچگی بحیاط آمد. از بخت بد او، نهمیدی نه محمد حسین و نه هیچیک از دخترهای همسایه جلوی چشم بودند تا بفروشد برایش یکشاهی یخ بگیرند. باستانی صد برابر بیشتر باز پیش زن همسایه برگشت و التماس کنان از او خواست تا یغماش را بجای آورد. جای درنگ نبود، سیدمیران همچون بازی که بر سرش بنشیند او را بتخت و تاج از دست رفته نوید داده بود؛ این موضوع مثل يك الهام خدائی در قلب زن آرزومند طنین افکنده بود. وقتی که در اطاق خود بشوهر میپیوست نیمی از صورت پوشیده‌اش را گشود و با شرم و فروتنی بس موقرانه سلام کرد. مرد گتش را کنده متکرا نهاده و با وضعی آزاد و کاملاً خودمانی که در عین حال تسلط پدرشاهی او را نفی نمیکرد استراحت کرده بود. بی آنکه چشمش را بگشاید گفت:

— کمی آب خنك برای من بیاور، هما که جارفته است؟ آیا قول و قرار فراموش

شده‌ای با کسی داشته که ناگهان پیادش آمده است؟

— داده‌ام یخ بگیرند، تا یک دقیقه دیگر بنو آب خنك خواهم داد. هما نمیدانم کجا رفت. همسایه خانه آقا بزرگ پیراهنی باوداده بود بدوزد، شاید دوخته و برده است آنرا بدستان برساند. شاید هم جای دیگر رفته است. گوشتش را بار کرد بخورشید سپرد و بادم پائی و چادر نماز بکوچه رفت. اتفاقاً خود خورشید هم ده دقیقه پیش با خواهرش که باینجا آمده بود کار داشتند بیرون رفت.

سیدمیران گفت:

— آمده است پهلوی من که بروم پیش علی اطوئی ضامنش بشوم. این زن اگر بخواهد اطو کشی بکند، صبح برود و تنگ غروب برگردد، کی از بچه‌هایش سرپرستی

میکند؟ کار دخترش بکجا انجامید؟ (سیدمیران برخاست نشست.)  
 - بچه‌هایش - جواد که شاگرد کفش دوز است. باقی میماند محمد حسین  
 که مُفِ خودش را میخورد و در این میانه‌ها می‌پلکد. دختر شیرخوارش را اگر زری  
 رفتنی بشود بنخواهرش بی بی خواهد سپرد؛ میدیدم اینطور گفتگویش بود. اما او  
 برای دخترش گویا چشم بانتظار پسر بیگلربیگی است. بشویش برخورده است که  
 برادر حسین (منظور برادر شوهر رباب است. این دختر تازه عروسی کرده بود.)  
 بنخواستگاری او آمده است. برایش پیغام داده است که زری رباب نیست که بیک  
 مقتی شوهر کند.

سیدمیران از روی کراحت صورت خود را درهم کشید و آهو افزود:  
 - بزرگیش بزرگی نواب است، گدائیش گدائی عباس دُوس. باید منتظر بود  
 که چه پیش خواهد آمد. دخترک از وقتی که رباب بسر شوهر رفته آرام و قرارش  
 بریده است. يك لحظه در خانه بند نمیشود. مثل قاپوچی دائماً پشت لنگه در حیات  
 و استاده است. دلش هوای شوهر کرده است. راستی یادم آمد بتوبگویم، امروز  
 پیش از ظهری که من و هما برای خریدن لباس پشاهنگی بهرام بازار رفته بودیم  
 يك نفر بدر خانه آمده و ترا خواسته است. گفته است چرا نميآید پول برنج را بدهد  
 یا تکلیف موضوع را روشن کند؟ برنج کدام است مشهدی؟

سیدمیران که با هر کلمه از خبری که می‌شنید پرت‌تر میشد ناگهان بانگ  
 برداشت:

- گور پدر قرمساق برنج بده و برنج بستانش هردو! بهر کس که داده است  
 برود پولش را از همان بگیرد. شکایت هم میکند بکند. حالا اهل محل خیال بکنند  
 که منهم آخر عمری برای مردم دبه در آورده‌ام و میخواهم بابت جنسی که خریده‌ام  
 پول آنها را بخورم! مگر در این میانه‌من شده‌ام حاج میرزا مژده‌ادی بانکیه که هر کس  
 قباله‌ای دارد روی سر من حواله کند! یکی دیگر مرده. که سگ تو روحش...  
 یکی دیگر ناسلامت جانش عزاداری کرده، من باید توی خرج بیفتم! مردك آنجا  
 دو خرواز و پنجاه من نان و هفتاد تومان پول گرفته است که بعد از دو ماه ونیم هنوز

بروی مبارك نیاورده است . معلوم نیست پول میدهد یا گندم یا اینکه هیچکدام . تازه بهمین هم اکتفا نکرده ، باعتبار اینکه باهن نسبت خویشی دارد فرستاده از رزازی بازار برنج کوبها چهل من برنج صدی گرفته است که پولش را بعد میدهد . حالا صاحب دکان که دستش بجائی بند نیست آمده یقه مرا چسبیده است .

— خوب ، دست دست رامیشناسد ، برود از خودش بگیرد . تعجب است ، مگر اینها همیشه دم از برنجکاری و لشت نشای چنین و چنان خود نمیزدند که خالصه را بعد از گیلاوات دومین منطقه برنج خیزایران بقلم میآوردند ؟ ! حالا چطور شد که احتیاجشان بشهر افتاد ؟ کاردنیا برعکس شده است ؟ حتی درمرگ فرزندان نیز بفکر گوش بُری هستند ؟ ! اینجا هم دست از رندی و حقه بازی برنمیدارند ؛ این جماعت چقدر مفت خوددان و چاچولباز هستند !!

سیدمیران گفت :

— دولت امسال برنج کاری را جز در مناطق مخصوص قدغن کرده است . اما رندی و چاچولبازی این گروه کار تازه شان نیست . هوم ! هوم ! آهو در همان حال که گوشش بشوهر بود چیزهای اضافی را که در داخل اطاق ریخته و پاشیده شده بود جمع کرد ، از دم ایوان یخ را گرفت و با حرکات اشتیاق آمیزی که روی آنرا پوسته ای از خویشن داری ذاتی پوشانده بود برای شوهر در قدح چینی آب آورد . چشمهایش با تأثر و تشویش میخندید . سید میران آب را با عطش نوشید و همان زمان که کاسه را بمیزبان بر میگردداند با آخرین جرعه آب در گلو گفت :

— اینها دیگر خودشان را شريك المال من میدانند . رو که دادی بلر ، خانه ات را مینند بگر .

زن افزود :

— و از آن ترس و بگو خودشان را صاحب مال تو میدانند . چه عجب ، بعد از پنج سال حالاداری بیدار میشوی ؟ پنج سال تمام است که اینخانه ناندانی خانبا با و خانه امید براخاص شده است . هفته که هفت روز است هشت روزش اینجا پلاسند . تایکی

از سفید چغاموی سرش گره میخورد ، دندان‌ش درد میگیرد ، هوای شهر برش میزند یا بهر حال کاری دارد ، مثل اینکه اینجا کاروانسرای شاه عباسی است یا که تو مهمانخانه باز کرده‌ای ، میگوید بگیر که آمدم . وقتی که می‌آیند نیز یکی دو تا نیستند ، یگه‌و سر باز میکنند . گوئی تنها که هستند خجلت میکشند از در تو بیایند . درست مثل عربهای حشیلی حمیلی ، یا نه ، بهر بگویم ، مثل دسته‌های ملخ که بکشتزار حمله میکنند ؛ زیرا بعد از آنکه جا خالی کردند گرم‌الهی هیچ چیز پشت سر خود باقی نمیگذارند . این کیست پسر عمه ، آن کیست دختر خاله . یکی باز نش طلاق طلاقشی دارد ، دیگری نظام وظیفه احضارش کرده است . سومی ناخوش است و چهارمی پرستار . کلاغ سر سیاه زنگوله پاش است ، این یکی زرفته آن یکی بجاش است . و ایکاش لا اقل معرفتش را داشتند که یکدفعه مشکى دوغ - یا آنهم پیشکششان - دو گل ترخینه یا شلم با خودشان می‌آوردند که دستشان خالی نباشد . دبه روغن و مرغ و خروسشان مال خانه مالک است و کند و کثافتشان مال خانه‌ما . چرا ، خدا حلال کند بعد از قرنئى شنبه بنوروز افتاد وزمستان پارسال که خرج من و همایکی بود براخاص برادرش يك خيك روغن آورد که آنهم خودش پایش نشست تمام کرد و خيك خالی را برداشت و برد .

- چى ؟ خدا پدر صاف و ساده‌ات را بیمار زد ، اشتباه کرده‌ای ، یازده تومان و نیم پولش را از من گرفت . با اینکه از او و هم از برادر با باغوریش طلب دارم که بنا بوده برایم گندم بیاورند و همان آوردنى است که بیاورند ، با کمال وقاحت پول روغن را از من گرفت .

آهو بعلامت تعجب از چیزی که برای اولین بار می‌شنید نرمی دستش را گاز گرفت :

- مشهدى ! مشهدى ! چه میگوئى ، براخاص پول روغن را از تو گرفت ؟ من که باورم نمیشود . تو از آنها پول طلب داری ؟ از کی تا بحال ؟ چقدر ؟ پس این دو برادر هم گوش ترا بریده‌اند ؟ من که باورم نمیشود !

- نه ، خواهش میکنم بشود ! بیا ، اینهم با اصطلاح نوشته‌ای است که بمن

سپرده اند .

سید میران با عصبانیتی که دستش را بلرزه در آورده بود از میان کاغذهای کیف بغلی خود دو برگه تاشده کوچک بیرون آورد و چشمه‌هایش دو دوزد :  
- الآن دو سال است که دو برادر صد و پنجاه تومان از من گرفته‌اند که با اصطلاح سر خرمن که شد گندم برایم بیاورند . این که جای انگشش پهن شده قبض براخاص است که باید دو خروار بدهد . آن یکی هم مال آن کوره است که باید يك خروار بدهد .

- آخر چه میگویند، چرا قرضشان را نمیدهند ؟

- چه دارند که بگویند، دسنی که من ندارد بیایکدانه از کفش بکن . نمیخوریم نه میدهیم نه حاشا میکنیم، این زبان حال آنهاست . (قبضها را تا کرد و دوباره در کیف گذاشت .) باید جان خودم اینها را هم بگذارم در کوزه و آبشان را بخورم . آن روزی که من گردن شکسته این پول را با آنها دادم خیال نمیکردم که اینقدر مردمان دنده پهن بیکاره و گوش بُری باشند . گفتند بند نداریم، ارباب بما تقاوی نداده است، نمیدهد، رعیتیمان بزمین مانده است و از این قبیل عجز و چرها . و حالا ایکاش اینها هم مثل دیگر بدهکاران باغیرت که دیدار طلبکار را حیض خود میدادند و تا میتوانند از او رو میپوشانند، گورشان را از در این خانه گم میکردند و من هر صبح و عصر هیکل نحسشان را نمیدیدم .

آهو بطرز شومی سر تکان داد :

- هی هی نه ، خیالت کاملاً آسوده باشد ، این جماعت که ترا ناندانی گیر آورده‌اند یقین داشته باش تا سفره آردی را هم نتکانند و نخورند دست بردار نیستند . تا وقتی ریشتر ابدست این کهنه آپارتی داده‌ای غیر از اینهم نباید انتظار داشته باشی . بارک الله شوهرم که گاو دوشای براخاص و خانبا شده‌ای . با همه زرنگی و حسابگری که اگر مادمالت را میخورد قی میکرد حالا داری مُفَتِ پانصد میبازی . کردها که خود ما هم پشت در پشت جزء آنها بوده ایم و هستیم روی هر فقره مردمان بدی نیستند، اما اینها نمیدانم چه حسابی است که -

— حسابش روشن است، اصلاً خاصیت انسانی اینست که هر جا تکیه گاهی دید  
دمی بر آن بیاساید؛ بخصوص وقتی که دید حساب و کتاب یا هیچگونه مسئولیت  
اخلاقی و اجتماعی در میان نیست قالیچه رالِب باغچه پهن میکند، دستها را زیر سر  
میگذارد و دراز بدراز بر روی آن میخوابد.

— و من بتوقول میدهم که فاتحه هفتاد تومان پول و دو خروار نان خالو کرم  
را هم باید بخوانی. این توئی که من دیده‌ام یقیناً و بی آنکه جیکت در آید پول  
برنج را نیز از کیسه فتوت خواهی داد. برای يك تحفه نیست در جهان تا این درجه  
و دادن نتیجه‌ای غیر از این نمیتواند داشته باشد. یکمشت رند و کالاش ترا دوره  
کرده‌اند. چشمشان بروشنائی افتاده است. با شما و عنوانهای گوناگون از تو میکنند.  
نمیدانند چه بخودشان بکنند. پنداری بمال غارتی رسیده‌اند. با اجازه یا بی اجازه  
کفش و کلاه، کت و شلوار ترا بخود اختصاص میدهند و کار بیش‌رمی را بجائی رسانده‌اند  
که اگر دستشان برسد از اموال تو میدزدند. بمن نگاه نکن، بله میدزدند. اگر  
شک‌داری حاضرم بنو ثابت کنم. در این چند ساله دقت کنیم ببینیم چه چیزها که از  
ما گم نشده است. ازهاون برنجی و تشت مسی بگیر تا قیچی و قاشق چنگال. از  
کفشهای بهرام که شب بیرون ماند و صبح چکهای آب شده و بزمین فرو رفته بود  
تا ( آهو فکر کرد و سید میران با خوش خلقی شکاگانه افزود. ) تا پیراهن تافته  
خودها.

— بله دامن تافته خود هما. مگر یادت رفته است وقتی که لباسهای صفیه بانو  
را از روی طناب بردند براخاص با يك دهاتی دیگر شبش ایجا بودند که صبح خیلی  
زود چای نخورده رفتند؟ خوب، دامن هما هم روی طناب داخل همان لباسها بود.  
کسی که نصف شب برمیخیزد تا برای گاه و یونجه مالش بکاروانسرا برود چه مانعی  
دارد، یعنی چه اتفاقی می‌افتد اگر چیزی هم از داخل خانه دارد و با خود ببرد؟  
همچنانکه برداشتند و بردند و طوری نشد. وانگهی، مگر تواز اینها بعید میدانی که  
حتی بمال خواهر خود نیز ابقا نکنند مگر تو بقول خودت همین بهاری که بسفید چغا  
رفتی و چهار روز آنجا ماندی گزلیك گم شده خانه را در دست زری زن براخاص

ندیدی؟! مگر این مطلب بگوش تو نرسید و ندانستی که پائیز گذشته که آقا و اوتا درازو کوتاه خالو کرم با ایل و تبار و کوچ و کلفت و طفیل و قفیلش بشهر آمدند چرا هما با طاووس زن او دعوا کرد؟ هوم، شوهر جان سرت را زیر برف کرده‌ای. علی پاك مالی که میگویند بخدا همینها هستند. حالا دیگر از آن چیزها که هر بار بشهر آمدند آشکارا برداشتند یا بامانت گرفتند و با خود بردند تا سفر دیگر پس بیاورند و بیاوردند حرفی نمی‌زنیم؛ بادی هم می‌سی که با سمنو بردند و من از بس به‌پراگه گفتم زبانم مو در آورد؛ دشکچه و چادر شبی که زیر ناخوش روی مادیان گذاشتند و در اصل نیز مال باغبانهای سراب بود.

سیدمیران ناگهان حرف میان حرف آورد:

— قبان کوچک دکان، و راستی چه خوب شد یادم آمد، این چتر زمستانی من کجاست که مدتی است نمی‌بینمش؟ از هما پرسیدم گفت، نمیدانم، همین جاهاست. آهو که میخواست در باره قلبان سر نقره، و سائل قهوه خوری و چیزهای دیگری که در عزای عزیز بده برده شده و هنوز بر گردانده نشده بود تا زود بود بشوهر سفارش بکند، مطلب فراموشش شد. باترس و دلهره‌ای ناشناس ندا داد:

— چتر زمستانی؟ جای آن همیشه در اطاق کوچک گل میخ بود. و من یادم می‌آید مدتی هم پشت صندوق هما افتاده بود. دوسه بار که رفتم رخت چرك او را برای شستن بردارم آن را آنجا دیدم. از آن بعد دیگر چیزی بخاطر من نیست. بصرافتش نیز نبوده‌ام.

آهو این را گفت و با نوعی جنون که سر تا پایش را دستخوش لرزه و التهاب کرده بود برخاست و شتابان باطاق پنجدی رفت؛ باطاق کوچک نیز که درش چفت بود سر کشید. آنجا اسباب و خرد و ریز لازم و غیر لازم زیادی بطور درهم برهم رویهم ریخته شده بود. اما چون صندلی‌ها و میز بزرگ را شوهرش همان هفته بیک دوست قهوه‌چی‌اش به امانت داده بود با نظری کوتاه بدور و بر اطاق معلومش شد که چتر آنجا نبود. آهو از انبار که در دست خودش بود اطمینان داشت، با این وجود سری هم آنجا زد. بنظر می‌آمد که چتر نیز علی‌المجاله پهلوی دست چیزهای نیست شده



دیگر تشریف برده یا رفته بود که بخواهش و تمنا و کسلانتر مآبی آنها را باز گرداند. وقتی که باطاق بر گشت سید میران با گره نامحسوسی که در او داشت باو گفت:

« حالا ول کن، بعد پیدا خواهد شد. شاید هم خودم در انبار ارزاق، شهرداری، یا جایی آنها جا گذاشته‌ام و یادم نیست. شاید هم چرب بوده گربه برده؟ یک پیاله چای درست کن بخورم که سرم بشدت درد میکند. امروز نهار در چلو کبابی ماهی خان مهمان یکی از نانوایان بودیم، کمی ترشی خوردم فوراً حالم را بهمزد.

« تو که ترشی به مزاجت نمیسازد چرا باز ناپرهیزی کردی. مهمان کی بودید؟

« قلیخان نانوایان. آسیابانها لعنت نامه امضا کرده بودند که بارش را نبرند. چون خیلی اهل اذیت شده است آدم جان سخت و بدحسابی است. به آنها تاوان پس نمیدهد. و منم از اول موافق بودم که درسی باوداده شود اما آمد روی دست و پایم افتاد. قرآن از جیبش در آورد و بجان بهرام و بیژن قسم داد، رفتم وساطت کردم دوباره بارش را بردند و امروز ظهر باصرار و خواهش فراوان من و میرزانی و رضاخان کار شیرین جان با یکی دوتا دیگر از آسیابانها و بازبرهای آنان را بنهار بیرون دعوت کرده بود.

آهو با دلی که از شادی و هول غنچ میزدومی تپید بسوی سماور شتافت. از لحن کلام شوهر بوی انس و گرمی احساس میشد. سماور بزرگی را که مهر قفقازیّه بر آن بود و از تازگی برق برق میزد از پشت پرده بیرون آورد، درایوان آب و آتش کرد و هنگامیکه باطاق بر میگشت گفت:

« اتفاقاً بچه‌ها هم ظهر چای نخورده به مدرسه رفتند. چند روزی است بعلت فرا رسیدن موسم امتحانات نه خواب دارند و نه خوراک. کلارا طفلک مثل دوك لاغر شده است. نذر کرده است که اگر امسال قبول بشود هفت شمع در سقاخانه روشن کند. خودم هم برای او يك آجیل مشکل گشا نذر ام‌البتی کرده‌ام. بچه‌های تو در

درک و استعداد بدنیشند اما میدانی، هیچ چیز سخت تر از امتحان نیست. حالا یکی یکی پیدایشان خواهد شد. این سوار مسواری هم که دیدی همان است که هفته پیش با هما رفتیم از بازار برای کلارا خریدیم. قطعاً بتو گفته است، صاحب دکان سمساری که آنرا بما فروخت ترا میشناخت، بقول خودش يك تومان از ما نگرفت. سوار بدی نیست، دخترم دوستش دارد. اگر کمی دیر جوش است در عوض دیر هم سرد میشود. میدانی، کلارا امسال سال آخریست که بمدرسه میرود. گفتگو هست که فرهنگ مدرسه آنها را مانند دبیرستان پسران دوازده کلاسه بکند. اما اگر نکند، یا اگر بکند و او نخواهد بیشتر از این درس بخواند. او که البته بدست خودش نیست، نمیدانم. تا تو چه بگوئی و چه پیش بیاید.

منظور و نیت باطنی آهو از موضوع سوار مسوار، همچنان که کاملاً از برداشت مطلب پیداست، این بود که حرف دخترش را که برای او يك مسئله جدی بود پیش بکشد و نظر پدرش را که باز کلاهش را باینسوی آورده بود پرسد. ممکن بود چنین فرصتی باردیگر بچنگ او نیفتد. کلارا که در اینموقع پا بهفد همین تابستان زندگی خود میگذاشت رویهم رفته دختر کی بود نمکین، شرمرو، تا بخواهی مؤدب و حرفش و بالاتر از همه مرتب و اخلاقی و نظیف. همچنانکه همیشه مژداهایش تراشیده و مشق و تکلیفش بی لگه بود، زلفهایش شانه زده، ناخنهایش گرفته، و لباسش تمیز بود. با همه آنکه فرزند ارشد بود کمی نسبت برادرهایش حسادت میورزید و این اخلاق، اگر بنا بود بخواند در آینده نیز در روی باقی بماند، در روا بطزن و شوهری پیش از آنکه عامل متفی باشد مثبت بود. اگر چه هنوز از این گل سرسبد خانواده که رایحه فضل و کمالش همه محله را تا شعاع زیادی معطر کرده بود نه کسی خواستگاری نموده و نه آهو در چنین انتظاری بود، اما چه کسی نمی داند که شکوفه های سفید درخت بادام دلیل بر بهار روح افزاست. و اگر او از نوع آن کسان بود که دوختان را میخواست فقط از روی مبهوه آنها بشناسد، یا عبارت دیگر مانند انگلیسها دلیل وجودی پودینگ را خوردن آن میدانست، باز نمیتوانست فراموش کند که دخترش دیگر از زیر سبد بیرون آمده بود. از لحاظ سید میران، این مردی که با ایمان

محکم صحابیها بشریعت و آئین اعتقاد داشت و دختر را از همان موقع که پا بسال نهم زندگی میگذاشت بالقوه عروس میدانست، مسئله از خیلی وقت پیش قابل دقت بود. چیزی که مسلم بود، دختر خانم تحصیل کرده آهو که با دختران خانه نشسته معمولی مثقالی هفت صنارتفاوت قیمت داشت از هر حیث شایسته همسری دامادی خوب و برارنده، با سواد و فهمیده که مایه افتخار خانواده باشد بود. بخصوص آنکه آهو آرزو داشت بتلافی همه تلخیها و ناکامی هائی که در چند سال اخیر چشیده بود با سعادت یگه و درخشانی که بهمت وی و بخت خود دختر نصیب فرزند ارشدش میشد نمدی آفتاب کند با همه بی علاقگیها و ترك نفسهای راهبانهاش نسبت بوجود خود، داشتن چنین آرزوی مادرانه ای از وی عجیب نبود. با همه منانت و نجات اخلاقی اش که مانند لنگر کشتی او را در مسیر امواج سنگین رو کرده بود هر وقت می شنید از در خانه، یا حتی دورتر از آن، سر خیابان، جهاز میبردند، مانند هر زن یا دختر دیگر چادرش را روی سر می انداخت و سرازیر نشناخته به تماشا میرفت تا ببیند خوانچه ها چند تا ست، در آنها چیست و بخت عروس ظاهراً در چه کفه ایست. او که خود هنگام شوهر کردن جزیک لحاف و د شك سبك، بادیة مسی و خیرت و خورت ناقابل دیگر، چیزی که بشود نام جهاز بر آن نهاد همراه نداشت، حالا بعد از چندین سال زندگی در شهر و نشست و برخاست با خانواده ها، بخوبی می دانست که این مسئله برای دختر چه اهمیتی دارد و حتی در زندگی آینده او چه نقشی بازی میکند. طبق این غریزه مادر- فرزندى او البته تا این موقع خواب نبود. از اثاثیه خانه تا آنجا که دستش گرفته بود به نیت کلارا نشان کرده یا کنار گذارده بود. از این اثاثیه و اشیاء بعضی ها در اختیارها بود که گرفتن آن بدون حقه ها و بهانه های مخصوص یا حتی دعوا و اوقات تلخی دو جانبه میسر نبود. از آن گذشته برای وی جسته گریخته از بازار چیزهائی خریده بود که از وجود پاره ای از آنان هنوز خود او خبر نداشت. کلارا وسائل حمام و حتی لباس اولین بچه اش تکمیل بود. طبق گفته آنها که يك پیراهن بیشتر پاره کرده بودند دختر میباید در خانه شوهر تا بیست سال چیزی لازم نداشته باشد! او نیز از تخته تنباکو و کیسه قندی گرفته تا بند تنبان کش و حتی چوب گربه زنی

نورچشمی خود را فراهم کرده بود. اما کی رامیخواست فریب بدهد؟ هیچکدام از وسائل او خوانچه پر کن نبودند؛ کلارا بچیزهای مهمتری احتیاج داشت. سخن دختر که پیش آمد سیدمیران تازه فکر آهورا خواند و بر همین اساس در موقعی که زن بازبایوان سرکشی میکرد گفت:

– باید بیشتر بفکر زندگی بود. خانبا با حاضر شده است بیاید بشهرو عوض بدهی اش درد کان کار کند. اما نظر من اینست که مایه دست کوچکی برایش درست کنم تا بکهك برادرش در همان دهات خالصه دوره گردی و پیله وری کنند و بتواند قرضشان را بدهند.

آهو باطاق آمد:

– چی، تو برای خانبا با مایه دست درست بکنی؟! يك لاش كرديم نرسيد، دولاش كرديم سر آمد. از يكطرف می نالی که دارند تو را غارت میکنند و از طرف دیگر به آنها میدان میدهی که باز هم بیشتر خیز بردارند. پس بگو کرم درخت از خود درخت است. بیاد کی، بعشق چی میخواهی اینکار را بکنی؟ مایه دست را نیز خواهند خورد و آبی هم رویش. هر سگی، بدان که، از این دو برادر استخوانی طلب دارد. بمحضی که خرو خورچین آنها را ببینند جلوی شان راسد میکنند. نه، نه، مشدی، اگرهما چنین فکری را بتو تلقین کرده است دستم بدامت اگر بحرفش بکنی.

سیدمیران نیمخیز شد، سیگاری آتش زد و با خوش خلقی زیر کانه ای گفت:

– داستان من داستان ملا جعفر خروس بازا است که پاره ای وقتها مرحوم کربلائی عباس تعریف میکرد، اگر یادش باشد.

– چطور ممکن است یادش نباشد. مردی بود خادم مسجد، اما قمار باز و رند و همه سر حریف. روزی از روزها هنگام گستردن جانماز آقا و رقهای گنجفه از جیب بغلش بزمین میریزد. با شتاب آنها را جمع میکند و در حالی که باز در جیب میگذارد میگوید: لعنت خدا بر کسی که اینها را بدست من داد.

سیدمیران باقی تمثیل را تمام کرد:

— آقا می‌پرسد اگر بد است چرا دور نمیریزی که دوباره در جیب میگذاری؟  
میگوید: آخر اسراف حرام است. — اما ضعیفه، نه، تو مو را میبینی و من پیچش  
مورا. در اینکار راز دیگری نیز هست که من نمیخواستم بکسی گفته باشم. ولی  
اگر بعد از بیست سال تلخ و شیرین و همه جور امتحان بد و خوب بتو اعتماد نکنم  
پس دیگر بکی بکنم؟ من هیچ وقت کارم کثراهی و بدون نقشه نبوده است. میدانی  
که جافر چند ماهی است پایش از شهر بریده شده است. از قصر شیرین که برمیگردد  
یکسره بده میرود. مأمورین مرزبانی و گمرک باو مظنون شده‌اند. و روی این اصل  
ما ناگزیریم بکار خود ترتیب دیگری بدهیم! ترتیبی که اگر خانباها و براخاص  
همت کنند و پیش بیایند هم‌نان خودشان در روغن افتاده و هم ما بنوائی خواهیم رسید.  
الاغ زبر و زرنگی برای آنها خواهم خرید بامقداری قند و چای و سوزن و سنجاق،  
سقز و احیاناً چند گز چیت بکش. — مدره و سایر چیزهایی که يك فروشنده دوره گرد  
باید داشته باشد، تا بپردازند برای خودشان بفروشند. بقول کریمخان زند سی خودشان  
بگیرند و سی خودشان بخورند. بدهی آنها را هم بخودشان بخشیدم. فقط در عوض  
هر بار که بشهر می‌آیند دوسه توپ جنس با خودشان بیاورند. (آهوبا و نزدیکتر نشست  
و رازدارانه گوش فراداد.) این برای آنها راحت‌تر و بی‌خطرتر از آب خوردن است.  
داخل پالان الاغ هر چند هم ریز و کوچک باشد تاسه توپ پارچه میتوان جا داد.  
تو باین پخمگی ظاهری براخاص نگاه نکن، از آن موش مرده‌هائست که سقرا از  
دهان شیطان میدزدد. این حرف را که میزنم از او تجربه دارم. (آهوبا فرو بستن  
چشمان بطور نیمبند گفته اورا تصدیق کرد.) بله، ازدهاتی گری و آشنائی بمحل نیز  
که چیزی کم ندارند، جریان امر کاملاً طبیعی و حق بجانب خواهد بود. گیرم برای  
آنکه خوب راه و روال کار بدستشان بیاید و مأمورین نواقل و مفتشین دم دروازه بدیدن  
آنها عادت کنند چند سفر اول لازم باشد دست خالی بشهر بیایند.

آهوبا چشمان تنگ شده که نشانه تشویش آشکار او از تصمیم شوهر بود بدهان  
اونگاه می‌کرد. يك موضوع دیگر که اگر چه قابل گفتن نبود ولی در هر صورت  
بسیار مهم بود این بود که یکتفر از مأمورین نواقل، در دروازه غربی

شهر، که قبلاً در اداره غله و نان کار میکرد با اودوستی محبت آمیزی داشت. سیدمیران که میدید زنش نمیداند چه بگوید و شاید هنوز عمق نیت او را درک نکرده است بعاتد همیشگی هنگام گرفتن تصمیم تازه چشمانش برق زد و انگشت سبابه اش را در هوا تکان داد :

— فکرهایش را کرده ام؛ دو روز دیگر فصل درو و خرمن فرا خواهد رسید. ده نشینان که تافرق سر غرق در کارهای سخت خویشند فرصت و وقت شهر آمدن را ندارند هیچ کاری برای این دو برادر مفلوک و گرسنه پرسودتر از این پیدا نخواهد شد. اگر از هر سرش برای آنها نفعی در میان نباشد یقیناً از پوست و روده فروشی و جام بازی بی درد سر تر است؛ از جفتیاری و وژیری بهتر است که از زور پسی گندمهای صاحب جفت را چال کنند و میچشان گیر بیفتند. نه زراعتی دارند که ویلان بماند و نه مشغولیتی که بفکر آن باشند. مثل خفاش بی آنکه ببینند دهان باز کرده و اینجا و آنجا در هوا پرمیاندازند تا خود چه نصیبی از قسمت و روزی بیابند. من یقین دارم که آنها از این پیشنهاد کلاهها را بپوشاوند انداخت. اما این پدر سوخته ها هم براستی یکبار گیش کرده اند؛ امروز صبح برای آنکه سروگوشی بآب داده باشم نیم ساعتی در قهوه خانه صابونیا، روبروی نواقل، رفتم نشستم و توی بچر این مأمورین خدا نشناس فرو رفتم. از گندمی که گُرد وارد شهر میکند تانمک و خرهایی که برای احتیاج خانواده اش میخرد و بده میبرد عوارض میگیرند. شهر داری فقط عوارض بر اجناس و رودی را وضع کرده است ولی کی بکی است، گُرد که اطلاع از قانون ندارد، یا اگر داشته باشد صدایش بکجا میرسد.

آهو بفکر فرورفته بود. حرفهای شوهر در دلش نمی نشست. پرسید :

— نظرهما چیست؟ او مخالفتی ندارد؟

— هنوز در اینخصوص چیزی باو نگفتم. خواستم اول نظر تورا پرسیده باشم. میدانی که من درباره کارهای خودم هرگز با او صحبتی بمیان نمی آورم زیرا نه او گوشش باین قبیل چیزها بندکار است و نه من میل دارم باشد. من و او باهم قرار گذاشته ایم که تا میتوانیم یکدیگر را فریب ندهیم و در پیش هم از واقعیات زندگی

صحبت نکنیم. مثل پرندگان بی احساس مسئولیت زیستن هم عالمی دارد. اما بشرط آنکه جفت آدم موش زیانکار خانگی یا مار خوش خط و خال صحرائی نباشد. آه و گفت:

– میترسم پیش از آنکه تو او را فریب بدهی او ترا فریب بدهد. بهر حال من نمیدانم شوهرم، بخدا باید تو گُل کرد. اما چیزیکه هست من در اصل موضوع حرف دارم. اصلاً ما را چه باین قبیل کارها؟ سری که درد نمیکند چرا باید دستمال بست؟ من در همان موقعی که پای این نکره جافر باین خانه باز شد تا به حال همیشه در تشویش بوده‌ام که نکند خدای نکرده روزی اتفاق بدی بیفتد. بنو گفتم که یکشب اکرم چه بمن میگفت. این زنك آب زیر گاه و پررو که سرش برای فضولهای بیجا و کنجکاو و دخالت در کار و زندگی این و آن میخارد همه چیز را بوبرده است. عده‌ای که در یکجا باهم زندگی میکنند و از خوب و بد کار و باریکدیگر اطلاع دارند آدم اگر نمی‌تواند دم کُنی دیگر باشد لا اقل نباید کفگیر باشد. اطمینان دارم که اگر چشمهای بیدار و همیشه هوشیار من در این خانه مراقب نبود اکرم تا کنون هفت باره زندگی ما را زیر و رو کرده بود. شبها از حِکّه کنجکاو خوابش نمیرد. و از آن میترسم که همین حرفها در دهان دیگران نیز باشد. اینست که خواستم بتو توصیه کنم که اگر میتوانی پای خودت را از خطّ این يك قلم کار بیرون بکشی. این کارها شهدی بما نیامده است. هر کسی را برای کاری ساخته‌اند. ما هم اگر بهمان رُشنه نانوائی خودمان بچسبیم و مستقیم رو بجلو برویم صد بار بهتر است تا دست باینطرف و آنطرف بیندازیم. فکر و خیال آسوده و آسایش خاطر خود بالاتر از هر سودیست. برو دست و پا کن تا دوباره کُنترات قُشن را برداری.

مرد با کم حوصلگی میان حرف اودوید:

– دور این یکی را خط بکش که خواجه محمد علی آنرا برداشت. وانگهی الان با اینکه قرارداد دارند مدّتی است باو آرد نمیدهند. برای او هزار جور گربه میرقصانند. میگوئی اینکارها بما نیامده است. من در حیرتم که تو چرا باید چنین حرفی بزنی. در این سال و زمانه و توی این شهر بزرگ یکی را بمن نشان بده که

اینکاره نباشد؛ یکی را بمن نشان بده که فقط از دور و بر کسب‌نمان می‌خورد. کسب فقط يك باریکه جوئی است که میتواند پوششی برای خلافتکاریها و بیقاعده‌گیهای گروهی از مردم باشد.

— آدم بهمین باریکه جوی بسازد بهتر است تا خود را در خطر گرفت و گیر و بی‌آبروئی بیندازد. مگر توجه احتیاجی داری؟!

— چه احتیاجی دارم، حق باتست. اما خبرنداری منی که اینجا روبروی تو نشسته‌ام همین حالا هفتصد و پنجاه تومان پول رایج ایران بدهی دارم. اگر حساب خرده‌های دیگر را هم سرجمع بیاوریم سر بهزار می‌زنند. روزی شش تومان خرج خانه‌ام است و دکان شق‌القمر بکند بیشتر از پنج تومان در نمی‌آورد.

از این کلام، آهو مثل اینکه ناگهان در هوا رها شده باشد یکه نخورد، از روی یأس فریاد کوچکی کشید و گفت:

— سیدمیران!

چشمهای بیچاره زن که هیچ انتظار يك چنین خبر تلخی را نداشت از وحشت ایستاد. دهانش نیمه باز و همه خطوط چهره‌اش نشانه وحشت کور درون او بود. مرد دوباره از سر گرفت:

— بله، هفتصد و پنجاه تومان. و باید چال این قرض را از جائی یا بوسیله‌ای پر کرد. و گرنه منم خوب میدانم سری که درد نمیکند دستمال نباید بست. تو نیز چندان فکرش را مکن. خدا خودش کار ساز بندگان است. بتوقول میدهم تا آخر همین تابستان همه چیز بروفق مراد ما بشود. کلارا نیز دیگر لازم نیست بمدرسه برود. بچه دردمش می‌خورد. زندگی برای او مهم‌تر از هر چیز است. البته وظیفه پدر و مادر است که در وقت خودش پیش‌بینی همه چیز را بکنند. درخت را اگر موقع گل دادن آب ندهند میوه‌اش خوب نخواهد شد. در باره آن کاری که گفتم، قبول میکنم که رشته ما نیست، اما تو بگواز کی کمتریم! این آقا برادر - استغفرالله باید زبانم را گاز بگیرم که حاج آقا برادر نگفتم. مگر همان آدم جُلُنبِری نیست که پاچه چغا - سرخ زیر دست ساجی‌پزی خود ما دکان گاو کشی داشت؟



آهو افزود :

— حالا کارش بجائی رسیده است که ده شش دانگی پشت قبالة دختر صمصام دیوان  
میاندازد. خدا باو بیشتر بدهد.

— خدا دودمانشرا بیاد بدهد که مردم این ولایت را از هستی انداخت. خوب،  
اینرا خواستم بپرسم که کار این آدم از کجا بالا گرفت ؟ البته اولشرا میگویم نه حالا  
که چهل پارچه آبادی دارد.  
— قاجاق تریاک ، اینرا همه میدانند.

— صد رحمت بآن شیرت ! قاجاق تریاک که يك بصد نفهش بر جیب است. بقول  
تو همه هم می دانند که او اموالشرا از راه نامشروع یا خلاف قانون بدست آورده  
است و هر روز هم بر آن میافزاید. اما دزد زنگرفته پادشاه است. اصلاً تو اینرا بمن  
بگو ، در مملکتی که پایه اش بر اجحاف و تجاوز و غصب و غارت گذاشته شده است ،  
هیچ چیزش دلیل هیچ نیست ، کار تولیدی بزرگش دروغ و فساد شده است ، نه شرع  
میشناسد نه قانون ؛ رشوه خواری ، حق کشی ، کاغذ بازی و پاپوش دوزی مثل کچلی  
قاتوی ابرویش پائین آمده است ، درستکاری و رفتن از راه راست چه معنی دارد ؟  
عزیز علی قصاب است بجای گوشت گوسفند گوشت بز بمشتری می دهد . قهوه چی  
است از تأمینات حقوق میگیرد. مدیر مدرسه یا صاحب منصب قُشن است شاگردها یا  
سربازهايشرا در خانه بعملگی و امیدارد. گلکار شهرداری است تخم گل میفروشد .  
تاجر است تا آنجا که راه غارت در جلویش باز است چهار اسبه پیش میتازد و وقتی که  
به بن بست رسید خود را با فِلاَس میزند تا مال مردم را بالا بکشد. هر کس تیشه رو بخود  
است. همه برای هم میزنیم و خدا هم برای همه . و در این میانه آنکسی که باید از  
آب گل آلود ماهی بگیرد هرگز دستش خالی بر نمیگردد. یکی شرخر عدلیه است ،  
دیگری دلال کرسی نمایندگی. مقامات دولتی بدتر از زمانهای پیشتر به تیول شده  
است. نمیگویم درستکاری یا شرافت اخلاقی بطور کلی در وجود ما مردم اکسیر اعظم  
شده است ؛ با همه احوالی که بادمهلك و منفعن استبداد همه گلپای معطر این بوستان  
را زرد و پژمرده کرده یا از ریشه سوزانیده ، بقول کربلائی عباس مرحوم ، مانند

دیگر، آنها نیز برای خود بار زندگی را میبستند. شوهرش بطور ضمنی با و وعده داده بود که برای کلارا وسائل خواهد خرید؛ این امید خوشی بود اما متأسفانه نمیتوانست غم تازه او. مسئله مهم قرض باری شوهر - را از یادش ببرد. این خبر ضربه جدیدی بود که بر روی زخم قدیم او فرود میآمد. آیا نتیجه گشادبازیه‌ها و خاصه خرجهای سیدمیران در راه هما و کس و کار همه رنگ و همه گروه او غیر از این چیز دیگری میتواند باشد؟ این آشی بود که خود مرد آشپزش را کرده بود. هر روزی که زن خوش سلیقه پری پیکر، که گوئی آسمان سوراخ شده و اواز آن پائین افتاده است، از بازار برمبگشت و بسته تازه‌ای زیر بغل داشت انگاری آشکارا تیگه‌ای از گوشت تن آهو را می‌کندند و دور می‌انداختند. درد در دل او می‌پیچید و بروی خود نمی‌آورد. یا وقتی که در خیک روغن را باز میکرد تا چنگال درست کند، انگاری بیخس از آب بود! آهو در باره سپرده‌ای که شوهرش در صندوق آماد گاه قشَن داشت از وی پرسید. سید میران با خونسردی یکدستش را بلند کرد و گفت:

- آهو هوه! تو حرف کی را می‌زنی؟! آنکه جنگ اول کشته شد. مثل کاسه تلّیت کارگران دکان هنوز وسط دور نیامده بلعیده شد. پس نگفتی از کجا آوردم آن طلاها را برای او خریدم؟

با این وضع و ترتیب آیا ممکن بود برای همه این غم‌ها پایانی باشد؟ آیا میشد روزی که سیدمیران از خواب سنگین پنج‌ساله بیدار شود؟ اگر جواب این آیاها نمیخواست مثبت باشد آمدن ناگهانی مرد با طاق او چه دلیلی داشت؟ مگر آن روز آفتاب از سمت مغرب سرزده بود که چنان کاری کرده بود؟ و آیا حرف‌ها و ناله‌های او که بوی خورش می‌آمد نشانه آشکاری بر بیداریش نبود؟ اگر راست است که در جهان چراغ هیچکس تا سحر نسوخته است و هر چیزی آغاز و پایانی دارد پس بدون شك روشنائی ضعیفی که از روزن دل سیدمیران تابیده بود پایان کار هما بود. شکایتهای او از مغز کوچک و دل بزرگ هما حلقو حصری نداشت؛ منتهی میبایست فرصت بهتری به چنگ آورد و یکی یکی آنها را از وی بیرون کشید. میگفت:

.. هشتاد و هفت تومان پول چرخ خیاطی روی دستم گذاشته ، حال آنکه ماشین مثل قرآن در خانه یهودی به منظور به مصرف جایی را اشغال کرده است . اولی را با سم اینکه سرو صدا میکند عوض کرد ؛ این یکی را بیهانه آنکه پارچه را جمع میکند ، نخ را میبرد ، میخواهد بفروشد . بشما که پنج نفر هستید و هزار جور خرج لازم دارید روزانه پانزده قران و باو که یک نفر است دو تومان خرجی میدهم و تازه ظهر که سر میرسم میبینم باید بروم از بازار چیزی بخرم یا بناچار هر دوی ما نهار گرسنه بمانیم . این موضوع بیشتر از هر کارش مرا کوك کرده است . تو بیچّه هایت سر گرم هستی و او بکوچه رفتن و هوس خرید کردنهایش ، درویش دم از علی میزند و این زن نازك سلیقه دم از پول . گلایبی میوه شیرینی است اما افسوس که درختش رمق زمین را میگیرد . هر چه هم فکر میکنم نمیدانم با چه زبانی او را نصیحت کنم . آهو که برای اولین بار این حرفهای نزده را از دهان شوهر میشنید با ملایمتی بظاهر بیطرفانه آزادش گذاشت تا خوب سفره دل را خالی کند . وقتی دوباره صحبت از مرگ عزیز و حرکت آنها بسفید چغا پیش آمد بی آنکه نشان دهد قصد خبرچینی و فتنه انگیزی دارد . و در حقیقت گمان نمیکرد که شوهرش از این موضوع بی خبر باشد . از پیراهن آستین کوتاه هوس انگیز هما و بیرون رفتن او با آن گفتگو بمیان آورد . با اینکه دو ماه از آن تاریخ میگذشت و وقایع بر این گناه كوچك زن پرده کشیده بود سینه میران از بدعهدی او آشکارا زخمی شد و توی لب فرو رفت . بی آنکه چیزی بآهو ابراز کند در دل تصمیم گرفت از سرحد زن خلافتکار را زیر آخیه بازخواست بکشد . صدای سر رفتن دیزی ، آهو شنایان خود را با شیر خانه رسانید . زیر لب بهما که حتی در آن موقع نیز موی دماغش بود ناسزا گفت . کف غذا را گرفت ، آب و آتش را تنظیم کرد و باز با طاق برگشت شوهرش همانطور که به پشتی تکیه داده بود خوابش برده بود . مثل موجود زمستان خوابی که با اولین اشعه بهاری خورشید بجنبش درمیآید لبخند نیمجان و رنگ پریده ای که از دل بی برگ و نوایش آب میخورد در خط لبهای گوشت آلوی زن آرزو کشیده دیده شد . در چهره و نگاهش هنگامیکه بشوهر مینگریست یأس و امید باهم در ستیز بود . بانوك پنجه و

بآهستگی نسیم طول اطاق را طی کرد، از سر صندوق پرده نازک و تاشده‌ای را که بوی تمیزی از آن می‌آمد بیرون آورد بامهربانی و دقت هرچه تمامتر روی او کشید تا مگس آزارش ندهد. او سرش نیز دردمیکرد و در آن موقع روز پیش از آمدن بچه‌ها بهتر بود چند لحظه‌ای استراحت کند. در همین بین مهدی تند و سرگرم سردسید. شتاب‌آلود در ایوان کوزه آب را برداشت و قورت قورت آب خورد. بادهان کمی نیز پای هسته خرمائی که لای آجر کف ایوان سبز شده بود ریخت. مادرش در حالی که گت‌شوهر را بدست گرفته با سوزن و نخ یکی از دانه‌های آن را می‌دوخت میان لنگه در ظاهر شد و انگشت جلوی بینی گرفت :

— هیس! آقا خوابیده!

— نان می‌خوام!

— بیا برو از پشت پرده خودت بردار مواظب باش، آهسته! تو حالا نهار خوردی. چت میشه، آب می‌خوری، نان می‌خواهی؟! — قند چایم راهم بده!

آهو نگاه ناموافقی با و انداخت. چای را در قوری ریخت و آب‌بسر آن بست. بسرطاقچه رفت تا با و قند بدهد. بچه‌قنددان را تند از دست مادر گرفت :

— من خودم. — تو می‌خواهی ریزش را بدهی!

در میان قنددان چشم گرداند، دو حبه درشت را که در حقیقت نسبت بآنها بزرگتر درشت‌تر بودند برداشت و یکی هم بیشتر. آهو که مراقب او بود گفت:

— او هو ی رنده! مال پدر خراب کن! بچکار میکنی؟ بیشتر از دو تا حقت نیست. این سنگ چیست گونه مشنت؟ هان؟ صبر کن بیستم کجا می‌روی؟ چرا جواب مرا نمیدی؟ باز هم جنگ و دعواست؟

مهدی در ایوان ایستاد. از این سؤالات بشخصیتش برخورد کرده بود. با تمسخر به مادر لبخند زد:

— این تاج پادشاه است.

— تاج پادشاه؟! —

— آری، جعفر شاه است و من دزد. تاجش را از روی سرش قاپیده و فرار کرده‌ام.  
پاسبانها همه جا دنبال میگردند.

— خوب، پس توبانند را بکش بالاتر و مواظب باش گیر نیفتی!  
آهو در دل خنده‌اش گرفت و همانطور که نگاهش دویدن بچه را تعقیب  
میکرد پیش خود گفت: آخوند شله، چه کسی را هم دزد نکرده‌اند!  
مهدی زد بچاک و مادرش دنبال او تا دم‌دالان رفت:

— نگاه کن ببینم، کجا بازی میکنید؟

— زیر دالان یوسف اینا.

— بتو گفتم دعوا نکنید هان! و یادت باشد که گفتم چای نمیخوری.  
قندت را هم برداشتی وقتی سماور را جمع کردم مثل دیروز نیائی شرو شور راه بیندازی  
که چرا برایت نگذاشتیم.

صدای او از خم کوچه شنیده شد:

— نه، نه، نمیام.

آهوشتایان با طاق برگشت. در راه بصرافت کاری افتاد که قبل از آن هرگز  
فرصتش را نیافته بود و این، طلسمهای ماهی طلا بود که میباید برای باطل کردن  
سحر و افسون رقیب آتش را بشوهر بخوراند. از کنار طاقچه که رد میشد همچنین  
فرصتی یافت تا گردی از آئینه پاک کند. وقتی که کلارا با کتابهای خرد و بزرگ  
دستش در حیاط خانه ظاهر گشت از حالت شاد و سرگرم مادر که در سایه ایوان  
نشسته سینی و استکان تمیز و سماور و سوار جلوش بود گمان کرد برای آنها مهمانی  
فرار رسیده است. با اینکه خسته بود خود را برای گفتن سلامی مؤذبانانه آماده کرد.  
اما نگاه مادر، صورت نیمه بزرگ کرده، لبهای قرمز، چشمهای مشکمی و دانه خال  
سیاه کرده‌اش، حامل مزه دیگری بود؛ چنین بر میآمد که پدرش یاد آنها کرده  
بود. دختر، بی توجه بکشمهای پدر که در ایوان دم در بود، با اثری از شادی دیرپا و رانه  
از روی پله قد کشید، حدسش بخطا نبود؛ او آنجا در بالای طاق دراز کشیده  
و بر راحتی خوابیده بود؛ خُر خُر آرام نفسش روپوش سفید و سبک را آهسته بالا

و پائین میبرد. آهو بادست بدختر هشداد داد که سر و صدائی نکند. کلارا با نوک پنجه تاسر طاقچه مخصوص وسائل مدرسه خودش که با گلپای کاغذی بطرز زیبایی زینت شده بود رفت، کتاب تاریخش را برداشت و بی آنکه روپوش اُرمک را از تن درآورد بیرون آمد. شادی واقعه‌ای که اتفاق افتاده بود ترس و دلهره امتحان‌را از یاد او برد. صدای قلبش از فشار خونهای گرمی که بآن بر میگشت کندتر گردید. در ایوان خود را تسلیم آغوش مادر کرد تا التهاب خویش را زیر پوشش نگرانی از امتحانات ازوی پوشیده بدارد. آهو او را بسینه فشرد، با بوسه اشکش را پاک کرد و دلگرمیش داد:

- ناراحت نباش دخترم، بزودی امتحانات تو تمام خواهد شد. یقین دارم که نمره‌های خوبی خواهی آورد. آیا فقط فردا را داری؟  
- آری، فقط فردا را! از شفاهی‌ها تاریخ مانده است.

- قربون تو برم الهی دختر کم، برو دُرست را روان کن عزیزم. برای جای خوردن خبثت خواهم کرد.

کلارا از مادر جدا شد تا برود در ایوان خنک اطاق اکرم روی پله آجری بام خانه که جای خلوت و دنجی بود خود را برای آخرین امتحان روز بعد آماده سازد. مادرش با نگاهی دربر گیرنده و آکنده از امید و آرزو تا آنجا که از نظر ناپدید میگردد دنبالش کرد. دخترش دیگر بزرگ شده بود. قدش کشیده، کمرش باریک و حالتپایش زنانه بود. وقتی که او را بسینه میفشرد نرمی پستانهایش را که حتی از زیر روپوش مدرسه برجستگی‌اش نمایان بود احساس کرده بود. با خود گفت:

- آیا اود دیگر موقعش نرسیده است؟ تا کی باید غافل بنشینم.

دلش شورزد. معلوم نبود که سیدمیران بچه‌ترتیب میخواست برای او وسیله تهیه کند. آیا از اسباب و اثاث خودشان چیزی باو میبخشید؟ یا اینکه بی‌رحمت بازار قدم رنجه میفرمود. با هفتصد و پنجاه یا بقول خودش هزار تومان قرض؟ آهو انگشت بلب باطاق رفت. دلش از احساسات موافق و مخالف و تا اندازه‌ای

ناشناس میجو شید. شوهرش همچنان در خواب بود. صورتش که از زیر روپوش بیرون بود خیس عرق شده بود. آهو بادبزنی حصیری کار کربلا را برداشت، مگسهای پررو را که مثل هووی او سیج و آزار دهنده بودند تا راند و از اطاق بیرون کرد. پهلوی مرد روی قالی نشست و آهسته بباد زدنش مشغول گشت. تیک تیک ملایم ساعت آرامش مطبوعی القا میکرد. بوی عطرها و بتفشیه باغچه حیاط که خنکی و سایه عصر را احساس کرده بودند در اطاق پیچیده بود. پرده بالای سر مرد از نسیم نامحسوسی که از سوراخ بخاری جریان مییافت تکان میخورد. یخ داخل کاسه که زیرش خالی شده بود لغزید و صدا کرد. سید میران پلکها را گشود. آهو باو تبسم کرد و با خستگی و ملایمتی دلنوازش از انبساط شاخه گلها هنگام نوازش نسیم گفت:

خواب بدی نکردی هان، چای حاضر است، بیاورم؟

چشمهای سرمه کرده این مهماندار مهربان که باستقبال یار گرامی سراجچه دل آذین بسته بود خواب آلود بود. سید میران به علامت مثبت و با انبساط کامل خاطر سرش را تکانداد. این استراحت کوتاه معلوم بود که ناراحتی سردرد او را برطرف کرده بود. پای خود را از زیر روپوش تا نزدیک زن، چسبیده بران او، جا بجا کرد. دست راست را بلخنی خواب آلود گان سعادت مند روی دامنش گذاشت و بلمحه کردی گفت:

خوت باو چومس!

هیچ کلمه و جمله ای قادر نیست حال زن جفا کشیده و خواری دیده را در آن لحظه گرانها بتوصیف در آورد. بایک لفظ معنی دار شوهر که در عین حال پیام امید و شادمانی بود رستاخیزی از عشق و احساس در قلبش پیاشد. سستی و لختی ترس آوری که بسرحد مرگ سگر آور و گوارا بود بر ارکان اراده و وجودش رخنه پیدا کرد. اینجا رب النوع مردی و هم خوابگی با همه سطوت و شکوه خیره کننده آسمانی، با همه زرق و برق هوس و خودخواهی اش بسر وقت او آمده بود تا همچون سیمیه sémié

پهزم صولت خویش وی را بسوزاند و خاکستر کند. و آهونیز همین را میخواست. در همان حال که باد یزن از دستش رها میشد بی آنکه کوچکترین اختیار یا نیروی نگهداری در خود ببیند روی سینه پشم آلوی مرد افتاد. سیدمیران آهسته برخاست نشست، از گوشه‌های در اطاق فضای باز و سفید بیرون و هوایی را که میرقصید پائید و با حرص جوانان از راه رسیده زن را روی زانوان خود جمع کرد. با اینکه نسبت بسابق لاغرتر شده بود از هماسنگین‌تر بود. بدنش بالرزش خفیفی که عشق بیدار شده بآن داده بود مثل آتش میسوخت و مینپید. قلب گدازان او آتشکده خاموشی بود که دوباره سر بشعله نهاده بود. گوئی پیغمبر بزرگی در حال ظهور بود. چنگی از موهای نرم و انبوه و شبقی رنگ او با ناز طاووسان مست چمن روی صورت گلگون شده‌اش افتاده بود. پلکهایش فرو افتاده، رنگ رخسارش سفید و خطوط چهره‌اش در آرامشی سرما آگین و دلپسند بی حرکت بود. لبهای قلموای شهوت انگیزش در عطش بوسه‌ای جانانه خشک و نیمه‌باز و همه اندام سودا زده‌اش در هوس سوزان عشق لعل و بی اراده بود. سیدمیران در همان حال که یکدست زیر کمرش میانداخت و او را بپریا بخود میچسباند یادست دیگر نرمی حریر گون رانهای سفیدش را که سرتاسر از زیر پیراهن بیرون افتاده بود نوازش و زیر گوشش زمزمه کرد:

— امش . . . . . ب

زن بی آنکه نشان دهد که این کلام مست کننده را شنیده است با عشوۀ کامل سرو کردن را موج داد تا موهای نرم و افشانش بیکسورود. از حالاتش بهمان اندازه رضایت و تسلیم خوانده میشد که غرور و ناز. هر دو دست را بیخیال از همه آنچه که گذشته بود حمایل گردن شوهر کرده و با بوسه‌های مستانه‌ای که میداد و میگرفت در آن تنها عالمی بود که روح بر جسم غبطه میخورد. عرق تن سیدمیران بوی ماست تازه میداد که بیش از پیش سستی میآورد و غده‌های ذائقه را بر میانگیخت. آیا این رؤیا بود که بسراغ او آمدد بود یا بیداری و حقیقت؟ شوهر عزیزش، مثل کسی که در اثر يك سانحه ناگهانی خاطرات گذشته و حافظه‌اش را از دست داده و آنگاه در يك لحظه معجزه آسا باز همه چیز بیادش آمده باشد بعد از پنج سال، پنج سال سیاه



و مرگبار که چشم او از انتظار سفید شده بود، اینک خود را بازیافته بود. عشق خانگی او چون روحی از تن گریخته دوباره بشاخصار وجود برگشته بود تا آنرا بانغمه‌های جانبخش زندگی از شادی و سعادت لبریز سازد. چقدر زندگی بخواب شباهت دارد، آنهم برای آهو خوابی که زندانی ابد می‌بیند؛ در شیرین‌ترین لحظات آن باید زندانبان دژخیمش فرا برسد یا آنکه ناله گلوله را از پشت سر بشنود؛ سیدمیران که رویش بطرف روشنائی در بود زن کوچک خود را که مانند غزالی سرگردان تاپله آخرایوان بالا آمده بود دید که دوباره برگشت. شاید کسی باو رسانده یا اینکه در ورود پخانه از کفشهای مشکی او جلوی اطاق آهو پی برده بود که آنجاست و بی شک در حساسترین لحظه‌ای که لب میدادند و لب میگرفتند آنها را باهم دیده بود. آهو از حالت واپس زده و نیمه حیران شوهر و همچنین صدای کُر کُر دمپائیهای هوویش از خلسه و خماری بیرون آمد. سر برگرداند، همادرحیات بود. یکدستش را بچادر نماز وال لیموئی رنگ سرش که در این موقع از روی دوشش لغزیده و بیقیدانه ببرجستگی زیبای پائین تنه‌اش گیر کرده بود داشت، دست دیگرش آویزان و سرش اسکلئتوار ثابت بود. لُخت و لالابالی مانند قرقاول در چمن بطرف اطاق خود قدم بر میداشت. موهای زربینش را از پشت بالا زده و با يك شانه هم رنگی نگه داشته بود. آهو ترسان و مشوش بشوهر نگریست. از روی زانوی او برخاست و بمجله گفت:

— بگذار برای تو چای بیاورم.

آنچه گفت بلافاصله کرد. سیدمیران چای دیشلمه را که بوی هل از آن می‌آمد داغ داغ خورد و بی آنکه بفکر کت و کلاه خود باشد از جا برخاست. آهو با محبتی آزرده و اندکی از روی شتابزدگی پرسید:

— همین يك چای؟ لابد باز هم میل داری. امشب شام چه میخوری تا برایت

درست کنم؟

مرد با حواس پرتی و گیجی بی آنکه بوی نگاه کند پاسخ داد:

— برخواهم گشت.

در اطاق بزرگ همزمان بارسیدن او هما که چادرش را دم‌در انداخته بود بی‌اعتنا بر صندوق رفت. کفش و جوراب و پیراهن زرشکی خود را که سر آستینها و دور سینه‌اش با تورهای سفید شبکه‌دوزی شده بود بیرون آورد. پیراهن چیت‌سرخانه را که بتن داشت در آورد و کنار گذاشت. جلوی آئینه‌ای که در طاقچه بالای اطاق بود ایستاد و با تظاهر بقهر و غیظ مشغول باز کردن گیره‌های زلفش شد. موها را بتائی شانه‌زد. بآرایش صورت خود دقیق شد و در همان حال که پشتش بشوهر بود از میان آئینه او را طرف صحبت قرارداد:

– هان، چیه؟ چپ‌چپ نگاهم میکنی؟ ببین میشناسی کی هستم! میخوام لباس بپوشم و بروم بیرون.

مرد بالحنی که خالی از تشر و تهدید نبود پرسید:

– بیرون چه خبر است، از ظهر تا بحال کجا بودی؟

– میخوامی چکنی، فرض کن خانه همسایه یا دوستم بوده‌ام؟

– کدام همسایه، چه دوستی، من باید بدانم.

– همان که حالا منتظرم است تا با هم بگردش برویم. و بتو نیامده است که

بخوامی اینجا بایستی و از من استنطاق کنی.

– بمن آمده است، باید بکنم.

– نباید بکنی.

– باید بکنم، خفه شو!

زن و مرد سینه‌بسینه هم آمدند. هر یک سعی میکرد صدایش بردیگری افزون

گیرد. این جنگ خروس چندان طول نکشید. سید میران ابتدا عقب کشید روی

صندلی نشست و بعد با تصمیم تازه‌ای ناگهان پای پیش گذاشت و پیراهن زرشکی را

که هما میخواست پوشد قاپید و با حرکاتی خارج از رویه در دست مجاله کرد تا

اطویش بشکند:

– من بتو اجازه نمیدهم بروی بیرون، میفهمی؟

– اجازه را بکسی بده که از تو اطاعت کند. بده بمن پیراهن را.

هما با رنگ روی سفید شده کوشید پیراهن را از چنگ او بیرون آورد ،  
توانست . دست از او برداشت و دوباره بطرف صندوق خود رفت :  
- خیلی خوب ، چیزی که زیاد دارم پیراهن . آن نه یکی دیگر ، یکی دیگر .  
اتفاقاً چه بهتر . چون یادم آمد میخواهم سری هم بخانه دوستم سوسن بزنم ، لباس  
سنگین تری بپوشم مناسب تر خواهد بود . رنگ زرشکی علاوه بر آنکه سبک است  
پوست بدن من نمی آید .

اما پیش از آنکه در صندوق را باز کرده باشد مرد با همه سنگینی تنه خود  
بر آن نشسته بود . ابروهای پریشان بالا و پائین میرفت و حالاتش سازش آمیز بود .  
هما با تقلا و تلاش زنانه بازوی او را گرفت و کشید که از روی صندوق دورش کند ،  
توانست ؛ خسته شد کنار دیوار نشست و بی آنکه در چهره اش نسبت بتصمیم خود نشانه  
انصرافی دیده شود مشغول عوض کردن جورابهایش شد . سیدمیران محض آنکه  
سربسرش گذارد یا بقصد اینکه باشوخی و نوازش او را از خر شیطان پیاده سازد رفت  
پهلوش نشست . لبخند آشتی آمیز بر لب دست روی دوشش نهاد . هما که زیبایی  
اندام پریوارش در زیر پیراهن پاتیس گلی رؤیائی بود با قهری آشکارا جدی تا  
پای دیوار خود را کنار کشید و روی از نوازش کننده خود برگرداند . سیدمیران  
باز هم باو نزدیکتر نشست . این بار دیگر دیوار اطاق مانع فرار وی بود . دو نفر  
در يك لحظه متوجه در اطاق شدند ، آهو آنجا ایستاده بود . او که صدای بگو مگو  
و تشدد ایندو را شنیده بود گمان کرده بود که حقیقه دعوائی در جریان است ، اما  
اینك خوشبختانه یا بدبختانه میدید چیزی نیست . روی بمرد با شرم و دستپاچگی  
گفت :

- عزیزم ، چای توست دشت ، میائی بخوری ، یا بیاورم اینجا؟

سیدمیران خواست بگوید نمیخورم زبانش طور دیگر گشت :

- بیاور اینجا ، برای هما هم بیاور .

آهو از ناداحتی که داشت درنگ نکرد و سیدمیران در حالی که بازوی سفید  
و برهنه زن دوست داشتنی اش را لمس میکرد در دنبال گفته خود افزود :

– همای حسود و بهانه گیر من که همه‌اش خود را می‌خواهد، همای از گل بهترم که اینهمه دوستش دارم. خوشگلکم !

هما از روی غیظ دست او را پس زد:

– دوستمداری و خودم خبر ندارم، آری بجان بازه! بس است، بس است، لازم نیست مرا با این حرفها خام کنی. امروز همه چیز برای من ثابت شد .  
– از بزرگان عفو از کوچکان خطاست؛ باید بخوبی و بررگواری خودت ببخشی .

– اگر من از اینگونه خطاها بکنم تو خواهی‌ام بخشود؟ در چشم نگاه کن ببینم ، همین دیشب بیخ گوشم چه می‌گفتی ؟ آیا اینست معنی حرفهای صادقانه تو ؟ اگر تو در این عالم فقط دل‌بسته عشق يك من هستی پس چگونه است که تا خلوتی بدست می‌آید بادیگری نیز تاق و جفت محبت میبازی ؟ ! گشتم هزار و یکدره ، ندیدم آدم دوسره .

– من با او کاری نمی‌کردم .

– کاری نمی‌کردی ، در هوای تابستان سرما خورده بود میخواستی قولنجش را بگیری. بخدا اگر تو زن بودی میدانستم جاییت کجا بود.  
سیدمیران با چشمهای خسته و خنده آزمون و بیدل پرسید :

– جایم کجا بود ؟ لابد توی فاحشه‌خانه. خیلی خوب هما ، بمن ناسزا هم میگوئی. بگو، من سزاوار آن هستم. سزاوار بدتر از آن هستم . من با تو بیش از حد لازم مدارا کردم .

هما مثل چیزی که حرف او را نشنید، یا اینکه شنید و نخواست جواب بدهد، چنانکه گوئی با خودش مکالمه میکند از سر گرفت :

– حالا من میفهمم که درزندگی چه خبط بزرگی کرده‌ام. حالا میفهمم که مغز یکنوزن احمق و بیفکر چقدر باید از مغز گنجشکی نیز کوچکتر باشد که بهیچ و پوچ بیاید وزن چون تو آدمی بشود. من با این جوانی و برازندگی که وقتی قدم از خانه بیرون میگذارم جوانان شهر فاصله بفاصله سر راهم نوبت گرفته ایستاده‌اند تا

بتوانند بعنوان جیره روز يك نظر نگاهم بکنند - جوانانی از هر قماش و قلم که در هر حال سگ من نیز عار دارد احوالشان را پرسد - از نادانی و بی اطلاعی که داشتم گمان میکردم هر گوی مرد آمده است، سه ماه نتوانستم دندان روی جگر بگذارم، بایستی و خطر بگذرانم و صبر کنم تا شوهری که لااقل علاقه های عشقی دیگری نداشته باشد دست روی دستم بگذارد. اینقدر خود را باخته بودم که خیال میکردم در دنیا بروی بخت و اقبال من تا بابتد بسته شده است، آمدم دیده و دانسته خود را در چاهی انداختم که هر طرف سرمیچرخانم با چشمهای وحشت انگیز در سوراخی رو بروی خود ماری می بینم. پنج سال است کور و پشیمان دست روی دست میزنم و بر جوانی خودم که دارد مفت و بی حاصل تلف میشود، بر گذشته پوچ و آینده باز هم پوچ ترم افسوس میخورم.

سید میران پیراهن زرشکی را که همچنان بلا تکلیف در دستش بود بیکسو نهاد، با تغییری که بیشتر از روی رنجش بود گفت:

- حالا مگر چه شده است؟ آیا فراموش کرده ای که او هم زن من است؟

- حرف منم بر سر همین يك موضوع است. تو درست میگوئی زن حقیقی و اول و آخر تو همان اوست. و این من هستم که در این میان هول معطلم. این من هستم که خود را مفت بتو فروخته ام.

مرد بحرف او توجه نکرد. دنبال گفته خود را گرفت:

- بعد از نود و بوقی غلطی کرده ام و یک ساعت لنگم با طاق او سریده است. اینقدر

زن بخیل و نانجیبی هستی که این را هم نمیتوانی باور بینی. آخر بابا لب بود که دندان آمد. واخ، واخ، چه حسود! چه زور گوا!

گوش هما کلماتی را که بعد از پنج سال شاید برای اولین بار بود زده میشد

شنید لیکن روحش سرگرم اندیشه دیگری بود. تجسم روزی را میکرد که بالاخره

خواه ناخواه میباید با آن سعادت مجازی که مثل قارچ بر دیوار زاغه هاریشه ای نداشت

وداع کند. فی الواقع چه چیزی تا این موقع او را در خانه این مرد نگه داشته بود؟

شاید عقل و هوشمندی زنانه ای که در منتهای پختگی خود چیزی جز جنون نبود!

و شاید يك حماقت یا بیفکری ساده. این مرد از عشق پیرانه خود دسته گل بزرگ و زیبائی ساخته و بدست او داده بود که هنگام بوئیدن پُرم نفس بر گهایش پرپر میشد و بزمین میریخت. سوداهای سوخته جوانی يك فرد در سراشیب سقوط بامیدزندگی دوباره سر برداشته بود تازندگی جوان دیگری را بخاکستر بدل سازد. غیر از این عشق پرپر و پلاسیده که مانند طفلی عجیب الخلقه فقط بدرد شیشه الكل میخورد، دل بی همدل او بیچه نمیتوانست خوش باشد؟ امیدها، جاه طلبیها و از همه بالاتر، شرف زندگی دوبدو بایک مرد، در وجود او مانند غولهای عظیم الجثه ای در کپسول هوسهای کوچکی زندانی شده بود که خروارها از آن بلیخند بیفش يك كودك یا حتی بیکدسته سبزی ناقابل نیارزید. درست بود که اگر او اتکاء خود را از این مرد میبرد، با همه عشاق کوتاه و بلند، پیر و جوان، فقیر و دولتمندی که چپ و راست بر سر کوش خوشه چین نگاهی بودند، باز همان موجود بیکس و بی پناهی میشد که پنج سال پیش بود! اما فی الحقیقه بایک دقت همه جانبه و حتی مصلحت جوئی از برخی دوستان دوست آیا او نمیتوانست از میان این عشاق یا خارج از گروه آنان کسی را که مرد زندگی میبود برای خود انتخاب کند؟ چه اهمیتی داشت که این مرد مانند پیشکار مالیّه پیر و از کار افتاده یا مثل البرز بنده پانزده قران مزد روزانه بود؟ هر چه بود در عوض قاتق ناناش امید بآینده و سعادت حقیقی بود! آن سعادتى که مغلوک ترین زن شوهر دار داشت و نمیدانست و او نداشت و میدانست اما خود را بنده دانستن میزد. آیا همان البرز، با همه آنکه از وی بدش میآمد، با آن هیکل بلند و درشت، چشمهای کبود و خنده های سالم کودکانه اش، لیاقت این بخت و بخش را نداشت که روزی در جامعه بجائی برسد؟ تا آنجا که او میدانست مردك را ننده از دو سال پیش باینطرف در يك شرکت مسافربری و حمل و نقل کار گرفته و بطور ثابت در شهر ماندنی شده بود. در یکی از شبهای جشن و چراغانی که همراه دختر خورشید بتماشای آتش بازی رفته بود، هنگام برگشتن، از میدان شهرداری ببعدر پشت سر خود سایه او را مشاهده کرده بود که قدم بقدیم تعقیبش میکرد. بعد از واقعه خانه مطربها و گذشت چند سال متوالی اولین بار بود که در شهر وی را میدید. هما خود را نباخته، اعتنائی نیز با او نکرده بود. همچنانکه

شیوه معمولیش بود با نگاه و لبخند سعادت آمیز و سرشار از عشق و عاطفه، بی آنکه هیچ مرد و زن یا حتی شیء بخصوصی توجه نماید براه خود ادامه داده بود. از سر کوچه علیخان لر زری از وی جدا شده بود تا برود و ازدگان نانوائی نان بگیرد - مادرش قبل از خروج از خانه این سفارش را با او کرده بود. البرز با استفاده از فرصتی که پیش آمده بود سریعاً فاصله خود را با او کم کرده و در يك لحظه مناسب از پشت سر مخاطبش قرار داده بود :

- انسان عادتاً خیلی کم در باره عمل بد خود نسبت بد دیگران فکر میکند، آیا تو گمان نمیکنی در حق من گناه کرده باشی؟ اگر آروز میدانستم که حقیقه خواهان منی هرگز بسادگی دست از دامنیت بر نمیداشتی. بخاطر عشق تو بود که کوتاه آمدم. بعلاوه من خود را لایق زندگی با تو نمیدانستم. اما انتظار آن بیمهری را نیز نداشتم. اگر چه تو بقول خودت وفا نکردی من هرگز فراموش نمیکنم. و بخاطر تو بود که در این شهر ماندگار شدم. بالاخره ماهم خدائی داریم . -

برق نو میدانه کلمات این عاشق خوار و شکست خورده از فرط فروتنی در آن لحظه چنان کاری بود که شانههای زن جوان راهنگام ورود بخانه فرو افکنده بود ؛ چنانکه گوئی حالش خوب نیست با هیکل نیمه میچاله ، چهره شرمزده و گناهبار و حرکات سست و مالیخولیائی بگوشه تنهائی اطاق خود پناه برده بود.

این جوان غیر از دسنه گل بزرگی که در يك گلدان حصیری هنگام بستری بودنش در بیمارستان آمریکائی برای او فرستاده بود، در همان بهار گذشته توسط خانجان و از طریق اکرم تحفه دیگری نیز برسم یاد بود برای او داده بود ، يك کمر بند طلائی ظریف ، که او از روی عقل و حساب درست نه تنها از زك آنرا نگرفته بلکه تهدید کرده بود که همه جریان را بشوهرش خواهد گفت تا از دست خانجان و مردمزاحم، هردو، بمقامات ذیصلاحیت شکایت بکند.

این افکار که سرعت برق از مغز هما گذشت بشدت تاراحتش کرد. نمیدانست چرا علیرغم میل خودش همیشه فکرش باین جوان که شاید بیش از بیست و پنج سال نداشت میگرکید . در همان حال که نشسته بود لب خود را با دستمال پاک کرد و با

تنگ حوصلگی زنانی که از زندگی در يك خانه خسته شده اند گفت:

– آری، آری، من حسودم، من زور گو و بخیلیم، تو هر اسمی رویم میگذاری بگذار! یکبار دیگر هم در همین اطاق بتو گفته‌ام، چشم‌پارای دیدن اینگونه چیزها را ندارد. اوزن شرعی تست، لب بود که دندان آمد، از تو صاحب بچه است، آدم است و حق دارد، هر چه تو میگوئی و هر چه او هست باشد، اما جز این چیزی بمغز من فرو نمی‌رود که در این دنیای خدا یکمرد را شوهر بی‌شریک خود بدانم. از هیچ لچک بگری کمتر نیستم که خود را سزاوار چنین حقی ندانم، چه میگوئی؟ هنگام گفتن این کلمات پیراهن چیت خود را دو باره برداشت بتن کرد. برخاست و برای اطو کردن پیراهن زرشگیش که چروك چروك شده بود اطووی چدنی را از اطاق كوچك آورد. سیدمیران محض آزمایش گفت:

– پس بتو خبر بدهم که امشب را پهلوی او هستم.

هما در درگاهی اطاق میخواست روی زغالهای اطو نفت بریزد، دست نگه داشت. برگشت و یکدقیقه خوب او را برانداز کرد؛ مثل اینکه میخواست عمق گفتارش را دریابد. سپس بآرامی پرسید:

– باو قولی داده‌ای؟

– همچنین.

– و منهم بتو قول میدهم که صبح فردا، همان زمان که سرفه میکنی و بایست نیمه خمیده از اطاق او بیرون میائی رنگ همارا در این خانه نخواهی دید.

– کجا خواهی رفت؟

– او! در این شهر فقط تو هستی که چهار تا خشت روییم گذاشته‌ای و

خانه‌داری!

– نه، خیلیها دیگر هم خانه دارند، خجالت بکش هما!

– خجالت تو بکش جنده ریش‌دار! دو رو! دوزبان! گویا دیگر از من سیر

شده‌ای. گویا قرارداد میان ما تا همین تاریخ بود. اما بتو بگویم که من از آن زنهای نیستم

که لقمه صدقه سری بدهان بگذارم. لقمه سگ لیخته را هم بهمچنین! میفهمی!



ها...ن! ..... او! ایکاش رقاص شده بودم!

- چرا نشدی، میخواستی بشوی.

- میخوام بشوم اما او پیردم مرگ بود، از همین ترسیدم.

- بامن این شوخیها رانکن هما، گیرم من شوهر او نیستم آیا از پدری هم در

حق بچه‌هایم استعفا داده‌ام؟ مردم چه بمن خواهند گفت؟!

همادرایوان اطورا آتش کرد. باخود فکر میکرد جواب این گفته را چه بدهد.

آهو و پشت سرش کلارا و مهدی و سمان و قوری و قنددان بدست یکی پس از دیگری از پله‌ها بایوان میکشیدند و میآمدند. هما بانگاه دریده و کین توزانه‌ای

بالا و پائین یکیک آنها را که باطاق وارد می‌شدند برانداز کرد. به حالت خفیف شده و محقر هوویش که نیمچه آرایشی نیز کرده بود از روی نفرت پوزخندزد و سروسینه‌اش

بالا و پائین رفت. چیزی که بیشتر او را خشمگین میکرد این بود که آنها وسائل چای را باین اطاق آورده بودند. بی شک، آهو که بچه‌های خود را نیز بدنبال انداخته بود

بعد از دستی که شوهر بگل و گوشش کشیده و بوی شجاعت داده بود تصمیم داشت از آن پس روش تسلیم و گذشت و مقاومت منفی را کنار بگذارد؛ از زندانی که گاندی

توصیه‌اش می‌کرد و بهترین جایگاه ساختن و پرداختن روحش مینامید بال گشوده بدر آید و با قطعیت و سماجت يك آدم سرزنده و جسور در راه احقاق حق انسانی خود

بایستد. احساس هما درست همان چیزی بود که آهو بآن اندیشیده بود. زن خانهدار شوهری را که پدر چهار فرزندش بود بهر علت و دلیل از عشق خود یاغی میدید. اما

آیا مانند همه یاغیانی که از خون دل خوردن خونخوار گشته‌اند و ناملايمات زندگی قلبشان را سخت و سنگین کرده است، با همه احوال احساس و عاطفه‌ای نرم و کاملاً

کودکانه در اعماق روح او خفته نبود که می‌شد آنرا با ملايمت و نوازش بیدار کرد؟ تجربه نیمساعت پیش که مانند کشیدن يك کبریت در اطاقی تاریک همه چیز را برای

او روشن کرده بود جز این حاکی بر چیزی نبود. وقتی که هما باطاق برگشت سیدمیران در سکوت و خلق تنگی خونسردانه خود با قاشق مشغول بهم زدن چای

جلوی رویش بود. هما با حالتی بظاهر بی‌اعتنا ولی در باطن غضبناك و تهدیدآمیز

نارضائی خود را از شوهر و همچنین هوو که گویا آنروز دعایش را جن آورده یا آفتاب بخت از روزنش بدرون تافته بود نشان داد. باحر کاتی تند و خارج از هر نوع نزاکت مهمانداری که تا آن زمان هر گز در وی دیده نشده بود از کنار آهو که بابچه هایش روی کناره پای سماور نشسته بود رد شد. در بالای اطاق رویه صندوق را که از کشمکش چند دقیقه پیش یکوری شده بود درست کرد. سیدمیران جرعه ای از چای خود نوشید، استکان را زمین گذاشت و بابتبسمی ندامت آلود بر ناحق کارهما و کوچکی فکرا و اندیشید. زن جوان میخواست کاری بکند یادش رفت، در همان حال که پشت سر مرد ایستاده بود بدنبال همان مشاجرات گفت :

— با این زندگی چر کینی که من برای خودم انتخاب کردم یقین دارم که آخر هم باید روزی — سرابی آیا دلت میخواد که از دست من خلاص بشوی؟ آیا دلت میخواد مرا طلاق بدهی ؟

سیدمیران استکان را از روی قالی جابجا کرد و باناراحتی و اخم گفت :

— اگر تو مایل باشی مانعی ندارد .

— مانعی ندارد؟ پس خواهش میکنم هر چه زودتر، یعنی همین حالا (او در حالیکه بشدت با تغییر حال و نفس تنگی خود مبارزه میکرد انگشتان یکدست را با دیگری مالش داد.) زنی که بهیچ بیاید بهوچ نیز خواهد رفت .

سیدمیران سیگاری پیچید و بهچوب زد . کبریت نداشت . یکشاهی در آورد جلوی پسر کوچکش مهدی انداخت تا برود از سر گذر کبریت بخرد . چهره و لبهای مثل مرده بیخون شده بود. نمیدانست جواب گفته زنش را چه بدهد. مهدی که برای بهانه سکوتش بایک قرقره خالی نخ روی فرش بازی میکرد و از نقشهای لچک ترنجی یک قالی کار تبریز برای اتومبیل خیالی خود کاراژ درست کرده بود پول را برداشت و پی فرمان بیرون رفت. آهو که روی سخنش بشوهر و نیشش بهوو بود بکنایه گفت :

— لازم نیست اورا طلاق بدهی، با طاق من نیا. و اگر هم میخواد برود بیرون ، گردش چرا مانعش می شوی .

هما رنگش سرعت گلگون شده بود. سرش را بطرف او بلند کرد :

- آری میخواهم بروم گردش، توهم میآئی؟

آهو درحالیکه با گرداندن چادر نماز بروی پاها و بازوان خود را آماده دعوا میکرد سر بطرف دیگر گرداند و با صدای نیمه آرام گفت :

- من نه مثل تو آب بی لقمه خورده‌ام و نه گزیدندم درد میکند که هر ساعت بخوام بروم بیرون و سنبل و قنبل را بمردم نشان بدهم. کبوتر دو بر چه‌هم نیستم.

- پس خواهش میکنم سفارش مرا هم نکن. و اینطور که وانمود میکنی گویا کم حسرتش را داری، بدبخت. اگر من بخوام طلاق بگیرم فقط بحال تست که دلم میسوزد، بیچاره!

- آهای آب‌بریز که سوختم! چرا نمیگوئی نم کرده‌ای زیر سر داری. اگر زبان ماما بحال بسته بود چشم‌هامان باز بود. کلارا گویا برادرت از مدرسه آمده‌است، برخیز صدایش بزن بیاید چای بخورد.

هما با خونسردی مطلق تا چند دقیقه خوب در چهره گوینده این کلمات نگریست و سپس پاسخ داد :

- آری، نم کرده من پسر کوچکه فرج‌خان است که هر روز در آفتاب‌زدی تنگ غروب روی بام خانه انتظارم را میکشد تا میان علفهای بلند پشت راه پلکان در پناه دیوار درازم بکند و دست توی پیراهنم ببرد. حالا خوب شد؟ باز هم میخواهی بگویم؟!

از حیرت چیز غریب چنان کله آهو سوت زد که کوچکترین کلمه‌ای نتوانست بزبان آورد. کلارا دخترش چند روزی بود که عصرها پس از بازگشتن از مدرسه برای حاضر کردن درسهای امتحانش روی پله‌های راهروی بام می‌رفت. او که همان لحظه پیش از اطاق بیرون رفته بود خوب شد که نشنید. این تهمت که صرفاً بهلت سادگی و بی‌آزاری دخترک بر وی وارد میشد مادر را خلع سلاح کرد.

سیدمیران روی سر هر دو زن نعره کشید :

— هما! آهو! والله یقه خودم را از دست شما دو تا پاره میکنم هان! لا اله الا الله!  
 هر دو زن ساکت گشتند. هما چرخ و بساط خیاطی خود را جمع کرد. اطو را آورد، پارچه‌ای روی سینی گسترد و برای آزمایش دستمالی را اطو کشید. مهدی و پشت سرش بیژن بدون کلارا که بسراغ درس خود رفته بود وارد شدند. آهو در سکوتی که فقط صدای استکانهایش شنیده میشد برای بچه‌ها چای ریخت.  
 هما با قطره اشکی در چشمان سراز روی اطو برداشت و برخلاف اظهارات پرغرور چند دقیقه پیش خود گفت:

— پس، از این ساعت بعد من در میان شماها زیادی هستم. از اول هم زیادی بودم. منتهی خودم را گول میزدم. وقتی که از این سراطاق پا برمیداشتم بآن سر اطاق میرفتم و دامنم بنازو کبریا روی قالیه‌ای ابریشمی کشیده میشد خیال میکردم منم زنی هستم و در اینخانه ارزشی دارم. اما غافل از آنکه عزت و احترام یکزن کوچه گرد که نم کرده‌ای نیز زیر سردارد کم دوام‌تر از حبایی است که بچه‌ها در حمام با صابون درست میکنند و بهوا میفرستند. بسیار خوب سراپی، بگو کی مرا بمحضر خواهی برد؟

— هذیان نگو، هر گز! تو مگر تابوت از این خانه بیرون بروی.

— زن تو بمن اهانت کرد.

آهو باو بُراق شد:

— من بتو اهانت میکنم یا تو بمن؟! واه! واه! چه زن مکاری! خدایا توبه!  
 سیدمیران. آهو هار شده‌ای.

هما. هار نشده است، نان هاری بدهان گرفته است.

سیدمیران تحت تأثیر کلام زن کوچک با کاسه رگه زده چشمان بزن بزرگش که خود را در میان حلقه درهم برهمی از استکان و ساور و بچه‌ها محاصره کرده بود نظر انداخت. چنان از خشم و نفرت لبریز بود که حتی سفیدی چشمانش رنگ باخته بود. چایش را که نخورده گذارده بودمگی در آن افتاده بود. ظاهراً بقصد

بیرون رفتن از خانه برای پوشیدن کت خود از جابر خاست. دوبار عرض و طول اطاق را دنبال آن طی کرد؛ یادش آمد که با کلاه آنرا در اطاق دیگر نهاده است. قوطی و کبریتش را برداشت. آهو به غرغر گفت:

— کاسه را کاشی میشکند تاوانش را قمی میدهد؛ مهدی زودتر چایت را بخور تا برخیزیم برویم. اگر منم یکدور تسبیح از این خویش و قومهای شنگ و پاغازه یاپوست و روده فروش داشتم که اینجا را خانه همیشگی خود میکردند، اگر منم نیمخورده دست دیگری بودم یا میدانستم چطور خاک توی چشم او بپاشم و برای آنکه طعمش معلوم نشود هر شب با شراب مهر گیاه بخوردش میدادم البته صد البته عزیز بودم.

سیدمیران که دم در مشغول پوشیدن کفشهایش بود بیحرکت گوش داد. هما با گوی زیبای چشمان او را مینگریست، مثل اینکه بگوید: میبینی چه میگوید؟! بچهها از طوفانی که در پیش بود مثل قاقم وحشت زده بودند. آهو معلوم نشد دیگر چه گفت، از جمله‌ای که زیر لب بزبان آورد فقط نام مطرب قفقازی شنیده شد، که خشم دیوانه‌وار مرد مثل آبی که سدش بشکند خروشید و سرازیر گشت. با چشمهای شرر بار موجودی که دیگر انسانیت در وجودش تغییر شکل یافته است باو ماهرخ رفت. چانه‌اش میلرزید و بیچپ و راست حرکت میکرد. پیش از آنکه آهو عمق غضب او را درک کند یا خود را برای دفاع آماده سازد سیدمیران ببر آسای پترفش یورش برد. میان او وزن بینوا ساور بزرگ مسوار خایل بود که آهو قوریش را زمین گذاشته بود. مرد جنون زده بی آنکه بعاقبت هراسناک عمل خود بیندیشد ساور را که آب آن هنوز از جوشیدن نیفتاده بود از دو دسته گرفت و روی سر برافراشت. او هرگز یادش نبود که یکبار دیگر در چند سال پیش در یک دعوا نظیر همین تا نقطه جنایت پیش رفته و فقط بیاری تصادف بی خطر باز گشته بود. در لحظات غیر عادی که انسان دستخوش حالات عصبی است اغلب چنین وضعی پیش می‌آید. اینجا هم از بخت مساعد خانواده، مهدی که از روی عادت همیشه چایش را سرد مینوشید برای آنکه آب زرد میان نعلبکی را بالا بکشد روی زمین طوری دراز کش کرده بود که پایش بدیوار و سرش

بیای مادر چسبیده بود. سیدمیران با دستهای برافراشته و لرزان يك لحظه مردد ماند؛ بعلاوه، در همین موقع هما سراسیمه خود را بمیان انداخت و به تخت سینه اش کوفت. مرد از اینکه نمیتوانست خشم خود را فرو بنشاند مثل دیوی که شیشه عمرش را دزدیده باشند سیاه شده بود. با همان دسنی که بهوا بلند کرده بود قدم کشان بطرف یکی از پنجره های باز اطاق رفت و سماور جهیز کلارا را با وزن سنگینی که داشت بحیاط انداخت. آهو و بچه هایش خشکشان زده بود. خود زن هرگز نفهمید که چه شد و چه گذشت. هما با رنگ روی پریده و بی حال بدیوار تکیه داد، سرش را بطرف دیگر برگرداند و نفس زنان ندا داد:

– وای، قلبم ریخت!

دوباره سیدمیران که میگرفت مینشست رو کرد و با ملایمتی بس معنی دار گفت:

– میخواهی خون زن بچه دارا بگردن من بگذاری سرابی؟ این چه دیوانگی است که گاهگاه بسر تو میزنند؟!

آهو بادللی پرتب و تاب در حالی که استکانهایش را جمع میکرد و در جام زرد می گذاشت بیژن و مهدی را جلو انداخت:

– برویم، برویم، عشق پیری این مرد را مسخ کرده است. ریختش از دنیا برگشته است.

هنگام عبور از میان حیاط، بی توجه بهمسایه ها که هر يك از گوشه ای نگران دعوا بودند، سماور عزیزی را که هنوز یکپخته از خریدش نمی گذشت و فدای دیوانگی شوم سیدمیران شده بود با اشک و تأسف جمع آوری کرد. محمدحسین پسر خورشید بادگیر آنرا که قل خورده کنار پاشویه حوض رفته بود یافت و باو داد. آهو هنوز فرصت نکرده بود طلسمهای برنجی داخل آنرا بیرون آورد که شوهرش برای برداشتن کت و کلاه خود باین اطاق آمد. زن مصیبت زده با اطمینانی که از حقانیت وی سرچشمه می گرفت و بی آنکه از هر گونه خشم یا عکس العمل مجدد مرد باك داشته باشد جلوی او را گرفت:

- خواهش میکنم همینجا بنشین و تکلیف من و بچه‌هایت در روشن کن !  
 سیدمیران کتش را پوشید و نشست. با حرص و غضب باو خیره شد. حنجره‌اش  
 که از تشنج خشم زشت و ناهنجار شده بود لرزید لیکن چیزی نگفت یا نداشت که  
 بگوید. آهو با صدائی که از شدت تأثر بس لطیف‌تر از معمول بود و خواری و التماس  
 در آن موج میزد در حالی که با اشک و احساس خود تلاش میکرد گفت:  
 - بمن بگو تا کی میخواهی اینطور خونابه بخورد من بدهی؟! بمن بگو چه  
 بکنم که چشم دیدم را داشته باشی؟!

- بمیر، میفهمی آهو، بمیر تا چشم دیدت را داشته باشم !  
 - دلم میخواهد بمیرم سیدمیران، بچه‌هایم و یلان خواهند شد.  
 - بدرک که و یلان خواهند شد، میخواهم سر بتن آنها نباشد !  
 - نه سیدمیران این حرف را مزن، نه سیدمیران این حرف را مزن. ( در  
 صدای زن لرزش گریه است اما خود را نگه میدارد. ) حیف است آنها بمیرند. آیا  
 تو حقیقهٔ اینرا از ته دل می‌گوئی؟ آیا عشق و شهوت تا این حد روی چشمانت را  
 گرفته است؟

- از ته دل؟ حالا میفهمی از ته دل می‌گویم؟ کُرّه‌ای که از این خر است  
 خاکش بر سر است !

- بچه‌های خود توهم هستند.

- شك دارم !

- شك داری؟ در چشم من نگاه کن ببینم. قف‌توروت! نامرد! عاطفه و انصاف  
 و حس پدري در تو مرده است. شرف و مردانگی نیز نداری. دو انگشت ...  
 اینقدر زیر زبانت مرزه کرده بود !؟

- سید میران مشت گره کرده خود را باو نشان داد و با درندگی فحش

داد :

- قحبه! می‌آیم چنان توی دهانت میکوبم که دندانهایت به حلقه پریزد هان!  
 - دست نگهدار! قحبه آن زن جانی جانی‌تیه که رندان مثل تکخال نشان شده

بتو ردش کرده‌اند ! آنوقتی که من از تو تحمل می‌کردم این حرف‌ها را نشنیده بودم .

طوفان اشک و احساس بی‌کباره در وجود آهونیست شده بود . جمله‌اش تمام نشد . مرد با همه افتاده حالی و متانتی که همنشین سنین‌پیری است مثل گربه بطرف او خیز برداشت :

— خفه شو ! از جلوی چشم دور شو ، دماغه عفريت ! برو بیرون ، از این خانه برو ، مجبور نیستم تیرا ببینم !

با سببیت و بی آنکه مهلتش بدهد او را جلو انداخت . نعره میزد ، میخروشید ، التماس میکرد . وزن نیامد گرفته مثل آفتابه دزدید بخت و توسری خوریکه به چنگ صاحبخانه قلچماقی افتاده باشد مقاومت نکرد . همسایه‌ها خُرد و درشت از گوشه و کنار حیاط ناظر این صحنه دلخراش بودند . او را بطرف دهلیز خانه هل میداد و بیچاره حتی قادر نبود آهنگ پای خود را نگه دارد . وسط حیاط چادرش بسنگ گیر کرد و از سرش افتاد . يك لنگه از جوراب‌های سیاه ساقه بندش شل شده و پائین آمده بود . فرصت پوشیدن کفش یادم پائین‌هاش را نیز نیافته بود . مرد او را با خشونت راند و از در حیاط بیرون کرد . هنگام بر گشتن بحیاط بیچه‌ها که سر بدیوار نهاده و حشت زده گریه و زاری راه انداخته بودند توپ بست . آنها را باطاق تاراند و خود بایوان آمد . آنجا در حالی که نگاه و اشاره تهدید آمیزش بخورشیدخسانم و سایر زنهای خانه بود با صدای بلند همه حیاط را مخاطب قرار داد :

— آی زن‌ها ، آی همسایه‌ها ، با شما هستم ! خوب گوشایتان را باز کنید چه می‌گویم ! من فردا طلاقنامه این قعبه را کف دستش می‌گذارم تا برود هر آنجا که میلش قرار می‌گیرد . از همین ساعت بشما اعلام میکنم که حق ندارد بیچه‌اسم و عنوان و بهانه پایش را از آستانه این در تو بگذارد . او در خانه من چیزی ندارد که بخواهد ببرد . اگر امشب یا فردا یا هر وقت دیگر بفهمم که کسی از شماها در را برویش باز کرده است هر چه ببیند از چشم خودش می‌بیند ؛ شنیدید ؟ آهو دیگر حق



ورود باین خانه را ندارد .  
 همسایه ها هر يك در جای خود تكان خوردند . اکرم باو پشت کرد و در حالی که زیر لب فحشش میداد بطرف اطاق خود رفت . صاحب خانم ، زن همسایه بیرونی ، که نوه دختریش را برای دواي چشم پیش آهو آورده بود و از ابتدای دعوا آنجا بود در لحظه ای که سیدمیران توجه نداشت از حاشیه دیوار لول شد و با بچه بغلش مثل کسی که از زیر طاق شکسته میگریزد از خانه بیرون رفت . مرد بامنتهای غضبی که هنوز فروکش نکرده بود روی تخت خواب بزرگ وسط حیاط نشست و سیگاری آتش زد . هما از اطاق خود با ابروهای لنکه بلنکه که نشانه عدم رضایت و اعتراض بماجرا و عمل مرد بود او را می نگرست . بچه ها در اطاق خود همچنان بیقراری میکردند و وقتی که سیدمیران از روی تخت خواب برخاست و بسوی آنها رفت هما باتشدد او را از زدن آنان بر حذر داشت . اما مرد در آن اطاق کار دیگری داشت . یکسر بر صندوق آهو رفت . حرکاتش شتاب آلود و از روی حواس پرتی بود . با اینکه اغلب دیده بود که زنش کلید صندوق را پس از قفل کردن آن زیر فرش می گذاشت بصرافتش نبود ؛ حوصله گشتن و جستن یا پرسیدن را نیز نداشت . بچه ها نیز که با کنجکاوی اشك آلود و جوشان و آمیخته بنرس نگاهش می کردند خاموش ماندند . سیدمیران باد و ضربه قندشکن چفت صندوق را از جا کند . جای جواهرات آهو را میدانست که در مجری حصیری کوچکی بود و همیشه روی لباسها قرار داشت . از بخت بد او ، آنجا جز يك گلوبند و دو انگشتر طلا چیزی دیده نمی شد . چهل بسم الله نقره گردن مهدی نیز بود که ارزشی نداشت . با اینکه دست او را هنگام کشمکش خراش داده و خونین کرده بود هر چه مغز خود را کاوید نتوانست بیاد بیاورد که گوشواره های کنگره ای بگوش زن بود یا نه . در این مطلب شکی نبود که دستبند ها را بدست بسته بود . پس میباید این سنگین ترین ثروت زنانه خود را نزد کسی بامانت گذارده باشد . در ایوان سایه دستی که از آن اکرم بود کفشهای دم پائی زن را تند از جلوی در برداشت و برد . سیدمیران اعتنا نکرد . زنها چادر آهو را نیز که در حیاط افتاده بود برداشته و از دم در باور ساندند بودند که سر برهنه نباشد .

سیدمیران وقتی طلاها را در دستمال میپیچید و در جیب میگذاشت بچه‌ها را که وحشت‌زده هر يك در گوشه‌ای از اطاق كز کرده بودند بالحنی که گوئی آنان نیز در گناه مادر شریکند طرف صحبت قرار داد :

— شما هم اگر البته میخواهید بچه‌های خوبی باشید و من دوستان داشته باشم، بی آنکه گریه و زاری و عِقّ و پِقّ راه بیندازید — که من هیچ خوشم نمیآید — باید بدانید که از این پس دیگر مادر ندارید . هیچ آسمانی هم بزمین نخواهد آمد . همانطور که بچه‌های غلام نانوا یا همین‌هایون و کتایون هما بازن پدر سر میکنند، و اصلاً باین فکر نیستند که زمانی از ناف مادری جدا شده‌اند شما نیز بهمانطور، فرض کنید که او مرده است . هان . نمیشود چنین فرضی کرد ؟ چرا ، میشود . انسان وقتی که بخواهد یا مجبور بشود میتواند همه چیز عادت کند ! دوری مادر که چیزی نیست، تقصیر از من است که در این مدت استخوان را از لای زخم بیرون نمیآورد و زودتر تکلیف خود را یکسره نمیکردم . حالا برود بامان خدا، سراو آزاد و تن شما سلامت .

از بچه‌ها بیژن زیر چشمی نگاهش پدید بود و باخشم درونی خود را میخورد. مهدی پشت دست جلوی دهان گرفته بود، از ترس قیافه پدر با بغض تشنج آمیزی که برای روح کودکان او زیاد بود مبارزه میکرد؛ ناگهان پقی کرد و ترکید . در کنار او کلارا دهنش را روی چشم گرفت و درست مانند يك کودک پنجساله با دهان گشوده‌ای که آب از آن سرازیر بود گریه را سرداد. سیدمیران بی‌اعتنا باین زاریها در حالی که کم و بیش وضع آینده بچه‌ها و مسئولیت خود در نگهداری و اداره آنان را از جلوی چشم می‌گنداند از اطاق بیرون آمد . در همین بین بهرام از راه رسید . بعد از پایان کار مدرسه و گردش عصرانه آن روزش با دوستان در حاشیه خیابانهای باصفای شهر، اکنون بیغم و سرفراز و سعادتمند از نقشه‌هایی که برای تعطیلات تابستان در پیش داشت بخانه بازمی‌گشت. لباس و کلاه و کفشش همگی تقریباً نو و تمیز، و رفتارش با شخصیت بود. جلوی ایوان حیران ایستاد و بایک نگاه بوضع درهم پاشیده خانه ، نبودن مادر، سکوت توجه آمیز همسایگان و چشم اشکبار برادران همه چیز را دریافت.

اما او نیز جز سکوت و آه فرو خورده‌ای که در دلش باد کرد هیچ عکس العملی نتوانست نشان بدهد. هنگام رد شدن سیدمیران که شتابان قصد بیرون رفتن داشت، خورشید خانم در جلوی دهلیز خانه دنبالش دوید. برای اولین بار در عمرش از وی رومی گرفت. بنظر می‌آمد با او حرفی دارد. در آستانه خروجی در حیاط بی آنکه هیچکدام بایستند پرسید:

- باین سادگی می‌خواهی زنک را از خانه‌ات برانی؟

سیدمیران بی آنکه سر بر گرداند و باو نگاه کند بتندی جواب داد:

- چرا بسادگی، ولایت محضر شرع دارد.

- او که در این شهر کس و کاری ندارد، کجا برود، چه بکند؟!

- برود بفاحشه‌خانه، اگر آنجا هم نشد یا راهش ندادند قبرستان. من که

ضامن سرنوشت او نیستم و بعد از این هم میل ندارم که کسی اسمش را پیشم بیاورد یا توطئه را بکند. برود بهر کجا که خود میداند. کلفتی بکند، دایه بشود، من چه میدانم. شاید هم کسی پیدا شد و از او نگهداری کرد.

سیدمیران نایستاد تا باقی حرفهای زن همسایه را بشنود. در کوچه، مثل روزهایی که در گوشه دیگری از شهر خبری شده و مردم از خانه‌ها بتماشای بیرون رفته‌اند هیچگونه آمد و رفتی دیده نمیشد. عَلٰی رَغْمِ آن اظهاری که بخورشید کرد و احساسات ناموافق که در درونش موج میزد سیدمیران در همین اندیشه بود که برآستی آهو پس از طلاق بکجا خواهد رفت. اما این مسئله چندان در خور تشویش نبود. او از جانب مادر خویش بسیار دوری داشت که همپنریا میر آخور بود؛ زن و بچه داشت؛ در کاروانسرا کار میکرد و با وضع لاقیدانه‌ای که مناسب با شغلش بود در همانجا میزیست و چون مرد با مناعتی بود و فکر میکرد که ممکن است سیدمیران از آمد و رفت با وی خوشش نیاید خیلی کم و در حقیقت بندرت این طرفه پیدایش میشد. خیر الله مهتر اصول آدمی بود که سال بسال از کاروانسرا بیرون نمی‌آمد. آری، اگر آهو میخواست میتواندست برای خودش پهلوی خانواده این خویش خود برود.

با این افکار وقتی که از سرپیچ کوچه علیخان لُر وارد خیابان میشد اوقاتش

کمی روشن و وجدانش سبک شده بود؛ با رفتن یکی از زنهای بطور مسلم زندگی او، آسایش خیال و عیشهای خصوصی اش رونق و جلای بیشتری مییافت. بعنوان يك تصمیم نهائی که دیگر پس از آن هر گز فکرش را نکند با خود گفت :

— طلاهایی را که برده است را او نخواهم گرفت، آنهم بگذار برای او باشد. اما صدمه مهریه ای هم ندارم که باو بدهم. هر چند مهر او سرتا ته بیست تومان پول نقره است. اگر بچه ها را پیش خود برد که از آنها نگهداری کند، بشرطی که در فکر شوهر نباشد، باو کاسه کوزه و فرش و اثاثی خواهم داد. نفقه اش را نیز تا آنجا که بتواند در جائی اطاقی بگیرد و براحق زندگی کند میدهم : همینقدر مثل مجسمه ابوالهول دیگر در این خانه جلوی چشم من نمیکردد که صبح بصبح از دیدارش بخوام کفاره بدهم. خود او هم شاید از طلاق ناراضی نباشد. و لابد فردا در محضر بمن خواهد گفت که تکلیف بچه ها چه خواهد بود .

بایسترتیب، سیدمیران سراپی، تحت تلقینات عشق خانمانسوزی که گریبانش را گرفته بود، بی آنکه خود دردش بیاید تیزترین نشترها را بر رگ جان آهو زد . اگر هم او را طلاق نمیداد خود این اهانت برای او بدتر از طلاق، مساوی با مرگ بود. در خیابان هیچ چیز حکایت از خبری مهم، حادثه ای بزرگ یا چیزی غیر معمولی نمیکرد. هیچکس باو یا شادی و غم دلش توجه نداشت. هر کس همچنان راه خود را میرفت و صدای سورچی و زدننگر و میوه فروش چپ و راست بگوش میرسید :

— خبر آقا! برو کنار باجی! آقا خیس نشی!

زندگی در نظر او شمی بود که اگر هم میافتاد باز میسوخت و پایان خود نزدیک میشد و بهر وضع و شکلی که ادامه مییافت ماهیتش تغییر نمیکرد.

## فصل سیزدهم

سید میران سرابی آنشب موقعی بخانه بازگشت که دو ساعت از شب گذشته بود. موهای صورتش را مثل جوانان دوتیغه تراشیده و سبیلش را بطرز نوینی اصلاح کرده بود. دستمالی سبزی خوردن در دست داشت که با اخم بهما داد. زن برخلاف معمول همیشگی که عصر بعصر بزرگ خود را تازه میکرد کاملاً ساده مینمود. موهای خود را که آنروز بعد از ظهر بالا زده بود رها کرده بود. در رفتار و طرز برخوردش نوعی اعتراض و کناره جوئی غمز آلود دیده میشد که بنظر مرد ناخوشایند و متکبرانانه آمد. هما در چنین کیفیتی بی آنکه کاملاً پیش برود دستمال را گرفت، در آبکش خالی کرد، خالیش را تکاند، شست و برای آنکه خشک بشود روی دسته صندلی انداخت. در جواب شوهر که پس از بیرون آوردن لباس و آرمیدنش از احوال بچه ها جویا میشد گفت:

— بخورشید گفتم رفت چراغ اطاقشان را روشن کرد. اها شامی را که برایشان فرستادم از روی قهر بالگرد زده ریخته اند.

— بسیار خوب گرسنه نبوده اند. برای آنها در کاسه يك پاره آجر بگذار و بفرست.

گرسنه که شدند آنها خواهند خورد. کدامشان اینکار را کرده اند؟

— کارشان نداشته باش، بچه اند، حق دارند عصبانی و ناراحت باشند. برای منم شاخ و شانه کشیدند. بیژن با سنگ بزرگی که بطرفم پرتاب کرد شیشه پنجره را شکست و مهدی بعدای بلند فحش داد. از ترس درها را بروی خود بستم

و بعد از رفتن تو تمام مدت عصر را نتوانستم بحیاط بروم . حتی خُرد و ریزهای شیشه را هنوز جمع نکردم . اما گفتم . کارشان نداشته باش ، بچه هستند ، کم کم اُخت خواهند شد . خودشان براه خواهند آمد .

سیدمیران خونسردانه شیشه‌ای را که شکسته بودنگاه کرد و برخاست همان در را گشود . گفت :

– بچه هستند؟ تو میگوئی بچه هستند؟ آن یکی بزرگه که اگر شوهر کرده بود حالا دوتا سگ توله‌توی بغلش بود ، حتماً او آنها را وادار کرده است . از فردا چشمش کور باید بنشیند ته خانه و جای مادرش بخوراک و پوشاک و زندگی برادرهایش برسد . یاد بگیرد چطور دیزی بار کند بهتر است تا برود درس پیچ‌دادن مو یا گره زدن روبان سر را بخواند . اصلاً من نمیدانم درس بچکار او می‌خورد . بهرام چطور؟ او چیزی نگفت؟

– نه ، او پسر نجیبی است . بامن میانه‌اش خوبست . من دوستش دارم . برادرش را که می‌خواست با چوب توپ‌بازی یورش بیاورد مرا بزندانم برد . او را هم باید بدگان بفرستم . از پسر مرشد نجف نه کوچکتر است نه‌ناز پرورده‌تر . تا همینجا که خوانده‌است بشش است . خود من یادم می‌آید هنوز هفت سالم نشده بود ، تازه دستم بچفت در میرسید که میرفتم از کوه بته می‌آوردم . با پدرم در چشمه سفید یا برپشته کتیرا می‌کندم . همراه گله با شبانکاران بقشلاق میرفتم و شش ماه بشش ماه رنگ صورت مادر را نمیدیدم . درعمرم هرگز نفهمیدم بازی چیست .

– همین است که اینقدر بی‌عاطفه و زُمنخت بار آمده‌ای . تو معنی مادر را برای آنها نمی‌فهمی چیست . هنوز هم که هنوز است من باورم نمی‌شود که تواز سرجد اینکار را کرده باشی . می‌خواستم خواهش کنم پیش از آنکه شام بخوری بروی و هر جا که رفته است برّش گردانی . من حتی از رفتار ناپسند عصر خودم پشیمان شده‌ام . تقصیر من بود که از سر حسادت آتش دعوا را میان شما دامن زدم . هرگز تا این حدّش را راضی نبودم و نیستم . طلاق آه‌ورا مردم از چشم من خواهند دید ،



عمیقتری پیروی میکند نیز این مسئله بشکل غالبتری قابل تفسیر باشد و مسلماً هست ، اما منی که میبینم مطلوبم را در دست دارم دیگر چه غصه‌ای باید در دل پیروانم .

این گفتار درویشانه که سرسپردگی کامل مرد را بعشق زنش میرساند یکبار دیگر روح هما را بوسعت آسمان منبسط کرد . شام را بمجله کشید و سر سفره آورد تا رشته گفتگوار در همان زمینه ادامه دهند . زن و شوهر در عالم مأنوس خود بنظر میآمد که زندگی جدیدی از سر گرفته‌اند . مانند اولین شبی که دلداد گانی تازه بهم رسیده بقصد گذرانیدن ماه عسل بشهر دور و غریبی سفر کرده‌اند و جودشان برای هم تازگی داشت . گاه مانند دو پرندۀ جفت ، هنگام شب در لانه ، از جور ابر و جفای طوفان آهسته جیک جیک میکردند و گاه بی هیچ دلیل بخنده در میآمدند . لقمه میگرفتند و بدهان همدیگر میگذاشتند . هما در چهرۀ مردانۀ شوهر خطوط زیبای دیگری میدید که ابهت عشقش را بیش از بیش آشکار می نمود . چشمهای او با همه چروکهای ریز و درشتی که مثل جای پای مرغ بر اطرافش حلقه زده بود هنوز نه تنها گیرندگی خود را از دست نداده بود سهل است از پرتو فوق العاده نافذی بر خوردار بود که اگر با هوشیاری صد در صد بکسی می نگریست بی گفتگو و هیپنوتیزش می کرد . دندانهای او مصنوعی اما تبسمش گرم و گرمی بخش و حقیقی بود که مانند يك میوه پوست کنده صمیمیت باطنی اش را می رساند : صمیمیتی که بعد از گذشت پنجسال هنوز قوس صعودی خود را طی می کرد . فکها و چانه اش مردانه ، خوش طرح ، صاف و در حالت تراشیده از لحاظ یک زن تا اندازه ای هوس انگیز بود . موهای سرش را هر هفته رنگ می گذاشت و زعفرانی میکرد . صورتش را یکروز در میان از ته می زد . میکوشید که خودش را ، که گاه در زیر بارِ عُمُر لرزشی می نمود ، راست نگه دارد تا حتی الامکان جوان و نیرومند نمود کند . با پیری و سستی ، این دودشمن استهزا گر عشق وزندگی ، رستمانه نبرد میکرد ، نه برای آنکه دوروز بیشتر زنده بماند ، نه برای خاطر خودش ، بلکه بخاطر عشقی که مانند يك گل لطیف و کوتاه عمر در گلخانه وجودش زندگی زمستانه را از سر می گذرانند ؛ برای آنکه فقط یکروز ، یکساعت یا حتی



یکدقیقه بی ارزش در این بزم شورانگیز نقش جوانان را بازی کند. با این کیفیات، اگرهما در گذشته بهمه احوال عاشقانه شوهر از زاویه مخصوص بدبینی مینگریست، ترس و تشویشی مبهم همیشه گوشه دلش را خالی کرده بود، اکنون بعد از آنکه تجربه های مکرر چپ و راست پا و ثابت کرده بود که وی چنانکه مینماید هست دیگر برایش جای نگرانی نبود. با همه برازندگی و زیبائی و رعنائی کم نظیرش پنج سال با عشق این مرد ساخته بود، بعد از آنهم البته کمیاب بسازد، او که بعد از قطع امید از حاجی بنا و دو قلوهای عزیزش، کوچکترین شاخه ای را که پرنده امید بر آن بنشیند و نغمه ای سر دهد در گلستان وجود خود سراغ نمیکرد، خواه ناخواه نمیتوانست بدوستی و اعتماد شوهرش چنگ در نیاویزد. عشق سید میران بساو نه بخاطر شخص خودش یا دنباله هائی از شخص خودش (که تصادفاً و با کمال تأسف دست تقدیر یا اتفاق قطعش کرده بود). بلکه فقط و فقط بخاطر گل وجود وی بود. این مسئله مسلم بود که اونه از سید میران و نه از هیچ مرد دیگری بچهار نمیشد! پس بدون یکچنان عشق پرتب و تاب و درخشان برای او جهان وادی شومی بود که بزیستش نیاززید. در محبت های متقابل او نسبت بمردش، باهمه گمهای تلخی که گاه گاه زیر زبان می آمد و غده های چشائی را میآزرد، چنان رنگ و بوی اشنا انگیز و طعم دلپذیری دیده میشد که جهش و جوشش، کشش و کوشش عاشق را صدچندان میکرد و کار او را بمعنی حقیقی کلمه گاه بمرحله بیچارگی میکشاند. دویار جان در يك قالب بر نردبان عشق و عاشقی هر روز که می گذشت يك پله بالاتر می رفتند و با هر پله چشم انداز رنگین دیگری از رمزها، کشفها و الهامها بروی آنان گشوده می شد. در دایره کون و ممکن همچنانکه امروز طبیعی دانان از پیوند دو نوع مختلف نوع ثالثی خلق میکنند، آندو در تهیه مقدمات چنین آزمایشی بودند که از پیوند دو روح یا مستهلك کردن یکی در دیگری روح یگانه ثالثی بسازند که بنظر و فلسفه سید میران می توانست در جسم جاندار دیگری مثلاً يك گل یا پروانه زیبا که خارج از حیطه احتیاج و گناه و زمان و مکان بود بزندگی جاوید ادامه دهد. در علاقه هما بسید میران بدون شك بدرقار یهای کلبی ما بانه شوهر قبلی او که وی را

تالب پرتگاه برده بود تأثیر کلی داشت، اما بطور مسلم اگر وجود آهو و چشم و همچشمی‌های با او را از این میان حذف میکردند موضوع قابل ذکر باقی نمی‌ماند.

اما برخلاف تصورهما و سیدمیران و همه حدس‌هایی که هر يك از آنها آنشب پیش خود زدند، آهونه بخانه میرزایی و آقا بزرگ رفته بود نه پهلوی خانواده خویش دورش خیرالله. شاید اگر جام جهان‌نمای جم را نیز پیدا میکردند و بدست سید میران میدادند نشان او را در هیچ نقطه دور و نزدیکی از آن شهر نمی‌یافت. زیرا آهو در هیچ جا نبود جز در همان خانه که میباید نسل بعد نسل نوه و نتیجه‌هایش را زیر سقف خود پروراند. عصر آن روز پس از آنکه شوهر پیرحم با آن خشونت و خواری نگفتنی از در خانه‌ها بیرونش کرد و در را پشت سرش بست، زن بینوا سر و پا برهنه و بدبخت خود را وسط کوچه‌ای دید که سالیان سال كوچك و بزرگ‌گسا کنینش او را کدبانوی تمام عیار خانه و کلانتر زن محل میشناختند. اهانت و خفتی بالاتر از این در دائرة تصور بشر نمی‌گنجید. از بخت نیمه مساعد آهو لنگه در خانه صاحب خانم، زن آقا بزرگ، باز بود و او پیش از آنکه بآن وضع بوسیله کسی دیده شده باشد خود را بدرون گذاشت. ده دقیقه بعد اکرم کفش و چادرش را باو رسانید و همینکه هوا تاریك شد علی‌رغم تهدید سخت و سفت مرد که گفته بود هر کس او را بخانه راه بدهد چنان و چنینش خواهد کرد با قایم موشك بازی مخصوص بطوری که هما ابدأ بونبرد بخانه‌اش آوردند؛ باین ترتیب که اکرم با عکسهای يك جور نال خیاطی سرهما را در اطاقش گرم کرد و خورشید خانم با دادن چادر نماز خود باو وی را با طاق خود که نزدیک دالان بود برد. سرشب را تا آمدن سیدمیران و شام خوردن و خوابیدنش، بحال مفلوکی در صندوقخانه اطاق خورشید گذراند. از وضع خوار و زار و در عین حال مضحك خود گاه می‌گریست گاه می‌خندید. خیلی زود بچه‌ها نیز از موضوع خبردار شدند؛ اگر غیر از این بود آنها تا صبح سده می‌کردند. بهوای رفتن بمستراح برهبری خورشید و با قید احتیاط کامل، یکی یکی بآن اطاق بمادر سر میزدند و بر می‌گشتند، یا بعضی از آنها که کم طاقت‌تر بودند همانجا پیشش می‌ماندند. خورشید خانم از

شاهکاری که زده بود وجداناً راضی بود اما خواه ناخواه نمیتوانست دلواپس نباشد. معلوم نبود اگر سیدمیران ششش از قضیه باخبر میشد چه تصمیماتی برای او میگرفت. این مرد مثل اغلب اهالی کرمانشاه هر چه در لحظات معمولی نرم و دمدمی، دهن بین و باری بهر جهت بود در لحظات بحرانی، یکدنده، نازک بین و کج تاب می گردید! آن چرمی میشد که بهیچ آبی نمیخسید. خصوصاً اینکه زن فقیر و بینوا که قصد داشت باطو کشی برود از او خواسته بود که پیش صاحب کار ضامنش بشود. برعکس خورشید، خود آهو هیچگونه ترسی از شوهر نداشت. وقتی شنید که شوهرش بعد از بیرون کردن او چه به مسایه ها گفته است بایی اعتنائی کسانیکه آب از سرشان گذشته است شانها را بالا انداخت و چیزی نگفت. قضیه عصر چنان روح و شخصیت زنانه او را از پای در آورده و احساساتش را جریحه دار کرده بود که نمیخواست و نمیتوانست بخوب یا بد طلاق بیندیشد. کلارا جریان آمدن پدر باطاق، شکستن چفت صندوق و برداشتن گلوبند و انگشترها را بیان کرد و مادر با همان خون سردی اندوه گینانه اش جواب داد:

— لابد آنرا هم میخواهد خرج قریارش بکند. میبینم روزی را که کشکول گدائی بدست دور کوچه ها بگشت افتاده است!  
زیر زبانش آمد بگوید که شوهرش هزار تومان قرض دارد خویشتن را نگه داشت و در دل بصد زبان نکوهش کرد:

— این چه خبری است که میخواهی بخورشید بدهی زن! تو که میدانی این زن نخود زیر زبانش نمیخسید میخواهی با يك کلاه آبرو و اعتبار شوهرت را میان سرو همسر بر باد دهی. فرداست که يك کلاغ چهل کلاغ ورشکستگی اورا همه جا اعلام کنند. سیدمیران این خبر را حتی بهمان گفته است.

شوهر خورشید که در خانه بود چیزی نمیگفت، مثل اینکه اصلاً اتفاقی در خانه نیفتاده است. چون هر لحظه احتمال میرفت که هما هنگام بحیاط آمدن غفلتاً باین اطاق بیاید زری خواست در اطاق را ببندد مادرش مانع شد؛ اینکار بدگمانی هما را بیشتر میکرد. زیرا تا بستان بود و بستن در اطاق معنی نداشت بیژن با کله خشکی

همبشگی اش که عصبانیت و انتقام آنرا شدیدتر کرده بود چماق جلال را از گوشه‌ای پیدا کرد و گفت :

— اگر بخواهد باین اطاق بیاید جلوی ایوان مغزش را خواهم کوبید.  
آهو باولبختند زد و پرسید :

— اگر آقا بیاید چکارش خواهی کرد ؟

بیژن باین سؤال حیران ماند چه جواب بدهد . آنجا در صندوقخانه اطاق خورشید کندوی گلی دو خرواری بزرگی که در اصل جای آرد و آذوقه خانواده صاحبخانه بود گوشه‌ای را اشغال کرده بود . بی آنکه هرگز مصرف حقیقی پیدا کرده باشد . اتفاقاً در همان موقعی که آهو این سؤال را میکرد سید میران در زد و وارد خانه شد . مهدی در عوض برادرش گفت :

— اگر آقا فهمید و باین اطاق آمد ما مان را توی کندو خواهیم کرد .

آهو خندید و اشکش را با چادر پاک کرد . خورشید گفت :

— این کندو را گذاشته‌ایم برای خود تو . وقتی خواستیم دودولت را ببریم برای آنکه خجالت نکشی مجبوریم ترادر کندو بکنیم .  
آهو گونه او را گرفت و بوسید :

— دودولت را بخورم الهی ته تغاری عزیز من که اینقدر دلسوز مادر هستی !

برای آنکه حسودیش نشود کلارا را هم که کنارش نشسته بود بوسید . دختر اگر بخانه شوهر هم برود باز در نظر مادر بچه‌ای بیش نیست ، حال آنکه کلارا در سن هفده سالگی هنوز واقعاً بچه بود . آخرین بهاری که سید میران بحیاط آمد و با طاق برگشت و هما چراغش را پائین کشید ، آهو با خاطر جمعی نسبی از نهانگاه پست و محقر خود که همان صندوقخانه باشد بیرون خزید و نیمساعت بعد در اطاق خود کنار بچه‌هایش خفته بود . صبح روز بعد هما زودتر از معمول از خواب خوش خود برخاست . شوهرش سماور را آب و آتش کرده بود . مسواک و صابونش را برداشت و برای شستن پائین رفت . اما بی آنکه بتواند دنداناش را مسواک بزند بود با طاق برگشت . ضمن اینکه خبر بودن آهو را در همان خانه بشوهر میداد با اثر

کمی از ناراحتی در لحن صدایش گفت:

- این زن اگر هم بسادگی زیر بار میرفت طلاقش کار نادرستی بود. رنگ و ریشه را از هم جدا کردن در حکم جنایت است. همانطور که دیشب بتو گفتم باز هم تکرار میکنم، اگر میخواهی از دردسر دوزنی و عذاب آسوده شوی مرا طلاق بده! این مطلب را کاملاً جدی میگویم سرایی، مرا طلاق بده و خودت و هم جمعی دیگر را راحت کن. طلاق من آسانتر از اوست.

سید میران از زیر ابروهای پر پشت خود با شماتتی شوخ او را نگریست. بتدریج که نگاه یکی طولانی تر میشد رخسار دیگری از شرم شکفته تر و رنگ بهارمانندش گلگون تر می گشت. مرد از این جنگ یا بازی نگاهها دست برداشت:

- پرت و پلامیگوئی هما!

- چرا پرت و پلا، بخدا از تعدل می گویم. باور نمیکنی؟

- خیلی خوب، اگر به محضر رفتم هر دوی شما را طلاق خواهم داد! همچنانکه یکروز رفتم یکی از دندان هایم را بکشم سیزده دندان کشیدم و بخانه برگشتم. اصلاً میخواهم از این پس تنها باشم. هما بتو گفتم، تو مگر بمیری و از دست من خلاص بشوی! مانند همان زندانی که خود را بمردن زد و باین حقه از بند نجات پیدا کرد. غیر از این دیگر راهی نیست. چرا، يك راه دیگر هم هست، و آن اینست که - من بمیرم.

هما بایبقراری دستش را پیش آورد که جلوی دهان او را بگیرد:

- واه، ترا بخدا! خدا چنین دوزی را پیش نیاورد! دشمنت بمیرد! آرزو میکنم روی این زمین نباشم که مرگ ترا به چشم ببینم. عزیزم من تحمل سیاه پوشیدن و بیوه نشستن بعد از مرگ شوهر را ندارم. اگر چنان زن بی باک و قوی اراده ای نباشم که پس از دلدادهام مانند کیکو پاثر با مار در يك بستر بخوابم لااقل ایتقدر صفت دارم که دعا کنم پیش از تو بمیرم.

- اگر دعای تو مستجاب نشد؟

... آنوقت عهد میبندم که پس از مرگ شوهر مانند ساتیا کها لبخند بلب با او بقر بروم .

سید میران بصدای بلند قاه قاه خندید و هما در حالی که مینشست تا چای بریزد گفت :

... حرف من خنده نداشت. مگر خودت برایم تعریف نکردی که در هندوستان طایفه ای بوده یا هستند که باین رسم عمل میکرده اند ؟ اگر هم افسانه باشد من از اینجهت که مقام عشق را با آسمان هفتم بالا میبرد دوست دارم که حقیقت باشد . و اگر تخیلات یا احساسات دور از عمل را کنار گذاریم بتو صراحتاً قول میدهم ، همچنانکه تا بحال همه جوو در راه من بوده ای ، منم تا آخرین لحظه عمر ناقابلم را در راه تو باشم ؛ فقط بشرطی که بگوئی آیا فی الواقع مرا دوست داری ؟ چه چبر من جلب توجه تو را کرده است ؟

... سر تاپای وجود تو ، کمال جسمانی تو ، من زیبائی تو را میپرستم و این متأسفانه تنها چیزی است که با افزایش سن زوال خواهد یافت . برو عقل یاد بگیر که روز بروز بر مقدارش افزوده میشود .

... برای من فرقی نمیکند که خودم را دوست داشته باشی یا زیبائیم را ، بگو سرابی اگر من بمیرم توجه خواهی کرد ؟

... اگر داشتم مانند شاه جهان آرامگاه بزرگی از مرمر سفید برایت خواهم ساخت . در تابوت بلور جایت خواهم داد . پس از تو دیگر زن نخواهم گرفت و وصیت خواهم کرد که هنگام مرگ در کنار تو خاکم کنند . اگر نداشتم بیك چهارطاقی ولو آنکه بادست خود برایت بسازم قناعت خواهم کرد .

... خوب گفنی سرابی ، اما من ترجیح میدهم که آن چهارطاقی را در زنده بودنم و همان روی خودم بسازی نه روی قبرم ؛ چهارطاقی محکمی که شمعی نیز در وسطش باشد . ثواب اینکار مطمئناً از ساختن مسجد هم بیشتر است . اما از شوخی گذشته تنها خواهش من اینست که پس از مرگم حتماً زن بگیری نه اینکه نگیری ، منتهی

زنی که از من خوشگل تر باشد. گوش کن، آیا فی الحقیقه قصد داری امروز  
بمحضری بروی؟

- همین حالا.

- او را هم خواهی برد؟

- نه، چه لازم کرده است که او را با خود ببرم. همان کسی که سیفه عقد را پس  
میخواند موظف است حکم را بزن طلاق گرفته ابلاغ کند.

سید میران با این گفته آخرین جرعه چای را خورد و استکان را با صدا در  
نعلبکی گذاشت. با اینکه طبق عادت معمولش يك چای دیگر داشت که بخورد تند  
از جا برخاست و پوشیدن لباس مشغول گشت. هما با تشویش مبهمی او را  
نگاه کرد:

- وای سرابی، بخدا تو از حاجی پنا سنگدلتری! من از آن می ترسم که آه  
آهو هر دوی ما را بگیرد. پس لااقل تو مثل آن مرد نکن؛ بچه هایش را از او  
نگیر، هان؟ خدایا چطور خواهد شد؟ مردم چه بمن خواهند گفت؟ صبر کن ببینم،  
بندشوارت از پشت تاب خورده است. این پیراهن را هم ظهر که آمدی عوض کن.  
من تعجب میکنم که تو چرا اینقدر عرق میکنی. اگر هر روز يك پیراهن پوشی باز  
کافی نیست.

همانند رودوشی شلوار شوهر را که تاب خورده بود درست کرد. هر دو یک لحظه  
گوش فرادادند، گویا کسی در حیات را زده بود. دختر خورشید پاسخ گفتن رفت و  
بر گشت. جلوی پنجره صاحبخانه آمد و با کمروئی و پخته گی اشخاص نیمه مهجور  
بطور سرزبانی گفت:

- هما خانم، هما خانم، دم در حیات يك آجان مشدی را میخواهد. میگوید با  
صاحبخانه کار دارم.

هما بشوهرش نگاه کرد. سید میران کمی رنگش پرید، اما جان خورد. آجان  
اسم سنگینی بود ولی آنرا که حساب پاك است از محاسبه چه پاك است. با خود فکری  
کرد و گفت:

— پردور نیست از طرف نظام و طیفه باشد. من از این پس دیگر غلط نکنم کار خیری برای کسی نکنم. بیست سال پیش که خودم اصلاً یادم نیست برای پسر موسی تیر فروش «شهود» شده‌ام تا سجل بگیرد. حالا وقتش رسیده میخواهند او را بخدمت اجباری ببرند. پدرش هیچده سال است گور بگور شده و خودش هم معلوم نیست کجاست، زنده است یا مرده، و در این میانه من گیر مکافات آمده‌ام!

هما از پشت شیشه بیرون رانگاه کرد. در همان حال سید میران با عجله کتش را پوشید، سیگاری بچوب زد و از ایوان پائین آمد. دُر حیاط با اضطرابی نیمه آشکار سینه‌اش را صاف کرد. آجان گفته شده که هیکل متوسط، شکم برآمده، و گونه‌های فرو رفته داشت، مثل عسکرهای عثمانی در دوره‌های اشغال ایران با گسناخی مخصوص تادم در ورودی دالان پیش آمده بود. عوض چکمه شلوار راستا پیادداشت. یکپایش روی پله دالان و پای دیگرش داخل حیاط بود. سید میران نزدیکتر که شد سایه چند هیکل ناموافق دیگر را در زاویه نیمه تاریک دهلیز خانه تشخیص داد. دلش مانند دیوار چینه‌ای با صدای وحشتناک فرو ریخت. ترس و اضطراب جهان ناگهان بر سرش تاخت آورد: در میان آنها قیافه صغرا مفتش با لباس مردانه‌ای که میپوشید و همه اهل شهر علم باحوالش داشتند و ول میخورد. چشمهای بی‌عاطفه و کاورنده‌اش را که چون سرب سرد و سنگین بود با آمدن اود و خسته بود. گوئی میخواست از خود طرز قدم برداشتنش مطلب کشف کند. پیش از آنکه کلمات را بهم بیوند و پیرسد که با اود در آن وقت صبح چکار دارند یکی از مردها که ظاهر مؤدب‌تری داشت جلو آمد و آرامی گفت:

— بما گفته‌اند در این خانه جنس قاچاق هست، ممکن است چند دقیقه مزاحم

وقت شما بشویم؟

سید میران از محکمی کار خود و همچنین جای پارچه‌ها اطمینان داشت. در

حالی که سرش از یک تکان ناشناس میپريد جواب داد:

— گویا خلاف بعرض مبارک شمارسیده است. بفرمائید هر جارا که میخواهید

بگردید. (دستش را بطرف حیاط وسیع گشود.)



پاسبان شکم گنده همانجا که ایستاده بود ماند تا تمام حیات و آمد و رفت‌های همسایگان را زیر نظر داشته باشد. و چنانکه بعد معلوم شد پاسبان دیگری نیز در همان موقع در بیرون کشیک میداد. مفتشین که از طرف گمرک آمده بودند از صاحبخانه پرسیدند چه اطاق‌هایی در دست خانواده خود اوست. سید میران دو اطاق بزرگ و کوچک را بآنان نشان داد. بهمراه او و باتعارف و تکلفی خشک و یخ زده که از هر فحشی بدتر بود ابتدا با طاق آهو رفتند. خود زن هم آنجا بود. ظرف مدت کمتر از پنج دقیقه، سه مرد و یک زن بازرس، صندوق و همه جای اطاق او را زیر و رو کردند. فرشها را کنار زدند. دشکها را سیخ آژین کردند. لحاف کرسی را از رختخواب‌ها بیرون کشیدند و بادست همه جایش را امتحان کردند. چیزی نیافتند. با طاق‌ها رفتند، آنجا هم چیزی نیافتند. از بهم خوردگی صندوق‌ها و حرکاتی که این زن از خود نشان می‌داد بشک افتادند. صفرامفتش که برای همینگونه مواقع همراه آنها آمده بود در گوشه اطاق کوچک بدن او را گشت؛ یک قواره ساتن کرمی گلدار را با سنجاق زیر پیراهن بسته و از نظر مأمورین پنهان کرده بود. رنگ هم مثل گچ دیوار سفید شد. حالت‌های نازنین او که در وضع معمولی هر مردی را از پای می‌افکند در روح آن مردان از ریخت بر گشته ابد تأثیری نداشت. هم مطلقاً خود را باخت و بلکت گفت:

– این را شوهرم از سفر خراسان برایم سوقات آورد، قاچاق نیست.  
مأمورین با پارچه به حیات آمدند. سید میران هنگامیکه از کنار‌ها رد میشد زیر لب باو غرید:

– این دسته گل چه بود که بآب دادی؟ چرا قبلاً بمن نگفتی این را داری تا فکری برایش کرده باشم؟  
هما که هنوز حالش بجانیامده بود با ترس و پشیمانی گفت:

میخواستم همین امروز آن را بخیاطی ببرم.

– خوب، ناراحت نباش، در صندوق هر زنی يك قواره از این پارچه‌ها هست، گرفت و گیری ندارد. خدا کند فکر کنند همان یکی است. اگر پرسیدند چرا

پنهانش کردی بگو ترسیدم .

همان دهان گشود که چیزی دیگر بگوید، سیدمیران که یکی از مأمورین در همان دو قدمی انتظارش را میکشید نماند و پیش سایرین بحیاط رفت. از نگاههای شیطانی مأمورین بدوروبر حیاط و سوراخ ثقبه‌های آن پیدا بود که باز خیال ادامه تفتیش را دارند. صفرا مفتش، این زن مردماندی که از سالها پیش از کشف حجاب لباس مردانه بتن میکرد و با روی و موی باز هر جا دلش میخواست در شهر میگشت، کسی که از نگاه سرد و بیروحش حتی عابرین معمولی خیابان نیز میترسیدند، وقتی که دستها زیر بغل کنار سید میران ایستاده بود بطور خودمانی آهسته از او پرسید :

– این قواره ساتن را خانم شما از کجا آورده است؟

سیدمیران با تردید و تأمل جواب داد :

– سابق بر این بخیاطی میرفت، شاید آنرا از آنجا آورده است، من درست نمیدانم. و شاید هم از اول آنرا داشته است.

همان مردی که در ابتدای ورود به خانه با او حرف زده بود و قد بلند و خشکیده داشت و هنگام حرف زدن پلکهایش را میبست با تذکر گزنده و شومی باو گفت :

– غیر از این يك قواره پارچه در اینخانه اجناس بیشتری هست که شما مخفی کرده‌اید. ما از این موضوع اطمینان داریم. اگر شخصاً جای آنرا نشان بدهید که موجب سرگردانی و اتلاف وقت ما نشود بدیهی است طبق قانون در جرم شما تخفیف رعایت خواهد شد. (سید میران بچپ و راست سر تکان میداد.) بسیار خوب، میفرمائید نیست، پس شروع میکنیم! از همینجا. ممکن است بفرمائید این زیر زمین که درش قفل است مال چیست؟

سیدمیران اندکی خود را باخت، با اینوصف براحتی جوابداد:

– این زیر زمین در دستزن و شوهری بود که حالا مرده‌اند. یعنی خیلی وقت نمیشود که مرده‌اند. اسبابهای آنها هنوز اینجا است و کلیدش در دست –

میخواست بگوید کلیدش در دست خواهر همسایه مرده است که در همان خانه میبخت، سر را نیز بطرف اطاق خورشید و خود زن که در ایوان ایستاده بود برگرداند اما فوراً حرف دهانش را عوض کرد و گفت:

– بله، کلیدش در دست پسر آنهاست.

– پسر آنها چکاره است و محل کارش کجاست؟

– محل کار معینی ندارد. هر دو روز يك جا کار میکند. این روزها گویاسنگ کشی میکند اما نمیدانم برای کی.

– روزها معمولاً چه وقت بخانه میآید؟

– آنهم پر معلوم نیست. از سه روز پیش که آمده بیل اسباب پدرش را برده است که بفروشد تا بحال دیگر پیدایش نشده است. او پسرک لاتو بیشعوری است و هر بار بخانه میآید با عمة خود بر سر همین اشیاء بی اهمیت جنجالی پیا میکند که مامجبور میشویم بزور بیرونش کنیم. با عمة این احوال چون یتیم و بیگس است و پدرش نیز کارگر من بود نخواستم جوابش کنم. بعلاوه این زیر زمین بچه دردمن میخورد که بخوایم او را جواب کنم.

مفتشین بیشتر از آن گوش بتوضیحات وی ندادند. بایک تیمکه سیم قفل را باز کردند. گربه‌ای معو کرد و از سوراخ هوا کش اطاق که زیر پله‌ها گشوده میشد بیرون پرید، خود را تکان داد و رفت از لب حوض آب خورد. زیر زمین نمناک و نیمه تاریکی بود که گمان نمیرفت هرگز محل سکونت کسی بوده است. بوی پوسیدگی و ناو هوای مانده‌اش چندان چنگی بدل نمیزد. روی زمین فرش و گلیمی دیده نمیشد ولی گوئی خود همین موضوع برای مفتشین از پاداش هنگفتی حکایت میکرد. بردیوار کاهگلی و بدون طاقچه آن چند غریب بوجاری قد و نیم قد بزر چشمه و درشت چشمه بمیخزده شده بود و بتدریج که چشم بتاریکی عادت میکرد باقی اشیاء و اثاث اطاق متروک معلوم می گردید. در يك گوشه کنده بزرگی دیده میشد که روی آن يك کرسی بطور وارونه گذاشته بودند. در درون کرسی يك منقل لبشکسته گلی، منگای پر در آمده چرك، پاروئی چوبی و يك سبد پر از پنبه کهنه لحاف بود. در گوشه

دیگر، تغاری شکسته پراز سوښک و پهلویښ یکه تله موش و مقدار زیادی هسته هلو که یادگار آخرین سفر گلمحمد از ماهیدشت بود روی زمین بچشم میخورد. دیگر از چیزهائی که آنجامیشد دید مقداری روده خشک شده و تاپیده بود که بدرد ساختن غریل میخورد و دوک شکسته مرحوم خاله بیگم، هر یکه از این اشیاء فرسوده یکه غازی از نقطه نظر مأمورین میتوانست راهنمای بزرگی برای کشف جرم باشد یا نباشد، یکی از آنها با عصای دستش بتخته‌های پوشیده سقف و همچنین کف زمین زد و صدای آن گوش فراداد، در روی کف اطاق جائی نظر آنها را جلب کرد که صدای خالی میداد. سیدمیران گفت که سابقاً جای چال کرسی بوده است، گوش نکردند. بایکه میله آهن که سرش از میان کرسی بیرون بود زمین را کردند. خاک را کنار زدند و مثل اینکه پیش از کار از موفقیت خود صد درصد اطمینان داشتند بی آنکه اظهار تعجبی بکنند کبسه برزنتی بزرگی را بیرون کشیدند. تفتیش بهمین جا پایان یافت. ده دقیقه بعد وقتی که مأمورین برای استراحت و درعین حال تنظیم صورت مجلس روی تختخواب میان حیاط نشسته بودند همسایه‌ها با تأفف فراوان دریافتند که موضوع از چه قرار است و صاحبخانه نیک آنها با چه بدشکونی تلخ و ناگفتنی رو برو گشته است. توپها و قواره‌های ساتن و یشک و اطلس، کرپدوشین، فایدوشین و سایر مصنوعات از اینقبیل برنگهای شیرین و دلربا روی تخت کومه لفران بزرگی را تشکیل داده بود. همه تعجب می کردند که آنهمه جنس قاچاق چه وقت و چگونه وارد خانه شده و چطور سیدمیران آنها را در زیر زمین چال کرده بود که کسی بو نبوده بود. اولین فکری که بخاطر هر یکه از زنها و دختران همسایه میرسید این بود که ایکاش می توانستند در آن موقع قواره‌ای از آن ثروت بر باد رفته را بنحوی مال خود کنند تا هم بنوائی رسیده باشند و هم با نویله جرم صاحبخانه یشک تر شده باشد. اما دریغ از آرزوها و حسرت‌های بیحاصل، این نوزادانی که چشم بجهان نگشوده طعمه مرگ می شوند ا مأمور قدبلند و خشکیده مشغول پاک کردن کلاه و لباسش از تارهای عنکبوت بود. زنک مرد نما دور باغچه می‌گشت، روی پنجه دو پا مینشست و با ساقه گله بازی میکرد، مثل اینکه هنوز دلش میخواست چیزی بچنگ آورد. سید میران، خاموش و با چهره

سخت بیخون و تیره و تار، روی تخت نشسته پیشانیش را بدست تکیه داده بود. کارش میزدند خورش در نمیآمد. آهو در زاویه اطاق خود ماتم زده و پریشان نشسته در داصلی خود را از یاد برده بود. مثل مادر مرده ها بطور تبنا کی آه می کشید. از روی بیقراری و ماتم مانند زبانه شاهین ترازو بدنش را بچپ و راست موج میداد و در خاموشی دستها را صلیب وار بسینه میکوفت. مثل اینکه با خود میگفت: خانه ام خراب شد! بچه ها حیران و بیدل، بقرار و مضطرب از حیاط پهلوی مادر و از پهلوی مادر بحیاط میرفتند. آنها نیز بیچگی خودشان از روی احساس می فهمیدند که خمیر تازه برای پدر چقدر آب بر میداشت. در دریای نومیدی و غم این کودکان و حتی زنهای سیدمیران پُر کاهی زیر و بالا میشد که همگی بآن چنگ زده بودند؛ شاید مفتشین که مانند همه انسانها احساس داشتند و می فهمیدند دلشان میسوخت و از او در میگذشتند. او که در حقیقت امر گناهی نکرده بود! از دیوار خانه کسی بالا نرفته و مال کسی را نندزیده بود. او که مردنان بده، نیکو کار و با همه احوال خوش نیت و نیکخواهی بود! واقعاً حیف نبود بخاطر، حالا بگوئیم، يك اشتباه، نابودش کرد! این افکار کسانی بود که اینجا و آنجا در گوشه و کنار حیاط با حیرت کامل تماشاچی آن صحنه ناخوشایند بودند. اما وقتی که سیدمیران، ضربت خورده و گیج، صورت مجلس را امضا کرد و همراه مأمورین با کیسه برزنتی از منزل بیرون رفت همه فهمیدند که آنچه نباید بشود شده و کار از کار گذشته است.

آبدریخته شده جمع شدنی نبود، با اینوجود سیدمیران جانب تلاش و تشبث را رها نکرد. آنشب بکوشش میرزانی و یکی دیگر از نانوایان، آقای چلبی معروف با کبر قوش، بقید ضمانت آزاد و بخانه باز گشت. و خود این موضوع عجالة اولین موفقیت بود. زیرا مرد آبرودار و نیکنام که مسئولیت اداره ستی را نیز به عهده داشت نمیخواست اسم حبس و زندان درویش بماند، هر چند برای یکساعت بود. همانشب، قبل از آنکه شامش را بخورد بدیدن یکی از اعضاء دون رتبه عدلیه رفت که با وی سابقه آشنائی داشت. براهنمائی او و کیل گرفت. روز بعد بمشورت با وکیل خود و موافقت پنهانی یکی از مأمورین ذیمدخل در شکایت مفصلی که تسلیم عدلیه کرد

منکر این شد که اصلاً اجناس مال او بوده است. بیپایه نداشتن سواد و عدم تشخیص سیاه و سفید صورت مجلسی را هم که آنروز در خانه پایش را امضا کرده بود از درجه اعتبار ساقط دانست. بخورشید و سایر همسایه ها سفارش کرد که اگر از آنان تحقیقاتی بعمل آمد بگویند که زیر زمین مورد تفتیش در دست صاحبخانه نبوده و از زمان فوت گلمحمد درش همچنان بسته بوده است. از جلال هم لازم نبود دیگر اسمی بمیان آورده شود. در حقیقت خود خورشید هم نه تنها با این نقشه مخالفتی نداشت بلکه کاملاً موافق بود گفته شود اجناس مال برادر متوفای او بوده است. و مسلماً دولت بامرده ای که دستش از دنیا کوتاه شده بود کاری نمیکرد و نمیتوانست بکند. ظاهر قضیه تا آنجا که مواد قانون بال و پر میگسترده حق بجانب بود. سیدمیران، راضی و نسبتاً خوشحال، تا آنجا پیش رفت که در یک دادگاه حرفش بکرسی نشست. اما در دادگاه دوم با کمال بی لطفی ادعای او بی اساس و نوعی تشبث برای فرار از جرم تشخیص داده شد. محکوم شد و در نتیجه این محکومیت علاوه بر جرمی که باو تعلق گرفت و حق و کیل و دهن شیرین کنی باین و آن که از جیش بیرون آمده بود، مخارج دادگاه را نیز پرداخت و روز آخری که پس از یکماه و نیم کش واکش و تلاش پرتب و تاب کار خود را بآن ترتیب پایان یافته دید و دست از پا کوتاه تریخانه آمده افسوسش از این بود که چرا همان روز اول جرم قاچاق را هرچه بود نداد و خود را راحت نکرد. چنین بنظر میرسید که دستگاه پر طول و عرض عدلیه، از وکیل و منشی و مشاور گرفته تا مدعی العموم و عضو دادگاه و عریضه نویس دادر، مثل خالبازه های گذر چغا سرخ که یکی ورق میبنداخت و همدستش بعنوان بازیکن اتفاقی که هرگز نمی باخت دهاتیان ساده دل را بطمع بُرُذ بدام میکشید، جز بیچاره کردن بندگان خدا کاری نداشت. این خال سیاه، این خال سفید، هر کس خال سیاه را برداشت یکنومان روی زمین از اوست. و صد رحمت بمأمورین عبوس گمرک و صغرامفتش آنچنانی که او حتی جرأت نکرد سیگاری تعارفشان کند. در این ملت چیزیکه اصلاً بفکر سیدمیران نمی آمد موضوع تصمیم او دایر بطلاق آهو بود. از شکست و ضرر تلخی که متحمل گشته بود بهمان نسبت که جسماً

تحلیل رفته بود افتاده حال و فروتن شده بود. از خشونت‌های گذشته و بخصوص عمل آنروزش نسبت بزن نجیب و بردبار خود شدیداً احساس پشیمانی می نمود. باخود میگفت: این خدای او بود که مرا گوشمال داد. تا تو باشی سید میران و دیگر دست بروی زن ضعیف و بی دفاع بلند نکنی! - زن با وفای او که خود را در غم شوهرش ریخته میدید نه تنها از سینه ریز و انگشترهای طلا - چیزیکه دیگر وجود خارجی نداشت - صحبتی بمیان نیاورده بود، بلکه در طول یکماه و نیمی که صبح بصبح يك پاسبان خوش لباس حمایل بسته و مؤدب، مثل نوکر شخصی و بدون تفنگ دنبالش بدرخانه می آمد و با گاهی وعدیه و اینور و آنور میرفتند، چون حس کرده بود شوهرش در آن موقع حساس در تنگنای بی پولی است یکبار آورده بود سی تومان و بار دیگر هیچده تومان باوداده بود. پاسبانی که بدرخانه می آمد و او را می برد اگر پیاده می رفتند همیشه يك میدان از وی فاصله میگرفت تا کسی تفهمد دنبال اوست. و گاهی اوقات نیز وظیفه اش فقط باین منحصر می شد که بیاید او را خبر کند و خود برود تاظهر در قهوه خانه بنشیند. آهو آه میکشید و خود را میخورد. غم بر غم مثل ناخوشی بر ناخوشی او را از پای در میآورد. دست بردست میزد و ناله میکرد:

- دیدی این مرد چه بروز خود آورد! بخود تسلیت میداد:

- خیلی خوب، تا چشمش کور شود، اینهم بالای قبر یار!

هنوز برای هیچکس روشن نبود که چه شیر پاك خورده ای رفته بمأمورین خبر داده بود که در آن خانه جنس قاچاق هست. اکرم که از فرط زیرکی نادان و از فرط نادانی فضول و بی ثبات و غیر قابل اعتماد بود با همه احوال بعید مینمود چنین کاری کرده باشد. از شوهرش که خلق و خوی ولگردان را داشت چندان دور نبود اما شك سید میران، بی آنکه اساس درستی داشته باشد، همینطور بیدلیل به بی بی، خواهر خورشید، میرفت که بآن خانه رفت و آمد داشت و در این اواخر چه بسا روزها خود و دختر بزرگش کوب تادیر وقت شب آنجا میماندند. در زندگی اجتماعی که بر اساس ارتباطات متقابل استوار شده است بسیارند کسانی که شادیهای خود را از ترس آنکه مدعی پیدا نکنند مثل گربه دزد و گوشت بگوشه ای میبرند و نجویده

میبلعند، اما کم اند کسانی که بارغم خود را برای آنکه بدیگران سرایت نکند پنهانی بردوش میکشند. اینگونه کسان مانند فیلان مار گزیده که بعمق دره‌ای پناه میبرند و تا دم مرگ یا بهبود کامل تنها میمانند گوئی دردی دارند که نمیتوانند بدیگران بگویند، یا ظاهراً چاره‌آنها بدست هیچکس نمی‌بینند. بی‌بی خانم خواهر خورشید نیز یکی از اینگونه کسان بود. اوزن دوم شوهرش سلطانقلی بود و ازشوی اول خود یکدختر هیجده ساله که همان کوکب باشد داشت. سلطانقلی با اینکه پیر و ناتوان بود شب و روز کار میکرد تا سعادت خانواده کوچکش تأمین باشد. کار و زحمت لاینقطع مثل يك غریزه سخت بنیان درخمره او جا گرفته بود. از پا کدلی فداکارانه او همین بس که در آن عالم فقر و بیوسیلگی بهترین جهاز ممکن را برای نادخترش فراهم کرده بود؛ جهازیکه در محیط گردا گرد او برای دختران در حکم اکسیر و کیمیا بود؛ همه کس این موضوع را خوب میدانست، کوکب دختر سبزه روی بی‌بی خانم شش کلاس در مدرسه درس خوانده و اکنونکه سوادش تکمیل شده بود در خانه بدیگران درس میداد. و آیا همین کوکب و مدرسه رفتن عجیب او نبود که سرمشق دختر آهو و بهمین منوال خلیهای دیگر شد؛ باری، سیدمیران که ارزش انسانهارا در درجه آمیزش پذیری آنان میدانست این خانواده را که در لاک بی نیازی فقیرانه فرو رفته بودند خوش نداشت. از مرد باین اسم که پالهنک زانش را بگردن نهاده است و از زن باین بهانه که شوی را ابله گیر آورده است بیزار بود. از آنجا که خودش از بی بی بدش میآمد فکر میکرد بی بی نیز از وی بدش می آید و روی این دشمنی پوچ که البته در طول زمان بشاخ و برگ بد گوئیه و افتراات سخن چنان نیز آراسته شده بود پای زنک را از خانه خود بریده بود و اکنونکه موضوع کشف قاجاقها بمیان آمده بود حدس می زد بی بی از دهان اکرم چیزی شنیده و بخاطر حق کشف یا بد ذاتی جیلّی رفته و بمأمورین خبر داده است. درست بود که بی بی در خانه ای مینشست که صاحب آن يك مأمور تأمینات بود، اما این مسئله چه دخلی بمطلب داشت؛ آهوبا دیر باوری و حیرت چنین حدسی را می پذیرفت. اکرم که توانسته بود پیش سید میران خود را جا کند مطلقاً از تهمت مبرا بود. اما اگر هم



مطلب دانسته یا ندانسته از زبان این زن جانی درز کرده بود در هر حال از نظر آهو همه آتشها از گور هما بر میخواست که اگر با آدا اطوار و هوسهای سیرائی ناپذیر خود دست و پای مرد ساده دلدا در پوست گردو نمی گذاشت و زیر بار هزار تومان قرضش فرو نمیکرد، سیدمیران صدسال سیاه بفکر قاچاق نمی افتاد. زن تلخی دیده از این جوش میخورد که پس از آنهمه پیشآمدها و تجربه های ناگوار که میباید برای شوهرش درس عبرت گرفته و ویش همچنان بر مسند عزت و احترام قرار داشت. بنظر می آمد که اگر همه دنیا بجوالدوز تبدیل میشد و بنی این مرد فرو میرفت از خواب گران بیدارش نمیکرد.

روز آخریکه ازدادگاه بر گشت هنگام ظهر بود. زیر بغلش خربزه بزرگی بود که شیارهای بلورزده فراوانش حکایت از شیرینی اش میکرد. در همان دستش دستمالی نان روغنی دو آله و در دست دیگرش پاکتی زیتون پرورده بود که این یکی را از رودبار برایش آورده بودند. شاید چون دستهایش پر بود خجلت کشید باطاق هما برود، راهش را کج کرد و تبسم بر لب باطاق آهو وارد شد. عالم آشکار چهره اش عوض شده بود. آهوا از این تغییر تکان خورد. استخوان شقیقه اش بیرون آمده بود. در گوشه چشمانش قی سفیدی خشک شده بود. موهای سفید صورتش که دوبار از موعد تراشیدن آن میگذشت منظره قابل ترحمی بوی داده بود. رنگ حنائی سرش به قرمز تیره و غیر یکدمستی که بیش از هر چیز نماینده حال زار او بود تغییر حالت داده بود. مژگانش آشفته و نگاهش پریشان بود. اما با همه اینها از رخسار گشاده و پیشانی موقر و بلندش نوعی وارستگی مردانه خوانده میشد که بیننده را قوی دل میکرد. مثل اینکه حادثه بزرگی را سلامت از سر گذرانده باشد احساس راحتی میکرد. بچه ها سلامش گفتند و خاموش در مقابلش نشستند. عرق صورتش را بادستمال خشک کرد. از نهار ظهر پرسید و مهدی را دنبال هما فرستاد. غم مشترک خانواده دو هوو را باهم آشتی داده بود. همچنانکه در مصائب بزرگ دشمنان یار و مددکار یکدیگر میگردند آنها هم غمخوار هم شده بودند. باری سیدمیران خربزه بزرگ را بانگاه خریداری پیش کشید و ضمن آنکه خبر محکوم شدن خود را مثل فتحی که کرده

باشد باطلاع زن و بچه اش میرساند با گشاده طبعی ذاتی بآنها تسلی داد :  
- انسان تنش سالم باشد، مال چه اهمیتی دارد .

بچه ها را دلسوزانه و بچشم پر یکیك از نظر گذرانند. دستی بسر بیژن که پهلویش نشسته بود کشید و بعد از لحظه ای تأمل، چنانکه گفنی با آه درونی خود مبارزه کرد، گفت :

- اینها هم لاغر شده اند. معلوم است غصه خورده اند . این روزها کمتر میدیدم میان بچه های کوچه بازی کنند .

هما با وقار همیشگی خود، اما ساده و صمیمانه وارد اطاق شد، سلام کرد و سیدمیران از فرط یگانگی و علاقه با وجواب نداد . آهو با صدای پائین گفت :  
- این قضیه، تعطیلات امسال اینها را یکمیشان زهر کرد .

سیدمیران - شنیده ام بهرام امسال هم لنگر انداخته است ؟  
بهرام بلافاصله سرش را پائین انداخت و باناراحتی خود را جمع و جور کرد.  
بیژن بی آنکه ترسی از برادر بخود راه دهد گفت :

- دوقلی رفته تو کوزه، این یکی هم تجدیدی شده است. (اشاره بخواهرش).  
کلارا از پشت سرمخفیانه باو سُلَّمه زد. سیدمیران با گشاده طبعی پذیرانه گفت:  
- پس در این میان فقط تو قبول شده ای ؟ تو که از همه تنبل تر و بازیگوش تر بودی ؟ گمان میکنم اگر مهدی به مدرسه برود از همه شما زرنگتر باشد؛ هیچوقت رد یا تجدیدی نشود. بچه با ذهن و هوشی است .

آهو خانم - اینقدر هوش اوزیاد است که گاهی دلوایش میشود مریض نشود.  
از همین حالا خیلی از درسهای بیژن را روان است . يك سؤالاتی از من میکند که بگمانم علامه هم اگر بشنود اوّل میخندد و بعد میگوید نمیدانم. مثلاً می پرسد وقتیکه شب می شود روز کجا میرود؟ یا، چرا خدا بآدم يك چشم اضافه نداد که پشت سر را ببیند؟ چرا کبوتر روی درخت نمینشیند ؟

سید میران - همه حیوانات روی زمین فقط جلوی روی خود را می توانند ببینند مگر مورچه که میگویند هزار و دویست چشم دارد. دیدر هُدهُد که قاصد سلیمان

بود از همه جانوران بیشتر است .

کلارا - مهدی دیگر هفت سالش تمام است، باید امسال اسمش را بنویسیم.  
 آهو خانم - الان سه چهار ماهی میشود که دندان هفت سالگیش را انداخته است.  
 اما هر کس او را می بیند فکر نمیکند چهار سال بیشتر داشته باشد. اسمش را پارسال  
 می باید نوشته باشیم، کوتاهی از جانب من بود. یعنی در حقیقت منم تقصیر نداشتم؛  
 بهانه آوردند که دیر آمده اید و جاها پر شده است . بهرام هم که رد شده فقط دو نمره  
 کم داشته است. رفتیم پیش مدیرش - هما خانم هم بود .. گفت اگر زودتر آمده بودید  
 برای او کاری کرده بودم اما حالا دیگر کار از کار گذشته است .

بهرام بیش از پیش توی لب رفت و با حاشیه قالی خود را سرگرم نمود. مهدی  
 با چشم های خندان پرسرو صدا گفت :

- من بمدرسه بیژن نمیروم که دختراته - پسرانه است، بمدرسه داداش میروم.  
 سیدمیران برای فراموش کردن غم خود خنده کرد :  
 - خره، پس تو نمی فهمی، همان مدرسه بیژن خوبست که دخترها هم هستند.  
 کلاه سرت نرود .

هما زیر چشمی باو نگاه کرد و ابروها را بالا انداخت. میان آهو و سیدمیران  
 آنگاه در باره سن بچه ها و تاریخ تولد آنها بحثی در گرفت که تا کشیده شدن نهار  
 ادامه یافت . در همین موقع شاگرد دگلان، حمزه که جوانك رشد کرده و سبز خطی  
 بود بی آنکه جلو بیاید اوزم ایوان بیژن را صدا زد. نان ظهر را آورده بود. هنگامیکه  
 میخواست برگردد سیدمیران او را پس خواند :

- حمزه، صبر کن ببینم، چرا اینقدر دیر ؟ از دگلان چه خبر ؟ رحمن آورد  
 آورد یا نه ؟

جوانك جلوی ایوان ظاهر شد : بادیدن زنها اخمهایش بهم رفت و سرش را  
 پائین انداخت. مثل مقصرین جواب داد :

- سه بار و يك لنگه آورد و گفت که باقیش را عصر خواهد آورد. اما چون ته  
 کته بالا آمده است راه عصر را خالی باید برگردد . عجیب گفته است اینک نمیشود

طرز دکانداری، اگر شما بخواهید هر روز اینطور ما را خالی بر گردانید مجبوریم بار را زمین بگذاریم.

سیدمیران - چرا گندم نیست، توهم که ونگ ونگ میکنی. درست حرف بزن ببینم چه میگوئی. گندم پاك کرده نیست یا اصلاً کته دکان خالی است؟  
- اصلاً کته خالی است. علایف یکدمسته از تایچه‌ها را گرو نگه داشته و بعد پس داده است؛ گفته است باید مشهدی میران بیاید حساب دوماه‌اش را روشن کند حتی با حبیب -

سیدمیران با خلق تنگی میان حرفش دوید:

- عجب حکایتی است هان! مگر این مرد روزانه شصت تومان از دکان نمیگیرد؟! مگر من غروب بفروب که بدردگان می‌آیم نمی‌بینم که اوهم برای گرفتن پولش می‌آید؟ حتی نمیگذارد یکشب، سهل است یکساعت پشتش باد بخورد. اگر حساب من با او ناروشنی دارد چرا نمی‌آید بخودم بگوید که بکار گرم میگوید، آنهم باین طرز بی ادبانه. برویم دعا کنیم که دوباره گندم بدست ارزاق بیفتد. خوب، گفتی با حبیب چکار کرده است؟

- حتی با حبیب اوقات تلخیشان شد.

- هان، خوب، چیزی با و نشان خواهم داد. کار چاه بکجا رسیده است؟  
- گویا بآب رسیده است. چاه گنان دیروز تعطیل کرده بودند. میگفتند ارباب باید گوسفند سرش بکشد. جلوتنور ریخت خود شاطر با گِل سرخ درستش کرد. حاجی خمیر گیر هم امروز حالش خوب نبود برادر زاده‌اش را بجای خود گذاشت و رفت خانه بخوابد.

- خیلی خوب، برو، امروز عصر خودم بدگان می‌آیم. حالا يك گوسفند هم بکشم بدهم شماها بخورید و پشت سرم بدبگوئید.

سیدمیران با حالتی اندیشناك خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری خالی کرد. آهوی رسید:

- حاجی خمیر گیر برادر زاده نداشت!

سید میران با همان حالت متفکر و نیمه پریشان - يك نفر است که تازه از توپسرکان آمده است اینجا کار بکند. شبها را چون مکان و مأوائی ندارد درد گان مامیخواهد.

آهو بانوعی ترس و عدم اطمینان - حالا که دیگر کش و اِکش و بیا و برو آن قضیه لعنتی هر جور بود تمام شد کمی بیشتر بکارت برس. سرو وضع دگان را بگیر! آدم نباید کارش را بامید خدا بگذارد و برود. در این سال و زمانه هیچکس برای کسی دلش نسوخته است.

- کار من از دگان خرابی ندارد. آسیابان از ارزاق یا علافخانه یا کنندگان گندمش را میبرد و آرد میکند بر میگرداند. کارگرانم هم که تا کنون بحمدالله کم و بیش در وسع خود بکار کوشا بوده اند و اگر احیاناً در میان آنها آدم ناتویا بدقلقی پیدا شده با من جرأت نکرده است بتابد. يك دگان نانوائی اگر ترا زودارش خوب باشد مثل ساعت کار خود را میکند. من آدم قدرناشناس و بی تشخیصی هستم اما گاه که فکر میکنم میبینم فی الواقع حبیب برایم از طلا پر ارزش تر است. او خیال میکند من نمیدانم مزدش کم است. پشت سرم پیاربرهای پاشا خان گفته است، برای این مرد دوغ و دوشاب یکی است. - چکنم، اگر بخوام دو قران بمزد او علاوه کنم سروصدای آنهای دیگر هم بلند خواهد شد. اما درد غلامرضا علاف اینست که خیال کرده منم لنگه پسر قلی هستم که بدستکاری آسیابان از ارزاق دوشگرد بپریم و یکی بر گردانم؛ یا اینکه گندم دولت را هر طور بخوام زیرو رو کنم. نانواها اینها را چشته خور کرده اند.

هما در حالی که آهونیز گفته اش را تأیید میکرد بزبان در آمد:

- هر کاری که سایرین میکنند تو هم بکن، از آنها کمتر که نیستی. زندگی

این چیزها را نمیرسد.

- من نمیتوانم هر کاری که آنها میکنند بکنم، هر کس را طوری ساخته اند.

آنها اگر گیر بیفتند غمی ندارند، اما من رئیس صتمم اگر گیر بیفتم آبرویم خواهد ریخت.

از این صحبت او بیاد بیجک‌های گندمی افتاد که آردش از آسیاب بشهر برگشته لیکن شعبه نواقل مهر باطل شد بر آنها نژده بود. اداره ارزاق که قبل از آن بناواها گندم میداد بعثت وفور غله در شهر در حال برچیده شدن بود. این موضوع در میان آسیابانها و بناواها جنب و جوش وسیعی بوجود آورده بود که میران تا حدودی از آن بیخبر بود؛ بعضی از این حضرات بی‌باله و زرنگ که براهتمائی مأمورین ذی‌مدخل راه و چاه کار را بدست آورده بودند شتابزده باین فکر افتاده بودند که گذشته از حوض حتی چاه خانه خود را بخشکانند و در آن گندم بریزند. سیدمیران از میان کیف بغلی خود چند بیجک و حواله گندم بیرون آورد بکلارا داد تا مقدار و تاریخ هر یک را برایش بخواند. یکی از آنها را که خود از روی رنگ و رقم دست برده شده در آن میشناخت جدا گذاشت و در دل با خود گفت :

— عیب کار تو در اینست که سواد نداری ، و گر نه همین حالا میلیونر شده بودی .

مهدی و بیژن با هم حرف میزدند؛ بیژن آهسته بپیرادرش پیگفت که میخواهد عصر بدر دگان برود و سوار خر خالی آسیابان بشود و تا آسیاب سواری کند. این یکی می گفت که او هم همراهش خواهد رفت و اگر نگذارد لُوش خواهد داد تا آقا کنکش بزنند یا مانعش بشود . مادرشان ضمن اینکه گوش بصحبت شوهر داشت بطوری که هم او بفهمد بآنها تشرزد و گفت :

— غلط میکنید بروید سوار خر آسیابان بشوید ، یعنی چه ! این کارها کار بچه‌های بی‌پدر و مادر ولات است نه شما. آیا میخواهید دور از جان آقا جای جلال را بگیرید و آخرش سنگ کش بشوید ؟ ! کسی که میخواهد تازه بمدرسه برود ، مهدی، این کارها را نمیکند . بیژن ، میبینی قدرت اینجا نشسته، باو بگویم چه از دست تو می‌کشم ؟!

بیژن که عقب‌تر از پدر نشسته از دید او در امان بود زُل زُل بمادرش نگریست و بانگاه خود او را تهدید کرد. سیدمیران نظری بمهدی و کلارا انداخت و در حال اندیشه و حساب گفت :

– اگر امروز عصر نباشد باربرها خالی بر گردند آنها را بدرخانه خواهم فرستاد. فرش و اثاث هرچه لازم است بدهید با الاغ ببرند. فردا جمعه است شمارا بیاغ خواهم برد.  
از این خبر شادی بخش بچه‌ها از جای خود پریدند. بیژن با جنب و جوش و ذوق کودکانه پرسید:

– کدام باغ، باغ خودمان؟

– نه، آنجا دور است، جای بهتری در نظر دارم؛ باغ تپه‌چال که پدرت در آن حق آب و گلی دارد. فردا دفترزندگی و یادبودهای بیست سال پیشم را در پای هر سنگ و بوته و درختی برای شما ورق میزنم.

این تصمیم که هنوز نشانه رونق کار رئیس خانواده و صفای اخلاقی او بود برای زنها شادی عمیق‌تری در برداشت. در عین حال دل آنان نیز برای يك تفریح و تنوع غنجد. هما در خاموشی لبخند زد و آهو گفت:

– پس من لحاف کرسی و یکی دو تیکه از فرش‌ها را که احتیاج بشستن دارند بدهم ببرند. آیا باربری که می‌آید.

باقی جمله‌اش را با علامت سؤالی که در جرکت سر و نگاه چشمش بود تکمیل کرد و سیدمیران پاسخ داد:

– باربر آسیاب رحمن است. آدم قابل اطمینانی است. دو سال است پیش پاشا خان کار میکند. هرچه میخواهید بدهید ببرد، عیب نمیکند. اما میل داشتم آنجا تفریح بکنید نه کار.

بهرام با لحن خواهش و حالنی که اثر دُرْدانگی سالهای پیشتر در آن بود پیدر گفت:

– اگر میشود آقا جان مثل آنوقت‌ها از مغازه یا قهوه‌خانه يك گرامافون هم کرایه بکنیم و دوسه شب هم در خانه نگهش بداریم.

– این هم بد پیشنهادی نیست. حتی میتوانی عوض دو سه شب دو سه هفته نگهش بداری. هان هما خانم، توجه می‌گویی، با گردش فردا موافقی یا نه؟

هما بالحنی غریب وار اما شاد و خوش قلب و متین گفت :

۔ البتہ کہ موافقم ، و بخصوص باپیشنہادشاہ بہرام ، ہر چند او خودش دست کمی از گرامافون ندارد .

از روز دعوا با این طرف بہرام گو اینکہ یکی دوبار از روی حُجب ذاتی فرمان زن پدر را بردہ بود اما ہنوز چشم در چشم با او حرف نزدہ بود . میان آنها حالت قہر و جنگ اعلام نشدہ ای بود کہ بصد دوستی میارزید . ہما این پسر بزرگ و مؤدب ہوویش را بخاطر صوت خوشی کہ داشت قلباً میپرسنید . بہرام نیز بنوبہ خود مفتون شیوہ های دلبری و ملاحظت رفتار او شدہ بود . آہو گفت :

۔ دنبال آواز خوانی رفت کہ از درس عقب ماند . خدا وقتی میخواہد رزق مورچہ را ببرد بال و پرش میدہد . من میترسم عوض ہمہ چیز آواز خوان از آب درآید .

بہرام زیر چشمی ہمارا بُراق شدہ بود . سیدمیران قاجی از سر خربزہ برید بدہان گذاشت و گفت :

۔ خربزہ بدی نیست ؟ از گُمبیزہ بہتر است . پس این خراب شدہ مدرسہ ای کہ میرود مگر مدیر و معلّم ندارد کہ باو بفہمانند راہ و چاہش چیست ؟! این اگر از حالا بخواہد دنبال دلی دلی باشد دوروز دیگر کہ سر از پوست تخم بیرون آورد چہ از میان درخواہد آمد ؟ من ہمیشہ پیش خودم فکر میکردم از میان بچہ ہایم بجز کلارا کہ دختر است ، اگر یکی عاقل و اہل و سر بیائین از آب درآید ہمین بہرام است . اما حالا میبینم کہ نہ کج فہمیدہ ام .

او با چنگالی کہ کلارا از پشت پردہ آورد لطف آمیز بہر یاک از زنا قاجی خربزہ داد . ہما گفت :

۔ مدیر و معلّم کف دستشان را بو نکردہ اند کہ بفہمند شاگرد در بیرون مدرسہ چہ میکند . این چیزها بچہ پدر و مادر است ، وظیفہ تست ، بچہ بزرگتر میخواہد .

آہو با ہیجان خاص افزود :



— مدیر و معلم خود یکپاشان میلنگد. روزی که برای جشن درختکاری و از این حرفها شاگردها بالباس پیشآهنگی بطاق بستان رفته بوده‌اند مدیر باو امر کرده است برای شاگردها آواز بخواند در اتوبوسی که بوده‌اند، چه در رفتن و چه در برگشتن، این خواننده و آنهای دیگر کف زده‌اند. وقتی که بخانه برگشت صدایش مثل خروس آخته کیپ گرفته بود. دستپاچه شدم خیال کردم خدای نکرده طوری شده یا کتکش زده‌اند. با اینوصف فردا صبحش بر سر اینکه پنج دقیقه دیر سر کلاس حاضر شده بود کف دستش را با ترکه آلبالو شلال شلال کرده بود. آخرش هم بخاطر دو نمره ناقابل کاری کردند که یکسال دیگر عمر بچهام تلف بشود.

بهرام با گوشت تلخی بمیان حرفش دوید :

— اون بود که مرا تنبیه کرد، ناظم بود.

— چه فرق میکند، سگ نه سوته. — هما گفت :

— منم همین را می گویم. حقش این بود که سرایی خودش بمدرسه میرفت و کاری برایش میکرد. همانوقت من باو گفتم. اما از بخت بد بهرام گرفتار محاکمه و بیاوبرو بود. خوب، بهر حال، حالا دیگر گذشته است. بگذار یکسال بماند سال دیگر بهتر درس خواهد خواند. بقول ایران دختر صاحب خانم پایه اش برای کلاسهای بالاتر قرص خواهد شد.

سیدمیران. با همه اینها من قبول نمیکنم اوشا گرد بدی باشد. البته خودش باید بداند که از ول گشتن توی کوچهها، بیعاری کردن و دلی دلی خواندن هیچکس بهیچ جایی نرسیده است. میرزایی خطش را پسند کرده است؛ شاهنامه را نیز که خوب میخواند؛ پس مسلماً رد شدنش تصادفی بوده است. اما اینرا هم بدانید، تصادف مثل مگس چشم دارد و از حس بویائی بسیار قوی برخوردار است، یکبار که مرغذای چرب و شیرینی نشست بار دیگر بسادگی دست از آن برنخواهد داشت.

بهرام آهسته گفت :

— اینها هیچکدام نیست، معلم‌هندسه بامن دشمنی داشت.

عصر آنروز بار بر آسیاب برای بردن اسباب و لوازم آنها بدر خانه رفت و در خُنکای اوّل صبح‌روز بعد سیدمیران خانواده‌را که ننه بی‌بی نیز بر جمع آنان افزوده شده بود تا سرخیابان هدایت کرد. از آنجا برای آنها درشکه گرفت و چون کاری فوری در پیش داشت بوعده یکساعت تأخیر آنها را روانه کرد و خود در شهر ماند. وقتی درشکه بسنگینی براه افتاد یک‌یک مسافرین از پیرو میانسال و جوان احساس فرح و سبکی میکردند. جریان خنک و ملایم هوا صورتها را نوازش میداد. چهره عابرین صبحگاهی خیابان بشاش بود. گوئی همه آنان در تدارک این بودند که جمعه خود را در جائی بتفریح بگذرانند. نزدیک کوچه فرمانداری دختر زیبائی که از بالکن عمارت لینگ و پاچه برهنه و سفید خود را بگذرندگان نشان میداد چند لحظه‌ای آنها را نگاه کرد و بعد با حالت قهری بی‌دلیل بدون رفت. درشکه‌نو و آبرومندی بود که رنگ‌سیاه آن با چرخهای قرمز، چراغها و بند و یراق آراسته و تمیز میدرخشید و نظرها را جاب میکرد. بیژن باغروری کودکانه و سرخوش پهلوی سورچی چنان راست نشسته بود که گه‌ئی درشکه از آن پدر اوست. خیلی دلش میخواست از همشاگردان یادوستان هم‌محلّه‌اش یکی او را بداند تا حالت میدید و بر موقعیت و شجاعتش غبطه میخورد. هرچه برادر بزرگش ساده و کم حرف بود او لافزن و غراب بود. گاهی وقتها که شیطنتش گل میکرد حتی از پشت درشکه نشستن نیز ترس و ابائی نداشت. و در آن لحظه بسیار خوش که درختها و عمارتهای خیابان از جلوش رژه میرفتند دلش میخواست بچه‌ای پشت درشکه مینشست تا او میفهمید و خبرش را بسورچی میداد. ننه بی‌بی و بهرام روی صندلی تاشو نشسته بودند. پیرزن بقچه‌پشم ریسی اش را نیز همراه آورده و بایکدستش که آزاد بود صماور برنجی را نگه داشته بود. بهرام جعبه گرامافون و صفحه‌های آن را که در جلدی برزنتی بود با مواظبتی هرچه دقیق‌تر روی زانو گرفته، یکبار را مردوار بگلگیر درشکه تکیه داده و همبسطور که درشکه خوش خوش از شهر خارج میشد مرغ دلش در این اندیشه سیر میکرد که پدرش چه صفحاتی را از مغازه گرفته بود. از میان خوانندگان زن و مردی که تا آن زمان صفحه

پر کرده بودند او با ذوق و سلیقه خاص خودش سید اصغر کردستانی را بیش از همه دوست میداشت. آهو و هما و کلارا مثل سه خانم بشمام معنی خوشبخت در نشیمن اصلی درشکه راحت به عقب تکیه داده بودند. مهدی نیز مانند موش روی قالب صابون بر بسته بزرگ و سائل که بین دو جایگاه بود نشسته و دستش را مادرش گرفته بود.

سر خیابان رفعتیه جوانك قد بلندی که جاہل مآبانه کت فاسونی نوش را روی دوش و کلاه شاپوی مخملیش را نلکسر نهاده بود بسمت درشکه اشاره کرد و سورچی در حاشیه سواره رو نگه داشت. خیلی زود معلوم شد که او صاحب یا پسر صاحب درشکه است. بی آنکه بمسافرین نگاه بکند یا بفهمد از چه نوع کسانی هستند با تحکم بدرشکه چی گفت:

— مگر من نگفته بودم که مسافر خارج از شهر نگیری، سوراخ گوشت گرفته بود ۱۹

درشکه چی با خنده ای تملق آمیز جواب داد:

— پسر ارباب يك دفعه اش مانعی ندارد.

— چطور مانعی ندارد، که میخوری عربی هم می گوئی ۱۹ امروز عصر حسابت را خواهم کرد. مقصد اینها کجاست؟

— سراب قنبر، سر کوچه باغ اول. اما پسر ارباب، من با هر درشکه ای که بوده ام، چه کهنه چه نو، از سر بالائی میدان فردوسی چند قدم مسافرها را پیاده کرده ام تا بدرشکه و اسبها فشار وارد نیاید. تو از این حیث خیالت آسوده باشد.

هما هیچان زده سر و گردن را تکان داد و برگفته درشکه چی اعتراض کرد:

— و خیال تو هم آقای سورچی آسوده باشد که ما را تا رسیدن بمقصد

نمیتوانی پیاده کنی. یعنی چه، اگر میخواستم پیاده بروم چرا درشکه مینشستم؟!

آهو اضافه کرد:

... و ما تا آسیاب بالدار، یعنی سر کوچه باغ دوّم باتو طی کردیم، نه کوچه -  
باغ اوّل.

جوان بدرشکه نزدیک شد. اوّلین بار بود که مسافرین را از زیر نظر می گذرانید. چهره سفید و کمی متمایل برزرد، سیلپهای تاب داده، نگاهی مستقیم و روشن و هیكلی ورزیده و چالاک داشت. ابروان کشیده، چشمان درشت و از هم دور، چانه خوش طرح و چاک زیبایی که در وسط آن بود، حکایت از بوالهوسیهای فراوانی میکرد که آینده مثل آئینه عروسان فرا راه او گرفته بود. از روی فرصت و با ارزیابی کامل نگاهش از هما به کلارا و از کلارا دوباره بهما گشت. گردنش را مثل اینکه یقه پیراهنش تنگ باشد بالا کشید و گفته یک دقیقه پیش خود را پس گرفت:

... تا هر جا که میخواهند ببرشان. و حالا که سوار کردهای لازم نیست آنها را در سربالائی یا هیچ نقطه مگر مقصدی که با تو طی کرده اند پیاده کنی. اما اینرا هم بدان، اگر فتر این درشکه شکست از مزد تو کسر خواهم کرد. هما با خوش خلقی کنایه آمیزی که خالی از عشوّه نبود گفت:

... فتر درشکه ای که با شش تا مسافر بشکند برای شکستن خوبست پسر ارباب! شش تا مسافر که آنهم نصفش بچه است. این درشکه هنوز جای دو نفر دیگر دارد. بفرمائید، خود شما هم اگر مایل باشید میتوانید پهلوی ما سوار شوید.

او که کنار نشسته بود با این گفته میان خود و کلارا باندازه بکتر جا باز کرد و قبل از آنکه درشکه بحرکت درآید با نگاه شماتت باریکه يك كتاب معنی میتوانست در برداشته باشد جوان را انگشت بلب سر جای خود میخکوب کرد. وقتی که درشکه يك میدان دور شد و سرعت معمولی خود را بدست آورد سورچی بی آنکه از توپ پسر ارباب خود را باخته باشد گفت:

... هوم، کی را از اخراج کردن میترساند! خدا را ببین که روزی بند گانش را بدست چه کسانی میدهد. نصف آنهایی که روز جمعه درشکه مینشینند مسافر خارج شهرند. این آقا که دو نلث درشکه های شهر مال پدرش است برای خودش بد حسابی نکرده است! من مسافر را بخارج شهر نبرم درشکه دیگری خواهد بود که آنهم مال



— چه مانعی دارد ، شما از مشهدی میران خباز باشی طلاق بگیری من میگیرم .

هماخذید . درعین حال برای اودلش سوخت و بیاد آورد که یکبار باشوهرش سوار درشکهای شده بود که همین مرد سورچی اش بود . این صحبتها که محض شوخی و سرگرمی بود بالاخره آنها را بمقصد رساند .

باغ تپه چال که در اجاره صاحب آسیاب برنده باریدگان سید میران بود سرچمن بزرگ و باصفا و خانه باغ تازه ساز و تمیزی داشت که روی بلندی قرار گرفته بود . نیمی از باغهای سبز و خرم ده سراب را زیر پا گرفته بود که بآن منظره دلبار و زیبایی می بخشید . اما از آنجهت که سرچمن باصفا نزدیک باغ و محل آمد و رفت باغبانان و اشخاص متفرقه بود ، زنها ترجیح دادند فرش و بساط خود را در گوشه خلوت تری بگسترانند . بزودی سید میران نیز بآنان ملحق گشت . هما و بچه ها دور و بر درخت شاتوتی که شاخ و برگش سراسب زمین را در آغوش گرفته بود بچیدن و خوردن مشغول بودند . آهو و ننه بی بی بکمک یکدیگر لحاف کرسی و تیکه فرش را که روز قبلش برای شستن فرستاده بودند در نهر بزرگی که مرز جنوبی باغ را تشکیل میداد خیس کرده بودند . بهرام گرامافون محبوب خود را کویک میکرد تا اولین صفحه اش را بگذارد و سماور تازه مشغول جوشیدن بود . این همان باغی بود که سید میران سرابی پیش از گرفتن آهو در آن کار میکرد . آنجا درخت توتی که ناصر از آن افتاد و دو سال بعدش مرد هنوز همان بود که بود ؛ بنظر می آمد مثل آدمی که موی سرش میریزد آنهم برگهایش کمتر شده بود . سه سال پیش از آن نیز در یک مهمانی که آسیابانها در سرچمن این باغ دادند او هم دعوت داشت . اما خیلی دیر آمد و زود برگشت . در اینموقع ، سید میران راه سراب را از شهر پیاده طی کرده بود تا فرصت داشته باشد کمی بزیر و بالای کاروندگی خود بیندیشد . قبل از آنکه بنشیند و خستگی در کند نزدیک هماسر شاخه پر باری را گرفت و پائین کشید تا دست زن جوان بهتر برسد . چند دانه درشت و کاملاً سیاه را بامهارت کند روی برگی گذاشت و با عشق باطنی که برای هر دوی آنان مشهود بود باوداد . مهدی را بر سر دست

بلند کرد تا یکدانه را بادهان بکند و بخورد. باو گفت که مواظب باشد آتش روی لباسش نریزد که بهیچ وسیله‌ای محو شدنی نیست. آنگوشه باغ بقدری کنار افتاده و خلوت بود که حتی جنبش پرندگان نیز بندرت دیده میشد. شاخه‌ها تکان نمی‌خورد و اگر گنجشکی بر درختی مینشست از این سکوت و سکون همه‌جانبه دل در برش به تپش می‌آمد و فوراً بال میگرفت. حتی بنظر می‌آمد که صدای گرامافون نیز بگوش افراد خارج نخواهد رسید. و قتیکه همه خانواده رفتند نشستند و اولین چای خوش رنگ ریخته شد باغبان در پیش دامن سفید خود برای آنها میوه آورد. هر چه تعارف کردند از خوردن چای سر باز زد و گفت که عادت ندارد. سید میران پیچها سفارش کرد که در باغ آزادند میتوانند بگردند و بازی کنند اما حق دست زدن بمیوه‌ها یا کندن شاخه‌ها را ندارند. خود او صفحه‌ها را که رویهم بیست عدد میشد یکدور پشت و رو گذارد. با پیچها و زن‌ها گفت و خندید. کمی نیز سر بستر نه‌بی‌بی پیرزن گذاشت و سپس باسیگار لای انگشتش باعلاقه مخصوص برخاست تا در باغ بگردد. پیچها بجز بهرام که دل از صفحه‌ها نمیکند و کلارا که در هول درس و امتحان تجدیدی همان فردای آینده بود برخاستند تا بروند از آسیاب میان ده طناب بگیرند بیاورند و تاب درست کنند. پیرزن برای آشپزی پهلوی کلارا در همان حدود ماند و دو هُوو با سرو وضعی کاملاً آزادانه و قلبی ده سال جوانتر از معمول سراغ لگد کردن و شستن فرش و لحاف رفتند. اگر دیرتر اینکار را انجام میدادند خشك شدنشان تاهنگام عصر و موقع بازگشت آنها باشکال برمی‌خورد. باغ خلوت و آرامش بخش با جلوه رنگها و عطرها مست کننده‌اش برای کسانی که گرد و غبار خیابان را بزرگترین نعمت می‌شمارند طبعاً نمیتوانست شادی آور نباشد. در مسیر نهر بزرگ، کمی بالاتر از محلی که زن‌ها مشغول شستشوی لحاف و فرش بودند، آبشار کوچکی فرو میریخت که زمزمه پکنواخت آن مثل شاخه‌ای که روی زمین بکشد سکوت را درهم میشکست. طرف چپ نهر که با شیب بریده و تنگی بلافاصله باغ دیگری شروع میشد سرتاسر سبزه و درخت بود. شاخه‌های سنگین و پر بار هلو و گوجه که بزور شمعك راست ایستاده بودند بر ساحل آب کیپ بکیپ همه جا را

فرا گرفته بود که چون کودکان ناز پرورده در گهواره خفته به لای لای جویبار گوش میدادند و نرم نرم رشد میکردند. دوزن، بادوستی خارج از بغض و کینه و حتی محبت آلودی که از خلق خوش شوهر و احترام آن روز کم اتفاق سرچشمه میگرفت، چادرها را بیکسو نهاده بودند، آهو با جوراب و هما با پای لخت وسط آب می رفتند، بر گوشه های لحاف بزرگ سنگ می گذاشتند، بر آن چوبک می ریختند و لگد میکردند. سیدمیران کت و شلوار خود را بیرون آورده بدرخت آویخته بود، سیگار بلب و سبک روح از روی بلندی آندو را می نگریست. کلاغی بر درخت گردویی روی سر زنها قار قار کرد و خبری بهمجنسان خود داد. دم جنبانکی بر سنگ میان آب نشست، دم خود را جنباند، جولانی داد، صدائی کرد و دوباره بلند شد. سیرهای از لای بته های گل سرخ که اینجا و آنجا بطور نامنظم حاشیه نهر را رنگین کرده بودند بی آنکه دیده شود نغمه دلنشینی سرداد. آهنگ طبیعت در غنی ترین زیر و بم شورانگیز خود از هر سو بگوش میرسید. هما که هوای لطیف گلستان پوستش را غلغلک میداد بیش از هر لحظه دیگر مست و خندان بود. دامن خود را بالا زد تا بقسمت گودتر آب برود. برگه شناوری بساق پایش خورد. جیغ کوچکی کشید و دوباره عقب دوید. روح سیدمیران از این معنی پرواز کرد. لبخند پریده ای زد و در جای خود تکان خورد؛ زنبق سفیدی که در گلخانه زندگی او بود بی شک در هیچ گلستانی نمیروئید. او اگر چه هنوز از ضربۀ گیج کننده قاجاقها و خستگی روزهای که مثل گوی در گردونه دولت میگشت کاملاً بیرون نیامده و وضع و موقعیت فعلی خود را درست ارزیابی نکرده بود، لیکن وقتی که بکنه مطلب می اندیشید سر تا پای موضوع چیز قابل اهمیتی نبود که شایان غم باشد. انسان وقتی چیزی از دستش میرود آنچه برایش مانده است عزیزتر میگردد. پس از آن لطمه ناگهانی شدید که جایش باین زودیاها ممکن نبود پر بشود، هما بمنزله دختر زیبایی که افتخار قبیله است و از هجوم قومی غارتگر و وحشی در امان مانده برای او غنیمت بود. چهره سعادت آمیز و رخشانش چشمه نور و شادی بود. خنده نرم و کوتاهش صیقل کدورت های روح و مهر هم زخمهای دل بود. هر لحظه که فکرش را میکرد، زندگی او با آن بت



سفید چهر نه داستان و حماسه بلکه غزلی بود که پایانش نقطه آغاز بود. زیبا روی محبوب او با گنجینه‌های بی‌بدیل حُسنی که در هر نقطه از اندام بلورین خود پنهان داشت دولت پایان ناپذیری بود که آرزوی تملکش در طول ده قرن سیاه مثل اشک مذاب شمع از اشعار نغز گویان ایران چکیده و چگه‌هایش در صدف زمان تبدیل بخون گردیده بود. اگر همه سوز و گدازهای عاشقانه آن شعرا در وصف زن و زیبایی مانند آن نهر تبدیل برود خانه‌ای میشد و در زیر پای او جریان مییافت آیا قادر بود درّه‌ای وی را از حال دلداد گانی که صدها سال قبل از بوجود آمدنش ایجادش کردند و دل به مهرش بستند و از هجرش سوختند با خبر سازد؟ آیا خود سیدمیران، بیست سال پیش از آن در همین باغ هر بار که از کنار نهر حاضر میگذاشت این آرزو در دلش پر نمیزد که بحکم يك معجزه خدائی یا تصادف افسانه‌ای پری پیکر زرین موئی رو بروی خود ببیند و عاجزانه یا با تسلط ماده افکن مردی از وی کام دل بطلبد؟ عجب از کار گیتی، این او و اینهم آن پری پیکری که دلش آرزو میکرد! آیا غرابتهای زندگی که از رؤیا بشکل عمل در می‌آیند و بر سر راه انسان جامعه حقیقت میپوشند باید بر طلب و تکاپوی وی بیفزایند یا او را از آنچه بدست آورده است پشیمان سازند؟ اگر او گاهی باین میاندیشید که مهر همارا پیش از اندازه در دل گرفته است برای این بود که براسی دوستی این زن جزئی از وجود خود او شده بود. عیبهای او با همه بزرگی که داشت كوچك بود؛ خود حُسنی بود که بی آن جامعه دلبری طرازی نداشت. با اینوصف، هما بعد از آن پیشآمد و بخصوص از لحظه‌ایکه دهد قالبچه‌های بزرگ بگرو رفت‌اند کی بر سر عقل آمده بود؛ در دو ماهی که گذشته بود سنگین و رنگین بیخ خانه‌اش نشسته و از لحاظ هوسهای زنانه، جز يك باد بزن دسته صدف تاشو که سه تومان پولش شد، جفتی کفش ورنی و جوراب، و شیشه‌ای عطر یاس چیزی نخریده بود. تا آنجا که او خبر داشت حتی برای دیدن نزدیکترین دوستش مرضیه خیاط، از خانه بیرون نرفته بود. و این، یکی از آرزوهای همیشگی سیدمیران بود که هما کمتر در خیابانها خود را پرُخ این و آن بکشد، کمتر برایش خرج بیهوده بپردازد و بیشتر بکارهای داخلی خانه‌اش برسد. زمانی بود که پول مثل آب جوی در

دست او میگشت که نمیدانست با آن چکار بکند. از روی هوس، همینطور که هما بادبزن و چتر دسته صدف میخرید و البته پریمصرف هم نبود، او اسباب خانه و حتی چیزهایی میخرید که مطلقاً جنبه تجمّل داشت. سال بسال بزیارت میرفت. سفره‌های مهمانی میانداخت. چپو راست میریخت و میپاشید و هرگز هم به نیستی و ناداری نمیاندیشید. اما اینک بعد از پنج سالی که این زن را گرفته بود، درحالی که دیگران کلی پیش افتاده بودند، امروز بروز پس رفته بود؛ تعادل دخل و خرجش بمیزان قابل توجهی بهم خورده بود. هر کوششی که برای بهتر شدن کارش کرده بود بدتر بضررش تمام شده بود. شکافی که میان او و آینده بوجود آمده بود روز بروز وسیعتر میشد. او بخوبی میدید که اگر همت میکرد میتواند ضمن اینکه دکان را میگرداند کار و پیشه دیگری نیز اختیار کند. همچنانکه میرزانی دوستش نافوائی داشت آسیاب هم گرفت؛ خودش گندم خرد میکرد و خودش میپخت و علاوه بر عایدی فوق العاده‌ای که نصیبش میشد از هزاران دردسر راحت گشته بود. آری، او نیز میباید از اوقات فراوان بیکاری خود که تا این زمان غالباً در قهوه‌خانه‌ها، خانه یا اینجا و آنجا بیهوده تلف میشد استفاده واقعی بکند. با این فکر هلوها را دورزد و بنظرش آمد که بخواست خدا سال دیگر مستقلاً یا بشرکت با کسی یکی از باغهای پر حاصل سراب را اجاره کند. بهتر از این مشغولیتی عجله برای او میسر نبود. نیمساعت بعد، از گردش خود بدور باغ بهمان محل بازگشت. زنهای محاف را شسته و تا کرده بودند تا آبش در رود. منتظر بودند تا مرد آنها بیاید و آنرا روی شاخه ضخیم درخت، جلوی آفتاب، بیندازد. سیدمیران از روی سنگچینهای وسط آب گذشت. یکدستش را به پشتش گرفته بود. برق نیمه خاموشی از شوخی و شیطنت در چشمانش میدرخشید. وقتی که بزنها نزدیک شد گفت:

سهر کدام از شما گفت چه میوه‌ای در دست منست از اینجا تا آن سر آب باو

کولی خواهم داد.

آهوپرسید:

— اگر نکشیم؟

— آنوقت شما بمن کولی خواهید داد .

هما گفت: سبب.

آهو گفت: زرد آلو.

مرد دست خود را پیش آورد و تند تا نزدیک صورت زن كوچك برد. میوه او بچه خرچنگ قرمزی بود بكوچكى دكمه شاخی پالتو كه با ناتوانی بطور شیرینی دستوپا میزد. هما از روی ترس نیمه حقیقی جیغ زنانه‌ای کشید و جا خالی کرد. آهو خود را ننگه داشت. سیدمیران غش غش خندید :

— كه ایتقدر كم دل ! بیا، ترا نخواهد خورد. فرنگیها زنده زنده اینها را میخورند ! البته نه اینها نوع دیگرش كه صدبار بزرگتر از اینست. ببین، آهو ابدأ نمیترسد. خوشم آمد.

آهو گفت : — او هم نمیترسد، اطوار میریزد.

مرد خرچنگ را تا نزدیک پستان زن بزرگش كه از چاك یقه پیراهن پیدا بود پیش برد. آهو با اینکه چندشش شد خود را عقب نكشید. بالبخندی سبك میج دست شوهر را گرفت و بقوت تكانداد تا آنرا بیندازد. سیدمیران دوباره هما را صدا کرد:

— بیا، یامیآیم ترا میگیرم هان !

زن مثل بچه های چشم سفید و شیطان صفت بعلامت تمسخر و عدم اطاعت بالب خود ادائی در آورد و باز يك درخت فاصله گرفت. سیدمیران كوشش میکرد خرچنگ را كه از دستش افتاده بود دوباره بردارد، آهو با او گلاویز شد. صدای شوخی و خنده بزرگترها كالارا نیز كتاب بدست بتماشا آمده بود. هما در حالی كه هر دو مشت خود را پر آب کرده بود دزدانه از پشت بشوهر نزدیک شد و آنرا در یقه پیراهنش ریخت. سیدمیران دست از زن بزرگش برداشت تا این يكی را بگیرد كه خنده كنان و با گردن خمیده مثل كبك از او گریخت. آهو كه خون بصورتش دویده بود در حال عبور نگاه نیمه شرمزده‌ای بدختر خود کرد و گفت :

— مادر، تو اینجابه باش کسی قالی رانبرد، ما الان بر خواهیم گشت .

وقتی که سید میران بهما رسید هیچانش کاملاً شکفته شده بود . نگاه‌های سریع بچپ و راست افکند. غیر از ننه بی بی آدم بیگانه‌ای در آن حول و حوش دیده نمیشد. پیرزن در یکی از گزتهای گود زیر درختان مشغول جمع کردن چیلی بود و برای آنکه آزادی آنان را مانع نشده باشد ابدأ باینسوی نمی‌نگریست و یا شاید اصلاً برای خود در عالم باطنی دیگری سیر میکرد . ننه بی بی زن آهسته کار، نرم و سرزنده‌ای بود با اخلاق چرب و نرم و صمیمانه ندیمه‌های درباری که بر عکس آنان قلبی رؤوف ، نیتی پاک و افکاری کاملاً ساده و بی‌شیله پيله داشت . موهایش یکدست سفید، هیکلش خمیده و کوچک ، گونه‌های سرخ و برآمده بود که در چین و چروکهای فراوان آن اثر يك زیبایی دور و از دست رفته آشکارا بچشم میخورد. قشما و متلها و متلك‌های بسیاری بیاد داشت که بیشتر آنها در حول روابط جنسی زن و مرد دور میزد . دو هوو چندان از او در رو بایست نبودند . سیدمیران وقتی که دید پیرزن در ته یکی از گزتها ناپدید شد دستی بدور کمر وزیر رانهای زن انداخت ، در يك حرکت او را هوا بُز کرد و روی فرش جای بساط برد. حاشیه پیراهنش خیس و ساقهای لطیفش مرطوب و خنك بود . آهو نیز بآنها پیوست . سیمای گشاده‌اش با تبسم خوشدلانه‌ای روشن بود . مرد بازوی او را هم گرفت و روی دیگری درغلاناند. يك شوهر و دو زن شرعی در کشمکشی پرهیجان و شیرین اما خاموش نزدیک پنج دقیقه بود که زیر و بالا میشدند. زور سیدمیران بهر دوی آنها میچربید که زن بودند و همیشه میل بزیرداشتنند . با اینوجود گاهی شوهر را میافکندند. یکی روی سینه‌اش مینشست و نمد مالیش می کرد. دیگری دستش را گازی گرفت . هر سه نفر بارنگهای پریده و نفسهای بشماره افتاده دست از بازی برداشتند . آهو موهای آشفته‌اش را با انگشت صاف کرد ؛ تیکه‌های يك نعلبکی دختر نشان را که زیر پا شکسته بود برداشت دور انداخت و هما فرش را که جمع شده بود از نو مرتب کرد. بوی تندسبزه و چمن لگد شده هوا را عطر آگین کرده بود. صدای صاف و روحناواری از میان درختان آنطرف نهر بگوش رسید . هر سه

نقر در سکوتی که خود را بر آنان تحمیل کرد گوش فرا دادند ؛ صدا بعد از يك چپچه بلند و پس دل انگیز که باوج رسید و دوباره پائین آمد بزمزمه نرم و کوتاه و گیرنده ای که ریشه بر دل میافکند گرائید و خاموش شد . چشمهای درشت و هوسباز هما اختیار خود را از دست داد . زن جوان وجودش از احساس زیبایی لبریز شده بود . سر را با گیسوان طلائی مزاج بنرمی تکانداد و لبخند نازکی که تجسم عشقها یا آرزوهای ازیاد رفته اش بود بر لب آورد . سیدمیران نگاهش از هما بآهو گشت و بآهنگ شك داری پرسید :

- این بهرام است که میخواند ؟ چه میبینم . هرگز تصورش را نمی کردم که اینقدر خوش صدا باشد !

صدای جیغ و داد بیژن و مهدی شنیده شد . از گفته های آنان پیدا بود که برای درست کردن تاب طناب گیر نیاورده بودند . لبخند تأثر بطور افسرده ای لبهای گلگون زن جوان را موج داده بود . سیدمیران در دنبال اظهار تعجب خود تعریف کرد :

- نفسش خوب است و آواز را بلحن میخواند . اگر وقت بالغ شدن صدایش پس نرود اسم درخواهد کرد . یادم میآید وقتی که منم بسن او بودم حنجره خوبی داشتم . در تمام این سراب اسم معروف بود . از سر باغ جنگل صدا می کردم ته باغ واضح آنرا می شنیدند . و این صدا بگمانم در خانواده ما ارثی باشد . بعد که تکلیف شدم صدایم نخراشیده و ناهنجار از آب در آمد . اصولاً بلوغ هم آمد و نیامد دارد ؛ بعضی هارا از آنچه هستند زیباتر و بعضی دیگر را زشت تر می کند . اما بطور کلی دشمن ظرافت است ؛ البته جنس لطیف از این قاعده مستثنی است . صدای من بهمان نسبت که کشدار و پسرانده بود ظریف و خوش آهنگ نیز بود . بالغ شدن مثل آبله ای که بصورت خروس می زند و او را چیز هجوی از میان در میآورد آفت حنجره من شد که بعد ها اصلاً یاد مرغت روزگاری دارای چنان صوت خوشی هم بوده ام .

هما با حرکت دست کم طاقتانه او را وادار بسکوت کرد . و چون باین نیز

قانع نشد برخاست و با عجله دم پائیهایش را سرپا انداخت و از حاشیه باریک کنار درختان راه خود را بسوی دیگر نهر در پیش گرفت ؛ صدا در فاصله نزدیکتری، از پشت بته‌های خودروی تمشک بگوش میرسید. زن خوش ذوق و زیباروی که دلی از آن زیباتر داشت نه‌شیدا بلکه مرده‌آواز هوو زاده خود بود. فاصله چند درخت و کُرت و گودال را شتابان طی کرد. یکبار از عجله‌ایکه داشت لنگدم پائیش جا ماند، در حالیکه سه قدم دور شده بود برگشت و باز آن را پوشید. از چمنی که آب آن را گرفته بود گذشت. از شیب کوچکی بالا رفت. فضای باز و ریگزاری که جسته - گریخته از بته‌های بزرگ و پر خار تمشک وحشی پوشیده گشته بود جلوش گسترده شد. اینجا دیگر صدا در دو قدمی او بود. خود را دزدانه پس کشید و در پناه درخت تنومندی ایستاد. بهرام چوب بلندی در دست داشت که با آن سر بته‌ای را خم کرد، پائین کشید و نگه داشت. اما در همان حال مکث کرد. رویش را بطرف دهکده سراب، که از فضای باز میان درختان خانه‌های چینه‌ای آن بر روی تپه و کمر دیده میشد، گرداند و با اخم ملایمی در ابروان و موج تأثیری بر دور دهان که مجموعاً حالت هجران زده عشاق را باو میداد آغاز خواندن کرد :

« وفدای بالات بوم عزیزم، سوزه چمنی، آخ سوزه چمنی

و دل مسلمان باوان، ظاهر ارمنی، آخ ظاهر ارمنی »

« چویل مستت عزیزم، هاوردی بردی، آخ هاوردی بردی

ترك دلدارى باوان، توله من کردی، آخ توله من کردی »

نگاهی دور و غمناک در چشمانش بود. هنگام خواندن بطرز دلچسب و عاشقانه‌ای سر را بسمت صدا موج میداد. تحریرهایش با غروری لطف آمیز و مردوار توأم بود که شنونده را شیداوار جلب می کرد. پس از آن ترانه کردی، آواز پرا که دقیقاً تقلیدی بود از يك صفحه که همان صبح چندین بار روی گرامافون گذارده بود بلحن گیرا و نیکو آغاز کرد. صدایش نازک اما پرطنین و شکوهمند و حالاتش بخصوص وقتی که سر را موج میداد با روح و دلپذیر، قابل تأمل و دوست داشتنی بود. هنگامی که از آواز بزمزمه ملایم پرداخت کاملاً در درون خود فرو رفته بود. مهدی از پشت بته‌ها

باینطرف پیچید؛ چشمش بآستین آبی پیراهن زن پدرافتاد و با سرو صدا اورا لو داد. هما ناچار خود را ظاهر ساخت. بهرام خاموش شد و با چوبی که در دست داشت به بته‌های انبوه خار زد که گرد از آنها بهوا خاست. سنگی برداشت و شاخه درخت گردوی روی سرش را هدف گرفت که بگردو نخورد، صدای افتادش در آب بگوش رسید و برگی موج زنان بر زمین افتاد. هما باو نزدیک شد، دانه تمشکی کند بدهان گذاشت و با ملاطفت پرسید:

— چرا خاموش شدی، آیا از من شرم کردی؟ پس طنابی که رفته بودید بیاورید که جاست؟

بهرام با چوب دست خود سنگهای گرد و صیقلی روی زمین را پخش کرد:  
— نیاوردیم، نبود، یا شاید هم بود و آسیابان نخواست بما بدهد. بساربری که دیروز بندر خانه آمد و مرا میشناخت آنجا نبود.  
هما گفت:

— عیبی ندارد. آقا را می فرستم برود برای شما هر جور شده طنابی پیدا کند بیاورد. آهای بیژن، مهدی، شما بروید یکی يك مشت تمشك برای من جمع کنید! به بینم کدامتان بیشتر می آورید. خوب، بهرام، رنده، این ارمنی کیست که دل تو را پرده است؟ بمن راستش را بگو. ساقیك است یا جینی کداميك؟  
بهرام سایه چشم بلند کرد و با ملایمت او را نگریست. همه خونی که در بدن داشت بصورتش دوید و سرعت بازگشت. بی آنکه سخنی بگوید دوباره سر بزیز انداخت. لبهای پریده رنگ و گوشه‌تالویش که باهو رفته بود بملاطفت لبهای دختران بود. هما بلختی زنان باردار روی زمین چنك زد، بازوی پسر را که همچنان شرمزده و بیحرکت در مقابلش ایستاده بود گرفت و زیر کانه گفت:

— حقه، من میدانم دل تو در گرو عشق آن عروسك چینی دختر مادام ارمنی است. آنروز شما را روی بام دیدم که با همراز و نیاز می کردید؛ روز رشته بری را می گویم. برای من بزیزش زن. آدم باید عاشق باشد که همچنین باسوز دل بخواند. هوم! اما نه، از حرف من ناراحت مشو. میخواستم با تو شوخی کرده باشم. تو پسر

معقولی هسنى و ساتيك هم هنوز بچه‌ای بیشتر نیست. تازه اگر هم او یا کس دیگر را دوست داشته باشی هیچ گناهی نکرده‌ای. بچه‌های بسن تو مطمئناً کمتر از تو عاشق نیستند. اصولاً آدم قبل از رسیدن بسن بلوغ بیشتر آماده دوست داشتن است. زندگی بی عشق مثل زمین بدون آب است، خشك و بی حاصل، یا همچنین که میبینی (اشاره بریگزار مقابلش کرد.) جای پشه‌های خار و سنگ و سقط خود منم آن زمان که در ده بودم. با اینکه هنوز بیش از دوازده سال نداشتم یکی از همبازیهایم که بسن تو بود عاشقم شده بود. يك روز رفته بودم سرچشمه آب بیاورم، از پشت سنگی در آمد و حمله برد تا بزور ماچم کند، نگذاشتم و با گازيك تيگه از گوشش را کندم که نشست و مثل سنگ دست گذاشت بزوزه کشیدن و گریه کردن، و قبل از آن که مادرش برسد و انتقام بگیرد من فرار کرده و در کاهدان مخفی شده بودم. او، من آتشبارهای بودم که يك ده از دستم مینالید. با اینوصف همه دوستم داشتند. ششماه پس از آن قضیه بشوهرم دادند.

بهرام از روی شرمی که کلافه اش کرده بود. بی آنکه از حرکت خود منظوری داشته باشد، دستش را تا نزدیک پیشانی اش بالا برد با صدائی خراشیده و بالغوار که زنگ هیجان زدگی و التهاب آن در دل میشت گفت:

– اما با همه اینها من کسی را دوست ندارم.

– اصلاً نمیفهمی دوستی چیست و ساتیک را هم ندیده و نمیشناسی!

– چرا، ساتیک را میشناسم. باو يك بار روی بام خانه رو برو شده‌ام، حرف شما دروغ نیست. اما من آنجا برای حاضر کردن درسهایم رفته بودم، نه برای دیدن او. حیاط خانه بعلت رشته بری و آمدورفت و سروصدا شلوغ شده بود، مادرم گفت اگر جای خلوت و بی سروصدائی میخواهی برو روی بام خانه در پناه دیوار که هم آفتاب است و هم کسی کاری بکارت ندارد و ضمن اینکه درست را میخوانی و جودت آنجا سبب میشود که کلاغها نیایند رشته‌های روی طناب یا مغرش را بهم بزنند. در همین موقع که من بیخیال آنجا نشسته درسم را میخواندم ناگهان دیدم در راه پلکان مقابلم باز شد و دختر مادام ارمنی با دختر مو بور دیگری که اغلب بخانه آنها می‌آید



و در کوچه باهم می‌گردند روی بام ظاهر شدند -

در فاصله ده متری بالای نهر خوشه‌ای کشمش کولی بادانه‌های یا قوت گوش همراه جریان کند آب پائین می‌آمد. بهرام برای آنکه خود را از ادامه آن صحبت معاف دارد با انتظار آن روی پنجه پا کنار جوی نشست و با چوب آب را گل‌آلود کرد. هما فوراً رفت پهلویش نشست و رازدارانه افزود:

- آن دختر آبی چشم را می‌گوئی؟ و تو رنده اسمش را نمیدانی؟ جنی.

- نه بجان آقا، همین حالا است که اسمش را میشنوم. خلاصه، اول همین جنی و بعد ساتیک بالا آمدند. بمن نگاهی کردند و بی آنکه حرفی بزنند دوتائی تا لب بام رفتند. (بهرام یادش رفت خوشه کشمش کولی را از آب بگیرد.) از پشت جان پناه کوچه را تماشا کردند و پیچ پیچ کنان دوسه بار بمن خیره شدند و خندیدند. ساتیک مرا باو معرفی کرد و گفت این برادر کلاراست، باشورا هم مدرسه است، امروز گویا قاچاق شده و مادرش خبر ندارد. من گفتم: دختره دروغگو، میخواهی بروم این موضوع را برادرت بگویم تا پنجه‌اش را توی شکمت فروبرد؟ چشمانش را دراند و زبانش را بیرون آورد و فرار کرد رفت دهره پلکان ایستاد. در همین موقع بود که تو برای پهن کردن رشته بروی طناب سر رسیدی و آنها را آنجا دیدی.

- خوب، بعد که من رفتم چطور شد؟ عرقه، نگفتی کلاه بستم گذاشتی.

- بعد هیچ، جنی آمد همینطوری که تو نشنه‌ای رو بروی من نشست و بمسخره در چشم نگاه کرد. میخواست کتابم را ببندم و برخیزم بحیاط بروم، آن را از دستم گرفت، صفحه‌ای را وارونه باز کرد، چیزهایی بار منی گفت، یعنی با اصطلاح از روی کتاب با انگشت خواند، باز هر دو کرکر خندیدند و مرا دست انداختند.

- نه، باز هم باقی دارد، من همه چیز را دیده‌ام.

- آخر سر همان جنی وقتی که خوب خنده‌هایش را کرد و اداهایش را آمد

چنگی علف از روی بام کند توی صورت من باشید و به پشت در راه پله گریخت. اگر

در هول امتحان روز بعد نبودم تا میان حیاط خودشانم که شده بود تعقیبش میکردم و با يك کشیده آیدار جواب پرروئی اش را میدادم .

— آه طفلك! لج تورا بالا آورده اند، آتشپاره ها ! که گفتی اولین بار بود آنها را میدیدی ؟ بی هیچ گفتگو تقصیر آنها بزرگتر از آن بوده که بدون کیفر بماند . آیا امتحانی که فردای آن روز داشتی هندسه نبود که از آن نمره کم آوردی ؟ اما اگر من بجای تو بودم جواب بهتری داشتم که باو بدهم ؛ بهرام ، آخر تو چطور دلت می آید بصورت جنی سیلی بزنی ؟ صورتی که از برگ گل ناز کتر و از گلوچ پنبه نرمتر و سفیدتر است . اگر او بروی تو سیلی مینواخت تو حق داشتی بر سرش بر گهای نازنین گل بریزی . مگر نشیده ای که گفته اند، خوب رویان را مزیند مگر باشاخه گل یا تار مژگان . اگر فقط یکبار در آن چشمهای آبی سیر که از مهر و زیبائی و طلب عشق مثل دریای طوفانی موج میزند بنظر خریدار نگاه میکردی بدون شك حالا این حرفها را نمیزدی، هر چند، کینه، بخصوص در نزد بچه ها یا کسانی که روح بچه گانه دارند خالص ترین نوع عشق است .

بهرام هنگام شنیدن این گفته ها که بیان کننده نوعی یگانگی میان او و زن پند بود برای آنکه هیجان خود را بپوشاند چند سنگ جلوی خود جمع کرد و یکی یکی در آب انداخت. خوشه کشمش کولی کمی پائین تر در حاشیه نهر به نهال کوچکی گیر کرده ایستاده بود. با پرتاب سنگ آن را بآبداد . آب بی صدا نجوا می کرد. نسیمی وزیدن گرفت و برای مدت کوتاهی زمزمه آبخار را که محو و خفه بگوش میرسید واضح تر کرد. وقتی که هر دو برخاستند هما از روی نصیحت گفت :

— حرفهای مرا جدی بگیر. تو حالا باید بروی درس بخوانی و غیر از آن بهیچ چیز توجه نداشته باشی. اما با اینوصف اگر بخواهی بطور ساده با آنها دوست بشوی هیچ مانعی ندارد. ارمنی ها مردمی راست کردار و بی شیله پیله هستند. یکروز که تو هم باشی ببانه ای دعوتشان می کنم تا بخانه ما بیایند . میخندی، خدا از دلت پرسد. نه، من حتماً این کار را خواهم کرد. اما شرطش اینست که برایم آواز بخوانی. اگر تو عاشق آنها نبستی من عاشق صدای تو هستم؛ بهرام شاید خودت ندانی ، صدای

توفی الواقع خوبتر از خوبست. دلم میخواهد تصنیف دلیمو گل باغی، را که آن روز  
در تنهایی پیش خودت زمزمه میکردی برایم بخوانی. بیا، منم میروم پشت درختها  
که خجالت نکشی. آهای بیژن، مهدی، کجائید، بیائید ببینم چه برایم جمع  
کرده‌اید!

زن جوان تنبلانه و بتفریح در پس بتمها ناپدید شد و بهرام با شور و شوقی تازه  
نغمه دلکش خود را از سر گرفت.

www.KetabFarsi.com

## فصل چهاردهم

میان سیدمیران و آهو، وقتی که هما از پهلوی آنها برخاست و رفت، تا چند دقیقه سکوت بود. زن شکسته حال و فسروتن ابتدا سری بغذای روی آتش زد و بعد با کاردستی‌اش که عبارت بود از دوره دو گُردی يك جفت گیوه کرمانشاهی گوشه فرش نزدیکِ سماور نشست. در طرف دیگر فرش سیدمیران نیمه تنه دراز کشیده آرنجش را بزمین تکیه داده بود. از روی يك احساس باطنی دو نفر متقابلاً احتیاج یکدیگر را بصحبت و همدردی درک می کردند. اما گوئی در این میان عایقی آنان را از هم دور نگه میداشت که سکوت را موجب میشد؛ بهمان نسبت که آهو نمیدانست چگونه و از کجا شروع کند، ترس و تشویش گفتن و نگفتن در دلش میجوشید، سیدمیران در خود احساس پریشانی و شرم میبرد؛ سرش را پائین انداخته بود و از افکار درهم برهمی که بر مغزش سایه افکنده بود، یا عبارت بهتر، بر مغز آهو سایه افکنده بود و از نظر مرد با احساس روشنی که در آن لحظه داشت پنهان نبود، چهره‌اش آشفته و پریده رنگ مینمود. بالاخره زن بنرمی و احتیاطوی آنکه از روی کارش سر بردارد برداشت حرف کرد:

— حالا تنم سالم باشد، اما این قضیه باید تورا خوب غلتانده باشد؟

صدای نخ که بدنبال سوزن از لای گرم‌های فشرده دو گُردی می گذشت خفیف شد. سید میران که درست انتظار همین سؤال را داشت با خونسردی ظاهری پاسخ داد:

— قاجاق‌ها را میگوئی؟ آنقدر که هیچ حرفش را نزنیم بهتر است. بچه گریه میکرد میگفت قسمتم کم است، آنهم که بود گریه برد. در عرض این دو ماه که گذشت شیری که از پستان مادرم خورده بودم زیر زبانم آمد. تا دیروز که رأی داد گاه معلوم شد مثل مار هفت پوست انداختم. خدا گذار هیچ کافر مطلق را بدلیزهای خراب این ادارات دولتی نیندازد. این خسارت برای هفت پشت‌اولاد منهم کافی است.

— میدانم، میدانم. این ضربه‌هاست که مرد را اگر کوه هم باشد از پا در میآورد. آیا نمیبینم که در اینمذت توجه از بین رفته‌ای. اکرم بمن می‌گفت سرش از شدت سفیدی دیگر رنگ بر نمیدارد؛ الآن میبینم که پر بیهوده نگفته است. تو پیش ما که هستی خود را شاد و خندان نشان میدهی، باسیلی صورت خود را سرخ‌نگ می‌داری، ما را بر میداری بی‌اغ می‌آوری تا بگوئی که قضیه چندان هم مهم نبوده است. این امر ممکن است در روحیه حساس شده بچه‌ها مؤثر واقع شود، زیرا چیزی که آنان را شاد یا غمگین می‌کند نه حقیقت و باطن کارها بلکه ظاهر آنهاست، گفتار و کردار و چهره‌های گرفته یا باز پدر و مادر و بزرگتران است. من نمیدانم توفیق بمن که میرسی مهر سکوت بر لب میزنی یا با هما هم همینطوری. درد اگر در دل بماند استخوان میشود، ماده می‌کند و ماجر را بیمار می‌آورد. چرا نمیخواهی هر چه هست بمن بروز بدی؟!؟

آهو جمله‌اش را با هیچ ناتمام گذارد. سیدمیران نگاه نا آرام و گریزان را بسوی شاخه خشکی که بالای سرش خم شده بود متوجه کرد و با خود اندیشید: چقدر زندگی انسان و نبات بهم شباهت دارد. خزان زودرس مانند عمر او بسیاری از درختان همان حوالی را زرد و زار کرده بود، در حالی که موهای سفید گونه خود را دست میکشید جمله زن را تکمیل کرد:

— چرا نمیخواهی بمن بروز بدی که حال و وضع از چه قرار است؟

کمر راست کرد نشست و با تبسم تلخی بر لب و اراده‌ای در کلام که از تعمل مردانه و اندوه سرچشمه میگرفت ادامه داد:

– واین سؤالی است که در حقیقت خود من هم جواب درستش را نمیدانم. یعنی تا کنون جرأت نکرده‌ام از خود چنین سؤالی را بکنم. مثل کسی که بر لب پرتگاه ایستاده است نمیخواهم تدرّه را نگاه کنم. واما دربارهٔ هما – مدینه گفتی و کردی کبابم – حالا بتوبه گویم که داستان من و او مانند چیست –

سیدمیران نگاهی بدور و بر خود کرد، پیرزن نزدیک دیگی که بر سر آتش میجوشید پشت بآنها نشسته در عالم خود مشغول خامه ریسی بود:

– فرّاشهای حکومتی مردی را از خانه‌اش بیرون میکشیدند تا ببرند دار بزنند. زنش دنبالش دوید و گفت، آن کفش قرمزی که بتو سفارش کرده بودم یادت نرود برایم بخری! – بعد از آنکه آن کفشهای زهرماری چه میدانم ورنی فرنی را از تهماندهٔ پولی که قرض کرده بودم برایش خریدم حالا ایراد گرفته است که کیف دستی‌اش نیز باید همرنگ آن باشد. قهر دیشبش که از روی تخت برخاست و باطاق رفت بر سر همین موضوع بود. آیا او نمیداند که من بر سر قاچاقها و بیا و برو اینجا و آنجا چه خسارت کمر شکنی کشیدم؟ چرا او خوب میداند، اما چکار باین کارها دارد. برای او این مسئله موضوع ندارد که شوهرش مثلاً پس از آنکه باغ و زمین را هم فروخت و تنخواه بدهکاریهایش داد تازه خرج محضر آن را هنوز بدهکار است. او چه غمی دارد، اما غافل از آنکه باغ و زمین طلای پشته‌شدهٔ خود او بود که از دست رفت.

آهو با بیصبری و حیرت کسیکه حادثهٔ مرگباری را در حال وقوع میبیند! چشمه‌ها را بطرف مرد گشود. هنوز باورش نمیشد که مطلب اخیر گفتهٔ شوهرش حقیقت داشته باشد. با صدای بیمارمانند و ضعیفی که فقط خود آنرا شنید پرسید:

– مگر باغ و زمین را فروخته‌ای، تو این را بمن نگفته بودی؟!

سیدمیران با اندوه باطنی پُکی بسیگار زد و ابروهایش درهم گره خورد:

– دانستن این موضوع غیر از اینکه سرباری بر بار غمت بگذارد چه نفعی بحال

تو داشت؟

آهو دست از کار بافتن برداشته بود. آرنجش را بر زانو و سر را بر آرنج تکیه

داده بود. بالهن باریک شده و نرمی که از شدت مهر و تأثر زنانه دلنواز و ملیح شده بود اعتراض کرد :

- چرا شوهرم، چرا؟! من توقع چنین حرفی را از تو نداشتم. چرا نباید مرا در جریان کارهایت بگذاری؟ چرا باید گرفتاریهایت را از من پوشیده نگه بداری؟ تو داری یکباره از دست میروی. تو داری دستی خودی را بنا بودی میکشانی. اگر بخودت رحمی نداری - آه، شوهرم، بکجاداری ما را میکشانی!

غمگساری بی گفتگوئی چهره ساده و مهربان او را پوشانده بود. کلمه شوهرم باغریزه ای چنان شورانگیز و آهنگی چنان شیرین از سینه سوزان او بیرون آمده بود که قلب تیره سیّدای بی اختیار لرزاند. آیا برای او این يك تسکین عمیق و حقیقی نبود؟ آیا این زن که یکبار با تلخترین سرشکستگیهای ممکن قالب پرتگاه جدائی رانده شده و دوباره خود بخود بازگشته بود همدل و همراه از اول و آخر او نبوده زن سلیم النفس و بردباری که يك همجنس عشوه گر حقش را بزور و با شیوه های فریبکارانه غصب کرده بود، سیدمیران در دنبال صحبت خود با دلپری و ندامت مطلق ادامه داد :

- برای این زن تا وقتی که جعبه آرایش و گنجه لباسهای آخرین طرح و سلیقه اش مرتب، شیشه های زرد و سیاه روغن ماهی و شربت چاقی رو براه است همه چیز خالی از نگرانی و حتی کاملاً بر وفق مراد است. ابله منم که هنوز نمیخواهم یا نمیتوانم چشم عقلم را بگشایم و با احساسات کور و حیوانیم دهنه بزمن . -

سیگاری با آتش سیگار خود روشن کرد. دود منرا کم آنرا که دوی سرش تشکیل ابری داده بود بادست پرا کند و در حالنی که کاملاً مجذوب افکار خود شده بود تمثیلی آورد -

- پیلهور ابلهی بود که از ده بشهر بر میگشت. بین راه خورش که خسته شده بود افتاد و سقط گشت. - ابلهی شاخ و دم ندارد - مردك روی سر خرمرده نشست و بنا کرد بزاری کردن. آخرش چون دید بیفائده است پوست حیوان را با چاقو کند روی دوش انداخت و راه خود در پیش گرفت. این داستان از تمثیلهای قدیم است

برای ما که پند نمیگیریم. همچنانکه خسته و ماتمزده گام برمیداشت و خُرد خُرد  
جاده دراز را بسوی منزل میبرد و می‌رفت بهر گزنده که می‌رسید بلجه‌دهاتی  
خود میپرسید :

— ترا بخدا از مردن خرمن خبر بشهر رسیده است ؟

باوجواب میدادند :

— نه، هنوز چنین خبری بشهر نرسیده است. می‌گفت :

— شکر خدا که نرسیده است !

— چرا شکر خدا ؟

— برای اینکه شاید دروغ باشد !

درخانه وقتیکه عیال مربوطه درپرویش می‌گشاید میگوید :

— ای زن، شوهرت نیامده است که آمده باشد، آمده است تا از تو خبری بگیرد؛

آیا خرما بمرده است ؟

زن میگوید :

— واه، دشمنان او بمیرند! زبانت الهی لال بشود! چطور میشود خرما بمرده

باشد وقتیکه افسارش صحیح و سالم درخانه گل‌میخ است ؟

— هان ، آری ، آری ، خرما نمرده ، از پوستش بگریخته است و دوباره

برخواهد گشت .

آهو تمایل او را می‌شنید اما ابداً درك نمی‌کرد. گوشش آنجا بود و هوشش

جای دیگر. سر را بطور آلمنا کی کج گرفته بود تا موهای افشانش چهره او را از مردش

پوشیده بدارد . در این حالت بانوك سوزن قطره درشت و چسبناك اشکی را که از

مژگانش - وا شده و بر کف چرمی گیوه دستش افتاده بود خط‌خط می‌کرد. حقیقت

دردناك در گفته‌ها و لحن بیان سیدمیران این بود که خود بنادرستی و شومی کاری که

می‌کرد و راهی که میرفت اقرار داشت؛ قبول می‌کرد که زك خود پرست و فریبکار

دواسبه او را بسوی نابودی می‌کشاند؛ با این وجود خود همچنان با سر میدوید. مثل

کسی که کف، دستش بسیم لخت برق بر خورد کرده است عوض هر کار آنرا محکم



میگرفت و درد دست میفشرد تا جریان بی‌پیر و غدار مرگه ریشه حیات را در وجودش بخشکند. آیا سیدمیران این حرفها را محض دلخوشی او یا برای آنکه چیزی گفته باشد بزبان نمیاورد ؟

یکی از بچه‌ها، یعنی مهدی، بی‌آنکه حتی صدای پایش شنیده شود، از روی کمروئی و احتیاط از پشت پدرش گذشت و بمادر نزدیک شد. هردو مشتش پر از تمشک و یک لنگه از گیوه‌هایش خیس بود. دُر دانه‌وار خود را باو چسباند و آهسته پهلوی گوشش گفت :

- مامان، تمشک. اینها را برای ما چیده بودم اما سهم تو باشد. او خودش میچیند و میخورد.

آهو بی‌آنکه روی خود را بطرف بچه برگرداند و نگاهش کند با لحن شفقت آمیزی زلال‌تر از آب چشمه سار که دلواپسی و غم آن را گل آلود کرده بود گفت :

- پیر برای خواهرت کلارا؛ لب جوی نشسته است که کسی فرش را نبرد. طناب گرفتید ؟

مهدی با سر جواب نداد و از روی درك و دل آگاهی اینطور فهمید که نباید آنجا پهلوی مادر بماند. در چشمان مشکی جوهریش تأثیری کودکانه موج زد. خاموش و با اطاعتی کور کورانه که طوفان دل کوچکش آنرا ماشین‌وار کرده بود بطرف دیگر کشید و رفت. شانه‌های کم‌عمرش واستخوانیش را خشک و چوب مانند بالا گرفته بود. در حالت تمام جثه ریز و لاغر و هم‌طرز گام برداشتنش، مانند گرماو تپش درخون، درد و تشنج وجود داشت. سیدمیران که زیر چشمی سایه او را میپایید مثل قاتلی که روح مقتولش را بر سر پا میبیند رعشه بر اندامش افتاد. این صحنه که از ظاهر شدن بیم آلود بچه شروع و پیر گشتن سوت دانه‌اش پایان یافته بود در ابتدا مثل تصویری مختلط و لرزان بطور ناخود بر پرده ذهن پدر سایه افکند؛ میگوئیم سایه افکند، زیرا مرغ اندیشه او در جای دیگر، شاید بر فراز يك بیشه باتلاقی و تب خیز پرواز میکرد. اما ناگهان مثل ضربه‌هاییکه بر ناقوس کلیسا وارد میشود

صدائی را در درون خود شنید، و این ندای وجدانش بود. باترس و تعجب کسیکه اولین لرزشهای خفیف زمین را پیش از زلزله قطعی احساس میکند آهورانگریست و تشویش زده پرسید:

— این بچه را چه میشود، آیا او را زده اند؟! /

اما سؤال اصلی که بمغز وی آمده بود و آه و بغراستی بدیهه آسا آنرا در چشمش خواند این بود: ازدیدن اشکهای تو بود که این بچه غصه اش شد، آیا زندگی شما همیشه چنین است؟! — آخر مهدی نزارتر از آن بود که بگفت در آید. گوئی در روح كوچك و ناتوان او بود که همه رنجهای كشنده مادر منعكس میشد. غم مصیبت مادر مثل سل در استخوانهای اولانه کرده بود. مانند میوه درخت زرد آلوئی که ملخ برگهای آن را خورده باشد چغاله ریز و تلخ مزه ای شده بود که بدرد سوزاندن هم نمیخورد. با این وجود بجای گوشت و استخوان یکپارچه هوش و احساس بود. چراغی بود که شعله اش را خیلی بالا کشیده بودند.

اگر بپذیریم که در حکمت آفرینش غرض از احساس جنسی یا شهوت حیوانی ادامه نسل موجود زنده است و محبت پدر فرزندى از لحاظ يك غریزه در نزد انسان ریشه و اساسی بمراتب عمیق تر دارد، آنگاه بسادگی درك میکنیم که این محبت مقدس لیکن فراموش شده مانند آشفشانی که سالها در خاموشی و خواب بسر برده چگونه ممکن است در پندری بخصالت سیدمیران ناگهان دوباره بجنبش در آید. آنچه که نگاه خاموش و لبخند افسرده زن پر عاطفه و مهربان پس از آن سؤال با و ابلاغ کرد چیزی جز تأیید تلخ و ملامت آمیز يك واقعیت نبود که در لفافی از گذشت و عطفوت مادرانه پیچیده شده بود. درست مثل اینکه بگوید:

— همه اینها غیر از تو تقصیر کیست شوهر عزیزم؟! /

و درست مثل این بود که سیدمیران این صدا را بگوش خود شنید. برقی که از اصطکاک دوا بر ناهمنام تابیده بود در يك لحظه ظلمت وجودش را روشن کرده بود. بچه را با ناله کسیکه گوئی آخرین پرتوهای هستی در وجودش بنخاموشی میگراید نزد خویش خواند. خود طاقت نیاورد و برخاست بسوی اورفت:

— مهدی، آقا جون، بیا ببینم !

بچه با دودلی ایستاد. پدرش پهلوی او روی پنجه دو پا نشست. بازویش را در دست گرفت و با پرده کدري از مهربانی ذاتی در چشمان بوی نگریست. در ذهن آشفته اش جمله ای که مهر پدرانۀ وی را نشان میداد گذشت که زبانش یارای بیان آن را نکرد. دستها را چنانکه گوئی بارت جلیل خود گفتگو میکند گشود و با ناتوانی پیرمردانی که رنجی در دل دارند یا همه کار دنیا را در خود پایان یافته میبینند سر را تکان داد. لحن صدایش چنان بود که ترحم بچه را بخود جلب کرد —

— بیا پهلوی آقا جون؛ بیا ببینم این تمشکها را از کجا چیدی؟

چنین مینمود که یارای نگاه کردن در چشم بچه را نداشت. ساقهای چوب-کبریتی و نحیف او را بر انداز کرد و برای آنکه بر وضع ضعیف آلود و ترحم انگیز خود که نتیجه تأثر و انقلاب درونی اش بود غلبه کند بالحن شوخی مانندیکه خالی از نقش پدرا نه بود درباره گیوه اش که خیس شده و قوزك پایش که از اثر خار خراش برداشته بود با او گفتگو کرد. بغلش کرد و با خود روی فرش نشیمن آورد. طرف صحبتش در عین حال مادم هم بود که یکدستش را بشقیقه و گونه گرفته دست دیگرش را بر زانو نهاده در خلسه و بهت کامل ناظر این صحنه بود. سیدمیران با انگشت زبر و زمخت شست که بناخن کوتاه و درشتی منتهی میشد موی مژه ای را که زیر چشم بچه روی گونه اش افتاده بود پاک کرد. شقیقه اش را بوسید و سؤال خود را تکرار کرد :

— بمن نگفتی تمشکها را از کجا چیدی .

مهدی غریبوار و خاموش روی زانوی او نشسته بود. چهره اش از حالت غم بشادی عبور می کرد. اما نگاهش رمیده بود. با دست بسمتی که صدای زمزمه برادر بزرگش بگوش میرسید اشاره کرد. سیدمیران یکی از دانه ها اش تمشك میان مشت او را برداشت. بدهان گذارد. بادن دانه های جلوی جویید و سر را بچپ و راست تکان داد :

— به! به! چه مزه خوبی دارد! اما این از کافور هم سردتر است، زیادش ضرر

دارد. بمامان هم دادی بخورد ؟

مژه‌های بلند و جوهری و ابروی کم‌رنگ بچه‌تکان خورد و سیدمیران بی‌آنکه فهمیده باشد جواب او چه بود دوباره پرسید :

— مامان را خیلی دوست داری ؟

مهدی جواب نداد و آهو که همچنان آنها را می‌نگریست از خط‌گونه‌ها و لب و نگاه او فکرش را خواند . بچه هفت سال و نیمه که هوش و فراست سرشار و روح حسّاسش خیلی جلوتر از سنش دویده بود این نوع سوالات را با آن طرز خاص از جانب پدر برای خود کوچک میدانست. در عین حال ریشخندش می‌آمد؛ سیدمیران او را بچشم بچه سه ساله میدید و تقصیری نیز متوجهش نبود. مانند اصحاب کهف که نزدیک دویست سال در غار خوابیدند فاصله زمانی درازی را که از لحاظ زندگی و رشد جسمی يك كودك کمتر از يك دوره کامل تاریخی نبود سر در گریبان بیخبری و فراموشی فرو برده بود؛ بیخبری و فراموشی که داستان قلعه‌های جادو و انسانهای طلسم‌شده را بیاد می‌آورد. پنجسال و چیزی هم بیشتر بود که او ، یعنی آهو ، افتان و خیزان و با اندوه و سرشکستگی هر چه عمیقتر محض نجات شوهر دور این قلعه شوم و سهمگین میدوید تا مگر راهی بدرون آن بیابد و نمی‌یافت . گاهی مانند زنجیر آشدگانی که خواب شکنجه را می‌بینند ناله یا پُر وَاك ناله‌ای از او بگوش میرسد و دوباره بیهوشی و سکوت همه جا را فرا می‌گرفت. چنانکه گوئی مثل يك مردۀ از دست رفته باید برای همیشه دل از امیدش بر کند. چنین بود وضع مردی که آنجا بچه او را یتیم‌وار کنار خود نشانده بود و در لفظ و اصطلاح شوهر او بشمار میرفت. سیدمیران بغل گوش مهدی پرسید :

— مرا چطور؟ آیا مرا هم دوست داری ؟

مهدی بعلامت جواب مثبت سر فرود آورد. پدر موهایش را نوازش کرد و تا چند دقیقه پیوسته باین کار ادامه داد. روحش مانند کبوتری ناتوان در چنگال عقاب اندیشه‌پر پر میزد؛ اندیشه‌ای که برای او در حکم يك محاکمه درونی بود. چهره‌اش ناگهان روشن شد و با آهو گفت :

— داستان شنگول و منگول را که آنوقتها نه بی بی برای بچه‌ها میگفت بخاطر داری؟ اینجا آقا گر که همان من باشم نه تنها تو را سرگشته و پریشان کرده‌ام بلکه بکاسه کندیال اینها هم خاك ریخته‌ام .  
سیدمیران مکث کرد تا اندیشه خود را منظم سازد . آهو بالبخندی زود گذر اضافه کرد :

— این، نه تو، بلکه هماغه است که گر که بچه‌های من شده است. (در دل باخود گفت:) او بگناهان خود اعتراف میکند تا از من پوزش بطلبد . و گیرم من از سر تقصیراتش گذشتم خدای من چه؟ آیا او هم گذشت خواهد کرد؟ سیدمیران گفته او را رد کرد :

— نه، نه، نگو. او اگر تقصیری دارد جز این نیست که من باعث شده‌ام. میدانم که تو با همه ذرات وجودت مرا رانده و محکوم کرده‌ای؛ چنان محکومیتی که اگر توبه نصوح هم بکنم اثر جورها و نارواییهایم هرگز از دل تو محو نخواهد شد، اما این را هم بدان که خود من نیز خود را محکوم کرده‌ام . خود منم از خود، نه نفرت بلکه وحشت دارم . از نظر تو یا هر کس که از نزدیک باحوال من آشنائی دارد سید میران سرابی مردی است بی قید و هوسباز ، و از نظر خودم دیوانه و بدبخت . و این اعتراف کمتر از اصل گناه برای تو چندیش آور نیست که روح من تا چه اندازه دستخوش تغییر شده است ؛ که این زن مرا تا بکجا دنبال خود کشانده است !  
آهو ندا داد :

— میدانم، میدانم، تو چه بگوئی و چه نگوئی میدانم. همه مردم میدانند . داستان تو برای آنها نه تنها اسباب خنده و تفریح بلکه مایه تعجب نیز هست. شوهرم، تا کنون هیچکس چنین دگرگونی ندیده است .

سید میران باتبسم پیچیده‌ای که بیچارگی محضش از آن خواننده میشد گفت:  
— برای آنها مایه خنده و برای خودم مایه گریه است . اما بالاخره بی میل نیستم بدانم قضاوت مردم درباره‌ام چیست؟ آیا برآستی در نظر آنان من موجود

## شاخ‌داری جلوه کرده‌ام.

– قضاوت آنها دربارهٔ توجه می‌خواهی باشد، همانکه خود نیز بدان اعتراف داری. بوتهٔ گلی را که همچون پنجهٔ مریم<sup>۱</sup> مقدس و عطر آمیز است بادست جور و ستیز کننده و دور انداخته‌ای تا بجای آن چه بنشانی، يك خار خَشَك بی‌بو و بی‌خاصیت که گوئی سُم قاطر خورده است و هرگز نخواهد زائید. شوهرم، عقل ماهمه حیران این مسئله است که تو در او چه دیده‌ای که روز بروز بیشتر دلبسته‌اش میشوی. مردم، همچنانکه بارها اینجا و آنجا بخود تو نیز گفته‌اند، پشت سرت می‌گویند که این مرد در حق زن و بیچه‌اش ستم روا میدارد، بخودش بد می‌کند. داستان همان مردی است که بر سر شاخه نشسته بود و از ته آنرا می‌پرید؛ تو گرفتار و مقهور سستی و ضعف ارادهٔ خود هستی، نه زیبایی و لطف و کمال او. زیرا در هر صورت هما هم‌زنی است مثل سایر زنها. اگر چیزی اضافه دارد در عوض چیزی نیز کم دارد. از نظر تو که جوهر زندگی را جز عشق چیزی نمیدانی هما پناهگاهی است در مقابل یورشهای خسته کننده و دل آزار زمان و طبیعت، یا اجتماع و محیط. عشق تو مانند آب کوهساران از روح پاک و بلند پایهٔ تو سر چشمه میگیرد اما ما را به تباهی و می‌خواهم بگویم فساد میکشاند شوهرم. مردم بمن طعنه می‌زنند که شوهر تو رسم جدیدی از محبت بمیان آورده است؛ سرانه پیری و در چنان موقعی که باید با شوق و ذوق پدران بهرود تدارك عروسی دخترش را ببیند آمده عاشق زن خودش شده است؛ چیزی که هرگز نه کسی دیده و نه شنیده است؛ می‌گویند عقل و اراده‌اش را از دست داده و از زنی گردد و طناز که شش سال است با او بسر میبرد و در هر صورت آتش دهن سوزی هم نیست برای خودش بت درست کرده است تا شب و روز در مقابلش زانو بزند و مثل خدا پرستش کند. اما فی الواقع در خود پرستش که ذاتی بشر است چه تعجبی هست؟ خسرو پرویز نیز با اینکه در عمارت‌های ایوان مدائن پانزده هزار زن داشت بهیچیک نظر لطفی نمیکرد، عاشق ایرن، یا بقول ما ایرانی‌ها شیرین،

۱- پنجهٔ مریم گیاه خوشبوئی است به شکل پنج انگشت که مریم مقدس هنگام بار نهادن بآن چسبیده بود - منظور آهوا از این تعبیه خود و چهار بیچه‌اش میباشد.

دختر قیصر روم بود. آیا مشهدی، براستی تو گمان کرده‌ای که برتر ازهما حسنی در روی کره خاکی پیدا نمیشود که مجنون وار این چنین بی چون و چرا واله و شیدای او هستی؟ آیا براستی تو خودت را عاشق او میدانی؟

سیدمیران چندین بار پیوسته سرش را بچپ و راست موج داد و سپس گفت:  
- همنای او اگر هم در روی کره خاکی پیدا بشود برای من نمی‌شود.  
وانگهی، حتماً زن باید حسن برترین را داشته باشد که مرد عاشقش گردد؟ مجنون نیز که اسمش را بردی دیوانه زنی بود که وقتی دهنش از حیرت نتوانستند خود را نگه دارند؛ زنی سیاه و لاغر و تا حدودی بدتر کیب. اما همین زن، حقیقت یا افسانه، مایه عشقی شد که تازمانه پیا و آدمیزاده بجاست و زرد زبانهاست. مجنون را در راهی دیدند اَلْک بدست خاک زمین را میجست. گفتند مجنون بچکار مشغولی؟ گفت پی لیلی میگردد. گفتند مگر لیلی اینجا گم شده است؟ گفت من همه جا را میگردد بالاخره در جایی پیدایش خواهم کرد.

- آری شوهرم، حرف ترا تصدیق میکنم، علف بدهان بزی شیرین بیاید.  
پس از اینقرار همان نگار تست نه زنت پس تو هم باقرار خودت عاشق هما هستی.  
آه مشغول کار بافتنی اش شد و سیدمیران ادامه داد:

- و با این کیفیت برای مردی چون من که سالهای سال استخوان خرد کرده‌ام تا در میان مردم آبرو و اعتباری کسب نموده‌ام ننگین تر از این گمان نمیکم ننگی وجود داشته باشد. چه میشود کرد، در میان رنگها اینهم رنگی است آهو.  
گفته‌تو را رد نمیکم، مرضی است که من بآن مبتلی شده‌ام - سستی اراده، يك ضعف اخلاقی و گریز از واقعیت زندگی، دیوانگی یا زن پرستی خارج از قاعده، و بهر حال وضع من سوخته و زار چنین است که می‌بینی و هست. مانند آن دائم الخمری که هر چه بیشتر مینوشد عادتش کشنده تر میشود عشق عوض آنکه سیرابم کند تشنه‌ام میکند؛ برای من ریاضتی شده است که جسم و جان، هستی و نیستی‌ام را می‌کاهد، اما از آن لذت می‌برم.

از همه محبتها و دلبستگیهای انسانی و حتی خود خواهیها و جاه طلبی‌هایم

بریده‌ام. دور خود را خالی کرده‌ام تا مانند خفاشی که در خواب زمستانی اش از یک پا بچوبی می‌آویزد فقط و فقط باو آویخته باشم. در حق توستم روا داشته‌ام، آری، با اندوه و ندامت عمیق باید بگویم که بتوبه کرده‌ام. پاداش خوبیها و جانشانیهای کسی را که مادر فرزندانم بوده است اشک و آه همیشگی، تلخی و تنهایی داده‌ام. نسبت به تربیت و کم و کیف زندگی کودکانم اهمال غیر قابل بخشش نموده‌ام! کودکانی که باید پناه زندگی حال و عصای روزگار پیریم باشند، با اهانته‌ها و زخمیهایی بی حد و حصر خود دل تو را سوزانده‌ام. عزت نفس و غرور انسانیات را زیر پاله ولگدمال کرده‌ام. من در نظرتو و خودم و خدا محکوم هستم، اما... اما... چطور بگویم، با همه اینها بیگناهم.

آهو که گوئی داغ‌دانش تازه شده بود با پوزخند درونی گفت:  
- از آنجهت که دست خودت نبوده است.

- آری، و بمرگ عزیزانم آری! بارها شده است از در که تو آمده‌ام در این تصمیم بوده‌ام که با طاق توپیش بچه‌هایم بیایم؛ که دیگر برای همیشه بازی دردناک جفاها و جدائیها پایان دهم؛ اما همینکه پایم را از آخرین پله دالان بحیات گذاشته‌ام مثل اینکم قوه‌ای مرا بکشد بی اختیار بآنسورفته‌ام؛ نرفته‌ام بلکه دویده‌ام. بارها شده است که در بیرون دستم بکاری از قبیل تحویل گرفتن آرد و رسیدگی بحساب بار بند بوده است، در شهرداری یا ارزاق گرفتاری داشته‌ام یا در خانه کسی کمیسیون صنفی داشته‌ایم، اما ناگهان دلم هوای او را کرده است؛ هر کاری در دست داشته‌ام را کرده و مثل چیزی که می‌گویم را بآتش جادو کیز داده باشند یا کوه ندا طلبم کرده باشد و درست مانند حشراتی که در موسم معینی دیوانه غرائز جنسی خود میگردند راه خانه ولانه در پیش گرفته‌ام. همین دیروز در آخرین جلسه رسیدگی بشکایتم در دادگاه، در تمام مدتی که از من سؤالات میشد خودم نمیفهمیدم که چه جواب میدهم. حالت کودکی بمن دست داده بود که در مهمانی بیاد عروسکش افتاده است. جسم آنجا بود و روحم در خانه پیش او. مثل اینکه در خواب حرف می‌زدم از صدای خودم تعجب میکردم، زیرا هیچ نمیدانستم بسؤالات آنها چه جواب میدهم. جائی میگفتم آری، جائی نه.



و کیلم بیچاره شده بود؛ بگمان اینکه مو گلش خسته یا بیمار است تقاضای مو کول شدن جلسه را بروز دیگر کرد، من توی دهنش زدم و گفتم: امروز محکوم بشوم بهتر است تا فردا حاکم. زیرا از همه اینها گذشته حقیقه<sup>۱</sup> خسته شده بودم، با او موافقت نشد. فقط وقتی به خانه آمدم و خود را در کنار او دیدم دل دیوانه‌وار دست رفته‌ام را باز یافتم. سؤالاتی را که از من شده بود و جوابهای مربوط یا نامربوطی که داده بودم یکی یکی از مدنظر گذرانیدم اما این موقعی بود که پول جرم را داده بودم، پرونده من بسته شده بود و کار از کار گذشته. این مطلب برای هر کس که بشنود گزافه گوئی عجیبی جلوه خواهد کرد، چنانکه هم اکنون خود من با خود میگویم: نکند سید میران تأثرات خواب خود را بیان میکنی و نه واقعیت را؟! اما باید با کمال هوشیاری تأکید کنم که این گفته‌ها عین حقیقت است و چیزی هم کمتر. زیرا بیان يك احساس هرگز مساوی خود آن نیست. دیدار او برای قلب افسرده<sup>۲</sup> من آبی است که بر سینه<sup>۳</sup> آدم غش کرده میزنند. با کمال تأسف باید بگویم که من دیگر با آن سید میرانی که بودم و همه میشناختند فرق دارم. اغلب از خود سؤال میکنم آیا دیوانه نشده‌ام؟ آیا مرا چیزی خور نکرده‌اند؟ و این درست مثل آنست که يك افیونی کهنه کار از خود بپرسد: آیا از روی دشمنی مرا آلوده<sup>۴</sup> تر ياك نکرده‌اند؟ آیا در پشت پرده کسی نیست که دعای بدر حق<sup>۵</sup> من میکند؟ جواب دادن باین سؤالات هم دیگر برایم از اهمیت افتاده است. همینقدر باین نتیجه رسیده‌ام که عشق نیز مانند استر<sup>۶</sup> کنین<sup>۷</sup> گمش دوا و زیادش سم کشنده است. حقیقت این است که این زن با جادوی عشق خود مرا در وضع مشکلی قرار داده است. درد من آهو اینطور که احساس میکنم و رای همه دردهاست، نگفتنی است. و هنوز باید برای تو داستانها بگویم تا بدانی چه وضع قابل ترحمی دارم. حالت غیر عادیم را مردم و همکارانم احساس کرده‌اند. برای آنان نیز مسلم شده است که من در دیای دیگری سیر میکنم. بقول آنها من دیگر نه يك آدم بلکه سایه‌ای از يك آدم میباشم. بی آنکه به رویم بیاورند یا رسماً کنارم بگذارند کسی دیگر را بجایم رئیس صنف کرده‌اند.

آهو سوزن را در دست خود نگاه داشت:

- اینرا هم تازه میشنوم شوهرم، چه کسی را بجای تو انتخاب کرده اند؟

- میرزایی را.

- آی موش مرده! بالاخره بهر اد دل خودش رسید؟ میبینم چند وقتی است که بخانه مانمباید، تونگو خجالت میکشد.

- نه، بهر سین رفته است که خرمنهایش را بردارد، گویا هاجرو بچههایش را نیز همراه برده است.

- پس مسلماً باین زودیها بر نخواهد گشت. خوب این موضوع برای تو چه اهمیتی دارد؟ ریاست صنفی غیر از دوندگی ها و کفش پاره کردنهای بیفایده برای تو چه ثمری داشت؟ حتی شبها در خانه خودت خواب راحت نداشتی، بهتر که این مسؤولیت را از گردن تو برداشتن.

سیدمیران سیگار دستش را که خود بخود خاموش شده بود دوباره روشن کرد و به تنه درخت پشت سرش تکیه داد. مهدی را آزاد گذارد تا برود و تمشکهای میان مشتش را بخواهرش بدهد. خاموش ماند تا در میان ابری از دودهای سیگار که بالای سرش زیر و رو میشد و رقی از دفتر عمر را که پس از آن هرگز تجدید نمیشد بر گرداند و خلاصه ای از یادبودهای روزگار گذشته را در خاطر زنده سازد. دوباره نشست. مثل اینکه خاطرش تسلی یافته بود. پروانه ای بر زمین نشست، خیال کرد برگی بود که فرو افتاد. در همان حال که بیالهای قشنگ پروانه خیره شده بود بالحن آرامتری بسخن ادامه داد:

- بعضی وقتها بقدری بیچاره و بی تابم که دلم میخواهد گریه کنم! نمیدانم از شادی داشتن اوست یا از غمش. تا او بیدار است من نمیتوانم بخواب روم. مثل يك بچه که بدامان مادر می چسبد و او را بستوه می آورد دلم میخواهد همیشه در کنارش باشم. حتی اینهم قادر نیست دل بیقرارم را تسکین دهد، آرزو میکنم در آغوش بمیرم برای من اکنون بخوبی روشن است که تعادل اعصاب و احساسات چه نقشی در زندگی انسان دارد. همچنانکه کسی در حالت هذیان میبیند که در هوا معانی گشته یا سرش با اندازه يك اطاق بزرگ شده است من در حالت خودم يك



و او را رفته ببینم . میدانم ، موضوع خیلی باریک است . شبی که جنس‌ها را از خانه ما گرفته بودند بمن میگفت اگر اجازه بدهی سرپائی یکقدم بنخانه پیشکار مالیه بگذارم و از او بخواهم تا با استفاده از نفوذ اداری وسیعی که دارد بتقع تو خود را وسط بیندازد یا توصیه کند موضوع را ندیده بگیرند . البته در این مراجعه که مسلماً در هیچ وضع و شرطی من نمی‌توانستم اجازه‌اش را بدهم او میخواست ازدوستی با سوسن دختر آن مرد که همشاگرد کلاس خیاطیش بوده مایه بگذارد . و هر چند جایجا پیشهاد خود را پس گرفت اما من حقیقتش را بگویم ، کُنه اندیشه و نیتش را نفهمیدم چیست ، ماهیت این زن بیش از بیش برایم قابل تردید شد .

بچه كوچك آهو كه تمشك‌ها را بخواهرش داده بود بر گشت دست و صورتش را كه شسته بود با چادر سر مادرش پاك كرد و باشادی گونه‌ای آشكار و خودمانی نزد پدر رفت و روی زانویش نشست . آهو در حالتی كه میکوشید تا خطوط دردناك منقوش در چهره‌اش را از میان ببرد گفت :

- بگو ، بگو ، گفته‌های تو را در بست تصدیق میکنم . تو نه تنها ، چنانكه میگوئی ، آن موجودی نیستی كه اول بودی ، بلكه اصلاً گوئی در عالم خاکی ما فرزندان آدم جای نداری . این نیمچه خدایا انسان مسیحا دم ، همچون پروانه كه قبل از پيله كرم زشت و زمینگیری بیش نیست ، از لطف مخصوص خود بر دوشهای تو بالهای ظریفی رویانده است تا جولانگاهت آسمان ، نشیمنت گل و غایت زندگی و آرمانهای نور و زیبائی باشد . اینطور نیست؟ اما نه عزیزم ، چشم‌هایت را باز كن تا بجای بال چه میبینی ؟! شیطان لعین ، همچنانكه شانه‌های ضحاک را لمس كرد و بر آن جفتی مار رویانید ، بردل تو بوسه زده است تا در آن كرمی پدید آید و كم كم باژدها تبدیل گردد ؛ چنانكه میبینیم و خود نیز منكر آن نیستی ، اژدهائی آنقدر زشت و دوزخی كه روزگارت را بسیاهی بكشاند؛ اژدهائی كه خوراك آن از مغز سر كودكان منست . و آیا نفس شوم و زهر آگین همین موجود پلید نیست كه توشعله عشقش پنداشته‌ای ؟! با این برداشتها و درآمدها ، با این صحنه‌ها و سوزو گدازهای كه از آن خون میچكد برای من جای هیچگونه حرف و حق و چون و چرا باقی

نمیگذارد چنین مینماید که روز گار بدبختی ما تازه در عقب است، که سربزرگ‌ذیر لحاف است. چه خوب بود که زودتر این اقرار را میکردی. بت عیار تو نمیدانم با چه افسونی اینچنین کارت را ساخته است. باشاخ و برگ مکر و شیوه و جادو که بنظرت مهر و صفا و وفا آمده است دل ساده و ندیده بدیدت را میآراید تا ناگهان بر آن نکت بریزد. تو گمان میکنی که اواز گرفتاریهای پنهان و آشکار زندگی ات خبر ندارد؟ زهی اشتباه و ساده دلی عاشقانه! چگونه ممکن است او نداند که دستزدن بکار قاجاق و گیر افتادن تو فقط و فقط بخاطر ارضای هوسهای او بود؟ با این وجود عین خیالش نیست. نه شرم سرش میشود نه وجدان. باشم و به بینم که بعد از آنهمه ندانم کاری‌ها و تجربه تلخی که پاداشش بود، بعد از این گفته‌ها و اعترافات صادقانه که میگوئی جز بیان حقیقت نیست، چه روزگاری در انتظار هست. من با تو از این پس، شوهر عزیزم، هیچگونه حرفی ندارم.

آهو گریه نکرد، رویش را برگرداند و از میان تنه درختان بنقطه دورتری چشم دوخت. روحش از هر گونه اندیشه خالی بود. شوهرش مثل يك دختر از دست رفته راز نگفتنی دل خود را پیش او آورده بود تا شاید مانند جادوگران یا کارگشایان آزموده‌ای که برای هر مشکل چاره‌ای در دست دارند گرم از کار فرو بسته‌اش بگشاید. اما او در تلاطم همه این جریان فقط چهره شکست خورده و عقب زده بخت خود را میتواند ببیند. اکنون که بعد از شش سال شوهر او بزبان آمده و مثل خار پشنی از پای در آمده سفره عریان دل را پیش او گشوده بود و موقع مناسبی بود تا بسر فصل دفتر حوادث برگردد و جریان آشنائی وی را باهما که همچنان در پرده اسرار مانده بود باز پرسد. يك فرصت نیکو برای او این بود که هوویش همانطور که زنبور عمل برنگ و بوی گل جلب میشود با آواز بهرام جلب شده بود. او میدانست که هما، بهمان نسبت که سید میران گرفتارش بود، عاشق بیقرار صدای پسر پانزده ساله اوست. شاید پژواک آرزوهای گمشده خود را در این صدا میدید. شاید نیز در دیار تنهایی خود دنبال بازیچه بی خطری میگشت. وقتی آهو همه چیز را شنید گفت:

— حالا سؤالی دیگر ، آیا اینقدر که تو او را میخواهی و برای او هستی یکم زارمیش او تو را میخواهد و برایت هست ؟ و داستان آن مرد یکچشمی نیست که بعد از هفت سال زندگی زناشویی اولین بار که دست خالی بخانه میرفت زنش در چشمش دقت کرد و فهمید که کور است ؟ زیرا قبل از آن همیشه چشمش فقط بدست مردش بود. و اما این سؤال من اصلاً بیهوده است ؛ خود تو چند دقیقه پیش تمثیلی آوردی که جواب مرا میداد . عشق پا کباز بعیبها و نقصهای معشوق نمینگرد. مردها عادتاً در زنان خود زشتی میبینند و تو در او زیبایی. دلدادۀ حقیقی از دلدار توقع پاداش ندارد . و اگر او تو را با سنگدلی هر چه تمامتر در آتش بسوزاند و خا کسرت را بر باد دهد ذره هایت باز می گردد و بردامنش مینشیند . اما اگر من بجای تو بودم با همه حال بد نمیدانستم از معشوقه ای که قلب مرا توپ فوتبال خود کرده است امتحانکی کرده باشم ؛ چند روزی او را تنها می گذاشتم و بیخبر بجائی میرفتم. هان، چطور است مشهدی ؟ همچنانکه شش سال تمام است احوال مرا نپرسیده ای ، شش روز ، فقط شش روز نه بیشتر ، او را بحال خود بگذاری و بروی. یک هفته از وی دوری کن و آنوقت بین چه پیش خواهد آمد. پیشنهاد من بر اساس گفته خودتوست که میگوئی از او بیم داری. چند روزی درست برعکس آنچه خواهش دل تست با او رفتار کن . یک هفته مدت زمان طولانی نیست که پایان نرسد، اما آزمایشی است از وفاداری او و هم از اراده خود تو . تصدیق می کنم، وقتی دوستی و مهربانی از هر دو سر نیست گسستن آن بسیار مشکل است. ولی آن روزی که تو بخواهی از دست افسون این زن خلاصی یابی باز بگمانم غیر از این چاره ای نداشته باشی. نمی گویم پیش من بیائی، نه برای خودت اصلاً از این شهر برو. به قم و هرسین یا آب گرم قزوین مسافرت کن ، برای سلامت جسم و تقویت روح هم که شده است این آب باب شدن ضرر ندارد . بخودت تلقین کن که بدون او میتوانی زندگی کنی ؛ تا به بینیم چه اتفاقی می افتد . امروز مردم میتوانند بدترین عادتها را در مدت زمان کوتاهی از سر بیندازند . حتی بدم نمی آید اگر بقم رفتی زنك جوانی را هم برای خودت صیغه کنی و هر چقدر دلت میخواهد آنجا ماندگار شوی . هم زیارت است هم تجارت . اگر پول هم نداری

من خودم برای تکت و دو خواهم کرد، از این حیث خیالت آسوده باشد.  
سیدمیران سربلند کرد او را نگرست. سرخ شد و گناه آلود خندید. ساکت  
شد و لحظه‌ای بعد با خمی پوشیده بسخن درآمد:

— چه لازم کرده است که در این موقع باریک برای خود خرج بتراشم. پولی  
که از جیب تو بیرون بیاید با مال خودم چه فرق دارد؟ او را بسفید چغا نزد اقوامش  
میفرستم تا یکی دو هفته همانجا باشد. بقول تو آزمایشی است از اراده سرکش.  
اگر دیدم از زیر این آزمایش خوب یا وسط در آمدم اصلاً چا کر همیشه‌گی‌اش خواهم  
شد. آری تعجب نکن، چاره عشقی که وصال آتشش را تیزتر کند بنظر میرسد  
که غیر از جدائی چیزی نباشد. آخرین علاج دلی که دیوانه شد داغ کردن است؛  
ردش خواهم کرد.

آهو از احساس ناشناخته‌ای که بر سراسر وجودش چیره شده بود میلرزید.  
دستش با سوزن روی گیوه بافتنی‌اش گشت و زیر لب نداداد:

— هیس، دارد می‌آید. اگر تو از خودت چنین اراده‌ای نشان بدهی شوهرم،  
خودت و مرا و بچه‌ها را از جهنمی که در آن دست و پامیزنیم و روز بروز برداگی‌اش  
افزوده میشود نجات داده‌ای.

به پیشانی گرم‌دار و با ابهت او که از اثر تحولات پس پرده مغز چین برداشته  
بود دیر باورانه و گذرانگامی افکند. مرد با موهای بچه که همچنان عزیزوار در  
دامنش نشسته بود بازی میکرد. پس بنابراین، شوهرش آنچنان هم که گمان  
می‌کردند به پستی و بی‌حشی یا فساد روح نگرویده بود. آهو بیشتر از آن هم در  
کار و بار این مرد عظمتی میدید؛ عظمتی که اکنون خود او بدست خویش از آن  
پرده بر گرفته بود و دیدارش از مجسمه ابوالهول وحشت انگیزتر بود.

هما گلی در دست داشت که برگ آنرا پیچیدانه میان دو لب گرفته با صدا  
مک میزد و میبوسید. پاهایش را با بی‌حالی و تنبلی روی علفها میکشید و می‌آمد. با  
بدگمانی آشکاری بسیدمیران و آهو، و بیشتر از این دو نفر بمهدی، که مثل يك بچه  
عزیز کرده سه‌ساله دست‌ها را بگردن پدر انداخته بود نگاه کرد. گل را روی قالی

انداخت و باتغیری دوستانه بشوهر گفت :

— چرا بلند نمیشوی برای این بچه‌ها يك طنابی چیزی پیدا کنی پیآوری ؟  
همه‌اش گرفته‌ای اینجا نشسته‌ای که چه ؟ حوصله من سر رفت. اینها میخواهند بازی  
و تفریح کنند.

آهو با ملایمتی مصلحتی اما رندانه و آب زیر گاه گفته او را رد کرد:  
— حالا دیگر وقت نهار است، بماند برای بعد از ظهر بخانه ماء طلا که رفتیم  
از او خواهیم گرفت .

— آنوقت دیگر چه فایده دارد؟ من خودم هم میخواستم تاب بازی کنم. و از  
طرفی، نو میخواهی آنجا بروی برو، من نمی‌آیم! تو و مشهدی با هم بروید . (مشهدی  
گفت ، نه سرابی .)

— از آمدن پشیمان شدی؟ مانعی ندارد، خودم تنها خواهم رفت .

آهو آنگاه پیرزن را صدا زد تا مشغول کشیدن نهار بشود و هما که خود بیش  
از هر کس گرسنه بود با عجله برای خبر کردن بچه‌ها در پس درختان ناپدید شد.  
آهو در حالیکه سفره پارچه‌ای را روی فرش می‌گسترده يك لحظه از کار خود باز ایستاد  
و آهسته بشوهر الحاح کرد :

— مشهدی ! برآستی چنان روزی هم شدنی است که تو بخاطر من و  
بچه‌هایت این زن را روانه کنی ؟ یکبار دیگر آنچه که گفتمی تکرار کن ، آیا من  
عوضی نشنیدم ؟

— گفتم امتحان خواهم کرد. از کجا معلوم که شدنی نباشد؟ با همه حرفهائی  
که زدم، بنو گفتم ، نگفتم ، که من در آئینه وجدان تا چه اندازه چهره سیاه شده  
خود را زشت و متفور میبینم ؟! میان او و بچه‌هایم عقل و انسانیت حکم می کند که  
شما را انتخاب کنم. در اینصورت آیا آهو مرا حلال خواهی کرد؟ مانند پیشتر دلت  
بامن صاف خواهد شد ؟

سیدمیران باسگهای که از جیب بیرون آورده بود از روی بازیگوشی یا بخاطر  
تمرکز فکر و حواس شیر و خط کرد. پس باینترتیب و با همه احوال، ریشه‌های محبت



و مهرپندی، چنانکه آهو میبنداشت، در قلب شوهرش فُسیل نشده بود. البته این موضوع درست بود که بر گشتِ سید بر پایهٔ ترس از هما، حساب زندگی از یکطرف و از طرف دیگر اعتماد و وجدان بود، نه عشق بآهو. وزن خانهدار با اینکه همه چیز را خوب درك می کرد چشمها و تمام عضلات چهره اش در جذبۀ ای پر عجز و تمنا می لرزید. بی آنکه سخن دیگری بر زبان آورد در دو گام از روی سفره فاصله میان خود و شوهر را طی کرد و با خواری و شکسته حالی مادری که خود را مورد قهر فرزند بیرون صولتش دیده است بر روی او بوسه زد. دست روی دستش نهاد و با صدای لرزان گفت:

... تو او را طلاق بده و در این صورت آهو همهٔ وجودش را فدای تو خواهد کرد آه شوهرم، امروز در تو چیز دیگری می بینم!

پس از نهار سید میران بلافاصله دستمالش را روی صورت انداخت و در سایهٔ خنک درخت دراز کشید. همانیز آن طرف تر پهلوی او چادر بر سر کشید و خوابید. اما هیچکدام آنها نتوانستند بخواب روند؟ نسیم ملایمی موهای دست مرد را بحرکت درمی آورد و غلغلکش میداد. خسته بود اما از هوای بک احساس فرح میکرد. صدای نفس زمین که از خورشید و آسمان بار می گرفت شنیده میشد. آهو با پیرزن بر لب بزرگه کوچکی، کمی بالاتر از محل نشستن آنها، صحبت کنان ظرفهای نهار را میشستند. زن نگاه احتیاط آمیزی بسوی شوهر و هوو افکند و آهسته گفت:

... پیش از نهار میشنیدی چه می گفت؟ شنیده بودیم که آدم بشمارهٔ شما و گوش ماهیهای کنار دریا ثروت داشته باشد و باز برای دیناری جانش در آید، اما نشنیده بودیم که مثل ماهی هر چه بیشتر از يك آب گندیده بخورد تشنه تر گردد. پیرزن دنیا دیده که با همه ساده دلی خود نگفته همه چیز را میدانست بذله هجوی انداخت که شنیدنش حتی برای آهو که زن چندان دوشیزه خوئی نبود کم آب بر نمیداشت؛ ولی وصف حال عاشق و معشوق کذائی غیر از آن چیزی نمی توانست باشد. آهو پرسید:

— آیا او را طلاق خواهد داد، چنین چیزی را تو در پیشانی این مرد

میخوانی؟

— آری، آری، نه در پیشانی او بلکه در پیشانی تو، درد دنیا همه چیزش دنی است.

روح انسان پستی و بلندی بسیار دارد.

آهو چون میدید ممکن است طرف عصر برایش فرصت کافی دست بدهد که از ماه طلا دیداری تازه کند تصمیم گرفت در فاصله‌ای که شوهر و هویش استراحت کرده بودند، پنهان از بچه‌های کوچکتر همراه بهرام سری بخانه دوستش در ده بزند. اکنون که پس از دو سال اتفاق افتاده بود سراب بیاید شرط عهد نبود که از او احوالی نپرسد و در درد دلی پیشش نگشاید؛ درد دلی که همیشه بصورت يك احتیاج جوشان در درون سینه‌اش دُق دُق میکرد. صحبتها و راز گشائیهای چاره جویانه مرد صورت پرست او که مانند روح پدرها ملیت آنروز اسرار قتل خویش را پیش وی آشکار کرده بود نکته پیچیده‌ای بود که حتماً میبایست نظر و مصلحت اشخاص فهمیده‌تری از قبیل ماه طلارا در آن باره جویا بشود. سیدمیرانی که هر حادثه پیش می‌آمد و بر شکل و وضعی قرار میگرفت مثل عقربه قطب نما بیش از يك سمت را نشان نمیداد چگونه ممکن بود باین سادگیها دست از چنان لعبت افسونگری بردارد؟ گفته‌های بیم‌نظور او با همه امیدهای رنگ پریده امام‌محمّدی که در دل زن سرگشته برانگیخته بود معمای تازه‌ای در برابر دید گانش نهاده بود؛ مانند یازید در حال پیگیری کفر میگفت و چون بخود می‌آمد دستور میداد حدّش بزنند. آیا عشق پیری همیشه این بازیها را داشت؟

آهو بقصد دو سراب، با شتاب شبهای جمعه‌ای که سرخاک مردگان میرفت خود را آماده رفتن کرد. بهرام را آهسته آگاهانند و به پیرزن سپرد که در نبودن او چشمش بیچه‌ها باشد که جای دوری نروند. فرش و لحاف را بکمک بهرام بنقطه دیگری که جلوی دید بود نقل مکان داد تا از این حیث نیز خیالش آسوده باشد. به نه بی‌بی گفت:

— سعی میکنم خیلی زود برگردم. اگر بچه‌ها پرسیدند بگو در همین حدود

مشغول چیدن برگ مو است . و راسنی چه خوب شد یادم آمد ! اگر ماندنم طول کشید با هما مقداری برگ مو برای دلمه بچینید . در حاشیه همین نهر درختان مو زیادی هست . ننه بی بی جان، مواظب بچه ها باش لب آب نروند و سفارش مرا هم در خصوص برگ مو حتماً از یاد نبری ، این فرصت بار دیگر بچنگ ما نخواهد افتاد .

بیرون باغ هوا بطور گزنده ای گرم بود . سنگها و خاکهای بی پناه که زیر شلاق آتشین آفتاب افتاده بودند بی صدا ناله میکردند و نسیم یارای وزیدن و عرض وجود کردن نداشت . گل کاسه شکنی که روی دیوارچینه ای داغ و شیار شیار شده باغ روئیده بود حرکت نمیکرد . سایه سنگچینه های کوچه باغ آنقدر نبود که بتواند هیکل آدم را از گزند تیرهای جانگزای آفتاب در پناه بگیرد . با این وصف، آهوجز احساس جوشانی که در سینه داشت بهیچ چیز نمیاندیشید . سرد و راهی که رسیدند کوچه ایرا که بمقصدی غیر از سزاب بود اختیار کرد و بهرام گفت :

— حالا بخانه ماه طلان خواهیم رفت، اگر وقت کردیم در برگشتن کاری دارم

از هر چیز واجب تر . بامن بیا !

لحن کلام زن نظیر آن زمانها که تنگ غروب چارقش را زیر گلو سنجاق میکرد و با چهره آسمانی در گوشه اطاق بنماز میایستاد و با ایما و اشاره یا گرداندن تو بیخ آمیز چشمان بچه ها را از جست و خیز و شیطنت بسکوت و آرامش دعوت میکرد حاکی از چیزی تقدس آمیز بود که بهرام در آن موقع ندانست چیست . جای اطاعت بود نه چون و چرا ! سر حرف شنو و نجیب که اخلاقش نسخه ثانی مادر بود بفراست اینرا دریافت و دنبال او راهی را که میرفتند ادامه داد. وقتی که از پیچ کوچه باغ بزرگ که محل چند خانه باغ قدیمی بود رد شدند بهرام حدس زد که مادرش قصد باغ خودشان را دارد که بالاتر از آسیاب حاج عباس واقع شده بود. البته اینرا نیز باید گفت که او از فروش باغ و زمین مطلقاً بیخبر بود. طرف سایه، در حاشیه سنگچین دیوار باغی که درختهای میوه آن به بیرون شاخه دوانیده بود، ماری نسبتاً بزرگ

۱- گل کاسه شکن بزبان محلی لاله وحی را گویند .

براحتی روی زمین چنبر زده بود. چشم‌های قشنگ و ترسناکش را بیحرکت بجاده دوخته بود و از جای خود تکان نمی‌خورد. مادر و پسر هر دو بهت زده بهم نگریستند و سر جای خود می‌خکوب گردیدند! مار لعنتی راه را بر آنها بسته بود. آهو با نیت پنهانی که در دل داشت پیش‌آمد را بفال نیک نگرفت؛ مار خوش خط و خال و ترسناک همان هووی او بود که نمی‌خواست از سر راهش بکنار برود. زن بینوا دل در دلش نمانده بود. با اینکه شنیده بود مار را تا آزار نکند کاری بکار کس ندارد از ترس مثل بید میلرزید که نکند بهردوی آنان حمله کند. در اندیشه این بود که راه رفته را بی آنکه مقصودش بر آورده شده باشد برگردد، صدای سم اسبی شنیده شد. گردی کلاغی بر سوار بر مادیانی چابک با کرّه زیبائی در پیشاپیش، از مقابل بتاخت می‌آمد و از جاده خاکی گرد بهوا بلند میکرد. جانور خطرناک در یک لحظه حلقه خود را باز کرد و از سوراخ آب زیر سنگچین بداخل باغ گریخت. بدین طریق قلب پیچان آهو از هراس چیز ندیده خلاص شد. نزدیک آسیاب، سر پیچ یک راه فرعی که باغ سابق خودشان میرفت، در سینه کش تپه‌ای پوشیده شده از گزنه و بته‌های خودروی گون، درخت کوتاهی که مثل گوزن‌ها رشد نکرده مانده بود دیده میشد؛ درخت زالزالکی بود که بآن کهنه پاره و قفل شکسته دخیل بسته بودند و از اثر گرد و غبار و آفتاب سوزان رنگ بر گها، تنه و میوه‌اش پیدا نبود. مقصد آهو از این راه پیمائی شتابزده و پر حول و ولاهیمینجا بود. چنانکه گوئی بر سر قبر عزیزی آمده است با حالت تقدس آمیز و ساکت چند دقیقه‌ای در سایه فقیر و کوچک زیر آن نشست تا نفسش جا آمد و بعد بی توجه به بهرام که نگاهش میکرد با چشمی که حالت الحاح و خلوص روح در آن منعکس بود زیر لب دعائی خواند. از دستمالی که با خود آورده بود پاره کرد و بیکی از شاخه‌های باریک و خاردار آن گره زد. پسرک در تمام مدتی که مادرش مشغول کار خود بود همچنان خاموش در سایه نشسته با سنگی بازی میکرد. فقط در برگشتن و در لحظه‌ایکه دوباره بخانه باغها رسیدند بود که آهو سکوت خود را شکست:

— بعد از شش سال بیمنم از شر این نیست در جهان خانم آسوده خواهم شد.

بهرام پرسید :

- چطور، مگر خبری شده است ؟

- اگر بشود شده است. دندان عقل پدرت بالاخره امروز جیکُزد. باید برای او دندان پزانه درست کرد. این گل کاسه شکنی که آقا جان شما از نمیدانم کدام باغ جهنم چید و رو بروی ما در گلخانه اش کاشت بیش از اینها پیرمرد را مَنتر خودش کرده است و ما خبر نداشتیم؛ بیش از اینها او را خانه خراب کرده است و ما غافل بوده ایم. یا مادر ام آلتنی، يك گوسفند و سه روز روزه با سفره افطاری نذرت که تا سَرِ ماه نکشد و این مارسیاهی را که در آشپانه من و بیچه های معصوم لانه کرده مثل مرگ اسرار آمیز همان خود مار چنان سربه نیست کنی که هیچکس نفهمد چه شد و کجا رفت !

آهو که در مواقع جدی زنی فوق العاده تودار و قطعی بود صلاح ندانست که از فروش باغ و زمین چیزی به پسر پانزده ساله اش باز گو کند. دانستن این موضوع برای يك بیچه چه خوبی داشت. هدهدی در وسط جاده روی زمین نشسته بود جولان میداد. بهرام سنگ کوچکی بطرفش پرتاب کرد، پرنده زیبا پر گرفت و رفت. آهو با خوشدلی گمانیکه حاجت خود را روا شده میبیند گفت :

- پیوسلیمانی، مالیم رمانی - باو گیت درات آزدیریر بمانی !

او لبخند سبکی بر لب داشت و تند و بیمحابا قدم بر میداشت. نوك كفش دمبدم بسنگها میگرفت و اهمیت نمیداد. کوچه باغ از آمد و رفت مردم مطلقاً خالی بود. بهرام با اثر ضعیفی از دیر باوری و تمسخر در گفته اش از وی پرسید :

- این چندمین گوسفندیست که برای رفتن او نذر میکنی ؟ آهو

جواب داد :

- اگر بشمری زیاد، اما این اولین نذری است که با خلوص نیت میکنم. نشنیده ای که گفته اند: آه صاحب درد را باشد اثر. و این بار برخلاف گذشته آه من برای خاطر زندگی و سعادت شماست که در خطر نابود شدن واقع شده، نه برای خاطر

۱- ای هدهد سلیمان، خانه ام را خراب کردی، پدرت در آید اگر بیشتر بمانی.

دل بیقرار خودم . و این چیزی است که گوئی بدل من الهام شده است . سابق بر این هنگامیکه دست نیاز بدر گاه خدا بلند میکردم اصرار و الحاحم پیش از هر چیز شخصی بود . البته بفکر شما نیز بودم اما دلم بیشتر برای خودم میسوخت . حسد و کینه و بدخواهی شبیه جانم را گداز کرده بود . اگر آهم بی‌اثر و تقسم ناگیرا میماند جز این چه دلیلی داشت که حق با من باشد و خدایم را پروبال دهد ؟

بهرام بزبانش آمد که بگوید : خوب ، پس باین حساب میان تو و هما آنکه بدخواه‌تر است باید بیشتر مورد بیماری یا تنبیه خدا واقع شود . - اما قبل از آنکه از کلمه اول بدووم برسد مادرش از روی خبرخواهی سرعت راه اندیشه را براو بست :

- فرزندی در درستی این چیزها هیچگونه شکی بدلت راه مده که سنگ‌خواهی شد . آنها که گفته‌اند بیشتر از من و تو چیز فهم بوده‌اند .  
دو دقیقه بعد اینطور ادامه داد :

- تو یادت نیست ، مهدی برادرت وقتی که شیر میخورد بیمار شد . در ظرف سه روز چنان از دست‌رفت که همه می‌گفتند حالا خواهد مرد یا ساعتی دیگر . لازم بگفتن نیست که مادر مثل مرغ سرکنده چه حالی داشت . مثل چیزیکه یکباره بدلم الهام شده باشد ، برخاستم وضو گرفتم و دور کعبت نماز حاجت خواندم ؛ نذر کردم که اگر بچه‌ام خوب بشود هموزن موهای سرش تا هفت سالگی نقره بخرم و هدیه ضریح امام بکنم . نذر همان شد و شفای برادرت همان !

آهو از روی پرچین يك باغ پر میوه و آباد درخت موی را که آکنده از خوشه‌های بزرگ غوره بود نگاه کرد و فوراً پیادش آمد که آنسال ، طبق گفته شوهرش ، بعلت فروش باغ ، یا میباید از بازار غوره پائیزه خود را بخرند یا اگر نه بدون آبغوره و گردغوره بمانند . بهرام گفت :

- پس باین حساب از موعد نذر تو حالا چیزی هم می‌گذرد . زیرا مهدی هفت سالش تمام شده و پایش در هشت است . دوسه بار که من او را به سلمانی بردم یادم رفت موهایش را بگیرم . و همانها هم که در انبار میان سبداست اغلب روی زمین اینور و آنور میریزد .

مرغها میروند پروپخشش میکنند. آیا گناه ندارد؟

— چرا، البته گناه دارد. هرچه زودتر باید فکری برایش کرد. و منم آنروز درست یادم نیست که گفتم تا هفت سال یا تا هفت سالگی. اگر اولی باشد که باز باید مدتی صبر بکنیم. شاید انشاءالله قسمت شد و خودم يك پنجه ابو الفضل گرفتم و بشهید بردم. ای امام رضا، ای ضامن آهو، آیا دیگر وقت آن نرسیده است که این آهوی دردمندت را بحضور بطلبی؟! کی میشود که منم مانند تمام زنان خوشبخت این دنیا سرایبان زندگی خودم بشوم؟ هان؟ آیا باز هم مرا نسامید خواهی کرد؟!

\*\*\*

هما در حالی که حوله حمام، لیف و صابون و کاسه ابر را در دست گرفته بود رو بکلارا کرد و با صدای نیمه بلند گفت:

— بچه‌ها را لب‌جوی فرستاده‌ام آب‌تنی بکنند، این آب بار دیگر بچنگ ما نخواهد افتاد، تو نمی‌آئی سروجانی تازه کنی؟

دختر که روی کتاب خود قوز کرده بود سر بر داشت. لبش هنوز بشکرار مطالب مشغول بود. از روی احتیاط نگاهی بسمت پدر که بصدای حرف هما خروپفش قطع شده بود انداخت و با حالت نیم‌شکفته و زنانه‌ای که از کمروئی و شرم خالی نبود لبخند زد:

— آیا می‌خواهی فردا در امتحانم فرو بمانم؟ من گمان می‌کردم امروز در باغ بهتر درس خواهم خواند. اما چه اشتباهی! از صبح تا بحال با همه کوشش‌هایی که بکار برده‌ام همین دو صفحه را خوانده‌ام. آنهم مشکل می‌دانم حتی سه کلمه اش را درست یاد گرفته باشم. ایکاش مرا در خانه جا گذاشته بودید! نه، خواهش می‌کنم امروز مرا از هر گونه کاری معاف کنی که معذورم. حتی اسم را صدافزن تاج اسم درست سر جایش باشد. بعلاوه، گمان نمی‌کنم اینجا برای آب‌تنی ما جای مناسبی باشد. هر آن ممکنست مردی سر برسد.

نه بی‌بی که بیرون از قالی بطرز مخصوصی روی زمین نشسته و سر گرم

کارخامه ریزی خود بود از روی شرم حرکتی کرد و بعلامت توبیخ و تعجب روبه‌ما انگشت سبابه‌اش را گاز گرفت؛ ابروها و چینهای پیشانی‌اش را بالا جمع کرد و سپس سیدمیران نگاهی کرد تا ببیند خواب است و این صحبتها را میشنود یا نه. زن جوان با علامت دست و جمله‌ای شوخ چشمانه گفته‌دختر را رد کرد:

- بروی کارت! من توی این باغ مردی بصد تومان میخرم. در این ظهر و گرما و چنین گوشه‌دور افتاده‌ای که سال بسال رنگ آدمیزاد بخود نمیبیند مگر مرد راهش را گم کرده است که اینجا پیدایش بشود. پس من حواله صابون یاسدر و تخم مرغ برای چه همراه آوردم؟ گفتم، این آب بار دیگر بچنگ ما نخواهد افتاد. از فرصت باید استفاده کرد. کله که خنک شد بهتر میتواند درس را بفهمد، هرچند خود من هم از آن جهت که آب سرد است و خوب تمیز نمیکند سرم را نمیشویم. فقط دستی صابون به تنم میزنم که از فیض آب سراب محروم نمانده باشم. من رفتم، نیامده‌ها پشیمان خواهند شد.

هما با کیر کیر دم پائیهایش رفت چند قدم دورتر ایستاد و دوباره بصدای بلند گفت:

- نه‌بی‌بی، توهم برای آنکه من تنها نباشم خامهات را بردار و بآنجا بیا. هر کس امروز آب تنی نکند نیم عمرش برفناست. زود بلند شو بیا! او مخصوصاً صدایش را بلند میکرد تا سیدمیران را از خواب بیدار کند و مرد که از چند دقیقه پیشتر از آن بیدار بود همه این حرفها را میشنید. وقتی که زنش از سراسیمه‌ی حدجنوبی بنسنان باغ گذشت و از نظر ناپدید گردید دستمال را از روی صورت برداشت. نظری باطراف انداخت، هما حتی چادر سر خود را نیز جا گذاشته بود. به پیرزن که باقد خمیده و بقچه بندیل دستش مطیعانه به آن سمت میرفت بلحن و کلام خشونت آمیز امر داد:

- باو بگو آب تنی نکند!

او خواست دلیل بیاورد که آنجا محل عبور و مرور باغبانهاست، اما بقدری دستخوش خشم خودش بود که بهمان يك جمله کوتاه بس کرد.



وقتیکه هما بسر نهر بزرگ رسید بچه‌ها با زیر شلوار بآب افتاده بودند .  
 بیژن پیش برادر کوچکش مهدی لاف زده بود که مثل پسر عمه شما می‌داندوا کنون  
 در قسمت کم عمق آب بادهست و پاناشیانه چلپ‌چلاپ میکرد تا ادعای خود را با ثبات  
 رساند. مهدی با اینکه میدانست اولاف میزند بعلت و همی که از گودی ظاهری  
 آب در دلش بود با حیرت برادر را مینگریست. زیرا همان هم احتیاج بقدرت جسمی  
 و شجاعنی داشت که وی هیچکدام را دارا نبود . سید میران پشت سر دستوری که  
 داده بود بالاخره طاقت نیاورد و در حالی که زیر لب با خود می‌فریاد از جا  
 برخاست :

– امروز تاشب که بخانه برسیم این زن دل مرا خون خواهد کرد، خون. اگر  
 چنانچه برخلاف دستور صریح من لغت شده و بآب افتاده بود بجلال قدر خدا  
 در خانه آنقدر اورا خواهم زد که خون روی بدنش لخته یبندد ؟  
 نزدیک جویبار و بر فراز آن، انبوه درختان و بوته‌ها که در حلقه انبوهتری از  
 علفهای بلند و خودرو محاصره شده بودند باو این اجازه رامیداد که بچه‌ها را ببیند  
 و خود دیده نشود. هما بر لب نهر در محل مناسبی روی زمین چنیا تمه نشسته، آستین‌ها را  
 بالا زده ، بیژن را بحالت شوخی و خنده دور از خود در میان آب نگه داشته بود و با  
 حرکات شتاب آلود و ناشیانه دختران نکرده کار سرش را صابون میزد . در همان حال  
 میکوشید پیراهن خودش در اثر ترشح آب و کف صابون تر نشود. رانهای پر و سرین  
 گرد و برآمده اش که در دامن ترنگ افتاده پیراهن فشرده شده بود بحرکات  
 دست تکان می‌خورد و مثل روح عطر آگین بهاری مژده وصل می‌آورد . سید میران  
 در کمینگاه خود چند دقیقه ای بانتظار گذرانید ؛ در وجنات زن اثری از قصد آب تنی  
 دیده نمی‌شد . لبخندی پوشیده و حاکی از رضایت بر گوشه دهانش نقش بست ،  
 لب بالائی اش را گاز گرفت و سر را بحالت معنی داری تکانداد و خود پرستانه  
 در دل گفت :

– هر چه باشد تو هم زنی ومثل سایر همجنسانت تابع اراده مرد. زن اگر  
 شیر است می‌لش بزیراست.

از پیروزی خود سرمست شده بود. میخواست او را صدا بزند تا برای چای عصر سماور را آتش بیندازد، بفکرش آمد تا او سر و تن بچه را میشوید در سیستان بزرگ باغ که از فاصله بالاتری نسبت بآن محل شروع میشد گردش بکند. بیست سال پیش از آن، او در آنجا درختها نشانده بود، پیوندها و قلمه‌ها زده بود. حتی بعد از انتخاب کسب نانوائی، یکی از افتخارات او همین هنر پیوند زدن بود. همیشه میگفت که میتواند هلورا روی گوجه پیوند بزند و بگیرد. با گلایبهای گنجانی که برای رسیده شدن زیر خاک میکرد او در هر گوشه این سیستان بزرگ از خود خاطره‌ای کاشته بود و اکنون که عطر سیبها بمشامش میخورد همه آنها در پیش چشمش زنده میشد. خاطرات دوران گذشته زندگی انسان مانند آهنگها و سرودهای کهن همیشه شیرین‌تر از امیدهای آینده بوده است. زیرا انسان در گذشته تصویر خود را می‌بیند و در آینده شبح مرگ و نیستی را. در برزخ میان این دو که همان حال باشد انسانی با مشرب عارفانه قهرمان این داستان یا باید تا گل را در گلستان بجلوه می‌بیند بلبل وار سرود هستی سردهد و مستی نماید یا مانند سیمرغ افسانه‌ای بی‌نیاز از هر چیز، حتی غم جفت و جوانی و اندوه پیری، برفراز زمان و مکان بنشیند و خداوندوار جهان و جهانیان را تماشا کند. اما آیا سیدمیران سرابی، آنطور که در گذشته خود می‌دید، سیمرغی نبود که آرزوی بلبل شدن کرد و بمقصود رسید؟ پس در اینصورت غم و نگرانی از چه بود؟ سیستان بزرگ باغ تپه چال که در يك لحظه او را بر شهر خیال نشانده و به دیار خاطرات دور و دراز گذشته برده بود. از این خاطرات در عین حال دریچه‌ای از آینده بروی وی گشوده بود. اگر گذشته برقی بود که در آسمان ابر آلود زندگی اودیده شده بود غرشهای سهمگین رعد آن نیز در عقب بود. اگر پیری و نیستی آینده سازنده عشق شورانگیز او نسبت بهما بود باز همان پیری و نیستی بود که این عشق را تهدید بنا بود شدن میکرد.

یکی از درختهای پیوندی که تنه کوتاه و شاخ و برگ گی انبوه و سرسبزی داشت در وسط سیستان بیش از همه نظر او را جلب کرد. با تحسین کسبکه گوئی

باغ از آن خود اوست دورش گشت و بمیوه‌های درشت و سرخ و سفیدش نگریست. یکدانه‌ها که روی زمین افتاده بود برداشت، بادامن پیراهن پاك كرد و گاز زد. شیرینی پر آب و عطر آن حیرت‌آور بود. باخود گفت:

— اینست نتیجهٔ يك پیوند خوب و گیرا، اینست نتیجهٔ توجه و مراقبت. همه چیز زندگی بر همین قاعده و قانون است. جامعه نیز، مثل طبیعت، زمینهای خوب و بد دارد. من و آهو آن پیوندی بودیم که فقط دیوانگی یکی از ما، یعنی من، می‌توانست ریشه‌اش را بسوزاند. ایکاش اصلاً زن نگرفته بودم!

با این افکار پراکنده بخود اجازه داد که سه دانه، و نه بیشتر، از بهترین آن سیبها بکند و بعنوان نمونه کار و نتیجهٔ زحمت و مواظبت خود بهما نشان بدهد. او برای خود عقیده‌ای داشت که در زندگی هر کس دروگر بذری است که خود افشانده است؛ خداوند هرگز بدبند گانش را نمی‌خواهد؛ سازندهٔ زندگی انسان خود اوست. در این زمینه او پیرو افکار قدری مشرب حکیم فرودسی و تعلیمات خالص اسلام بود، با این تفاوت که اندیشهٔ عملی خود را نیز بر آن افزوده بود. مثل طبیعی‌دان اصلی که هنگام يك گردش علمی برای روشن کردن شاگردان خود بهترین نمونه یا مدرک علمی - تاریخی را پیدا کرده است یا در دست داشتن آن سیبها، بنظرش آمد در خول وحوش مطلبی که تمام آن روز ذهنش را اشغال کرده بود بزن جوان و نادانش درسی اخلاقی بدهد. آخر، زندگی آنها بآن ترتیب که تا آن زمان پیش رفته بود دیگر امکان پذیر نبود. نه او پسر فلان الدوله بود و نه هما دختر بهمان السلطنه. جامعه برای هر يك از افراد خودش حدی شناخته است که اگر بخواهند پادشاهان فراتر نهند با سر بزمین خواهند آمد. انسان تا موقعی میتواند بگوید پهلوان نقد را عشق است که آینده‌اش تا حدودی تأمین باشد، به نیروی سرشار جوانی یا ثروتی بی‌پایان تکیه داشته باشد. آیا او قصد زندگی دائمی باوی را نداشت که چنین دو اسبه بسوی نابودیش میکشاند؟ اگر تا آن زمان در پیش زن خویروی از این مقوله‌ها هرگز دم نزده بود دلیل آن نبود که بعد از آنهم دم نزنند. او میباید، همچنانکه همه چیز را بآهوا قرار کرده بود بهما نیز بگوید که باغ و زمین گندمیش؛ که کشتی روی دریا بی‌لنگر؛ و که از آن پس -

هان ، جان مطلب در همینجا بود۔ که از آن پس چه؟ همین يك موضوع بود که قبلاً میباید خوب در ذهن پخته‌اش کند . از کجای آن و به چه ترتیب می‌توانست برداشت سخن نماید؟ پیش از آن هرگز بازن حور سرشتش چنین مناسباتی نداشت! مناسباتی که هنوز نمیتوانست بوی نامطبوع و تنگ نظرانۀ حسابگری را که با طبع گشاده و پاکباز عاشقان سازگار نیست از آن احساس نکند . و بفرض آنکه میتواند باروشنی کامل وضع بحرانی کارویار خود و مختصات نقطه‌ای را که در حال حاضر ایستاده بود باو بفهماند ، آنگاه چه؟

بیژن و مهدی بارنگر روی پریده از سرما وزیر شلوار خیس و آب چکان در شیب جوی مشغول چیدن و خوردن میوه بودند. بقچۀ پشم‌ریسی ننه‌بی بی نیز بدست آنها سپرده شده بود که آنرا روی سبزه‌ها انداخته بودند. از قرار معلوم ، هما و پیرزن جای دوری نرفته بودند . آنطور که بچه‌ها می‌گفتند ، در همان حدود برگ می‌میچیدند . سید میران دو دانه از سیب‌هائی را که از درخت کنده بود به آنان داد و گفت :

– شما بروید پیراهنتان را بپوشید و زیر شلوارتان را خشک کنید و همانجا پهلوی خواهرتان که تنهاست باشید. آب بازی اگر هوس است دیگر بس است! سرما خواهید خورد .

از روی شفقت خشک پدری که فرزند گم شده خود را باز یافته است نگاه کاونده‌ای بسرایای آنها انداخت ، مثل اینکه بگوید: مهلت من ای عزیزان دیگر پایان رسیده است، از این پس مال شما هستم. بیشتر از این باید بوضع شما برسم – در جهتی که آب نهر می‌پیچید و ادامه مییافت رفت تا ببیند زنها کجا هستند. در همان حال بشنخوار افکاری که مثل يك مه یا بخار نامتراکم شش سال تمام در آسمان روحش زیر و رو میشد و هرگز مگر همین ساعت تشکیل‌آوری نداده بود ادامه داد. بعد از يك برداشت مشروح و جامع باو پیشنهاد میکرد :

– اگر می‌سرت میشود بیا این شراب شبانه را از بر نامه خارج کن !

بی‌شك جواب زن این بود :

— قبول میکنم ، شراب شبانهزندگی مارا یار بگیر و افلاس کشانده است. اما چرا این را بمن میگوئی؟ هر وقت تو نخریدی و نخوددی منم پیروی خواهم کرد . آیا این تو نیستی که روزها نیز گاو بالا انداختن يك ته گیلاس بازهم هوس یکی دیگر میکنی و من نمبگذارم ؟

— خوب، فرض کنیم که این جزو خرج است، بیائیم کمی از برجهای زندگی بزنیم . نگاه کن هما ، تو باید —

— هان، من باید چه ؟ می گوئی لباس بپوشم ؟ می گوئی پای برهنه بکوچه بروم ؟ یا اینکه مثل پیرزنها خود راته خانه محبوس سازم ؟ پس دیگر دلخوشی من در خانه تو بچیست ؟<sup>۱۹</sup>

— نه ، لباس بپوش ولی بزنان همشان خودت نگاه کن! از همسران سایر نانواها که همکارمند تقلید کن! مگر چه فرق میکند که تو بجای جوراب کاپر ساده اش را بپوشی که هر دو روز یکبار کوکش در نرود و برای برچیدنش مجبور باشی آنرا بیرون بدهی و رفتن و برگشتن دوسر درشکه سوار بشوی ؟ همین هفته کوتاهیکه گذشت تو سلامت یا ناسلامت جانت دو تومان پول درشکه نشستن از من گرفته ای. آیا کم پولی است ؟! آیا شوهرت در آنچه کسی حساب کرده ای، هان، خباز باشی، رئیس نانواخانه ، لقبی دهان پر کن از لحاظ فکر زنها و تصور مردم و اسمی بی معنی و میان تهی برای خودم ؟! آخر خودمانیم ، يك دکان سنگی فکتنی که بالا بروی پائین بیائی در روز بیشتر از شش تومان تحویل نمیده چيست که من بخوام اینقدر تند بتازم ؟! کسی که يك بُر کوچ و کلفت و بال گردن دارد باید بیش از اینها هوای دجل و خرج خود را داشته باشد. آخر من که نمبخوام خود کشی بکنم !

— مقصود باطنی ترا از این حرفها نمیفهم چيست. بمن چه که تو يك بُر کوچ و کلفت داری ؟ آیا میگوئی پای برادرها و کسان دیگر را از این خانه پیرم ؟ بسیار خوب، بعد از حاجی بنا چشم بتوروشن ! نسید میران ، تو از من سیر شده ای ، باقی این حرفها همه بیهوده است، بهانه است.

صدای هما که شش سال تمام برای او چون صغیر بال فرشتگان مژده رحمت

بود و هنوز نیز بهمان قدرت قلبش را می لرزاند در فاصلهٔ نزدیکی بگوش میرسید ؛ بتدریج که زمزمهٔ آبشار خفه میشد واضح تر میگشت . بلحن کاملاً آزاد و بی آنکه بچشم دیده شود برای خودش آواز کردی میخواند . سیدمیران باین درّه که گذر گاه سیل های تند بهاری حوزهٔ سراب بود آشنائی دیرین داشت . بریدگی دو طرف آن باشیبی متغیر گاه بهم نزدیک و گاه ازهم دور میشد . طبیعت که پردهٔ کاملی اززیبائی و لطف خیره کننده درپیش چشم بیننده میگشرد با صدای بلند ازهر سو صلابه رنگ و بو در داده بود . با اینوصف سیدمیران سرایی فقط در درون خود سیر میکرد ؛ با افکار و آرزوها و کوشش ناکام خود سرچنگ داشت . اگر او میتوانست پشت آن عفریت خون آشامی را که در ادبیات باستان جهان نامش «میدوز»<sup>۱</sup> بود در آخرین نبرد خود برخاک بمالد و با صلابتی مردانه بر سینه اش بنشیند و گوش تابگوش سرش را از تن جدا سازد همهٔ این بحثها و بقرنجیها حل شده بود . اما اکنون که خدا این قدرت اسرار آمیز را باو نداده بود چه میتوانست بکند ؟ از کجا و چگونه میتوانست برداشت مطلب کند و وزن کوتاه فکر بفهماند که حال و کیفیت از چه قرار است ؟

سیدمیران از این مکالمهٔ درونی که مثل يك ترجیع بند کسالت آور پیوسته در ذهنش تکرار میشد شرمنده بیرون آمد . او که در فلسفهٔ عشق عرفانی خود معتقد بدر گزشتن از زندگی مادی ، میخوردن و جرعه برخاک افشاندن بود ، اکنون میدید که مانند يك تیگه نان آنرا در کپهٔ ترازو نهاده است . آشفته دلی از پای درش میآورد . عشق او مانند خود زندگی اینک برایش دردی شده بود اما در هر حال بدون این درد نمیتوانست بسربرد .

در مسیر جویبار ، اکنون دیگر آندودیده میشدند . پیرزن حوله و کاسه را در دست داشت . در میان بنه ها و درخت های دو طرف جوی چشم می گرداند و هر جا شاخهٔ موی می دید سراغش میرفت . شیب تند کنارهٔ جوی و انبوهی بنه ها در کار با او همراهی نمیکردند . هماهنگان پیشا پیش میرفت و میخواند . گاه بر میگشت چند برگی

۱- میدوز ، آیت تنگنای اقتصادی و گذشت زمانست که پریه فرزند دژ و پیر سرش را برید و از این روی توانست با آندروید ازدواج کند و پادشاهی برسد .

بکمک پیرزن میکند و در کاسه میریخت. در چهره زیبایش ملالتی خوانده میشد که درست انعکاسی از فکر ابراز نشده خود سیدمیران بود. مانند مشوقی که طول هجران یا بی وفائیهای یار خسته و درمانده اش کرده است همه آن زیباییها با نظری سرسری مینگریست. گوئی از همه خوشیها و مواهب زندگی دل پریده و با آنها وداع کرده بود. آهنگ صدایش نازک و کوتاه بود و از هیجانی خاموش شده و تا اندازه ای نازیبارنگ بر میداشت که نشیندن آن بهتر بود. احساس سیدمیران چنین میگفت که اگر در آن لحظه نامناسب خود را برخزن جوان میکشید خوشایندش واقع نمیشد. آیادلهای زیبا آن پرده های حساسی نیستند که باید فقط در حالت ذوق کامل بر آن انگشت نهاد؛ چه مسئله ای پیش آمده بود که اوها را غمزده و بیدل می دید؟ دو زن از آنجا نیز گذشتند. همایک لحظه خاموش ماند تا صدای مطبوع آوازی که از فراز بریدگی میآمد گوش دهد؛ صفحه گرامافون باطنینی خوش که شادی و آهنگ را تا اعماق روح آدمی رسوخ می داد با وضوح کامل شنیده میشد. گوئی هوادر سر راه آن به نیستی مطلق تسلیم شده بود تا عرصه را بر بازی زیر و بمهای تنگ نسازد. سیدمیران خوب متوجه بود. هما با علامت دست پیرزن را که وراجی میکرد بسکوت واداشت؛ با حرکاتی نرم و دلنشین با آهنگ ملایم کنسرتی که از راه هوا ارتعاشات را بجسم سرایت میداد خرامان گام برداشت. یک دقیقه پیش غمزده و بیدل بود، اینک سبک حال و روشن روان؛ و این نماینده روح کسان نیست که کپه های غم و شادی یابد بختی و خوشبختی آنان در حال تراز است. سیدمیران بر ابرو چین داشت و مانند آنزمانی که تازه او را بخانه آورده بود در یک هجران اندیشه و احساس، شک و تردید و بالاخره بی تصمیمی مطلق دست و پا میزد. باینوجود از لبخند خود نتوانست جلوگیری کند. موج بزرگی که از پهنای بیکران دل او مرکز گرفته بود همه آثار و علائم ناخرسندی را از چهره اش شست و با خود برد. زیبایی و آهنگ، نسیم آسا بار دیگر همه ابرهائیرا که بر خطه روحش سایه افکنده بود بکنارزد. پایش را آهسته بر همان سنگی که او نهاده بود گذاشت و بطرف دیگر آب رفت. اینجا جویبار با شیب فوق العاده تندی که آب را بناله در میآورد میغلنید.

طرفین آنرا بته‌های وحشی تمشك مخلوط با درختهای خود روی میوه و ساقه‌های بلند کوکب با گل‌های درشت و برگ‌های گوناگون پوشانده بود. جایی بود نظیر منطقه‌های بکر و کشف نشده اعماق جنگل‌ها که پای هیچ باغبانی، حتی هنگام شاهرُوت باغ بنظر نمی‌آمد از ساحتش عبور کرده باشد؛ چنانکه خودسیدمیران نیز هر چه گوشه‌های پیچ واپیچ مغزش را می‌کاوید بیاد نمی‌آورد چنین مکان اسرار آمیزی را قبلاً آنجا دیده بوده باشد. جز بلب‌ها که نزدیک سطح آب روی بته‌های کم‌جان گل‌لانه نهاده بودند ظاهراً حتی پرندگان دیگر را بدانجا راه نبود. قناری کوچکی روی شاخسار چنان می‌پیرید که برگ‌ها تکان نمی‌خورد. گوئی از روی غریزه چنان دانسته بود که سکوت و آرامش محل را نباید برهم بزند. برگی نمی‌افتاد که صدا کند. زمزمه جویبار چنان پنهانی و ایما آمیز بود که سکوت آن دیر عشق را فقط عمیق‌تر مینمود. صندوقچه اسرار آمیزی بود که حتی آفتاب و نسیم بداخل آن رخنه نمی‌کرد و در اینموقع که اوج گرمای روز بود چنین گمان میرفت که هنگام عصر است. بیدمجنون شرمگین بود. گل می‌خندید و جویبار، آنجا که آرامش معمولی خود را از سر می‌گرفت همچون روح او بر رویای خالصانه عشق و سعادت‌های خلسه آمیز تسلیم میشد. آب، این ماده عجیب روح و مایه هستیها، این خونی که در رگ‌های طبیعت جاری است، از بهر دختران آفتاب لالائی میخواند. در پای درختان رسوب و هم‌انگیزی از سایه‌ها و نیم سایه‌ها مثل فرش‌های غیبی گسترده شده بود که حتی از تنه درختان نیز بالا رفته بود. آیا این محل پاسخی نبود بآرزوهای واپس زده و شکست خورده روح او برای يك گوشه دنج و خلوت؟ اگر نه، بی‌شک اینجا همان دیر مقدسی بود که عاشق و معشوق باید به پروانه و گل تغییر شکل دهند و بابدیت پیوندند. صدای نازك و لطیف‌ها که خود دیده نمیشد بگوش رسید که به پیرزن میگفت:

— که بتو گفت نباید آب تنی بکنم. دلم میخواست همین حالا اینجا بود و میدید که دستورش را اطاعت نکرده‌ام. چه خوب شد نگذاشتیم بچه‌ها باما بیایند. اوه، چقدر تار عنکبوت! این گیلاسهای درشت و سرخ و سفید را بین که تا کجا



بالا رفته اند آیا دستی هم بوده و هست که بتواند اینها را بچیند؟ آه ، يك فاخته كوچك! ناچنس مارا دیده است که نمیخواهد خودش را لو بدهد. ای فاخته كوچك، من میخواهم لخت بشوم و چند دقیقه ای تن نقره گونم را در بستر جویبار هم آغوش حبایا سازم، ترا بخدا اگر نر هستی چشمهایت را ببند و فوراً از این مکان دور شو . شوهری دارم خودخواهتر از خروس، بد گمان تر از لکلك و شیداتر از بلبل، که اگر رد ترا در این مکان به ببند باز میشود و بال میکشد و تا آن سر دنیا بدنبالته میآید. هان ، نمیروی ، پس معلوم میشود تو هم از جنس خودم هستی . آری، ماده ای که نمیتوانی آواز بخوانی .

آهنگ موسیقی که یکبار قطع شده بود دوباره با مقامی تازه آغاز گردید . این بار بچه ها بودند که سر بسر گرامافون میگذاشتند . هما با حالت سر خوش و شاد کام زنی که خود را برای جشن یا سوربزرگی آماده میکند پیراهن وزیر پوشش را از تن بیرون آورد. حوله و جام مسی را از پیرزن گرفت و در هفت احوال بنغمه خوش موسیقی که بالطفی دلکش و موزون ، و همچون عطری مست کننده ، روح و زیبائی و احساس شاعرانه در فضا میپراکند نرم نرم رقصید. غافل از آنکه در همان حال دو چشم حسرت بار که شعله درد و بیماری آنرا تب آلود کرده بود مانند یونسی که با انتقام بلعیده شدن در کام نهنك ماهی را فروبرد ، نه فقط حرکات و حالات ، بلکه بر تاپای وجود او را می بلعید . مانند پری افسانه ای که بر لب چشمه از جلد کبوتر بیرون آمده باشد هما سراپا برهنه میان آب نشسته بود . آسوده خاطر و بی دغدغه اول روح خود را غوطه ور در آرامشی می کرد که طبیعت مثل يك کنسرت خاموش گرداگردش می پراکند . لبخندی که در عین حال شوخ چشمی زنانه اش را میرساند چهره بیش از همیشه گرم و گلگونش را روشن می کرد . چه کشش پنهانی و اسرار آمیزی میان عاشق و معشوق وجود داشت که در هر حال و کیفیت آنان را از یکدیگر با خبر میکرد؟ غیر از زیرکی و موقع بینی خاصی که زنان، بخصوص زیبارویان، کمتر از آن بی بهره اند چه نیرو و یارازی در میان بود که بهما یاری میداد تا وجود مردش را در حول و حوش خود احساس کند ؟ شاید بوی او را شنیده بود؟ شاید از قرینه استنباط میکرد ، یا اینکه قلبش او را نزد خود

میطلبید. بهر حال هما یقین داشت که اگر شوهرش تا آن لحظه در آن حوالی ظاهر نشده بود بعد از آن میشد. آب‌نهر با حبابهای زاینده و پر جنب و جوش نقره‌گون شده بود و اندام خوش‌زن جوان در سایه بهشتی آن خلوتگاه انس، مانند برفی که مهتاب بر آن بنابد جلوه‌ای خیالی داشت. گردن بلند و قو مانند او، شانه‌های گرد و سینه‌سفیدش با دو گوی برجسته و مطلقاً صاف و بلورین، از چنان شکوه و لطف هیجان انگیزی برخوردار بود که گفتی آب و درخت و گل و همه آنچه که پنهان یا آشکار، ثابت یا متحرک، در آن خوابگاه پریان هستی داشت در حالت وجد و سرور به جنبش در آمدند تا بزبان بیزبانی بآن الهه میوه‌ها و باغها خوش آمد بگویند. این زن، اگر نعوذ بالله پیامبر خدا نبود. که زنان هرگز نمیتوانند پیامبر باشند. بی‌شک خود پیام بود؛ اگر وحی آسمانی مُنزَل از جانب پروردگار نبود آیت قدرت او بود. بی‌شک زیبایی بارقه‌ای خدائی یا پرتوی از یل‌روح آسمانی بود که با آن صلابت در دل چنک میزد؛ دلی که جایگاه ذات لایزال باری تعالی بود. زیبایی در نظر سیدمیران روحی بود که توانسته بود خود را بیشتر مجسم نماید. او که تصویرهما را. که برایش يك خودِ دوم بود. مانند يك اثر عتیقه با مراقبت کامل در گنجینه جان حفظ کرده بود در عوالم تنهائی غالباً با خود اندیشیده بود:

- اگر خدا این اعجاز عالم خلقت، یعنی زن، را نمی آفرید چه میشد؟ بی‌شک دسنگاه آفرینشش چیزی بیمعنی بود؛ جهان بآمدن و زیستن و رفتنش نیارزید. و آیا همچنانکه شکوه ستارگان و عظمت آسمان انسان را بیاد خدا میاندازد زیبایی چیزی نیست که از مشاهده آن میتوان پی بذات واجب‌الوجود برد؟ از هنگامیکه این آیت حسن و جمال حجله‌نشین قلب من شده است آیا با درك و قریحه، و همچنین یگانگی و خلوصی هزاران بار پاك‌تر به ربّ تبارك و تعالی گرویده نشده‌ام؟ من بهشت نخواهم رفت، در این مسئله شکی نیست، زیرا شراب نوشیده‌ام، نمازم قضا شده است، مثل همین لحظه که وسعت کرم خدا را محدود گرفتم لَنُتْرَانِی گفته‌ام. اما بدوزخ نیز نخواهم رفت، زیرا شفیع محمد است، بمن وحی شده است که خدای خود را بهتر و بیشتر از مردم معمولی و عام شناختم؛ خواب دیده‌ام

که بمن گفتند : سیدمیران پسر سید نصرالله ، جای تو در اعراف است ! - آری ، زیبائی آهنگی آسمانی است ؛ اگر چیزی جسمانی بود نمیتوانست تکان دهنده روح باشد :

سیدمیران برای بهتر دیدن گنجهای خیره کننده اندام آن پری ناگزیر گشته بود باوجود ابتلا بر ماتیسیم کهنه در آب برود ، هر دو پایش چون تگرگ یخ زده شده بود و با اینحال چیزی درك نمیکرد ، دل گرم و گدازانش که گوئی راز عشق ازلی در درون آن راه یافته بود وی را از خود بیخبر کرده بود ، مانند همیشه در خلعت آسمانی سیر میکرد و در این خلعت ، با همه احوال چیزی سُکر آور جریان داشت که مانند گل و سبزه و خاک بوی بهار و نسیم و طراوت آب و هوادر خود آمیخته داشت ، در وجودش حرارت و تپش موج میزد که حالت معمولی چشمانش را دگرگون کرده بود ، نگاهش سوزان و گناه آلود بود ، مثل اینکه باصدها بیم و امید جانگزا و تحمل هزاران مشقت از سوراخ راه آب بدرون قصر خلیفه راهی یافته ، روزها و شبها گرسنگی خورده و در نهانگاه خود بانتظار نشسته است تا از بلورهای خرواری و بی همتای اندام زبیده ، آن ملکه دوران ، در ساعتی که آهنگ استخر داشت ، نگاهی برگیرد و هماندم باخون خود بر نطح چرمین بوسه زند ، آری ، او نسبت بزن خود چنین احساسی داشت ؛ در کمال یگانگی از وی بیگانه بود ؛ همیشه چنین بود ، با همه آنکه همارا در تصرف خود داشت او را نسبت بخود و خود را نسبت باو بیگانه حس میکرد ، هر روز گلی از هزاران گل زیبائی و جوانی اش میشکفت و ساحت وجود همگان را عبیر آمیز میکرد اما آنرا که سیدمیران بیش از همه آتش می داد و مخصوص خود وی بود همچنان نشکفته مانده بود ، بعبارت ساده تر ، جسم زمینی اش را با شور و شوق پر حرارت ترین جوانان تسخیر کرده بود اما روح پیچیده و پرنشیب و فرازش مانند بلندترین قله کوههای هیمالایا همچنان دست نخورده باقی بود ، شك داشت که حتی آنرا لمس کرده باشد ، و برای عاشق پیر و افتاده ای چون او که بلذات جسمانی از زاویه تنگ و تهی و سبکسرانه جوانان نمی نگریست این مسئله اهمیت اساسی داشت ؛ مسئله ای که ظاهراً میباید

رمز عشق سیرائی ناپذیرش را در آن جست . مقام عشق که ایجاد کننده هستیاست  
 بالاتر از آنست که قلم را در آستانه خلوت خود مشاهده کند . روی همین اصل  
 توصیف و تشریح برخی روابط بسیار خصوصی زندگی کسان شاید خارج از زاکت  
 رایج باشد . تا آنجا که سید میران بیادداشت ، هما ، با اینکه بعضی وقتها روی زانویش  
 مینشست و برسم نوازش یا بازیگوشی دانه های سفید ریشش را میکند ، هرگز باو  
 نگفته بود تو پیری یامن دوست ندارم . اما باو گفته بود ؛ وقتی مشروب میخورم  
 مثل اینکه پرده ابرا از جلوی چشم برمیدارند ، قیافه حقیقی تو را بهتر میبینم و  
 بیشتر دوست دارم . این جمله را هرچه بیشتر ساده یا از روی سادگی بگیریم  
 بیشتر عمق دل گوینده آنرا بیان میکند . پس در حالت عادی قیافه او را خوب نمیدید  
 و دوستش نداشت . پس در وجود این زن چیزی بود که نه تنها تسلیم نشده بود بلکه  
 از او می گریخت . او خود می دانست که پیر است ؛ این مطلب قابل پنهان کردن  
 نبود ، اما میخواست خود را در آئینه قلب زن ، جوان ببیند . قلب زنی که چکیده همه  
 خوبی های جنس لطیف بود مانند چاهی عمیق تصویر او را دگرگون می نمود . در  
 این حالت کوئی بعاشق دیگری میاندیشید که در روی زمین وجود خارجی نداشت .  
 هنگامی که از میان دولب بوسه طلب و لرزانش آن اقرار سوزان و شهد آلود را از وی  
 می گرفت در ناز ابروان هلالی و حالت نیمه مست چشمانش که تیرهای سقف را  
 می شمرد غوطه ور میشد تا گوهر مقصود را از اعماق درویش بچنگ آورد ، اما هیات  
 با همه فهم و فراستش در این مسئله خود را از نو آموز تازه کاری که تازه سرو گوشش  
 می جنبد خام تر می دید . بازیگوشی خود را با بوسه ها و باز هم بوسه ها بر سر و  
 چشم و خط و خال اندامش فریب می داد . آری ، درموزه دل این زن که يك گنج  
 خدائی بود ، او همه جا را با فرصت و فراغت گشته و دیده بود جز يك غرفه ضریح  
 مانند را که درش مطلقاً بسته بود . آیا برای او که روح خود را با آب عشق مومیائی  
 کرده بود اینجا يك آرامگاه ابدی نبود ؟ چرا هما نمیخواست اسرار دل خود را  
 آنطور که بود برای او بیان کند ؟ او دیگر در چنان موسمی از جوش و خروش زندگی  
 بود که عنقریب آخرین برگهای پائیزی وجودش بر زمین میافتاد و زمستان عبوس

و خاموش حیاتش آغاز میشد . بعثت کمسالی بیش از حد همانست بوی و از روی يك حس نابجا او خود را همیشه پیرتر از آنچه بود گمان میکرد . با اینوصف از لحاظ شور و هیجانی که باید آخرین یا اولین سخن عشقش نام گذارد آن قدرت را داشت تا از گرمای وجود خود کوره ای بسازد و شکستگیهای پیری و ناتوانی را با آتش آن جوش دهد . در اینموقع هما پا به بیست و ششمین سال زندگی خود میگذازد . سلامت جوانی و حرارت بهمان اندازه از وجودش تابان بود که زیبایی و کمال و عشق . مانند گلی که کاملاً شکفته شده . عطر جمالش راحت دل و جان بود . سینه برجسته اش جا باز کرده بود ، گوئی بیش از هر موقع دیگر تنفس می کرد . و سیدمیران که شبها با مراقبت و اشنای باور نکردنی يك مادر از طفل بیماراش ، برای آنکه ببیند خواب است یا بیدار چراغ را بالای سرش می آورد و با آهنگ نفسش گوش میداد ، بالاوپائین رفتن آرام سینه نازنینش را تماشا می کرد ، و در يك کلمه ، ثبات دقیق کوچکترین تغییر جسمی بت معبودش بود ، چگونه میشد که در این حقیقت اشتباه کرده باشد؟ و تنها مسئله در هواییکه تنفس می کرد نبود ، هما اینزمان با حرارت و نیروئی طوفان مانند طالب زندگی و لذات آن بود و بهمین علت بهتر از هر موقع دیگر لذت می بخشید . شوخی چشمانش جای خود را بنجابتی جا افتاده لیکن دلیر و پرشکوه داده بود . گذشت ایام چون باران اردیبهشت گل وجودش را طراوت بخشیده بود . آفتاب عشق شکفته اش کرده بود . و بطور خلاصه ، از زنی که شش سال پیش در خانه كوچه صنعتی دیده بود و شرر سوزان عشق ، بعنوان یاد بود عمر ، مانند جان او دود از شلوارش بلند کرده بود يك سروگردن بلندتر بود . کمی چاق تر شده و بنظر میآمد که حتی قد کشیده بود . و قتیکه راه میرفت رانهایش که بیش از هر جای دیگر گوشت گرفته بود بهم میمالید . او هنوز رو بجوانی و توان و طلب داشت و حال آنکه شوهرش ، اگرچه هنوز زود بود که در باره مرگ بیندیشد اما در وضعی بود که میبایست بزودی ، و شاید قبل از آنکه زن جوان پا بسی امین بهار زندگی خود بگذارد ، جز آرزوی خشک و خالی چیزی در بساطش نمانده باشد . جوانی ، هوس ، زیبایی و توش و طلب سیرائی ناپذیر هما ساعقه آسا آن برق گیری را

که او در رأس بنای وجود علم کرده بود ذوب میساخت. و آیا برای يك عشق افغان و خیزان این موضوع مسئله‌ای بود که با بیم و تشویش مطلق دنبال نشود؟ چه میشد کرد، در قاموس زمان توقف معنی نداشت، عقب گرد محال بود. و بنظر می‌آمد که راز آن جدائی مصلحتی را که بمغز سید میران آمده بود تا با آب هجران آتش اشتیاق را خاموش سازد باید قبل از تنگنای اقتصادی یا هر چیز در همین مسئله جستجو کرد. هنگامیکه در آن سراپرده گل از فاصله پنج متری پشت شاخ و برگ درختان باندام سیمین و برودوش نگارین آن لعبت که از نهایت لطف و نرمی گوئی جامه از شعاع آفتاب پوشیده بود خیره گشته بود، احساس غرور و لذتی دل‌انگیز روحش را سرشار میکرد. زیرا با همه عوالم پرتاب و تب و وهم آمیزی که نتیجه حساسیتش در بیماری جوانی و درد عشق بود از هر چه میگذشت این اندام عاجگون ملك طلق، یا آنچنانکه قرآن میفرماید، کشتزار بی شریك و منازع خود او بود. چشمهای آزمندش دل از دیدار او نمیکند. گوئی از پس گوی بلورینی بود که هیکل او را میدید. مانند مادری که بحکم استیصال میخواهد بچه عزیزش را سر راه بگذارد و برود بهترین و زیباترین لباس اندیشه‌اش را بوی میپوشاند. از اینکه تا آن ساعت به ترتیب و از هر حیث توانسته بود رضایت گل لطیف و خوش رنگ و بوی خود را فراهم کند بخود میباید. اگرچه بن بست پیش روی او بود و بطور مسلم میدانست که زندگیش مانند سابق با آن پری امکان ناپذیر بود، در قلب خود احساس میکرد که بعد از یار جانان زندگیش نه تنها هیچ و پوچ و عذاب جهنم، بلکه اصولاً چراغی بود که دم باد بگیرند. و باز مسلم میدانست که هما نه تنها بعد از طلاق ترك دنیا نخواهد کرد و از غصه جدائی کککش نخواهد گزید، بلکه با مرد دیگری متناسب با خود و بیست سی سال جوانتر از او پیوند نوین میبست و زندگی خوش دیگری آغاز میکرد. فکر اینکه اندام هوس انگیز او را، اندامی که میباید مدل نقاشان قرن هیجدهم اروپا باشد و جوهر مجسم لطف و کمال بود، مردنکره‌ای در آغوش بکشد و از شهد وجودش تمتع گیرد برای او زهر آگین بود.

هما تن خود را شست. اگر وجود پیرزن نبود که در همان حول و حوش آهسته

از لای بته‌ها و شاخه‌ها درختهای مورا می‌جست و برگ آن‌ها را می‌چید چه لازم بود که سیدمیران آنچنان دزدانه تماشای گنجینه‌های حسن آن ملکه گله‌ها باشد. کمال يك زیبایی هنگامی دل را سیراب میکند که با همه حواس لمس گردد؛ چشم و دل و عقل، گوش و بینی و بالاخره آن حسی که پرستش پیرانه‌اش باید نام نهاد همه یکجا و یکجبهه با یار درآمیزند. از این گذشته، او که دستور داده بود هما آب تنی نکند نمیخواست نزد پیرزن حیثیت کلامش بی اعتبار گردد. نه پای پیش رفتن و چهره برپایش سودن داشت، نه دل برگشتن. اگر پائین جویبار بود که ایستاده بود از آن آب شیرگونی که بوی بهشتی و گرمای تن دلدار رادر خود داشت آنچنانکه مؤمنین آب خزینه‌ها می‌نوشند در مشقت مینوشید تا از ثوابش بی بهره نمانده باشد. بخاطر شوخی و تحریک، بایک وسوسه خوش آیند درونی چند گل از بته‌ها کند، پرپر کرد و با آب داد. وقتی که برای چیدن گله‌ها میرفت پایش با صدای ناگهانی که سکوت آن خلوت را شکست در خاک خزید و آب را گل آلود کرد. زن که کارش روپایان بود با جام‌مسی پیایی بردوش و بازوی خود آب میریخت، دست‌نگه داشت و بایم و تشویش بالا را نگریست. چندسوت بریده و کوتاه بگوشش رسید. بهت‌زده برخاست و بسوی لباس خود که روی شاخه‌ای افتاده بود شتافت. شوهر را دید که سرپیچ جوی آشکار گردید در حالیکه حوله بزرگ را جلوی خود روی سینه و شکم و میان پاها گرفته بود دست روی قلب فشرد؛ سروگردن را با حالت مخصوصی که نشان دهنده رضایتی ملامت‌آمیز بود عقب انداخت. رنگ ارغوانیش کاملاً بسفیدی گرائید. در چنین حالت هیکل عزیز و نازارش در زیر شاخه‌ای از بیدمجنون مثل درخت طوبی در باغ بهشت صفا آمیز بود. برآستی اگر این مرد نه همسر حلال خود او، بلکه بیگانه پلنگ طبیعت و جسوری بود چه میشد؟ تصور يك چنان رسوائی که اکنون می‌فهمید چندان هم دور از امکان نبوده است برایش وحشتناک بود. ترس او بقدری بود که هنوز بند دلش می‌لرزید. یا اینوصف خیلی زود اطمینان خاطر یافت. همانطور که اول پیش بینی کرده بود شوهرش دنبالش آمده بود؛ پنهانی خوب نگاهش کرده و کشك کشیده بود تا شستشویش را پایان برساند. با بختی کاملاً خالی از شرم لخت بودن که رضایت

و لذت سرشار او را میرساند و با اشاره‌ای که اطاعت از آن بطرز مقتضی بر مرد واجب بود امر کرد تا سید میران هر چه زودتر از آن محل دور بشود. با اینکه پیرزن در آنحنای درّه ناپدید شده بود هر لحظه ممکن بود ظاهر شود. سید میران چنانکه گوئی از روی ندانستگی و سر زده بسر بینه حمام زنانه یا حریم کاملاً خصوصی دیگری از آنقبیل رفته است از عمل خود احساس خجالت میکرد. سبب را که در دست داشت باین معنی که منظورش آن غزال رعناست رمز آمیز بوسید و بسوی وی پرتاب کرد. هما که حواس ظاهرش مجذوب شیدائیهای شوهر و حواس باطنش انگیزه زیبائیهای خود بود برای گرفتن آن کوششی ننمود. سبب بزمین افتاد، غلتید و طعمه جریان آب گشت. چون چنین شد بنظرش آمد که چه بهتر آنرا نگرفت؛ چه بهتر که خود را با شوهر در حالت قهر نشان میداد. جریان پیش از ظهر میان آهو و سید میران که بی شك حکایت از نوعی رد و بدل کردن احساسات و یاد گذشته‌های دیرین بود اورا عمیقاً بفکر و خیال واداشته بود. بخصوص پرده آخری آن صحنه، که خود وی هنگامیکه پیهانه خبر کردن بچه‌ها برای نهار عمداً آنرا تنها گذارد و از پشت درختان دید، تا زمانی که این مرد باو توضیحش را نمیداد چیزی نبود که قابل فراموش کردن باشد. هوم، با همه این احوال براسنی نمیشد يك لحظه از سید میران غافل شد و او را بهوای خود گذارد، یا اینکه مثل گوشت فوراً نصیب گربه میشد. در آن موقع آهو که میرفت نهار را بیاورد نظیر زنبور عصبانی که بخواهد کسی را بگزد ناگهان بر گشت، بسوی شوهرش یورش برد، کورمال کورمال دست بشانه‌اش کشید و او را بوسید. افسوس، بآن خوبی که دیده میشدند صدای آنها بگوش نمیرسید تا ببینند باهم چه گفتند، چه قراری گذاشتند و چه توطئه‌ای کردند. این صحنه بهر حال و با همه شکل خنده‌دارش نمیتوانست از نظر تیزبین او پیش در آمد مطلوبی بشمار آید. از همه جریان آن روز صبح و اصولاً هوس باغ آمدن سید میران هما چیزی نمیفهمید. ظاهراً در لحظه‌ای که هویش بسوی او هجوم برد از وی خواهشی میکرد. شاید خواهش و التماس اینکه دست از آن بیمبری بردارد؛ التماس اینکه بخاطر بچه‌هایش، بخاطر مهدی پدر دوستش او را طلاق بدهد؛ همان مهدی کردن کلابی





زیبائی و لطف بر تریش که وقتی آراسته و پیراسته از کوچه بیرون میرفت گوئی اسرافیل در صورتش میدمید معلوم نبود پس از این مرد دیگر بتواند سعادت در همان ردیف برای خود دست و پا کند. در این باره خیلی با خود اندیشیده بود. اوسیدمیران را اگر چه جوان نبود دوست داشت، البته نه آنچنانکه سیدمیران او را. دوستی او در حقیقت از عشق شوهر الهام میگرفت؛ ابری بود که از دریای دل او بر میخاست، باران میشد، پستیها و بلندیهایی وجود وی را با نیروی هستی بخش خود بگلها و سبزهها میآراست و دوباره بدریا باز میگشت. و خود مرد در این جلوئه پر شکوه هستی نقش خورشید تابان را داشت. حقیقت این بود که او پسیدمیران، تنها مرد عشقش، چنان چسبیده بود که جوجه تیغی بخارهای پشتش. اقرار میکرد که حق دیگری را غصب کرده است. در دوران طولانی شش سالی که گذشته بود لحظاتی وجود داشت که بزشتی کردار خود سخت اندیشیده بود. پاره ای وقتها، در موقع طغیان غم و زاری آهوا، چنان عذاب وجدان و ندامتی سر تا پایش را گرفته بود که صمیمانه بر آن شده بود بشوهرش بگوید تا از زن خود دلجوئی کند، شب را پهلوی او برود، عذر گذشته را بخواهد و اگر خودش مایل است دوباره میان آنان نوبت بگذارد. بر این اساس در درونش جنگی از افکار ضد و نقیض در گرفته بود که صلاح کارش چیست. و از نشانه های این جنگ همین بس که یکبار با جرأت و فداکاری هر چه تمامتر سیدمیران را از فکر خود باخبر کرد. این قضیه در یکی از شبهای پس از کشف قاجاقها اتفاق افتاده بود که دو هوو با هم آشتی کرده و در صلح و صفا بسر میبردند، اما قبل از آنکه سیدمیران وقت پیدا کند در آنخصوص بیندیشد یا تصمیم بگیرد، او از پینشهاد خود پشیمان شده بود. با حرارت و حرص بی سابقه مرد را بغل زده بوسیده و با کمال سادگی اظهار کرده بود :

— آه، نه، نه! آنوقت مهر مرا از دل بیرون خواهی کرد. بنو اجازه نمیدهم حتی یکثانیه از کنار من دور باشی.

و شب بعدش باقیایه ای متفاوت و بسیار جدی باو گفته بود :

— صحبت های دیشب را بکلی فراموش کن . می خواستم از تو امتحانی کرده باشم .

در کار عشق ، او مانند يك فرمانده لایق و با استقامت آنقدر خسیس بود که بهیچ قیمت حاضر نبود حتی با اندازه يك جای پا از خطه پهنای که زیر نگینش در آمده بود بدشمن ، دشمنی که هرگز دوست نمیشد ، واگذار کند . چنین بخشش و گذشتی رضایت دادن بنا بودی خود او بود . اگر عشق شوهرش چیزی سرسری ، پیش پا افتاده یا معمولی بود چنین امری نه تنها سهل بلکه اصولاً درخور اهمیت نبود . وسیدمیران وقتی که میدید يك زن زرین موی و زیبا روی بر سر تملک او تا این درجه حریص است نمیتوانست از فروز مردی سرمست نشود . زیرا نقش ازل در ذهن او تصویر این موجود را رؤیائی تر از آن کشیده بود که بگفت در آید . با همه جوانی که سی سال با او اختلاف سن داشت این چنین برای جلب او سبقت می جست . رفتار او وی را دچار تردید میکرد که با همه پیری دوستش نداشته باشد . هما دیگر حتی بچه های شوهر سابق خود را فراموش کرده بود . روزی که سیدمیران عکس آنها را از او گرفت و در صندوقچه اسناد خود پنهان کرد زنك نه تنها مقاومتی ننمود بلکه باطناً از این عمل مرد که نشانه عشق و حسد بود خوشش آمد و ساده دلانه لبخند زد . با اینکه در امور جزئی مربوط به خانه داری اصولاً زنی سهل انگار و بی توجه بود گلدان شمعدانی وی را که جای همیشگیش روی میز بود مرتباً آب میداد ؛ روزها ساعتی جلوی آفتابش میگذاشت و رفتار مواظبت آمیزش با آن درست مثل رفتار با يك بچه بود . میگفت که او هم گل شمعدانی را دوست دارد . آیا راست میگفت ؟ آیا ناچاری و تسلیم به پیش آمد یا بیهوشی کلی زندگی نبود که او را وادار بسازش با يك مرد پیر میکرد ؟ اگر غیر از این بود چرا او میباید در مقابل این زن همیشه نقش نازکش را بازی کند ؟ چرا آنجا در باغ هدیه عشقی وی را که پا کترین نشانه های محبتش بر آن بود با آن خونسردی و کم لطفی رها کرد تا بدست آب بیفتد ؟ این بیمری لوس و کاملاً آشکار چه نشانه زبانی از دل داشت ؟ آیا آدم ابوالبشر نیز سبب حوا را پرتاب کرد و نخورد ، یا اینکه علی رغم دستور خدا آنرا گرفت و بردیده گذاشت ؟ آیا از اینکه مهدی را در بغل او

دید آزرده خاطر شد؟ پس او بقیمت طرد آن بچه‌های عزیز بود که این دوستی گذرا را برای خود بدست می‌آورد.

با این افکار سید میران مانند کودکی که کار نیکش مورد عتاب و خطاب بزرگترش واقع شده است از معشوقه آزرده دل گشت چه خوب گفته است نویسنده نامدار فرانسه، بالزاک، در عشق هر چیز دارای معنی است، همه چیز نشان بدبختی یا پیک خوشبختی است. وقتی که سید میران با بی‌اعتنائی ظاهری آهنگ بر گشتن از آن محل کرد صدای هما را شنید که او را نزد خود فرا میخواند. زن سیب سرخ را از دست آب گرفته بود. جای بوسه را گاز زد و گاز گرفته را بسوی او پرتاب کرد. برای اولین بار پس از شش سال سید میران از او خوشش نیامد. در حالی که خود را بکندن چند گل کوکب مشغول مینمود گفت:

— شش سال است دیوانگی میکنم، گرم شش روز دیگر نیز بان ادامه دادم. با این کارهاست که مرا فریب میدهی. دیگر چه دارم که با آن ترا دوست بدارم و متقابلاً فریب بدهم، یک خانه، اما اگر آنرا هم از دست بدهم و بچه‌هایم را آواره کوچها بکنم آنوقت چه؟ آیا دوستی من و تو و این فریب دوسره همچنان پابرجا خواهد ماند؟ آیا تو مانند همان بچه‌ها با ناداری من خواهی ساخت؟ دلم گواهی میدهد که نه. دلم گواهی میدهد که پیمان من و تو تا همین لحظه بوده است. خیلی آرزو میکنم این جرعه آخر را تا آنجا که میسر است قطره قطره بنوشم، اما قدرت همه چیز از دستم بیرون رفته است. ای عزیز، روزگار آهنگ جدائی ما را مینوازد.

تحت تأثیر محیط غم‌زده و دل آشفته‌گیمائی که در آن دم عصری تقریباً همه خانواده را فرا گرفته بود سید میران بوسه زن کوچکش که بیش از سایرین حوصله‌اش سر آمده بود زودتر از آنچه که انتظارش میرفت آنرا بشهر باز گرداند. حتی در راه نیز توقف نکردند که لحظه‌ای درجائی بیارمند یا در کافه‌های خیابان با صفا گلوئی تر کنند. وقتی که بخانه رسیدند هنوز آفتاب بر لب بام بود. هما تا خود را با او بدون وجود بچه‌ها و هویش در اطاق تنها دید آشکارا حالش بر سر جا آمد. خوش و خندان و با نشاط لباسهای سرخانه اش را پوشید و خود را برای دلگرم

کردن شوهر بهماندن در خانه در همان اطاق مشغول بکاری کرد . سید میران شانه اش را بهچوب یکی از پنجره های اطاق تکیه داده بیرون را تماشا میکرد . گوئی باین میاندیشید که در آن تنگ غروب چگونهدروشنائی میرفت و تاریکی جانشینش میشد . آیا این یکی از هزاران غزل زیبای طبیعت نبود که همیشه بیک شکل و در یک قافیه سروده میشد و هر گز لطف ازلی خود را از دست نمیداد؟ آیا اکنونکه او تصمیم بجذائی ازهما را در مغز میپروراند ذره ای از وی خسته ورنجیده یا دلزده و بیزار شده بود؟ جواب متنی این پرسش را آن نیروی مجهولی داد که در همان لحظه بی آنکه خودمرد اراده ای داشته باشد وی را بقسمت بالای اطاق نزدیک همسر عزیزش کشاند . هما که گوئی بوی باغ و نسیم جویبار اورا بهوس باغبانی انداخته بود مقداری شن نرم را که بدستور خودوی تنه بی بی در یک دستمال از سراب همراه آورده بود روی میز در گلدانی خالی ریخته و هم اکنون با تیغ و قیچی مشغول آراستن و پیراستن گل های شمعدانی گلدانی دیگر بود که همانجا قرار داشت ؛ میخواست از یکی در دیگری قلمه بنشاند . سید میران آهسته پهلویش ایستاد و بی آنکه چیزی بگوید نظاره کنان و غمزده آرنجش را بر میز تکیه داد. آنجا بر روی میز که روپوشی سبز بر آن افکنده شده بود آبخوری بلورین پراز آبی خودنمائی میکرد که در آن جفتی ماهی کلی رنگ ریز بازی میکرد. ماهیها، نروماده، یکی برنگ قرمز لعلی با لک های سفید صدفی، دیگری زرد عنبری با خطها و رگ های اکلیلی بودند. در آن لحظه که سید میران محو تماشای آنها شده بود هر دو بی حرکت، زرد بالاقرمز پائین، در کنار هم ایستاده بودند، گوئی خوابشان برده بود . رنگ های دلکش جفت آنها در آن حالت توصیفی از روی و موی هما بود. پرتو بسیار کوچکی از نور آفتاب غروب که معلوم نبود از کدام شیشه مثل یک پرندۀ بی پناه بداخل اطاق راه یافته بود درست بر گوشه ای از آبخوری بلوری میتافت ؛ عنقریب آن نیز پایان مییافت . سید میران زیر چشمی هما را که در خاموشی سعادت آمیزی مشغول کار خود بود مینگریست ؛ در جامۀ بلند و پیژامه مانندیکه پوشیده بود شکوه و وقار آن مجسمه ایرا یافته بود که برسم یاد بود از مطرب پیر هدیه گرفته بودند . سید میران

بانگیزه يك فكر درونی دستش را جلوی نوری گرفت که بزندان بلورین ماهیان میتافت. باین نیز اکتفا نکرد، مقداری شن از گلدان برداشت و ذره ذره در داخل آب ریخت. تاریکی و تیرگی همه جا را فرا گرفت و حیوانات كوچك هراسان هريك از گوشه‌ای بگوشه دیگر میگریختند. هما که ظاهراً اشاره رمز آمیز این معنی را در نیافته بود در حالی که از کار قلمه زنی خود سرفرازانه فراغت مییافت بآهنگ دلپذیر خانگی گفت :

- کوچولو های مرا چرا اذیت می کنی . وقتی که تیرگیهای درون آب فرو نشست آن‌ها باز در کنار همند . جز این چاره ندارند . همه ساعات روز در کنار همند .

سرش را بلند کرد و بصورت شوهر نگریست ؛ چشمان سپید میران از اشک مرطوب بود .

## فصل پانزدهم

قرض خوشبختی بلرز آن نمبارزد .

فردای روز باغ طرف عصر بود. سیدمیران از دکان بخانه برمیگشت. آفتاب هنوز آنقدر داغ بود که سایه را نیز بد نام کند. کوچه در اثر آب پاشی رُفتگران دم کرده بود. زندگی با چشمهای خمار آلود و تنزش از خواب نیمروزی خود برمیخاست. فرسیده بسر گندیکه در کمر کوچه علیخان لرواقع شده بود و از چند دکان کوچک فروشنده خواربار و لوازم اولیه زندگی تشکیل می شد، زنی بلندبالا، کمر باریک، زیبا و دلفریب با پیراهن گل قرنفلی آستین کوتاه، چتر تابستانی و کیف بدست، از طرف مقابل او میآمد. آراسته و زیبا مثل دسته گل، شنگول و خرامان مانند طاووس مست بود. وضع لباس و آرایشش پس درخشانش چنان شکوه غیر عادی و خیره کننده ای داشت که فکر مرد خدا تا چند لحظه هرگز منتقل بموضوع نشد که زن نیمه لخت سر تا پا فرنگی مآب دلبر خانگی خود او یعنی هماست. و هنگامی که او را در آن لباس و آرایش و عطر تُند یاسی که از خود بجا می گذاشت شناخت از یگه ای که خورد چنان گیج و پریشان شد که دشوارش آمد بایستد و با وی حرف بزند، یا پرسد که در آن وقت روز و با آن ریخت نگفتنی قصد که جادارد و با خود بخانه برش گرداند. انحنای گردن سفید او با شرمی عمدی که گلگونی شهوت انگیز زیر پوست را نشان میداد زیبایی و نوس را از یادها می برد. کفش پاشنه بلند پوست ماریش پیا و ساقهایش برهنه بود یا اگر نه، جورابی پوشیده

بود که نپوشیدن آن بهنر بود. یار او باین شکل و شمایل دلفروزی که آنروز از خانه بیرون می‌رفت بیشک مر و ارید هر مرز را بازار خجند می‌برد. یخ فروش ریشوی و خمیده قد سر گذر که جلوی دگه خود نشسته بود چنان والۀ تماشای آن گنجینه حسن و ظرافت و دلبری شده بود که اصلاً متوجه عبور سیدمیران سراپی نگردید. باحالت و آدای مخصوص از روی لُودگی که داشت دوسه قدم دنبال زن رفت، سرو دوشش را مثل پیر می‌کند؛ پرسنش تکانداد و بصدای نیمه بلندیکه سایدگان‌دادان نیز بشنوند گفت:

– بالا بالا داری یار مامان جون – میل کجا داری من بقربون ۱۹

سپس برگشت و بالحنی که حسرت و نا کامی پیش‌زمانه‌ای از آن می‌بارید از بیخ حنجره ناله همیشگی خود را سرداد:

– بیا بلور بارفتن دارم!

معلوم بود کنایه این پیر جهنمی بازوهای لخت و سفید زن او بود که آنچنان بیدریغ در معرض دید چشمهای بی‌حیا قرار گرفته بود. بی آبروئی و نشک ناموس مثل طنابی که دزدان از پشت سر بر گردن نگهبان اندازند حنجره‌اش را فشرد. از تعصب و غیرت کبود شده بود. دلش می‌خواست زمین همانجا دهان می‌گشود و او را در کام خود فرو میبرد. وقتی که رد شد احساس کرد شاگرد قصاب یخ فروش لُوده و دلقک‌سآب را با اشاره از آمدن وی با خبر ساخت و هشدارش داد. سیدمیران از خشم خونس می‌جوشید. بیچاره قبل از آن خبر نداشت اما اینک می‌توانست همه چیز را احساس کند! زن او هر بار که از سر گذر رد میشد موضوع يك چنین دلقک بازی پیش‌زمانه‌ای قرار می‌گرفت که خود نیز تا حدودی از جریانش با خبر بود. زنی که آرزو بدل این کسبه نیمه بیکار یا مجسمه‌های حسرت مانده بود یکبار برای خریدی کوچک بدگان آنان رجوع کند؛ زنی که شش سال بود وقت و بی‌وقت، با حجاب یا بی حجاب، از سر آن گذر رد میشد و هرگز برنگشته بود ببیند که نظاره کنندگان بیدل و خوشه چینان حسن او در پشت آن پیشخوانها آدمند یا مجسمه آدم. اصلاً چنان مینمود که هیچکس را آنجا نمیدید یا اگر جای دیگر میدید نمیشناخت.



مثل قر قاول طلائی در چمن سرش را جلو میگرفت و میرفت. در عین حال مسلم بود که از هیچ نگاهی غافل نبود. او بخوبی توانسته بود وقار حسن و شخصیت زنانگی خود را آنطور که جامعه میطلبد در انظار محفوظ بدارد، اما افسوس! به قیمت یک چنین بی بند و باری وی آبروئی! این زن کار و قاحت را بجائی کشانده بود که نهر گز در بند آبروی خود بود نه بنام و ننگ شوهرش میاندیشید. سید میران اکنون میفهمید که چرا هما همان شب پیش بازیگوشانه موضوع پیراهن قر تلی کذائی را بمیان آورده و باین عنوان خواسته بود مزه دهان او را بفهمد چیست :

«ایکاش امروز آنرا با خود برده و در باغ که کسی نبود پوشیده بودم. این تابستان هم بسر رسید و حسرت بدل من ماند که یکبار خودم را در پیراهنی که هر شب خواش را میدیدم ببینم. میخواهم تیگه اش را بخرم و بدهم آستینش را سه ربعی کنند.»

سید میران از روی سیاست سکوت کرده و مخصوصاً برویش نیاورده بود که چرا قبلاً یکبار برخلاف قول خود و دستور او آنرا پوشیده و از خانه بیرون رفته است. در اینخصوص هر چه هما بیشتر پرسش گوئی کرده بود او کمتر پاسخ گفته بود تا اینکه بالاخره رشته صحبت عوض شده بود.

طولی نکشید که همانیز برگشت. مثل اینکه نارضائی عمیق و خشم دیوانه آسای شوهر را درك کرده بود که با همه بخود پرداز و زیاده و تدارك بینی قبلی از گردش عصر مورد نظر چشم پوشیده بود. یا شاید انتظار داشت مردش را نیز همراه خود سازد. وقتی که داخل اطاق شد و چشمش در چشم شوهر افتاد با همه اعتمادی که بعزت خود نزد وی داشت با چنان قیافه ای رو برو شد که سلام از یادش رفت. سید میران سه گرمه هادر هم، قکها فشرده، بالای اطاق روی صندلی چوبی، چنان نشسته بود که بهلاتشیه جد مطهرش امیر المؤمنین بردیوار خرابه قبرستان بقیع، تاصدای کنشهای پاشنه بلند او را شنید که از پله ها بالا آمد و جلوی در اطاق ظاهر شد، با قهر و غضبی که هیچ منطق و برهانی جلودارش نمیشد به وی توپ بست :

— بتونگفته بودم این تیگه بیجائی را بتن نکنی!

بانگاه مالامال از نفرت ساق و ساعد و سراپای اندام او را بر انداز کرد. گوئی هم اکنون پیراهن گرانقیمت را با گوشت و پوست از تن زن بیرون خواهد آورد و پاره پاره خواهد کرد. لب زیرینش باقطعه‌ئی که روی آن پریده بود میلرزید. هما باخونسردی ظاهری اما بادل‌ی لرزان چتر و کیفش را در اولین طاقچه‌ی اتاق نزدیک پندِر ورودی گذارد و پاسخ داد :

— پیراهنی را که سی تومان خرجش کرده‌ام میگوئی بپندازم دور؟!

— بجهنم که سی تومان خرجش کرده‌ای، می‌خواهم هر گز سر بشت نباشد!

زن، بارنگ روی پریده و نومید از سابقه‌ی محبت و احترامی که پیش او برای خود داشت سر را بیکسو گرداند و گفت :

— او! خواهش میکنم تف کنید بزمین تا غیظتان بنشیند!

سیدمیران با دندان فشرده و نگاهی شرربار و خالی از هر نوع مهر و عاطفه بسوی او گام برداشت. داشت بسته و چهار انگشت بازسلی کوچکی بطرف راست گونه‌اش نواخت :

— پدر سوخته بی‌حیا، حالا نوبت آبروی منست که بیاد دهی؟!

هما خود را عقب کشید. دست روی گونه‌اش گرفت و با تشویش واضطرابی حاکی از کجی او را نگریست. گوئی هنوز نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده و منظور شوهرش جدی است. حالت چهره و نگاه سیدمیران پاك برای او بی‌سابقه بود. در جهان زیبا و عظیمی که او تا این زمان از عشق خود در دل این مرد ساخته و پرداخته بود مهره‌ی جدید و درعین حال عجیبی کشف میکرد که همه‌ی فرضیات گذشته و امیدهای آینده‌اش را بهم میریخت و تبدیل بفبار میکرد. بنوبه‌ی خود مثل چیزی که همه‌ی عشق و الفت چندین ساله‌اش در خانه‌ی شوهر در پاك لحظه‌ی کوتاه و بر سر هیچ تبدیل بنفرت شد. با تصمیمی ناگهانی و بدون کوچکترین بیم بسمت صندوق خود شتافت و در همان حال گفت :

— آری، من زندگی ترا بیاد داده‌ام و حالا می‌خواهم آبرویت را بیاد دهم. منی

که شش سال از بهترین دوره‌های جوانیم را با پاك دلی هر چه تمامتر با چون تو آدمی

سر کردم. آیا معنی این بهانه‌ها و اداها آن نیست که دیگر از من سیر شده‌ای؟! اگر اینطور است چه لازم کرده که بروی من دست بلند کنی. من و تو در عالم دوستی میان خود همه‌قراری داشتیم جز همین یکی که مرا بزنی. دیروز تو بزنت قول دادی که باروانه کردن من زندگی او را بسرخان اول برگردانی. منی که ترا از کف دست خودم بهتر شناختم باید مغز خر خورده باشم که از نیت شما پیخبر باشم؛ که تو طعنه‌شما دو تا را درک نکنم. اما خاطر جمع باش، من در این خانه درس خواری نگرفته‌بودم. پیش از آنکه تو بخواهی بارفتاری این چنین ناشایست و توهین آمیز مرا از خودت برانی تا از اودلجوئی کنی از اینخانه رفته‌ام.

— از اینخانه میروی، بجهنم که میروی! اگر الآن گورت را از پیش چشمم کم بکنی بهتر است تا ساعتی دیگر! زنی که همه‌جای بدنش را مردم کوچه و بازار ببینند برای همان کوچه و بازار خوبست. من نمیتوانم مثل کبک‌سرم را زیر لحاف کنم و این تنگه‌ها ندیده بگیرم. اوه، هه، باچه شرمی تو میتوانی این چنین برهنه و بدن نما از خانه بیرون بزنی که حتی - از این پس من در حیرت مانده‌ام که چگونه از سر این گذرد بشوم! مردم مرا از داشتن لعبتی چون تو با انگشت بهم نشان خواهند داد. آیا اینست همه دلخوشی تو از زندگی با من؟!

— بس است، بس است، بیشتر از این مرا کهنه حیض مکن. وقتی در خانه تو نبودم آنگاه خواهی توانست با سر بلندی از سر این گذرد بشوی. من بزرگترین خیانتها و جنایتها را مرتکب شده‌ام. من مستوجب لعن و لواطه و سنگسار هستم. هر چه بگوئی و هر چه بگویند هستم، اما دیگر جایم در اینخانه نیست.

هما با گریه نفس خود را بالا کشید. بچه خود را از سر صندوق گشود. با پیراهنی زرشکی که در آن می گذاشت نو میدانه اشک چشمانش را پاک کرد و صندوق را با حواس پرتی و آشفتگی دنبال چیزهای دیگری بیرون ریخت.

سیدمیران بلافاصله نسبت باوا احساس رحم و رقت کرد. آب دهان خود را بزحمت قورت داد و بالحنی افتاده تر از اول گفت:

— لازم نیست بخودت زحمت جستجو بدهی، این صندوق و هر چه در آنست

مال تو. قفلی بآن بزن و بگو که کجامیروی تا بدهم حمّال آنرا همراهت بیاورد.  
 در لحن گفته او مسخره ای بود که دلالت بر سازش میکرد، اما همدارو وضع مشکل  
 و غلّیان آمیزی که بود بادلشکستگی بیشتر از پیش آنرا جدی گرفت. اشک آرامش  
 با دانه های گرم و غلّتان فرو چکید. از سر طاقچه جعبه آرایش خود و چیزهای دیگری  
 را که بعضاً در اصل مال او نبود ولی در زندگی ناروشن و پیش بینی نشده ای که مثل  
 يك چاه بزرگ ناگهان زیر پایش دهان گشوده بود آنها را برای خود لازم داشت یکی  
 یکی برداشت و در صندوق گذاشت؛ لامپای شیشه ای که نقش را خالی کرد. نمکپاش،  
 بشقاب و قاشق، جامی مسی و خرت و خورتهای دیگری از این قبیل که تقریباً صندوق  
 را پر کرد. سید میران روی دسته صندلی گاهی نشسته از زیر چشم ناظر او بود. برای  
 آنکه برخشم چند لحظه قبلش غلبه کند خود را به پیچیدن سیگاری مشغول کرده  
 بود. هما آئینه سنگی قاب اکلیلی را که هنگام آرایش همیشه از آن استفاده میکرد  
 و یکی از یادگارهای قیمتی دوران کهنه خری خاله بیگم مرحوم بود برداشت، با  
 لبخند گریانی بسید میران نگاه کرد. اکرم و دختر خورشید که مأمورین آهو  
 بودند از گوشه حیاط میدیدند، قبل از آنکه هما لب بسخن بگشاید مرد دست بسوی  
 او تکانداد:

— آنهم برای تو. یکی از این فرشها را هم بنو میدهم. هر تیکه اثاث سبك یا  
 سنگینی که میدانی بدردت میخورد اجازه داری برداری. بالاخره زنی که شش سال  
 از بهترین دوره های جوانی خود را با چون من آدمی تلف کرده است وقتی که  
 میخواهد برود اینقدر حق دارد که — (جمله اش را تمام نکرد.) — بود و نبود  
 چند تیکه اثاث خانه در زندگی من تأثیری نمی کند حال آنکه برای تو اهمیت  
 اساسی دارد. این اطاق و هر چه که در آن هست و تا کنون بآن دست خورده است  
 مال تو.

— از خویبهای تو ممنونم. همان يك تیکه فرش، اگر آهو بگذارد، برای من  
 کافی است. دست کم خوشحالیم اینست که از خانه تو سر بلند بیرون میروم. دیگر  
 برای من پس است. بگذار بروم و کلید سعادت زنی را که کودکانش را دزد دارد با و برگردانم.

شش سال است که اودرغم و من در ترس میگذرانیم؛ و در ترس زیستن بسی سخت تر و کشنده تر از درغم زیستن است. آیا نباید بتو حق بدهم که میگوئی من شخصیت انسانی خود را گم کرده ام و حتی در صدد یافتن آن نیز نیستم؟ لا اقل وقتی که خود را در کوچه دیدم میدانم کیستم و چیستم و چه باید بکنم؟!

— برو، بامان خدا! منم دیگر بستم است. بگذار چند صباحی هم با سودگی خیال زندگی کنم. بهشت عشق با همه عظمت آسمانش اگر از مسئولیت زندگی خالی باشد از جهنم نیز پست تر است. ما از روز اول برای همدیگر ساخته نشده بودیم؛ منتهی خود را بزور بهمدیگر میچسبانیدیم و بازی میدادیم. برو بامان خدا. پیمان میان من و تو از همین لحظه باطل!

هما در صندوق را قفل کرد. بقیچه دسنی خود را که یکی دوتا از پیراهنهای شوی واشو، جعبه آرایش و مجری طلا آتاش در آن بود زیر بغل زد. قرآن يك جزوی کوچکی را که در طاقچه پشت سر شوهرش بوده همراه برداشت و با همان پیراهن آستین کوتاه چادر نماز بسر از در طاق بیرون رفت. وقتی که از پله ها سر ازیر میشد دل در درونش نبود. نگاه نومیدش زیر چشمی در حیاط دنبال خورشید گشت و او را نیافت. چنانچه این زن در خانه بود اگر نه از روی نمک شناسی بلکه بملاحظه وظیفه و انس و احترام متقابل انسانی پیش میدوید و جلوی او را می گرفت. اما افسوس! او که از چندی پیش باینطرف همروزه صبحها در سر زدن آفتاب پی کارا طو کشی خود از خانه بیرون میرفت فقط موقعی باز آنجا دیده میشد که پرده شب کاملاً فرو افتاده بود. در حیاط، اکرم که لب حوض نشسته بود و باروی گشاده لب خندان مشغول شستشوی ظرفهای مانده شبش بود بی آنکه زحمت از جا برخاستن بخود بدهد بخاطر آنکه زیاد بیمعرفتی نکرده باشد درآمد گفت:

— هما خانم، واه خجالت نمیکشی زن؟! آخر قباحث دارد! بعد از چندین سال زندگی و خوب بد بخاطر يك تشر خالی، مردیکه را می گذاری و میروی؟! ایتقدر نازك نارنجی؟! حقا حق که خیلی نمک شناسی!

هما در حال عبور گفت:

– این حرفها را باو بزنی‌دا کرم‌خانم نه‌بمن. بهشت دیگر بسرزنش نمی‌ارزد.  
زن با تنگ و رسوائی حقیقی روسپیان زندگی کند بهتر است تا با این مرد و حرفهای  
درشت او. او دیگر از من خسته‌شده است.

خانجان که در خانه خوابیده بود بصدای این گفتگو دم در اطاق آمد و با  
اشاره‌ای تشدد آمیز بزنش امر کرد که برخیزد باطاق برود. هما با قدمهایی که  
کوئی از میان آتش فروزان می‌گذرد قطر طولانی حیاط‌را طی کرد و در پیچ‌دالان  
ناپدید گشت. در همین موقع سیدمیران بایقه‌گشوده پیراهن جلوی پنجره پنجدری  
آمد. همانجا چنبا تمه‌نشست و درحالتیکه روی‌سرخش ظاهراً با اکرم و شوهرش  
بود گفت:

– این زنیکه بخیالش رسیده است. حرمت گذاشتند به پیاز، پیاز آمد بغمز  
و ناز. پایی‌اش نشوید، بگذارید هر جا که می‌خواهد برود.

چند دقیقه بعد بزم بیرون رفتن از خانه و رسیدگی بکارهای خود سیدمیران  
بحیاط آمد. لب‌پله با تائی و حوصله بر گردان دریای شلوارش را که خاک و گندم  
در آن بود تکاند. کلاه خود را از گردن‌گرفت کرد؛ یعنی که از رفتن یا بود و نبود هما  
خونسرد است و حالاهم بخاطر او نیست که می‌خواهد از خانه بیرون برود. کمی  
پا پیا کرد. سیگار شرا تا ته کشید و سوراخ مشنوک را با ضربه کف دست باز کرد و  
درحالی که براه می‌افتاد با خود گفت:

– اگر من بخواهم او را طلاق بدهم راه درستش این نیست. فردا بسر  
خالو کرم پیغام می‌فرستم که برای انجام کاری بشهر بیاید و دست‌شرا توی دست‌او  
می‌گذارم؟

مقصود او از بیرون رفتن از خانه در آن لحظه این نبود که جلوی هما را  
بگیرد. زیرا یقین داشت که زن جوان با همان پا که رفته بود قبل از فرونشستن  
آفتاب و فرارسیدن شب بخانه‌اش برمیگشت. اما می‌خواست سیاهی بسیاهی وی  
دنبالش کند ببیند با آن وضع بکجا میرفت. او غیر از یکی دو دوست‌زن در شهر کسی  
دیگر نداشت که با آنان رفت و آمد خانوادگی داشته باشد. آنها نیز از قضا

کسانی نبودند که او بتواند بعنوان قهر از شوهر شبی را تا صبح در پناهشان بروز برساند. «هما حتی فرصت نکرده بود در اطاق پیراهن راحت سرخانه اش را بپوشد؛ هر جا میرفت با آن وضع نیمه لخت و لباسی که مثل کمرست همه جای را میفشرد ناراحت بود.

نزدیک غروب آفتاب خورشید خانم که با نان سنگک دستش و سیب زمینی پخته زیر چادرش از کار بر میگشت سر کوچه با صاحبخانه خود رو برو شد. قیافه مرد تلخ و ترش و حرکاتش بی تأنانه بود. چند قدمی دوشادوش همسایه قدیم و مصلحت دان خود برداشت و بطور رازدارانه و مختصر باطلاع وی رساند:

— هما را کتک زده ام از من قهر کرده است. نمیدانم کجا رفته است. ایستاده ام بلکه ببینم بر میگردد یا نه؟

زن کارگر مثل چیزیکه بی اطلاعی مرد را از خلق و خوی زنان بطور کلی و هما بالاخص بیاد مسخره میگیرد گفت:

— واه، اگر قهر کرده است چطور ممکن است خود بخود برگردد. شاید بخانه آقا بزرگ رفته است. من همین حالا بر میگردم و آنجا سر و گوشی آب میدهم. توهم اینجا نیست خوب نیست. هر جا رفته باشد خاله گردن دراز پیدایش خواهد کرد.

خورشید این را گفت و بشتاب بخانه داخل شد. نان و نانخورش فقیرانه را بدخترش سپرد و فوراً برگشت. یک ربع الی بیست دقیقه نکشیده بسود؛ سید میران که باطاق رفته و چراغ را روشن کرده بود صدای خسته و خراشیده وی را شنید که با بچه هایش دعوا می کرد؛ زن از مأموریت خود برگشته بود و ظاهراً پیش از آنکه برسد و همه با هم پای سفره بنشینند بچه هایش مثل قحطی زدگان سیب زمینی ها را خورده بودند. خورشید در حالیکه میکوشید بر خلق تنگی بی اهمیت خود فائق آید باطاق بزرگ رفت. سرش را بعلامت نه بالا برد و باز صاحبخانه اطمینان داد:

— ناراحت نباش، من میدانم کجا رفته است. يك لقمه نان بخورم که جانی

بگیرم آنگاه بگور جن هم رفته باشد پیدایش خواهم کرد. زنیکه نادان مگر بچه شده است. در این وقت شب این چه اداها می است که از خودش در می آورد. او نمیداند که تاریکی شب برای زن مثل چاه است برای کور. هر جا باشد او دیگر کسی نیست که بتواند تنها برگردد. خوب، مشهدی مگر بین شما دعوائی پیش آمد که کتکش زدی؟ اختلاف بر سر چه بود؟

زن همسایه پای دیوار کنار آخرین فرش اطاق نشست، پایش را دراز کرد و از درد و خستگی نالید. آهو که سرپائی بآنجا آمده و در کناری ایستاده بود گفت:

— چه کتکی، یک کشیده دوانگشتی باو زده است. این عصری با پیراهن تی تیش مامانیش باز هوس بیرون بر سرش زده بود. راستی حالا که میخواست بگذارد برود یا قهر کند چرا نکرد ناسلامت جانش آن را عوض کند؟ هان، برای اینکه بخاطر صاف ایستادن پائین تنه اش زیرش هیچ چیز نبوشیده بود؛ شرم داشت یامی ترسید در حضور شوهر لباس عوض کند. این زنیکه چرا بفکر آب روی خودش نیست؟

سید میران که از نو خشمش بجوش آمده بود انگشت سبابه اش را در هوا تکان داد و گفت:

— خورشید، همینقدر بدانم کجا رفته است به یگانگی خدا قسم فردا سر آفتاب آزادش خواهم کرد! وقتی که زن من نبود هر چه که می خواهد برای خودش بپوشد، هر جور میلش میکشد رفتار کند، افسارش بگردنش هر گوری میخواهد برود.

آهو در حال ایستاده بدیوار تکیه داد. بی طرف مانند چشمهایش را از هم گشود و عازوه کرد:

— برای من یکی تصورش مشکل است که هما، آنهم با آن پیراهن علامتی و ریخت نیمه لخت شب را در جایی غیر از خانه شوهر صبح کند. آن کجاست که، هر چند منزل دوست و آشنا، مردی در آن نباشد باید وقیع بود تا فهمید که وقیحان



بمسائل پراهمیت زندگی از ای تقبیل چگونه فکر می کنند. او حتی اگر بداند فردا دیگر زن این مرد نیست نباید قبل از طلاق رفتارش اینچنین باشد. اما معجزه این اها مزاده غیر از این نیست.

اگر بخانه دوست و آشنا رفته بود تا کنون شما را بی خبر نگذاشته بودند! کسی را میفرستادند و فوراً بشما می گفتند. اگر او جائی رفته است بهمین زودیها بر خواهد گشت، یا اگر برنگردد - نه، نه، ممکن نیست او بخانه غریبه رفته باشد. اگرهما چنین زنی بود تا بحال در این خانه بند نمیشد. آدم برای خدا بگوید، او زن گشتور و خود سازی است! مثل مرغ چمنزار مست هوای آزاد و دیدن و دیده شدن است! اما بوالهوس و هر جائی نیست. تقاضای جوانی و زیبایی است مشهدی، اگر توپچه ای درد امانش گذاشته و سرش را گرم کرده بودی از همه این ناراحتیها و اوقات تلخیها آسوده بودی. او تورا دوست دارد، من می توانم این را یقین بگویم؛ زیرا بارها خودش پیشم اقرار کرده است. با همه اینها دلم گواهی میدهد که آخر و عاقبت شما جدائی است. من از روز اول گفته ام و باز هم تکرار میکنم، تو اگر امروز او را طلاق ندی فردا خواهی داد. زنی که از عشق خود طنایی بگردن شوهر بیندازد و بکشد باید با همان طناب خفته اش کرد.

آهودلش میجوشید. بالبخند درونی شتابزده گفت:

بعد از اینکه ما را روی ساج علی نشاند آنگاه چه فایده. هر کس را من

دیدم همین عقیده را داشت.

پرده کران تا کران شب مثل کفنی سیاه همه جا را پوشانده بود. تاریکی چون شبحی سهمگین حیات و در و دیوار آن را در کام خود فرو برده بود. کوئی دریای پس از طوفانی بود که آهسته مرده خود را بساحل می برد. هما که جای خود را داشت، قبل از آن هرگز سابقه نداشت زن جوان و تنهایی از همسایه های خانه تا آنوقت شب بخانه نیامده باشد. آهو و خورشید خانم بدستور سید میران چادرها را بسر کرده دنبال زن لجوج از خانه بیرون رفتند. آیا پیدا کردن او کار مشکلی بود؟ مسلماً نه. آیا میاید هر جا که رفته بود او را بحال خود وا گذاشت؟ مسلماً

بدتر از این اشتباهی نبود. سیدمیران دنبال جویندگان تا دم دالان رفت و آنجا آنان را صدا زد :

- بینم، پس اول بخانه راضیه خیاط خواهید رفت. البته نخواهید گفت که پی‌ها دارید میگردید. (نام‌رضیه را اشتباه‌راضیه گفت.)

خورشید خانم - واه نه مرد، احتیاجی بسفارش تو نیست. ما به‌لانسبت آهو خانم سرعطف گاز نزده‌ایم که ندانیم شیوه هر کار چیست. من بخانه آقا بزرگه هم که رفتم گفتم محمدحسین ما گم شده است. آیا اینجا نیامده. جاهای دیگر نیز همین حرف را عنوان خواهیم کرد. اگرها آنجا باشد خودشان خواهند فهمید که مایی چه آمده‌ایم. تو قمر وزیر را در اینگونه کارها دست کم مگیر و علی‌الخصوص که شمس‌وزیر نیز همراهش باشد.

سیدمیران لبخند زود گفندی زدو بخانه برگشت و در تاریکی گوشه خیاط شروع کرد به قدم‌زدن. قمر وزیر لقی بود که خود او بزن همسایه داده بودو تا اندازه‌ای بخصوصیاتش میخورد. اگرها رامیافتند و با خود بخانه می‌آوردند صلاح این نبود که آنشب چیزی باو گفته‌شود. اگر این سیلی‌راش سال پیش، موقعیکه هنوز به‌قد رسمیش در نیامده بود و یاشروز تنگ‌غروب از خانه بیرون رفت وساعت دو از شب گذشته برگشت باو زده و با اصطلاح گربه را جلوی حجله‌خانه کشته بود اکنون کار او باینجا نکشیده بود. پس تقصیر خود او بود که زن را چنین افسار سر خود بار آورده بود. آیا اکنون در قدرت او بود که جلوش را بگیردو به‌میل خود اداره‌اش کند؛ البته اگر میخواست بزند گی باوی ادامه دهد شاید، اما بقول خورشید خانم اگر امروز او را طلاق میداد بهتر از این بود که فردا میداد.

دقایق بسنگینی می‌گذشت. در فاصله کوتاه زمانی که عقربه ثانیه‌شمار یک‌دور کامل می‌زد سیدمیران بطور متوسط دوبار ساعتش را از جیب بیرون می‌آورد و نگاه میکرد. بالاخره دوزن بی آنکه کوچکترین نشانی از گمشده خانواده، آن بُز از آغل گریخته، بیاهند ساعت چهار از شب‌رفته باز گشتند. تا آن زمان چندین بار در خانه زده شده و کسانی از سر همبستگی انسانی پرسیده بودند:

— بچه كوچك خورشید خانم كه گم شده بود پیدا شد؟

جویندگان این یکی را دیگر نخوانده بودند تقریباً بهر خانه‌ای كه روزی هم‌بدرش نگاه کرده بود و گمان میرفت آنجا رفته باشد سر زده بودند. دوست قدیم‌ها سوسن، كه خود و پدرش نبودند آشپز آنها پشت در آمد؛ مرضیه خیا ط‌زن بی‌شوهری كه بیش از همه مطمح این گمان بود؛ خانه نه‌بی‌بی كه خود و دامادش بدسته‌جویندگان اضافه‌شدند؛ در فاصله دو ساعت و نیم دو زن چراغ بدست نیمی از محله‌های شهر بزرگ را زیر پا زده بودند. گاه چنان تند رفته بودند كه چراغ آنها خاموش شده بود؛ گاه از شدت خستگی و تنگ نفسی كه بخصوص خورشید نیمه مریض و سُر زدار را فرامیگرفت در گوشه‌ای نشسته بودند. از سایه یا صدای پای خود ترسیده و رمیده بودند. هر جا چیزی گفته و چیز دیگر شنیده بودند و خلاصه با انبانی از مطالب گفتنی كه مثل تسبیحی پریده در جیب ریخته بودند بخانه باز گشته بودند. مطلب اصل کاری این گردش پر حادثه كه احتیاج بگفتن نداشت این بود كه جز نومیدی مطلق حتی نشانی هم ازهما بدست نیاورده بودند و اکنون دیگر برعكس آنچه دلشان میخواست همه فهمیده بودند زن كوچك سید میران سرابی بعد از يك دعوای جزئی خود را از خانه شوهر سر به نیست کرده است.

شب بپایان رسیده شب دردناکی كه سید میران بی آنكه لباس از تن در آورد تا صبح روی صندلی نشست و سیگار پشت سیگار دود كرد. طول و عرض بلند اطاق را مثل شیر در قفس می‌پیمود و گاه بگاه تاپشت در بسته حیاط میرفت و باز میگشت. پیش از ظهر روز بعد نیز جستجو بشكل وسیع لیکن كم حرارت‌تری ادامه یافت. بعضی از همسایه‌ها غیبت فرار مانند زن جوان را كه در همه محله انگشت نمای حسن و دلارائی بود با پوزخندها و چشم‌كهای معنی‌دار بطور دیگری تعبیر و تصدیق می‌كردند. این تعبیرات بیش از آنچه از سرشت تربیت نشده یا خوی بدگوی مردم سر چشمه بگیرد نوعی پرستش معكوس بود از زیبایی زن كه جامع‌مكن بود رفته باشد و آدم بانگ و رسوائی حقیقی روسپیان زندگی كند بهتر است تا با این مرد. آیا این جمله كه هنگام بیرون رفتن از خانه از دهان‌ها بیرون آمده و در فاصله همان شب و روز بعدش

میان همگان پخش شده بود همچنانکه جام جهان نما بیژن رادر چاه افراسیاب نشان داد نمیتوانست جای زنك رادر آن شهر نشان بدهد؟

نزدیک ظاهر سید میران خسته و در مانده و نومید در خیابان باشوهر را کرم بر خورد کرد. این مرد که از چند روز پیشش باینطرف باز بیکار شده یا خود کارش رارها کرده بود همیشه وضع مشکوکی داشت. مردم از او میترسیدند. میگفتند پلیس مخفی تأمینات است و در عین حال بادرزدان و شبگردان ارتباط دارد. حقیقت این بود که خانجان بی آنکه کار مثبتی برای دستگاه انجام دهد یا حتی عضو رسمی آگاهی باشد خودش را بجیره دولت چسبانیده بود. او با آگاهی و آگاهی با او هر دو با هم بازی میکردند. در رذالت مثل مار آبی بود. میزد ولی زهر نمیریخت. با اینکه سید میران از او مانند همسایه دیگر خود آقا جان بدش میآمد و پشیمان بود که چرا بی مطالعه با چاره نشینی در آن خانه قبولش کرده است، در گوشه ای از دل نسبت بوی احساس حق شناسی می کرد. آیا با همه آن حرفها که پشت سرش میزدند همین مرد نبود که روزی باو گفت که جابر خویش هما مسرود تعقیب مأمورین آگاهی است نگذارد با آن خانه بیاید؟ آیا یکماه پیش از گرفته شدن پارچه ها یکشب از در دکان باو توصیه نکرده بود که اگر در خانه اجناس قاچاق دارد هر چه زودتر آنرا بجای دیگری ببرد؟ این مرد اگر بد بود دست کم باو خدمتی کرده بود. با همه اخلاق ناپسند و ناپایی که داشت، در خانه، مرد بیرون بود که اگر هم کار و بارش معلوم نبود در اطاق میگرفت میخوانید و هرگز در حیاط آفتابی نمیشد؛ آواز نمیخواند؛ و برعکس زنش حتی تام دیگر همسایگان را نمیدانست و با اینکه اکرم دوستش نداشت معلوم نبود از او چه جذبه ای گرفته بود که زنك هرگز یارای آن نداشت صدای بلند باوی گفتگو کند. باری، اینك خانجان در خیابان روی پل حاجی آخوند، زیر کوچه معروف صنعتی پیشش را بتیر چراغ برق داده بود و با پوزخند شیطانی و فیستوفلیس در داستان گوته بالا خانه رو بروی خود را در طرف دیگر خیابان مینگریست. این پوزخند را سید میران قبل از آن نیز میشناخت و درست بهمین علت بود که از وی بدش میآمد؛ هر وقت او را باهما

در بیرون میدید که دوشا دوش هم راه میرفتند با چنان حالتی باو سلام میکرد که گفتی از همه اسرار میان آندو اطلاع دارد. خانجان تا او را دید گفت :

... هان، بموقع رسیدی. اینجا را نگاه کن، زن بازولخت !

به پنجره نیم بسته بالکونی اشاره کرد که سرنش بود. از پس پرده توری شکل و پشت درپای عمام گلی هیکل زنی آراسته قد، پیراسته موی، در پیراهن خواب با بازوان سفید، گوشواره های خوشمای بلند و آویخته دیده میشد. زنی دیگر که صورت چاق و چشمهای پُف کرده اش غرق یَزک بود، پنجره را گشود، نگاهی تند به شمال و جنوب خیابان و نظاره کنندگان کنار تیر چراغ برق افکند و با شلختگی مخصوص مثل فحشی که بگدا میدهند آنرا بست. سیدمیران هنوز منتقل بموضوع نشده بود که از این اشاره منظور خانجان چیست. اما بخوبی میدانست که اشاره شوندگان چگونه زنانی بودند. اینجا، خانه یامرکز کار عمت گُرده، خانم رئیس معروف و معتقد شهر و شاگردهای از همه رنگ او بود. خانجان با نگاه و ذل کسی که خود را هیالکی مرد بزرگی دیده است در چهره متعجب او نگریست و بر دید گفت :

... فکر نمیکنی خود او باشد ؟

زن مورد گفتگو در همین موقع گشتی زد و نزدیک پنجره آمد. چهره قهرت زده اش که با بازو و سینه لخت و زیبایش هیچ مناسبتی نداشت تهوع انگیز بود. سیدمیران که نیمی از خون بدنش بر صورتش دویده بود مثل درندگان جنگل چنان نگاه زهر آگین و شررباری بمرد آبله گون افکند که اگر تیر چراغ برق پشتش نبود ده قدم عقب می نشست و از پل سرنگون میشد. دندانهای خود را بهم فشرد و بی آنکه یارای گفتن کلامی باشد خصمانه وی را ترک گفت. هنوز مدتی وقت لازم بود تا بتواند جلوی پای خود را ببیند. غضب چنان سراورا بدرد آورده بود که نزدیک بود کور شود. صدای بلند فحشی و ناسزا میداد :

... پدر سوخته حرف مفت زن، اگر قدرت داشتم با مشت دهنش را خونین میکردم ! پیغیرت دزد که برای ستارافنگ میاندازی، این زن لوده و لَوْنده تست که

برای یلثقواره سائن حاضر میشود دامن خود را بالا بزند و جنس تنک‌اش را بمن نشان بدهد؛ زنی که هر وقت من در حیاط را بچدا در می‌آورم پای برهنه و بی چادر با کله خودش را میرساند. میبینم روزی را که گذارش بهمین خانه بیفتد. لات بی آبرو، همین امروز یافردا جل و پلاست را بگرفته‌ات خواهم داد.

در این ساعت او بقدری خشمگین بود که جز بطلاق هما بهیچ چیز نمی‌اندیشید. با اینکه موقع نهار بود، عوض آنکه بخانه برود یکسر بمحضر شافت. نیمه راه با درشکه برگشت و از درد گان مقداری پول، اسکناس نو، گرفت. وقتی که بمحضر رسید برخلاف انتظار او دوستش شیخ الاسلام بنهار رفته بود. آیا میباید او نیز برود و ساعتی دیگر یافردایش برگردد؟ با آن تنگ و سرشکستگی و از همه بدتر غضبی که در درونش زبانه میکشید بدون طلاق هما امکان پذیر نبود چشمش بچشم مردم دوست و آشنا بیفتد. یکدندگی او اینجا بود که باثبات میرسید. فقط موقعی سرو کله‌اش در خانه پیدا شد که ساعت چهار بعد از ظهر بود. از رنگ لب‌هایش کاملاً معلوم میشد که هنوز نهار نخورده بود. آهو با انتظار او در سایه ایوان نشسته با اکرم گیوه می‌بافتند و حرف می‌زدند. محمد حسین پسر خورشید با سر بسته‌اش مهدی را چرخ بستنی کرده بود، از پشت دست روی دوش او گذاشته هلّی میداد و بازی میکردند. همان نیم ساعت پیش بود که دو بچه بر سر هسته هلو با هم دعوا کرده بودند و سر محمد حسین خون افتاده بود. آهو میتوانست به بچه‌هایش توصیه کند که دم دهنی این پسر را که کچل بود نخورند اما نمیتوانست بگوید با او بازی نکنند. غیر از اینها زن دیگری از همسایه‌های کوچه بالاتر با نجا آمده بود گوش بچه‌اش را تیغ بزند تا درد چشمش برطرف بشود. دختر خورشید بدستور آهو خانم با پای برهنه در حیاط و دیوارهای کاهگلی دنبال سنگ چخماق میگشت. سید میران راه همیشگی خود را که از آخرین پله دالان شروع و با طاق بزرگ ختم می‌شد کج کرد و روی سنگ خارای ایوان نشست. چهره تیرم‌اش با خطوط عمیق و گود افتاده آن خسته و فرسوده مینمود. اثر آشکاری از راحنی و سبکباری مطلق در چشمانش سوسو می‌زد. نگاه تجسس کننده‌ای با آهو افکند، کلاهش را پس‌زد، با

دستمال دانه‌های ریز و درشت هرقی را که روی پیشانی بلندش می‌درخشید پاک کرد و با سرافرازی نفس کشید :

— حالا هر گوری می‌خواهد رفته باشد، می‌خواهم نه او بر گردد نه سال گرانی.

دستش را بیکسو حرکت داد، چشمانش برق زد و افزود :

— طلاقش دادم .

اکرم دیرپاورانه و از روی تعجب پرسید :

— چه می‌گوئی، راستی‌ها را طلاق دادی ؟!

— تعجبی ندارد، دستی که از من بُرید می‌خواهد سگ بخورد می‌خواهد گریه.

ازظهر تا بحال یکپا در محضر ایستاده‌ام . مشکل میدانستم باین زودی در مقصود

موفق شوم، زیرا محضر داران معمولاً وقت طلاق دادن آدم را سر می‌گردانند .

از شیخ الاسلام تا مرا دید پرسیدم چاره دندانانی که فاسد شده است چیست؟ گفت ،

اگر حقیقه فاسد شده باشد کندن . پرسیدم تشخیص فساد با کیست ؟ گفت ، در

محکمه شریعت با صاحب دندان . گفتم : بسیار خوب ، این صد تومان پول مهر

زن من، اینهم ده تومان انعام ها گرد تو که امروز برای من خیلی دوندگی کرد،

مرا از درد این دندان فوراً خلاص کن . باین ترتیب بی آنکه حرف دیگری

بخواند یا بتواند بزند سیغه او را پس خواند . طلاق نامه‌اش را نوشت که فردا

آنها امضا خواهم کرد . نفقه سه ماهه‌اش را نیز دو برابر آنچه استحقاقش را

دارد دادم .

آهویك لحظه نفهمید که شوهرش چه می‌گوید . ناله ضعیفی کرد و هیکل

نشسته‌اش کوچکتر شد . از شادی زیاد احساس ضعف و سستی کرد . نگاهش

بی‌اراده از شوهر به اکرم و همسایه نیمه آشنا گشت و لبش بسستی لرزید . اکرم

دیوانه‌وار بسوی او دوید، کار گیوه بافی را از دستش ربود و گونه‌هایش را بیدریغ

غرق بوسه کرد :

— آجی، چارقد تو از من. همین دیروز که مرغ او در حیات خواند خبر دادم

که رفتنی است! یا الله، امشب در اینخانه سوری برپاست . هیچکس از هیچ شادی

مضایقه نخواهد کرد. آه، برخیز برو دستش را بپوس!

زنها جیغ و ویغ کنان در دور او هر يك مژده خود را میخواستند و آه و پیاپی لبخند میزد. بالاخره درخت زالزالک زیر باغ «برزه دماغ» معجز خود را نمود. بنام کردگار توانا و طبع ناشناخته او را! دختر خورشید با همه اینکه میگفتند بله و بی عقل و دور از بدو خوب زندگی است آهسته بآهه نزدیک شد، در بغل گوش او چیزی گفت، آهوخندید و یکشاهی باوداد تا برود بایک کوزه شکسته از روی بام پشت سرزن دک شده پائین بیندازد. سید میران درحالی که برمیخواست و باطاق میرفت با قطعیت گفت:

— اگر مثل همه زنها با احترام و آبروی خودش این خانه را ترک کرده بود حاضر بودم با گذشت تمام از اثاث و لوازم هر چه میخواست باو بدهم. اما با این خطبی که کرد حتی سنگ هم باو نخواهم داد که روی دنده اش بگیرد. نفقه اش را بقدر کافی دادم. چنین زنی بیشتر از این قابل ترحم نیست. آه، بیا توی اطاق، من بیست و چهار ساعت است که چیزی از گلویم پائین نرفته.

وقتی که آهو برای گرم کردن غذای شوهر بآشپزخانه میرفت مثل پرنده ای روی هوا میپرید. با اینوصف متانت ظاهری خود را از دست نداده بود. بجای او دیگران بودند که میرقصیدند. دریچه قلبش بار دیگر بروی بهار از دست رفته زندگی و سعادت گشوده شده بود. اندوه شومی که مثل خرده الماشش سال تمام بود جگر او را لخته لخته میکرد مانند کافوری که جلوی آفتاب بگذارند یکبارها نابود شده بود. میباید مدتها بگذرد تا خاطره تلخ ناملايمات گذشته از لوح ضمیرش زدوده شود. طنین غرشها مثل پژواک صدا در کوهستان هنوز زود بود که از پرده گوشش بیرون برود. اما بهر حال حقایق قابل لمس و قایم گواهی میداد که طوفان پایان رسیده است. آیا این شش سال تیره روزی و تلخی برای او خواب و حشتناکی نبود که دیدم بود و اکنون از آن بیدار میگشت؟ — شوهرش مانند گذشته، گذشته ای که همچون طیف نور بالگه های سیاهی قطع شده بود، بی آنکه شريك ورقیبی داشته باشد از آن پس مال خود او بود. این همان شوهری بود که آنزمانها گام ورود بخانه



لبخند بلب تا جلوی ایوان باستقبالش میرفت و گاو خروچ پیهانه ماهوت پاک کن زدن سرشانه هایش دورش میگشت . در اطاق هنگامیکه آهسته مشغول صرف غذا بود دلش میخواست همچنانکه اکرم گفته بود برود و از روی حقیقتی دست های کار کرده و مردانه اش را که رگهای ورم کرده آن شاخه گسترانده بود با بوسه اشك آلود خود تر کند . برای اینک وقت و فرصت بهتر نیز فراهم بود . همه کینه ها و دلخوریهای خون آلود چندین ساله اش در يك ساعت بدو سنی و محبت پاک و بی غش تبدیل شده بود . شوهرش ساعتی نیز در همانجا خوابید و بعد برخاست و از خانه بیرون رفت . آهوتا شب شد دوسه بار باطاق بزرگی که کلیدش در دست او بود سر کشید . هر بار مدتی فرش و اثاث و در و دیوار همانخانه قدیم و ندیم خود را با نگاه خاصی تاجری که باقی مانده کالاهای سوخته یا غرق شده اش را مینگرد برانداز کرد . آنجا روسری توری هما که یادش رفته بود بردارد پشت صندلی افتاده بود . بوی عطر یاشی در اطاق بمشام می رسید . صندوق لباسش محتوی صدها شیء هوسانه و عروس پر بند در جای همیشگیش خود نمائی میکرد . هم اطلاالات خود را برده بود ، آیا میشد که نتواند این صندوق یا بعضی چیزهای داخل آن را ببرد ؟ بجهنم ! این صندوق را هم میرد و از خود هیچ یادگاری بجای نسیگذاشت خیلی بهتر بود . اما چه خوب شد که شوهرش ازدادن فرش باو پشیمان گشت و الا دیگر هیچ يك روز لازم بود همه آن فرشها را بیرون بریزد و از گرد و غبار و لكبیر چندین ساله بتکاند . بنظر میآمد که بعضی از آنان بیدزده باشد . آخر بار که باطاق میرفت چراغ لامپارا روشن کرد ، فبله اش را پائین کشید . در و پنجره را محکم بست و با شادی گیج کننده کسی که مرده اش زنده شده است باطاق خود برگشت . مثل بیماری که غده صعب العلاجش را عمل کرده اند خود را راحت و سبک میدید و کلام حق با او بود . آن زنجیر زرینی که سطوت خدائی زئوس بدستهای او بسته و با سندانهای بر پاها از ابرها آویخته بود ناگهان بشمشیری غیبی بریده گشته و اینك او در مقر خدائی خود روی زمین بود . چه خوشبختی از این بالا تر ؟ زن با اصطلاح سیغه ای که پایش روی پوست خربزه بند بود شش سال گشوده مثل دوالیا بر دوش زندگی و خانمان او

سواری کرده بود. چها که از دست او نکشیده بود! و با اینهمه، رفتش چقدر بمنوی بسته بود. شب بچها نیز که از طلاق هما و لطف حضور پدر در پوست خود نمیگنجیدند با اینکه تابستان بود پیش از حتم معمول نشستند. سیدمیران مثل بازرگانان ابریشم فروش قدیم که از سفر طولانی دریاها و خطرهای و بلاها صحیح و سالم بکانون خانواده بازگشته بازن و فرزند هجران کشیده بلطف و خوشی رفتار می کرد. در این میان آهو از همه آنان بزرگسال تر بود اما با احساس صغری که در آن لحظه میکرد خود را از همه آنان کوچکتر میدید. خماری شیرینی بچشمانش راه یافته بود که با خندها و شوخیها و گفتگوی بابچهها آن را پنهان می کرد. حرکات و طرز نگاه سیدمیران خسته و تا اندازه ای بیگانوار بود. مثل اینکه اعمال خود را برای جبران آنچه گذشته بود کافی نمیدید. آهو رختخواب شوهر را که از اطاق بزرگ آورده بود جدا افکند. پس از شش سال دوری از مرد نازنین خود اکنون که باز باومی رسید مثل نارون جوانی که در يك خشکسالی بی امان آخرین قطره آب خود را از دست داده باشد تشنه بود. سر سودایش خسته، دل گفتارش پر خون بود. در عین حال بقدر کفایت آرام و بی شتاب می نمود. خویشن داری زنانه چون حیایی مقدس او را از مرد و مرد را از او جدا میکرد. آیا عشق نان و پیر بود که شکم را از آن بشود سیر کرد، یا اینکه مانند يك امر عالی انسانی مقاماتی داشت و میباید در راه آن جانانه پیش رفت؟ آیا همین شوهر در گذشته باو بی مهربانانموده و شیشه قلب پر از امیدش را که جلوه گاه مروت و وفا و پا کترین عواطف انسانی بود بسنگ جفا شکسته بود؟ پس این او بود که بعد از پشیمانی از نارواییها که در حق زن با وفایش کرده بود میباید از وی بهترین وجهی دلجوئی کند. در حالی که سیدمیران شش دانگ تسلیم خواب و خستگی خود شده بود هجوم یادها و امیدهای سبکبال بر شاخسار روح ظریف آهو او را بهیجان میآورد. اگر هر شب از غم نمیخواهید آنشب از شادی نخواهید. گذشته گذشته بود، حال نیز مهم نبود، میباید آینده را دریافت. اکنون که ایام دو باره بکام وی شده بود و قش بقدر کافی باقی بود تا دورانی از سر گیرد و آبی پشت سر دشمن بخورد. بقول معروف قدر چمن را ببلبل افسرده میدانند. اگر

کودکان بیخواب شده و مراقب او نبودند که از شدت فوق یا دلواپسی گاه و بیگاه سر از روی بالش بر میداشتند و احوال پدررامی گرفتند آهوها همه آنکه پای رفتارش آبله گون بود افتان و خیزان می رفت و خود را تسلیم تمناهای جسمانی شوهر میکرد. صبح روز بعد بر سر جای سیدمیران با اولین نگاه آشتی آمیزی که باو کرد حکم ملکگی و تخت و بختش را بدستش داد. برای اولین بار پس از شش سال روابط بچهها باهم حسنه و رفتارشان سنگین و رنگین بود. شادی آنان بنوبه خود دست کمی از آن مادر نداشت. کلارا و بیژن حاضر می شدند بمدرسه بروند، دست دست میکردند. آهوها بوسه لبخندهای ظریف شوهر بر آن شده بود که با روانه کردن بچههای دیگر هر يك بجائی و پی کاری خانه را از غیر بپردازد؛ یا اینکه با رفتن باطاق بزرگ و اشاره کردن بسیدمیران آنجا با دادن و گرفتن بوسه ای جانانه، بوسه ای که اینهمه در طلبش سوخته بود، بوسه ای که مهر محبت و کلید دریچه دل بود، پای حکم قطعی خود را بامضا رساند. در همین لحظه پرحیص و بیص بود که صدای چکش درخانه شنیده شد و قبل از گذشتن یکدقیقه در میان بهت و حیرت همه آنها که دیدند میرزانی، و دردوقدمی پشت سرش هما، وارد حیاط شدند. میرزانی هر وقت بر حسب تصادف یا اینخانه میآمد، سیدمیران بود یا نبود طبق عادت همیشگی یکسر باطاق بچهها میرفت؛ آنجا راحت تر بود تا در اطاق هما. اینک آهوها از دیدن او، در چنان حالتی که هما نیز پشت سرش بود و با تردید از پلهها بالا میآمد، گوئی عزرائیل را در آستانه در ظاهر دید، لرزه سردی بر جانش نشست و رنگش آشکارا بسفیدی گرائید. آشکارا احساس کرد که چیزی در درونش گسیخت و پائین افتاد. بشوهرش نگاه کرد او نیز چهره اش تغییر کرده بود.

سیدمیران پیش پای دوستش به علامت برخاستن. بخونسردی تکانی خورد و دوباره نشست. در حالیکه از وی روی برمی گرداند بسردی و با تعارفی غیردوستانه جواب احوالپرسی اش را داد. و قنیکه خود را عقب کشید و بدیوار تکیه داد از شقیقه هایش آتش جستن میکرد. آهوها ضعف ناخوشایندی که نشانه اضطراب و هول درونی اش بود استکانی پیش کشید و گفت:

– لابد مشهدی ناشتاهم نکرده‌اند ؟

میرزا نبی پوزخند زد و با حالتی خودمانی اما خسته و تا حدودی از روی ناراحتی گفت :

– کسی که در اینموقع صبح بخانه دیگری شبیخون میزند معلوم است که ناشتا نکرده است ! همام بهمچنین . هما خانم ، چرا پس در ایوان ایستاده‌ای ؟ بیاروله<sup>۱</sup> توی اطاق ، بیگانه که نیستی ، از شوهرت شرم میکنی ؟ !

هما با حالتی گناهکار و پشیمان پا بدرون اطاق گذارد ، زیر چشمی نگاهی بشوهر کرد و با روی گرفته در فاصله دوری پائین اطاق نشست ، میرزانی چایش را بهمزد و با لحنی پدرا نه پرسید :

– ایندختر حرفش چیست که از خانه قهر کرده است ؟

سیدمیران با چشمهای درشت تر از حد معمول و ریش را بطرف سوال کننده که پائین دستش نشسته بود گرداند ؛ گونه‌هایش مثل شکاری که ضربه مرگ را دریافت داشته است متشنج بود ، آهو با همان بیدل و حوصلگی اول و بلحن لرزانی که میکوشید جنبه ادب بآن بدهد میان سخنش دوید :

– ما گمان نمیکردیم شما باین زودی ازهرسین برگشته باشید . بچه‌ها را هم آوردید ؟

– بچه‌ها را نه ، اما هاجر را چرا . حالش دوباره بهم خورد و ما را مجبور کرد باعجله بشهر برگردیم . عصر پریروز بشهر وارد شدیم (گوینده اینجا بهمانگاه کرد) . و نمیدانم چرا رستم اینقدر دیر کرد . اینهم برای من يك ناراحتی خیال شده است . باهمان ماشینی که ما صبح حرکت کردیم چون جا نبود او نتوانست بیاید . ایستاد تا عصر بازنش بوسیله ماشینی دیگر یا اگر نشد با اسب بیاید . واقعاً آدم بیمار باشد بیمار دار نباشد . آنهم بیمار نیمه جانی که تا باد بتنش میخورد چشمهایش بطاق میافتد . هنوز من نمیدانم که با همه این خرجها و اتلاف وقتها او مردنی است یا ماندنی . نه خوب می شود که بگویم خوب شده است و نه میمیرد که بگویم مرده است . باری ، از خانه بیرون آمده بودم تا دکتری روی سرش ببرم و اگر بشود کسی را دنبال شما بفرستم

۱- روله بلفظ محلی بمعنی فرزند است .

که زحمت کشیده یکی دوشب با بچه‌ها آنجا بیایید . از حسن اتفاق در کوچه این را دیدم که چادر نماز بر سر دارد می‌رود یعنی نه من او را بینم، او مرا دید. من در شرایط عادی هوش و حواس درستی ندارم چه رسد بموقعی که گرفتار هم باشم. می‌رسم کجا می‌روی، می‌گوید بخانه شما. من بگمان اینک شما از آمدنم و مریضی هاجر خبر شده‌اید و همه یا لا اقل مشهدی تا چند دقیقه دیگر باو خواهید پیوست، بی آنکه فضولی بیشتری بکنم . که البته شرط ادب نیز نمیدانستم . تا در خانه همراهیش کردم و در دل شکر خدا بجای آوردم که خودش رساند . اما تو نگو که خانم قهر کرده است . جلوی در خانه کمرسیدیم می‌بینم ناگهان سرش را بدیوار می‌گذارد و هایهای شروع میکند بگریستن. من دستپاچه می‌شوم و در حالی که دور و بر خودم را نگاه میکنم نمیدانم چه چاره سازم. تا آنجا پای خودش آمده است حالا میخواهد برگردد و بجای دیگری که خود نیز نمیداند کجاست برود . آخر پدرت خوب، مادرت خوب، دردت چیست ؟ حرفت کدام است ؟ قرآن کوچکی را از جیب در آورده و روی دست و پای من می‌افتد که اگر میخواهی مرا در خانه‌ات پناه دهی نباید حداقل تا یک هفته موضوع را بگوش مشهدی برسانی یا بدتر از آن . کوشش کنی که مرا پیش او برگردانی. اگر او فی الواقع علاقه‌مند در دل دارد بایندهمه این شهر را دنبال زیر و رو کند. این يك تنبیهی است که من بسزای درشتی امروزش از او میکنم. و گرنه، چه بهتر که بدون درد و بایستی از این و آن و در آزادی کامل طلاقم بدهد . همان ، بین چه افکار قلبیه و در عین حال کودکانهای ! می‌گویم من جای پدر تو را دارم اما زن برسم قهر از شوهر حتی بخانه پدر نیز نباید بروی می‌گوید کتکم زده است می‌گویم مگر بدنت از شیشه است که از کتک شوهر ترس داشته باشی ؟ میخواهم همان شبی او را بردارم و باینجا بیاورم ، مثل بچه‌ای که خبر مرگ مادرش را باو داده اند و باره هایهای دست بهمان گریه لولو می‌گذارد و تهدید میکند که اگر کسی از اهل این خانه از در آن خانه وارد بشود آواز پشت بام فرار خواهد کرد. بطوریکه من فکر کردم نکند خدای خواسته یافی الواقع موضوعات جدی‌تری در میان باشد که او هنوز نمیخواهد ابراز کند . از پشت بد من هاجر هم لحظه بلحظه حالش خرابتر می‌شد. بی‌هوش و بی‌گوش در يك گوشه افتاده بود و یکی را میخواست که

دائم بالای سرش باشد .

حقیقت واقع از این قرار بود که هما شب اول غیبت خود را در خانه مطربها گذرانیده بود و بعللی که در این داستان مبهم خواهد ماند آنجا نیز نمانده و شب دوم بمنزل دوست شوهرش رفته بود که از بخت مساعد وی همان شب بونه شب قبلش، از هر سین مراجعت کرده بود. منتهی زن جوان از هر جهت که فکرش را میگرد نمیخواست کسی بفهمد آن شب را که جابسر برده است. بمیرزانی نیز هنگام برخورد گفته بود که همان لحظه از خانه شوهر میآید. مرد ملاحظه کار که از قرینه پیشنهاد وی، پیشنهادی که صرفاً برای شلوغ کردن کیفیت کار بود، راز مطلب را حدس زده بود اینجا در حضور جمع با آن دروغ مصلحتی که گفت در حقیقت بیشتر توجهش حیثیت و آبروی سیدمیران بود تا پرده پوشی از کار هما، اما غافل از این که من حیث مجموع بدگمانی شدید دوستش را نسبت بعمل خود بر خواهد انگیزخت. میرزانی میگری روشن کرد و پس از مکثی کوتاه با همان قیافه جدی ادامه داد :

— اول وقت روز بعد میخواستم برای شما پیغام بفرستم که آنجا بیایید؛ کسی نبود. بچه‌ها که نبودند و مہ قلی نادرستم از همان اولی که آمدیم پیدایش نبود. خانه را بامان خدا گذاشته و نمیدانم بکدام گور رفته و تازم وقتی هم که آمده بایک دست شکسته، اوهم میبینم برایم بار آء و ناله آورده است. حال آن طفلک هم بقدری وخیم شده بود که من حتی خودم را از یاد برده بودم. بی آنکه کاری از دستم بر آید دور خودم میگشتم. اما خوب؛ خواست خداست چه میتوان کرد؟ باز هم جای شکرش باقیست که هما خانم بود و گر نه خود اوهم تلف شده بود.

سیدمیران که سر جای خود پیوسته و ول میخورد کنار دیوار چنڈک زد وزیر لب پرسید :

— لابد حالا حالش خوب شده است ؟

خشمی که گلو و سینه وی وسه بند وجودش را درهم میفشرد بدشواری اجازه داد که این جمله را ادا کند. اشاره زخم آلود و دردناک گفته اش را دو زن درك کردند. میرزانی که در این موقع بلحن پوشیده و آهسته تری با آهو مشغول گفتگو بود ملتفت

قسم یلثد کتر درش پیدانمی شود. برش داشتم آوردمش بشهر در راه بدتر شد. حالا هم همینجوری بیهوش و بیگوش در رختخواب افتاده است، هر چه میخورد بالا میآورد. نمیدانم تکلیف من با او چیست!

رشته گفتگو به بیماری هاجر کشیده شد. آهو گفت که پس از جمع کردن بساط صبحانه فوراً بدیدن او خواهد رفت. از مرد گله کرد که چرا همان روز اول او را از حال و کیفیت با خبر نکرده است و اصلاً وقتی در خانه هیچکس را نداشته اند و رستم و زانش هم در هر سین مانده بوده اند چرا نباید در ورود بشهر یکسر بیمار را بخانه آنها بیاورد؟ در عالم دوستی و یگانگی این دو گانگی ها چه معنی داشت؟ سید میران در تمام مدت ساکت نشسته بود سیگار میکشید. کارش میزدند خونس در نمیآمد. هما که از شنیدن نام طلاق زمین را از زیر پایش کشیده بودند کوچک نشسته بود، چنانکه گفتی میخواست جزئی از زمین بشود. در این میان، مه قلی نوکر میرزا نبی که لله بچه هایش هم بود نفس زنان سر رسید. او مرد جا افتاده و بچه وضعی بود که ظاهراً بدرد خواجگی حرم پادشاهان میخورد. دست شکسته اش را در لنگی بسته و حمایل گردن کرده بود. میرزا نبی از چهره وحشت زده اش یکه خورد و پرسید:

— نهان، مه قلی؟

— خان، خودت را برسان. خانم بد حال شد.

مرد بارنگ رخسار پریده در سکوت بچهره سید میران نگریست آخرین پک را بسیگارش زد. خاکستری را که روی قالی ریخته بود با ته قوطی کبریت جمع کرد و از جابر خواست. آه و نیز بشتاب سماور و استکان را ضبط کرد و با احساس آشوبی در دل سراغ چادر سیاه خود رفت؛ طبیعی بود که سید میران نیز خونسردی نشان نمیداد. وقتی که دو مرد و یک زن همراه آنان از در اطاق بیرون میرفتند میرزا نبی برگشت و با پلکهای چروکیده و شل که نشانه بیحالی و سستی همیشگی اش بود و چشمهائی که در ابدیت غوطه میخورد رو بهما کرد و گفت:

— تو هم روله حالا همینجا باش. این بچگی و ندانم کاری را کنار بگذار. اگر

میخواهی زن خانه‌داری باشی این طریقه‌اش نیست.

ظهر آن روز سید میران و آهو بخانه‌هاز نگشتند. حال هاجر خرابتر از آن بود که بگفت در آید. با آنکه شوهرش دو دکتر بالای سرش آورد و علاوه بر آن آبجی صغری قابله از تجربه بیست ساله خود آنچه که در چنته داشت روی دایره ریخت، زن دردمند در حالیکه پنج بچه دستگیر در پی داشت، بی آنکه بداند پس از او چگونه بزرگ خواهند شد چشم از جهان پوشید. می گویند مرگ زن برای شوهر ناگوار است، و میرزانی هم بهمین دلیل نمیتوانست اندوهگین نباشد، اما بیائیم ببینیم آهو که یکفرد بیگانه بود چه کرد!

زن و شوهر سه روز همانجا در خانه میرزانی ماندند. برادر میرزا و پدر هاجر با جمعی دیگر از هر سینی‌ها که از قضیه باخبر گشته بودند شتابان سر رسیدند و عزاداری مفصلی را راه انداختند. در این سه شب و سه روز، آهو، بیژن و مهدی را که خردتر از آندوی دیگر بودند نزد خود برد. در خانه، هما شہما بساطاق خورشید خانم می‌رفت می‌خوابید، روزها بشام و نهار بچه‌ها رسیدگی میکرد. چیزیکه آهو در عین گرفتاری با نارضائی و تشویش فراوان بآن مینگریست. نزدیک ظهر روز سوم که مرد و زن بخانه برگشتند خالو کرم نیز از چغا سفید بشهر آمده بود. او که از قهر و تهر بيموضوع دختر عمو و رفتش بی‌خبر نمانده بود اینک آمده بود ببیند برگشته است یا نه. سید میران از وی با سرسنگینی پذیرائی کرد. پیش از آنکه بنشینند و عرق راهش خشک شود، چون فهمید هما پیدایش شده و هما کنون در اطاق خورشید خانم است، از روی خشم و تعصب خانوادگی یورش برد تا بامشت و لگداز زیر کار درش آورد، زنهای همسایه بمیان دویدند و نگذاشتند. وقتی که فهمید خود را طلاقسار کرده است گفت:

— دست مشهدی درد نکند، این زن لایق زندگی با عزت نیست. نان گندم شکم پولادین میخواهد. او برای همین خوب است که یا برای مردی چون حاجی بتا ناوه کشی کند تا دیوار خانه‌اش را بالا بیاورد یا اینکه در کوچه‌های شهر سرگردان باشد. باین خورشیدنازار قسم حالا که این طور شد من اصلاً و ابداً کاری بکاهش ندارم!



باشد تا پشت پای جبهالتهايش را بخورد. ولی فقط يك چيز را خواستم بدانم كه او در اين دوشب کدام گوری بوده است.

هما از ترس خود را در صندوقخانه اطاق خورشيد پنهان کرده بود. طرف صحبت مرد همین زن واکرم بود كه دستهايش را جلوی در گرفته مانع ورود او شده بود. خورشيد چون روز جمعه بود بسر كار نرفته بود. شوهرش آقا جان از يك هفته پيش كارگر آسیاب شده بود و شبها بخانه نمیآمد. خورشيد گفت:

— اين دوشب را او بخانه دوست شوهرش ميرزا نبی رفته بوده.

اکرم بسا نیشخند پوشیده و پرفتن و فعل خود از پشت خورشيد آهسته زمزمه کرد:

— رفته بود زن بدبخت او را به پیشواز مرگ بفرستد. بیچاره خیال کرد كه شوهرش میخواهد این را بگیرد.

این مطلب پس از مرگ هاجر شایعه‌ای بود كه در دهان زنها افتاده بود. و منشأ آن نیز مقلی نوكر خود میرزا بود كه پيش آهودرد دل کرده بود:

— اربابم هما را كه دید یادش رفت پی دكتر برود.

این مرد با آنكه چهل سال از عمرش می گذشت هنوز زن نگرفته بود. مانند دختران اداهایی داشت كه ناشی از كمروئی خاصش بود. با چشمهای بسته و رنگ روی تغییر کرده از شرم سر را بیکسو گردانده و افزوده بود:

— نغمه‌شدهی بایرام، میخواهی حرف مرا باور كن میخواهی نكن، خانم از هر سینی كه آمد چیزش نبود، این زندا كه دیده‌هول كرد.

و این دیگر از خاصیت كشف و الهام مخصوص زنان بود یا اینکه خبر كلاغ آورده هر چه بود معلوم نشد و شاید هم هرگز معلوم نشود؛ می گفتند، میرزا نبی در مطبخ بازوی لخت هما را گرفته و زیر گوشش گفته است: طلاق را بگیر خودم منت را دارم.

آنچه كه می توانست دلیل بر دروغ بودن محض این شایعه باشد این بود كه هما در لحظه ورود بخانه دوست شوهرش پیراهن آستین کوتاه تنش را بیرون آورده و

جامه خانگیش را که در بقیچه همراه داشت پوشیده بود. پس از بیرون آمدن از خانه مطربها و ابتداء قصد داشت بخانه ننه بی بی که دامادش مرد ساده و سالمی بود و با اینکه اصلاً شاید نماز بلد نبود بخواند هیچکس در پاك طینتی اش شك نمیکرد برود. لیکن بر خورد تصادفی اش با میرزانی که از هرسین برگشته بود فکر دیگری در مغزش زایاند؛ فکری هم آماج که با همه نادری اش میتواند حسدش و هر را بقتل خود برانگیزد. آنچه که میتواند دلیل بر راست بودن شایعه گفته شده باشد این بود که میرزانی با اینکه مرد تندروی نبود و حرفهایش فقط حرف بود، از لحاظ میل و هوس دریای عمیقی در دل داشت که عمق حقیقی آنرا فقط خود خدا میدانست، که او هم بکسی نمی گفت. بقول آهو، از آن ترس که هاپو دارد، از آن ترس که سر بتو دارد؛ مردی که سرش میرفت نمازش نمیرفت، چنانکه ظاهر حالش نشان میداد، آنقدرها هم آدم صاف و بی آزادی نبود که چشم دلش از جنس ماده سیر باشد. پیش از هر کس سید میران و بعد از آن هاجر، قبل از آنکه بمیرد، میدانستند که او تاچه اندازه برای یکزن تر گل و رگل و بچه سال که مثل شیر ماهی بدام افتاده در بغل دم تکان بدهد دلش لک زده بود. او البته از تارتوف اغواگر و ریاکاری که مولیر در داستان خود توصیف کرده است فرسنگها بدور بود؛ يك آدم معمولی و سهل است نیمچه صوفی با خدائی بود که مردم رویهمرفته قبولش داشتند. اگر گاه که ویرش می گرفت در مجلس دوستان قطعه شعری از مطایبات قافائی، هزلیات ذاکانی یا ایرج میرزا را که از حفظ میدانست میخواند و با چشمهای نیم بسته و قلب بی حال شده میخندید در عوض، گاه نیایش بدر گاه خدا و بخصوص در ایام عزاداری دهه عاشورا با مرثیهها و دعاها می که میدانست و از خواندن برای مردم دریغ نمینمود دلها را بنور ایمان روشن می کرد. بارها جلوی سیدمران در حالی که خود هاجر نیز حضور داشت میل فرو خفته خود را آشکار کرده و در لباس شوخی گفته بود:

— کدبانوی من کارش زیاد شده است؛ به علاوه مریض است و احتیاج باستراحت

دارد؛ در نظر دارم بهمین زودیها برای او کمک حالی زیر سر بگذارم.

« بهمین زودیها » البته تا هاجر بود هرگز فرا نمیرسید؛ زیرا میرزانی

اهل عمل نبود. اما چیزی که مایهٔ تعجب است، زن بیمار همیشه جوابش باو این بود:

— تو هم شوهرم، هر چه باشد تست به تن مشدی میران خورده است. وای  
هاجر نمیمانند که چنان روزی را ببینند.

باری، وقتی که خالو کرم از ایوان اطاق خورشید نزد سیدمیران برگشت صدای حق‌وق عاجزانۀ هما بلند شد. سید میران با اخمی پیروزمندانه سیگاری بلب گذاشت، میهمان برای او کبریت کشید و درحالی که خود نیز چپش را روشن میکرد گفت:

— تاجش کور شود! او نمیداند که فقط حج است که اگر بر زن واجب شود میتواند بی اجازه شوهر از خانه بیرون برود. حالا بخورد از لای چربش اجان خودش باید از گرسنگی بمیرد! نمیدانم کی بود میگفت، زنی که بی اجازه شوهر از خانه بیرون برود هر قدمی که برمیدارد یگدر جهنم برویش گشوده میشود. هان مشدی، خود شما بودید. این موضوع درست است؟

آهو که بدنبال کاری از اطاق بیرون میرفت زیر لب غر زد:

— نه، او از گرسنگی نخواهد مرد، خاطر مبارك جناب عالی آسوده باشد. اگر لازم باشد تو و برادرهای گرسنه‌اش راهم نان خواهند داد. این گریه از روی مکر است و دروغ، نه بیچارگی!

هنگام نهار، وچای پشت سرش، از هما و طلاق او ابدأ صحبتی بمیان نیامد. خالو کرم از وضع حاصل و خرمن برداری دهات خالصه سخن گفت. کوفندهای آنها از کوه برگشته و برخلاف سالهای پیشتر از آنها علفچر گرفته بودند. و این تنگ نظری کم سابقه از جانب قشلاقداران آن حول و حوش بیش در آمد خوبی برای سال نبود. اگر سدر و انسر که گفتگوی ساختش بمیان بود ساخته میشد در زراعت آن صفحات بی تأثیر نبود. کد خدا میگفت قصد داشته است برای دوستش مقداری نخود بیاورد چون شتاب داشته و بعلاوه در خصوص هما فکری ناراحت بوده گذاشته است برای بعد. اما برای او يك کیسه تو تون گم‌واره آورده بود که برخواست

از خورجین بیرون آورد و باو داد . سیدمیران موضوع جنگ را پیش کشید ؛ می گفتند دولت آلمان به لهستان حمله کرده است . قیمت گندم و خیلی اجناس دیگر ترقی کرده بود . در شهر برای عمده فروشی بعضی اجناس ضروری زندگی بازار سیاه بوجود آمده بود . پیران دلواپس و جوانان گوش بزنگ حوادث بودند . در جهان بوی باروت به مشام میرسید . سیدمیران از روی تجربه جنگ بین الملل اول ، قحطیها ، غارتها و قتل نفسهای مفت و بیهوده ای که به چشم خود در شهر دیده بود ندا داد :

— خدا نکند جنگی بین دولتها در گیر شود ، و گر نه این سامان و مردم آن همه از زیر پا خواهند رفت . قبل از آنکه دیگران ما را بخورند خودمان خودمانرا خورده ایم . مردم ناراضی ، عشایر دلخون ، هرج و مرج و اغتشاشی پیا خواهند شد که آنسرش ناپیدا باشد . عشایر ما را دولتهای دیگر ندارند اما میانه عشایر بادولت خوب نیست .

صحبت در این زمینه بطول انجامید . سایه بعد از ظهری کم کم بلب حوض نزدیک میشد . بچه ها که همان روز نام نویسی کرده بودند به مدرسه رفتند . حیاط در خواب و سکوت بعد از ظهری خود فرو رفت . در فرصتی که آهو برای کار شام از اطاق به مطبخ رفته بود و نمیتوانست نرود خالو کرم بالحنی دوستانه و خامس که بدنبال سکوتی کم و بیش طولانی بود پرسید :

— مشهدی ، موضوع طلاق برآستی صحت دارد ؟

سیدمیران قوطی سیگارش را برداشت و عکس پشت آنرا نگاه کرد ؛ درست مثل اینکه تازه آنرا میبیند . ابروهایش دوباره درهم رفته بود . بارودر بایست جواب داد :

— کدخدا ، او مرا باعمل ناشایست خودش ناچار کرد .

— من در اصل موضوع حرف ندارم . اما میدانی مشهدی ، این تصمیم در میان مردم تقصیر او را بزرگ خواهد کرد . همین حالا داشتم باخود فکر میکردم ، بآن رنگ و برچسب دیگری خواهد زد که مسلماً برای آبروی خودشاهم خوب نیست .

مردم دهن لغ فوراً خواهند گفت: هان، پس او گناهی کرده بوده که شوهرش از سر تقصیرش در نگذشته است. حال آنکه هم شما و هم من میدانیم که هما هر چه باشد هیز نیست. خود شما یکروز خوب حرفی زدی، اونادان است احتیاج به نصیحت دارد. مشهدی، تو اگر خون این زن را بخاطر تقصیر و نافرمانی یا بچگی که کرده است ریخته بودی، من که جای پدر او را دارم کسی نبودم که حرفی بزنم. برعکس چاقوی دست تو را میگرفتم و در جیب خود پنهان میکردم. اما این طلاق تو بشکلی است که من نمیتوانم او را بردارم و با خود بده ببرم. شهرت بد، مشهدی، بدتر از خود بدی است، اگر هما گناهی دارد او را بکش اما طلاق نده!

سیدمیران سکوت کرد. در حقیقت خود او نیز قبلاً از يك چنین احساسی بدور نبود، سهل است، کاملاً بآن اندیشیده بود. و اگر روی همین ملاحظه اساسی یا ملاحظات دیگر نبود چه دلیل داشت مردی که همان روز مراجعه به محضر از شدت حشم زنش راسه طلاق کرده بود پس از برگشتن بخانه بسایرین بطور ساده بگوید که فقط طلاقش داده است؟ چند دقیقه بعد که برای دست بآب رساندن به حیاط رفته بود، در برگشتن نزدیک اطاق دم دالان که در اجاره خورشید بود با صدای بلند این زن را مخاطب قرار داد:

— باو بگوید دیگر حق بیفائده است، پسر عمویش يك امشب بیشتر اینجا نیست، خودش را حاضر کند و با او بیجا سفیدبرود.

لب حوض وضوئی گرفت و دوباره کنار ایوان زن همسایه برگشت:

— و منهم از تصمیم خودم که گفته بودم چیزی باو نخواهم داد منصرف شده‌ام. نمازم را که خواندم بیاید با طاق بزرگ و هر اثاثی که برای خودش لازم دارد بردارد.

صدای آمیخته بگریه هما از اطاق شنیده شد که گفت:

— پسر عمویم مرد و چقا سفید را هم آب برد. روی سر همه شان خراب شد. من

نه پسر عموئی دارم و نه چقا سفیدی میشناسم.

سیدمیران در دل نتوانست بحرف او نخندد. از پله ایوان بالا رفت. خیلی



حرصش میگرفت که در آن میانه خود را دلائل مظلومه کرده بود. آنقدر کینه اش علیه او تحریک شده بود که نمیتوانست صدایش بزند و جویا شود که شوهرش با خالو کرم در آن اطاق چه صحبت‌هایی میکنند و اصلاً برای چه به آنجا آمده‌اند. مهدی در حیاط با محمدحسین تیله بازی میکرد. آهو با اشاره چشم او را پیش خود خواند و با غیظی میان تهی باو گفت:

— بتو نگفتم بودم با این پسره بازی نکن؟! اگر سرت زخم شد و مثل او مجبور شدی کلاه زفت بگذاری آنوقت تقصیر من نیست هان. بیا با توکاری دارم. این آب‌دماغت را هم بگیر بینداز دور! ترس، خدا دوباره بت میدهد! گوش کن، آقاو خالو کرم رفته‌اند با طاق خورشیدخانم اینا پیش‌هما. موضوع برای من جدی است. میخواهم توهم ببهانه خوردن چای بروی آنجا بنشینی و درست گوش کنی ببینی چه میگویند و آنوقت بیائی بمن بگوئی. فهمیدی چه گفتم؟ من اینجا در ایوان نشسته‌ام، خوب گوش‌هایت را باز کن و مخصوصاً حرف‌هایی را که آقا میزند بشنو و بیا برای من تعریف کن

آنگاه از همانجا که نشسته بود بطرف ایوان زن همسایه صدا زد:

— خورشید خانم، مهدی ما چای ظهرش را نخورده است، اگر چای حاضرداری بیالهای هم باو بده. — برو مادر جان و خوب حواست را جمع کن! مهدی رفت و نیمساعت الی سه ربع بعد برگشت. چشمهای سیاه رنگ و شفافش حکایت از مطالب فراوانی میکرد که در دامن ذهن جمع کرده و نگذاشته بود. در لحظهای که مادر را دید مثل اشکال پرده سینما که در هم محو میشوند یا پرندگانی که در تاریکی گرفته باشند چند تایی آن از دستش گریخت. آهو بادقت و علاقه پر بیم و امید او را کنار خود نشاند، دست روی شانه اش گذاشت و چشم بدعانش دوخت:

— خوب گوش کردی مادر جان؟ بگو ببینم چه میگفتند.

بچه من و من کرد:

— آقا یکدفعه گفت که دنداناش درد میکند. آنوقت خالو کرم هم گفت باید

آنرا از بیخ کشید. یکدفعه هم با انگشت اینجوری روی گلیم خط کشید و بجان من و داداش قسم خورد.

- قسم خورد که چی؟

- قسم خورد که - قسم خورد که - آخمن یادم رفت.

- ای بمیر بُنه مُرده بی قابلیت! یکساعت رفته‌ای آنجا نشسته‌ای و حالا که آمده‌ای میگوئی آقا گفت دندانم درد میکند! خالو کرم گفت آنرا بکش! آخر آقا که دندانهایش همه عاریه است چی چی را بکشد؟! مهدی اشک در چشمانش جمع شد.

- حالا عیبی ندارد. من خواستم بدانم آیا آقا قصد دارد دوباره هما را پس بیاورد یا نه. از همه گفته‌های آنها چه فهمیدی؟ خوب فکر کن بین چیزی یادت میافتد؟ آنجائی که بجان تو و داداش قسم خورد چه گفت؟

- روی گلیم خط کشید و بخالو کرم گفت که از این خط نباید پایت را آنطرف بگذاری. اگر روزی بروز گاری - سنگ تا سنگین است سر جای خودش هست.

- خوب، فهمیدم. بخالو کرم نگفته است. هما کجا نشسته بود؟

- هما پشت سر خالو کرم نشسته بود. وقتی که آقا حرف میزد هم سرش را برمیگرداند و از پشت چادر با آئینه‌اش نگاه می‌کرد. یکدفعه لبهایش را ماتیک‌زد. دفعه دیگر ابرو و چشمش را درست کرد. من از اینطرف نگاهش می‌کردم، صورت خود را ویشگون می‌گرفت تا پرید گیش گل بیندازد.

دل آهو که خالی بود خالی‌تر شد. غم همچون سنگی که در چاه افتد در قلبش صدا کرد. بوم بدنهادی که بر بام خانه او منزل کرده بود اینک بشکل کرکس شومی بر دنده‌های او فرود می‌آمد تا همچنانکه تاریکی روشنائی را میبلعد و خُرد خُرد هضم می‌کند دل و اندرون او را تیکه‌تیکه بیرون آورد و فروبلعد. همچنانکه وقتی شیشه می‌شکند مِنباب تسلیم خاطر می‌گوئیم رزق شیشه گر است باید بشکند، اینجا نیز از بیچارگی آهو باید بگوئیم رزق غم است باید برسد. زیرا قدرت این زن فقط در آن بود که در مقابل عمل انجام شده شوهر قرار بگیرد و آنگاه بنشیند و با



بخت نامساعد خود سر بگریبان باشد . طینت او و شوهر و وضع معمول قوانین و اخلاق اجتماع هر سه دست بدست هم داده بود تا زنی رنج بکشد و مادام‌العمر بکشیدن این بار طاقت فرسا محکوم باشد . باری ، آهو می‌خواست دوباره بچهارا بخبرچینی باطاق خورشید بفرستد در همین موقع دو مرد با قیافه و حالتی غیر از ساعتی پیش از آنجا بیرون آمدند . سید میران برای خواندن نماز باطاق بزرگ رفت . خالو کرم چند لحظه‌ای بدون هدف در حیاط ایستاد و بعد بی آنکه بگوید کجا می‌رود در خم دالان ناپدید شد . وقتی که او رفت هما درست مثل اینکه هیچ گونه اتفاقی نیفتاده است با نوعی بی‌اعتنائی تعمّدی خرامان خرامان قطر حیاط را طی کرد و باطاق بزرگ رفت . آنجا سیدمیران روی سجّاده یزدی قدیمش سمت بقبله تازه قامت نماز بسته ایستاده بود . هما با حالتی نیمه بیگانه اما وسوسه‌انگیز شانه‌اش را بلند کرد و گفت :

— او هووه ، مردم نماز خوان شده‌اند! از کی تا بحال ؟

سیدمیران که قبل از آن مدّتی بود بعِلّت تنبلی، سستی یا برخی بهانه‌های دیگر در کار نماز کوتاهی میکرد از روزی که بخانه میرزانی رفته و محض برگزاری عزاداری هاجر چند شبی آنجا مانده بود دوباره آتش جهنّم و غرقه‌های بهشت را بیاد آورده بود . این نماز پس از طلاق هماد حقیقت تبریکی بود که او بخود می‌گفت . زیرا میدید که بالاخره از دودلی که فاسد کننده روح است نجات یافته بود و از آن پس میتواند زندگی درست و بی‌دغدغه‌ای را با کودکان خود از سر گیرد . وقتی که تشهّدش پایان رسید در حالیکه هنوز روی دوزان نوشته بود و با شمردن انگشتان دعا میخواند سرش را بسوی فرد مزاحم برگرداند . زن با کفش داخل اطاق شده و یکوری روی صندلی تکیه داده بود . نگاه مرد از ساقهای کشیده و خوش‌ترکیب او بالا رفت . گودال شکم و برآمدگی پستانش را طی کرد و روی چهره گرد و سفیدش که بگل‌های خدائی مهر و افسون آراسته شده بود ثابت ماند . خوب که نگاهش کرد گفت :

— من تارك الصلوة نبودم ، تو تارك الصلوةم کردی!

پلکهای او سنگینی می کرد، گوئی خوابش می آمد. چشمهایش را پرده ضخیمی از شهوت و هوس فرا گرفته بود. حتی پیشتر از آن نیز در همان لحظه ورود با طاق همسایه يك چنین حالتی در او دیده شده بود. هما کج تر نشست تا گردی را نهایش باز هم بهتر نمایان باشد و با حالت تحريك آمیزی با فك بسته باو دهن کجی کرد :

- یی یی یی !

مرد عاشق از همانجا که نشسته بود شاهین وار بسوی وی خیز برداشت و از هردو میچ دستش محکم گرفت :

- پدر سوخته! افسوس که دوست دارم !

- یی یی یی !

هوس عشق ورزیدن با شهوت انتقام و کینه توزی که هنوز در سینه مرد خاموش نشده بود بچهره اش چنان حالتی داده بود که میخواست او را هم ببوسد و هم بزند. هما کوشید تا خود را از چنگش خلاص سازد -

- من که دیگر زن تو نیستم چه می گوئی ؟

با بوسه حرم آلود لب مهر خاموشی پردهانش زد. همانا لید و لبان خود را پاک کرد :

- آه !... دست از من بکش. تو هنوز جانمازت پهن است! توئی که می گوئی من تارك الصلوات کرده ام. مگر نه اینست که مرا طلاق داده ای؟ مگر نه اینست که من حالا بتو حرام هستم؟

- من ترا طلاق داده ام، درست است، اما حال رجوع میکنم.

- بیهود رجوع میکنی، من مایل نیستم. آخ! اوف، چه بیمعنی !

طاقت مرد دلشده بعد از چند شب جدائی و طی يك مرحله بحران آمیز روحی مطلقاً پایان رسیده بود. اگر چه او را طلاق داده و در این زمینه نزد محضر دار چنان تند رفته بود که خود نیز نمیدانست چگونه باید برگشت کند، وقتی که در کانون قلبش مینگریست بر حق تر از این شعله فروزان چیزی نمیدید که او هما را بدرجه نابودی خود و کل عالم هستی دوست میداشت! نه اینکه دوستش بدارد، بدون آوزندگی

برایش میسر نبود. چه می شد کرد، با وعادت کرده بود. با این وجود در تصمیم قبلی اش که میباید بالاخره روزی گریبان را از چنگ عشق دیوانه کننده این زن برهاند ابدأ تجدید نظر نکرده بود. منتهی چرانه در فرصتی دیگر؟ چرا باید بقول خالو کرم داغ ننگ بر پیشانی او بزند و روانه اش کند؟! آیا بهتر از این پاداشی برای آن لعبت شیرین بر سراغ نداشت؟!

عاشق و معشوق از همه آن گله ها و شکایتها اکنون جز عشق پینه بسته سخنی بر لب و دل نداشتند. مست و مدعوش از باده وصال مانند نرو ماده مهر گیاه چنان درهم فرو رفته بودند که اگر دنیار آب میبرد آنان را خواب میبرد. آن شب زفافی که صاحب دلان کم از صبح پادشاهیش ندانسته اند اینک برای دویار دل داده یکبار دیگر شیرین تر از همیشه تکرار شده بود. آنها خود را در خلوت آن گوشه خالی از اغیار مطلقاً تنها می پنداشتند و بهمین علت در مضطه هوس و شهوت و زمزمه های لطیف بیخ گوش تا آنجا که آداب عشق توصیه میکرد شیداوار پیش میرفتند. اما غافل از اینکه از همان ابتدای ورودهما با طاق ذیروح دیگری نیز مثل یک شبح از پلها بالا آمده و خود را در پس لنگه در پنهان کرده بود. آهو که با گوشهای تیز خود همه حرفهای میان آن دو را شنیده بود اینک، از یک درز بسیار کوچک در جزئی ترین حرکات آنان را میدید. از این مراقبت گستاخانه که برای او چندان نیز خوشایند نبود زن فلک زده میخواست بفهمد مردی که بقول خودش همارا اطلاق داده بود با وی چگونه رفتار میکرد. بالاخره لحظه بس باریک و حساسی رسید که دیگر تحمل او پایان آمد. آیا بعد از این پرده، پرده سوئی نیز وجود داشت که بخواهد ببیند؟ بی آنکه فکر کند خود را لو خواهد داد با حال خارج از طبیعی از پشت لنگه بسته در بکنار آمد و در حالی که ایوان را ترک می گفت با خود صدای نیمه بلند غرید:

— کوسه اگر ریش داشت روز پیش داشت. با این چشمهای کوچک چه چیزهای

بزرگی که ندیدیم!

## فصل شانزدهم

آهو، عَلِيرَغَم طبع مالیخولیائی خود که کوئی بانستن و غصه خوردن پیمان دوستی همیشگی بسته بود، تصمیم گرفت که از آن پس دیگر نه بشوهر نه بهما هیچکدام اعتنائی نکند و آنها را مطلقاً بحال خود وا گذارد. اکنون که او بهر دلیل و جهت از قدرت اُمّالی<sup>۱</sup> آن گونه زنائی که شوهر را پیش پای خود مینشانند و سر کلاف نخ را بدستش میدادند بهره نداشت، یا اگر داشت ستاره اقبالش از برج بیرون بود، چرا میباید با امیدها یا نومیدیهای پوچی که حاصلش فقط و فقط غم و شکسته دلی روز افزون بود عمر عزیز را بیهوده بر خود تلخ سازد؟ آیا فی الواقع همین غمها و شکسته دلیهای شبانروزی نبود که دست چاره‌آورا در هر کار مثبت و حقیقه مؤثری میبست و اسیر بند زبونیها میکرد؟ موضوع پیوسته بهما اندیشیدن رفته رفته ممکن بود در وی بصورت مرض روحی خطرناکی که آثار بسی نامطلوب داشت ریشه کند و باقی بماند یا حتی او را از پای درآورد. آیا او فی الواقع نمیخواست بماند و شادکامیهای بچه‌هایش را بچشم ببیند؟

روز بعد، هنگامیکه کلارا از مدرسه بازمی‌گشت رنگ رخسارش اندکی پریده بود. مشوش و غیر عادی در گوشه‌ای طاق‌باغوش مادر پناه برد و سر بر سینه پرمهرش نهاد:

— اوه مادر! آهو دستپاچه شد:

— هان، دخترک عزیزم، ترا چمی‌شود؟ آیا امنحانت بدشده است؟

---

۱. Omphale ملکه لیدی که هرکول را مقهور عشق خود ساخت.

کلارا گیسوی بلند و بافته‌اش را حمایل صورت کرد تا ناراحتی ناشی از شرم خود را بپوشاند. با حالتی که نه گریه بود و نه خنده گفت:

— نه، امتحانم بد نشده است، امروز نتیجه را دادند قبول شده‌ام. او ماما، چطور بگویم، مردی دنبال افتاده بود؛ همانکه جمعه پیش، وقت سر اید رفتن، جلوی درشکه ما را گرفت و بسورچی اُشتلُم کرد. فقط آنطور که تشخیص دادم لباس دیگری پوشیده بود. بیشرف پست!

پس از گرفتن نتیجه امتحان و بیرون آمدن از مدرسه، من و مهری شادیان با هم می‌آمدیم. در خیابان دوستم خواست کاغذِ گل بخرد. او آنطرف خیابان رو بروی مغازه نوشت افزار فروشی ایستاده بود. خریدما که تمام شد و بیرون آمدیم احساس کردم که دنبال ما افتاد. آیا ما حرکتی کرده بودیم که با وجسارت بیشرمانه این کار زشت را داد یا با دوست من مهری سابقه انس و علاقه‌ای داشت که قدم بقدم دست از سرما بر نمیداشت؟ من هنوز حیران حلّ این مسئله بودم. سر کوچه خانقاه که از مهری جدا شدم تا وقتی بکوچه خودمان رسیدم ابدأ پشت سرم را نگاه نکردم. گمان می‌کردم اگر دنبال دوستم نیفتاده باشد پی کار و زندگی خود رفته است. اما از فرط دستپاچگی نزدیک بود هول بکنم وقتی سرم را بر گرداندم و دیدم که دنبال من است. از آنجا تا میان دالان خانه دویدم. اکبری! دلم می‌خواست جرأتش را میداشتم و توی همان کوچه بایک سنگ سزایش را کف دستش می‌گذاشتم.

آهو که با دقت بداستان شنیدنی دختر گوش میداد از روی پختگی غریزی لبخندی زد و گفت:

— اهمیت ندارد دخترم. اگر بار دیگر او را دیدی هرگز نگاهش مکن. خود را بدانستگی محض بزن و چنین بنما که جز راه رفتن و برگشتن بهیچکس و هیچ چیز توجه نداری. از هوسهای بی‌بند و بار اینگونه جوانان گاه ماجراهای بزرگی بهار می‌آید که نتیجه‌اش بدبختی دختران نادان و حتی از هم پاشیدگی خانواده‌ای می‌گردد.

چشمهای سیاه دختر را بوسید و دست روی سرش نهاد. در این حالت گوئی

کاهن بزرگه اُورشلیم دست بر سر سلیمان نهاد و او را بپادشاهی روی زمین مسح کرد. شکفتگیهای برو روی و حالات رسیده او خواه ناخواه چنان نبود که جوانان دابھوس تماشا یا شوق همصحبی اش بر نیانگیزد. اما افسوس که از دل مردم کسی خبر نداشت؛ هر کس چنانکه مینمود نبود؛ از زنان یا حتی دختران جوان هیچ عرف و عادت و قانون یا نظم اجتماعی محکمی حمایت نمیکرد؛ ازدواج قماری بود که غالباً با دغلبازی شروع و با نقض اصول و عهدشکنی پایان مییافت. و این همان چیزی بود که بر سر خود آهو آمده بود.

فردای آنروز نیز جوان گفته شده در همان ساعتی که دوشیزگان مدارس مرخص میشدند و بنهار میرفتند، تصادفاً یا از روی نقشه قبلی بر سر راه دختر آهو ظاهر شد. کلارا با یکدسته از دختران مدرسه شاهدخت که همه روپوش خاکستری بتن داشتند شاد و شکوفان از خیابان میگذشتند. آنها بعد از دوماه تعطیلی اکنون که باز یکدیگر را میدیدند طبیعتاً صحبتها و مطالب گفتنی فراوانی داشتند که برای هم حکایت کنند. از معلمین جدید و روش احتمالی کار آنها، از شاگردانی که رفته یا آنهایی که آمده بودند، از برنامه درسی کلاس که همانروز اعلام شده بود، از کتابهای تازه ای که میباید بگیرند. از دروشیشه و میدان بازی و هر چیز و همه چیز مدرسه ای که جسم و جان خود را در آن حل میدیدند، گفتگو میکردند. در میان دسته ای که میرفت اگر چه دختران خوش صورت کم نبودند، چهره محجوب و مهر آمیز کلارا از همه بانمک تر بود. در اندام خود، او، ظرافت و لطافت را بهم آمیخته داشت. بینی اش کوتاه و قلمی، چشم و ابرویش مشکمی گیرنده و موهایش بلند بود. طبق اندر ز مادر، بمحض آنکه سایه پسر را در پیاده رو خیابان تشخیص داد چنان نمود که گوئی اصل او را ندیده است. با اینهمه، رنگ رخسارش بی اختیار گلگون شد و کوشش او را یکسره باطل گذاشت؛ نه تنها دوستان همراهش مطلب را دریافتند چیست بلکه خود پسر، که جوان زرد چهره، بلند بالا و چابک حرکتی بود، از این تغییر حالت که باید آنرا نوعی پاسخ بعشق در شمار آورد و حاوی یکدینا لطف و زیبایی بی غش بود سرمست شد و لبخند زد. لحظه ای رسید که دختران از هم سوا شده یکی یکی یادوتا دوتا هریک

بسوئی رهسپار گشتند. کلارا که تنها مانده بود از ترس آبروی خود بر سرعت قدم افزود. او نیز گامها را تندتر کرد. با حرکت تردید آمیز خود نشان میداد که قصد دارد با شکار گریزانش سر صحبت بگشاید، موفق نمیشد. شاید در صحنه خاطر خود با او گفتگوها میکرد و پانخها میشنید که همه خیالی بود. کلارا کمتر از روز پیش خود را باخت. آهنگ قدمها را تا لحظه ورود بخانه از دست نداد، سهل است، گاه کوشید تا هیجان را که دشمن جداییست از دور و بر خود دور سازد و تا آنجا که ممکن است خوش خرام و موقر، در عین حال سنگین و بی اعتنا جلوه کند. با این وصف بمحض آنکه مادرش در آستانه در او را دید احساس کرد که باید باز هم کسی یا همان جوان قبلی تعقیبش کرده باشد. آیا از این پس اینهم برای او نمیخواست مایه غلیظ یک دلواپسی دیگر باشد؟! آهو بطور جدی نگران شد. اینگونه مزاحمتها که اگر با سهل انگاری و بی‌قیدی بر گزار میشد بی گفتگو جوان را در ادامه روش خود گستاخ ترمیکرد در شهری چون کرمانشاه نمیتوانست برای دختر دم‌بخش سکه خوشنمایی باشد. فقط دختران بی بندوبار و بی اعتنا با اینگونه مسائل بودند که بارفتار ناشایست یا سبکسریهای پنهان و آشکار خود اجازه میدادند جوانان با آبروی آنان بازی کنند و هر جادو خنک نور سیده‌ای را بچشم دیدند محض آزمایش یا ثواب چند قدمی دنبالش بیفتند. آهو پیش خود تصمیم گرفت بی آنکه لازم باشد مطلب را بگوش سید میران برساند و اسباب عصبانیت او و در نتیجه مدرسه رفتن دخترش را فراهم آورد. روزهای بعدی تا چندی دورا دور مواظب و مراقب باشد، تا اگر چنانچه آن مردک بی‌شرم و رو که بدون شك شرف و ناموس دیگران در ترازویش وزنی نداشت از عمل گذشته خود دست نکشید بوسائلی او را سر جایش بنشانند. با همه طبع سلیم و معتدل و بی آزارش که شش سال تمام مثل يك تیکه فلز در بوتۀ سخت‌ترین اجحافات و جور و جفای شوهر بود و دم بر نمی‌آورد عجیب بود که بخواهد اینطور مبارزه جویانه از حیثیت تهدید شده دخترش دفاع بکند، و میکرد. اگر خود موجود کاملاً خوشبختی نبود چه دلیلی داشت که دخترش نیز نباشد. و این کدام موجود پست و خود پرستی بود و چه جسارت آنرا داشت که سعادت و امید دختر چشم و گوش بسته‌ای را بازیچه هوسهای غیر وجدانی خویش

سازد ۱۹! اگر چه در این گذر گاه هنوز کوچکترین حادثه نامطلوبی که باعث تشویش یا دل نگرانی جدی باشد اتفاق نیفتاده بود لیکن زنِ بستر آمده از همان بی حقوقی ناچیز يك لالت خیابانی بقدری عصبانی شده بود که با گوشت کوب توی سر گربه خانه زد و بعد که حیوان تلوتلو خوران بر زیر زمین پناه برد قلبش از کار بدی که کرده بود ریخت. چقدر بخت با او مساعد بود که گربه نمرد، و چقدر نامساعد که همیشه يك نگرانی تازه ای مینر اشید در مقابل رویش مینهاد و شهادش را شرنک میکرد. کسی که روزی خود را خوشبخت ترین زن روی زمین میدانست و سعادتش را با سعادت زیباترین ملکه های کامروای دوران حاضر نبود عوض کند اکنون میدید که کلی از مرحله پرت بوده است. آن بستر پرقوئی که زیرش عقرب لانه کرده باشد به بی خوابیها و هول و هراسهایش نمی ارزد. آنجا دزدی و غصب حق و اینجا شکار ناموس یا هرزه حر کنی که هدفش غیر از این نبود؟ در راهی که ابتدایش تولد و انتهایش مرگ بود بنظر می آمد که همه جا زمین را از خار فرش کرده بودند. انسانها عوض آنکه خوش و خرم و خندان جویای سعادت و سلامت یکدیگر باشند تیشه بریشه هم میزدند و از این عمل هر کس فقط نقش هوسهای پست و پلید خود را در آب میدید. این بدبینی رفته رفته میرفت تا مانند موریا نه درخت وجود آهورا سوراخ سوراخ کند؛ از آنجائی که زن قدیمی فکر و منتهی بود برای قضیه ای که شاید بعد از آن هرگز دیگر اتفاق نیافتاد یا اگر اتفاق می افتاد بسادگی قابل جلو گیری بود بیش از اندازه اهمیت قائل میشد. با اینهمه چگونه ممکن بود شاد و پشیمان از تصمیم خود در نگردد و نفرت و ناراحتیش بمحبت و احترام حقیقی تبدیل نگردد وقتی که بعد از ظهر روز سوم دوزن ناشناس در پیوسیده خانه آنها را بصدا در آوردند؟ اینها از کسان بسیار نزدیک همان پسر و مهمانان ناخوانده اما عزیزی بودند که با اصطلاح تلمیح آمیز خودشان، هنگام عبور از آن کوچه آمده بودند تا ساعتی آنجا بنشینند و خستگی در بکنند.

از این دویکی عاقله زن تنومند و گوشمالوئی بود که الحق حق داشت خسته شود. تانشت باد بزن خواست و شروع کرد از دوری راه که گویا از گذر صاحب جمع



آمده بودند شکایت کردن ؛ او مهر بانو عمّه پسر بود . همراه وی زن جوانتری بود با صورت پُر گُک و مَک پودر زده ، کت و دامن و کیف بدست ، و سر و وضعی رویهمرفته امروزی که نشانه تقلید یا تصنع فوق العاده‌ای در آن دیده نمیشد. بدون اینکه منتظر اظهار نظر یا آشنائی صاحبخانه باشد گفت :

— عمّه جان، اگر راهش دور است در عوض درشکه تا سر کوچه آنها می‌آید. منکه حقیقتش را بگویم، دیگر نه جائی سراغ دارم که نرفته باشیم و نه مایلم بیشتر از این اسباب زحمت مردم را فراهم بکنیم. آخر یکی نیست بگوید گُندر صاحب جمع کجا اینجا کجا؟ آدم مشکل پسند پشگل پسند میشود. یکی دماغش کوتاه است، آن یکی چشمش ریز. سومی سواد ندارد، چهارمی حرف پشت سرش میزنند. بالاخره بندگان خدا هر کس عیبی دارد. گل بی عیب خداست. باید یکی را دید و کلکش را کند و رفت پی کارش.

مهر بانو آهسته و از روی حوصله گفت :

— حالا به بینیم این یکی را که خودش دیده و پسندیده و ما را پسران پسران تا هندستان بدنبالش فرستاده چگونه دختر است و وضعش چیست. و من بنظرم این خانم خوشگل خوش اندام و دست و پابلوری را جائی دیده‌ام. بنظرم خیلی آشنا می‌آید. صبر کن ببینم، خانم، شمادر جشن چادر برداری شش هفت سال پیش با شوهرتان بسالن شهرداری تشریف نیاورده بودید؟

مهمانان براهنمائی هما باطابق او که آبرومندتر بود رفته بودند. آهو برای پذیرائی آنان با عجله رفته بود از بازار چیزهائی بخرد. هما که سر صندوق دنبال بادبزنی میگشت از حرف زن چهره‌اش شکفت و با گرم‌ترین آهنگ صدا گفت:

— صاحب تشریف باشید. اما من بیاد نمی‌آورم که شما را آنجا دیده باشم. تعجب میکنم.

— من با برادرم که نماینده صنف چرخداران و درعین حال بنکداران بود آنجا آمده بودیم. جای من درست رو بروی شما بود. حتی باهم خیلی حرف زدیم و خندیدیم. آیا فراموش کرده‌ای وقتی که پیش خدمت سبزی چای را جلوی کاظم بقال

گرفت استکان را برداشت بدون نعلبکی. زنتش باو سُلْمَه زد استکان را گذاشت نعلبکی را برداشت که همه از خنده روده پر شدند ؟

هما خندید و شیرین، زن جواتر، که خواهر پسر بود گفت :

- حق با شماست که او را یاد نیاورید ! عمّه آنروزها مثل امروز کَرَم الهی

پر گوشت نبودند .

عمّه که دور و بر اطاق و تجملات در و طاقچه را بر انداز میکرد زیر لفظی

افزود :

- بفرمائید مثل امروز تا پو نبودند . چاقی هم درد خوبی نیست. ایکاش بجای

اینهمه گوشت بدرد نخور، خدا يك پول زیادی بمن میداد. هما گفت :

- این چه فرمایشی است که میکنید ، شما چاق هستید اما چاقی تان بجاست.

شوهرم خیال دارد عوض این قالیها فرش يك تیکه بخرد . اما دست نگه داشته ایم

تازمینمان را بسازیم ؛ چون خیال نداریم در این خانه که ساختمانش قدیمی است

بمانیم. آیا قلیان میکشید ؟

بزودی آهو نیز بمهمانان ملحق شد و آنها چون فهمیدند که میزبانان شان هوو

هستند کمی سر بر سر دو زن گذاشتند. مهمانان کلارا را که بیخبر از موضوع با ادب

و نزاکت شایسته قلیان با طاق آورد دیدند و بنظر خریداری که موی را از ماست

میکشید خوب او را سنجیدند و پس از ساعتی گفتگو از موضوعات ظاهری ربط و

سرف چای و میوه و شیرینی برخاستند و رفتند . این دیدار دوستانه روزهای بعد نیز

با گرمی هر بار بیشتری تکرار گردید و اکنون دیگر بطور قطع معلوم میشد که

بخشد در خانه آنها رازده بود. یکی از آن لحظات شوریده و درعین حال گوارای زندگی

مادران دختر دار برای آهوی آرزومند فرا رسیده بود. جوانی که از هر لحاظ پیرازنده

نام داماد بود خودش دیده و کسانش پسند کرده بودند . اما هنوز بطور رسمی باب

گفتگوئی گشوده نشده بود. آهو با اینکه عمر دولت زود گذرش عملاً بیشتر از یکشب

دوام نکرده بود و دوباره آئینه دق را صاف و صیقلی تر از پیش روبروی خود مشاهده

میکرد روزنه امیدش کور نشده بود . شوهرش که بطور سرپائی روزها گاهی با طاق

او میرفت برایش توضیح داده بود که بچه علت چند مدتی می‌خواهد هما را کاری نداشته باشد. برخلاف آنچه که میان همسایه‌ها شایع بود او را رجوع نکرده بود و چنین خیالی نیز نداشت. سیدمیران صراحة گفته بود:

— بگذار چند روزی بگذرد و سر و صدای قضیه بخوابد رد کردنش کار مشکلی نیست. مهر و تفقه او را تمام بالکمال داده‌ام، باقی میماند خرج محضر که اینرا البته باید از جایی فراهم کنم. این روزها آهو دوباره سخت در مضیقه افتاده‌ام. از قراری که خالو کرم میگفت حاصل امسال او برخلاف سایرین بد نشده است؛ شاید بتوانم طلبهای خود را از اینمرد بگیریم. خیال تو راحت باشد که من دژه‌ای از سر حرف خودم برنگشته‌ام. روزی که شوهر را کرم در خیابان چنان حرفی بمن زد قسم خوردم که تا طلاقش ندهم خواب و آسایش نکنم. قدم این زن برای من نامبارک است نامبارک، باید ردش کنم.

آهو پرسید:

— مگر نگفتی که طلاقش داده‌ای و همه چیز تمام است؟

— همه چیز تمام است اما تا وقتی که خرج محضر را نداده و پای دفتر را امضا نکرده‌ام طلاق قطعی نیست، یعنی عبارت دیگر میتوانم آنرا مثل هیچ بدانم. بمرگ بچه‌ها نباشد آهو بجان خودم، بمنحی که از این مردك طلبم را وصول کردم یکدقیقه هم در اینخانه نگهش نخواهم داشت. تو بخیالت رسیده است، من شش سال است که میخواهم او را طلاق بدهم.

سیدمیران در این موضوع البته هیچ دروغی نداشت که بزنش بگوید. نه میخواست او را بفریبد و نه خودش را؛ در تصمیم قبلیش دائر به بیرون کردن هما و همچنان پابرجا بود. اما چون اینك وجود زن در خانه او حرام شرعی و عملی ننگ آمیز بود نمیخواست بزنی بزرگش که چندان اطلاع درستی از مقررات ثنی عقد و طلاق نداشت صراحة بگوید که هما مطلقاً زنش نیست. گفته‌های او در این زمینه دوپهلو و قابل بحث بود. آهو نیز فکری ماند. اما اگر فی الواقع شوهرش پس از وصول طلبهای خود از خالو کرم - که خوب البته مسئله مهمی بود -

و تهیه خرج محضر عذر زنك را میخواست او چه حرفی داشت؟ اینجا یکی از آن بزنگاههای باریکی بود که زن هر چند پول را از گوشت بدنش ببرد از بزرگترین بخششها دریغ نخواهد ورزید. آهو ذخیره ناقابل داشت که در طول چند سال طولانی از کار گیوه بافی و صرفه جوئیهای خُرد خُرد روزانه پس انداز کرده بود. او که با کمال درد و دریغ نزدیکترین تماشاچی صحنه نا گوار تاراج مال و زندگی شوهرش بود بهمان نسبت که سیدمیران را در راه خاصه خرجیها و اسرافهای بندوبارتر میدید بیشتر. باندیشه فرو میرفت! در خرج روزانه، خورد و خوراک و حتی پوشش بچهها صرفه جو تر میشد و بخود در کار گیوه بافی و وصله پینه کهنه پارهها بیشتر فشار میآورد. پس انداز او جمعاً در حدود دویست تومان پول میشد که نیمی از آن در دست شوهر دوستش جواهر خانم بود که با آن برای خود داد و ستد میکرد و ماهانه تقعی باو میداد. نیم دیگر نیز بهمین ترتیب در مقابل گروی اینجا و آنجا بسر نزول بود. از هنگامیکه سرو کله خواستاران در آستانه خانه آنها پیدا شده بود، آهو شتابزده باین فکر افتاده بود که هر چه زودتر پولها را اوصول و برای دخترش و سائلی سر هم بندی کند. اگر خدا کاری میکرد و سایه نحس هو و از سر او کم میشد پردور نبود با يك زرنگی بتواند چرخ خیاطی و بعضی چیزهای قابل اهمیت دیگر را که عجله نامهما بر آن بود برای کلارا که بیشتر احتیاج بآنهاداشت صاحب شود. مخصوصاً چرخ خیاطی هما خیلی چشم آهو را گرفته بود. یکروز که شوهرش بیپانه برداشتن سنگ چاقو تیز کنی باطاق او آمده بود هنگامی که دوباره حرف هما و محضر رفتن پیش آمد آهو گفت:

— آیا باز هم باید شك و تردید بخود راه داد؟ اگر تو گمان کرده ای که میتوانی پول یا گندم از کرم وصول کنی در اشتباه محض هستی. اینرا هم بکلاه چرکین پدر بزرگ آنها ببخش و خودت تو ما را خلاص کن.

سیدمیران که بطور خشتك نما نشسته بدیوار اطاق تکیه داده بود با پگری و بیحوصلگی گفت:

— پیغام داده است که همین روزها باز نش بشهر میآید. گویا با طلا و وس ناخوش

است . من بهما گفته‌ام که موضوع را رځ و راست باو بگوید . رودر بایست خیلی زیاد هم مرگی می‌آورد . اگر نداشت من حرفی نداشتم . او با خانباها و براخاص که آه ندارند با ناله سودا کنند تفاوت دارد . ناسلامتِ جانش کدخدای ده است . دو جفت ملک دارد . بگفته خودش روزی چهارمین نان در خانه اش خمیر میشود ، دلیل ندارد حال مرا بخورد . سر همین موضوع حتی با هما حرفمان شد .

— آری ، من دیشب فهمیدم . بدهکار را که چیزی نگفتی طلبکار میشود ، همچنانکه اینها شده‌اند .

آهو هنگام گفتن این جمله سر صندوق رفت و از روی لباسها یک دسته اسکناس تاشده برداشت و بطرف شوهر آمد :

— اگر طاووس باهما قهر است پس اینجا می‌آید چکند؟ اگر بهوای منست من درِ اطاقم را قفل میکنم و بآنها رو نشان نمیدهم . این پول را من از جایی برای توتیه کرده‌ام ، آیا کارت را راه خواهد انداخت؟ از بابت برگرداندن آنهم نگران مباش ، من با کار خودم بعدها خرد خرد آنرا خواهم پرداخت .

مرد با اخمی که در پیشانی داشت لبخند زود گذری زد . در حالی که پول را می گرفت و در دست نگه میداشت پرسید :

— چقدری میشود ؟

— صد تومان ، و اگر لازم داشته باشی باز میتوانم مبلغی فراهم کنم .  
سید میران سر را پائین انداخته بود ، مثل اینکه از زنش خجالت می کشید .  
نخی را از روی قالی برداشت بحال اندیشه بآن دقیق شد و پس از مکنی تردید آمیز گفت :

— برای کارهما پول چندانی لازم نیست ، اما خودم خرجهای فوری تری داشتم . و من اگر بدانم که تا دو سه روز آینده باقی مبلغ بدستم خواهد رسید همین امروز عصر کار را یکسره می کردم . در زندگی استخوان لای زخم گذاشتن بیهوده است . وقتی که کسانش از جریان باخبر شدند لابد فکری بحالش خواهند کرد . باید قبل از آنکه کدخدا و طاووس هیکل نحسشان اینجا پیدا شود گلک او را کنده باشم .

- آری . و تو باید پیشاپیش راه هر نوع هر گشت و میانجیگری یا کشمکش را ببندی . تو آدم دهن بین و کم روئی هستی که خیلی زود می شود سرت را برید . اگر میخواهی روگیر این و آن نشوی همان کار را بکن که شوهر قبلی او کرد ، سه طلاقه اش کن . ما باید زودتر خود را برای کار خیری که در پیش داریم آماده کنیم . و عجله من بیشتر از همین لحاظ است . آن چیزی که احتیاج بمطالعه و مقدمه چینی یا مصلحت اندیشی دارد کار دخترت میباشد نه طلاقهما که موضوعی تمام شده است . لابد از موضوع خواستگاری خبر داری ؟

سید میران در همان حال که سرش پائین بود پاسخ داد :

- آری ، هما همه چیز را بمن گفته است . من گنجی خان بنکدار پدرش را می شناسم ( خجالت کشید نام پسر را بگوید ) و با او سلام علیک دارم . آدم بدی نیست . در زمان خودش یکی از یگانه زنهای این ولایت بود . یکی از برادرهایش در بلوای مشروطه و استبداد بدست حاجی نعلبند کشته شد . مرد پخته و محترم می است . در دهه عاشورا تا سه روز هر روز هزار نفر را خرج میدهد . کار و بارش و رای این حرفهاست . غیر از بنکداری و عمده فروشی پوست و روغن که رشته اصلی کسب اوست چندین دستگاه درشکه نیز دارد که در شهر کار می کند . ولی گویا هنوز باب صحبتی باز نکرده اند .

- هنوز نه ، ولی تقریباً حتمی است که پای پیش خواهند گذارد . من یکبار قبل از این همینطوری پسر را دیده ام . بعلاوه از اخلاق و عادات او جو یا شده ام . اگر از بعضی عادات او که تقاضای جوانی و سرتنهایی است بگذریم می گویند بد جوانی نیست . خدمت نظامش را تمام کرده است . یکدانه فرزند پسر پدرش میباشد . کسی که باید امروز یا فردا جای يك چنین پدری را روشن نگه دارد هر چه هم جوان بیقید و بند یا عشرت طلبی باشد باز ناگزیر است در میان مردم آبروی خود را نگه دارد . حال آنکه می گویند او در کارهای مربوط به کسب پدرش خیلی هم جدی و حساب کش است . من خواستم ببینم نظر توجیست تا برای دادن جواب آماده باشم امروز بعد از ظهر پُر دور نیست که خواستگاران دوباره بمنزلها بیایند .

سیدمیران باخونسردی پدرانہ گفت :

— نظر من چه میخواهی باشد؛ گفت پسر را هر وقت میخواهی زن بده ، دخترت را هر وقت میخواهند . دختر و پسر خربزه نبریده‌اند ، هیچکس نمیتواند پیش‌پیش بگوید که خوب درخواهند آمد یا بد . اگر خواستگاری کردند مشورتی باقرآن بکن همه چیز حل خواهد شد.

آهو خود از قبل پیش‌بینی کرده بود که شوهرش با این خواستگاری مخالفتی ندارد . و چه جواب نیکی بود استخاره با قرآن ! هنگام بیرون رفتن سیدمیران آهو از سر بخاری ساعتشان را که از چند وقت پیش خراب شده و مطلقاً خوابیده بود باو داد تا بدهد درست کنند و سفارش کرد که خیلی زود آنرا بگیرد . چند دقیقه بعد درحالی که مشغول گردگیری و چین و چین طاقچه‌های اطاق بود این تصنیف را که وصف الحال خود او بود زیر لب زمزمه می کرد :

« تو رفتی و عهد خود شکستی      آن عهد مرا بغیر بستی »

« گر باد گری شدی هماغوش      ما را بزبان مکن فراموش »

در همین موقع بیژن که از مدرسه بازمی گشت دم پله خبر داد که خالو کرم و زنش بخانه می‌آیند . پیش از آنکه خبر بگوش‌ها برسد صدای سم مادیان از دالان بگوش رسید و بلافاصله چهره‌های خسته و گرد گرفته کدخدا که زیر بازوی زن سیاه سوخته و بیمارش را گرفت و پیاده کرد در صحن حیاط ظاهر شدند . پشت سر آنها بفاصله چند دقیقه بعد زن پا برهنه گرد دیگری که پرستار طاووس بود و خود در عین حال چشمش درد میکرد درحالی که دست روی چشمان گرفته بود وارد شد . آهو در ایوان مات و متحیر تماشا می کرد . تا آنها را دید باخود گفت ، بسم الله الرحمن الرحیم ، لعنت بر این بختی که من دارم با آنگاه از روی ادب و انسانیت ظاهری که ناگزیر بر عایت آن بود پیش رفت و با تازه رسیدگان خوش و بش کرد . وقتی که انسان دل و جرأت یا اراده قطعی دست زدن بکاری را ندارد کوچکترین بهانه‌ای او را در تصمیم خود لرزان می کند ؛ مسئله سید میران و رد کردن هما نیز غیر از این نبود . با آمدن این مهمانان خواه ناخواه او نتوانست در تصمیم خود شتاب بورزد . از هر چیز

که بگذریم این از طبع کریم و مهمان نواز او دور بود. از آن گذشته گاهی که فکر می کرد واقعاً دلش بحال زن جوان که در چند روز اخیر محسوساً رفتارش تغییر کرده بود میسوخت. در یکی از همین روزها سیدمیران یکبار با گنجی خان بطور تصادفی برخورد کرد. با هم بقهوه خانه رفتند و بگرمی دو دوست قدیمی که تازه بهم رسیده اند از ایند و آنند گفتگو کردند. در خانه، خواهر او همان زن چاق خوش اخلاق و بی قید و غم، از زن ها دعوت کرده بود که تا هنوز بنای ناسازگاری نگذاشته و سبزه و گل روی زمین هست دستجمعی بگردشی بروند. استخاره ای که آهو توسط پیرمرد محل، آقا بزرگه، به نیت این امر خیر کرده بود وسط آمده بود. يك روز صبح خیلی زود دو خانواده با سه دستگاه درشکه که بهترین اسبها را داشتند، بقصد دریاچه افسانه آمیز نیلوفر خوش و خرم راه صحرا درپیش گرفتند. آهو و کلارا و مهربانو که حقیقه زن شیرین و نازنینی بود و لحظه بلحظه زن ها را میخنداند در درشکه ای که نو تر بود سوار شدند و پیشاپیش براه افتادند. رؤیای شب عروسی با همین مقدمه در پیش چشم همگان بخصوص دختر سعادتمند ظاهر شده بود. هر لحظه که میاندیشید اینهمه تشریفات فقط و فقط بخاطر اوست در پلکهای چشمش چیزی رخنه میکرد تا آنرا است و بیحال نماید. با همه خونسردی ظاهریش رؤیای روشن زندگی آینده همچون شعله ای در چشمانش برق میزد. او بلوز سفیدرنگ با یقه توری و دامن چین دار پوشیده و گیسوانش را در خرمنی انبوه پشت سرها کرده بود. از حرکاتش سادگی و فروتنی آمیخته با احترام يك دوشیزه واقعی بیرون می تراوید. از اشارات جسته گریخته یا شوخیهای هما که بگذریم هنوز هیچکس بطور جدی باو نگفته بود که این آمدورفتها بر کرد چه چیزی دور میزند. مادرش فقط توصیه کرده بود که کمی مواظب رفتار و گفتار خود باشد. آیا او فی الواقع شور عروسی را بدرجه عشقی سوزان در دل خود احساس میکرد؟ از ظاهر تسلیم آمیز و تا اندازه ای بی اعتنائیش هیچ نمیشد چنین چیزی را استنباط کرد. با اینوصف، هما بلحن شوخی قسم میخورد که کلارا شبها را رو بخانه داماد می خوابید. هما و شیرین وزن پدر داماد در درشکه وسط، گنجی خان و سیدمیران و داماد آینده اش الماس



در درشکه عقب جای داشتند. بچه‌های دو خانواده که جمعاً هفت نفر میشدند میان سه درشکه تقسیم گشته بودند. اکنون که با این دعوت مسئله بمرحله قطعی وارد شده بود سید میران پیش خود فکرمی کرد که زندگی را حقیقه باید خیلی جدی بگیرد. اگر میخواست فی الواقع همدارایی کارش بفرستد میبایست فکر خود را از شک و تردید پرها‌ند. اشخاصی از قبیل گنجی خان از سلامت فکر و عقل معاشی پس افزونتر بر خوردار بودند که توانسته بودند آنچنان موقعیت خود را در جامعه مستحکم سازند نه او که زود خود را باخت و مال و دارائی‌اش را چنانکه گوئی از آب رودخانه گرفته است در فاصله زمانی کمتر از سه سال بتوپ بست. در همان شهر کوچک که اهالی همه خوب همدیگر را میشناختند و هر کس میدانست زیرو بالای ترقی یا تنزل آن دیگری در چه بوده است، تازه بدوران رسیده‌هایی وجود داشتند که قارون را در ثروت بچیزی نمیشمردند و یا اینوصف با حسرت عباس دُوس دستان برای دیناری دراز بود. آیا ترسی که در جان این گروه آدمها رخنه کرده بود حقیقی‌تر از بیملاحظگی او نسبت بامر زندگی نبود؟ این آنها بودند یا او که غریزه اجتماعی بقاء را بهتر درک کرده بود؟

از «بابا جان» که رد شدند درشکه‌ها توقف کردند تا اسبها استراحتی بکنند. هنوز بیش از یک ساعت راه باقی بود. خورشید کاملاً بالا آمده و هوا گرم شده بود. سورچپها بدستور پسر ارهاب گرو گهارا باز هم بیشتر خوابانند تا آفتاب بدرون نتابد و زنهارا اذیت بکند. اسب سفید درشکه جلورا که با جفت مظلوم خود نمیساخت با کهر عقب عوض کردند. مسافرین در سایه درختان کنار بر که در حاشیه جاده بود آبی بصورت زدند. بچه‌ها برای هنرنمایی تیرهای آبی انداختند یا لاک پشتهای ساحل مقابل را هدف قرار دادند. یکدسته مرغابی وحشی که عازم دریاچه نیلوفر بودند میخواستند بر آب بر که فرود آیند و خستگی بیرون کنند، چون آنها را دیدند قوسی زدند و سرو صدا کثان پرواز ادامه دادند. هنگامیکه دو خانواده دوباره عازم حرکت میشدند دامادیکی یکی بدشکه‌ها سرکشی کرد تا ببیند جای مسافرین راحت است یا نه؟ هما که برای خاطر راحتی چادر نماز روی سرش را آزاد نگه داشته بود نیمی از صورت

خود را پوشاند و شوخی و اربابو گفت :

— خوب، آقای الماس خان، حال شما چطور است؟ چطور است که امروز مسافر خارج از شهر گرفته اید؟ آیا فنر درشکه نخواهد شکست؟

با این کلمات هما چادرش را باز و بسته کرد تا گردن بند مر و اید و ساعت بند طلای خود را باو نشان بدهد. در دل افسوس خورد که چرا پیراهن سینه بازش را نپوشید تا مرمر سینه سپیدش را بهتر آشکار سازد. او که نسیم اغواگر صحرا و آب و علف در رگ و پوست جوانش نفوذ کرده بود مشتی و آریاها را به نشیمن جلو تکیه داده، ساقهای گرد و شور انگیزش را پیریا در معرض تماشا نهاده بود. چادر را که روی سر کشید دوباره عمداً رها کرد تا بروی دوشش لغزید. گل و گوش شیرگون او که حلاوت زیبایی در عمقش نفوذ کرده بود می گفت، بیائید و مرا غرق بوسه سازید. یکبار دیگر جوان را که همچنان بهت زده و بیجواب در مقابلش ایستاده بود با نگاهی پرسش آمیز نگریست، ابرویش را با نجاتی ناز آلود که با حرکات دیگرش تضادی نداشت بالا انداخت و تکرار کرد :

— هان، من از شما معماً نپرسیده بودم که ساکت ماندی. اگر فکر می کنی فنر درشکه خواهد شکست ما حاضر هستیم هر جا که بخواهی پیاده شویم. جوان که بشدت سرخ شده بود زانویش لرزید و بالکنت گفت :

— در حقیقت ممکن است. بشکند، اما زندگی همه اش حسابگری نیست هما خانم.

— بله در این مسئله بخوبی با شما موافقم؛ تفریح و تفنن هم برای خود سهمی دارد.

پیاله درشت چشمان سحر انگیزش بطور سعادت باری او را غسل داد. مثل اینکه باو گفت: جوان، مقصود ترا خوب میفهمم، ایام درآینده بکام ماست. با همان احسن شیطنت بار و وسوسه انگیز خود ادامه داد.

— خیلی دلم میخواست در همان درشکه آن روزی سوار میشدم. سورچی آن قرار است شوهر من بشود. ما با هم گفتگوهایمان را تمام کرده ایم. فقط يك شرط من

با او باقی است که اگر مرا در کنار اسبش بر بستر گاهی میخواباند بخواباند اما از شلاق دستش هرگز در پیشم سخنی نگوید که تاب شنیدنش را ندارم. من آن زنی هستم که فقط باید باشاچه گل کتکم زد.

منظور هما از این لوده گریها آن بود که با زنان همسفر خود از هر قبیل که شده باب صحبتی بگشاید. بخوبی معلوم بود که از اشارات خود هیچ منظور خاصی ندارد. درشکه که رد شد گفته پسر را برای آنها ترجمه کرد:

— آری، زندگی همه اش حسابگری نیست، سهم عشق هم جداست. باب نیلوفر که رسیدیم بگنجی خان سفارش خواهم کرد تا زودتر آستینها را بالا بزنند. کارها را تمام کند و این جوان را بآرزویش برساند.

اما از طرف دیگر، الماس که گفته همارا درست درك نکرده بود آنطور که پسند دل بیباک خود بود آنرا تعبیر کرد. نگاه جاندار و غماز زنی که در آب و رنگ رخسارش عقل حیران بود پیران آزموده را باشتباه میانداخت چه میرسید بجوان از خود راضی و خود پسندی چون او. وقتی که بسمت درشکه خود میرفت در دل گفت:

— عوض اینکه من شروع کنم او شروع کرد. زنان چه زود همه چیز را میفهمند. بی پیر و دکانی دوسی است؛ يك جرعه اش کافی است تا آدم را از این عالم بدر کند. این پهلوان جمال ستاره نیست که دست نیافتنی باشد. اگر دژهای از سوداهای سرکش عشق در دل او بود هرگز بخود تردید راه نخواهم داد تا در اولین فرصت پیش پایش زانو بزنم. شش سال است هزار بار او را میبینم و یکبار سگش نگاهم نکرده است.

دستها را بهم سود: مشنها را فشرد. اندیشه هیچان انگیزی که از مدت ها پیش عرصه خیال او را تسخیر کرده بود و اکنون بمرحله واقعیت نزدیک میشد سر تا پایش را تکان داد:

هنگام رسیدن بمقصد و فرود آمدن از درشکه ها هما که از زمان کودکی بمحل آشنائی داشت فوراً بهمه توصیه کرد که از آب آنجا که سنگین بود نخورند



زن نقره‌ای بود که فقط از رنگ ظاهر و رنگ صدایش عیار خود را آشکار مینمود . این محك با همه اشکالات اساسی که غالباً بیار می‌آورد روش منداولی بشمار میرفت که جامعه آنرا قبول کرده بود . زیرا دختری که وظیفه‌اش به نگهداری اندرون مرد منحصر شده بود جاریه نیمه زر خریدی بود که بزودی میتواند خود را با خوب و بد چهار دیوار خانه شوهر تطبیق دهد . اما این زمان - آیا وسیع شدن تودرتوی روابط اجتماعی لازم نکرده بود که مردان مقداری از سنگینی وظایف و مسئولیتهای خود را بردوش زنان بگذارند؟ آیا همه چنانکه هر مردی را برای کاری ساخته بودند زنان نیز دارای استعدادها و قابلیت‌های متفاوتی نبودند؟ اگر چنین بود پس دادن يك آزادی نسبی و راهنمایی شده بعشاق خواستار هم نه تنها ضرری نداشت بلکه اصلاً لازم بود . این افکار که بر پایه يك تجدید طلبی بی پیرایه متقابلاً در مغز زنهای هر دو خانواده دور میزد بی آنکه عنوان شود در چشمها خوانده میشد . در این تفریح‌ها نیز داوطلب همراهی شد . قایق که پیش از آن در طول روز دوسه بار بچه‌ها سوارش شده بودند عوض پارو و سبیل طناب و بكمك دست از یکسو بسوی دیگر روی آب دریاچه حرکت میکرد . در اصل بمنظور چیدن گل‌های نیلوفر بود که استعمال طبّی داشت و سرتاسر سطح آب را با برگ‌های پهن سبز و نیلی خود پوشانده بود . اجاره‌دار گل‌ها که خود در قهوه‌خانه مقابل نشسته بود بسا گرفتن نفری دهشاهی از تفریح کنندگان از اینراه استفاده فرعی دیگری نیز از کارش میبرد که خیلی اتفاقی و فقط منحصر بیک چنین روزهایی بود که شهربان یاد دریاچه نیلوفر میکردند . باری ، گردش روی دریاچه خیلی زود پایان پذیرفت ، بطوریکه زنان که از دور تماشاچی بودند تعجب کردند که چرا عشاق جوان آنقدر نسبت بهم بیگانه‌اند . چون قایق گنجایش بیش از دو نفر نداشت ابتدا الماس و کلارا سوار شدند ، یکسر رفتند و برگشتند ، بی آنکه ظاهراً بین آنها صحبت و تبادل نگاه یا حتی اشاره رمز آمیزی بشود . آیا دختران و پسرانی که خود را قسمت یکدیگر میبینند جلوه گریهای عشق را برای روزهای بهتری ذخیره میکنند ، یا اینکه تحقق یافتن اندیشه بعمل آنها را در نوعی بیدست و پائی فرو میبرد؟ بعد از کلارا نوبت سواری هما رسید . برخلاف دختر که خجول و بی پیرایه

و آرام سوار شده بود هنگام سوار شدن او هزاران عشوہ ریخت، بازی در آورد، از ترس جیغ زد و از شادی خندید، دست خود را بجوان داد و باز آنرا پس کشید. و بالاخره در حالی که عمداً یا سهواً توجه زنان خودی را در اینسوی و مردان بیگانه قهوه خانه نشین را در آنسوی ساحل کاملاً بطرف خود جلب کرده بود پادشاه قایق نهاد. اما زنی که تا آن لحظه مثل مرغ کا کلی شاد و سرمست بود، بی آنکه کوچکترین احساسی از عدم آزادی داشته باشد میگفت و میخندید و قریحه بیماری و خوشدلی را همچون روحی که بهار در طبیعت میدهد بدیگران القامیکرد، وقتی که از قایق دوباره پا بساحل نهاد رنگ رویش آشکارا تغییر کرده بود. چند گلی را که الماس برایش از آب گرفته بود همراه نداشت. چادر نازک گلداری که هنگام سوار شدن برای او چیز زائدی بیش نبود اینک از جلوی سر کاملاً روی چهره اش را پوشانده بود. مثل دختر رسیده ای که در گرما گرم شادی و جست و خیز میان همسالان ناگهان دریابد که گوهر گرانبهای دوشیزگی را از کف داده است پریشانی و تب از چهره اش میجهد. گوئی میخواست بگریه بیفتد. صدایش رگه دار و ملتعب و سایه نگاهش سنگین و قهر آلود بود. با اینوصف با لبخندی تصنی میکوشید که خود را همچنانکه بود خوشحال و بیخیال جلوه دهد. مهربانو و شیرین این حالت او را به بعضی عارضه های جسمی و هم روحی ناگهانی که در زنان مثل سایه ابر چیزی معمولی ولی گذراست نسبت دادند و بآن نیندیشیدند. آهو بلافاصله دریافت که او باید پاداش جلف گریهای خود را نزد جوان دریافت داشته باشد. آیا با بودن يك چنین زن عشوہ گر و سبک رفتاری که متأسفانه بزیبائی ظاهر خود تکیه داشت و قادر بود عاقلترین مردان را با يك نگاه خیالی کند، کسی ممکن بود بدختر او توجه نماید؟ آیا دختران ساده رو که دلی از آن ساده تر دارند هرگز میتوانند حریف میدان سودابه هائی بشوند که با يك اشاره ابرو سیاوشها را بزانو در می آورند؟ مقصود هما از این کارها چه بود؟ او را که سیاه روز کرده بود بس نبود حالا نوبت دختر معصومش بود؟

آنروز همچنانکه بخوبی شروع شده بود بخوشی پایان یافت. مسافری با

بیرون آمدن ستارگان در شهر بودند. درشکه، خانواده سرابی را تا سر کوچه علیخان لر رساند. آهو با طاق بزرگ پیش شوهرش رفت تا از موضوع خبری بگیرد. سید میران چند لحظه‌ای او را در سکوت نگریست و بالاخره با اشاره تشویش آلود و گویای چشمان باو حالی کرد که باید دخترش را مهیای رفتن کند. آهو دلش از شوقی بیم آلود تور یخت و چون هما آنجا بود درخواست بیشتر از آن سؤالی بکند برای اینکه فرصت بیشتر و مناسبتری لازم بود. آنچه که آنها از برخورد آنروز فهمیدند خانواده داماد که بیشتر گروهی خویشان جمع و جور و دورهم بودند تا بزرگ و دارای شاخه‌های متعدد، میخواستند از این عروسی بعنوان مبدأ تغییری در زندگانی خود استفاده کنند. شاید عروس آینده آنان که دختری تحصیلکرده و از هر حیث شایسته مقام کدبانویی بود وظیفه داشت که تغییرات مطلوب را تحت قواعد زندگی امروزی بسلیقه و دلخواه خود مرتب سازد. هما تا هنگام خواب سکوتی را که برای سید میران تعجب آور بود همچنان حفظ کرد و بالاخره در لحظه‌ای که قصد ورود به بستر داشتند با لحنی که از پشیمانی سنگینی میکرد مهر از لبان برداشت:

— میخوامم بتو حرفی بزنم. اگر خیر و صلاح دخترت را طالب هستی از این وصلت چشم پوش!

مرد با حیرت او را نگریست:

— چطور، نمیفهمم. تو که در این موضوع از آهو هم تندتر میدویدی، ناگهان تغییر عقیده دادی؟! حالا که آنها تا باینجا پیش آمده‌اند؟ امروز هر چه هم دست کم بگیریم باد سنگاهی که چیده بودند گمان نمیکنم کمتر از صد تومان خرج کرده بودند. گنجی خان بامن وارد گفتگو شد و ظاهر آهم خیلی عجله دارد. می گفت، در همان روزی که انشاءالله تاریخ عقد را معین میکنیم قبل از آن معامله دیگری نیز دارد که باید انجام بدهد و آن خرید کاروانسرای «عالم شکن» است که فقط تشریفات محضرش مانده. من از اشاره‌های نه یکبار نه دو بار او باین مطلب در حیرت ماندم! گویا میخواهد شش دانگ ملک تازه خریده را پشت قبالة دختر بیندازد.

— ولابد تو هم باید بیست هزار تومان همراه او بگنی؛ مهریه پول نداده است،  
اما جهاز امری مسلم، این پسر برای دختر آهوشوهر خوبی نخواهد شد.  
— آخر چرا نه؟ دلیل آن چیست؟

— دلیل آن نگفتی. حتماً باید مرا مجبور کنی که همه چیز را بگویم؟ امروز  
وقتی که شما از پهلوی مارفتید من و کلارا با اوقایق سوار شدیم. من نمیدانستم این پسر  
تا آنجا خیره سرو بیشرم است که بتواند در همان برخورد اول— واه خدایا، از یاد  
آن بند دلم تکان میخورد! نه سربازی، توقع نداشته باش بیش از این از زبان من چیزی  
بشنوی که تحملش برای تودشوار است. همینقدر بدان که جوانی با این خصوصیت  
زن نگه دار نیست. و تعجبی نداشته باش که يك مهرزاده بی مادر بزرگ شده از این بهتر  
باشد. دخترت را با طمطراق هر چه تمامتر میبرند و با خواری و ذلت بیرون میکنند؛  
همان خواری و ذلتی که من حاجی و دو بیچاهم را گذاشتم و گریختم. چنانکه فهمیدم  
این بیشرم گلوش پیش زن تو گیر کرده است، نه دخترت. و شروع این قضیه هم روزی  
بوده است که دستجمعی بیاغ تپه چال رفتیم و او را در خیابان دیدیم. اولین بار است  
که از خودم بدم میآید. آری، او در درشکه چشمش بصورت من افتاد و بیپانه گفتگوی  
با سورچی درشکه را چند دقیقه بیخود در خیابان نگه داشت. امروز توجه نداشتی  
که هر جا من میرفتم او هم میآمد؟ هان، او يك چنین آدم عاشق پیشه ایست! و نمیخواهم  
بگویم که این جوان هیچگونه علاقه ای بآن طفل معصوم ندارد، یا اصولاً بخاطر  
منست که میخواهد خود را در زندگی ما وارد کند. اما این را یقین قطعی دارم که  
علاقه او با عشق حقیقی بزندگی و تشکیل خانواده هزار فرسنگ فاصله دارد. این  
علاقه در وی هوسی بیش نیست که همان شب اول خاموش خواهد شد یا اگر نشود باید  
از آن پس همیشه باهیزم تر پادرمیانیها، توسطها و تشبثهای تو و مادر بیدست و پایش  
معمور گردد و باز پس از چندی بخاکستر بشیند. آنچه که درباره خودم باید بگویم،  
میتوانم در رفتارم تا او هست تجدید نظر کنم؛ میتوانم او را با بهترین درسها باشباهش  
واقف سازم، اما نمیتوانم مهر دخترت را در دلش بنشانم. او جوان بوالهوسی است، همین.  
و من هم نظر خود را میگویم که عاقبت این وصلت را خوب نمیبینم.



سیدمیران بفکرفرو رفت وهما پس از لحظه‌ای دیگرافزود :

- بازهم می‌گویم، نه‌اینکه یکوقت خیال کنی من ازخودم می‌ترسم. مادر من قنداقم را همچنین سست بسته بود کههرلات هرزه و بیسروپائی که از راه پیدا شد بیاید و مرا وسیلهٔ هوس خود قرار بدهد. امروز اگر ملاحظهٔ بعضی چیزها را نمیکردم در همان قایق‌چنان بامش بتخت پهن سینه‌اش می‌کوبیدم که با سر در آب دریاچه‌معلق بزند و برود آنجائی که عرب نی‌میاندازد. کسی که ازخودش خاطرجمع است چه با کی از این پشه‌کوره‌ها دارد. دل‌واپسی من همه‌از آیندهٔ این طفل معصوم است. درست است که من بآه‌وبدی کرده‌ام اما بدخواه او و دخترش نیستم. و در هر صورت اصراری هم ندارم که تو جواب رد بآنها بدهی. چه که با همهٔ احوال فی‌الواقع پردور نیست فردا که زاق و زیقی دورش را گرفت این پسر بسر عقل بیاید، سرش را پائین بیندازد و برای زنش شوهرخوبی بشود. بعدازهمهٔ این حرفها، چه بخواهی خواستگاران را جواب کنی چه قبول، تنها خواهش من اینست که گفته‌های امشب، میان خودمان دوتا بماند. نمی‌خواهم آه‌ومرا باعث اینکار بدانند و هر جا بنشینند هدف ناسزا و تفرینم قرار دهد.

سیدمیران که لب خود را می‌گزید بالاخره بحرف در آمد :

- نه، او نباید چیزی بفهمد. من از روزاول از این پسر خوشم نیامد. عرق‌خور ولوطی آجلاف است. با اراذل و اوباش شهر رفاقت دارد. برادر میرزانی خوب علم باحوالش دارد. پول و وسیله‌فاسدش کرده است و خلاصه یکی از آن قبیل کسانی است که در پنجاه سالگی نیز بر اسمالم زندگی نمی‌افتند. فردا برای پدرش پیغام روانه می‌کنم که نه‌مرا در خانه دختری است قابل شوهر کردن و نه‌او را پسری لایق زن گرفتن. والسلام نامه تمام.

سه روز بعد وقتی آه‌وفهمید که سیدمیران جواب رد بخواستگاران داده است از حیرت دهانش بازماند. شوهرش از این وصلت تا آن زمان حرفی نداشت. اگر داشت محال بود دعوت آنها را بمهمانی سراب نیلوفر بپذیرد. این يك عمل خارج از نزاکت و اصول بود که هیچ‌نامی بر آن نمیشد نهاد. اما بر آنچه که پیش آمده بود غصه

نخورد. بخصوص اینکه خود کلارا که در تمام آن مدت تقریباً بی اعتنائی نشان میداد مایل بود درسش را تمام کند. چیزی که مسلم بود، دختر او کالائی نبود که خریدار نداشته باشد. شاید خیر و صلاح وی در همان بود که پیش آمده بود. زیرا استخاره‌ای که آقا بزرگ برای او کرده بود دعوض آنکه خوب یا عالی بیاید وسط آمده بود. خود او هم اگر تعدلش را میپرسیدند آرزوی جوان تحصیل کرده و امروزی تری را داشت که دامادش بشود؛ يك پشت ميز نشین آراسته و معقول یا صاحب منصب بلند بالا و خوش پوشی که صبحها اسب بندر خانه اش میرفت و گردنش را هم مثل لغوه گرفته ها پیوسته بیکطرف تکان میداد؛ اما آنهم بشرطی که اهل همان دیار میبود و دختر عزیزش را آواره شهرها نمیکرد.

## فصل هفدهم

نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم  
برویدای رفیقان بسفر که من اسیرم  
سعدی

از همان زمان که سید میران سرابی بعنوان نماینده یا رئیس صنف خبازان انتخاب شده بود میرزانی لواش پزهم من غیر رسم سمنی پیدا کرده بود. او چون دوست سید میران بود و علاوه سواد نیز داشت در کارها اغلب وجودش لازم میشد. در جلسات صنفی یا مذاکرات و حل اختلافات میان دو صنف منشی دائمی بود. متن عریضه‌های دستجمعی، پیمان نامه‌ها و تعهدات را او مینوشت یا میخواند. در کونند گیهای دیگر نیز سید میران هنگامیکه خود فرصت نمیکرد از او کمک میگرفت و از همین روی مرد چهل و هشت ساله بلند بالا و نیمه خمیده‌ای که قیافه کارمندان دون رتبه دولت را داشت و در کوچه بهر کس میرسید سلام میکرد در ادارات غله و نان، شهرداری و اقتصاد سرشناس شده بود. اما بعضی‌ها هنوز امضای او را بر سهیت نمیشناختند. در این اواخر که بعثت قضیه قاجاقها و گرفتاریهای دیگر سید میران کمتر در میان نانواها آفتابی میشد برای همه این گمان پیش آمده بود که او از ریاست صنفی، که جز سنگ دو زدن و کفش پاره کردن فائده‌ای عاید شخص نمیکرد، دل سرد یا بیزار شده است. این بود که نمیخواستند پاپی‌اش بشوند. در دعاها و بیا و بروهای شخصی یا جمعی بمیرزانی رجوع میکردند و او را جلو می‌انداختند. میرزانی هم که خود در حقیقت بی‌میل نبود از هیچ کوششی

فروگذار نمی‌کرد. از سیدمیران قدم‌های بلندتری داشت، اما دیرتر پانتهای امور میرسید. جرأت و برش او را نداشت. شش‌شش کار بود. گاهی را که دوستش بادت می‌گشود او از دندان کمک می‌گرفت. اگر کار آنها در اداره‌ای گره می‌افتاد و زمینه هم صفت بود زودجا می‌خورد و عقب می‌کشید. اسم پلیس را که می‌آوردند تنش می‌لرزید. هرگز جرأت آنرا نداشت که بگوید من نماینده صنف هستم مقامات رسمی و ادارات معلوم نبود بچه علت اسم او را یاد نمی‌گرفتند، همیشه احوال رئیس صنف قبلی را می‌گرفتند. جای سیدمیران خالی بود، همه کس اینرا میدانست.

اعضاء صنف بجز آنها که با او سابقه عداوت یا رقابتی داشتند از کناره‌گیری نیمه رسمی‌اش ناراضی بودند. سیدمیران مرد بلند همت، چشم و دل سیر و خوش قلبی بود که روی کار اشخاص بیشتر از کار خودش دلسوزی نشان میداد. خودرأی و درپاره‌ای موارد لجوج بود، اما در کار اشخاص کمتر دستخوش غرض می‌گشت. از ریاست صنفی فقط با اسم آن و اینکه همیشه کسانی دنبالش بودند دلخوش بود. گاو بیرون آمدن از قهوه‌خانه، که در روز سه‌چهار بار میرفت، اگر کسی از همکاران دست بجیبش می‌کرد بدش می‌آمد، مگر اینکه از دوستان بسیار نزدیک یا ارادتمندان خاص او بود. علاوه بر همکاران، در میان اهل محل و دیگر مردم نیز که بنحوی با او ارتباط داشتند محبوبیت داشت؛ محبوبیتی که زائیده حسن تعاون و خیرخواهی بی توقع بود. در محله‌ای که خانه او واقع شده بود اشخاص ذیتقوذ که کوزه‌شان همه جا آب می‌گرفت کم نبودند. اما در مسائل برزنی و اختلافات بزرگ آب محل این فقط او بود که بدرد مردم می‌خورد. حتی در سالهای کم آبی که فریاد العطش شهر بآسمان بر می‌خواست کمتر میشد که خانه‌های آن محل در مضیقه باشند. اگر در اثر مراجعه او به شهرداری نبود پر فنگران دستور داده نمیشد که برای آب پاشی کوچه‌ها از خانه‌های کوچه علی‌خان لر صرف نظر کنند. اگر در اثر کوشش او نبود، از قضیه سنگ باران باینطرف، شب‌ها مرتب يك پاسبان در سر همان گذر پاس نمیداد، داخل کوچه چراغ برق کشیده نمیشد. از يك رفتارش در داخل خانه و دوچشمی نسبت بزن‌ها بگذریم، حتی در مواقعی که خلق و خوی میزان و متعادلی نداشت اگر کسی سرمیرسید و از او تقاضای کمکی می‌کرد،

چه بیگانه چه آشنا، خودداری نمینمود. برای این و آن در محضرها یا ادارات ثبت و سجل شهوده میشد. مشهولین نظام وظیفه را کفالت میکرد. اینجا و آنجا بی آنکه توقع کوچکترین پاداش یا حتی دعای خیری داشته باشد ضامن اشخاص بیگس و کار میشد. برای زوار کربلا و نجف تذکره میگرفت. و در این قبیل مساعدتها چه بسا از جیب خودش نیز چیزی ضربه میکرد. سندخانه اش را وجه الضمان قرار میداد و اگر روگیر میشد حتی از گرو گذاردن آن بخاطر فرد محتاج دریغ نمیورزید. خودش لنگ میماند اما تا آنجا که میتوانست میکوشید تا گره از کار مردم بگشاید. آدمی مردم دوست بود که از دوستی و سلام عليك لذت میبرد و همین خصلت بود که اغلب برایش در درس درست میکرد. یکروز نزدیک ظهر تازه از بیرون بخانه آمده بود. لباسش را کهنه و در اطاق بزرگ منتظر کشیده شدن نهار بود. چند روزی از قضیه بهم خوردن موضوع باصطلاح نامزدی کلارا میگذشت. کسی چکش در خانه را بصدا در آورد. پسر امیرسدهی خَر کُدار بود که ده روز پیشتر از آن پدرش هنگام خاك كنی از پشت سربازخانه زیر آوار رفته بود. خود سیدمیران کمک کرده بود تا جنازه اش را برداشند. برای شب اول جمعه اش از خانه او بساط قهوه خوری و قلیان و وسائل بردند که بیچاره ها همان روز بر گردانند. پسر ك که مانند پدرش لندوك ولاغر بود و همیشه حتی در خواب یکی از دو پاچه شلوارش بالا و دیگری پائین بود باز نجیر بلند دست و کلاه نمدی سرش چنین مینمود که بار خاك بدر خانه آورده است. در حقیقت خود صاحبخانه نیز يك چنین دستوری باو داده بود. زیرا خیال داشت آن سال پشت بامهارا که از موعدهش میگذشت گل اندود کند. و در حقیقت برای همین خاك او بود که امیرسدهی زیر آوار رفته بود. سیدمیران از پنجره رو به حیاط او را که جلوی دالان آمده بود صدا زد:

— هان ابرام، اگر خاك آورده ای معطل چه هستی، بیاور همینجا در حیاط بریز!  
پسر بالهجه مخلوط سدهی. کرمانشاهی جواب داد:

— نمیشدی میران، الاغهای ما جلوی قنصلخانه زیر بار ویلان و بیصاحب مانده اند. نماینده دادستان با پزشك قانونی رفته اند که قبر بام را بشکافند. بمن

پیچیده‌اند که چرا مرده را بی اجازه دولت خاک کردین؟ ما با شما بفهمیم این چه جوری مرده؟ گاش کسی مخصوصاً او نو کشته .

- مگر استشهادی که تمام کردی نشان ندادی؟

- چرا، اما او نو قانونی ندانستند.

- پس میخواستی توی آفتاب تابستان جنازه آتش و لاش را که همانوقتش هم بو گرفته و از زور ورم توی تابوت نمیرفت دمر روز دیگر نگه داشت؟! اگر اینها خیلی قانون شناسند میخواستند در همان سه روزی که ماسب و روز از ایندر بآندر میزدیم بوظیفه خود عمل کنند. چون محلّ پیش آمدن حادثه درست در يك كيلو متري حومه واقع شده بود شهر بانی میگفت امنیّه، امنیّه میگفت شهر بانی باید بآن رسیدگی کند. نکردند، نخواستند بکنند، ما هم با اجازه يك مقام شرعی که اسمش را نمیرم با استشهاد خاکش کردیم. حالا که دمر روز از این قضیه میگذرد حرفشان چیست؟ برو منم آمدم .

سید میران از روی عصبانیت دست به پیشانی کشید و بلافاصله بسوی لباسهای خود رفت. اما جلو آمد و اصرار کرد که چند دقیقه صبر کند، نهارش را بخورد و آنگاه برود، نپذیرفت. در حالیکه پسر پدر مرده ده قدم دنبال او بود شتابان بسر قبر آقا رفت تا قبل از آنکه نبش قبر که شرعاً نهی شده است صورت بگیرد بتواند آنانرا مانع شود. آنجا نماینده دادستان، کامل مردی که عینک دودی بچشم داشت، دستها را به پشت زده زیر درخت توت بزرگ و سر سبز مرده شویخانه قدم میزد. در يك خطمیرفت و بر میگشت. علی الظاهر منتظر قبر کن بود تا دستورش را اجرا کند. با همفروتنی زیاده از حدی که سید میران جلوی او از خود نشان داد ابداً بگفته‌هایش اعتنا ننمود؛ از زیر عینک سیاه خود چنان نگاههای مرموزی به وی میافکند که گوئی قاتل حقیقی مرده را در مقابل خود دیده است. از ترتیب کار مأمورین اداره متوفیات هم كوك بود. بنظر میآمد از آن نوع آدمهای خشك و نرّوی باشد که قلیق کارشان باین زودبها بدست کس نمیآید. سید میران از روی تیز بینی مخصوص خود فوراً احساس کرد که نمیتواند شخصاً باین مرد مشکل درآید، کند. بی آنکه چیز دیگری بر زبان آورد ابرام را همانجا

گذاشت و بیدرنگ بشهر باز گشت . قصدش این بود که بسالك فنخار، یکی از چهار نماینده شهر در مجلس شورای ملی متوسل بشود که باهم آشنا و بیشتر از آن دوست بودند. ریاست صنفی هر چیزش بد بود این يك چیزش بد نبود که او را باشخاص معتبری از قبیل نماینده مجلس، فرماندار و استاندار یا حتی فرمانده تیپ شناسانده بود. حالا اگر آدم جلببوری مثل معاون دادستان او را نمیشناخت چه اهمیت داشت . سالك فنخار چند روزی بود که از تهران بشهر آمده بود. دوروز پیش از آن در خیابان باهم برخورد کرده بودند. از درشکه پیاده شده، کلاهش را برداشته و باروی خندان با او دست داده بود. سید میران میدانست که او برای دوره بعدی نمایندگی که انتخاباتش نزدیک بود در شهر پیدایش شده بود و بوی احتیاج داشت. زیرا نانواخانه و کارگران و وابستگان دوروبرش، باهمه ظفره رویا و بی اعتنائیهای همیشگی، هر بار دست کم سیصد رأی بصندوق میریختند که تعرفه های آن همانطور که بسایر صنوف داده میشد بدستور استاندار چه مستقیم و چه توسط شهرداری یا مقامات دیگر باو نیز داده میشد تا باسم نامزدهای خاص و مورد نظر دولت پرورد صندوق ریخته شود. مثل اینکه انتخاب شوندگان به بیشتر از این مقدار رأی احتیاج نداشتند . اما اگر امر دایر میشد و واقعاً موضوع يك نماینده ملی در میان بود سید میران میتوانست از شهر و سراب تا پنجهزار رأی گرد آوری کند . سالك فنخار در میان مالکین بزرگ شهر ، و از نظر آنان، یکی از آن قبیل تازه بدوران رسیده هائی بود که خود پدر و مادر خود را نمیشناخت . با اینوصف در شهر هشتاد هزار نفری کم دارای اعتبار نبود. پنجاه ساله بود و از سیاست اگر چه بیش از الفبائی نمیدانست همان برای او کافی بود. با اینکه سید میران میدانست غرضش انتخاب شدن مجدد است از فروتنی و خوش خلقی دلگرم کننده اش طبعاً بخود میباید . اگر این خلق ظاهر را هم نمیداشت بکجای دنیا بر میخورد. آن سه نماینده دیگر شهر حتی خود را باین ظاهر هم محتاج نمیدیدند. سالها میگذشت و یکبار در زادگاه خود دیده نمیشدند . وانگهی ، از کجا معلوم بود که که اظهار دوستی و برخورد صمیمانه این مرد با او با همه انگیزه خاصی که داشت تا حدودی هم از روی حق شناسی و انسانیت نبوده در هر صورت ، فنخار آنروز در تمام

مدت صحبت لبخند از لبانش محو نشده بود. در حالی که یکپارا بر کاب درشکه تکیه داده و دست روی شانه او گذاشته بود از احوالش جو یا شده بود. هنگام جدا شدن با فروتنی از وی خواسته بود چند روزی را که برای دیدن دوستان و شنیدن تقاضاها و تمنیات همشهریان بکرمانشاه آمده است حتماً سری با و بزنند و هرامر و فرمایشی دارد بگویند تا بروی چشم بگیرد. این بود داستان آشنائی و ارتباط او با مردی که بر یکی از کرسیهای نمایندگی مجلس تکیه داشت و همه کار از دستش بر میآمد. اما از بخت بد مرده یا خود او که در آن صلات ظهر و با شکم خالی بمهلتك هلتك كوچه و خیابان افتاده بود فخر همان صبح بهر آن حرکت کرده بود و تا يك هفته دیگر بر نمیگشت. سید میران ناگزیر بسراغ حاج محمود آقا تاجر، دوست قدیمی اش که فرشهای خانها را از او خریده بود رفت؛ نه او و نه پسرش هیچکدام را نتوانست ببیند. لحظه ای در كوچه فکری ماند و بعد بی آنکه چندان امیدوار باشد بدرخانه هرمان، رئیس شعبه خرید غله و نان رفت. از قضای خوب، این مرد با خود داستان دوست بود که همان شب قبلش را با هم در مجلسی گذرانده بودند. آن روز نزدیک عصر که پیرمرد نیکوکار بخانه بازگشت از گرد و خاکهای انبار اذراق، حرص و جوشها و آفتابهای سوزان که بگذریم همان لقمه نانی بود که صبح خورده و از خانه بیرون رفته بود. زانوهایش قدزت آنکه او را بکشد نداشت. زبانش بحرف نمیگشت و چهاربند وجودش از ضعف میلرژید. وقتی که نهارش را خورد و خستگی اش در رفت احساس کرد که پای راستش از درد تیر می کشد. تشویش درد کهنه او را باندیشه فروبرد. در آن عالم بی پولی اگر بیمار هم میشد دیگر مصیبتی بود.

باری، مردم این خصلتها را که از وی میدیدند خواه ناخواه دوستش میداشتند. از زمانی که کم و بیش پیرانش پی بردند، بخصوص شبهایی که هما با سر و وضع آراسته و پروپوش کامل و مطلقاً فرنگی مآب او را همراه خود میکرد تا بسینما و گردش بروند، از حالت نوکروار و بیچاره ای که مرد بیدل در مقابل زن افسونگر داشت میفهمیدند که چنگال عشق بساچه قوتی در قلب ناتوان او فرو رفته است. با همه پیچ و پچا و بگو مگوهای پشت سری و ملامتهای رودر رو دلشان بحال وی میسوخت؛ پسر



فتح الله تُر که میراب محل دیوانه شده بودو سیدمیران سرابی عاشق، و برهیچکدام ایرادی نبود. البته تصوّر مردم از کار او باین روشنی نبود. آنها همای بیگناه را مقصّر میدانستند میگفتند چیز بخوردش داده است و بر جنس زن لعنت میفرستادند. رفتار او با آهو اگر چه جفاکارانه و خشن بود لیکن بیش از پکرو نداشت. مقایسه این مرد با کسانی که از محیط عوامل انسانی جز همان لاک خودپرستی که با سردر آن فرورفته اند چیزی را نمی بینند اشتباهی است که کمتر عقل و احساس درستی آنرا میبخشد. از جهات کلی که بگیریم او همان سیدمیران سرابی شش سال پیش بود با فرق اینکه دیگر نه آن حواس جمعی و تمرکز فکر را داشت که بضبط و ربط کارهای صنف برسد و نه آن نیروی تك و دورا که بوضع خودش. بقول یکی از همسایه ها، مثل مرغ گُرچ، اگر بر حسب ضرورتی از خانه بیرون میرفت طولی نمیکشید که فوراً بر میگشت. چنین مینمود که ریه های او جز در اطاق پنجدري آنهم در کنار هما و نه جنبده ای دیگر، قادر بدم و بازدم نبود.

با فرا رسیدن زمستان آنسال درد پای او نیز افزایش یافت. بعضی وقتها چنان شدت میکرد که اصلاً قادر بحرکت نبود. از هیبت درد تب میکرد و حالت های هذیانی باو دست میداد که برای هما کسالت آور میشد. دخل دکان را شب بشب خود حبیب میآورد و تحویل میداد و این وضع ناگوار که خاطره شومش میباید برای همیشه در ذهن آهو و بچه ها باقی بماند در سرتاسر فصل ادامه یافت. در اینمّت، غیر از میرزانی که هر چند یکبار برای احوالپرسی و احیاناً مشورت در کارهای صنفی سری بآنخانه میزد، رضا خان آسیابان نیز فرصتی یافت تا مردانگی و حق شناسی خود را آنطور که باید نشان بدهد. البته سیدمیران، بی آنکه هرگز بروی کسی آورده باشد، از بعضی همکاران ناخلف نیز گله های کوچکی داشت که نمیتوانست در دلسردی او بی تأثیر باشد. آیا این خواجه محمد علی نانوا نبود که با ناجوانمردانه ترین حیلها رفت با مقامات قُشن ساخت و قرار داد را از چنگ او بیرون آورد؟ آیا بر سر دعوا و کشمکش میان اقتصاد و شهرداری که هر يك میخواستند خودشان بر نانواخانه نظارت داشته باشند بعضی از همکاران

ساده لوح و سوسله‌مین مرد نرفتند از دست کفیل شهرداری باستانداری شکایت کردند بدون اینکه اصلاً با او مشورتی بعمل آورند، بدون اینکه اصلاً بگویند تو هم فردی از افراد صنف هستی؟! خوب، همین موضوع کجایش بتفع نانوا خانه تمام شد؟ خواجه محمد علی که همه نازش بر یک سر گرد از کان تیپ بود بقول اکبرخان نانوا چه گز کی میخواست برای صنف بکشد؟ همین فرد اخیر نیز که در دوران بیماری سیدمیران مرتباً صبح و عصر احوال او را میگرفت برخلاف نگاه شرارت - بارش که بهمین علت لقب قوشش داده بودند آدم نازنین و با عاطفه و یکی از آن دوستان بی‌تظاهری بود که احساسات پاکش را فقط در لحظات باریک و دشوار میتوان شناخت. غیر از میرزا نبی و رضاخان و اکبر قوش، پیر مرد قوزی عصا بدستی که در عین حال لنگ هم بود و چشمهای بیحرکت و نفرت انگیزی داشت هفته‌ای یکبار شبهای شب در خانه را میزد. از همسایه‌ها و دو خانم خانه هیچکس درست قیافه او را ندیده بود. هرگز داخل خانه نمیشد و خود سیدمیران بی آنکه بگوید که او کیست و چکارش دارد بدر خانه میرفت. زنها نسامش را شمشه کوره، یعنی خفاش، نهاده بودند. زیرا همیشه تنگ غروب پیدایش میشد. وقتی که سید میران او را روانه میکرد و بحیاط برمیکشت مثل بیمار مالاریائی که از بستر تب نوبه برخاسته است در چهره اش، چه باز و چه گرفته، اثر عمیقی از یک زجر تلخ و جانگزا دیده میشد. این مرد که بود و در آن تنگ غروب با او چه کاری داشت؟ از دوستان قدیم بود یا دشمنان جدید؟ مبشر صلح و زندگی و عشق بود یا مبلغ جنگ و نابودی و نفاق؟ آن شبخ شوم و بیکرداری که مانند هینلر بر اروپا از چندی پیش باینطرف برصحن خانه و ساکنان اصلی آن سایه افکنده بود ظاهراً با این شکل افلیج و اسرار آمیز که تصویر خود را در چهره سید منعکس میکرد بی ارتباط نبود. دوسه بار هما به پروپای شوهر پیچیده بود که از هویت و کار و بار آن مرد با خبر شود، سیدمیران خوشش نیامده و از دادن جواب طفره رفته بود.

با نزدیک شدن نوروز و بهتر شدن هوا درد پای سید کمی تخفیف پیدا کرد.

عصا را کنار گذاشت و چون حال و حوصله دید و باز دید های کسل کننده عید را نداشت هما را برداشت و بقم رفت . حقیقت این بود که او ابتدا نه تنها قصد بردن هما را نداشت بلکه مخصوصاً طبق همان نقشه قبلی با آهو بنا بود بخاطر دور شدن از او این مسافرت را بکند ؛ بدینمعنی که پس از زیارت حضرت معصومه از قم سری هم بآب گرم قزوین بزند تا شاید در اثر آب بآب شدن درد از بدن وسودا از دلش برود . و شاید اگر غافلگیری بنحو اکمل انجام میگرفت و زن تا آخرین لحظه در پی خبری میماند میتوانست او را نبرد . اما ، اصل مطلب در همین نکته بود ، زنیکه از يك چغا سفید گذشته هر گز یا از شهر بیرون نگذاشته بود ، اتومبیل سواری و مسافرت بشهرها و ولایات دیگر بزرگترین آرزویش بود ، همه جور پیش شوهر نازش میچربید و بچه دست و پا گیری نیز نداشت ، چگونه ممکن بود اجازه دهد شوهرش او را بگذارد و خودش تنها بسفر برود ؟ حالا چطور شد که شست هما از قضیه خبردار گردید ؟ اینرا دیگر باید رفت و از سیدمیران پرسید . اعمالی که این مردمیکرد ، بی اراد گیها و ضعف نفسهایی که در قیل این زن از خود نشان میداد ، برای آهو هزار بار بدتر از ریشه های سندلی الکتریک بود . از اینجا میسوخت که از روی خامی و ساده لوحی کامل و با گشاده دینی هر چه تمامتر پول رفتن و برگشتن شوهر و اینك جفت جدائی ناپذیرش را از جیب خود داده بود . در ایام عید از لجی که داشت و هم بخاطر دیدار کنندگان ، چندتا از فرشهای این اطاق را باقالیهای سنگین اطاق بزرگ عوض کرد ؛ قالیهایی که شش سال و نیم کهنه تر شده بودند ولی خاطره های خوش زندگی او را مثل خونی گرم و تازه همچنان در قلب خود زنده داشتند . از اشیاء بدر دخور و تجملی اطاق نیز تا آنجا که دستش گرفت برداشت و آورد . بیچهما سفارش کرد :

... فرزندان من ، شما دیگر كوچك نیستید که ندانید ، خودتان همه چیز را می بینید و می فهمید ؛ پدرتان دیگر زده است بسیم آخر . حالا که نمیخواهد دست از دامن این صنم بردارد بجهنم ، ماهم کاری بکار آنها نداریم . اما اگرهما برای بردن این فرش و اثاث حرفی زد یا باین اطاق آمد ، بشما می گویم ، همین جا کیس او

را می گیرید دور دست تاب میدید و آنقدر می زنیدش تا بمیرد. تترسید، آقا هیچ کاری بشما نمیتواند بکند. تا حال شل آمدیم که سفت خوردیم. این زن خیلی بمن ستم کرد.

یکبار هم بسرش زد و بکمک بهرام قفل صندوق هما را باسیم باز کرد، اما زن غایب مگر تر از آن بود که طلاهای خود را جا گذاشته باشد. آهو که در فرصت کافی همه سوراخ و ثقبه های اطاق بزرگ را زیر و رو کرده بود تعجب میکرد که بر سر و سائل تفرغ خانه چه آمده بود؟! آیا آنها هم از سرزا رفته یا اینکه در جعبه چوبی شوهرش بودند؟!۱۹

بهر حال، آهو عید بچه ها را آن سال بهتر از سالهای پیش بر گزار کرد. لباس نو آنها هر يك از هر لحاظ بی عیب بود. این بچه ها که رفتار نادرست بدرو درماندگی مادر را میدیدند طبیعتاً نمیتوانستند رنج ببرند. آنها می فهمیدند و همیشه از غم و نگرانی باری بردل داشتند. و درست بهمین علت بود که آهو بخصوص در وضع ظاهر آنها و تشریفات عید آن سال بر عکس طبع صرفه جوی خویش از هیچ خرجی فرو گذار نکرد. او میخواست شخصیت روحی کودکانش را که زیر تأثیر شکستهای پی در پی مادر بودند باینوسیله تقویت کند و از آن برای نقشه های آتی خود پایگاه نوینی بسازد. به نیت همین نقشه ها و با دعای خیر بدوستان، سفره هفتسین را گشودند و هفتسین را بدر خانه دشمن افکندند. در غیاب سید میران میرزانی بحساب دخل و خرج دکان رسیدگی میکرد که اگر آهو منع نمیدانست و مورد عتاب و خطاب شوهر واقع نمیشد باینهم راضی نبود. افسوس که بهرام او هنوز آنقدر بزرگ نبود تا برود و دکان را در قبضه اختیار خود در آورد، تا آنها اصلاً دور پدر را خط بکشند. اصلاً اگر بهرام بزرگ بود شاید آن سلیطه راهم از خانه بیرون میکرد. این مرد چه آفتی را، از کدام گورستان، آورد و دمساز او کرد؟! میرزانی که خود از زیادی کار و گرفتاری فرصت سر خاراندن نداشت اغلب یکی دیگر از نانواها را، هر کس که میر سیدو میشد، بدرد دکان دوستش میفرستاد، و چون خطش را درست کسی نمیخواند این و کالت در تو کیل هم غالباً پشت گوش میافتاد. در انبار گندم اکبر قوش بجای او پای حواله های صادراتی را امضا میکرد. اینهم

رسم نودر آمدی بود که تازه اداره اقتصاد برای نانواخانه وضع کرده بود و وقت نانواها را خیلی تلف میکرد. بهرام همه روزه عصر بعد از مراجعت از مدسه بدر دکان میرفت و از حبیب پنج تومان خرج خانه را که پدر هنگام رفتن مقرر کرده بود می گرفت. اگر زندگی داخل خانه درمه غلیظی از بی ترتیبی و درهم گسیختگی یا بغض و غم فرو رفته بود وضع دکان بحمدالله تا آنجا که ذیده میشد بد نبود. شعله درخشان آتش در تنور، خش خش و تاپ تاپ سیخ و پارو، و مجموعه محیط گرم و پر جنب و جوش دکان در صاحب، و بیشتر از آن در بچه های صاحب خود، همان احساسی را بر میانگیخت که دیدن ناگهانی يك سگ وفادار گمشده. نرخ نان که بتازگی دهشاهی ترقی کرده بود بعوائد نانواها افزوده بود. مزد آسیا و برخی مخارج فروعی نیز بهمان نسبت بالا رفته بود ولی بعضی مخارج اصلی از قبیل دستمزد کارگران بر همان پایه قبلی بود. روی منبر نان نمی ماند و سر در سیاه نانوائیها که مردم را بآینده تیره تری بیمناک میکرد نظر استفاده جویان را بخود جلب می نمود. باری، دکان سنگکی کمر کشی خیابان نیز رو به رفته وضع بدی نداشت. چراغ خاموش بود و آسیاب میگشت. بخت مساعد تری که سید میران در این میان داشت این بود که کارگرانش همه تقریباً آدمهای وظیفه شناسی بودند. حبیب آن مرد دلسوز و نمک شناسی که گوئی مانند يك رزق مقسوم از جانب خداوند نصیب سید میران شده بود با همان قیافه و همان سرو وضع همچنان دست و دلش بکار خود گرم بود. علاوه بر وظیفه اصلیش که ترازوداری بود از لحاظ پیش کسوتی و اعتمادی که ارباب باو داشت بکارهای دیگر دکان هم میرسید. همه کارگران از او حساب میبردند. زیرا سید میران عملاً باو اجازه داده بود که هر وقت از یکی از آنان تقصیری سرزد که مستوجب بیرون کردن بود، منتظر دستور نباشد، حسابش را بکند و فوراً عذرش را بخواهد. با بودن این مرد دست و دل پاک که از خود ارباب بیشتر روی کارش حرص میزد سر کشی میرزانی یا این و آن نیز چیزی بیمعنی و فقط برای خالی نبودن عریضه بود؛ سید میران این مسئله را نیک میدانست، و در حقیقت به اطمینان او بود که در چنان موقع باریکی دکان را گذاشته و بزیارت حضرت معصومه بقم رفته بود.

او که بخانه گفته بود سر هفته بر خواهد گشت سفرش بقدری طول کشید که همه گمان کردند بخراسان رفته یا اینکه برایش اتفاقی افتاده است. آهو که در ابتدا از شدت بغض و حسادت هیچ نمیخواست بآنها بیندیشد وقتی کار باینجا رسید فکر و خیال برش داشت. با همه احوال آيا شوهر او و پدر بچه هایش نبود؟ اگر خدای نخواستہ در آن سرانۀ پیری که نفس به تنی بنداست آسیبی باو میرسد و بچه هایش یتیم میشوند آنوقت تکلیف او چه میشود؟ از قضای ناموافق میرزانی نیز چند روزی بود که اینطرفها آفتابی نمیشد تا از وی کسب تکلیفی کند. در شب بیست و یکم غیبت آندو، آهو از هول و آشوبی که در دلش بود همراه خورشید برخاست و بخانه میرزا رفت. در دنیا جنگ بود و در جنگ غارت و ویرانی و قتل نفوس. اما مرد باو اطمینان داد که مملکت او بحمدالله از آسیب جنگ بدور است و در امن و امان کامل بسر میبرد. آن شیرزاد خان شیردژۀ ای<sup>۱</sup> که مثل روباه در لانه مرغ دولتهای اروپائی رایکی پس از دیگری لُت و پار کرده بود شکر خدا با دولت ایران دوستی ناگسستنی داشت با اینوصف میرزانی تصدیق کرده بود که آهو حق دارد دلواپس باشد. اگر نشانی درستی از آنها معلوم بود ممکن بود با تلفن از حالشان جو یا شد. مرد گفت که چنانچه در دو سه روز آینده پیدایشان نشود حتی اگر مسافری نیز راهی قم نباشد کسی را دنبال آنان خواهد فرستاد. با این اطمینان آهو و خورشید راه رفته را برگشتند. ساعت سه و نیم از شب رفته وقتی که پا بدرون حیاط نهادند اطاق پنجدری چراغش روشن بود. بچه های خانه منجمله زری و جواد و همچنین اکرم و شوهرش برای چشم روشنی بآنجا رفته بودند. آقا و خانم، یا بعبارت بهتر، دلو دلداری همان لحظه پیش پای آنها از گرد راه رسیده بودند. با اینکه هوا سرد نبود هما پالتو پوسنی پوشیده بود که میگفت در همدان آنرا خریده - یعنی نخریده. بلکه از سمساری با دستبند های کنگره ایش که دیگر باب نبود عوض کرده و سر گرفته است. در چشمها و حالت بیانش، بخصوص اینکه هنگام گفتن پی در پی

۱- شیرزاد خان شیردره - پل نابکاری در دادستان اسکندرنامه که یکیک قهرمانان ایرانی را بطور فحش انگیزی کشت و عاقبت خود بدست محمد شیرزاد دوباره شد.

نگاه بشوهرش میکرد، چیزی بود که بر ضدش گواهی میداد. سید میران که زبانش بدروغ نمیگشت ساکت بود. از بیست و روزی که گذشته بود آنها دوهفته را در قم و مابقی را در ملایر و همدان گذرانده بودند. بآب گرم قزوین نرفته بودند و آنطور که بعد کاشف بعمل آمد موضوع خرید پالتو پوست گوسفند قره کُل از همدان پاک ساختگی بود؛ آنرا در همان شهر و آنهم در اول همان زمستانی که گذشته بود خریده بودند. منتهی بتوصیه شوهر و بملاحظه بعضی چیزها، زن خوش سلیقه نتوانسته بود آنرا از صندوقش بیرون بیاورد و بپوشد. سید میران اولین روزی که در همدان آنرا بنوازد سر میز کافه نگاهش کرد و گفت: طفلك! دلم برایت سوخت که چیزی داشتی و نمیتوانستی از آن استفاده کنی؛ برای همین خاطر بود که تو را با خود آوردم.

زن و مرد تازه رسیده از تغییراتی که در غیاب آنها در وضع اطاق بزرگ بوجود آمده بود ابدأ چیزی بروی خود نیاوردند. و روز بعد باز گشت از قسم سید میران بدر دکان رفت. مهدی نیز همراه او بود. در میان کارگران دکان دو چهره تازه دیده میشد که هنوز از باب خود را ندیده اما اوصاف او را که رئیس نانواخانه و مرد آزاده‌ای بود شنیده بودند. آنجا او با همه و بخصوص حبیب و شاطر زمان با خلق دوستانه و خوش گفتگو کرد. بزودی معلومش شد که در نبود او میان ایندو کارگر قدیمی‌اش که در حکم پایه اصلی دکان بودند دعوا و بگومگوئی شده است. شاطر زمان از کار آسیابان شکایت داشت، می‌گفت آردش جو دارد، نان بروی پارو بند نمیشود، خودش رانمی‌کشد. سید میران يك تیکه سنگ از سر يك نان کند، مغزش را امتحان کرد. بعد بکته رفت آنجا مقداری آرد از قسمت زیر يك کومه برداشت، کف دست پهن کرد و سطح آنرا آب‌زد، سبوسهای برآقی جو کاملاً بچشم میخورد. آرد را ریخت و بسلیمان گفت:

— شاطر زمان درست می‌گویدی، این آرد صدی ده جو داخل دارد. رنگ رخساره و طعم نان کاملاً گواهی میدهد که جو داخل دارد، تعجب است!

دوباره بدکان برگشت. اوقاتش تلخ شده بود. آنجا دلو آبکشی همراه چنگکی

که برای بیرون آوردنش بکار میرفت یکماه میشد که درچاه افتاده بود و کارگران اهمیت نمیدادند؛ وقتی شنید در این مدت برای خمیر از جوی سرباز و کثیف خیابان استفاده میشده است کفرش بالا آمد. با عصبانیت لغت شد، سرطناپی را بکمر بست و برای بیرون آوردن دلو بچاه رفت. این تصمیم تهورآمیز که نشان میداد نیروهای جوانی و کار در وی هنوز نمرده است بیش از هر کس در روی خود او تأثیر گذاشت. اگر آن پس تنبلی و بیهودگی را که از عرصه خیال و روح بر جسمش خیمه زده بود، یکسره کنار می گذاشت کارها سر بسر توفیر می کرد. او اکنون دیگر کاملاً بروحیه خود آشنا شده بود؛ وقتی که چند روزی پشت سر هم در خانه میماند آنطور میشد که حتی سنگینی اش میآمد شب بشب بیاید و دخل دکان را تحویل بگیرد؛ گوئی در این میان اوزیادی و صاحبان اصلی دکان همان کارگران بودند. در چند دقیقه ای که طول کشید او هنوز در چاه بود، حبیب و شاطر زمان باز حرفشان شد. کار بفحش و دست بپچه کشید. کارگران آنها را از هم سوا کردند و نگذاشتند بیل و پارو را بجان یکدیگر بشکنند و بیشتر از آن اسباب خلق تنگی از باب تازه از راه رسیده را فراهم سازند. موضوع اختلاف اینها در اصل بر سر پول نانهای خاصگی بود. پیش از آن همیشه همه جا رسم چنین بود، یکشاهی ستاری که روزانه از پخت نانهای خاصگی گیر شاطر میآمد چون مبلغ ناقابلی بود قسمت همان او میشد. اما از چندی قبل باینطرف بعلت بعضی عوامل داخلی یا خارجی روز بروز نان شهر خرابتر میشد و در نتیجه تعداد ظرفهای خمیر خاصه ای که بدگان میآوردند پیوسته بنسبت عجیبی بالا میرفت؛ تا آنجا که در شهر خیلی ازدگانها بامید عایدی بیشتر کار خود را منحصر بخاصه پزی کرده بودند. اما اینجا در این دگان، بر طبق همان رسم قدیم شاطر زمان بگمان اینکه زرنگی کرده است یا آنکه این قانون ابدیست پولها را یکسره بجیب میریخت و بروی خود نمیآورد. آن کسی که میبایست حرفی باو بزند صاحب دگان بود که هفته بهفته درد دگان پیدایش نمیشد، یا اگر میشد هیچ نمیرسید که موضع کارها از چه قرار است. اولین بار که حبیب در لفاف شوخی مطلب را پیش شاطر عنوان کرد باحر کاتی داش مسلکانه و باد در گلو از وی این جواب را شنید:



... داداش ، ده سال است که تو پشت این دستگاه ترازو هستی و من یکبار پا در کفشت نکرده بودم که بگویم چطور و فلان. دوروز است که ستاره شاهی اضافی گیر من آمده نمیتوانی برفیقت روا داشته باشی ؟

این حرف نیشدار که از آن پس دوسه بار دیگر بشکلهای مختلف بین آن دو رد و بدل شده بود برای حبیب قابل تحمل نبود. او البته از شاطر دگان که رفته رفته میخواست حق نان و نمک از باب رافرا مویش کند و بعلاوه هیچکس را داخل آدم حساب نمیکرد دلخوریهای دیگری هم داشت. از وقتی که گندم خراب شده بود این مرد بکلی یکبار گیش کرده بود. معلوم نبود چه تعمّدی داشت که نانها را یکنواخت و بقاعده نمی پخت. عجله داشت که خاصه ایها را جلو بیندازد. شل کن و سفت کن درمی آورد. گاه زود میآمد و قبل از اینکه خمیر ور پیاید دست بکار میشد و گامدیر که از دحام مردم سرسام آور میشد و کار دگان با آخر شب میافتاد. بعضی وقتها نیز از حرف تند يك مشتری بیخود یا حتی از روی عمد عصبانی میشد و دست از کار میکشید. و همه این اداها و آلم شنگها که اخلاق تازه او شده بود بضرر مستقیم صاحب دگان تمام میشد و البته پای آبروی وی نیز بمیان میآمد. تنها لوطیگری شاطر زمان در این مدت آن بود که بعضی روزها گرم نموده و پنج سیری گوشت کار گران را مهمان میکرد که در دیزی به تنور می گذاشتند می پختند و ظهر در يك لانجین بزرگ دور هم تریب میکردند و می خوردند. آب یخ همیشگی و يك و هله چای آنها نیز از محل همین عایدی جدید بود.

وقتی که سید میران بادل و جنگک از چاه بیرون آمد حبیب کلاهش را بر سر نهاده ، ترازو را ترك کرده و کناری نشسته بود. از قیافه تلخ و ترشش ظاهر معلوم بود که نمیخواهد دیگر آنجا بماند. کار گران دگان هیچیک طرف او را نمی گرفتند. سید میران نگاهی بشاطر زمان و نگاهی باو افکند و گفت:

... بسیار خوب، اگر شما بعد از چند سال کلدر این دگان از وجود همدیگر خسته شده اید و باهم اُختتان نمیشود میتوانید فکر اساسی تری بکنید؛ آیا فی الواقع حبیب نمیتوانی با او بسازی ؟

معلوم بود که جواب ترازو دار غیر از نه چیز دیگری نخواهد بود و سید میران نیز اهمیت نمیداد، زیرا تصمیم داشت از آن بعد خودش پشت دستگاه بایستد تا هم بیشتر و بهتر بکار و زندگیش برسد و هم اینکه دوستان او بفهمند که وی رسماً قصد کناره گیری از ریاست صنفی را دارد، حبیب بی آنکه خدا حافظی کند رفت و سید میران دو روز پشت ترازو ایستاد. اما چیز غریبی بود، مثل اینکه او را به پیگیری برای غیر واداشته بودند، زورش میآمد و قش آنجا تلف بشود. بیحوصلگی و کسالت از پای درش میآورد. ازدحام عجیب مردم در ظهر و شب برای گرفتن نان که قبل از آن هرگز در هیچ زمانی سابقه نداشت او را کلافه میکرد. خورشید خیابان که از ساعت نه صبح تا چهار بعد از ظهر توی دکان بود چشمش را میآزرد. عضله گونه اش بالا جمع میشد و با خستگی و خمیازه مشتریان را راه میانداخت. نانوایان که روزگاری مثل زنبوران دور و بر ملکه لحظه ای رهایش نمی کردند، حتی آسیابانها هم، اصلاً پیدایشان نبود. ظاهراً چنین مینمود که پیخبر از او بقصد کاری همه با هم بجائی رفته بودند. در این دوروز که برای او بقدر دوماه طول کشید چنان از هدفزدن گی زده شد که دلش میخواست بکوه بزند. پشیمان بود که چرا اسلادر همان قم و همدان یا جایی ماندگار نشد. آمد و رفت خیابان، داد و بیداد مشتریان که برای نوبت از سر و کول همدیگر بالا میرفتند، صدای یکنواخت پارو روی دو شاخه برای او کسالتی گشنده در برداشت. از کارگران دکان نیز بدش میآمد و نمیخواست در روی عرق کرده و کثیف آنان بنگردد. از کار آن بزاز کوچک اندام و بروی دکان تعجب می کرد که سالیان دراز بی آنکه کوچکترین احساس خستگی بکند با چهره جاویدانه بشاش در همان گوشه همیشگی اش دوزانو میشست و بگز و نیم گز کردن ادامه میداد. آنها که داشتند و آنان که نداشتند پیکان حرص میزدند. زندگی با همه رنگ و بوی فریبنده و نوش و نیشهایش مثل مجسمه بودا همیشه یکحالت را نشان میداد. چه میکوشیدند و زندگی را بدخواه خود میباختند، و چه میشستند و فساد یا فنای آنرا مینگریستند نتیجه یکی بود. در آن روزها که او با اصطلاح آمده بود تجدید نظری در کل اعمال خود بنماید این بود افکار و احساساتش نسبت به همه چیز

با اینوصف فکر همالحظه‌ای آسوده‌اش نمی گذاشت. مانند کسی که به بیماری منوهمانی مبتلا شده است در صحنه خیالش جز یک فکر جَوَلان نداشت. هر جا که میرفت و هر کار که می کرد این زن مثل ستاره‌ای بالای سرش بود. تجربه گذشته ثابت کرده بود که حتی برای يك لحظه کوتاه نیز نمیتوانست از او دور بشود، باقی حرفها همه قصه بود. در سفر بیست روزه قم، بی آنکه اراده‌ای داشته باشد، همه چیز را بهما اقرار کرده بود. بی آنکه نامی از سه طلاق ببرد و باعث بر آشفتگی و ناراحتی فوق العاده زن جوان بشود گفته بود که اکنون آنها در ظاهر زن و شوهر نیستند و با اصطلاح بر یکدیگر نه شرعاً بلکه قانوناً حرامند. گفته بود که میخواسته است برای همیشه وی را از کنار خود دور سازد و قسمت نشده است. با او بعنوان يك فرد بیطرف صلاح و مصلحت کرده بود که چه باید بکند؟ زن نیز پاسخ داده بود که هیچ، باید تا پایان عمر، تا آخر خط بر سر پیمان خود استوار باشد و پس از مراجعت بشهر در اولین فرصت برای عقد او به محضر برود.

آری، او حالا در اولین فرصت میباید به محضر برود و روی کاری که کرده بود قلم باطل بکشد. با همه مقدمه چینیهای که کرده و زن فرشته‌خو و عزیز خود را در نظر شیخ الاسلام لولو نشان داده بود حالا میبایست با عرق رخسار زردوزارش کفاره این اشتباه و ندانم کاری و عجله را بپردازد. بچه‌روئی حالا میخواسته دوباره به محضر برود؟ بچه‌حسابی تصمیم گرفته بود او را طلاق بدهد؟ معلوم نبود. اگر او را از خود دور کرده بود اکنون از این زندگی پوچ و بی معنی دلخوشی اش بچه بود؟ چشمی را که از او بر میداشت بکی یا بچی میتواند بر گرداند؟ او از هما زندگی کسب می کرد همچنانکه ماه از خورشید نور. گریز گاه او از این زن باز بسوی خود او بود.

با این کیفیت چه میتواند بکند؟ آیا ممکن بود با قطعیت و عزم نوینی دست از آه و بچه‌های او بشوید؟ خودش می دانست از این فکر غیر عملی تر هیچ چیز نبود. لیکن دلش میخواسته اگر ببخود هم بود بآن بیندیشد. در سرتاسر زمستان گذشته‌ای که بعلت درد پا از خانه بیرون نیامده بود این فکر محال مثل يك تصور مزاحم و هذیان آمیز دیده دوز خیالات او شده بود. در همان حالت که بدنش در تب‌های

و شیرینی میسوخت و صدای پایا بخش بخش لباس پرستار نازنین خود را میشنید مرغ  
 سبکبال اندیشه اش پرمی گرفت و بسرزمینهای دور و نشناخته ای میرفت که مگر همان  
 خیال قادر به بازگرداندنش بود. همچنانکه در قصه سلیم جواهری که بارها برای  
 هما نقل کرده بود آن گاو افسانه ای و اسرار آمیز دانه شب چراغ خود را در جزیره  
 ازبینی روی علف انداخت و با عشق و شیدائی حیوانی دورش گشت، او نیز در دل  
 میاندیشید که دُر دانه بیهمتای خود را بردارد و بجائی دور، بجزیره گمشده ای ببرد  
 که حتی اندیشه داستان پردازان را بآن راهی نباشد! فقط در این صورت بود که  
 میتواند از راحت دل آهی بکشد و بگوید که بسعادت و آرزوی خود رسیده است؛  
 آرزویی که فنا شدن در عشق را زندگی جاویدان میدانست. فقط در این صورت بود  
 که اگر همه چیز پایان میرسید اهمیتی نمی داد. اما افسوس که این تصورات که خود  
 زائیده تنبلی و ناتوانی تب بودند با توانائی واقعی هزاران فرسنگ فاصله داشتند.  
 آن روزها منتهای آرزویش این بود که همیشه همچنان بیمار و تب دار باقی بماند و هرگز  
 خوب نشود تا مجبور باشد از کنار محبوبش ساعتی دوری جوید. بیماری او بهانه خوبی  
 برای در خانه ماندنش بود. زن زیبا و فرشته خو، هنگامی که طول و عرض اطاق را  
 طی می کرد، بر بالینش مینشست و بر میخواست، گوئی هوا را لطیف می کرد. صدای  
 پایش مانند سیرن ها *Sirènes* آهنگ سحر کننده ای در برداشت که روان خسته  
 عاشق را نوازش می داد. در اطاق روی فرش، کفشهای سرپائی را که منگوله های مخملی  
 داشت می پوشید و ناخن های پایش را رنگین می کرد. قدمی که برمیداشت و میگذاشت  
 در طول اندامش موج ملایمی از ناز و شکوه و دلربائی پریان محبوس برقص در می آمد،  
 که بیننده را سرمست می کرد. يك نگاه چشمان درخشش وقتی که از کنار طاقچه  
 سر بر می گرداند، بهمه لذات عالم میارزید. پرستاریهای او در فصلی که گذشته بود  
 چون خاطره ای ابدی از روزگار شیرینی که هرگز تجدید نمیشد در نظرش مانده  
 بود. رخسار او و حسن روز افزونش گل همیشه بهاری بود که از باد خزان  
 رنگین تر میشد.

همچنانکه پشت ترازو روی صندلی نهسته بود بزیر و بالای کسب خود

نیز میاندیشید. سنگهای توزین را روی هم میچید و چینهای ضخیم ابروانش گره میخورد. چه راهی پیدا میشد که روزانه يك يادو تومان بردخل دكان بیفزاید؟ شاید اگر فکر میکرد راهی میجست. آیا میتوانست نان را به مشتری کم یا گران بدهد؟ که نه. او خود توجه داشت که دستش در کشیدن کمی چرب بود و کاری هم بآن نمیتوانست بکند. همان روز اولی که آنجا ایستاده بود دو تومان کمتر از روزهای معمولی دخل آورده بود. ناآرا قبل از آنکه کفۀ ترازو کاملاً بر زمین نرسد و صدانکند نمیتوانست بردارد و بدست مشتری بدهد. نانوائی از نظر او، در عمل، انگور فروشی نبود که بشود کونه ترازو را بر زمین زد و از هر يك سیر دو مثقال به مشتری کم داد. بر حسب عادتی که از قدیم داشت و از پا کدلی مردانه و همچنین عقیده مذهبی اش سر چشمه می گرفت، هنگام کشیدن نان او حتی نمیخواست بکفۀ ای که نان در آن بود نگاه کند. اینکار را نادرست و از نظر مذهبی مکروه میدانست. میگفت که چشم کاسب باید همیشه بکفۀ ای باشد که سنگ را در آن میگذارند. تا خود او پشت دستگاه ترازو بود این راه بسته مینمود. هر ترازودار دیگری نیز که می آورد غیر از این نبود و نمیتوانست باشد. زیرا قبل از آن او ودگانش در میان مردم بطور کلی و نانواخانه بالاخص به تمام بودن سنگ، خوبی نان و نمونه درستی معروف بود و بعد از آن نیز میباید باشد. پس چه میتوانست بکند؟ آیا میتوانست با سیابان مزد کمتری بدهد؟ در این زمینه، نه تنها او بلکه کلیۀ افراد و اعضا صنف بطور عمومی یا جدا جدا، با هر وسیله و امکانی که در اختیار داشتند و فکرشان میرسید، آخرین تلاش خود را کرده و با اصطلاح زور خود را زده بودند. چیزی که مسلم بود، در تمام مدت چند سالی که اوریاست صنف را داشت و پیش از آن حتی زمانهایی که آسیابانها مثل مستعمره های انگلیس تحت لوای نانواخانه بودند و خیابانهای تسمه از کرده آنان میکشید صنف آنها روش تدافعی داشت. خیلی که کار بر و زرنگ بودند میباید کاری کنند که مزد بالا نرود، والا وقتی که میرفت دیگر پائین آمدنی نبود. هیچوقت در هیچ زمانی دیده نشده بود که نانوائی بگوید مزد آسیابانش زیاد است و میخواهد آنرا کمتر کند، بلکه همیشه این آسیابانها بودند که از کمی مزد یا خرج بار ناله

داشتند و ایندرو آنند میزدند و عاقبت هم پیش میبردند. آخرین عریضه دستجمعی آنها که نوشته بودند به ملت بالا رفتن مخارج ضرر میکنیم و بیایید رَیْع بگیرید هنوز در دوائر اداره اقتصاد در جریان بود. تراژنامه دوران گذشته و بخصوص ریكساله اخیر بخوبی نشان دهنده این حقیقت بود که چون حریف همیشه دست بالا را میگرفت حرفش از پیش میرفت. اگر اینها آتش بودند حریف آب و اگر سنگ بودند او کلنگ بود. از روزی که کار نانواخانه بدست اقتصاد افتاده بود آسیابانها با اقداماتی که کرده بودند میدانی یافته بودند. به علاوه، آنها برای سیلو نیز گندم خُرد میکردند. دولت و بعضی تجار از شهر بولایات دیگری که معلوم نبود کجاست آرد صادر میکردند. روزگاری بود که دوباره آسیابان برای نانوا بازی درمیآورد. همچنانکه نانوانیز بنوبه خود برای مردم بازی درمیآورد. پس باین اوضاع و احوال کم کردن مزد بازار آرزو و اندیشه خامو مهملی پیش نبود. تنها یکراه دیگر باقی میماند، کارگران که خوشبختانه یا بدبختانه اینجا نیز سنگ کمر بندروی آخرین سوراخ خود بود. نانواخانه با همه تشش خود در همان سال اول تشکیل اتحادیه در همین زمینه توانست میخ خود را چنان محکم بکوبد که باین ساد گیهاشل شدنی نبود. برعکس آسیابانها که هنوز اصلاً باین مطلب فیندیشیده بودند و نمیخواستند بیندیشند آنها هرگز کارگران یکدیگر را نمیگرفتند. صنف نانوا با همه حاتم بخشی ها و ریخت و پاشای همیشگی که به لوطی ترین صنف شهر مشهور بود برای مزد کارگر میزانی معین کرده بود که از آن میتوانستند کمتر بدهند و بیشتر نه. اگر شاطر یا حتی خمیر گیر دگلان کارش را اول میکرد و میرفت نانوا میتوانست بوسیله شهرداری یا مقامات مقتدرتر نه تنها او را جبراً بر سر کارش برگرداند بلکه خلافي کلانی هم برایش درست کند. زیرا این مسئله مربوط بنان مردم بود و در آن زمانه بلبشونان یعنی خون. بیجهت نبود که اعضای صنف بطور نیمه مخفی هر ماه بعنوان مخارج لازم از هر دگلان يك تومان جمع میکردند و بمصرف میرساندند. آنها اگر حریف آسیابانها نمیشدند آنقدر بود که تلافی غوره راسر کوره درآوردند. و اگر از نظر فرد او بطور تنها بگیریم، این يك كوته نظری پست و شریرانه بود که او نیز مانند بعضی

از همکاران پوست سگ بروی خودش بکشد و همه انسانها، دوستان، کارگران و حتی اقوامش را از دور خود بتاراند. از همه اینها گذشته، بهار بود و فصل کار و جنبوجوش، کارگر چه غمی داشت که بیکار بشود. همان پیش آمدی که تصادفی یا از روی حساب قبلی او را مجبور کرده بود که بیاید پشت ترازو بایستد خودبرایش مشکلی شده بود. واقعاً چرا میباید بآن مفتی حبیب را از دست داده باشد. آیا اینهم پاداش چند سال خدمت صادقانه او بود که بوی داد؟ بی آنکه پرسد دردش چیست، حرف اصلیش کدام است. او که چیزی بزبان نیاورده بود اما اگر مانند سایر کارگران برای مزد بیشتر کلو کاو میکرد حق داشت. زیرا قیمت نان و گوشت، این اساسی ترین مایحتاج مردم، از سه ماه پیش باینطرف، بر عکس آنکه باید بمقتضای فصل پائین بیاید يك بدوبالا رفته بود. از این گذشته، کم کردن مزد کارگران بفرص آنکه شدنی بود چه دردی رادوا میکرد؟ کوه میباید خراب شود تا درّه را پر کند. نه، این راه هم غیر عملی بود. این فکر نیز بهمان میزان بیهوده و پست بود که ناشدنی. اگر اسبابش فراهم میآمد و میتوانست بكمك خالو کرهمرد ده زمین یا باغی اجاره کند بهمه این افکار هر دمبیل پایان می داد. در گذشته او اغلب با خالو کرم در خصوص چنین امکانی صحبت کرده بود. درست بود اینگونه صحبتها که همیشه پس از صرف نهار پیش میآمد و از تأثیرات معجزه آسای معسده برمغز بود هرگز بطور جدی مطرح نشده بود، اما آنچه مسلم بود خُسوره اش از يك چنین کاری، اگر عملی میشد، کلاهِش را بهوا میانداخت و از ته دل حاضر بهر نوع یاری او بود. طبق اظهار کدخدا او میتوانست باغ بزرگ سفید چغا یا موریچی یا آسیابهای ده زکی یا سراب نیلوفر را اجاره کند. اگر اینها را نخواست یا نشد بستان بردارد، گاوداری و کشت و زرع کند. همه این صحبتها قبلاً شده بود و در هیچيك اینکارها او آدم بی سر رشته یا ناواردی نبود که در پنجه اشخاص و افراد اسیر شود و نداند چگونه. همیشه که نسیم فرح انگیز صحرا گرد تیره شهر و خیابانرا از چهره فرسوده او پاك میکرد آنوقت چه کارها که نمیتوانست بکند. زنها و بچهها را برمیداشت، بنفزندگی و علاقه های مختصر شهری را میکنند و برای همیشه بدمیرفت.

امانه، مسلماً او نمیاید از کار و کسب دیرین خود دست بشوید. دکان بر سر جای خود باقی بود و کار میکرد و اوضمن اینکه درده سکنی داشت هر چند روز یکبار بشهر میآمد و بکارها سر کشی مینمود. آیا زندگی عکسی نیست که باید هر دفعه آنرا با حالتهای پسندیده تری گرفت؟ آیا او از میرزانی که نانوا بود آسیاب ملکی خود را نیز میگرداند، رعیتی داشت قاچاق فروشی نیز می کرد کمتر بود؟ غیر از این بود که تا آن زمان کوتاهی و سستی همه از جانب خود وی بود؟ صرف نظر از ضرورت زندگی که فعالیتهای اضافی دیگر را میطلبید او اصولاً از شهر و قبل و قال آن خسته شده بود. زندگی پر قید و بند و محدود برایش هیبتی زشت و خشن گشته بود. دل وازده اش مثل مرغ قفس یاد صحرای و هوای آزاد میکرد. درودشت کدرنگ اندیشه ها و عوالم انزوا جویانه او را داشت بار و وحش بیشتر هم آهنگ بود. محیط پر آوای شهر ناله سه تار عشقش را از صفا می انداخت. حال آنکه صحرای باغ میان آرزوها و رؤیاهای حسرت بار او با جوانی پیوند دوباره ایجاد میکرد. درده پیمانۀ عمر گنجایش بیشتری داشت. هوای شهر با اوضاع نامطلوبی که هر لحظه برو خامتش افزوده میشد دیگر قابل استنشاق نبود؛ و قتی که نمیشد خرمن گندم را بخانه نزدیک کرد آیا بهتر نبود خانه را نزدیک خرمن گندم برد؟ آیا نشان دادن یک درخت هر چند عمر دیگر کفاف نمیداد که میوه اش را بچیند، کاشتن یک گرت سبزی، یا حتی بهمزدن کوتهای بد بوی جالیز بهمه این کاسی های گند زده شهری نمیارزید؟ تماشای گرمی درخاک یا پرندهای بر درخت بر غرولند درشکه چی، تقاضای چپو راست پشت میز نشینان یا غم حرف این و آن ترجیح نداشت؟ نقشه رفتن بده بنظر میآمد که بدفکری نباشد. تنها اشکالی که در این میان وجود داشت مدرسه رفتن بچه ها بود، که نمیتوانستند نروند. کلارا که مهمانی بیش نبود و آنروز یا فردایش کس دیگری صاحب و صاحب اختیارش میشد. اگر خدا میخواست و او خانوادۀ را بده میبرد از بعضی خرجهای کمر شکنی که هما برایش می تراشید و زائیده تمدن آلوده و هَرْدَمبیل شهری بود خلاص میشد. زنهای او مانند خودش از رگه وریشه کُرد و بزرگ شده ده بودند. هما باین امر که بر گشتی بود باصل نه تنها راضی



بلکه از ته دل خوشحال بود. خاطره شبهای مهتابی، دوشیدن شیر از گوسفندان یا رقص چوبی دور شعله آتش در زوایای روح زنانه اش انگشتان ظریفی بود که با سیمهای چنگ بازی می کرد. فقط با این امتیاز و شرط که هر وقت شوهرش بشهر می آید او را نیز همراه بیاورد. فی الواقع چه خوب بود صدای پرندگان از خواب برخاستن و بنوای چوپانان بخواب رفتن! آهو که کرم این کار بود نان میبخت و بچه ها هر يك گوشه ای از فعالیت زندگی نوین را می چسبیدند. چهارالنی پنج ماه کار می کردند و باقی سال را شکر خدا گویان در گوشه ای بسر آفتاب بتماشای دشتهای وسیع می گذرانیدند. آیا شناخت خدا یا فلسفه های عمیق بشری را از مطالعه جنبش ساقه يك علف، که در همان سایه زیر خود دنیائی اسرار نهفته داشت، بهتر میشد درك کرد یا از گردش چرخ يك درشکه؟ در شهر دایره دید کم، مسائل کوچک دست و پا گیر، اندیشه وحش فراوان، خود خواهیها افزون، روح حقیر و هدف زندگی خود زندگی بود. در دشت طبیعت عریان، کوه و آسمان وافق پیدا و همه چیز حاکی از عظمت کار جهان بود و این عظمت را به نسبت پذیرش انسانها در روح آنان منعکس می کرد.

با آمدن خالو کرم بشهر سید بنظرش آمد که از رؤیا بعمل پردازد. تصادفاً و از بخت مساعد، آنطور که کد خدا می گفت، باغ موریچی را میخواستند پنجساله با جاره وا گذارند. سیدمیران خودش شخصاً تحقیق کرد راست بود. تصمیم گرفت برای دیدن باغ سری بموریچی که چیزی دورتر از چغاسفید نبود بزند. خالو کرم مادیانش را برای او جا گذاشت و رفت. سیدمیران می دانست که نباید فرصت را از دست بدهد. زندگی در شهر وقتی که خوب فکرش را می کرد، فی الحقیقه بملت نمیآرزید؛ از هر سرش در دسر بود. دوروز بعد در حالیکه همارا بر مادیان مینشانند و خود افسارش را می کشید از در دالان بیرون رفت. آنجا در بغل جرز خانه سه روز بود بعبادت هر ساله درویشها با چادر و بند و بساط نیزه طلب بزمین زده بودند و حق میطلبیدند. سیدمیران که زورش میآمد در آن عالم بی پولی چیزی بآن مفت خوران بدهد يك تومان از کیف بیرون آورد داخل چادر انداخت و بدرویش حقه بازی که آنجا ریشش را بزانو



حواله طلبکار بود که غروب بغروب میرفت میگرفت. اما مسافرت او برخلاف میل و تصمیمی که داشت چهار روز طول کشید. خسوره اش برای آنها گوسفندی کشت و در پذیرائی تا آنجا که وسائش اجازه میداد فروگذار نکرد. باغ بزرگ هموریچی سر راه ماشین رو واقع شده بود و از آب همیشگی فراوان نیز استفاده میکرد. فقط عیبی که داشت در اثر بی توجهی کمی خراب شده بود. پرچین و دیوار اصلانداشت. باغهای دور از شهر بطور کلی اگر مراقب دلسوزی بالای سرشان بود هرگز ضرر نمیکردند. مع الوصف سیدمیران گفت که باید باز هم بیشتر موضوع را مطالعه کند. روز پنجم، هنگامیکه زن و شوهر سوار بر مادیان نرم رفتار کدخدا بشهر باز میگشتند مانند پرندگان جفتی که اولین نسیم خوش بیلاق را بر بال و پر خود احساس میکنند دمی چشمها را فرو بستند. عشق آنها که کوئی در گم واره ابدیت میجنبد مانند دشتهای سرسبزی که تاجش کار میکرد همه جا را فرا گرفته بود زمردین مینمود. اما در خارج از خانه و بخصوص در سفرهایی از این قبیل از زیباییهای دلچسب تری برخوردار بود. نرسیده بقم و خانه باباجان، سیدمیران کوشیده بود زن را قانع کند که پیاده شوند و با هم پیاله ای چای بخورند، اما با اینکه بدمیدانست موافقت کرده بود. در همین بین از میان گرد و غبار جاده با تعجب و حیرت فراوان سلیمان پسا کش دکان را دیدند که با گامهای چار و اداری در جهت مقابل آنها از شهر میآمد. گیوه هایش را ور کشیده، میچ بیچها و کمر بندش را محکم بسته بود و با وجود پیری و بی چشم و چاری مثل شاطر شیطان روی هوا میپرید و میآمد. سیدمیران يك لحظه از حیرت عقلش باز ماند که پیر مرد برای چه کاری دنبال او آمده است. تجربه زندگی صحنه ای از هزاران واقعه ناگوار را که ممکن بود پیش آمده باشد در ذهنش مجسم نمود. آیا سقف دکان فرود آمده و باعث اتلاف نفوسی گشته بود؟ آیا از کار گران کسی در چاه افتاده و برای او گرفتاری درست کرده بود؟ یا خدای نکرده در خانه اتفاقی افتاده، آهوتریاك خورده یا یکی از بچه ها طوری شده بود؟ يك احتمال کوچکتر نیز بود که ترازودار جدید او دسته گلی بآب داده و برای خودش جیم شده باشد. وقتی که پیاده شد و با کارگر خود حرف زد معلوم شد که حدس آخری او اشتباه نبوده است

و مردك نادرست و خدا شناس دخل دو روز دكان را يكسر بجيب زده و سرزير آب كرده بود. برای اجرای هر چه بهتر این نقشه سر نوروز خان علاءفرا که طلبكار دكان بود شیره مالیده و از رذالتی که داشت حتی یومیه آسیابان را كامل نداده بود. سیدمیران همچنانکه ایستاده بود و مات و منحیر در دهان سلیمان نگاه میکرد آه از نهادش برآمد. با این پائی که او خورده بود حالا چه میتواندست بکند؟ کچو آدم یالقوزبی اصل و نسبی بود از اهل سُتُر. در روزهای بیکاری اغلب پاتوقش قهوه خانه مراد زیر میدان شهرداری بود. برسیدن بشهر و رساندن هما بخانه، سیدمیران اول آنجا رفت بلکه بتواند از دزد فراری نشانی بگیرد، معلوم شد قومی داشت که در دباغخانه کار میکرد. اما این قبیل کوششها جز خستگی هیچ نتیجه نداشت. پیرمرد بیچاره هر چه کرد و هر جا رفت در شهر نتوانست از او سراغی بگیرد. مسافر آشنائی که همانروز از تهران آمده بود او را در گردنه اسدآباد نزدیک همدان دیده بود و این خبر خیلی دیر یعنی سهروز بعد بگوش سیدمیران رسید. آدم بی آبرو و نا کسی که يك چنان خیانتی میکرد معلوم بود که نمی ماند تا صاحب مال پیدایش کند و مال خود را خورده و نخورده از حلقومش بیرون بکشد. اهل خانه و اکبرقوش عقیده داشتند که میباید تازود بود و رد دزد گم نشده کسی را دنبالش فرستاد. سیدمیران لبهایش را بهم فشرد و گفت که بیفائده است. گفتند بنظم شکایت کن، اینرا نیز باهمال گذراند. گوئی مالی که رفته بود خودش پاداش تو بر میگشت. البته نه اینکه بگوئیم در بند نبود؛ سصد تومانی که کچو سقزی و زداشته و ورمالیده بود بحساب آنروزی کم پولی نبود. اگر روزگار پیشین کار سیدمیران خباز باشی بود شاید برای او اهمیتی نداشت. اما اینك - اولین نتیجه ای که از این ضربت پیار آمد آن بود که دكان تادو هفته بعدش شل و لنگ ماند. پختش منحصر بهمان گندمی شد که اقتصاد میداد و بلعنت خدا نمیآرزید. باعتبار آن در میان مردم و بخصوص آسیابانها لطمه خورد. زیرا با همه آنکه هر کس میشنید ضمن لعن و ناسزا بر هر چه آدم جلب و بدکار نسبت بصاحب دكان متضرر ابراز. همدردی میکرد، چیزی که تجربه و احساس شخصی بآنان میگفت این نوع تصادفات بیشتر میوه های تلخ بیقیدی و بی نظمی یا نپختگی بود که در دامن

آدم خودش میافناد. نقشه گرفتن باغ موریچی با اینکه شرایط اجاره اش قابل قبول بود بایش آمدن این قضیه عجله در بونه تعویق افتاد. و دلیل آنکه سید میران بنظمیه شکایت نکرد تنها اهمال او نبود. در پهلوان گشاده دل این داستان شاید بتصور بعضیها يك ضعف و شاید بتصور بعضی دیگر يك قوت اخلاقی بس عجیب وجود داشت که بهر حال در وی ریشه دار بود. از آثار این ضعف که هیچگونه نامی بر آن نمیتوان نهاد همین بس که دو سال و نیم پیش از آن تشت مسی خانه اش را دزد برد و وقتی پیدا شد نرفت از شهر بانی پس بگیرد. بمأموری که با پسرک دزد بدر خانه دنبال او آمده بود برای آنکه يك نه بگوید و خود را از نهصد ونه کشمکش برهاند جواب داد: - در خانه ما هر گز باین نشانی که شما میگوئید تشتی نبوده است.

- اما این پسرک می گوید که يك روز صبح خیلی زود آن را از همین خانه ربوده است.

- من که حقیقت را گفتم اما امر شما جاریست ، اگر آنرا خلاف میدانید باو بگوئید از همانجا که مال را برده است یکروز صبح بیاید و سر جایش بگذارد.

سید میران این حرف را که زد فوراً فهمید تندرسته است ولی از بخت مساعد، پاسبان مأمور آدمزیر کی نبود که نیش کلام او را دریافته باشد. زیرا بلافاصله گفت: - آیا میتوانید استشهاد کنید که این تشت مال شما نبوده و هیچکس آن را در این خانه ندیده است؟

سید میران بانی شخندی باو توپ بست:

- مرد حسابی بیته با مدعی است، تو برو دلیل بیاور که این تشت مال من بوده است.

- باید بیائی بشهر بانی و هر توضیحی داری آنجا بدهی.

- خیلی خوب ، کی باید بیایم ، همین حالا یا ساعتی دیگر ؟ شما بروید بقهوه خانه يك چای بخورید منم میآیم. خودم فردا میروم، خوب؟ دیگر فرمایشی هست؟ لطف سرکار زیاد.

باری، او اصولاً آدمی بود که میگفت، برای من راحت تر است که دیگران مال مرا بخورند تا مال دیگران را بخورم. قضیه کچو که پیش آمد میرزانی بیچشمه -

سفید، یکی از دهات حومه شهر، رفته بود. او آنجا هم بتازگی آب و علاقه کوچکی بهمزده بود. در بر گشتن، وقتی که شنید برای دوستش چه پیش آمده است بیشتر از آن ناراحت شد که گمانش برود. عصبانیت او از کار و کردار رفیقش اندازه نداشت. روز بعد هنگام غروب بخانه آنها رفت. تصادفاً سید میران در اطاق آهو بود. اما خود زن در ایوان نشسته بود و هیچ کاری نمیکرد. چهره اش نشانه کاملی از پریشانی او بود. مرد قبل از آنکه وارد اطاق شود و بنشیند، یاسلامی بگوید و علیکی بشنود، در همان آستانه در بيمقدمه گفت:

— مشهدی میران مبارک است انشاء الله، شنیده ام گاوت زائیده گوساله. خوب، من یکی که خیلی خوشحال هستم. کسی که نکشیده بیست و پنج من دگانی خودش را بدست يكالات بی پدر و مادر و پاچه ورمالیده میسپارد و بیخیال از بیلاق بقشلاق میرود باید هم دندش نرم این ضررها را بکشد. من نمیدانم تو که این آدم را میشناختی و از سابقه اش باخبر بودی و خوب میدانستی که اوتا به حال گوسفند هیچ امامی را تا چاشت نچرانیده بچه اطمینانی آمدی پشت دستگاهش گذاشتی؟! اصلاً کی این آدم را برای تو پیدا کرد؟! بعد از چهل سال چارواداری و تو بره گم کردن مشهدی، والله از ما قباحست دارد! نمیفهمم، والله من که در کار تو حیران مانده ام!

اونیمه پکر در اطاق با آهو خانم احوالپرسی کرد و نشست. زن رفت تا سماور را آب و آتش کند، مرد گفت که روزه دار است، قضای مادر و مضان را بجا میآورد و بنا بر این از خوردن چای و هر چیز دیگر معذور میباشد. بعد از آنکه آهو هم با شرم و احترام خاص گرفت در کناری نشست. مرد بهمان خطاب بدوستش بالحن معمولی ادامه داد:

— من نمیگویم چرا بد رفتی و آنجا چکار داشتی. اما چرا وقتی میخواهی بروی مثل همیشه نمیآئی بمن سفارش کنی. من که آنروز هنوز چشمه سفید نرفته بودم، چشم کور میشد روزی دوسه بار تا تو بر میگشتی بدگان سر کشی میکردم. دخل دگانرا بهمان نسبت که جمع میشد خُرد خُرد میگرفتم تا پیش او نمانده باشد. اگر خودم

نبودم برُسنم یا کس دیگر سفارش میکردم. پس آقای سرایی این دوستی و برادری را  
برای چهاروزی گفته‌اند!

سیدمیران ساکت ماند. قیافه‌اش بیش از پیش اخم آلود بود. از حرفهای  
منطقی او که هزاران نیش گزنده در خود پنهان داشت در خود احساس کوچکی  
میکرد. در عین حال واقعاً نمیدانست چه جوابی بدهد. بانیش طعنه‌ای که بخودش  
بر میگشت گفت:

— لابد او از ما مستحق‌تر بوده است.

میرزانی او را نگریست:

— پس تو مشهدی معلوم میشود با سرارِ کسیر و کیمیا دست یافته‌ای که این حرف  
رامیزنی! یا اینکه شبها با ناک رامیزی. اگر اینطور است بپاهم بگو. منم بدم نمی‌آید  
در این آخر عمری گوشه‌ راحتی بنشینم و از این سگ دوزدن سال بدوازده ماه خود  
را آسوده کنم. هان، واقعاً اگر چیزی هست بگو.

آهواز روی ناراحتی در زیر چادر حرکتی کرد و زیر لب چیزی گفت که  
فهمیده نشد. میرزانی ادامه داد:

— دوست عزیز می‌خواهد بدت بیاید می‌خواهد خوست، راه و رسم زندگی  
این نیست که تو پیش گرفته‌ای. روح بیکارگی و بی‌تقدیری در رگ و ریشه‌ات نفوذ  
کرده است و این همان چیزی است که برای مردی درس تو و با این عائله‌دور و پرت  
نکبت بهار می‌آورد. عزیزم، این دل سنگینی و خونسردی را کنار بگذار و فکری  
بکن که فکر باشد. دو روز عمری که بما داده‌اند درست است که بهر وضع  
و ترتیبی باشد می‌گذرد اما بیشتر از آن جدی است که من و تو فهمیده‌ایم. زندگی  
آتش است با آن بازی نمی‌شود کرد. بی‌چهای خودت ظلم نکن. اینها از تو نان و  
آب می‌خواهند. اینها نیستی را نمی‌فهمند چیست. اگر تو بخودت رحم نکنی کسی  
بتو رحم نخواهد کرد. جامعه درنده خوتر از آنست که مهربانیهای ظاهرش  
نشان میدهد.

آهو خانم که باروی نیم گرفته کنار دیوار نشسته بود آهسته گفت:

– بچه‌ها چه اهمیتی دارند، اصل کاری هماغه است. قراوتخت باشد، کفش ورنی و پالتوی پست او تیار باشد؛ همین نان است و همین آب.  
 بخیه زخم زن باز شده بود، شرم از مرد بیگانه و همچنین شدت ناراحتی که در آن لحظه او را آتش بجان کرده بود جلوی حرفش را گرفت. میرزایی در همان حال میگفت:

– قم میروی، هنوز نیامده خبرت را از چغاسفید میآورند. مثل مرحوم شاه شهید هوس بلوک گردی توی پک و پوستت رخنه کرده است!  
 بایرون آمدن هماغه از اطاق خود که باینطرف آمد رشته صحبت تغییر پیدا کرد. زن جوان بی آنکه قیدی در گرفتن روی خود داشته باشد با احترامی خشک و سرسری از دم در بامهمان احوالپرسی کرد و بعد با طاق داخل شد. دستمالی ابریشمی آبی بر سر بسته و صورتش بدون آرایش بود. سیدمیران بالعنی فرو افتاده که حکایت از پند گرفتن او از شکست میکرد گفت:

– وقتی بدمیاید از درو بام میآید، دیروز مأمور مالیه ورقه مالیات سال گذشته را برای من آورده است؛ وقتی میدهم میخوانند می بینم نوشته اند سیصد و پنجاه تومان! من نمیدانم این از روی چه حساب و کتابی است. سال پیش را صد تومان نوشته بودند که اینطرف و آنطرف، پائین و بالا، بابیست و پنج تومان و یک طبق توت سرش را بهم آوردم. وقتی فرصت کردی با هم سری با آنطرفها بزنیم ببینیم حرف حسابشان چیست. البته نه حالا، چند روز دیگر. ببینم پتو پولی بدمتم میآید یا نه.

هماندا داد:

– خدا خیر براهش نیاورد، الهی هر جا هست آن پول بشود آتش و ریشه عمرش را بسوزاند آنکه این ضرر را بپردازد.

میرزایی بانیمخندی تمسخر آمیز سر را موج داد:

– برای منم همیشه نقد نوشته اند، باید زودتر رفت و درستش کرد، چند نفر دیگر از نانواها هم پیش آگهی هایشان را بمن سپرده اند. خنده دار است،



برای کوهزاد خشکه‌پز هشتصد تومان نوشته‌اند. خوب، حالا کی را پشت ترازو گذاشته‌ای؟

— رحمن کار پنجشنبه را. اما خیال دارم بعد از دو سه روزی برای همیشه خودم پشت دکان بروم. پس تو که بمالیه میروی ورقه مرا هم بگیر. با آنهای دیگر هر کار کردی با اینهم بکن. من دیگر حال و حوصله گلنجار رفتن با این جماعت پشت — میزنشین را ندارم. (از جیب ورقه سفیدی را بیرون آورد و بدو مستش داد) ما باید در هر کاری برویم و گت آسیابانها را ماچ کنیم. در این چند ساله آنها تا بحال یکشاهی زیر بار این زور گوئیا نرفته‌اند. آخر این چه پولی است که ما باید بدهیم. بیاد کی بعشق چی. اگر همان سال اول بعضی آقایان بخیال خودشان زرنگی نمی‌کردند و پنهانی نمیرفتند با مأمورین بسازند با همان نقشه‌ای که من داشتم توانسته بودم اصلاً اسم نانواخانه را از توی دفتر دولت بتراشم. چنانکه آسیابانها همین کار را کردند و موفق هم شدند. تخم لَغ را میرزا نبی اول از همه خود شما در دهان این آقایان مالیه چیا شکستید. مالیات ما همان عوارضی است که از بار گندم در موقع برگشتن از آسیاب میگیرند.

میرزانی گفت:

— نمیشد، مشهدی میران، نمیشد، هر کاری حسابی دارد. ما با آسیابانها که محل کارشان بیرون شهر است و دَمِ چَك مأمورین دولت نیستند خیلی فرق داریم. آن افلاسمه‌ای که آنها در آوردند و برگردن آویختند ما نمیتوانستیم در آوریم. از قراریکه شنیده‌ام باز امسال بسراغ آنها رفته‌اند. اما از ناجسی که دارند نمیخواهند صدایش را بلند کنند. (میرزانی ورقه پیش آگهی دوستش را در بسفل گذاشت.) خوب، مشهدی، من باید از خدمت مرخص شوم. عین الله خان مریض است میخوام سری باو بزنم. ضمناً شکر داورا دیروز دژبان از آسیاب بار کرده پسر باز خانه برده‌است. از وقتی آسیاب سر باز خانه خوابید و قُشَن گندمش را با سیابهای سراب داد اینهم برای ما قوزی روی همه قوزها شد. از یکطرف می‌آیند جویها را بر ضد تخم مالاریا امشی میزنند که خود را خیر خواه نشان دهند و از طرف دیگر آب باغها را بزور

میرند. کسی هم نمیتواند بگوید بالای چشمتان ابروست. باغ برزه دماغ از نی آبی مطلقاً رو بخشاک شدن است. خلاقیت در میان ما مردم یعنی دست درازی بحقوق ضعیفتر از خود. این دفعه اولی نیست که قُشن گندم نانوا را میبرد. اگر خدای نکرده آتش جنگ باین مملکت هم سرایت کند چه خواهد شد! باید نمایندگان دو صنف بنشینند و اگر نمیتوانند يك فکر اساسی برای موضوع بکنند لا اقل ترتیبی بدهند که خسارت روی کلیه اعضاء دو صنف سرشکن شود.

سید میران گفت:

— قُشن چون پول نمیدهد آسیابان زورش می آید بارش را خرد کند. و در این میانه کاسه و کوزه بسر بیچاره نانوا میشکند. باید دستجمعی شکایتی بشاه و نخست وزیر نوشت. ما را دار که نمیزنند. و بر فرض هم بزنند چون دستجمعی است اهمیتی ندارد. پس اگر بهمین پا عزم خانه عین الله خان را داری چند دقیقه صبر کن تا منم با تو بیایم. عیادت مریض واجب است. خیلی وقت است او را ندیده ام.

میرزا نبی بهما نگاه کرد. دست روی زانوی خود زد و برخاست زن جوان در حالیکه سر و گردن خود را پیش می آورد بشوهر تند شد:

— در این تنگ غروب که شب چهارشنبه هم هست کجا میخواهی بدیدن ناخوش بروی، خوب نیست. نه، اصلاً لازم نیست بروی. مگر همین زمستانی که تو سه ماه روز و شب را بهم دوختی و در خانه خوابیدی و از درد پا و تب ناله ات چنان بود که دیوار بگریه می افتاد او یکبار آمد بگوید احوالت چطور است که تو حالا بروی! پاشو، پاشو برویم بآن اطاق من با تو کاری دارم. ما مسلمان بودیم و کافر شدیم.

هما با شور زنانگی و قالب سبکی همیشگی خود از جابر خاست و آستین شوهر را گرفت تا با خود باطاق دیگر برود. از اینحرکت دلچسب او هر دو مرد خوشدلانه خندیدند و سید میران از روی یکنوع ناچاری که برای او عین سعادت بود گفت:

خوب . مشهدی نبی ، تو برو ، من فردا میروم . ببینم این ضعیفه چه می گوید .

میرزا نبی در حالیکه هنوز اثر گنگونی خنده از صورتش محو نشده بود خدا حافظ گفت و رفت . در اطاق بزرگ هما با ملایمت بمرد خود پرخاش کرد :

– باز هم جلوی مردم بمن گفتی ضعیفه؟! این مارمولک بدهر سینی چه می گوید که مثل هزار پا میخواد توی گوش تو برود؟! احمق با آن کله کوچك، قیافه وارفته و صورت پر چین و چروکش که مثل خواجه هاست فکر نمی کند من بیست سال هم بیوه بمانم با و شوهر بکن نیستم. اگر بار دیگر پایش را بدراین خانه گذاشت با لنگه کفش و دسته جار و حسابش را خواهم رسید . دوستی و برادری! دوستی و برادری! گمان می کنم در دوره آخر الزمان معنی کلمات هم عوض میشود!؟

سید میران بادیر باوری و بد گمانی بس شدید در چشمان درشت او که لبریز از ملامت بود نگر است اما ندانست چه بگوید. از هنگامی که هما با او زندگی میکرد اولین بار نبود که این زن چنین مسئله هایی را پیش می آورد. قضیه پسر صفیه بانو، داستان سراب نیلوفر و این یکی! بی گفتگو در هر سه اینها چیزی وجود داشت! بی گفتگو مردها، از گر گعلی، درویش در خانه گرفته تا روضه خان هفتگی و یخ فروش سر گذر، نمیتوانستند تحت تأثیر زیبایی دل انگیز زنش قرار نگیرند. روش بی قید و بند او در آمد و رفتها و رفتار آزادوارش بطور کلی در زندگی روزانه داخل یا خارج خانه آنان را باندیشه های ناروا گستاخ میکرد. لبخند شیرین او چنان بود که هر کس او را میدید و لَوَیکَتر هگنر ساده، گمان میکرد در سراچه دلش جایی برای خود باز کرده است. او بهما همان اعتمادی را داشت که يك آدم سالم بچشم خود دارد. باغ تفرّج بود و بس، میوه نمیدادش بکس! این تشبیه در مورد او کاملاً درست بود و قابل دقت، اما آیا فی الحقیقه زن شیطان صفت و رند از روی دانائی مخصوص خود که از کومه فکری زنانه سرچشمه می گرفت در او نقطه ضعفی بچنگ نیآورده بود؟ شاید چنین چیزی بود. اما بهر حال سید میران از برانگیخته شدن حسد خود نمیتوانست جلوگیری کند. زیرا در انسانهای سودائی مزاج عقل از وِراجیهای

خود هرگز سودی نبرده است. زیرا عشق زن جوان در دل او ریشه دار بود. به علاوه غیر از این بود که روش کذائی دوستش در شب قهر هما بهمان اندازه ناراحت کننده و مشکوک بود که نادرست و خیانت آمیز؟ یکبار نیز آهواز قول مه‌قلی مطلبی را برای او بازگو کرده بود که با همه جنبه کلی و ابهام آمیزش میتوانست بنحوی حقیقت داشته باشد. سیدمیران در زمینه این افکار پس از آنکه خوب در چشم هما خیره شد در حالیکه سعی میکرد خون سردی خود را برای خاطر ظاهر حفظ کند با پلکهای لرزان و رنگه روی مات پرسید:

— منظور تو از این گفته چیست، خوب مرا روشن کن. آیا میرزانی هم ؟

هما از روی بیزاری و خستگی از کم‌هوشی و ساده دلی شوهر که همه را مثل خودش پاکدل و پاکباز میانگاشت صورتش را با طمأنینه کامل از وی برگرداند و سپس با خشمی ابراز نشده و درونی گفت:

— دلم میخواست عینکی اختراع میشد که آدم پشت پیشانی و درون سینه اشخاص را با آن میدید؛ آنوقت معلوم میشد هر کس از حرفی که میزند و کاری که میکند چه نقش و نیتی در دل دارد. اما زنها در بعضی مسائل خیلی زود تعدل مردها را میخواهند. مردك ریا کار در حرف برای تو اشك تَمَساح میریزد و در عمل پاتوی کعشت میکند. این نشانه پستی روح و کوچکی است که کسی در این دنیا که از هر طرف راهش باز است برای پیشرفت کار خودش چشم بجاء و مال یا عزت و احترام دوستش داشته باشد. بعد از آنکه تورا خانه نشین و خودش را زورچیان نماینده صنف قالب کرد حالا با کمال خودپرستی و بیشرمی میخواهد انگشت توی شیر بز بند پیوند مارا از هم بگسلاند. کدام دوست یا برادر است که بز دوست یا برادر خود يك چنین حرف شرم آوری بزند؟

« تا کی میخواهی با این سیاه برزنگی عمر عزیزت را تلف کنی. طلاق ترا بگیر خودم منت ترا دارم. »

بله، میرزانی هم! همین آدم امروز برای تو رفته بود روی منبر موعظه میکرد. خیال میکند خودش که آدم احمقی است همه بر همین قیاسند و نمیفهمند

منظور باطنی اش از این حرفها چیست. در آن یلشدوشبی که من از روی سادگی و بیچگی که فی الواقع این مرد را صیغه خوانده تو میدانستم و بخانه اش پناه بردم پنهان و آشکار بعد زبان پیرانه چه شعرها که برای من نخواند. تشت ز زینم کرد که با سریش پیوند نمیکیرم. و منظورش از سریش یعنی همان زندگی با تو. بمن می گوید، زن بر سه قسم است، زن وزنگل و آنگل، و زن من از این قسم سوم یعنی انگل است.

سیدمیران بر خود لرزید. این گفته از مصطلحات خود میرزا نبی بود. لب خود را گزید و پرسید:

— خوب دیگر چه گفت:

— زن در خانه آئینه مرد است. اگر زیبا باشد جوانی و اگر زشت باشد پیری اورا می نمایاند.

حال آنکه زن او شاید از من خوشگلتر بود. خستگی کار و بیماری تب از پای درش آورده بود. این کسی که برای بچه های تو دلسوزی میکند خودش بین چه بروز کار بچه هایش آورده است و می آورد. می خواستم از همانجا که ایستاده بودم و گوش میکردم پاتوی اطاق بگذارم و بی آسی و بی پایی با هفت آب آلوده بشویمش و بگذارمش بکنار. مردك احمق! اگر باردیگر پایش را بدر این خانه گذاشت من میدانم و او. و تو هم لازم نیست بعد از این بخانه آنها بروی. آیا حالا که بآرزوی ریاست صتفی خود رسید شها آسوده میخواهد؟

سیدمیران گفت:

— ریاست صتفی غیر از دوندگیهای مفت و بی حاصل چه فائده ای بحال من داشت؟ کیست که قدر بداند؟ گریه میکنی، هان، گریهات از چیست. اگر مردم بد باشند بدند چه میشود کرد، من خودم از این کار خسته شده بودم.

هما چشمان خود را پاك کرد:

— چرا فائده نداشت، چرا فائده نداشت. آیا من نمی بینم یا بچه هستم و احساس نمی کنم که کار و بار تو از مدتی پیش باینطرف و روز بروز پس رفته است که پیش نیامده است. بس نبود که از زور گوئیهای قُشن در امان بودی و همه جور ملاحظات را

میکردند همین موضوع مالیات را بگیریم، تو خیال میکنی میرزایی کسی است که برای پدرش فاتحه مفت بخواند. دست کمش اینست که از مالیه خودش هیچ بهیج بیرون بیايد. تو خودت را در چاه میاندازی و بعد التماس میکنی که دستت را بگیرند. یا حتی این التماس را هم نمیخواهی بکنی. مرا مجبور میکنی که از این به بعد ترا سر خود نگذارم. عوض اینکه بدیدن عین الله بروی برخیز برو حبیب را پیدا کن و دوباره بر سر کارش برگردان. هیچ صله ای بهتر از وصله شکم خود آدم نیست. مگر این خود تو نبودی که بمن می گفتی نصیب و قسمت دروغ است و هر کس آن بندی را میدرد که خود کاشته است؛ پس چطور شده است که حالا طور دیگر رفتار میکنی؟ برخیز برو حبیب را پیدا کن و بر سر کارش برگردان. قدر او را ندانستی خدا پشت دستت را داغ کرد:

- این یکی را بدن گفتی. اما حبیب بدگان سنگگی قلیخان رفته است. نامرد گویا وقتی ما بقم رفته بودیم او را پخته کرده است.

- قلیخان او را پخته کرده است تو برو برشته اش کن. اگر نمیخواهی کچوی دو می بهروالت بیاید زودتر بجنب. برو با او صحبت کن و ببین در دلدش چیست. بیفکری و لا قیدی یعنی همین که آدم بهر چه پیش آمده است تسلیم شود. بعد از ده سال سابقه خدمت او اینقدر نمک شناس هست که در مقابل کار و مزد مساوی ترا به قلیخان ترجیح بدهد.

- رفتن من بدرد گان قلیخان صورت خوشی ندارد، بماند برای فردا. اگر بتوانم اکبر قوش یا کسی دیگر را نفرستم بهتر است تا اینکه خودم بروم.

- هر چه صلاح میدانی همان را بکن. فقط خلاصه اش را بتو بگویم، اگر فردا شب همین موقع کس دیگری غیر از حبیب پشت دستگاه ترازو باشد، رحمن کار پنجشنبه یا هر سگ سوت های فرق نمی کند، بجان خودت نباشد بارواح همه مقدسین با همین دستمال ابریشمی سرم مثل یک مرد خودم میروم و پشت گان میایستم! میگویند این زن است که مرد را خراب می کند یا از نو میسازد! تصدیق می کنم، در گذشته این من بودم که ترا بحال خود او گذاشتم تا اینطور شدی. تنبلی را کنار بگذار و برخیز

وضو بگیر و نمازت را بخوان. من وقتهایی که تو نماز میخوانی حقیقهٔ دلم روشن میشود. نماز ستون دین است، خیر و برکت است، آدم را از رنگ می کند، روح زنده گی در بدن می دهد. بی نمازی اکبر می آورد. نمی دانم حرفهای مرا بچشمگیری یا نه، اما بشرفم قسم روی آن شرطی که دربارهٔ حبیب با تو کردم استوار هستم. و هیچ عذرو بهانه یا علت تراشی درست یا نادرستی را هم نمیپذیرم. فردا همین موقع بدر دگان میروم، حبیب آنجا بود که بود، اگر نبود از این پس ترا زودار سنگک پزی آقای سرابی خانم او یعنی هما زندی خواهد بود، همین.

سید میران با کج خلقی ملایمی اخم کرد. جنبش لب بالائی او که دندانهای جلوییش را نشان داد حاکی از عدم رضایت وی از شنیدن اینگونه صحبتها بود. هما از نو گفت:

- بگمانت شوخی می کنم، هان؟ اتمام حجّت بیست و چهار ساعته است، اما یقین بدان تو پ خالی نیست. اگر چنین کاری را ننگ می دانستی چرا آه-و را، پیش از بچه دار شدن، بدگان برده بودی که بکمکت کار می کرده؟ آن زمانها زنان بیشتر در قید و بند بودند یا حالا؟ مگر کم اند زنانی که در مغازه ها پیش شوهرانشان یا بطور مستقل کار می کنند؟ من روزها اینجا در خانه چکاری دارم؟ چه گاهی را روی کوهی می گذارم؟ غیر از اینست که از سر صبح تا باتک شب باید دائم چشمم بدر باشد و انتظار ترا بکشم یا از بیکاری تیرهای سقف را بشمارم؟ تو که نگذاشتی بروم خیاطی را بجائی برسانم. خیال میکردی دیودر کوچه مرا خواهد قاپید. نه بچه ای دارم و نه گرفتاری. نان را کشیدن و بدست مردم دادن چه کار فوق العاده ایست که از دست من ساخته نباشد؟ کارها در حقیقت امر خود بخود مشکل نیستند، این ما هستیم که آنها را بر خود مشکل می کنیم. منتهی چون اول کار است شوهرم نیز بمن کمک خواهد کرد. تا وقتی هوا روشن است من، و بمحضی که خورشید نشست او، بنوبت پشت ترا زو خواهیم ایستاد. بمن میخندی، این اصلاً عادت تازه تو نیست که گفته های مرا هر چه هم جدی باشد یکدستی بگیری. بمن ضعیفه و ناقص عقل می گوئی، حال آنکه خود تو بیشتر لایق این اسامی و القاب هستی.

سیدمیران پوزخند زد :

— من بتو از این لحاظ ضعیفه و ناقص عقل نگفتم که نتوانی یلشمنان را کیل کنی و بدست خریدار بدهی یا اینکه حساب دخلی را ندانی نگهداری. بالاتر از اینکارها هم از دست تو ساخته است. بهترین دلیلی که میتواند ناقص عقل بودن ترا ثابت کند همین حرفهایی است که میزنی. تو فراموش کرده‌ای که مردم این شهر تا چه اندازه پوچ و ندیده بدیده‌ستند!

— اما اینرا هم بگو که به بدعتهای تازه خیلی زود خومیگیرند؛ بعلاقه انسان در درست ماندن و پاک‌زندگی کردن احترام میگذارند؛ همه مردم در هر کجای دنیا اینچنین اند. اگر من زنی بودم که مثل حرمسرایان قدیم پادشاهان همه عمرم را در چار دیوار اندرون گذرانیده و رنگ آفتاب بیرون و زندگی در میان مردم را ندیده بودم شاید الآن عقل و اندیشه‌ام همچنان بود که تومیگوئی. از همه اینها گذشته، حرفی که حسین‌خان یکروززد از یادم نرفته است: زن باید خودش پاک باشد، همین.

سیدمیران از این یادآوری خوش نیامد، گفت :

— باین سر ترس و حرّافی که تو داری گمان میکنم روح قرّة العین شهید در بدنت حلول کرده است اگر سواد کی نیز میداشتی بی گفتگو جای او را میان هوادارانش سبز میکردی.

— و صله حرّافی را بمن نجسبان، قرّة العین هم دیگر زنده شدنی نیست. اگر نمیخواهی طفره بروی جواب مرا بده.

— جواب تو همان خاموشی است بقدر يك آدم زنده حرف میزنی. سر مرا بدرد آوردی. اصلاً همانطور که گفتم از فردا خودم پشت دکان میروم. پیش از طلوع آفتاب آنوقتی که توهنوز خواب هستی برمیخیزم و از خانه بیرون میروم و ساعت ده شب، یعنی باز آنوقتی که تو خوابیده‌ای برمی‌گردم صبحانه و شام و نهار را، بجان خودت باید از این بیعتنها بخوری! (همامیان کلام او افزود: و تنها هم بخوابی.) اینهم مانعی ندارد. و تنها هم بخوابی. از همین فردا، امانه، پس فردا؛ فراد میخواهم بگاراژ بروم



و سفارش موتور برای دگان بدهم . این از هر چیزی واجب تر است . این روزها بیشتر نانوائیها موتور کار گذاشته اند و بجای هیزم نفت سیاه میسوزانند که کلی بصره است . زحمتش کمتر است و مثل هیزم جای زیادی را در دگان نمیگیرد . عوضش مواظبت میخواهد که مخزنش داغ نشود و ناگهان بتر کد . ما از قافله عقب مانده ایم . خدا کند منم از شر این هیزم خریدن و شکستن و مصیبت جا دادن آن درد دگان فسقلی راحت میشدم .

سه روز بعد سیدمیران ساعت خوش کرد و بکمه یک نفر اهل فن موتوری را که از علی آقا جوشکار خریده بود در دگان کار گذاشت . شاطر که دستش بیکار مانده بود حاضر شد برود و با هر زبانی هست ترازودار قدیم را با بش را که خود مسبب رفتنش شده بود بسر کارش برگرداند . رحمن کار پنجشنبه که مرد بد اقبالی بود و هر جا میرفت یک هفته بیشتر دوام نمیکرد از همان روز اولی که دگان خوابیدی کارش رفت . سیدمیران با استفاده از وجود بنائی که گرفته بود و فرصتی که پیش آمده بود تغییرات دیگری نیز در وضع داخلی دگان داد که کلی بهتر شد . از این تغییرات بیشتر از همه پیشکار دگان که دستش در گرداندن سیخ یا پاروی صابون آزاد شده بود برقص آمده بود . آتشکار دگان میگفت که از موتور مثل یک عروس مواظبت خواهد کرد . با برداشته شدن هیزمها و باز شدن جا ، ازدحام مشتری در داخل دگان چندان ناراحت کننده نبود . از آن طرف شاطر زمان رفته بود دست بگردن حبیب انداخته ، روی او را بوسیده و از تندبهای خود نسبت باو عنذر خواهی کرده بود . از قول خود و ارباش ، که در نیکی و بزرگواری در میان تمام نانواهای شهر یگه بود ، باو اطمینان داده بود که از آن پس هر چیز همانطور است که دلش میخواهد . فقط در این صورت بود که حبیب راضی ببرگشتن شد . او هرگز عادت نداشت درباره کمی یا زیادی مزد خود صحبتی بکند ، اما وقتی که در دگان قلیخان شش ریال بیشتر می گرفت چگونگی ممکن بود باز همان مزد اولش را باوداد ؟

ماه اردیبهشت گذشت . سیدمیران که تحت تأثیر حرفهای تند میرزانی و زنها رگ غیرتش بجنبش در آمده بود بکارها بیشتر میرسید . لااقل روزی دو بار بدگان

سر میزد. بارهای آرد را که از آسیاب میآمد قبان میکرد. یکبار بطور غافلگیر رُبع گرفت و معلوم شد تا آنروز باربران بی انصاف کلاه بزرگی بر سرش می گذاشته اند. آنها دودسته تایچه داشتند، یکی نو، دیگری باوصله های زخم خورده و سنگین. هنگام بردن گندم اولیها را میآوردند و موقع تحویل آرد دو میبارا، و تازه ایکاش بهمین بس میکردند؛ هر بار که خالی برمی گشتند در ته تایچه های آنها که خوب تکانده نمیشد بقدر دو من آرد آورده را برمی گردانند. و سلیمان پسا کش از همه این دزدیها غافل بود. بایتر تیب در هر شگرذ دو خرواری چهار تاشش من کلاه بر او میرفت و معلوم نبود این کار از چه موقعی شروع شده بود. این حقه باربران آسیاب البته کار تازه ای نبود که او نداند، منتی از اینجا میسوخت که آنها از اعتماد او سوءاستفاده میکردند. بیشک از این راه کلی مال او از میان رفته بود، در حالی که ادعائی نیز نمیتوانست بکند. آسیابان میگفت فقط بار اولی است که چنین اشتباهی پیش آمده است، آسیابان همیشه از این اشتباهات میکند و صاحب دکان اگر مایل است می تواند هر بار تایچه ها را وزن کند یا هفته ب هفته ریب بگیرد. سید میران خیلی خلقش تنگ شد. اما آیا میتواند سرو صدا و جنجال راه بیندازد؟ از اینکار هیچ فائده ای نصیبش نمیشد. فقط میباید تا چند روز دیگر که ته کته آرد بالا میآمد با انتظار بنشیند تا ببیند فی الواقع میزان کمبود او چیست. در نتیجه سرکشی و مراقبت نزدیک او دکان سروسامان بهتری گرفت. ناناش که پیش از آن داخل دار و سیاه بود رنگ و روئی پیدا کرد. پخت روزانه نیز افزوده شد. اما چون گندم آن در اثر خرابی و پوسیدگی که معلوم نبود چند سال در انبارهای دولتی مانده بود ریب نداشت و روی پاره و بند نمیشد مجبور بودند بزور نمک آنرا قابل پخت کنند، و این مسئله ای عمومی بود. خیال سید میران در اوضاع جدید تا اندازه ای راحت شده بود. در پیش خانواده و بخصوص آهوخود را رؤسید احساس میکرد. با این وجود همچنان دلش خالی بود. مثل اینکه پول بیکردار در دست او گنجشک میشد و پرواز میکرد. کسی که پیشترها همیشه صدا خروار گندم در انبارخانه و کتله دکان پایش علف ذخیره داشت، جیبهایش هرگز از اسکناسهای پنجاه تومانی خالی نبود و در یک کلمه، دست پنجاك میزد جواهر میشد، اکنون باید چنان در پیسی افتاده باشد که

پول موتور را فروشنده اش شب بشب بیاید از دخل دگان بگیرد و باغ و لند و بدو بیراهه برگردد. الفت مظفری که روزگاری برای آنکه جواز نانوائی بگیرد و یک دگان قافتائی باز کند از تیغ آفتاب تا تنگ غروب هفتدروز تمام در خانه او را رها نکرد، همان آدم پشتدَر پشت نوکر و نوکرزاده ای که بهرام را قلمدوش سوار می کرد و بگردش میبرد و بمنظور جلب نظر پدرش برایش اسباب بازی میخرید و با همین کارها بالاخره نیز مثل گوه خودش را در صنف نانوا جا کرد، حالا همه گذشته ها را فراموش کرده بود. اکنون که با حقّه بازی و پشت هم اندازی کار و بارش گرفته بود از او انتظار سلام داشت. وقتی که با درشکه از بردگان او رد میشد دستش را در جیب می کرد، یله اش را بعقب میداد و چنان باد پُغپُغ می انداخت که کوئی دگانهای چپ و راست خیابان یکسر قبالة اوست. دوزدور این تازه بدوران رسیده ها بود که با جریان زمانه خوب میتوانند شنا کنند نه او که همه کس فراموش کرده و کوئی دوران بُرو بُروش بسر رسیده بود. او که در زمانهای پیشتر شکفتگی زندگی را در حرکت دائمیش رو بجلو می دانست اکنون که روزبهی و رونق کارش مه آلود شده بود خود را نیست شده احساس میکرد. مثل شیر تحمّل پیری و ناتوانی را نداشت. این بود که اغلب بروزگار خود میانندیشید. دست و دلش درست و حسابی بکار نمیرفت. چشمانش از سایه افکار ناموافقی که در مغزش می گذشت و حتی خود نیز نمی دانست که چیست رگ زده و غبار آمیز بود. در بیرون خانه حرکاتش بیش از پیش از روی آشفته دلی و پریشان خیالی بود. در درون خانه دلش میخواست بحال خود و گذاشته شود. گاه نسبت بهما مطلقا خونسرد میماند و گاه با چنان شور و شَفَب و سوز و گدازی جلوش زانو میزد که هیچ مُغنی جلوی بت معبودش زانو نزده بود. و زن جوان و سعادتمند اگر در چشمهای تمنا زده اش مینگریست اثر محسوس رطوبتی را در گوشه پلکهایش مشاهده میکرد. این بود که با منتهای نوازش او را دلداری میداد و آهسته و ملایم میپرسید:

— آیا امروز برای کار من بمحضر رفتی؟ نه؟ پس چرا نه؟ این وضع تا کی باید ادامه پیدا کند؟ نکند سرابی برای من خیالی در سرداری و نمیخواهی بُروزش را بدهی؟

پس اگر یکروز آمدی و در خانه دیدی جاتراست و بچه نیست ناراحت نشوی، بر من ایراد نگیری؛ زیرا من زن تو نیستم، مالک نفس خود هستم و هر جا که بخواهم میتوانم بروم. اما نه، باتوشوخی میکنم. يكسند کاغذی تعیین کننده عشق نیست؛ بیشتر بدرد روزگاری میخورد که عشق از میان رفته و جدائی آمده است. آنروزها هم که عقد رسمیت بودم همیشه میگفتی که مرا بچشم معشوقهات مینگری نه زن شرعیات. شاید تو اینطور بهنر دوست داشته باشی، بمذاقت شیرین تریایید. سند عشق من وجود خود توست، هر کار میکنی خودت میدانی.

هوا کم کم شد و بگرمی میرفت. مدارس تعطیل شد و آن زمان فرا رسید که دیگر خوردن آب بدون یخ بآدم نمیچسبید. روابط دو هوو از زمستان باینطرف اگر چه بر پایه همیشگی بود ظاهراً صلح و آشتی میان آنان حکمفرمائی می کرد. آهو که میدید علاقه شوهرش بهما زایل شدنی نیست دست بدامان خود زن شد بلکه لااقل کاری کند که مرد خانه آن خونسردی و دل سنگینی را نسبت بامور زنندگی و کسب و کار کنار بگذارد. بتجربه ثابت شده بود که هماغه اگر میخواست میتوانست بانفس گرم خودشیدمیران را بیک پارچه آتش تبدیل کند. چغا سفیدیها در اینموقع کمتر آن جا آفتابی میشدند. بچهها باز نپدر بد نبودند. وقتی که سیدمیران در خانه نبود با طاقش رفت و آمد میکردند. در اطاق بزرگ چند وقتی بود که بعضی وسائل قیمتی خانه، از جمله انگارهها و میوه خوریهای نقره و يك بادگیر مرصع که شترابههای زیبای آن همه دانه نشان بود دیده نمیشد. طبق گفتهها خودشیدمیران یکروز آنهارا جمع کرده در دستمالی پیچیده و میان جعبه چوبی مخصوص خودش نهاده بود. یکی از همین روزها که دوزن نشسته بودند و کاری نداشتند بکنند کنجکاوی و ادارشان کرد تا بروند ببینند برآستی نقرهها در جعبه چوبی است یا اینکه چه؟ بعلاوه، بگفتهها هیچ دور نبود آن هادرههین جعبه که مثل يك میراث مقدس برای سیدمیران عزیز بود ذخیرههای نقدی هنگفتی نیز مییافتند و چند روزی محض شوخی سر بسر شوهر می گذاشتند. آنچه که مسلم بود این پیرپاره دوزا در آن جعبه چیزی

داشت که هر وقت بسراغش میرفت در اطاق را آهسته از آن طرف میبست و سعی میکرد کسی از کارش سردر نیآورد. با این افکار، شتابان بسراغ جعبه چرخ و سیاه که جای آن در اطاق آبدارخانه بود رفتند. با این که کمی سنگین بود ابتدا به چپ و راست تکانش دادند بلکه صدای نقره‌ها را بشنوند، چیزی دستگیرشان نشد. با حقه مخصوصی درش را گشودند. از وسائل نقره و ذخیره نقدی تصویری در داخل آن ابدأ خبری نبود؛ آنقدر که جویندگان حتی از یاد بردند اصلاً برای چه بسراغ آن آمده‌اند. غیر از کاغذها و اسناد کوتاه و بلندی که چه در کیفهای تیماجی بغلی و چه بطور مجزا در جعبه بود چیزهای متفرقه دیگری نیز آنجا دیده میشد که زیر و رو کردن آنها خالی از لطف نبود. بوی انقیه و زعفران فوراً در تمام اطاق پیچید. چند سبیل کهنه و پاره، عکس‌دار یا بی‌عکس، مربوط بکارگران یا اشخاص دیگر که صاحبان آنها معلوم نبود زنده بودند یا مرده؛ يك اسکناس پنج روبلی نیمه پاره متعلق بعهد تزار و یادگار دوره جنگ اول؛ چند دست‌دندان مصنوعی؛ يك ساعت جلد نقره ابو قدّاره؛ باسکه، مهر، تسبیح، تربت، ذره‌بین، عکس قدیمی‌ها و بچه‌هایش، اینها بود اشیاء جالبی که نیم‌ساعتی وقت زن‌ها را بخود مشغول داشت.

هما که گوئی در حقیقت لوحه گنجی را بدست آورده‌است، لبریز از احساسات مادری تازه بیاد آمده، عکس بچه‌هایش را مقابل چشمان گرفته و بتآن خیره شده بود. بچه‌های او حالا خیلی بزرگتر شده بودند، او آن‌ها را اگر هفتاد ساله هم میشدند هنوز همچنان دوست میداشت و از یاد نمیرد، اما آن‌ها او را چنانکه گوئی مرده‌است و باید بحکم قانون زندگی فراموش گردد نمیخواستند بیاد آرند، تا آنجا که نمیتوانستند از دیدارش طفره میرفتند. در همان حال که با این عکس‌ها از افکار خود آئینه‌ای ساخته و مثل اشخاصی که بر طاس مینشینند چهره زندگی را در آن مطالعه می‌کرد آهواز يك گوشه جعبه گره بسته کوچکی را یافت و با دست لمس کرد، در آن لوح مسی کوچکی بود که ظاهراً غیر از طلسم یا دعا چیز دیگری نمیتوانست باشد. آیا او بعد از گذشت هفت سال و چشیدن آنهمه خونابه، بعد از تجربه هزاران

آزمایش و دست و پاهاى مذبحخانه، اينك بطور تصادفى رازكار هوویش را كه آنهمه پیش شوهر عزیز بود نیافته بود؟ بی شك این طلسم از آن هما بود كه سیدمیران مانند آن عكس از دسترسش خارج و در صندوق خود پنهان كرده بود. يك خوشبختى آهو در اينموقع آن بود كه هوویش از یافتن عكس چنان شیدا زده و غافلگیر شده بود كه اصلاً بهیچ چیز دیگر توجه نداشت. قبل از آن، روزی كه سیدمیران عكس را از او گرفته بود چنین وانمود كرده بود كه آن را پاره كرده و دور ریخته است؛ ظاهر آباين اسم كه نمیخواست هر لحظه بچه هايش را ببیند و غصه بخورد، و باطناً از آنجهت كه حسادتش میشد هما غیر از او بموجود دیگری، هر چند فرزندان خود، بیندیشد. آهو بی آنكه گره كهنه را باز كند و ببیند چیست جنای سینه اش را خارا ند و آنرا در چاك یقه پیراهنش پنهان كرد. وقتى كه از اطاق كوچك بیرون آمد يكسر بگوشه امن و خلوتى از حیاط، واقع شده در كنج دالان، كه نامش باخودش بود رفت و آن جا در مدت چند دقیقه اى كه خود را زندانى كرد پشت و روى طلسم عجیبى را كه گوئى دست رامیسوزاند و بیشتر از لوح محفوظ برای او ارزش داشت بدقت از زیر نظر گذراند. بر يك تروی آن هیکل بیقواره و بدبار آدمی دیده میشد بشکل جن، با چشمهای وق زده، موهای جاروئى، دستهای شش انگشتى، كه مثل طناب دار نخی بگردنش بسته شده بود و ظاهر آ زن بود. دورادور عكس در حاشیه اى دائره شكل اعداد درهم برهم و ریز، و روى شكم آن مانند جمله لا اله الا الله كه بر جام چهل كلیدنویسند كلماتى نوشته شده بود كه آهو بعلى نداشتن سواد از خواندن آن ها معذور بود. چه دسنى میتوانست گره این راز را برای او بگشاید؟ چه كسى میتوانست در اینكار مهم باو كمك كند؟ بدون شك شیرین جان خانم و دخترش، این غمخواران صمیمى و جان دريك قالب او، و بعد از آن ها، البته دعانویس زیر درخت گردو!

ساعت يك از شب رفته همان روز وقتى كه آهو از كوچه بنخانه باز گشت هیچكس از اهل خانه، حتى بچه ها بجز مهدى كه همراهش بود، نفهمیدند كجا و بى چه كارى رفته بوده است. اما حال زن تعریفى تر از همیشه نبود. لوح برنجى، آنطور كه دعانویس زیر درخت گردو تعریف كرده بود، طلسم مهر و محبت و برای نرم كردن و جلب زنى

بود بالا بلند و کمر باریک، شوخ چشم و غدر پیشه، فتنه گر و آشنا که نان و نمک او را خورده بود. البته طلسم پهلوی دعا نویس مانده بود تا با ستعانت استاد، که معلوم نبود که بود و کجا میزیست، حروف ابجد پشت آن را بخواند و بخط در آورد. اما بر روی دیگر آن بخط شکسته خوانا نوشته شده بود :

— هما، سرابی ترا می خواهد، بیا! بیا!

این طلسم موقعی کار گرم میشد (هوم، کار گرا) که با مخلوطی از خمیر و چرک تن محبوبه پوشانده شده و مدت چهل شب در محل سایه زیر خاک مدفون میشد، و با طلش لوح مستفاد بود که در یک هفته آن زن را کم گور میکرد. آهو و جواهر خانم هر چه اصرار کرده بودند نتوانسته بودند از نام و نشان نویسنده طلسم از زبان دعا نویس چیزی بشنوند. آن طور که او جواب داده بود این مطلب برخلاف اصل سِر پوشی و شئون همکاری بود. آهو از این کشف حقیقه ناراحت شده بود. در عین حال دلش میجوشید. چه او و چه آنهای دیگر که بعدها از این داستان مطلع شدند از حیرت پایشان بزمین چسبیده میماند که عشق این زن تا کجا زمام عقل را از دست آن مرد بدر کرده بود. و اما آن دعا نویس یا جادو گر زبردستی که دندانهای مشتری اینچنانی خود سید میران را شمرده و بدون شك حسایی جیبهایش را تکانده بود دیگر چگونه آدمی بود! شاید هم مسخره اش کرده بود. از این گذشته، سید میران از کجا و بچه وسیله او را پیدا کرده بود؟ در کشف تازه ای که آن روز نصیب آهو شد چیزی شوم و هراس انگیز بود که نمی دانست چیست. اکنون دیگر بخوبی باور میکرد که در گفته های آن روزی این مرد در باغ اگر چیزی کم نبود هیچ چیز بگراف نبود. بنظرش میآمد یکروز که سید میران با طاق او می رفت طلسم را نشانش بدهد ببیند که چه میگوید؟ از خود چه عکس العملی بروز می دهد؟ اگر او قصد انگارهما را داشت پس این دم خرو سهای رنگ برنگ چه میگفت که از زیر بغلش بیرون آمده بود؟ بعلاوه، تا کنون که دیده یا شنیده بود که مرد برای زن دعا و جادو بکند؟ کار زمانه گویا وارونه شده بود. آنهم در حالتی که زن فریبکار مثل دوالپا بگردن او چسبیده بود و بهیچ قیمتی حاضر نبود دست از سرش بردارد. آیا کسی میخواست او را از چنگش

بگیرد؟ بدون شك در این میان رازی وجود داشت که میباید آشکار میشد. شاید آنطور که شیرین جان خانم حدس میزد اینها اکنون زن و شوهر نبودند و سید میران میخواست بی آنکه دوباره عقدش کند نگهش دارد؟ روز بعد که آهو طبق قرار برای اطلاع بیشتر از مفاد طلسم باز به دعانویس زیر درخت گردو مراجعه کرد و توانست بهمراهی مادر جواهر و با خواهش و التیاء بمحضر استاد راه یابد بیش از پیش دچار حیرانی شد. پیر مرد استاد در خانه خلوت و خرابهای که دالان دراز و پیچ واپیچ داشت و در و دیوارش مثل قبرستانهای کهنه از هزاران سایه و شبح اسرار آمیز پر بود، در بالای يك اطاق با پردههای فرو افتاده و تاریک، بر يك مسند پوستی تکیه داده بود. در طرفینش هیچ مجری و کاغذ و قلمدانی دیده نمیشد. گونههای برجسته، چشمهای فرو رفته ریاضت کشیده و ریش قرمز رنگ توپی داشت. چانه اش را در يك جذبه درونی یا گفتگوی با ارواح و اشباح بسینهاش چسبانده بود و از بیحرکتی مطلق چنین مینمود که روحش بمنظور کشف و تحقیق از منزل تن به بیرون پرواز کرده بود. مراجعین که مرد دعانویس راهنماییشان بود یکبار تسا جلوی در رفتند و برگشتند. آهو از بیمی که بر جانش نشسته بود میخواست همانجا بنشیند. وجود دو زن دیگر در تاریکی اطاق باوجرات داد. در همین موقع پیر مرد که گوئی در خلصه اسرار آمیز خود متوجه تردید او در ورود باطاق شده بود آهسته سر بر داشت و مثل غیبگوی مبدد دلفی بصدا درآمد:

ای کسی که سیاهی شومی بر چهره چون ماهت سایه افکنده است میدانم برای چه باینجا آمده‌ای. برو و گره گشائی کارت را از برکات نفس همین سید بخواه!

بنابر این خود مرد دعا نویس که ظاهراً سید بود ولی از ترس تعقیب دولت یا بدلائل دیگر نمیخواست شال سبز بپندد می توانست گره از این کار فرو بسته بگشاید. آهو طلسم را از او گرفت و بخانه رفت تا روز دیگر با نیاز دعا نزد او برگردد اما همان برگشتنی بود که بکند. با همه تأثیری که این دو شیاد همدمت بر روی



او بجای گذاشته بودند بهتر دانست سیر وقایع را بدست حوادث بسپرد. آنطور که شیرین جان خانم و دختر مهربانش برای او تحقیق کرده بودند سید میران هنوز برای قانونی کردن هما بمحض شیخ الاسلام رجوع نکرده بود و این خود در میان نومیدیهاموضوعی بس امیدوار کننده بود. آهو در فرصتی که یکروز بدستش آمد رفت در جمعه چوبی شوهر را گشود و طلسم گره بسته را همانطور که بود سر جایش گذاشت. باز فکری ماند که براسنی وسائل نقره خانه چطور شده بود. اطاق بزرگ که روزگاری از زیادی وسائل و اشیاء تجملی گوناگون شکل دگان سمساری بخود گرفته بود اینک هرروز که میگذشت از فرش و اثاث لخت تر میشد. دوتیگه از قالیه‌ای ابریشمباف و صندلیهای را که در جشن نیمه شعبان بتهوه خانه احمد واقع در بازار برده بودند همان پس آوردنی بود که بکنند. فی الواقع این چه داستانی بود؟ خورشید و اجرام و اعضایش در خط مستقیم بطرف ستاره عظیم و گامیرفت و این مرد باطفیلی و قلیلیهایش بسوی فقر و پریشانی.

عوام میگویند، هیچ دوئی نیست که نه نشود. آنها که رأی دقیقتری در امور دارند این گفته را تفسیر میکنند که سلسله حوادث ناشی از یکدیگر و تکمیل کننده همند. ضربه قاجاق و دستبرد کچو که هر دو در فاصله‌ای کمتر از یکسال برای سید میران پیش آمده بود می‌باید با تصادف سومی که اثر ناگوارش بر روح مرد کاسب بمراتب عمیقتر بود تکمیل شود. یک هفته بعد از قضیه کشف طلسم در یک روز نیمه گرم و بلند که تیگه‌های بی‌هنر آبر از صبح در هوا سرگردان بود، پس از نهار، سید میران یکتا پیراهن، با زیرشلواری مچی سفید رنگ تکیه‌اش را بر ختخواب داده پلکهایش رویهم بود. صداها و همهمه‌های محیط خانه در پرده گوشش روی بمحوشدن مینهاد. احساس کرد که کسی در ایوان اطاق باهما حرف میزند. چشمان خود را گشود، صدای خلیفه تازه آمده دگان طالب را تشخیص داد که می‌گفت:

— باوبگوزود بدگان بیاید. این جماعت چشم و روند دارند. ممکن است کاری بدست ما بدهند.

سید میران از همانجا که بود بی آنکه برخیزد صدا زد:

— هان طالب، چه میگوئی، مگر خبری شده است؟ بیا جلو بیستم !  
 — مهدی میران، ارژنگی را میگویم. نان پیرزنی را جلوی دکان از دستش گرفته و کشیده، گویا يك چارك یا چیزی در این حدود کم بوده است. درد دکان را گرفته بود اشتلم میکرد.

— خوب، بعدش؟ حبیب چه جوابش را داد؟ چرا باید کم بدهد که اینطور پیش آمدی بکند؟

— حبیب گفت من یادم نیست که این زن چقدر پول داده و نان خواسته است؛ تا بحال که ده سال است ترازو داری میکنم، چه در این دکان و چه در جاهای دیگر، هرگز از روی عمد بکسی کم نداده‌ام؛ اما اشتباه همیشه میشود، بخصوص در این ازدحام عجیبی که می‌بینی؛ نمیدانم، شاید فی الواقع باو کم داده باشم. — ارژنگی می‌گفت چرا باید همیشه اشتباه بفروشنده باشد؟ شاطر جوابش را داد: برای اینکه وقتی بتفع مشتری است بر نمیگردد چیزی بگوید و هیچکس هم از آن با خبر نمیشود.

سید میران که حوصله‌اش سر رفته بود پرسید:

— بالاخره؟

— بالاخره ارژنگی پول زنك را گرفت باو پس داد و نان درهم با خود برد.  
 سید میران با پریشانی و خلق تنگی که آنروز اصلاً از ابتدای ورود بخانه در او دیده میشد پوزخند زد:

— هوم! میرد بخانه‌اش زن و بچه‌اش بخورند، هر چند زن و بچه‌ای ندارد.  
 اینهم برای مأمورین يك راه تسمه تلکه شده است. بله و بله برای منم بله!  
 هما پرسید:

— چطور، مگرا تو را نمیشناسد؟

— نمیشناسد؟! آری نمیشناسد! تاهمین زمستانی که گذشت هر روز بی آنکه یکدینار پول بدهد، مثل چیزی که از من طلبکار است یا بنی اسرائیل است و جیره آسمانیش را میخواهد، سر ظهر و در آن شلوفی که نان گیر قه‌بندهای یگه‌بزن شهر

نمی‌آمد، می‌آمد و دوسنگ از دکان میگرفت که اگر برشته نبود نمیبرد. تازه دلش میخواست که از نانهای خاصگی مردم باو داده شود. اینهم یکی دیگر از فائده‌های بی‌حساب ریاست صنفی بود که عایدما میشد. و کاش که بهمین يك چیز اکتفا میکرد! از من همیشه پول تریاک و زهرمارش را هم مطالبه میکرد. اینها سه نفرند که هر وقت در خیابان مرا می‌بینند اگر در آن دستند باین دست می‌آیند. اما این یکی از میانشان پر روت‌تر است. با اینکه کارهای نیست و خدمتی هم بمن یا بهیچیک از نانواها نکرده توقعش از همه بیشتر است. بحیب گفته بودم بعد از این دیگر باو نان ندهد. من از ریاست صنفی کناره گرفتم تا از این باج سبیلها معاف باشم. این مشکل نان هم برای نانواها روز بروز پیچیده‌تر میشود. خوب شد طالب که آمدی و راه دکان را از جلوی پای من برداشتی. رحمن خرج بار امروز را گرفت یا نه؟ مطمئن هستی که نه؟ خوب، چه بهتر! بحیب گفته بودم که بهاربرهای قاسم یومیّه ندهد. این مرد چیزی بما بدهکار است که طلبکار نیست. با اینوصف باو بگو که اگر خود قاسم بدر دکان آمد یومیّه‌اش را مثل همیشه بدهد و از این بابت حرفی نزند. دیگر آنکه اگر امروز عصر من نتوانستم بدر دکان بیایم یا دیر آمدم و بار کشی رسید، سلیمان معطل من نباشد. خودش بارها را قپان کند. ربع راهم روز دیگر میگیریم. مرخصی، برو. هان، برفیع بگوشب که نان بدر خانه مرشد میبرد باو یاد آور شود که یا باید گندم حواله دهند یا پول، اما نه، گوش کن، لازم نیست چیزی بگویدی، خودم او را خواهم دید.

سیدمیران سعی کرد دوباره بخوابد اما خوابش نمیبرد. این بی‌شرم و روئی يك عضو سرپائی غله و نان باهمه شکل كوچك و ظاهر اكم اهمیتی که داشت برای عموم اعضاء نانواخانه پیش در آمد مطلوبی نبود. چیزی از رفتن خلیفه طالب نگذشته بود که باوضعی سراسیمه و ناراحت دوباره در صحن حیاط پیدایش شد. او جوان کوتاه قد، قوی و از نظر اخلاقی پرهیزکاری بود که فقط سالی یکبار دیوانه میشد و آنچه در طول دوازده ماه زحمت شبانروزی بدست آورده بود تادینار آخر بیاد میداد. این بار که بسراغ ارباب می‌آمد یکسر بد اطاقی بزرگ رفت و خبر داد:

به مشهدی چه نشسته‌ای، دکان را حراج کردند!  
 سیدمیران مثل ترقه از جای جست. از خبری که شنیده بود، اگرچه هنوز  
 معنی و موضوعش را درست درک نکرده بود، بلافاصله سرش درد گرفت. بادیرپاوری  
 واضطراب آشکار پرسید:

— چه میگوئی طالب، دکان مارا!

— بله دکان مارا، من وقتی برگشتم دیدم ارزنگی بادومأمور کراواتی دیگر  
 و یک پاسبان آنجا ایستاده‌اند. نانهای روی منبر را که از پخت ظهر مانده بود و در  
 حدود سمن میشد بهر کس میرسید دانه‌ای پنج شاهی میدادند.  
 سیدمیران بلافاصله برخاست و لباسش را پوشید که بدکان برود اما گرفت  
 نشست. سیگاری آتش زد. اگر دنیا را سرش زده بودند بهتر از شنیدن يك چنین خبر  
 ناخوشایندی بود. پس آنطور که طالب میگفت سبونی بود شکسته و کاری گذشته.  
 جز آنکه از دست غرض ورزی و بیشتر می‌يك مرد نالوطی بعدلیه شکایت کند و آنهم  
 نتیجه‌ای نگیرد چه کاری از دستش ساخته بود؟ هما و آهو و کلارا که آنجا ایستاده  
 بودند بهت‌زده‌تر از آن مینمودند که حرفی بزنند یا حتی در جای خود تکان بخورند.  
 آهو اول خیال کرد که کارگر آنها میگوید دکان را خراب کردند. پیشامد  
 ناگواری بود که قبل از آن هرگز برای هیچیک از نانوایان اتفاق نیفتاده بود.  
 خود سیدمیران هرگز تصورش را نمیکرد و در آن لحظه بفراستش نیز نبود که  
 ممکن است بدازید بازهم بدتر شود. سیگارش را تا ته کشید و با طالب پشت سرش  
 بدکان آمد. مأمورین کمیسیون سیار پس از يك صورت مجلس فوری که حبیب از  
 امضای آن خودداری کرده بود با خط درشت اعلانی باین شرح نوشته و بدر دکان  
 چسبانده و رفته بودند:

«بعلت گرانفروشی از بیست و سوم خرداد الی یکماه این دکان بسته میشود.  
 در صورت تکرار تخلف پروانه صاحب آن برای همیشه باطل خواهد شد.»  
 وقتی که سیدمیران چشمش با اعلان افتاد و شاگرد قهوه‌چی روی دکان آنرا  
 برایش خواند دود از کله‌اش بلند شد. تا عمر کرده بود يك چنین ستم تلخی را نچشیده

بود. احساس کرد که تا مغز استخوانش سوخت. بحیب که از شدت درماندگی و شرم پهلوی شاطر میان در گاهی نشسته و سرش را پائین انداخته بود نگاهی که کوئی کمک میطلبد انداخت و چیزی نگفت. با انگشت عرق پیشانی اش را پاک کرد و برای آنکه در مقابل شاگرد قهوه چی و یکی دو نفر گذرنده ناشناس خود را از تنگ و تا نینداخته باشد گفت :

— این اعلان را خوب بود زیر شکم ز نشان میچسبانند. يك پدری از هر چه آدم نسناس است در آورم که خودشان حظ کنند!

با این گفته یورش برد تا اعلان را از روی جرز بکند، قدش نرسید و بعلاوه کار گران و یکی از کسبه همسایه دگان مانع شدند ! گفتند این عمل برای تو مسئولیت دارد، کاری بدست خودت مده! در حالی که از غضب آه از سینه بیرون میداد خود را عقب کشید و گفت :

— نالوطی، آخرش پای خودت را بمن زدی ، می دانم چطور حقت را کف دست بگذارم !

سرش را پائین انداخت و او هم پهلوی دو کارگر خود میان در گاهی نشست. با خود فکر کرد که شاید کله خشکی و بددهنی حبیب در بوجود آوردن این صحنه بی تأثیر نبوده است. اما او نیک می دانست که در اصل موضوع حبیب هیچگونه تقصیری نداشت. بیچاره همچنان که آنجا نشسته بود با استخوان بیرون زده صورت و رنگ روی پریده می خواست قطعه قطعه شود و بزمین فرو رود . مأمورین از روی عجله نوشته بودند گران فروشی نه کم فروشی، و اینهم باز خودش يك چیزی بود. زیرا همه اهل محل می دانستند که او هر چه بود گران فروش نبود و اصولاً گران فروشی در وضعی که نرخ نان همه جا ثابت بود برای يك نا توان معنی نداشت. اما کی بود که باین نکته ها توجه کند؟ این مردمی که عقلشان بچشمشان بود کجا می آمدند دقیق شوند و بدانند که حقیقت امر از چه قرار است؟ آنطور که از نحوه عمل مأمورین بر می آمد ، غیر از نسناس بازی ارزنگی که قرعه را بنام او زده بود، موضوع از جاها و چیزهای بس عمیق تری آب می خورد. پیدا شدن بازار سیاه و احتکار گندم، گران شدن خواربار که

ارزش ماه پیش باینطرف پیوسنه وضع را براهالی شهر سخت تر میکرد، چند روزی بود که عصبانیت و ناراحتی عمومی فوق العاده ای ایجاد کرده بود. شایعه ترقی بازهم بیشتر نرخ نان را اگر چه شهرداری رسماً تکذیب کرده بود اما مثل اینکه مردم همین تکذیب را دلیل بر خود حقیقت دانستند. شوری بی اندازه نان چیزی نبود که قابل تحمل باشد. مردم از نانوائیها دل خوشی نداشتند و بعلاوه عواملی وجود داشت که تحریک می کرد. دستگاه دولت مایل بود که نان روی منبرها هر چه کمتر باشد تا توده مشغول باشد. مردم اخبار و اطلاعات جنگی را از دهان یکدیگر میپایند. خُم رنگری هر شب لُومیرفت و اخبار و اطلاعات عجیب و غریبی پراکنده می شد. اینجا و آنجا کسانی پیدا شده بودند که گوئی همان شب پیشش بادیکناتور زورمند آلمان یا وزیر تبلیغاتش بر سر یثمیز شام خورده بودند. شهر عالماً و عامداً آبستنِ بُلوا و بی نظمی بود. فکر سیدمیران بطور دردناکی منتقل بزمانهای پیش از مشروطیت شد که در چنان لحظات باریکی برای نسق کردن مردم و کشیدن تسمه از پشتها حاکم وقت چگونه شاطر بخت برگشته ای را در تنور می گذاشت و طعمه آتش میکرد. اینزمان نیز اگر چه شکل کارها عوض شده بود، اصل بر همان وضع و منوال سابق بود. مقامات حاکم برای آنکه زنجیر عدل و داد زنگزده و گرد گرفته خود را بسدا در آورند کاسه و کوزه را بر سر او شکسته بودند؛ کسی چه میدانست، شاید هم مخصوصاً برای مقصود خود او را که در شهر بخباز باشی معروف بود انتخاب کرده بودند. دل سیدمیران از اینجا میسوخت که در تمام مدت بیست سال سابقه نانوائی در این شهر همیشه آبرومندانه کسب کرده بود؛ در میان مردم بدرستکاری و امانت، درست قولی و مردانگی معروف بود. وصله ناروائی که باو چسبانده شده بود برایش کم درد آمیز نبود. در حقیقت از آن پس مرگش فرض بود. سنگی را که این دیوانه بی چشم و رو در چاه انداخته بود هیچ عاقلی نمیتوانست بیرون بیاورد.

دگان آنشب پخت کرد و صبح فردایش بسته شد. حبیب همان روز و طالب سه روز بعدش بسر کار رفتند. کار گر که نمیتواند از کیسه بخورد؛ شاطر زمان برای سفری کوتاه بولایت رفت و بقیه کارگران نیز سرگردان شدند. خود سیدمیران

در منت یکماهی که دگان بسته بود بنام معنی کلمه خانه نشین بود. روی بیرون آمدن و ظاهر گردیدن در میان مردم را نداشت. سلیمان پسا کش دگان که بیکار بود از روی وفاداری بار بایش اغلب اوقات در قهوه خانه رو بروی دگان نشسته بود. گاهگاه بکته آرد و گندم سر کشی میکرد. سوراخ موشهای تازه ایرا که پیدا شده بود میگرفت، بخانه سر میزد و ساعتی در دالان یا دم در حیاط می نشست. برای زنهای که ماتم زده و ناشاد بودند فرمانهایی میبرد. و سید میران نیز در عالم بی پولی گاه دست میکرد دویا سه قران باو میداد. نانوایان عموماً از این پیش آمد متأثر بودند. میرزانی که چند روز زودتر از سایرین از ماوقع باخبر شده بود توسط آسیابان خودش بوسیله پیغام از او عذر خواهی کرده بود که بعلت کار فوری که حرکتش را بهر سبب ضروری کرده نتوانسته است خدمتش برسد. گفته بود که با رئیس غله و نان و همچنین شهرداری روی این قضیه صحبت کرده و بعرض آنان رسانده است که ما در این شهر تا کنون با آبرو بزرگ شده ایم؛ برای نان شهر جاتقشانی ها نموده و استخوانها خرد کرده ایم؛ حالا نباید يك لات بیملاحظه نه يك بگوید نه دو و این داغ را پیشانی کسی بزند که افتخار نانوایخانه است. اگر ارزنگی یا افرادی از قبیل او که در این شهر غریبه اند معنی آبرو را نمی فهمند چیست حق ندارند اینچنین بی تحاشانه با آبروی اشخاص بزرگ بازی کنند. رئیس غله و نان و شهردار هر دو ضمن اظهار تأسف از آن پیش آمد گفته بودند که قضیه از حوزه صلاحیت و دستور آنان خارج است؛ کمیسیون سبار کار خطی کرده که قبل از اطلاع شهرداری دست بهراج دگانی زده است؛ آقای سرابی در هر صورت برای آنکه خیلی ضرر نکنند، بعد از گذشت یکی دو هفته میتوانند آهسته بروند و اعلان را از دیوار بکنند و بکار پخت ادامه دهند. - سید میران پیغام دوستش را همانطور که گرفته بود در طاقچه نهاد و نگاهی هم به آن نکرد. آنطور که سلیمان میگفت اعلان روی جرز خمیرش و رآمده و خود بخود کنده شده و بزمین افتاده بود. ولی با اینکه یکماه مقرر تعطیل دگان سر رسیده بود سید میران همچنان روی بیرون آمدن از خانه را نداشت، اینکار را فوق طاقت خود می دید. همکاران او همان روز حرکت میرزانی در خانه مرد جلسه کرده بودند، پس از او این





عقلش را طاقچه گذاشته است. دلم میخواهد کسی برود عین گفته مرا برای او وا گو کند. ماهمه دوستان قدیم او بوده و باز هم هستیم، اما ارسطو میگوید اگر نادانی در حال غرق شدن است باید در نجاتش کوشید ولی نباید نزدیکش رفت. -

همه این خبرها بوسیله اکبر خان که پیاس يك نیکی قدیم در چنان موقع تنگی نمیخواست قدر دوستی را از یاد برد و همچنین خود میرزا نبی هنگامیکه از سفر بازگشت بگوش سید میران رسید. وقتی که میرزا از هر سین مراجعت کرد نیمه مرداد بود. نهارش را دردگان خورد. در قهوه خانه احمد واقع در بازار که زیر زمینی خنک و بدون مگس بود چرتی زد و بعد از آنکه برخاست، نمازش را خواند و نزدیک غروب بسراغ دوستش رفت. چون در خانه باز بود بدون دق الباب یکسر وارد حیاط شد. کلارا لب حوض نشسته بود تا او را دید خبرش را بمادر رساند. در اطاق، آهو چادرش را روی سر انداخت و مرتب کرد و در حالی که چراغ را میگیراند بالحن گرفته ای بامرد سلام عليك و احوالپرسی کرد. میرزانی که هنگام برخورد با هر کس بخصوص زنان خیلی کمرو بود کنار فرش نشست. بعلت گرما و کار زیاد لاغرتر و سیاه تر شده بود. کلاه حصیری سر نهاده بود که رنگ حاشیه دورش از عرق بر گشته بود. کتوشلوارش از پارچه سبك تابستانی و پای افزارش گیوه معمولی بود. بلافاصله پرسید :

- مشهدی کجاست؟ چرا تا بحال دگان را باز نکرده است؟

زن از روی درد و بیچارگی محض پاسخ داد :

والله من سردر نمی آورم پدر سعد الدین. ما که جرأت نداریم با او يك کلمه حرف

بزنیم، یعنی هر چه می کنیم فرصتی بدست نمی آوریم که چند دقیقه او را رو بروی خود ببینیم. چرا دگان را باز نکرده است، ما هم نمیدانیم. تا همین نیم ساعت پیش در خانه بود. هان کلارا، پدرت مثل اینکه بیرون رفت؟ آری، پیش پای شما بیرون رفت. میرزانی از نو پرسید :

- آخر توی خانه چکار میکند؟ مگر مرغ است که روی تخم نشسته باشد؟ یا شاید

چله نشسته است؟ چرا بیرون نمی آید بکارش برسد؟ درد و مرضش چیست؟ وقتی که

دکان مثل درامامزاده جُر جُر بسته است او از کجا می آورد خرج شماها را میدهد ؟  
این مرد چرا اینطور شده است ؟

در همین موقع سیدمیران بادستمالی پرازخیار و گرمک ددست وارد خانه شد  
بچه ها که در کوچه بازی میکردند آمدن میرزانی را باو خبر داده بودند. از روی  
اکراهی که زائیده انزوا جوئی اخیرش بود راهش را بطرف اطاق آهو کج کرد.  
تا وارد اطاق شد باشاره آهو کلارا دستمال پراز میوه را برای آنکه نصیب همان شود  
از دستش گرفت و پشت پرده نهاد. میرزانی جلوی پایش بلند شد. دو دوست با هم  
تعارف کردند. سیدمیران باصدائی پست که بی ریائی و محبت همیشگی اش را آشکار  
میکرد پرسید :

- این سفر خیلی طولش دادی، گویا کارت زیاد بود. و من بیست و روز پیش خبرت  
را داشتم که آمده و فوراً برگشته ای .

- آری، يك كار فوری داشتم، یعنی سند استشهادی بود که میخواستم بامضاء  
آیت الله نورالعلما برسانم. گندمهای بی محافظ وسط خرمن مانده بود. دروهایم نصفه  
کاره بود. میبایست زود برگردم. هنوز هم نخود و عدس دست نخورده مانده است .  
رسم را آنجا گذاشتم و بوعده دو روزه برگشتم .

- استشهاد برای آن خانهای که بر سرش دعواست ؟

- آری، برای همان. خوب، مشدی، مگر پیغام من آنروزی که عازم هرسین  
بودم بنورسید؟ چرا نرفتی دکان را باز کنی؟ والا آن که توی هفته پنجم بسته شدن  
آن هستی بچه دلیل دست زوی دست گذاشته ای؟ بنظرم معطل يك همچنین پیش آمدی  
بودی که بتوانی باخیال آسوده و دل راحت در خانه لم بدهی. حکیم فردوسی طوسی  
در طول تمام سی سالی که شاهنامه را میسرود اینقدر بیخ خانه نشست که تود را این چند  
سال نشسته ای. امروز در قهوه خانه احمد يك نفر آمده بود پیش من و بخیال خودش  
خیلی محرمانه از تو صحبت میکرد. میگفت، اگر خیال ندارد دوباره دکان را راه  
بپندازد ما حاضریم يك سرقعلی چیزی باو بدهیم و آنرا بگیریم. این حرف بقدری  
در من اثر کرد که هنوز که هنوز است خُلقم بجای آمده است. با همه اینکه بمن اعتماد

کرده بود و حرفش جنبه مشورت داشت مثل توپ پریدم توی دهانش و گفتم برو عمو، برو خجالت بکش، این مرد بگردن تو حق دارد. اما خوب، زمانه اینطوری است چه میشود کرد.

آهو که با حیرت بدمان مرد نگاه میکرد پرسید:

- کی بود پدر سعدالدین؟ اسمش را بگو!

- بی آنکه من اسمش را بگویم مشهدی خودش میشناسدش.

آهو دوباره گفت:

- لابد پسر فففور است که کار گر خودما بود. این مرد مثل کفتار همه جا بو

میکشد. قیافه اش هم با آن فکهای بزرگ و کت و کوپال درشت عین کفتار است. عقب خر مرده میگردد نعلش را بکند.

سیدمیران که تا این لحظه ساکت بود بشیوه همیشگی خود در هنگام غم و

اندیشه سر را پائین انداخته با قوطی سیگارش ور میرفت. در همان حال که بیالهای برجسته شبریش آن نگاه میکرد گفت:

- هر کس میخواهد باشد. بنده خدائی است که حرف نامناسبی هم نزده است.

اگر حاضر است يك سرقفلی بمن بدهد. یعنی من ادعای سرقفلی ندارم. پول خرجهای

متفرقه ای را که در عرض این چند سال برای دگان کرده ام و صاحب ملک زیر بار نرفته

است بمن بدهد، حاضرم دگان را باو واگذارم. بیايد با خودم صحبت کند، چرا

میرود باین و آن می گوید. چاه کنده ام، تفارچویی درست کرده ام، عقب تنور را

درست کرده ام. البته معلوم است که پول موتور و سایر ااث و لوازم نیز هست که جای

خود دارد و حسابش روشن است. اگر صاحب ملک من زن نبود مثل همه اجاره داران

هر خرجی کرده بودم پایش حساب میکردم، اما من حوصله کلنجار رفتن با يك

زن را ندارم.

میرزا نبی که انتظار شنیدن چنین حرفهایی را نداشت دیر باورانه او را

نگریست:

- پس آنوقت خودت چکار میکنی؟ خرت را بده بکراهِ، خودت بنشین مرده!

- خودم؟ خودم هم کار دیگری خواهم کرد. بالاخره یا خر میبرد یا خر صاحب، یادنیا میماند بیصاحب. يك طوری خواهد شد.

گوینده این کلمات با اخمی جدی سر را بیکسو حرکت داد تا نشانه آخرین تصمیمش باشد. میرزایی بالبختی حاکی از نومیدی و نگرانی تکرار کرد:

- شوخی میکنی مشدی

- بجداطهرم اگر در این حرف يك کلمه خلاف باشد. اگر نمیخواستم دگان را زمین بگذارم چرا نمیرفتم بازش کنم. من همان وقتی که از قم برگشتم این خیال را داشتم.

- آخر که بعد از آن چکار میکنی؟

- هرچه پیش بیاید. علافی، بقالی، میوه فروشی، اجاره داری، بالاخره کار که قطع نیست. این کسب دیگر بدرد من نمیخورد. یا بهتر بگویم، من آدم دیگر بدرد این کسب نمیخورم. از آن زده شده‌ام. اصلاً از این حول و حوش و مردمان آن ببری شده‌ام. و بعد از این قضیه باید پوست رویم خیلی از سنگ پای قزوین سفت‌تر و از چرم همدان کلفت‌تر باشد که بتوانم در این شهر سر بلند کنم. وقتی که این گل گرفته را نداشتم مجبور خواهم شد که کار و پیشه دیگری زیر سر بگذارم.

- نه، نه، مشدی، من فکر میکنم تو خیلی دچار توهمات بیجا شده باشی. اولاً همه مردم خوب میدانند که این نظم و نسق تا چه اندازه جعلی و بی حقیقت است؛ میدانند که کار دستگاههای ماروی هیچ حسابی نیست. تراهم هر کس بخوبی میشناسد. از همه اینها گذشته، تو که خودت پشت دستگاه نبوده‌ای. همه این را میدانند که حساب ترازودار از حساب صاحب دگان جداست. این حرف را من واقعاً از تو بعد میدانم. بقالی و علافی هم بنوبه خود خوندلیها دارند. عمده مطلب سر اینست که انسانی خودش بکاش بچسبد. لقمه نیز جویدن میخواهد. اصل زندگی کار است. سعادت نیز بنظر من در همین خلاصه میشود. میگوئی از این شهر و مردم آن ببری شده‌ای، این حرف توضیح بیشتری میخواهد، منظورت؟

- منظورم اینست که نخواهم ماند، بجای دیگری خواهم رفت.

- جای دیگر مثلاً کجاست؟ اینهم باز از آن حرفهاست. پس اینها را چه میکنی؟ (اشاره بآهو و کلارا.) آنکه میبینی میگوید این شهر نشد شهر دیگر این یار نشد یار دیگر، مشهدی، من و تو نیستیم. او آدم یگه و یالقوزیست که هر جا برود رفته، هر کار بکند کرده: نه تو که گرم الهی یکدور تسبیح نانخور داری. من حرف تورا جدی نمیگیرم. نکند میخواهی قلندر بشوی. قلندری هم کشکول می‌خواهد.

آهو با کنایه بهویش جوابداد:

- کشکولش حاضر است.

سید میران بمیرزانی - توجه وقت حرف دیگران را جدی گرفتی که حالا بگیری؟! مگر همه آنهایی که از شهرها و دیار دور دست بلند شده و برای کار و زندگی باین شهر رو آورده‌اند از زیر بته پیدا شده‌اند؟ اینها هر يك در شهر و دیار خودشان شهر یاری بوده‌اند و منهم مانند آنها. نه من آدم سایه خشکی بار آمده‌ام که بترسم داغی آفتاب بنرمی ملاحم بخورد و ناراحتم کند و نه چیزی از کسی اضافه دارم. قلندر هم نمیخواهم بشوم. زن و بچه‌ام را برمیدارم و بیه کن شهر دیگری میروم. آدم در دیار غربت گدای گمنامی باشد به از اینست که در ملک خودش پادشاهی شکست خورده. آب که يك جا ماند می‌گندد. مگر هاشم نانوا شريك بیست سال پیش من که اینجا بی سرو صدا خانه و زندگیش را تبدیل با حسن کرد و زن و بچه‌اش را برداشت بهوای زیادت سر زیر آب کرد چه بود؟ الآن برای خودش در بازار شاه عبدالعظیم دکان شمع فروشی دارد. خیلی هم کار و بارش از ما بهتر است و با شاه هم پالوده نمی‌خورد.

- و لابد همین بود که در سفر خراسان وقتی که بسراغش رفتم از من روپوشاند. یادش بخیر آدم خوبی بود اما خیلی دروغ می‌گفت. شنیده‌ام پسرش قاضی عدلیه است.

- بله، همان پیری که همیشه مُفَش بدماغش بود و توی خرابه پشت‌خانه خودش میان خاکها و کثافات لول میزد. میرزانی، بته کدو میدانی چرا عمر کوتاهی

دارد؟ برای اینکه بزمین چسبیده است، همین.  
 میرزایی که رنجش و دلازدگی کلی دوستش را تشخیص داده بود محض  
 شوخی گفت :

— نکند بعد از بیست سال میخواهی بروی و دوباره با هاشم شریک بشوی، یا  
 اینکه دگانی رو بروی دگانش باز کنی ؟  
 گوینده این کلمات با آنکه از پس رفتن کار دوست خود و فروش باغ وزمین  
 او آگاهی داشت باخود اندیشید :

— یقیناً از روی اطمینانی است که چنین قصدی داری. کسی از کار دیگران چه آگاه  
 است. شاید پول و پله‌ای دارد .

بادقت تازه‌ای سیدمیران را نگاه کرد و از روی سالوس صوفی مسلکانه افزود:  
 — بله، وقتی نظر پروردگار شامل حال مخلوقاتش باشد کرم کوچکی هم که  
 زیر سنگ میلولد بی‌روزی نمی‌ماند. درزندگی برای هر کس فرصتی پیش می‌آید،  
 منتهی شخص باید از آن خوب استفاده کند؛ باید ظرفیتش را داشته باشد. ویک نکته  
 مهم دیگر اینست که برای آدم‌هایی بسن ما که دیگر از تکاپو و جوش و خروششان گذشته  
 است تغییر کسب بهمان سادگی که نهال جوانی را از زمینی بزمین دیگر مینشانند  
 و می‌گیرد میسر نیست؛ مگر آنکه پول و پله یا سرمایه کلانی در اختیار داشته باشیم.  
 البته سرمایه معنوی مذهب است، کاری باین نداریم، اما پول که بوده همه چیز هست،  
 حتی جوانی و کامرانی (از روی کنایه بآهو خانم و دختر جوانش که مثل دو کبوتر  
 پهلوی هم نشسته بودند چشمک زد). حتماً آیه نیامده که مانند زمانهای پیشتر آدم همان  
 کار و پیشه‌ای را انتخاب کند که پدرش کرده بود. میگوئی مردم برای کار و زندگی  
 دسته‌دسته یار و دیار خودشان را ترك میکنند و باین شهر روی می‌آورند؛ حرفت را رد  
 نمیکنم؛ نود و پنج درصد کارگران تانواخانه و آسیاب‌ها یا ملایری و توپسر کانی هستند  
 یا اصفهانی و از ولایت‌های دیگر. در میان آن‌ها تك و توك بیچهای سراب خودمان  
 و خیلی بندرت بشریها بر میخوریم. چرخچیا و درشکه‌چی‌ها از دم ترك هستند.  
 خرکداران، خاک‌کشها، گالهداران و بطور کلی مقشیا از دهات اصفهان. تهرانیها

بیشتر در گاراژها یا روی اتومبیلها کار میکنند. و اگر از مورد های استثنائی بگذریم و غریبه های انگشت شماری را که در این شهر بنوائی رسیده اند کنار بگذاریم می بینیم که همه این گروه ها، بر عکس اینکه میگویند کرمانشاه شهری غریب نواز است، وضع چندان تعریفی و دلپذیری را نمیگذرانند. همشهریان مادر یار و دوستان کارگر خود میگویند: فلانی آمد پول این ولایت را غنده کرد و رفت. اما من و تو بهتر از هر کس دیگر میدانیم، حدّا کثر پولی که زرنگترین افراد این جماعت میتوانند ذخیره کنند، با همه نخوریها یا دزدیها و گرگیها مساویست با خرج و کرایه بر گشت آن ها فقط تا پشت دروازه ولایت خودشان چرا، البته غیر از تجربه های تازه ای که از دیار غربت فرا گرفته اند این دلخوشی را هم دارند که با سرو وضع آراسته تری بشهر خود بر میگردند. دو روز میمانند و روز سوم باز بهانه ای کوس دیار دیگری میکوبند و زن و فرزند یا کسان نزدیک خود را بآمان خدا میگذارند.

میرزا نبی بتعارف آهو خانم از خیاری که در بشقاب چینی پیش دست او نهاده شده بود یکدانه برداشت با چاقو مشغول پوست کندن شد و در همان حال ادامه داد:

— همین بعد از ظهری در قهوه خانه احمد میان شیر علی باولی الله نادری آسیا باناش دعوا بود. باربر ولی الله باردگان را عوض آسیاب بعلافخانه یا جای دیگر برده یکجا فروخته خر خالی را وسط خیابان ول کرده و مثل کچوی رفیقت سر زیر آب کرده است. موضوع، تاوان آرد برده شده بود. ولی الله می گفت بمن ربطی ندارد؛ شیر علی میگفت کارگر تو بوده است، من آرد میخوام. — قصد من از اول این بود که نهار را باینجا بیایم، تا این دم غروبی معطل کار دعوا می آند و بودم. چند نفر از آسیا بانها و تانواها هم حضور داشتند. بالاخره اصلاح ذات البین کردیم؛ بنحوی که سه بار از آرد خورده شده بضرر این و سه بارش بضرر آن باشد؛ تا وقتی که خود باربر کار کند و خرد خرد تاوانش را پس بدهد.

سید میران سر بلند کرد و با تعجب میرزا نبی را نگرست:

— مگر باربر را گرفته اند؟

— نگرفته اند، خودش آمده است. بر عکس کچوی کار تو، او عوض اینکه پول

آردها را بردارد و از شهر خارج شود، در ده روزی که غیش زده بیکی از خانه های کوچه جَبوری رفته، ته جیش که بالا آمده بیرون آفتابی شده است. ولی الله هم تا مردی نکرده و جلوی انبار ارزاق حسایی از کار درش آورده است. اما چه فائده باو گفتم احق بی شعور با این پول لا اقل میخواستی برای خودت زنی بگیری تا برای همیشه از رنج تنهایی و اینگونه کثافتکاریها آسوده شده باشی. جواب داد: اگر زن گرفته بودم آن وقت چطور میتوانستم کار کنم و پول داپس بدهم؟ با همه حماقت و نادری اش دیدم این حرفش پُری دلیل نیست. کار گران ما با همه جان کندن سال بد و ازده ماه آنقدر در میآورند که وصله یک شکم خودشان بکنند، چه جای آنکه زنی بگیرند و خانمانی بهم بزنند. گرفته پشیمان، نگرفته آرمان. البته نه اینکه بگوئی دل من به حال آن ها سوخته است، در دنیا بعقیده حقیر هر کس نصیب و قسمتی دارد که بگفته شاعر نه کم می دهند و رنسانی بستم میدهند، منتهی مقصودم اینست که اگر توا غریبه های این شهر صحبت میکنی، مشهدی، چشمهت باین تقرین شده ها هم باشد، دل داشتن و پرود خانه زدن خوبست، اما از گدار پرسیدن بهتر. گفتمی که قصد داری کار و کسب دیگری پیش بگیری. هر چند من در خود اینهم حرف دارم. چه مانعی دارد، همین شهر آب در نیاورده است. اگر کسی در شهری که زادگاه آبا جدادی اوست و عمری آنجا گذرانیده نتواند کار و کسب کند بیقین در شهر دیگر نخواهد توانست. آخر من نمیدانم آدمی در وضع تو چرا باید چنین فکرها را در مغز پروراند؟ چه اتفاقی افتاده که اینطور تو را از همه چیز بَری و بیزار کرده است؟ چه معجزه ای لازم است بشود تا باز تو را به حال اولت برگرداند؟ من نمیدانم، آدم زمین خودش را بفروشد تا برود زمینهای دیگران را سیاحت کند؟ در این مسافرت قمی که امسال کردی چه سحری بود که این چنین دماغ تو را از شور گشت و گذار پر کرده؟ هاشم ناخواه برای من مثال میآوردی؛ دوست عزیز، یکی چشم گاواست. صحبت از سارا بیگه و امثال و اقران او بکن که همانطور سر بزیر آب کردند و بعد از بیست سال هنوز اثری از آبادشان نیست. آن ها که بشهر غریب میروند و صاحب چیزی میشوند من و تو نیستیم مشهدی. یا لا اقل میبایست خیلی زودتر باین فکر افتاده باشی. عیب و عیلت از کار و کسب میگیری، حال آنکه بی پرده بگویم،



عیب و علت همه از خود توست ! باری بهر جهت و بیتی شده‌ای؛ زندگی و هست و نیست را سرسری گرفته‌ای و من حقیقتش را بگویم، حیران مانده‌ام که این چه بدبختی است پیخ‌ریش‌تورا گرفته. آخر ببین، مگر این خا کهارا که وسط حیاط پروپخش است پائیز گذشته برای این نگفتی بیاورند که پشت بام خانه را اندود کنی؟ پس چرا نکردی؟! سرتاسر زمستان و بهار، فصل بارندگی، صحن این حیاط را شول‌زار کرده بود و تو همین‌طور خونسرد نشسته بودی ! سر این حوض را چرا در یخبندان زمستان ندادی بپوشانند که شکست بر ندارد و میراب محل برای آن که آب بخانه زیر دست برسد کمرش را سوراخ نکند !؟

آهو در پناه چادر بگفته‌های مرد اضافه کرد :

– چرا کتیبه جلوی این ایوان را نمی‌گویی که وقت پائین آمدن چیزی نمانده بود خون زن شکم‌پری را بگردن ما بگذارد؟! خوب، اگر پشت بام بموقع اندود شده بود این پیش آمد که اتفاق نمی‌افتاد. هنوز که هنوز است این مرد بفکر درست کردنش نیفتاده است. کسی که هلال ماه نورا در چشم دریده یک عایشه ببیند باید هم زنش را بگیرد. (منظور باطنی آهو از این گفته که البته نمی‌خواست آن را فاش سازد حرامی بودن‌ها در خانه شوهرش بود ولی از این مطلب گذشته، سیدمیران از چنان صفتی نه تنها دور نبود بلکه آشکارا بدان مباحات میکرد.)

میرزا نبی جلوی پوزخند خود را گرفت و بطور جدی گفت :

– بله، و من هم همین را می‌گویم دوست عزیز. بیقیدی و خونسردی هم حدی دارد. این تنبلی شریفانه‌ای که در جسم تو رسوخ کرده است شاید مانند پرده خاک آلود روی میوه جات بتواند در وخت را از فساد مانع شود اما روز بروز از محیط زندگی و جمع دوستان دور تر می‌سازد. نتیجه چیست، نتیجه اینکه تو از همه زندگی و خوب و بد آن بریده و بیک چیز چسبیده‌ای، این زن، که هم پدر و مادر، دوست و برادر، و هم فرزند هست و نیست تو شده است. یادت می‌آید روزی که با هم از جاده چشمه سفید بشهر می‌آمدیم بتوجه گفتیم؟ حالا سلام علیکم دوست عزیز ! خیال میکردی من او را ندیده بودم نمی‌شناختم؟ خیال میکردی که دیگران نمی‌خواستند یا بلد نبودند مثل تو کار ثواب

بکنند؟ مشهدی، بوی گل را از چه جوئیم از گلاب؛ او اگر خوب بود بر سر همان خانمان اول خود بود که بود. مالتدرفت؛ بقول خودت عزت و آبرو، نماز و روزه، هستی و نیستی ات رفت؛ دوستان از دورت پاشیده شدند؛ خودت را آلوده کردی، و حالا با این مردم خیالها همینت مانده که بچه‌هایت را آواره شهرها بکنی؛ این حرفها هرگز بمن نیامده است که بگویم او را نگهدار یا طلاق بده. هر کس درزندگی شخصی خود صاحب اختیار است و شاید قسمت این بوده یا خود شما دو نفر مایل باشید مثل دو قلوهای سیاهی تا آخر عمر بهم چسبیده باشید. اما دوستی و برادری حکم میکند که نگذارم بیشتر از این اسباب بدبختی خود و خانواده بیگناهی را فراهم کنی. بعد از آن خسارت‌های پی‌درپی و هنگفتی که بنظرم غیر از نتیجه احمال و بی‌قیدیهای خود تو نسبت با مرزندگی چیزی نبود حالا عوض اینکه سرت بسنگ لحد خورده باشد و بخود آمده باشی بدتر شده‌ای؛ از روی نومیدی است یا گنجی نمیدانم، میخواهی بکارهای عجیب و نکرده دست بزنی. از خود شما میپرسم، ترا بخدا هیچ آدم عاقلی اینچنین بادست خودش آتش بریش خودش میزند که توزدهای؟ هیچ دیوانه‌ای از این نوع کارها میکند که تو کرده‌ای یا میخواهی بکنی؟

سیدمیران که ساکت و پریشان‌سر بر زیر افکنده بود رویش را بطرف روشنائی بیرون گرداند و گفت:

– وقتی که چاره آدم منحصر شد حتی ممکن است دست بخود کشی بزنند.  
من از بین رفته‌ام میرزانی، من ورشکست شده‌ام؛ کار من دیگر از این حرفها گذشته است!

میرزا نبی در چشمهای خشك اما غمزده او نگاه کرد. با چشمهای كوچك شده پرسید:

– من نمی‌فهمم، آیا قرض‌داری؟

– خیلی کم، هزار و پانصد تومان، با تومانی دو عباسی!

– بعد از باغ و زمین، هان؟ از کی گرفته‌ای و فروش چیست؟

آهو با حیرت و کین‌توزی شوهر را می‌نگریست. سیدمیران جواب داد:

از محسن خان صراف، و گروش سندخانه!

هر دو مرد خاموش شدند. میرزایی در حالیکه بتائی دودهای سیگار آشورا از لب بیرون میداد در اندیشه فرو رفت. آهوبادل پیچان ازدزد وزیر گلوی بر آمده از غم غرید:

— نگفتم سرکنده اش زیر لحاف است! خانه را گرو قرض گذاشته ای؟!!

شعله چراغ لامپادر اثر بادی که ناگهان خود را بدرون اطاق گذارد بریده شد، بهوارفت و باز به حالت اول برگشت. این پیشامد آنچنان که غریزه باهو خبر میداد بزرگتر از هر مصیبت واقعی یا شاید ماهره مصیبتها بود. بعد از لحظه ای مثل چیزی که تازه بپادش آمده باشد از سر گرفت:

— پس آن کنارها را که پریروز از میان اطاق جمع کردی و بدوش حمل دادی برد برای چه بود؟ آیا آنها هم جای دیگر گرو است؟  
سید میران با کج خلقی نیشش را باز کرد:

— نُج، اینهم از همان آدم است که هفتاد تومان گرفتم و بناست سی تومان دیگر امشب بیاورد و صد تومان سند بگیرد. آهو گفت:

— برای هزار و پانصد تومان سندخانه کافی نیست که فرش هم خواسته است؟! سید میران جوابش را نداد. بیژن و مهدی که نیمه شوخی نیمه جدی با هم گلاویز بودند از پله های ایوان بالا آمدند: چون دانستند پدر و مهمان آنها در این اطاق هستند دست از هم برداشتند. بیژن که چشمش بمیوه افتاد سلام از پادش رفت. با لبخند شیطنت بارو شرور با طاق خزید؛ پهلوی مادر نشست و پاهای چرك و سیاه خود را زیر هم پنهان کرد! آهسته زیر گوش مادر گفت:

— شمشه کوره آمده بود آقارا ببیند! مهدی دروغی باو گفت که بمسافرت رفته است! برگشت. آهوبا تنگه حوصلگی باو پر خاش کرد:

— چرا بدروغی؟! پس شما از اینکارها هم میکنید؟! خیلی «اراذل» شده اید! و بشوهر دو کرد:

— اینطور که می گوید مردك قوزی بوده است. گویا بگمان اینکه تو در خانه

نیستی برگشته‌است. آیا اوست که باید برای تو پول بیاورد ؟

میرزانی پابروهای خودچین داد :

- قوزی کیست، نو کر محسن خان؟ بیژن پرو بگو بیا بدتوی خانه. محسن خان

را کی بتو معرفی کردم مهدی ؟ از او آدم خوش انصاف تری سراغ نداشتی !

صدای عسای مرد افلیج روی سنگهای کف حیاط شنیده شد. گوئی خود نیز از قدرت انگیزی هیکل مچاله شده و نگاه ترسناکش آگاهی داشت که هرگز جز شب از خانه بیرون نمی آمد. سری گردو کوچکی و گردنی خشک و خمیده و بیحرکت داشت. صورتش اصلاح کرده و فکهای لاغرش رویهم کلید بود، چنانکه گوئی هرگز قادر بحرف زدن نبوده و نیست. آیا پیر بود یا جوان ؟ مانند دیگر انسانها در قلبش احساساتی وجود داشت ؟ هیچکس نمی دانست. قبل از آن که جلوی فضای ایوان ظاهر گردد میرزانی درست مثل کسی که گوئی صدسال است پاوی سرو کار دارد صدای بلند و آشنا مخاطبش قرارداد :

- برای چه آمده ای کاظم، پول آورده ای ؟ برو باز بابت بگولازم نداشت. آن

هفتاد تومان را هم همین فردا کلاسازی خواهد کرد.

مرد افلیج بی آنکه جلوی چشم ظاهر شده باشد راهی را که آمده بود برگشت.

صدای هُو و جنجال و مسخره کودکان که دنبال او را گرفته بودند از کوچه شنیده شد. میرزانی که اوقاتش تلخ شده بود زیر لب بمرد سراف و نو کر افلیجش هردو ناسزا گفت. پرسید :

- این هفتاد تومان را هم بهمان نرخ گرفته ای ؟

- نه، قرار ما تا بحال بر این بوده است، پولهایی را که می دهد تا سند نگرفته

تومانی دهشاهی و بعد از آن که سند گرفت تومانی دو عباسی باشد.

- مخارج ثبت بعهده طرفین ؟

- مخارج ثبت و ضمانتنامه عدم پرداخت بعهده گیرنده !

- خوب، خدا خانه ات را خراب نکند و یک عقلی هم - مرد حسابی، پس تو

بیشتر از اینها آب از سرت گذشته است و من نمی دانستم. درست و حسابی زده ای بهیم

آخر، و باین ترتیب که داری چهار نعل پیش میتازی پسر نوح هم باشی و بر کوه بگریزی غرق شدنت حتمی است. من که هر چه میکنم و الله نمی‌دانم چه بگویم! آهو خانم، این چه نیامدی است که بیخ ریش مردتورا گرفته است؟! و تو، و تو، زن عاقل آخر چرا گذاشتی کار این مرد باینجاها بکشد؟ چرا گذاشتی دستش بقرض آلوده شود؟ مگر نمی‌دانستی که قرض یعنی مصیبت، صرف پول یعنی آتش، یعنی خورده مال و منال. چرا زودتر مرا خبر نکردی؟

زن بینوا با صدای شکسته‌ای نالید و چادر را بیش از پیش حمایل صورت گرفت:

.. من، مشهدی نیستم، آخر من چه می‌توانم بکنم؟! بجان سعدالدین نباشد بمرگ بهرام و بیژنم غیر از همین يك فقره که آنهم حالا میفهمم. هفتاد تومان بوده است اگر از هیچکدام قرضهایش خبر داشته‌ام! نه دانسته‌ام کی گرفته‌واز کی، و نه اینکه برای چه لازم داشته است. این يك فقره را هم اگر راه بجائی میبرد نمی‌گذاشتم بگیرد. من دیگر چه دارم که بتوانم بفروشم و دودستی با و بدهم؟ سینه‌ریزده مناتم رفت؛ دستبند و گوشواره‌های نازنینم رفت؛ پس انداز چندین ساله‌ام که از سوزن زدن بتخم چشمانم حاصل کرده‌ام برای روز مبادانگه داشته بودم رفت. زنی که بتصدیق خودت آن زمانها يك صندوق جواهر داشت حالا چه دارد، بهمان مشهدی که قفلش را گرفته‌ای و باین شاه چراغ قسم، از سیاه و سفید معنی فقط پنج تومان دیگر بخودم سراغ دارم که آنهم سگهای دور نیمته گردی‌ام می‌باشد و اگر برای نذر مهدی نبود تا بحال سدهاره از میان رفته بود؛ اول و آخر همین پولی است که آهو بخودش راه میبرد. مشهدی، زنی پست و پائین‌توان چون من چه از دستش برمی‌آید، وقتی که او عارش می‌آید با من حرف بزند و سال بسال در این اطاق را تماشا نمیکند ببیند که ما مرده‌ایم یا مانده من از کجا میتوانم بفهمم که او چه میکند؟ چه ارتباطی با او دارم؟ همیشه میبینم و می‌دانم که شب‌روز بیخ‌لنگها یا مقابل روی این نیست در جهان خانم و آلمیده است. اگر جنبشی بدست و پای خود می‌دهد برای آنست که او را بردارد و بگردش بیست روزه قه‌یا هوا خوری صحرا ببرد. گوئی یا از ما بهتران پیوند کرده‌است نه‌ها

جنس آدمیزاد. جادوی این پنیاره علاقه بزندگی، نظم و نذاکت، وجدان و اراده، حیثیت و همه چیز او را بلعیده است. وقتی این ها را می بیند ( اشاره بپچه ها ) سرش را بر میگردداند. گوئی مال او نیستند. صبح بصبح که برای گرفتن خرجی روزانه خود بدم اطاق آن پنیاره میروند این مرد چشمهایش را میبندد و پولشان را جلوی در پرتاب میکند. همین مهدی را تا وقتی که یکساله بود از بس که دوست داشت بغل میکرد سرطاقچه میبرد تا استکان های پارسی دانه ای دهشاهی را بیندازد بشکند و او لذت ببرد، اما حالا. بکه بگویم مهدی نبی، بچه های من از پائیز تا بحال فقط یکبار با او بحمام رفته اند. مهدی دیگر کوچک نیست که بتوانم او را باخودم بحمام زنانه ببرم. بچه پانزده ساله یا دوازده ساله را من بچه جرأتی تنها بحمام نفرستم، و اگر تنها نفرستم با کی نفرستم؟ اینها پدر دارند و یتیم هستند! از چه چیز او برای تو بگویم، از خود کامگیها و لُغزهای زنش یا اهانتها و بیمهریهای خودش؟ از خاصه خرجیهای چپوراست او که نشسته است تا فهای آخرین شاهی مالودارائی خود را ببیند و آسوده شود یا - آخر از کدام کارش، از کدام کارش برای تو بگویم؟! در این خانه، مهدی نبی، من شده ام قورباغه، سرم رازیر آب کنم خفه میشوم بیرون بیاورم رسوا میشوم. بگویم وای، سوخته ام، نگویم وای، سوخته ام. تا حرف میزنم زن و شوهر نوکم را میچینند. قیraz اینکه پنهانی درد بکشم و اشک بریزم کاری از دستم ساخته نیست. بوف شومی که سردیوار ما لانه کرد، مهدی نبی، خانه مرا خراب، بچه هایم را در پدر و خودم را بدبخت کرد. خدایا تکلیفم چیست!

اُهو! اُهو! اُهو!

آهو جلوی گریه خود را گرفت و میرزانی که تحت تأثیر قرار گرفته بود بعد از سکوتی کم و بیش طولانی گفت:

- حالا دیگر این حرفها بی فائده است. شاید شوهرت از این ضررها که دیده است سرش بسنگ خورده باشد و از این بعد حساب کار و زندگی و خیر و شر خود را بکند. این بچه ها گناهی نکرده اند که کفاره اش را بدهند. اینها در ناز و نعمت بزرگ شده اند تحمل سختی را ندارند. درباره قرضهایم خدا کریم است. من خودم

فردا برای بیرون آوردن کنارها از گرو باینجامیآیم . دگان را نیز برامیاندازم که از صبح فردا خودش برود پشت ترازو بایستد. دیگر تاهمین جا که آمده است بس است. دوند گیهای ارزاق و اینور و آنور هم بامن. تا ببینیم این طفل گریز پای براه خواهد آمد یا نه. من حالا باید بروم، دوسه کار فوری دارم يك از يك واجب تر. خانقلی پیر هم که چند روزی دگانش را بسته بود امروز شنیدم رفته ذرت پزی باز کرده است؛ نانواها میگفتند ظاهراً قهر کرده است باید برش گرداند .

میرزا نبی چند لحظه ای برسم اینکه دیگر حرفی نداشت بزند یا نمیدانست چه بگوید ساکت ماند و بعد از جابر خاست . آهو عاجزانه گفت :

— الہی خدا سایه شمارا از سرما کم نکند! خدا بچه های ترا ببخشد!

چشمانش لبریز از حق شناسی و تأثر بود . پلکها را که بهم زد قطره اشک درشتی با صدا روی چادرش افتاد . آیا ممکن بود این مرد بتواند خضر را شوهرش بشود ؟

## فصل هیجدهم

تابستان لخت لخت و بسنگینی راه میپیمود . آفتاب سرخ مردادماه بساوج گرمای خود رسیده بود. ذرات سبك هوا که از هُرم گرما مانند جرقه گدازان شده بود چشمها را میآزرد، تنفس را مشکل و عرصه را برزندگان تنگ میکرد. خورشید در اوج روز ذره بین کشیده بود تا زمین و زمان را بجرم گناهی نکرده مشتعل سازد. از در و دیوار آتش میبارید. کف خیابان مانند لب داغدار عاشقان شیار شیار شده بود. آسمان رنگ پریده، هوا رقیق، نور فراوان، نسیم کم و گرم مثل روحی شیطانی همه جا معلق بود. کبوترهای زیر شیروانیهای خیابان از مدتها پیش مأوای خود را ترك کرده بودند، گنجشکها در گوشه و کنار ناله های تنهائی سر می دادند که بگوش هیچکس نمیرسد. شهر در سستی مرگه آلودتبی زائیده بیخبری از اوضاع کلی جهان فرو رفته بود .

سیدمیران سرابی باشلوار بنددار ، یکتا پیراهن ، بدون کلاه پشت ترازوی دکان ایستاده بود. يك جریان موقتی از چند روز پیش سبب فراوانتر شدن نان و تسکین نسبی افکار عموم گشته بود . ظاهراً در اثر عصبانیت مردم، مقامات استانداری قول داده بودند که از آن پس مانع خروج گندم و روغن شهر بجای دیگر بشوند . هنوز هیچ حادثه ای اتفاق نیفتاده شهرداری از برداشتن مُردگان مردم که طعمه قحطی میشدند عاجز مانده بود. مردمی که طبیشان بی فرهنگی و بالیشان بیکاری و گرسنگی بود دسته دسته از درد و بیماری میمردند و آرزوی بیمارستانی را که از دو سال پیش



وعدۀ ساختمان آن داده شده بود بگور میبردند. شهر نود هزار نفری در آستانۀ جنگ فقط يك بیمارستان خصوصی كوچك داشت كه آنهم از طرف آمریکائیان بود و بدرد همگان نمیخورد. این صحبتها را سیدمیران با مرد خواجه روی پیر و کوتاهی كه پهلوی چرزدگان ایستاده بود میکرد. بالاخره دستدر جعبۀ دخل كرد پنج تومان درآورد بمرد دادو گفت :

- براضیه خانم سلام مرا برسان و بگو او كه تابحال صبر كرده است این چند روز راهم صبر كند. نترسد، آسمان بزمین نخواهد آمد، زمین هم با آسمان نخواهد رفت. پانزده سال چیزی كمتر چیزی بیشتر است كه من دكان اورادر دست دارم و محض نمونه يكبار اجاره اش پس نیفتاده است. این يك دو ماهی كه اوضاع بطور كلی ناجور شده است و برای من هم بد از آسمان میارد او هم بنای غزل خوانی را گذاشته و میخواهد مستاجر قدیم خود را بدیگری بفروشد. داستان شتره است و خره كه میخواهند از آب بگذرند، من هرگز از او چنین انتظاری نداشتم. دوسه روز دیگر صبر كند، پول كه بدمم آمد خودم خدمتش خواهم رسید. در خصوص كمی یازیادی اجاره هم كاری خواهیم كرد. خیالش مثل گذشته از هر حیث آسوده باشد؛ من اگر از نان شب كودكانم گرفته ام نمیگذارم گوشه ای از پول اجاره او ساقیده باشد. او هم لازم نیست سبوی سالم را با سنگ امتحان كند؛ هیچ اتفاقی نیفتاده است كه ترسی داشته باشد.

پیرمرد كه پول را گرفت و رد شد سیدمیران زیر لب با خود غرید :

- چیز غریبی است، مردم این سال و زمانه چرا اینطور شده اند؛ تاهیبینند یکی افتاده است مثل كرك فوراً روی سرش حاضر میشوند كه هرچه زودتر كلكش را بكنند! بعضی ها هم اینقدر در خویی بزرگند كه در كارها مانند فرشتگان اثرشان هست اما خودشان نه، و آدم نمی داند نيكیهای آنان را چگونه پاداش دهد.

توضیح آنكه در روزهای آخر بسته بودن دكان، یکی از آسیابانهای جوانمرد كه هویت خود را آشكار نكرده بود داده بود شش بار آرد آورده و مخفیانه در كنف دكان خالی كرده و رفته بودند. سیدمیران پدید میدانست غیر از میرزانی كار كس دیگری بوده باشد.

نگاه ناموافقی بدگان خاصه پزی نبش کوچه، طرف مقابل خیابان، که تازه چند روزی بود باز شده بود انداخت و ابروها را بیش از پیش درهم کشید. این دگان که گرده پزی کوچکی بود و فقط خمیرهای خانگی را میبخت بطور قابل ملاحظه‌ای عوائد متفرقه سنگکی را پائین آورده بود. از مشتریان همیشگی او، پس از آنکه دگان را دوباره باز کرد، باینکه میدیدند خودش پشت ترازو آمده است، خیلی‌ها کم لطفی نشان میدادند. از تعداد سلامهای آشنا و عرض خصوصیت‌های دوستانی که راه عبورشان جلوی دگان بود بگوئی و نگوئی کاسته شده بود. این نکته مهم که يك تاجوان مرد لاتویع ملاحظه با کمی کاغذ و مرگب توانسته بود آبرو و اعتبار چندین ساله او را که خبازباشی شهر بود لگه دار سازد هر روز که میگذشت بیشتر رنگ میگرفت. باین کیفیت دیگر کرایه اش نمیکرد که برای ارضای حرص و آز سیرائی ناپذیر صاحب ملک باز هم برخلاف انصاف چیزی بر مال الاجاره بیفزاید. دگانی که روزگاری لیره از تنورش بیرون میآمد اکنون بدزد سرش نصیازد. باخود گفت :

این سر صاحب خورده دیگر آفتابه خرج لعیم است ؛ آنرا خالی خواهم کرد.

صدای طبل و موزیکی که از چند دقیقه پیش از آن در خیابان بگوش میرسید رفته رفته نزدیکتر میشد. مردم در بالکنها و پیاده روها در سکوتی نیمه اضطراب آلود نیمه بیقیدانه بقصد تماشا انتظار میکشیدند. حتی پیرزنی که برای نان ظهر عائله دستش در خمیر بود از گوشه‌ای سر کشیده و سمت صدا را مینگریست. از دهان قسبز میدان که بغیر از جلوزغ در عمرش هر گز سبزه‌ای بنخود ندیده و بقول معروف کوری بود نامش را عینعلی نهاده بودند، دسته میز قانعچیان ستونی که از راه دور میآمد با انبوهی از توده مشایع کنندگان که اکثراً بچه‌ها بودند مثل موجی غلطان بچشم میخورد که پیش می‌نایزد. این، یک واحد نظامی اعزام شده از مرکز بود که بخسنگی اما بصلاحت و غرور رام میسپرد و از زمین زیر پای خود غبار بهوا بلند میکرد. کسبه و مردم تماشاچی که با چنان شوقی به پیشواز ستون دویده بودند نمیدانستند در سر راه آن چه احساسی از خود نشان بدهند؛ علاوه بر سرگردانی و بلا تکلیفی راهش را بلد نبودند. گوئی همه

تمرینهای هوشمندانه‌ای که در زمان صلح هر هفته بنامی انجام میشد یکباره فراموش گشته بود. و این مسئله برای علاقمندان آن گذشته از تعجب جای نگرانی بود؛ همان شکافی که بین ملت‌وارتش وجود داشت و از چشم نادان‌ترین پیرزن ده نشین نیز بدور نبود به مراتب هولناک‌تر در دل وطنخواهان بوجود آمده بود.

وقتی که همه موزیک فرونشست و انتهای ستون که یک‌هنگام از پیاده و سواره و توپخانه بود از چشم پنهان شد، جوانک کاسبکاری که در درگاه سنگی بچوب درتکیه داده بود صاحب دکان و مردایستاده دیگری مثل خود را که همانجا بود مخاطب قرارداد و پرسید:

— برآستی اینطور که میگویند در دنیا جنگی هست؟

سیدمیران حوصله پاسخ گفتن باین سؤال را در خود نمیدید. اصلاً گوئی حواش جای دیگر بود. گوشش از همه موزیک گروچشمش از کبکبه و دیدبۀ ستونی که رد شده بود پُر بود. در گرداب افکار تنهایی خود مثل غریق دست و پامیزد. اگر جنگی بود در دل او بود و همچنانکه از مجنون پرسیدند حق با علی است یا معاویه و پاسخ داد حق با لیلی است، او نیز جز به لیلی خود نمیاندیشید. بن بستنی که از مدت‌ها پیش انتظارش را میکشید اینک با تمام هیئت و هیبت خشونت بارش جلوی روی او بود. اگر بنامیشد دکان را زمین میگذاشت — که غیر از این چاره نمیدید — ترك موقت یادائم آن شهر برایش حتمی بنظر میرسید. آندیشه‌اش میگذاشت بتهران برود که کام نهنک بود و همه چیز را در خود حل و هضم میکرد. شهرهای کوچک غالباً جای غریبه‌ها نبود. در این انتخاب او هیچ گونه تردید و تزلزلی بنخود راه نمیداد. در آنجا دوستی داشت که در عین نفوذ و اعتبار، مردی مهربان، خودمانی، فروتن، کاسب خلق و باصفت بود. این دوست، نه هاشم شریک سابقش بلکه حاج لطیف خبازباشی بود که در تهران مکنت و دم و دستگاهی داشت؛ چند پسر بزرگ و لایق داشت که هر یک صاحب زن و بچه‌وزندگی شایسته بودند. در سفری که این مرد بزیارت کر بلا میرفت و هم هنگام برگشتن از حج دوبار و هر بار چند شب در کرمانشاه توقف کرده و میهمان او بود. باهم قرارداتی در خصوص خرید گندم از کرمانشاه و حمل بتهران گذاشته بودند که البته اجرا نشده

بود. سید میران در سفر آخری که از زیارت مشهد باز میگشت یکشب باتمام دوستان همسفر خود در منزل او واقع در پامناز بشام دعوت شده بود که تشریفات و پذیرائی شاهانه آن فراموش نشدنی بود. قضیه اینکه برای رفتن باین مهمانی از جلوی مسجد سپهسالار که تا پامناز و سرچشمه فقط دو قدم راه است او و دوستان در شکه نشسته بودند و سوریچی یکدور شهر آنها را گردانده و بعد بمقصد آورده بود، خود داستانی تعریفی مترادف با این میهمانی بود. آیا این مرد با آن امکانات وسیعی که در اختیار داشت و سه تهر از نو کرانش از قبلاش حاجی شده بودند نمیتوانست در تهران باو کمکی کند؟ بدیهی بود که میتوانست و از هیچ چیز دریغ نمینمود. مشکل قابل اندیشه بهیچوجه این نبود؛ از خصوصیات مردم بلند نظریکی اینست که جهان را گشاده تر از آنچه هست میبینند؛ مشکل اصل کاری که سید میران نمیتوانست در آن خصوص فکرش را یکی بکند و تصمیم بگیرد این بود که چگونه برود، تنهایا با عهد و عیال؟ آیا قبل از آنکه بتواند دوشهریک میلیونی کار و کسبی ثابت و نان و آب دار زیر سر بگذارد و پایگیر شود صلاح بود آنها را با خود ببرد؟ منظور از عهد و عیال البته آهو و بچه هایش بود؛ زیرا مسلماً بردن هما که یکتفریش نبود نه تنها برای او دردسرو اشکالی در بر نداشت بلکه اصولاً و اساساً لازم بود؛ از هر نقطه نظر که میگرفت لازم بود. مردی که پهلوی دکان ایستاده بود و قیافه کارمندان روستفکر دولت را داشت در پاسخ آن جوان کاسبکار گفت :

— بابا ایوالله، تو حتی اینش را هم قبول نداری یا نمیدانی که در دنیا جنگی باشد؟ آلمان هم اکنون نصف اروپا تصرف کرده است؛ شلاقی دارد پیش میرود؛ از یکطرف با انگلیس و از طرف دیگر با روسیه هم مرز شده است. از آغاز تاریخ بشر و جنگ و جدال بین انسانها تا بحال هرگز يك چنین پیشرفت برقی آسائی سابقه نداشته است. هیتلر بدینا اعلام کرده است که درشش هفته کار روسیه را یکسره خواهد کرد. در کشور خودمان ایران، گوا اینکه معلوم نیست دوست کی و دشمن کی هستیم، نیروهای احتیاط را از جلوی پرچم فرا میخوانند؛ به نیروهای ذخیره اخطار آمادگی کرده اند. شوخی شوخی کارها دارد جدی میشود. انگلیسیها در اعلامیه ای که با هواپیما روی تپه های

دره لُور یخته اند دعوت بصلح کرده اند. نوشته اند، سیاست ما، یعنی انگلیس، مثل آب است و تنگ بلور؛ شما تنگ را میبینید اما نمیدانید آب در آن هست یا نه. - این جمله همان مثل معروف خودمان است که میگوئیم سگ داند و پینه دوز در انبان چیست. منکه حقیقتش را بگویم هیچ سردر نمیآورم!

سیدمیران که بدینی سیاسی اش نسبت باوضاع ریشه دارتر از هر دوی آنها بود با همه بی علاقگی و تنبلی فکری که مثل سم بزار کان وجودش رخنه کرده بود باقیافه ای بی اعتنا بهر نوع بحث و گفتگو افزود:

- دولت ما و جنگ با انگلیس، مگر کودکان دبستانی باور کنند!

از دریچه روی منبر بداخل دکان که بعزت نزدیک شدن ظاهر و بشلوغی میرفت سر کشید؛ خواست با اشاره بشاطر برساند که بمنظور ذخیره آرد کمی در پختن دست نکه دارد، مرد عرق ریزان سر گرم کار خودش بود و توجه نداشت. سیدمیران از فکر خود منصرف شد و در دل گفت:

- چه فائده، گپریم تا آخر ماه یک خروار هم باین ترتیب پس افت کار شد و در بازار سیاه فروختم، کجا میشود برای قاطی تنبان؟! باید فکر نان کرد خربزه آب است.

در خانه از سه روز پیش تر از آن سکوتی برقرار شده بود. آهوبنا بخواهش میرزا نبی که جهت خرمن برداری بهرسین رفته بود بچه ها را برداشته و بسراب رفته بود، تا آنجا چند روزی در منزل تازه خریدۀ دوست صیغه خوانندۀ شوهرش بیاساید، از کسالتها و کدورت های محیط شهر آختی بدر آید و ضمناً مراقب بچه های بی سرپرست اوهم باشد. این سکوت برعکس آنچه که گمانش میرفت موجب اندوه و ملال خاطرهما شده بود که در خانه تنها و بی همدم مانده بود. زنی که در طی چند سال زندگی اجتماعی بآمد و رفت و سرو صدا و شلوغی عادت کرده بود اکنون معنای این مثل زنانه را که میگوید خانه پرازدشمن باشد بهتر از آنست که خالی باشد، درمی یافت. از زمانی که اکرم رفته بود - پیش از زمستان گذشته آنسال - جز یک بیست روزی در آن میان، اطاقش همچنان خالی مانده بود. خورشید که پی کاراطو کشی صبح زود

از خانه بیرون میرفت فقط تنگ غروب با ستر احنکاه خود بر میگشت؛ چه شوهرش بود و چه نبود، همان لحظه که از راه میرسید، یا حدّا کتر نیم ساعت پس از آن، مثل زوّار گوشه کاروانسرا دایوان اطاق شام غریبانی میخوردند و بی آنکه چراغی بگیرانند همانجا سر بزمین میگذاشتند. برادر زاده او جلال شبها اصلاً بخانه نمیآمد. و از موقعی که زری بسر شوهر رفته بود غمی بر خانواده مستولی گشته بود. بطور کلی چنان مینمود که برخانه درگذشت که زمانی از هر گوشه اش زمزمه ای از گریه و خنده و اختلاط بلند بود اینک خالک مرده پاشیده بودند. روزها تا ساعت دوازده شب که موقع آمدن سیدمیران بود هما چندین بار بدر حیات سرمیکشید. لحظات واقعاً دشواری بود. هر شب از دلشنگی و تنهایی خود در خانه بشوهر شکایت میکرد و با اینکه رفتن آهو بسراب درد نبال يك دعواي سدشکن و کتک کاری میان دوهو و پیش آمده و از جانب زن بزرگه شکل قهر بخود گرفته بود، هما بشوهر پیشنهاد کرده بود که او هم دلش میخواهد نزد آهو بسراب برود. سیدمیران جواب داده بود :

— گویا نمیخواهی بدون اوزندگی کنی. تو که همیشه خدا آرزو میکردی از آنها دور باشی چطور شد که حالا میخواهی پهلوی او بروی؟! میدانم تنهایی آزارت میدهد، چند روزی طاقت بیاور تو را از این وضع نجات خواهم داد :

هما تبسم بازی کرده با چشمهای خندان با ونگریسته و چیزی نگفته بود. علت دعوا و کتک کاری دوزن که در غیاب شوهر پیش آمده و آخرین پرده میان آنها دورا فرو افکنده و سیدمیران را نیز پس از اطلاع یافتن از ماوقع فوق العاده ناراحت کرده بود از همان موضوع طلسم کذائی سرچشمه گرفته بود. آهو پس از یکماه و نیم سکوت بالاخره نتوانسته بود این راز بزرگ را بیشتر از آن در دل نگه دارد و از افشایش پیش این و آن خودداری کند. بعلاوه، معلوم نبود اواز کجا، چگونه و بچه حتی تحقیق کرده و دانسته بود که هما اینک در خانه شوهر حرام را از حرام بود. علت خشم بیسابقه اما خاموش سیدمیران نیز بزن که نمیخواست نه دنبالش برود و برش گرداند و نه هرگز نامش را بشنود در همین نکته نهفته بود. البته او خود بحال نبودن زن جوان در خانه اش خوب واقف بود و کوشش داشت هر چه زودتر با رجوع بمحضر و

یافتن راهی این پرده ناهیمون را که تنگ زمین و لعنت آسمان را بر آن نوشته بودند از میان خود و او بردارد. اما اینکار نه در آن شهر، بلکه در شهر یاقصبه و قریه دیگری میباید انجام بگیرد. او روی این موضوع که به آبرویش بستگی داشت روزها و شبهایی که گذشته بود و میگذشت همیشه میاندیشید. چه در درون و چه در بیرون خانه لحظه‌ای سبگار از دم دهانش نمیافتاد. بروشنی پیدا بود که افکار تیره‌ای درون جانش را می‌کاوید. از همکاران و آشنایان قدیم و جدید کسانی که او را میدیدند چون از برخورد با آنان پرهیز مینمود در حالیکه شانه‌ها را بالامیانداختند و تند از کنارش میگذشتند با خود میگفتند:

تا چشمش کور و دندش نرم، مگر عاقبت دوزنی و عشق پیری غیر از این هم باید باشد! کسی که بیک روسی عشوه گر دل میدهد و بعد از هفت سال هنوز فرشته پاپریزادش میداند و فقط همینش مانده که او را در طبق بگذارد و حلوا حلوا در شهر بگرداند باید هم اول ما خلق اللّٰه ناقص باشد! اما این داستان هم واقعاً شنیدنی است! بعضی‌ها بر استی مشکوک شده‌اند که هما خوشگله از جنس پریزاد است. خل گفت، ابله باور کرد.

آنگاه بر می‌گشتند و از پشت سردر بحر مطالعه‌اش فرو می‌رفتند تا ببینند شوهر بیک پریزاده چگونه قدم از قدم بر میدارد. مردم شهر ستانها اگر نتوانند از بیک چیز فوق العاده چیز فوق العاده تری بیرون بیاورند شاخ و برگ مسخره را پیش میکشند. همه مردم در کانون خانواده یا خارج از آن کم و بیش دارای علایق عشقی مجاز یا غیر مجازی هستند و هیچ حرفی نیست، اما همینکه قضیه‌ای بر سر زبانها افتاد در آن يك کلاغ چهل کلاغ میشود. داستان سید میران و همانیز اینك چون تابلو برجسته‌ای در معرض دید همگان بود و هر کس بمقتضای فکر و سلیقه و باطن خود طوری آنرا قضاوت میکرد و خود مرد نیز همه چیز را حس میکرد.

در غیاب سید میران معماری برای مساحی و دید خانه به آنجا رفته بود و شب که هما جریان را از وی جویا شد ضمن اظهار بی‌اطلاعی با لبخند پوشیده‌ای جواب داد:

— شاید از طرف شهرداری و مربوط بنقشه‌خیابانی بوده است که میخواستند بکشند.

هما از روی تعجب و سرکشی اظهار داشت :

— خیابان چه بلا خیابانی که مثل سیم‌رغ و کیمیا همیشه حرفش هست و خودش نیست؟! و اگر آنطور که تو می‌گفتی این خیابان خانه ما را نمی‌گیرد و فقط از جلوش می‌گذرد چه دلیلی دارد که بیایند زیر بنا و روبنایش را متر پیما کنند؟

— شاید دوباره نقشه را عوض کرده‌اند تا پولهای دیگری بجیب بزنند.

— شاید، اما نکند داستان آن مردی باشد که نصف شب پای در خانه‌ای کمانچه میکشید و گفت که صدایش فردا در خواهد آمد؟!

هما ابروی خود را با ناز بالا برد و سیدمیران با توداری و اطمینان مردانه که از يك اراده قاطع سرچشمه می‌گرفت جواب داد :

— باز هم شاید، اما بدان که صدای کمانچه هر چه باشد و هر وقت بگوش برسد برای تو ضرری نخواهد داشت گل‌عزیزم .

عاشق و معشوق آن‌گاه بطور ابهام آلودی سینه بسینه چند لحظه در چشمهای یکدیگر نگریستند. با این نگاه‌ها می‌خواستند بگویند که مقصود همدیگر را فهمیده‌اند. هما بادهن کجی شیرین خود رشته مطلب را بر گرداند. با اینوصف او هرگز نه قانع شده بود و نه فکر روشنی بخاطرش می‌رسید که شوهرش قصد فروش خانه را داشته باشد. چیزی که مسلم بود اینکه شهرداری از چهار سال پیش باینطرف قصد داشت شاه کوچه پست و بلند محله سینه گل‌زرد را که گذر برزّه دماغ را بخوابان اصلی شهر وصل میکرد خراب کند و از نو بسازد. چندین بار موضوع را در روزنامه آگهی و خانه‌ها را ارزیابی کرده بودند. هر چنده ماه یکبار دو سه نفر با متر و تراز یاب و این و تاپ در آن حدود خودی نشان میدادند، کوچه‌ها و خانه‌ها را علامت گذاری میکردند و با نقشه جدید ناپدید میشدند. اگر از نگرانیهای اهل محل که احتمال میدادند خانه‌ها یا دکانهایشان از میان میرود و بهمین مناسبت خود را ناگزیر به چاره جوئیها و دست و پا هائی در این زمینه میدیدند بگذریم، نتیجه آنهمه، این بود که بچه‌های کوچه که اغلب بزرگسالان بی‌کار و پیشه‌ای بودند و از سر صبح تا بانگ شب



در همان راستا می‌پلکیدند آفتابه شکسته‌ای را بجای تراز یاب سرچوب کرده بزمین می‌کوبیدند، با اداهای جدی عین مأمورین شهرداری پس روپیش رو میگفتند و از این بازی من در آوردی بعنوان يك تفریح سالم لذت میبردند.

شب‌های شب‌ها که سیدمیران با دستمالی پراز کوچه بخانه آمده بود نشانه گویائی از يك خبر یا حادثه کم و بیش خوش و قابل تعریف دور چشمانش بود. هما در ایوان، روی چراغ خوراک‌پزی که تازه باب شده بود، کوکودرست میکرد. ظاهراً در زیر زبان مرد مطلبی بود که جرأت ابرازش را نداشت. حرکاتش با ایماها و اشارات پاك باختگانی که سرخوش و مست بخانه بازگشته‌اند توأم بود. همادهانش را بو کرد مست نبود. کتش را که کند و بهیاط رفت جیبش را واری کرد. پیشتر از آن هم او همیشه چنین عادت‌تی داشت و انگیزه‌اش در این موقع، گذشته از کنج‌کاوای پوچ زنانه این بود که زمینه را برای تقاضای کوچکی که بفکرش آمده بود سنجیده باشد. در کیف بغلی او که بزرگ و پر آمده شده بود یکدسته اسکناس ده تومانی نو دیده میشد که بی گفتگو پول دخل نبود. جلوی پنجره آمد و با گوشه چشمی به بیرون آنها را شمرد. رویهم پنجاه و یکدانه بود! تعجب کرد! در چنان موقعی که شوهرش همیشه از کساد کار و بی پولی و ضرر دگان شکایت داشت و این شکایت را برخلاف سابق از او نیز پنهان نمیکرد این اسکناس‌کها چه بود؟! از روی شیطنت ذاتی و محض شوخی یکدانه آنها را که نو تر از همه بود برداشت؛ سفره شام را با سلیقه خاص زنان بدون بچه گسند و هم‌پنجه سیدمیران با طاق آمد از روی تغییری ساختگی باو اعتراض کرد: - آقا اینهمه پول در جیب دارند و وقتی من میگویم يك تخت‌خواب چوبی برایم بخر جوابم را نمیدهند. منکه دیگر زبانم مو در آورد از بس این خواهش كوچك را تکرار کردم. آنقدر کم‌التفات و بی‌عید شده‌اند که همان تخت‌خواب شکسته و پوسیده قدیمی را هم نمی‌خواهند بدهند تعمیر کنند.

گیلاسهای مشروب خوری را بایك نیم‌بطری و ماست و خیار در سفره گذاشت و باز گفت:

- امسال دومین، و نرس و بگو سومین تاستان است که ما شب‌ها در اطاق

میخواهیم . مگر من محکوم هستم که نباید از هوای آزاد و آسمان پر ستاره استفاده کنم !  
 بین دیشب خرّ خاکِ بیکردار چه بسم آورده است !  
 سیدمیران پول را گرفت ، نشمرده در جیب گذارد و باشوخ طبعی پدرا نه بازوی سفید و نرم زن را که آستین بالا زده بود گرفت :

— بینم ، آخ ! آخ ! بخدا راست میگوید . همین حالا است که روده هایت از اینجا بیرون بیاید . خوب ، غصّه نخور . من در کنار تو هستم . زود تر بیا بنشین و بقول شاعر جامی پر کن . من امشب با تو کار دارم .

هما از پنجره باز رو به حیاط تاریکی بیرون را نگریست . خورشید و بچه هایش در رختخواب خود هنوز بیدار بودند . صدای وَنگ وَنگ بچه کوچک زن کارگر و زُون زُونِ محمد حسین شنیده میشد . هما يك لحظه مثل چیزیکه در اندیشه وضع آنها فرو رفته باشد مکث کرد و سپس بر گشت رو بروی مرد خود در طرف دیگر سفره نشست :

— چه لازم کرده است که در این گرما در اطاق را ببندیم ، در خانه کسی نیست که مزاحم ما بشود . هوم ، شیطنت پنهان از خلق بهتر از عبادت آشکارا ما ریاکارانه است بخاطر خلق ، این حرفی است که تو میگوئی . ولی من در حیرتم که از اهل این شهر آیا کسی هم هست که از کار ما خبر نداشته باشد ؟ خورشید امروز هنگام طلوزدن پیراهنی را سوزانده یا بقول خودش زرد کرده ، گویا از دکان بیرونش کرده اند . باو گفتم فردا صبح پیش از آنکه مشهدی از خانه بیرون برود اینجا بیا شاید بتواند با خواهش ترا بسر جای اولت برگرداند .

آنگاه با ادای خوشه زه کودکان در جای خود تکان خورد و پرسید :

— خوب ، بگو تا یادت نرفته است ، با من امشب چکار داری که ورای هر شب است ؟ ( دست مرد را که بسوی بطری می رفت کنار زد . ) صد بار گفتم شکم خالی مشروب صدمه میرساند . این آبجو یا شراب نیست که خودش مرز خودش باشد ، و دکلت ، عرق مردافکن مین است . حوصله داشته باش ، خودم برایت خواهم ریخت . بگو بینم چه میخواهی بگوئی . این پولها را از کجا آورده ای ؟

سیدمیران لقمه‌ای را که گرفته بود در دهان او گذاشت، چشمهایش کوچک شد و گفت:

— می‌خواستم ببینم آیا غیر از بازو جاهای دیگر بدنم هم هست که خرخاکی خورده باشد؟ در کتاب آمده است که بوسه علاج گزیدگی است؛ بوسه و مکیدن.

هما گفت:

— اشتباه است؛ همانکه گفتم، علاج این فقط آنست که جنابعالی با سخاوتمندی ارباب‌وار در کیسه فتوت را بگشائی و برای من يك تخت‌خواب فتری خوب و خوشگل که لذت خوابیدن را صدچندان می‌کند سفارش دهی. و امشب هم بنوبگویم که باید مرا راحت بگذاری. اگر میخواهی فقط برای تو می‌رقسم. اما واقعاً این صحنه دیگر برای تو یکنواخت نشده است؟!

— تا تو خسته نشده‌ای نه، اگر غم از دست دادن تو نبود البته چرا! آنقدر که از همین حالا مرا ماتم گرفته است در بهشت زندگی یکنواخت خود را با حوریه‌های کسل‌کننده چگونه بگذارم. اما چه خوشوقتم که یقین دارم بهشت نخواهم رفت. آیا از این که هنوز صاحب تخت‌خوابی نشده‌ای اوقات گرفته است؟

— نه، برعکس خیلی هم خوش و دلشادم؛ باین میاندمیشدم که تو در عالم مستی چه حرفهای پر مغزی می‌زنی که مغز گج من قادر بذكر هیچکدام نیست. اگر تخت‌خواب هم نمی‌خری هیچ‌مانمی‌ندارد؛ هر طور تو راضی هستی همان باشد. محبت روی بسترگاهی نیز محبت است.

هما این را گفت و با سادگی و سبکی معمولی از جای خود برخاست و چشیده همدرد نشست؛ گونه بزرگ کرده و لطیف خود را که همه گل‌های دلاویز جوانی در آن شکفته شده بود با شیرینی و بخشندگی پیریا بلب او نزدیک کرد. سیدمیران با چشمان شاد که افسردگیهای جور زمان را بدست نیستی می‌سپرد وی را بوسید، مثل يك بچه در آغوش گرفت و گفت:

— راستش را بگویم، من همان بار اولی که تو عنوان کردی سفارش تختخوابی را که از آن خوشت بیاید بقبل ساز دادم. بیعانه آنرا هم پرداخته‌ام. می‌خواستم ترا غافلگیر کرده باشم. حتی می‌دانم تختخواب ساخته و حاضر شده‌است. یکی دوبار که عبوراً از جلوی دگانش رد شده‌ام آنرا آنجا دیده‌ام. دو کار گر مشغول لاک والکل زدن آنند. یکی از آسمانه‌هایش آئیندار و آن دیگرش از چوب کنده کاری شده است. اما این موضوع حکایت آن کولی است که کوچ می‌کرد آخور می‌یست! اگر بنا باشد که ما در این شهر ماندنی نباشیم تختخواب بچه در دمان می‌خورد؟

هما تعجب زده او را نگریست، موضوع تختخواب اصلاً از یادش رفت:

— چطور در این شهر ماندنی نباشیم عزیز جان؟ تو یك بار دیگر در اینخصوص اشاره‌ای کردی که دنبالش را نگرفتی. شوخی می‌کنی یا جدی می‌گوئی؟ اگر افکاری در مغز تو می‌گردد و خبرهائی هست چرا از من پوشیده نگه‌میداری؟ چرا صاف و پوست کنده هر چه هست نیست روی دایره نمیریزی؟ آیا تو مرا از خودت نمیدانی؟ میان من و تو جدائی هست، یا اینکه چه؟ این چند روزه، راستش را بگویم خیلی بتوبد گمان شده‌ام! آیا خانها فروخته‌ای!

اسکناس ده تومانی را که برداشته بود از چاک پیراهن بیرون آورد و باو داد. سید میران با صدای خفهای گفت:

— حالا شامان را بخوریم. حق با تست که بکار من بد گمان شده باشی

کارخانه همین امروز تمام شد و از دو هزار و پانصد تومان قیمت آن همین پول دست مرا گرفت که سرمایه کار و کسب آیندۀ ماست. اما پشیمانم که چرا قبل از فروش دستی بسر و در و دیوار آن نیاوردم تا بهتر قیمت کند. مردم این زمانه بیشتر از هر وقت و زمان دیگر بظاهر نگاه میکنند، لااقل حق بود که این خاکها را می‌دادم از وسط حیاط جمع میکردند! کتیبه پائین آمده ایوان اطاق آهو را از نو می‌ساختند. خوب، حالا دیگر گذشته‌است! کار عجله بهتر از این نمیشود و دگان را هم که میدانی باید فردا تحویل بدهم.

— نه، من از کجا می‌دانم؟ تو بمن چیزی نگفته بودی که بدانم. این حرفها

چیست که میزنی؟ کار آینده کدام است؟ برای من قابل قبول نیست که توخانه باین خوبی و نازنینی را از دست در کرده باشی. با این حرفها من چطور دیگر میتوانم شام بخورم. سرایی شوخی میکنی.

- شوخی؟ مگر تو خودت معمار علی اصغر را ندیدی که برای مساحی و دیدخانه اینجا آمد؟ پس دیگر چه شکی است که داشته باشی؟ غیر از این چاره نداشتم! تاخیر خیرهام در قرض بودم! طلبکارها از هر طرف محاصره ام کرده بودند و فشار میآوردند؛ دکان چنان توی سرش خورده و مثل خر شکمش را بزمین زده بود که باهیچ سیخونکی نمیشد از جا تکانش داد. اصلاً هوای این شهر برای من سنگین شده است. می خواهم ترا بردارم و بسوی تهران سرم را زیر آب کنم. آنجا بیاری پروردگار دگانی که در نظر دارم گرده پزی باشد باز کنم. چه دلیلی دارد که نتوانم جل خود را از آب بیرون بکشم؟ غیر از خدا و همت خودم تا کنون تکیه بچه کسی داشته ام؟ الآن تازه باد خنک وزیده است و بهترین موسم سیروسياحت است. ضمناً در شهرهای همدان و قزوین نیز کسر راه ما هستند چند روزی میمانیم و سر و گوشی آب می دهیم. آیا این تو نبودی که در سفر قم بمن میگفتی دلست میخواهد شوهرت بر سر ماشینی بوده باشد و مادام العمر جلوی دست او و همراه او بسیروسياحت بگذرانی؟ آیا حالا با من خواهی آمد؟

هما هنوز باور نمیکرد که او جدی می گوید؛ مثل چیزی که انتظار این پرسش اخیر را نداشت؛ سرش را با وقار مخصوصی موج داد و با تبسم غمزده ای گفت:

- اوه، سرایی! قبل از اینهم یکبار بتو گفته ام، فقط مرگ است که میتواند حیانه ما جدائی بپندارد؛ مرغ بشوی با آسمان پرواز کنی، ماهی بشوی و در دریا شنا کنی، درویش بشوی و بترك آدمیزاد سر بکوه و بیابان بگذاری، همه جا با تو هستم و میآیم که بی تو نیستم و نمیخواهم باشم. اما حقیقتش را بگویم، هنوز معنی حرفهای تورا درك نکرده ام؛ منظور و مقصود تو از اینکارها چیست؟ و از همه مهمتر، این را بگو ببینم، حالا این خانه مال ما نیست؟ چه کار بدی است که کردی! اگر آهو بفهمد، تمام این



تو، آیا این او نبود که ما را از شهر بدر کرد؟ لابد تو هم خبرش را داری که باشیرین جان خانم یعنی مادر کسی که پس از دعوای میان قهوه‌خانه‌ای‌نروزه‌ها دشمن جانی منست رفته‌است بمحضر شیخ‌الاسلام بکشف و تحقیق این مطلب که آیا من تو را رجوع کرده‌ام یا خیر -

- واه، پس چرا در دعوای آن روز چیزی بمن نگفت؟ مدتی است خیلی آب‌زیر‌کاه و تودار شده‌است. زیرپا نشینش همانها هستند. و لابد بمحضردار هم گفته‌است که یکسال است بدون عقد در خانه‌تو هستم؟

- غیر از محضر دار یقین بدان که حالا تمام شهر از راز کار ما خبردار شده‌اند. تو باید فردا اول وقت بروی و پولی را که مانده آن مرد داریم بگیری. مهر و نفقات را می‌گوییم. هان‌دنده، می‌خندی؛ پس تو قبلاً آنرا گرفته‌ای. خوب چه بهتر از این. برای مخارج ضروری سفر لازم‌داری، پشت باشد. بهر حال بدان که من از روی بدخواهی یا کینه نسبت با هو اینکار را نکردم. اگر بخت و اقبال یار آنها بود و خداوند بهمین زودیها کار مرا سگه کرد پی آنها خواهم فرستاد؛ غیر از این فعلاً نه چاره‌ای دارم و نه چیزی بنظرم میرسد. مانند من در این شهر و دیدن قیافه و یسه پسر قنفور، که روزگاری کارگر خودم بود و حالا بامنتهای پستی و بی‌چشم و روئی روی دستم رفته و دنگان را اجاره کرده‌است، و با این اوضاعی که روز بروز بدتر میشود و بهتر نمیشود، برایم امری تحمل‌ناپذیر شده بود. اگر من بگدائی می‌افتم بگذار در شهری بی‌فتم که کسی نمیشناسد. بقول ترکها احمق آن کسی است که بگوید در این دنیا غم هست؛ بگذار بنوشیم و عجالة خوش باشیم. در زندگی همیشه فهمیده‌ام که باید دهر را غنیمت شمرد. پیار دشتها و کوههایی که همین فردای نزدیک مثل دو پرندۀ جفت مارا در آغوش می‌گیرد، بعشق نسیمی که زلفهای زرین تو را بپادمی دهد، به سلامت طاق ابروی آنکسی که در سفر جامه‌دان دست و در خانه جامه تن منست و هرگز مرا تنها نمیگذارد، و بشادکامی همه دوستان!

- نوش!

این کلمه با چنان لحن دلنواز و رفیقانه‌ای ادا شده بود که سید میران

بلافاصله گیلانش را دراز کرد تا جرعه دوهر را نیز از دست وی بنوشد :  
 - خوب، که خودت هم بمحضر رفته‌ای . شیخ الاسلام چیزی بتو نگفت ؟  
 - چرا، گفت حالا که شما با هم زندگی میکنید خیال مردت آسوده باشد که  
 من بطور عادی خطبه عقد را پس خوانده‌ام . آیا تو بی آنکه بمن بروزش را بدهی  
 گمان میکردی که او مرا سه طلاقه کرده است ؟ پس حالا جام را پرتر میکنم ،  
 بنوش بیاد زیبایهای تهران .

سیدمیران در همان حال که جام لب را بلب چسبانیده بود در پیشانی صاف  
 زنش نگر بست . از روی یقین میدانست که هما بخاطر مصلحت یا بصرف شوخ چشمی  
 و طینت زنانه این دروغ را میگفت . مع الوصف در این زمینه سکوت بهتر از هر چیز  
 بود . جاییکه مرد با چنان از خود گذشتگی و فراموشی حاضر بود از همه پیوندهای  
 جسمی و روحی خود بگسلد و یار و دیار دیرین را پشت سر بگذارد، هما که همه چیزش  
 از شوهر شروع و هم بنخود شوهر ختم میشد خیلی آسانتر حاضر بود تن بمهاجرت  
 بدهد . بعلاوه، آیا این تصمیم اگر فی الواقع عملی میشد ، قدم دیگری نبود که  
 سیدمیران در راه یکجانبه کردن باز هم بیشتر عشق او برمیداشت ؟ مانند ملوان  
 کار کشته و بیباکی که عمر خود را پردریا گذرانده ، هما، در کشتی زیر فرمان خود  
 که همان عشق خلل ناپذیرش باشد ، همینقدر که زنجیرهای لنگر و چوب بست  
 بادبانها را مستحکم می‌دید ، همچنانکه در لفظ بقوت می‌گفت ، از روی کمال  
 شجاعت و دل بزرگی هر گونه خطری را حاضر بود استقبال کند . آنشب آنها  
 تالعه‌ای که از هو کب عقل و اندیشه نیفتاده بودند خوش خوش در باصفا ترین  
 خیابانهای درختکاری شده خیال گردش کردند . خاطره سفر قم و خوشیهای  
 دو نقره‌ای که کرده بودند یکبار دیگر جلوی چشم آندو زنده گردید . آرزوی  
 اینکه بالاخره پس از هفت سال بی آنکه رقیب و مدعی یا سرخری مقابل آنها باشد  
 عاشق و معشوق دوران شیرین تر از عسل را از سر می‌گرفتند جامه حقیقت بنخود  
 میپوشید . صبح روز بعد در لعله‌ایکه دست نواز شکر نسیم به پشت آنان خورد و چشمان را  
 بروشنائی فجر گشودند در چنان شور و شتابی بودند که در یکساعت همه زندگی را



بهم ریختند تا هر چه زودتر وسائل حرکت را آماده سازند. میباید تا آنجا که ممکن است کوشش کنند کسی از قصد آنان آگاه نگردد. بلافاصله پس از صرف صبحانه سیدمیران از خانه بیرون رفت و چند دقیقه بعد با آدم کوتاه قد و کله طاسی که سمسار سرخیابان بود برگشت. برای او با اینکه باز کردن قفل اطاق آهو کار مشکلی نبود این موضوع ابداً مطرح نبود. حتی موقعی که اثاث و تجمل اطاق بزرگهرابی آنکه اهمیتی بکم و زیاد قیمت بدهد یکی یکی و دو تا دو تا جلوی دست سمسار کومه میکرد توجه داشت که آنچه را آهو برای زندگی بعدی خود و بچه هایش لازم داشت جا بگذارد. مردك سمسار با سبکگار گوشه لبش روی يك تیگه کاغذ حساب اشیائی را که خریده بود جمع کرد. یکی دوبار بدوروبر اطاق نظر انداخت و از چیزهای دیگری که آنجا بود قصد صاحبخانه را پرسید: شمعدان سه شاخه کریستال مرصع شده بدانه های یاقوت که شالاهای نقره داشت خیلی نظرش را گرفته بود و چون برای آن اصرار را از اندازه بیرون کرد سیدمیران لجش گرفت و با يك جفت گلاب پاش که در همان طاقچه قرار داشت آنرا بشان زده تومان یعنی بهمان قیمتی که روز اول از خاله بیگم خریده بود فروخت. از میان آن اشیاء بجز يك تیگه از قالبها این تنها چیزی بود که بقیمت خودش فروخته شد. باقی تقریباً همه مفت رفت. لحظه ای بعد دو حمال، فرشها، سمور و رشو، تنگهای بلور، چرخ خیاطی هما و چیزهای دیگر را از درخانه بیرون بردند. شمعدان و گلاب پاشها و چراغ قار پوزدار را خود مرد سمسار برداشته بود. خورشید خانم و بچه اش در جلوی دالان حیرت زده تماشاچی این صحنه بودند. زن فضول و کنجگاو یکی که آن زمانها بهمه چیز مردم کار داشت، از موقعی که روزها پی کار اطو کشی از خانه بیرون میرفت کوئی یکدوره طولانی زندگی را پشت سر نهاده بود. چنان خاموش و بی اعتنا شده بود که کوئی حتی حال و حوصله اندیشه در کار و زندگی خود و بچه هایش را نداشت. همان روز صبح سیدمیران هنگام عبور از جلوی ایوانش باو گفته بود:

— امروز هر موقع گذارم بدردگان علی اطو کش افتاد توصیه ات را خواهم کرد. اطمینان داشته باش اگر پول پیراهن ضایع شده را هم از جیب خودم داده ام

نمیگذارم تو را جواب کند.

ذخیره سیدمیران بعد از فروش اثاثیه آنقدر شده بود که باو حتی اجازه بعضی و لخرجیها را بدهد از این بابت او هیچگونه نگرانی نداشت. اگر در شهرهای همدان و قزوین نیز تا آنجا که میخواست توقف میکرد و عوض مسافر خانههای پست و محقر بمهمانخانههای درجه يك میرفت در هر حال پرسیدن به تهران بیش از پانصد تومان پول داشت. و این مبلغ با همه گرانی بی سابقه مخارج زندگی، آنروزها بخوبی عرضه و قابلیت پراه انداختن و چرخاندن يك دکان و سهل است بیشتر از آن را داشت. بعلاوه، پول چرخ خیاطیها، اندوختهها و طلاهای او که نزد خود زن بود نیز ذخیره قابل اهمیت دیگری بحساب میآمد که در صورت لزوم میتواند از آن استفاده کند. همانروز پیش از ظهر هما بکهنه خران دوره گرد چندتیکه از لباسها، کفش و کیف و خرت و خورت دیگر خود را که هارسنگینی بود فروخت. دلالان که یکدیگر را خبر کرده بودند مثل زنبورانی که بوی گوشت بشنوند ظرف سه ساعت بیش از پنجاه بار چکش خانه را صدا درآوردند. هما چیزهائی نیز بخورشید خانم بینوا داد که بپوشد یا برای بچههایش وادوز کند. در جواب او که پرسیده بود از این خانه تکانی و اثاث فروشی قصد و هدف چیستو خیال کجا را دارند، گفته بود که می خواهند عجاله چند روزی بسفیدچقا بروند تا پس از تهیه مقدمات بطور کلی و بنه کن خانواده با آنجا کوچ کند، لیکن تا آمدن آهوسبر خواهند کرد که خانه یکباره خالی نمانده باشد.

در تدارك سفر و بسته بندی اسبابهای مختصر خود آنها همان شتابی را داشتند که سالارالدوله مستبد هنگام ترك دیوانخان شهر داشت. زیرا هر لحظه خطر سر رسیدن ناگهانی آهو، یکی از بچهها، یا کسی از اقوام هما و در آنصورت باطل ماندن همه نقشهها درمیان بود. یکساعت بعد از ظهر در همانحال که سیدمیران برای تحویل دادن دکان از خانه بیرون میرفت هما پذیرفت که وظیفه تهیه اتومبیل و بردن وسائل سفر بگاراژ را برعهده بگیرد. این مطلب را البته او بشوهر نگفته بود و لازم بگفتن نیز نبود. البرز، خاطر خواه ناکام قدیمش که راست یا دروغ بگفته

خودش محض علاقه باو در آن شهر پا گیر شده بود در گاراژ طوس همه کاره بود. در مسافرت قبل از عید آنها بقم، با وجود پر بودن اتوبوس، همین شخص بود که با لطف و ادب هر چه شایان تر صندلی ردیف دوم را برای آنها خالی کرد. اگر این شخص هنوز در گاراژ بود و هما اراده اش قرار میگرفت حتی میتوانست رندانه پول بلیط را بکیسه برگرداند. در چنان حالتی که او و شوهرش برای همیشه یا لا اقل مدت طولانی آن شهر را ترك می کردند این موضوعات چه اهمیتی داشت؛ پانزده تومان نیز خودش پانزده تومان بود. و اما از لحاظ سید میران، مأموریت گرفتن اتومبیل و بردن وسائل بگاراژ را که بهما واگذار کرد در چنان موقع تنگ و پر هیز و ویری کاری اجتناب ناپذیر بود. از این گذشته، وقتی خوب فکرش را میکرد، اصلاً چه مانعی داشت، مگر برآستی همچنانکه هم می گفت زن عمل بود که انگشتش بزند؟ اکنون که او با تو گل بخدا راهی دیار غربت بود و در عمق دلش هزاران بیم و امید مثل توده غلتهایی با هم زیر و بالا میشد، لازم بود و میبایست مقداری از آن تعصبات خشک و بیجای ناموسی را از روی پل قرمسی که دروازه حرکت آنها بود بآب بریزد و دامن بتکاند. او حتی با خود میاندیشید که اگر اوضاع و احوال بر وفق مراد باشد در تهران از وجود بی زاق و زبیک و درد سر زن که در خانه کاری نداشت و برای خودش یکپا مرد بود کمک بگیرد. آیا کاری غیر عملی یا برای او بی سابقه بود؟ آیا تهران نیز کرمانشاه بود که مردم با انگشت چشم آدم را بیرون بیاورند؟ این نقشه نه تنها مانعی نداشت بلکه اصولاً جزئی از هدف مسافرت او بود. وقتی که در دکان کارش تمام شد و بخانه برگشت هما در لباس ساده سفری در صحن حیاط منتظرش بود. ظرف مسخت یک ساعت و نیم دوبار بادرشکه و اثاث بگاراژ رفته و باز گشته بود. خسته و ملتهب اما راضی و خندان بود. دل زنانه او در سودای دیدنیهای تازه پرمیزد. این زن چقدر ماداش برای ماجراهای مردانه مستعد بود! تاجلوی ایوان با استقبال شوهر رفت، سینه خود را بسینه او چسباند و بالعن شکر بار با اطلاعش رساند:

— اگر کاری نداشته باشی همه چیز آماده است. ماشینی که گرفته ام يك فوراً سواری است. بگو نمرات بیست. خیلی باید بخت داشته باشیم که چنین موقع

رسیده باشیم. شوهر ماشین اصلاً اهل همدان است و فقط دو مسافر دیگر میخواست تا آتش کند و آن دو مسافر هم ماهسنیم. من این پیش آمد را بفال نیک میگیرم. باید زودتر حرکت کرد، منتظر ما هستند. در اطاق خودمان را قفل کرده ام. این چمدان را هم از بازار خریدم که بعضی از وسائل فوری را در آن نهاده ام. کمی رنگت پریده است. آیا نمیخواهی در ایوان گیلاسی بالا بیندازی تا بر ناراحتی روحیات غلبه کنی؟ دکان را تحویل دادی؟

— آری. سلیمان بگریه افتاده بود؛ تا همین سر گذر دنبال من آمد که ردش کردم. تو به محضر رفتی پولها را بگیری؟ این طلاها چیست بنحودت وصل کرده ای. مگر نمیدانی که آدم در مسافرت هر چه ساده تر باشد بهتر است! حتی در کیف دستی تو هم نباید هیچ چیز باشد. اگر چمدان قفل داشته باشد جای امن تری است. آری، آری، همه را در دستمالی به پیچ و آنجا بگذار. خطر ناک است، خطر ناک. بیا، این پولها را هم در همان دستمال، یا نه اینجا در این جیب چمدان بگذار، من حواس درستی ندارم که همیشه دستم روی جیبم باشد. آیا پولها را از محضر دار گرفتی؟

— چند بار تکرار میکنی؟ آری. اما این بار بتوب بگویم، باید مهریه ام هزار تومان باشد تا بتوانی هر ساعت با کمترین بهانه ای به محضر بدوی.

سیدمیران لبخند افسرده ای زد و به طرف اطاق خوردشید نظر انداخت، هیچکس جز محمدحسین در آن محدود نبود. پسرک از دیدن آنها که عاشقانه و سرپائی گیلاس بهم تعارف میکردند سرش را پائین انداخت و از روی خجلت در پشت چرخ ایوان پنهان شد. هما در حالیکه از نو خود را بسینه مرد میچسباند گفت:

— مادرش از خانه بیرون رفته است، اینهم برای ما یک خوشبختی است. اما میترسم بتقشۀ مایی برده باشد. باید زودتر زد بچاک. هر چند بی میل نبودم در این آخرین دیدار با او خدا حافظی کرده باشم. خوب، چه میشود کرد، انسان بعضی وقتها بخاطر مصلحت مجبور میشود پا بر سر احساسات بگذارد. به علاوه، فرصت باقی نیست.

شانه های خود را بالا انداخت و از روی بیقیدی خندید و در حالی که رویش را

از مرد برمی گرداند شرمزده گفت :

— برای آنکه باردیگر بیاد این شهر نیغتم من حتی عکس بچه‌هایم را ریز ریز کردم و دور ریختم. آنها هم با اینکه از بچه‌های آهو خیلی کوچکتند آتقدراز آب و گل درآمده‌اند که احتیاجی بغصه خوردن بیهوده من نداشته باشند ! زندگی خود آدم بالاتر از هر چیز است .

سرو کردن را با گیسوان زرینش که براسنی برق دلانگیز طلا را منعکس میکرد موج داد و باتمام طبق صورت در چشم مرد نگریست .

سیدمیران غرض پوشیده زن را ازین گفتار درك کرد و قلبش بیش از پیش برای او جوشید ! با تظاهر به وسیدن لباسش را بر گونه او مالید . هم‌ا دست از وی برداشت ! با دستمال کوچکی که از کیف بیرون آورد رطوبت گوشه چشمان را پاک کرد و با اشاره پسر خورشید را پیش خود طلبید . ظاهراً میخواست بخاطر زجرها و شکنجه‌هاییکه سابقاً هر چند وقت یکبار هنگام برداشتن کلاه زفت باو میداد از وی دلجوئی کرده باشد . سیدمیران که عادت اندیشیدن باینگونه چیزها را نداشت بایوان اطاق آهورفت. آنجا با سیمی که حلقه دسته کلید بود قفل در اطاق را باز کرد. بادنسی لرزان و حرکاتی شتاب‌آلود، بی آنکه درودیوار و فرش و اثاث اطاق را که بوی الفت از آنها میآمد بنگرد و پشیمان شود، مقداری پول از جیب بیرون آورد، شمرد، لای کاغذ نوشته‌ای نهاد و در طاقچه بالای اطاق کنار آئینه زیر پایه چراغ گذاشت . این کاغذ، یادداشتی بود برای آهو که از بیرون بیک نامه نویس ناشناس داده بود نوشته بودند . یک نگاه سرسری با طاق و اثاثیه بی‌زبان آن کرد ، بهترین محل برای نهادن پول که آهو در اولین لحظه ورود خود متوجهش میشد همان زیر پایه چراغ بود .

هم‌زمان با لحظه‌ای که عاشق و معشوق بسوی گاراژ خانه وزندگی مألوف‌دا پشت‌سر می‌گذاشتند ، خورشید خانم شتابان خود را از شهر رفته سراب رسانیده بود. او که در حالت عادی همیشه از درد سبزه می‌نالید، رنگش زرد و شکمش مثل زنان باردار بالا آمده بود و وقتی که عازم جایی میشد بقول یکی از زنان روزی يك هفته

راه می‌رفت آنهم از پهنای درویشی که سه کیلومتر راه را پیاده و بهشتاب طی کرده بود چه حالت و قیافه‌ای پیدا میکرد؟! آهو با یک دوست قدیمی که با شوهر و بچه‌هایش همان تازگیها همسایه خانه میرزا نبی شده بود وسط حیاط نشسته بود پشم می‌ریشت؛ از اوّل صبح آنروز دلش برای خانه شور میزد؛ میخواست روز بعدش بهر پهنه‌ای که شده بود سری بشهر بزند ببیند چه خبر است. الآن درست شب هفتمی بود که او و بچه‌ها بسر آب آمده بودند و این مرد اصلاً عین خیالش نبود؛ گویا با جان جانش مفت خود می‌دانستند. در کشمکش این خیالات ناگهان از در نیمه باز حیاط که مرغی جلوییش دانه بر می‌چید دید که خورشید پیدایش شد؛ مثل چیزی که از سگ که معمولاً در خانه‌های روستائی یافت میشود واهمه داشت، گوشه‌ها را نگرست و پراهنمائی مهدی و پسر بزرگ میرزانی که در راهرو تپله بازی میکردند داخل حیاط گردید. خداوند! او با خود چه خبری آورده بود که اینچنین درهم تکیده و مضطرب بود! تا چشمش با آهوا افتاد سراسیمه و نفس زنان پیش دوید و گفت:

— چه نشسته‌ای خانه خراب که هما گیل بسرت گرفت. دیروز خانها امروز زندگیت را حراج کردند و همین ساعت یا ساعت دیگر است که جفت هم بشهر دیگر فرار بکنند. بجنب بدبخت که شوهرت از دست رفت!

جمله آخر را با چنان جیغ ناهنجار و دلخراشی پایان رسانید که دوست آهو از هول دلش برخاست ایستاد. خود زن از شنیدن این خبر گوئی تشتی پر از خلواره کردند و بر سرش ریختند. نگاهی با آورنده خبر و نگاهی به مصحبت یک لحظه پیش خود افکند و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد هر چه در دست داشت بر زمین رها کرد و بسوی چادرش شتافت. قلبش مانند دیگ بخار چنان میتپید که گوئی میخواست متعجب شود. قدرت اندیشه مطلقاً از او سلب شده بود. در حقیقت از آن هووی گیسو بریده و نااصل و این شوهر دیوانه و بیخیالی که او داشت انجام یک چنین عملی که پرده آخر درام بود دور نبود. چادرش را پشتورو سر انداخت و براه افتاد؛ در همان حال با کلمات نامفهومی که بر زبان جاری شد بآن زن سفارشات دربارۀ بچه‌ها کرد و او از جلو و خورشید از دنبال، مثل جن گرفته‌ها سر از پای نشاخته از در خانه بیرون زد.

خورشید تا بان هم اکنون در پس درختان سراب ناپدید شده بود. باد ملایمی که میوزید بوی بیشه‌ها و آب خنک را همراه می‌آورد. هنگام بالا رفتن از سراشیب تند جلوی ده آهو چنان سینه کش جاژه را می‌بردو میدوید که گوئی بال در آورده بود. بهیچکس و هیچ چیز حتی بزنی که افتان و خیزان در دنبالش می‌آمد توجه نداشت. سر کوچه باغ که رسیدند درشکهای از جاژه خاکی بالا بر میگشت. آهو دست بالا برد و سوار شد. گوئی اینرا خدا برای او رسانده بود. از جیبش يك اسکناس يك تومانی بسورچی داد. پس از رسیدن خورشید خانم و سوار شدنش مقصد را گفت و در حالی که چادر و سرو وضع درهم برهم خود را مرتب میکرد التماس کنان از او خواست که هر چه میتواند تندتر براند. درد دل و افسوس و انتظاری که مثل خطوط حجاری در چهره اش منعکس شده بود باو حالت بیچاره مادری را داده بود که برای فرزند بد حال گشته اش پی طیب میرود.

آفتاب شهر هنوز در مقر حکمرانی خود یله داده بود. رفنگران آب پاشیها را تمام کرده بودند و مغازمداران سایبانها را از جلوی دکانها بالا میبردند. در خانه، محمد حسین دم در حیاط ایستاده بود؛ گشاد گشاد جلوی مادرش دوید و ذوق کنان باو خبر داد که هما يك اسکناس دو تومانی نو باو داده است. ظاهر آ چیزی نمیگذاشت که زن و مرد رفته بودند. آنطور که پسرک میگفت سید میران باطاق خانم بزرگ هم سر زده بود. آهو اول کاری که کرد باطاق پنجدری که پرده هایش دست نخورده سر جایش بود سر کشید. کلیدش را داشت. در را از روی دستپاچگی و جنگ با قفل باز کرد. خورشید دروغ نمیگفت و دلیل نداشت که دروغ بگوید. اطاق بزرگ مثل يك خانه دزد زده در هم ریخته و لخت و خالی بود. با این وجود او نمیتوانست حرف همسایه اش را بپذیرد که آنها خانه را فروخته باشند؛ خورشید از روی قرینه این حدس را زده بود و حدس با حقیقت همیشه منطبق در نمیآید. پر دور نبود همچنانکه عید پیش با هم بقم رفته بودند اکنون نیز هوس چنین مسافرتی زیر پوست آنها افتاده بود. لعنت خدا بر شیطان، فی الواقع مگر اینمرد دیوانه شده یا اینکه از زندگی با بچه های خود بری گشته بود؟! وقتی که نومیدانه و بادل پیچان از اطاق بزرگ

بطرف اطاق خودش یورش میبرد محمدحسین باو خبر داد، او دیده است که مشهدی میران قبل از رفتن یکدسته اسکناس از جیبش در آورده شماره کرده و در طاقچه بالای اطاق زیر چراغ نهاده است. بچه دروغ نمیگفت، آنجا در زیر پایه چراغ فیروزه‌ای مقداری پول دیده میشد. آهو نخواست آنرا بردارد. برای او در اینموقع پول چه اهمیتی داشت، فرش و اثاث یا کم و بیش زندگی چه صیفه‌ای بود. اما وجود کاغذ سفید چیزی بدلتش الهام کرد. آنرا برداشت. اسکناسها همه‌اش نو و شاید در حدود دویست تومان میشد. کاغذ لغاف آن با خط خوش و تمیزی که مرگش از سیاهی برق میزد نوشته شده بود و تا پائین صفحه را پر میکرد و مهر شوهرش زیر آن بود. آهو تردید نکرد که میباید بدهد کسی آنرا بخواند مسلماً آنجا مطالبی گفته شده بود که نیت و هدف این دزدانی را که زندگی او را متلاشی کرده بودند آشکار میکرد. از پس شتابزده و درهول بود متوجه یادداشت کوچکی که لای اسکناسها بودند. با اینهمه فراموش نکرد که عوض تک پوشهای سبک و راحت اما بیقواره که قد او را کوتاه و نامتناسب نشان میداد کفشهای پاشنه بلندش را از صندوق در آورد و پوشد. کش جوراب خود را درست کرد و موی سرش را در دستمال ابریشمی نازکی که برای دخترش خریده بود پیچید و چون میدانست زن دردمند نمیتواند با آن عجله او را همراهی کند بالحن ناله مائندی خطاب به مسایه خود گفت :

— من میروم بگاراژ، یکی از شما اگر توانستید دنبال من بیایید !

خورشید خانم روی سنگها وسط حیاط پهن نشسته بود و بی آنکه شیری در پستانش باشد بچه‌اش را شیر میداد. خواهرش بی بی نیز پهلویش ایستاده بود. جای درنگ و بازی کردن با وقت نبود. آهوسر گذر خودشان که رسید مثل مورچه‌ای که راهش را گم کرده یا با مانعی برخورد کرده باشد يك لحظه دور خودش گشت. دکانها، صاحبان آنها و اشخاص متفرقه‌ای را که در آنراسته بودند از زیر نظر گذرانید و جلوی سیگار فروشی کوچکی که تازه آنجا باز شده بود و قبل از آن دکان پینه‌دوزی بود توقف کرد. صاحب دکان مرد اکبر گرفته خاموش و عبوسی بود که هرگز با کسی سخنی نمیگفت! چنانکه میگفتند جا و مکان، زن و زندگی و علاقه



دیگری غیر از همان دکان نداشت که شبها را همانجا میخوابید؛ چشمانش قی گرفته، نگاهش تیره و موهای سیا و ریش و سبیلش کثیف و درهم برهم بود. از زمره آن آدمها بود که از مخلوقات خدا خوششان نمیآید و در عین حال کاری بکار کسی ندارند. معلوم نبود آهو از کجا میدانست که او سواد دارد، زیرا از زمانی که آنجا آمده بود دیده نشده بود چیزی بنویسد یا بخواند؛ حتی خود مرد نیز، وقتی که دید زنی از اهل همان محل با چهره‌ای مُلتهب و نگاه پریشان و شتابزده نامه‌ای بسویش دراز کرد، گوئی تردید داشت که زمانی پیش خدمت اداره‌ای بوده و سواد داشته است. بهر حال، آن مرد پس از اینکه کمی نامه را برای تشخیص سر و ته آن زیر و بالا کرد چشمهایش را دو سه بار بهم زد و در روشنائی جلوی پیشخوان اینطور آغاز کرد:

« شاید این بخت و اقبال است که مرا از این شهر بیرون میکشاند یا شاید خاک گور. در هر صورت بحاله قسمت چنین پیش آورده است که مدتی شما را تنها بگذارم. آیا این دوری بچه‌ها را خیلی ناراحت خواهد کرد یا آنرا با خونسردی از سر خواهند گذراند، مسئله‌ایست که بستگی به عکس العمل و طرز تلقی تو، یعنی مادر آنها، از همه جریان دارد. در لحظه‌ای که ترا برای مدت کوتاهی میگذارم و میروم تصدیق میکنم که جز بدی در حققت ننموده‌ام. با اینوصف قسم میخورم که هرگز نسبت بنو قصد بدی نداشته‌ام. میتوانستم باز هم در همین شهر بمانم و زندگی را بهر ترتیبی که بود بگذارم. اما شرم از روی تو، از خوشقلبیها و محبت پاک و صمیمانه‌ات که هیچگونه پاداشی از بهر آن نداشتی، برایم شکنجه تلخی شده بود که رهائی از آن فقط بانوعی خودکشی امکان پذیر مینمود؛ زیرا ترك وطن برای مردی که پنجاه سال از عمرش کمر شکسته خود را درجائی گذرانیده است، بدون پول، بدون اتکاء، چیزی غیر از خودکشی نیست. با اینوصف علاقه بزندگی است که مرا با استقبال هر که در غربت میکشاند، ملامت مردم با باد هوا یکی است، اما چکنم، من قدرت تحمل آنرا نداشتم. هر چند بود و نبود من در این شهر برای تو یکسان است، لیکن امید چنان دارم که انتظار بدرازا نکشد. امید چنان دارم که بزودیهای زود باد سنهائی پرو قلبی گرم از

موفقیت زندگی دنبال تو و بچه‌ها بیایم . چندان نگران نباشید، خداوند همیشه بزرگتر از مشکلاتی است که ما را احاطه میکند .

و از پولی که جا گذاشته‌ام نود و پنج تومانش را بمیرزانی بدهید تنخواه طلبی که از من دارد . بقیه آن را هم برای خرج سه ماهه خودتان نگه دارید تا ببینیم چه پیش می‌آید . قبضی که میبینید مربوط به ویسه مرادی پسر فقور ، یعنی همان تا کسی است که ناجوانمردانه پا در کفش من کرد و دگن را از راضیه گرفت . خودش می‌آید بیست و پنج تومان میدهد و آنرا میگیرد . غیر از خبر تحویل دگن که همین امروز کارش تمام شد چه مزده فتنه دیگری دارم که بشما بدهم ، فروش خانه ، اما این یکی را شما بعلت قرضهایم از مدت‌ها قبل پیش‌بینی کرده بودید و بنا بر این بگمانم برایتان چندان ناراحت کننده یا بر خلاف انتظار نخواهد بود . مردی که آنرا خریده است قبل از پایان این ماه مراجعه نخواهد کرد ؛ و بعد از آنهم قبول کرده است تا هر وقت که دلخواه شما باشد اطاقی را که الآن هستید با یکی از زیرزمینها در مقابل اجاره کمی همچنان در اختیارتان بگذارد . خواهش میکنم اگر شیرین جان خانم را دیدی از قول من باو بگو حقا حق با این پسر است که بزرگ کردی و من اینهمه در باره اش اشتباه میکردم - میدانی، آن جوانمردی که دو ماه پیش موقع بسته بودن دگن آردها را داده بود بکار گرانش آورده و پنهانی در کتله ما خالی کرده بودند نه میرزا نبی بلکه رضاخان بوده است . مردی که من او را دشمن خود میدانستم باینترتیب کمرم را زیر بار احسان خود خرد کرد . آیا عمر من باقی میماند تا تلافی این بزرگواری او را بکنم ؟ حتی در دنیای دیگر نیز شرمنده هستم چگونه در رویش بنگرم . کسی که از من بدی دیده بود با نیکی جوابش را گفت . بهر حال ، با سیابان و کارگر و اشخاص متفرقه هیچ نوع بدهی ، تعهد ، یا قبض و سندی سپرده ندارم . از اثاثیه‌ای که مانده است فقط صندوقچه کاغذها و اسناد را بدست شما میسپارم ، باقی را خود دانید . اگر میبینید از مقصد چیزی نوشته‌ام بدانجهت است که در این دم حرکت خود نیز بدرستی نمیدانم کجا رفتنی هستم و کجا ماندنی . بمحض آنکه در جایی پایگیر شدم شکی بدل نداشته باشید که به نشانی میرزانی برای

شما کاغذ خواهم نوشت. و باز هم با اشکی که در چشمانم هست و صدائی که از شدت تأثر می‌لرزد تکرار میکنم، هیچ خواهی‌ای بدل راه مده، بچه‌ها را وحشت زده مکن، قصد شوهر تو با همه قلب پوسیده و سیاه شده‌ای که دارد هرگز این نیست که کوچ و کلفتی را برای رضای خدا بنشانند و برود. قبل از آنکه خرجیتان تمام بشود اطمینان داشته باشید، اطمینان داشته باشید، اطمینان داشته باشید که برای بردن شما خواهم آمد. نقشه و نیت من عجله اینست، تا خدا چه خواهد و روزگار چه پیش آورد.

«شوهر گناهکار و روسیاه تو»

«سید میران سرانی» جای مهر

آهو با همه تلاطم درونی و بیقراریش که گوئی دردیگ جوشانش فرو کرده و بیرون آورده بودند تا وقتی که نامه پایان رسید سراپا دقت و گوش بود. گوئی این چشمان او بود که کلمات را میشنید. هر جمله‌ای که خوانده میشد مقراضی بود که بندی از وجودش را میگسیخت. باینجا که رسید برای آنکه نگرید از روی خواری و بیچارگی تبسم تلخی کرد و کاغذ را از دست سیکار فروش گرفت. يك لحظه در سرگردانی بین رفتن یا بماندن و نشستن ماند و بلافاصله دوان دوان بسمت خیابان برای افتاد. شوهر بی تمسبش با همه امید نامبارک و شومی که برای او در نامه نشانده بود، بدتر از شوهر حاجیه همسایه قدیم او، رفته بود که دیگر برنگردد. آنچه که از نحوه عمل مرد بر می‌آمد این بود و آنچه که افق تیره و طوفانی اوضاع و احوال نشان میداد از اینهم بدتر. در منتهای بدبختی و در چنان حالتی که میدوید و پاشنه کفشش بسنگ و سقط گیر می‌کرد و تیغ زنسان پیش میرفت با خود اندیشید:

- این یکی را دیگر تحمل نمیتوانم بکنم. بهر کجا که برود منم هستم. بچه‌های من پدر میخواهند. نمیتوانم با دست خودم زنده زنده آنها را در گور کنم!

از روی چادر دست خود را روی دسته اسکناس که در جیب بلوزش بود نهاد و

خاطرش آرامش یافت. این پول، اگر امر دائر میشد، تا ابرقو هم برای خرج راه و کرایه اوبس بود. وقتی که بگاراژ رسید با اینکه نیمی از راه را با درشکه طی کرده بود آفتاب کاملاً فرونشسته بود. مقصد آهو گاراژ طوس بود که ماشینهای فراوان و حاضر و آماده آن در خط کرمانشاه - تهران کار میکرد و در شهر معروفیت داشت. در میان شتابی که دل زن بلا کشیده را بجوش آورده بود درشکه چی نیز راه را عوضی رفت و بعد از یکدور نیم کیلومتری ناگزیر باز گشتن شد. فقط در این موقع بود که آهو متوجه وجود خورشید خانم و همراه بودن او با خود در همان درشکه گشت. زنك، مثل ندیمه! آبسنی که دنبال قابله آمده و در عین حال بروز درد خود میاندیشد خودش را با بیچارگی بیخ درشکه انداخته و در دریائی از افکار و چاره جوئیهای مبهم بر حال زن صاحبخانه خود و کار شوهر او گم کرده بود. آیا فی الواقع ورشکستگی و آبروریزی این مرد در آن شهر بعدی رسیده بود که حتماً میباید کوس رحلت بدبار دیگری را بکوبد یا اینکه دعای سرش را گم کرده بود؟ آیا همچنانکه بعضی بیماریهای قلبی و نقرس از تنبلی و تن آسائی پیدا میشود خوشیهای بیکاری زیر دل او نروده بود؟ بر درخت سرو آسای عشق افسانه ای خود از شاخه ای بشاخساری بالا میرفت تا نغمه آخرین خود را رسا تر از هر لحظه از گلو خارج سازد. گوئی آنها مانند کودکان که با اسباب بازیهای خود بازی میکنند با این حرکات که مسخره کردن زندگی بود عمق عشق خود را اندازه می گرفتند. یا اینکه قوهای نروماده ای بودند که پس از پایان موسم عیش و نوش و باروری اینك رقص کنان بجستجوی مرگ می رفتند. آتشی که از دل بمغز سرایت کرده بود و از سستی شهوترانیهای مداوم سرچشمه می گرفت بهر حال او را بوالهوس تر و بی اراده تر از فشقه های کودکان کرده بود. مثل کسی که یکبار طناب خود کشی را از گردنش گرفته اند هرگز نمیشد تنه اش گذارد. اینها افکاری بود که از مغز همسایه آهو میگذشت. او همچنین بخوب و بد کار خود که فضولانه رفته در سراب بآهو خبر داده و اینك نیز هم رأی و همراه او شده بود می اندیشید که اگر سید میران را میدید چگونه در چشمش مینگریست؟ جواب هما را چه می داد که همان روز

صبح با گشاده دستی حیرت آور بیش از يك كومه رخت و پخت و اشیاء و وسائل باو بخشیده بود. همان گردن بند مرواریدی که برای زری جا گذاشت، با همه آنکه درد و رنگ مرده شده بود، اگر میخواستند از بازار بخرند بیش از ده تومان قیمت داشت. در شب عقد کنان زری خود مرد پانزده تومان باو قرض داده بود که در انتظار پس گرفتنش نبود. آیا در مقابل آن نیکیها این عمل او يك نمك شناسی و بی‌صفی گریه مانند نبود؟

باری، محیط پر جنب و جوش شمال شهر که اینك میرفت تا بزودی در غبار تیرگی غروب پوشیده شود اولین زنگ یأس را در دل آهو صدا در آورد که ممکن است آنشب نتواند از آن آدم و حوای فراری نشانی بجوید یا حتی ماشین بگیرد و دنبال آنان برود. با اینوصف تازود بود و شبی از میانش نگذشته میباید از مسافر برپا و اشخاص جویای آنها گردد. درشکه با ملایمی که هرگز منعکس کننده روح آهو نبود پیچید تا بکوچه گاراژها برود و او با سر بریده‌ای که دل بیگناهی در دستش نهاده بود چکنم چکنم گویان حول و حوش خیابان و سردرهای بزرگ را میکاوید که ناگهان صدائی بکوشش رسید:

— مسافر همدان. مسافر فوری همدان. یا الله رفتیم!

آهو در این اندیشه که کجا برود و کی را ببندد پیری نپائید، زیرا بعضی آنکه پاروی رکاب درشکه نهاد چشمش در طرف دیگر خیابان آن دود مرغ از قفس گریخته را تشخیص داد. آنها در يك حالت انتظاری که از هول و دلواپسی ابداً نشانه‌ای نداشت کنار هم پهلوی يك اتومبیل سواری سیاه رنگ که رویش بار بسته بودند ایستاده بودند. هما، در نیمتنه بهاره، دامن کوتاه چین دار که کمرش را با کمر بند تنگ بسته و شال سفیدی که روی سر انداخته بود، حالت زن حامله‌ای را داشت که نازش برای شوهر میچربید. حالت می‌زده آنها برای کسی که سابقه باحوالشان داشت از همان دور بخوبی پیدا بود. در همین موقع مرد چهار شانه بلند قدی که دستهای کوتاه داشت و برق چشمانش کیودش نشانه‌ای از يك دل پر هوس و سری پر شور بود از دفتر گاراژ بیرون آمد؛ از حرکاتش پیدا بود که شوفاژ اتومبیل است. هما از در باز نهاده اتومبیل با عشوهای

مخصوص که بخاطر نگاه تماشاچیان بیکار بود آهسته قدم بدرون گذاشت و چمدان دست شوهر را گرفت تا او نیز بوی ملحق گردد. آهوا نقد آشفته دل و متقلب بود که یادش رفت پول سورچی را بدهد، یا شاید ترس داشت اگر لحظه را از دست بدهد اتومبیل حرکت کند. پس با گامهایی بلند و چهره حق طلب که همه سوز و گدازهای دل درنج دیده و روح خواری کشیده اش را در خود نقش کرده بود یَسَل کشان پیش رفت و در دو قدمی نزدیک او ایستاد. پرچادرش را با دست بکمر گرفته و سر تا پای وجودش در غزم و اراده ای جوشان مشتعل بود. آنجا پس از آنکه چند لحظه ای در سکوت مطلق، سکوت مطلق که کارگرتر از دشنه بدترین ناسزاها بود در چشم مرد خیره شد صدای بلند و سرکشی که بی اعتنا ترین رهگذر خیابان را متوقف می کرد بر وی خروشید:

— تو خجالت نمیکشی مردك بی عار و ننگ که بعد از آنهمه ستمکاری و بیماری در حق من و بچه هایم اکنون با این عمل زشتی که در کتابها نیز نامی بر آن نهاده اند آخرین تیر خلاصی را در مغزها پنج نفر خالی میکنی؟! با این هول و شتاب دزدمانندی که فوت آخر را بیساط زندگی و خاندان من کردی بچه هایم را میگذاری و کجا میگریزی؟! آیا خواب گنجی را جایی دیده اید که برای برداشتن آن میروید؟! آیا همه آرزوها و آرزوهای قاب طلا گرفته ات بهمین منتهی میشد که بعد از آنهمه جور و جفا، محنت و خواری، در يك روز که من خانه نبودم خانه و زندگی ات را حراج کنی از همه علاقه ها و پیوندهای عزیزت بگسلی و بایک سلیطه بی تنبان که آنهم از یکسال پیش طلاقش داده ای سر زیر آب کنی؟! حاشا باین غیرت، حاشا باین وفا! حقا حق که وظیفه پدریت را خوب انجام دادی! حقا حق که سزای جانشانهای بیستعاله مرا خوب کف دستم گذاشتی! اما این را بدان، حالا که جلوی این مردم دستم بگیریان تو رسید، آن زن اگر نواده ابلیس باشد و در جادوگری و فن و فعل امواج را از دریا و نور و حرکت را از مهر و ماه بگیرد تو و محبت تو را از من و بچه هایم نمیتواند بگیرد. این هاشین که بدون شك پیشکرایه آنرا نیز داده اید بشهر دیگر خواهد رفت اما از روی لاشتمن. همه چیز راضی بودم جز بخواری و در پردی بچه هایم.

آهو این را گفت و با قطعیت کو بنده‌ای که قویترین اراده‌ها را منکوب میکرد بسوی مرد خود شتافت. سیدمیران که از حیرت غافلگیری، و بیشتر از آن، ترس از آبروریزی، خون دررگهایش منجمد گشته بود خود بخود بطرف او جلب شد. وقتی که زن یقه‌اش را گرفت و مثل يك بچه خطا کار بسمت درشکه کشانید افکارش در چنان گردایی از دوری و سرگردانی دست و پا میزد که قدرت کوچکترین مقاومت یا حتی اندیشه از روی سلب شده بود. بعلاوه، حقانیت حرف زن و موقعیت نامناسب آن رهگذر باو چنین اجازه نمیداد. با این غلیان خشم و سرکشی و طغیان اراده‌ای که اودر زن بزرگش میدید فی الواقع بنظر میآمد که نقشه مسافرت عجالة میباید باطل شناخته شود. چیزی که اکنون در پیش روی او بود اینکه اگر میتواند بترتیبی سرمطلب را درز بگیرد و وی را تسکین دهد تا در آن محل نامناسب صحنه جنجال و معرکه‌ای پیا نکند. هم‌اکنون مردم بیکاره از هر قماش و قبیل چنانکه گوئی حلوا پخش میکنند مثل حلقه‌ای در اطراف آندو تا پیاده رو مقابل خیابان را پر کرده بودند و هر لحظه بر عده آنان افزوده میشده قتی که میخواست پاروی رکاب درشکه بگذارد سرش را برگرداند تا حرفی بزند، آهر مانند فرآشهای حرف نشنو و بی منطق عهد سابق او را بداخل درشکه راند و خود پهلوی نشست. آهو و اینهمه صلابت مردانه، عجیب بود! از میان انبوه جمعیت که سیدمیران، یارای نگاه کردن بچهره هیچیک را نداشت صداهاى زیر و بمی شنیده میشد که میگفتند: مست است، حالش جا آمد، دستمال بدهید عرق صورتش را خشك کند. - با این نوع اودر حقیقت ترجیح داد که درشکه هر چه زودتر از آن محل حرکت کند و بجای دیگر، هر جا که میخواهد باشد برود. زیر چشمی نظری بطرف اتومبیل سیاه رنگ که راننده چشم کبود و همه مسافرش، بجز هما، محض تماشا پیاده شده بودند انداخت؛ خورشید خانم، همسایه منزلش، زنی که بدون شك این آتش از گوراو بر میخواست، منباب دگر می زن جوان همانجا پهلوی فوژد سواری ایستاده بود؛ با همه خلق فضول و خبر کشم و بخصوص با این عمل آخریش که مثل سوراخ شدن ديك حمام او را در خلونره آتشیهای برافروخته دست خودش غرق کرده بود، این يك اخلاقی بد نبود؛ خورشید با

چشمان پر، اشاره اطمینان آمیزی باو کرد و خاطرش را آسوده گرداند که همتانها بخانه بر نخواهد گشت.

در بین راه تا لحظه‌ای که درشکه سر کوچه علیخان لر توقف کرد آهو همچنان نا آرام بود. اشکهای جوشانی که از دیدگان خونبار فرو میریخت شعله‌های تند درونش را فرو نمیشانید. شوهر جفا پیشه‌اش در مقابل این صحنه جز خاموشی جوابی نداشت بدهد. در طول خیابان دکانها بر دیف پایک در میان بسته یا نیم باز بود. با اینکه هنوز شب فرا نرسیده بود گوئی در شهر شیو و بر چین بر چین زده بودند یا میخواستند بزنند. در آن عالم فکر و بیفکری که او بود از تعجب نتوانست خوداری کند؛ در چهره‌ها و حرکات مردم چنان حالتی بود که نه حکایت از جشن میکرد و نه گواری کنار هم می‌ایستادند دو کلمه‌ای آهسته با هم می‌گفتند و با نگاههای غیر قابل فهمی که باطراف می‌افکندند می‌رفتند. گوئی زلزله‌ای در شرف وقوع بود که همه دنبال پناهی می‌گشتند یا بعبارت بهتر از پناهگاهها می‌گریختند. با همه خاموشی و تیرگی که چون می‌همه خیابان و جنب و جوش آنرا در بر گرفته بود جلوی دکان نانوائی خودش از ازدحام فوق العاده مردم سوزن می‌انداختند بزمین نیامد. آیا چشمان او عوضی میدید؟ آیا فی الحقیقه این همان دکان بی نور و غسری خورده او نبود که بلافاصله پس از آنکه بدست دیگری افتاد از نوجوان گرفت و رونق پیدا کرده؟ سید میران دلش نمیخواست بهیچ چیز بیندیشد. در دهلیز خانه آهو در حیاط را پشت سر خود بست و کلونش را انداخت. او نیز با چهره بیخواب و نگاه بیگانه‌ای که داشت لب خود را گزید و راه اطاق کوچک را در پیش گرفت. شاید قصدش این بود که در چار دیوار خانه خلوت که دیاری جز بچه کوچک خورشید در آن نبود پاسخ انتقامجویانه خود را بزن بدهد. قبل از آنکه داخل اتاق بشود بر گشت و روی سنگ خارای ایوان که از اثر آفتاب روز هنوز گرم بود نشست و بالیند افسرده و تمسخر باری که در عین حال نشانه اعتراض وی بود گشت.

تو که ای نقد کولی و دزد نبودی!

آه با همان غلیان خشم و احساس با و پاسخ داد:



- کولی نبود اما از این بعد خواهم بود. دزدو نبودم تنهام به تنه آن سلیطه خورد.  
اگر حالا یا یکدقیقه دیگر قدم نامیموش با سنانۀ این دالان رسید من میدانم و انتقام  
هفت ساله مصیبت‌ها و زجرها که بر سرم آوردید. برای بچه‌های من چه خوابی بود که  
دیده بودی؟ دستت درد نکند سیدمیران!

- اگر این زبان را هم نداشتی تا بحال کلاغ برده بودت.

آهو فقط باو بُراق شد. تا همینجا که او بیاری بخت یا تصادف توانسته بود  
مانع فرار آن دو بشود و علی الحساب پیروزی را بدست آورد کافی بود که دیگری بدو  
و دعوا با شوهر را لازم نباشد دامن بزند. با اینوصف هرچه میکوشید نمیتوانست  
دل آماس کرده خود را از درد بدترین اها تنها تسکین بدهد. با کوبیده شدن در حیاط  
سپند آسا از جا جست و بدالان شتافت تا همانطور که گفته بود سرای زن مرد دزد را  
که خواب بدترین بدبختیها را برای او دیده بود و اکنون با سرفرازی همیشگی  
همراه خورشید بخانه بر میگشت کف دستش بگذارد؛ سرفرازی که نمودار  
زشت ترین بیشرمیا بود و از روح آلوده و نابکار او مایه می گرفت. افسوس که  
در چنین موقع بس باریکی هیچیک از بچه‌های او خانه نبودند تا محض عبرت سایرین  
لاشه گند زده این زن پست را بعد از گشتش از سردر حیاط بیاویزند. آهو با این  
افکار تند و انتقام جویانه در همان حال که در حیاط را می گشود کلون آنرا در دست  
نگاه داشت تا بر فرق هووی خود بگوید. اما بر خلاف گمانی که برده بود با  
بچه‌های خود روبرو گردید که در تعقیب آن خبر ناخوشایند پیاده از سراب براه  
افتاده و تا شهر کوبیده بودند. همسایه میرزایی هرچه کرده بود نتوانسته بود جلوی  
آنان را بگیرد. قبل از آنکه در حیاط دوباره بسته شود مردی کپی سر که شاگرد  
میل سازی زیر سگو بود همراه حمالی پیر بایک تخت خواب چوبی لاک و الکل زده  
و بسیار عالی که رنگ عسلی چوب آن دلنشین تر از کهر با بود و آئینه و نگار  
آسمانه‌هایش هوس شاهانه ترین عروسی‌ها را در پیچیده زنده میکرد داخل کوچه  
شدند و پرسیدند که آیا منزل خباز باشی آنجاست و خود او در خانه است تا تخت  
سفارشی اش را ببیند؟ بچه‌ها و بیشتر از آنها خود آهو از این گفته‌ها در حیرت

ماندند و حتی تالعه‌ای که دو نفر بکمک یکدیگر تختخواب رؤیا انگیز را بدقت وسط حیاط نهادند و سیدمیران پول حمامی و شاگردانه آوردند گان را داد آنها باور نمی‌کردند که در این میان اشتباهی نشده باشد. شاگرد مبل‌سازِ کپی پسر در جواب سیدمیران که امر کرد برای دادن باقی مزد آن فردا خودش بدر دکان خواهد رفت گفت :

— فردا دکان بازیست، هیچ جا بازیست. و بهمین علت هم بود که این وقت شی ما در آوردن تختخواب عجله کردیم. چوب پرده‌های آنرا فراموش کردیم بیاوریم. در شهر ممکن است آتش سوزی یا قتل و غارتی پیش بیاید. بعلاوه، ما جا نداریم. استاد گفته است خدمتتان عرض کنم که همه پول یا لااقل ده تومان آنرا بدهید، می‌خواهیم چیز بخریم. ضمناً چون با این شلوغی بی‌سابقه و وحشت‌آور نانوایها امشب بسادگی دست ما بداهان نان نمیرسد از شما خواهش کرده است بوسیله پیغام یا نشانی دستور بدهید که شاگردگان ما را راه بیندازد. این خبریکه ناگهان در شهر پخش شده و همه جا را گرفته از ظهر تا بحال در میان خرد و درشت اهالی ولوله انداخته است. هر کس دست و پا میکند که دست کم ثان سه روز زن و فرزندش را تهیه کند. هیچ معلوم نیست چه بشود. شما امشب آستن هزاران فتنه است.

سیدمیران که حیرت زده تر از هر لحظه شده بود بالاخره طاقت نیاورد :

— چه می‌گوئی پسر، کدام خبر؟ چه فتنه‌ای؟ قتل و آتش سوزی کدام است، غارت چه صیغه‌ایست، مگر چه شده است؟

سیدمیران آهسته از جای خود برخاست؛ در این حالت گوئی مرده‌ای بود که قبل از حشر بیدارش کرده بودند. شاگرد مبل‌ساز تعجب کرد :

— چطور مشدی، پس شما واقعاً خبر ندارید که چه شده است؟ قشون مو توریزه؟ انگلیس دیشب از مرز خسروی و قصر شیرین گذشته‌اند؛ امروز بوقت ظهر از پاتاق سرازیر شده‌اند. رادیو های خارجی دو ساعت پیش گفته‌اند که امشب کرمانشاه محاصره و فردا اشغال خواهد شد. پادگان شهر بکلی تار و تفرقه و سر بازخانه‌های

خالی مانده بوسیلهٔ او باش و اراذل یا مردم گرسنه و بیکار فارت شده است .  
 باین ترتیب پاسخ معنای چند دقیقه پیش او داده شده بود که چرا شهر  
 آنچنان در ماتم ناگهانی فرو رفته بود ؛ چرا کسبه تخمهٔ دکانها را پائین کشیده یا  
 میکشیدند و بخانه‌های خود میرفتند . با همهٔ خونسردی و بی‌اعتنائی کلبی مآبش  
 بجهان ما سوای عشق و عرفان خود ، این خبر چنان اثر مرگباری بر او بجای  
 گذاشت که گوئی در يك لحظه و بیکبار جسم او را از همهٔ نیروهای هستی خالی  
 کردند . در درون اندیشه‌ها و تخیلات خود چنان درهٔ ژرف و وحشت آوری ازغم و  
 نومیدی مشاهده کرد که آشکارا دیوارهای حیاط دور سرش گشت . مثل متهٔ آماده  
 نشده و ناآزموده‌ای که در انتظار برائت ، حکم مرگ خود را از دهان منشی داد گاه  
 بشنود احساس سرد و نفرت باری برجانش نشست . زانوانش سست شد و لرزید و  
 چون نتوانست بایستد دوباره بسنگ خارای ایوان تکیه داد . مانند کسی که لحظهٔ  
 مصیبت باری را از سر میگذراند دستش را به پیشانی و جلوی صورت گرفت و ابروها را  
 درهم فشرد . غمی که باو روی آورده بود از نوع غمهای معمولی نبود . ستاره‌ها  
 هم اکنون سرتاسر آسمان آرام را پر کرده بودند . شاخه‌های بیدمیان حیاط مطلقاً  
 حرکت نمیکردند . سکوت سنگینی که گوئی بعمق همهٔ آسمان و عرض و طول  
 گیتی بود مرکز ثقلش را بآنجا منتقل کرده بود . این حالت سید میران که در  
 حقیقت سکوت مرگ و عزا بود برای شاگرد مبل ساز و آهو و یکیک بچه‌ها کم  
 تقدس آمیز و قابل احترام نبود . حتی تا لحظه‌ای که خورشید خانم وارد خانه شد  
 و صدای بلند با آهو شروع به گفتگو کرد او همچنان سر بجیب تفکر و حیرت  
 فرو برده بود . برای او ، با همهٔ ایمان درستی که به پوچی و بی‌پایگی کل دولت از يك طرف  
 و سیاست و قدرت دشمن از طرف دیگر داشت ، تصوّر يك چنان شکست فوری و بدون  
 مقاومت دیوانه‌کننده بود . خورشید خانم عرق صورتش را با گوشهٔ چادر  
 خشك کرد و نفس زنان و ناله کنان بطوری که در حقیقت روی سخنش با او بود  
 بآهو گفت :

— نیامد خانم ، نیامد . شوهرش از من گله نکند که کوتاهی کردم و او را

با خود نیاوردم. خدا دیوانش را بکند، این گیس بریده مثل اینکه اصلاً دنبال چنین فرصتی می گشت که جا بجا بامرد دیگری پیوند کند و کوس دیار دیگری بکوبد. من چه میدانم، خدامی داند، شاید هم از پیش او رانم کرده زیر سرداشت. بمن گفت:

— بشوهرم بگو که بهشت دیگر بسرز نشش نمیآورد، اگر من که بیشتر از یکتقر نیستم بسوی سرنوشت نامعلوم بروم بهتر است تا آهو با چهار بچه دستگیر و نادانش. من آدم پوچی بودم، اودر این هفت سال پوچ ترم کرد. با اینوصف قبول میکنم که عشق برای خود حقیقتی است که کمتر اشخاص تاته آن می رسند. خورشید خانم مشکل میدانم آهو مرا حلال کند. اما هما جوانتر از آنست که باین چیزها اهمیت بدهد. درد نیا آنچه پیش آید خوش آید و در آخرت نیز هر چه بادا باد. —

— آری خانم، با این گفته لب خود را پاک کرد، خیلی خودمانی و بدون هیچگونه شرمی از مسافری و مردم بیکاره جای خود را از عقب ماشین سواری بجلو، پهلوی شوهر چشم کبود برد، بادت برای من بوسه خدا حافظی فرستاد و در لحظه پیش از روشن شدن چراغهای خیابان مردك پاروی گاز نهاد و ماشین حرکت کرد. از این گفتهها مثل اینکه سید میران هیچ چیز نمیشنید. حالت محکومی را داشت در اولین لحظه ورود سیلؤل مجرّد. زندگی چند ساله اخیر او مثل گرد باد یا برقی که بر خرمن بزند رقم باطلی بود بر همه کوششهای گذشته و حتی شخصیت اخلاقی و انسانی اش. آری، انسان وقتی که ردای انسانیت بردوش سنگینی میکند کشته شهوات و خودخواهیهای خویش است حتی بقیمت فدا کردن فرزندانش. بالاخره اوسرا از دامان تفکر برداشت، نیم نگاهی بشاگرد مبل ساز که همچنان منتظر جواب ایستاده بود افکند و گفت:

— من برای او بودم، او برای کی بود؟! رفت؟ برود بامان خدا!!

دستش را بطرف آهو تکانداد و با حالت آمرانه ای افزود:

— از آن پولی که برای تو گذاشته بودم ده تومان باین آدم بده تا برود. این

سلیقه تنه پول و دارائی مراهم که در چمدان پهلویش بود برد. بجهنم، بگذار فقط

از این شهر گورش را کم کند که چشم بر خسارش نیفتد هر کار که میکند خود داند؛  
 آن پول هم خرج راهش . این تختخواب را برای اوسفارش داده بودم اما دخترم  
 محتاج تراست. رفتن او مرا از گرداب دودلی و بی‌ادادگی بیرون آورد .  
 وقتی که آهوشفول شمردن پول و دادن آن بشا گرد مبل‌ساز بود سیدمیران  
 که با طاق کوچک میرفت از دم در صدا زد :  
 - بیکی از بچه‌ها بگو همین حالا همراه او برود چوب پرده‌ها را بیاورد. و  
 این چراغ داهم بیا روشن کن .  
 آهوخانم نمیدانست بخندد یا بگیرد. بی‌شک گوشش عوضی نمیشنید؛ در صدای  
 شوهرش اگر نه هنوز محبت بلکه انس دیرین موج میزد .

پایان

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

